

السهم الثاني من منتقى الدرر في لغات العرب  
من اللغة العربية من في الدوالي







A. 2884



۶۹۳

الاسكي - خانه  
۲

مستفی الارث لغات عرب حدیث  
مارچ بے و سیم ماه شعبان  
در سوره رکوع امداء داخل کتابت از وی



حی ۵۵۵ - ۵۵۵  
بداد

A. 0844

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على رسوله محمد سيد المرسلين على آله واصحابه الطيبين الطاهرين  
اما بعد فقد السفر الى من انتهى الارب في لغات العرب من الكتاب الثامن في الداختمه الله  
بالخير وجسن المال

دأب	دءد	دءد
دأب	دءد	باب الدال فصل الهمزة
دأب	دءد	دءد
(دأب) بالفقه عادات وخو	كردايند از لغات اضداد است و نیز	(دأب) بالفقه عادات وخو
بحرك فيها * وعبد الرحمن بن	آن را بچيزی * و نیز دأدة آواز قادن	بحرك فيها * وعبد الرحمن بن
دأب) مردی است * ومحمد بن	سنگ بر مسيل و از دحام و بنوهی و از	دأب) مردی است * ومحمد بن
دأب) کذاب است * وعیسی بن	جنايندن کوردک در کواره	دأب) کذاب است * وعیسی بن
يزيد بن دأب) مردی بوده هلك	(دأد) پنهان شد بچيزی * و	يزيد بن دأب) مردی بوده هلك
(دأب) روز و شب	تدأدات الابل آواز کوردايندند	(دأب) روز و شب
(ف) دأب في عمله دأب بالفقه و	شتران در حرف * و تدأد الحبر	(ف) دأب في عمله دأب بالفقه و
بحرك و ذوباً بالضم رنج وید در	درنگ کرد در رسیدن * و تدأد	بحرك و ذوباً بالضم رنج وید در
دأب) نعت است ازان * و نیز	حمله خميد و کج کردید * و تدأد	دأب) نعت است ازان * و نیز
دأب) نيك رفتن * و دأب القاء	في مشيه) چميد و خرامان راه	دأب) نيك رفتن * و دأب القاء
مانده شد * و نیز دأب) سخت دانستن	رفت * و تدأد القوم) بنوهی	مانده شد * و نیز دأب) سخت دانستن
و دفع کردن	کردند * و تدأد اعنه بر کشت	و دفع کردن
(دأب الرجل في عمله) مانده	ازان * و نیز تدأد غلطیدن و در	(دأب الرجل في عمله) مانده
شد از کار کردن و رنج دید * و نیز	کردیدن از جای بسوی چیزی	شد از کار کردن و رنج دید * و نیز
	و منه الحديث فتدأد اعن فرسه	



د اُص

اداب (لا زرف انداختن و مانند  
کرد انیدن يقال اداب الرجل الدابة  
اي اتعبها

د اُث

(د اُث) بالفتح كراى و چركماكى  
و چركماك شدن و چركنلاك  
کرد انیدن و خوردهن و الفعل من فتح  
(د اُث) بالكسر كينه كه از دل نورد  
(د اُثاء) كحراء كنيك و قد يجرى  
لحرف المخلوع و هو نادرا لان فعلاء  
بفتح العين لم يحنى فى الصفات و انما  
جاء حوافن فى الاسماء فقط و هما قوما  
و جنفا و موضعان د اُث محركة مخففة  
جمع \* و ابن د اُثاء احمق

(د اُث) اصول

(د اُثان) بالكسر خواب ناك كه از جا

نخندد و كابوس

(د اُثي) بالضم ديوت

(د اُث) ريكي است

د اُد

(د اُد د اُد د اُد) كجالب مشغول شد

بلهور و لعب

د اُص

(د اُص) د اُص (د اُص) د اُص (د اُص) د اُص

شد \* و د اُص (د اُص) آكنده كوست

د اُل

هدند هتران از فرسى

د اُص

(د اُص) محركة فرسى و آكنده كى

كوشت و بى نقصان بودن پوست

د اُظ

(ف) د اُظ فلان اُظ (ف) د اُظ فلان اُظ

كوفت بر فلان \* و د اُظ نعت است

ازان \* و د اُظ فلان نوبه شد و د اُظ

السقاء) پر كرد مشك را \* و د اُظ

القحفة) فشر دان را \* و د اُظ كاو

كوفت شدن از چشم

د اُل

(د اُل) بالفتح كرك

(د اُل) بالضم و كسر الهمزة شغالو

نظير لها و قد تضم الهمزة و جانورى

چون اسود و حى است و خط ابى الاسود

در كانه \* قال اخفش و الى التمسى

بهذا نسب ابوالاسود الى نلى الا انهم

فتحوا الهمزة على مذ صميم فى النسب

استقالوا و لى الكسرتين صياء النسب

فقالوا لى كما قالوا فى النسب الى نصر

نصر و الى ملك ملكى بفتح الميم و اللام

و كاهى همزه و از جهت افتتاح وى و

انضمام ما قبل بواو بدل كند يقال

دولى و قال ابن الكلبي هو الدلى بالياء

د اُل

كجبرى و قد يجمع بين كسر الدال و

فتح الهمزة يقال الدلى و كاهى دلى

بكسرتين هم آيه و اين نادراست

و د اُل بن محلم بن غمال با پدر

قبيله است مد قبيله هون بن خزيمه \*

(د اُل) كغيب قبيله غير قبيله \*

د اُل مذ كوره سابق و منسوب است

بدان ابو لاسود ظالم د اُل كغيبى

ابن عمرو و قاله الاصفهاني فى شرح

اللمع

(ابن د اُلان) مزدى است و مذكور

است در د اُل

(د اُلان) بالتحريك شغال

(د اُل) كجبرى نوعى از رفتار است

و كام نزديك نهاده دويدن مانند كران

باران و رفتار شادمان

(د اُل) بالضم منخى و شدائد

د اُل جمع \* و اختلال و تردد يقال

وقع القوم فى د اُل و لى فى اختلاط من

امرهم

(ف) د اُل د اُل و لى و د اُل

كجبرى رفت بفرار د اُل \* و د اُل

د اُل و د اُلان) محركتين فرست

اورا

(مداءة) قريب او برودن با كسر







(دَبَّان) محرکه موی اولین کوچک  
 نرم و انبوهی موی  
 (دَبَّی) کبری موضعی است به بسود  
 (دَبَّاب) کشاب کوهی است مرطی را  
 و کطام کلمه است که بدان گفتار را  
 خوانند بمعنی دَبَّی یعنی نرم گام زن  
 (دَبَّاب) کتاب موضعی است بسیار  
 ریزه بجزاز  
 (دَبَّاب) کشاد موضعی است  
 (دَبَّابَة) کشاد از آلات جنگ است  
 و آن از پوست و چوب باشند و مردان را  
 در آن در آفوده درین قلعه فرستند تا  
 درون آن بوده در قلعه نقب زنند و  
 نرم راه روند  
 (دَبَّاء) بالضم و المد کد و دَبَّاء قیچی  
 (دَبَّوب) کصبور غارد و رتک و فربه از  
 هر چیزی للذکر الانثی و موضعی است  
 ببلاد همدان  
 موزی \* و طعنند دَبَّوب جنی روان  
 گرداننده خون \* و جراحه دَبَّوب  
 جراحت که خون از آن براید بپیلان  
 (دَبَّابَة) گام زنند از حیوان و ستر  
 برنشست و هوالات کثیر استعمالش  
 مذکور نیز آمده \* و دَبَّابَة الارض  
 علامات قیامت است یا نخستین

علامت است که کوه صفا منطبق شود  
 و از آن براید بحک و مردم به موی منی  
 روان باشند و قیل از طائف یاد رسد مکان  
 سه مرتبه براید و باوی عصای موسی و  
 خانم سلیمان باشد و مومنان را بعضا  
 زند و در روی آنها بنویسد که هذا  
 مومن و در روی کافران می کند  
 و بنویسد که هذا کافر  
 (ادب) مرد بهیاری موی و مرد که موی  
 اولین و که چک بر سر برآمد باشد  
 و شتر بهیاری موی و شتر است  
 صاحبه السیل الادب  
 کلاب الحوآب بفک اذ عام است  
 بجهت حوآب  
 (دَبَّاء) زن بهیاری موی و زن که موی اولین  
 و کوچک بر تن و دَبَّاء موی  
 مدب السیل) مجرای حق  
 كذلك مدب السیل و فتح الدکوان  
 مرد و جائز است در است کسره اسم  
 ظرف باشد و در صورت فتحه مصدر و  
 کذلک الفعل من کل ما کان علی باب ضرب  
 (ادب مدینه) زمین خوش ناک  
 (دَبَّاب) رفقا و صریحه دواز پای  
 (دَبَّابَة) هر آنکه با و از به صورت  
 بر زمین سخت ماند و میاست که بران

شیرد و شند و شیر و نیک  
 (دَبَّابی) دبی شیر  
 (دَبَّاد) ج طبل  
 (دَبَّاب) کلاب طمرد و منی  
 بانک  
 (غن) دَبَّ دَبَّ و دَبَّاباً نرم رفت  
 قولهم هو اندب من دَبَّار منی  
 کاذب ترین زندگان و مرد کاست \* و  
 دَبَّ الشَّراب و الشَّقْم فی الجحیم  
 سواست کرد شراب و بهاری درین و کک  
 دَبَّ البلی فی الثَّوب یعنی کهنکی  
 در جامه \* و دَبَّ عقاریده مرایب کرد  
 سخن چینی و این آیه و دَبَّ الشَّعْ  
 دَبَّاً) آهسته خرامید  
 (ادب الصبی ادباً) نرم راند  
 کودک را \* و ادب البلاد) پرکرد  
 آنرا از عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آن  
 (دَبَّاب تدبیباً) نیک نرم رفت  
 للمبالغة  
 د ب ث  
 (دَبَّیثی) بضم الدال مقصور ادبی  
 است بواسطه  
 د ب ج  
 (دَبَّج) بالفتح نقش و نگار  
 (دَبَّاج) کشاد دیا





دَبْرَة (یعنی گاری پشت و زوی است :

(دَبْر) ککتف خنور پشت ریش \*  
دَبْرَة مونتوفی المثل هان علی الاملس  
مالا قی الدَبْر در حق شخصی گویند  
که در امور بار و صاحب خود بد تدبیر  
نیاشد

(دَبْر) محرکه معرفه دهی است بسموت  
دَبْر می منسوبست بوی و منه اسحق  
دن ابراهیم بن عباد المحدث \* و نیز  
دَبْر می را نیکه بعد فوت حاجت مدد  
آید \* و نماز که در آخر وقت گزارده شود  
و درین معنی بسکن و مطهرم آید نه  
بضم تین که ان الحن محمد ثانیست

(دَبْرَة) ریش پشت ستور دَبْر و ادَبَر  
جمع  
(دَبْران) محرکه یکی از منازل  
و آن پنج ستاره است در ثور

(دَبَر) بالکسر خیابانهای زراعت و ترو  
دَبْرَة یکی \* و روز چهارشنبه در قدیم  
و در کتاب چین خلیل شاه چهار  
شنبه است \* و دشمنی و جویها که در  
زراعت روند و حوادق و هزیمتها  
(دَبَر) بالفتح هلاک  
(دَبَر) در ابر و ز چهارشنبه

(دَبْر) بالفتح باد پس پشت خلاف صبا  
(دَبیر) کامیر و یسمان که برکشند  
بوقت رشتن میس روید \* و قبیل آنکه  
فرود آرند بوقت پیچیدن بر دویک \*  
و چیزیکه آن را از سینه پس ببری \*  
و گویند حرف دَبیره من قبیل ای  
معصیت من طاعت

(دَبیر) مقصور ادهی است بعراق  
من معنی بدون الف و لام آید

(دَبیر) کز پیروید \* از اسد  
و نام حار جی و لقب کعب بن عمرو  
اسدی و معرفه دهی است به نیشاپور  
منها محمد بن عبد الله بن یوسف جلد  
محمد بن سلیمان القطان المحدث

(دَبیره) دهی است ببحرین  
(دَبِر) میس روز آخر هر چیز و بیخ  
و میری که در گذرد از نشانه و خلاف فائز  
لذتیهای قمار و بهانه زمین نرم  
باشد و طاقهای بنا

(دَبیره) آخر ریک توده و هزیمت  
و بد نالی و باشنه مردم نوعی از  
بند های کشنده میزی که محاذی آخر  
خرد چار و افتد و ناخن که بر بازوی  
سَر بر آید و پنجم انگشت که بر پای  
مرغان بر آید بر تر از دیگرها

(مَدَبور) مجروح و مرد به یار مال  
(رجل ادَبِر) کحلا بطم و قاطع رحم  
و سخن ناشنو  
(ادَبِر) لقب حمیر بن عدی و لقب  
جمله بن قیس کندي و قبل صحابی  
(ادَبِر) نوعی از مار  
(دَبور) کتنور جنس و لباس يقال  
لیس هر من شر ج فلان و لامی دَبوره  
ای من حزینه و زنه

(دَبور) شهر است نزدیک طبریه  
(ن) دَبِر پشت داد و سپهر رفت \*  
دَبِر بالشی برد آن چیز را \* و دَبِر  
بلی دَبور را پیر شد \* و دَبِر  
التمدیث نقل کرد حدیث را از روی  
بعد مرگ او \* و دَبِر الریح باد دَبور  
کردید هوا \* و نیز دَبِر و دَبور در  
گذشتن تیر از نشانه \* و دَبِر مجهول  
باد دَبور زده شد

(س) دَبِر پشت ریش گردید  
ستور او  
(ادَبِر) پشت داد و سپهر رفت  
و ادَبِر البعیر پشت ریش گردید  
ستور \* و ادَبِر (جمل) خداوند  
پشت ریش ستور شد و در باد دَبور  
در آمد و به غر رفت در روز چهارشنبه \*



## دب

أَذْبَرَةُ الْقَتَبِ (پشت ریش کردن آن را)  
پالان \* و نیز اذ بار (دو تاشدن کوش

ناقه بسوی پشت

(مَلْأَ بَرًّا) که صاحب خداوند تیر  
دابر که ضد فائز است \* و يقال هو ملأ أبر

و مقابل (بِقَتَبِ) میاه اذ اکان محضاً من

أَبَوِيهِ وَاصْلُهُ مِنَ الْأَقْبَالَةِ وَالْأَذْبَارَةِ وَهُوَ

شَقٌّ فِي الْأُذُنِ ثُمَّ يُقْتَلُ ذَلِكَ وَلَنْ أَقْبَلَ

بِهِ فَيُؤَاقِبَالَةُ وَإِنْ أَدْبَرَ بِهِ فَيُؤَادِبَارَةُ وَ

الْجِلْدَةُ الْمَعْلُوقَةُ مِنَ الْأُذُنِ هِيَ أَقْبَالَةُ

وَادِبَارَةُ كَانِهَا رَغْمَةً وَالشَّادَةُ مِلْأَبَرَةٍ وَمَقَابِلَةُ \*

و نافع ذات اقباله واد باره

(دَابِرَةُ الشَّاةِ وَقَابِلَتُهَا) صاحب

اد باره و صاحب اقباله گردانیدم آن را \*

وَدَابِرُ الرَّجُلِ (مرد مرز و غفلت

نمود از حاجت یار خود و پشت ریش

کردید ستور او و صاحب مال بعیار

شگردید \* و نیز مِلْأَبَرَةٍ (دشمنی و دشمنی

کردن با کسی

(تَلَّ بَرًّا) پایان کار کردن متن و ازاد کردن

بند پس از مرگ و رایت کردن

حدیث از دیگران

(نَلَّ بَرًّا) اندیشه کردن و حقیقت

چیزی در یافتن و منه قوله تعالى بِالْعِلْمِ

يَلْهَوُ الْفُلُ يَعْنِي نَفْسًا يَلْهَوُ الْفُلُ

## دب

و آنکه بدن آن مخاطب شدند

(تَلَّ أَبْرًا) بوییدن شدن از هم دیگر

(امْتَلَأَ بِرَأْسِهِ) در آخر کار نگر نیست

چیزی را که در اول آن ندیده بود \*

امْتَلَأَ بَرًّا (اختیار نمود آن را \* و نیز

امْتَلَأَ بَرًّا) ضد استقبال است

## دب

(دَبَسَ) بالفتح سیاه از هر چیز

(دَبَسَ) بالكسر و بكسر تین در شاب عروا

و انكبين \* و بكسر ك و مردم و یفتح

(دَبَسِيَ) بالضم مرهقی است مائل

بسیاهی که با نك كند \* دَبَسِيَّةُ

مونت

(دَرَجِدُ دَبَسَ) کسر داسان را رقی

گریند که معتدل باران باشد

(دَبَّاسُ) کفراب نام اسب چهارین قرط

(طَبِيرُ دَبَسَ) پرنده سرخ سیاه رنگ

و فرس (دَبَسَ) كَذَا دَبَسَ

بالضم جمع

(دَبُوسُ) کصورت خرما که در روغن

و مع تَلَّ بَرًّا تا کل اخته شود و روغن را

به گردانند

(دَبُوسُ) کتنور کز آهنی معتوب است

دَبَابُ دَبَسَ جمع

(دَبُوسِيَّةُ) و یخفف دهی است بضم

## دب

ممرقند

(دَبَسَاءُ) بالفتح اسپ پی برد است تیز

د و ممرجاشع بن مسعود صحابی را

(دَبَسَاءُ) بالكسر و المد و یفتح ملخ

مادهاد بکساءة یکی

(أَدْبَسَتِ الْأَرْضُ) ظاهر کرد

روید کی را

(دَبَسَتْ تَدْبِيعًا) پوشید آن را \*

(دَبَسَ) پوشید شد لازم متعل \*

دَبَسَ خُفَّهُ (موزه خود را زد بر چیزی

تا آواز برآمد از آن

(أَدْبَسَ الْفَرَسُ أَدْبَسَاءً) سرخ

میاه کشت

## دب

(دَبَشَ) بالفتح پوست باز کردن و

خوردن و الفعل من نصر

(دَبَشَ) محرکة متاع خانه و متاع ردی

خانه

(الْأَرْضُ مَلَّ بُوْشَةً) زمینیکه مانع خورده

باشد نباتات آن را

## دب

(دَبَغَ) بالكسر آنچه بوی پوست پیرایند

دَبَغَةٌ مثله

(دَبَغَةٌ) بالفتح يك بار پوست پیراستن

(دَبَاغَ) بالكسر آنچه بدن پیرایند

د ب ق

(دَبَاعَه) د باغي کردن

(دَابِغ) که صاحب مردی است معروف از ربيعة له حديث

(مَمْلُوكٌ دَبِغٌ) کامير پوست پیراسته

(مَلْبَغَه) که در حله جاي دباغت و بضم

بَاوَه \* وَالْجُلُودُ الَّتِي جُعِلَتْ فِي الدَّبَاغِ

تَا لَمْ يَخُذْ لِلْمَشَاوِغِ

(دَبُوع) که صبور بارانیکه زمین را بآب

خود پیرايد

(دَبَاغ) که شداد پوست پیرا

(ن ف ض) دَبَغُ الْإِهَابِ دَبْغَارُ

دَبَاغَارُ دَبَاغَةٌ (بکسرهما پیراست

پوست را \* وَدَبَاغُ الْإِهَابِ أَرْنَكُ سَبْرُ

داد جامه را \* وَفِي الْحَدِيثِ دَبَاغُهَا

طُورُهَا

(أَنْدَبُغُ الْإِهَابِ) پیراسته شد پوستها

د ب ق

(دَبِيقٌ) بآکسر مریشم که بدن مرغان

را شکار کنند

(دَابِيقٌ) که صاحب رها کرده می است

بجلب رفی الاصله یسم نهروند و نث

فیمنع عن الصرف

(دَبِيقٌ) کامیر شهر است محصور منها

السَّابِقُ بَيَقِيَّةٌ

(دَبِيقِي) که کسری دهی است محصور

د ب ل

(دَبِيقِيَّة) بکسر باد می است بنهر عیمی

(دَابُوقٌ) که طائوس مریشم که بدن

مرغان را شکار کنند

(دَرَبِيقٌ) که مصغرا دهی است نزدیک

دابق

(دَبُوقٌ) که کنور بازی است معروف

دَبُوقُهُ (موی بافته لغه مولده

(دَبُوقَاءُ) بفتح دال و ضم با ممل و دال

بمعنی دابوق است که گذشت \*

و بلیل دی و هر چیز که مستند و راز گردد

(س ب د ب ق ب ه) براغالا نیده شده بدن

پس جدا نشد از آن \* و گویند

مَا أَدْبَقَهُ (ای ما اضره

(أَدْبَقَهُ) چسبانیدن را

(دَبَقَهُ تَلْبِيقًا) شکار کردن آن را

بکسر مریشم

(تَلْبِيقٌ) شکار شد بعد مریشم

د ب ل

(دَبَاكَةٌ) که تمامه بیخ درخت بریده

د ب ل

(دَبَلٌ) که طاعون و حوض و نفعی

مرد و د ب ل جمع

(دَبَلٌ) بآکسر سختی و بی زرندي

زن \* و دَبَلٌ دَابِلٌ و دَبِلٌ مبالغة

(دَبَلٌ) با الهام هر مرد اندام

د ب ل

(دَبْلَةٌ) یک دسته از هر چیز و نوعی

از بیماری شکم و یفتح \* و لقمه بزرگ

و موراخ تیر دَبَلٌ که کتب جمع

(دَبَلٌ) که صرد سختی وزن فوزن میده

(دَبَالٌ) که غراب سر کین و مانند آن

(دَبُولٌ) که صبور سختی وزن فوزن میده

(دَبِيلٌ) کامیر درخت غضا که در

زمین بسیار بود و زمین پست و ترک

درخت ارطی پراکنده شده دَبَلٌ

که کتب جمع \* و موضعی است پسند

(دَبِيلٌ) که زبیر یا بر وزن امیر یا کتب

موضعی است بشام از آن جمع است

عبد الرحیم بن یحیی و احمد بن

محمد بن هارون و شعیب بن محمد

(دَبِيلُهُ) معنی یقال دَبْلَتُهُ الدَّبِيلَةُ

ای ما بَتَّه الدَّاعِيَةُ \* و ریش

غریبک و نوعی از بیماری شکم

(ن ض) دَبِيلُهُ دَبْلًا (کرد آورد آن را \*

و دَبَلٌ بِالْعَصَا) پی در پی زد بر

بعده و نیز دَبَلٌ (پیمچیدن و بزرگ

کردن لقمه برای فرو بردن \* و دَبَلٌ

نَحْسٌ دَبْلًا دَبُولًا) نیروداد

را بر سر بردن \* و دَبَلٌ

و نیز دَبُولٌ (پیراستن هر چیز \*

و دَبْلَتُهُ الدَّبُولُ) رسیدن او را حوادث



## دبی

و سختی \* و ایضا بمعنی ثقلته الثقلی  
یعنی کم کناد او را مادر او \*

(دَبَلَّ اللَّقْمَةَ تَدْبِيلًا) پیچید و

بزرگ بقمه را برای فرو بردن

## تدبیل

(دَبَّكَل) کجعفر درشت پوست

رشت روی \* و ام دَبَّكَل (کفتار

(ابن ابی دُبَاكَل) کعلاب

شاعری خزاعی است

(دَبَّكَل المَال) کرد آورد شتران

پراکنده از اطراف

## دب

(دَبْن) بدو آغل کوهپندان

(دُبْنَه) بضم لقمه بزرگ

## دب

(دَبَلَه) محرکه ریگستان و طریق نیک

(دُبَاهَة) بالفتح دهی است بسواد

(دَبَلَه تَدْبِيلًا) ریگستان افتاد و

اختیار کرد راه نیک

## دبی

(دَبِي) رفتار نرم و آهسته و ملخ

پیاده دَبَاة یکی \* و مورچه و حیا

بَدَّ بَدَبِي و بَدَّ بَدَبِي (آرد دمال

بخیار یعنی چون مور و ملخ در کثرت \*

و کعلی بازار است مرعوب را

## دث

(اَبْرَدِيَّة) بضم و تخفیف شاعر نیست

(اَرْضُ مَدْبَاة) زمین ملخ ناک

(دَبِي) کسمی موضعی است نرم زمین

در دهنها که ملخ در آن بسیار باشد و

بدان الفت میدارد

(اَرْضُ مَدْبِيَّة) کرمیة و مد عوة

زمین ملخ خورده

(اَرْضُ مَدْبِيَّة) کحسنة زمین ملخ

ناک و ...

(دُبَاء) در دب ب مد و ...

(اَدْبِي العَرَفَج) برک شوره گیاه

چندان برآمده که ملخ مانند کردید

(تَدْبِيَّة) کاری کوی

## باب الدال فصل الشاء

## دث

(دَثَر) سحبه آوردن کوهپند در کرمنا

والفعل

(دَثَائِي) کعربی بارانیکه بعد سخته

کرما ببارد

## دث

(دَثَر) بالفتح باران ریزه و بی مقارب

از پس جامه و ضرب درد ناک و پهلو

و پیچیدن در بدن دفع کردن و سخن

بکما و گفتن والفعل من نصر

(دَثَل) بالنظم ز کام اندک

## دثر

(دَثَاث) باران ریزه \*

(دَثَاث) کصیاد شکار کننده مرغان

بفلاخن

## دثر

(دَثَر) بالفتح مال بخیار است و فی

الواحد والتثنية والجمع يقال مال دثر

و مالان دثر و اسوال دثر

(هَوْدُ ثَرَسَال) با کسر و نیک سزانچام

دهنک مال است

(دَثَر) محرکه چرک \* و عَدَدَثَر (ای

ایل کثیر \* و قلعه است بیمن و بدین

معنی بدون الف و لام آید

(دَاثِر) هَالِك و غَائِل \* و سِف دَاثِر

نه مشیر زنگ زده

(اَدَثَر) هَالِك و غَائِل

(دَثَار) بالكسر جامه برتن و هو مانوق

انشعار من الشَّيَاب \* و نیز دَثَار (قطان

مست \* و یزید بن دَثَار) تابعی

است و محارب بن دَثَار و پسر او دَثَار

از مسجد ثاندند

(دَثُور) بالفتح مرد کران و بی نام

و خواب ناک

(ن) دَثَر الشجر دَثُوراً بری آرد \*

دَثَر الرَّمَم (کهنه کردید \* و دَثَر الرَّمَم

چرکین شد \* و دَثَر السَّيْف زنگ زده





## دجر

(بَحْرٌ دَجْدَجٌ) (دریاچه میانه تارک)

(لَيْلَةٌ دَجْدَجَةٌ) (شب تارک)

(ض) دَج دَجْدَجًا (دَجْدَجَانًا)

نرم رفت بر زمین \* دَجَّ الْبَيْتُ

دَجًّا (چکید خانه \* دَجَّ فُلَانٌ)

تجارت کرد و فرو هشت پرده را

(مَدَجَّجٌ) (کمید و معظم مردم مسلح

و خاربشت

(وَدَجَّجَتِ السَّمَاءُ تَدَجُّجًا) (ابر

فاک کردید آسمان

(تَدَجَّجَ فَمِي شَكْنَه) (یعنی در پوشید

تمام سلاح \* وَتَدَجَّجَتِ السَّمَاءُ)

یعنی دججت السماء است \*

(دَجْدَجَ) (خواند دججه را بلفظ

دج دج \* وَدَجْدَجَ اللَّيْلُ) (تارک

شد شب

(تَدَجْدَجَ اللَّيْلُ) (تارک شد شب

## دجر

(دَجْرٌ) (بالضم چیزی که درین آن

آهن هوارخ دار باشد و در آن کندم

اند ازند وقت کاشتن تا بزمین بریند

(دَجْرٌ) (مثلثه لوبیا دجر) (بعضی

مثلثه و خوب نه بران آهن کشاورزی

استوار کنند

(دَجْرٌ) (لکته حیوان و مست و نشاطی

## دجل

فیرنک و مبتلا در هرج

(دَجْرَانٌ) (بالکسر خوب منصوب

و ادیج

(دَجْرَانٌ) (کسکران حیران و مست

و نشاطی فیرنک و مبتلا در هرج

دَجَاوِی و دَجْرِی کسکاری و مسکری

جمع

(س) (دَجْرٌ دَجْرًا) (بالتحریر حیران

شد \* و نیز دَجْرٌ در آشوب و فتنه

افتادن و مست شدن

(دَجْرٌ) (کریخت

(حَبْلٌ مَدَجْرٌ) (رسم نرم و مست

## دجل

(دَجَلَةٌ) (بافتح و الکسر معرفه نهر

بغداد

(فُجِّلَ النَّاسُ) (مردم فرومایه \*

(دَجَالٌ) (کسحاب مرکب

(دَجَالَةٌ) (کشامه قطران

(دَجَالٌ) (کشد دجر و شمشیر و کروه

بزن و زهر و آب زور و برینده و تلبیس

کنند و دروغ کوی و لقب مسیح کذاب

که در آخر زمان ظاهر شود و دعوای

الهیتم کند و اشفاقه من دَجَلٌ اَبَعِیْرُ

طلاه بالقطران او هم جسمه بالهاء لانه

یعم الارض از من دَجَلٌ کذب و احرق

## دجم

و جامع و قطع نواحی الارض سیرا و من

دَجَلٌ تَدَجُّیلا غطی و طلی بالذم

لتمویه بالباطل او من الدجال

للدجال هب ارمائه لان الکنوز تتبعه او من

الدجال لغرند السیف او من الدجاله

للرفقة العظيمة او من الدجال کسحاب

للسرجین لانه ینجس وجهه الارض

او من دَجَلِ النَّاسِ لئلا طهم لانهم

یتبعونه

(دَجَالٌ) (نشد اده کزوه بزورک

(دَجِيلٌ) (کزیر قطران و شعبه است

از دجله بغداد

(ن) (دَجَلٌ) (دروغ گفت و هروخت

و کایید و برید زمین را بر فتن \* وَدَجَلُ

الْبَعِيرِ دَجَلًا) (قطران مالید شتر را

یا همه اندام شتر را قطران مالید

(بَعِيرٌ مَدَجَلٌ) (کمعظم شتر قطران

مالیکه \* وَسَيْفٌ مَدَجَلٌ) (شمشیر

ملمع بزور

(دَجَلٌ تَدَجُّیلاً) (پوشید چیزی

وزران زد کرد بر ای فریب \* و نیز

تَدَجِيلٌ) (همه اندام شتر را قطران

مالیدن

## دجم

(دَجْمٌ) (بافتح قسم و کونه از چیزی

دَجْمَةٌ (بالفتح والضم تاريكى دَجْم كسر د جمع \* ومخن يقال ما مِعَتْ لَهُ دَجْمَةٌ) اى كلمه (دَجَمَ العشق) كسر و همزات عشق و تاريكهاى آن يقال انه لفى دَجَمَ العشق والهواء

(دَجِمَ) كعنب دوستان و باران و خورها دَجْمَةٌ (بالكسرى) (ن) دَجَمَ (تاريك شد) (س) دَجِمَ (اند و مكن شد و كذلك دَجِمَ) مجهولا

(دَجَنَ) بالفتح باران كثير دَجَانٌ و دَجْنٌ و دَجَانٌ جمع \* و تاريكى ابر برهم نشسته \* و يَوْمَ دَجْنٍ (بتركيب اضافى و توصيفى مرد و درست است) (دَجَنَ) كعتل تاريكى و ابر تاريك برهم نشسته بى باران و فرو پوشيد كى ابر تاريكى و تراكم (دَجْنَةٌ) كخزفه و بكسرتين تاريكى و كخفف و ابر برهم نشسته تاريك بى باران دَجْنٌ و دَجْنَاتٌ جمع \* و فرو پوشيد كى ابر تاريكى و تراكم \* و نوم دَجْنَةٌ (باضافت و وصف مرد و آمد است و كذلك الليلة تضاف و تنعت

(دَجْنَةٌ) بالضم رنگ تيره رهمى فى الابل ابيض السواد \* بغير دَجْن و ناقة دَجْنَاء (نعت است از ان) (أَبْرُدُجَانَةٌ) كشامة كنيت سماك صحابى انصارى ابن عرشة بن لؤذان است

(دَجَانَةٌ) كشداده شتر بار كشي (جَمَلٌ دَجُونٌ) كصبور شتر آب كش (دَاجُونٌ) معرفه دهمى است به رمله از آن ده است ابو بكر مدي (جَمَلٌ دَاجِنٌ) شتر آب كش \* و شاة دَاجِنٌ (كو مپند انس گرفته دَاجِنٌ جمع

(دَاجِنَةٌ) باران نيكو بارنده بلا فصل (دُجَيْنٌ بن ثابِت) كزيب ابو الغصن دُجِي است يا دُجِي غير درست (دُجْنِي) بالضم او بالكسر و قد يمد زمين كه از آن آدم عليه السلام آفريده شد يا آن بحاي مهمله است

(لَيْلَةٌ دُجَانٌ) بالكسر شب تاريك (مَلَجُونَةٌ) ناقة خوكرفته باب كشي (ن) دَجَنَ بِالْمَكَانِ دُجُونًا (مقيم كرديد در جاى \* و دَجَنَ الْحَمَامُ) الفت و انس گرفتند كبر و تران و كذلك دَجَنَتِ الشاة \* و نيز دَجَنَ (بالفتح

فرو پوشيدن ابر آسمان و زمين را يقال دَجَنَ يَوْمًا دَجْنًا و دَجُونًا يعنى تاريك شد و روز ابر (سَكَابَةٌ مَلَجُونَةٌ) كمحضه ابر پيrome بارنده بلا فصل

(أَدَجَنُوا) در باران بسيار درآمدند \* و أَدَجَنَ الْمَطَرُ (پيروسته باريد باران \* و أَدَجَنَ الْحَمَى) پيروسته ماند تب \* و أَدَجَنَ السَّمَاءُ (پيروسته باريد و ابرناك كرديد \* و أَدَجَنَ الْيَوْمُ) ابرناك كرديد روز \* و أَدَجَنَ بِالْمَكَانِ (مقيم كرديد در جاى) (مَلَجْنَةٌ) كار بمدار كردن (الْمَجْرَجَنَ الْيَوْمُ) كاخوشن ابرناك كرديد روز

(دَجَّةٌ تَلَّ جِيهَاً) خفت در كازه صياد

(دُجَّةٌ) كثبة سه انكشت بالقمه و كويك پيراهن دُجَاتٌ و دُجِي جمع (لَيْلَةٌ دَاجِيَّةٌ) شب تاريك دَاجِي جمع \* و يقال انه لفى عيش داج كانه يراد به الخفض والدعة \* و نَعْمَةٌ



## دج می

دَاجِيَّة (نعمت تمام و فراخ  
(عَنْزَدَجَوَاء) یعنی تمام موی  
(دَيَا جِي اللَّيْل) تاریکیهای شب  
کویا جمع دِجَاة است.

(ن) دَجَا اللَّيْل دَجَوَّادُ جَوَّاءُ  
بعضتین تاریک کردید شب \*  
وَحْجَا شَعْرًا مَعْمَرَةً (نرو پوشید بعض  
آن بعض را و راخیزک نشد \* و دَجَا  
فُلَانٌ) جماع کرد فلان \* و دَجَا  
الشَّوْبُ) تمام و فراخ کردید جامه \*  
و دَجَا الْإِسْلَامُ) قوی کردید و فرز  
پوشید هر چیزی را

(أَدَجَى اللَّيْلُ) تاریک کردید شب  
(تَدَجَّى اللَّيْلُ) بمعنی آدَجَى اللَّيْلُ  
است

(مَدَّ أَحَاةً) مدار کردن يقال دَاجِيَّتُهُ  
اِذَا دَارَيْتَهُ كَانَتْ سَا تَرْتُهُ الْعِدَاةُ  
وَالْمَدَّ جَاةٌ أَيْضًا الْمَنْعُ بَيْنَ الْمُدَّةِ  
وَالرَّخَاءِ

(لَدَجَوْجَى اللَّيْلُ) تاریک شد  
شب

## دج می

(دُجِبَّة) بالضم کازة میاد و تاریکی و من  
القوس قد رَاصِبَعَيْنِ يَوْضَعُ فِي طَرَفِ  
السَّيْرِ الَّذِي يَعْلَقُ بِهِ الْقَوْسُ دُجِيٌّ

## دج ح

جمع  
(لَيْلٌ دَجِيٌّ) کفی شب تاریک  
(دَجِيٌّ) نهان دشمنی داشت  
باب الدال فصل الحاء

## دج ب

(دُحِبَّة) کجبینة زنی است  
(دُحِبَّة) کهمزة انبوه کومیند  
(ف) دَحَبَهُ) دفع کرد آن را \* و  
دَحَبَ جَارِيَّتَهُ دَحْبًا وَدَحَابًا  
بالضم کایید آن را

## دج بء

(دَحْبًا جَارِيَّتَهُ) کایید آن را

## دج ث

(دَحِثُ) بالفتح مردنیک کویا

## دج ج

(ف) دَحَجَّدُ) کشید آن را بر روی  
زمین \* و دَحَجَّ الْجَارِيَّةُ) کایید  
آن را

## دج ج ب

(دُحْجَابُ) بالكسر آنچه برآمده باشد  
از زمین مانند حرة \* دُحْجَبَانُ  
بالضم كذلك

## دج ح

(دَحَّحَ) بالفتح پنهان کردن چیزی در  
زمین و کاییدن و کردنی زدن و الفعل

## دج ر ض

من نصر و يقال دَحَا مَتَّحًا \* اِي دَمَّهَا  
مَعَهَا

(دَحْوَح) زن کلان جثه و ماده شتر  
کلان خلقت

(اِنْدَحَّ) فراخ کردید

## دج د ح

(دَحَلَّاح) کوناه بَلَا دَحَلَّاحَةً  
رَدَّ دَحَلَّاح و دَحَا دَحَّحَ بِالضَّمِّ و  
دَحِيلُ حَةٍ مَصْفَرٌّ و دَحَّحَ دَحَلَّاحَةً  
بِالْفَتْحِ مثله \* و يقال لِلْمَقَرِّ دَحَّحُ دَحَّحَ  
و دَحَّحَ دَحَّحَ اِي اَقْرَرْتَ فَاسْكُتْ

## دج در

(و دَحَلَّارَةً) غلطانید آن را  
(تَدَحَلَّرَ) غلطید

## دج ز

(دَحَرَّو دَحُور) رانیدن و دور نمودن  
و الفعل من نصر دَحَرَّو دَحُور  
بِالْفَتْحِ نعت است ازان

## دج ر ش

(دَحَرَّش) کجعفر پند و قبيله است  
از جن

## دج ر ض

(دَحَرَّضَ) بضم نام جانی \* و نیز  
دَحَرَّضَ و دَحَرَّضَ (دَوَّابٌ اَنْدَنَّا  
مَعَ مَتْرَةٍ بِنِ شَدَادِ بِلَفْظِ اَحَدِهِمَا

تغليباً فقال \*  
 شَرِبْتُ بِمَاءِ الدَّخْرِ فَمِثْلُنْ فَأَصْبَحْتُ \*  
 زُرَّاءَ تَغْفِرُ عَنْ حِيَاضِ الدِّلْمِ \*

## دحس

(دَحَس) کشت زاری که پراز دانه باشد

(دَحَس) ریشی یاد آنه است که میان ناخن و گوشت پیداشود و از آن ناخن بیفتد \* و نام اسپ قیس بن زهیر عبسی و منه محراب دَحَس (کر و بستند قیس و حَدَّ یَفَه بن بدر بر بست شتر و معین کردند غایت دوانیدن اسپان صید و تیر و مدت یراق شدن اسپ چهل شب پس قیس داحس و غبراء را در میدان انداخت و حَدَّ یَفَه خطار و حنفاء و ابو بنو قزار از گروه حَدَّ یَفَه در راه بکمین نشستند و غبراء را که هبقت نموده زد کردند و طپانچها زدند پس قیس مت میان خبیان و عبس جنگ چهل سال و آن اسپ را داحس بدان گویند که مادرش جلوی کبیر کدشت بر ذی عقال که نر کریم و نجیب بوده و همراه آن در دزدی و خیر و در مال قبیله بودند پس هرگاه ذی عقال جلوی

را مستی نموده و دی انداخت پس جوانان قبیله عندیل ند و آن دحس را شرمگین شد و ذی عقال را کدشتند پس جهیل بر جلوی و جلوی نطفه را قبول نمود پس حوط مالک ذی عقال هرگاه چشم اسپ خود را دید در آنست که بر ماده جهیل است و بود حوط مرد بسیار بد پس طلب کرد از آنها آب نر خود را و چون میان ایشان امر بد شواری رمید گفتند حوط را بکیو آب منی اسپ خود را نگاه حوط بر جلوی حمله کرد و دست خود را بخاک و آب تر کرده در بچه دان آن ماده اسپ انداخت بعد یکه که آن کرد که آب منی اسپ خود را از بچه دانش در گرفت اما چیزی از آن که در بچه دان باقی مانده اسپ گره قرواش پیداشد و از اینجاست که آن اسپ گره را داحس گفتند و آن اسپ گره مانند ذی عقال پدر خود برآمد \* و غریب به المثل نقار اشام \* دَحَس (بکسر هاء) پراز اهل آو \* میست مثل حوس \* پراز اهل آن \* و اصبع مثل حوس \* انکشتی که ناخنش یعلت داحس

افتاده باشد \*

(دَحَس) کطار سر ریشی یاد آنه است که میان ناخن و گوشت پیداشود و از آن ناخن بیفتد (دَحَس) کرمان و کتان کرمانی است زرد رنگ که در جایای نرم و غنجاک مغاکها سازد و طفلان آن را جهت شکار کنجشکان در دامها می بندند دَحَس جمع

(ف) دَحَس بینهم دَحَسا بدی انکند میان قوم \* و دَحَس الشیء پر کرد آنرا \* و دَحَس الله نبل پر شد خوشه از دانهها \* و دَحَس بر جله لغزید \* و دَحَس التحل یث پوشید سخن را \* و دَحَس بالشر بطوری پنهان کرد بدی را که معلوم نشد \* و نیز دَحَس دستها در پوست بالانین و پوست تنک کو سپند کردن بوقت صلح (دَحَس السنبل) پر شد خوشه از

دانهها

## دحس

(دَحَس) بالضم مردم به هم کوفتند کرد اندام دَحَسیمان و دَحَسمانی (دَحَس) و الله لک دَحَسیمان الاصر



د ح ق

بد رستی افساد کننده در کار است

د ح ص

(مَلَّ حَصَّ) بالفتح خانه منك خوار

(ف) دَحَصَّ الْمَلُوكُ بِرَجُلِهِ

دَحَصَّا (جانبانید) بپای خود

را و گارید

د ح ض

(مَكَانٌ دَحْضٌ) از حرکت جای لغزان

(دَحْوُضٌ) کعبه و موضعی است

بمجار \* مَكَانٌ دَحْوُضٌ (جای لغزان)

د ح ا ض جمع

(مَلَّ حَضَّةً) بالفتح جای لغزان

(دَحِضَّةٌ) کپه پینه آ بکی است

مربی تمیم را

(ف) دَحَضَ بِرَجُلِهِ دَحَضًا

گارید بپای خود \* دَحَضَ

عَنِ الْأَمْرِ (تفتیش نمود در کار \* و

دَحَضَتْ رِجْلَهُ) لغزید بپای او \*

دَحَضَتِ الشَّمْسُ (در کشت آفتاب

یقال دَحَضَتِ الشَّمْسُ عَنْ كَهْدِ السَّاءِ \*

وَدَحَضَتِ الْحُجَّةَ دَحْوَضًا) باطل شد

(إِدْحَاضٌ) باطل کردن حج

و لغزاندن پای

د ح ق

(دَا حِقَ) ناله که ز مدان ان بیرون

د ح ق ل

آمد باشد بعد از ولادت و مرد

خشمناک و کول دَا حِقُونُ جمع \*

و خرمایند نرگ زرد دَا حِقُ جمع

(دَحْوَقٌ) کعبه و در عشان چشم و ناله

که ز مدان آن بیرون افتاده باشد بعد

از ولادت

(دَحِيقٌ) کامیرو دور \* و عین دَحِيقٌ

چشم سست نگاه

(ف) دَحَقَهُ (راند و دور کرد انید آن

را \* وَ دَحَقَتِ الرَّحْمُ بِالْمَاءِ) انداخت

ز مدان آب منی را و قبول نکرد \* و یقال

إِذَا قَبِجَ اللَّهُ أَمَّا دَحَقَتْ بِهِ (ای

راند نه \* وَ دَحَقَتْ يَدُهُ عَنْهُ) کوتاه

شد دست وی از آن \* وَقَلَّ دَحَقَهُ

النَّاسُ (ای لایبالی به \* و نیز دَحَقَ

و دَحَقَ) کتف بر آمدن ز مدان

ناقه بعد از زاییدن

(أَدَحَقَهُ) راند و دور کرد انید آن را

(أَنْدَحَقَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ) بیرون

افتاد ز مدان ناله

د ح ق پ

(دَحْقَبَهُ) محبت راند آن را از پس

پشت روی

د ح ق ل

(دَحَقَلَهُ) همیه شدن شکم

د ح م

د ح ق م

(دَحْقُومٌ) کعبه و نرگ خلقت \*

(دَحْقُوقٌ) طایف القلب مثله

د ح ل

(دَحَلٌ) و یضم مغاک تنگ دهان

فراخ شکم که در آن بتوان رفت و بسا

است که می ریزد درخت کنار را

و گاراکی در زیر آب کند و گاراکی در عرض

پهلوی تنگ چاه و شکافی که ساخته شود

در خانه ای بادی نه نینان بر روی داخل

شدن زنان و تنگی در خانه کسی در آید

و استاد نگاه آب آد حَل و آد حَال

و دَحَال بالکسر و دَحُول و دَحْلان

بالضم جمع \* و موضعی است نزدیک

حره بنی یربوع

(دَحَلَةٌ) چاه

(دَحَلٌ) بالضم جزیره است میان چین

و بلاد بجة

(رَجُلٌ دَحِلٌ) کتف مرد فرو رفته

گوشت کلان شکم و بسیار مال و زیاده

و بسیار فریبنده و تشویش کننده در جمع

تا قادر شود بر حاجت خود و فربه کوتاه

بالا بر آمده شکم و الفعل کفر ح

فی الكل

(دَحُولٌ) که بهر چاه میکه گندک شود

د ح ل م

پس یافته نشود آب آن زیرکنارهای

وی پستر کنند و شود تا برآید چشمه

آب و چاه نراخ جوانب و ناه که پیش

آید شتران را و یکم و شود از آنها

(دَاحِل) پای دام میاد که برای شکار

کو و خبر بر زمین فرو نشاند گویا که

ان کو و خبر رانده شده است بهر شکار

دَوَاحِل جمع

(دَحْلَان) بالضم دهی است

(دَحْلَاء) بالفتح چاه تنگ سر

(ف) دَحْل کند در طرف چاه \* یاد

جانب خیمه کردید \* دَحْل عَنی

دوری گرفت از من یا کویخت و پوشید

کردید و بپوشید و در آمد در نقب

(أَدْحَلَ) در آمد در نقب و پوشیده

شد

(دَاحِلُهُ) بر زمین زد او را در کشتی

و فریب داد و ظلم کرد و نقصان نمود در

حق او و پوشید چیزی که میدانست آن

را و ظاهر کرد غیر آن \* و نیز دَحَال

باز داشتن کسی را

د ح ل

(دَحْلَطَ) خلط ملط کرد در سخن

د ح ل م

(دَحْلَمَةُ دَحْلَمَةٌ) انداختن آن را

د ح م ص

از کوه یاد و چاه

د ح م

(دَحْم) بالکسر بیخ

(دَحْم رَدَحْمَان) بفتح مردو

و دَحِيم (کزیر از اعلام هر بانست \*

و دَحْمَة و دَحَام) کر حمة و غراب

از نامهای زنان \* و نیز دَحْمَة دختر

خدیج مادر یزید بن مهلب \* و حرک

حَاء هاء ابوالنجم للضرورة

(دَاحِمْ) دام و بابه \*

(ف) دَحْمَة (مختار اند آن را \*

و دَحْم المرأة) جماع کرد با او

د ح م ر

(دَحْمُور) بضم دابه است کوچک

(هَحْمَر الْقُرْبَة) پر کرد مشک را

د ح م س

(دَحْمَس) کجغفرو زبرج و برقع

میاه از هر چیزی \* و لیل دَحْمَس و

لیل دَحْمَسَة (شب تاریک \* و رجل

دَحْمَس) بالفتح مرد کندی مکنون

درشت فربه و مشک سرکه

(رجل دَحَامِس) کعلا بط مرد کندی

کون درشت فربه دَحْمَسَان

و دَحْمَسَانِی) بالضم مثله \* و نیز

دَحَامِس (شجاع دَحْمَسَان احمق

د ح ن

(دَحَامِس) بالفتح شبهای تاریک

و سه شب آذرمه \* و ان را حنادس نیز

گویند

د ح م ق

(دُحْمُوق) کعصفور کلان شکم نوزک

خلقت

د ح م ل

(دَحْمَلَة) زن لاغر و هشته پوست

وزن د نوزک نازک اندام از لغات اصداد

است

(دُحَامِل) کعلا بط درشت خلقت \*

پر گوشت

(دَحْمَل بِل) غلطانید آن را بر زمین

و دَحْمَل الْقَوْم) گذاشت قوم را برابر

شدگان بر زمین افتاده پاهال

د ح ن

(رجل دَحْن) کتف مرد کزیر

باطن و فربه کوتاه بالا کلان شکم

دَحْنَة بالکسر و شد بدنون و دَحْنَة

بکسر دال مع شد النون و دَحْنَة

بکسر تین و النون مشددة مثله \*

(دَحْنَة) بالفتح نام جدا حمر شاعر

(دُحْن) کزیر این زیب تابعی است

(دُحْنِی) بالضم و القصر مذکور است

در د ح ن



(دَحْنَه) بکسر دال کُخْد بقر زمین بلند  
(س) (دَحِنْ دَحْنًا) محرکه در به  
کوتاه بالا کلان شکم کردید

• د ح ن د ح •

(دَحِنْ دَح) بکسر دابة است کو چک و  
بازی است مرط فلان عرب را و آن چنان  
باشد که میگویند آن کلمه را پس هر که  
خطا کند يك پابرد اشتبه جهان جهان  
راه رود هفت بار

د ح ز

• (أَدْحَى) بالضم و یکسر جای بیضه  
نهادن شتر مرغ در ریگستان و جای  
چوزه بر آوردن و ی و هو افعول أَدْحِيَّةٌ  
وَأَدْحُوَّةٌ) مثله  
(مَلْحَى) بالفتح جای بیضه  
نهادن شتر مرغ

(وَف) (دَحَا لَلَّهِ الْأَرْضَ دَحْوًا)  
کمتر و فراخ گردانید آن را \* وَدَحَا  
الْمَاطَرُ الْحَصَى) گسترده و برابر  
گردانید \* وَدَحَا الرَّجُلُ) جماع کرد \*  
وَدَحَا الْبَطْنُ) بزرگ شد و فرود هشته  
کرد \* و یقال لِلْعَبِّ بِالْجَمِّ لَا يَبْعُدُ  
الْمَدَّةُ وَادْحَا يَرْتَدُّ \* وَدَحَا يَرْجُو  
دست برپا اندازان رفتن اسب  
(أَدْحَوَى) کار روی گسترده کردید

(دَحِيَّة) بالفتح بوزنه ماده \* و نیز  
دَحِيَّةٌ وَدَحْوَةٌ) نام دو پسر معاویه بن  
بکر بن هوازن

(دَحِيَّة) بکسر سردار لشکر \* وَدَحِيَّةٌ  
بن خلیفه کلبی و بفتح صحابی است  
وَهُوَ الَّذِي كَانَ يَأْتِي جَبْرَائِيلَ عَلَيْهِ  
السلام عَلَى صَوْرَتِهِ وَكَانَ مِنْ أَجْسَادِ  
النَّاسِ

• (دَحِيَّ) کنفی موضعی است

(دَحِيَّ) (كُفَى بطنی است از عرب  
(مِلْحَاة) بکسر چوبی است که بران  
طفل را بغلطانند پس آن چوب  
گذرانیک شود بر زمین و روان گردد و در  
نکند بر چیزی مگر آنکه ببر دهن  
چیز را

• (أَدْحَى) بالضم و یکسر منزلی است  
مرمر را

(ف) (دَحِيْتُ الشَّيْءِ دَحِيًّا) گسترده  
آن را \* فَدَحَسْتُ الْإِبِلَ) را ندیدم  
شعوان را

(تَدَحَّى) (وافت به طرف

باب تَدَحَّى تَدَحَّى

• د خ ب ش •

(رَجُلٌ دَخَبَشٌ) بالفتح مرد کلان

شکم دَخَابَشٌ) بالضم مثله

د خ ت ن س

(دَخْتَنُوس) کعصر و طقبيلة است  
از عرب و نام دختر لقیط بن زراره تمیمی  
معروفة اصلها دختر نوش ای بنت الهنسی  
سأما أبوها باسم ابنة كس، و یقال  
دَخْدَنُوسٌ بِالْدَالِ

د خ خ

(دَخَّ) و بضم در دلغة فی الدخان

(دَخَخَ) محرکه سیامی و تیوکی

د خ د ب

(جَارِيَةٌ دَخَلَتْ) بفتح الدالین و  
و یکسر هماد دختر بر پوست

د خ د خ

(رَجُلٌ دَخَلُخٌ) کتف مذ مرد کوتاه بالا  
دَخَادِخٌ) کعلا بط مثله \* و کلمه است که  
بدان مردم را خاموش گردانند و آن را  
از کسی باز دارند دَخَلُخٌ) کعصفور  
مثله

(دَخَلَاخٌ) بالفتح دَخَلَاخٌ) کعصفور  
و نام برادر یشار بن یزید بن خدش  
تلمید مالک

(دَخَلَخَ دَخَلَخَةً) مانده شد \* و نیز  
دَخَلَخَةً) خوار گردانیدن باز داشتن  
و نزد يك گذاشتن کام در رفتار و سرعت

دخ من  
 نمودن \* و يقال دَخَلَ خُ عَنِّي  
 الدُّخَانُ یعنی باز دار از من دور را  
 (نَدَخَلَ خُ) منقبض گرفته شد  
 دخ در  
 (دَخَلَ اِر) جامه سپید یا سیاه در تخته  
 بسته معرب تخت دار و زر  
 (دَخَلَ اِر) ز راند و د کرد  
 کوشواره را  
 دخ ر  
 (ف س) دَخَرَ دُخُورًا و دُخْرًا بالضم  
 خرد کردید و خوار شد  
 (اِدْخَار) خرد و خوار گردانیدن  
 دخ ریش  
 (دَخَرَ شِ) کجعفر نام شخصی و نعلیه  
 تَصْغِيفٌ دَخَرَ شِ بِالْمَحَلَةِ  
 دخ رص  
 (دَخَرَ صِ) با لکسر دانا و ماهر در آینه  
 در کار به ال هو دَخَرَ صِ فِي الْأُمُورِ  
 دَاخِلٌ فِي أَعَالِمِهَا  
 (دَخَرَ صِ الْأُمُورِ) ظاهر کرد کار را  
 دخ ز  
 (دَخَزَ) بالفتح بسیار سخت و جماع  
 کردن و الفعل من فتح  
 دخ س

دخ ش  
 (دَخَسَ) مستخرج مرد فر به بار يك  
 پوست رخس جوان و پنهان شدن  
 چیزی در خاک همچو دیکدان در  
 خاکستر \* راز اینجا است که دیکدانها  
 را دَخَسَ کویند  
 (دَخَسَ) کسر د خوک ماهی که  
 بهندی موس کویند  
 (دَخَسَ) محرکه علتی است که در  
 سر استخوان هم مستور عارض شود \* و نیز  
 امام شدن هم مستور و الفعل من جمع  
 (دَخَسَ) کامیر گوشت فربه کننده  
 و پیوند دست و پای مستور و استخوانگی  
 است میان هم مستور و گوشت اندرون  
 کف دست و عدد بسیار از هر چیز  
 و بسیار از تو دهای ريك راز متاع خانه  
 و گیاه بهم پیچید  
 (دَخَسَ) بکسر عد بسیار يقال  
 عَدُّ دَخَسٍ وَ نَعْمٌ دَخَسٌ اِي كَثِيرٍ \* و  
 دِرْعٌ دَخَسٌ زره با هم نزدیک حلقها  
 دخ ش  
 (دَخَسَ) کسکر نومی از ماهی قاله  
 ابن سیده یا همان دخس است  
 (س دخش دخشا) پر گوشت شدن  
 و گانه اخذ منه الدخشم للغليظ و كذلك  
 الدخشن والميم والنون زائد تان

دخ ل  
 مدخ ش م  
 (دَخَشِمَ) کجعفر و قنفذ مطبوخ درشت  
 و میاه و کوناه بالا و نام مردی  
 دخ ش ن  
 (دَخَشَنَ) کجعفر کوزی پشت و مرد  
 درشت و قنفذ نام مردی  
 دخ ص  
 (ف) دَخَصَتِ الْجَارِيَةُ دُخُوصًا  
 پیه ناک شد دختر دُخُوص بالفتح  
 نعت است از آن \* وَ صَبِيحَةٌ دَخَصَتْ  
 کمره مثله  
 دخ ض  
 (دَخَضَ) بالفتح پلیدی در پلیدی  
 کودک و پلیدی انداختن آنها و الفعل  
 من فتح  
 دخل  
 (دَخَلَ) بالفتح علت و عیب و تهمت  
 و يَحْرُكُ \* چیزی که حاصل شود ترا از  
 محاصل زمین و جز آن مدخرج و يقال تَرَى  
 الْفِتْيَانَ كَالنَّخْلِ وَ مَا يَدْرِيكَ مَا الدُّخْلُ \*  
 وَ دَخَلَ الرَّجُلُ وَ يَكْسَرُ نَيْتَ مَرْدٍ  
 و مدح و دل و نهانی و جمیع امور آن  
 (دَخَلَهُ) دمی است بسیار بحرما و  
 جای شهد نهادن ز نوران  
 (دَخَلَهُ الرَّجُلُ) مثلثة نیت مرد و



## دخـل

نهایی آن

(دَخَلَتْ) بالكسر رنکی آمیخته در رنکی  
و آمیختن آن \* رهو حسن الدخلة

اونیکوروش است در کارهای خود

(دَخَلَ) محرکه فساد عقل و فساد جسم

و مکروفریب و بی وفائی و هیب حسب

و بیماری است و درخت درهم پیچیده

و قومیکه منسوب کنند خود را بصوی

کسانی که نیستند از آنها يقال هم فی بنی

فلان دخل ای منتسبون معهم و ليسوا

منهم

(دَخَلَ) کسکه در شت اندام مجتمع

خلقت و گوشت بی امیز و هلف که از بیخ

در حمت رسته باشد و پرهائی که داخل

بود در ظهران و بطنان از پرهاره و غیبت

کوچک تیره رنک دَخَاخِيل جمع \*

و موضعی است نزدیک مدینه میان

ظلم و ملتهتین \* و دَخَلَ الرجل

نیت مرد و نهائی آن

(دَخَلَ) بضم لام و فتح آن مرغی

است تیره رنک \* و دَخَلَ الرجل

نیت مرد و مذمب و دل و نهائی آن \*

و دَخَلَ الحُبَّ کجندب صفائی

در دهم \* و نیز دَخَلَ کقنفذ و درهم

آنکه در کار کسی مدخلت کند و کز بیج

## دخـل

گوشتیکه داخل گوشت باشد

(دَاخِل) لقب زمیرین حرام شاعر

مذلی است \* و دَاخِل الحُسب صفائی

درون خم

(دَاخِلَةُ الْأَزَارِ) طرفیکه بتن رمد

نزدیک جانب راست \* و دَاخِلَةُ

الْأَرْضِ نهائی آن دَاخِل جمع \*

دَاخِلَةُ الرَّجُلِ نیت مرد و مذمب

آن و دل و نهائی او

(مَدَّ خُول) کسیکه در عقل روی فساد

بود در لاغر

(نَخَلَتْ مَدَّ خُولًا) خرما بن میان

پوستیک \* و امرأة مَدَّ خُولًا زن شوی دیدک

(هُوَ حَسَنُ الْمَدَّ خُلِ) بالفتح اونیکو

روش است در کارهای خود

(دَخِيل) کامپور نکه در کار کسی

مدخلت کند \* و دَخِيل الرَّجُلِ

نیت مرد و مذمب و دل و جمیع امور آن \*

و حُبَّ دَخِيل ادومتی دلی \* رهو

دَخِيل فِيهِمْ یعنی از غیر قوم است

و داخل شده است در آنها \* و نیز دَخِيل

هر کلمه که داخل کرده شود در کلام عرب

و از کلام عرب نباشد \* و حرفیکه میان

حرف روی و الف تاسیس بود و سبیکه

خاص بکیاه باشد و سب کلمه که از بی ضمه

## دخـل

است \* و مِنَ الْمَفَاصِلِ مَا دَخَلَ بَعْضُهَا

فی بعضی

(فَخِيْلَةُ الرَّجُلِ) نیت مرد و نهائی آن

(دَخِيلِي) گامیزی آموخانه پرورد

(دَخِيلَاء) او بالتصغیر بازی است

مرعربان را

(دَخُول) کصبر و موضعی است

(دِخَال) ککتاب شتر آب خورده را

میان در شتر تشنه در آوردن در آب خور

تا بخورد قدریکه نخورده باشد و

کیسوهایی اسب و بضم \* و در آمدن

بعضی مفاصل در بعضی \* و دِخَال

الرَّجُلِ نیت مرد و نهائی او

(دَخَلَتْ) بالضم و التشدید کقبره هر

گوشت جمع شده و گرد آید

(دَخِيلِي الرَّجُلِ) بضم دلی رخای

مشد دمفتوح و دَخِيلَاء و بالتخفيف

مدد و نیت مرد و نهائی او

(ن) دَخَلَ دَخُولًا و مَدَّ دَخُولًا

آمدن و خروج \* و دَخَلْتُ بَدِ در آردم

اورا

(س) دَخَلَ دَخَلًا بالفتح و التحريك

فاسد شد عقل او و جسم او \* و كُنْ لَكَ

فُخْلٌ مجهول \* و دَخَلَ امْرَأَةً تَبَاه

شد داخل کار او

(مَدْخَل) کرم ناکس و پسر خوانده  
(ادْخَلْتُهُ ادْخَالًا وَمَدْخَلًا) در  
آردم او را و توله تعالی رب ادْخَلْنِي مَدْخَل  
مَدِّي اِی مَدْخَلًا مَرْضِيًّا  
(مَدْ اِخِل) پشته بلند مشرف بر زمين  
صیراب  
(مَدْخَلِي) فی الامور کسیکه بتکلف  
دخل کند در کار ما  
(تَدْخَل) در آمد یا اندک اندک  
در آمد  
(ادْخَلْ) بالتشدید در آمد \* تَدْ اِخِل  
وَأَنْتَ دَخَلْتَ مَثَلَهُ  
دخ م  
(ف) فَخْمَةٌ بزور راندن از جای بر  
کند آن را \* وَفَخِمَ الْمَرَاةُ جماع کرد با او  
دخ م ر  
(فَخِمَ الْقَرْيَةَ) پر کرد مشک را \* و  
فَخِمَ الشَّيْءَ پنهان کرد و پوشانید  
آن را  
دخ م هـ  
(دَخَمَهُ) بالفتح مرد کپش  
(دَخَامَسَ) کعبه طایفه سطر  
(امومل خمس) کار پنهان \* هو  
يَدْخِمُ عَلَيْكَ اِی لا یبهرک  
مأیرید

(دُخْن) بزم ارن که بهندی کفنی  
یا جینا است و کاورم که بهندی باجرا  
گویند در اول مردود را خردوم خشک  
حابس طبیعت و بسیار قابض و قلیل  
الغذا و از ارن لطیف تر و مرید اله هم  
مقوی بدن و بار و غن غذائیت آن  
بیشتر شود  
(دُخْنَه) تیرکی و داروی است خوشبو  
که خانه را بید آن در دکنند و نام مردی \*  
و اَلْوَدُخْنَه) مرغی است  
(دُخْن) محرکه دود و تیرکی \* وَهَلْ نَهْ  
عَلَى دُخْنِ اِی سكون لعل لالعلج \*  
و کینه و بد خلقی و جوهر شمشیر و تغیر  
عقل و دین و تغیر حسب  
(رَجُلٌ دَخِنَ الْخُلُقَ) کتف مرد  
تلخ خو  
(دُخَان) کغراب در دَا دُخْنَه جمع  
دَرَاخِن و دَرَاخِین کذا ملک ملی غیر  
قیاس \* و ابنا دُخَان غنی و بامیله اند  
(دُخَان) گرمان در د  
(دُخْنَان) بضم کنجشکی است \*  
دُخْنَاء) بالفتح مثله  
(یوم دُخْنَان) بالفتح روز کرم \*  
رلیله دُخْنَانَه) کذلک

(مَدْخَل) کرم ناکس و پسر خوانده  
(ادْخَلْتُهُ ادْخَالًا وَمَدْخَلًا) در  
آردم او را و توله تعالی رب ادْخَلْنِي مَدْخَل  
مَدِّي اِی مَدْخَلًا مَرْضِيًّا  
(مَدْ اِخِل) پشته بلند مشرف بر زمين  
صیراب  
(مَدْخَلِي) فی الامور کسیکه بتکلف  
دخل کند در کار ما  
(تَدْخَل) در آمد یا اندک اندک  
در آمد  
(ادْخَلْ) بالتشدید در آمد \* تَدْ اِخِل  
وَأَنْتَ دَخَلْتَ مَثَلَهُ  
دخ م  
(ف) فَخْمَةٌ بزور راندن از جای بر  
کند آن را \* وَفَخِمَ الْمَرَاةُ جماع کرد با او  
دخ م ر  
(فَخِمَ الْقَرْيَةَ) پر کرد مشک را \* و  
فَخِمَ الشَّيْءَ پنهان کرد و پوشانید  
آن را  
دخ م هـ  
(دَخَمَهُ) بالفتح مرد کپش  
(دَخَامَسَ) کعبه طایفه سطر  
(امومل خمس) کار پنهان \* هو  
يَدْخِمُ عَلَيْكَ اِی لا یبهرک  
مأیرید



دین

(تَلَخَّنَ) بوی دود گرفت

دخن س

(دَخْنَسَ) کجفرد رشت از مردم

و شتر یا شتر و بسیار گوشت و رشت

دخ می

(دَخَسَ) بالفتح کزجی تاریکی

(أَمِلَهُ دَخِيَاءً) بالفتح شب تاریکی

باب الدل فصل الدال

دد

(دَدَ) بازی و فی الحدیث ما انا من دَدَ

و لا الدُّمِی \* و فیہ لغات هذ الدود دَا

کف و دَدَن و دَدَد \* و موضوعی است

و نام زنی و باره از زمان و دَدَ کتف بی

قول الطرمح \*

وَ اسْتَطَرَقَتْ فَلَغَنَهُمْ مَا اجْزَالُ بِهِمْ \*

أَلِ السَّحْبَى نَاسِطًا مِنْ دَا عِبِ دَدِ \*

مجد الدین کسعه بد ال ثالثه لان

المنعت لا یتمکن حتی یتیم بثلاثة احرف

آراد بالناسط الشوق النازع \*

دین

(دَدَنَ) محرکه بازی دَدَ و دَا و دِنَ

و دِنَ ان (محرکه مقله

(دَدَان) کسحاب مردبی فائده و شمشیر

کند و شمشیر بران از لغات اُضداد

است \* و لم یوجد الفاء والعین فی کلمه

درء

مِنْ جَنْسٍ وَاحِدٍ بِلَا فَا مَاقَ بَيْنَهُمَا

و هُما متحرکان الافی دَدَ و دَدَان

ددر

(دَدَا) بازی و هود و دَرَدَن مثله

باب الدال فصل الراء

درء

(دَرَأَ) بفتح کچی و کچی نیزه و مانند آن

و نام مردی و آنچه از کوه برافتد \* و جاء

العیل دَرَأَ الویض بشتاب آمد توجبه

از دور که جایش معلوم نشد

(دَرَأَ) محرکه نام شخصی \*

(دَرِیَّة) عکریحه حلقه که به تیر

و نیزه بریابند ان را برای آموختن \*

و سبور و جزان که در پس آن تیر انداز

پنهان شود جهت انداختن صید را

(دَرِی) شتر پشت آما سیده و غود

ناک یعنوی فیہ الذکر و المونث یقال

بِعِیْر دَرِی و ناقة دَرِی

(گوکب دَرِی) ستاره روشن و

درخشان \* قال ابو عبیدة ان ضحمت

الشمس و لم یکن فیها نور فقلت غیر

مهموز فیکون ممنوع بالیاء لانه

لیس فی کلامهم فعیل و من همز من

القراء ان فعل مثل سبوح فاستثقل

فرد بعضه انی الکسر و حکمی الاخفش

درء

مِنْ بَعْضِهِمْ دَرِیٌ بِالْفَتْحِ عَلَى فَعِیْلٍ

در اتمهموزا کذا قال الجوهری و

القاموس گوکب دَرِی کچی و ریضم و

لیس فعیل هود و ریضم استهی در آری

جمع

(دَرِی) بالضم منصوب آمد کورا است

در در

(دُرُوءُ الطریق) بالضم شکافها راب

کند های راه

(رجل ذر و ذر و ذر و ذر) بضم تابعی

دفع کننده خصم است باق و شوکت

و كذلك السلطان ای ذر عذ و قوه ملی

دفع اعدائه و هو اسم موضوع للذ فعیل

التاء زائدة کما یقال ذر و ذر و ذر

و تفتل

(ف) ذر آه ذر و ذر آه ذر و ذر و ذر

آن راوی الحدیث اذ ر و ذر و ذر

بالشبهات \* و ذر السبل از دور

توجه و دور شد \* و ذر و ذر و ذر

ناگاه بر آمد یا عام است \* و ذر و ذر

الشر و ذر و ذر \* و ذر و ذر و ذر

غدر و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر

ری با هده \* و ذر و ذر و ذر و ذر

و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر

(ن ف) ذر و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر و ذر

شد و در خشید

(دُرُی) که حسن ناه که فرود

آرد و در و کذا رد پستان را

فردیک رلادت یفکدر ادرأت الناقه

نصرها ای انزلت اللبن

ضرعها لئلا تتاج

(مدا) که راد فغ کردن و

خلاف نمودن \* و بنرمی و حسن اخلاق

پیش آمدن یکدیگر را از لغات امداد

است یقال داراته و دارفته بهمزولا

إذا اتقیته ولا ینته

(ادرات الصید) علی افتعلت

در بهما خیر برای آن

(انی را) که در و در رسید

توجه \* و نیز از راء پریشان و

پراکند شدن و در رفتن سیل

(تد ادر) که یکبار دفع نمودند

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

در خصرت \* و ادراتم اصله تد اراتم

درب

(دُرُی) بانجام روز از فراخ از کوجه

خرد و در و از کلان \* و اصله المصیق

فی الجبال در آب بکمر جمع \* و هر

راه که بروم رود یا راه نازل از ان بتحریرک

است و غیر آن بسکون \* و جای خشک

کردن خرم و دمی است نیمین

و موضعی است بنهاوند

(دُرُی) بضم عادت و یقال ما زلت

اعفوی حتی اتحل هادیه \* و دلیری

بر هر چه و بر هر کار و کوهان کار بد اصل

(عقاب دُرُی علی الصید) کفرحه

حریص و دلیر بر شکار

(عقاب دُرُی علی الصید) دلیر

و حریص بر شکار

(دُرُی) زن عاتله هنر مندوزن طبله

نواز

(دُرُی) بضم دلیری بر هر چه و بر هر کار

(دُرُی) کصبر و متور و رام مذکر

و مونث در وی یکسان است یقال

جمل در و بر ناه در و \* و از ی الی

إذا أخذت تمسیرها و نهزت عینها

تبعثک یعنی شتر ماده که هرگاه

بگیری تولب او را و مپوخی چشم او را

در بی تو رود

بغراق

(دُرُی) کز بیری احمد بن عبد الله

محدث

(دُرُی) بالشحریرک بمعنی در و

است فی الكل در نوت بالمثناة مثله

(دُرُی) بضم تین و تشدید بامامی

است زرد رنگ

(مدر) که معظم مرد از مایش دید

و شدت و میل و سختی چشیده \*

و کل مافی معناه مما جاء علی مفعیل

فالفتح و العسر جائز ان فی عینه الا

المدر فانه بالفتح \* و شیر و شتر رام

ادب یافته ما نوس مواری کوجه

و المونث بالهاء

(س) در و دریا محرکه و در و

بالضم خوگر شد بان و حریص کشت

(دُرُی) فلا نادر بآه \* بزیادت یا

انداخت او را

(دُرُی) و علی و فیه تد رینا خوگر

و دانید او را بران یقال در بته الشدا اند

حسری و من علیها \* و براغالا نید

و حریص ماحس یقال در بته البازی

علی السید إذا ضربته \* و نیز

(تد) شکیبایی نمودن در کار زانو



درب خق

وقت شدت و فرار

(ادرب القوم) هلی الفعل در

آمدند زمین دشمنان را از بلاد روم

(تدرب بالشئ) نحو کر و حریص

کردید بان

درب ع

(تدرباً الشئ) کتد حرج غلطید

درب ج

(دوابع) کعلا بط ناوانان و خرامان

در رفتار

(دربج در بجه) بعد سختی نرم

کردید \* و در بجت النافه علی

ولکها) مهربانی نمود شتم ماده

بر بجه خود

درب ح

(دربح) دوید از ترس و پست و خم

کرد پشت خود را و رام و خوار کردید

درب خ

(در بخت الحماة نذ گرها) تن

داد و رام کردید برای مفاد \* و در بخت

(الرجل) پست و خم کرد پشت خود

را و خوار کردید \*

درب خق

(در بخت) کسفر جل دود است

در مرو

درب س

درب س

(در باس) کفرط من شیر در نک

مک کزنه

(در ايس) کعلا بط شتر مطبر

(تدربس تدربها) پیش کردید

درب ص

(دربص در بصة) خاموش ماند

از ترس

درب ل

(دربل) نواختن دهل و نوحی از رفتار

درب ن

(دربان) بالفتح و بکسر نگاه دارند \*

در در آینه جمع \* فارسی معرب

(دربانیه) محرکه نوعی از کار باریک

ممن تنک پوست که چند کوهان دارد

درب ث

(دربث) کجعفر شتر کلان سال

درب ج

(در ج) بالفتح کاغذ و نبشته و

بحرک و نور دنامه یقال انفذته فی

درج الکتاب ای فی طیه \*

(درج) بضم دوک دان و طبله زنان

که پیرایه و جواهر و نور و نهند درجه

یکی آدراج درجه کعبه جمع

(درجه) پایه و نردبان لغت فی درجه \*

درج

و خرده یا چیزی که در کس و کون ماده

شتر کذاشته چند روز چشم و بینی وی

را بسته دارند یعنی او را ازین حال

اندوخی و دردی همچو اندوه و در دزه

عارض می گردد به شتر بند ها را

می گشایند و آن درجه را از آن محل

بر آورده بجه دیگری را بدان بیابان

پس شتر ماده آن بجه را می بویند و بجه

خود که آن می کنند و بروی مهربانی

می نمایند \* و یقال للذی یشد به میناها

الغمامة والذی یشد بعد انقها الصفاع

والذی یحشی به الدرجة \* و بارجه

که در آن دو انباده در کس نافه گذارند

جهت بیماری که در آن عارض گردید

درج کسر و جمع \* و فی الحدیث

یبعثن بالدرجة شیهو الخرق تحتشی

بها الحائض محشوة بالکرسف بالدرجة

النساء و روی بالدرجة کعبه و تقدم

(درج) بالتحریک راه یقال خل درج

السب ای طریق \* و رجع فلان الی

درجه او الی ادراج او رجع

ادراج ای الطريق الذی جاء منه

و میانجی که میان دو کس برای صلح

باشد

(ذهب دمه ادراج الی ریح) یعنی

غون آرایگان رفت  
 (درجده) نردبان ربابه درج جمع ربابگاه  
 درجابت جمع  
 (درجده) که مزه مرغی است و نردبان  
 و یعد دجیمه  
 (تراب دارج) خاک که بدان باد  
 خندان خانها را بپوشد و برانگیزد و ببرد  
 آن را  
 (درج) بفتح باد تند و تیز یقال درج  
 دروچ و درج دروچ ای سرب  
 (درج) که بزمیلم جلد شعیب بن احمد  
 (درج) کسکه کارهای سخت مشکل که  
 میا حیش را عاجز کردند  
 (درج) کشد او شخن چین و خار پشت  
 و موضعی است  
 (درجده) حالت برفتن آمدن کردک  
 عود و آه است از آلات حرب و آن چنان  
 باشد که غراره از گاه و جوب و جزاین  
 بد ساخته مردان در پس آن شده  
 تابند یوار قلعه و مندر و در قلعه نقب  
 زنند  
 (درج) کرمان مرغی است و نکین  
 مانند تد و یستوی فیله المذکور  
 والمؤنث درجده مثله و حومانه  
 (الدرج) و قد یفتح موضعی است \*

و ابودرج (ملی بن محمد محدث  
 (مدرج) بالفتح جای رفتن و  
 گذشتن و راه مدرجده مثله \* و نیز  
 مدرجده (زمین درج ناکه  
 (دریج) که کین طنبور یا چیز است  
 مانند طنبور که نواخته می شود  
 (دارج الدانه) پایهای متور  
 (مدرج) بالکسر ناکه که عادت آن  
 چنان باشد که در کد رد از یک مال  
 و بچه ندهد  
 (ادرجه) بضم اول و ثالث و تخدید  
 جیم نردبان  
 (مدرج) که عظم موضعی است میان  
 ذات عرق و عرقات  
 (فن) درج درج و جاد درجائنا  
 محوکه رفت یقال درج الرجل والخب  
 ای مشی \* و درج لغوم یا خر  
 رمیدند \* و فی المثل اکذب من دج  
 و درج ای اکذب الاحیاء و الاموات \*  
 و درج فلان پس نکذاشت و براه  
 خود رفت \* و درجبت الناقه در  
 گذشت از یک سال و بچه نداد \*  
 و درج الکتاب در نور دنامه را \*  
 و درجبت الریح بالحمی سخت  
 وزید باد

(س درج فلان) براه خرد رفت و  
 ترقی نمود در مرتبه و لازم گرفت میانه  
 راه را از دین و کلام و بد و بد و کوششت  
 درج دوام کرد  
 (ادرجت الناقه) در گذشت از یک  
 سال و بچه نداد \* و ادرج الکتاب  
 در نور دنامه را \* و ادرج الدلو بزمی  
 کشید آب جاره را بدان دلو \* و ادرج  
 بالناقه بست مرستان ناکه را  
 (درج الکتاب تد ریجا) در نور  
 نامه را \* و درجه الی کنذا قریب  
 گردانید او را بزمی آن بتدریج \* و  
 درجی الطعام و الامور تنک  
 روزی و بی طاقت کردیده ام  
 (تدرج) اندک اندک قریب گردید  
 (استدرجه الی کنذا) قریب گردانید  
 او را بزمی آن بتدریج و قریب داد او را  
 و مضطر کرد تا آنکه می غلطد بر  
 زمین \* و استدرجت الناقه در بی  
 بچه خود رفت بعد از زاییدن \*  
 و استدرجت الریح بالحمی  
 گردانید باد تنکیزها را که می غلطد  
 بر زمین \* و نیز استدرج الله العبد  
 نعمت دادن ارتعالی است بنده را  
 بعد از مد و وعظا از وی زفراموش



درج

کنائیدن اور استغفار و گرفت کردن  
اورا اندک اندک و ملاک نماختن

ناگاه بیک بار

(اندر رج القوم) با عزم میدند

درج ب

درجبت الناقه و لکنها (مهریانی

عمود بچه خود را

درج ر ج

(در جرج) بضم جین و ضم رای دوم

جانور کی است سرخ سیاه یقال انه سم

من اكله تقرحت مثانته و تورم فمینه

و عانته قاله القزوی

درج ع

(درجج) کبرق نوعی از غله که بکاران

دهند

درج ل

(درجله) بالفتح دال یا پی است که

از آن حماله سازند و بر کمان پیچند

(درجل قوسه درجله) پی پیچند

بر کمان خود

درج ن

(درجنت الناقه عکلی و لکنها)

مهر آورد ناقه پر بچه خود بعد از

رمیدگی

درج

(ف) درجته درجاً و لکنها

(س) درج درجاً بالتحريك

پیرشد \* ناقه درجته) لکنف صفت

است از آن

درج ب

(درجابه) بالکسر کوتاه بالا

درج ی

(رجل درجایه) بالکسر مرد کوتاه بالا

غریبه کلان شکم

درج ب ل

(درج بیل) بالضم کسر و بیل مخفی

و بلا

درج بن

(درج بین) کسر و بیل مخفی

و بلا مرد مستر و درنگ کار

درج م ل

(درجمله) بضم اول و فتح ثانی

بشکفت آورنده و خند اندک

(درج بیل) کسر و بیل مخفی و بلا

مرد مستر و گران سر

درج م ن

(درج بین) کالدرج بین و ن اومعی

درج

(درج) بالتحريك پی دندان شدن

الفعل من مع \* و فی الحدیث

درج ب س

امرت بالسواک حتی یغت لافردن

اراد بالتحريك الظن \* اذ قد نعت

مذ کرامت و درجاً نعت صفت

از آن \* و نیز درجاً نعت بوده بوده است

مهر بزرگ \* ناقه درجاء) ماده شتر

کلان سال یا آنکه دندانهایش از پیری

به بن دندان نشسته باشد \* و البی

الدرجاء و ام ال درجاء) از اصحاب

پیغمبران علی الله علیه و سلم

(درجیل) مصغر درج و مره ما نامهری

(درجی) بالضم آنچه بتک نشیند

از نافع همچو روغن زیت و غیر آن

مخلاف صافی

درج ب

(امراة درج ب) کجعفر زنی که بغیب

آمد و رفت نماید

(درجبه) نوعی از دودن مانند

دودن ترسان که می دود و آتش

چیز می پاشد و پیش می رود \* و نیز

خواری و ... و درجی المثل

درج ب ل عصب الثقاف) یعنی مرکب

در مخفی گرفته باشد فروتنی آغاز کرد

(درج بی) طبله سواز

(درج باب) او از طبل

درج ب س

دردق ص

دَرْدِیَس (کرنجیل سختی و بلا  
و پیر و کتده پیر کلان حال و مهره  
انسون است بر لبی دوستی

دردج

دَرْدَجَه (مهر آوردن شتر ماده بچه  
خود را و با هم یکی شدن و غشی کردن  
در نس آوردن سستی

دردح

دَرْدَح (بکسرتین بینهما ساکن  
حرّیص بچه و کتده پیر و پیرفانی  
دَرْدَح جمع مهر اشتراک دندانه اش  
از پیری رفته و مغز جمیعیک باشد  
دَرْدَح حَمَل (بارداری و عرض او بر این  
باشد

دردق

دَرْدَق (بالفتح کود و شتر و بچه  
و جز آن و پیمانه است می را دَرْدَق  
جمع

دَرْدَق (بالضم دو کتده و پیر و پیر  
و مهر و کتده

دردق بس

دَرْدَقِیس (بالضم انحرانیت  
سیان سرو کردن لغت رومی است

دردق ص

دَرْدَقِص (بالضم کناره ز برین از

درد

کردن دَرْد انصاف جمع یا  
استخوانیت کوبه در مغز مرنه  
دردم

دَرْدَم (کزیرج ز نیکه بسبب آمد  
ورفت نماید و ناقة دَرْدَم شتر ماده  
کلان سال آوالتی لَحَقَتْ اسنانها  
بدر دَرْمَا المیم زانکه

درد

دَرْد (بالفتح خون و شیر و غنیمت و  
بسیار شیر و خورج و نیکویی و منه ما  
یَقَالُ فِي الْمَدْحِ لِلَّهِ دَرْدَةٌ أَيْ عَمَلُهُ وَخَيْرُهُ  
وَكَلَّ اللَّهُ دَرْدَكَ مِنْ رَجُلٍ وَفِي الذَّمِّ لَا  
دَرْدَةَ أَيْ لَا كَثْرَةَ خَيْرَةٍ و بارکیفی است  
بد یارینی ملیم

دَرْد (بالضم از اعلام مردان است  
دَرْدَة (مروارید بزرگ و پیر و دروات  
جمع و دَرْدَة بنت ابی لهب و بنت  
ابی سلمه مرد و صحابه اند

دَرْد (کوکب درّی) ستاره روشن و مثلث  
و درّی (السيف) درخشندگی شیر  
و روشنی آن

دَرْدَة (بالکسر الف زدن و شیر و خون و  
بسیار شیر و روانی آن و کرمی بازار  
و روانی آن و بزندگی باران اهم مصدر  
است و دَرْد (بالکسر جمع و یقال للمناق

درد

دَرْد ای استدال المجرى

دَرْد (الطریق) محرکه میانه راه و  
یقال هما علی درّ واحد ای  
قصید واحد و نحن علی درّ الطریق  
ای قصیده و درّ البیت پیشگاه خانه و  
دَرْد (الزیم) جای وزیدن باد

دَرْد (در در) بالفتح بسیار شیر و کتده  
نوق در در (یستوی فیهِ الواحد و الجمع  
نَاقَةُ دَرْد) بسیار شیر و نوق در در  
دَوَار (مثل کافر و کفر و کفار و سراج  
دار چراغ روشن

دَرْد (ار) بالکسر در ریزان  
دَرْد (دریر) نامی مرد کرد اندام توانا و ستور  
تیز و سراج دریر چراغ روشن  
دَرْد (در) دراز خایه

دَرْد (دراره) کجانه درک  
دَرْد (دره) بکمر تاو فتح دال و نعلید  
شیر بسیار

دَرْد (در درمی) بالفتح و تشدید الراء  
منصورانکه بد و نعلجت آمد و شد  
نماید

دَرْد (در درمی) بالفتح دراز خایه  
دَرْد (در) بضم نشستنگاه دندان طفل  
پیش از بر آمدن باعام است دَرْد از  
جمع و یقال اعیبتی بأشرفک



در در  
لُر دُر اِي لم تَقْبَلِ الْمَنَصَحَ شَابًا فَكَيْفَ  
قَدْ بَدَتْ دَرَادِرُكَ كِبَرًا

دُر دُر (بالضم) کرد آب که غرق کند  
و تنکنا بی است بکنار دریای همان  
(دُر دُر) بالفتح آواز دهل و درختیست  
(قوله دُر دُرین) مذکور است  
در ده در

(دُر دُرَات) مصغرا موضعی است  
(نض) دُرَّتِ النَّاقَةُ بَلْبَذِهَا دُرًا  
بسیار داد شیر را و دُرَّ النَّبَاتُ بسیار  
شدود رهم پیچید

(نض) دُرَّ الْفَرَسُ دُرِيرًا تیزدوید  
یا نرم دوید \* و دُرَّ الْعَرَقُ روان شد  
خوی \* و دُرَّتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ  
دُرَّ او دُرُورًا ریزان کرد باران را \*  
و دُرَّتِ السُّوقُ اِرْوَانٌ و کرم کردید \*  
و دُرَّ الشَّيْءُ نَرَمٌ شد \* و دُرَّ السُّهُمُ  
دُرُورًا بر ناخن کردید تیر \* و دُرَّ  
السُّهُمُ بر ناخن گردانید تیر را لازم  
متعد \* و دُرَّ الْحَرَّاجُ روشن شد \*  
و دُرَّ الْحَرَّاجُ دُرًا بسیار شد باج \* و دُرَّ  
وَجْهُ لَتَ به شد روی تو بعد بیماری  
و نیلکه کردید و دُرَّ بِالْفَتْحِ فیه نادر  
(أَدْرَتِ النَّاقَةُ) بسیار داد شیر را \*  
وَأَدْرَتِ الْمَرْأَةُ الْمَغْزَلَ بسیار سخت

در در  
بر کردانید دوک را حتی کانه واقف من  
دُرَّانِه فِهِي مُلَزٌّ وَمُدْرَةٌ \* و  
أَدْرَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر شد \* و أَدْرَتْ  
الشَّيْءَ حرکت داد آن را \* و أَدْرَتْ  
الرَّيْحُ السَّحَابَ) درشید باد ابر را \*  
و نَبَذَ دُرَّارًا کردانید تیر بر ناخن  
(السُّنْدُورُ) بسیار و شیر و شیر خواستن  
إِمْتَدَّتْ رَتِّ الْمِعْزَى) خواش نکرد  
(دُرَّ الدُّبَّحَةُ) خایید غوره خود مارا  
(تَدْرَدُرَتْ اللَّحْيَةُ) بحرکت آمد

### در در

(دُرَز) بالفتح ناز و نعمت دنیا و لذت  
آن \* و دُرَزُ الثَّوْبِ شکاف جامه که  
دوخته باشند معرب است دُرُوز  
جمع \* و بَنَاتُ الدُّرُوزِ میش  
و بیضه آن

أَزَلَّ دُرُوزَةً فرومایگان مردم درزی  
و درزند و حوله  
(م) دُرَزٌ دَمْتُ یافت بر متاع دنیا  
و لذات آن

### درس

(دُرَس) بالفتح راه پنهانی و گریختن  
(دُرَس) بالکسر هم شتر و بفتح و جامه  
کهنه دُرَّاش و دُرَّسَانُ بالکسر جمع  
(دُرَّسَه) بالضم ریاضت

### درس

(دَارِس) حائض

(دُرِس) کاسه مردم شتر و جامه کهنه  
(اِدْرِيس) بالکسر نام پیغمبری و هو  
لیس من الداراسه کما توهمه کنیرون  
لا نه اعجسی واسمه ذنوخ او ذنوخ \*  
و ابر ادریس کنیت ذکر  
(ابو دُرَّاس) کنیت \* فرج زن  
(دُرَّاس) بالکسر نام سکی و ملک بزرگ  
سرو شتر را م سطر کردن و مرد دیو با  
شکوه و شیر در نه

(دُرَّیاس) بالکسر شید

(مُدْرَسَةٌ) بالفتح جای درس

(مُدْرَس) کنبر کتابید

(مُدْرُوس) دیوانه و جامه کهنه

(مُدْرَاس) بالکسر جای درس قرآن

و از آن است مِدْرَاس بهود

(ن) دُرَسَ الرَّسْمُ دُرُوسًا ناپدید شد

نشان \* و دُرَسَتْهُ الرِّيحُ بکنا پدید کرد

آن را باد لازم متعد \* و دُرَسَتْ الْمَرْأَةُ

دُرَّ او دُرُوسًا حائض گردید

(نض) دُرَسَ الْكِتَابُ دُرَّ او دُرَّاهَةً

سبق گفت و درس کتاب کرد \* و دُرَسَ

الْجَارِيَّةُ) جماع کرد با او \* و دُرَسَ

الْحَنْطَةُ دُرَّ او دُرَّاهَةً) گوشت خرم

کنند مرا \* و دُرَسَ الْبَهِيرُ سخت

مگر کین و قطران مالیک شد

(دَرْسِ الثَّوْبِ) کهنه کو دید جامه \*

و دَرْسَهُ کهنه کو دورا لازم متعل \*

حکمی الا صمعی بَعِیرَ لَمْ یَدْرِ مَنِ اَیْلَمْ

یُرْکَبُ

(اَدْرِسَ الْکِتَابَ) سبق گفت

(مُدْرِسَ) که حدیث بمیار درس کو

و کم عظم مرد آن مایش دیده

(مَدْرِسَ الْکِتَابِ تَدْرِسًا) سبق گفت

(اَدْرِسَ) سبق متعل بمعنی ادرس است

(تَدْرِسَ) سبق گفتن

(اِنْدَرَسَ) ناپدید کو دید

(مَدْرِسَ) بکسر و زمره بدل فعل آلوده

بکنه

(مَلَّ اَرَسَهُ) سبق گفتن و درس کتاب

کردن و با هم مذاکره نمودن و منه قِرَاءَةُ

ابن کثیر و ابی عمرو و لیکو نوادارست

ای محمدا ندی تو قرآن را بر یهود و

خواریندی یهود و تو توریت را

درس ت

(دَرْسَتَ) بضم تین ابن زیاط فقیهی

شاعر است و سر او زیاد و پسر زیاد یحیی

و نبیره اوز کریان ابن حنزه و ابن حکیم

و ابن سید و ابن نصر الزاهد و ابراهیم

بن جعفر بن دُرست و جعفر بن

درستویه محمد ثانی و ابو محمد عبد الله

نسوی ابن جعفر بن درستویه نحوی

است تلمیذ مبرد

درش

(دَرْشَةُ) بضم حاجت

(دَلْرِشَ) که صاحب پوشت سیاه کانه

نارسی الاصل

درس

(دَرْصَ) بفتح و بکسر و بجهت خار بشت

و بجهت موش دشتی و بجهت خرگوش و بجهت

موش و بجهت کره و مانند آن \* دَرْصَ

مصر آن و فی المثل مثل دَرْصَ نَفَقَهُ

ای حجره در حق کسی کو بند گفتند ارک

کارند اند اولین یعنی بامیره و یعل حجة

لِخَصْمِهِ فَيَنْمِي مِنْهَا الْحَاجَةُ دَرْصَةً

گفته اند اَدْرَاصَ و دَرْصَانِ و دَرْصَ

و اَدْرَصَ جمع

(دَرْصَ) بکسر و بجهت انکنه ماده خر و بجهت

خار بشت و خرگوش و کلا کموش و موش

و کره و سگ ماده و مانند آن اَدْرَاصَ

و دَرْصَهُ جمع

(نَاقَةُ دَرْصَ) بکسر و بشتابرو

اُمَّ اَدْرَاصَ) مختی و بلا و موش

محرانی \* و ابو اَدْرَاصَ) حقی

(دَرْصَابُ) بفتح و بجهت ماده شتریکه از پیری

دندان ریخته باشد و الفعل من صمغ

یقال دَرْصَتِ النَّاقَةُ دَرْصًا) یعنی از

پیری ریخته دندان را

درع

(دِرْعُ الْحَدِیْدِ) بکسر زر آهمن

مونت است و قدین کر اَدْرَعُ و اَدْرَاعُ

و دَرْوَعُ جمع \* دَرْبَعُ) مصغر آن علی

غیر قیاس و القیاس دَرْبَعَةٌ بالهاء \*

و دِرْعُ الْمَرْأَةِ) پیراهن زن مذکر

است اَدْرَاعُ جمع \* و الدرع

الْحَصِیْنَةُ) لقب مدینه منوره

شرفها الله

(دُرُ الدَّرُوعِ) لقب فرهاد کنده

که از بلخارت بن همدان است

(دَرْعٌ) محرکه سپیدی کردن زمین

کو سپند و مانند آن و میاهمی ران آن

(دَرْعٌ) که کتف گیاه تاره

(دَرْعَةٌ) بفتح و بجهت شهر و بجهت بزم و ب

نزدیک محله ماسه و اکثر تاجران اینجا

یهود اند

(دَرْعَةُ النَّخْلِ) بفتح و بجهت خرما و ب

که در بشته درخت پوشیده باشد

دَرْعٌ بکسر و جمع \* و هم فی دَرْعَةٍ

وقتی کویند که گیاه از حوالی آب ایشان

رفته باشد



## درع

(دَرَع) که در ده شب است که بعد  
ایام بیض آید یعنی شانزدهم و هفدهم  
و هجدهم از جهت میامی و اوائل  
و سپیدی تمامه آنها  
(رَجُلٌ دَارِعٌ) مرد زره دار  
(اَقْرَع) اصپ سپید سیاه سر و کتله  
الشاة (دَرَعَاء) مونت و اصپ بد  
اصل \* و لقب پدر حجر مسلمی و لقب  
محمد بن عبید الله کوفی لانه قتل اسدا  
ادرع و دحوی و ی منسوب اند ادرمیان  
که از علویه اند  
(دَرَعَاء) که میپند میپند کردن و مینه  
صیاه ران \* و لیلۃ دَرَعَاء شبی که ماه  
ان در یب صبح طلوع کند دَرَع بالضم  
جمع \* و بنو الدَرَعَاء قبیله است  
(دَرِيعَاء) که میرا دمی است بنیید  
(دَرِيعَة) که پینه دمی است بیمن  
(دَرِيعَة) بکسری بیکانیکه زره در آید  
دَرَاعِي جمع  
(مِلْرَعَة) که گنجه جامه است  
ولا یكون الا من عرف وصفه بالان که  
بر پیش پالان و سرپس پالان ازان  
نمایان باشد  
(دَرِيعَة) بهم و عملید را بمعنی مدرمه  
است که جامه باشد و یخفف

## درع

(مَاءٌ مِنْ رِيعٍ) که معظم آبیکه  
کیاه حوالی آن را خورده باشند یعنی  
مرعی اند که بعید کرد  
(ف) (دَرَع الشاة) پوست کشید  
که میپند را از جانب کردن \* و دَرَع  
رَقَبَتَهُ جدا کرد کردن ان را از بند  
بدن شکستن و دَرَع الزرع \* و  
خورده شد بعضی آن  
اَقْرَع فُلَانٌ بی کیاه شد حوالی آب  
او \* و اَقْرَع الشجر \* و زکود نمیب  
ماهر \* و اَدْرَع النمل فی یده  
داخل کرد شراب نعل را بدست  
خورد از جانب پاشنه \* و نیز اَقْرَع  
داخل کردن چیزی باشد در چیزی  
(دَرِيعَة تَلْرِيعًا) زره پوشانید او را \*  
و کذلک المَدْرِيعَة و المَدْرَاعَة  
و دَرَع المَرَاة پیراهن پوشانید  
او را \* و دَرَع الرَّجُل پیش در آمد  
و خبه کرد و ظاهر بود  
(اَدْرَع الرَّجُل) ملایان عمل پوشید  
زره امن یا مد رعه یا دِرَاعه را \* و  
اَدْرَعَتِ المَرَّة پوشید پیراهن را \*  
و اَدْرَع فُلَانٌ لَلَّیْل داخل شد  
در تاریکی شب میرکنان  
(تَدْرَع الرَّجُل) پوشید زره

## درع ف

آمن را \* و نیز تَدْرَع پوشیدن زره  
پیراهن و پوشیدن مرد دراعه را  
(اِنْدَرَع الرَّجُل) پیش در آمد \*  
و اِنْدَرَع یَفْعَلُ کذا \* و اعتبار رفت  
و اِنْدَرَع العظم از جای خود  
بر آمد \* و اِنْدَرَع البطن \* و پره  
عکم \* و اِنْدَرَع القمر من  
الضحاب \* و بر آمد ماه از ابر  
(تَمْدَرَع) مدرعه پوشید  
درع ف  
(اِدْرَعَتِ الْاِبِلُ) بطور خود رفتند  
یا شتاب رفتند

## درع ث

(دَرَعَتْ) که جعفر کلان مال تن  
دار

## درع س

(دِرْعَوْس) که قرطع نمک

## درع ش

(دِرْعَش) که جعفر شهر و یست که کوره

دوار از کوره های مجستان

(اِدْرَعَش من مَرَضِه) به شد از

بیماری رنجور کرد بد

## درع ف

(اِدْرَعَف الرَّجُل) ملایان القتال از صف

بر آمد پیش در آمد در کارزار \* و

درک

درقم  
(درقم) کز بیج هیچ کاره و نام دجال  
کذاب

درقن

(درقن) که با بطور عمد در دالو و هفتالو  
لغه شامیه

درک

(درک) محرکه و یسکن آنچه از پی  
پدید آید از مواضع بقال علیه مسان  
الدرک \* و تک دوزخ و النار درکات  
ایم منازل اهل النار و الجنة درجات \* و  
نهایت تک هو چیز از درک جمع \* و رسن  
پاره که در طرف رسن بزرگ یا در گوشه  
دل بربندند \* و بالتجويد مصرر میدان  
و الفعل من نصر \* و يوم الدرك و روزی  
جنگ میان اوس و خزرج

(درکة) بکسر حلقه زهره دوات که بدان  
زه کمان را بچونند کنند و پاره از رسن و  
جز آن که بدان تنک اسب و شتر را اگر  
کوتاه باشد پیوند نمایند

(درراک) ککتاب در رسیدن اسب  
چنانچه شتی را و نیای پی شدن چیزی بر  
چیزی و در پی آواز رفتن و نام صکی \* و  
قطام اسم فعل الا مری ادرک کسر پی  
الکاف لا تـ

درقل

و دراق بالکسر جمع \* و وزن نهر  
معرب است

(درقاء) بالفتح اندر  
(دراق) که داد و دریاق و دریاقه  
بالکسر و یفتح کن تر یاق و می  
(تدریق) نرم کردنیدن

درقع

(درقع) بکسر قع شتر آب کش  
(درقوع) که صغیر و رد بدل  
(مدرقع) بکسر قاف آنکه طعام مردمان  
جوید و دشنام دهد

(درقع) بشتاب کردن بخت از سختی \* و  
درقع المال کوشش کردن شتران در  
چریدن

(مدرقع) جمع مدرقع است \* و نیز  
بشتاب کردن بخت از سختی

(ادرقع) بشتاب کردن بخت از سختی

درقل

(درقل) که جعل نوی از جامه و مرد  
عشر عرام

(درقله) بازی است سر طفلان را  
(درقل درقله) بشتاب رفت و پای  
مکوبی غم و در کفاده نام رفته و بنابر  
جرامین \* و درقل له کرام و فرمان بردار  
کردید او را

درق

أفرقت الابل بطور خود رفتند  
یا بشتاب رفتند

(ناس مندرقون) پیوسته آمده  
بمفر و صیر

درعم

(درعم) بالکسر میچ کاره بد زبان

درف

(درف) بالفتح پناه و سایه و جانب  
يقال من درف فلان ای تنفی  
وظله ارجی با حقیقه فی حیر او شیر

درفس

(درفس) که بر شتر کلان جسته و سرود  
نوبه و مطبر و نهان بزوک و جامه  
الهریسم

(درفاس) بالکسر و شتر کلان جسته  
و سرود و مطبر و شیر کلان هیکل  
(درفس) سوار شد شتر کلان جسته را  
و بر داشت نشان بزرگ را

درفص

(درفص) بالفص کلان و دوزک

درق

(درق) بالفتح سخت از هر چیزی  
و دهی است بر و منها ابو جعفر  
الدرقین جمع السمعانی  
(درقه) محرکه سپرد درق و ادرق



درک

(تَرْيَاةً) کسفینه رانده از صید و جزآن  
 (تَرْيَاةً) کز پیر و وضعی است که در اینجا  
 میان ارم و عجز جنگ واقع شد در  
 جاملیت و نادرک بالتحریک هم  
 گویند و منه یوم للدرك که مذکور  
 شد \* و خالک بن دُرَیْک اتنابعی است  
 قولهم لا بَارَكَ اللهُ وَلَا تَارَكَ  
 وَلَا دَارَكَ (از اتباع است  
 (فَرَاكَ) کشتاد نام سردی \* و رجل  
 فَرَاكَ (نیک در یابنده  
 (مُدْرِك) کحسین نام اسپ \* و  
 مُدْرِكُ بْنُ زِيَادٍ مُدْرِكُ بْنُ حَارِثٍ و  
 مُدْرِكُ غِفَارِي ابوالطفیل صحابیاند  
 و مُدْرِكُ بْنُ عَوْفٍ و مُدْرِكُ بْنُ صَمَّارٍ  
 در صحبت ایشان بانبی صلی الله علیه  
 و سلم اختلاف است \* و مُدْرِكُ بْنُ  
 سَعْدٍ محدث است \* و رجل  
 مُدْرِكٌ (نیک در یابنده  
 (مُدْرِكَة) بالشاء آبی است مربی  
 در بوعرابندی میان دوشانه و لقب  
 عمر بن الیاس و مکه کوز است در ح  
 نودف \* و رجل مُدْرِكَة (نیک  
 در یابنده و الهاء للمبالغة  
 (مُدْرِكَة) بکسر را زبیکه از جماع سیر  
 نشود

درک

(مُتَدَارِك) قافیه است که در آن دو  
 حرف متحرک میان دو ساکن و اصله  
 باشند چنانچه در یاد شا بتحریک  
 دال درین بیت خاقانی \* جوشن  
 صورت برون کن در صف مردان در \*  
 دل طلب کزد ارم ملک دل توان شد  
 یاد شا \* و در متفاهلین فعولن فعل  
 فعول قل کان بعض الحركات أدرك  
 بعضاً ولم یعقبه اعتراض ساکن بین  
 التحرکین \* و نام بحری از بحور شعر که  
 آن را ابو الحسن اخفش برآورده شعر  
 در آن بهشت فاعلن تمام می شود  
 نظیره بالفارسیه \* حسن و لطف ترابنده  
 مهر و مه \* حظ و حال توامشک ختن  
 خاکره \* کان السبب أدرك التردد  
 (أدركه) در رسیدن او را \* و أدرك  
 الغلام بالبع کريد \* و أدرك الثمر  
 رسیده شد \* و أدرك الدقيق فنا  
 پذیرفت \* و أدرك الشيء رسید  
 پذیرفت آن و منتهی شد \* و أدركت  
 ببصری (ای رایت) ..  
 (تَدْرِيك) پیای پی باریدن باران شد  
 للمبالغة  
 (تَدَارَك) در رسیدن آغوش ایشان اول  
 ایشان را \* و کذا تَدَارَكَ الْقَوْمُ ای

درم

تَلَا حَقُّوا و منه قوله تعالى حتی اذا  
 ادَّارَکُوا نِهَا جَمِيعًا اَصْلُهُ نَدَارَکُوا  
 اَدْعَمَتِ النَّاءُ فِي الدَّالِ وَاجْتَلَبَتِ الْهَمْزُ  
 لِيَبْقَى السَّكُونُ \* رَتَّلَ اَرَكَ الشَّرْبَانَ  
 ای ادرك ثری المطر ثری الارض یعنی  
 در رسید خاک زم باران خاک نم  
 زمین را \* و قوله تعالى بَلِ اَدْرَاکُ  
 عَلَیْهِمْ فِي الْاٰخِرَةِ اٰی جَهْلًا وَاَعْلَمًا وَلَا  
 عَلِمَ مِنْهُمْ مِنْ اَمْرٍهَا \* و نیز تَدَارَكَ  
 رسیدن چیزی را چیزی  
 (اِسْتَدْرَكَ الشَّيْءُ بِالْشَّيْءِ) اراده  
 کردن تدارک مافات را چیزی

درک

(دِرْکَلَة) بالکسر کسبجله بازیچه  
 است مرهم رایا نوعی از پاکوبی است  
 یا این لغت همیشه است

درم

(دِرْم) کتف درختی است و نام مردی  
 شیبانی که کشته گردید و قصاص آن  
 گرفته نشد نَحْبٌ بِهَذَا الْمَثَلِ اَوْفَقَانِ کَمَا  
 قَدَّ الْقَارِطُ الْعَنْبَرِي  
 (دِرْمَة) بالطاء و یفتح خرکوش \* و  
 دِرْع دِرْمَة زر و تابان و نرم و فراخ  
 (اَدْرَم) برابر و هموار و موضعی است \*  
 و رجل اَدْرَم (کسیکه دندان

جمع

نداشته باشد \* رگب آدم \* (انکه  
بمبب پیه و گوشت حجم آن معلوم  
نمود درم بالفهم جمع \* رأی آدم من  
العرا قیب الذی عظمت ابرته \*  
و بنوا لآدم) قبيلة امت از فریش  
(درمساء) بالفتح حرکوش و شوره کیهامی  
است سرخ برک \* وامرأه درمساء) زنیکه  
شتا لذلک و آرنج و ی بمبب پیه  
و گوشت ظاهر شود درم بالفهم جمع  
(دارم) درختی است صحرائی مانند  
درخت کنار \* و دارم بن ابی  
دارم) صحابیست و دارم بن مالک  
بن جنظلة) پدر قبيلة امت  
از حمیم و کان یسمی بحرا لان اباه اناه قوم  
فی حماله فقال یا یحدر ایتنی بخریطة  
المال فجاء یحملها و هو یدرم تحتها  
(درم) کصبور زن کوتاهه بالابد رفتار  
و آنکه بشب آمد و شد کند  
(دریم) با میز پر گوشت خوش اندام  
(درم) کجبانة حرکوش و زن کوتاهه  
بالایان کوتاهه بالابد رفتار در حدکی \*  
و بالتخفیف خار پشت و یهم  
(دارم) قلعه است بعد غزه بجانب  
مصر  
مدرام) بالکسر آمده بچرک مدرام

(درع مدرم) که عظمه زره تابان  
و نرم و فراخ  
(س) درم الما ق درم) بالتحریک  
هموار شد \* و درم الکعب) پوشیده  
شد از گوشت بحدی که حجم آن  
معلوم نمی شود \* و کذلک العظم و کل  
ما غطاه الشحم و اللحم و خفی حجمه  
نقد درم \* و درم الأسنان) سده و  
ربخته شدند \* و درم البعیر) ربخته و  
قریب ربختن شد دندانهای ری  
(ض) درم القنفذ درم) بالفتح  
و درم بکسر الراء و درم و درم مانا  
بتحریر که ما و درم) بالفتح کام نزدیک  
کذاشت و رشتاب روی \* و درم  
الآرنج کذلک \* و درم البعیر)  
آمسته و نرم رفت  
(آدم الصبی) جنبید دندان  
شمر روی تا بجایش دیگر برآید \* و آدم  
الفصیل) جذعه یا نخی شدن گرفت  
شتر بچه و آن درم سال پیجم و ششم  
باشد \* و آدمیت الارض) برآرد  
در مارا  
(درم اظفاره تد ریم) برایش و هموار  
کرد بعد بریدن

درم ج

(درمجت الناقه علی زاده ها) مهر  
آورد بر بچه خود

(درمج) بدون دستوری در آمد \*  
و نیز از مجاج) در چیزی پنهان  
در آمدن و استوار شدن در آن

درم س

(درمسن) کف و کس مار  
(درمسن) خاموش شد \* و درمسن  
الشیء) پنهان کرد آن را

درم ق

(درمق) کجعفر آرد نیک سپید

درم ک

(درمک) کجعفر آرد سپید و رسته  
و خاک نرم

(درمک) بضم بارچه کستر دنی  
(درمک درمک) دوید و نزدیک  
نهاد کامهار \* و درمک البناء) نیکو  
و هموار کرد انید \* و درمک الابل  
الجرض) شکستند حوض آب را

درن

(درن) محرکه کوهیست به برید و برید  
وریم و چرک و اصل و جای باش \* و ام  
درن) دنیا  
(درن) کتف و مناک و چوب آلوده



و جامه کهنه \* و يقال مَوَدُّونَ الْيَدَيْنِ  
و يَدَاهُ دَرِنَتَانِ بِالْحَجَرِ وَاَيُّدِيَهُمْ  
دِرْن (يعني آلوده بخيراند)

(دَرِين) کا ميرعلف ريزه خشك و  
جامه کهنه \* و ام دَرِين (زمین خطا

زده

پنده) که چینه کول وثقة الدولة  
هم ن محمد دَرِينی (واقف

مدرسه ثقیه است و روایت حدیث  
دارد

(دَرَان) کسی آب و باه

(دَرَانْد) کشامه علف ريزه خشك و  
ريزه خشك هر چه از شوره کياه و درخت

وتره

(دَرَانْد) کرمانه نام نخی

(مِدْرَان) بالکمر و چرک آلوده يَسْتَوِي  
فِيهِ الْمَذْكُورُ وَالْمَوْنَتُ مَدَارِيْنِ جَمْع \*

و ظبي مِدْرَان) آمد درین خوار

(دَرْنی) کبشری موضعی است و یفتح  
و النِسْبَةُ إِلَيْهِ دَرْنِي و دَرْنِيَّة

(دَرِين) موضعی است یا جای

در آمدن درد رکعتی است بمحربین  
و النِسْبَةُ إِلَيْهِ دَارِي و مِنْهُ الْمَسْكُ

الدَّارِي

(اَدَرُون) کفر مَوْن علف جای

## درن فق

و آخيه

(حَطَبٌ مَدْرِن) کسمن میمه

خشك

(ش) اَحْرَنَ الشَّوْبَ دَرْنًا) بالتحريك

چرکین کردید و ریمناک شد \*

دَرِنْتَ يَدٌ بِالْشَّيْءِ) آلوده کردید

(اَدْرِنَ الشَّوْبَ) چرکین کردید \*

اَدْرِنْتُهُ) چرکین کردانیدم ان لازم

متعد \* و اَدْرِنْتَ الْاَيْلُ) چریدند

حلف ريزه خشك را

## درن ج

(دَرَانِج) که لابط نارناوان و خراسان در

رفتار

## درن ص

(دَرِنَاس) بالکسر شیر که احد باشد

(دَرِنَاس) که علاجه سخت سطر

از مردم و اشتر

## درن ف

(دَرِنُوف) کزینور اشتی بزرک میکل

و فربه

## درن فق

(مَرْدَرِنْفَقًا) کسفر جل تیر رفت

(اَدْرِنْفَق) پیش درآمد و شتابی کرد

در رفتار و تیک رفت \* و يقال اَدْرِنْفَقُ

مَرْمَعَلًا) ای امض را شد

## دره

## درن ك

(دِرْنِك) کزیر ج نوعی از فکندنی

(دِرْنُولُک) بالضم نوعی از جامه یا

فکندنی و یا پارچه کسندنی

(دِرْنِيك) بکسر کسندنی

## درن م

(دِرْنِي) بالضم موضعی است

## درن س ج

(دِرْنَسَج) بالفتح مغز درین زه کاه

چیزی که پیش کوهه برین زیادت

بهمی زین است

## درول

(دِرْنَلِيه) شهر هست بروم و موم

الناس آنرا دولو گویند

## درن

(دِرْنَان) بجه کفتار از ماده کرن

## دره

(مِدْرَه) کمنبر و رئیس و پادشاه قوم

و حرب زبان و جابك دست و قوت

محسوس و کارزار سدا ره جمع

هو ذوتك رههم) بضم یعنی ارانك

و در كننده است از انهل و حمایت كننده

(دَارِهَاتُ الدَّهْرِ) مواجهم مانع و

حوادث آن

(دِرْهَرَهَة) متار بسیار روشن و گارد

درهم

امیرکم معرب است

(دَرِهَمٌ عَلَيْهِمْ) ناکاه در آمد و بر آمد  
و نمایان شد \* و دره عنهم دفع نمود  
و اوراند \* و كذلك دره لهم مثل  
و یوم تبدل منه فجو هراق الماء و اراق  
(دره علی کذا) آن ریها، یاده کرد \* و  
فَلَانٌ فَلَانًا (دیگر کون و ناشناخت  
ماخت خود را بر ای او

دره من

(دِرْهَمُوسُ) نفرد و من سخت و درشت  
(فَرَاهِشُ) بفتح سختیها \* و بهم  
بسیار گوشت از هر فن بهر لحیم و سخت

درهم

(دِرْهَمٌ) بالکسر و فتح هلو کمر آن درم  
و هوفاری معرب و وزن آن شش دانگ  
است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط  
دو طسوج و طسوج در جو میانه رده درم  
شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را  
درهم بغلی هم گویند \* دِرْهَامٌ بالکسر  
مثلثه شش \* دِرْهَاهِمُ جمع \* و مرغزار  
بادرخت و بوستان باد یوار و نام اسپ  
جد اش بن زهر و دِرْهَمٌ ابو زیاد ابو  
معاویه \* هر در صحابی اند و حماد  
بن زید بن زهره \* محدث است  
رجل من درهم بفتح هاء مرد بسیار

دری

درهم \* ولم يقل درهم لأنه اذا وجد  
اسم المفعول فالفعل حاصل

(فَرِهَمَتِ النُّجَبَاءُ) بر که آن مانند  
درهم کردند  
(شَبَّخَ مِرْهَمٌ) بکسر هاء و تعدیل میم  
پیر برجای مانده

(اِفْرَهَمَ بَصْرَةَ) تار یک کردید \* و نیز  
اِفْرَهَمَامُ کلان مال شدن و برجای  
افتادن از پیری

دری

(مَدْرِي) بالفتح دهی است مر  
بجمله را

(مَدْرِي) بالکسر میخ و شاخ باریک که  
زنان بهوی موی سر را است کنند مَدْرَاةً  
و مَدْرِيَّةً مثله مَدْرِيَّةً جمع  
(دَرِيَّةٌ) طی فعيلة بالهمزة و بغير الهمزة  
چیزی که بران تیر و نیزه اند از نند برای  
اموختن و ستور و چیزان که در پس آن  
صائد پنهان شود جهت قدرت یافتن  
بر صید

(ض) دَرِيْنَةُ دَرِيْتٌ بِدَرِيْءٍ دَرِيْءٌ  
و یکسر ان و قریباً بالکسر و یحرک و قریباً  
بالکسر و قریباً کجلی دانستم آن را یا  
دانستم بنوی از حیل \* و لا ادری  
ای لا اعلم و يقال لا ادر بحذف الياء

دزق

لِكثْرَةِ امْتِعَالِهِمْ \* وَدَرِي الصَّيْدِ  
دَرِيّاً (نریب داد آن را \* و در می راسه)

خارید سر را می در  
(اَدْرَاةٌ و بَدِ) آگاهانیکه او را حیل یا عام  
است و قریب و لا ادر اکر بفتح الهمزة \* و  
اَفْرِي الصَّيْدِ (نریب داد آن را \* و نیز  
اَدْرَاءُ) خاریدن سر می در  
(اَدْرَتِ الْمَرْأَةُ) شانه کرد موی را \* و  
اَفْرَاءُ (نریب دادن \* و قولهم اَدْرُوا مَكَانَنَا  
کأنهم اعتمدوه بالغزو والغلوة

(مَدَارَاةً) بایکد بکرنوی کردن \* و  
رَلَا

(تَدْرِي الصَّيْدِ) نریب داد آن را \* و  
تَدْرَتِ الْمَرْأَةُ شانه کرد موی را  
باب الدال فصل الزاء

دزر

(دَزَرٌ) بالفتح راندن و الفعل من نصر

دزق

دِزَقٌ (کغیب دهی است بمر و ازان ده  
است طی بن خشم و دهی است بپنج  
ده ازان ده است ابو جعفر محمد بن  
و دهی است بسمقند ازان ده است  
ابو بکر محمد بن خلف و سه ده است  
دیگر بمر \* و دِزَقُ الْعُلْيَا دهی است  
بحر و دز ازان ده است حمن بن محمد بن



جعفر

## دزم ر

(دِزْمَارَة) بکرم و وضعی است از آن

وضع است فقیه احمد بن کفاشب

شافعی

## باب الدال فصل السین

## دست

(دَسْت) بالفتح دشت و دست جامه

و دست کاغذ و دست خا نه و مسند

ملوک و جزان معرب است

(دُسْت) بالضم لقب قاسم بن نصر عابد

و جد دلد عبد الکریم بن هشام بن

محمد بن بوسف العلاف را صاحب وی و

ابو زرعة محمد بن محمد بن

دُسْتَوِیه محدث است

(دُسْتَوِی) بالفتح و القصر دهی است

بامواز و نسبت بسوی وی دستوانی بنون

و دستوانی بهمهزه است

## دست ج

(دَسْتَجَة) بالفتح دسته معرب است

## دَسَانِج جمع

(دَسْتِیَج) ازندی است که آن را بدست

توان برداشت معرب دمتی

(دَسْتِیَنِج) ابر باد رخس

(دُسْتُور) بالضم کتابیکه در رما احتیاج

چیزها نوشته شده باشد و نسخه جامع

کل حساب که نسخهای دیگر از آن

بردارند و آنکه در تمشیت امور و رواج

کنند معرب دستور بالفتح دَسَاتِر جمع

## دس ج

(دَسِیَج) کحمن و محدث جانور کی

است که بر آب می در و مانند تننه

می تزل و فارسی آن را خس می گویند

(دَسِیَج) منسج است که تننه باشد

(اَلدَسِیَج) بر روی افتاد

## دس و

(دَسْر) بالفتح نیزه زدن و شکافتن

و راندن و جماع کردن و اصلاح نمودن

کشتی بدسار و سخت سپوختن میخ

آهن در چیزی و الفعل من نصر

(دَسَار) میخ آهن و ریشه از لیف خرما

یا رهن ازان که بدان تختهای کشتی را

استوار کنند دَسْر و دَسْر جمع

(نَاقِدَة اِسْرَة) ماده شتر شتاب ر

(دَسْرَاء) بالفتح کشتی که بسینه خود

اجرا دفع کند دَسْر بالضم جمع

(دَسْر) کنبر مرد بسیار جمع کننده

## دس س

(دَس) بالفتح پنهان کردن و قطران

مالیدن شتر را و فی المثل لیس الهناء

باللّس و زبر خاک دفن کردن

چیزی یا عام است دَسِیَمِی (مثله

و الفعل من نصر

(دَسِیَمِی) بضم سین بوی کیده بغل

در یا کاران که خود را قاری نمایند و قاری

نباشند

(دَسَقَة) بضم باء یجه است کودکان را

(دَسِیَمِی) کامیز کند و بغلی که بدو

نرود و کسیکه او را پنهان بجایی فرستند

تا خبر یارد و کتاب پر پوشیده شدن مکر

و حیل را و الفعل من نصر

(دَسَّاس) کفیل ادما ی است خمیث

که دهن ندارد و از پی می کزد و دم را ز سر و

فرق نقرن کرد

(دَسَّاسَة) بالتاء مصاروع سپید یا

جانور است سپید یا خراطین است

(دَسِیَمِیَة) پوشانیدن و کم کردن و قد

خَاب من دَسَّاهَا ای دَسَّاهَا بَدَل من

اَحَدِی السِّینِیَنِ یَا اِکْتَنَیْتُ فِی

نَظْمِیْتُ لِانَّ الْبَحِیْلَ یُخْفِی مِنْهُ لَوَ مَالَهُ

او معناه دَسَّ نَفْسَهُ مَعَ الصَّالِحِیْنَ و

لَیْسَ مِنْهُمْ اَوْ خَابَ نَفْسُ دَسَّاهَا اللهُ

(اِدْلَس) پنهان شدن در خاک

## دس ع

(دَسْع) بالفتح راندن و قی نمودن

و پر کردن و بند ساختن مورخ را در  
 يك بار و پوشیدن شدن رك در كوش  
 و بخشیدن و بر آوردن شتر نشخوار از  
 هم بد همان و الفعل من فتح  
 (دَسْبَع) گامیر بن کردن  
 (دَسْبَعَة) بخشش يقال فلان ضخم  
 الدَسْبَعَة یعنی بخشش بزرگ و  
 بخشیدن و راندن و بر آوردن شتر  
 نشخوار از شکم بد همان و سرشت که مردم  
 بدان افزاید شده و خور و فی الحدیث  
 ألم اجعلته تربع و تدسع ای تأخذ المربع  
 و تعطى الجوز بل و كاسة كلان و می خانه  
 و خوان بزرگ و قوت و توانائی  
 (مَدَّسَع) بالفصح تنکناي و ملتقای  
 مری که مجرای طعام است در استخوان  
 مینه  
 (مَدَّسَع) که منبر هادی در راه نما

(دُسْفَة) بالضم زن جلبي و قلتیانی  
 (دُسْفَان) بالضم جاسوس و میانجی  
 بقره میان مرد و زن دَسَافَى کسکاری  
 جمع \* وزن جلبي و قلتیانی  
 (دُسْفَان) با کسر جاسوس و میانجی  
 بد میان مرد و زن دَسَافِین  
 کما بیع جمع

(ادساف) قلتیانی کردن

(دَسَق) محرکه پر شدن حوض  
 بخدی که آب از کنارهایش بریزد  
 و میبدی آب حوض و درخش آن  
 (ادسق) بالفتح فراخ دهن  
 (ادسقه ادساقا) پر کردن آن را

(دَسْكَرَة) بالفتح ده و معبد نصاری و  
 زمین هموار و بزرگ و برومی خانه  
 و خانهای عجمیان که در آن شراب  
 و ملامی باشد یا بنایی است مانند  
 گوشه که گردان خانها باشند دَسَاكِرَة  
 جمع \* و دهی است بنهر الملك ازان  
 ده است منصور بن احمد بن حمید  
 و دهی است نزد يك شهر ایان ازان  
 ده است احمد بن بکرون شیخ  
 خطیب بغدادی و دهی است میان  
 بغداد و واسط ازان ده است ابان بن  
 ابی حمزة و دهی است بخوزستان

(دَسَم) بالفتح موضعی است نزدیک  
 مکه \* و انا علی دَسَم الامر یعنی  
 بر کنارم ازان کار  
 (دَسَم) محرکه چوبش و چرخش گوشت

و چوب شدن و رییم و چرک و الفعل  
 من فرح \* و منه يد منه الدسم  
 سَلْطَة

(دَسَمَة) مورچه \* اَرْمِي دَسَمَة  
 بالفتح و یز کر  
 (دَسَمَة) بالضم مرد فرومایه و آنچه  
 بدان شکافهای مشک را بندند و تیرگی  
 مائل بسیاهی

(دَسِم) که صاحب رفیق کار مهربان  
 (دَسَام) که کتاب سرپوش شیشه و  
 مانند آن و آنچه بدان گوش و جراحت  
 را استوار بندند

(رجل دَسِيم) گامیر مرد بسیار ذکر  
 یا کم ذکر \* و منه الحدیث الضعیف  
 لا یدکرون الله الا دَسَا یحتمل  
 ان یكون مدحای الذکر حشوق و قلوبهم و  
 افواههم و ان یكون ذمما ای یدکرون  
 قلیلا ما خود من تد هیم نون الضعیف  
 (دَسَمَان) بالضم مرضعی است

(ن) دَسَم القار و رة دَسَمًا بالفتح  
 مریند بست شیشه را \* و دَسَم المرأة  
 جماع کرد با او \* و دَسَم الاثر ناپدید  
 شد \* و دَسَم المطر الارض ابرک  
 نکرد \* و دَسَم الباب بند کرد  
 در را \* و دَسَم الجرح داخل کرد



درین چیزی که بند کند آن را

(ض) دَسَمَ البَعِيرَ (قطران مالید)

شتر را

(س) دَسَمَ دَسَمَةً (تیره کون کردید)

اَدَسَمَ (نعمت مذ کرد و دَسَمَاءُ نعمت

سوانت است از آن)

دَسَمَ الْفَارُورَةَ (سریند بست

(طَرْتُ دَسِيمًا) ترکردانید

شِدِّ دَلَمَ بِالْغَدَةِ \* وَنِيْزَتِ سَيْمٌ (بروغن

ترکردن و سیاه کردن کرممان زنج بجرا

تا چشم زخم نرسد بوی

د س و

(دَسَوُ) جمع کم شدن ضد زگوو

پوشیده شدن

(هُوَ دَاسٍ لَا زَاكَ) یعنی او کم شونده

است نه کوالند

د س ی

(دَسَى) کم معنی کم شد ضد نما

(دَسَاءُ تَدَسَّيْتُ) ورغلا نید او را و تباه

کرد آن را \* وَدَسَى عَنْهُ حَدِيثًا

است آن را را برنقل کرد

باب الدال فصل الشين

د ش ت

(دَشَمْتُ) بالفتح بیابان فارسی است

د ص د ص

یا توارد لغتین و شهر است میان اربل

و تبریز و قریه است باصفهان \* وَدَشْتُ

الْأَرْزَنَ (موضعی است بشیراز

د ش ش

(دَشَّ ش) بالفتح رفتار و رفتن و دَشِيشَه

ساختن و آن آشی است که از کندم

گرفته برتیب دهند و الفعل من نصر

و ضرب

د ش م

(دُشِمَةُ) بالضم مرد بی خیر یا علم است

د ش ن

(دَشْنُ) که صاحب جامه نو که پوشیده

نشاء و خانه نو تیار که سکونت کرده نشاء

معرب دشن است که دستلاف باشد

(دَشْنِي) که مکرری شهری است

بصعید مصر اعلان شهر است فقیه

پرهیزگار احمد بن عبد الرحمن

د ش ن ا و ی

(دَاشَان) شهری است

(ن) دَشَنَهُ دَشْنًا بخفید آن را

(تَدَشْنُهُ) گرفت آن را

د ش و

(ن) دَشَادَشُوْةً از ک در آمد در جنگ

باب الدال فصل الصاد

د ص د ص

د ع ب

(دَعَلَصَةً) غربال را بدست بردن تا

آرد را فرو ریزد

د ص ص

(ن) دَصَّ دَصًّا خدمت کرد بارهایت

آداب آن

د ص ق

(دَصَّقَ) بالفتح شکستن آبکینه و جزان

و الفعل من نصر

باب الدال فصل الضاد

د ض ض

(ن) دَضَّ دَضًّا سارید

بارعایت حقوق و آداب آن

باب الدال فصل الظاء المعجمة

د ظ ظ

(دَظَّ) بالفتح راندن و شك کردن

و دریدن و الفعل من نصر

باب الدال فصل العين

د ع ب

(رَجُلٌ دَعِبٌ) گفتف مرد بامزاح

(أَدْعَبَ) بالفتح کول

(دَاعِبٌ) که بارب آبی

جریان \* و رَجُلٌ دَاعِبٌ \* مرد بامزاح

(دُعَابَةٌ) بالضم بازی و مزاح و مزاح کردن

اسم است و مصدر و مورچه است میاه

(دُعِبُ) که غفلت یا غفلت

دع باع

کوبنیکو و جوان نازک بدن تنک  
پوست و مرد با مزاج و ثمر کبابی است  
یا آن منب الثعلب است

(دُعْبُوب) که صفور را راه واضح و کوفته  
ضعیف مسخره و مورچه است سیاه  
و دانه است سیاه که خورده می شود و  
بیخ تره است که مقرر کرده می خورند  
و شب تاریک و کوه تاه بالاز شت هیات  
و شادمانی و مخمط و کول را صپ دراز

هیکل

(دُعْبُوب) که باد تنگ

(رَجُلٌ دُعَابٌ) کشد ادمه نزد با مزاج \*  
دُعَابَةٌ بانهاء مثله

(ف) (دُعَبَ دُعْبًا) بالفتح راند و  
مجامعت نمود و مزاج کرد  
(دَاعِدُهُ مَلْأَعْبَةً) مزاج کرد با او  
(تَلْعَبُ عَلَيْهِ تَلْعَبًا) ناز کرد و پرو  
(تَلْعَبُوا) با هم مزاج کردند

دع باث

(دُعْبُوثٌ) بالضم مابون که صاحب  
ملت پسندید

دع باس

(دُعْبُوسٌ) بالضم کول

دع باع

(دُعْبَعٌ) که بخت آید از شیر خواره

دع ثر

دع بل

(دُعْبِلٌ) که بر ج بیضه غوک و ناله توانا  
و دزد و نام شاعری خزا می که رافضی  
است و شتر بلند  
(دُعْبَلَةٌ) ماده شتر توانا و دزد

دع ت

(ت) (دَعَتَهُ دَعْنًا) بالفتح سخت راند  
ار را

دع تب

(دُعْتَبٌ) که جعفر موضعی است

دع ث

(دُعْتٌ) بالفتح اول بیماری  
(بَنُو دُعْتَةٍ) بطنی است از عرب

(دُعْتٌ) بالکسر باقی مانده آب در  
حوض و جزان و کینه و دشمنی افعات  
و دعات بالکسر جمع

(ف) (دُعْتٌ) بار بار نمود خاک  
بر زمین بدست یا بپا \* و دُعْتٌ  
الرجل) می و لار هیدار و افراخه  
و مستی

(دُعَاتٌ) باقی گذاشتن و اختیار کردن

و دزدی نمود و دور رفتن در میز  
(تَلْعَبْتُ صُلُورًا) پراز کینه

شدند

دع ثر

دع ج

(دُعْثَرٌ) که جعفر کول

(دُعْثَرَةٌ) و دران کردن و شکستن بنا \*  
و فی الحسب یث لا تقفلوا اولادکم سرا  
انه لیدرک العارس فیلد عثرة اءرید منه  
و یطخ طحیه ای بعد ماصار رجلا

(جمل دُعْثَرٌ) که سبیل شتر قوی که  
هر چیز را بشکند و دران سازد

(دُعْثُورٌ) که صفور حوض کرد  
بر آورده یا حوضی که راستگی آن نام  
و خوب نباشد یا آنکه کردا کردن  
شکسته و ریخته باشد و بسیار از  
چار پایان \* و دُعْثُورٌ بِنُ الْحَا  
صحابی است نقله العسکری

دع ج

(دُعْجٌ) که حرکت نیک سیاه شدن سیاهی  
چشم در فراخی آن یا نیک سیاه شدن  
سیاهی چشم در نیک سپیدی آن  
(دُعْجَةٌ) بالضم جمعی دُعْجٌ است  
(أَدْعَجٌ) سیاه \* و رَجُلٌ أَدْعَجٌ) مرد  
سیاه چشم

(دُعْجَاءٌ) جنون و راه ل از شب

مُحَاقٍ و آن شب بیدار و در شتم اند

و درم آن هزار و هوم ان فلتة و می لیند

الثلاثین \* و عین دُعْجَاءٌ) چشم نیک

سیاه \* و امرأة دُعْجَاءٌ) زن سیاه چشم



## دع د

(دُعِيْج) کز پیر نام شخصی

(مَلْعُوْج) دیوانه

## دع د

(دَعْل) بالفتح لقب ام حبیبین که

جانور کی است و نام زنی و بمنع قصود

و دَعْلَات وَاَدْعُل جمع

## دع د

(دَعْلَع) کجعفر زمین بی نبات \*

دَعْلَع مَبْنِيًّا عَلَى السَّكُونِ وَكَذَا

دَعْلَعًا بِالتَّنْوِينِ بَكْمَى كَوَيْنَدَ كَه

لَغَزِيْكَ افْتَادَهُ بِأَشْدٍ يَعْنِي بِرَخِيْزِ

و بجان

(دُعُوع) بالضم كامة است که بدان

کوسپند ان راز جو کنند یا امر است

بزجر کوسپند ان

(دَعْلَاع) بالفتح کوتاه بالا و نومی

از نرم و آهسته دیدن

(دَاعِ دَاعِ) كَلِمَةٌ أَمَتْ كَه بَدَانِ

کوسپند ان را خوانند یا زجر کنند

(دَاعِ دَاعِ) بالفتح گیاهی است که در ان

اب می باشد در کرمان آن را کاوران

می بخورند \*

(دَعْلَع دَعْلَعَة) بامستی

دوبد \* رَدْعُ دَعْلَعِ الْجَفْنَةِ پرکرد

گامه را \* و دَعْلَعُ بِالْمَعْرِفَةِ بَانَكْ بَرَزْد

## دع ر

بزار \* و نیز دَعْلَعَة جنبانیدن

پیمانده و خنور را نابیستر پرد

(تَدَعْلَع) رفتار پیر گلان سال

## دع ر

(دَعْر) محرکه تبا می و نسق

و پلیدی \* دَعْرَة و یسکن مثله

(دَعْر دَعْر) ککتف و یحرک و کصرد

ردی بسیار دود \* و ککتف چوب و حزان

که سوخته شود و ناافر و خسته فرو میرد

و چوب پومیک و ردی

(دَعْر) بالضم کرمک چوب خوار \*

و مالک بن دَعْر و یفتح بر آرنک یوسف

علیه السلام از جاه است و بالذال

تصحیف

(دَاعِر) کصاحب کشنی است نجیب

بسیار نتاج و نام بهر حماس که پدر

قبیله است از بنی حارث بن کعب \*

و یُقَالُ هُوَ خَبِيْثٌ دَاعِرٌ یعنی

پلید تبا کار \* و دَعْر دَاعِر چوب

پومیک و ردی

(نَخْلَةٌ دَاعِرَة) خرما بنیکه کشن

نپذیرد مَلْعُوْر و مَلْعُوْر اَعْبِر جمع \*

و خَبِيْثَةٌ دَاعِرَة زین پلید تبا کار

(اِبْلٌ دَاعِرِيَّة) منصوب است بفعل

دَاعِر یا دَامِر بن حماس

## دع ص

(زَنْدَادَعْر) آتش رنه که آتش ندند

(دَعْرُور) بالضم ناکس

(دِعَارَة) بالفتح و الکسر تبا می و فحق

و پلیدی

فِي خُلُقِهِ دِعَارَة) مشددة الرأه

بدی است در روی او

(س) دَعْرُ الْعُوْد دَعْرًا) محرکه دود

بر آورد و افر و خسته نکردید \* و دَعْرُ

الزَّنْدِ) آتش ندند آتش رنه

(مَلْعُوْر) کمعظم رنک پیل و هر رنک

زشت

(تَدَعْرَجُهُ) زشت کون و پیمانه

کردید روی او

## دع رب

(دَعْرَبَة) بالفتح مختی

## دع رم

(دِعْرِم) کز بر چ زشت روی کوتاه بالا

هیچ کاره و شتریکه آب پس خورده

شتران را خورد

(دَعْرَمَة) بالفتح کوتاه انداختن

کام در سرعت

## دع ز

(دَعْرُ) بالفتح و اندک و جماع کردن

و الفعل من فتح

دع ز

دع س ب

(دَعَسَ) بالفتح آکندن عبور

و سخت میزدن و دست میان پوست

پالایین و پوست تنک کو میهند

انداخته پوست کندن و نیزه در زدن

بجایی رود یکنی به عین الجمع والفعل

من فتح \* و نعمان \* و طریق \* دَعَسَ

راه بسیار نشان و سپرده

(دَعَسَ) یا لکسر بنه و ریک توده مدور

لغة فی الد عَص

(مَلَّ عَصًا) بالفتح امید کاه و جماع

(مَلَّ عَصًا) بالکسر نیزه که بدان زنند

و مرد بسیار نیزه زن

(مَلَّ عَصًا) بالکسر نام اسب اقرع بن

حابس رضی الله عنه و نیزه میانه رست

که در تان شود و راه نرم سپرد مَلَّ عَصًا

جمع

(رَجُلٌ دَعُوسٌ) کعبه و مرد نیک

در آینه در کارزار

(مَلَّ عَصًا) نیزه زدن با هم

(مَلَّ عَصًا) کسب خراج کماچ بختن

در بادیه و تنویر یانی

(نَدَّ عِيسَ) نشان کردن و نیزه در زدن

بجایی

دع س ب

(دَعَسَ) بالفتح نوعی از دیدن

دع ص

دع س ج

(دَعَسَجَ) شتابی کرد و تیز رفت

دع س ر

(دَعَسَرَة) سبکی و شتاب

دع س ق

(دَعَسَوْقَة) بالضم جانور کیمت

(لَيْلَةُ دَعَسَقَة) بضم مشددة القاف

کطر طبة شب دراز

(دَعَسَقَ عَلَيْهِمْ) حمالة آورد \*

(دَعَسَقَتِ الْاِبِلُ) پامال کردن در حوض

را و شکستند \* و دَعَسَقَتِ الْجَمَالُ

راست و درست شدند \* و نیز دَعَسَقَة

کوشش کردن در رفتار و پیش آمدن

و پس رفتن و راندن جمیعاً

دع س م

(دَعَسَمَ) کجغفر نام مردی

دع ش ب

دَعَسَبَ کجغفر نام مردی

دع ش ق

(دَعَسَوْقَة) بالضم جانور کی است یا

جانور کیست که بگو کال مانع \* و يقال

للمصیقة المرأة القصيرة یاد عسوقة

دع ش م

(دَعَسَمَ) کجغفر نام مردی

دع ص

9 M

دع ع

(دَعَصَ) بالکسر و دَعَصَة بالهاء ریک

توده کرد با پشته ریک مجتمع یا پشته

خرد از ریک دَعَصَ رَادَّ عَصَ رُ

دَعَصَة جمع

(دَعَصَاء) بالفتح زمین نرم تفسید

با افتاب

(ن) دَعَصَة کشت اورا کرما یا عام

است \* و دَعَصَ بِرَجْلِهِ لکن زد

(مَلَّ عَصًا) کمر کرما زد مملک شد

یا آنکه پایش از کرما دریک و آما سیه

باشد

(دَعَصَة) کشت اورا \* و دَعَصَ لَهُ الْحَرُّ

کشت اورا کرما

(أَخْلَتْ لَهُ مَلَّ عَصًا) گرفتیم اورا بهر

(مَلَّ عَصًا) مرده از هم پاشید

(تَدَّ عَصًا اللَّحْمُ) تباها و ریزه ریزه

کردید

دع ظ

(دَعَظَ) بالفتح داخل کردن تمام ذره

در کس و لفعل من فتح \* يقال دَعَظَهَا

بِهِ و دَعَظَ فِيهَا یعنی پر کردن آن را با

و تمام انداخت آن را در آن

(دَعَظَايِدُ) بالکسر کوتاه بالا و بسیار

کشت کو دراز بالا باشد

دع ع



دَعَق

(دَعَق) بِالْفَتْحِ سَبَّوْخَتْنِ وَمُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ  
وَالْفَعْلُ مَنْ نَصَرَ قَوْلَهُ تَعَالَى فَبَذَلَ الَّذِي  
يَدْعُ الْيَتِيمَ \* وَدَعَّ مَبْنِيًا عَلَى الْعَمَلِ  
وَكَذَا دَعَا بِالْتَنْوِينِ بِكَمْ كَوَيْدُ كَه  
لَغِيْدُهُ انْتَادَهُ بِأَشَدِّ بَعْضِ بَرِّهِ وَبِمَا  
أَوَّلُ يَسْتَعْمِلُ الْأَدْعَاءَ  
(دُعَاع) كَسَحَابٍ مِيَالٍ رِيْزَةٍ مَرْدٍ  
(دُعَاع) كَغَرَابٍ نَخْلَهَا يَمْتَفِرُّ  
بِرَأْسِهَا كَنُجُومٍ مَوْرَجِيَّاتٍ مِيَاهِ بَارِدَةٍ  
بِكَيْ \* وَدَانَةُ دُرُخْتِ بَرِّيٍّ مِثْلُ مِيَاهِ  
مَانِدٍ شَوْنِيزٍ بِكَارَنَانِ مِمَّ آيِدِ  
بِأَيِّهَا \* كَقَوْلِهِ إِذَا كَرَدَ آرَنَدَدُ دُعَاعًا  
كِه دَانَهُ اسْت

دَعَفَس

(دَعَفَس) كَزَبْرَجٍ شَتْرِيكَةٍ آبٍ  
بَسْ خُورْدَةٍ شَتْرَانِ خُورْدِ

دَعَفَص

(دَعَفَصَة) بِالْكَسْرِ زَنْ لَاغَرٍ

دَعَفَق

(دَعَفَقَة) بِالْفَتْحِ كَوَلٍ

دَعَق

(دَعَق) دَعَقَ بِأَنْسَحَ رَأْسَهُ كَوَيْدُهُ رَأْسَهُ

(دَعَقَة) كَرِيَّةٍ شَتْرَانٍ وَبَارَانٍ كِه يَكْ بَارِ

دَعَك

(دَاعِق) كَصَاحِبِ نَامِ اصْبِ بْنِ اَمَلِ  
(طَرِيقُ مَدْعُوقٍ) رَأْسُهُ كَوَيْدُهُ بِأَسْبَرْدَةٍ  
(مَدَاعِقُ الْوَادِي) جَايِ كَرْدِ آمَدَنِ  
آبِ رُودِ

(خَيْلُ مَدَاعِيقٍ) اسْبَانِ كِه مَرْدَمِ رَا  
فَرُو كَوَيْدِ دَر جَنْكِ رَغَارَاتِ

(ف) دَعَقَ الطَّرِيقَ دَعَقًا بِالْفَتْحِ  
مَسْجَتِ سَبَرْدِ كَوَيْدِهِ كَرْدِ رَاهِ \* وَدَعَقَ  
الْفَارَةَ بِرَأْسِهِ كَرْدِ نَافِ مَشَكِ رَا \* وَ

دَعَقَ الْفَرَسَ بِأَشْنَةِ زِدَاسِبِ رَا  
نَاشْتَابِ رُودِ \* وَنِيْزِ دَعَقَ بِرَأْسِهِ كَيْخَتَنِ  
وَرَمَانِدَنِ \* وَدَعَقَ الْآبِلُ

الْحَوْضَ بِأَمَالِ كَرْدِ نَدِ حَوْضِ رَا  
نَاشَكْسَتَنِ كَرْدِ دِيدِ كَنَارِ مَائِ ان \* وَدَعَقَ  
الطَّرِيقَ مَجْهُولًا كَوَيْدِهِ وَبِأَسْبَرْدَةٍ  
كَرْدِ دِيدِ

(ادْعَقَ الْفَرَسَ) بِأَشْنَةِ زِدَاسِبِ رَا  
نَاشْتَابِ رُودِ \* وَنِيْزِ دَعَقَ (نَوْعِيٍّ) اَز  
دَوِيدَنِ

دَعَك

(دَعَك) كَلْتَفِ مَرْدِ بَسِيَّارِ مَتِيْمِنْدَةٍ  
وَكَمُودِ مَسْتِ وَكَوَالِ وَمَرْغِيٍّ اسْتَرِ  
بِالْتَحْنِ وَبِالْكَيْدِ رَأْسَهُ شَدَنَ وَالْفَعْلُ

مَرِ سَمِعَ

(دَعَكَة) بِالْفَتْحِ كَرِيَّةٍ شَتْرَانِ وَبَارَانِ

دَعَكَس

كِه بِيَكِ بَارِ آيِدِ لَعْنَةُ فِي الدَّعْفَةِ \*  
وَجَانِبِ رَاهِ

(رَجُلٌ دَاعِلٌ) كَصَاحِبِ مَرْدِ كَوَلِ  
(دَاعِلَة) كَوَلِ يَسْتَوِي فِيهِ الْمَذْكُورِ

وَالْمَوْنَتِ وَزَنْ كَوَلِ بِبَاكِ دَلِيْلِيَّةٍ  
(أَرْضٌ مَدْعُوكَة) اَز مِيْنِيَكِه اَز بَاغِيَّةٍ  
كَثَرَتِ مَرْدَمِ وَكَثَرَتِ بَشَكِ وَكَمِيْنِ شَتْرَانِ  
نَامِلِ كَرْدِ يَدِهِ بِأَشَدِّ وَانْهَا نَاغَرِشِ  
دَارَنَدِ اِيْنِ رَا

(مَدْعَك) كَمَنْبَرِ مَسْجِدِ  
(دَعَكَايَه) بِالْكَسْرِ زَنْ بِرُكُوشِ مَرْدِ  
بِرُكُوشَتِ دَر اَزْبَالَا بِأَشَدِّ يَا كَوْتَاهِ بِأَلَا  
(ف) دَعَكَ الشَّرْبَ بِاللُّبْسِ نَرَمِ

كَرْدِ اَنِيْدِ دَر شَتِي جَامِدِ رَا بِدَوِشِيْدَنِ \*  
وَدَعَكَ الْخَصْمَ نَرَمِ كَرْدِ اَنِيْدِ دَشْمَنِ  
رَا \* وَدَعَكَ دَفِي التُّرَابِ غُلْطَا لِيْدِ  
اَوْرَادِ خَاكِ \* وَدَعَكَ الْاَدِيمِ

مَالِيْدِ چَرَمِ رَا  
(خَصْمٌ مَدْعَكٌ) دَشْمَنِ مَسْجَتِ

(تَدَّاعَكُوا) مَسْجَتِ دَشْمَنِ شَدَنَ  
وَتَدَّاعَكُوا فِي تَسْرِبِ مَرْدَةٍ

وَحَارِيْدَةٍ شَدَنَدِ دَر كَارَزَارِ

دَعَكَس

(دَعَكَسَة) بِالْفَتْحِ نَوْعِيٍّ اَز بَارِيٍّ اسْتِ  
مَرِ مَجُوسِ وَبِشَارِ سِيِّئِ رَا دَشْمَنِ

دع ل ج

گویند و آن چنان باشد که با هم دست گرفته رقص کنند

(دَعَسُوا) دست بند بازیدند  
(تَدْعَسُوا) همی دعسوا است

دع ك ل

(دَعَكَلَةً) نرم کردن زمین را با سپردن

دع كن

(دَعَكَنَ) کجعفر نرم و نیکو و مستور

رام

(دَعَكَنَ) کسر شتر ماده نریه

درشت

(دَعَكَنَهُ) بالکسر و شد النون کارد به

کس سطح

دع ل

(دَعَلَ) مخور که نریه

(دَاعِلٌ) کضارب کویزنه

(مَدَاعِلَةٌ) با هم نریب دادن

دع ل ج

(دَعَلَجَ) کینه و ال پر رجامهای

رنک رنک و سیب بلا حاجت رود

و بسیار خوار و گیاه در هم بچید بعض

ان از بعض قوت گرفته رجوان خوب

روی نازک بدن و تائیک و کرک

بسیار و شمرده که از رانند نمراد نرود

دع م

و نام اسپ ها مریین طفیل و اسپ همرو

بن شریح و نشان پی آیند و روند

و نام جماعتی

(دَعَلَجَ فِی حَوْضِهِ) کرد آورد آب را

در حوض \* و نیز دَعَلَجَ رفتن

و آمدن و تاریکی و بسیار گرفتن

و غلطانیدن

دع ل ق

(مَدَعَلَقَ) در آیند و فرو شوند در

کارها

(دَعَلَقَ فِی الرِّوَادِی) در رفت \*

و نیز دَعَلَقَ خماست و فرو مایکی

و کانتن و جستن چیزی

دع م

(دَعَمَ) بالتحریر و قوه و نریه و منه

قولهم لا دَعَمَ بَغْلَانِ اِذَا لَمْ تَكُنْ لَهُ قُوَّةٌ وَلَا

سِحْنٌ

(دَعَمَهُ) بالکسر ستون خانه و چوبیکه

بران وادیج انکور و مانند ان نهند

دَعَمَ کعنب جمع

(دَعَمَهُ) بالضم آبی است در کوه اجا

(أَدَعَمَ) امپیکه در سینه یاد در سینه

ان سپید می بود

(دَعَمَهُ) بالفتح شیط

(دَعَامَ) کغراب بطی است بنرک

دع م ص

از هرب

(دَعَامَ) بالکسر ستون خانه و چوبیکه

بران وادیج انکور و مانند ان نهند

دعائم جمع و نام مردی

(دَعَامَهُ) ستون خانه و چوبیکه

بران وادیج انکور و مانند ان نهند

دَعَائِمُ جمع \* و مهتر قوم که بر روی

تکیه کنند در کارها چوب چرخ و هما

دَعَامَتَانِ و ابن عزیز و سر ارق تاده

بن دَعَامَهُ صحابی اذل

(دُعِمِي) بالهم درود کرد و راه نراخ

یا میان نه و سخت و محکم از هر چیز و

امپیکه در سینه یا سر سینه ان سپیدی

باشد \* و دُعِمِي ابن جلد یله پد

قبیله است

(دَعَمَانِ) بالفتح موضعی است

و باین معنی بد و الف و لام آید

(ف) دَعَمَهُ دَعَمًا بالفتح فراتهاد

ستون را یا ستون کج شد و راست کرد \*

و دَعَمَ المِرَاةَ مجامعت کرد یا سپوخت

و رادر کس زن یا تمام انداخت آن

راد ران

(أَدَعَمَ) کافتعل تکیه کرد بر دهان

یا عام است

دع م ص



دعای ص

(امر من عمن) کار پوشیده امر  
مَدَّ عَمَّسَ رَمَدَ خَمَّسَ رَمَدَ قَمَّسَ  
وَمِنْهُمْ مَثَلُهُ

دعای ص

(دُعْمُوص) بالضم جانور کیست  
یا کریمی است میاه که دریا رکنها  
رفت فرو رفتن آب آن بیداشودران را  
بفاز می کنجلی ز نامند دَعَامِیص  
وَدَعَامِص (جمع) و بسیار در اینده  
در کارها و زیارت کننده ملوک  
و ملاطین و منه الْأَطْعَالُ دَعَامِیصُ  
الْجَنَّةِ یَسْیَاحُونَ فِي الْجَنَّةِ لَا يَمْنَعُونَ  
مَنْ نَبِيتٌ \* و مرودی بود بسیار زنا کننده  
که او را حدای تعالی بصورت دَعْمُوص  
مسخ کرد

(دُعْمِیصُ الرَّمْلُ) باله تصغیر نام  
بند میاه زیرک گردان رهبر دانا  
یَضْرِبُ بِهِ الْمَثَلَ یُقَالُ هُوَ دُعْمِیصُ  
هَذَا الْأَمْرِ یعنی او دانا است بان کار  
نبود احدی غیر او که در بلا دربار  
در آمده باشد نَقَامٌ فِي الْمَوْسِمِ وَجَعَلَ  
یَقُولُ \* مَنْ یُعْطِنِي تِسْعًا وَتِسْعِینَ  
بَكْرَةً \* هِجَانًا أَدْمًا أَدْمًا الْوَبَارُ \*  
الْأَدَمُ مِنَ الْأَبَالِ الْبَيْضُ نَقَامٌ مَهْوًی  
وَأَعْصَاهُ وَنَحْمَلُ مَعَهُ بَاهِلَهُ وَوَلَدَهُ

دعای ن

فَلَمَّا تَوَسَّعَ رَمْلٌ طَمَسَتْ الْأَنْجَنُ عَيْنَ  
دُعْمِیصَ فَتَحَيَّرَ وَهَلَكَ فِي تِلْكَ الرِّمَالِ  
(دَعْمَصُ الْمَاءُ دَعْمَصَةٌ) دَعْمُوصُ

دعای ن

دعای ن

(دُعْمُوظ) که صغیر و بد خو  
(دَعْمُظ) داخل کرد تمام نره را  
در فرج زن

دعای ن

(دَعْنُ) بالفتح برکهای خرما که  
بعض را با بعض برسی از پوست خرما  
بافند بران خرما کسترند  
(دَعْنُ) لکنف بد خو و بد غذا  
(دَعَانُ) که حباب را دی است میان  
مدینه و ینبع

دعای ن

(دَعْنُ) کخذب بی باک دَعْنَهُ  
بالماء جمع  
(مَدْعَنُ) که کرم بد خو و بد غذا  
(مَا أَدْعَنَهُ) چه بی باک است آن

دعای ن

(أَدْعَنُكَ الْعِیْلُ) با گاه پیش آمد \* و  
أَدْعَنُكَ عَلَيْهِمُ بِالْفَتْحِ (نا گاه  
ببد می پیش آمد دَعْنُكَ نَبْعٌ مِنْهُ  
دَعْنُكَ مَثَلُهُ

دعای ن

دعای ن

(دَعَانِیْمُ) آبی است مریمی حلیم را  
از خشم

دعای ن

(دَعْوَةٌ) بالفتح موکند و بطعام خواندن  
و یضم یقال لَنَافِی دَعْوَةٌ فَلَانٌ وَبِالْفَتْحِ  
اسم است ادعار و یکسر دَعَاةٌ بِالْفَتْحِ  
و یکسر مثله \* و یقال هُوَ مِی دَعْوَةٌ  
الرَّجُلِ ای قدر ما بینی و بینه  
ذَکَ \* وَلَهُمُ الدَّعْوَةُ عَالَمٌ غَیْرُهُمْ  
یعنی ابتدا با ایشان است در دعاء

(دَعْوَةٌ) بالکسر به پسر خواندن و  
دعوی نسب کردن هذا کلام اکثر  
العَرَبِ وَبَعْضُهُمْ یَفْتَحُونَ الدَّالَ فِي  
النَّسَبِ وَبِکسَرٍ وَنَهَائِي الطَّعَامِ

(دُعَاءُ) بالضم و المد خواهانی بسوی  
خدا أَدْعِيهِ جَمْعٌ \* وَاصْلُهُ دَعَاؤُهُ  
مِنْ دَعْوَتِ الْإِنِّ الْوَاوِ وَلَمَّا جَاءَتْ بَعْدَ  
الْأَلِفِ هُذُنٌ

دعای ن

دَاعِیَ اللَّهِ (رَمَلٌ) خدا است صلی الله  
علیه و سلم و بر مودن هم اطلاق کنند  
(دَاعِيَةٌ) و از اسپان در کارزار \*  
(دَاعِيَةُ اللَّبَنِ) شیر که در پستان  
باقی کند از یادیکر شیر را بخورد

الحديث دَعَا عِيَالِي الْمَن

(دَعِيَ) گفنی پسر خوانده ادعیاء

جمع \* قال الله تعالى وما جعل

ادعیاءکم ابناءکم \* وانکه در نسب

خود متهم بود

(دَعَاة) کجبانة انکشت سبابه

(مَدْعَاة) بالفتح بطعام خواندن و منه

قولهم کنانی مدْعَاة فلان

(دَرِعی الدُّهْر) حوادث زمانه

(يُقَالُ مَالِدًا دُعُوًّا) کترکی نیست

در خانه کسی ولا یستعمل الامع الجحد

(ادْعِيَةُ ادْعُوَة) مضمومتین مشددة

الياء والواو چیمستان

(ن) (دَعَاة دُعَاءُ ادْعُوًّا) بالفتح

خواهانی نمود و خواند او را \* ويقال للمرأة

انْتِ تَدْعِينِ وانت تدعوين علی

الاصل وانت تدعين باشمام العين

الضمّة والمجماعة انتن تدعون كالرجال

الا ان هذا تفعلن كما تقول تنصرون

بلا اعلال وذاک تفعلون كما نقول

تنصرون بالامتل \* ودَعَوْتُ لَدَّ

دعای خیر کردم او را \* ودَعَوْتُ

علیه (دعای بد کردم او را \* ودَعَاةُ)

راند آن را \* ودَعَا فِي الضَّرْعِ

بلغم کدشت شیر و در پستان تا دیگر

فرود آید \* ودَعَاةُ اللَّهِ بِمَكْرُوَةٍ (فرود

آورد بر روی مستی و ناپسند را \* و

ودَعَوْتُكَ زَيْدًا ودَعَوْتُكَ نَزِيلًا (نامیدم

او را بزید \* ودَعَوْتُكَ دَعْوَةً) بالفتح

بطعام خواندم او را

(دَاعِيَةُ الْجَائِطِ) شکستم آن را و

ویران کردم \* ونیز مَدَاعَاةُ) باهم

چیمستان گفتن

(ادْعَى کذا) علی افتعل دعوی کرد

حق باشد یا باطل \* وادْعَاهُ) کرد انید

او را که بسوی غیرید و خود خوانده

می شود \* ونیز ادْعَاءُ) نسب و نام

خویش گفتن پیش حریف در کارزار

(تَدَاعَى الْعَدُوُّ) پیش آمد \* و

تَدَاعَى الْحَيِّطَانُ) شکسته شد

و ویران گردید و تَدَاعَا عَلِيهِ) جمع

شدند بر روی \* ونیز تَدَاعَى) چیمستان

گفتن

(اسْتَدْعَاهُ) خواند او را

(انْدَعَى) جواب دادی قال لودعونا

لانْدَعَيْنَا اي لاَجَبْنَا

دعای

(دَعِيْتُ) لغة في دعوت

باب الدال فصل الثمین

دع ب ج

دع ب ج

دع ب ج

دع ب ج

دع ب ج

(دَعْبَجَ) کجغفر موضعی است نزدیک

مران

(مَلَّ هَبَجَ) کمزغفر آ ماسیده و

پرخشم

(دَعْبَجَ الْمَالُ) بر آب خور آورد

شتران را هر روز

(هَمَّ يَلْ غَبَجُونُ انْفُسَهُمْ) در ناز

و نعمت اند

دع ت

(ف) (دَعْنَهُ دَعْنًا) خبه کرد تا انکه

کشت او را

دع ث ز

(دَعْنَتُو) کجغفر کول

دع دغ

(مَلَّ غَدَّ غ) بفتح هر دو دال انکه در

حسب یا نسب خود معیوب باشد

(دَغَلَّ غَدَّ بَكَامَةً) طعن کرد در روی \*

ونیز دَغَلَّ غَدَّ) سستی کلام و فسوس

و پنهان کردن چیزی و جستن بند هر

مشک را جهت کشادن و نرم مالیدن

چیزی را و خارش درون کلو و بغل

و در فرخ زن رنوه وقت انزال و در جای

باریک از کف پا و قد لا یكون لبعض

الانسان

دع ر

دع ر

دع ر

دع ر

دع ر

دع ر

دع ر



## دغر

(دَغْرَة) بالفتح ربوده گرفتن چیزی  
راوی الحدیث لا قَطَعَ فی الدَّغْرَة  
(وَدَهَبَ صَاحِرًا دَغْرًا) رفت عوار  
و ذلیل \* و صغیر بن دَغْر (مردی  
بود از قریش

(مَدَغُور) بچکه کام آن را برداشته  
باشند با نکشت

(دَغْرَى) بالفتح و یحرک ر و ا و ر  
در آمدن در حرب جای یقال دَغْرَى  
لَا صَفَى اِی دَغْرًا عَلَیْهِمْ وَلَا تُصَافِرُوهُمْ \*  
(وَأَنَّ الدَّغْرَاءَ) بالفتح و الم \* و دَغْرًا  
لَا صَفًا) بالتثنوی

(مَدَغُورًا) بالفتح کارزار سخت که پای  
برجا نماید در آن

(دَغْرُورًا) بالضم آنکه مردمان را بسیار  
بفحش کنایه کند به بدی پیش آید

(ف) دَغْرَة دَغْرًا بالفتح فشر در آن  
تا آنکه مرد \* و دَغْرَ فِی الْبَيْتِ  
دَغْرًا) در آمد در خانه \* و دَغْرَ  
عَلَيْهِمْ) در آمد بر آنها \* و نیز دَغْرَ

الفتح راندن و سپوختن در حلق  
و برداشتن زن کام کودک را با نکشت  
ومنه الحدیث مَلَّامٌ تَعَذَّبَ بِنِ الْأَدَكِّ  
بِالدَّغْرِ \* و در میخستن و ناگوار شدن  
غذای کودک و سیر ندادن شیر

## دغص

کودک را و بالتحرک بسودن سَنَدُک  
بلب یا بدست و بد خوئی و روار  
در آمدن در حرب جای  
(لَوْنٌ مَدَغْرٌ) که معظم رنگ زشت

## دعش

(دَعَشَ) محرکة تاریکی  
(ف) دَعَشَ عَلَیْهِمْ) بناگاه

در آمد \* و دَعَشَ فِی الظَّلَامِ)

در تاریکی در آمد

(الدَّعَشَ فِی الظَّلَامِ) بمعنی دَعَشَ  
فی الظلام است

(مَدَاعَشَة) انبوهی کردن و گرد آب

کشتن از تشنگی و جستن و خواستن  
باز تمام و باز داشت و کنبانیدن دیگران

و بشتاب زدگی خوردن آب و کم خوردن

(قَلَّ اعْشُرَا) در میخندند همدیگر

در کارزار یاد و بالک و فریاد

## دعص

(دَاعِصَة) آیین زانو آب صاف

تَنَكُّ دَاعِصٌ جمع

(دَغَصَابُ) هضمناک

(م) دَغِصَتِ الْأَبْلُ دَغَصًا

محرکة بسیار خوردند گیاه و لایان را

پس کل و گرفته شدند از پیچیده شدن

آن گیاه در اطراف حلقوم \* اَبْلٌ

## دغف

دَغَاصِي) بالفتح نعت است از آن  
و نیز دَغَصَ (پر چشم شدن و امتلا  
آوردن شتر را چنانکه نشخوار نرزد  
(أَدَغَصَهُ) پر کردن را بخشم و کشش

نمود

(مَدَّاعَصَتَهُ) شتایی نمودن

## دغف

(دَغَفَ) بالفتح گرفته شدن بسیار و الفعل

من فتح

(دَغَفَاءَ) بالفتح و الم کلام است که

چون بر کسی فسوس کند و محقق

وی نمایند گزینند یا اباد غفَاء و لَدَّهَا

قَدَّارًا ای شیا لاراس له و لا ذَنْبٌ و المعنی

کَلَفَهَا مَا لَا تَطِيقُ و لا یكون

## دغفر

(دَغْفَرًا) بالفتح شیر مطبوخ

## دغفش

(دَغَفَشَ) که جعفر نام مردی

## دغفص

(دَغْفَصَتَ) بالفتح فریبی و افزون و بگوشت

## دغفس

(عِشَّ دَغْفَقَ) که جعفر زندگانی

فراخ \* و عَامَّ دَغْفَقَ) سال ارزانی

و فراخی \* و عَامَّ مَدَغْفَقَ) بکسر الفاء

مثله

د غ ل

(دَغْفَقَ الْمَاءَ) بسیار ریخت آبرو\*  
وَدَغْفَقَ الْمَطَرُ سخت بارید در  
ابتدا ایجا ریختن

د غ ف ل

(دَغْفَلُ) کج مغر بچه پیل یا بچه  
کج رزندگان نراخ بالارزانی و پرمای  
بسیار\* وَدَغْفَلُ بْنُ حَنْظَلَةَ  
بیان کننده نسبت از بی شیبان

د غ ل

(دَغِلُ) محو که فساد و تباهی و درخت  
انبوه در هم پیچید و بیماری گیاه و درهم  
امیختگی آن وجای خوف هلاک  
ادْغَالٌ وِدِغَالٌ جمع  
(مَكَانٌ دَغِلٌ) کتف جای درختناک  
یا جای پنهان و مخوف  
(دَاغِلَةٌ) کینه نهانی و مردم عیب  
جو و خیانت کار  
(دَغِيلُهُ) کسپینه تباهی

(مَدَاغِلٌ) جای مغال از زرد بارها\*  
(دَغَائِلٌ) سختیها و بلاها لا واحد له  
(ف) دَغَلٌ فَبَدَتْ سَفَلُهُ در دلا در آمدن  
دران  
(مَكَانٌ مَدْغِلٌ) کسپین معنی مکان

د غ ل است

د غ م

کشت و سخن چینی نمود  
(وَادَّغَلَ فِي الْأَمْرِ) در آورد دران  
چیزی را که تباه کند و یا را\* و نیز  
ادْغَالٌ در جای درختناک در آمدن  
و پنهان شدن دران و تباهی آوردن  
در کاری

د غ م

(دَغَمٌ) محرکه دین و زان نیک میاه  
بودن است روی اسب و پتفره های  
وی نسبت بر نیک سائیدن\* و رَغَمًا  
دَغَمًا شَفَعًا از اتباع است  
(دَغَمَهُ) بالضم دیزه

(بَاغِمٌ دَاغِمٌ) از اتباع است  
(ادْغَمَ) اسب دیزه و فی المثل الذی ب  
ادْغَمَ\* و سیاه بینی و فی الحدیث انه  
ضَمَّی بَلْبَشٍ ادْغَمَ هُوَ مَا یُکُونُ فِیهِ  
اَدْنَى سَوَادٍ سِوَا فِی اَفْقِیهِ وَ تَحْتَ  
حَنَکِهِ\* و کسیکه در بینی سخن گوید

و سیاه جرده و سپید جرده از لغات  
اضداد است دَغَمٌ جمع  
(دَغَمَاءُ) بالفتح ماده اسم پیروزه\*  
و شاة دَغَمَاءُ گویند که هر دو گوش  
وزیر کام او سیاه باشد

(دَغَامٌ) کفراب بیماری است که  
بخلق و مراض شود

د غ م ر

(دَغَمَانٌ) بالضم سیاه جرده یا سیاه  
د فزک و نام مردی و یفتح  
(دَغِيمٌ) کزیر نام مردی  
(ف س) دَغَمَهُمُ الْحَرُّ وَالْبَرْدُ  
دَغَمًا بالفتح فرا گرفت آنها را گرمی  
و سردی

(ف) دَغَمَ أَنْفَهُ شکست بینی وی را  
و مائل کرد بسوی باطن\* و دَغَمَ  
الْأَنْفَاءُ پوشید او را  
(ادْغَمَهُمُ الْحَرُّ وَالْبَرْدُ) فرا گرفت  
انها را گرمی و سردی\* و ادْغَمَهُ اللَّهُ

میاه کند خدای روی او را\* و ادْغَمَ  
الْفَرَسَ الْجَمَامَ در آورد نکام را  
در دهن اسب\* و ادْغَمَ الْحَرْفَ  
فِی الْحَرْفِ در آورد حرف را در  
حرف\* و ادْغَمَهُ اللَّهُ ارْغَمَهُ اللَّهُ  
از اتباع است\* و نیز ادْغَمَ لِقَمَهُ را  
بی خاییک فرو بردن بترس ایسکه دیگران

در طعام بروی سبقت برند  
(ادْغَمَ الْحَرْفَ فِی الْحَرْفِ)  
بما فتعل در آورد حرفی را در حرفی یعنی  
دو حرف را در یک بار بتلفظ آورد  
(ادْغَامٌ ادْغِيمَامًا) بر نیک دیزه  
کردید

د غ م ر



(دَغْمَر) بالفتح معرقة دمی است

بکنار دریای عمان

(دَغْمَرَة) درامیختن خلق و عیب و

بد خوئی

(خُلِقَ دَغْمَرًا وَدَغْمَرًا) بفتح

الدال والمیم وبضمهما خروهای

در آمیخته اند

(رَجُلٌ دَغْمُورٌ) بالضم مرد بد

صفت و بد خو

(دَغَامِر) مردم زیرک تیز فهم و بی باک

دلیر

(مُهَلَّغَمَر) کمد خرج پنهان

دغ م ش

(دَغْمَشَش فِی الْمَشِی) شتاب کرد

در رفتار

دغ م ظ

(دَغْمُوظ) کعصفور بد خو

(دَغْمَظَ دَغْمَظَةً) داخل کرد تمام نره

را در فرج زن یا همین مهمله است

و گذشت

دغن

(دَغْنِیْنَه) کجپینه نام احمق است

یا نام زنی مشهور در حساقت

(عَبْدُ اللَّهِ دَاغُونِی) ابن محمد که شیخ

ابی الهیثم است و ابراهیم داغونی

ابن احمد محمد ثانی منسوب بداغون

نام مردی یا جایی

(دَغَانِیْن) چند کریه است ببلاد

همروین کلاب

(دُغْنَه) کحزقه ابرو بد هم نشسته و ابر

تاریک بی باران و نام مادر ربیع بن رفیع

الذی اجار ایا بکر الصدیق رضی الله عنه

اومی کَلِمَة اَوْحُزَمَة بِالضَّم وَالْأَوَّل

هو الصحيح

(ن) دَغْنِیْ دَوْمَنَادُغُونًا ابروناک شد

دغن ج

(دَغْنَجَة) سطبری زن و کرانی ان و کام

نزدیک گذاشته رفتن و میل کردن

شتران بسوی آب و پیش آمدن و پس

رفتن

دغن س

(دَغْنَسَن) مرغی است از انواع

کنجشک طوق میاه و بر پشت خطوط

مرخ دارد

دغ و ش

(دَغُوشُورَا دَغُوشَةً) درامیختند

همد یک در کارزار یا دریا ناله و فریاد

دغ و می

(دَغُورَة) بالفتح خوی بد دغینه بالیاء

مثله دَغَوَات و دَغِیَات جمع یقال

فلان ذودغوات و دَغِیَات ای اخلاق

ردیه

(دُغَه) کثیبه لقب بنی کُرَی از قبیل

عجل و می مثل فی الحقیق یقال احمق

من دغه و قد مر فی ج ع و اصلها دَغُور

ار دَغِی و الهاء عوض

باب الدال فصل الثمان

دغ

(دِفْء) بالکسر شدت کرم و بحرب و

و ناخوشی اَدْفَاء جمع و شیر و بهم و نجه

ستور و مانند آن که نفع گیرند از وی

قوله تعالی و الاَنعَامَ خَلَقَهَا لکم فیها

دِفْء و دهش و پس پرده دیوار یقال

اَقْعَد فِی دِفْءٍ هَذَا الْخَائِطَ ای فی کینه

و آنچه بد آن پوشش نمایند از پشم

وصوف و مانند آن

(دِفْءًا) محرکه عینه

(دِفْءِیَّ) باران آخربهار و اول الدِفْءِیَّ

وقوع الجبهه و آخره الصرفه

(دَفِیَّة) مرخار بار و نتاج پیش از

نابستان

(دِفْءَة) شدت کرم

(دَفِیم) ککتف جامه کرم پوشیده

(ارض دَفِیَّة) زمین کرم

(دِفْءًا) بالکسر جامه کرم

د ف ء

(أَدْفًا) بالفتح مرد خیمه نشین  
(أَرْضٌ مَدْفَاةٌ) بالفتح زمین کرم  
(يَوْمٌ دَفِيعٌ) ماضی فاعیل روز کرم و كذلك  
الثوب والبيت  
(أَرْضٌ دَفِيعَةٌ) زمین کرم و ليله دَفِيعَةٌ  
كذلك  
(رَجُلٌ دَفَانٌ) که گران مرد جامه کرم  
پوشیده دَفَعَاءٌ مَوْنَتٌ  
دَفَائِي (کسکری زن خیمه نشین  
(مِنْ) دَفِيعِي دَفَاءَةً دَفَاً) بالتحریر  
جامه کرم پوشید  
(ك) دَفَعْتُ لِي ثَنًا کرم شد  
(أَبْلٌ مَدْفِنَةٌ) که حننه شتران بمیار  
لان بعضها يدْفِي بعضاً بانفاها \* و  
بمیار پشم و پیه \* ابل مَدْفَاةٌ کمرمه  
مثله  
(أَدْفَاءٌ) جامه کرم پوشانید اورا و اد  
اورا پشم و صوف بمیار \* وادْفَاءُ  
الثوب (کرم کرد اورا جامه \* وادْفَاءُ  
القوم) کرد آمدند  
(أَبْلٌ مَدْفِنَةٌ) جفتد یدفای مَكْسُور  
بمعنی ابل مَدْفِنَةٌ بتخفيف است \*  
و ابل مَدْفِنَةٌ) بفتح فای مشدد جمعی  
ابل مَدْنَاءٌ کمرمه  
(تَبَفَا) جامه کرم پوشید

د ف ز

(أَسْتَدْفَا) بمعنی تدفأ است  
(أَدْفَأْبُهُ) ماضی فاعیل جامه کرم پوشید  
د ف ت ر  
(دَفْتَرٌ) بالفتح و یکسر نامها فراموش آورده  
دَفَانِرِ جمع  
(دَفَلْفَلَةٌ) پشته زمین دَفَادِفِ جمع \*  
و شتاب نمودن و قریب زمین پریدن  
مَرَعٌ یا بَرَزْمِنْ نَعْمَتُهُ جنبانیدن  
مرد و بال را  
د ف ر  
(دَفَرٌ) بالفتح مپوختن و دست در میته  
ز و در اندن و الفعل من نصر و کند و  
یحرک یقال دَفَرٌ الیه ای نتماه \* و  
ام الدَفَرِ دنیا و سختی و بلا  
(دَفِرٌ) که کتف کند و المونث بالهاء  
(أَدْفَرٌ) کند  
(دَفَرَاءٌ) بالفتح مونث أدفرو گیاه بد بو  
که شتران را نخورد \* و کَتِيبَةٌ دَفَرَاءُ  
لشکری که از روی زنک آید  
(دَفَارٌ) که قطام داه و دنیا \* أم دَفَارٍ مثله  
(جَبِيشٌ مَدْفَرٌ) که شیر لشکر قوی  
مضت  
(مَدْفَارٌ) بالکسر موضعی است موبنی  
سالم را  
(س) دَفِرَ الطَّعَامُ بدبو شد \* و نیز

د ف ع

دَفَرٌ) محرکه افتادن کرم در طعام  
و عواری  
(مَدْفَرٌ) که مضارب موضعی است  
د ف س  
(أَدْفَسَ الرَّجُلُ إِدْفِعَاسًا) میاه شد  
روی روی بدون بیماری  
د ف ص  
(دَفَصٌ) بالفتح تالهائی و نرمی و فعلی  
ان مستعمل نیست  
د ف ض  
(غضٌ) دَفَضٌ پاره کرد و شکست  
د ف ط  
(ض) دَفَطَ الطَّائِرُ بَرَجَمَتِ نَبْرِهِ واده  
یا صواب بذال معجمه و قاف است  
د ف ط س  
(دَفَطَسَ الرَّجُلُ) ضاع کرد مال خود را  
د ف ع  
(دَفَعَةٌ) بالفتح يك بار  
(دَفْعَةٌ) بالضم باران که بیک بار آید  
دَفَعٌ که صرد جمع \* و آنچه بریزد از مشک  
یا او ند یک باره  
(نَاقَةٌ دَافِعٌ) شتر ماده که ناله باز کیرد  
در پستان پیش از زادن  
(دَافِعَةٌ) رود بار و نه جاری و توجیه  
و زمین نشیب نرم که در آن آب رود



د ف ع

انتد د رافع جمع \* وناقله دافعه بمعنی  
ناقله دافع است \* و قوتی است که فضله  
باقی غل را که صلاحیت اعتدال دارد  
دفع کند تا متعفن نکرد و

(دفعه) کعبه و بسیار را نخله و دفع  
کننده

(دفاع) بالفتح معرفه علم است  
مرماده کوپند را

(دفاع) کشتن اد کسی که احتیاج آن گامه  
رایک سر کند تا بجای وی گوشت پاره  
آید

(دفاع) کرمان موج بزرگ از دریا  
و میل بزرگ و هر چیز بزرگ که  
مثل وی دفع کرده شود

(مدفع) بالفتح موضعی است و آب رو  
رود بار و جای کردن آب مدافع  
جمع

(مدفع) که منبر بسیار دفع کننده و  
رانند و توب که قوی آله حرب است  
(ناقله مدافع) بالکسر ناقه که فله  
باز گیرد و ریمت پیش از زادن

(ف) دفع الیه دفعاً و مدفعاً  
بالفتح داد او را چیزی \* و دفعه  
راند آن را و پوخت \* و دفع عنه  
(الاذی) دور کردن وی و نجش را

د ف ع

(مدفع) که مظم شتر نجیب و عوار  
و همچنین از لغات اصل اد است \* و  
مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب  
عبره معروف نباشد گانه دفع حته \*  
و در ویش و مهمانی که او را قوم یکی  
برد یگری دفع کند و حواله نماید

(مدافع) بفتح فامهتر غیر مزاحم  
(مدافعه) دارا دار کردن حق کسی را

و همد یکر را راندن و در کردن از کسی  
صلته بعن دفاع بالکسر مثله و منه قوله  
تعالی ان الله يدافع عن الذين امنوا

(انك دفع في الحلیث) عرض کرد  
در سخن \* و اندفع الفرس) بشتاب  
رفت \* و نیز اندفاع) دور شدن و بناگاه  
ر رسیدن

(تدافعوا فی الحرب) یکدیگر را  
دفع کردند در کارزار \* و نیز تدافع  
دفع نمودن همدیگر چیزی را و حواله  
کردن

(استدفاع) دفع کردن خواهش  
ن استیع دفع الله الا سواء یعنی  
طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیها را

د ف ع

(دفع) نه بالفتح گاه ارزن و آنچه از باد  
بودادن به مکر جدا بیفتد

د ف ت

د ف ف

(دفع) بالفتح به لوازم چیزها کناره آن  
و از کفش وقت رفتن \* و دفع العاصف  
در پهلو شتر \* و موضعی است نزدیک  
مکه میان خرمین و بشتبه و یک و بشته  
زمین و نرم از رفتار شتر و رفتار مکه  
و ساری که در مورد و راند و یضم و سو  
الاشهر دفعوف جمع \* و جنبانیدن  
مرغ مرد و بال را در پدیدن و منه یوکل  
مادف ای حرک جناخه \* و دفع  
کالحمام لا ماصف کالنسور \* و باد  
بودادن چیزی را از بیخ بر کردن و نرم  
رفتن و بالفعل من ضرب

(دفعه) پهلو یا کناره هر چیز و زوی  
آن \* و دفنا المصحف) دو طرف  
آن و آنچه بدان مصحف را فراهم  
آوردند \* و دفنا الطبل) دو پوست که  
بالای سر طبل باشد

(دافعه) لشکر که بسوی دشمن مرور کنند  
(عقاب دفعوف) کعبه و آنکه نزدیک  
زمین شده باشد و دفن فرود آمدن  
(احمد بن نصیر دفعوفی) بالضم

محدث است

(دفاف) کشتن \* و دف مار  
(ض) دف الطائر دقینا) تریب

زمین پرید یا بر زمین نشسته  
چنانچه مرد و بال را \* و نیز د ف ی ف

غیر رفتار شتر و نرم رفتن و رفتار

نرم

(اَدَفَّ لَطَائِرُ) بمعنی دَفَّ الطائر

است \* و اَدَفَّ عَلَيْهِ الْأُمُورُ کیهانی

رسیدند

(سَنَامٌ مَلَّ فِیْهِ) مَحْدَث کوهان

فرود افتاده برد و پهلوی شتر

(لَقَدْ تَلَّ تَلْفِیْفًا) شتاب نمود \* و نیز

تَلَّ فِیْف (شتاب کردن در کشتن خسته

(دَافَقْتُمْ مَلَّ افَقْدَ و دَفَاغًا) شتاب کردم

در کشتن خسته و مینه دَفَّ ابْنُ مَسْعُودٍ

أَمْسَى اللَّهُ عَنْهُ أَبَاهُم یَوْمَ بَدْرٍ

(تَلَّ اقْوَا) بر یکدیگر نشستن

(اسْتَدَفَّ الْأُمُورَ) تمام و مهیا و راست

شد \* و اسْتَدَفَّ الطَّائِرُ بمعنی دَفَّ

الطائر است \* و اسْتَدَفَّ بِالْمُوسَى

موسی را رسترد \* و یقال خُلَّ مَأْ

اسْتَدَفَّ لَكَ) یعنی بکین چیزی را

که مهیا و موجود بود و تسهولت بدست

آید

(دَفَّقَ) مَرَّ رَکَبٌ بِرَکَبٍ دَنَدَنَ

مشترک

(دَفَّقَهُ) بِالضَّمِّ بِكَ بَارَهُ یُقَالُ جَاءَ الْقَوْمُ

دَفَّقَهُ رَاحِلَةً أَوْ بِسُرَّةٍ وَاحِدَةٍ

(مَاءٌ دَفِیقٌ) ای مد فوق آب جهیه

کقولهم مَرَّکَاتِمُ أَوْ مَکْتُومٌ وَهُوَ مَعْنَى قَوْلِكَ

دَفِیقَ الْمَاءِ) مَجْهُولٌ لِأَنَّ دَفِیقَ مُتَعَدٍّ

عِنْدَ الْجُمْهُورِ

(أَدَفَّقَ) کج و مردخم گرفته از پیری

و اندوه و شتر دلدان بیرون برآمده

و شتریکه آنرا ری از هر دو پهلوی او

جد باشد و ملال برابر و میبند غیر مائل

بطرفی \* و سیر اَدَفَّقَ) رفتن بشتاب

(دَفُوقٌ) کصبر و اسب ماده نیکو

رفتار شتاب رو

(نَاقَةٌ دَفَاقٌ) کتاب جهان و شتاب

رو فرمته دفاق کذلک \* و جمل

دِفَاقٌ) شتر شتاب رو یا کشاده کام یا آنکه

گاهی برین پهلوی و دو گاهی بران پهلوی

(دَفَاقٌ) کغراب موضعی است یا رود

بلری است \* و سِیلٌ دَفَاقٌ) توجیه

که بر کند رود بار را \* و نَاقَةٌ دَفَاقٌ

جهان و شتاب رو

(دَفِیقٌ) کج شتر نیز رو \* و جمل

دَفِیقٌ) بمعنی جمل دِفَاقٌ است \* و

فَرَسٌ دَفِیقٌ) و تَکْسُرُ الْفَاءُ اسْبَ نیکو

رفتار شتاب رو و المونث بالهاء

(دَفِیقٌ) بِکَسْرَتَيْنِ وَشَدَّ الْقَافَ

الْمَفْتُوحَةَ کَزِمَکَی وَتَفْتَحُ الْفَاءُ نَاقَةً تَمِيزُ

رَوَّ كَرِیمَةَ النِّسْبِ یَلْزِمُهَا کِهْ هُنُوزِیْجِهْ

نَزَادَهْ بِأَشْدٍ وَاسْبِیْبَ مَادَهْ نِیْکُورِیْتَارِ

شَتَابِ رَوَّ \* وَ مَشَى الدَّفِیقُ) کَزِمَکَی

شَتَابِ رَفَتْ یَا کَاهِی بَرِیْنِ پَهْلَوِ وَ کَاهِی

بِرَانِ پَهْلَوِ یَا کَشَادَهْ کَامِ رَفَتْ

(نَضَّ الدَّفِیقُ) رِیْخَتِ آن را \* و یُقَالُ

دَفِیقَ اللَّهِ رُوحَهُ) اِذَا دَعَى عَلَيْهِ

بِالْمَوْتِ یَعْنِیْ بِمِیرَانَادِ او رَاحِلِیْ \* و

دَفِیقَ الْکُوزِ) پَرِیْشَانِ کُودِ آنچه در آن

بود بیک باره \* و دَفِیقَ الْمَاءِ دَفِیقًا بِالْفَتْحِ

و دَفِیقًا رِیْخَتَهْ شَدَّ بِكَ بَارَهُ حَکَاهُ الْمِیْثَ

رَحَلَهُ

(أَدَفَّقَ الْکُوزَ) بمعنی دَفِیقَ الْکُوزِ است

(دَفَقْتُ كَفَاهُ النَّدَى تَلَّ فِیقًا)

بسیار ریختند هر دو کف دست او

عطار شد و المكثرة

(أَنَلَفَقَ) ریخته شد

(تَدَفَّقَ) ریخته شد

(دِفْلٌ) بِالْكَسْرِ کِیَاهِی است تلخ که

بغاری خرزهره نامند نقیع آن زهر

قاتل است و شکوفه اش مانند گل سرخ

و باران مانند خرنوب و آن انواع



دفن

می باشد در آخر موم کرم و خشک  
طلای بخته آن بعد از آنکه مایه  
بها شد جهت جرب و حکه نافع و  
مطبوخ شاخ و برگش با روغن  
جهت جرب جمیع حیوانات و ضما  
آن جهت ورم و درد زانو و پشت و طلای  
مغز آن دوازده بار بعد صاف کردن  
جهت از آله نرس و پاشیدن آب حرم  
مطبوخ آن برای دفع کیک و دیو چه  
و قطران که بستران کرکین مانند رقیق  
که در عنبر و کشتی مانند تا آب نرزد  
از روی

(دفلن) بالکمر کز کرمی معنی دفل  
است که گیاه باشد یستوی فیہ الواحد  
والجمع بنون و لا فمن جعل الفه للالحاق  
بد رهم نونه فی النکرة و من جعلها  
للخانیث لا ینونه

دفن

(رجل دفن) بالفتح مرد کم نام و  
بی قدر

(دفن) بالکسر موضعی است و داء  
دفن بیماری که معلوم نکرد مکرر  
افتشار فساد و بدی آن

(دفینی) کعربی نوعی از جامهای  
خطا دار

دفن

(بقرة دافند الجلم) کار دندان مرده  
از پیری

(مدفون) پنهان  
(دفون) کصبر و بنه که ریخته و شتر می  
یا آنکه بی حاجت مسجور کر بختگان  
هر مرد و از مردم و شتر و ناقد دفون  
آنکه حادثش چنان باشد که بر آب  
خور میان شتران بود

(دفین) کامپیر پنهان ادفان و دفناء  
جمع و رکیه دفین چاه که بعض  
یا تمام آن انباشته باشد و الحوض  
و المنهل كذلك و امرأة دفین زن  
پنهان دفنی کسری جمع و داء  
دفین بیماری که معلوم نشود مکر  
آن وقت که فساد روی منتشر کرد و  
آنها را بر طرف اولی بر آید

(دفینه) پنهان رکنج دفائن جمع  
و موضعی است و منزلی است مربی  
سلیم را و امرأة دفینه زن پنهان  
(رکیه دفان) بالکسر چاه انباشته  
دفن بضم هین جمع

(مدفان) بالکسر خیک کهنه و شتر  
رمیک و بنه که ریخته یا آنکه بی حاجت  
مانند کر بختگان هر مرد و از مردم  
و شتر و رکیه مدفان چاه انباشته

دفن

(دفناء الامر) میان گاز

(ض) دفنه دفنا بالفتح پوشید  
و پنهان کرد در خاک یا عام و  
دفنت الابل (رمیدند) و دفنت  
الناقة میان شتران گردید برابر خور  
(ادفنه) علی افتعل پوشید و پنهان  
کردار را و ادفن العدا کر بخت  
کر بخت پیش از رسیدن به شهری که  
فروخته شود و دان

(انک فن) پنهان کردید و نیز  
اند فان انباشته شدن چاه مانند آن  
(تدفن) پنهان گردید

(تدفن) پنهان شدن يقال لو تکشفتم  
لما تد انتم ای لو تکشف هیب بعضکم  
لیضی

دفن

(دفنس) کز بر جزن کول و مرد کول  
فرومایه وزن کران جسم

(دفناس) بالکسر مرد کول فرومایه و  
مرد بخیل و راعی گاهل که بخواب رود  
شتران را بکند از گاه تنها چرا کنند

(مدفنس) مرد کران جسم که از جا  
نجنبند

دفن

(دافه) مسافر

# د ف و

(دَفَاً) كَفَصَاهُ مِدَنَ الْفَعْلِ مِنْ مَعَ  
(أَدْفُو) بِالضَّمِّ دَهْمِي أَمْتُ نَزْدِيكَ  
أَمَكُنْدَرِيَه وَشَهْرِي أَسْتَمِيَانُ أَسْوَانُ  
وَإِسْنِي زَانُ شَهْرِي أَمْتُ عَمِّي بَنِي مَلِي  
أُدْفُوِي نَحْوِي وَأَوْرَاتُفْمِيرِي سَتِ

نرجهل جلد

(رَجُلٌ أَدْفَى) مَرْدٌ كَرِيْمٌ وَطَائِرٌ أَدْفَى

درازبال

(دَفْوَاءٌ) بِالْفَتْحِ دَرْخْتُ بَزْرَكٌ وَ  
عَقَابٌ دَفْوَاءٌ كَبْجٌ مَنَقَارٌ وَنَاقَةٌ  
دَفْوَاءٌ دِرَازْ كَرْدَنُ

(أَنْ ضَ) دَفَوْتُ الْجَرِيحَ رَدَفَيْتُهُ  
بِالْيَاءِ دَفْوَاؤُ دَفِيًّا بِالْفَتْحِ حَسْتَهْرَا  
كَشْتَمُ \* وَفِي الْحَدِيثِ إِنَّهُ هَمَّ أَتَى  
بِأَمِيرٍ فَقَالَ لَوْ مَنِمْتُ مِنْهُمْ أَذْهَبُوا بِهِ نَادَفُوهُ  
يُرِيدُ الدَّيَاءَ مِنَ الْبَرْدِ يَعْنِي كَرَمَ كَرْدَنُ  
فَذْ هَبُوا بِهِ فَنَقَلُوهُ فَوَدَّاهُ رَسُولُ اللَّهِ  
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَعْنِي دَيْتُ دَادِلُودَا

رسول الله صلى الله عليه وسلم

(أَدْفَى الطَّبِي) أَدْفَاءً دِرَازْ هَدُ  
بِأَخْبَاهِي زِي تَانَكِهْ نِيْدِيكَ مَرِيْنِ آن  
رَمِيدٌ \* وَادْفَيْتُ \* خَسْتَهْرَا  
نَسْتَمُ \* وَادْفَيْتُ \* كَرَمٌ بُوْشَانِيْدِمُ  
لُغَةً فِي أَدْنَاتِ بِالْهَمْزِ

# د ق ر

(دَقِيتُ الْجَرِيحَ مَلْفَاً) حَسْتَهْرَا

كَشْتَمُ  
(تَدَافِي) دِرَافَتَنُ وَبَنُوْشْتُ كَرَفَتَنُ  
وَكَشَادَهْ رَفَتَنُ شَتَرُ  
(أَمْتَلَفَيْتُ) جَامَهْ كَرَمٌ بُوْشِيْدِمُ لُغَةً  
فِي أَمْتَلَفَاتِ بِالْهَمْزِ

باب الدال فصل التقاف

# د ق دق

(دَقْدَقَ قَهْ) بِالْفَتْحِ شُرُورٌ وَغَارٌ وَأَوْزَمٌ  
مَتَوْرَانُ

(دَقْدَاقٌ) قَطْعَاهَا يَرِيكَ خَرْدُ بَعْضُ  
بِرِيعُضُ نَشْمَسْتَه

# د ق ر

(دَقْرٌ) بِالْفَتْحِ مَرْغَزَارُنِيْكَوْ بِسِيَارْ كِيَاهْ \*  
دَقْرَةٌ) بِالنَّاءِ مَثَلُهُ  
(دِقْرَةٌ) بِالْكَسْرِ مَعْرِفَةُ نَامِ مَا دَرَسَ  
عَبْدُ الرَّحْمَنِ بْنِ أَذِيْنَهْ كَهْ نَابِعِيْهْ أَسْتِ  
(دَقْرِي) مَحْرَكَةُ كَجَمَزِيْ مَرْغَزَارِيْ أَسْتِ  
قَالَ الْأَصْمَعِيُّ قَالَ غَيْرُهُ رَوْضَةُ دَقْرِي  
يَعْنِي مَرْغَزَارُنِيْكَوْ بِسِيَارْ نَبَاتِ

(دَقْرَانُ) بِالْفَتْحِ نَامُ زَادِيْ أَمِيْتَنَزْدِيْكَوْ  
زَادِيْ مَغْرَا

(دَقْرَانُ) بِالضَّمِّ جَرِيْهَائِيْ وَدِيْجَرَزْ  
وَقَرَانْدِيْ

(دَقْرَارُ) بِالْكَسْرِ زَارُ كَشْتِيْبَانُ دَقَارِيْ رَجَمُ

# د ق س

(دَقْرَارَةٌ) مَخْنٌ جِيْنِيْ وَخِلَافٌ وَعَادَتُ  
بِدُوْخِ صَوْمَتِ وَسَخْتِيْ وَدُرُوْغُ يُقَالُ  
فَلَانٌ يَفْتَرِي الدَّ قَارِيْرَايَ الْكَاذِبِ  
وَالْفَحْشَى \* وَمَخْنٌ جِيْنٌ وَرَارُ كَشْتِيْبَانُ  
وَزَارُ وَهِيْ كُوْنَاهُ بِالْأَبْلِيْدِ زَبَانُ  
مَخْنٌ بَدَدَ قَارِيْ رَجَمُ

(دَقْرُورُ) بِالضَّمِّ زَارُ دَقَارِيْ رَجَمُ

(دَقْرُورَةٌ) خِلَافُ زَارُ دَقَارِيْ رَجَمُ

(دَقْبِرَةٌ) كَسْفِيْنَهْ مَرْغَزَارُنِيْكَوْ بِسِيَارْ  
كِيَاهْ

(س) (دَقْرٌ) كَرْدَنُ زَارُ طَعَامٌ \* وَدَقْرٌ أَلْمَكُنُ  
كِيَاهْ أَكْ كَرْدِيْدُ وَتَرَاوْتُ كَرَفْتُ \* وَ  
دَقْرُ الزَّجَلُ قَتِيْ كَرْدَنُ زَارِيْ شَكْمٌ \* وَ  
دَقْرَتِ النَّبَاتِ) بِسِيَارْ شَدْرُ نَرْمُ وَ  
نَارَكْ كَرْدِيْدُ

# د ق ر س

(دَقَارِيْسُ) رُوْبَاهَا

# د ق س

(دُقْصَةٌ) بِالضَّمِّ دَابَّةٌ أَسْتِ مَا نَزَلَتْ  
كَارِسُ وَدَابَّةٌ أَسْتِ كُوْجَكُ وَيَفْتَحُ أَوْ

الصَوَابُ بِالْفَتْحِ  
(جَمَلٌ ضِدُّ قَتْنُ) كَمَنْبَرُ شَدْرُ شَتِ

بَسِيَارُ زَارُ نِيْكَوْ مَلْ أَقِيْسُ جَمْعٌ \* وَكَمَنْبَرُ  
أَبْرِيشَمُ

(دَقْيُوسُ) بِالْفَتْحِ پَادِشَاهِيْ بُوْدَكِهْ



بزرگوار اصحاب کف مسجدی بنا

ماخت

دَقَسَ (بفتح) بالفتح بادشاهی بود که

اصحاب کف روی کویخته بودند

(نَدَقَسَ فِي الْبِلَادِ دُقُومًا) هتتاب

رفت در شهرها و يقال مَا أَقْرَبَ

أَيَّنَ دَقَسَ) ای ذمب و کذلک

دَقَسَ يَدِهِ) مجهول یعنی کجا برده

شد \* دَقَسَ الْوَقْدَ) فرو رفت میخ

در زمین \* دَقَسَ خَلْفَ الْعُدُوِّ)

حمله کرد پس دشمن \* دَقَسَ

الْبِشْرَ) پر کرد چاه را

دق ش

(دَقَشَ) نقش است و زنا و معنی

(دَقَشَ) دابة است کوی که تراز منک

خوار که عاها دار دیامرغی است

همچنان و مَالٌ بَرْنَسٌ ابالد قیش

مالد قیش فقال لا ادري انما هي اسماء

انسمعها نيم معي بها

دق ع

(ادَقَعَ) بالفتح خاک \* رجوع ادَقَعَ)

گرمی که سخت که در و سر آرد

(دَقَعَاءُ) از روی و هیچ کاره و زمین

بی نبات و خاک

(دَقَعَ) انکه مذاق کعب چوید و طلب

انذک از معیشت نماید

(دَقَاعَ) بالفتح و یضم خاک

(بَعِيرٌ دَقْرُوعٌ الْيَدَيْنِ) کعبور

می اندازد هر دو دست را بر زمین

و می کاود و بر می انگیزد خاک را

(مِدْقَاعَ) بالكسر از منند

(مَلَقِيعَ) شترانیکه خلف از روی

خاک بپزند و قوت خوردن

(دَقِيعَ) بالكسر خاک و المیم زائده

(س) (دَقَعَ دَقْعًا) محرکه بر خاک

چسبید از خواری \* رفی الحدیث اذا

جمعتن دَقَعْتَن اِي حَدِيعَتَن وَلَزِقْتَن

بالتراب \* دَقَعَ الْفَضِيلُ) ناکوار

شد شتر بچه از شیر \* و نیز دَقَعَ)

محنت و درویشی و راضی بودن

مانند از معیشت و بدل حال و تحمل

مثل اند و خواری فقر

(مُدَقَّعَ) کعبور کز زنده و شتاب

کننده و سخت لاغر \* و فقر مُدَقَّعَ)

چسباننده بر زمین

دق ف

(دَقَفَ) بالفتح برخاستن \* همزه علت

بفت دَقُوفَ) بالضم مثله والفعل

من نحو

(دَقَفَانَهُ) بالضم میز کونی

دق ق

(دَقَّ) بالكسر و یز و شکسته از هر چه

پار یک سر منه حسی الدق \* و شمرند

يقال اخذت دِقَّةً وجِلَّةً ای قلیله

و کثیره

(دِقَّةً) یاریکی و میات شکستن و

فرومایکی و خردی \* و بزرگی

(دِقَّةً) بالضم خاک \* و م نه بیاد و نه

شود از زمین دَقَقَ جمع \* و دیکه افزان

و نمک بادیکه افزان را میخته یا نمک کوبیده

و منه قولهم ماله دَقَقٌ یعنی نیست او را

نمک او می قلیله الدقه یعنی غیر ملیحه

است و زیوری است مرا مل مکه را و

جمال و حسن \* و دِقَّةً بَنُ عُبَابَةٍ)

مردی بوجه که بدیوانکی و می مثل

زنند فیقال مواجن من دِقَّةً

(دَقَقَ) عیب کوی مسلمانان دَقَقَةً

بتحریر جمع

(دَقَقَ) کفراب ریزه و شکسته از هر چه

و باریک \* دَقَقَ الْعِيدَانِ) و یکم

ریسمای خوب

(دَقَقَهُ) بالضم کوبه که بدان بونی

و مانند آن کوبند

(دَقُوقَ) که میورداری است که

برای جمع کوبیده سرد و شهری است

میان بغل ا د و ایدیل وان راد قرقی  
 بهم وود قرقاء هدم کویند از ان  
 همد بن ابی المنعم بن محمد بن  
 محمد بن ابی المضاء و تقی الدین محمود  
 بن علی بن محمود محمد بن بغل ا د که از  
 متاخرین است شیرین قراءت فصیح  
 (دَقَّقَ) کاروان و غیران خرمین کوب  
 (دَقِیق) گامیز از باریک از هر چیز  
 مد غلیظ و کار پوشیک و دور و خلاف  
 واضح و کرم هیر \* و محمد بن عبد الله  
 دَقِیق (استاذ ابن ماجة است \*  
 و ابو محمد دَقِیق (بصیغه تصغیر  
 از متاخران است  
 (دَقِیقَه) کومپند و منه قولهم مَالَه  
 دَقِیقَه و لاجلیله ای غنم و ابل و در  
 اصطلاح نجوم میان جزء شصتم است  
 از درجه  
 دَقَّاق (کشد ا د آرد فروش  
 مَدَقَّة بکسر میم کوبه مَدَق و مَدَق  
 بضمین مثله و اخیر نا در است  
 مَدَاق جمع مَدَق یعنی صغرا است  
 (ن) دَقَّة دَقَّا بالفتح کوفت ان را  
 و شکست بآرد \* و دَقَّ \* و دَقَّ  
 الشی (اشکارا کرد \*  
 (غش) یَق دَقَّة بالفتح و ک

(أَدَقَّه) باریک کرد انید آن را \* و اَدَقَّ  
 فَلَانًا کومپند بجمعید او را \* و یقال  
 أَتَبَّتْهُ فَمَا أَدَقَّتْهُ وَلَا أَجَلَّتْهُ  
 ای ما اعطانی دقیقاً و لاجلیلاً \* و نیز  
 اَدَقَّاق (نرم کردن آرد  
 (مَدَقَّة) نرمی از طعام که از خرماران  
 کوفته و درغن ترتیب دهند لغت  
 مولده است  
 (دَقَّق) نیکو کوفت و باریک کرد انید  
 شد دَلِّم بالغة \* و نیز تَلِّیق (نرم  
 کردن آرد  
 (مَدَاقَّة) با هم باریکی کرد بعد در حمام  
 یا عام امت و آرد کردن  
 (اِنْدَقَّ) کوفته و شکسته کرد یل  
 (تَدَاقَّ) همد یکر دقت کردن  
 (مُجْتَدَق السَّاعِل) مقدم بازو  
 متضل بند دست  
 (اِسْتَدَقَّ) باریک شد  
 دقل  
 (دَقْل) بالفتح ناتوان  
 (دَقْل) محرکه عروا بن بسیار با دَقَّة  
 یکی \* و عروا فی بلایه و انکه او را اسمی  
 بخصوص و از انواع مشهوره نباشد \*  
 و تیر کشتی \* و معرفه موضعی است  
 بیما

(شَاةٌ دَقْلَه) کومپند لاغر و خرد و خوار  
 دَقَال بآنکمر جمع  
 (شَاةٌ دَقْلَه) کفرحه بمعنی شاد و دانه  
 است  
 (شَاةٌ دَقِیلَه) بمعنی شاه دَقْلَه است  
 (ن) دَقْل دَقْلًا بالفتح بازداشت  
 لور از محروم کرد انید و زدی بی و دهن  
 لور آباد پس هر و ریش او \* و دَقْل  
 دَقُولًا غایب شد و در آمد  
 (مَدَقْل) کحصن کومپند لاغر  
 و خرد  
 (أَدَقْل النخل) عروا فی بلایه آرد \*  
 و اَدَقْلَت الشاة لاغر و خرد کرد یل  
 دقم  
 (دَقِم) بالفتح اندوه سخت بروام  
 و جز آن  
 (دَقِم) محرکه زیان  
 (دَقِمَه) کفرحتش و کومپند که  
 حنک آن از پیروی رفته باشد  
 (دَقِیم) کز پیر از اعلام است  
 (دَقِیم) انکه سه دندان او شکسته باشند  
 (دَقِیم) کفیلزدندان شکسته از مردم  
 و شتر با علم است و کجیف فراخ از  
 مرغیز  
 (دَقِیمان) کعنه از اعلام است



(ن ض) دَقَمَهُ دَقَمًا بِالْفَتْحِ شَكَمَتْ

دندانیهای او را بجفت میقال دَقَمَ فَاةً

شکل دَمَقَ وهر مَلِی القلب وناگاه

را ندان را و سپوخت در سینه وی \*

و دَقَمَتِ الرِّيحُ عَلَیْهِ در آمد باد

بروی و وزید

(س) دَقَمَ رَجَعَتْ دندانیهای پیشین وی

(مَدَقَمَ) کسب زنی که فرو برد فرج

او هر چیز را و آواز کند وقت جماع

(اِنَّ دَقَمَتِ الرِّيحُ عَلَیْهِ) در آمد باد

بروی و وزید

د ق م س

(دَقَمَسَ) کقطر ابرویشم

د ق ن

(ن) دَقَنَهُ دَقْنًا بِالْفَتْحِ باز داشت

او را و محروم گردانید \* و نیز دَقَنَ

بر روی زدن کسی را یا عام است

و یَقَالُ دَقَنَ فِی لَحْیِ الرَّجُلِ

اِذَا صَرَبَ بِیْهِ

د ق ی

(س) دَقِیَ الْفَصِیلُ دَقِیًّا

چند آن خورده شیر را که نا کوارد

کردش \* دَقِیَّ کَفَرٍ ج نعت مذ کرامت

از آن \* و دَقِیَّةٌ دَقْوَانٌ و دَقْوِی (

کسری نعت مؤنث

د ک ز

باب الدال فصل الکاف

د ک ع

(ق) دَاكَ دَاكًا بِالْفَتْحِ راند و زحمت داد

(مَلَّ أَكَاةً) انبوهی کردن و زحمت

دادن ز کرد آمدن قوم بر کسی

(تَدَاكَا) کرد آمدند و زحمت دادند

و راندند

د ک ب

(مَدَّ كَوْبَهُ) بسیار کشته و خسته کردید

در کارزار و الهاء للمبالغة

د ک د ک

(اَرْضٌ مَدَّ كَلَّةً) زمین که از کثرت

بشك و کمیز شتر فامد شده باشد

و زمین مسوار و برابر

(دَكَّدَكَ) و یکسر و دَلَاكٌ بِالْفَتْحِ

دیک انباشته و برابر شده یا دیک

جفسید و برفه نشسته و فی الحدیث

انه علیه السلام سأل جریر بن عبد الله

عن منزله فقال سهل و دَكَّدَكَ و سلم

و از آن \* یا زمین درشت دَكَّدَكَ

و دَكَّدَكَ يَكُّ جَمْع

(تَدَكَّدَلَتِ الْجِبَالُ) ای صارت

د ک و ا ت

د ک ر

(دَكَّرَ) بالكسر آوازه رثنا و شرف لغتی

د ک ع

است در ذکر مرربینه را قال اللیث

تَغَطَّرَ بِنِعْمَةٍ فِی الذِّكْرِ بِالْمَعْجَمَةِ فَمَقُول

د ک ر ا م ح ل م ا ن م ا ل د ک ر ت ع د ی ل د ا ل

جمع ذ کرة ا د غ م ت ل ا م ا ل ت ع ر ی ف

فِی الذِّکْرِ لِنَجْعَلَهُ د ا ل ا م ش د د ا ف ا ذ ا

ق ل ت ف ک ر ی غ ی ر ل ا م ق ل ت ب ا ل ذ ا ل ا ل م ع ج م ا

ا ل ت م ی \* و ی ا ز ی ا س م ا ل ر س ی ا م ا ن و ز ن ک ی ا ل ا

د ک س

(دَكَّسَ) بِالْفَتْحِ خاک زدنی بر روی

کسی و بالتحریر یک نهشتن بعضی

بعضی

(دَاكِسَ) که صاحب نالی که از عطسه

رجانور و مانند آن گیرند و می لغت

فی کادس

(دُكَّاسَ) کغراب خواب که غلبه کند

بر کسی

(دَكِيسَةً) که فینه کزده مردم

(اَدَّ كَسَتْ الْأَرْضُ) ظاهر کرد گیاه

(مَتَدَّ كَسَ) دشوار عوازم مردم و بسیار

د ک ع

(دُكَاعَ) کغراب بیماری مینه امپ

و شتر

(دَلَعُ دُكَاعًا) مجهول مبتلا بعلت

د کاع کرد بد \* مد کوع گرفتار بعلت

د کاع نعت است ازان

(د ک) بالفتح ریکستان هموار و توده  
 د ک ک بالکسر جمع \* وارض د ک  
 زمین کوفته و هموار کرده و کذلک مکان  
 د ک د ک ک جمع \* و قوله تعالی جَعَلَهُ  
 سَبِيلًا یَسْتَمِیلُ اَنْ یَمُنَّ صَدْرًا اِی د ک ک او  
 ر آید جَعَلَهُ سَبِيلًا و در قرآن بِاللَّی اِی  
 جَعَلَهُ د ک ک فُحِیْفَ لَانَّ الْجَبَلَ مَذْکُور  
 (د ک ک) ریکستان هموار و د ک ک برابری  
 و هموار که بر روی نشینند و موضعی  
 است بغوطه دمشق  
 (د ک) بالضم درشت و مطبر و کوه نرم  
 د ک ک جمع کج و محتره  
 (د ک ک) محتره بی کوهان بودن شتر  
 مصدر است یا اهلهم مصدر  
 (ا د ک) اصب پهنا پخت یا هام  
 است د ک بالضم جمع \* و شتر  
 بی کوهان یا آنکه کوهانش بلند نبود  
 (د ک ک) پشته و بین از حال نرم و زمین  
 هموار د ک ک ات جمع اول و احداها \*  
 و شتر ماده بی کوهان یا است کوهان  
 (فرس م ک ک) اسب که استخوان  
 هر مرینش بلند نباشد و رجل  
 م ک ک (ای د ک ک) الحاکم  
 (فرس م ک ک) زمین برابری و شیب

و فراز و رمش و باند که غوره گیاهی است  
 (د ک ل) بالضم د ک ل و ک ل هموار و برابر  
 که بر روی نشینند و دهی است به حد آن  
 (رجل م ک ل) بالکسر مرد توگنا بر کار  
 آمد م ک ل (د ک ل) داه توانا بر کار  
 (یوم م ک ل) کامیرو و تمام و خول  
 حکیم ک ک ل  
 (ن) د ک ل المرض د ک ل بالفتح کوفته  
 کردن از رابجاری \* و د ک ل الرکیه  
 از پاشتم آن را بخاک و پنهان کردم \* و  
 د ک ل الرجل مجبور و لا بیمار گردید \* و  
 نیز د ک ک کوفتن و پیران کردن و هموار  
 نمودن قال الله تعالی فذ ک ک د ک ک و ا ح د ک \*  
 و هموار زمین در بلندی و پستی  
 و رفتن خاک و برابر و هموار کردن آن  
 (حفظ م ک ک) کمعظم افک  
 خورده شود با جرما و غیر آن  
 (د ک ک الحفظ م ک ک) بیامیخت  
 آن را  
 (ن د ک ل المکان) برابر و هموار گردید  
 (د ک د ک) بالکسر کلمه است که  
 بدان خور و سرازیر کنند  
 د ک ل  
 (د ک ل) محتره کل میاه و لای تنهار  
 کوهی که به سلطان کردن نه نهند جهت

هزرت خود  
 (د ک ل مین صلیان) بالفتح بقیه  
 صلیان که گیاهی است دشتی یا  
 از آن  
 (حجر ا د ک ل) مائل به میاهی  
 (د ک ل ک ل) کوهانه شهر است بمغرب  
 مربر بر و  
 (د ک ل مین) بالفتح و يضم کسکریه نام  
 شیطان  
 (ان ض) د ک ل الطین (انرا هم آورد  
 کل را بدست تا بینداید \* د ک ل  
 الشیء لیا مبر کرد  
 (د ک ل ال ا ب ت ک ک ل) در خاک  
 غلطانید آن را  
 (ت د ک ل علی) ناز خود بر روی و  
 کمناخی کرد و خود را برداشت و بزرگ  
 پنداشت و عزت گرفت و تکبر کرد  
 و در نکی نمود

(د ک ل مین) بالفتح شهر است بمغرب  
 (د ک م) کزیر نام رودی  
 (ن) د ک م فی صدره دست در سینه  
 زده را نذر و سپوخت \* و د ک م  
 الشیء کوفت بعضی از برابر بعضی  
 (د ک م مین) در آورد چیزی را در



د ک ن ح ن

چیزی \* و د گ م ف ل ا ن ا ب ر ا م ن ه ب م ر خ و د

ب ر خ ش ک ن ا ی ر ی ز د

(ن د گ م) د ر آ م د

(ت د ا ک م و ا) م م د ی ک ر ر ا ن د

د ک ن

(د گ ن ت ه) ب ا ل ص م ر ن ک ک ه ب م ی ا م ی ز ن د

(ث و ب ا د ک ن) م ا ل ب م ی ا م ی

(ث ر ی د ت ه د ک ن ا) ب ا ل ف ت ح ا ش ک ل ت ه ب م ی ا م ی

ت و ا ب ل

(د گ ی ن) ک ز ب ی ر ا ز ا ه ل ا م ا م ت \* ز

د گ ی ن ب ن س ع ی ل م ز ن ی) ص ح ا ب ی

ا م ت

(د گ ی ن ا) م ص غ ر ا د ا ب ت ا م ت ک و ب ک

ا ز ج ن ح م و ا م

(د گ ن) ک ر م ا ن د و ک ا ن م ع ر ب ا م ت

د گ ا ک ی ن ج م ع \* و ه و ف ع ل ا ن ل ا ف ع ا ل

ب د ل ی ل ت و ا ل ه م ا ن د ک ت ه ف ی م ع ن ا ه

(ن) ا ک ن ا ل م ت ا ع د ک ن ا) ب ا ل ف ت ح ب ر م م

ن ه ا د ر ح ت ر ا

(س) ا د ک ن ا ل ث و ب د گ ن ا) م ح ر ک ت ه

م ا ت ل ب م ی ا م ی ش د

(د گ ن ا ل م ت ا ع ت د ک ی ن ا) ب م ع ن ی د ک ن

ا ل م ت ا ع ا م ت

د ک ن ص

(د گ ن ک م ص) ک س ف ر ج ل م ع ر ف ت ج و ی ن ی

د ل ن ث

ا م ت د ر م ن د ق ا ل ه ا ب ن ع ب ا د ر ق ا ل ا ب ن

ع ز ی ر د ک ت ک ر م و ک ا ن ه و م م ل ا ن ا ل ص ا د

ل ی س ف ی ل غ ت ه ف ی ر ا ل ع ر ب ر ا ص ط ل ک و ا ط ی

ا ن ی ق ر و ا ل ا ل م ا ی ا ت ه ص د ا ل ی م ع م ا ت ت ا ق ر و

ل ع ل ه ت ع ر ی ب د ی و ک ن ک ا

د ل ت ه

(د گ ل ف ی ر ج ه ه د گ ل ه) ب ا ل ف ت ح م ه

ک ر د د ر ر ی ر ی

ب ا ب ا ل د ا ل ف ص ل ا ل ا م

د ل ب

(د ل ب) ب ا ل ص م د ر ح ت ج ن ا ر

(د ل ب ت ه) ب ا ل ت ا و ی ل ک د ر ح ت ج ن ا ر و م ی ا م ی

(د ا ل ب) ک ص ا ح ب خ د ر ک آ ت ش ک ه

ف ر و ن م ی ر د

(م د ل ب ت ه) ب ا ل ف ت ح ج ن ا ر س ت ا ن و م ی ا م ی

ا م ت ا ز س ی ا م ا ن

(د ل ا ب) م د ک و ر ا م ت د ر د و ل ب

د ل ب ث

(د ل ب و ث) ک ق ر ی و س ک ی ا م ی ا م ت

د ل ب ح

(د ل ب ح ظ ه ر ه) خ م ر ی س ت ک ر د ی س ت

خ و د ر ا

د ل ت

(د ل ت ه) ب ا ل ص م ک ر و ه

(د ل ا ت ه) ب ا ل ک م ر ش ت ا ب ر و ا ز ن ا ق ه و ج ز ا ن

د ل ج

د ل ت ب ض م ت م ج م ع

(د ل ت ا) ب ا ل ف ت ح ن ا ق ه ک ه ا ز ف ه و م ی ک ر د ن

خ و د ر ا د ر ا ز ک ن د

(م د ل ت) ج ا ی ه ا ی ک ا ر ز ا ر \* و م د ا ل ت

ا ل م ی ا م ی) ا ن ب ا ز و ر و د م ا

(ص) د ل ت د ل ی ت ه) ن ز د ی ل ک ن ا ش

ک ا م خ و د ر ا د ر ر ف ت ا ن

(ا د ل ا ت) پ و ش ا ن ی د ن

(ت د ل ت) د ر آ م د ن و ب و ر ی ا م ت ا د ن

(م ن د ل ت) م ر د خ و د ر ا ی م ح ن ن ا ش م و

(ا ن د ل ا ت) ا د ر ا ف ت ا د ن د ر ک س ی و ی ق ا ل

ا ز م ل ت ع ل ی ن ا ف ل ا ن ی ش ت م) ا ی

ا ن خ ر ق و ا ن ص ب \* و ی ف ک ر و ر ی ت

د ر ک ا ر ی د ر آ م د ن

د ل ش ر ع

(د ل ش ع) ک ج ع ف ر ا ل ت ا و ا ر ب ا ل ت ا و م ر د ی

ک ه ب ن د ن د ن و ی ب س ی ا ر ک و ش ت م ا ک

ب ا ش د و م ر د ب س ی ا ر آ ز م ن د و ی ک م ر ف ی م ا

و ر ا ه ن ر م د ر ز م ی ن ن ر م ی ا ت خ ت ک ه د ر ا ن

ن و ش ی ب ن ی ا ش د و ک ز ب ر ج م ر د ب د ی و

آ ل و د ه ب ن ج ا م ت و م ر د ب ر ک ش ت ه ل ب

د ل ت م

(د ل ت م)

د ل ج

(د ل ج) م ح ر ک ت ه ش ب ر و ی ا و ل ش ب ک م

دل دل

آینه دل خون جمع  
(امرأة دل لاج) که غراب زن کلان سریره  
دل لاج ککتاب جمع  
(دل لاج) که غراب زن بسیار بار  
بعید دل لاج بستر فربه دل لاج کرکع  
دل لاج جمع  
(س) دل لاج دل لاج بالتحريك فربه  
کردید

دل خم

(دل لاج) که در دل شتر دوزی کلان  
جبهه بیماری است سخت و شکر خوابی  
یا خواب مکران و کران از هر چیز

دل دع

(دل لاج) بالضم بلغت شام نهایت است  
برکش بزرگ میب مانند جهت هم مار  
را مهال دموی و رعان مفید

دل دل

(دل لاج) بالضم خار پشت یا  
خار پشت بزرگ یا جانوری است  
مانند آن و نام استرنبی صلی الله علیه  
و سلم که سبز خنک بود و امر عظیم  
و قیوم دل لاج ای تدل لوابین  
امرین فلم یستقیموا  
(دل لاج) که صغور خار پشت بزرگ  
یا هام است و نوهی از جانوران

دل خ

(اد لاج) بالتخفيف بارل شب رفتن  
و منهم من يجعله لليل كله و انشدوا  
اصبر على الصبر و الادلاج في السحر  
فجعل التخفيف في السحر

(اد لاج) بتشدید دال باحر شب  
رفتن

دل ح

(دل لاج) که در داسب که بسیار غرق آرد  
(سحاب دل لاج) که کما حب ابر بسیار  
بازان دل لاج کرکع و دل لاج جمع  
(سحاب دل لاج) که صبور ابر بسیار  
دل لاج بضم تین جمع  
(ف) دل لاج دل لاج راه رفت بکوتاه کام  
بابا کران بر پشت

(تد الح الشی فیما بینهما)  
بداشتند ان را بر چوب میان خود و فی  
الحديث ان سلمان و ابا الدرداء اشتريا  
لحمًا فتد الحاء بينهما على عوداي  
طرا حاء على عود و احتملا لا اخذ بين  
بطارية

دل خ

(دل لاج) بتحرريك فربه  
(دل لاج) که کتف فربه  
(امرأة دل لاج) که مزه زن کلان سریره  
(رجل دل لاج) مرد در فراخی مال در

دل ج

باعت ادلاج و امن الانغال  
(دل لاج) بالضم و الفتحة شب و روی  
آمر شب امم امت ادلاج و امن  
الانغال

(دل لاج) که صاحب مردی که دل و پیرا  
خود و در دل کند و آنکه شیر  
نقل کند  
(دل لاج) که پیر از اعلام است  
(دل لاج) که حرکت کرکع و مانع بسیار  
(دل لاج) که کشد از اعلام است  
(دل لاج) بالفتح جای تهی کردن و لو  
از حوض و جزآن  
(دل لاج) خانه و حش و صبح و جای  
تهی کردن و لو از حوض و جزآن  
(دل لاج) که کنسه شیر و دوشه چرمین  
بزرگ که بدن شیر و موی کاسها نقل  
کرده شود یا هام است  
(ن) دل لاج دل لاج تهی کرد و شیر و دوشه  
از شیر و دوشه و نیز دل لاج تهی کردن  
و از آب

(دل لاج) که محسن خار است ابو مدلیج  
(دل لاج) که از کشته  
(مد لاج) بن مقلام بالفتح دال  
که در کطلب محدث است



دل ص

(دَلَّلَ لَكَ) بالفتح رفتن یقال دَلَّلَكَ  
فِي الْأَرْضِ (ای ذهب و مر \* و  
اضطراب کردن و جنبانیدن \* و اضمحلال  
و در رفتار دَلَّال) بالکسر مثله \*  
و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب اسم  
است ازان \* و قوم دَلَّلَال (معنی قوم  
دلدل است)

(تَدَلَّلَ) فرو رفته شد و اویزان  
جنبید و نیز تَدَلَّل در دله و مضطرب  
شدن

دل س

(دَلَسَ) بالتحريك تاریکی و تاریکی  
در تاریکی و رویدگی که در آخر کرم  
برک آرد و باقی مانده رویدگی  
أَدْلَسَ جمع \* و مَالِي دَلَسَ  
نیست مرا مکر و فریب  
(دُلَسَ) با اضم تاریکی

(أَدْلَسَتِ الْأَرْضُ) شد ببقایای  
رویدگی \* و نیز أَدْلَسَ در بقیه  
رویدگی افتادن قوم یقال أَدْلَسُوا  
اِذَا وَقَعُوا فِي الدَّلَسِ لِبَقَايَا النَّبْتِ  
(تَدَلَّسَ) پنهان کردن غیب متاع

بر خریدار \* و مِنْهُ التَّدَلُّسُ فِي  
الْأَسْنَادِ (و هو ان یحدث عن الشیخ  
الاکبر یأخذه ماراً و انما سمعه ممن هو

دل ص

قَوْنَهُ أَوْ مِنْ صِغَةِ مِنْهُ وَ تَحْوِذَالِكِ  
و قَعْلُهُ جَمَاعَةٌ مِنَ الثَّقَاتِ  
(مَدَّ الْعَصَةَ) در یفتن و ستم کردن \*  
یقال هُوَ لَا يَدُ الْمَسَّ وَلَا يُوَالِسُ  
یعنی اظلام نمی کند و خیانت نمی نماید  
(تَدَلَّسَ) پوشیده داشتن و اندک  
اندک گرفتن طعام و لیسیدن شتران

بزیان اندک چیز را در چراگاه و در  
تاریکی فرو برد آمدن قوم  
(أَدْلَسَتِ الْأَرْضُ أَدْلِمَاسًا)  
بکیاه قلیل رسیدند شتران ازان زمین

دل ص

(أَرْضُ دَلَصَ) گتف ز بین هموار \*  
(رَجُلٌ دَلَصَ) مرد بسیار لغزنده  
دَلَا ص جمع  
(أَرْضُ دَلَصَتْ) زمین هموار \* و ناخته  
دَلَصَتْ شتر ماده افتاده پشم  
(رَجُلٌ أَدْلَصَ) مرد بسیار لغزنده \*  
و حمار أَدْلَصَ خورشید نور خسته \* حمار  
أَدْلَصِي مثله  
(دَلَصَاءُ) زن لغزنده \* و بَابُ دَلَصَاءِ  
ماده شتر که سال دندان ریخته

(دَلِصَ) گامی نرم تابان در خفا  
و آب و ر  
(دَلَا ص) بالکسر نرم تابان \* و در ع

دل ظ

(دَلَا صَ) نرم و تابان دَلَا ص  
ملى سورة المفرد جمع  
(أَرْضُ دَلَا صَ) کشف از زمین نرم و  
هموار \* و ناخته دَلَا ص شتر ماده رام  
و نرم  
(دَلِصَ) کسب و حرکت کفیه  
(ن) دَلَصَتِ الدَّيْبُ دَلَا صَةً بالفتح

رَدْلُومًا) نرم و تابان کردید  
(س) دَلَصَتِ النَّاقَةُ کهن مال  
و دندان ریخته کردید

(تَدَلَّصَ) نرم و تابان کردانیدن  
و گامیدن بیرون کس  
(أَدْلَصَ مِنْ يَدِي) لغزید از دست  
من و افتاد

دل ظ

(دَلِظَ) گام میراننده از درهای ملوک  
و سلاطین  
(دَلْظِي) کجروی کسی که می گریزی  
از ان و بچنگ و ایستادن نتوانی  
(مَدْلَظَ) کسب و سخت را نند \*  
مَدْلَظَ کسب و سخت مثله

(ض) دَلْظُهُ دَلْظًا بالفتح زداورا  
یا صبر و سخت ز سینه ری \* و دَلْظَ  
فِي سَبِيلِهِ بهمتاب رفت  
(دَلَاظَ) کتاب مدد یکر را نند

و در ک فروخته گوشت مسطحه  
(جمل دل عاش) بالکسر شتر را  
و ناله دل عاش (در ک فروخته گوشت  
(جمل د ل عس) بالکسر شتر را  
و ناله د ل عس (بالکسر د ل عس) در ک  
فروخته گوشت

دل ع ك

(دل عك) كجفر ناله در شتر مسطحه  
اندام

دل غ ط ن

(دل غ ط ان) بدین معجمه می است  
بهر روز این ده است فقیه فضل الله حد  
ن این ابراهیم دل غ ط و در شاطی بنال  
معجمه گفته

دل غ ف

(دل غ ف) ادل غ ف (در دیده آمد  
ناید زده جوی را

دل غ م ظ

(دل غ م ظ) بکسر تین بر د آ ز دل  
خیبت کوی

دل ف

(دل ف) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ف) بدین معجمه شتری که با بار  
بزرگیزد  
(دل ف) کزین کنیت های عربان است

(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع  
(دل ع س) بالکسر و دلیر و شجاع

دل ع ب

(دل ع ب) کسجول شتر در ک

دل ع ت

(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت  
(دل ع ت) کجفر شتر توانا پر گوشت

دل ع س

(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت

(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت  
(دل ع س) کجفر شتر ماده دنگ مسحت

دل ع

(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع

(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع  
(دل ع) بالضم و کسجول در ناله و شایع



دلف

معدول از دلف

(دالف) که صاحب تیری که نزدیک

پناه رسد راز جای که افتاده در خود

و کام نزدیک نهند به دست بار کوان

که برداشته باشد دلف کرک و کتب

جمع

(دأوف) که بر مغاب تیز پرواز

دلف بالهم جمع

(دلفین) بالهم جانور است

درائی که غریق را نجات دهد در دریا

از هرق

(دلف الشیخ) دلفا و محرک

ودلفا و دلفا) بالتحريك آمده

رفت بر رفتار قیدیان \* و نیز دلف

رفتار پیر \* و دلفت الکتیبه

فی الحرب) پیش درآمد در کارزار \*

ودلفناهم) پیش فرستادیم

(ادلف له القول) ادلفا) درشت

گفت او را

(مندلف) شیر آهسته و ارم

رفتار

(تدلف) رفتن و نزدیک شدن

بالی يقال تدلف الیه یعنی رفتن

نزدیک کردید

(مخللف) شیر خرامان و آهسته رفتار

دلق

(اندلق علی تد لافا) ریخته شد

دلق

(طریق دلق) که مفر را روشن و

نمایان دلفاق) بالکسر مثله

(مرد لفقاً) کسر جل و

و کشت به غناب

دلق

(دلق) محرکه دابه است کوچک که

بسمور مانند مغرب دله که قائم است

(سیف دلق) کتف شمشیر که

با سانی بر آید از نیام

(دالقی) که صاحب لقب ممان زیاد

العسبی لکثرة غلطه \* و سیف

دالقی) با سانی بر آید از نیام

(دلوق) که براسب استوار خلقت

مخت دنده که بیک باره و بناگاه

برسد دلق بهمتین جمع بقال غارة

دلوق و خیل دلق) ای مندلقة

شدیده الدنعة \* و شتر ماده دندان

ریخته از پیری \* و سیف دلوق) آنکه

با سانی بر آید از نیام

(سیف دلفاء) که با سانی بر آید

از نیام و فاقده \* شتر ماده دندان

ریخته از پیری که چون آب حور و

از دهنش بیرون افتد

دل

(ن) دل سیف من هجده

دلقا) بالفتح بیرون کرد شمشیر

از نیام و لغز انید

دلق (دلق) بر آورد آن را \* و پیر

دلق (دلق) بر آورد آن را \* و پیر

دلق (دلق) بر آورد آن را \* و پیر

(اندلق اند لافا) پیش شد و بیرون

آمد از جای خود فی الحدیث دلق

فی النار فتدلق اقتاب بطینه

تخرج امعارة من جریه \* و يقال

طعنه ما ندلقت اوتاب بطنه ای

خرجت امعارة \* و اندلق السیل

بناگاه رسید يقال اندلق السیل

والغارة علی القوم ای محبهم \* یا بشتاب

رفت و دور کردید \* و اندلق السیف

بر آمد از نیام بیون کشیدن یا نیام را

پاره کرده بیرون آمد و کل ماند

عارجا فقد اندلق

(امتدلق الدلق) بر آورد دله را

دل

(دلقم) که بر کشته پیر و شتر ماده

دندان \* و پیری و شتر ماده \* و

يقال للمناة بعد البزول شارب \* ثم

عوزم \* ثم لطلط \* ثم جحرش \* ثم

جمعاء \* ثم دلقم اظفر مستطير اخر اسنما  
هر ما

(دَلَك) ممر که نرمی و سستی  
در ماست بر سر می است بحلب  
(دَلَاكَة) کشامه شیرین که دوشیده  
شود پیش از فیکه اول و فیکه آن شیر  
است که در پستان میان در درشیدن  
کرد آید

(دَلِيك) کامیر خاکی که باد آنرا بیخته  
و برده باشد و طعمی است که از مسکه  
و شیر یا از مسکه و خرما تر قیب دهند  
و روید کی است و بار کل مرغ که میخ  
کل آید و شیرین می باشد و بخور می  
نرمی مانند و اهل شام آن را صرم الدلیک  
گویند یا ورد کوهی است که بخور و خرما  
ماند در کلائی مرغی و بخور می تر  
در شیرینی و در یمن یکدیگر را مدیه  
می دهند \* و در آن موده کار دَلَك

(فَرَسٌ مَدْلُوسٌ) پسته استخوان  
سریش بلند نباشد و آنرا که بر روی  
سوال ستمی که شود و شتر سفر

آزموده یا شتریکه در درزانوی روی  
نرمی و سستی باشد

(ن) دَلَكه بید دَلَكًا بالفتح مالید  
آن را نرم و تلبان کردانید \* و دَلَك  
الآن هَرَفَلَانًا ادب داد او را آزموده  
کار کردانید \* و دَلَكْتَ الشَّمْسُ  
دَلُوکًا قمر و شد یاز در نك کردین یا  
بر کشت و قوله تعالی اَقِمِ الصَّلَاةَ  
لِلدُّلُوكِ الشَّمْسِ یُرَادُ بِمِزْوَالِهَا عَنْ کَبِدِ  
السَّمَاءِ و هَرُوبُهَا ایضا و صله المیل  
(دَالَكَة مَدَلَكَة) دارا دار غم و دحق او را  
(تَلَلْتُکَ بِلَه) دلوک مالید بدن  
خود را \* و نیز تَلَلْتُکَ غویستن مالیدن  
بوقت شستن اندام

(دَل) ناز و ناز نمودن زن بر شوهر خود  
ای تری جرأة فی تغنی و تشکیکاً لها  
تُخَالِفُهُ و ما بها خلاف و الفعل من ضرب  
یقال دَلَّتِ الْمَرْأَةُ دَلًّا و روشن نیکو  
و میرت قال ابو عبیدة الدَّلُّ قَرِيبٌ  
المعنی من الهدی و معاً غبارة من حالة  
الانسان من السَّيْنَةِ وَالْوَقَارِ فِي الْهَيْمَةِ  
وَالْمَنْظَرِ وَالْخَمَائِلِ و هَرُوبُهَا و منه رایت  
امراً اعجبني دَلَّها ای حسی می آتها  
و منظرها و قیل حسن حلیه و هَرُوبُهَا

المحدث کان اصحاب عبد الله  
یترجلون الی مصر فینظرون الی ستم  
و هدی و دَلَّه بیتیجهون به \*  
بالکسر یا لاله الغواد هَرُوبُهَا فاقوال دَلَّ  
بالفتح و ... دیند و از علام است \* و  
دَلَّوْیَه لقب زیاد بن ایوب طوسی که  
محدث اند

(دَلَّة) معرفه نام دختر و نهجان حمیری  
(دَالَّة) اسم است ادلال را ای ما تَدِلُّ به  
ملى حَمِيكَ قال فی الغریبه من هَرُوبِیَّة  
جرأة علیه

(دَلِيل) کامیر راه را و نه ای ادل لجمع \*  
و قارورة و غماخص الاطباء البول بالدلیل  
تنبیها مى ان له مدخله عظیمای  
الاستدلال من احوال البدن \* و عهد  
الملک بن دَلِيل و حمد بن حمود  
بن دَلِيل محدث اند

(دَلِيل) گزین محدث است  
(دَلَال) کحجاب ناز و نام مخفی  
مشهور و موضعی یا نخلة است نزدیک  
مدینه و دَلَال بن عدي حمیری  
است

(دَلَالَة) بالکسر الفتح دَلَالی اسم  
مصدر است و بالکسر اجرت دَلَال  
واجرت راه بروی فتح



دل

(دَلَّال) کشد اد فراموش کننده بافع

و مشتقها و نام جماعتی

(دَالُو لَا عَمَلًا)

(دَلِيلِي) جگر من مودع اللام

معه مورا بمعنی دلالت است یا علم را

بردر دلالت یا رسوخ و می دران لان

الد لیلی من المصادر

(دَلِّي) کدی را در و من

(لَنْ دَلَّهْ عَلَیْهِ دَلَالَةً وَیَنْتِزِعُ الْفَتْحُ)

الحن و دَلُّوْلَهْ بِالْفَحْمِ رَمْنَمُونِی کَرْدِ آن را

و توفیق راست کرداری داد

(مَدْلُکْ) معرفت نام دختر مستحیلان

حسیر است خواهر دلت

(أَدَلَّ عَلَیْهِ) کشتای نمود و جزا

کرد و ینال آدل نام \* و آدل

(بمحبتت) از حد در گذشت در

محبتی \* و دَلَّ عَلَی قَرْنِهْ گرفت

حریف و در از بلا \* و کذلت آدل

الباز علی صید \* یعرف از بلا

گرفت صید را \* و دَلَّ الثَّأْمُ الْکَرِکِین

مهد و لاغر کردید \* و نیز آدل لان

نمودن و وسیله جستن و اعتبار کردن

بر کسی یقال هویدل به ای یثق به

(أَدَلَّ عَلَیْهِ) ناز کرد و کشتای

نمود

دل م

(دَلَّال) راه و توفیق راست کرداری

یافت یقال دَلَّهْ عَلَیْهِ فَاغْدِلْ \* وَاَنْتَلَّ

و بخته کردید

(اِحْتَدَّ لَال) دلیل خواستی و دلیل

آوردن

دل م

(دَلَم) محرکه اندک فر و مشتکی لب

و جانور کیست که بمار ماند و در حجاز

می باشد یضرب به المثل فیقال هو

اَشَدَّ مِنْ الدَّلْمِ و نام مردی و قمری

یا قمری از کبوتر صحرایی است بلغت

اهل مصر

(دَلَم) کدر و فیل و نام مردی

(أَدَلَم) امیاه از مردم و خر و جزن دَلَم

با لغم جمع \* و منه فی صفة النار

لَسَعَتُهُمْ قَارِبٌ کَأَمْثَالِ الْبَغَالِ الدَّلْمُ

امی السود \* و بهر صفت میاه

(دَلَمَاء) بالفتح شب می ام از ماه

(دَلَام) کشتاب میاهی و سیاه

(دَلَام) بغراب و اعلام است

(أَبُو دَلَامَ) نام شاعری و کوهی مشرف

بر حجون

(دَلِیم) بکثر بیز از اعلام است

(سَر) دَلَم دَلَمًا یا تصریحی سخت

سیاه شد باذنی و نومی \* و دَلَمَت

دل م

شفاهه (دَلَم) و بخته شد لب

(أَدَلَمَ أَدِیمَا) سخت سیاه شد \*

و أَدَلَمَ اللَّیْلُ ناریک شد

دل م ث

(دَلَمَت) کشتاب میاهی و سیاه

که لایط مشله

دل م ث

(دَلَمَز) کسبیل سخت درشت و کعبیط

مرد توانا و در بین و تابان بدن

(دَلَمَز) کعبیط شیطان و مرد توانا

در بین و تابان بدن دَلَمَز بالفتح

جمع

(الضُّرُصُ دَلَمَزَة) و یفتح مردان

بلید زشت

(دَلِیمَزَان) مصغر از دَلَمَزَان بِالْفَحْمِ

خوجوان فربه یا حماقت

(دَلَمَزَة) لان کرد لقمه را

(عَدَلَمَز عَلَی الْأَمْرِ) آمدن کرد

بر کار

دل م ص

(دَلَمَس) کجفر نام مردی

(دَلِمَس) کزیر ج سختی و بلا

(دَلِمَس) کعبیط بلا و سخت تلویکی

دَلَامِس کعبیط مشله فیها

(أَدَلَمَس اللَّیْلُ أَدِلْحَاسًا) سختی

دل

تاریک شد

دل مص

(دَلِص) کعبط رخشان \* در آس

(دَلِص) مری که موی مقدم آن رفته

باشد

(دَلِص) کعبط رخشان \* و

دَلِص (دَلِص) زرخشان

(دَلِص) موی پیش مو افتادن

دل م ظ

(دَلِظ) کزیر ج ماده شتو که سال

دل ن ظ

(دَلَنْظِي) بالتحريك كجبتى شتر

تیز و یا شتر درشت فربه رَا لِفْلِلْحَاق

والمونث بالهاء

(مَلْ لَنْظِي) سخت کشت

(دَلَنْظِي) سرعت رفت و فربه شد

دل ن ع

(طَرِيقٌ دَلْنَعٌ) کسفر جل راه نرم دَلْنَع

جمع

دل ه

(دَلَه) بالفتح رایگان يقال ذَهَبَ

دَمَهُ دَلَهًا یعنی چون او را یگان رفت

(دَالِه) کصاحب ضعیف النفس

و ناتوان \* دَالِهَة) بالتاء مثله

(دَلَهَة) بالفتح ناله تسلی یافته از مهر

دل ه م

بچه و الفت آن

(ف) دَلَه دَلَهًا تسلی یافت از اندوه

و هُتِق \* وَ دَلَهَتِ النَّاقَةُ عَنْ

وَلَدِهَا تسلی یافت از مهر بچه \* و نیز

دَلَه) بالفتح و یحرک و دَلَهَة رفتن

دل و عقل و سرگشته و دیوانه شدن از

هش و اندوه و مانند آن والفعل

من مع

(مَدَلَه) كمعظم مرد دل فراموش و عقل

رفته از عشق و مانند آن و کسیکه یاد

ندارد که چه کرد وجه کرده شد باوی

(أَبُو مَدَلَه) كسحدث تابعی است

(دَلَهَة الْعِشْقُ تَدَلِيهَا) بود دل او را

عشق

(تَدَلَه) بيمع و دل ر بوده و عقل رفته

کردید

دل ه ث

(دَلَهَتِ) كجعفر و دَلَهَتِ كعلا بط

و دَلَهَات كجلباب شیر و مرد جری

و پیش در آینه در کارزار

(دَلَهَتَه) شتابی و پیش روی

دل ه م

(دَلَهَم) كجعفر تیره و تاریک و کری

و سنگوار و مرد موش عقل رفته

از عشق و نام مردی

دل و

(دَلَهَام) بالکسر شیر و مرد رساد و زمین

(أَسْوَدُ مَدَلَهَم) مبالغه است یعنی

بسیار میاه \* و لیلَة مَدَلَهَمَة

شب سخت تاریک

(أَدَلَهَم الظَّلامُ أَدَلَهَمًا) کثیف

و بسیار میاه شد \* و نیز أَدَلَهَمَام

کلان مال شدن

دل ه م ص

(دَلَهَمَص) كسفر جل مرد دلیر

در بین و شب و و شیر و مرد و ور

غیر و افع و شب سخت تاریک و مرد

جانبك مطبر

دل ه ن

(أَدَلَهَن أَدَلَهَنًا) پیر شد و کلان

مال کردید لغه فی ادلهم

دل و

(دَلَو) بالفتح اوند آب کش و قد یز کو

دَلَاء بالكسر و دَلِيّ بالضم و دَلِيّ

بکسرتین جمع \* أدل جمع قلت است

على أفعل قلبت الواو ياء الوقوعها طرأ

بعد ضمة \* و برجی است در آسمان

و داهی است مرشتر او سختی و بلا

يقال جاءنا بالدلوى بالذامية

دَلَاءَة) بالفتح دلو خرد یا عام امت

دَلِيّ كعلی جمع



دَلَّی

(دَلَّی) آنکه دلو را از جاه برگرداند  
 و تنهی کند دَلَّی جمع  
 (دَلَّی) دلو را و کوزه دلو را و تنه دلو را  
 که در سر آن یک طایفه از بزرگان  
 حرم و مانند آن بودند و شرف دیگر  
 دلو و نجوان به تنه بدان آب پاشی  
 نمایند و آنکو رفیع و من اندک میانی  
 گرفته و غوره که بجائی او ریخته شود  
 تا ریخته گردد و بخورد و در آید در آلی  
 جمع و الّواریه منقلبته من الالف  
 (ن) دَلَّی دَلَّی در جاه فرو رها  
 کردم و او را کف آد کفیت \* و دَلَّی  
 برگرداند دلو را از جاه \* و دَلَّی  
 الناقه آمسته راندم آن را \* و دَلَّی  
 فُلَانًا نرمی کردم با او \* و دَلَّی بفلان  
 الیک شفیع گرفتم او را بصورتی تو  
 (أَدَلَّی الفرس و غیره) بر آورد  
 فرو راناکمیزانند از دیا بر ماده بر جهل \*  
 و أَدَلَّی فُلَانٌ فِی فُلَانٍ در حق او  
 زشت گفت \* و أَدَلَّی بِرَحْمِهِ وسیله  
 و خویشتی جمع بقربانم \* و أَدَلَّی  
 بحجته دلیل آورد \* و أَدَلَّی إِلَیَّ  
 بِمَالِهِ دادار مال خود و منه قوله  
 تعالی و تَدُلُّوْهُا إِلَى الْحُكَّامِ بِعِیْرِ الرِّشْوَةِ  
 لِیُعْزِلَ عَنْكُمُ الْحُكْمَ \* و نیز از لاء بجاه

دَمَت

فرو رها کردن دلو  
 (دَلَّی بَعْرُور) ای او قه اوقعه اوقعه قوله  
 تعالی تَدُلُّهُمَا بِعُرُورِی قریبهما الی  
 المعصية او دَلَّی لهما من الجنة الی  
 الارض و دَلَّی لهما ای جرأهما علی الاکل  
 من الدل والدالة ای الجرأة  
 (دَلَّی بَعْلُ الْاَلَة) نرمی و مدارا  
 کردم با او  
 (تَدَلَّی) تَدَلَّی یعنی عزامید  
 کقوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتطیی  
 لیه یتطیط و فرو آمد از بالا بنشیب  
 و قریب گردید \* و تَدَلَّی مِنَ الشَّجَرِ  
 او ریخته شد  
 (أَدَلَّی) شتابی کرد و هو انفعول  
 دل می  
 (س) دَلَّی دَلَّی سرکشته گردید  
 (دَلَّی) دوا کردم او را  
 (تَدَلَّی) نزد یک شد و فرو رفتی نمود  
 باب الدال فصل المیم  
 دم ت  
 (دَمَت) گتف جای نرم ریختن \*  
 دِمَات جمع  
 (دَمَت) نرم و نرم عرو \*  
 دَمَت بَلَمَت از اتباع امت  
 (دَمَات) بالفتح نرم عرویی یقال ما کان

أَدَمَت فُلَانٌ یعنی چنان نرم شود  
 است او  
 (أَدَمَت) بالفهم چنانی که او چندان در  
 آتش دان  
 (دَمَت) بفتح دَمَت  
 بالفهم نرم کردید  
 (تَدَمَت) نرم کرد و نرم کرد  
 دَمَت مفعول \* و ذکر کردن حدیث

دَمَت

(دَمَت) کجعفر شتر بصیر گوشت  
 دَمَت کعلبط و دَمَت کسجل مثله  
 (دَمَت) بالفهم زمین نرم و شتر بصیر  
 گوشت  
 (دَمَت) نرم و سپرده شدن بستر

دَمَج

(دَمَج) بالفتح موی تافته و بالکسر  
 دوست و همتا  
 (دَمَج) دَمَج که صاحب شب تاریک \* و  
 رَجُلٌ دَمَجٌ مرد توانا  
 (دَمَج) کغراب موضعی است \* و  
 دَمَج دَمَج صلح پنهان یا صلح کامل  
 و امتوار \* دَمَج دَمَج کتاب مثله  
 (دَمَج) بالکسر دَمَج  
 (دَمَج) بفتح دَمَج اول و فتح میم مفرد  
 مرد بسیار خواب که همواره ملازم مسافه

باشد

(دَمَجَّ دَمَجَّ وَجَّادَر آمد در چیزی  
و استوار شد در آن یقال دَمَجَّ الشَّيْءُ وَ  
اَنْدَمَجَّ وادَمَجَّ قال ابو هبید کل هذا اذا  
دخل فی الشَّيْءِ ~~استور شد~~  
الا ~~استور شد~~ و استوار شد و استوار شد  
و استوار شد و استوار شد و استوار شد  
و استوار شد و استوار شد و استوار شد  
(اَدْ مَجَّدَ اَمْجَا) پیچید آن را در

ساده

(مُدَمَجَّ) که معظم سخت محکم درامد  
در چیزی  
(مُنْدَمَجَّ) که در یقال نصل مُنْدَمَجَّ ای  
مد و در آید در چیزی  
(اِنْدَمَجَّ) در آمد در چیزی و استوار شد  
در آن و مد و ر گردید  
(مُدَّ اَمْجَد) مدار کردن با کمی  
(اِدَمَجَّ) علی افتعل یعنی اندمج است  
(تَدَمَجَّ) یکدیگر را یاری کردن یقال  
تَدَمَجَّوْا عَلَیْهِ اِذَا تَعَاوَنُوا

دم ح

(دَمَحَّحَ) که سفر جل مرد کرد سخت توانا  
(دَمَحَّحَ تَدَمَحَّحًا) فرود آورد و دست  
نمود و خود را  
دم ح ص

(دَمَاحِش) که علابط آمد که شیر باشد  
(دَمَحَّحَ) مرد میاه جرده و فربه  
توانا

دم حق

(دَمَحَّق) که جعفر شیر شب مانده  
(دَمَحَّق) که غنغد را رود آن بیی  
(دَمَحَّق) که عصفور کلان شکم  
(دَمَحَّق الثَّوْب) ترک کرد جامه را باب  
مبوس

دم ح ل

(دَمَحَّلَه) که علبط زن فربه یازن نیکو  
خلقت متناسب اعضا  
(دَمَحَّال) بالکسر البتری و لم یفسره  
(دَمَاحِل) بالضم کرد در هم آمده  
(دَمَحَّلَه دَمَحَّلَه) غلطانید آن را

دم خ

(دَمَخَّ) بالفتح کوهی است  
(لَيْلٌ دَامَخٌ) شب معتدل نه گرم و نه  
مرد  
(دَمَاح) که کتاب کوهها اند بنجد  
(دَمَاح) که غراب بازی است من تازیان

بیابان باش را

(ف) دَمَخَّ دَمَخَّ بِالْمَعْنَى اَفْتَحَ بَلَدًا  
کردید و دَمَخَّ رَأْسَهُ شکست سر را  
دم خ ق

(دَمَحَّق فِی مَشِیْهِ) کران بار رفت  
دم دم  
(دَمَدَم) که جعفر موضعی است

(دَمَدَم) که آب لکسر گیاه خشک و بیخ  
صلیان سیاه

(دَمَادِم) که علابط نو می از او بیای  
هندی است و آن دو صنف می باشد  
نیک سرخ و سرخ شفاف و بر سر او نقطه  
سیاهی مرد و گرم و خشک و قاطع سیلان  
آب دهن و خوردن نیمه دانک از آن

مرد و مقوی است مردم باغهای اطفال را  
و با لفتح بفتحهای نرم خاکین  
(دَمَدَامَة) بالفتح گیاهی است که  
بیخ آن مانند کزبر و رده سی شود و  
نهایت شیرین می باشد دَمَدَامَة جمع  
(دَمَدَامَة مَهْمَمَة و دَمَدَامَة عَلَیْهِمْ)  
هلاک و نیست کردانید آنها را  
(دَمَدَم عَلَیْهِ) گفت او را در خشم  
و نیز دَمَدَامَة خشم و بر زمین  
چغسانیدن چیزی را و اند و شکن  
کردن

دم ر

(دَمِيرَة) که سفینه دوده است  
بصنودی از یکی آنها است  
الرماب بن حلف و عبد الباقي بن



دم د غ

حسن که محدثان نیل

(دَمْرَاء) بالفتح کوسپند کم شیر و ناگاه

در آینه از زنان و جز آن

(دَمْر) گسکر پزی است بدل مشق

(تَدْمُر) کتنصر نام دختر حسان بن

لذین و شهری است بشام که بنام تدمر

مذکور که بانیه آنست نامیه شد

(تَدْمُرِی) منحو باصپ بی ثعلبه

بن سعد و مرد ناکس \* و یَرَبُوع

(تَدْمُرِی) کلا کوش خرد و کوتاه \* در

ما بالار از تدمری \* و یضم نیست

در خانه کسی \* و گویند مرزن حمان را

مَارِیْتُ تَدْمُرِیًّا حَسَنَ مِنْهَا

یعنی ندیدم کسی را از کوترازان

(أَذْنٌ تَدْمُرِیَّةٌ) گوش خرد

(ن) دَمْرُدْ مُوراً بی دستوری درآمد

و بیدی ناگاه درآمد \* و نیز دَمُور

هلاک کردن دَمَار دَمَارَة بالفتح مثله \*

و ناپدید شدن نشان جای و مکان

(تَدْمِیر) هلاک کردن و هلاکی

و افکندن بر کسی و پشم درد کردن میاد

گاز را تا صید بوی و ی در نیابد

(دَامَرْتُ اللَّیْلَی) رنج کشیدم و بیدار

ماندم آن شب

دم د غ

دم د هس

(دَمْرَغ) که لبط مرد بسیار مرغ

(اَبِیص دَمْرَغِی) کتبیطی محبت

مبید

دم د هس

(دَمْهَس) بالفتح کالبد مردم و جز آن

(دَمْس) محرکه چیز پنهان کرده شده

و هو بمعنی مفعول کالنفض بمعنی

منفوض

(دَمْس) بالضم کارهای بزرگ یقال

جاء نایامور دَمْس ای عظام کانه جمع

دَمْس مثل بایل و بیل

(لَیْلٌ دَامِسٌ) شب سخت تاریک

(دَمُوس) کعبور شخصیکه پوست را

جهت بر کردن موی آن در خاک

پنهان کند دَمْس بضمتهین جمع

(دَمِیس) کامیر چیز پنهان کرده شده

(دِمَاس) بالکسر هر چیز که تراپوشد

و پنهان کند

(دَامُوس) کطاوس گازه میاد

(لَیْلٌ دَامُوسٌ) بالضم شب نیک

تاریک

(ن ض) دَمْس الظَّلام دَمْساً

بالفتح دَمُوساً سخت تلویک شد \*

دَمْسٌ فی الارض دَمْساً پنهان کرد

آن را در خاک \* و دَمْس الموضع

دم د شقی

دَمُوماً ناپدید کردید جای \*

دَمْس بینههم اصلاح کرد میان

انها \* و دَمْس علی الخبر پوشیده

داشت آن را \* و دَمْس المرأة جماع

کرد با او \* و دَمْس الاله اب

در خاک و جز آن پوشید پوست را

تا بر کند موی آن را

(مَلَمَس) که مدظم چرکین آلوده

(دَمْسٌ تَدْمِیساً) پنهان کرد چیزی

را در خاک

(مَدَامَسَة) پوشیدن

(اِنْدَمَس) درآمد در دیماس

(تَدْمَسَت المرأة بکذا) آلوده کردید

دم د ش

(دَمَش) محرکه شورش دل از گرمی

یا از خوردن و و الفعل من جمع

(مَلَمَش) که معظم محکم و امتوار

در آمده در چیزی

دم د ش ق

(دَمَشَق) که زبر و قد تکسر المیم نام

شهری که جای باش حاکم شام است

سَمِیت بِاسْمِ بَنِیْهِاد مَشَاقِ بَنِ کَنْعَان

بن حام بن نوح ذکره القضا هی

یا دَامَشَقِیُوش \* و ناقة دَمَشَق

و کجعفر و زبیر ج و علاطی بسیار

قَتَابٌ رَجُلٌ جَمَلٌ كَمَلَكُ \*  
 رَجُلٌ فَمَشَقُ الْيَدَيْنِ (كجعفر  
 مرد شتاب کار چابک دست  
 (مَلَّ مَشَقٌ) بفتح شین کوهست  
 هریان نیم بخته  
 (مَشَقٌ) بالكسر فلفسطی دمی  
 است به مصر  
 (دَمَشَقُ الْأَمْرِ) بیارید آن کار را  
 بشتاب

دمص

(دَمَصٌ) بالفتح شتاب کردن در  
 هر چیز و افکندن ماده ملک بجه را  
 و ماکیان تخم را و الفعل من نصر  
 (دِمَصٌ) بالكسر رسته بنایاچینه  
 دیوار هر چه بر تراز رسته بنا باشد  
 و رسته بنار ارمص گویند  
 (دَمَصٌ) بالتحريك باریکی دنباله  
 ابرو و صامیری پیش آن و کمی موی هر  
 و الفعل من صمغ  
 (رَجُلٌ دَمَصٌ) مرد باریک دنباله  
 ابرو و نعت مذکر است و قَمَصَاءُ  
 نعت مؤنث

دمع

(دَمَعٌ) بالفتح اشک چشم از اندوه یا  
 از هادی مُوَعٌ جمع \* و دَمَعٌ دَارِعٌ

در آبی است  
 (دَمْعَةٌ) قطره مرشك و ملتی است  
 که بد آن چشم همواره ترو پر آب  
 باشد \* و دَمْعَةٌ العشق حب النیل  
 است \* و دَمْعَةُ الشجر البلباب است  
 بغایت جالی و جهت متروک موی  
 مجرب \* و دَمْعَةُ الْكُرْمِ آب تاک  
 که در ایام بهار چکد \* و دَمْعَةُ  
 لعقب حمین بن زید بن علی بن  
 حمین بن علی بن ابی طالب رضوان  
 الله علیهم  
 (دَمْعٌ) بضم تین نشان و اثر آب چشم  
 بر رخسار  
 (أَمْرٌ دَمْعَةٌ) کفر حقه زن زود مرشك  
 (دَامِعٌ) کصاحب خاک غمناک  
 (دَامِعَةٌ) شکستگی هر چنانکه خون  
 از روی روان باشد بعد دامیه است  
 (دِمَاعٌ) بالكسر دماغ و اثر آب چشم  
 بر رخسار تا بینی  
 (دُمَاعٌ) کفراب رویدگی است  
 (قَلْحٌ دَمْعَانٌ) بالفتح کاهنه لب ریز  
 (دَمْعَانَةٌ) آبی است مریخی بحر را  
 (دُمَاعٌ) کرم آن آب که از تاک چکد  
 در بهاران و جان دانه آب چشم که از  
 ملتی یا از پیری باشد

(دَمَاعٌ) کهدل ادخلك غمناک و زبون  
 باران نرم ریزه  
 (بَعِيزٌ مَلْ مَوْعٌ) شکر که بدر رخسار  
 او دمع یا دَمَاعٌ باشد  
 (مَلْ مَوْعٌ) کنجهای چشم جمع مَلْ مَوْعٌ  
 (فَسٌ) دَمَعَتِ الْعَيْنُ دَمْعًا  
 بالفتح \* و دَمْعًا بالتحريك اشک  
 بارید چشم  
 (أَدْمَاعٌ) پر کردن خنور و رجز آن

دمغ

(دَامِغَةٌ) کصاحبه شکستگی مرکه  
 بد ملغ و صد و می آخره الشَّجَا ح و شجاج  
 که احکام شرمی بوی متعنتی است  
 ده نوع است \* قَاشِرَةٌ و ان راحارصة نیز  
 گویند \* انکاه بَامِغَةٌ \* پس دَامِغَةٌ  
 پس مُتَلَا حِمَةٌ \* پس سَحَاقٌ \* پس  
 مَوْضِعَةٌ \* پس هَاشِمَةٌ \* پس مَنَقَلَةٌ  
 پس آتَمَةٌ \* پس دَامِغَةٌ \* و زاد  
 ابو عبیدل دَامِغَةٌ بامهمله بعد الدامیه  
 او قبلها \* و شکوفه مانند ی است در آن  
 بسیار سخت که از خرما بن بیرون  
 آید اگر آن را بکنارند و ترک دهند  
 خرما بن را تباه کند و خشک گرداند  
 و آمی است که بود نباله پالان نصبت  
 کنند و چوبیکه میان درختون در



## دم غ

پنهانند تا مذهب را بدان آورند

(دماغ) بالکسر مغز را پوست تنک

مویا پوست تنک که زیر کاسه مراست \*

وام الله ماع (خریطه مانند ی از

پوست تنک که در آن مغز مراست

اد مغذ جمع

(دمیغ) کلمه سر شکسته و آنکه دماغ

اورا نمی رسیده باشد \* و دمیغ

الشیطان لقب مردی

(مد صوغ) سر شکسته و آمت زده

دماغ

(حجر دأموغ) اسنک سر شکن چنانکه

شکستگی را بدماغ رساند \* حجر

دأموغ (مثله والهاء للمبالغة

(فن) دماغه دماغاً بالغته مر

شکسته ارا چنانکه بدماغ رسیده \*

ودمع فلاناً زده دماغ او \* ودمغته

التشؤس درد رساند دماغ اورا \*

ودمعهم بمطرفة الرضف یعنی

ذبح کرد جهت مهمانی آنها کوسهند

لاغر را و قیل کوسهند فربه را

(أدمع إلى كذا) محتاج کرد اندکی

اورا بسوی آن

(مدمغ) که عظم احق و ذامن لعن

العوام و صوابه الدمیغ اریلد صوغ

## دم ق

(دمغ الثريد بالك هم تد مینا)

نرم کرد اشکنه را بچرب

## دم ق

(دمق) محرکه باد و بر سر درجده

ودزدی والفعل من جمع

(دمقه الحاد) دمه انکران نیز

معرب و مه

(داسق) که صاحب تباه بی خیر

(دمیق) که میر در چیزی در آمده \*

مد صوق مثله

(دصوق) که صبور تباه بی خیر

(ایوم دأموق) روز بسیار کرم

(ن) دمع دموقا بناگاه در آمد

بی دستوری \* ودمق فاه شکست

دندان اورا \* و نیز دصوق در آمدن

صیاد در گاه و بسیار نوشیدن شراب را

يقال دمعوا فی الخمر اذا تمها فتوافی شربها

و اکثر و امته \* ودمق الشی فی

الشی کنصر و ضرب در آورد چیزی

را در چیزی

ادمع الشی فی الشی در آورد

چیزی را در چیزی

(دمق العجین تد مینا) پوشیدن

خمیر را با روغن تا خمیر در دست

نچسبند \* ودمق الشی فی

## دم ک

(الشی) بمعنی دمع الشی فی الشی

است

(منك مق) مینیا للفعول جای

در آمدن

(أنل مق) بناگاه در آمد بی دستوری \*

وانل مقبت المادة را بی دستوری

خورد \* و نیز انل مق در آمدن صیاد

در گاه

## دم ق س

(دمقس) که بر ابریشم یا لباس

پایه که نوعی از ابریشم ردی است

یا دیبا یا کتان

(دمقاس) بالکسر بمعنی دمعس

است

(ثوب مد مقس) جامه ابریشمی

## دم ق ص

(دمقص) که بر برسمان پایه \*

دمقاص (که قرطاس مثله

## دم ک

دامکة) سختی و بلا در امیک جمع

يقال اصا بتم دامكة من دوا مک

الد هرای دامیة من دوا هیة

(دمیک) که میر و شهور دمیگ

ماه حمام

(دموک) که بر تمام اسب

دمك

بن شیبان وامانی قبل از آنکه انا بن  
 ریحی الدنوبک \* نصفه ای  
 المریعة کما تسمی ع الریحی او اسم وصف  
 به \* بکره دموک \* چرخ دلو و هبک  
 کرد یا بمیار سخت یا چرخ بزرگ  
 که راجع است به تیراب کش \* الیلده  
 و در و موه \* تیر و در و مویع باشد دمک  
 بضمه بن جمع \* و ریحی دموک \*  
 آسیارود آرد کنند  
 (دمک) \* رنغ و ج یعنی  
 چوبیکه همیرنان را بد آن پهن سازند  
 (مک مالک) بالکسر رسته بنا ورشته  
 راز که بد آن دیوار را راست کند  
 ورشته در و در که وقت تراشیدن  
 چوب بد آن عطا کند  
 (مک مک) که در جل سخت و توانا \* و  
 ریحی دمک مک (نیک آرد کنند  
 ان) دمک مک الارنب دموک \* شتاب  
 در و در کوش \* و دمک الشیخ \*  
 تابان و نرم گردد \* و دمک مک  
 الشمس فی الجوز \* بلند برآمد \*  
 و دمک الشیخ دمک \* بالفتح میباید  
 و آن مانند کردن آنرا \* و دمک استوار  
 گرد \* و دمک الرشاء \* تاب داد و من  
 دلیر \* و دمک الفحل الباقه \*

دمل

برجست بر ناله

دمل

(دمال) کسحاب خرما ی بوی گرفته  
 سیاه و کهنه و آب آرد و سر کین و یا  
 مپوده متوران از بشک و خاک  
 و تباهی غوره خرما پیش از رسیدن  
 چنانکه میاه کرد

(دمل) کسر دریش دملان بالکسر

جمع

(دمل) کمکرنوعی از ریش یا عام

است دما میل جمع

(بن) دمل الارض دمللا \* بالفتح

و دملانا \* بالتحریک اصلاح کرد

آن را یا نیز و داد و ی را بر کین

و دمل بینهم \* اصلاح نمود میان

انها \* و دملک المراء \* به کرد دمل را

رفانده بخشید \* و نیز دمل \* نرمی و نرمی

کردن

(س) دمل الجرح \* به شد و نیکو

کردید \* و منه قولهم دمل جرحه طی

بغی و لا یبوی ایما ختم طی فبا دمل

یعلم

(مک مله) مدهار کردن با کسی

(تک ملک الارض) مالچ کردند

و نیز و یا تیر

دملق

(تدل اصلوا) ممد یکر صلح نمودند

(انک مل الجرح) به شد و نیکو کردید

دملج

(دملج) بضم دال و ضم لام و فتح آن

باز و بند \* مالج جمع \* و کشف نام

اسپ معاذ بن عمر بن جموح

(مک ملج) بفتح لام مملک هموار

(دملوج) بالضم باز و بند \* و حجر

دملوج \* سنک تابان دم \* الیج جمع \*

درخت یقال القی دما ایجه ای ثقله

و متاعه \* و نیز دمالیج از مینهای

سخت

(دملجه) همواری کار و درستی صنعت

دملاج) بالکسر و ثله یقال دملج

الشیخ دملجه \* دملاجا \* ذاسوا

و احسن صنعته

دملح

(دملحه) بالضم زن نریه پرکرشته

(دملحه) دملحه \* غلطانید آن را

دملص

(دملص) کعلیط رخسای دمالص

(هملق) کعلیط منک تا بلن کرم

دمالین جمع



د م م

(دَمَالِقُ) كعلاط سنك تابان كړو \*

رجل دَمَالِقُ الرَّاسِ (مرد سر

سترده) \* وَفَرَجَ دَمَالِقُ كس فراخ

(دَمَلُوقُ) كعصفور سنك تابان كړو

و نجاتيست كړچك ترار هرچون كند

ويكستان و مرغزار مار و ید

(مَدَمَلُوقُ) بفتح لام سنك تابان كړو

و م لغزان كړو

(دَمَلِقُ الشَّيْءِ) كړد تابان كړد انید

آن را

د م ل ك

(دَمَلُوكُ) بِالضَّمِّ سنك تابان كړو

(حَجَرٌ مَلَكُ) بمعنى حجر ملوك

است \* وَهُمْ مَدَمَلُوكُ تیر راست

درست بی پیچید \* وَنَصَلَ

مَدَمَلُوكُ (پیکان كړد تابان) \* وَحَافِرُ

مَدَمَلُوكُ (سم لغزان كړد

(دَمَلُوكُ الشَّيْءِ) كړد تابان كړد انید

آن را

قَدَمَلُوكُ الشَّيْءِ) كړد تابان كړد ید \*

وَتَلَمَلُوكُ ثَدْيَهَا) كړد شد و برآمق

د م م

(دَم) بِالْفَتْحِ نجاتيست و خون لغتی

الدم المخففه \* و كربه و كسر ذره فی

د م م

(دَم) بِالْكَسْرِ دبه خایه

(دَمَّة) همیشه و مورچه و مرد کوتاه بالا

حقیر و كربه و كوچیند و آغل كوچیند ان

منه الحدیث لَا بَأْسَ بِالْمَلُوءِ فِي دَمَةِ

الغَنَمِ ای سرخیها گانه دم بِالْبُولِ و البعر \*

و بشکل شتر و كرمچند

(دِمَمٌ) كعنب \* و یكه بد این ديك

شكسته بسته شود از خون و مانند آن

و خون

(دَمَّةٌ) بِالضَّمِّ و روش و باز یچه آست و

يكي از سوراخهای كلا كموش

(دَمَمَةٌ) كهمزة يکی از سوراخهای

كلا كموش

(دِمَامٌ) ككتاب اروی است كه در چشم

خانه و پشت و در پیشانی كودك مانند

و هرچیزيكه طلا كرده شود و ابري آب

(دَمَامَةٌ) بِالْفَتْحِ زشت روی و الفعل

من ضرب و نصر و ممع و كرم يقال

دَمَمَتْ يافلان ارد دَمَمَتْ عليه ای

صرت دمیما

(دَمِيعٌ) كامیر حقیر و زشت روی و دِمَامٌ

بالكسر جمع \* رَقْدٌ دَمِيعٌ (ديك

شكسته سپوز و جز آن طلا كرده بروی

(دَمِيمَةٌ) زن حقیر دَمَائِمٌ و دِمَامٌ

جمع \* رَقْدٌ دَمِيمَةٌ \* بمعنى قدر

د م م

د م م است

(مَدْمُومٌ) صفت غریبه پنهانی زهره

و جز آن و مزخرفك

(قَلْبٌ مَدْمُومٌ) ديك شكسته سپوز

و عون و جز آن طلا كرده بروی

(مَدْمُومٌ) بكسر ميم و ميم مستند فندانه

دار كه بد آن زمین را هموار كنند

(مَصْمَاءٌ كنفه) سوراخ كلا كموش

(دَامَاءٌ) بالتشديد علی را هطاء يکی از

سوراخهای كلا كموش و خاک كه

كلا كموش آن را زه سوراخ برآورد و بیرون

جمع كند و تر و راخ را بد آن برآورد

و هموار سازد و اُم ملى ذواهل جمع

(دِمَمِيٌّ) كز مکی دهی است بر فزات

(ن) دَمَدَمًا بِالْفَتْحِ طلا كړد و مالید

ان را \* وَدَمَّ الْبَيْتَ (خانه را بکچ

اندود) \* وَدَمَّ الثَّوْبَ (رنگ كړد جامه

را) \* وَدَمَّ السَّفِينَةَ (فیر مالید كشتی

را) \* وَدَمَّ الْعَيْنَ (طلا كړد دمام را بر

چشم خانه) \* وَدَمَّ الْأَرْضَ (هموار

و برابر كړد ان را) \* وَدَمَّ فُلَانًا (سخت

شكنجه كړد و شكست جزا و را و زدن را

و بشتافت) \* وَدَمَّ الْقَوْمَ (ملاك كړد

و نیست كړد انید) \* وَدَمَّ الْيَرْبُوعَ

حَجَرَةً (بشك انباشت سوراخ را و برابر

## دم و

وَادَمَنَّ النُّحْمَرُ (پیوسته خورد می را  
(مَلَمَنَّ) کمعظم موضعی است  
(دَمَنَتِ الْمَاشِيَةُ الْمَكَانَ تَرَمِيذًا)  
هر کهن ناک کردانید مکان را \* رکن  
دَمَنَّ الْقَوْمُ الدَّارَ وَدَمَنَّ الشَّاءُ  
المَاءُ \* وَدَمَنَهُ (دستوری داد او را \*  
رَدَمَنَّ بَابَهُ) لازم گرفت در او را  
(مُتَلَمَنَّ) مکان هر کهن ناک  
رماء مُتَلَمَنَّ (آب بشکناک

## دم ن س

(دَمَانِس) کعبا بطش ریخت بر صفت  
و دمی است بتفلیس

## دم

(دَم) محون تشنیه دَمَان و دَمِيَان  
و جمعه دَمَاءُ بِالْكَسْرِ وَ دُمِيَّ مَلَى  
فَعُول وَ تَصْغِيرُهُ دُمِيَّ وَ النِّسْبَةُ إِلَيْهِ  
دُمِيَّ أَوْ دَمَوِيَّ وَ اَصْلُ دَمٍ دَمَوٌ  
بِالتَّحْرِيكِ وَ اَنَّمَا قَالُوا دُمِيَّ يَدُمِيَّ لِلْكَسْرِ  
الَّتِي قَبْلَ الْيَاءِ كَمَا قَالُوا رُمِيَّ بِرُمِيَّ  
وَهُوَ مِنَ الرُّمُومِ وَقَالَ صِجْبُوه دُمِيَّ  
بِمَكُونِ الْمِيَّ لِأَنَّهُ يَجْمَعُ عَلَى دِمَاءٍ وَ دُمِيَّ  
مِثْلُ طِبَاءٍ وَ طِبِيَّ لَطَبِيَّ وَلَوْ كَانَ مِثْلُ  
عَصَا الْجَمْعِ عَلَى ذَنْبٍ وَقَالَ أَبُو دَاوُدَ  
فَعَلَ بِالتَّحْرِيكِ ، إِنْ جَاءَ جَمْعُهُ  
مُخَالَفًا لِنِظَائِهِ وَ الَّذِي هَبَّ مِنْهُ الْيَاءُ

## دم ن

رای داب شلیم راجه کجرات بر زبان  
حیوانات تالیف نموده محتویست  
بر آن قصه و دیگر امور میاست مدن و  
جزآن و ازینجا است که بدین نلم موسوم  
ساخت \* و يقال هُوَ دَمَنَةُ مَالٍ  
یعنی اونیکو میاست کنند شترانست  
(دَمَان) کسحاب خاکسترو هر کهن و  
پوسید کی و سیاهی که بخرمابن رسد  
و نیز دهنه زمین را بر هر کهن

(عَبْدُ اللَّهِ بْنِ دُمَيْنَةَ) کجینه نقاشا  
(أَدَمَان) بالفتح درختی است که در  
کرمای روید و آنتی است که بخرمابن  
عارض شود و بالتحریر پوسید کی  
و سیاهی که بخرمابن رسد عن ابن  
القطّاع  
(دَمَان) دمی است و سیب در آنجا  
بمیار پیدامی شود

(دَمُون) کتوز مرد زشت و نام جایی  
(دُمَيْنِي) کجیهی یکی از سوراخهای  
کلا کوش  
(دَمَامِين) دمی است بمعین  
(ض) دَمَنَّ الْأَرْضَ نیر و داد زمین  
را بر هر کهن و اصلاح آن کرد  
(س) دَمَنَّ (کینه و رکن پید  
(أَدَمَنَّ الشَّيْءَ) همواره که در آن را \*

## دم ن

گردانید \* وَ دَمَّ الْخَصَانُ الْخَجَرُ  
بر جست اسب نر بر ماده \* و  
دَمَّ الْكَمَاءُ هموار کرد و برابر ساخت  
بر ساروغ خاک را \* وَ دَمَّ بِالشَّجَمِ  
مجهول آ کند بیه و کرباب باریک  
(أَدَمَّ فَلَانٌ) زشت آورد از سخن و جزآن  
یا بجه زشت روی زاد \* و نیز دَمَامُ  
کار بد و زشت کردن  
(مَدَمَّ) کمعظم جاه خرد سر بر آورده  
(دَمَّ الْعَيْنُ تَدَمِيمًا) طلاق کرد دمام  
و بر چشم خانه

## دم ن

(دَمَنَّ) بالفتح پوسید کی و سیاهی  
که بخرمابن رسد  
(دَمَنَّ) بِالْكَسْرِ هر کهن تو بر تو نهفته  
و شک شتر و کوسپند و جزآن \* و يقال  
هُوَ دَمَنَّ مَالٍ (یعنی اونیکو است در  
میاست شتران  
(دَمَنَةُ) آثار خانه و سود مردم و آثار  
باشش مردم و کینه دیرینه یا عام است  
و جای نزدیک خانه دَمَنَّ بِحَدِّ نَارٍ  
دَمَنَّ كَعْنَبُ جَمْعٌ \* و نام شغالی  
رفیق کلبله که سعایت شنزیه پیش شیر  
نموده او را بقتل رسانید و کتاب کلبله  
دَمَنَهُ که آن را بید پای بندت در وقت



## دم و

وَدَلْ عَلَيْهَا قَوْلُهُمْ فِي التَّثْنِيَةِ دَمِيَانُ  
 وَقَدْ أَخْرَجَهُ الشَّاهِرُ عَلَى أَصْلِهِ فَقَالَ \*  
 فَلَمَّا سَنَّا عَلَى الْأَعْقَابِ تَدَمَّى كَلْمُونًا \*  
 وَلَكِنْ عَلَى أَقْدَامِنَا يَقْطُرُ الدَّمُ \*  
 كَرِيهٌ \* رِبَنَاتُ دَمٍ (كِيَاهِي) است \*  
 وَدَمُ الْغَزَلَانِ (تَرَةً) است \* وَدَمُ  
 (الْأَخْوِينَ) خُونٌ هِيَارِشَانِ وَأَنْ صَمَغٌ  
 وَرِخْتِي است هَرِخٌ خَالِصٌ مَائِلٌ بِهِ  
 بِنَفْسِي وَفَوْتِشْ مَدَّتْهَا بَاقِي مَانْدِ  
 وَكَوَيْنْدِ عَصَارَةُ كِيَاهِ سَرِخِي است  
 بِوَارِ سَقُوطِ رَوْنَرَا حِي هِنْدِ خِيَزْدِ دِرْ سَوْمِ  
 هَرْدِ رِخْلِكِ قَابِضِ قَوِي وَقَاطِعِ خُونِ از  
 أَجْمِيعِ أَعْضَاوِ مَقْرِي مَعْدَةٍ وَنَصْفِ دُرْمِ  
 آن بَارْدَةٍ بِيضَةٍ نِيَمِ بَرِشْتِ مَسْجِ را  
 تَدْفَعِ كَنْدِ وَشَكْمِ را بِنْدِ نَمَائِدِ رَا كَتِمَالِ  
 آن چَشْمِ را قَوْتِ دَهْدِ \* رَدُّ دَمِ  
 مُوضَعِي است  
 (دَمَةٌ) پَارَةُ خُونِ وَهِيَ أَحْضٌ مِنَ الدَّمِ  
 كَمَا هِيَ الزَّوْبِيَاضُ وَبِيَاضَةٌ أَوْ لَوْنَةٌ فِيهِ  
 (دُمِيَّةٌ) بِالضَّمِّ بِمِكَرٍ مَنقُوشٍ أَوْ سَنَكِ  
 مَزْمُورٍ وَعَاجٍ وَمَانِدِ آن يَابِيكَرٍ مَنقُوشِ  
 كَهْ دَرَانِ سَرِخِي هَمِ بَاشْدِ يَاهَامِ است  
 وَبِتِ دُمِّي جَمْعُ  
 (هَزْدَ) مِى الشَّقْفَةِ (أَوْ فِقِيرِ) است  
 (دَامِيَّةٌ) مَرِشَكْسْتِكِي كَهْ خُونِ پِيدِ

## دم و

آيْدِ از رَوِي وَفَرُودِ  
 (دَامِيَاءُ) حَيْرُ وَبَرَكْتِ  
 (سِ) (دَمِي دَمِي وَدُمِيَاءُ) خُونِ  
 آلوده كرديد  
 (أَدَمِيَّتُهُ) عَرُونِ آلوده كرديد  
 اَوْرَا  
 (مَلَمَسِي) تِيرِي كَهْ بَرَانِ سَرِخِي خُونِ  
 بَاشْدِ يَا تِيرِي كَهْ بَرَانِ خُونِ چَفْسِيدِ  
 خَشَكِ كَرْدِيدِ رَنِيكَ سَرِخِ از اسْتِ  
 وَهَزْ آن  
 (دَمِيْنْدُ ذَلِ مِيْمَا) خُونِ آلوده  
 كَرْدَانِيدِمِ اَوْرَا \* وَدَمِيْتِ لَهْ (آسَانِ  
 كَرْدِمِ بَرَايِ اَوْرَا رَاوَدَا دَمِ اَوْرَا رَا حِي  
 وَمَاخْتَمِ بَرَايِ اَوْرَا رَا رَزْدِيكَ كَرْدَانِيدِمِ  
 آن رَا بَرَايِ اَوْبَاعَامِ است وَحَيَّاكَ اللَّهُ  
 وَقَرَبِ دَارِكِ كَفْتِمِ مَرَاوِ رَا وَظَاهِرِ هَدِمِ  
 بَرَايِ اَوْرَا بِلَا عَوْضِ دَادِمِ اَوْرَا زَمَالِ عَوْدِ  
 (مُعْتَمِلِ مِى) اَنكَهْ بِنْدِ مِى وَ مَدِ اَرَا حَقِ  
 عَوْدِ رَا زَغَرِيمِ مَعْتَمِلِ وَخُونِ آرنَكِ از بِيْنِ  
 عَوْدِ سَرِ بَسْتِ كَنْدِ دَرَانِ حَالَتِ  
 (مُسْتَلِمَا) بِنْدِ مِى خَوَاسْتِمِ حَقِ عَوْدِ  
 رَا از غَرِيمِ  
 دَمِ  
 (دَمَلِ) مِجْرَكَةُ مَخْتِ كَرْمِ شَدْنِ رِيكَ  
 وَالفعل من فتح و باز بجه است

## دم و

مَرَكُودَكَانِ را  
 (أَدَمُومَةُ أَدَمِيْمَاهَا) نَزْدِيكَ بُوْدِ  
 كَهْ از شَدْتِ وَ مَخْتِي كَرْمَا جُوشِ زَنْدِ \*  
 رَا دَمُومَةُ فُلَانِ (بِي مَوْشِ) كَرْدِيدِ  
 دَمِ رَا كِ  
 (دَمَهْمَكِرِ) سَهْرَجِلِ دَمِ كِيرِ مَعْرَبِ  
 دَمِهْ كِيرِ  
 دَمِ نِيَطِ  
 (دَمِيَاطِ) بِالْكَسْرِ شَهْرِي است بِرْمَا حِلِ  
 نِيلِ از مَضَافَاتِ مَضَرِ  
 بَابُ الدَّالِ فَصْلُ النُّونِ  
 دَنْ  
 (دَانِي) كَمَا حَبِ نَلَكْسِ وَبِي بَاكِ  
 (رَجُلٌ أَدْنًا) بِالْفَتْحِ مَرْدُ كُوزِ بَشْتِ \*  
 دَنَائِي (كَسَكْرِ) مَوْنَتِ  
 (دَنِي) كَامِيرِ مَرْدِ فَرُومَايِهْ پَلِيدِ  
 وَبِي بَاكِ وَ حَقِيرِ وَ خَوَارِ أَدْنَاءِ  
 رَدْنَاءِ جَمْعِ \* وَمِنْهُ الْحَدِيثُ مَا فِئِهِمْ  
 دَلِيٌّ أَيْ لَيْسَ فِي أَهْلِ الْجَنَّةِ دَنِيٌّ  
 أَيْ خَسِيْسٌ وَغَمَا فِئِهِمْ أَدْنَى أَيْ أَقَلُّ  
 رَتَبَةٍ  
 (دَنِيَّةٌ) عَيْبٌ وَ نَقِيصَةٌ وَ فِي  
 الْحَدِيثِ عَلَامٌ يُعْطِي الدَّنِيَّةَ فِي  
 دَنِيْنَا أَيْ الْخَصْلَةُ الْمَذْمُومَةُ  
 (نَكِ) دَمَاوَرُوهْدُ دَنَاءَةٍ (فَرُومَايِهْ

د ن ج

روبی باک کردید

(س) دَنِيح دَنَّا) محرکه کور پشت

کردید

(اَدْنَا اَدْنَاءً) مرکب عیب و نقیصه

کردید

(تَدْنَاهُ) برانگیختن او را بر سر و پایکی

د ن ب

(دَنِبَ) بکسر و تشدید نون مفتوح

کوتاه بالا دَنَسَ و دَنَابَة مثله

(احمد بن محمد بن علی بن

قاسم از جی دَنَابِی) بالضم

محدث است

د ن ب ح

(دَنَبِحَ) کسبیل بد خلق

د ن ب ل

(دَنَبُلَ) کفند قبیله است از اکراد

بنوا حنی موصل از ان قبیله است احمد

دَنَبْلِی ابن نصر فقیه شافعی و علی

دَنَبْلِی ابن ابی بکر بن سلیمان

محدث

د ن ج

(دَنَجَ) بضم تین دانشمند ان گانه جمع

دَنُوج بالفتح

(تَرَابُ دَانِجَ) خاک که بدان باد

نهان خانها را بهوشد و برانگیزد

د ن خ

و برود آن را

(دَنَاجَ) بالكسر استواری و استوار کردن

کار و الفعل من ضرب

(دَانَاَجَ) دانشمند معرب دانار لقب

عبد الله بن فیروز بصری

د ن ح

(دَنَحَ) بالكسر عیدی است

مرتسایان را

(ف) دَنَحَ دَنُوحًا) رام کردید

(دَنَحَ تَدْنِجًا) رام کردید

د ن ح ب

(دَنَحَبَة) بجای مهمله خیانت

د ن ح س

(دَنَحَسَ) کجعفر سخت گوشت

تفرومتد

د ن خ

(دَنَخَان) محرکه کران بار رفتن از

کرانی بار و الفعل من نصر

(مَدَنَحَ) کسخت بسیار پلید زین

نکته: و روی بلند و پستی باشد

(دَنَحَ تَدْنِجًا) فروتنی نمود و رام

کردید و پست کرد سر خود را \* و دَنَحَ

الْبَيْتَ) ملازم خانه کردید \* و نیز

تَدْنِجَ) نشیب و فراز پذیرفتن و نیز

يقال: دَنَحْتَ الْبَطِيخَةَ اذا انهزم

د ن س

بعضها و خرج بعضها و اكل ادْنَحَتْ

دَفْرَاة) یعنی بلند کردید و محموله روی

تندی پس مرد و گوش را در آمد پس

تندی پس مرد و گوش

د ن د ک

(دُنْدُك) بالضم قحطاریکه چون

برفتار آید گوشت ری بلرز دازد بهی

د ن د م

(دِنْدِم) کز بر ج گیاه کهنه میاه

د ن د ن

(دِنْدِن) بالکسر عطف میاه خشک شده

یا درخت میاه خشک و بیخ و صلیان

و سخن بار از خفی که مفهوم نشود

(دَنَادِنُ الثَّيَابِ) عطف جامه

(دَنَدَنَ الدَّيَابُ دَنَدَنًا) باک کرد

مکس \* و دَنَدَنَ الرَّجُلُ) درجایی

آمد و شد کرد و منه الحدیث حواهما

تَدْنِدُنُ و فی طلبهما \* و نیز دَنَدَنَة)

آواز مکس و زنبوران و سخن بار از

خفی که فهم نشود و بار از خفی سخن

گفتن که بفهم نیاید

د ن د ن ق

(دُنْدَانِقَان) بالفتح و کمر الفون

شهری است بنوا حنی مرو

د ن س



## دن ع

(دَنَس) لگتف آلوده بریم مرد آلوده  
آبر و زشت خرا دَناس و مَلَّ اَنِيس

جمع

(دَنَس) محرکة ريمنا کي و ريمناک

شدن و الفعل من مع يقال دَنَسَ

الثوب دَنَسًا و دَنَاسَةً بالفتح ريمناک

کردید \* و کَلَّ اَدَنَسَ العَرَضُ

و الخُلُقُ معيوب و زشت کردید

(دَنَسَ ثوبًا دَنَسًا ريمناک

کرد این جامه ویرا \* و دَنَسَ عَرَضُهُ

معيوب و زشت کرد آبروی او را

(سَنَسَ ريمناک و بد خلق

(تَلَّ دَنَسَ الثَّوبُ) ريمناک کردید \*

و تَلَّ دَنَسَ عَرَضُهُ زشت و معيوب کردید

## دن ع

(دَنَعَ) محرکة آنچه بیند از دشت و کش

از شتر و خواری و فرومایگان و نا کسان

(دَنَعَ) لگتف نا کس بی خیر و بی عقل

و بخیل

(دَنَعَ) کصاحب فرومایه و بخیل

(دَنِيَ) کامیر نا کس بی خیر و بی عقل

دَنِيَعه مثله

(ف) دَنَعَ دَنَوَّ عَارِدًا عَةً نا کس و

بخیل کردید

(س) دَنَعَ الصَّبِيُّ دَنَعًا خواهان

## دن ف

طعام و کرم نه کردید و آرزو مند و

امید واران گشت و فروتنی نمود و خوار

شد و نا کس و بخیل کردید

## دن غ

(رَجُلٌ دَنَغٌ) لگتف مرد فرومایه و نا کس

دَنَغٌ محرکة جمع

## دن ف

(دَنَفٌ) محرکة بیمار دائمی یستوی

فیه المذکر و المونث و التثنية و الجمع

تقول رجل دَنَفٌ و امرأة دَنَفٌ و ما و هم

و من دَنَفٌ فاذا کمرت العين انثت

و ثنيت و جمعت فتقول رجل دَنَفٌ

و امرأة دَنَفٌ و ما دَنَفَانِ و دَنَفَتَانِ و هم

دَنَفُونَ و من دَنَفَاتٍ و کاهی محرکة

هم تشبیه و جمع آرند

(س) دَنَفُ المَرِيضِ دَنَفًا

بالتحریر یک بیمار کران شد \* و دَنَفَتِ

الشَّمْسُ نزدیک شد بغروب شدن

و زرد کردید \* و دَنَفَ الامرُ نزدیک

شد \* و نیز دَنَفَ) بیماری ملازم

(مَلَّ نَفٌ) کسکرم بیمار کران مَلَّ نَفٌ

که حسن مثله

(أَدَنَفَ المَرِيضُ) بیمار کران شد \* و

أَدَنَفَهُ المَرَضُ) بیمار کران کرد او را

بیماری لازم متعل \* و أَدَنَفَتِ

## دن ق

(الشَّمْسُ) نزدیک بغروب شدن کردید

و زرد گشت \* و أَدَنَفَتِ الامرُ نزدیک

کرد انیدم کار را

## دن ف خ

(دَنَفَخَ) کجعفر سطر و نام مردی

## دن فس

(دَنَفَسَ) کزهر ج زن کول

(دَنَفَسَ) کعلا بطابد خو

(دَنَفَسَ) دنفا س است و زنا و معنی

## دن ف ش

(دَنَفَشَ) هر دو چشم خوابانید دیدن

و چشمک زدن يقال دَنَفَشَ الرَّجُلُ

اذا نظر و لسه عینیه

## دن ف ص

(دَنَفَصَ) بالکمر دابه امت کوچک

وزن لاغر

## دن ق

(دَنَقَ) بالفتح شپستان در اول ترودر

حرارت و برودت معتدل مسهل محرر و

المزاج و مواد مو داری و مسکن حدت

صغرا و عطش و مقوی امعا و جهت

حرقت بول و سرنه حار و اخراج کرم

معدة نافع

(دَنَقَ) دانه امت ردی میاه تلخ کدر

کندم روید بهندی منمنا یا اگر است

(دَنْقَة) مبرکه کندم دیوانه و آن نومی  
از دَنْقَه است

(دَنْقُوق) کعبور کسی که نفقه را بر هیال  
خود تنک کند دَنْقُوق بختین جمع  
(دَانِق) کصاحب کول و دزد و لاغر  
و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانه  
که شش یک درهم است و بفتح النون  
فی هذا المعنی

(دَانَق) دانه لغتی است در دانتق  
(دَنْبِق) کامیر کسی که تنها خورد در  
روز و در شب در روشنی ماه تا مهمان  
اورانه بیند

(ض ن) دَنْقُ دَنْقُ (تتبع و جستجو  
کردم داق امور را

(دَنْقُ رَجَهْ نَدَنْبِقًا) ظاهر شد  
در وجه وی لاغری از رنج یا مرض \* و  
دَنْقَتْ عَيْنُهُ (فروشد چشم وی به غا  
و همت نکرد بست \* و نیز نَدَنْبِقْ)  
نیک نکرد بستن در کار را متقصا کردن  
یقال لا ندنقروا نینق علیکم و همواره  
نکرد بستن در چیزی و نزدیک شدن  
افتاب بفرود شدن

(دَنْقَر) کجغفر شوره قوته قریبه بقوة  
تفاح خارجدا

(فَرْسُ دَنْقَرِي) بالفتح اسب کوتاه  
زشت و حقیر و دَنْقَرِي بالكسر مثله \* و  
رجل دَنْقَرِي و دَنْقَرِي كذلك  
(دَنْقَرَة) بالفتح جمعت و جو کردن  
کارهای مشکل یا کارهای حقیر و رکیک را  
و هي من حد والدابة ومشيه اذا كان  
دميما

(دَنْقَسَة) تباهی افکنیدن میان قوم  
و بست نمودن هر از فروتنی و عواری  
و خوابیده چشم دیدن

(دَنْقَش) کجغفر نام شخصی  
(دَنْقَشَن دَنْقَشَه) مرد و چشم فرو  
خوابانیده دید \* و دَنْقَشَ بَيْنَهُمْ  
تباهی انداخت میان آنها

(دَنْكَسَ فِي بَيْتِهِ) پنهان کردید  
در خانه خود و بیرون نیامد برای  
حاجت قوم و آن هیب است

(دَانَال) اسم اعجمی است \* و دَانِيَال  
نام پیغمبری یا همان دَانَال است

(دِنَمَة) بکمر دال و تشدید نون

مفتوح زن کوتاه بالا و مورچه \* دِنَامَة  
بالکسر و شد النون مثله فیهما  
(دَنْنِيم) فرومایگی و آواز کمان و آواز  
طست مانند ترنیم برای مهمله

(دَن) بالفتح خم بزرگ قرارند و یا  
در از تر از هبوا و اصغر له صغس لا یقع  
الان یحفر له دنان بالكسر جمع \* و  
رأس دُن دَن ابن معبد است \* و دَنَلَن  
مثنی دو کوه اند

(دَنْبِيَة الْقَاضِي) کلاه قاضی است  
شبهت بالدن

(دِنَة) بالكسر دابة است کوچک که  
مورچه مانند قاله ابن سید

(دَنَن) محرکه کوز پستی و پستی  
و فرو رفتگی سینم و کردن و یكون فی  
الدواب فی کل ذی اربع و هو من اسوء  
العیوب و الفعل من جمع \* و شهر است  
(رجل أدن) مرد کوز پست \* و فرس  
أدن اسب کوتاه دستها دنا و نوت \*  
و بیت أدن خانه پست

(ظالم بن دُنین) کز بیر نام شخصی  
که پدر ما ربه مادر عبد الله و مجاشع  
و سد و س پسران دارم بن مالک بن  
حنظله است



(ض) دَنْ فُلَانٌ دَنِیًّا آمسته

معنی گفت که همسایه نشین ازان \*

وَقَدْ دَانَ الْبَابُ بانگ کرد مکس \*

وَنِزْدَنِیْنِ معنی باران خفی که به هم

نیاید

(ادَنْ) اقامت نمود

(دَنْنَ الدَّ بَابُ تَدَنِیْنَا) بانگ کرد

مکس

(دَنَا) موضعی است

(ادَنْی) نزدیک تر و فرومایه و کم تر

وَمِنْهُ رَأْدُنِي مِنْ صَدَاقِهَا اَعْلَا

مِنْ مَهْرٍ مِثْلِهَا \* و فروتر و منه ادنی

خیبر برای اسفلها \* و لَقِیْتُهٗ ادْنٰی دَنْی

کحتی و ادْنٰی دَنْی (کفی ملاقات

کردم با او اول هر چیز

(ادَنْیَان) دورادی اند

(دُنْیَا) این جهان نزدیک نقیض

آخِرَت و قد یَنُورُ دُنْیَی جمع مثل

کبری و کبرا صله دُنُورُ فَحَدِّثِ الْوَاوُ

لِاجْتِمَاعِ السَّاکِنِ دُنْیَاوِی و دُنْیَوِی

و دُنْیَوِی منسوب است بوی \* و مرث

ادْنٰی بمعنی نزدیک تر \* و یقال هو ابْنُ

هَمِّ الْوَابِنِ خَالِ الْوَابِنِ هَمِّ الْوَابِنِ

خَالِی اوابن اخی اوابن اخی دُنْیَا

بالکمر والضم و دَنْیَةً بِالْکَسْرِ لِحَاجَتِی

او پسر هم من است لامق النسب

است فَادَا ضَمَّتْ لَمْ یَجْزِ الْاِجْرَاءُ وَفِی

الْکَمْرِ جَزَا الْاِجْرَاءُ وَالْمُکُونِ وَاِذَا اَضْفَتِ

الْعَمَّ اِلَى الْمَعْرِفَةِ لَمْ یَجْزِ الْخَفْضُ فِی نَحْوِ دَنْی

کقولک هو ابن عمه دَنْیَا دَنْیَةً لِانَّ

دَنْیَا نَکْرَةٌ لَا یَكُونُ نَعْمًا الْمَعْرِفَةُ وَالسَّمَاءُ

الدُّنْیَا اِیْنِ اِمَامَانِ لِقُرْبِهَا مِنْ

سَاکِنِی الْاَرْضِ \* وَکُلُّ اِسْمَاءٍ الدُّنْیَا

بالاضافة

(دَانِی) قریب و فرومایه

(فَا کَهْذَا دَانِیَةً) میوه قریب که دست

بدان تواند رسید \* و معرفة شهری

است بمغرب ازان شهر است جماعتی

از ملما ازان جماعت است ابو عمرو

مقري

(دَنْیَی) کفی ناکس و ضعیف و نزدیک

و حقیر

(ن) دَنَا مَنَدُ دُنْیَا و دَنَاوَةً بِالْفَتْحِ

نزدیک شد \* و نیز دَنَاوَةً

و قُرَابِتِ یَقَالُ مَا تَزْدَادُ مِنْهُ الْاَقْرَبُ

دَنَاوَةً \* و دَنَاوَةً دَنَاوَةً بِالْکَسْرِ نَاکَسَ

و ضعیف و نزدیک و حقیر کردید

(نَاقِدٌ مُکَنِّ) شتر ماده که نتاج آن

قریب شده باشد \* نَاقِدٌ مُکَنِّیَّةٌ

بالتاء مثله

(ادَنْی مِنْهُ ادْنَاءً) نزدیک کردید

و ادْنَاءُ) نزدیک کردانید او را لازم

متعد \* و ادْنِیْتُ النَّاقدَ نزدیک شد

نتاج و نه \* و ادْنِیْتُ فُلَانٌ بهر

تنگ زندگانی نمود

(دَانِیْتُ بَیْنَ الْأَمْرَيْنِ) قریب

یکدیگر کردانیدم \* و دَانِیْتُ الْقَیْلَ

تنگ کردانیدم زنجیر را

(مَدَنْی) مرد ضعیف

(دَنَاوَةً دَنْیَةً) نزدیک کردانید او را \*

و دَنْیَی فِی الْأَمْرِ) جست و جو کرد

هر کار خرد و بزرگ و فی الحدیث اذا

اکتُمُ دَنْیَاوِی کُلُّوْا مَا یَلِیْکُمْ

(ادَنْی) ملی افتعل نزدیک کردید

(تَدَنْی) اندک اندک نزدیک

شد

(تَدَانُوا) محذو یکر نزدیک شدند

(اِمْتَدَنَاهُ) نزدیک شدن خواست

ازدی

(دُنْیَسْر) بوسه دال و فتح نون و صین

شهریست نزدیک ماردین

(دَنْیَسْ) نومی از صدف

## د ر ح

در خطائی خورد اندام و کرک میامی

امیخته بسپیدی و روبا و لقب

اخطل نصرانی شاعر

## د ر ث

(دَرْتَه) بالفتح شکست و شکستن لشکر

راو الفعل من نصر

## د ر ج

(دَاجَة) پس روان لشکر و چیزانندک

و حقیر از حاجت یا حاجه داجه از اتباع

است و منه الحديث ما تركت حاجة

ولا داجة و روی بشد الجیم

(دَاجَة) غراب الحاف که پوشید شود

دَواج (کرمان مثله

(ن) دَاج دَرَجَا خدمت کرد

## د ر ح

(دَاح) نقشی است رنگین که بر لوح

کشند برای مغولی کودکان داحه

یکی و منه الدنيا داحه \* و دعت

برنجن تافته با بریشم و نوهی از بوی

درش و نقش و خطوط که بر کار و غیران

باشد

(دَرَجَة) بالفتح درخت بزرگ و تنه

درخت دَرَج جمع

(دَاحَة) درخت بلند و بزرگ

دَواح جمع

## د ر ب ل

(س) دَاع دَرَعاً بیمار کردید

و يقال دُثت یا رجل بیمار شدی

(مُدَّثی) کسب بیمار و بیمار

کنند و المونث بالهاء

(أَدْرَأَ دَرَعاً) بیمار کردید \* و أدات

یا رجل بیماری شدی \* و أداته

بیمار ساختم او را لازم متعل \* و کذا

أداته أداعة علی النقص \* و أدواته

أدراعاً علی القمام تهمت نهادم

اورا

## د و ب

(دَوْبَاب) کجور معرفه اسپ است

مربی عنبر را \* و بنود دَوْبَاب قبيلة

است

## د و ب

(دَوْبَان) بالفهم دهی است بشام

نزدیک طور

(ن) دَاب دَوْبَاً بالفتح کوشش نمود

و رنج دید در کار

## د و ب ل

(دَوْبَل) کجور خوک یا خوک نر

یا خوک بچه دَوْبَل جمع و منه کتاب

معارفة الملک الترم لاردنک ارباب

من الاراسة ترمی الدوابل و خص

بغفار لان راعیها اوسع \* و غیرها

## د و

د و ن م ن د

(دُنْیَاوَنَد) کوهی است بکره ان و العامة

تقول دباوند \* و کوهی است بنواهی ری

که عثمان رضى الله عنه ابو حنکة را

در انتهای ری دیدن نیر نجات داده

نزد

## باب الدال فصل الواو

## د و

(دَء) (دَء) (دَء) جمع \* و دَء

الذئب (نور منکی \* و دَء الامل)

خوره \* و دَء الثعلب (علتی است

که موی بریزاند \* و دَء الحية)

بیماری مر است که موی و پوست را

میکنند \* و دَء الکلب (جنون صبی

است \* و دَء الفیل) بیماری است

که ماق و پای را سطر کرداند \*

و قولهم دَء ظبى (یعنی لیس به

دَء کمال دَء بالطبی

(دَءَة) کوهی است نزدیک مکه و

موضعی است مرهذیل را

(رجل دَء) مرد بیمار دَء ائیه)

مونث

(أَدْرَأَ) علی الجمع موضعی است

(رجل دَیّ) کجور بیمار و المونث

بالا



## دود

(ن) دَاخَ بَطْنُهُ (کلان شد شکم آن

و فرزند هشته کردید \* و دَاخَتْ

الشَّجَرَةُ (بزرگ کردید

(دَرَّحَ مَالَهُ تَدْرِيحًا) پراکنده نمود

هشتران خود را

(اِنْدَاخَ بَطْنُهُ) برآمد شکم او

## دوخ

(لَيْلٌ دَائِيخٌ) شب تریک

(ن) دَاخَ (رام کردید \* و دَاخَ الْبِلَادَ)

چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل

آن.

(دَرَّحَهُ تَدْرِيحًا) رام گردانید او را \*

و دَاخَ الْبِلَادَ (بمعنی داخ البلاد

است

## دوخلی

(دَرَّخَلَةٌ) بالفتح و تشدید لام

و تخفیف آن زنبیل از برک خرما که

در آن خرما نهند یا عام است

## دود

(دُرْدَةُ) بالضم کرم دُرْد و دیدان

جمع

دُرْدَا کغراب کرم ریزه و کرخشک و مرد

تیز رو و همتا بنده \* و اَبُو دُرْدَا (نام

شامری از یاباد \* و اَحْمَدُ بْنُ أَبِي

دُرْدَا) قاضی بوده \* و اَبُو دُرْدَا دیزید

## دود

الرَّاسِي \* وَجُوبِرِيَّةُ بْنُ الْحَجَّاجِ \*

و عدی بن الرِّقَاعِ \* شاهراوند \* و عدی

بن طی بن ابی دُرْدَا) محدث است

(دُرَيْدُ بْنُ زَيْلٍ) کزیر نام شخصی

معمّر که چهارصد و پنجاه ساله عمر

داشت و اَدْرَكَ الْإِسْلَامَ وَهُوَ لَا يَعْقِلُ و

اَرْتَجَزَ مَخْتَصِرًا بِقَوْلِهِ \* الْيَوْمَ يَبْقَى لِدُرَيْدٍ

بَيْتُهُ \* لَوْ كَانَ لِلدَّهْرِ بِلِيْ اَبْلِيَّتُهُ \* اَوْ كَانَ

قَبْلِيْ رَاحِلًا كَفِيَّتُهُ \* يَارَبَّ نَهَبَ صَالِحٌ

حَوِيَّتَهُ \* وَرَبَّ غَيْلٍ حَسَنٍ لَوِيَّتَهُ \*

و معصم مخضب ننیته \* و دُرَيْدُ بْنُ

طَارِقٍ) محدث است

(دُرْدَاةُ) شور و غوغا و بانوج و اثر کهوار

طفل

(دَاوُدُ) نام پیغمبری علیه السلام و هو

اسم اعجمی لایهمز \* و اَبُو سَلِيْمَانَ

دَاوُدُ بْنُ حَصِيْنٍ) مولای عثمان

بن عفان است \* و دَاوُدُ بْنُ

صَالِحٍ \* و دَاوُدُ بْنُ عَمْرٍو \* و دَاوُدُ

بْنِ اَبِي هِنْدٍ تابعیانند \* و دَاوُدُ بِلَانِي

زاهد از اصحاب ابوحنیفه

(دُرْدَاعُ) بالمد موضعی است

(دُرْدَاةُ) بالضم وادی است و پدر قبیلۀ

اربی آمد

(م) دَاوُدُ الطَّعَامُ دَوْدَا) کرم نامی

## دودن

شد

(اَدَاوُ الطَّعَامُ اِدَاوَةً) کرمناک کردید

(دَوْدُ الطَّعَامُ تَدْرِيحًا) کرمناک

شد \* و دَوْدُ الْغُلَامِ) بر بانوج نشسته

در هوا آمد و رفت نمود

دودخ

(دَوْدَحَةٌ) بالفتح فربهی

## دودر

(دَوْدَرِي) بالفتح کصو طری دختر کوتاه

بالا و بتشدید را مد کور است در در

## دودم

(دُرْدِمُ) که لابط و دودم که ملط آب

سرخ است که از درخت طلح یا درخت

یزبیرون آید و يقال حَاصِتِ السَّمَرَةُ

اِذَا حَرَجَ مِنْهَا ذَلِكَ و اکثر از کوه بیروت

از بلاد شام خیزد و گویند در جوف

درختهای کهن متکون می گردد در افعال

قائم مقام مومیا است و در بدل وی

مستعمل شود

## دودم س

(دَوْدَمِسُ) بالضم و فتح الدال و کسر

المیم ماری است اما مهید و کلو سخت

بد بر هر چیزی که بد مد بصورت آن را

دَوْدَمِسَاتٌ و دَوَامِيسُ جمع

دودن

دُرْدَن (کعلبط عون میاوشان  
دردمی

(دَازِمی) در ایی است مرفع راودانه  
است تاخ

دور

(دار) مَرای و قد یذکر علی معنی المَثوی  
الموضع قال الله تعالی ولینعم دار المتّقین  
أَدْرِبْ بِالْهَزْلِ أَذْرُ عَلَى الْأَصْلِ أَذْرُ عَلَى  
الْقَلْبِ دِیَارُ دِیَارَةُ دِیَارَاتُ دِیَارَانُ  
وَدُورَانُ وَوَرَاتُ وَاذْوَارُ وَرَوْرَجُ جمع \*  
وشهر و مدینه منوره شرفها الله وموضع  
است و قبیله است و نام بنتی به هَمِی  
هبل الدار که پدر بطنی است و ابن  
هانی بن حبیب که پدر بطنی است \*  
از انها است ابورقیه جمیم داری ابن  
اوس را بوهند بیز داری ابن رزین  
که صحابی اند \* وَاذْوَارُ البقر (دوده اند  
بمصر \* وَاذْوَارُ القضا) خانه بود که عمر  
رضی الله عنه وصیت کرده که بقیصم  
آن ادا می دین کنند \* وَاذْوَارُ السَّلامِ  
بهشت \* وَاذْوَارُ عَمَارَةِ (دو محله اند  
ببغداد شرقی و غربی \* وَاذْوَارُ الْقُطْنِ)  
محله است ببغداد ازان محله است  
امام ابوالحسن علی بن عمر \* و محله  
است بحلب ازان محله است عمر بن

دور

علی بن قشام صاحب تصانیف مبسوطه  
دورنون شتی \* وَاذْوَارُ شِشْعَانِ  
درختی است عار دار \* وَاذْوَارُ صِیْنِی  
معرب دار چینی است \* وَاذْوَارُ فُلْفُلِ  
پلپل در ارامت

(دَازِین) معرفه موضعی است بشام  
و جای درآمدن در کشتی بمحرمین  
و بهاسوق یحمل المسك من الهند الیهَا  
(دَارَةُ) سرای و می اخص من اندارو  
قبیله است و زمین فراخ میان کوهها  
و هر چیزی که محیط چیزی باشد و ریک  
کرد دَارَاتُ و دُور جمع \* و شهری است  
بخاور و خرم من ماه و هاله و معرفه  
مختی و بلا \* وَاذْوَارَاتُ الْعَرَبِ تَنِیْفُ  
علی مائه و عشر و می مذکوره بذکر ما  
اضیف الیه الدارات مرتبه علی الحروف  
و می دَارَةُ الْأَرَامِ وَابْرَقُ وَآجِدُ الْأَرْجَامِ  
وَالْأَسْوَاطِ وَالْإِکْأِیْلِ وَالْأَنْوَارِ واهوی  
و بَاسِلِ رُبُحْشُرُوبْدَ وَتَیْنِ وَالْبَیْضَاءِ  
وَالْتَلَّی وَتَیْلِ وَالتَّلْمَاءِ وَالْجَابِ وَالْجُثُومِ  
وَجَدَّی وَجَلْجَلِ وَالجَلْعَبِ وَالجَمَلِ  
وَجَوْدَاتِ وَالجَوْلَاءِ وَجَوْلَةٍ وَجُهْدِ  
وَجِیْفُونِ وَحَلْجَلِ \* و لیس بتصحیف  
جلمل \* و جَوَقُ وَالتَّخْرُجُ وَالتَّخْلَافُ  
وَالْخَنَازِیْرُ وَخَنْزَرُوا وَخَنْزَرَتَیْنِ و

۲۹

دور

الْخَنْزَرِ بَیْنِ وَخَنْزَرَتَیْنِ وَخَنْزَرَتَیْنِ  
وَالدَّرُورُ وَالدَّوْبُ وَذَاتُ عُرْشِ وَابْغِ  
وَالرُّجُلَیْنِ وَالدَّرَمُ وَرَدْمَةُ وَرَفْرَفُ  
بمحملتین مفتوحتین ا و بمعجمتین  
مضمومتین و الرَّمَحُ وَالرَّیْمُ وَرَهْبِی  
وَالرَّهْمِ وَرَعْرَعُ وَرِکْمُ وَرَاسْمُ وَشَبِیْثُ  
وَشَجَا بِالْجِیمِ کَقْفَا رَیْمُ بَتَصْحِیفِ \*  
وَشَحَا وَصَارَةُ وَالصَّفَانِجُ وَصُلْصُلُ و  
صَنْدَلُ وَصَبْصَبُ وَصَعَصَعُ وَالعَلِیَاءُ  
وَعَوَارِضُ وَهَوَارِیُ وَالعُجْرُ وَعَوِیجُ وَالعُغْبِیرُ  
وَالْعُزْبِلُ وَالعُغْبِیرُ وَفَتْکُ وَالفُرُوعُ وَفُرُوعُ  
کجد و ل و می غیر دَارَةُ الْفُرُوعِ \* وَالْقِنْدَاحُ  
ککتاب رُقْرُوحُ وَالْقِطْقِطُ بکسرتین  
و بضمّتین و القلتین و القنعة و القنود و من  
و قو و ک م و کب و لکبشات و الکور  
و الکور و می غیر الارلی و لا ق و مائل  
و مَتَالِجُ وَالمُتَّامِنُ وَمُحَصَّنُ وَالمَرَّاضُ  
وَالْمَرْدَمَةُ وَالمَرَوْرَاتُ وَمعروف و معیط  
والمکامن و مکمن و ملحوب و الملكة و منور  
و مواضیع و موضوع و النشاش و النصاب  
و رَوَاحِدُ رَوَاحِطُ رَوَاسِطُ وَرَحْکُ وَرَشْحِی  
و یضم و مضب و الیعضید و یغفون  
او یمعون \* و ابن دَارَةُ (از د لار ان عرب  
است

(دُور) بالضم دوده اند بمصر میان



## دور

سُورَمَنْ رَأَى وَتَكُنَّ بَيْتَ عَلِيٍّ وَصَفَانِي اِزَن  
 ده است محمد بن فرحان بن روزبه  
 ناحیه است از دجیل و محله است  
 نزد بک معتمد امام ابوحنیفه از آن محله  
 است محمد بن مخلد بن حفص و محله  
 است به نیشاپور از آن محله است ابو  
 عبد الله دوری و شهری است باهواز  
 و موضعی است ببادیه  
 (دورق) دهی است میان قدس و خلیل  
 از آن ده است بنو الدوری که قومی است  
 بمصر  
 (دوریره) کسفینه دهی است به  
 نیشاپور از آن ده است محمد بن  
 بن یوسف بن خورشید  
 (دوریره) کجینه شهر است بریف  
 و موضعی است که سکونت کرد در آن  
 حمون دوری بن هیشم مغربی  
 (مدارة) نومی از دلو و آن پوست کرد  
 است که در حته از آن آب کشی نمایند  
 و از آن منش  
 (دور و ران) کوزان موضعی است  
 میان قدید و حقفه  
 (دارانی) منسوب است بصوی داریا  
 که ده است  
 (دارمی) بالقصر شهر است میان

## دور

نصیبین و مادرین بناها دارابن دارا  
 الملك و قلعه است بطبرستان و رادی  
 است بد یارینی عامر و ناحیه است  
 ببحرین و یعد  
 (دوران) بالضم موضعی است و بفتح  
 دال و راء مشدده می است بر ساحل  
 صلح  
 (دورار) بالضم و بفتح کشتن و بعلتی  
 و هو لازم لهذا المرض و هو حالة يتخيل  
 لصاحبها ان الاشياء تدور عليه وان  
 بدننه و دماغه يدوران فلا يملك  
 ان يثبت  
 (داري) بوي و روش منسوب است  
 بصوی دارین که جای درآمدن در  
 کشتی است ببحرین و فی الحديث  
 مَثَلُ الْجَلِيسِ الصَّالِحِ مَثَلُ الدَّارِي  
 اِنْ لَمْ يُجِدْ كُ مِنْ عِطْرِهِ عَلِقَكَ مِنْ  
 رِيحِهِ \* و خداوند نعمت و کشتیبان  
 که متصل بادبان باشد و مرد ملازم  
 خانه و شتریکه بعد رفتن شتران در  
 نخستین گاه شتران پس بماند و کسی  
 يقال ما به داری نیست در آن کسی  
 (داریه) مرد ملازم خانه و التاء للمبالغة  
 (داریا) و بکسر الراء دهی است بشام  
 دارانی منسوب است بوی بر غیر

## دور

قیاض  
 (دوری) بالضم منسوب است بنال ما به  
 دوری نیست در آن کسی  
 (دائرة) خط کرد و يقال فی الفرس  
 ثباتی عشرة دائرة و هر چه که می  
 چیزی باشد و حلقه و موهای کرد  
 بر جانب سر آدمی یا بر جای کیم  
 و هزیمت قال الله تعالى عليهم دائرة  
 السوء و اتر جمع \* و کولب بالاین  
 که بر بینی است  
 (دوار) کشد در روزگار و گردنک يقال  
 الدهر دوار به \* و زندانی است بیمامه  
 و کعبه شرفها الله تعالى و يضم و بتی  
 است و يضم و یخفف  
 (دوارة) پرگار و کولب بالاین و هر چیز  
 ماکن را دوارة و فوارة گویند و چون  
 حرکت دهد و کند و فوارة و فوارة بضم  
 (دوارمی) روزگار و گویند و يقال  
 الدهر دوارمی به  
 (دوار) کرمان موضعی است  
 (دوارة) ریک توده کرد که وحوش کرد  
 آن کردند \* و دوارة الراس (پاره  
 گردان و بفتح \* و دوارة البطن)  
 شکنجه کوسپند  
 (دیار) کسی يقال ما به دیار نیست

## دوس

آمدند آنها را اسپان  
 (دُوسَة) کجهینه جماعت مردم  
 (دُوسَة) کثامه او کسحابت جماعت  
 مردم  
 (مِدُوس) بالکسر آله زنک زردون  
 و چوب حرمن کوب  
 (مِدُوس) بالکسر چوب حرمن  
 کوب  
 (مِدُاس) کسحاب پای تابه رمانند  
 آن  
 (مِدُاسَة) بالتاء حرمن جای  
 (دُوس) کشداد شیر و مرد زلیخ  
 و ما (دُیاس) بالیاء مرد حرمن  
 کوب  
 (مِدُاسَة) کجهانه بیبی  
 (ن) داس دُوساً بالفتح و دیاماً  
 و دیاسَة بالکسر کوفت بیا و نیز دُوس  
 خواری و جماع نمودن بمبالغه و زنک  
 زدودن و روشن کردن شمشیر و مانند  
 آن و کل اندودن و نرم کردن کل بیا  
 دوس  
 (دُوس) بالفتح شتر بزرگ هیکل  
 و توانا و نام لشکر نعمان بن منذر و شیر  
 سخت و قوی و جثه و چیز قلیم و کهنه  
 و امپ دوزک و نره مطهر و کندی

## دوس

دُوسَة و دُوس  
 (اِمْتِلَ اَرَة) گردیدن  
 دورق  
 (قُورِق) کجغرمبوی گوشه دار  
 شهری است بخوزستان از آن شهر است  
 بشیر بن عقیقه و قلعه است برجوی  
 از دجله و پیمانه شراب و آن سه رطل  
 یا چهار رطل بعد ادا می است و هم عرب  
 من الفارسی \* والذرق الانطاکی  
 بیست و چهار قسط است  
 (دُورِق) شهری است باندلس یا آن  
 بتقدیم است از آن شهر است عبد  
 العزیز بن محمد  
 (دُورِقِستان) شهری است میان  
 عبّادان و عسکر مکرّم  
 دوزم  
 (دُورَم) کجوزم زن نوجوان کوتاه بالا  
 بد رفتار  
 دوس  
 (قُوس بن عدنان بن عبد الله)  
 بالفتح بد و قبيله است از یمن  
 (دُوس) بالهمز زنک و دیندگان  
 (دائس) کصاحب حرمن گاه و مرد  
 حرمن کوب \* و قولهم اتتهم الخیل  
 (دَوائس) یعنی یکی بعد دیگری

## دور

در خانه کسی اصله دیوار فالوار اذا  
 رَقَعَتْ بعد یاء ساکنه قبلها فَتَحَةٌ  
 قُلْتُ یاءاً و اُدْغِمَتْ مثل اَیام و قِیام  
 (دُور) کتنور نیست در آن  
 ب  
 (ن) دَار دُور و اَنَّا (محرکه) گردید \*  
 (دُور) مجهول \* و کذا دُور  
 عَلَیْهِ مبتلا بعلت دوار گردید  
 (اَدْرَتْ اَدَارَةً) گردیدم \* و ادرته  
 و انیدم و ارازم و تعد \* و ادرید  
 مجهول مبتلا بعلت دوار شد \*  
 و اَدَارَةٌ عَنِ الْأَمْرِ و کذا اَدَارَةٌ  
 عَلَی الْأَمْرِ نکریمت در کار که  
 چگونه سرانجام دهد آن را  
 دَاوَرَهُ و دَاوَرَهُ دَاوَرًا گردید باور \* و  
 دَاوَرَهُ عَلَی الْأَمْرِ نکریمت در کار  
 که چگونه سرانجام دهد آن را \* و نیز  
 مَدَاوَرَهُ \* و کذا  
 (دُورَة) ریک گرد و سرایی است میان  
 کوهها  
 (مَدَاوَرَة) ماده شترانیکه بگردد در آنها  
 را می و شیردوشد آخر حَتَّى مَلَى الْأَمْلَ  
 (دُورْتَه تَدُورِی) گردانیدم او را \*  
 و کذا دُورْتَه و نیز تَدُورِی \*  
 کرد و من در گردانیدن چیزی را بقال



## دوشل

دیوانه وتك وکیاهی است که دانه

آن راماش گویند

(دوسره) شتر ماده بزرگ میکل و تیز

رفتار و بین مردوزنخ

(دوسری) شتر بزرگ میکل توانا \*

(دوسرائی) مثله گانهما منسوبان الی

دوسر

(دوسر) کهلا بط شتر بزرگ میکل توانا

قوی جثه

## دوسق

(دواسق) بالفتح نام مردی

## دوسك

(دوسك) کجوه شیر که اسد اهد

## دوش

(ادوش) کاهمر مرد تبه چشم \* (دوشاء)

مونت

(س) کدوست عینه تبه شد چشم

اواز هات چشم \* ریز دوش) محرکه

ضعف بصورتاریکی آن رکو چکی چشم

رتنگی وی یا کچی چشم

## دوشق

(دوشق) بالفتح خانه میانه یا خانه

کلان و مطهر یا شتر د نرک مطهر

## دوشل

(دوشله) بالفتح مرزوه

## دوغ

## دوص

(دوص) بالفتح آب غلیظ و میاه

که در آن آنکر حد ید کم را سرد

کند

(دوص تدویصاً) فرود آمد از بالا

به نشیب

## دوصر

(دوصر) بالفتح کیاهی است که بالای

زراعت می باشد و راه ابن قطان

## دوطر

(دوطیره) بالفتح و کمر الطاء بن کفتی

یا مسکن آن

## دوع

(دوع) بالضم مامی است هر خ خرد

بقدر انکشت دوعه یکی دوع کسود

جمع

(یوم الدواع) کفراب از روزهای

هر یانست

(ن) دواع دوعاً بالفتح چهار و دو ان

یا شتابان رفت

## دوغ

(دوغ) بالضم جغرات فارسی است و هو

یغذ و غذاء اصالحاً و یقوی اصحاب

المعدة الحارة

(دوغه) بالفتح بیماری عام و شدت

## دوف

آن یقال هم قی د و غه من المرض \*

سردی و کولی در هونت

(ن) دواع القوم) همه بیمار شدند \*

(داعه الحرا) نباه کرد آن را کویا \* دواع

الطعام) ارزن کرد ید \* دواع القیم

بعضهم الی بعض) همد یکر

آرمیدند

## دو غن

(دوغان) بالفتح دمی است بر من

عین

## دوف

(دوف) بالفتح آهیشتن و ترک کردن دارو

باب و انند آن و الفعل من نصر یقال

دفته ادوفه یعنی سودم و ترک کردم آن را

وقد جاء دوف یدیف علی الشدوف

(میسك مدوف و مدووف) بالنقص

والتمام مسك سوده تر کرده شده و لا

نظیر له سوی مصون، فنقال ثوب مصون

و مصون و هذا نادران وقد حذرت

احدی الوارین انقل الضمة علی الواو

و الیاء قری علی احتم الیاء منها یلهم اجاء

ما کان من بنات الیاء بالتعام

و النقصان نحو ثوب منخبط و منخبط

(دوفان) بالضم آنچه در خواب بر من

آدمی افتد و آن را کابوس گویند

## دوکس

(مَنَّاك) بالفتح منك صلايه و بوي

ساي

(مَنَّاك) كمنبر منك صلايه و سنان

بوي ساي .

(ن) دَاكْدُو كَاوَمَدَاكَا بالفتح ما ليد

و ما ييد آن را \* و كذلك دَاكْ

(الطَّيْب) اي ما ليد و ما ييد بوي خوش

را \* و دَاكْ المَرَاة اجماع كرد \* و دَاكْ

الْتَرُومُ در حيص و ايصا نتادند

و مريض كشتند \* و يقال بَاتَ الْقَوْمُ

يَدُ و كَوْنُ دَوَاكَا اي بَاتُوا اي اُخْتَلَطُوا

و دوران و منه حدیث خبير لا يطعن

الرَّايَةَ رَجُلًا يُحِبُّهُ اللَّهُ فَبَاتَ النَّاسُ

يَدُ و كَوْنُ اي يَخْضَعُونَ فِيمَنْ يَدْفَعُهَا

إِلَيْهِ \* و دَاكْ فَلَانَا غوطه داد او را

در آب ياد رخاك

(تَدَاوَكُوا) با هم تنك شدند در

خصوصت و شربا در حرب و مانند آن

## دوك س

(دوكس) كچوهر یکی از نامهای شیر

است و عدد بسيار از جا ر پايان و

كوسپندان \* و لَعْدَدُ و كَسْ باره از

كياه پزمر بك يا كياه تر پيچيده

(المَعْدَدُ و كَسَّة) بمعنی لَعْدَدُ و كَسْ است

## دوك ن

## دوك

سز باز زد كوسپند از علف از نا كواري

و بيچار كرد يد

(اَدَاقُوْبِد) كرد گرفته يد آن را

(اِنْدَاقُ بَطْنُهُ) دمیده كرد يد شكم

وي

## دوقر

(دَوَقَرَّة) بالفتح جاي است ميان

كوهها كه كياه ندارد

## دوقع

(دَوَقَعَة) بالفتح در زبشي و خوراي

## دوقل

(دَوَقْل) كچوهر تير كشتی و نره و نام

مردی

(دَوَقْلَة) سر زره سطر و نام شاهری

(دَوَقْلَة) گرفت آن را و خورد \* و دَوَقْل

المَرَاة اجماع كرد \* و دَوَقْلَة خُصْمِيْنَاهُ

بر آسند و در دوخا يه روي ر فروخته

بر پشت مردوران افتادند

## دوقو

(دَوَقُو) بالضم تخم كزرد شتی یا كوهی

است لغة يونانية

## دوك

(دَوَكَة) بالفتح و يضم بدی و خصوصت

يقال و قَعْرَانِي دَوَكَة اي شَر و خصوصَة \*

و خبر ما بن مندي دَرَك جمع

## دوق

## دوقص

(دَوُقَص) بالفتح پياز سمي به الملا سته

و منه قول الحجاج لطا يخه اكشرد و فصها

زفيل و البصل الأبيض

## دوقن

(دَوُقَن) كچوهر مردی و زنی بوده است

## دوق

(دَوُقَة) بالفتح تباهي و حماقت \*

دَوُقًا نَيْدَة مثله

(دَاثِق) كصاحب كول \* و منه

أَحْمَقُ دَاثِقٌ مَاتِقٌ يعنى سخت

كول \* و مَتَاعٌ دَاثِقٌ مَاتِقٌ متاع

كه قيمت ندارد جهت ارزانی یا

نارزانی آن

(مَدَاقُ الْحَيَّة) بالفتح جاي كرد

نشستن مار يا جولا ن كاه آن

(مَدِرِ يَنْخَدَة) كسفينة كوسپند بيچار

و تخمه زده

(ن) دَاقُ دَوَقًا و دَوَقًا بالفتح و دَوَقًا

و دَوَقَة بالضم كول شد \* و دَاقَتِ

الْمَالُ لا عر ك دیدند شتران \* و دَاقُ

الْفَصِيلُ مِنَ اللَّبَنِ عَنْ أُمِّهِ

نا كوار شد از شیر تا آنكه بزرگشت

از مادر \* و دَاقُ الطَّعَامِ چشید

آن را \* و دَيَقْتُ غَنَمِكَ مجهولا



## دول

(دَوَلُگَن) که جوهر از اعلام است

## دول

(دَوْل) بالضم نام مردی از بنی حنیفه

بسیار گوشت دُولی منسوب است

بوی رحیمی است از بکر بن وائل از انخی

است مُرَوَّة بن نعامه که شام را مالک

شد در جاهلیت \* و در اَزَد دَوْل بن

معد مناة ابن عامر و در قبيلة ذیاب

دَوْل بن حَلّ بن هدی

(دَوْل) بالفتح آب کش لغة فی الدلو

و او کردیدن از حالی بحالی

(دَوْلَة) و او کردیدن زمانه و گردش نیکی

و ظفر و غلبه بصوی کسی يقال: آتیه

اند و لَة \* و نبوت در غنیمت و سال

و ضم يقال صار الفی دولة بينهم تكون

مؤلة لهذا و مرة لذاك یا ضمه در نبوت

مال است و فتحه در نبوت حارب أو صا

موا و الضم فی الاخرة و الفتح فی الدنيا

دَوْلَات و دَوْل مثلثة جمع \* و بالفتح

منك دان مرغ و چینه دان آن

نو پایین شکم و جانبی از ان و شش

مانند یست که شتر از دهن بیرون آرد

(دَوْل) محرکه فضل ابائی

(دَوْلَة) لهزة مشتى زیلا

(دَوْلَة) شهرة ذال جمع

## دول

(دَوِيل) گامبر کیه مال خورده یا

کیاهی که بران دو سال گذشته باشد

یا خاص بکیاه نعی و سبط است

(دَا لَان بن عابقة) از همدان

است \* و ابن دَا لَان (مردی بوده

است \* و بنو دَا لَان) بطنی است

بکوفه از ان بطن است یزید بن عبد

الرحمن بن خالد محدث

(دَوْلَان) بالضم موضعی است \*

و جَاء بَدْر و رَحْلَة مذکور است

در تاول

(دَوَالِيك) نبوت بنوبت گرفتن

و بنوبت بکاری بودن او تَدَاوِلَا بعد

تَدَاوِل و هو مثنی یراد به التكنیر و قد

تَدَاوَل خله ال فیجعل اسماع الكاف

فیقال الدَّوَالِيك یعنی بر سر پای

نشستن و خویشتن را در چیدن

جهت رفتار \* دَا لِيك) بکدر لام مثله

و بر سر پای آمدن کسی در رفتار پیش نو

(دَوَلِی) نوعی از انکور طایف و هلتی

است که بر ورق ساق و قدم فراخ گردد

جهت فرود آمدن خون مو دار

یا خون غلیظ یا بلغم لزج

(ن مَذَال الثَّوْب) کهنه کردید \*

رَدَال دَوْلَاو دَالَة) شهرت کردید

## دول

و اشکار کشت \* و دَال بطنه) فرو رفته

کردید \* و دَالَتِ الاَ م) و رسید

(أَدَالَة دَالَة) دولت و غنیمت داد

اورا \* و أَدَالَنَا اللهُ مِنْ دَوَلِی

چیره کردند ما را خداوند بر دشمن

ما من الدَّوَلَة و هی الغلبة

(مَدَاوَلَة) کردانیدن و کردانیدن

روزگار را و منه قولهم الله مراراً

بَيْنَ النَّاسِ یعنی خدای میگرداند

روزگار را میان مردم

(قَدَاوِلُوهُ) فرا گرفتن ان را نبوت

بنوبت \* و نیز تَدَاوِل) از یکدیگر

فرا گرفتن نیزه در حرب \* و تَدَاوِلَة

بنوبت گرفتن ان را

(أَدَاَل الْقَوْم) ارجایی بجایی

شدند \* و أَدَاَل مَافِي بَطْنِهِ

بر آمد آنچه در شکم وی بود \* و أَدَاَل

الْبَطْنُ) فراخ شکم و هشته

و نَزَدِيك بنزمین نزدیک

الشَّيْ) اریزان کردید

## دولب

(دَوْلَاب) بالضم نام جایی و چرخ چاه

که در ان کوزهها بسنه آب کشند معرب

است و یفتح دَوَالِیب جمع

(دَوَالِیبَة) بالفتح زیابیطس است

## دولج

دولج (دولج) دهره نه رخش و همتج

## دولح

دولح (دولح) فقه نام زنی

## دولس

دولس (دولس) بالفتح منسوباً آنچه بوی

بد اگر پیوندند و منه حدیث ابن  
المسیب رحم الله عمر اولم ینه عن المتعه  
لا یحل ما للناس دولسیا ای ذریعه الی

یا .

## دولع

دولع (دولع) کجوه راه فراخ و نرم

دولعه (دولعه) صدف مدور چون آنرا

بخاکستر کرم اندکی کرم کنند از آن

چیزی بر شکل ناخن برمی آید و

چون آن را بزر کنند بقدر انکشت

حاصل شود و آن همیمن اطفا را است

که در قسط یافته می شود و آن را اطفا

دولع (دولع) دهره نه رخش و همتج

دولع (دولع) دهره نه رخش و همتج

دولع (دولع) دهره نه رخش و همتج

## دوم

دوم (دوم) بالفتح درخت بوی جهودان

و بهندی کوکل است و درخت کنار رهر

درخت برک و همیشه آرمیک از هر چیز \*

## دوم

دوم (دوم) سایه آرمیده و دوم بن

حمیر بن سبا است و مازالت

السماء دومادوما و دیمادیمما

یعنی پیوسته بارنده است

دوم (دوم) خایه رزنی بود می فروش

دیم (دیم) بالکسر باران پیوسته بی باد

و بی رعد و برق یا آنکه در نیک کند پنج روز

یا شش روز یا هفت روز یا یک روز

و یک شب و گستران سه یک روز یا شب

است را کثران بهر ایام که هر صد دیم

کغیب و دیموم جمع

دائم (دائم) همیشه آرمیده و ساکن و فی

الحديث نهی علیه السلام أن یبال

فی الماء الدائم ای الساکن و ظل دائم

سایه آرمیده

دام (دام) مرضی است و عیب و منه

لله و علیکم السلام و اندام

دوم (دوم) بالضم و یفتح

و یقال دوما الجندل بالضم

مرضی یا شریعت نزدیک تبوک

و دران حصی است محکم

دومان (دومان) بکیل بن جشم

بالضم پدر قبیله است از سمدان

دومان (دومان) بالتحریر یک کرد چیزی بر

کردیدن مرغ \* دوساء بالفتح مثله

## دوم

دوم (دوم) باضم و یفتح و کسر الیم

و قد تفتح دهمی است نزدیک حمص

دوم (دوم) کریمی ابن قیس بن ذمل

صحابی است

دوام (دوام) کغراب کدش سر یقال آخذ

دوام ای دوار

دواء (دواء) دریا اصل آن دوما و یفتح

یا بسکون و او است و بر تقدیر ثانی

تعلیل آن شاذ بود

ملا (ملا) بالفتح معرفه وضعی است

یلوم (یلوم) کوهی است یا وادی است \*

دویلوم (دویلوم) دهمی است بیمن یا نهی

دوام (دوام) کرمانه کره مانندی است

چو بین که طفلان بدان بازی کنند

می انگشند آن را بر زمین پس می گردد

و آواز می کند بفارسی باد بر است

دوام جمع

میلوم (میلوم) که نمبر چوبکیست که بدان

جوشش دیک نره نشانند \* میلوم

که کغراب مثله

دیموم (دیموم) مذکور است در دیموم

دیموم (دیموم) کتنور همیشه آرمیک

ن س دام دومار و مار دیموم

همیشگی نمود \* ردمت بالکسر و دم



## قزم

فاذرة اومن النند اعل \* ودام قزوما  
 ها کن شد و آرام گرفت و قامت نمود  
 بجائی \* ودامت اللو پر کردید \*  
 ودریم بد) مجهول مبتلا به علت درام  
 کردید  
 (ض) دامت السماء (یمما) پیوسته  
 بارید  
 (ملیم) که هم آنکه از بیخی روی خون  
 آید  
 (ارض ملیمه) زمین باران پیوسته  
 رسید  
 (ملام) بالهم ازان پیوسته و می  
 آنکوری \* ملامت) مثله لا نه لبس  
 شراب يستطاع اذامة شربها الا هي  
 (ادامت اامت) همیشه داشت او را  
 و درنگی نمود دران \* وادام اللو پر کرد  
 د لورا \* وادامت السماء پیوسته  
 بارید \* و نیز دامت) فرو نفا نیدن  
 جوشش دیک باب سرد و را پز هیدن  
 و بشخو کردن و بر کرد انیدن تیر و بر  
 اجهام و هموار کردن آن و باقی داشتن  
 دیک بر دیک پایه بعد از بختن \* و  
 ادریم بد) مجهول مبتلا بد و رن مر  
 کردید  
 (دارمت) همیشه داشت او را درنگ نمود

## قروم

دران \* و نیز قروم) برکاري ایستن  
 قرومت السماء تذویمما) پیوسته  
 بارید \* و کذا دامت السماء تذویمما \*  
 و قروموا العما تم) ای ا دارو ها  
 حول رؤسهم \* و قرومت الکلاب)  
 دور زتنند و دور در بدند \* و قرومت  
 الشمس) بر کردید \* و قرومت  
 صینده) ای د ارت حد قتها کانهائی  
 فلکة \* و قروم المرقعة) بسیار کرد در شویا  
 چربش کوشنت را تا آنکه می کرد  
 چربش بالای شویا \* و قروم الشمس)  
 ترکردان را \* و قروم الرعفران) سردان  
 را \* و قروم القلب) فرو نشانید جوشش  
 دیک باب سرد یا شکست جوشش دیک  
 را بجیزی) \* و قروم الطائر) نیک  
 برآمد مرغ در هوا پدید و هردو بال را  
 حرکت نداد \* و يقال قروم فی الارض  
 و فی الهواء ایضاً انکرة الا صمعی يقول  
 قروم فی الارض و قروم فی السماء و منه  
 اشتقت الدرا مة لا نه اتد و را و می  
 مشتقة من قرومت انقدرای سکنتها  
 من غلیاً نهالانها تری کانهاسا کنده \* و  
 قرومت اللوامة) بازی کردم  
 بد و امه \* و نیز تذویم) کرد برکشتن  
 و همیشه بودن برجایی يقال قرومت

## قرون

الشمس فی کبد السماء کانهالانها  
 و مست کردن می و هردو برکشتن از همتی  
 وزان کرد دهن در آوردن  
 (السنل اامت) همیشه داشت او را درنگ  
 نمود دران و درام خواست از وی \* و  
 استل ام الطائر) نیک برآمد مرغ  
 در هوا پدید و هردو بال را حرکت  
 نداد \* و استل ام غریمه) نرمی و  
 ملایمت کرد با دریم خود و بند می  
 خواست حق خود را از وی \*  
 (نلوم) انتظار نمود  
 (تل اوم) کرد بر پشت

## دوم ص

(دومیس) ناحیه است باران

## دوم ص

(دومصص) بالفتح خود آهنی

## دوم ل

(دومل بینوهم دو مله) اصلاح نمود

و میان قوم

## دون

(دون) بالضم فرود نقیض فرقة و سعباه

تقصیر من الغایة \* و می آید ظرف بمعنی

عند و منه من قتل دون ماله ای

عنده \* و بمعنی پیش و سپس و زیر

از اغات) ضد اداست \* و بمعنی قبا

وَمِنْهُ رَنْ غَدِ اللَّيْلَةِ أَي قَبْلَ الْغَدِ وَ  
 فِي الْحَدِيثِ إِذَا رَكَعَ الصَّلَاةَ دُونَ  
 الصَّفِّ أَي قَبْلَ مَوَاقِفِهِ إِلَى الصَّفِّ كَرِهَ  
 \* وَجَمْعِي غَيْرُ قَلِيلٍ أَرْمَنَهُ لَيْسَ فِي  
 أَمَّا دُونَ خَمْسٍ أَرَأَيْتَ صَدَقَةٌ يَعْنِي  
 دَرْغِيرٌ يَنْجِي أَرْقِيَةً \* وَجَمْعِيْنَ جَمْعِي  
 سَوِيٍّ وَجَزْوَمَنَهُ الْحَدِيثُ بِمَثَلِ أَجَا زَالِخَلْعِ  
 دُونَ عَقَاصٍ رَأْسِهَا يَعْنِي جَانِزْدَاشْتَه  
 اسْتِ خَلْعِ جَزْعَاصٍ مَرْزُونِ بِأَمْعِنِي  
 حَدِيثُ آتٍ اسْتِ كَهْ جَانِزْ اسْتِ خَلْعِ  
 بِهَرْجِيزِ تَأْنِيكَهْ بِعَقَاصِ مَرْزُونِ هَمْ  
 وَجَمْعِي مَرْدِ بَزْرِكِ وَ مَرْدِ فَرَوْمَايَهْ از  
 لُغَاتِ اَصْلِهَا اسْتِ \* وَجَمْعِي اَمْرِ  
 فَجُودَنَهْ يَعْنِي بَكِيْرًا وَرَأْسًا \* وَوَعْدَ بَدِ  
 وَجَمْعِي حَقِيْرًا نَدِكِ وَدَمِي اسْتِ  
 بَدِيْدُوْر \* وَهَلْ اَدُوْنَهْ اَيْنِ نَزْدِيْكِ تَرِ  
 اسْتِ اَزْوِي \* وَدُوْنَكْ كَهْ كَلِمَهْ  
 اَعْرَافِ اسْتِ يَعْنِي بَكِيْرًا رَأْسًا \* وَكَانَ لَكَ  
 دُوْنَهْ (وَأَدْنَى دُوْنَكَ) يَعْنِي نَزْدِيْكِ  
 شَوْجِنِ \* وَفَوَلَهُمْ دُونَ النَّهْرِ  
 جَمَاعَةً (دَرْحَقِ شَخْمِي كُوِيْنْدِ كَهْ  
 كَارِ اَيْنِ كُوْنْتَوَانْدِ كَرْدِيَا تَعْدِيْمِ اسْتِ  
 بَرَكَا رِي يَعْنِي بِمِشْ اَزْ اِنْ كَهْ بِرَمِي بَرَنْهَرِ  
 حِمَا مَتِي اسْتِ وَتَدْخُلُ عَلَى دُونَ مِنْ  
 نَحْوِ مِنْ دُوْنِهِ وَالبَاءُ قَلِيْلًا وَيُقَالُ هَذَا

رَجُلٌ مِنْ دُونِ لَا يَقَالُ رَجُلٌ دُونَ لَا  
 مَا اَدُوْنَهْ  
 (دُوْنَهْ) بِالتَّعَادُلِ هِيَ اسْتِ بِنَهَارِنْدِ  
 وَدَمِي اسْتِ بِهَمَلِ اِنْ وَكَاهِي دَرْ نَحْبِتِ  
 بُوِي قَافِ زِيَادَهْ مِي كُنْدِ اَزْ اِنْدَهْ اسْتِ  
 عَمْرُ دُوْنَقِي اَيْنِ مِرْدَاسِ  
 (دُوْرَانِ) كَذَرَابِ نَاحِيَهْ اسْتِ بَعْمَانِ  
 (دُوْرِيْنِ) بِضَمِّ دَالِ وَكُسْرِ اَوْدَمِي  
 اسْتِ بَهْ نِيْشَا پُوْر وَشَجَرِي اسْتِ  
 بِأَرْمِيْنِيَهْ اَزْ اِنْ شَهْرَ اسْتِ نَصْرَا لَلَّهِ  
 مَحْدَثِ اَيْنِ مَنْصُورِ وَبَدَلِ لَلَّهِ مَحْدَثِ  
 اَيْنِ رُزِيْنِ  
 (دُوْرَانِ) كَشْدَادِ مَوْضِعِي اسْتِ بِبِلَادِ  
 نَارِشِ  
 (دِيُوْرَانِ) وَيَفْتَحِ فَرَا هَمْ اَمْدِ نَكَا  
 كَتَبِ رَكْتَابِ كَهْ دَرِ اِنْ لِفَكْرِيَانِ وَامِلِ  
 عَطِيَهْ مَكْتُوبِ بَاشَنْدِ رَأْسِ مَنْ وَضَعَهُ  
 فِي الْاِسْلَامِ عَمْرُ مَرْغَمِي اَللَّهِ هَنْدِ اَصْلَهْ  
 دِرُوْرَانِ فَعَوْضِ مِنْ اَحَدِي الْوَارِيْنِ  
 يَاءِ اِرْهَوْمِي الْاَصْلُ دَرِ اَوْرِيْنِ  
 وَدِيَاوِيْنِ جَمْعِ  
 (نَدَانِ دُوْرَانِ) دُونَ وَجَمْعِي  
 كَرْدِيْدِ يَاصْغِيْرُ وَتَقْصِيْرُ  
 (اَدَانَهْ اَدَانَهْ) نَرْوَمَايَهْ وَضَعِيْفِ  
 كَرْدَانِيْدِ اَوْرَا \* وَادِيْنِ) مَجْهُوْلَا

خَصِيصِ وَفَرَوَمَايَهْ كَرْدِيْدِ وَضَعِيْفِ  
 وَصَحْتِ شَدِ

(دَوْنِ اللَّيْلِ) وَتَدْرِيْ (وَيْنَا) تَرْتِيْبِ  
 دَا دَا نِ رَا  
 (تَدُوْنِ) غَنَائِي تَامِ وَكَامِلِ

(دَوْنَقِ) كَجَوْمَرِ دَمِي اسْتِ بِنَهَارِنْدِ

(دَوْنَكَ) كَجَهْ وَهَرِ مَوْضِعِي اسْتِ وَ  
 قَدْ ثَنِيْ رَجَمَ قَالَ اَيْنِ مُقْبِلِ يَصْفِ  
 ظَلِيْمِيْنَ بِشَدَّةِ الْعَدُوْ \* يَكْدَانِ بَيْنِ  
 الدَّرَنَكِيْنِ وَالْوَلَوَةِ \* وَذَاتِ الْفَتَايَا اَصْمَرِ  
 يَنْسَلِجَانِ \* اَيِ يَنْسَلِجَانِ مِنْ جَاوِدِمَا  
 \* وَرَقَالِ كَثِيْر \* اَقُوْلُ وَتَدْ جَاوَزِنِ  
 اَعْلَامِ ذِيْ دَمِ \* وَذِيْ وَجَمِي اَرْدَرْنِيْنِ  
 الدَّرَايِكُ

(دَوَهْ) بِالْفَتْحِ وَيَضُمُ شَتْرَا دَرْ نَوْبِتِ  
 جَهَارِ رُوْزَهْ خَوَانْدِنِ بَابِ

(تَدْوِيَهْ) شَتْرَا بِسَوِيْ بِجَهْ خَوَانْدِنِ  
 بِلَفْظِ اِدَا هَا بِالْكَسْرِ يَابِتْسَكِيْنِ يَابِلَفْظِ  
 دَوَهْ دَوَهْ

(تَدْوَهْ) مَتَغِيْرُ شَدِنِ وَصَطْبِ كَرْدِيْدِنِ

(دَوْرَا) بِالْفَتْحِ بِيَا بَانِ وَشَهْرِيْ اسْتِ



## دوی

(دَوِّة) موضعی است و نام مردی  
(دَوِّی) منسوب بیا بان دَوِّیه و  
دَوِّیه و یخفف مثله فلبوا الواو  
الاولی الساكنة الغالاة فتاح ما قبلها  
ولا یقاس علیه \* و یقال ما بها دَوِّی  
یعنی نیست در آن کسی  
دَوِّی تَدَوِّیه در بیابان درآمد  
\* و نیز تَدَوِّیه بسوی بیابان رفتن  
و اقامت نمودن در آن و بیابانی گفتن  
کسی را

## دوی

(دَوِّی) کسی بیماری و بیمار بستوی  
فیه المذکر و السونث یقال رجل دَوِّی  
وامرأة دَوِّی و مرد کول و ملازم جای  
خود و یقال تَرَكْتُ فُلاناً دَوِّی ای  
ما را به حیوة  
(رجل دَوِّی) کتف مرد بیمار و امرأة  
دَوِّیة زن بیمار و تباه شکم از بیماری  
(ارض دَوِّیة) و یضم زمین بسیار مرض  
ناموافق مزاج

(دَوِّاة) میامی دهن دَوِّی بخد ف تا  
و دَوِّی بالضم و الطمر جمع  
و پوست حنظل و پوست دانه انکور  
و پوست خر بزه لغتی است در ذال  
معجمه

## دوی

لبس دَوِّی کصاحب شیر و ریخته \*  
و طعام دَوِّی طعام بنیار  
(دَوِّاة) بالمد مثلثة دار و داروی  
فرهی زن و داروی لاغری و باریکی  
اسب و آن شیر است که می دهند اسب  
را که می خورد و باریکی می شود اَدَوِّیه  
جمع و یقال بالکسر هو مصدر مثل  
مد اذ اقر دراه

(دَوِّایة) کثامه و یکم و هر شیر و  
جغرات و هر شور با و هر یسه و مانند  
آن و آب پوست تنک است مانند پوست  
اندر و ن بیضه که از وزیدن باد  
هر شور با و مانند آن بسته کرد و بالضم  
که بود ی دندان  
(دَوِّی الریح) کامیروزش و بانک  
باد \* و دَوِّی النحل بانک مکس  
\* و دَوِّی الطائر آواز پرهای مرغ  
رفت مروران

(ما بها دَوِّی) بالفتح و دَوِّی بالضم  
و یخففان نیست در آن کسی \*  
دَوِّی بالتحریر مثله  
(س) دَوِّی دَوِّی بیمار کردید  
\* دَوِّی ضد رذال کینه و رشد \* و  
دَوِّی فلان مرد از بیماری باطن  
(طعام مذو) کسختن طعام بسیار

## دوب

(اَدَوِّیة) مریض کردن و انداختن و نیز  
اَدَوِّاة خوردن و هر شیر و با بیمار بودن  
(دَوِّیة) درمان کردن و اَراد معاینه  
نمودم و یقال هو یَدَوِّی و یَدَوِّی  
ای مریض و یعالج \* دَوِّی الشیء  
مجهول ای مولج و لاید غم فرو قایلین  
فَوَعَلَ و فَعَلَ و منه بای شیء دَوِّی  
جرحه صلی الله علیه و سلم اصابه

فی اُحد

(مَدَوِّی) کجاست سرش و خورنک  
و ابر بارعد \* و اَمْرٌ مَدَوِّی کار پنهان  
(دَوِّی تَدَوِّیه) سر بست جغرات  
و شیر \* و دَوِّیة دادم او را شیر \*  
و دَوِّی الکلب فی الارض  
لیک دید و کرد چه و یی بر کشت \* و  
دَوِّی الماء بالای آب چیزی نمودار  
شد که باد آن را ببرد \* و دَوِّی  
الفحل شنیده شد با کسر و آن  
(اَدَوِّاة) گرفتن و شیر و خوردن  
آن

(تَدَوِّی فیه) خوب شدن و اَدَوِّی  
بآن

باب الدال فصل الهاء

## دوب

(دَهَب) بالفتح لشکر شکست

ده برج

(دَهَبَرَج) بالفتح مشددة الراء

معرب ده پره يعني ده پره

ده بل

(دَهْبَل) كجعفر مرغی است و نام

جبل ريك قاضی است \* و دَهْبَل

بن كارة) مردی بود كه كلان لقمه

می خورد \* و ابودَهْبَل) در شاهز

برده اند چینی و دَهْبَری

(دَهْبَل دَهْبَلَة) كلان لقمه خورد

تا برد یكران در خوردن محبت برد

ده ث

(دَهْثَة) بالفتح نام مردی

(ف) دَهْثَة دَهْثَا) راند آن را

ده ث م

(دَهْثَم) كجعفر در توانا سخت و

مرد نام مردی و درین نرم \* دَهْثَم

بن قران) محمد ثامت و بن

معنی بن الف و لام آمد

ده ج

(أَدْهَج) بالفتح علم است مراده

میش را و أَدْهَج أَدْهَج) كلمه است

كه بدان میسر ماده را برای درشیدن

خوانند

(دَهْدَر) بالفهم مشددة الراء اسم

است مرد روغ و باطل را \* و همچنین

(دَهْدَر بن) مثنی اسم است مرد باطل

و در روغ را و مرد باطل را بلفظ ماضی و

منه دَهْدَر بن سعد الثقیین) یعنی

باطل و بی کار شد سعد آهن کرباينكه

کسی کار با و نمی فرماید جهت تشاغل

مردم بقطط سال \* یا آهنکری مدتی

دهوی کرد كه نام ارسعد است سپس

آن در روغ ري ظاهر شد فقيل له ذلك

یعنی جمع کردی باطل را بسوی باطل

ای سعد آهنکری \* و بیرون منفصلاده

و آن امر است از دَهْثَة دَهْثَم

کلمه كه و ابود بجای همین کلمه آوردند

دَهْثَة شد ثم حلیت الراول المساکین

فبقی ده درین از راست معنی تتابع

یعنی مبالغه بکن در کذب ای سعد

آهنکری \* یا آهنکری برد هجمی در

همین گشت می کرد پس هرگاه در دهی

از دهی های بمن كماد بازاری ارشد

بزبان فارسی گفت ده در و دهی

خبر می دهی بود اع دَهْثَة و در خود

از آن بفردانا اهل قریه کار را بر نمی آیند

فَعَرَبُوهُ وَفَرَّوْا بِهِ الْمَثَلُ فَقَالُوا إِذَا

سَمِعْتُ بِمَرْي الْقَيْنِ فَإِنَّهُ مَرْيَحٌ

اگر بشنوی كه بشب خواهد رفت او

بتحقیق همین جا صبح کنند و است

یعنی کاذب و در روغ کوی است

ده د ع

(دَهْدَاع) بالفتح كلمه است كه

بدان بزغالكان ماده را زجر کنند

(دَهْدَع بَهَا) زجر کرد بکلمه دَهْدَاع

ده د ق

(دَهْدَاق) بالفتح جوشش ديك

و خنده بد و رفتاری است بالآخر

از عنق كه نوعی از رفتا رستور است

(دَهْدَقَة) شكست آن را و برید \*

دَهْدَقَ اللَّحْمِ دَهْدَقَة دَهْدَاقَا)

و يكمر برید گوشت و شكست استخوان

آن را \* و دَهْدَقَتِ الْبَصْعَة) كرد

کردید گوشت پا را از جوشش ديك

ده د م

(دَهْدَمَدَهْدَمَة) شكست وی

را و ویران ساخت و برآورد اخت و

برگردانید بعض آن را بر بعض

(تَدَهَّمَام) بیغناد

ده د م ز

(دَهْدَمُوز) كعصر فرو با حیار خوار

ده د ن



دوه

(دَهْدَن) کجعفر مردم وخلق

(دَهْلَن) بضم مرد و دال و تشدید

نون باطل و دروغ لغه فی دَهْدَر

د ه د ه

(قوله)م الاده فلا فیه و یسکن یعنی

اگر نباشد این امر این ماعت پس

نخواهد شد بعد از آن یعنی اگر این

ماعت فرصت را غنیمت نشماری

پس نخواهی یافت آن را که می‌گفته

الا صمعی و قال ولا ادري ما اصله و

قیل اصله فارسی ای ان لم تعط الان

فلم تعط ابدا

دَهْدَه) بالفتح مدشتر و زیاده

ازان

(دَهْدَاه) بالفتح هتران ریزه

دَهَاد جمع و یقال ما ادری ای

الک هذا هور) ای ای الناس هور

حکای الکسانی ای الذ مداه هور با لمد

(دَهْدُوه) الجعل صغور

و خلت و ته دَهْدِیته و یخفف کوی

گوه کردن

(دَهْدُهان) بضم هتین و دفتیان

مدشتر و زائد ازین دَهْدِیهان

مخفرا مثله

(دَهْدَه) الحجر دَهْدَه غلطانید

د ه ر

سنگ را دَهْدَه الشیء بر گردانید

بعض ان را بر بعض

(تَدَهْدَه) الحجر غلطید و قد تبدل

من الهاء یا فیه قال تَدَهْدِ الحجر

غیره تَدَمْدِ یا و دَمْدِیته دَهْدَاه

و دَمْدَاه

د ه ر

(دَهْر) بالفتح یکی از اسمای الهی است

جل شأنه و انکه الخطابی فی الحدیث

لا تسبوا الدهر فان الله هو الذي فرأی

جالب الحوادث لانهم كانوا یفنون

النوازل الیه فقیل لهم لا تسبوا فاعل

ذلك بکم فان ذلك هو الله و در زکار

د راز و همیشه و مدت هزار سال

و تفتح الهاء اَدَهْر و دَهْر جمع و ر

مختی زمانه و مدت و ارادت و غایت

و عادت و غلبه و معرفه و ادی است

نزدیک صغر موت و پدر قبیله است

(دَهْرِی) و یضم انکه عالم را قدیم

گویند و بالضم منصوب است بقبیله دَهْر

بر هیر قیلس و مرد مال خورده

(دَاهِر) کما حین الزمان ای مریبانست

و دَهْر دَاهِر از روزگار مبحث و قوله

لا آتیته دَهْر الی اهرین یعنی

نخواهم آمدن را که می

د ه ر س

(عبد السلام دَاهِرِی) با زو

حدیث است و عبد الله بن حکیم

دَاهِرِی در روایت ضعیف است

(انها لدَاهِرَة الطول) یعنی بمیار

د راز است

(دَاهِر) کهاخر پادشاهی بود مر قصبه

د قُبَل را و گفت او را حد بن قائم

نقی

(دَهْیِر) کامیر از اعلام است و دَهْر

دَهْیِر روزگار مبحث

(دَهَارِیِر) اول زمانه گذشته واحد

ندارد و در گذرند و دَهْر دَهَارِیِر

روزگار مبحث و دَهْر دَهَارِیِر

ازمان مختلفه از شدت و رخا

(قوم مدهور بهم مدهورون)

گروه نلک زده آفت رسید

(ف دَاهِرُهُم امر) در آمدن بر آنها

مکرومی

(عامله مدَاهِرَة دَهَارَا) معامله

کود با آمدن دهر گما یقال عامله

مشاره یعنی معامله ما مانه کرد

د ه ر ج

دَهْرَجَة بالفتح میرشتاب

د ه ر س

(دَهْرَس) کجعفر مختی و بلاد دَهْرَس

(دَهْرُش) بالفتح نام پدر قبيلة

است از جن

(دَهْرُوط) که صغیر شهر است بصعيد

(دَهَس) بالفتح گیاه نورسته که

هنوز برای چیزی غالب نشده باشد

و جای نرم که نه ربله باشد و نه خاک

(دَهَس) محرکه سرخی مانند

بسیامی (دَهَسَة) بالضم و بفتح مثله

(دَهَاس) کسحاب جای نرم که

نه ربله باشد و نه خاک \* و امرأة

دَهَاس زن کلان سرین

(دَهَاسَة) نرم خویی

(رَمَلٌ أَدَهَس) ریلک سرخ و زرد

دَهَس بالضم جمع

(عنز دَهَسَاء) بز مرغ مانند بیامی

ارض دَهَسَاء (کذلک) \* و امرأة

دَهَسَاء زن کلان سرین

(دَهْرُوس) که نور شیردونه

(دَهَاس) کشد اندر نرم خویی

(أَدَهَسُوا) در آمدند در جای نرم

(أَدَهَاسَتِ الْأَرْضُ أَدَهَاسًا)

دَمَا کردید زمین

(دَهَسَمَ الشَّيْءَ) پنهان کردن آن را

(دَهَش) گفتن متحیر و محذرتنه

(مَدْهُوش) بیخود و حیران

(س) (دَهَش) متحیر و مرکب شده

یا مثلش برفت از فراموشی یا از

بیخودی و سرگشتگی از محقق و يقال

(دَهَش) محمول و مَدْهُوش

(أَدَهَشَهُ) در محبت افکند او را

(دَهَشَهُ تَدْ هِيشًا) در محبت

انداخت او را

(دَهَشْرَة) بالفتح نافه کلان و بزرگ

و کار کردن بی آهستگی و نرمی و زود

گرفتن در کشتی و جماع

(دَهَشَم) که جعفر نام مردی

(أَدَهَضَتِ النَّاقَةُ) آنکند بچه تمام

خلقت که چشم برآورده بود

(دَهَاع) کتطام کلمه است که بدان

بزغالگان ماده را زجر کنند \*

(دَهْدَاع) مثله و قدر

(ف) (دَهَعُ بِهِ الرَّاعِي) زجر کرد

بکلمه دَمَاع یا بکلمه دَمْدَاع \*

(دَهْدَاع) مثله

(دَاهِفَةٌ مِنَ النَّاسِ) مرد معاند

در ازامل \* و دَاهِفَةٌ مِنَ الْأَبِلِ

شهرمانده از دزدانی مفر

(ف) (دَهَفَهُ دَهْفًا) بالفتح سخت

گرفت او را

(دَهَفَشَة) بالفتح مکرر و نوب و

معین گفتن مرد با زن و محقق بازی

کردن

(دَهَق) محرکه دو چوب است که

بدان ساق را شکنجه کنند

(دَهَقَة) بالفتح اول مال و يقال لي

دَهَقَة مِنَ الْمَالِ أَي اعطاني منه

صدرا

(كَاسٌ دِهَاقٌ) گنگنا بجام پریا

جام پی در پی \* و مَاءٌ دِهَاقٌ

آب بمیار \* و نطفة دِهَاقٌ محبت

ریخته



(ف) دَهَقَ الشَّيْءَ دَهْقًا (بالتجريد)

شکست آن را و برید یا سخت فبرد

بَنَ رَاوِشْکِیَه کرد \* دَهَقَ فَلَانًا

رد او را \* دَهَقَ الْكَاسَ پر کرد

جام را \* دَهَقَ الْمَاءَ سخت ریخت

آن را از لغات افسداد است \* دَهَقَ

لِي مِنَ الْمَالِ بخشید مرا اول

مال را

(أَدَهَقَ الْكَاسَ) پر کرد جام را و

لَدَهَقَ الْمَاءَ سخت ریخت آن را صد

وَأَدَهَقَهُ برافکشت او را و شنا بانید

(مُبْدَّ هَقَ) می مفعول مبنیا

للمفعول شکسته و افشوده

(أَدَهَقَتِ الْحَجَارَةُ) می انتعلت

یکی در دیگری درآمد و پوست

د هق ع

(دَهْقُوع) که صغور کرسنگی سخت

که صاحب خود را بیفکند

د هق ق

(دَهَقْل) که صغور نام جد قبیصه و

جد هیل که مرد و صحابی اند

(دَهَقْلَة) گرفتن پوست دابه تا برابر

درست گردد و متردن موی آن

د هق ن

(دِهَقَان) که صغور الفم قادر و توانا

د هکت

به تصرف کارها یا معنی و جستی و

دانا یا کار باز رگان یا می فروش و

کفار و زو و ستر کفار و زان و رئیس اقلیم

و رئیس دهر و بدهکان دهاقند

و دهاقین جمع دهاقند مونت \*

و ایوی اللی دقان (مرصعی است

بنجد

(دَهَقْنُورَة) د هقان کرد ایدند

او را \* و نیز دَهَقْنُورَة کفار و زو

یقال له دَهَقْنُورَة موضع کنی

(تَدَهَقْنُورَة) کفار و زو نمود

د هک

(دَهَك) محتره دهی است بشیراز

یا بواسطه ازان ده است می دَهکی

محدث و ما ر و ن دَهکی محدث که

مرد و پسر جمید اند

(دَهْوَك) که صغور بعمیا رشکنده

و آس کنند دَهک لکشب جمع

(ف) دَهَكَة دَهَا (بافتح آس

کردان را و شکست \* دَهَكِ الْأَرْضَ

پاسپر کردان را \* دَهَكِ الْمَرْأَة

جماع کرد با وی

د هک ث

(دَهَكْت) بافتح کوتاه بالا

د هک ر

د هیل

(تَدَهَكْر) اهل طبرستان و تَدَهَكْر

عَلَيْهِ (مستور و لشد بران و شتانت

\* و تَدَهَكْرَتِ الْمَرْأَة (جنمذ و

لرزید

د هک ک

(دَهَكَل) که صغور معنی و بلاد معنی

از سختیهای روزگار

(دَهَكَلَة) یا صغور کردن زمین را و دمل

مه مانند است در سواران و رهان

د هک م

(دَهَكَم) که صغور و مال خورده

(تَدَهَكَم) بنا خواست درآمد در

چیزی و در کار سخت درآمد \*

تَدَهَكَم عَلَيْنَا (خلاف نمود و کردن

کشی کرد بر ما

د هل

(دَهَل) بافتح وقت حاضر و چیز

اند ک

(دَاهِل) که صاحب مرد سرکشته

(دِهَلِي) با لکسر نام دار الخلافه

عهد است و آن بزرگ تر و شهرهای

هند بوده و حالا اکثران خراب

و ویران است و در آن مسجدی است

جامع از نواد روزگار

د هل پ

دهم (دَهْلَب) کچھ فرمود کران و کسیکه  
صحبت روی رانا عروش دار فل و نام  
ها عری

دہلث  
(دِهْلَاث) بالکمرشہ درند

دہل ز  
(دِهْلِيز) بالکمر مکانیکه میان  
در رازہ و خانہ باشد و تجویف میانه  
دل و ایستاد نکاح اب است باز و اب  
دہا لیز جمع \* رَابْنَاءُ الدِّهَالِيزِ  
کمانیکه از راه برداشته شد باشند

دہل ق  
(دَهْلَقَة) بالفتح گرفتن جلد متور  
و متہ دن موی آن تا صاف و درست کرد

دہل ک  
(دَهْلَك) کچھ فرج زہرہ است  
میان دشت عین و دشت همیشه  
(دِهَالِک) چند پخته اند میاہ  
در بلا د عرب

دہم  
(دَهْم) بالفتح عد دبیمار از هر چیز  
نہ در جمع \* و خالق یقال ای الدہم  
مورای دہم اللہ مویعی کدام خلق  
است او را مرعظیم ویدی  
(دَهْم) یا اہم سه شب است از ماه

دہم  
(دُهْمَة) میامی

(أَدْهَم) بالفتح میاہ و انار نور و انار  
کہنہ و یوسیک از لغات احمد و است  
و ہر نیک خلق کز کون کہ میامی  
بر سپیدی غالب باشد \* و کَلِّ لَکْ  
فَرَسٌ اَدْهَمٌ از اعلام است و بند  
اد اہم جمع قال اللہ غرہ \* اَدْهَمَ نَبِي  
بِالسَّجْنِ وَالْاَدْلَمِ \* و نام اسب ہاشم  
بن حرملة موی و اسب نعتہ بن  
شد ادہمے و اسب معاویہ بن ہرقل  
سلمی و اسپی دیگر ہم مجودہ است  
موی بنی بجر بن عباد \* و لیل اَدْهَمِ  
شب میاہ

(دُهْمَاء) شتر مادہ نیک خاک کمتر  
کون و دیکد یزینہ و کوسپند سرخ  
خالص و عد دبیمار و هیات مرد و  
کونہ موی و گیامی است پختہ کہ بدن  
دباغت کنند و نام اسب معل بن  
عامر و اسب عباسہ کنانی و شب  
بیمت و نہم \* رَحَلٌ یَقْلُدُ دُهْمَاءً  
مُرْعَزَارِ نیک \* ہمز کہ جہت شد  
سہری و طراوت بسیار موی زند \* و  
أَبُو الدِّهْمَاءِ فِرْقَة بن بھیس  
تا یعنی است

(دِهْمَاء) آزمایش و بلا و منہ

۱۴۳  
دہم  
الحمد یث انتکم الدہیماء و موی  
بالرخص ای الفتنة المظلمة ہر تصغیر  
الدہماء للثعظیم

(دُهْنَام) کچھ راب میاہ کون و نام  
گفتی از شتران و از اعلام است  
(دِهْمِیم) کز پیر سختی و بلا و مرد  
کول و نام نازہ عمر و بن ریان ذہیل قیل  
و حیلنت و رسم علیہا  
قیل اَشَامُ مِّنَ الدَّهْمِیم \* و کذل الثقل  
میں حیل الدہم \* و ثوابہ بن  
دہم و قاسم بن دہم مرد و  
محدث اند \* و أم الدہم (متحنی  
و بلا

(دُهْمَان) بالضم از اعلام است  
(م ف) دِهْمَة الْأَمْرَدُهْمَاءُ  
بالفتح و گرفت ار را با نہ موی و بنا گاہ  
رسید \* و کَلَّ اَدْهَمَتُّهُمُ الْخَبِيلُ  
ای ہجمتہم

(أَدْهَمْد) اند و مکیں کرد اورا  
(دَهْمَتِ النَّارُ الْقِدْرَتْدِهْمِیَا)  
آہ کردن را آتش  
(مَدَلْہم) پوشیدہ و فرا گرفته شد  
(أَدْهَمَ الْفَرَسُ اَدْهَمَامًا) ادم  
و خاک کمتر کون کردید \* و اَدْهَمَ اللَّیْلُ  
میاہ کردید و منہ ام یمنع ضوء نورها



اد همام سجف اللیل العظیم  
(روضه من هامة) مرغزار نیک

مبنی که جهت زیادت سبزی و تراوت  
بسیار زین و منبه قوله تعالى مد همتان  
ای سواد آران من شدرة الخضره  
والری والعرب تقول لکل اخضر اسود  
ومنه سواد القرى لکثرة خضرتها  
(اد همام الشی اد هیماماً) یاه  
کون شد

دهم ث

(دهمته) بالفتح زمین نرم  
(دهموت) بالهم جوان مرد

دهم ج

(دهمج) بالفتح فراخ نرم بزرگ  
خلقت از مرغی  
(دهامج) کعلا بط شتر و کوهانه  
و شتاب رو کام نزد یک گذارند  
و کلان و یکل از مرغی

(دهمج الخبر) زیاده کرد دران  
\* و نیز دهمجة مترددانه رفتن یا  
گام نزدیک و شتاب نهادن و بندی  
و رفتن پیر

دهم ر

(مد همره) مبینا للمفعول زن  
کوئاه بالا کرد اندام

دهم س

(دهمسه) با هم را ز کفین و سر کوشی

کردن و در کوفتن

(امر مل همسی و منه مس)

کار یو شیک

دهم ش

(دهمش) کجعدر نام شخصی

دهم ص

(صنعة دهماص) صنعت استوار

و محکم

دهم ق

(قدح مل همق) بفتح میم دوم

لطیف و هموار و نیک راست و پاک

از میوب و نیز غیر شکافته \* و طعام

(مل همق) خام بخته \* و کتاب

(مل همق) نیک و پاکیزه \* و وتر

(مل همق) زه نرم

(مل همق) بکسر میم لقب مدرک

نقعی جهت فصاحت ری

(دهامق) کعلا بط خاک نرم

(دهمقه دهمقه) شکست ان را و

برید \* و دهمق الوتر) نرم

کردانید زه را \* و دهمق الطعام

نیک بخت آن را و تنک و نرم کردانید

ومنه مدیث عمر رمی الله عنه لو

شئت ان ید همق لی الطعام لعلت

ولکن الله عاب قوماً فقال تعالی

اذ هبتم طیباً تکم فی حیاتکم الدنیا \*

و خام بخت ان را از لغات اصداد است

\* و دهمق الکلام) راحت و نیک

کردانید آن را

دهم ن

(دهمن) بالفتح لقب پادشاهان

فارص مجوقیل برای پادشاهان یمن

دما منه جمع

دهن

(دهن) بالضم و روغن و باران ضعیف

که زوی زمین را نرکند و بفتح دهان

بالکسر جمع \* و بشود هنی احیی

است از ان حی است معاریقه بن صبار

دهنی

(دهنه) پاره از روغن و می اخص

من الدهن ادهان و دهان بالکسر

جمع \* و يقال هو طیب الدهنه

یعنی اوبوی خوش دارد

(دهن) بالکسر رخساری که بدان

درندگان کشته شوند و هنه یکی \*

و نیز دهنه) بطنی است از ازان

بطن است حکیم دهنی بن سعد و

خالد دهنی بن زیاد

(لَحِيَّةُ دَاهِنُ) كصاحب ریش  
چرب روغن نماینده \* و بنفوذ آهڼ

حنی است

(مُدُّ هُنَّ) بالضم روغن دان و هیفته  
روغن و هو شاذ و القیاس مد هُن بالکسر

\* و مغاکى در کوه که آب در روی کرد  
آید یا فر مغاک که میل آن را کنده

باشد و منه خدایت طهقة التهدی  
نَدَفَ الْمُدُّ هُنُّ مَدَّ هُنَّ جمع

(دِهَانُ) یکتات چرم صرخ و منه  
قوله تعالى نَكَانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهَانِ

(أَرْضٌ مَدَّ هُونَةً) زمین اندک  
باران رسیده

(دَهْنَاءُ) بیابان و گیاهى است  
صرخ و موضعی است بمجد مرتسم را

و یقصر و نام دارالامارة ببصرة و  
موضعی است بنزدیک یمنبع \* دَهْنِي

و دِهْنًا و سَمِيًّا منتسوب است بوی  
و نام زن حجاج دختر مسجل که یکی از

پهران مالک بن سعد بن زید مناة  
است

(نَاقَةٌ دِهِيْنٌ) گاو شیرناکه کم شیر \*  
و لَحِيَّةٌ دِهِيْنٌ ریش چرب روغن

نمایده  
(دَهْنِيٌّ) کفلبی موضعی است بمواد

(ن) (دَهْنٌ دِهْنًا) بالفتح نفاق  
کرد \* و دَهْنٌ راحه و غیره دِهْنَار

دِهْنَةً) بالفتح چرب گرد برون و  
تر نمودن را \* و دَهْنٌ فَلَانًا زداورا

بعصا \* و دَهْنٌ الْمَطَرُ الْأَرْضُ ترکرد  
باران زمین را اندکی

(ن م ن ك) دَهْنَتِ النَّاقَةُ دِهَانَةً  
یا لفتح ردهانًا) بالکسر کم شیر

کرد و دَلَّ  
(أَدَّ هَانُ) ظاهر کردن خلاف باطن

و صنعت کردن در سخن و جز آن و  
خیانت نمودن و صاف گردانیدن

(مَدَّ هَانَةً) ظاهر کردن خلاف  
باطن و خیانت نمودن و مصانعت

کردن و بر باطن راسان فرا گرفتن  
و پوشیدن کاری را

(قَوْمٌ مَدَّ هُنُونٌ) که عظم انا که  
بر آنها نار نعمتها باشد

(أَدَّ هُنَّ بَدَّ) ملى افتعل چرب شد  
و طلا کرد برون و بر خود

(قَدَّ هُنَّ) چرب شدن و طلا کردن  
بروغن بر خود

(تَمَسَّكَ هُنَّ الرَّجُلُ) ملى تمسك  
مَدَّ هُنَّ مَاحَت

د هڼ ج  
01A

(دَهْنِيٌّ) کجغزو و بحرک جوهری  
است مانند زمرود و بفا رسی دِهْنَة

فَرْنَكٌ دَهْنِيٌّ) کعلبط مثله  
(دِهَانِيٌّ) کعلبط فراع نرم و بزرک

خلعت از مرغی و شقر و کوما نه  
فارسی مغرب \* و شتاب روگام نزدیک

کذار نه  
(دَهْنِيٌّ) النَّخْبَرُ زیاده کرد دران

\* و دَهْنِيٌّ الشَّيْخُ) بندي وار رفت  
پیر \* و دَهْنِيٌّ فَلَانٌ) مسترد دانه

و نصیای کام نزدیک کذ اشتبهتا ب  
رفت

د هڼ ق  
(دَهْنَقَةٌ) شکست آن را و برید \*

دَهْنَقَ الْوَتْرَ نرم گردانید زهر را  
\* و دَهْنَقَ الطَّعَامِ) نیک بخت

و تنک و نرم گردانیدن را  
یا عام بخت

د هڼ و  
(دَهْنُو) یا لفتح رسیدن امری و الفعل

هَمِنْ نصر \* يقال ما دَهَاكَ اَي مَا  
أَصَابَكَ و یوم دَهْوٍ از روزهای

عرب است که در آن جنگ واقع شد  
(دَاهِيْدٌ دَهْوَاءٌ) سبالغة بلای سخت

\* دَاهِيْدٌ دَهْوِيَّةٌ) بالضم مثله



دهی

ده ور

(دَهَوَرِي) بالفتح منسوباً بمزد

سخت

(دَهَوَرَةُ دَهَوَرَةُ) برام آورد اورا

واند اختان را در مخاکی میان

د و کوه با تمام است و ریخ زد \*

(دَهَوَرُ الْكَلَامِ) پر وی اساله خواند

کلام را \* و دَهَوَرُ الْحَاظِ را ند و

دفع نمود دیوار را پس افتاد \* و يقال

هُوَ يَدَّ هَوْرًا لِلْقَمِّ اذا كبرها

(تَدَّ هَوْرًا لِلَّيْلِ) با خبر رسید

شب ر پشت داد

ده می

(دَهِي) بالفتح زیر کی و گاردانی

و تیزی ذهن وجودت را وجودت

فهم \* دَهَاءُ بالفتح والمد مثله

والهمزة منقلبة عن الياء

(رَجُلٌ دَهٍ) گتف مرد زیرک و

تیز فهم

(دَاهِي) که صاحب شیر و دند \*

رَجُلٌ دَاهٍ در زیرک و تیز فهم دَهَاءُ

و دَهُون جمع

(دَاهِيَّة) سختی و بلار کار سخت و

دشوار را بر زیرک دَاهِي جمع \*

و دَاهِيَّةٌ دَهِيَاءٌ دَلَاي سخت و

دیبی

كذلك قولهم آدهي راسرا اعاشد

وانكر \* و رَجُلٌ دَاهِيَّةٌ مرد زیرک

و تیز فهم

(دَهِي) گتفی عاقل دَاهِيَّةٌ و دَهَاءُ

جمع

(م) دَهِي دَهِيَاءُ و دَهَاءُ و دَهَاءَةٌ

زیرک کردید

(ض) دَهَاءُ دَهِيَاءٌ زیرک و تیز موش

گفت اورا و منسوب کرد بر زیرکی یا عیب

و نقص کرد اورا یا آهت و بلار سانید

بوي \* و يقال دَهْتُهُ الدَّ وَاهِي اي

اصا بته و ضم غير المضارع لغة نيه

(دَهَاءُ تَدَاهِيَةً) زیرک گفت اورا

یا عیب و نقص کرد یا انت زمانید

بوي

(تَدَاهِي) کار زیرکان و تیز موهبان

کرد

باب الدال فصل الياء

د می ب

(دَيُّوب) گخیشوم مرد سخن چین

مردی و مرد زن جلب \*

د می ب ذ

(دَيُّوْذُ) بالفتح جامه د و بود معرب

اسف د يَابِيْدُ جمع د يَابُوْدُ مثله

و رُبَّامَرِّبٍ بَدَالٍ مَهْمَلَةٌ

د بیج  
د می بل

(دَبِيلُ) بالفتح و ضم موحده قصبة

اهت ببلاد مندل يقال له دَبِيلَانِ

عَلَى التَّثْنِيَةِ مِنْهَا مُحَمَّدٌ بْنُ أِبْرَاهِيمَ

الدَّبِيلِيُّ الْمَكِّيُّ

د می ث

(دَبِيْثُ) با کسر نام مردی

(دِيَاثَةُ) نَرَمِي و التَّوَايِ زِيَانِ

(دَيِّثَانِي) محرکة و الياء مَعْدُ دَه

گابوس و ان بیماری اهت که بشب

مردم خفته را فرو گیرد و ان مقدمه

صرع است

(أَدْيَثَانُ) وادی است

(أَدْيَثُونُ) موضعی اهت

(دَيُّوْثُ) کتور کسی که در حق زن

خود غیرت نداشته باشد

(مَلِكِيَّةُ) که معظم رام از هر چیزی

\* و طریق مَلِكِيَّةُ راه گرفته

و پاسپرد \* و بعیر مَلِكِيَّةُ

ای مدلل بالریاضه

(دَبِيْثَةُ تَدِيْثًا) رام و نرم کردن

اورا و دیوث گفت آن را

(تَدِيْثُ) کتفعل زن جلبي نمودن

د می ج

(لَيْلَةُ دَيِّجُوجُ) گخیشوم شب تاریک

(دَيِّجَانُ) محرکة عیال ریزه مرد و

پاره کلان از انبوه ملخ  
(ض) دَاخَجْ دَجَا بِالْفَتْحِ وَدَجَانَا  
بالتحریر اندک بر فتا رآمد

دی جر

(دَجُور) بالفتح خاک و تاریکی و  
تیره رنگ مائل به سیاهی و نیک مائل  
به سیاهی و نیک تاریک و انبوه از نبات  
خضک و الیاء زائد

دی ح

(دَحْجَان) بالفتح ملخ

دی ح س

(دَحْس) بالفتح بسیار از هر چیز

دی خ

(دَخِیج) بالکسر خورشید و مادینه

مثل دیکه جمع

(دَخِیجُ الْبِلَادِ قَدْ یَبْخُجُ) چیره شد

بر بلاد و دست یافت بر اهل آن لغتی

است در درخ و قال الا صدغی دَخِیجَه

دَخِیجَه اُی ذَلَمَه

دی خ س

(دَخِیخَس) بالفتح گیاه به هم پیچیده

دی د

(دَدِیْلُ الطَّعَامِ تَدِیْلًا) که مانند

در طعام از آن می دزد

دی د ب

(دَدِیْلُ ب) بالفتح کور خرو و تکامبان

\* (دَدِیْلُ بَان) بالفتح مثله معرب

است

(دَدِیْلُ بَرُون) بالفتح بازی است

معرب را

دی د ج

(دَدِیْلُ جَان) بالفتح شتران بارکش

دی د ن

(دَدِیْلُ ن) بالفتح خور و عادت \*

دَدِیْلُ آن وَدَدِیْلُ دَان) مثله

دی د ی

(دَدِیْ دَیْ) آوازی است که از آن

حدی بر آورده اند و اصل آنست که

نبود برای مردم حدی پس زد اعرابی

غلام خود را و کزید اندکشان او را پس

می رفت غلام و می گفت دَیْ دَیْ

و اراده می کرد بدان یایدی پس سر

کردند شتران بر آواز آن غلام پس

گفت اعرابی من غلام را لازم گیر این

آواز را و خلعت داد بای غلام پس

این است اصل حداء

دی ر

(دَرِیْر) بالفتح کلیمای ترمایان

ادیا ر جمع و قال ابن الاثیر بی

یقال لِرَجُلٍ اِذَا رَأَى اصْحَابَهُ هُوَ

رَأَى الدَّرِیْر \* وَدَرِیْرُ الزَّعْفَرَانِ

د و موضع اند یکی از آنها نزد یک

مآردین است و حالا اکثر اهل آن

پارمائیانیند و گوشت و مرغ از

حیوان بر آید مانند شیور و روغن

آن را نمی خورند \* وَدَرِیْرُ معرفه چاهی

است و د ه می است بدل مشق \* وَدَرِیْرُ

سَمْعَانِ د ه می است بدل مشق و در آن

ده است قبر عمر بن عبد العزیز و

حالا مجهول است و موضعی است

بند انطاکیه و موضعی است همیره گویند

در آن موضع است قبر مذکور و اول

صحیح تر است و موضعی است بحلب

\* وَدَرِیْرُ الْعَاقُولِ سه موضع اند \*

وَ دَرِیْرُ عَبْدِ رَن (در) \* وَ دَرِیْرُ الْعَلَارِیِ

سه \* وَ دَرِیْرُ هُنْدِ سه \* وَ دَرِیْرُ

نَجْرَانِ سه \* وَ دَرِیْرُ مَرْجَشِ

دو \* وَ دَرِیْرُ مَارِنِ مَرِیْمِ سه

(دَرِیْرُ) کشتاد صاحب دیر \*

دَرِیْرَانِیِ) بالفتح منصوب با مثله

دی ز ج

(دَرِیْرُ ج) اصب که از کل تادمش

خط سیاه داشته باشد عرب دیزه

بالکسر و لما عربیه فتحوه

دی ص



(دیس) بالفتح بحتان لغت عراقی است

(دِیْحَة) بالکسر بیضا و درخت

دِیْهِی بحدف تاوردیس گنبد

جمع

(دِیْسَان) بالکسر دهی است بهرا

دِیْ س ع

(دِیْ سَع) بالفتح شتر ماده مطهر یا

بمیا رنشد و ارکنده

دِیْ س ق

(دِیْ سَق) کصیقل خوان نقره یا عرب

طستخوان است \* و راه دراز نام

اسم است موبلعدریه را \* و حوض

نیراب و نام پدر طارق شاعر و مورد پیر

و گاو آوندی است و هر زبور که از نفوس

سپید صاف مازند و سخن و پیدای

(دِیْ حَقَّة) نام مردی و شهری است

و روز آن شهر مشهور است میان

مرب که در آن جنگ واقع شده

دِیْ س م

(دِیْ سَم) کحیدر و روباه و بچه روباه

از ماده سک یا بچه کرک از ماده سک

قاله الجاحظ و خرمن یا بچه آن و بچه

کرک و بچه روباه قاله فی المحکم و حوزة

زنبور و تاریکی و میاه و گیاه

است و نام ابو الفتح صاحب قطرب

دِیْ ص

و رفیق کار مشفق

(دِیْ سَمَة) مورچه

دِیْ ش

(دِیْ ش) بالکسر خرمن و نام بحر

مون بن عزیمه و یفتح

(دِیْ ش) کما حب از نامهای

ترسیان است

دِیْ ص

(دِیْ ص) کما حب در دأ صة

جمع \* و کسیکه پیروی الیان و حکام

نماید و کرد چیزی بکرد

(رَجُلٌ دِیْ ص) کشت آدمی که

بر وی دست نتوان یافت یا مرد غریبه

(دِیْ صَة) زن پر کشت کوتاه بالا

(مَدَا ص) بالفتح فرود آمدن

در آب یا جای فرود آمدن در آن

یا عام است و ناگاه بر چیزی فرود

آمدن

(ص) دَا ص دِیْ صَانَاً بالتحریک

کج شد و مانع کرد و از راه \* و

دَا صَتْ الْغُلَّةُ بهر سو رفت به غره

زیر انگشت و دست حرکت دهند \*

و دَا صَ شادمان گردید و فرومایه

شده و هوار گردید بعد از سخت و غرت و

کز یخت از جنگ

دِیْ ق

(اِنْدَا صُ الشَّیْءِ) بیرون رفتن و

افتاد از دست \* و اِنْدَا صُ عَلَیْنَا

بِالشَّرِّ ناگاه آورد بر ما بدی را \*

مِنْهُ اِنَّهُ لَمُنْدَا صُ بِالْشَّرِّ یعنی

او بسیار آرنده بدی است و در اینده

در آن

دِیْ ص

(مَشِیة دِیْ صُ) بکسر دال و یا و

تشدید ضاد معصومان و می از و تار

با تکبیر و ناز

دِیْ ف

(دِیْ فَا) ککتاب دهی است بشام

یا بجزیره راحل آن ده نبطی شام اند

یَنْسَبُ اِلَیْهَا الْاَبْلُ وَالسَّیْفُ \*

ارباب ما منقلب من الواو

دِیْ ف ق

(نَا قَدَّ دِیْ قُ) کصیقل شتر ماده

جهان و شتاب و ر

دِیْ ق

(ص) دَا قَه دِیْ قَاً بالفتح کج و

مانع کرد آن را تا بر کند

دِیْ ق ع

(دِیْ قُ ع) بالفتح کز منکی سخت

که درد سر آرد

دِیْ ك

دیل

(دِيلُك) بالکسر خروس دِيْرُك  
وَادِيَاك وِدِيَكَّة کفرده جمع \*  
و کا می برما کیان هم اطلاق کنند  
کفرله \* زَقَّتِ الدَّيْلُک بِصَوْتِ زَقَا \* و  
شفق و مه و بان و بهار کا نه لتلوی  
ذبانہ \* و دیاف پایہ یستوی فیہ الواحد  
و الجمع \* و تندی پس گوش اسب و  
لقب غارون بن موسی محبت \* و  
دِيْلُکُ الْجَنِّ (لقب عبد السلام  
شاعر است و جانوری است که در  
مغزارها یافته شود قاله القزوی \* و  
دِيْلُکُ الْکَرَم) مدد است  
(اَرْضُ مَدَاکَکَ) و یضم زمین  
خرومناک \* اَرْضُ مَدَاکَکَ  
کسفینه مثله

دیلک

(دَیْکَس) بالفتح حد و بحیار  
از چار پایان و کوسپندان \* دَیْکَس  
که مطر مثله  
(دَیْکَسَاء) بکسر دال و فتح یا کله بزرک  
از کوسپندان و چار پایان \* دَیْکَسَاء  
بالفتح و دَیْکَسَاء بالکسر مثله

دیل

(دِيلُ) بالکسر حی است  
از عبد القیس او مَادِیْلَان دِيلُ بن

دین

شَرِّ بن اقصی بن عبد القیس \* و  
دِيلُ بن عمرو بن دِیْعَة بن اقصی  
بن عبد القیس \* و موضعی است  
ببلاد فزاره \* و در بنی ازد دِيلُ  
بن زید و دِيلُ بن عمرو \* و در ایاد  
دِيلُ بن اُمیة \* و بنو الدَّیْلُ نیز  
از بنی بکر بن عبد مناة اند \* و نیز  
دِيلُ (حیی است از تغلب و غیر هم  
(دِيلُ) که تمیل پس رجشتم است در  
قبیله جذام

دیل

(دَیْلَم) که پدر کرد می است و سختی  
و بلا و دشمنان و جماعت مردم و  
جماعت مورچگان و کنه برکناره  
حوض و آب خور و متوران و در خوا بگاه  
مختران و نزدیک آب و در آج نرود رخت  
سلام و لقب بنی ضبه جهت سیاهی  
رنگ آنها و آبی است مزین بهس رار  
نوعی از سنگ خوار یا نرآن و ابن فیروز  
یا فیروز من دَیْلَم مجابی و ان غیر  
فیروز دَیْلَمی قاتل اسود عسی  
است \* و جَبَلُ دَیْلَمی (کوهی

که بت مشرف بر مرده

دیم

(دِیْمَة) بالکسر باران پیومه و اویة

دین

يَا دِيْمَة و ذکری درم  
(مَفَاذَة دِیْمُوْمَة) بالفتح ایابان  
فراخ بی آب دِیْمُوْم مثله  
دِیْمَر  
(دِیْمَرِی) بالفتح و ضم المیم منصوبا  
تیز ذهن بزرک ذات در اریزنده  
بمردم و جزآن

دیم

(دَیْمَاس) ریکس خانه و همج  
تاریک و کلین و حمام دَیْمَاس  
جمع مثل قیراط و قرار بطوان فتحت  
الدَّال فجمعهُ دَیَا مِیْس مثل  
شیطان و شیاطین \* و نام زندان  
حجاج بن یوسف جهت تاریکی آن

دین

(دَیْن) بالفتح رام که ادای آن را  
مدت معین باشد یا عام است و آن  
که ادایش را مدت معین نباشد قرض  
نامند و مَرک و هر چیزی که حاضر و  
موجود نبود دَیْن و دَیْن جمع  
(دَیْن) بالکسر یا داش و اسلام  
و عادت و کار و عبادت و باران پیوسته یا  
باران نرم و نرم از هر چیزی و خواری  
و بیماری و حساب و قهر و علبه و رفعت  
و سلطان و ملک و حکم و میرت و تندبیر



و توحید و تمامه چیزها که بنی آن  
 به ستش خدای کرده شود و کیش و  
 بهیزکاری و معصیت و کراه و بارانی  
 که در جای خاص پیوسته اند و نهادش  
 همان جای پدید کردن در حال و قضا  
 \* و قوم دین \* و بفتح ای در آنون  
 \* و فی الحدیث کان صلی الله علیه و  
 سلم علی دین قومه ای علی ما بقی فیهم  
 من اراث ابراهیم و اسماعیل علیهما  
 السلام فی حجهم و منا کحجهم و بیوعهم  
 و اسالیبهم و اما التوحید فانهم  
 كانوا قد بدّلوه بالنبی صلی الله علیه  
 و سلم لم یکن الا علیه .

(دینة) و ام که ادای آن را مدت  
 معین باشد و باران نرم و کردن دادن  
 (رجل دائن) که صاحب مرده و ام  
 دار و ام گیرنده و و ام بخواه  
 (رجل مدین) که امیر و ام دار و  
 پاداش یافته و قوله تعالی انما المدینون  
 ای منجزین و محاسبون \* و یند  
 لان العمل اذله

(مدینه) شهر میان و شهر مجرت  
 رسول علیه السلام و داده \* و قوله  
 وانا ابن مدینه یعنی من  
 دانی آنم

(رجل مدینون) مرد و ام دار و مرد

بسیار و ام

(دایان) دانه است بچین

(مدیان) بالکسر کسی که عادت و ام  
 دادن و و ام گرفتن دارد از لغات  
 اضداد است و یستوی فیہ الملک کر  
 رالموت یقال رجل مدیان و امرأة  
 مدیان ملایمین جمع

(دیان) که کمان بسیار و چیره و غالب  
 و حاکم و قاضی و نگهبان و حساب  
 کننده و پاداش دهند که ضائع  
 نسازد عملی را بلکه پاداش دهد  
 به رخبر و شر

(ض) دینة دینا بفتح و ام دادم  
 او را \* و دان فلان و ام گرفت و ام  
 خواست و ام کردید و فی الحدیث  
 اوید لهم فیدینون بها ای بطایع و نه  
 کرها \* و دینة دینا و یکسر پاداش دادم  
 و رمنه کسات دین تدان ای کما تجازی  
 جازی یفعلک \* و نیز دین کردن  
 رادن و بدین اسلام در آمدن یقال  
 دینت به و و ام خریدن چیزی را \*  
 و دینت خدمت کردم او را و احسان  
 نمودم بر روی و مالک آن شدم و ام  
 گردانیدم و یند ساختن او را و فی

الحدیث الکبیر من دان بفحیه و عیال

لما بعد الموت \* و قرض و ادم او را بر

قرض گرفتن از روی \* و دان دینا

بالکسر راستی نمود و دینداری کرد

\* و دان دینا \* رج مند شد و خوار

کردید و کردن نهاد و نافرمانی نمود

و خور و خیر یا خور و شر کردید و بیمار شد

\* و دان فلان \* برانگیخت و را

چیزی که ناخوشی دارد این را بشو

و حقیر گردانید

(رجل مدان) و یند الدال مرد

و ام داریا که بر و ام بسیار باشد

(ادنته ادانته) و ام دادم او را \* و

ادان هو و ام گرفت \* و نیز ادانته

جهالت چیزی خریدن و بها و ام

دار شدن یقال منه ادنی هشرة و ام

(مک اینته) همد یکم خرید و فروخت

کردن و و ام معامله به نسیه نمودن یقال

دا پندت اذا اقرضته و اقرضک \*

و ام دادن و و ام خواستن

(دینة تدینا) بر دین خود گذاشت

او را \* دینت امر و ام ملک

و دینت و دینت و ام گرفت و

خوید و ام یا فروختن و ام

اضداد است \* و فی الحدیث ان

مُعْرِضًا بِرُودِ دَانٍ وَكَلَامًا جَمْعِي  
اَشْتَرَى بِاللَّيْلِ مِعْرُضًا عَنِ الْاَدَاءِ  
وَمَعْنَاهُ دَائِنٌ كُلُّ مَنْ عَرَضَ لَهُ

(اِسْتَدَّ اَنْ) رَام گرفت

(مُتَلَّيْنِ) راستکار و دیندار

(قَلَّيْنِ) راستکار و دیندار شدن  
و دین بالباء و رَام خواستن

(اَلَا اَبْنِيَا) به نسبه و رَام خرید و

فرخت کردن

دیحان فذ

(نَبْلُ اللَّيْلِ يَنْبَازُ) موضعی است

بهین که در آن کردگان بسیار پیدا  
می شود

دیحان ر

(دِینَار) بالكسره و نیم مائه طلا  
است اصله دَنَارٌ بِالشَّيْءِ يَدْفَأُ بِدَلٍّ  
مِنْ اِحْدَى يَهْمَا يَنَاءٌ لِثَلَاثِ يَلْتَمِسُ  
بِالْمَصَادِرِ كَذَلِكَ ابِلَا اَنْ يَكُونَ بِالْمَاءِ

فَيُخْرِجُ عَلَى اَصْلِهِ مِثْلَ صَنَاعَةِ رِ  
يَلْتَمِسُ لِانَّهُ اَمِنْ مِنَ الْاَلْتِمَاسِ  
و دِینَارُ الْاَنْصَارِيِّ صحابی است

و عَمْرُو بْنُ دِینَارٍ تابعی و ابو  
قیل صحابی

(دِینَارِی) اسپ بود

(دِینُور) بالكسره و فتح النون شهری

است

(مَلَّ نَرًا) کمعظم اسب با خجکها زاند

از بوش \* و دِینَارُ مَلَّ نَرًا دینار

سکه زده \* و رَجُلٌ مَلَّ نَرًا مرد

بسیار دینار خراج علی الاصل

(دَنَرٌ رَجُلٌ نَدَّ نِيرًا) درخشید

روی او \* و دَنَرٌ فُلَانٌ مجهول بسیار

دینار شد

الكتاب التاسع فی الدال

باب الدال فصل الهمزة

ذ ا ذ ا

(ذَا ذَاةٌ) کد هر چه بازداشتن و

نهی کردن و دست اندازان رفتن

\* ذَا ذَا عَوْذَ اذَاعَةٌ کد حداح

و حداحه \* و تَدَّ اذُوً کد عرج

شد

ذ ع ب

(عَرَبٌ ذَا بٌ) بالفتح دلو بسیار

جنبان در بالا آمدن و فرورفتن

(ذِ ثَب) بالكسر كرك و يترك

همزه اذرب و ذِ يَاب و ذِ يَابَن

جمع \* و خَانَهُ خَرَد \* و دَا عَالِدِ ثَب

کسی و لا دَاءَ لَهُ غَيْرُهُ \* و اَطْفَارُ

الذِ ثَب) چند ستاره خوردند پیش

ذِ ثَبَان \* و دَاةُ الذِ ثَب) موضعی

است بخیل مر بی کلاب را و نام

د و دارة است مریضی اضطراب \* و ابن

ابی ذِ ثَب) محمد بن عبد الرحمن

محمد است \* و بَنُو الذِ ثَب) بطای

است

(ذِ ثَبَّة) کرب ماده رموی پیشانی و

نام مادر ربیعہ شاعر و نام اسب حاجز

از دی و بدین معنی بدین الف و لام

آید \* و ازاری است که در کلوی شتر

عارض شود و یَنْقَبُ عَنْهُ بِحَدِّ بَدَةٍ فِی اَصْلِ

اُذُنِهِ فَيُسْتَخْرَجُ شَيْءٌ كَتَبِ الْجَارِسِ

\* و کفاد کی مابین در پهلوی پالان

وزین و چیزیکه زیر مقدم ملتقای

د و کوهه زین باشد و میگردد و رود

سرکف ستور را

و ابن ذِ ثَبَّة) شاعر است

(اَبُو ذُو وِیْب) کز بیر قطیل خویلد

بن خالد مدنی \* و اَبُو ذُو وِیْب ابادی

شاعرانند \* و ذُو وِیْب بن حَبِیْب

بن حَلْحَلَة) صحابی است

(اَبُو ذُو وِیْمَة) شاعری است

(ذُو رَابَة) بالضم کیس و پیشانی

یا جایی روی بدن رموی پیشانی در رموی

رموی بالای پیشانی اسب زار جمنی

و شرف و اعلای هر چیزی را و است



ذ ث ب

پاره او زبان بر موخه پالان \* و  
 ذَوَّابِدُ الْفَعْلِ (کیحوی کفش  
 ذَوَّابِدُ جَمْعِ وَالْأَصْلُ ذَوَّابِدُ لَانِ  
 الْأَلْفِ الَّتِي فِي الذِّبَابِ وَالْأَلْفُ الَّتِي  
 فِي رِسَالَةٍ وَحَقَّقَهَا أَنْ تَبْدُلَ مِمَّا هُمَزَةٌ  
 فِي الْجَمْعِ لَكِنَّهُمْ اسْتَقْبَلُوا قُرْعَ الْفِ  
 الْجَمْعِ بَيْنَ هَذَيْنِ فَقَبِلُوا الْأُولَى  
 وَارَأَى  
 (أَرْضٌ مَذَّابَةٌ) بالفتح زمين  
 كرك ناك  
 (رَجُلٌ مَذَّوْبٌ) مردی كه در  
 كوسه پندان وي كرك افتاده باشد \*  
 وَبِرْذَوْنٌ مَذَّوْبٌ (امب كوفتار  
 بعلت ذِيْبَةُ وَالْمَوْنُ بِالْهَاءِ  
 (ذِيَابُ الْغَضَا) بنوكعب بن مالك  
 بن حنظله اند  
 (ذَوْبَانُ الْعَرَبِ) بالضم دزدان  
 عرب و درويشان آنها  
 (ذُئْبَانٌ) بالكهمر كه رحان باقي  
 مورو باقي پشم بر كردن و لب شتر و  
 مثنی در ستاره اند میان هواند و  
 فرقدین  
 (ذَوْبَانٌ) مصغرانام در آب  
 است  
 (كَس) ذَوْبٌ ذَابَةٌ (مچوكر كرك

ذ ث ب

شد و خبث و دما \* ذُئْبُ الرَّجُلِ  
 مچوكر لا در كوسه پندان وي كرك  
 افتاد و ترسيد و ترسيد از كرك  
 (ف) ذَابَهُ ذَابًا (بالفتح ذابهم آورد  
 او را و ترسانيد راز پس راند و حقير  
 پنداشت و دفع نمود و هموار ساخت  
 \* ذَابَ الْقَتَبُ (پالان ساخت \* و  
 ذَابَ الْغَلَامُ) كيم و ساخت برای غلام  
 \* وَذَابَ قِي السَّيْرِ (شتاب كرد \* و  
 نيز ذَابَ) بالفتح نكوش را و از سخت  
 و نكوش كردن  
 (اذَابَ اِذَا) ترميد \* و اذَابَ الْغَلَامَ  
 كيم و ساخت برای وي  
 (غَلَامٌ مَذَّابٌ) كه معظم طفل با كيمو  
 \* وَغَبِيْطٌ مَذَّابٌ (پالان ذابۀ دار  
 (ذَابَ الْغَلَامُ تَذَنُّوْبًا) كيمو  
 ساخت برای او \* وَذَابَ الرَّجُلُ (ذُئْبُهُ  
 ساخت برای پالان  
 (تَذَابٌ) مچوكر كرك شد و در خبث و دما  
 وَتَذَابُ الرَّجُلِ لِلنَّافِثَةِ (مچوكر كرك  
 ساخت خود را بلباس و پوشيده شك  
 ترسانيد ناكۀ را تا بر بچه غير مهربان  
 كرد \* وَتَذَابَتِ الرِّيحُ (نرم و  
 مختلف وزيد باد \* وَتَذَابَ الشَّيْءُ  
 بنوبت گرفت ان را

ذ ث ب

(اسْتَذَابَ الذَّقْلُ) كوسه پند کی كرك  
 شد مثل است و در حق شخصی كويدند  
 كه خوار و حقير باشد و خود را بزرگ  
 و برتر نماید  
 (تَذَابُ) بلباس مانند كرك شده  
 پوشيده شدن برای ناكۀ تا بر بچه غير  
 مهربان كرد و نرم و مختلف و زیدن  
 باد و گرفتن چیزی بنوبت  
 ذ ع ت  
 (ف) ذَاتَهُ ذَاتًا (مخت خبه كرد او را  
 ذ ع ج  
 (أَحْمَرُ ذَوْجٍ) كه مورو نيك سرخ  
 (ف) ذَا جِ الْمَاءِ ذَا جًا (مخت بدم  
 در كشيد آب را يا اندك اندك خورد  
 از لغات اعداد است و ذبح كرد و باره  
 ساخت \* و نيز ذَا جِ) باره كردن مشك  
 و دمیدن در ری  
 (أَنْذَأْتِ الْقُرْبَةَ) باره كردید مشك  
 ذ ع ر  
 (ذَائِرٌ) ككف دليرو خشناك \* و  
 امراً ذَائِرٌ (زن ناساز و اراشوي خود  
 (ذَائِرَةٌ) ناپمند و سختی و سختی  
 حرب \* وَذَائِرَةُ مِثْلِكَ ذَائِرَةٌ (بهی  
 در سرشكهای تو دم زدن خشناك است  
 (ذَائِرٌ) كه صاحب زن ناما زوار

ذ ثر

باشوي خود

(ذيار) گكتاب سرکين خاک آميخته  
که بر پستان ناته مالند تا بچه شهر نمک  
(س) ذِثْرَ ذَارَا ترميد و مار و ننگ  
داشت و د ليری نمود و خشم گرفت و  
يَعْدِي بَعْلِي \* وَذِثْرُ الشَّيْ خا خوش  
داشت آنرا و رميد و بر کرد انيد از آن  
\* وَذِثْرُ الْأَمْرِ خوي گرفت بان و  
عادت کرد \* وَذِثْرُ الْمَرْأَةِ عَلِي  
بَعْلِهَا ناساز واري کردن باشوي  
خود و في الحال يث ذِثْرُ النِّسَاءِ عَلِي  
از و اجين اي نفر و اجتران و نشزن  
(ف) ذَارُ النَّاقَةِ ذَار مالميد پستان

فاقه را

(إِذَا رُثِيَ) در خشم آوردم اراد  
فرسانيدم و حريص و دلير گردانيدم  
و براغلا نيدم آنرا \* وَإِذَا رَأَى إِلَيْهِ  
مضطرب کرد آن را بشوي و

(مُذَاتِر) كمها حب زن ناساز و ار  
باشوي خود \* وَذَاقَةُ مُذَاتِرٍ شتر ماده  
که چون بچه بز ايد از و بکريزد و نفرت  
آيدش يا آنکه ببويد و بد

نيارد بر و  
(ذِثْرُ الْمَرْأَةِ) ناساز واري کردن  
باشوي خود

ذ آل

ذ ع ط

(ف) ذَا طَلَهُ ذَا طًا وَذَا طَلَهُ ذَبَحَ کرد  
او را و سخت خبه کرد چنانکه زبانش  
بیرین افتاد \* وَذَا طًا لَا نَاءَ پر کرد  
آن در را \* وَذَا طًا پر کرد يد لازم  
متعل

ذ ع ف

(ذَا فُ) بالفتح سرعت موت  
(ذَوَا فُ) کغراب سرعت موت و  
زهر هلاهل و کشنده \* وَمَوْتٌ ذَوَا فُ  
موت شتاب و زود کشنده  
(ذَا فَا ن) بالفتح مرگ زهر هلاهل  
و کشنده و در آن لغات است \* بِهِمْزَة  
ذِثْفَان بِالْكَسْرِ وَذَوْفَان بِالضَّم \* و  
بيای مشاة تحتية ذِثْفَان بالفتح  
و ذِثْفَان بِالْكَسْرِ وَذِثْفَان محركة  
\* وَذَوْفَان بِالضَّم وَالْوَا و

(ف) ذَا فَ ذَا فَانًا ببرد

(إِنْدَافُ فُرَادَةٍ) بریده شده لاد

ذ آل

(ذَوَا لَه) کشامه اهم است کرک را  
و ذَوَا لَه غیره منصرف و منه خشن  
ذَوَالَةَ الْحَبَالَةِ \* ذِثْلَان وَذَوُلَان  
جمع \* و نام مردی  
(ذَا لَان) بالفتح و بضم شغال یا کرک

ذ أ و

و بالتحریرك بویه کرک ذَا لِيل باللام  
جمع \* وَهُوَ نَادِرٌ و القياس ذَا لِيلُن  
بالنون

(ف) ذَا لَ ذَا لًا بالفتح و ذَا لَانًا  
بالتحریرك سرعت نمود یا سبك و نرم  
رفت و خراميد

(تَذَاعَل) خرد و حقير نمود

ذ ع م

(ذَامَةٌ) بالفتح سخن و منه مَا سَمِعْتُ  
لَهُ ذَامَةٌ اي کلمه

(ف) ذَامَةٌ ذَامًا بالفتح خرد و  
حقير داشت او را و عيب کرد و يهزولاً  
يقال ذَامَةٌ وَذَامَةٌ ذَهْوٌ مِنْ رُم \* و  
راندري را و رسوا نمود

(إِذَا أَمَّ) ترسانيدن و بنا خواست و ستم  
بر کاري داشتن يقال إِذَا مَتْنِي مَلِي  
كَذَا اي اگر هتني عليه

ذ ع ن

(ذَوْنُون) کزنبور کيا هيست ذَا نِيلِين

جمع

(تَذَوْنُون) کيا هذ وَنُون چیدن  
(تَذَاوْنُون) بمعنی تذَوْنُون است يقال  
خَرَجُوا بِتَذَاوْنُونٍ اي بچتنونه

ذ ع ي و

(ذَاوَةٌ) بالفتح کوسپند لاغر



ذ بنب

(ف ن) ذَايَ الْاَيْلِ ذَاوَا ذَايَا  
در رکود و راند شتران را \* و ذَايَ  
الْمَرْأَةِ (جماع کرد با وی) \* و ذَايَ الْبَقْلِ  
بزم کرده شد تیره

باب ال ذال فصل الباء

ذ ب ء

(ذ رَاثَةً) بِالْفَتْحِ دَخَلَ لَا غَرْبَ لَهَا مَلِيحٌ  
و غَمَکِی سَبَکِ رُوحٌ

ذ ب ب

(ذَبَّ) بِالْفَتْحِ كَا وَدَشْتِي \* وَيُقَالُ لَهُ  
ذَبُّ الرِّيَادِ اَيْضًا لَا تَهْ يَرُودَايَ  
يُجِئُ وَيَذْهَبُ وَلَا يَتَبَيَّنُ فِي مَوْضِعٍ  
\* وَرَجُلٌ ذَبَّ الرِّيَادَ (مرد بسیار  
زیارت کننده ریان و آمد و شد نمایند)  
و در آینه بر آنها

(ذَبَّيْتُ) بِالْكَسْرِ نَسَوْتُ مَا مَرَّ مِنْكَ شَحْنَهُ  
(بعبور ذاب) شتر بکه در يك جاي

قرار نگیرد

(ذَبَّابٌ) بِالضَّمِّ مَكْسٌ وَزَنْبُورٌ هَسَلٌ  
ذُبَابٌ يَكِي أَذِيَةً ذَبَّانٌ بِالْكَسْرِ وَفٍ  
بِالضَّمِّ جَمْعٌ \* وَدِيَوَانُكِي وَمَرْدَمُ جَشَمِ

اسپ و شوم و بد فالی و بدی و پوخته  
با بدی و کوهی است مملوینه را اعلام

است \* و ذُبَابُ السَّيْفِ (تیزی او  
با کرانه آن که بار یک مرد و طرف تیز

ذ بب

باشد و بندی پیچیده است \* و ذُبَابُ  
الْأُذُنِ (تیزی طرف گوش) \* و  
ذُبَابُ الْحَنَاءِ (اول شکوفه وی  
و ذُبَابُ الْعَيْنِ) (مردم چشم) \* و  
ذُبَابُ الْأَسْنَانِ (تیزی دندان) \*  
و اَبُو ذُبَابٍ (جد ایام بن حارث است  
(ذُبَابًا بَدَةً) بَغِيَّةً رَا وَجْزَانِ وَمَوْضِعِي  
است بَعْدَ نِابِيْنِ وَمَوْضِعِي است بَا جَا  
(ذُبَابِي) (برآمد کی طبعه عنکبوتی  
است از جراحت و ماسل ان

(أَذَبَّ) كَا وَدَشْتِي وَمَرْدٌ رَا زِيَاعَامٌ  
است و شتر ماده کلان مال

(رَجُلٌ مَذَبٌّ) بِالْكَسْرِ وَمَرْدٌ بَسِيَارٌ  
دور کننده از حریم خود

مِثْلُ بَدَةٍ (مکس ران  
(أَرْضٌ مَذَبَّةٌ) بِالْفَتْحِ زَمِينٌ  
مکس نماک

(مِثْلُ بُوبٍ) دِيَوَانَهُ \* وَبَعِيرٌ مِثْلُ بُوبٍ  
شتر مکس مکس مکس قاله فی باب امراض  
الابل

(أَرْضٌ مِثْلُ بُوبَةٍ) زَمِينٌ مَكْسٌ ذَاكِ

(ذُبَابٌ) كَشَدَّ اِدْبَارَهُ يَارِدُ فَعَا كَانَتْ  
از حریم خود را اعلام است

(شَفَقَدَ بَا بَدَةً) بَزْمِ بَدَةٍ

(ن) ذَبَّ عَهْدَهُ رَا دِيَا زِدَ اشْت \* و

ذ ببح

ذَبَّ ذُلَانٌ (آمد و رفت کرد و قرار  
نکرد در حبابی \* و ذَبَّ الْغَدِيرُ  
خشک شد حوض در آخر کرما

(نم) ذَبَّتْ شَفَقَتُ ذُبَابًا وَ ذَبَّابًا  
بِالتَّحْرِيكِ وَ ذُبُوبًا بِالضَّمِّ خَشَكٌ  
شد لب از تشنگی یا جز آن \* و ذَبَّ

جِسْمُهُ (لا غر کرد بد) \* و ذَبَّ الذَّبَبُ  
بَزْمِ بَدَةٍ \* و ذَبَّ الذَّهَارُ (ندک  
باقی ماند از روز) \* و ذَبَّ ذَبَّ

مَتَغِيرٌ شَدَّ كَوْنَهُ \* و ذَبَّ (مجهول  
دیوانه کردید

(مِثْلُ بَبٍ) كَمِثْلِ شَتَابَانٍ \* و  
رَاكِبٌ مِثْلُ بَبٍ (سوار شتابنده تنها \*  
و ظَمَامٌ مِثْلُ بَبٍ) (نشنگی دراز که

آن از در بسوی آب شتافته شد  
(ذَبَبَتْ شَفَقَتُ ذَبَّابًا) خَشَكٌ شَدَّ  
لب او از تشنگی باعام است \* و ذَبَّابًا

لَيْلَتَنَا (رنج کشیدیم و مانده شدیم  
امشب و در میلیم بر آب که بعد از شمع  
بک شب مصافقت راه \* و ذَبَّ بَبَّ عَهْدَهُ

بسیار دفع کرد شد دَلِّمًا لَغَةً

ذ ب ح

(ذَبَّحَ) بِالْكَسْرِ اَنْجَذَ ذَبَّحَ كَرْدَهُ شَدَّ  
و فی الْحَدِيثِ مَنْ كَانَ لَهُ ذَبَّحٌ اَي كَلْبٌ  
يَذْبَحُهُ \* و قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَ قُلْ يٰ اَهْلَ

(ذبح) کسر نوعی از صا روغ

و کز دشتی و گیاهی است که خورش

نعمانه باشد

(ذبحه) درد کلویا خون است که

خناق پیداکند پس می کشد یا

ریشی است که در حلق برآید و در آن

است ذبحه که منبه و ذبحه

با المسمور الضم و ذبح ککتاب و غراب

(ذبح) کعب نوعی از صا روغ

مذبح (روح) ذبح کرده شک و پاک

و حلال و منه کل شی فی البحر مذبح روح

ای لا یحتاج الی الذابح \* و مذبح روح

بها) دراز لویه

(ذبیح) مذبح روح ذبیحة مونت

و انما جاءت بالهاء لغلبة الهم \* و

لقب اسمعيل علیه السلام و منه

الحديث وانا ابن الذبیحین لان

عبد المطلب له ذبح عبد الله لنذر

فقد آهها ته من الابل \* و قربانی

(ذایح) کصاحب داغ کلوی ستور

یا آهن داغ است که در لیل جانپ

در ستور داغ است و در یک کعبه آن

بذل هر کردن رجای ذبح رسته باشد

رسع ذایح) یکی از منازل قمر است

و آن در ستاره اند روشن و میان

مرد و مصافت بقدر یک کز است

و در جای ذبح یکی از آن مرد و ستاره

است کوچک که نه یذبح

(مذبح) بالفتح جای قربانی کردن

و شکاف در زمین مقلد اربا لشت و

مانند آن و محراب سمی بذ لك

للقراین \* و گوشك و کتب خانه

نصاری مذایح جمع

(مذبح) کعبه ای که در آن ذبح کنند

(ذباح) کغراب گیاهی است زهر دار

و آزار است در حلق

(ذباح) کمرمان گفته گیاهی شکم

انگشته های پای یخفف \* و منه قولهم

ما دونه شوته ولا ذباح

(ذبحان) بالضم شهر ریست به یمن

و نام جماعت است و نام جد والد

عبید بن عمرو صحابی

(ف) ذبح ذبحا و ذباحا) بالفتح

شکافت و پاره نمود و کلورید و خبه کز

و دهد لك ساخت و منه حدیث القضا

من ولی فاضیا فقد ذبح یغیب سکن ای

اهلك فانه من اسرع استیله \* و

ذبح اللان) سوراخ کرده را و شکافت

\* و ذبحت السحیة فلانا) در ارکشت

و در هشت زده ذبح وی پس نمودار شد

پتغوزان \* و ذبح الخمر الملیح و

الشمر الشمینان) ای طهرهار

اباح امة لها \* و النینان جمع نون

وهی السمكة

(تذبیح) کس کردن پشت و پست

کردن سر

(اذبحك) کافتل مذبح روح ساخت

آن را

(تذابحوا) هم دیگر را ذبح نمودند \*

و يقال التماذح التذایح

ذذب ذب

(ذذب) بالفتح نره و چاهی است

(ذذب بة) ناریدن چیزا و نکان و

جنبیدن آن و حمايت هممايه

و اهل خانه و رنجانیدن مخلوق را

و حرکت دادن \* و زبان و نره و

فی الحدیث من رقی شر ذذب بة

دخل الجنة و خانه و چیزیکه به هودج

اریزند برای زینت ذذب جمع

(رجل مذذب) بکسر ذال درم

و فتح آن مرد در دله و منه قوله تعالی

مذذب بین بین ذلک

(ذذب) ملی صورة الجمع نره

(تذذب) جنبیدن



ذبر

(ذبر) بالفتح نهشتن والفعل من نصر

و ضرب و حرك زدن حرف را آهسته

خواندن يا شتاب خواندن و كتاب

باعت حمير كه بر شاخ خرما كه درك

نياورد و با شد نوشته شود و

دانست چيزي و دانستن و نامه

ذيا را بكسر جمع و سخن و زبان و منه

الحديث اهل الجنة خمسة اصناف

منهم الذي لا ذبر له اي لا نطق له و

لا لسان يتكلم به من ضعفه و يروي

بالزاء و كوه باغت حبشه و منه ما

احب ان لي ذبرا من ذهب و يروي

بالدال و قد مر

(كتاب ذبر) ككف انه باساني

خوانده شود

(ذبر) كه صاحب استوار و علم

(ض) ذبر ذبارة) بالكر نيكو نكر است

\* و ذبر الخبير) در يافت آن را \* و ذبرة)

محكم كرد آن را و نيكوياد گرفت و روان

خواند و منه قولهم ما احسن ما يذبر

الشعر يعني چه نيكو روان مي

خواند شعرا

(من) ذبر) خشناك شد

(مذبر) كه صاحب رونده

ذبل

(ثوب مذبر) كمعظم جامه

اراسته و منقش

(تذير) نهشتن

ذبل

(ذبل) بالفتح پوست باخه در يائي

يا هري يا كوش ماهي يا استخوان پشت

دابه در يائي است و از ان دست

برنج و شانه ها سازند و خاصيتش

انست كه شانه كردن بان بيضه

سپش و سبوسه سر را ز ابل كردند \*

و كوهي است \* و ذبلا ذابلا و ذبلا

ذبيلا) كلمه است نه بدن دعاي

بد كنند اي الزمه الله ملاحا

(ذبله) پشگل و باد كرم پزمرده

كننده و بالضم خوشيدن لب از تشنگي

و خوشيد كي آن

(ذبل) بالكر نيكو نكر است

ذبل ذبيلا) اي نكل ناكل مبالغه

(ذابل بن طفيل) كه صاحب

صباي است \* و قناد ابل) نيره

باريك چمبيك پوست ذبل ككتب

و ذبل كرك جمع

(ذبال) كغراب ريشهاي كه بر پهلو

بر آيد و بجا نب شكم سوراخ نمايد

(ذباله) پليته ذبال بحد ف تا

ذبن

جمع

(ذبله) كسراه زن خشك لب

(ذبن الذبول) سن شيخوخت

است لان البدر ذبل فيه ويخرج

طبيعة اذهضاه من النحر الى النقصان

و منه الذبول الذي

(ذباله) كرمانه پليته

(ذبل) كينصر و يقال له اذبل

كوهي است

(نك) ذبل النبات ذبل

بالفتح و ذبولا) بالضم پزمريد \*

ذبلت بشرت) خشك پوست كرديد

\* و ذبل الفرس) باريك كرديد \*

و ذبل ماله) پشگل انداخت

(ريح مذبله) باد كرم كه نبات را

پزمرده كزاند

(اذبله اذبالا) پزمرانيد او را

ولا غر كردانيد \* و اذبلت

الريح النبات) پزمرانيد كياه را

(تذبلت المرأة) بر فتا مردان

رفت با انكه باريك بدن است

يا خراصه

ذبن

ذبن

(ذبنه) بالضم خوشيدن لب از تشنگي

لغه في الذبله

ذ خ ر

ذ ح م ل

(ذ حَمَلَهُ) غلطاً نیدان را \*

(ذ مَحَلَّهُ) علی القلب مثله

باب الذال فصل الحاء

ذ خ ذ خ

(ذ خَلَّاهُ) کد حد اح مرد کز زبان

و محترز از هر چیزی

(ذ خَلَّاهُ) مرد کویا فصیح

زبان

(ذ ذِیْهِ) دهی امت از اعمال حلب

ذ خ ز

(ذ خِر) بالضم یخنی

(ذ خِر) ککتف کوهی امت بیمن

(ذ آخِر) که صاحب فربه و نام مردی

و یخنی نهند

(ذ خِیرَة) کسفینه یخنی از خار جمع

\* و موضعی است که بمصر ان خرم را

نسبت کنند فیقال تَمَرٌ ذُ خِیرَة

(اِذْ خِر) بالکسر کیهی است خوش

بو که ان را کوم خوانند اِذْ اَخِر جمع

(مَلْأَحِر) بفتح میم شکمها و رودهها

ورکها را سا فل بطن

(اِذْ اَخِر) بالفتح موضعی است

نزد یک مکه

(ف) ذ خَرَة ذُ خَرَا بالضم

ذ ح م

و کافتن و کوفتن و الفعل من منع

(ذ حُدَّ ح) کهد حد کوله بالا کلان

شکم \* ذ حُدَّ اح) کد حد اح مثله

(ذ حُدَّ حَتِّ الرِّیْحِ التُّرَابُ)

بر باد خال و ریزد حد حد

کام نزدیک کلاه شتاب رفتن

ذ ح ل

(ذ حَلَّ) بالفتح موضعی است و

کینه و دشمنی اِذْ حَالٍ وِذْ حَوْلٍ

جمع و کشند و ابا از کشتن و کین

خواستن یقال طَلَبَ بَدَحْلِهِ \* یا طلب

پاداش کنایه که بران رفته نمودن

یا پاداش دشمنی خواستن و الفعل

من فتح

ذ ح ل ط

(ذ حَلَطَ فِی السَّکَلَامِ) خلط ملط

کرد در سخن

ذ ح ل م

(ذ حَلَمَهُ) ذبح کرد آنرا و فرام

آورد

(تَنَزَّ حَلَمٌ) فرام آمدن یقال

ذ حَلَمَهُ فَتَنَزَّ حَلَمٌ

ذ ح م

(ذ حَمَهُ) عیب کرد او را و حقیر

پنداشت و راند و رها نمود

ذ ح ح

ذ ب ی ان

(ذُبَّیَان) بالضم و الکسر قبيلة است

از ان قبيله است زیاد بن معاویه

ذ بیانی

باب المذال فصل الجیم

ذ ج ج

(جُج) ذ ج ج نوید \* و ذ ج ج من السفر

یا ز آمد ذ ج ج نعت است از ان

ذ ج ل

(ذ جَلَّ) بالفتح ستم و ستم کردن و

الفعل من ضرب

(ذ آجِل) متمکار

باب الذال فصل الحاء

ذ ح ح

(مَنْ حَجَّ) کمجلس پشته است و

بدان نامیده شد ند ما لك و طیب

لَا اُمَّهَآ وَلَدٌ تَهُمَا عِنْدَ مَا نُسَبَّحَا

بِأَمِّهَآ وَالْمِیْمَ زَائِدَةٌ وَهَآ صَحِیحٌ وَقَالَ

سبویه هی من نفس الكلمة

(ف) ذ حَجَّه ذ حَجَّجَا بالفتح

خراشید آنرا \* و ذ حَجَّتِ الرِّیْحُ

قُلَانَا کشید او را از خای بجایی

(اِذْ حَاج) آرام کردن بجای

ذ ح ح

(ذ ح) بالفتح سیلی زدن و جماع نمودن



ذخنی

بخنی نهاد

(مَلَّ خَيْر) مبنیاً للماعل من انتعل

اسپیکه باقی دارد تک خود را بعد

انقطاع تک اسبان دیگر

(اَذْخَرَهُ) بر کنزید یا بخنی

ساخت یا بخنی نهاد را صله اذْخَرَهُ

مِنْ الذَّخْرِ يُفَعَّلُ اذْخَرَيْتُ خَيْرَهُ

مَنْ خَرَفَ لَمَّا ارَادَ اَنْ يَدْخُلَ غِيَمًا خَفَّ

الْنَّطْقُ قَلْبُهُ اَلْتَّاءُ اِلَى مَا يُقَارِبُهَا

مِنْ الْحُرُوفِ وَهُوَ الدَّالُ الْمَهْمَلَةُ

لَا نَهَمًا مِنْ مَخْرَجٍ وَاحِدٍ فَصَارَتْ

الْفِطْرَةُ مَنْ دَخَرَ بَيْنَ الدَّالِ

وَلَهُمْ فِيهِ حِينٌ مَدَّ مَبَانٍ قَلْبُ

الذَّالِ الْمَعْجَمَةُ دَالٌ لَا فَيْدَ غَمٍّ فِيهَا

وَهُوَ أَكْثَرُ فَيَصِيرُ دَالٌ مَشْدُودٌ

قَلْبُ الدَّالِ الْمَهْمَلَةُ دَالٌ لَا فَيْدَ غَمٍّ فِيهَا

فَيَصِيرُ دَالٌ مَشْدُودٌ وَذَلِكَ مَطْوُودٌ

فِي امثاله نحو ادْكَرُوا ذَكَرَ

ذخو

(ذَخَا الْإِبِلَ) هغمت راند شتران

را بارانند و در کرد \* وَذَخَا الْمَرْأَةَ

جماع کرد باری

ذخی

(مَنْ خَاةَ) زمین بی درخت

(نَحْسٌ) ذَخِي ذَخِيًّا شتابی کرد

ذرا

\* وَذَخْتَهُمُ الرِّيحُ رحید بافها

باد و نیست ایشان را از ان پرده و مانع

\* وَفِي ذَخِيٍّ (و اخید شدن پشم

یکسان ندانی

باب الدال فی فصل الراء

ذرا

(ذَرَعٌ مِنْ خَيْرٍ) بالفتح اندک

از نیکی و فی الحدیث هم ذَرَعٌ النَّارِ

اِنِّي خَلَقُوا النَّارَ و یروی بالواو یعنی

الَّذِينَ يَفْرَقُونَ فِيهَا مِنْ ذَرَاتِ الرِّيحِ

التراب اذا فترته و حائل و پرده و منه

مَا بَيْنَنَا وَذَرَأِي حائل

(ذُرْعَةٌ) بالفهم پیروی یا اول میبندی

مروی که در مقدم مرط ظاهر شود

(ذُرْعَةٌ) بالكسر که برة کلمه است

که بد ان میش را برای در شیدن

خوا نند فیقال ذُرْعَةٌ مَبْنِيَا

على الفتح

(رَجُلٌ أَذْرَأُ) کاهن مرد پیر \*

کبش أَذْرَأُ (فحقار که در مراد

میبندی باشد یا آنکه هرد و کوش و ی

خال دار و سائر بدنش میا بود فرس

أَذْرَأُ رَجُلٌ أَذْرَأُ كَذَلِكَ

(ذُرْعَاءُ) که صرا زین پیر و عناق

ذُرْعَاءُ آنکه هرد و کوش و ی خجک دار

ذرا

و سائر بدنش میا بود یا نکته

در مر و میبندی باشد

(أَذْرَعُ ذُرْعِيًّا) بالهمزة و ترکها صغ

فیه کشت تخم انداخته

(ذُرِّيَّةٌ) مثلثة الاول و تعدا بعد

الراء والباء فرزندان جن و انس و هو

مِنْ ذُرَا الشَّيْءِ إِلَّا أَنَّ الْعَرَبَ قَلَّ تَرَكُّبُ

ممنها ذُرَارِي جمع \* و زنان

و منه الحدیث نهی من قتل ذُرَارِي

یعنی النساء لاجل المرأة المقتولة

و فی عالم التنزیل فی قوله تعالی و

حَمَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمْ فِي الْغُلُكِ الْمَشْحُونِ

اسم الذریرة یقع علی الآباء كما یقع

على الأولاد

(صَلَحَ ذُرَائِي) بالفتح و یحرک همزة

نیک سپید و هو من الذریرة و لا تغل

الذراری

(ف) (ذُرَا) آفرید \* وَذُرَا الشَّيْءِ

بسیار کرد آن را \* وَذُرَا فُودَ) سخن

بد و بیهوده گفت \* وَذُرَا الْأَرْضِ

تخم انداخت در زمین

(س) (ف) (ذُرِيَّ) فَلَان ذُرَا پیر

کرد و پیر میبندی موی شد \* وَذُرِيَّ

شعرة) سپید شد

(مَنْ رِيَّ) که من نافه شیه در ستر

فرد آورده

(أَذْرَأَهُ أَذْرَاءً) در خشم آوردن او را  
و ترسانیدن \* (أَذْرَأَهُ بِالشَّيْءِ) حریص  
کردن او را و بیابان چیز و مضطر کرد  
بموی وی \* (أَذْرَأَهُ) روان کردن آن را  
\* (وَأَذْرَأَتِ النَّاقَةُ) فرد آورده

شهر را در پستان

ذرب

(ذَرْبًا) بالفتح نش کرده کفش  
دوران

(ذَرْبًا) بالکسر منکرینه مانند  
است که در کردن انسان یا متور باشد  
یا مرضی است از امراض جگر

(ذَرْبَةً) کوه گوشت و زبانه دراز  
بعیانیت کار ذرب کعب جمع \* و  
منکر به مانند می است که در کردن  
مردم یا ستور پیدا کرد

(ذَرْبًا) کتف تیز از هر چیزی و  
نش کرده و مرد زبان دراز و المونث  
بالهاء و تیز زبان ذرب بالضم جمع  
\* (وَلِسَانٌ ذَرْبٌ وَهَيْفٌ ذَرْبٌ)  
ای حدید

(ذَرْبًا) محذرة بد زبانی از راب  
جمع \* (وَأَذْرَأَهُ) در خشم آوردن او را  
و ترسانیدن \* (وَأَذْرَأَهُ) حریص  
کردن او را و بیابان چیز و مضطر کرد  
بموی وی \* (وَأَذْرَأَهُ) روان کردن آن را

تباه شدن معده و اصلاح گرفتن آن از  
لغات اشد است و الفعل من مع  
يقال ذربت معدته ذرباً و ذرابة و  
ذربة \* و از اینکه به شود و زنگ و  
مخن بد و فی الحدیث فی البان  
الابیل و ابوالهاشغاء للذرب هوداء  
يعرض المعدة فلا ينهضهم الطعام  
و يفسد فيهار لا يمسك \* و رماء  
بالذربین) مثنی متهم کردن او را  
بدی و خلاف

(ذَرْبِي) کجی و سختی و بلا \*  
(ذَرْبِي) مشددة الیاء مثله

(ذَرْبًا) کفراب زهر  
(مِنْ رَبِّ) کمنبر زبان  
(سَيْفٌ مِّنْ رَّبِّ) شمشیر نیز  
(أَذْرَبِي) منسوب است بموی  
آذر بیجان

(ذَرْبِيًّا) بفتحات مشددة الیاء هيب  
و سختی و بلا \* (ذَرْبِيًّا) بتقلیم  
مثناة بر مؤ حدة مثله قاله  
فی الشرح

(ذَرْبًا) بتقلیم مثناة کد هم  
شکوفه زرد

(تَذَرْبًا) کتضع موضعی است  
(س) ذرب ذرباً و ذرابة تیز

کردن ذرب \* (وَذَرْبًا الْجَرْحُ) دوا  
نپل بر وقت

(ف) ذرب (رب) تیز کردن آن را  
(مِنَانٌ مِّنْ رَبِّ) کمعظم منان تیز  
\* (وَهَيْفٌ لِّ رَّبِّ) شمشیر  
زهر داده

(ذَرْبُ السِّنَانِ تَنُّ رِيْبًا) تیز  
کردن منان را \* (وَنِيْزَتُ رِيْبًا)  
بوداشته داشتن زن بچه را تا قضای  
جاحت کند و زهر دادن شمشیر  
و جزان را

ذرح

(ذَرْحًا) محرکه درخت نیست که  
از چوب آن پالان مازند  
(ذَرْحًا) کزفر نام پد ریزید سکونی  
(ذَرْحِي) کامیر جماعت است و پشته  
ذَرْحَةً یکی \* و شتر نریست که  
شتران را بوی منسوب کنند فیقال  
أَبْلُ ذَرْحِيَّاتٍ \* و پدر قبیله است  
(وَأَحْمَرُ ذَرْحِي) درخ ارغوانی  
(ذَرْحِي حَمِيرِي) کزبیر محدث  
است

(أَذْرَحًا) بالفتح و ضم الراء شهر است  
بشام در پهلوی جرباء  
(لَبَنٌ ذَرَّاحٌ) کسب آب شیر آمیخته



ذرح

باب

(ذرح) کرمان و یخفف جانور نیست  
 ز مردار منخرونک با خجک های میاه  
 که می پرورد ران اغاب است ذروح  
 کفل و من تا لضم و تنویر و صهور  
 و ذریح کسکین و ذرح کسکر  
 و ذریحه کسینه و ذروح بالنون  
 و ذرحوح که صفور و ذرحرح  
 علی فعلعل بالضم و تفتح الراء ان  
 مع شد الاولی و یخفف ذرایح جمع  
 و قال سیمویه واحد الذرایح  
 ذرحرح بضم الفاء و تسکین اللام  
 مفتوح العینین و لیس عنده فی الکلام  
 و قول بو احدى و کان یقول سبوح  
 و قد مر بالفتح ذریح (بحدف  
 لام اول مضمر آن است قال جالینوس  
 حار یا بس جد اوفی راعها سمیه و  
 باقی جسد های بزیل ححر الکلی و المشانہ  
 و طسوج منه یدفع ضرر الکلب الکلب  
 اکلا و منه یزیل الصم و ذرو  
 ذرایح (متهتری است به یمن  
 و متهتری است مریخی تمیم را  
 (ف) ذرح الطعام (ذرح انداخت  
 دراک \* و ذرح الشی فی الریح)  
 پرا نید آن را بیاد

ذرر

(البن من روح) که معظم شیر که بران  
 آب غالب باشد و فعل من ذرح  
 كذلك  
 (ذرح الطعام قتل و یحیا) ذراح  
 انداخت دران \* و نیز تل ریح زعفران  
 در آب تر کردن و کل آلود کرد مطهره  
 چرمین نو را تا بوی خوش گیرد

ذردر

(ذردرة) پراکندن  
 (ذردار) لد حد اح بمیار کور لقب  
 مردی

ذرر

(ذرا) بالفتح مورچه ذرة یکی و صد  
 مورچه بوزن یکدانة جو است و قیل  
 لیس لها وزن و یحکی ان رجلا  
 وضع خبزا حتی علاه الذر و ستره  
 ثم وزنه فلم یجد شیئا \* و ابو ذر  
 کنیت جندب بن جنادة و کنیت  
 زن ارا \* است که صحابیانند  
 (ذرا) شمشیر بسیار آب و جوهر  
 شمشیر و آب شمشیر

(ذرة) نام مردی را آنچه از روزن  
 پیدا آید در آفتاب \* و ابو ذرة  
 کنیت حارث بن معاذ صحابی است \*  
 و ابو ذرة) مدلی صاهلی شاعر است

ذری

یا آن بضم دال مهمله است  
 (ذری) که صبور داری پراکندنی  
 ربوی خوشی است آذرة جمع  
 (ذریرة) کسفینه ربوی خوشی است  
 و داری پراکندنی  
 (ذریة) و یکسر فرزندان ذریات  
 و ذرای جمع \* و زنان یستوی فیه  
 الواحد و الجمع

(ذرة) کثامه آنچه از پراکندن  
 چیزی برافتد

(مذرة) بالکسر آله است که بدان  
 دانه را از گاه جدا سازند  
 (مذرورة) پراکنده

(ن) ذر ذرا (ترنجیده کردید  
 \* و ذر البقل) برآمد تیره \* و  
 ذرت الشمس (کذ لك \* و  
 ذرت الارض النبت) برآورد زمین  
 نبات را \* و ذر الرجل) پیرشد مقدم  
 سراو \* و ید رفیه) بالفتح شاذ \* و  
 نید ذرا جدا کردن دانه و غلک و مانند  
 آن و انداختن داری پراکندنی در  
 چشم و پراکندن

(ناقة مذار) بلاهء ناقة بد خو  
 (ذارت الناقة مذارة و ذرارا)  
 بد خو کردید \* و نیز ذرارا) حشم

ذرع

واحتتران وخران \* وقولهم لا تطعم  
العبد الكراع فيطسع في الذراع  
من كوراست در طوق \* وخر و طاق و  
منه رجل واسع الذراع يعني فراع  
خواست \* رخصاق بالامر ذراع  
سمت و ضعيف شد طاقت اوزان  
نجات نيافت و داغ رش شتر و نشان و  
علامتی است مربي ثعلبه را بچمن نو  
بعض بني مالك بن سعد را و نام  
دو پشته است در بلاد عمرو بن كلاب  
و صدر نيزه و كزاز آهن باشد يا از چوب  
و منزلی است مرقه و ار آن ذراع  
الاسد سمت كشاده و نوجا مد راد و  
ذراع است يعنى مبسوط و ديكرى  
مقبوض و ان متصل بشام است و ماه  
فرود می آید و ان و ذراع مبسوط  
متصل بچمن است و هي ارفع من السماء  
و آمد من الاخرى و بسا است كه  
مدول ميكند قصر و فرود می آید و ان  
و آن طلوع ميكند بعد گذشت  
چهار روز از غروب و فرود می رود بعد  
گذشت چهار روز از كانون اول \* و  
يقال هو مني علي حبل  
الذراع يعني مستعد و حاضر است  
\* و ذوالذراعين (القب منيه)

ذرع

(ذرع) كه تفسیر شد مستبد كوي  
و شباهت روز و رنده و مود نمك و  
(ذرعات) ناله ها ي تيز و فراع  
كام و در و در كذا رنده كام در زمين  
\* وقوا ثم ذرعات (اي مريعات  
(ذرع) بالفهم و ميله و انجميد و  
بد يكرى پيوندند  
(ذراع) كه صاحب ميك خرد شراب  
ذراع جمع \* و كز كنك  
(اذرع) بالفتح اسب بد نژاد و انكه  
بد رش بنك و ماد رش آزاد بود يا انكه  
بد رش مربي و ماد رش داه آزاد باشد و  
مرد مصيح \* يقال قتلهم اذرع  
قتل (اي اسرع و الفحش  
(ذراع) كه سحاب زن سبك ريش  
و بكسر و بفتح و ريسا رد و پسر ذراع  
اند كه در زمان و كيع بودند \* و  
ابو ذراع (تابعى است \* و اولاد  
ذراع) او يكسر مكان و خران  
(ذراع) بالکسر رش دست و آرنج  
و بازو و درين همه معانى گاهى مذکور  
آمد اذرع و ذرعان) بالفهم جمع  
\* و از دست كا و ركو ميپند انچه  
با لاي پاچه است و از دست شتر انچه  
بالاي ساق بار يك و همچنين از اسبان

ذرع

و اعراض يقال في فلان ذراع اي  
اعراض غصبا -

ذرع

(م) ذرع (ز) بر لذتهاى دنيا قادر  
كرديد

ذرع

(ذرع) بالفتح نوبى زشت است  
از خوردن يقال ذرعيت يا فلان يعنى  
بطور زشت خوردى

ذرع

(ذرع) بالفتح قوت و طاقت و سميت  
و خور و منه هو واسع الذرع اي الخلق  
و يقال ابطرت فلانا ذرعه اي كلفته  
اكثر من طوقه \* و ضاق بالامر ذرعه  
سميت و ضعيف شد طاقت او و مقصود  
نرسيدن يا از مكر و هيات نجات نيافت  
\* و كذا ضاق بذرعها و اصل الذرع  
انما هو بسط اليد فكأنه زاد شيئا من اليه  
يديه فلم ينله و قولهم اقصد بذرعك  
يعنى نرمى و رفق كن باتن خود

(ذرع) محرکه كرمالته دشتى

ذرعان بالکسر جمع \* و اميد و منه  
قوله \* و قد يقود الذرع الوحشيا \*

و ماده شترى كه صياد در پس آن  
شد و بر صيد تيزانند



## ذرع

شاه و نامش مالك بن هارث است  
(ذَرِيعٌ) گامير شفيح و تيز رو فراخ  
گام و منه في صفة عليه السلام كان  
ذَرِيعَ السَّيِّئِ اى و امح الخطير و امر  
فراخ و و صيغ و مرگامرگي و قتل  
ذَرِيعٌ اى صريع و في الحديث غا كل  
اَكْلًا ذَرِيعًا اى صريعاً كثيراً و فرس  
ذَرِيعٌ اسب سبك و تيز رو فراخ گام  
\* بَعِيرٌ ذَرِيعٌ كذلك

(ذَرِيعَةٌ) وسيله و آنچه بد و بد يکری  
پيوندند و ماده شتري و جز ان که  
صیاد در پس آن شده بر صید  
تیراندازد

(ذَرُوعٌ) که صبور اسب و شتر سبك  
میر فراخ گام

(أَذْرِعَاتٌ) بکمرالراء و تفتح شهری  
است بشام و می معرفه منصرفه مثل  
فرقات و فیه مذمبان آخران آوردن آنها  
فی أوضح المسالک الى البقیة ابن مالک  
و خمراذ رعیة بفتح الراء منسوب  
است بوی

(ذَرَّاعٌ) کشتن اد شتریکه ماده را  
بذراع خود بخوابانیدن جهت کشنی و  
لقب اسمعیل بن صدیق محدث و  
احمد بن نصر و بوی در روایت حدیث

## ذرع

ضعیف است \* و خیک خورد که از  
جانب ذراع باز کرده باشند ان را  
(مَذَارِعٌ) نواح یا دهمای میان زمین  
ذراعت و دشت \* مَذَارِيعٌ (مثله  
وقوا ثم ستور و دهمای کردا کرد شهر  
که در وی کشت و باغ باشد و خرماستان  
نزدیک شهر مَذَارِعٌ بالکسر یکی  
(ف) ذَرَعَ الثَّوْبَ ذَرْعًا (بافتح  
کز کرد جامه را \* و ذَرَعَ القی فُلَانًا)  
غلبه کرد بر و و سبقت برد \* و ذَرَعَ عِنْدَهُ  
شفاعت کرد نزد از \* و ذَرَعَ البَعِيرَ  
پانهاد بر ذراع شتر تا سوار شود بر وی  
کسی \* و ذَرَعَ فُلَانًا حبه کرد او را  
بذراع از پس وی

(مِنْ) (ذَرِعٌ) آب خورد از خیک  
ذراع یا هام است \* و ذَرِعَ إِلَيْهِ  
شفاعت کرد بوی او \* و ذَرِعَتْ  
رَجُلًا مانده کرد دیدن

(أَذْرَعَتِ الْبَقَرَةُ) کوماله زاد ماده  
کلر و صاحب کوماله کردید \* بَقَرَةٌ  
مَذْرِعٌ نعت است از ان \* و اذَرَعَ  
فِي الْكَلَامِ پرگفت \* و اذَرَعَ فُلَانٌ  
ای قبض بالذرع \* و اذَرَعَ ذَرْعِيَهُ  
مِنْ تَحْتِ الْجَبَّةِ بپوشان آورد سر و  
ذراع را از زیر جبهه بر وی و اذَرَعَ

## ذرع

مِنْ الْاِنْتَعَالِ اَيْضًا \* و فی الحدیث  
الآخر و علیه جواز ذراع مِنْهَا  
يَدُهُ اى اخرجها  
(مَذَرَّعٌ) کمعظم شتري که بر زمین  
نیزه و مانند آن خورده خون بهر دور  
ذراع و ی روان کردیده باشد و اسب  
سبقت برنده یا اسب که بشکار در رسیده  
و را کیش بر شکار نیزه زده و خون آن  
فواره زده هر دو ذراع اسب را آلوده  
کرده باشد و گوی که باز در و ر شهای او  
بر خالهای میاه باشد و آنکه مادرش  
اشرف از پدر وی باشد گانه سیمی  
بالرقمتین فی ذراع البغل لانهما ابتاه  
من جانب الحمار

(مَذَرَّعَةٌ) گفتار که در ذراع آن  
خطها باشد

(مَذَرَّعٌ) که محدث لقب مودنی از بی  
حقاچه بن عقیل که کشت شخصی  
را از بی عجلان پسترا قرار کرد و ذر  
فصا من آن بقتل رسید و بارانی که  
باند از فرش نم آورد رزمین رفته باشند  
(ذَرَعُهُ تَنْزِيعًا) بذراع حبه کرد  
او را از پس وی \* و ذَرَّاعٌ بکذا اقرب  
خود بان چیز \* و ذَرَّاعٌ لیس شیان  
خبره خبر از اعرابان \* و ذَرَّاعٌ

ذرع

لِبَعِيرٍ (بمست ذراع ویدار برهن زائد)  
 از مهار \* وَذَرَعَ فِي السَّبَاحَةِ (نراخ  
 کرد باز و راد رشنا وری \* وَذَرَعَ  
 فِي السَّقْيِ) (مدد خواست بد و  
 دست خود و جنبانید مرد و دست  
 راد را آب کشیدن \* وَذَرَعَ الْبَشِيرُ  
 بَدَمْتُ اِشَارَتِ كَرْدِ مَزْدَه وَر \*  
 ذَرَعَ فِي الْمَشِيِّ) (دست اندازید  
 رفت  
 (مُذَارَعَةً) (مدد یکرآمیزش کردن  
 و به پیمایش بیع کردن  
 (أَذَرَعَ ذِرَاعِيَهُ) (من تحت الجبة  
 من الاعتعال بیرون آورد و مرد و ذراع  
 را از زیر جبهه  
 (يَذَرَعُ فِي الْكَلَامِ) (برگفت و  
 زیاد کرد \* وَنِيَزَتْ رُحَى) (پاره پاره  
 شدن چیزی بر قد ذراع در طول و اندازه  
 کردن چیزی را برش \* وَتَذَرَعُ بَنَاتُ رِبْعَةٍ  
 تو میل گرفت و ذریعت ساخت چیزی را  
 \* وَتَذَرَعُ الْاِبِلُ الْكُرْعَ) (تا ذراع  
 در آمدند در آبش خور \* وَتَكَرَّهَتْ  
 الْمَرْأَةُ) (شکایت برک ذریعت خرم را  
 تا از آن بویا باند  
 (أَبْدَرَ رَاغٍ) (شباب و نیمه رفتن و  
 به بیکار شدن

ذرف

(أَسْتَنْدَرَ عِيدًا) (پنهان شد بوی و  
 وسیله خود کرد انید آنرا  
 نذر ع ف  
 (أَذَرَعَفْتَ الْاِبِلَ) (بطور خود  
 رفتند یا بشتاب رفتند لغه فی الدال  
 المعلقة  
 نذر ع م  
 (ذَرَعِمَ) (بالکسر هیچ گاه بلیل زبان  
 لغه فی المعلقة  
 نذر ع م ط  
 (ذَرَعِطَ) (کند میل شتر مطهر  
 و مرد آرمند و خواهند هر چیز  
 ذرف  
 (ذَرِيفَ) (گام میراشک روان  
 (ذَرَفَانُ) (محرکه رفتار و مبت  
 و نرم  
 (مَذْرُوفَ) (اشک روان  
 (مَذَارِفَ) (جای روان شدن اشک  
 (ض) (ذَرَفَ اللَّحْمُ ذَرَفًا بِالْفَتْحِ  
 ذَرَفَانًا) (محرکه و ذَرَفًا ذَرِيفًا  
 تَذَرَفًا) (روان کردید هر شک \* وَ  
 ذَرَفَتْ جَمِينُهُ) (روان شد هر شک  
 چشم \* وَذَرَفَتْ الْعَيْنُ دَمْعَهَا)  
 روان نمود چشم اشک خود را  
 ذَرَفَ دَمْعُهُ تَذَرِيفًا تَذَرِيفًا  
 ذَرَفَ دَمْعُهُ تَذَرِيفًا تَذَرِيفًا

ذرقط

تَذَرِفَةٌ (ریخت اشک را \* وَذَرَفَ  
 عَلَى الْمَائَةِ) (نزد آمد بر صد \* وَ  
 كَذَرَفَتْ عَلَى الْخَمْسِينَ) (ای  
 زدت \* وَذَرَفَ فَلَانًا الْمَوْتَ)  
 مضمون \* وَذَرَفَ فَلَانًا الْمَوْتَ

ذرق

(ذَرَقَ) (بافتیم هر کین مرغ  
 (ذَرَقَ) (کمرد گیاهی است که آن  
 را چند قوق گویند و بفارسی اسپست  
 دشتی است و بهترین و بیستانی  
 بود طبیعت آن کرم و خشک است  
 در آخر دوم  
 (ض ن) (ذَرَقَ الطَّائِرُ ذَرَقًا)  
 بافتیم سر کین افکند  
 (أَذَرَقَ الطَّائِرُ أَذْرَاقًا) (سر کین  
 افکند \* وَأَذَرَقَتِ الْأَرْضُ) (اسپست  
 رویا نید  
 (لَبَنٌ مُذَرَّقٌ) (کمظم شیر آب  
 آمیخته  
 (أَذَرَقْتُ بِهِ) (علی افتعلت سرمه  
 در کشیدم با اسپست یا عصاره آن  
 (تَذَرَقْتُ بِاللُّزْقِ) (سرمه  
 در کشیدم با اسپست  
 ذرق ط  
 (ذَرَقَطَ الْكَلَامَ) (سخن گفت



ذرو

ذرم

(اَذْرَمَةً) بالفتح دمی است باذته  
(ن) ذَرَمَتِ الْمَرْأَةُ بَوْلَهَا

انداخت زن بجه خود را

ذرمز

(ذَرَمَازِي) محمد بن فضل محدث

است که از ان ابو حفص هم رین

شاهین سر قندی روایت می کند

ذرمل

(ذَرَمَل) ریم زدن و نان خاکستر آلود

بر آورد تا زود پیش مهمان نهد

ذرو

(ذَرَوْ) بالفتح پاره تمام ارکلام

(ذَرَا) كَعَصَا بِنَاءٍ وَهَوَشٍ يَقَالُ أَنَا فِي

ذَرَاكَ أَي فِي كَنَفِكَ وَهَوَشُكَ \* و آنچه

بر باد شود و هوش را بختنه از چشم

(ذَرَوْهُ الشَّيْءَ) بالضم والكسر بالاي

هر چیز ذرمی بالضم جمع \* و

بالاي گوهان رگوه و مال بسیار

ومنه الحدیث أول من یدخل النار

ذو ذُرَّةٍ لَا يُعْطِي حَقَّ اللَّهِ مِنْ مَّا لَفِ

ای ذر و ذر و ذر

(ذَرَمِي) بالضم که می آنچه از چیزی

بر افتد

(ذُرَّةٌ) كَثْبَةٌ ارزن و اصله ذر و اردری

ذرو

والهاء هوفن

(ذَارِيَات) بادها

(ذَرَاوَةٌ) بالضم كَقَلَامَةِ انْجِهْ از چیزی

بر افتد و ریزه کا و جزآن که از کدم

جدا افتد و قتی که بر باد دهند آن را

\* (ذَرَاوَةُ النَّبْتِ) ریزه گیاه خشک

که باد برداشته و برده باشد

(مِذْرَمِي) بالكسر سکو

(مِذْرَوَان) بمالکسر و کانه سرین

لَا وَاحِدَ لَهَا وَهِيَ مِذْرَمِي بالكسر

که اقیل \* (مِذْرَوَانُ الرَّاسِ)

دو جانب سر \* (مِذْرَوَانُ الْقَوْسِ)

سرمای کمان اینجا که زه بر روی نشیند

\* (رَحَا \* فَلَاَن يَنْفُضُ مِذْرَوِيَهُ)

اِذَا جَاءَ بِأَعْيَانٍ مُّتَهِدِّدًا

(بیر ذرو آن) بالفتح چاهی است

مجدینه او و ذرو آن بسکون الرائع

قیل بتحریر که اصح

(ن) ذَرَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ ذَرَوًا

بزداشت باد آن را و برانید و برد \* و

و ذَرَا الشَّيْءِ بِنَفْسِهِ) پرید و رفت

\* (ذَرَا الْجَنَظَةِ) بر باد کرد کدم را

تا از گاه پاک شود \* و نیز ذرو بر باد

کرد نه خرمن را

(ذَرَا الشَّيْءِ) كَعَصَا آ نرا \* و

ذرو

ذَرَا الطَّبْشِي ابشتاب رفت \* و يقال

مَرَفَلَان يَذَرُوهُ ایه هم مر مریعا

\* (و ذَرَا فَوْه) خطا کرد در سخن و

نا تمام گفت \* (و ذَرَا الشَّيْءِ) افتاد

(أَذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ) بزداشت

باد خاک را و برانید و برد \* و نیز

(أَذْرَاء) انداختن تخم در زمین و اشک

در بختن چشم \* و يقال طَعَنَهُ فَأَذْرَأَهُ

عَنْ ظَهْرِهِ دَابَّةً) ای آقا

(ذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ تَذْرُوَةً

تَذْرِيَةً) بزداشت باد خاک را و

برانید و برد \* (و ذَرَوْنَا) ای

طهرته و از همیشه \* (و ذَرِيَتُنِي رَبَّةٌ)

ستودم او را \* (و ذَرِيَتُ تَرَابِ الْمَعْدِنِ)

بر باد کردم خاک کان را بطلب زر \* و

نیز تَذْرِيَةً) بر باد کردن خرمن و

ستودن حسب خود را و برداشتن خود

را و ریز کردن کو سپند و مانند آن و

ماندن پا و از پشم بر کو سپند

جهت نشان

(تَذَرِيَتُ الذَّرَّةِ) کبر آدم بر بالای

آن \* (و تَذَرَّتِ الْجَنَظَةُ) از کا جدا

ریاک کرد ید کندم \* (و نیز تَذَرِي)

ن از برتران قبیله خواستن

(اِسْتَذَرَتِ الْمَعْزَى) کشتن خواه

قد بز \* و نیز است رأ (نمایه)  
درخت شدن و بنه کردن اجیزی  
صَلَّتْهُ بِالْبَاءِ

ذرود

(ذِرْوَد) کدرم نام کومی

ذری

(اِبْرَالِد رَمِي) بالفتح کسعی

خالد بن عبد الرحمن افریقی و ملی  
بن ذری حضرت و انعم بن ذری  
شیبانی محمد ثانی اند

(ض) ذَرَّتِ الرِّيحُ التُّرَابَ ذَرِيًّا

بالفتح بر باد خاک را \* و نیز ذری

بر باد کردن عرصه را \* و يقال ذری

النَّاسُ الْحِنْطَةَ یعنی بر باد دادند

آن را

ذری ط

(اَرْضُ ذَرِيَّا طَه) بالکسر زمین

نریک سرشت

ذری طس

(اَذْرِي طَوْس) دارویی است و الکلیه

و رومیة فَعَرِيَّتْ

باب الذال فصل الشين

دشش

(ض) دَشَّ الرَّجُلُ میبرد

وزنت لغته فی دش

ذ ع ع

باب الذال فصل الطاء

ذ ط ط

(اَذْط) مرد کچ زنج

باب الذال فصل العين

ذ ع ب

(ذُعْبَان) بالفهم کرک جوان

(مَنْ عَابَيْنِ) پیا پی يقال رَأَيْتَهُم

مَنْ عَابَيْنِ كَانَهُمْ عَرَفَ صِبْغَانِ ديدم

قوم را یکی بعد دیگر گویا که انها یال

گفتار نراند

(تَدَعَبْتَهُ الْجَحَنُّ) ترسانید او را

پری

(اِنَّكَ عَبَّ الْمَاءُ) پیرو منته جاری

مد آب

ذ ع ت

(ف) ذَعَتَهُ سمعت عبه کرد او را

و ما لید آن را در خاک و سمعت راند

دی را

ذ ع ح

(ف) ذَعَجَهُ سمعت راند آن را \*

و ذَعَجَ جَارِيَتَهُ کایید آنرا

ذ ع ذ ع

(مَنْ عَذَّعَ) کمد خرج پسر خواند

و انکع در نسب خود متهم بود

أَرَا الصَّوَابَ بِزَائِيْنِ \* و فی حدیث

ذ ع ز

جَعَفَرُ الصَّادِقِ رَضِيَ لَا يُحِبُّنَا أَمَلٌ

الْبَيْتِ الْمَذْمُوعُ قَالُوا وَمَا الْمَذْمُوعُ

قَالَ وَلَدُ الزَّيْنِ

(رَجُلٌ ذَعْدَاعٌ) مردی که راز را

نتواند نگاه داشت و معنی چین

(ذَعْدَاعٌ) خرما بن بلا تیه وردی

\* وَتَفَرَّقُوا ذَعْدَاعٌ (مستغرق و پراکنده

شد ندا اینجا اینجا

(ذَعْدَاعُ الْمَالِ وَغَيْرُهُ ذَعْدَاعَةٌ)

پراکنده و جدا کرد انید آن را \*

ذَعْدَاعُ السَّرِّ ظاهراً و آشکار کرد راز را

\* وَكَذَلِكَ ذَعْدَاعُ الْخَبَرِ \* و

ذَعْدَاعُ حَتِّ الرِّيحِ الشَّجَرِ (سمعت

جنبانید باد و رخت را

تَدَعْدَاعُ الْمَالِ وَغَيْرُهُ) پراکنده او

جدا کردید

ذ ع ر

(ذَعْرٌ) بالفتح ترسانیدن و الفعل

من فتح \* وَذَعْرٌ مجهولاً ترسانیده شد

(ذَعْرٌ) بالفهم ترس و بیم \* و ما لك

بن ذعر (بدال بهمله است و قد مر

(ذَعْرَةٌ) حلقه دبر

(مَنْ ذَعَرِيَّةٌ) منسوباً مال سمعت

(ذَعْرٌ) محرکة تحریر و مر کشتگی

(ذَعْرٌ) کسر و امر مخوف



ذعر

(ذَعْرَةٌ) مهلکی است که در ذریع

آشیا نهادند و همواره دم خود را

می جنبانند

(ذَعُورٌ) کعبور و زدن ترسناک

از تهمت و سخن بد و

بر پستمان و بدست نهادن

در کشتی

(ذَاخِرٌ) ترسناک و منه العبد یسئ

لَا یزال الشَّیْطَانُ ذَاخِرًا مِنَ الْمُؤْمِنِ

ای ذات ذعر و خوف و هونا هل معنی

مفعول

(مَنْ عُوِرَ) ترسانیک شد

(مَنْ عُوِرَ) نافته دیوانه

(ذَعْرَاءٌ) بالفتح و الحمد حلقه دیر

(ذُو الْأَذْعَارِ) لقب پادشاهی

از پادشاهان یمن لانه سببی قوما

و حشیة الاشکال فذعر منهم الناس

یا برای آنکه وی نسناس را به یمن

آورده پس مردم از نسناس

مذهور شدند

(تَفَرَّقُوا ذَعَارِیْرًا) کشتار برای

پزیشان و پراکنده شدند و

(ذَعَارِیْرُ الْأَنْفِ) آب سبز رنگ که

از بینی برآید

(إِذْعَارٌ) ترسانیدن

ذعف

(مَنْ أَلْهَرَا) کم عطیه ناعه و برانده

(رَجُلٌ مَتَلَعْرٌ) مرد ترسناک

(نَدَّ عَرٌّ) ترسیدن

ذع ط

(مَوْتُ ذَاعِطٌ) مرگ شتاب

(مَوْتُ ذَعُوْطٌ) کج رول کنایه

(ف) (ذَعَطٌ) شک کمر بریدن

آن را ایام است

ذع ع

(ذَعَاعٌ) بالفتح فرقه ها و گروهها

ذَعَاعَةٌ یکی و خرمابن بلایه زردی

و مسافت از خرمابی تا خرمابی دیگر

در رسته

ذع ف

(ذَعْفٌ) بالفتح و مریک ساعت

یا عام است و حقیقة ذَعْفُ اللَّعَابِ

مار زود کش

(ذُعَافٌ) کفراب زهری از مریک ساعت

ذُعَفٌ ککتب جمع و صوت

ذُعَافٌ مرگ سریع و زود کش

(ذَعْفَانٌ) محرکه مرگ

(طَعَامٌ مِّنْ عَوْفٍ) طعام زهر

آمیخته

(ف) (ذَعْفٌ) زهر خورانی که آن را

(ذَعْفُ الرَّجُلِ) بمرد و ملاک

ذعلب

شد

(س) (ذُعِيفٌ ذُعُفًا) و ذُعَافًا

بمرد و ملاک کردیدن

(مَوْتُ مَذْعِفٌ) ککمتن موت

زود کش

(أَذْعَفُهُ أَذْعَافًا) زود کشت او را

(أَنْتَ عَفَّ أَنْتَ عَافًا) ناعه و دمه

بر افتاد او را و منقطع کردید دل او

ذع ق

(مَاءٌ ذُعَاقٌ) کفراب آب تلخ مطهر

که خورده نشود و ذَاعٌ ذُعَاقٌ

بیسواری کشته

(ف) (ذَعَقُهُ ذَعَقًا) با نك برزد

بزار و ترسانید وی را

ذع ل

(ذَعَلٌ) محرکه اقرار نمودن بعد از

انکار و الفعل من مع

ذع لب

(ذُعْلِبٌ) بالکسر و ترغاده شتاب

و تیز زور

(ذُعْلِبَةٌ) شتر ماده تیز و روشنی

مرغ و خا جنت اندک و کناره جامه

یا آنچه از جامه پاره شده او بزان باشد

(ذُعْلُوبٌ) بالضم کناره جامه و پاره

خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدن

ذعن

آهیزان باشد و جامه که به ذعن است

جمع

(مَنْزِلٌ حَلَبٌ) بکسر لام مرد سهک

جامه ز پنهان رونده و در پهلوی خفته

(تَدَّ حُلْمًا) پنهان رفتن و در پهلوی خفتن

و جامه سهک پوشیدن

ذع ل ف

(ذَعْلَفُهُ ذَعْلَفَةٌ) سرگشته کرد و

هلاک نمود آن را

ذع ل ق

(ذُعْلُوقٌ) کعصفور تر است تیز بوی

همچو کند با و کود که چالاک تیز بوی

سهک روح و مرغ که پیست و نوحی از

ساروغ و کوسپند سهک چشمه تنک

بند و بوی نام شه شیر و خالک بن سعید

بن عاص و بشیر بن ذُعْلُوقِ

تابعی است و ذُعْلُوقِ ذُعْلُوقِ

علمه است که بدان کوسپند را برای

د رشیدن خوانند

ذع م ط

(ذَعْمَطَةٌ) بالفتح زن پلید زبان

(ذَعْمَطَةٌ ذَعْمَطَةٌ) سهک کلر

سر بدان را

ذع ن

(ذَعْنٌ) مثل عان یا لکب شتر

ذفر

(مَنْزِلٌ عَانِيْنٌ) پیاپی یقال رایتهم

مَنْزِلٌ عَانِيْنٌ یعنی دیدم ایشان را پیاپی

و صوابه بالباء الموحدة کما مر

(مَنْ) (ذَعْنٌ لَهُ) کردن داد او را و

رام کردید

(أَذْعَنَ لَهُ أَذْعَانًا) نروتنی نمود و حوار

کردید و اقرار کرد و بیعتافت در فرمان

برداری وی و کردن داد

باب الدال فصل المنعین

ذ غ غ

(ن) (ذَغَّ جَارِيَتُهُ) جماع کرد با او

ذ غ م ر

(ذُغْمُورٌ) کعصفور مرد لینه ورکه

کینه اش از دل نرود

ذ غ می

(ذَاهِيَةٌ) یا عین ممله است زن بول

مست خو بستن نما خوب بستن آرا

باب الدال فصل لفاء

ذ ف ذ ف

(ذَفْلَفَةٌ ذَفْلَفَةٌ) کشت خسته را

و ذَفْلَفٌ خرامید کند فلح لقلب

ذ ف ز

(ذَفْرٌ) بوی تیز و تند خوش یا

نا خوش و لری واهتیا و بمضاف الیه یا

بموصوف توان کرد ذَفْرٌ بالتاء منمله

ذفر

یا قرد و خاص اند بوی کند بغل \*

و بوی ناخوش و آب مرد \* و خلیل

بن ذَفْرَةٍ (روایت حدیث دارد

ذَفْرٌ) لکتف مرد کند بغل \* و مِسْكٌ

ذَفْرٌ مشک است بوی

(ذَفْرَةٌ) گیاهی است \* و روضه ذَفْرَةٍ

مرغزار بویا

(أَذْفَرٌ) کند بغل \* و مِسْكٌ أَذْفَرٌ

مشک تیز بوی

(ذَفْرِيٌّ) بالکسر پس سر کردن یا

پس کنش شتر که بوی کند یا عام است

یقال هذ ذفری اسيلة بلاتنه یبر لان

الغها للثانیین و قد تنون و یجعل الالف

للإلحاق بدی ریم و هذ الالف فی

تقدیر الالف لاب عن الیاء ذفریات

و ذفرای جمع

(ذَفْرَاءٌ) بالفتح تفر است ربعة بدوی

که شتر آن را بخورد \* و اکتیبه ذَفْرَاءٌ

لشکر که بوی زنک آهن دارد

(روضه مذفورة) مرغزار ذفراناک

(ذَفْرَانٌ) بکسر وادی است نزدیک

وادی صغیر یا تهمیحیف ذفران است

(ذَوَالِ ذَفْرَانٍ) بالکسر و فتح را و

شمر بن سلامة حدیثی است

(ذَفْرٌ) بکسر زن و نشانی از



ذ فف

بزرگ ذفره و صحت حدید و نفع  
الغاء و بزرگ خلقت و جوان چاهك  
د رازیا لا تمام بدن

(ذِفْرَة) ماده شتر نجیب و ماده شتر  
بزرگ ذفره و خورد فزكه و رشت  
خلقت

(س) ذِرْدَفَرَا بوی آمد

ذ ف زق

(ذَفْرُوق) بالضم جمع حرمان ذناریق  
جمع

ذ ف ط

(ذَفُوط) کعبور است و ناتوان  
(ض) ذَفَط الطائر بیست مرغ  
بر ماده و كل لك ذَطّ التيس و ذَفَط  
الذباب رید مکس از الصواب فیهما  
بإلفاف

ذ ف طس

(ذَفُطَس الرَّجُل) مانع کرد مال  
خود را کد فطس بالذال الموحله و قل مر

ذ ف ف

(ذَفَّ) بالفتح کپه پند ان ذَفَّة یکی  
و آراز کفش پا وقت رفتن و منه قوله  
عليه السلام لبلال انی سمعت ذَفَّ  
بنعائیک فی الجنة ای موتها عند  
الوطی علیها و یروی بالذال

ذ فف

المحله و قل مر  
(ذَفَّ) بالضم آب اندك  
(ذَفَاف) کفراب شتاب مبهك و زهر  
کشند و \* رَحَفَاف ذَفَاف مبهك  
زرد یا از اتباع است

(ذَفَافَة) نام مردی

(ذِفَاف) ککتاب زهر کشند و آب

اندك یا نم و تری ذَفَف ککتاب جمع

\* و مَا وَجِدَ ذِفَاف (نیست دران

چیزی که تعلق گرفته شود بدان \* و

مَا ذَافَ ذِفَافاً و ینتج آماده و مهیا

نکرد چیزی را یا چیزی نکرد

(ذَفُوف) کعبور نام اسپ نعمان بن

منذر

(ذَفِيف) کامیر سریع مبهك یا مبهك

بر روی زمین و مبهك مبهك شدن بر نام

مردی \* و طاعون ذَفِيف (مرک

و باز زد کشنده و الفعل من ضرب \* و

خَفِيف ذَفِيف مبهك زرد یا از

اتباع است

(ذَفِيفَة) سریع و مبهك و منه حدیث

سهل دخلت علی السی و هو یصلي

صلوة خفيفة ذفیفه کانیها صلوة مسافر

(ن) ذَفَّ علی الجریح ذَفَا

بالفتح و ذِفَافاً بالکسر و ذَفَفَا

ذ فح

بالفتح و لك خسته را کشت و الیسم  
الذَفَاف بالفتح \* و ذَفَّ فی الامر  
مرمت نمود دران \* و خَلَّ مَا ذَفَّ  
لك) مجهول یعنی بکیر آنچه موجود

و مهیا بود و زود بدست آمد

(أَذَفَّ ذَفَافاً) کشت خسته را

ذَفَّه مَذَفَّ ذَفَافاً کشت خسته

را \* و كَلَّ إِذَا فَّ عَلَیْهِ وَ ذَفَّ لَهُ

(سَهْمٌ مَذَفَّ) کمعظم تیر مبهك

شتاب و

(ذَفَّه تَنْ فِيفاً) کشت خسته را

\* و گویند ذَفَّ جَهَازَ رَاحِلَتِكَ

مبهك کردن آن وخت و باراشتر خود را

(اسْتَنْفَ لَمَرْنَا) آماده و ساخته شد

کار ما \* و خَلَّ مَا اسْتَنْفَ لَمَرْنَا

یعنی بکیر چیزی را که مهیا و موجود

بود و سهولت بدست آید لَفَّه

فی الدال

ذ فل

(ذَفْل) بالکسر و الفتح قطران تنك

باب الذال فصل القاف

ذ ق ح

(ذَقَّاحَة) کرمانه متهم کنند

کسی را بکنایه که نکرده است او

(هو مثل قح للشر) بکسر قاف

مشد دیعی او بتکلف خود را شیرین  
همایند است  
(تَذَقُّقٌ لَهُ) متهم بکنایه کرد که از  
مرتکب آن نشد

## ذق ذق

(ذَقَّ ذَاقٌ) کد حداح تیز زبان  
زد کوی که در آن شتاب زدگی باشد  
از هر بالفاء

## ذق ط

(ذَقِطٌ) کتف مرد خشنماک  
(ذُقْطٌ) کسر مکس، یزه ذِقْطَان  
بالکسر جمع  
(رَجُلٌ ذُقْطَةٌ) کهمزة مرد پلید  
(لَحْمٌ مَذْقُوطٌ) گوشت مکس ریه  
(رَجُلٌ ذَقِيطٌ) کامیر مرد پلید  
(ذَقْطَانٌ) کسکران مرد خشنماک  
(نَحْسٌ) ذَقْطُ الطَّائِفِ ذَقْطًا و یسم بر  
جست مرغ بر ماده \* ذَقْطُ الذِّبَابِ  
زید مکس  
(تَذَقُّطُهُ تَذَقُّطًا) گرفت آن را  
اندک اندک

## ذقن

(ذَقْنٌ) بالکسر یه فانی  
(ذَقْنٌ) بالتحریک زنج و یکسر  
مد کز است اذْقَان جمع و کز اول

مَنْقَلِ اِسْتَعَانَ بِذَقْنِهِ و رقی شخصی  
گویند که از خوارتر خود یا ری جوید  
و اصله البعیر یحمل علیه ثقل فلا یقدر  
ینهض فیعمد بذقنه علی الارض  
(ذَاقِنٌ) کما حب دمی است

## بحلب

(ذَاقِنَةٌ) آنچه زیر زنج است یا سر  
حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر کردن  
یا فرود شکم متصل ناف یا چاه مینه  
یا بالای شکم ذواقن جمع \* و موضعی  
است

(اذْقِنٌ) کامر مرد دراز زنج وزن  
کج فرج یا نافه که رخت و بار آن مانده  
کج گردیده باشد ذقن بالضم جمع  
(ذَقْنَاءٌ) زن دراز زنج  
(بَاقِدُ ذَقُونٌ) شتر ماده مست زنج  
که در رفتن زنج خود را فرو رفته  
دارد \* رَدْلُ ذَقُونٌ دلو کز لب  
(ذِقَانٌ) ککتاب کوهی است

(ن) (ذَقْنُهُ) کم کرد و ریا زدن زنج  
آن \* ذَقْنٌ عَلَیْهِ (نهاد زنج  
خود را بر دست خود \* و کذا ذقن علی  
حصاه

(م) (ذَقْنَتِ الدَّلَّو) کج لب  
کردید و قتی که دوختی تو آن را

(ذَاقْنُهُ مَذَاقْنُهُ) تنک گرفت او را  
(ذَقْنٌ عَلَیْهِ) رعلی حصاه  
(تَذَقُّقٌ) نهاد زنج خود را بر دست  
یا بر حصای خود

## ذق می

(فَرَسٌ اَذَقِی) اسب دروخته  
کوش مست بینی ذقواء) مونث  
باب الذال فصل الکاف

## ذک ب

(مَذْكُوبَةٌ) زن پارسا  
ذک ذک

(ذَكَّ كَتَّةٌ) بالفتح زنده دل یقال  
لَهُ اَوْقِيَهُ ذَكَّ كَتَّةٌ اِی حیاة القلب  
ذکر

(ذِكْرٌ) بالکسر یاد کردن چیزی  
تذکار بالفتح مثله والفعل من نذر  
\* و هو چیز که بر زبان رود و آوازه و  
ستایش و بلند ی و بزرگی قال الله تعالی  
من والفرآن ذی الذکر ای ذی الشرف  
\* و غار و دعا و کتابیکه در آن تفصیل  
دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد  
و مرد توانا و دلاور و سرباز زننه و باران  
سخمت و بزرگ قطره و سخن بلند  
و استوار در رکن السود و حجر و منه  
حدیث عایشه فجلمسوا عند الذکر کردند



ذکر

بد احاجب الشمس وقرآن فاذا ذكره  
 اي جليل تبييه خطير فاجلوه واعرفوه  
 ذاك رصفوه به واذا اختلفتم في اليا  
 والتاء فاكتبوه بالياء كما صرح به  
 ابن مسعود رضي الله عنه ورام مردی  
 \* و ذکر الحق  
 (ذکره) بمران و منه قولهم کیم الذکره  
 من ولدک ای الذکور  
 (ذکرى) بالکسر والقصر و هم مصدر  
 است مرد ذکر را تقول ذکرته ذکرى  
 غیر مصروف و هم است تذکیر را  
 قال الله تعالى ذکرى للمؤمنین و  
 یند و منه ذکرى لولی الالباب ای  
 مبرر لهم و توبه و باز کشت از کناه  
 قال و انى له الذکر ای من این له  
 للتوبه و ذکرى الدار ای یند کردن  
 بالدار الاخره و یندون فی الدنيا  
 فانی لهم اذا جاءتهم ذکریهم ای فکیف  
 لهم اذا جاءتهم الساعه بذکرهم یعنی  
 پس چگونه خواهد بود حال آنها  
 وقتی که بیاید آنها را روز قیامت  
 (ذکر) بالضم و یکسر حفظ و یاد آوری  
 يقال هو ما زال منی ذکر ای تذکر  
 و منه جعله منک من ذکر ای  
 لا تنسه

ذکر

(ذکره) اوله و باره بولا ذکره بمر  
 تبر و جزان با شد و تیزی وجود ت  
 مرد و شمشیر  
 (رجل ذکر) گفته و ضم نیکو یاد گیرنده  
 (ذکر) محرکه مرد خلاف زن ذکر  
 و ذکره جمع ذکر و ذکره ذکران و  
 ذکره کعبه مثله و آمن بولا و بولارک  
 و مانند آن خلاف انیت و نره ذکر  
 جمع مذکیر مثله من غیر قیاس  
 کانهم فرقوا بین الفحل و العوضه  
 سیف ذکر شمشیر آبدار  
 (امراة ذکره) بالفتح زن که بمزدان  
 ماند  
 (ذکور لیقل) تیره که دراز و سطر  
 باشد  
 (ذکوره الطیب) بوی خوشی که  
 در آن رنگ نباشد معجم و کافور  
 و منبر  
 (رجل ذکر) کعبه و نیکو  
 یاد گیرنده  
 (رجل ذکر) کامیور نیکو یاد گیرنده  
 و آمن بولا و نیکو  
 (ذکره) قوت حافظه است  
 (رجل ذکر) کسین ذکر و نیکو  
 (مذکر) بالفتح نام مردی و

ذکر

ابومذکر صحابی است انصاری  
 (مذکار) بالکسر زن که همه بستر  
 زاید و عادتش بمرزادن باشد و  
 فلاة مذکار) دشت مرلنا که  
 در آن جز مردان دلاور نروند  
 (هواذ کر منه) ان تیز تر است از آن  
 و رها و منه حدیث طاری لابن  
 المزین عن صریح و الله ما ولدت النساء  
 اذ کر منک ای شهادت ما ضیای الامور و  
 فی الحدیث انه یطوف فی لیله من  
 نساءه و یفتل من کل واحد منهن  
 غسلا فسل عن ذک فقال انه اذ کر  
 منه ای مد  
 (ذکاره) کرمانه حرمانان نور  
 (یدکر) کینصر بطی است از ریخته  
 (ن) ذکره ذکر) زدا و روبرو و ی  
 \* و ذکره انما ذکرا) بالکسر  
 خطبه کرد یا متعرض خطبه وی کردید  
 \* و ذکره حق) یاد داشت حق او را  
 و رعایت آن کرد و ضائع نماخت  
 (مذکر) کحسن زن که همه بستر  
 زاید و روز سخت و راه خونناک و  
 بلا ی سخت و کم و متزن که مردان مانند  
 (اذکره) یاد داد آن را و اذکره  
 المرأه بمراد

بِقَطْعِ الْهَمَزَةِ انْكَارٌ عَلَيْهِ يَعْنِي جَدْنَامَ

واری بیاد بد

(سَيْفٌ مِّنْ لِّرْ) که عظم شمشیر اید از

ویرم مِّنْ کَرِ (زور سخت و راه

مرفنا ک و بلا ی بزرگ

(مِّنْ کَرَةٍ) بلا ی سخت \* و امراة

مِّنْ کَرَةٍ زن که بمرد آن ماند \*

خاغة مِّنْ کَرَةٍ ماده شتر مانند

نرد در خلق و خلق \* و ناقة مِّنْ کَرَةٍ

الثنیاء ماده شتر بزرگ مرلان

الرامس مما یستثنی فی القمار لبا ناعها

(ذکره) یاد داد آن را \* و نیز تن کَرَةٍ

یاد کار و آنچه بدن حاجت بیاد آید

\* و نیز تن کیرا به نری محبوب

که در خلاف تالیث و بند دادن

و نهیمت کردن و بولاد نهادن

بر ضرب و جزآن

(امراة مِّنْ کَرَةٍ) زن که بمرد آن

ماند

(تَنْ کَرَةٍ) یاد کرد آن را \* و نیز تن کَرِ

پند گرفتن و مذکر شدن کلمه که

مؤنث بود

(اذ کَرَةٍ) یاد کرد آن را و بیاد آورد

اِذْ کَرَةٍ مثله

(اِسْتَنْ کَرَةٍ) یاد کردن را \* و نیز

اِسْتَنْ کَرِ (در من گفتن و نگاه داشتن

و یاد گرفتن

## ذکر

(ذکره) بالفتح در وزینه که بدن آن

آتش را برافروزند و تیز کنند و حد رک

شعله زن و بیشه است شیر نایک

(طیب اذ کَرِ) بوی خوش تیز

و قوی بوی

(مِسْکٌ ذَاکِ) مشک تیز و بلند

بوی

(مِسْکٌ ذَاکِیةٌ) بمعنی مسک ذاک

است

(ذاکِی) کفی مرد تیز خاطر و زکلو

برید \* و مسک ذاکِی (مشک تیز

و بلند بوی

نار ذاکِیة (آتش شعله زن

(ذکاء) بالفتح و المد حد رک شعله

زن و تیزی خاطر و تمام شدن دندان

سال و همو یقال بَلَغَتِ الدَّابَّةُ الذَّکَاءَ

(ذکاء) بالضم معرفه غیر مصدر و ف

افتاب یقال مِنْ هَذِهِ الذَّکَاءُ

فی الحدیث احرقنی ذکاء و ما ی شدة

حَرِّها و انتها بها \* و ابن ذکاء

صیح بدان جهت که از غم

افتاب پیداشود

(ذکوان) بالفتح پدر و بیله است

\* و ابو صالح ذکوان السمان

تابعی است \* و ابو عمر و ذکوان

مولای عیسیایه زوج البی صلی الله

علیه وسلم \* و ابن ذکوان راوی

ابن عامر است

(ذکوانة) زینه حرد ذکاء و بن جمع

(ن) ذکات النار ذکوا بالفتح و ذکاء

بالقصر و هو المشهور و ذکاء بالفتح

و المد من الزمخشری سخت شد زبانه

آتش \* و ذکاء الطیب ذکاء \* و راکنده

شد بوی آن \* و ذکاء الشاة ذکاء

و ذکاء کلا و برید کوسپند را

(م ف ک) ذکى ذکاء تیز

خاطر کردید

(محابه مِّنْ کِیة) که محسنه ابرار

بار بارند

(اذ کى النار) برافروخت آتش را

\* و نیز اذ کاء دیدن بر کاشن

یه ال ذکیت علیه العیون

(فرس مِّنْ لِّث) که حد ثاسپ

از میان سال در گذشته مِّنْ اکی و

مِّنْ کیات جمع \* و فی المثل جرّی

الذکیات غلام



ذ ل ع ب

(ذَكَى النَّارَ تَذَكِيَةً) برافروخت  
اتش را \* (ذَكَى الرَّجُلُ) کلان  
سال کردید \* و نیز تَذَكِيَةً (کلوبردن  
کوچکها و جز آن  
(اِسْتَذَكَّتِ النَّارُ) منقرض شد  
زبانها تش

ذ ك ي

(ذُكِّيَتْ) بالفتح والضم فروزیده که  
بدان تش را برافروزد و تیز کنند  
باب الدال فصل اللام

ذ ل ج

(ن) (ذَلِيَ الْبَاءُ ذَلْجًا) مفت هفت  
فوشید آبر را

ذ ل ح

(ذُلَّاح) کرمان شیر باب آمیخته

ذ ل ذل

(تَذَلَّلَ) مضطرب شد و فروخته  
کردید \* و نیز تَذَلَّلَ (در تنگی نمودن  
وزاری کردن

ذ ل ع

(أَذْلَعِي) بیای میزدند دراز  
مطبر و هوایس بتصحیف اَذْلَعِي  
بالمحالة

ذ ل ع ب

(رَجُلٌ مَذْلُوعٌ) مرد برپهلوهفته

ذ ل ف

(أَذْلَعَبٌ) نیک بختاب رفت \* و نیز  
(أَذْلَعَبَابٌ) نوهی از رفتار شتر

ذ ل غ

(أَذْلَغَ) بالفتح نام مردی و نه اَذْلَغِي  
بیای شدید و مِذْلَغَ کسبر مثله  
كَأَنَّهُ نَسَبَهُ إِلَى أَبِي أَذْلَغَ وَهُمْ قَوْمٌ مِنْ بَنِي  
عَامِرٍ وَصَفُونَهُ بِاللَّكَّاحِ

(ذَالِغٌ) کصاحب لقب است مرانسان  
بد خند مرا \* (وَأَمْرٌ ذَالِغٌ) کاری فائده  
(ف) (ذَلِغَ الْجَارِيَةُ) کایید آن را \*  
(وَذَلِغَ الطَّعَامُ) خورد آن را باینکه  
چرب کرد یا خورد طعام نرم نرم را  
(س) (ذَلِغَتْ شَفْتُهُ) بر کردید

لب او

(أَمْرٌ مَذْلُوعٌ) معنی امر ذالغ است  
(أَنْذِلَاغٌ) رسیدن غوره خرمسار  
بر کشیده شدن پوست پشت شتر از بار

ذ ل ف

(ذَلَفٌ) محرکه خردی بیبی و راستی  
تیغ آن یا خردی بیبی با باریکی یا  
اندک و مطهری بیبی و راستی طرف آن  
والفعل من مع \* أَنْفٌ أَذْلَفُ و  
کذلک رجلٌ أَذْلَفُ نعت مذکراست  
از این و ذَلْفَاءُ نعت مؤنث ذُلْفُ  
بالهم جمع \* و نیز ذَلْفَاءُ از نامهای

ذ ل ق

زبان مرط است

ذ ل ق

(ذَلِقَ) بالفتح مجرای محو و بکرة و  
تیزی زبان و تیزی سنان و تیزی مز  
چیزی \* (وَلِسَانٌ ذَلِيقٌ) تیز و فصیح \*  
(وَلِسَانٌ طَلِقٌ ذَلِيقٌ) دران لغات  
است و مذکور است در طالق \* و  
(حُرُوفُ الذَّلِقِ) حرفهاییکه از کراته  
زبان و لب برآید و آن شش است  
یجمعها مَرْبُفٌ لَمْ يَدْخُلْ فِيهَا وَانْ ذَلْقِيَّةٌ  
است لام و ر و ذون و سه از ان شفیه با و  
فا و میم

(ذَلَقَتْ) تیزی هر چیزی \* (ذَلَقَتْ)  
بالتحریر مثله

(ذَلِيقٌ) ککف زبان تیز و سنان تیز  
\* (وَحَطِيبٌ ذَلِيقٌ) فصیح زبان  
(ذَلَقَتْ) زن فصیح زبان  
(لِحَانٌ ذَلِيقٌ) کصرد و عنق تیز و

فصیح

(ذُلْقِيَّةٌ بِهِمْ) ذال و سکون قاف و فتح  
لام و یای تحتیه شهری است بروم  
أَذْلَقَ (زبان تیز و سنان تیز ذَلِيقٌ  
بالضم جمع  
(خَطِيبٌ ذَلِيقٌ) کامیر فصیح زبان  
\* (وَلِسَانٌ ذَلِيقٌ) تیز و فصیح

(فَلْيَقْهَ) وزن فصح و بنا  
 (ن) ذَلَقَ السَّكِينُ يَتَذَقُّ ذَلَقًا وَرَا  
 \* وَذَلَقَ السَّحُومُ فَلَانًا \* مست  
 همردانیدار و رانده کرم \* و گندلک  
 ذَلَقَ الصَّوْمُ فَلَانًا \* وَذَلَقَ الطَّائِرُ  
 مرکب این است از ص و ز  
 (س) ذَلِقَ اللِّسَانُ ذَلَقًا  
 با تحریک تیز شد \* وَذَلِقَ السِّنَانُ  
 گندلک \* وَنِيزَ ذَلِقَ \* بی آرامی و  
 بی آرام شدن \* وَذَلِقَ السِّرَاجُ  
 روشن شد \* وَذَلِقَ الضَّبُّ بِرَأْمَدٍ  
 سوسمار از ریه درشت به سوی نرم  
 و تر \* وَذَلِقَ فُلَانٌ مِنَ الْعَطَشِ  
 بر مرگ است از تشنگی  
 (ن س ک) ذَلِقَ اللِّسَانُ ذَلَقًا  
 وَذَلَا قَةً تیز و نهیج کردید \* و  
 نِيزَ ذَلَا قَةً تیز زبانی و فصاحت  
 (ا ذ ل ق) السَّكِينُ اذْ لَاقًا تیز کرد  
 کار در \* وَاَذَلِقَ الصَّوْمُ فَلَانًا  
 صحت کردانید او را و روزه \* وَاَذَلِقَ  
 الطَّائِرُ مرکب این است از ص و ز  
 اذْ لَقَهُ \* بی آرام کرد او را \* وَاَذَلِقَ  
 السِّرَاجُ روشن کرد چراغ را \* و  
 اَذَلِقَ الضَّبُّ آبِ رِيحَتِ سَمُورٍ  
 و مظهر تابش و ن آید

(اَصْلُ الذَّلَقِ) که عظام غیر آید و به معنی  
 این الذَّلَقِ \* و در بعضی از معانی  
 که می باشد عظامه غیب باشد و نه  
 پدرش و نه جد او و نه پسرش  
 مِنْ اَبْنِ الْمَذَلَقِ  
 (ذَلَقَ الْمِسْكِينُ تَلَقُّ لِقَاءً)  
 تیز کرد کار در \* وَذَلَقَ الْقُرْسَى  
 لغو کرد الی این را \* وَذَلَقَ الضَّبُّ  
 آبِ رِيحَتِ سَمُورٍ \* و مظهر تابش و ن آید  
 آید

(ذَلَّ) بالكسر روش و طریقه و هادت  
 اذْ لَالٌ جمع \* و مِنْهُ لَمُورٌ اِنَّهُ جَارِيَةٌ  
 اذْ لَالٌ هَاوًى اذْ لَالٌ اَي مَجَارِيَهَا \* و  
 جَاءَ عَلَى اذْ لَالِهِ \* یعنی بطور و  
 طریقه خود آمد \* وَدَعَا عَلَى  
 اذْ لَالِهِ \* بکذا روی را بر حال او  
 واحد ندارد \* وَاَذْ لَالُ النَّامِ  
 مردم کم پایه \* وَاَذْ لَالُ النَّامِ  
 ذَلَّ لَا تَهْمُ بِالضَّمِّ وَذَلِيلٌ لَا تَهْمُ  
 بالتصغیر و هو المصنوع به مثله \* وَذَلَّ  
 الطَّرِيقُ \* مهانه راه و می و بهر یابی  
 و يضم و بهما قری را خفص لهم جناح  
 الذَّلَّ او الكسر على انه مصدر والذلول

(ذَلَّ) بِالضَّمِّ عوارى شد و ذَلَّ  
 مثله \* وَذَلَّ ذَلِيلٌ \* عوارى شد  
 گشتند بسیار عوارى و قوله تعالى و  
 لَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذَّلَالِ یعنی نداشت  
 دوستی را که یاری نماید و به خلاف  
 و بهر بسیار جهت عوارى و  
 فَذَلَّ حُلُمُهُ اَبَى الزَّيْبِ بَعْضُ الذَّلَّ  
 اَبَى لِلْأَمَلِ رَأَى مَعْنَاهُ اَنَّ الرَّجُلَ اِذَا  
 اصَابَتْهُ خَصْلَةٌ ضَمَّ بِهَا لَهَا فَيُحَادِلُ نَصِيرَ  
 مَعْنَاهُ اَنَّكَ اَبَى لَهُ وَلَا هَلْهُ وَمَالَهُ \* و  
 بِالضَّمِّ وَالْكَسْرِ نَزَمَى و رَامَ شَدَنَ  
 ضد معربت

(ذَلَّوْا) كَصَبَوْا رَامَ \* وَصَحَابُ  
 ذَلَّوْا \* اَبْرَئِي رَعْدَ وَبَرْقَ ذُلَّكَ  
 گشتند و اذله جمع  
 (ذَلَّوْا) بِيَايِهِ شَدَدَ نِيكَوْخُو  
 نرم خو ذَلَّوْا لِيُونِ جَمْعُ و عَوَارِ  
 و رَامَ  
 (ذَلَّيْلٌ) كَصَبَوْا وَ ذَلَّ لَالٌ وَ اَذْ لَالٌ  
 و اذله جمع  
 (ذَلَّالٌ) بِالضَّمِّ عَوَارِ  
 (ذَلَّالٌ الْقَمِيصُ) عطف دامن  
 یا عطف دامن دراز \* ذَلَّالٌ  
 مقصور از نسبت \* ذَلَّالٌ \* کهد مدی  
 یکی \* و دران لغات است ذَلَّالٌ



ذک

کَزَجٍ وَذُلٌّ لَهُ كَبْرَةٌ وَذُلٌّ لِّ  
كَلْبٍ وَذُلٌّ لَهُ كَلْبَةٌ

(مَذْلَّةٌ) بِالْفَتْحِ خَوَارِجٌ \* وَ  
عَبِيرُ الْمَذْلَةِ مَيْمَنٌ

(ض) ذَلَّ ذُلًّا وَذُلًّا لَّهُ (بِالضَّمِّ وَ  
ذِلَّةً بِالْكَسْرِ وَ مَذْلَةً وَ ذِلَّةً) بِالضَّمِّ  
خَوَارِجٌ كَرَدِيدٌ \* وَ ذَلَّ ذِلًّا (نَرَمٌ وَ رَامٌ  
كَرَدِيدٌ

(مُذِلٌّ) خَوَارِجٌ أَرْنَدَهُ وَ نَامَ بَارِي  
تَعَالَى هُوَ الَّذِي يُلْحِقُ الذَّلَّ مَنْ يَشَاءُ  
مِنْ عِبَادِهِ رَيْنَقِي هُنَّ أَنْوَاعُ الْعِزِّ كُلِّهَا  
(أَذْلَهُ أَذْلًا) خَوَارِجٌ أَشْتَاوَرَا

وَعَوَارِدَ أَشْتَاوَرُوا كَرَدِيدٌ \* وَ  
أَذْلَ الْبَعِيرِ الصَّغْبُ بِرُكْعَيْدٍ كَنَهْ  
رَازِشْتَرُ مَرَكَشٍ تَالِذَاتٍ يَابَدُ وَ بَارِي  
الْهَتِ وَ انْعَمَ كَيْزِدٌ \* وَ أَذْلٌ صَاحِبُ  
يَارَانِ خَوَارِجٌ كَرَدِيدٌ \* وَ أَذْلٌ فَلَانًا  
يَافَتِ أَوْرَا خَوَارِجٌ

(مُذِلٌّ) كَمَحْدَثِ أَنْكَ خَوْشَه هَاي  
خَرْمَابِنِ رَا بَرِشَاخِ وَي كَنْ أَرْد \* وَ  
كَعْظَمِ خَرْمَابِنِ كَمَخَوْشَه هَاي وَي بَرِشَاخِ  
شَاخِ أَوْ كَنْ أَشْتَه بَاشَنَدِ وَ أَنْكَ نُصْرَاتِ أَوْ  
قَرِيبِ بَاشَنَدِ وَ بِمَهْمُولِ بَدِخْتِ آيَنَدِ  
\* وَ نَخْلَةٌ مَذْلَةٌ كَنْ لَكْ

(ذَلَّ لَهُ تَذْلِيلًا) خَوَارِجٌ أَشْتَاوَرَا

ذم

وَنَرَمٌ كَرَدِيدٌ \* وَ ذُلٌّ الْكُرْمُ مَجْهُولًا  
أَوْ بِخَتَّةٍ وَ قَرِيبٌ يَابَرُ أَوْ مَوَارِ

كَرْدَه شَدِ خَوْشَه هَاي نَكْرُ \* وَ ذُلُّ  
النَّخْلِ نَهَادَه شَدِ خَوْشَه خَرْمَابِنِ

بَرِشَاخِ بِي بَرِشَاخِ أَوْ بَرِشَاخِ أَوْ بَرِشَاخِ  
(أَهْتَدَلَتْ) خَوَارِجٌ أَشْتَاوَرَا  
نَرَمٌ كَرَدِيدٌ

(أَذْلُو لِي) مَرَعَتِ غَمُودِ تَا كَارِشِ فَوْتِ  
نَكِنْدِ وَ هُوَ تَلَا بِي كَرَرْتِ عَيْنَه وَ زِيدْتِ  
أَوَّلُ الْمُبَالِغَةِ

ذلم

(ذَلِمَ) مَحْرُكَةٌ جَايِ نَرُورِ فِتَنِ آبِ  
رُودِ بَارِ

ذلو

(ف) ذَلَّى الرُّطْبَ جِيدُ خَرْمَابِنِ تَوْرَا  
(أَذْلَى الرُّطْبَ مَعَهُ) جِيدُهُ شَدِ بَابِ

(تَذَلَّى) نَرُورِ غَمُودِ  
(أَذْلُو لِي أَذْلِيلًا) پَنَهَانِ رَفْتِ  
خَوَارِجٌ رَامِ كَرَدِيدٌ \* وَ أَذْلُو لِي فَلَانًا  
شَكَمَنَه خَا طَرِشَدِ \* وَ أَذْلُو لِي الذَّكْرُ  
مَحْتِ نَرَمِ اِيْمَتَادِ

باب النال فصل الميم

ذم

(ف) ذَمًّا عَلَيْهِ خَوَارِجٌ أَرْنَدَهُ

ذمت

ذمر

(ض) ذَمَّتْ دِيكَرُ كُونِ وَ مَخْيِرُ شَدِ  
وَلَا غَرُ كَرْدِيدِ

ذم حل

(ذَمَّ حَلَّهُ ذَمَّ حَلَّةً) غُلَطَا نِيدِ آن رَا

ذم خ

(ذَمَخَ) مَحْرُكَةٌ بَارِدِ رَخْتِ اِيْمَتِ  
ذَمَخَ كَعْنَبِ مَثَلَهْ

ذم ذم

(ذَمَّ ذَمَّ عَطِيَّتَهْ) كَمِ كَرْدِ اِيْمَتِ  
خَوْدِ رَا

ذمر

(ذَمَّرَ) بِالْفَتْحِ نَكُوشِ وَ بَرَا نَكِيخْتِنِ  
بِجَنَكِ وَ تَرَمَا نِيدِنِ وَ بَا نَكِ كَرْدِنِ  
شِعْرُ الْفَعْلِ مِنْ نَصَرِ

(ذَمَّرَ) بِالْكَسْرِ دَلِيرُ رَا تَامَ هَايِ  
وَبَلَا هَا اِيْمَتِ

(ذَمَّرَ) كَلِمَتِ دَلِيرِ رَا بَرِشَاخِ  
وَرَسَاوَنِ مَيَارِ بَارِي كَرَا ذَمَّا رَجَمِ

(ذَمَّرَةً) بَا نَكِ وَ نَرِيَادِ

(ذَمَّرَ) كَصَاحِبِ تَرَسَاوَنَدِ وَ غَضَبِنَاكِ  
وَمِنْهُ نَجَاءُ هَمَزُ ذَمَّرَايِ مَتَهْدِ دَا

(ذَمِيرٌ) كَامِيرُ دَلِيرِ رَا مَوْصَا حَبِ جَمَالِ

(ذَمَارٌ) بَا لَكْسَرَا نِجَهْ مَرَاوَرِ بَرْدِ نَكَا

دَا أَشْتَاوَرَا بَرِشَاخِ \* وَ يَقَالُ فَلَانٌ

خَا مِي الذَّمَّ مَارَايِ أَذْلَا ذَمِيرُ وَ عَجَبِ





ذم

ويمان \* رَأَيْتُ هَؤُلَاءِ الْقَوْمَ (جهود و  
 ترسانه) خوليم في عهد المسلمين  
 واما ذمهم  
 (ذمهم) بلكس و ريت حق و واجب  
 و حرمت و ابروا له مته جمع  
 (ذمهم) اما ن و ههلهما انت و  
 كفالت و حيا  
 (ذمهم) كهنا مته باقى ما نده  
 چيزى  
 (ذمهم) گاميرد مين كى پوست كه  
 بزوي از كرم يا كز پيدا آيد و نم  
 ياشب نم كه برد رخت اند و از خاک  
 كه بروي نشيند پاره كل كرد و  
 سپيدى كه بر بينى بزغال باشد  
 چيزى مانند بيضه مور كه از حمام نومه  
 بينى بيرون آيد و آب ناخوش و  
 مكره و كميز و آب مانند آب بينى  
 كه از نره تكه بر آيد و شيزى كه از  
 بستان كو سهند جكن \* و رجل  
 (ذمهم) مرد نكوهيده \* و بتر  
 (ذمهم) چاه كم آب و چاه بسيار  
 آب بند  
 (ذمهم) بر چاهيما دن كى يقال به  
 ذمهم اى زماته تهنه الخروج و  
 حديث الشوم و الطيرة و ذمهم ذمهم

ذم

ايها من مومنه \* و بتر ذمهم (چاه  
 كم آب و چاه بسيار و بتر ذمهم)  
 است  
 (مذموم) نكوهيده  
 (فموم) كه بوز و بيا و عيب  
 شمارند مرد را  
 (مذممه) بالفتح حق و واجب  
 و منه الحديث ما يذم من م  
 مذمه الرضا اى ذممه حتى اكون  
 قد اذيتهم كماله \* و حرمت و ابروا ريتى  
 \* و رجل ذمهم (مرد كران  
 بر مردم \* و اخذ ثمنى من ذمهم)  
 و يكسر ذاله يعنى گرفت مراقبت  
 و مهربانى و نيك از ترك حرمت  
 و اذيت من ممتهم بشي اى  
 اعطيتهم شيئا فان لهم ذمما يعنى بيم  
 نكوهش آنها بچيزى يعنى بد و كه  
 ايشان راحق است  
 (مذم) بلكس و ريت الذال انكه  
 حركت ندارد و جنبش را نتواند  
 (ن) ذمهم ذمهم و مته بالفتح  
 نكوهيد و (ذمهم) انف النجلى  
 روان و بتر ايد آب بينى و  
 كذا ذمهم المخطو و نحوه  
 (مذم) كه بتر انكه حركت ندارد

ذم

و شى من م (چيز مضيت  
 (اذمهم) نكوهيده يا سعه  
 اوزا يقال اذيتهم اذيتهم اى و جديته  
 ذمهم \* و اذمهم (خوار منند مرد  
 او را صلت به بالباء \* و اذيتهم من مومنه  
 في الناس \* و اذمهم فلان) كرمي كرد  
 كه بران سزاوار نكوهش كردند و  
 اذمهم لذو عليه (كرت براي او زينه  
 \* و اذمهم فلان) زينه ادا و راو  
 رهايند \* و اذمهم ركا بهم (مانده  
 كرديدند شتران آنها پس ماندند  
 از جماعت شتران \* و كذا اذمهم به  
 بعيره  
 (رجل مذمهم) كمعظم بميزان نكوهيده  
 شد بالمبالغه  
 (تذمهم) عيب كرد و نيك داشت  
 ازوى يقال لو لم اترك الخيب  
 تا ثما لتركته تذمما  
 (تذمهم) ميد يكسور و نكوهيدند  
 (استندم الي الناس) كرمي كرد  
 كه بران سزاوار نكوهش كردند  
 ذم  
 (س) ذمهم الخ (سخت شد كرم  
 \* و ذمهم الرجل بالخ) سخت شد  
 كرم او  
 (ذمهم) كرم او  
 (ذمهم) كرم او  
 (ذمهم) كرم او



(ذمى) بوي ناخوش

(ذامى) شكار به تير افكند

(ذمما) بالكسر والمد جنبش و باقى

جان در كلو بریده يا قوت دل

(ذميان) محرکه شافتن و ناخوش

ردن بوى كسى را و الفعل من ضرب

يقال ذمى ریح كذا يعنى

اذيت و بوج رسايند مرابوى وى \*

و ذمى ذمما قوى دل كزديد و

اشكار كرد قوت دل را و جنبيد \*

يقال خذ ما ذمى لك اي

ارتفع لك

رس ذمى ذمما جنبيد

و حركت موم و طاهر كرد قوت دل

رمذما شكار به تير افكند

را ذمما سخت زد او را و بر باقى

كذا است آن را

راشد ميت ما عند جستم

چيزى كه نزد او بود و گرفتيم آن را

زمانه

(ذميط) بالكسر لغتى است و در

بدال مسكبه و كذا است

باب الذال فصل الثون

(ذنب) بالفتح كناه و هر كار كه كردن

ان نار و باشد جمع ذنوبات

جمع الجمع

(ذنب) محرکه است ذباب جمع

\* و ذنباله چشمه از اهر حنرى

\* و ذنب الفرس است كه

بدم اسب ماند \* و ذنب الثعلب

كياهى است كه بدم روباها ماند \*

ذنب الخيل كياهى است \*

ضرب فلان بذنبه ارام كرد و

ثابت كرديد \* و ركب ذنب الرمح

پيشى كرد و كسى با و در رسيد \*

ركب ذنب البعير به بهره ناقص

و ناقص را ضى و خشود كرديد \*

ذنب الخليف ابى است مربنى

عقيل را

ذنبه ابى است ميان امرة و اخ

\* و ذنبه الوادى جاي منتهى

سئل وى \* و ذنبه الدهر او اخر

زمانه

ذباب كصاحب

(ذباب) بالكسر ريشه كذاست و ذم

رابه تلك ان بندند تا ان را پراست

نزدند و راكب را بدان اوده كردند

ذنبان) بالتحريك كياهى است

يا كياهى است كه بار زن ماند \*

و سپس و آخر هر چيزى و آب روميان

و پشته ذنائب جمع

(ذنبه) ميانه راه يا عام است و

خويشى و قرابت و موضعى است \*

ذنبه الغيص موضعى است ديگر

ذنبه) بالضم سپس رو و نوک كفش

و موضعى است و بالضم و الكسر آب راهه

در پستى و نهى كه از مرغزار بجانب

ديگر رود \* و ذنبه الوادى جاي

منتهى سيل وادى \* و هو اكثر من

ذنبه الوادى \* و آب راهه در پستى

\* و ذنبه الدهر او اخر زمانه

(ذنوب) كصور اسب دراز دم بسيار

موى و روز بسيار شود و دلويادلو

پراى يادلوى كه دران آب باشد يا

دلوى كه آبش قريب پرى آن بود

يدگر و يونث \* و بهره اذنبه و

ذنائب و ذناب جمع \* و كور

و كوش پشيت يا كوشت سرين و

كوشت سرين و آن دو است

(ذنوبان) در پشت ياد و كوشت

پاره كه ما بين سرين و هرد و پهلوى

پشت است

ذنبان) بالتحريك كياهى است

يا كياهى است كه بار زن ماند \*







همواره در حجت و طوبی آن بوده تا آنکه  
آمدن آن حجت و پیروزی یافتن  
در ذن فلان تذنیبا بیتی وی  
ذین بر آورد

### باب الذال فضل الواو

ذوب

(ذوب) بالفتح شهد یا صرحه  
در خانه زنبوران عسل باشد یا  
خلاصه موم  
(ذوبه) باقی مال

(ذاب) عیب مثل ذام و ذیم و ذان  
و ذین

(ذؤوب) کصور شتر ماده فربه  
(ذؤیب بن حبیب بن حلیه)  
کوبید و محاسب است

(ذؤاب) کشد صحابی است  
(ذؤبان) بالضم باقی پشم یا موی گرد  
شتر یا اسپ زیان بالکسر مثله \* و  
(ذؤبان العرب) در ویشان و ذروان  
انها و الاصل فيه الهمز و قد مر  
خفف فانقلب واوا

(مذوب) کمبر روغن داغ  
مذوب جمع و کفلیز  
(ذوب) ذوبت و ذابت الشمس  
اخته شد \* و ذابت الشمس

سخت شد کوی آن \* و ذاب فلان  
آب و مانند آن و الفعل من نصر

ذوح

دوام کرد بر خوردن شهد و کول  
کردید بعد دریافت \* و ذاب  
علیه حق واجب و ثبات کردید \*  
و يقال ما ذاب فی بادی منه خبی  
یعنی حاصل نشد از وی نیکی  
(اذابه اذابه) کذا از ایند آن را \*  
و اذابوا امرهم نیکو کردند کار  
خود را \* و نیز اذابه غارت کردن  
یقال اذاب علیها بنو فلان ای اغارت  
\* و اذاب بالکسر مسکه در دیگ  
کردن جهت روغن شدن آن \*  
(اذابه) بالناء مثله فلا یرال ذلك  
اسمه حتی یحقن فی سقاء  
ذوبه تذوینا کذا از ایند او را \*  
و ذوبه له ذوابه ساخت برای او \*  
و فی حدیث ابن الحنفیه انه کان یذوب  
امه ای یضفر ذوابتها و الاصل الهمز  
ولکنه جاء غیر موزع علی خلاف القیاس  
راستدابه کذا ختن خاستن و طلب  
شهد یا موم کردن

ذود

(ذود) بالفتح راندن و دور کردن  
و الفعل من نصر یقال ذوته عن کذا  
و ذوت الابل ای سقتها و طردتها \*  
جماعت سه شتر ماده تازه یا پانزده  
یا بیست یاسی یا مابین دو و نه هشت  
است و لا یكون الا من الاماث  
قاله ابو عبید و الحدیث عام فیها و  
یسوی فی الواحد و الجمع و جمع لا  
واحد له من لفظه کالغنم او واحد  
جمعه اذ واد و قولهم الذود الی الذود  
ابل یدل علی انها فی موضع اثنتین  
لان الثنین الی الثنین جمع و الی  
صلها بمعنی مع ای اذا جمعت القلیل

(انذاب) کذا ختنه شدن و نه لوی  
ترکه لانداب ای انحلال و تلاشی

ذوج

(ذوج) بالفتح آشامیدن و خوردن  
مع القلیل صا رکثیرا



ذود

(ذباد) بالكسر زاندن و دور کردن  
\* و محمد بن زید (ذیاب) صحابی است  
\* و ذیاد بن عزیز (شاعر)  
است  
(ذابد) کصاحب رانده و دور کردن  
ذادۃ کطلبه و ذود کبرکع و ذواد  
کضراب جمع \* و اسپ است از نسل  
خرون که فحل معروف است و نام  
مشیر جیب بن اساف و لقب امر القیس  
بن بکر لقوله \* اذروا القوافی عنی  
ذیادا \* ذیاد غلام عوی جرادا \*  
و رجل ذابد ای حامی الحقیقه  
دفاع  
(عبد الله بن مغفل بن ذوید)  
کزبیر صحابی است \* و عبد الله بن  
ذوید (شیخ است مروید بن مسلم را  
\* و فروة بن مشک بن ذوید)  
صحابی است  
(ذواد) کشداد شمشیر ذی محب  
الثقیل و نام شاعری \* و رجل ذواد  
ای حامی الحقیقه دفاع \* و ذواد  
بن علیّه (محدث است  
\* و ذواد بن المبارک له ذکر  
\* و ابوالذواد)  
متری بود و روایت دارد  
(مذود) کمنبر زبان و جای علف

دوط

ستوا و علف دان آن و شاح گاو و  
کوهی است  
(مذاد) بالفتح چراگاه  
(اذدته) عانت کردم او را در  
راندن شتران  
(مذوید) زاندن و دور کردن  
ذوذ  
(ذاذی) نباتی است باخوشه دراز  
جاء علی النسب و لیس بنسب  
ذوذخ  
(ذوذخ) کجوهی که صحت کند  
وقت جماع یا پیش از اذخال انزال  
نماید یا آن نامرد است  
ذوز  
(ذوز) بضم خا  
(ذوزة) مقدم چینه دان مرغ که  
در آن آب برمی دارد \* و ذوز جمع  
(ذوزة) بالفتح موصنی است  
(ذوزون) کسفر جل چنراندک  
یقال ما اعطاه ذوزورا ای شیئا  
(ذوزة ذوزرا) ترسایند او را  
(اذرته) ترسایند او را  
ذوط  
(ذوطه) بالفتح تند زرد پست کمان را \* و ذقت ما عنده ای

ذوق

ذوق  
(ذوط) ناقص زنج از مردم و خور  
یا آینه  
زیرین وی ناقص و کوتاه باشد  
(ذوطه ذوطا) خبه کرد او را  
چنانکه بر آورد زبان خود را  
ذوع  
(ذوع) بالفتح از بیخ برکندن و  
هلاک نمودن و الفعل من نضریقال  
ذعنا ماله ای اجتنابه اهلکته  
(اذاع الناس بما فی الخوض)  
خوردند همه آب حوض را \* و اذاع  
بمناعه بردان را  
ذوف  
(ذوفان) بالضم زهر  
(ذوف ذوفا) نریخت و تشاده کام  
گذاشته رفت  
ذوق  
(ذواق) کشداد مرد ملول  
(ذوق) تخم زردک دشتی  
(ذواق الطعام ذوقا و ذواقا)  
و مذاقا و مذاقة چشید و امتحان  
نمود منزه آن را \* و ذاق القوس  
کشید زه را تا در یابد سختی و نری  
(ذوطه) بالفتح تند زرد پست کمان را \* و ذقت ما عنده ای

فجید چیز کار  
(أَذَاقَ زَيْدٌ بَعْدَ لَيْلٍ كَرَمًا)  
گریم و صبحی کرد یزد \* و نیز آذاقه  
چنانیدن و با امتحان دادن چیزی  
و امکانات امری نمودن و منه أذاقه الله  
و بال امریه  
(تَذَاقَ وَ قَهْ) پاره پاره چشیدن آن را  
(تَذَاقُوا الرِّمَاحَ) ممد بگرفتند  
گرفتند نیزها را

(أَمْرٌ مُتَنَلِّقٌ) ای مجرب معلوم

## ذول

(ذال) حرفی است از حروف مهم  
(ذَوِيلَةٌ) مصغر ذال است  
(ذَوِيلٌ) کامبر خشک از گیاه جزان  
(ذَوَّلْتُ ذَاكَ) نوشتم ذال را

## ذوق

(ذَوَّلْتُ) کجور تیزی مزجیزی \*  
(ذَوَّلْتُ اللِّسَانَ وَالسِّنَانَ) کرانه  
زبان و نیزه و تیزی آنها  
(ذَوَّلَقِيَّةٌ) سه حرف است را و لام  
و نون و قد متر

## ذون

(ذَان) عیب  
(تَذَوُّنٌ) کجور تیزی و نعمت

## ذور

(ذَوًّا) صاحب اصله ذور و و من ذور  
خواهد شد \* (ذَوُّ الشَّدَائَةِ)  
لقب مردی که فانی نام داشت  
(ذَوُّ الْجَوْشَنِ) لقب شرحبیل  
پدر و سر که قاتل حسین بن علی  
بن ابی طالب رضی الله عنهما است  
و اما لقب بدی الجوش من اجل آن  
صدور کان باتیا و هو صحابی و کان شاعرا  
و (الشَّوَيْقَتَيْنِ) لقب میا می  
که پیغامبر خدا صلی الله علیه و سلم  
خبر داده که او که به راوریران  
خواهد کرد و له ذکر فی فضل مکه  
و (ذَوُّ الْخَوْبِصِرَةِ) لقب مردی  
وله ذکر فی الخوارج صحابی  
و هو الذی قال لرمول الله صلی الله  
علیه و سلم اعدل فقال و یحک و من یعدل  
اذالم اعدل \* (ذَوُّ الشَّهَادَتَيْنِ)  
لقب خزیمه بن ثابت صحابی شهد  
بد را و ما بعد ما و کان مع علی یوم  
صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد  
صیغه فقاتل حتی قتل رضی الله عنه  
(ذَوُّ مَخْبَرٍ) لقب یزید زاده  
نجاشی است و من که یزید است در

خمر

## ذوی

(ذَوِّی) بالکسر کان کرمه و ان  
بذره

(ذَوَّالَةٌ) بالفتح پوست کندم یا پوست  
دانه انکوریا پوست صر بزه

(ذَاوِی) پزمریده \* (ذَائِلٌ)  
(الرَّجُلُ) بمعنی ذلک الرجل

است

(ض س) (ذَوِّی الْبَقْلُ ذَوِّیًّا)  
بالضم پزمرید تره

(أَذَوِّی الْبَقْلُ الْحَرُّ) پزمرانیده  
تره را کرما

باب الذال فصل الهاء

## ذهاب

(ذَهَبٌ) محرکه زر و یونث اذ هاب  
(ذُهِوبٌ) جمع ذهبان بالضم مثله  
من النهایه \* و زرد و تخم مرغ و  
پیمانه است اهل من را ذهاب و  
أَذْهَابٌ جمع اذ هاب جمع الجمع  
أَذْهَابٌ مثله

(ذَهَبَةٌ) قراضه و شکاله زوز و هو  
أَخْضٌ مِنَ الذَّهَبِ

(ذَهَبَةٌ) بالکسر باران ریزه یا باران  
بیمار ذهاب بالکسر جمع

(ذَاهِبٌ) کما حب روند و ذوق  
گذرنده \* (الطَّوِيلُ الذَّاهِبُ)



بسیار دواز

(ذ هاب) کتاب کوهی است و یضم

(ذ هاب) کتاب روزی است

از روزهای عرب و نام قبیله

(ذ هاب) کفر اب موضعی است

(ذ هوب) کعبور نام زنی و رونده

در گذرند

(ذ هیب) کامر زرا ندرد

(ذ هبان) کعبان موضعی است بجمع

(ذ هاب) کشاد لقب عمرو بن القتب

مالک بن جندل شاعر

(ذ هبیون) جماعتی است از

محمد ثانی

(مذ هب) بالفتح و ضو کا ه و فی

الجد یث کان اذا اراد الغا طاع بعد

المذ هب هو الموضع الذي يتغوط فيه

و روش و طریق و معتقد و اصل

مذ ا هب جمع

(ف) ذ هب ذها با بالفتح و ذ هوبا

و مذ هبا رفت و گذشت

ذ هب به برد و آورد و کرد و نین

(س) ذ هب و رنما یقال ذ هب

بکسرتن یا کاهه در آمد و کان بر زر

پس متعذر کردید و خیره

شد چشم او از بسیار دیدن زر

در کان

(مذ هب) کحرم کعبه و احب

ابرهه بن مسعود و احب غنی بن احمر

و دیو و سر که بر اسراف آب انگیزد

قال ابو الطاهر و کمرها لله الصواب

و منه قرأه الله مذ هب یوسوس

فی الماء و کثرة استعماله فی التوضوء

و زرا ندرد از دال و جز آن مذ ا هب

جمع و گه پست مذ هب الذي

یعلو حمرة صفرة و اذا شمت حمرة

فهو المذ می مذ هبة مونت

(اذ هبه رید) برد و آورد و کرد و نین

\* و اذ هبه زرا ندرد کرد آن را

(مذ هب) کمعظم زرا ندرد

(ذ هبه) زرا ندرد و کرد آن را

(استل هبه) رفتن خواست از وی

ذ ه ب ن

(ذ هبن) بباء موحد کجعفر نام

صحابی است که پسر فریم بود

ذ ه ر

(س) ذ ه ر فوره میاه شدند

دندانهای

ذ ه ف

(ا ب ل ذ ه) شتران بمتوه آمده

از بیاری رفتن لغه فی الدال

ذ هل

(ذ هل من الیل) یضم ماضی

از شب و یقال جاء فلان بعد ذ هل

من الیل ای بعد مد

(ذ هل) بالضم ذ رختی است

خوش بوی که آن را بشام هم گویند

\* و ذ هل بن شیبان مغرقة

پدر قبیله است از آن قبیله است

یحیی حافظ و امام احمد بن حنبل بر

قول صحیح و اما قاضی و ابو احمد ذ هل

از قبیله مد و س است

(ذ هلان) بالضم کعثمان از اعلام

است و مشنی و ذ هل اند \* ذ هل بن

شیبان \* و ذ هل بن ثعلبة بن عکابه

و هر دواز بیعه اند

(ذ هیل) کز بیایین دطیه است و

ذ هیل بن عوف تابعی است

(ذ هلول) بالضم اسب نیکو رو

(ف) ذ هله و عنده هلا بالفتح

و ذ هولا گذاشت او را بر عهد و سابق

یا فراموش نمود آن را چمت نا پروایی

یا آن خورسندی نفس است و بی غمی

از دوستی

(س) ذ هل ذ هولا

فراموش کرد

ذ ه و ط  
ذ ه ن

(ذُهْنُ بِنِ كَعْبٍ) بالهم بطنی  
است از مد جمع

(ذُهْنُ) بالكسر هم وذانت وعقل  
و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی  
و تیزی خاطر و توانایی و حرکت  
و به لَذْ هَان جمع

(ن) (ذَهْنِي عَنْهُ) فراموش  
کرد انید مرا از آن و مشغول کرد  
\* (ذَهْنِي) غالب آمدن کسی را  
در تیزی خاطر و حفظ قلب

(أَذْهَنْي عَنْهُ) فراموش  
کرد انید مرا از آن و مشغول کرد  
(مَذْهَنَةً) نبرد کردن با کسی در

زیرکی و تیزی خاطر يقال ذَاهِنِي  
فَذَهْنَةٌ

(أَسْتَذْهِنِي عَنْهُ) فراموش  
کرد انید مرا از آن و مشغول کرد

ذ ه و

(ن) (ذَهَا ذَهْوًا) بزرگ و ارغود  
خود را و کردن کسی کرد

ذ ه و ط

(ذَهْوًا) بالفتح کج و مل موضعی است  
(ذَهِيْرًا) بالكسر وفتح الياء كَعْصِيْرًا  
موضعی است و آن را ذَهِيْرًا كَعْصِيْرًا

ذ ی ت

هم گویند

ذ ه ه

(ذَهَّ) تیزی خاطر و نیک دانای و

زیرکی

باب الذ ال یمنی الیاء

ذ ی ا

(ذِيَاءٌ تَذِيِيًا) بخت آن را چنانکه  
بریان و نیک بخته یا از استخوان  
جد اکر دید

(تَذِيَاءُ الْجَرْحِ وَغَيْرُهُ) پاره پاره  
تباہ شد یا آن جد اشدن گوشت  
است از استخوان بفساد خون و جز آن  
\* (تَذِيَاءُ وَجْهَهُ) اما امید

ذ ی ب

(ذَيْبٌ) بالفتح میب

(أَذْيَبٌ) بالفتح آب فراوان و بیم  
رشاد مانی

ذ ی ب ط ش

(ذِيَابِيْطُسٍ) بیماری که صاحب  
آن از آب سیر نشود و یونانیة

ذ ی ت

(ذَيْتٌ وَ ذَيْتٌ) چنین و چنین و

هو من الکنايات يقال مَا كَانَ مِنْ الْأَمْرِ  
ذَيْتٌ وَ ذَيْتٌ معناه کیت و کیت و

در آن لغات است ذیت و ثلثة الآخر

ذ ی ت

هَنْ أَبْنِ الْقَطَّاعِ وَ ذِيْقُ ذِيْقَةٍ وَ ذِيَا وَ ذِيَا  
(و عبد الراحمین بن احمیل

بن عَمَلْكَ بن ذات) نقیه است و  
و محدث \* (و ذَاتُ الشَّمْسِ) نفسه  
و حقیقت و المراد ما ضیف الیه و منه  
اصلاح ذات البین ای اصلاح احوال

بینکم حتی یكون احوال الفقه و  
محبة ولا یدخله الالف واللام علی

الصحيح و میزد کر \* (و ذَاتُ الصَّلَاةِ وَ)  
مفسرات دل \* (و ذَاتُ الْحَيَاةِ)

رادی است بریک منزل از مدینه  
\* (و ذَاتُ الْعَشِيرَةِ) موضعی است

\* (و ذَاتُ الظُّبَى) از بلاد بی سلیم  
است \* (و ذَاتُ غَرْقٍ) موضعی است

بغراق \* (و ذَاتُ الْجَنْبِ) درمی  
است حاکم که در هوای مینه پیدا کرد

\* (و ذَاتُ الصُّدْرِ) و رمی است در  
پرده مینه یا کرد آمدن ریم است در

فضای سینه \* (و ذَاتُ الْكَبْلِ) اما س  
جگر \* (و ذَاتُ الرِّيدِ) اما س شش \* (و ذَاتُ

بِالْعَلَا فِيفٍ) روده های باریک است  
\* (و ذَاتُ الْحِمَاطِ) موضعی است

و ذَاتُ النَّطَاقِ) پشته است مربی  
کلاب را \* (و ذَاتُ النَّطَاقِينَ) لقب اسماء

بنی ابی بکر صدیق مادر عبد الله بن



## ذیر

زیر صحابه رضوان الله علیهم اجمعین

بدان جهت که به شب غار نطق

خود را در پاره کرده بیک پاره توشه

دان و پاره دوم را دال اب مشك ان

حضرت صلی الله علیه وسلم ساخت

أُخْرِجَ عَلَى اللَّفْظِ

## ذیاج

(ذیج) بالفتح و یکسر آشامیدن و

خوردن آب و مانند آن والفعل من

ضرب

(ذیاج) بالکسر ندیمی کردن

## ذیخ

(ذیخ) بالکسر کرک و مرد فلیر و

اسب نجیب نیکو رفتار و بز رکب و

بزرگ سالی و ستاره است سرخ رنگ و

عروشه و گفتار نر بسیار مود المونث بالهاء

ذُبُوح و اذیخ و ذیخه کعبه جمع

(مَنْ يَخْتِ) کرکان

(اذاخ بالمكان) کرد آن کردید

(ذِيخَةُ تَنْ يَبِيحًا) رام کردن انید

اورا \* وَذِيخَتِ النَخْلَةُ (قبول)

نکرد کشن را

## ذیار

(ذیار) کتاب سرکین خاک آمیخته

که بر پستان ناله مالند تا بچه شهر

## ذیع

نخورد

(س) ذَاَرُهُ ناخوش داشت آن را

(ذِيرَ النِّاقَةِ تَنْ يَبِيحًا) بست بمحمان

ناقه را بپاره تا از جوب پاها که

بر پستان بندند آسیبی نرود یا

سرکین پیش از خلط بخاک که خسته

است بضم و بعد از مخلوط شدن

ذیرة بالکسر و بعد از آنکه طلا کنند

بان ذیار \* وَذِيخَةُ الْاَطْبَاءِ (الود)

هر پستان و ابدیار \* وَنِيْزُ تَنْ يَبِيحًا

همراه کردن علت دند آن را يقال

ذِيْفُوهُ مجهولای اسودت اسنان

## ذیاع

(مذیاع) بالکسر نکه راز نتواند

نکاهد است

(ص) ذَاَعُ الْخَبْرِ ذِيْعًا وَذِيْعًا

و ذِيْعَةً وَذِيْعَانًا) بالتحريك

پراکنده کردید

(اذاع هرة و اذاع عسيرة) فاش

کرد راز را و ظاهر را شکار نمود

یا نداد و داد بدان در مردم \*

اذاع الابل بمافى الحوض

خوردند همه آب حوض را \* و كذ لك

اذاع القوم بمافى الحوض \*

و اذا عوا بمالى بردند مال مرا رازیه

## ذیل

یا ذیة

## ذی ف

(ذیقان) بالفتح و یکسر و یحرک

زهر کشنده و فیه لغات و قد مرت

فما ذوف

## ذیال

(ذیل) بالفتح دامن و آخر هر چیزی

و میسر آن \* وَذِيْلُ الرِّيحِ آنچه

زمین را در و باد و نشانها که در

ریک از وزش باد همچون نشان کشش

دامن نماید \* وَذِيْلُ الْفَرَسِ و

غیره) دم اسب و جز آن آنچه

فروشته از هر چیزی باشد اذیال و

ذیول و اذیل جمع \* وَذُو ذِيْلٍ

لقب اسب شیبان \* وَذِيْلُ ذَاِئِلٍ

خواری و رسوایی

(ذائیل) کصاحب حلقهای زره

باریک و لطیف \* وَفَرَسٌ ذَاِئِلٌ

اسب دم دراز \* وَدُرْعٌ ذَاِئِلٌ زره

دامن دراز

(ذائِلَةٌ) اسب ماده دم دراز \* وَصِرْعٌ

ذائِلَةٌ زره دامن دراز

(فَرَسٌ ذِيَالٌ) کشد اسب دراز دم

یا ذیال دراز یا لاد راز دامن خرامان

بناز است

## رَأَى

شکفت اور

ذی حامن

(ذِیْمُون) بالفتح کایمون دمی است

بره ورنیم فرسندک از بخارا از آن ده است

فقیه ابو محمد حکیم بن محمد ذیْمُونی

ذی حن

(ذِیْن) بکسر میب و یفتح

الکتاب العاشر فی الرء

باب الرء فصل الهمزة

## رَأَى

(امراة رَأَى) بالفتح زن آرمته چشم

ورجل رَأَى) مرد تیز نکرده و بر

کرد اندک سیاهی چشم را

(رَأَاة) نام دختر مبین ادیان را راء

است که اتصال \* و امراة رَأَاة) زن

آرسته و زیب داده چشم \* امراة رَأَاة)

که اتصال مثل

(رَأَا) کد حرج بر کرد انیل سیاهی چشم

رایا حرکت داد و تیز نکر است \* و رَأَا

(الغَنَم) خواند گو سپندان را بلفظ

اراء \* و رَأَا السَّحَاب) درخشید \*

و رَأَا السَّحَاب) کذلک و رَأَات عَيْنَاهُ

بر کرد دیدند \* و رَأَاتِ الْمَرْأَةُ

بِعَيْنَيْهَا) راست و زینت داد هر دو

چشم را و رخشانید \* و رَأَاتِ) دید

## ذی حامن

(مَذِيل) که معظم آنکه در باد روزه دارد

خود را و کار نفس خود کند \* و رَدَاءُ

مَذِيل) چادر دراز دامن \* مَلَاءُ

مَذِيل) کذلک

(مَتَلِيل) بذلت پوش و آنکه عمل

نفس خود کند

(ارض مَتَلِيلٌ) مبنیا للمفعول

زمین اندک باران رمید

(تَذِيل) خرامید \* و تَذِيلِ الْيَمِّ

کستای خود و میل کرد \* و تَذِيلِ

(الْفُصُون) سایه افکند

(تَذِيلَتِ حَالَهُ) فروتر کردید حال او

## ذی حامن

(ذِیْم) بالكسر و یفتح و ذام بالهمز و بغير

الهمز میب و منه حدیث عائشة قالت

لیله و علیکم السَّامُ وَالذَّامُ ویدی

بالذال رقد مر \* و نکوش و فی المثل

لَا تُعَدِّمُ الْحَسَنَاءُ ذَا سَا

(مَذِیْم) معیب و زفا و معنی \* مَذِیْمُ

مثله

(ض) ذَامَةٌ ذِیْمَا ذَامًا) عیب کرده

اورا \* و یقال ذِیْمَةٌ ذَامَةٌ و ذِیْمَةٌ كَلَمَةٌ

معنی من الاخفش

## ذی حامن

(ذِیْمَرِی) مرد زیرک تیز خاطر

## ذی حامن

(أَذْيَالُ النَّاسِ) مردم خنپش

زوندگان و سپس ماندگان یقال جَانَا

أَذْيَالُ مِنَ النَّاسِ اِیْآ وَ اِخْرَمَ

(ض) ذَال ذِیْلًا) دامن کشید و

خرامان و دامن کشان رفت و صاحب

ذیل و دامن کردید \* و ذَالٌ بِذَنْبِهِ

برداشت دم خود را \* و ذَالَتِ الْمَرْأَةُ) لاغر

کردید \* و ذَالُ الشَّيْءِ) آسان و هبک

کردید \* و ذَالَتِ حَالُهُ) فروتر شد

حال او \* و ذَالٌ اِیْمَةٌ) کستای خود

(مَذَال) از بحر بسیط و کامل و جز آن

آنست که در رتد جمع و آن در آخر

بیت یک حرف زیاده کنند کَانَ ذَالِكُ

الْحَرْفُ بِمَنْزِلَةِ الذَّيْلِ لِلْقَبِيضِ فَيُقَالُ فِي

مُسْتَفْعِلٍ مُسْتَفْعِلَانٍ وَفِي مُتَفَاعِلٍ

مُتَفَاعِلَانٍ

(مَذَالَةُ) داه خرامان بنار و منه المثل

أَحْمِلُ مِنْ مَذَالَةٍ لِأَنَّهُمَا تَهَانُ وَهِي

تَبَخَّرَ و ذِیْرٌ مَذَالَةٌ زده دامن دراز

(أَذِيل) صاحب ذیل و دامن کردید \*

و أَذْلَنَهُ) سبک و خوار داشتیم او را و بر وی

وی نکردم و فی الحدیث نهی من أَذْلَةٍ

الْحَبْلِ وَهُوَ امْتِنَانُهَا وَالْحَمْلُ عَلَيْهَا \* و

أَذْلَتُ الْقِنَاعَ) فرو هضم پرده را \* و

نِزِ اِذْلَةٍ) لاغر کرد و انیل و زام خودن



رَاب

د رآینه \* و رَأَاتِ الطَّبَاءُ

جنبانیدند ده های خود را

رَاب

(رَاب) بالفتح کاه هفتاد و شتر و مهر

بزرگ و شکاف خنور رِثَاب جمع

(رُوبَة) بالضم کفش و جوب پاره

که بدان پیوند کنند بر خنور شکسته

رِثَاب جمع \* قیل و یه سیمی رُوبَة

بن العجاج بن رُوبَة

(رِثَاب) ککتاب هارون بن رِثَاب

صحابی بدری است و رِثَاب بن عبد

الله محدث است و جد جابر بن عبد

الله صحابی است و جد زینب بنت

جحش است که از ازواج مطهرات

بود رضی الله عنهم

(رَاب) کشل ادموده صلیح و شکسته بند

(مِرَاب) کسبیر مرد شکسته بند

و اصلاح کن

(ف) رَاب صَلَّ عَرَابَا بالفتح پیوند

کرد شکاف را و فراهم آورد در آن را \*

رَاب بینه \* اصلاح و نیکو کرد

میان آنها \* و رَابَتِ الْأَرْضُ روید

سبزه زمین بعد بریدن

(وَاب الصَّع) پیوند کرد شکاف را

(مُرْتَاب) پیوند کرده و پوشیده

رَاد

و پوشیده شده

(رَاتَاب الصَّع) پیوند کرد شکاف را

رَابِل

(رَابِلَة) آهسته و خرامان و ناز نازان

رفتن و گریزی و زبری يقال فعل ذاك

من رَابِلَة خبیثه و دماه

(رِثَال) رطاس شیر و کرک

و هر یک که مادرش جز آن دیگر نداشته

باشد رَابِل و رَابِل جمع \* رِبَاعِي

و قد یترک همزه

(تَرَابِلُوا) دزد شدند یا بطور خود

بی سردار و حاکم کارزار کردند

رَاد

(رَاد) بالفتح زن جوان نیکو \* و رَاد

الضحی غایت چاشت \* و رَاد

الارض خلای آن

(رَادَة) زن جوان نیکو

(رِثَل) بالکسر همزاد و رما لم تهمز \*

وضیق و تنک از هر چیز و نوباره

(رُود) بالضم زن جوان نیکو و بن

هریش و یفتح آرَاد جمع

(رُودَة) زن جوان نیکو

(رَائِد البطحی) کصاحب غایت

چاشت

(رُودَة) زن جوان نیکو \* رَادَة

رَأْس

مثله \* و بن ریش \* و بالضم استسکی

(رَأْسَات الریح) بحرکت آمدن

و رزید \* و برآد زید) برخواست پس

لرزه گرفت او را \* و تَرَاد الغصن

سایه افکند و میل کرد \* و تَرَاد العنق

پس پیده شد \* و نیز تَرَاد شادمانی

نمودن از نعمت

(ارْقَنَاد) شادمانی نمودن از نعمت

رَاس

(رَاس) بالفتح سر و موهن و سرور

و سروران يقال هو رَاسهم و هم رَاسهم

اذا کثر و اعزوا اُرُوس و رُروس

جمع \* وَاعِدْ کَلَامَكَ مِنْ رَاسٍ

از سر کوی \* و رَاسُ آید) آخر آن و منه

الحديث توفاه ملک رَاسِ ستین ای

آخره و الاصح انه تَوَلَّى ملک رَاسِ ثلث

رستین \* وَاَنْتَ طَلَى رَاسِ اَمْرِكَ

تو بر سر کار خودی \* و رُمِيتُ مِنْكَ

فِي الرَّاسِ) بد شد رای تو در حق

من و اعراض کردی از من و هر نه

برداشتی سویی من و ناخوش داشتی

و کین شمردی مرا \* و بَیتُ رَاسِ

موضع است بشام و می را بهی

و نسبت کنند \* و رَاسُ عَیْنِ

موضع است بجزیره \* و رَاسُ

رأس

الرَّأْسُ (الرَّأْسُ) موضعى است بيمين \* و  
 رَأْسُ الْأَنْحَامِ كوهى است سبكه \* و  
 رَأْسُ ضَبٍّ كوهى است مردوس \* و  
 رَأْسُ الْحِمَارِ شهرى است نزدیک  
 حضور موت \* و رَأْسُ الْكَلْبِ دهى  
 است بقومس وشته است \* و رَأْسُ  
 الْكَلْبِ مهتر در مکان يقال هو  
 رَأْسُ الْكَلْبِ يعنى هو فى الْكَلْبِ  
 جَنْدَلَةُ الرَّئِيسِ فى الْقَوْمِ \* و رَأْسُ الْكُفْرِ  
 دجال است \* و رَأْسُ  
 الشَّيْطَانِ كيهامى است \* و رَأْسُ  
 الشَّيَاطِينِ مثله \* و رَأْسُ كَيْفَى  
 موضعى است بجزیره ازد یا روضه \*  
 رَذُو الرَّأْسِ لقب جریب بن عطية \*  
 رَذُو الرَّأْسِ خَشِيرٌ بَن لَای و امیه  
 بَن جُشَم \* و رَأْسُ الْمَالِ مال  
 است  
 رَأْسٌ كصاحب كوهى است و چاهى  
 است و سردار و چاکم  
 رَأْسٌ بزرگ مر \* شَاةُ رَأْسٍ  
 كذ لك  
 نَعَجَةٌ رَأْسَاءٌ میش سپید سیاه مر  
 دروى رَأْسِ جمع  
 بنور رَأْسٍ بالضم قبيله است از ان  
 بنيله است د اود و ر كيع و حید بن

رأس

عبد الرحمن بن حميد زو اسيان  
 (رَأْسِ) بياى مشد در رك مر  
 (رَأْسِ) اعلاى زود بارها و ابريكه  
 پيش پيش رود  
 (رَأْسِ) كامير و روزمهتر \* و رَأْسِ  
 بن معيد) محدث \* و رَأْسِ  
 (رَأْسِ) اَصِيبٌ رَأْسًا مِنْ غَنَمٍ رَأْسِ  
 (الرَّأْسُ الرِّيسَةُ) دل و دماغ و جگر  
 و خايه است  
 (رَأْسُ السَّيْفِ) دسته شمشير يا  
 حلقه نقره يا آهن كه بر سر تيفه شمشير  
 باشد و بند شمشير \* و رَأْسُ الْأَمْرِ  
 اول آن \* و آتت على رَأْسِ امْرِك  
 تو بر سر كار خویشی  
 (رَأْسِ) كصبر و شتر كه جز در سر او  
 قوت و چربش نمائند و باشد  
 (مَرَأْسِ) رعيت و عامه مردم و آنكه  
 شهرت او در سر او باشد و بزرگ مر  
 (رَأْسِ) كشد او در فروش و الرَأْسِ  
 لَحْنٌ مِنْهُ مَرَبْنٌ عبد الكريم الدِّهْستَانِ  
 الرِّوَامِى  
 (رَأْسِ) ككيس و روز و مهتر  
 (رَأْسِ) ككيسيت بسيار و مهتر شوند  
 و مهترى كيرند  
 (مَرَأْسِ) كمنبر او كعرا ب اسپيكه

رأس

هرهاي اسپان بگزد در باهم رفتن با آنكه  
 بر سر زند اسپان ديگر را در وقت تقدم  
 و پيشى خود و كمنبر و مهتر قوى و سر كوب  
 مَرَأْسِ جمع \* رَأْسِ كركع مثله ية مال  
 رَأْسِ مَرَأْسِ اى مَصْلَكٌ و رويس مَرَأْسِ  
 (مَرَأْسِ) كه مصباح شتر كه جز در  
 سر او قوت و چربش نمائند باشد  
 (رَأْسِ رَأْسًا) بالفتح بر سر زديس  
 رسيد سر او را \* و رَأْسِ رِيَاةً  
 سرورى كرد  
 (مَرَأْسِ) كصاحب سپهش مانده  
 در كار زار و شتر كه جز در سر او قوت و چربش  
 نمائند و باشد  
 (مَرَأْسِ) كمعظم شتر كه جز در سر او  
 قوت و چربش نمائند و باشد  
 (مَرَأْسِ) كحديث شير در زنده  
 (رَأْسِ تَرِيْمًا) متهر كرد نيدم او را  
 بر قوى  
 (رَأْسِ) مهتر كرديد \* و رَأْسِ  
 زَيْدٌ ا مشغول كرد او را و اصله اخذ بالرقبة  
 و خفف الى الارض  
 (رَأْسِ) مهتر كرديد  
 رَأْف  
 (رَأْفِ) بالفتح مئ و مرد مهربان يا  
 سخت و بسيار مهربان و رَأْفِ ككتف



رأل

وَنَدَسْ \* دَرُورُوف (کستورورائف)

کصاحب مثله \* و معرفت موضعی

است یاریکی است

(ف ک م) رَأْفَ اللّٰهُ بِكَ (مهربانی

کند بر تو خدا) \* رَأْفَ رَأْفَةً وَرَأْفَةً

وَرَأْفًا (محترقه مهربان شد \* و نیز رَأْفَةً)

سخت بخشودن و مهربانی کردن و سخت

و بسیار مهربانی و می ارق من الرّحمة ولا

تکاد نَقَعُ فِي الدَّرَاهَةِ وَالرَّحْمَةُ قَدْ تَقَعُ

فِيهَا أَصْلَحَةٌ

(رَأْفَ) مهربان شد

رأل

(رَأْل) بالفتح بجه شتر مرغ یا بجه

یک ماله آن رَأْلَهُ مَوْنُثَ ارْل و رِثْلَان

و رِثَال و رِثَالَةٌ جمع

(رِثَال) کغراب آب دهن اسب یا کف

دهن آن

(رِثَال) بالکمر ستارگانند \* و حَرَّ

الرِثَال (موضعی است \* و ذَاتُ

الرِثَال) مرغزاری

(جَابِرُ بْنُ رَأْلَانَ مَنَّبَهِي) بالفتح

شاعر است از بنو سنبس که پسر معاویه

بن جرول پدر هی است از طی

الکافی منسوب است بوی

لَوُزُولُ (کطار و من زیادت داشت انهای

رأم

مهور و کف دهن اسب یا آب دهن آن

(مُؤْتَلَّة) کحمنه شتر مرغ ماده

با بجه

(مُؤْتَلَانُ مُؤْتَلًا) گذشت شتاب

(اسْتَرَأَلَ النَّبَاتُ) کولید و دراز شد

شبه بعنق الرّأل \* رَأْسُ الرّثْلَانِ

بزرگ و کلان شد ند شتر مرغ بچکان

رأم

(رَأْم) بالفتح شتر بجه و پوست شتر

بجه و جز آن آگه بکاه برای تسلی شتر

ماده و غیر آن \* و موضعی است

(رَأْمَةٌ) مهر و افسون برای محبت

(رَأْم) با کسر آهوسپید خالص رَأْم

مَلَى الْأَصْلَ وَرَأْمٌ مَلَى الْقَلْبَ جَمْع

(دَارَةُ الرَأْم) یکی از دارات عربان

است

(رُؤْمَةٌ) بالضم همیشم همزولا

(رَأْمِ) کصاحب شتر ماده مهربان

بر بجه و ران پوست رَأْمَةٌ مثله

رَأْمِ کد نل حلقه دبر و موضعی است

(رُؤْم) کغراب لعاب دهن

(رُؤْم) ککتاب شهری است مرجه پیرا

(نَاقَةُ رُؤْم) کصبور شتر ماده مهربان

بر بجه و ران پوست \* و سَاقَةُ رُؤْم

کوپیشل بنس گرفته ککجامه و بجه

رأن

لیعد و مهربانی نماید

(رَأْنِمْ) دیک پایها

(س) رَأْنِمْ الشَّيْ (دوست داشت

آن را و لغت گرفت بوی \* و رَأْنِمْ

الْجَرْحُ رَأْمًا بِالْفَتْحِ وَرَأْنًا بِالْكَسْرِ

فرام آمد سریش و نیک و بیه کردید \* و

رَأْنِمْ النَّاقَةُ رَأْنًا (مهربانی آورد

بر بجه خود و لازم گرفت آن را \* و کذا

رَأْنِمْ الرِّمَّ \* و رَأْنِمْ الرِّمَّ الرِّمَّ (رَمَادَ)

در خود داشت دیک پایها کستر را

و مهر آورد بروی لَانَّ رَمَادًا كَالْوَلْدِ لَهَا

(ف) رَأْمٌ لِحَبْلٍ رَأْمًا) بالفتح سخت

تاب دادر سن را \* و رَأْمُ الْقُلْحِ (کفشید

کرد و اصلاح نمودن آن را \* و نیز رَأْمُ)

بسریشم استوار کردن چیزی را

(رَأْمُ النَّاقَةِ) مهربان کرد انید ناقة

بر رام یا بر غیر بجه او \* و رَأْمُ الْجَرْحِ

علاج و دار و کدریش را چنانکه به شد

و نیکو کردید \* و رَأْمُهُ عَلَى الشَّيْ

بنا خواست و ستم داشت او را

بر چیزی \* و رَأْمُ الْحَبْلِ (سخت تاب

داد رهن را

(رَأْمَنَدُ) بخشودم و مهربان شدم

بر روی

رأن

## رأى

علی تخفیف الهمزة أو يكون من  
رويت الوانهم وجلودهم رأيا امتلات  
وحسنت \* ريت (بالقاء كنية مثله ومنه  
الحمد لله على ريتك أي رؤيتك  
(رئت) بالكسر شش والهاء عوض  
من الياء رثات ورثون جمع  
(رؤاء) بالضم ديدار وديدا

خوب

(رؤيا) بالضم على فعلی بلا تنوين  
خواب که دیده شود رؤيا بالتثنية  
که می جمع

(رِباء) بالكسر مقدار يقال هم رِباء ألف  
يعني بقدر هزار اند در چشم ومقابل  
و روبرو يقال قوم رِباء وبيوتهم  
رِباء أي يقابل بعضهم بعضا

(رئى) كفى ويكسر يري که ديك

شود پس در همت کرد و او را مکسور المحبوب

منهم ويقال به رئي من الجن أي مس

و ما بزرگ تشبیهها بالجنی و جامة

که پیش مشتری جهت فروخت

و انما يند

(رؤى) بالضم كصلي ديدار و ديدار

خوب

(مرأى) بالفتح ديدار \* ويقال

رجل حسن المرأى یعنی خوب ديدار

## رأى

بيك مفعول است و دانستن راين  
متعدى بدو والفعل من فتح يقال رآه  
رأيا وروية راءة ورواية ورويانا  
ديدار و راءة عالما دانست او را  
دانشمند و راءة مثل راءه على القلب  
كذلك وقد تركوا الهمزة في مستقبله  
لكثرة استعماله في كلامهم وروما  
احنا جوا اليها فمزروا ايضا و كاعى ماضى

آن هم بدون همزه آيلد فيقال هل  
ريت رهل سمعت والامر من الاصل  
راء ومن التحذف و تقول في خطاب  
الموتك منه انت ترين وفي جمعها  
انتن ترين سواء الا ان النون التي  
في الواحد علامة الرفع والتي في  
الجمع المجاهدة لم تسقط بحال و تقول  
انت ترينني وان شئت قلت تريني  
بتشديد النون كما يقال نفقحيني \*

قولهم لا ترمما بمعني لاسيما است

و كذا لم ترمما و نرما ويقال بعين

ما اراك اي اعمل وكن كما ي نظر اليك

(ري) بالكسر ديدار نيك قال الله

تعالى هم احسن اسما و ريا اقرئ

بالهمزة و من حسن المظن من الروية

وهو ما رانه العين من حال حسنة و

كسوة ظاهرة واذالم بهم زفا ما ان يكون

## رأى

(رف) راندر انا بالفتح كوش کرد  
سخن و ما را قبول نمود \* هذا تفسير  
ما في النسخة المصححة من القاموس  
فال رانه رانه من النضر بن شميل  
عن الخليل رفي الترحمة احمق و  
سست کرد انيدا و راقلت لعله قرأ  
بالهملة وهو لازم في هذا المعنى  
كما لا يخفى

## رأى

(رأى) بالفتح اعتقاد و بينا ي دل  
آراء جمع آراء و رأي و رأي و  
رئي كفي مثله \* وجعلته رأي  
عينك اي حل امك و مقابلك حيث  
تراه \* و ذوالرأي لقب عباس بن  
عبد المطلب و حباب بن المذر \* و  
ربيع الراي شيخ مالک است \* و  
هلال الراي از اعيان حنفيه \* و  
اصحاب الراي صاحبان قياس  
اند لا نهم يقولون برائهم فيما لم يجدوا  
فيه حل يثا و اثرا

(روى) بالضم نيك تاريخي يقال جاء  
حين جن روي و روبا مضمومتين  
ومفتوحتين اي حين اختلط الظلام  
فلهم يتراوا

(روية) ديدن بچشم و ابر منعد ي



## رأى

وَكذلك امرأة حسنة للرأى \* وتولهم  
هو منى مرأى ومسمع يعنى او مقابل  
زور وپروى من و بجای است كه مى بینم  
اورا و پى شنوم سخن اورا و هو مرفوع  
او منصوب على المحدث رتبة كانه  
اراة مرأى عين وقد تدخله الباء  
فيقال هو منى مرأى ومسمع بالجر  
(مرأة) دیدار و البروى و البراءة احسن  
المنظر للمرأة المنظر مطلقا \* ويقال  
امرأة حسنة المرأة يعنى خوب دیدار و  
كذلك رجل حسن المرأة \* وفي المثل  
تخبر عن مجهوله مرآته اي ظاهره  
يدل على باطنه و مرآه يقال هو مرآة  
بذلك اي مخلقة  
(انا رأى بلى) سزاوارترم  
(مرآة) بالكسر آینه مرآة و مرآيا  
جمع  
(رأء) كشد ادمرد بسیار روبة  
(مرمن رأى) شهری است بنا کرده  
معتمه هم بالله و دان لغات است و  
من كور است درس زر  
(ف) رأى الراية) در زمین زد  
نیزه را \* و رأى الزند) برافروخت  
ربا تش زنه را \* و رأى الزند)  
افروخته کردید \* و رأى الزينة)

## رأى

رسید شش آورا \* و رأى فى الفقه  
و رأى (فكرى) و قول اندیشید \* و رأيتك  
كنكش كردم با دور و باروى دیدم  
اورا يقال قابله فرأيتك  
(مرء) كمحسن ماده شتر كه اثر باران  
در پستانش دیده شود مرئيتك  
بالتاء مثله  
(رأس مرأى) كسبى مرد رازينى  
بلند آواز  
(أرأى أراء) صاحب رأى و دریافت  
کردید و حماقت و تولی و نمایان شد  
از لغات اعداد است و دید در آینه  
پس شد اورا مس از پرى و كاری كرد تا  
اورا نيك پندارند و بیمارشش کردید  
و جنبه نيل مرد و پلك راد دیدن و  
پى و قول بعض فقها كردید و بسیار  
شد خوبى و نيكوى دیدار وى \* و  
أرأى البعير) بر كشته بیتی كردید  
يعنى بر كرد بد سربینی شتر بجانب  
حلق وى \* و رأيت النافذة) دیده  
شد اثر آستان در پستانهاى وى و  
بزرگ کردید ند \* و رأيت الشاة)  
إذا عظم ضرعها و هو يختص فى الحامل  
من غير الحائض و السبع \* و رأى  
الرأية) در زمین زد نیزه را \* و رأى

## رأى

اللذ بفلاان) بنمايد خداى مردم را  
عند ابرهه ك اورا \* و فى الحد يث  
أرأيتك و رأيتكما و رأيتكم  
وهي كلمة تقولها العرب بمعنى أخبرني  
و أخبراني و أخبروني و التاء مفتوحة  
فى المذكر و المونث و الواحد و الجمع  
\* و كذلك ألم ترأى كذا كلمة يقال  
عند التعجب و يقال فى رأيت و  
أرأيتك أرأيت و أرأيتك بالحذف و منه  
أرأيتك الشئ أراءة و رأيتك أراءة بنمودم  
اورا چیزی پس دید آن را  
(مرأى) ربا كار مرآه و جمع  
(رأيتك مرآة) و رباة) بنمودم  
اورا خلاف اعتقاد \* و نیز رباة)  
خویشتر رابه نيكى بخلق نمودن و  
كاری به ای دیدار كسی كردن يقال  
فعل بك رباة أو سمعة  
(رأيتك) اندك زردى و تيركى كه  
حائض بعد از غسل بپزند  
(رأيتك ترأيتك) بنمودم و را خلاف  
اعتقاد \* و رأيتك المرأة) پیش كردم  
اورا آینه یا پیش داشتم آن را تابه  
بیند دران \* و نیز ترأيتك) خوبى و  
دیدار خوب  
(رأيتك) دیدم اورا و دانستم تدبیر

بَانِ رَا \* وَارْتَا يَنْفِي الْأَمْرِ

نکر بستیم در کار

(تَرَأَيْتُ فِي الْمِرْآةِ) دیدم خود را

در آینه \* وَتَرَأَى إِلَهُ مِنَ الْجِنِّ

شیء) خود ارشد چیزی و پیش آمد

اورا از پریان \* وَتَرَأَى إِلَى ظَاهِرِ

شد تا که دیدم پایش آمد تابه بینم

اورا \* وَتَرَأَى أَوَّلَ مَا يَدُ بَعْضُهَا

مربعه \* وَكَذَلِكَ تَرَأَى الْجَمْعَانِ

یعنی در چهار شدند \* وَتَرَأَتْ

الْمُخَلَّ (مَرخ وزر شد غوره خرم)

\* وَفِي الْحَدِيثِ لَا تَرَأَى نَارَ أَهْجَا

یعنی لازم است هر مسلم را که

همسایگی نکند با مشرک و خانه خود را

از خانه مشرک دور دارد بعدی که

اگر برافروزد آتش راند آن را

آتش مشرک و اصله تَرَأَى فَحُذِنَتْ

احدی التَّائِينَ تَسْفِيفًا \* وَتَرَأَى

فِي الْأَمْرِ) نکر بستیم در کار

(تَرَأَيْتُ فِي الْمِرْآةِ) دیدم در

آینه \* وَتَرَأَى إِلَى بَيْتِ

تابه بینم او را

(اِسْتَرَيْتُهُ) دیدم او را و دانستم

و دیدن خواستم او را و کنکاش خواستم

از وی و يقال فلان يَسْتَرَى مِنَ الرِّبَا

كَمَا تَعُولُ يَسْتَحَقُّ وَيَسْتَعْلَقُ

باب الرءاء فصل الباء

(رَبَاءٌ) بِالْفَتْحِ آبدستان سه پهلو

که از چهار پارچه چرم سازند

(رَبِيْعَةٌ) کسفینه طلایه ربا یا جمع

(مَرْبَأٌ) کففتح جای دید بان \*

مَرْبَأَةٌ) بِالتَّاءِ مَثْلُهُ يُقَالُ رِبَاتُ الْمَرْبِأَةِ

ای علوتها

(مَرْبَاءٌ) بِالْفَتْحِ وَالْمَدِّ بِأَيْه نرد بان

(ف) رَبًّا الْقَوْمَ وَلَهُمْ رَبٌّ عَا

بالفتح طلایه آنها شد و دید بان

نمود \* وَرَبًّا) بِهْرَ بِلندی برآمد و بلند

کردید و برداشت چیزی را از چیزی

و بلند پنداشت يقال انی لَأَرْبَأُ بِكَ

مَنْ هَذَا الْأَمْرَ أَرَفَعَكَ عَنْهُ \* وَنِيز

رَبٌّ) اَصْلُهَا غُرْدَن و رُبُودَن چیزی

و فراهم آوردن هر نوع طعام را و کران

بار رفتن و چشم داشتن و نگاه بانی

کردن و از بالا بزیر نکر بستن و مطلع

کرد دیدن برجی \* وَيُقَالُ مَا رَبَّاتُ

رَبَاءٌ) يَعْنِي نَدَانَسْتَم او را و پروای

او نکردم

(رَأْبَاتُهُ مَرَابَأَةٌ) پرهیز کرد و

ترسیدم از وی و نکر بستیم آن را و

نَكَاهُ اشْتِ وَنَكَاهَانِي او کردم

(رَبَاءٌ تَرَبُّعًا) برد او را و در

کردانید

(مُرْتَبَأٌ) مَبْنِيًا لِلْفِعْلِ جَاي

دید بان

(اِرْتَبَاءٌ) دید بانی کردن و بربلمندی

بر آمدن و از بالا بزیر نکر بستن و جمع

کرد دیدن برجی و چشم داشتن

(الرَّبُّ) بِالْفَتْحِ بِرُودَن و رُودَن او

و هُوَ اسْمٌ مِنْ أَعْمَاءِ اللَّهِ نَعَالِي وَلَا يُطَاقُ

بِالْلامِ لِغَيْرِ اللَّهِ وَلَا يُقَالُ لِغَيْرِهِ إِلَّا

بِالْإِضَافَةِ وَقَدْ قَالَ لِرَأْسِي الْحَا هَيْلَةَ

لِلْمَلِكِ قَالَ الْحَارِثُ بْنُ حَزْمٍ فِي

مَعْلَقَتِهِ \* وَهُوَ الرَّبُّ وَالشَّيْءُ عَلَى \* يَوْمِ

الْحَيَارِ بْنِ وَالْبَلَاءُ بِلَاءٌ \* أَرَادَ بِهِ الْمَلِكُ وَ

هُوَ الْمَنْذَرُ مِنْ مَاءِ السَّمَاءِ وَكَاهِي مُخَفَّفٌ

آید و نیز کاهی بای و م را بیا بدل

کنند و قسم و منه قولهم لَا رُبَّكَ

لَا أَفْعَلُ كَذَا يَعْنِي قَسَمُ بِرُودَن و رُودَن

\* وَرَبُّ كُلِّ شَيْءٍ) مَا لَكَ وَمُسْتَحَقُّ

الْحَقِّ \* وَصَاحِبُ بِيَارِ آن است و برادر

کلان قوله تعالى يَا سَوْسَى إِنَّا لَنُ

نَدْخُلُهَا مَا دَامُوا فِيهَا فَادْهَبْ

وَرَبُّكَ فَقَاتِلَايَ أَنْتَ وَسَارُونَ وَبَادَ



## رَبِّ

وَمِنْهُمْ وَمَوْلَى وَصِيدٌ مِنْهُ حَدِيثُ  
 أَشْرَاطِ السَّاعَةِ وَأَنَّ تِلْكَ الْأُمَّةَ رَبُّهَا يَعْنِي  
 أَنَّ الْأُمَّةَ تِلْكَ لَمُصِيدِهَا وَلَدُافِيْكَوْن  
 لَهَا كَالْمَوْلَى لِأَنَّهُ فِي الْحَسَبِ كَأَبِيهِ أَرَادَ  
 كَثْرَةَ السَّرَارِيِّ بِكَثْرَةِ السَّبْيِ وَظَهَرَ النِّعْمَةُ  
 بِأَمْرَادِ أَنْ أَمْسَتْ كَهَ كَنِيْزٍ كَانَ مَلُوكُهَا  
 زَائِنِدٌ بِهِنَّ مَا دَرَا زَجْمَلَهُ رَعَا يَا بَاشِلُ  
 بِأَمْرَادِ أَزْفَسَادِ زَمَانِ اسْتِزْجَهَتْ  
 كَثْرَتِ امِّهَاتِ أَوْلَادِ وَشَبَّوْعِ فَرُوحِ  
 أَنْهَا بِسْ كَاهِ افْتَدَى كَهْ شَخْصِي نَادَا نَسْتَه  
 مَا دَرُخُوْدَ رَاخِرِيْدِ كَنْدِ يَا مَرَادِ عَرُوقِ  
 أَوْلَادِ اسْتِ يَعْنِي بِسْرَانِ بِأَمَادِرَانِ  
 بِطَوْرِي بِبِشْ آيِنْدَازِ اِهَانْتِ رُسْتَمِ  
 كَهْ مِيْدَانِ بَادِ اِهَانِ وَيَرْوِي رِبْتَهَارِ  
 التَّائِيْمُتُ بِاعْتِبَارِ النَّسَمَةِ لِيَشْمَلَ  
 الَّذِي كَرَّ وَالْأُنْثَى أَرْبَابُ وَرَبُّبُ جَمْعُ  
 (رَبِّب) مَحْرُكَةٌ آتٍ بِسِيَارِ خَوْشِ  
 (رَبَّة) كَعْبَةٌ بُوْدَ مَرْمَنِ حِجْ رَا دَرِ  
 جَاهِلِيَّتِ رَلَاتِ دَرِ حَدِيثِ عَرُوةِ  
 بِنِ مَسْعُوْدِ وَخَانَةِ بَزْرِكِ رُكْلَانِ  
 (رَبَّة) بِالْكَسْرِ كِيَاهِي اسْتِ وَدِرْخْتِي  
 يَا أَنْ دِرْخْتِ خَرُوبِ اسْتِ وَجَمَاعَتِ  
 كَشِيْرٌ \* أَرْبَتُهُ جَمْعُ رَبِّ وَرَبَابُ بِالْكَسْرِ  
 ثَلَاثَةَ يَادَةِ هَزَارٍ وَيَضُمُّ  
 (رَبِّ) بِالضَّمِّ شَيْءٌ سَطِيْرٌ أَوْ زَهْرٌ مَرْمَرٌ يَبْعَدُ

## رَبِّ

فَسَارِدُنْ أَنْ وَدَرْدِ رَوْغْنِ وَأَبِ سَطِيْرِ  
 أَوْ مَرْجِيْزِ وَمَعْرِفَةُ نَامِ جَمَادِي الْأُولَى  
 وَرُبَّ (بِسَارِ) أَنْ خَرَفَ جَارِسْتِ وَدَرِ  
 نِيَايِدِ مَكْرَبِرْ نَكْرَهْ يَا اسْمِ اسْمَتْ وَقِيلَ  
 كَلِمَةً تَقْلِيلُ أَرْلَهَا أَوْ فِي مَوْضِعِ  
 الْمَبَاهَاةِ لِلْمَكْثِيْرِ أَوْ لَمْ يَوْضَعِ لِتَقْلِيلِ وَلَا  
 لَتَكْثِيْرِ بَلْ يَسْتَفَادُ أَنْ مِنْ مِثَاقِ الْكَلَامِ  
 وَتَدْخُلُ عَلَيْهِ التَّاءُ فَيُقَالُ رَبَّتْ وَتَدْخُلُ  
 عَلَيْهِ مَا لِيْ مَكْنٍ أَنْ يَتَكَلَّمُ بَعْدَهُ  
 بِالْفِعْلِ مَشْدُودًا وَخَفْفًا فَيُقَالُ رَبَّ  
 وَرَبَّتْ وَرَبَّاهُ وَرَبَّاهَا بِالضَّمِّ وَبِالْفَتْحِ  
 وَرَبَّاهُ جَاءَ رَبُّ بِضَمَّتَيْنِ مَخْفُفَةً وَرَبُّ  
 كَمْذُوقٌ تَدْخُلُ عَلَيْهِ الْهَاءُ فَتَقُولُ  
 رَبُّهُ رَجُلًا قَدْ ضَرَبْتُ فَلَمَّا أَصْفَتْهُ إِلَى  
 الْهَاءِ وَهِيَ مَجْهُولَةٌ نَصَبْتُ رَجُلًا عَلَى  
 التَّمْيِيْزِ وَهَذِهِ الْهَاءُ عَلَى لَفْظِ وَاحِدٍ فِي  
 كُلِّ حَالٍ وَحَكِي الْكُوفِيُّونَ رَبُّهُ رَجُلًا  
 قَدْ رَأَيْتُ وَرَبَّهُمَا رَجُلَيْنِ وَرَبَّهُمْ رَجُلًا  
 وَرَبَّهُنَّ نِسَاءً أَفْصَنَ وَحَدَّثَ قَالَ إِنَّهُ كِنَايَةٌ  
 عَنْ مَجْهُولٍ وَمَنْ لَمْ يُوْحِدْ قَالَ رَدَّ  
 كَلَامُ كَانَهُ قِيلَ لَهُ مَا لَكَ جَرَّ أَرْ فَقَالَ  
 رَبُّهُنَّ قَدْ مَلَكَتْ رَبُّ جَوَابُ عَنْ  
 النِّسْوِيْنَ  
 (رَبَّة) فِرَاحِي زَنْدِ كَانِي وَفِرَاحِي عِيْشِ  
 وَشَبَّوْعِ وَهِيَ اخْصُ مِنَ الرَّبِّ رَبَابُ

## رَبِّ

بِالْكَسْرِ جَمْعُ \* وَنِيْزِ رَبَّة) نَامِ جَمَادِي  
 الْآخِرَةِ وَذُو الْقَعْدَةِ  
 (رَبِّي) شَبَّوْعِ فَرُوشِ وَحَسَنِ بِنِ مَلِيْ  
 رَبِّي مَحْدُوثِ اسْتِ كَانَهُ نَسَبَةً إِلَى  
 بَيْعِ الرَّبِّ  
 (رَاب) شَوِي مَا دَرُوفِي حَدِيثِ  
 مُجَاهِدٍ كَانَ يَكْرَهُ أَنْ يَزُوْجَ الرَّجُلُ  
 امْرَأَةً رَابَةً  
 (رَابَّة) زَنْدِ پَدَرِ  
 (رَبَّاب) كَشْدِ إِذَا أَحْمَدُ بِنِ مُوسَى  
 فَتَقِيَهُ بِنِ رَبَّابِ وَابُو الْحَسَنِ بِنِ  
 عَبْدِ اللَّهِ صِيْرَفِي بِنِ رَبَّابِ اسْتِ  
 (رَبَّانِي) مَرْدِ خُدَايِي مَتَعَبِدِ عَارِفِ  
 بِاللَّهِ هَزْجَلِ مَنَسُوبُ إِلَى الرَّبِّ بِزِيَادَةِ  
 الْأَلِفِ وَالنُّونِ لِلْمُبَالَغَةِ \* وَدَانِ شَمْنِدِ  
 رَا سَخِ دَرِ عِلْمِ وَدِيْنِ وَدَانِ شَمْنِدِ بِأَهْلِ  
 وَانْكِهِ بَعَامِ خُودِ خُدَايِ طَلْبِدِ وَ  
 مَحْدُودِ بِنِ الْعَلَاءِ رِبَانِي شَيْخِي بُوْدَ مَرِ  
 صُوفِيَهَارِ دَرِ بَعْلَبَلِي  
 (رَبَّانِيَّة) أَبِي اسْمَتْ بِيْجَامَه  
 (رَبِّي) بِالْكَسْرِ وَتَشْدِيْدِ يَا وَاحِدِ  
 رَبِّيْنَ اسْتِ وَهُمْ الْوَفَّاءُ مِنَ النَّاسِ قَالَ  
 اللَّهُ تَعَالَى وَكَأَيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ فَاتَّلَّ مَعَهُ  
 رَبِّيْنَ كَثِيْرُ  
 (رَبُّوب) كَصَبُورِ بِهَزْجَلِ زَنْدِ مَرْدَانِيْغِيْرِ

لَوْ عَلِمَ رَبُّنَا بِفَتْحٍ وَتَفْتِيحٍ  
يَا عَلِمَ خَلْقِي مَنْصُوبٌ إِلَى الرَّبِّ مَلِي

غیر قیاس  
(رَبِّیْب) کسریم پرورده و عهد و  
پیمان داده و پادشاه و پسرزن مرد  
از غیر او و شوهر مادر و نام جد حسین  
بن ابراهیم محدث

(رَبِیْبَة) دایه و آنچه بجای او باشد  
و پرورنده و دختر زن مرد از غیر او  
و کوسپند خانگی جهت شیر و بهره  
در خانه پرورده ربائب جمع

(رَبَاب) کسحاب ابر سپید و گاهی  
همراه راعم گویند ربائبه یکی \* و نام زنی  
و موضعی است جگه و کوهی است میان  
مدینه و فید و نام محدثی رسائی است  
که نواخته شود و محل و دیایی این  
محل الله را اسطی شخصی بوده که در  
معرفت فن باب نوازی بد و مثل  
راند

(رَبَاب) کغراب موضعی است \* و  
ابو الرباب محدثی است که از معتدل  
بن یسار روایت میکند

(رَبَاب) بالکسر پیمان و عهد و  
ده یک ها و یاران و پنج قبیله از عرب  
که یکیشان را بنده و هم ضبّه و ثور و غنل

وَتِيمَ وَهَدِيٍّ وَأَنَا مَصْرُوفٌ إِلَيْكَ لَا تَهْمُ  
غَمُّوْا أَيْلَهُمْ فَيَرْجِعَ رُجُوعًا لَّغَوَا عَلَيْهِ  
وَالنَّسَبَةُ إِلَيْهِمْ رَبِّي بِالضَّمِّ لَأَنَّ الْوَاحِدَ  
مِنْهُمْ رَبَّةٌ لَّأَنَّكَ إِذَا نَسَبْتَ الشَّيْءَ إِلَى  
الْجَمْعِ رَدَدْتَهُ إِلَى الْوَاحِدِ كَمَا تَقُولُ فِي  
الْمَسَاجِدِ مَسْجِدِي إِلَّا أَنْ تَكُونَ مَمِيَّتَ  
بِهِ رَجُلًا فَلَا تَرُدُّهُ إِلَى الْوَاحِدِ كَمَا يُقَالُ  
فِي أَنْمَارِنَا رَبِّي فِي كَلَابٍ كَلَابِي \*  
وَنَزْدِيكَ زَادَنَ رَسِيدَنَ كُوسِپِنْدُو  
الفعل من ضرب

(رَبَابَة) ملك و سلطنت يقال طالب  
و ربائبه أي مملكته و مالك و رب شدن  
رَبُوبِيَّةً مثله و الفعل من ضرب و عهد  
و پیمان و دسته و جعبه تیرهای قمار  
یا رشته که بان تیرها را بندند یا پارچه  
که در آن تیرها را بچند یا پوست تنک  
که بر دست برآرند تیرهای قمار  
بچند نامس تیرد و دست خود را که  
می خواهد در نیابد

(رَبَّان) کرمان مهتر کشتیبانان  
رَبَّانِي مثله و کرانه است بزرگ از کوه  
اجا و جماعت و بفتح و تمام یا اول از  
هر چیزی يقال اخذ دُبُرَ بَانِيهِ و بفتح  
یعنی تمام گرفت آن چیز یا ارل آن را  
(رَبِّي) بالضم کجلی کوسپند

بچه آورده و کوسپند بچه مرده و  
کوسپند نوزاده و هو من المعز و الضأن  
جميعاً و رجاءاً فی الابل ایضاً و رباب  
بالضم جمع و هو نادراً قاله فی النهاية  
و نیکویی و نعمت و حاجت و کوه محکم  
\* و نیز ربی نام جمادی الاولی  
و جمادی الاخره

(أَرْبَة) اهل عهد و پیمان  
(مَرْبُوب) بنده و مملوک و پرورده  
(مَرْب) بالفتح زمین گیاه ناک و  
محل و جای اقامت و مردی که کرد آرد  
مردم را

(مَرْبَة) سلطنت يقال طالب مَرْبَة أي  
مملكته

(مَرْبَاب) بالکسر زهین گیاه ناک  
(ن رَبَّ) فراهم آورد و افزون کرد  
ولا زم گرفت و آرام نمود و اقامت  
و رزید و مهتری کرد بر قومی \* و  
رَبَّ الْأَمْرَ نیکو کرد کار را و تمام  
و کامل کرد ائید آن را \* و کذا رَبَّ  
مَصِيْعَتَهُ أي اصلحها \* و رَبَّ الدُّهْنِ  
خوشبو کرد روغن را \* و رَبَّ الشَّيْءِ  
مالك آنچیز کرد دید \* و کذا رَبَّتِ الْقَوْمَ  
ای مستهم و کنت فوقهم قال ابو نصر

هو من الرُّبُوبِيَّة \* و رَبَّ النَّقْ رَبَّان



## رب

و یضم نیکو کرد مشک را برتبه \* و  
 رَبَّ الصَّبِيِّ (پروردگود که راتا بالغ  
 کردید \* و رَبَّتِ الشَّاةُ) بچه آورد  
 گو سپند

(س) رَبَّتُ الصَّبِيَّ (پروردم  
 گود که راتا بالغ کرد یدلغه فی نصر  
 (ارباب) نزدیک آمدن چیزی و  
 اقامت نمودن شتران بجایی یقال  
 اَرَبَّتِ الْإِبِلُ هَكَذَا أَي لَزِمَتْهُ و  
 اَقْلَمَتْ بِهِ \* و نیز پیوسته بودن باد  
 جنوب و ابر

(مَرَبَّبٌ) كمعظم پرورده \* و  
 رَنْجَبِيلٌ مَرَبَّبٌ و مَرَبَّبِيٌّ (پرورده  
 بر رب مَرَبَّبَات جمع \* و نیز مَرَبَّبَات  
 داروهای پرورده بر رب

(رَبَّبَ الدُّهْنُ) خوشبو کرد  
 روغن را \* و رَبَّبَ الصَّبِيَّ تَرْبِيًّا و  
 تَرْبَةً كَتَحْلَةً پروردگود که راتا بالغ  
 کردید

(مَرَّتَبٌ) نصف دهند و نعت  
 یافته

(اَرَبَّتِ الصَّبِيَّ) پروردگود که را  
 تا بالغ شد

(تَرَبَّبَ الصَّبِيَّ) بمعنی اَرَبَّتِ  
 الصَّبِيَّ است \* و نیز تَرَبَّبَ

## زرب

کرد آمدن چیزی و خواهانی چیزی  
 نمودن یقال تَرَبَّبَ الْأَرْضُ یعنی دعوی  
 کرد که ارمالک آن است و کذا تَرَبَّبَ  
 الْعَبْدُ وَنَحْوَهُ

## رب

(وَرَبَّتْ) بِالْفَتْحِ پروردن و الفعل  
 مِنْ نَصْرٍ وَبِالتَّحْرِيكِ بَعَثَ شَدَّ  
 مَخْنٍ یا عام است و الفعل مِنْ مَعَ  
 (تَرَبَّيْتُ) پروردن و صفت نرم  
 بر پهلوی بچه زدن تا بخواب رود

## رب

(رَبَّنَا) کجعفرا بن عامر طائی  
 است که بر سولی آمده و کَتَبَ لَهُ النَّبِيُّ  
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

## رب

(رَبَّيْتُ) بِالْفَتْحِ بازداشتن کسی را  
 از حاجت و الفعل مِنْ نَصْرٍ یقال  
 رَبَّيْتُ مِنَ الْحَاجَةِ  
 (رَبَّيْتُ) کز فرنام مصر قاضی است در

## قضاة

(رَبَّيْتُ) کا مبر باز داشته شده  
 از حاجت

(رَبَّيْتُ) کا بازداشتن و بَأَثْتُ  
 جَمْعٌ وَفِي الْحَدِيثِ إِذَا كَانَ يَوْمُ الْجُمُعَةِ  
 بَعَثَ إِلَيْهِ مِنْ جُنُودِهِ إِلَى النَّاسِ فَأَخْلَوْا

## زرب

علیهم با لربا ثانی ذ خروهم  
 الْحَوَائِجَ الَّتِي تَرَبَّيْتُمْ إِيَّاهِ مِنَ الصَّلَاةِ  
 (رَبَّيْتُ) بفتح را و کسر با مقصور و انوسی  
 از ماضی خرد

(رَبَّيْتُ) کد لیلی کا بازداشتن  
 (مَرَبُّوْتُ) بازداشتن شد  
 از حاجت

(تَرَبَّيْتُ) بازداشتن کسی را از  
 حاجت و در نگی کردن  
 (اَرَبَّيْتُ) پراکنده کردید  
 (تَرَبَّيْتُ) درنگ کرد

(اَرَبَّيْتُ اَرَبَّيْتُ) پراکنده کردید  
 (اَرَبَّيْتُ) کافش مبر بازداشتن از حاجت  
 \* و نیز اَرَبَّيْتُ اَرَبَّيْتُ سمعت شدن کار  
 و درنگ نمودن یقال اَرَبَّيْتُ اَمْرَهُمْ إِيَّاهِ  
 مَعْفًا بِإِطَاعَتِي تَغْرَقُوا

## رب

(رَبَّيْتُ) بِالْفَتْحِ درم خرد مشک و زرب  
 مثله

(رَبَّيْتُ) بِالْفَتْحِ کولی و مستی و  
 کندی خاطر

(رَبَّيْتُ) کصاحب پر و میراب  
 (رَبَّيْتُ) سطر بند و درشت خو که

میان قریه و بادیه باشد

(رَبَّيْتُ) بِالْفَتْحِ ککرا مینه

ربیع

(الرَّابِعَانِ) بالكسر كيا هي امت  
(أَرْبَعُ أَرْبَاجًا) بهران کوتاه بالا آورد  
(تَرَجَّجْتُ عَلَى وَلَدِهَا) مهربان  
شد بر بچه خود

ربح

(رَبِيعٌ) تميمی و بنو تميم و بنو تميم و بنو تميم  
من جمع يقال ربیع فی تجارتیه یعنی  
مرد مند کردید  
(رَبِيعٌ) باد تيمور ملك بود راهبان  
و شتران که از شهری بشهری برند برای  
فروختن و بیه و شتران ریزه را ربیع  
که صاحب یکی یا شتر بچه از ماد جدا  
شده و رباح بالكسر جمع

(رَبِيعٌ) کسر شتر بچه و بزغاله و  
مرغی است  
(تِجَارَةٌ رَابِعَةٌ) اسیر و دروغ  
بامزد

(رَبَاحٌ) کسحاب بود و نام ساقی ر  
ساقی را رباح میگویند و کربه و می التی  
يُحَلَّبُ مِنْهَا لَزْبَادُ قَالَ الدِّمِيرِيُّ  
فی حیوة الحيوان هذا هو الصَّوَابُ  
فی التعيين و هو الجوهر في فقال  
فی النسخة التي هي بخطه الرباح اميم  
ذو بقة يحلب منها الكافور و هو

ربیع

هفتب فان الكافور مع شجر بالهند  
يكون داخل الخشب يتخشخش فيه اذا  
هرقه فینشر و يستخرج والرباح نوع  
منه و كان الجوهر في لما سمع ان الزباد  
يُحَلَّبُ مِنَ الحيوان ضرب ذ منه الى  
الكافور فلما رأى ابن القطان هذا الوهم  
اصلحه فقال والرباح بلد يُحَلَّبُ منها  
الكافور و هو ايضا و هم انتهى و نام  
جماعتی و قلعه او اندلس  
از ان قلعه است محمد بن سعد لعوی و  
قامم بن شارب فقيه و محمد بن يحيى  
نحوی و رباح بن ربيع صحابی  
است یا آن رباح است بکسر را ربیای  
مشتاة تحتیه \* و رباج الاسود  
مولای نبی است صلی الله علیه و سلم  
ابوبکر رباح بن عبد الرحمن  
تابعی است  
(رَبَاحِيٌّ) نوعی از کافور و قد مر  
(رَبِيعٌ) کزیر و مر عبد الرحمن بن  
سعيد خدری است  
(رَبَاحٌ) کزمان بزغاله و کپی نر و  
فی المنبل هو أجبن من رباح و بقة  
شتر لاغر \* و رَبَّ رِبَاحٍ نوعی از خرما  
(أَرْبَعٌ عَلَى سِلْعَتِهِ أَرْبَاجًا) مورد  
داد او را بر متاع او و نیز از رباح

ربیع

ذبیع کردن شتر بچه برای مهمان و  
دوشیدن شتر ماده صبح و در نیم روز  
(أَرْبَعَةٌ عَلَى سِلْعَتِهِ) مورد داد  
او را بر متاع او و نیز مرأبقة برمود  
فروختن چیزی را

(رَبِيعٌ تَرْبِيعًا) جای داد کپی را  
(تَرْبِيعٌ) سرکشته کردید

ربح

(رَبْحٌ) کقطر پر کشت دراز  
بالایا تمام اندام یا بزرگ همکل  
از مردم و شتر  
(جَارِيَةٌ رِبْحٌ) دختر تریه شکر  
اندام دراز بالا

ربح

(رَبِيعٌ) که صاحب ریفتح موضعی  
است بنجد  
(رَبُوعٌ) کصبو وزن که وقت جماع  
بیهوش گردد  
(رَبِيعٌ) گامیر بالان بزرگ  
(س) رِبْحٌ الابل د شوار شد  
شتران را رفتن در ریه \* و رِبْحٌ  
المرأة رباحا و کمنع ایضا بیهوش  
کردید وقت جماع  
(مُرْبِيعٌ) کجمن و یکمستانی است  
بیادیه



(أَرْبَعُ زَيْدٍ أَرْبَاخًا) در معنی افتاد

\* و نیز خبر بد کردن و برون را \* و اَرْبَعُ

الرَّوْمِ (بر هم نفست و مطهر کردید)

(تَرْبُخَ) نوم و در و هفته کردید و

يقال معنی حتی تَرْبُخَ ای استرخی

رباد

(رَبَّلَ) بِالْفَتْحِ وَ يَحْرُكُ كُلَّ تَذَكُّرٍ وَمِنْهُ

هُوَ يَعْمَلُ زَيْدًا حَكَمَةً وَيُرْوِي بِالزَّاءِ

(رُبُّهُ) بِالضَّمِّ غَا كَمُتْرَكُونِي

و تَهْرَكِي

(رُبَّكَ) كَصِرْدٍ بِرَبِّكَ وَ جَوْهَرٍ شَمِيرٍ

و جزآن

(رَابِلٌ) كَمَا حَبَّ لِنَجِينَةٍ دَارٌ

(أَرْبَدَ) بِالْفَتْحِ مَا رِيحَتِ خَبِيثٌ

و شَرِبَ بَيْشَةً \* وَ ظَلَمَ أَرْبَدُ شَتْرَمَرِغَ

خَا كَسْتَرَكُون \* وَ أَرْبَدُ بْنُ صَاحِبِ وَابِنِ

شَرِيحٍ وَ ابْنِ رَيْبَعَةٍ شَا مَرَانْدُ \* وَ

أَرْبَدُ تَمِيمِي تَابَعِي اسْتَبَاتُ أَنْ

اربد و بتا است

(دَاةٌ يَبْدُ رِبْدَاءُ) بِبَلَاءٍ بَد \* وَ نَعَامَتُهُ

رِبْدَاءُ شَتْرَمَرِغَ مَادَةَ خَا كَسْتَرَكُون \*

رِبْدُ بِالضَّمِّ جَمْعٌ \* وَ عَنَزَ رِبْدَاءُ (بَزْ

مَادَةُ سِيَاهُ كَهْ خَجَكُمَايِ سِرْخِ دَاشْتَه

بَاشْدَقُلُ الْمَجْهَرِي وَ هِيَ مِنْ شِيَاثِ

الْمَعْرِضَاتِ

(رَبَّيْلٌ) كَمَا مِثْرُ مَا بَرِهْمَ نِهَادُهُ كَهْ

آبِ بَاشْدَقُلُ بَرَانِ

(رَبَّيْلَةٌ) مَنَدَلُ وَ قِي كَهْ دَرَانِ مَحْضَرُهَا

و حَكَمَا كَلَّ ارَنْدُ

(رَبَّادُ) كَشْدَادُ كُلِّ مَازِ وَ بَانِي اَزْ كُلِّ

(مِرْبَكُ) كَمَنْبَرِ جَايِ بَارْدِ اَشْتِ

شَتْرَانِ وَ غَيْرَ آنِ وَ جَايِ حَشَكِ كَرْدَنِ

عَرْمَا وَ خَرْمَنِ وَ مَوْضِعِي مَسْتَبِي صَوْدِ \*

(و مِرْبَكُ الْغَنَمِ) مَوْضِعِي مَسْتَبِي بَرِيكِ

مَنْزِلِ اَزْ مَدِ يَنَدِ وَ دَرْ وَ قْتِ عَمْرِ

رَضِي اَللّهُ هَنَدِ كَو مِپَنْدِ اَنْ رَا دَرَا جَا

نَكَا هَمِندِ اَشْتَنْدِ

(مَرَابِدُ) عَلَى الْجَمْعِ مَوْضِعِي اَسْتِ

دَرْ حَقِيقِ مَدِ يَنَدِ

(بَنَ) رِبْدُ بِالْمَكَانِ رِبْدًا اَقَامَتْ كَرْدِ

اِجَايِ \* وَ رِبْدَةُ رِبْدًا اَبَارْدِ اَشْتِ

اَوْرَا

(تَرْبِيلُ) بِمِثْلَانِ مَحْرُودِ كَو مِپَنْدِ وَ

جَزَانِ لُغَةً فِي التَّهْرِيمِ

(مُتَرْبِلٌ) شَرِبَ بَيْشَةً

(تَرْبَلُ وَ جَدُ فُلَانٍ) مَتَغَيَّرَ كَرْدِ اَزْ

غَضَبِ وَ تَرَشِ وَ رُشْدِ \* وَ تَرْبَلَاتِ

السَّمَاءِ اَبْرَنَاكِ كَرْدِ اَزْ

(مَرْبَلَةٌ) تَشْدِيدُ اِلْ خَا كَسْتَرَكُونِ

(أَرْبَلُ اَدُ) خَا كَسْتَرَكُونِ وَ جَوْهَرِ رَبِّكَ

شَدَنِ \* اَرْبِيلُ اَدُ (مِثْلُهُ نَمِيحَا

رَبْدُ

(رَبَّلَ) بِالِشْعَرِ بِكَ سَبَكِي دَسَبِ

(رَبْدَةٌ) بِشَمِّ بَارِدَةٍ كَهْ قَطْرَانِ بَوِي

مَالِ اِنْدِ شَتْرُ وَ رُكُوِي كَهْ زَرْبُ وَ بَرِ اِي

رَبُوِي مَالِ اِنْدِ تَارُ وَ شَنِ شُرُودِ وَ دَرُودِ

لُغَةً بِكَسْرِ هَمْزِ اَوَّلِهَا \* وَ نَامُ حَلِي اَرْبَعِ اَرْبَعِ

مَنْزِلِ اَزْ مَدِ يَنَدِ كَهْ هَاكِ اَبُو ذَرْغَفَارِي

رَضِي اَللّهُ هَنَدِ اَنْ جَا اَسْتَبَاتُ اَزْ اَنْ مَوْضِعِ

اَسْتَبَاتُ مَوْسَى رِبْدِي بِنِ عَجْمِي دَهْدِ وَ

بَرَا دَرَشِ اَمَلِ اَللّهِ رِيَايِ وَ هَمْدِ رِبْدِي

وَ جَابِقِ تَارِ يَانَدِ رُشْدِ

(رَبَّلَ) كَعْتَفَ سَبَكِ بَادِرِ وَ نَتَارِ \* وَ

رَبْدُ الْعَيْنَانِ) تَنَاهَا كَرِيزَنْدِ

(لِشَّةُ رَبْدَةٍ) بِنِ دَنْدِ اَنْ كَمِ كُوشِ

رَبْدَاتِ جَمْعِ \* وَ ذُورِ رَبْدَاتِ) مَرْدِ

بِسْمَارِ حَلَطِ كُوِي

(رَبْدَةٌ) بِالْكَسْرِ مَرْدِي خَيْرِ وَ مَرْدِي

شَيْشَةٍ وَ بِشَمِّ بَارِدَةٍ وَ نَكَمِ كَهْ بَكُوشِ وَ

كَرْدَنِ شَتْرِ وَ غَيْرَ اَنْ اَوْرِزَنْدِ اَرْجَنْزِ

حَائِضِ وَ مَرِ بِلْدِي رَبْدُ وَ رَبْدُ اَزْ جَمْعِ

فِي الْكَلِّ

(رَبْدَانِي) كَجَمْرِي حَلَدِ كَمَانِ وَ

تَارِ يَانَدِ

(رَبْدُ اِنْسِي) بِسْمَارِ يَهُودِي كُوِي

جل ري وحصه وروا انفع بخشد و

معدله را قوت دهد و اکمال عصاره

ان جهت تقویت با صره سفید

(ن) رَبَّسَهُ يَبْدُ رَبَّسًا بِالْفَتْحِ زِدْ

اورا بدست \* وَرَبَّسَ الْقُرْبَةَ

پر کرد مشک را

(تَرَبَّسَ) در آکنده مشک و

جز آن

(اَرَبَّسَ) با هم و در آکنده شدن

ارکوست و جز آن

(اَرَبَّسَ اَرَبَّسًا) رفت در زمین

\* وَنِزَارَبَّسًا) خشم کردن با هم

و قدرت یافتن و سپس ماندن و

درنگ کردن \* وَارَبَّسَ اَمْرُهُمْ

مست شد کار ایشان تا آنکه متفرق

شدند

## ربش

(رَبَّشَ) محرکه سپیدی که بر ناخن

نوجوانان پدید آید

(رَبَّشَةً) بالضم اختلاف لون

(رَجُلٌ اَرَبَّشٌ) کاهم مرد مختلف

رنگ \* رَجُلٌ اَرَبَّشٌ بِالْمِشِّ بِاَلِیْمٍ کَذَلِکَ

(اَرْضٌ) رِبْشَاءُ کغیر از زمین

بسیار گیاه

(اَرَبَّشَ الشَّجَرُ اَرَبَّشًا) برگ آورد

مشک را

(اَرَبَّسَ اَلْأَمْرَ) کامل و تمام

کردید

## ربس

(اَرَبَّسَ) الضم مخفی و بلا یقال

جاء فلان بأمر ربس ای شد اند

کانه جمع رابس که از رزل

(رَبَّسَةً) محرکه زن بد هیأت

و چرکناک

(رَبَّسَ) کجعفر بن عامر طائی

محمای است

(رَبَّسَ) کامیردلی و خوشه پز

از دانه و چقار آکنده گوشت و کار سخت

و مشتبه و مضروب و کسیکه بشتراک و

مال آمت و مید باشد و سختی و بلا و

بسیار از شتران و جز آن

(أُمُّ الرِّبَّسِ) کزیر مار بزرگ \*

(وَأَبُو الرِّبَّسِ) عباد بن طهمه

نعلیمی شاعری است

(رَبَّسَ) کسکری نام امپری

(دَاهِيَةُ رَبَّسَاءُ) کجمرای بلای

مخت

(رَبَّسَ) کسکیت بزرگ و مهتر

افسانه کویان

(رَبَّسَ) کسکری نام امپری

(رَبَّزَ) دختر چترین خطای

و چترین است \* وَأَبُو الرَّبَّزِ) از

بشپهای عربان است

(رَبَّزَ) کعلانیة بدی یقال بین

القوم رَبَّزًا ذی شرف

(مَرَبَّزٌ) کالکمر بسیار پیونده کوی

(رَبَّزَ) کبالقباغ رُبَّزًا

مبک شد و دست وی در قداح

(أَرَبَّزَهُ) برید آنرا \* وَنِزَارَبَّزًا

قازیانه چاق و ارسلختن

## ربرب

(رَبَّرَبَ) بالفتح پاره کاران دشتی

## ربرق

(رَبَّرَقَ) کجعفرانکورک توره

## ربز

(رَبَّزَ) کامیردلی و خوشه پز

لوشت فربه و جز آن و ما هر بزرگ

درفن خود و فی الحدیث فَوْضَعَالَهُ

طینة رِبَّزَةٍ اى ضخمة

(رَبَّزَ) رَجُلٌ رِبَّزٌ زَبْرَك

دردید \* وَرَبَّرَبَّشٌ) آکنده

لوشت و فربه شد

اَرَبَّازَ زَبْرَك کد انیدن و فربه

بودی کومیند ما نند آن

(رَبَّزَ) کبالقباغ رِبَّزًا) پر کرد



## ربض

و شکافته شد

## ربص

(رَبْصَة) بالضم کونا کونی رنگ و

چشم داشت و مدت انتظار زن

در خانه شوی رفته که از جماع رانند

یقال أقامت المرأة رُبَصَةً فی بیت

زوجها فإن أناماً رلاً فقی بینهما

(مَرْبُوص) منتظر

(ن) (رَبَصَ بِهِ رَبْصًا) انتظار

آن نمود و چشم داشت نیکی یا بدی

را که فرود آید بر او و بر انتظار داشت

اورا بقال رَبَصْنِي أَمْرًا یعنی

در انتظار انداخت مرا کاری را

(تَرَبُّص) چشم داشتن و انتظار

چیزی نمودن و بند کردن غله

با انتظار کرانی و رنگ متربص نعت

است آزان

## ربض

(رَبْض) بالتحريك روده یا هر چه

در شکم است سواي دل و پوار کرد

شهر و جای باش کوه و ...

بالان یارسن پائین ... که بجانب

زمین است نه رسن بالا نین بالان وزن

رد و هر چه بموی ری جای گیرد و

بدان آسایش یا بد از اهل و مال و

## ربض

خانه و جزآن ارباض جمع \*

قوت انسان از هر که بسند و رسد

باشد و منه المثل منك ربضك و ...

مما را ای منك املك و خدا ...

ان كانوا مقصرين و هذا اقولهم ...

منك وان كان أجذع \* و کرانه چیز

و کمربند مانند ی تنک بالان که در

مرد و بهیکاه ناه انداخته از مرد و

مربضش بکار رانند

(رَبْض) بالكسر کرده کاران در جای

باش خود حق صاحب المزدوج فقط

(رَبْضَة) بالكسر کشتن گاه هر قوم که

گفته شده باشند و ربض جارتین و

شخص و منه ثريد كانه رِبْضَة ارنب

ای چشته جائمه یعنی شخص خرکوش

نشسته \* و جماعت مردم و نوعی از

نفسست گویند

(رَبْض) بالضم میان چیز و ...

بنا و هر چه زمین را می کند از هر چیزی

وزن مرد و درین معنی بختین و

بفتح و بفتحین هم آمده زیرا که درن

جای و آسایش می دهد شوی را یا

مادر یا خواهر که قریب میکند اند

صاحب قریب را \* و چشمه آبی است

و بازه از درختان طلع و سر

## ربض

(رَبْضَة) بالضم باره یا شکسته و ...

اشکته ماز

(رَبْضَة) که مژه مرد اشکته ...

(رجل رِبْض عن الحاجات)

بختین مرد بازمانده از حاجات

(رَبْض) که صاحب ...

و منه لا تبعوا الربض أي الشاة

والعجفة

(رَبْضَة) فرشتگانی که با آدم ...

السلام بر زمین فرود آمدند و کم

شد کان را برادر آرد و قال الحویری

الربضة بقية حيلة الحجة لا يخلو

منهم الارض و هو فی الحدیث \*

مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور

بازمانده و تا برای مبالغه است

(رَبْضَة) مصغر آن و فی حدیث

نحوه ...

فی أمر العامة قيل ...

و قال الناقه ای الخمیس

الحقیر و يقال ...

یعنی انداخته روی یا چشم کرده روی

نخیزد یعنی در حال میزد و این لفظ

در چشم کرد کی بیشتر مستعمل است

(رَبُوض) که ...

مطابق فراخ شاخها (رَبُوض)

جمع \* رده بهیار آمد و زنجیر بزرگ  
در زره قراخ

(رَبِضُ) گا میر کو سپند ان به  
آمدن در آمدن به شبانان و کرد آمدن  
گاه خبر و رزده

(رَبِضُ) بصره \* بصره  
کو \* بصره بصره جمع \* و در آغل  
آوردن خوابا نیدن آن \* و کتبی  
بمعنی کرد آمدن نگاه چرب و روده

(رَبَاضُ) کجکشان شیر در نه  
(تَرَبَاضُ) بالکمره صفر

(رَبَضَتِ الشَّاةُ رِبْضًا وَرِبْضًا)  
بزاند و آمد کو سپند \* و کتد لک

البقر والفرس والکلب کبر و لک الایل  
وجشوم الطیر \* و نیز رِبْضُ اقامت

خوردن \* و منی الیل \* و منی  
صای \* و منی \* و منی \* و منی

سببان الی قوم و قال اذا اتیتموه  
فی دارهم فلیبای الی اقم فیها امیر الانس و

کأنک طایف فی کناسه قد آمن حیث  
لا یروی انسیار کو سپند که آن حضرت

اورا امر کرده که چون میان کافران  
مسکن خواهد کرد باید که بر حذر

و بیدار استوحش باشد و هر گاه  
از ایشان چیزی خلاف بیند از آنها

محو و مورم کند \* و رَبِضُ الْکَبْشِ  
عن الغنیم (بازا یمناد فچهار از

کشی یاها جز آمد از آن \* و رَبِضُ  
الآمد علی فریمته) زیر گرفت

شیرشکار خود را و بر نشست بران \* و  
رَبِضُ الْقِرْنِ مَن قَرْنِهِ کَذَلِکَ \* و

رَبِضُ اللَّیْلِ) انداخت بچه  
کروان خود را بر زمین

(نَضُ) (رَبَضَهُ) حای داد یا جای  
گرفت به روی ری

(أَرَبَضَ أَهْلَهُ) خبر کیری خود  
نفقه عیال خود را \* و أَرَبَضَتِ

الشَّمْسُ) محبت کرم شد \* و نیز  
أَرَبَاضُ) در خوابا نیدن متور

و اصبر و منی الحد یث قد ما  
پاناه یبض الرقطا یعنی میرا بکند

و کران سازد چنانکه بخواب روند  
در از بر زمین \* و کو سپند ان را در آغل

آوردن و خوابا نیدن آن  
(تَرَبِضُ) جای دادن و آن قدر

آب در مشک کردن که قعر آن را  
بپوشد

(تَرَبِضُ) اشکنه ساختن  
ربط

(رَبِطُ) کراهب و زنا و معنی و مرد  
فرزند یی زیست پس انداز کرد

زاهد و حکیم از دنیا رانیده \* و رَابِطُ  
الجاش (مردد لیر که از جا نرود

\* و نَفْسُ رَابِطُ) فراخ بهنا \* و  
جیش رَابِطُ) بالها و لشکر کران

(رَبِاطُ) بالکمره آنچه بوی بندند  
متور و مشک و جز آن را رَابِطُ لکتاب

جمع و منه جاء فلان و قد قرض رباه  
اذا انصرف مجهوداً \* و دل و دوام

نمودن بر کاری و نگاه داشتن و ملازمت  
کردن جای در آمدن دشمن مرابطة

مثله او المرابطة ان یربط کل  
من الغنم یقین حیولهم فی ثغر معدا

لصاحبه فسمی المقام فی الثغر رباطاً  
و منه قوله تعالی و ما یروا و رابطوا و

معناه انتظروا الصلوة بعد الصلوة لقوله  
علیه السلام فذلکم الرباط \* و نیز

رَبِاطُ) پنج عدد و زیاد از میان  
بسته و مهمان مرای رباطات جمع

(رَبِیْطُ) گا میر متور بسنه و خرما ی  
خسک در بنان نهاده آب بران

پاشیک و غوره و خواتر نهاده و بارما ی  
نمودن و زاهد و حکیم که خود را

از دنیا دنیا باز داشته و لقب غوث بن  
مربین طایفه زید که مادرش را

فرزند یی زیست پس انداز کرد



ربط

که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او  
 صرف به بند م و او را بر بیط کعبه کنم  
 پس زنده بماند و او را خادم خانه کعبه  
 کرد انید تا بالغ کردید سپس آن  
 به سوی خود کشید و ملقب بر بیط شد  
 \* در بیط الجاش (مرد دلیر که  
 نه کربزد  
 (ربیطه) ستور که آن را بندند  
 (مربط) کمربتی که بوی بندند  
 ستور را  
 (مربطه) آنچه بوی ستور را بندند  
 و دال با ریک که بالای چوب پالان  
 بندند  
 (مربط) کمقعد و منزل جای بستن  
 یقال لیس له مربط هنز  
 (مرباط) که در باب شهریمست بحاحل  
 بهر بند  
 (مربوط) بسته و معرفه دهی است  
 با سکنند ریه و اهل آن درازترین  
 مرد مانند از روی عمر محمد الدین  
 رایت منهم انسانا بالاسکندریه  
 (نض) رباطه ربطا (بافتن  
 بر بست آنرا  
 (ن) رباط جاشه رباطه (بالکسر  
 سخت شد دل او \* وربط الله علی

ربع

قلید (الهام کرد و او را صبر و قوی دل  
 کرد انید او را خدای  
 (ماء ممترا ربط) آب که مپری  
 نشود  
 (ارتبط قریبا) معین کرد اسب را  
 برای رباط

رباع

(ربع) بالفتح سرای رباع و ربوع  
 و ربوع و رباع جمع \* و جمله و  
 فرود آمد نگاه رتن و جماعت مردم  
 رجای اقامت در ایام بهار و مزد میانه  
 (ربعه) و یحرک مرد میانه وزن  
 میانه و بعات بالتحرک جمع و هو  
 شاذ لان فعلة صفة لا تحرك عینها  
 فی الجمع و انما تحرك اذا كانت اسما  
 ولم یکن موضع العین و او اویاء \* و  
 بالفتح طبله مطار و صندوق اجزای  
 مصحف و هذ مولدة کانهما خردة  
 من الاولی و حی است از اسد از ان هی  
 است او من بن عبد الله ربعی تابعی  
 بالتحرک سخت رفتن یا سخت  
 ترین دیدن شتر یا نوعی از دویدن  
 شتر که سخت نباشد و قبيله است  
 از ارد و مسافت مابین پایهای دیکپایه  
 که در آن حد رک آتش فراهم شود

ربیع

(ربیع) بالکسر تب که یک روز کبرد  
 و در روز گذارد و نام سردی از فصل  
 ربعی بالکسر منسوب است به سوی  
 ربیع رابع و ربعی بن ابی ربعی و ربعی  
 بن رافع و ربعی بن عمر و ربی زرقی  
 صحابیان است و ربعی بن خراش

تابعی است

(ربیع) بالضم و بضمة بین چهار یک  
 (ربیع) کسر اول نتاج بهاری و  
 آخر نتاج راهیم کویند و منه ماله صبع  
 و لا ربیع رباع و رباع جمع ربعة مونس  
 ربعات رباع جمع \*  
 (اربع) بالفتح چهار زن و اربعة  
 چهار مرد و ربوعون چهل  
 (ربیع) کا میر هفت صحابی اند و  
 جماعت محمد ثانی و ربیع ابره سلیمان  
 مراد می شود ربیع بن سلیمان جیزی  
 از اصحاب امام شافعی اند و کوهی  
 است یا مناره خرد و باران بهاری و  
 بهره از آب مرز میان و یقال لفلان  
 من هذا الماء ربیع \* و نهر خرد و چهار  
 یک ربع بضمة بین جمع \* و الربیع  
 ربیعان ربیع الشهور و ربیع الازمنة  
 فریبع الشهور شهران بعد از صفر و  
 یقال فیها الا شهر و ربیع الاول و شهر

ربيع الآخر وأما ربيع الأزمنة فربيعان  
 الربيع الأول الذي يأتي فيه النور  
 والمطهر وأما ربيع الثاني الذي تدرك  
 فيه الثمار \* ومن الناس من يسميه  
 الربيع الأول \* أو السنة ستة أزمدة  
 شهرين منها الربيع الأول وشهران  
 صيف وشهرين خريف وشهران شتاء  
 \* وربيع رابع \* مبالغه است يعني  
 بهار بيارفراح با ارزانی \* و ابو  
 الربيع (مد مد \* ويوم الربيع)  
 از روزهای آرم و خنجر است -  
 (ربيعه) سنك زور آزمای رخود  
 آهني و مرفراز و توشه دان و ظرفی  
 است که در آن طيب و غيره نهند و  
 دهي است سعيد مر يبي \*  
 \* وربيعه (فرس) ابن نزار من  
 معد بن عدنان پدر قبيله است  
 و من گوار است در ح \* ربيعي  
 محرکه منسوب است بوی و د عقيل  
 د و ربيعه اند ربيعه بن عقيل  
 ابو الخلفاء و ربيعه بن عامر بن عقيل  
 که پدر ابرص و فحافه و عرقه و قره  
 است \* و حنظل بن ربيعه اند یکی  
 کبری و آن ربيعه بن مالك است و

ربيع  
 آن را ربيعه النجوم و النور دوم  
 صغری و آن ربيعه بن حنظله بن مالك  
 است \* و نیز ربيعه پدر رحي است  
 از هوازن و آن ربيعه بن هار بن  
 صعه است و اینها پسران محمد اند  
 و محمد نام مادر اینها بوده \* و نیز ربيعه  
 سی کس از صحابیان اند  
 (رباع) چند کوه و مناره بلند اند  
 نزد يك مسيراء  
 (ربيع بن قريع) غطفانی است  
 کز معروف ربيع بن حارث بن عمرو  
 بن کعب بن سعد بن زيد مناة و  
 ربيع بن عمرو (تیمی \* و نام  
 شيخ قائل قوله الا بلغ بني ربيع  
 \* فأشاروا لبنيهم أكم فداء \*  
 (رباع) بالضم چهارگان و هو معد و  
 من اربعة اربعة و لذ لك ترك صرفه  
 و قرأ الا عيش مشني و ثلث و ربيع  
 کز فرملی اراده رباع  
 (رباع) کتمان آنکه دند ان رباعيه  
 را افکنده باشد و اذ انصببت اعممت  
 فقلت ركبتي بر ذنابا و بسل رباع  
 و رباع و کذلک فرس رباع و رباع و  
 لا نظير لهما مروي عثمان و عثمان و  
 جوار رباع بالضم و بضمين جمع

ربيع  
 رباع وربعان یکسر هما زربع کسر و  
 و ارباع و رباعیات مثل رباعيه  
 بالتحفيف مونث \* و چهار دند ان  
 که میان دند ان ثيابا و انياب باشد  
 رباعیات جمع  
 (رباعه) و یکسر شان و حال که بران  
 باشی و لا يكون في غير حسن الحال  
 \* و منه مالی من يضبط رباعتي غير  
 فلان اي امري و شانی الذي انا عليه  
 \* یا طریقه و روشی و استقامتی که  
 داری یا قبيله یا فخذ از اشاعره و قبائل  
 و يقال هم على رباعيتهم و یکسر و  
 رباعيتهم و رباعيتهم محرکه و  
 رباعيتهم ککتف و رباعيتهم کعنبه  
 يعني اينها بر حالت نیکو اند یا بر امري  
 هستند که بود ند بران یا رباعيتهم  
 محرکه و تکسر الباء فرودگاه ایشان \*  
 و رباعه) بالکسر نوعی از دوال شمشیر  
 (ربيع) صغیر ربيع دختر معوذ  
 و دختر حارثه و دختر طفیل و دختر  
 قحط خواهر پدر زانس و أم الربيع  
 که گفته بود مرا و رسول الله صلى الله  
 عليه وسلم یا أم الربيع کتاب الله  
 القصص صحابیات اند \* و عبد العزیز  
 بن ربيع و ابو العوام باهلی و بصری



ربع

ربیع محدثان اند

(رَبِيعَةُ) بن حصن و رَبِيعَةُ ابن

عبد شاعران اند و عبد الله بن

رَبِيعَةُ در صحبت روی با نبی صلی الله

علیه وسلم اختلاف است

(رَبْعَان) بالفتح از اعلام است

(رَبَاع) کشتاد بسیار خرید کننده

خانها و منزلها

(رَوْنَع) کج و مرصع و فرومایه

(رَوْبَعَةُ) کونا به بالا صاحب صحاح

بزی معجمه گفته و کوتاهی پاشنه

پایه ای است مرشتر چهار

(يَرْبُوع) بالفتح کلاکتوش

یَرَابِيع جمع و گوشت پشت یا آن

بضم است یا یَرَابِيعُ المَتْن موش

گوشته های پشت است واحد آن

تَبَامِك و بَرَبُوع نُن حنظله بن

مالك پدر قبيله است از جمیع از آن

قبيله است منهم بن نويرة صحابی و

يَرْبُوع بن غبطه ربطی است

از مَرَّة از آن بطن است حار و

طالم مری

(رَابِع) صاحب چهارم و شتر

نهایت آب رسیده و رَابِع جمع و نام

ردی است از حنظل و چاهی است

ربع

نزد يك كوه سقف كه آتش كمتر

خسك شود و در قدیم رابوع می گفتند

آرا

(مَرْبَع) بالفتح کوهی است نزدیک

مکه و جای اقامت را یا م بها

موضعی است

(أَرْضُ مَرْبَعَةٍ) بالفتح زمین

موشناك

(مِرْبَع) الكسر جوی كه در كس طرف

آن بکیرند و تنکبار انداخته

بر پشت ستور بار نهند و نام پدر

عبد الله پدر رحمن و پدر

زید و پدر مرارة صحابیان و نیز

مِرْبَع منافقی بود کور لقب و مَرَّعة

بن سعید را و مَرَّعة جرید

(مِرْبَعَةُ) بالكسر جوی كه بر آن

تنکبار انداخته و کس و طایف آن

بر کیرند و بر پشت ستور بار نهند

(ذو المَرَبَعی) یکی از بلاد شاهان

حمیر بوده

(مِرْبَاع) بالكسر جای كه بر و باد

روئید کی رادر اول بهار و چهار یک

غنیمت نه آنرا و جاه ایست رئیس

می گرفت و ماده شتر كه همواره در بهار

بچه آرد یا ماده شتر كه اول نناج آورده

ربع

باشد و مردمیانه

(مَرَابِيع) بارهای از

(مَرَبُوع) مردمیانه و در تبار ربع

رسیده

(أَرْبَعَاء) مشابهة الیاء و در

چهار سده اَرْبَعَاء آن در روی

است اَرْبَعَاء اَرْبَعَاء و

فَعَلَ الأَرْبَعَاء نشست چهار ران

و تضم الهمزة والباء و كذلك فعل

الأَرْبَعَاء و تضم همزة و با و

نیز اَرْبَعَاء ستونی از ستونهای بنا

و جمع ربیع است اَرْبَعَة و رِبَاع

كذلك و ارجع رِبْع الكَلَام اَرْبَعَة و

رِبْع اَجَد اول اَرْبَعَاء

(بَيْتُ اَرْبَعَاءَاء) بضم خانه يك

در ستون و سه در ستون و سه در ستون

ربع

(رَبِيعَةُ القَوْم) حواریان و در

اول سر

(ف) رِبْع رِبْعَاء بالفتح و اسناد

و خود را از کشید از کاری و همه قوتهم

اَرْبَع عَلَيْكَ اَوْ مَلِكٌ نَفْسِكَ اَوْ مَلِكٌ

ظَلَمَكَ) اي ارفع بنفستك و كلف و

الحديث اَرْبَعَاء اَرْبَعَاء اَرْبَعَاء

باندكم فانكم تدعون سمعاً و بصر

\* وَرَبْعٌ بَدَسْتُ مِنْكَ نَبْرًا شَتْن  
 جَوْشَنُ كَلْبِ قُوتِ وَجْهَارِ تَوْنَانْتَن  
 وَدَكَاةً جَزَانِ وَبَصْرَ جَاهِ رُوزِيك  
 تَبَارِ نَوْبَتِ آبِ يَافَتَن شَتْرَوَانِ چَنَان  
 بَاسَدُ كَهْ شَتْرَانِ رَاسِ سِرِّ وَنَا جَاهِ بَاسِ  
 وَشَبَّابِ آبِ يَازَدَانِ وَدَرْ جَاهِ اَرَم  
 نَبَاتِ آبِ سِرِّ وَنَا جَاهِ رَاسِ رَسِيدَن  
 قَوْمِ وَتَبِ رِبْعِ كُوفَتَن كَسِي رَا رَالْفَعْل  
 كَعْمِي وَجَاهِ رِبْعِ بَرِ شَتْرَانِهَا دَن وَ  
 جَشْمِ دَاشْتَن وَجَاهِ رِبْعِ مَالِ كُوفَتَن اَز  
 قَوْمِ وَجَاهِ رِمِ قَوْمِ شَدَن وَدَرْ مَن مَرْدِ  
 مَعْنِي مَمْنُونِ مَضَارِعِ وَكَسْبِ آن نِيَز  
 لَغْتِي اسْتِ وَجَاهِ رِبْعِ غَوِيْمَتِ  
 مَسْتَدِنِ وَايْنِ دَرْ جَاهِ هَلِيْمَتِ بُوْدِ وَدَرْ  
 اِسْلَامِ خَمْسِ اسْتِ \* وَرَبْعَ عَلِيْدِ  
 مِيلِ وَ مَهْرَبَانِي نَمُوْدِ \* وَ  
 رِبْعَ عَنَلِ بَا زَمَانِ وَكُوتَانِ  
 اَرْوِي \* وَرَبْعَتِ الْاَبْلِ اَرْوِي  
 كُذِاشْتَه شَدَن اَبْلِ سِتْرَانِ وَخُورْدَن  
 بَطَوْرِيكَه خِيَسْتَمَدِنِ آبِ نُوَشِيدَن  
 \* وَرَبْعَ الرَّجُلِ بِالْمَكَانِ وَكُذَلِك  
 فِي الْمَاءِ) فَرْمَانِ دَادِ بَهْرَجَه كَه  
 خُورْمَتِ \* وَرَبْعَ الْقَوْمِ) جَهْلِ تَا  
 سَاخْتِ نَوْمِ اَبْلِ اَتِ خُورْدِ يَاجَهْلِ  
 رِبْعَانِ \* وَرَبْعَ بِالْمَكَانِ) قَرَارِ كُوفَتِ

وَارَامِ نَمُوْدِ \* وَرَبْعَ الْقَوْمِ) مَجْهُولَا  
 بَارَانِ رِبْعِ رَسِيدِ اَيْشَانِ رَا  
 (سُورِبِ) كَمَحْسِنِ مَادَهْ شَتْرَكَه دَرْ  
 رِبْعِ بَجَهْ آوَرْدَه بَاشْدِ يَا آن كَه بَجَهْ  
 اَوْبَاوِ بَاشْدِ وَبَادِ بَانِ كَعْمَتِي نِزَارِ بَارِ  
 \* وَغِيْمَتِ مُرْبِعِ) بَارَانِ بَهَارِي  
 حَلْفِ رُوِيَا نَمُوْدَهْ مَرِ اَبْيَعِ جَمْعِ  
 (مُرْبِعِ) كَه كَرَمِ تَبِ رِبْعِ رَسِيدِ  
 (اَرْبَعَتِ النَّاقَةُ) نِيَا شَدَن بَجَهْ دَن  
 وَيِ بَسِ قَبُولِ نَكُورْدِ آبِ نِزَارِ \* رَا رِبْعِ  
 مَاءِ الرِّكِيَّةِ) بَسِيَارِ شَدَن آبِ جَاهِ \* وَ  
 اَرْبَعِ الْوَرْدِ) نَوْبَتِ آبِ خُورْدَن  
 زُورْدِ بَا زَامِدِ \* رَا رِبْعِ الْاَبْلِ)  
 كُذِاشْتِ شَتْرَانِ رَا تَا آبِ خُورْدَن مَرَكَاهِ  
 خُورَسْتَه بَاشْدَن \* وَرَبْعَ دُلَانِ) بَسِيَارِ  
 كُورْدِنكَارِ \* وَارَبْعَ السَّائِلِ) سَوَالِ  
 كُورْدِ وَرَفْتِ وَبَا زَامِدِ \* وَارَبْعَ  
 الْمَرِيضِ) تَرْكِ دَادِ عِيَادَتِ بِيچارِ  
 رَا دُورِ وَدُورِ وَرُوزِ مَوْمِ آَمِدِ \* وَنِيَز  
 اَرْبَاعِ بِيچارِ مِ سَالِ دَرِ آَمِدَن  
 كُورِ سَمِنْدِ رِبْعِيْمِ كَا وَوَا سَبِ وَهَفْتَمِ  
 وَدَرْ حَلْفِ بَهَارِي دَرِ آَمِدَن قَوْمِ يَا  
 جَهَارِ عَدِ شَدَن وَهَفْتَمِ بُوْدَن مِمْنَزِلِ  
 بَهَارِي وَدَرْ حَلْفِ بَهَارِي رَهَا كُورْدَن  
 سَتُورِ رَا وَخُورْدِ اَوْنَدِ شَتْرَانِ رِبْعِ بَعْمِي

نَوْبَتِ آبِ شَدَن وَدَرْ بِيْرِي قُورْدَن  
 شَدَن كَسِي رَا وَبَهْ بَهَارِ دَرْ نَتَاجِ  
 آَمِدَن شَتْرِ  
 (رَابِعَ مَرَّأَبَعَةً وَرَبَاعًا) بَهَارِ  
 مَزْدِ كُورْدِ مِثْلِ مَشَاهِرَةِ وَ مَصَائِفِهِ بَعْمِي  
 تَابَحْتَانِ مَزْدِ كُورْدَن \* وَنِيَزِ مَرَّأَبَعَةً  
 دُورِ كَسِ دَسْتِ يَكْدِ يَكْرِ كُوفَتَه تَشْتِ بَارِ  
 بَرِ شَتْرَانِهَا دَن چُونِ مَرَبَعَةٍ نَبَاشْدِ  
 (مُرْبِعِ) كَه عَظَمِ جَهَارِ كُوشَهْ اَز  
 مَرِ چِيْزِي وَ لَقَبِ مَحْمُودِ بِنِ اَبْرَاهِيْمِ  
 اَخْمَاطِي حَافِظِ بَغْدَادِ وَ مَحْمُودِ بِنِ عَبْدِ اللَّهِ  
 بِنِ عَتَابِ مَحْدُوثِ كَه مَشْهُورِ رَاسْتِ  
 بَا بِنِ مُرْبِعِ نِيَزِ  
 (تَرْبِيْعِ) چِيْزِي رَا جَهَارِ مَوْسَاخْتِنِ  
 رَا جَهَارِ مَهِنِ خَانَهْ نَظَارِ كُورْدَن كُوكَبِ  
 بِيَكْدِ يَكْرِ  
 (مُرْتَبِعِ) بَكْسَرِ الْبَاءِ وَفَتْحِهَا مَرْدِ مِيَاَنَهْ  
 \* وَ مَرْتَبِعِ) مَبْنِيَا لِلْمَفْعُولِ فَرُودِ  
 آَمِدَن كَاهِ دَرْ بَهَارَانِ  
 (اَرْتَبَعَ بِمَكَانٍ كَذَا) اَنَامَتِ  
 جُودِ دَرْ بَهَارَانِ بَجَايِ \* وَارْتَبَعَ  
 اَلْمَرْبُوعُ) خُورْدِ حَلْفِ بَهَارِي رَا  
 فَرِيَهْ كُورْدِ يَدِ \* وَنِيَزِ اَرْتَبَاعِ سَنَدِ  
 بَدَسْتِ بَرِ دَاشْتَن جَهْتِ اَزْمَا بَشِ  
 قُوتِ رِبْعِيْمِ رَا نُوَلِ شَتْرَانِ رِبْعِيْمِ



ربغ

در ماه چیدن رسیدن هورما بن و  
سخت دیدن شهر و کرد اندام  
شدن

(مُتَرَبِّعٌ) بفتح الباء فرود آمدن  
گاه در بهاران  
(تَرَبَّعَ الْبَعِيرُ) خورد ملف بهاری  
را \* و نیز تر بع چهارزانو نشستن و  
یعنی بخی و بهاران جای بودن زکوهان

در از برداردن شتر  
(رَجُلٌ مُسْتَرَبَّعٌ بِعَمَلِهِ) مرد شکو  
قوی و بخود و خود بکاری ایستاده  
شونده

(اسْتَرَبَعَ الْمَلُّ) تو بر تو نشست  
ریک \* و استر بع الفجار بلند  
کردید \* و استر بع البعیر السیر  
قوی کردید بر سر

ربغ

(رَبَّغٌ) بالفتح میرانی و خاک  
باریک

(رَبَّغٌ) محرکه فراخپ رند کانی \* و  
أَخْلَصَ بَرَبْغِهِ گرفت آنرا بوقت  
حادث و پیدا شدن آن پیش از آنکه  
فوت کند

(رَبَّعٌ) گکته تبا به کاری باک  
(أَرْبَعٌ) بالفتح بسیار از هر چه می \*

ربق

(رَبَاغَةٌ) کسب اسم مصدر راست  
ازان

(رَابِغٌ) آنکه مقیم باشد بر امریکه  
قد رت دارد بران و معرفه راد بعت  
میان سرزمین نزدیک بحر \* و رَابِغٌ  
بن یحیی صنهلجی دمشقی  
از متاخرین است و روی و پسرش  
محمد بن رَابِغٌ روایت حدیث دارند  
\* و عیش رَابِغٌ زیست با ناز و  
نعمت \* و رَبِيعٌ رَابِغٌ بهار بارزانی  
و ذراخی

(يَرْبَغُ) کینع موضعی است  
میان عمان و بحرین

(ن) رَبِغُ الْقَوْمِ فِي النِّعَمِ  
آرام نمودند و ثبات را زیدند در مال  
و نیکی و نعمت

(أَرْبَغُ ابْلَه) گذاشت شتران را  
تا بوقت بی وقت آب خورند \* و منه  
تُرْكِبُ ابْلَه مملای ریفا

ربق

(رَبِيقٌ) بالکسر رسن با گوشها که بر بره  
و بزغالها بندند

(رَبِيقَةٌ) و بفتح یک گوشه از ربق و منه  
الحديث خلع رِبْقَةٍ لِإِسْلَامٍ مِنْ عُنُقِهِ  
رَبِيقٌ كَعَنْبٍ رَابِقٌ صاحب رباب

ربق

کچال جمع \* و حَلَّ رِبْقَتَهُ بالکسر  
کشاد و در کرد از رنج و شد بکوشد  
(أَرْبُقٌ) بضم با دمی است  
بر امر مز

(رَبِيقٌ) کز پیروادها است چهار  
\* و أَمُّ الرَّبِيقِ بلا

(رَبِيقَةٌ) کسبینه ستر و زینت کردن  
بسته و در ربقه کشیده و صید بدام  
افتاده

(ض ن) رَبَقَةٌ رِبْقًا بالفتح و  
یکسر بست و در ربقه کشید مرآن را  
\* و رِبْقٌ فِي الْأَمْرِ الداخت او را  
در کاری

(تَرَبِيقٌ) بکسرتارشته که بدان  
کوسپند را بندند

(مُرَبَّقَةٌ) کعظمه ناب و برین

(تَرَبِيقُ الْكَلَامِ) آرایش سخن \*  
وَقَدْ أَهَمَّ رَمَدُ الضَّانِ فَرِيقٌ  
رَبِيقٌ یعنی آمال و کن ربقه هارا  
زیرا که قریب است که نتیجه دهند

و فی المعزای يقال رَنَقَ رَنَقًا بالنون  
ای انتظار نهاتری و تفع بعل مد  
و يقال رَمَوْا بِالْمِمْ أَيْضًا

(أَرْتَبِقُ الظَّبْيُ فِي حَبَالَتَيْنِ)  
در دام من بسته شد کردن آمو \*

تَمَزَّيْتُ بِخِيَابِ (در کارهای خفا نودر  
رَبِّكَ آمَنَ بِخَالٍ رَبِّهِ فَاَرْتَبَقَ  
(ثَوْرَ بَيْتِهِ مِنْ عُنُقِي) در ارجح  
آنرا بکردن نمود

(رَجُلٌ زَبَكٌ) گفته میزد مست  
حمله  
(رَجُلٌ زَبَكٌ) گفته میزد شوزیک  
مقل در کار خود  
(أَرَبَكَ) بالفتح شتر سیاه تیره  
رنگ یا شتریکه مرد و ملو و گوشهای  
وی سخت سیاه و موای آنرا زَبَكٌ  
باشد زَبَكٌ بالضم جمع

(أَرَبَكَ) بضم با ریه مال آریق بقاف  
دهی است بخور زستان از آن ده  
است طی آریکی ابن اخمد بن فضل  
(رَبِيكَ) کامهر طامی است که از  
نهر یا دروغن و ماست سازند و گاهی  
بر آن آب ریخته پس نوشیده شود یا  
چون ما در وقت است یا شیر به آرد یا  
با پوست آمیخته با طبعی حرما و کندم  
یا آرد و در وقت بروزغن آمیخته و  
رَجُلٌ زَبَكٌ شتر مرد شوریده غفل  
در کار خود  
(رَبِيكَ) بمعنی زَبَكٌ است که

طعامی باشد و آب آمیخته بکل تنک  
و محکه که از شیر جدا نمود  
(أَرَجَلَ رَبِّكَ) که حرف بمعنی رَجَلَ  
زَبَكٌ است

(أَن) زَبَكٌ رَبَكَا بالفتح در آمیخت  
آنرا و رَبَكُ الشَّرِيَّةُ نیکو ساخت  
اهکنه و رَبَكُ فَلَانَا انداخت  
او را در کل ولای و رَبَكُ الرَّبِيكَةُ  
رَبِيكَةُ ساخت و فی المثل غَرْنَا نَ  
غَارَ بَكْوَالِهِ \* أَتَى أَهْرَابِي أَهْلَهُ فَبَشَّرَ  
بِغُلَامٍ وَلَدَ لَهُ فَقَالَ مَا أَهْنَعُ بِهِ أَكَلَهُ  
أَم أَشْرَبَهُ فَقَالَتْ أُمْرَأَتُهُ ذَلِكَ فَلَمَّا  
شَبِعَ قَالَ كَيْفَ الطَّلَاثَةُ

(م) زَبَكٌ شوریده شد و بر هم  
کردند کار بروی  
(أَرَبَكَ فِی كَلَامِهِ) در ماند  
در سخن و أَرَبَكَ لَصِيْلُ فِی  
الْحَبَالَةِ مضطرب و تپان کردید  
شکار در دام و أَرَبَكَ شوریده و  
بر هم شد کار بروی و وَنَزَرَ تَبَالُكُ  
در آمیخته شدن و قَالَ رَبُّكَ بَارَتِكَ  
و در کل تنک در آمدن و در زانندان  
در آن و در آریختن و بیزی و بقال  
ار تَبَكُ الرَّجُلُ فِی الْأَمْرِ ای نیشب فیه  
و لم یَكُنْ یَتَخَلَّصُ مِنْهُ

(أَرَبَاكَ عَنِ الْأَمْرِ) بایستاد  
از کار و أَرَبَاكَ رَابِدٌ شوریده شد  
مقل او

(رَبِلَ) بالفتح نوعی از درختان که  
در آخر تابستان به سردی شب پی باران  
برک و بار بپوشد آن را رُبُل جمع  
و رِبْلُ أَرَبِلٌ مبالغه است  
(رَبَلَتْ) بالفتح و یحرک هر گوشت  
پاره سطحی یا آن شکم را ن است  
یا خوردا کرد پستان را بِلَتْ مثله و  
کذا کرد کس رِبَلَتْ جمع  
(رَجُلٌ رِبِلٌ) بانگرمرد بسیار

گوشت  
(رَبِلَ) محرکه نباتی است محبت  
سبز و آن در دیا و بلبیس بسیار باشد  
و در هم از آن تریاق است مرزهر  
ماورا  
(أَمْرَأَةٌ رِبَلَةٌ) کفر حزن و غم بهینار  
گوشت وزن بزرگ و ثلاث یا باریک  
و آن خورد کس  
(أَخْفَصَ رَبَالِي) ابن عمرو بن  
زَبَال کسحاب محبت است  
(رَبَالَتْ) بالفتح بسیار گوشت  
(أَرَبِلَ) کاغذ شهر محبت نزد یک









رتب

برجای ایستاد و نیز رتوب در  
وادی نبوهی و رتوب رتوب  
الکعبه ای انتصب انتصابه  
(ارتب ارتابا) سوال کرد بعد  
بی نیازی و نیز ارتاب ریخته ر  
موده شدن

(رتبه ترتیباً) ثابت و استوار  
کردانید اورا و نیز ترتیب راحت  
کردن درجات هر چیزی  
(ترتیب ترتیباً) برجای ایستاد  
رت بل

(رتبل) کعبه کوتاه بالا و نام مردی  
وصالح بن رتبیل) بالهم محدث  
است

رت

(رت) بالفتح مؤنر رتان بالهم و  
رتوت جمع یقال مؤ لا رتوت  
البلد ای رؤا و هار و رتوت جمع  
(رتة) بالضم کنند زبانی که بیان  
معنی را نتواند یقال فی لسانه رنة

درماندن در معنی  
(ارت) کنکلاج و حباب بن الارت  
صحابی است بدری و ایام بن  
الارت) شامری است معنی  
(رتنی) بالهم والقصر حکمته زبان

رتج

یعنی آنکه حرف را لام یا عین و هـ  
را تا گویند  
(ض) ارت رتوتا کند زبان کردند  
رترت) در ماند در معنی و معرودو  
دردله کردید

(ارتة الله) کند زبان کرداند اورا  
خدای

رتج

(رتج) محرومة در برك  
(مال رتج) بالكسر مال بند و سگه  
رتج) كوچه سر بسته

(راتج) اطعی ست که آن ناحیه بام  
آن مسمی شد وان در شرقی ذباب  
است مائل بشام و طبری گفته کوهی  
است در پهلوی کوه بنی هبیل پس  
اگر این قول صحیح باشد آنچه بالا  
گذاشته غیر آن خواهد بود

(رتاج) بالكسر در برك که بران در  
کوچه باشد منه رتاج الکعبة و نام سگه  
و ناقة رتاج الصل شتر ماده استوار  
خلقت پرکوست

(رتاجة) بالكسر منك رتائج جمع  
(موتاج) بالكسر راه تنك و طید موتاج  
جمع  
(رویتج) بالتصغیر موصیعت

رتج

(ن) ارتج الباسکیند کردار و رتج  
الصبی رتجانا) محرومة بر طامد  
(س) ارتج) بسته شد بزوی معنی  
(ارض مرنجة) کبکرمه زمین  
بسیار گیاه

(ارتج الباسکیند کرد در رتج و رتج  
جلید) مجهولاً بسته شد بزوی  
معنی و ارتج الناقة) اهلق

رحمها لی ماء و ارتجت الدجاجة  
پرو شد شکم آن اریضه و ارتج البحر  
جوش زد و بسیار شد آب آن پس فرو  
برد همه چیز را و ارتجت السنة  
تمام سال بقطعه گذشت و ارتج  
الثلج) پیوسته بارید برف و ارتج  
الخصب) تمام گرفت زمین و الرزاق  
و فراخی و ارتجت الاقان) باردار

چهار ماده خبر  
(ارتج علیه) مجهولاً بسته  
شد بزوی معنی و ارتج لك استرتج  
علیه) مجهولاً

رتخ

قرأ در رتخ) کتف کنه که بالایی  
پوست شکافته چسبیده باشد و  
الرتخ بالفتح الترخ فی معنیه  
کذا فی النسخ

رتع

(فَوْتَحَهُ) محرکه کل تنک محبت

(مَحَبَّةٌ وَتَحِيٌّ) که احب ای رقیق

و کذلک طین راتع

جلد اَرْتَعِ (پوست خشک

ان) رَتَعِ الْبَطِينُ رَتَحًا بالعنع تنک

کرد بد کل و کذلک رَتَعِ الْعَجِينُ

رَتَعِ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آن

و رَتَحَ عَنِ الْأَمْرِ پس ماند و

تخلف و رزید از کار

رتع

رَتَعَهُ) بالعنع فراخی در ازان و

منه المثل القيد والترتبه و يحرك قلله

مروبن الصعي و كانت شاكرين و ربيعة

لييلة من هذا ان اسروا فاحسنوا

اليه و قد كان يوم فارق قومه نجيعا

لهرب من شاكر فلما وصل الى قومه قالوا

ي عمر و خرجت من عندنا نجيعا و

انت اليوم بادن فقال القيد والترتبه

اي الخصب

(جَمَلٌ رَاتِعٌ) شتر چرند رَتَاعَ

بالکسر جمع کنایم و نیام رَتَعِ کرع

و رَتَعِ کتب و رَتَوِع منله

(مَرَّتَعٌ) که قعد چراگاه

(رَأَيْتُ أَرْزَاحًا مِنَ السَّيْلِ) یعنی

دیدم چاهات بسیار از مردم

رتق

(ف) رَتَعِ رَتَعًا بالفتح و رَتَوًا رَتَاً

بالکسر چرید ستور و آب خورد

بر سر خود و فراخی یا چرید بحرص

تمام در زمین با علف یا عام است

(فُلَانٌ مَرَّتَعٌ) که محسن یعنی فراخ

روزیست هر چه میخواهد و ارا حاصل

است و لقب عمرو بن معوية بن

ثورجد امرا القيس بن حجر است

یا آن بروزن محمد ثلث است و لقب

به لانه کان يقال له ارتعنا في ارضك

فيقول قد ارتعت مكانك و کذا

(ارْتَعِ فُلَانٌ) چرانید شتران خود را

و قرع رَتَعِ و يلعب اي رَتَعِ نَحْنُ

د و ابنا و يلعب هو و قرع بالعكس ای

پرتع خود و ابنا و يلعب جميعا و قرع

بالعوان فيهما و بالياء فيهما اي ينعم

و يلعب و من الرتع كقولهم خرجنا

نلعب و رَتَعِ اي نلعب و نلعب و نلعب

و رَتَاعٌ) و یا نیدن باران علف

چریدنی را نیت مَرَّتَعِ نعت است

ازان

رتق

(رَتَقَ) بالعنع بستن ضد فتق و

الفعل من ضرب و بسته و منه قوله تعالى

كَانَتْ رَتَقًا نَفَقًا هَامًا و بالتحريرك

رتك

بسته شدن بکارت زائل شده

(رَتَقَهُ) محرکه پایه و پایگاه رَتَقَ

جمع

(رَتَقَهُ الصَّرِيْنُ) بالضم بضم نگاه

گشتمها است بجزرین

(رَتَقَ) بالکسر و رجاء مه کرا نها

درهم بسته

(رَتَقَ) عزت و غلبه و شرف

(رَتَقَاءُ) که صرا و نیکه کسی جماع

آن را نتواند اوائتی لا خرق لها

الامبال

(ارْتَقَ) بسته شدن بکارت و

پیوسته کرد بدن هر چیزی

رتقن

(تَرَاتِقِينَ) دهی است ببلاد همج

و آن نصبه کردن است

رتك

(مَرَّتَكُ) بالفتح که قعد مردار تنک

(ض) رَتَكَ الْبَعِيرُ رَتَاً رَتَاً

و رَتَاً) محرکتین پویه و دید شتر

و لا يقال هذا الالبعير خاصة

(أَرَتَكُ الْبَعِيرُ) پویه و وائیدم

شتر را \* و أَرَتَكَ الضحك

نرم بندید

رتل



ز تل

(رَ تَل) محرکه مخوفی و آراستگی و  
نیکوئی هر چیزی و رسیدن دندان و  
بسیاری آب انهار و رسته دندان هموار  
و بهال لغزرتل و سخن هموار نیکو  
(رَ تَل) گکشف سخن هموار نیکو  
و خوب و نیکو از هر چیزی \* و رَجُل  
رَ تَل) مرد کثاده دندان \* و  
تَغْرِ رَ تَل) دندان نیکو هموار سخت  
میدید بسیار آب \* و صَاء رَ تَل) آب  
خوش شیرین سرد

(رَائِلَة) زن کونا بالا

(أَر تَل) مرد کنکلاج کند زبان

(رُ تِلَاء) بالمد مصدر اویقه

جانور کیست ز مردار بفارسی آن را دله

گویند و آن انواع است اشهره آشفه

الذباب الذی یطیر حول السراج و

نوعی از انست بسیار با خجک میید و

نوعی است زرد تیره و رنگ زغیب دارد و

نیز کیاهی است که شکوفه آن باشکوفه

سومین مانند کزیدن و تِلَاء و ع

و ناله بخشد

(رَ تَل) الکلام تَر تِلَاء) نیکو کرد

تالیف آن را و هوید کردن را ب تکلف

نیز تَر تِل) هموار و آرمیده

و پید اخوان قال الله تعالی و رَ تَل

ز تيم

القرآن تَر تِلَاء  
(تَر تَل) فی الکلام آمستد خواند  
بکلام را

ر ت م

(رَ تِمَة) بالفتح رشته که برانگشت

بند ند جهت یاد دادن چیزی که

گفته باشند رَ تِم جمع و تل نهی منه

(رَ تِم) محرکه کیا میست کانه من

د گفته شده بالتر تِم رَ تِم یکی شکوفه آن

مانند خیری است و ثمر آن مانند لوبیا

و دانه آن مانند عدس و درم از

ثمر آن معنی است قوی و شاه میدن

مصارف آن برناشتا برای اخراج انواع

کرم شکم و جنین مرده و ادرا بول بقوت

و عرق النساء نافع و همچنین احتقان

بنوع آن با آب دریا و فرو بردن

بسیست و یک دانه آن برناشتا انواع

دما میل و نافع \* و توشه دین پروراه

روشن و کلام پوشیده و خفی که بفهم

نیاید و منه التحذیر فی کل شیء

صدقه حتی فی بیا نك من الرّم و

نیک شرم و حیا

(رَ تِم) کامیر مهر نرم \* و رَجُل

رَ تِم) مرد شکسته بینی

(رَ تِمَة) کسینه معنی رفته است

که رشته باشد رَ تِلَاء جمع و تِلَاء

بالکسر مثله \* و نه ز ر تِم

کرمی باشد که در جامعت

معاذ و وقت سفر و شاخ درختی

و ابا هم می بست و هرگاه از سفر

باز می آمد اگر این مرد و شاخ را بحال

خی یافت می گفت که از اهل اخیان

واقع نشده و اگر بحال نیافت می

گفت که بتحقیق از اهل اخیان

واقع شده

(رَ تِم) کصاحب ثابت و برجای

یقال هوذا رَ تِم

(أَر تِم) آن که بیان سخن را فتواند

بجهت آهنگی که در زبان یاد ندان

دارد \* و خالدة بنت أَر تِم) مادر کردم

است و کردم در دیدن صحرانیز و زد

نیز بهاء الفتح نافع که توشه و دیدن

الاستیداد و شیفته آن باشند و ناله که

توشه دین پروراه

(رَ تَام) کفر ایش که توشه و ریخته شده

(مَر تَم) شکسته بینی

(رَ تَامی) کسکاری قومیکه از خوردن

رَ تَم نمی هوشی انهار ارض بلش

(شَر تَم) کفنگ و جندب

شر ثابت و دائم





ماست داد او را \* رُثْبَاً لِّبَعِيزٍ (بیمار

رُثْبَاً کُودِید \* رُثْبَاً لِّلْبَنِّ) مطبوع

کردید

(أَرْتَابُ اللَّبَنِ) مطبوع کردید

(أَرْتَابِي رَايَةً) خلط کرد و تباه

همل کردید و يقال أَرْتَابُ عَلِيٍّ

أَمْرُهُمْ (ای اختلط \* و نیز أَرْتَابُ)

ماست شدن شیر و ماست خوردن

رُثْث

(رُثْثٌ) بالفتح کهنه و بلایه از رخت

خانه و جامه کهنه رُثْثٌ با لکسر

جمع \* و يقال فُلَانٌ رُثْثٌ الهیاء یعنی بد

حال بد هیأت است

(رُثْثٌ) بالکسر ردی و بلایه از متاع خانه

رُثْبَتٌ کعنب جمع رُثْثٌ بالکسر

مثله \* زن کول و در و مایه و ضعیف

از مردم

(أَرْتٌ) کهنه

(رُثْبَتٌ) کامیز کهنه و مجروح

با اندام جان

(رُثْبَانَةٌ) بالفتح و رُثْوَتٌ) بالضم

کهنکی و پوسیدگی و بد حال و الفعل

من ضرب يقال فُلَانٌ فِي هَيَاتِهِ رُثْبَانَةٌ

و رُثْوَةٌ أَيْ بِلَادَةٌ

(رَجُلٌ مَرِثٌ) مبنیاً للفاعل مرد

کهنه و من و کهنه رخت

(أَرْتُ الثُّوبِ) کهنه و موده کردید

\* رَأْرَثُهُ) کهنه کرد و انید آن را لازم

متعد

(مُرْتَثٌ) انعاده صحت يقال حمل

مُرْتَثٌ و ناقة مُرْتَثَةٌ ای ما قطة

ضعیفه

(أَرْتَثْتُ نَاقَةً لَهُ) ذبح کرد آن را از

لاغری \* و نیز أَرْتَثْتُ) فراهم آوردن

و منه أَرْتَثْنَارُ الثُّوبِ القوم ای جمعاً ما

کسی را از معرکه خسته و مجروح

برد اشن که هنوز زنده باشد يقال

فُلَانٌ أَرْتَثْتُ أَيْ حِيلَ مِنْ الْمَعَاكِرِ

رُثْبَانِي حَيْثُ يُحَارِبُهُ رَمَقٌ يَسْتَعْمَلُ

مجهولاً

رُثْث

(مَتَاعٌ رُثْثٌ) محرکه رخت برهم

نهاده

(رُثْلَةٌ) بالناء مردم ضعیف رُثْلٌ

بحذف تا جمع يقال تَرْتَثَا عَلَى الْمَاءِ

رُثْدَا مَا يُطِيقُونَ تَحْمَلًا وَ مَا لَدَيْنَ

لَيْسَ هُنْدُهُمْ مَا يَحْمِلُونَ عَلَيْهِ فَهُمْ

مُرْتَثِدُونَ وَ لِيَمُورِ بَرْتَلِهِ يقال تَرْتَثُ

بِي فُلَانٍ مَرْتَثِلٌ بَيْنَ مَا تَحْمِلُونَ وَ

أَيْ نَافِلٌ بَيْنَ مَتَاعِهِمْ يَعْنِي كَلَّ اشْتَمَ

قوم را در حالیکه برهم می نهادند

متاع را

(رُثْلَةٌ) بالکسر جماعت مردم که

مقیم باشند رُثْلٌ جمع رُثْلٌ مثله

(أَرُثْتُ) کامیز وادی ابراست

(مَرُثُودٌ) مطبوع برهم نهاده

(رُثِيلٌ) کامیز معنی مَرُثُودٌ است

(مَرُوثٌ) بالفتح مرد جوان مرد و شیر

و نام مردی و پادشاهی از پادشاهان

یمن که شش صد سال پادشاهی کرد

(يَرُثُّ) که منع رود باری است

(ب) رُثْلُ الْمَتَاعِ رُثْدَاً) بالفتح برهم

نهاد رخت را \* و نیز رُثْلٌ) در نك

کردن و انتظار چیزی نمودن و بهلوی

ممد یکنهادن متاع را

(س) رُثْلٌ) پیره رنك کردید

(أَرُثْتُ) آرام گرفتند \* و نیز أَرُثَادُ

تموده رنك شدن و بنم زمین رسیدن

يقال أَحَدُهُمْ حَتَّى أَرُثُّ يَعْنِي كُنَا

زمین را تا بنم رسید

(أَرُثْتُ الْمَتَاعَ) برهم نهاد رخت را

رُثْط

(ن) رُثْطٌ رُثْطَانِي قَعُودِهِ

در نشست خود ثابت ماند و پایید

(مُرْطٌ) که محس آنکه در نشیمن

ملم را

(ض) رَثَمَ أَنْفَهُ رَثَمًا بِالْفَتْحِ

شکست بینی او را و خون آلوده کرد و

مکد لك رَثَمَ قَاهُ (یعنی دهن او را

شکست و خون آلوده کرد انید) و نیز

رَثَمَ \* طَلَا کردن زن بوی خوش بر بینی

و آلودن آن و الفعل من نصر

(س) رَثِمَ الْفَرَسَ (پسید لب

کرد بد یا پسید سربینی شد رَثِمَ

گکتف نعت است از آن

(أَرْضٌ مَرْتَمَةٌ) که عظمت زمین

باران رسید

(أَرَفَمَ الْفَرَسُ بِأَرْنَمًا) پسید لب

یا پسید سربینی کرد بد

رث

(رَقَان) کسحاب باران پیاپی که

مابین آن اند که سکون باشد

(أَرْضٌ مَرْتُونَةٌ) زمین باران

رسیده

(أَرْضٌ مَرْتَنَةٌ) که عظمت بمعنی

ارض مرتونه است

(قَرْنَيْنِ) نیک باریدن باران و

تر کردن زمین را شد لله بالغة

(قَرْنٌ) طلا کردن روی را بغیر

که نوعی از طلا است که زنان بر روی

(رَثَمَ) محرکه سپید یا سربینی

اسب یا سپیدی که تالب بالاین اسب

رسید با شد یا سپید یا سربینی اسب

رَثَمَهُ بِالضَّمِّ مَثَلُهُ فِي الْكُلِّ

(رَثَمَهُ) بالفتح یا بتحریر با ران

نرم و ریزه رثام بالکسر جمع \* و رَثَمَهُ

مِنْ خُبْرٍ (بالفتح کناره نان

(أَرَثَمَ) اسب سربینی سپید یا سپید

لب بالاین و اینکه بیان سخن را نتواند

بجهت آفتی که در زبان دارد و منه

الحدیث بَيَّنَّا لَكَ مِنَ الْأَرَثَمِ مَذْقَةً وَ

يُرْوَى بِشَنَاءِ قَدِ مَر

(رَثَمَاءُ) مونت آرثم و نعتی

رثماء) گویند که سربینی آن سیاه

و سایر بدن سپید باشد

(رَثِيمٌ) گامیر شکسته بینی خون

آلوده و شکسته و خون آلوده از هر چیزی

(رَثِيمَةٌ) کسفینه موش

(مَرَثُومٌ) شکسته بینی خون آلوده

\* وَخَفَّ مَرَثُومٌ اسبل شتر که بر منک

آید و خون آلود شود و خون آلوده و

شکسته از هر چیزی

(مَرَثِمٌ) گهنبر بینی مَرَثِمٌ (که مجلس

مثل

(يَرَثِمٌ) کینه سرگومی است سربینی

به هواری نرم و مصمت باشد

(أَرَطَ أَوْ قَطَطًا) در نصبت خود

ثیاط و حیران و زرد

رثع

(رَثَعٌ) بفتح تین حرص و طمع مصمت

و ثا کسی زفر و مایکی و الفعل من سمع

(رَثَعٌ) لکثف نصبت حرص و طامع و

ثا کس و خسیس مَرَثَعُونَ جمع

(رَأَئِعٌ) که صاحب بسیار حرص و

طامع و آنکه به دهش اندک و غیر قانع

و راهی شود و بد آن را د و صفت گیرد و

در وی دنا و زفر و مایکی و خفاست

باشد و در چیزها حرص و آزار نام نظر کنند

رثع

(مَرَثَعٌ) ابر و ر و افکنده دامن

(أَرَثَعَنَ الْمَطَرُ) ثابت ماند و باید

باران و نیک بارید \* و أَرَثَعَنَ

الشَّجَرُ (بر و کذاشته شد \* و نیک

لر زعنات) سببی و حر و مشتکی

يقال أَرَثَعَنَ إِذَا ضَعُفَ وَاصْتَرَحَى

رثع

(رَثَعٌ) محرکه شکستکی زبان یعنی

حرف را لام یا هین و مین را ثا گفتن

لغتی است در رثع

رثم



رث و

(رثو) بالفتح ماست

(ن) رَثَا الْمَيِّتَ وَرَثَاهُ) بالهمزة

مستایش کرد و گریست بر مرده \*

رَثَا لِحَدِّ يَثَ) یاد گرفت آن را

یا بیاد آورد

رثی

(رَثِيَّةٌ) بالفتح درد زانو و مفصل

و درد ستها و پاها یا ورمی است

در قوائم متورم رثیات جمع \* و باز داشتن

التفات بجهت کلان سالی یا دردی

یا بعضی رکولی رثیة مثله درد و رمعی

اخذوا لفعل من جمع فی الكل

رجل أرثی) مردی که استوار و

واحکام کار را نتواند

(إِمْرَأَةٌ رَثَاءَةٌ بِالْهَمْزِ وَرَثَاءِيَّةٌ)

ملی لا صل بالتحمل ید فیهما زن

کریا ننگ بر مرده

(ض) رَثِيْتُ الْمَيِّتَ رَثِيًّا بِالْفَتْحِ

وَرِثَاءُ أَرِثَاءِيَّةٌ بِكَسْرِ هَرْدٍ وَرِثَاءُ

وَمَرِثِيَّةٌ مَخْفِةٌ وَهُوَ نَادِرٌ وَرِثَوْتُهُ

که یستم او را و مستایش و می نمودم و

و ان نظم آوردم و فی الحدیث و

رَثَا النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سَعْدُ بْنُ

خولة يريد توجعه وتحزنه عليه

لموته بكته بعد الهجرة منها لا مدحه

وذكر محامده الباعث على تهي

الحزن فإنه منهبي وذكر المحامين أو

نظم البعير فيه من غير تهيج الحزن و

أظهار التبرم والاكثار غير منهبي \*

رَثِيْتُ حَدَّ يَثَاعُنْهِ رَثَا يَةً

یاد گرفتم حدیث را از وی و بیاد

آردم \* و رثی لَه) رحم کرد بر وی

و مهربانی نمود

(رَثِيْتُ الْمَيِّتَ تَرِثِيَّةٌ) متروم

میت را و گریستم بر وی

(تَرِثِيْتُ الْمَيِّتَ) بمعنی رَثِيْتُ الْمَيِّتِ

است

باب الرءفصل الجیم

رجع

(رَجُلٌ رَجَبًا) بکرم مرد و پس

داشته

(أَرْجَأُ الْأَمْرَ رَجَاءً) در تأخیر

نداخت کار را \* وَأَرْجَأْتُ النَّاقِدَ

نزد یک رسید وقت نتاج آن \*

أَرْجَأُ الصَّائِدَ) بشکاری نرمید

و درین قصه معانی ترک همزه هم

آمد و منه قوله تعالى رَأَى آخِرُونَ

مرجون لا مراثله و مرجون بالهمز

معنی و آخرون من الجملة و عرف

أَمْزَقْتُمْ حَتَّى يَنْزِلَ اللَّهُ بِهِمْ لَوْلَا

مِنْهُ سَمِعْتِ الْمَرْجِيَّةُ يَعْنِي فِرْقَةً كَمْ

عمل را پس انکند اند یا تعلیل پس

بر معاصی پس انکند ند یعنی

میگویند که با ایمان معصیت ضرر

نکند چنانکه با کفر طاعت و رَجُلٌ

مَرْجِيٌّ) الهمز عجز جمع و

مَرْجِيٌّ بِالْهَمْزِ كَمُعْطٍ وَفِي التَّمْبِيَةِ

إِذَا لَمْ تَهْمِزْ فَرَجُلٌ مَرْجِيٌّ بِالْتَّمْدِيدِ

وَأِذَا هَمَزْتَ فَرَجُلٌ مُوجِبِي كَمَرْجَعِي

ای منصوب الی الْمَرْجِيَّةِ بِالْهَمْزِ

الْمَرْجِيَّةُ بِالْأَياءِ مَخْفِةٌ

رجب

(رَجَبٌ) بالتحريك نام ماهی و آنرا

رجب مضر هم گویند لِأَنَّهُمْ كَانُوا

أَسْلَ تَعْلِيماً لَهُ أَرْجَابٌ وَرَجُوبٌ

وَرَجَابٌ بِأَكْثَرِ رَجَبَاتٍ

بالتحريك جمع

(رَجَبَانِ) مله رجب و شعبان نصف

(رُجْبٍ) بالضم ما بین استخوار و

پهل و مرمینه

(رُجْبِيَّةٌ) بالضم دام کرم و متون یا

دیواری است که در درخت یا درینا

چند تا بران اعتماد کند رجب

کمر جمع

رجب (معمول و بزرگ داشته)

رجب (کمره درخت ستون)

نهاد منسوب است به جوی رجه

که ستون است و به تشدید جیم

ار برادر است

رجب (رودها و احداث رودها)

واحد آن رجب است التبریک

یا بالضم

رجب (پیوند های بین ایگستان)

باشکله های مفاصل انگشتان یا استخوان

انگشتان است یا پیوند های استخوان

آن یا پشت استخوان های انگشتان

یا ما بین پیوند های انگشتان و

استخوان های آن یا پیوند های نزدیک

مر انگشتان و احد آن رجه است

کسایه رجه بالضم و رواج

الجماع و رکبای مهاجر و ارج

ان (رجب رجباً) میامود و

رجب رجباً و رجباً بزرگ

داشت او را و رجب العودتها

برآمد خوب و رجب فلاناً بسخن

بد منعم کرد او را و شنام داد

رجب (رجب) نرسید و حیا کرد و

رجب (مهابت او نمود و بزرگ

داشت او را و منه اشتقاق رجب شهر

الله الحرام لانهم كانوا يعظمونه

(ارجب ارجباً) تعظیم نمود او را

و بزرگ داشت

(رجب تر جیباً) بزرگ و باشکوه

داشت او را و نیز تر جیب ستون

نهادن درخت بر بار واکه باشد

که بر آن درخت دیواری بنا نمایند

تا بران دیواری اعتماد نمایند و این از

جهت ضعف درخت و کثرت بلر آن

است و منه المثل انا جذيلها السحكك

و هذا يقى المرجب يعنى من رجه

ایضا نم که بعقل و فکر من تقریت

حاصل می نمایند و از مکر و همت نجات

می یابند و خوشهای خوبان را با

حیای وی به برکهای آن بختن تا

باد خوشها را نه ریزاند یا در حوالی

آن خارها نهادن تا دست کسی

بدان نرسد و شاخهای انکور را برابر

و مساوی کرده بجای آن گذاشتن و

تر جیب العتیره) ذبح کردن

دریان است و ماه رجب

رجج

(رجج) بالفتح جنبانیدن و جنبیدن

صفت و باز داشتن و در وازه ساختن و

الفعل من ضرب

(ناقة رجاء) کشتاد ماده شتر

بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش

بجنبید

(رجاج) کسحاب کوهپند ان لاغر

رجاجه مثله وضعیف و ناتوان از مردم

و شتر و در میان و جهال و منه الناس

رجاج بعد هذا الشیخ ای میمون

بن مهران

(لرجان) بالفتح شهر است یا ان

رجان است گکتن و نیز رجان رادی

است به لجه

(ارجت الفرم) نزدیک بزادن

رسید ز به جنبید و در و شسته گردید

هرین آن مرج نعمت است از ان

(رجرج) بالفتح جنبان و لرزان

(رجراج) لرزان و جنبان از هر

چیزی و بالوده

(رجراجة) لرزان از هر چیزی بقال

لثیبة رجراجة ای تموج من کثرتها

وامرأة رجراجة ای التي يترجح عليها

لحمها و يترجح كعلما و نه رجراجة

دهی است به لجه

(رجرج) کمال شد و زرج بکاهی



رجح

امت

(رَجْرَجَة) لرزیدن و مانده کردن

(رَجْرَجَة) بکمرتین باقی آب

برز روی لای آمیخته بکل تنک در

حوض که از آن نفعی نباشد و منه

التَّحْدِيثُ لَا تَقْرُمُ الْمَاعَةَ إِلَّا عَلَى شَرِّ

النَّاسِ كَرَجْرَجَةٍ وَيُرْوَى رَجْرَجَةٌ فَإِنْ

صَحَّتْ فَلَا نَهَا طِينَةً رَقِيقَةً خَبِيثَةً

تَرَجْرَجُ رَجْمًا مَتَّعًا بِمِثَالِ رَجْرَجٍ

و آب دهن و گول

(تَرَجْرَجُ) لرزیدن و جنبیدن

مُتَرَجْرَجٌ نَعْتٌ هُوَ أَزَانٌ وَيُقَالُ

تَرَجْرَجَ الشَّيْءُ إِذَا جَاءَ رَذَمًا

(أَرَجَّاجٌ) لرزیدن و موج زدن

دربا و منه التَّحْدِيثُ مَنْ رَجَبَ

الْبَحْرَيْنِ يَرْتَجُ فَلَا ذِمَّةَ لَهُ إِيَّاهُ

اِطْرَبَتْ لِرَجْلِهِ زَبَدٌ كَرْدَن دَو

بند کردیدن

رجح

(جِفَانُ رَجَحٍ) گکتب کا مهای پر

از اشکنه و کوشت و کتائب رَجَحٍ

لشکرهای کران

(رَاجِحٌ) هر بیده و نام مردی را مِرَاجِحٌ

رَاجِحٌ زن بزرگ مردین

(مَرْجُوحَةٌ) بانو چو باز پیچ

رجح

(أَرْجُوحَةٌ) با لقم باز پیچ و آن

رسمانیست که از جانی آویزند و

زنان و دختران و کودکان بر آن نهشته

در هوا آید و روند

(امْرَأَةٌ رَجَاحٌ) کعبه بزن کلان

هرین رَجَحٌ بضمته جمع

(رَجَاحَةٌ) کرمانه بانو چ

(مَرْجَحٌ) بالفتح نام مردی

(أَرَجِيجٌ) صحرا و جنبش شتران

در پیوه

(أَبْلُ مَرَّاجِيجٍ) شترانیکه در پیوه

دویدن بجنبش و قَوْمٌ مَرَّاجِيجٌ

دانشمندان و حکیمان و تَخِيلٌ

مَرَّاجِيجٌ خرما بنان کران بار

(فَضْلٌ) رَجَحٌ الْمِيزَانُ (جَوْحًا

و رَجَحًا) هر بید تراز و مائل

کردیدن

(أَرْجَحَ لَهُ) داد او را رَجَحٌ و مائل

(رَجَحَ لَهُ تَرَجُّجًا) بعدی ارجح

له است

(رَاجِحَتُهُ) نبرد که دم با وی در

اندازه چیزی در رجحه پس غالب

بر آمدم او را در آن

(وَأَرْجَحُ الْبَعِيرُ) جنبید شتر در

پیوه دویدن و أَرْجَحَتْ رَوْدُهَا

پیوه دویدن

رجح

جنبید سرینهای زن و نیز ارجح

کراییدن و مائل کردیدن

(تَرَجَّحَ) کرایید و جنبید و تَرَجَّحَ

الْأَرْجُوحَةُ بِالْفُلَامِ مائل کردانیدن

و تَرَجَّحَ الْبَعِيرُ جنبید شتر در

پیوه در پیوه

رجح

(جَيْشٌ مَرَّجَحٌ) لشکر کران و

بسیار و رَجَحٌ مَرَّجَحٌ آمیای

کران

(أَرْجَحَنَ أَرْجَحَانًا) مائل کردیدن

و کرایید و جنبید و بیکبار افتاد

و أَرْجَحَنَ السَّرَّابُ بلند و نمایان

کرد بد آوردن الجوهری فی الدون ملی

انها املیه و تبعه ابو الطاهر و اما غیره

فمن رَجَحَ

رجح

(رَجَادٌ) کشداد آنکه کوشش از

کشت بحر من گاه برد

(ن) رَجَدَ رَجَادًا بالفتح کوشش از

بحر من گاه برد و رَجَدَ مَجْهُولًا رَجَدًا

بالفتح لرزیدن

(أَرْجَادٌ) لرزیدن يقال أَرْجَدَ

مَجْهُولًا یعنی لرزاندن

(رَجَدَ تَرَجُّدًا) مَجْهُولًا لرزیدن

مَجْهُولًا لرزیدن

قَالَ لِلْمَبْلُغَةِ

زجر

زجر

بهرمتی وبت ومنه قوله تعالى والرجز فأنه رجز وشرك وطمعون وعذاب قال الله تعالى رجزاً من السماء أي العذاب رجز الشيطان وساوس شيطان است .

(زجر) محرکة نوعی از بحور شعر وزنه معتدلعین هشت مراتب هیمی لتقارب اجزائه وقلة حروفها وزعم الخليل انه ليس بغير وانما هو انصاف آيات واثرات ونوعی از بیماری سرین شتر

(راجز) ازجوزة خوان

(رجازة) بالکسر مرکبی است زنان را که چون تراز بود چ یا کلیم است که در این سنگ کرده بر یکطرف بار آویزند که سبک باشد تا برآید شود یا موی یا پشم که برای زیب پر هودج آویزند

(ارجوزة) بالضم قصیده مانند ای از بحر جزا راجیز جمع

(رجاز) گکشان رادی است رجاز

رجس

(ن) رَجَزُوبِهِ ارجوزة خوانند

(م) رَجَزُ البعير بیما ررجز

کریدد بعیرا رجز نعت مذکراست از ان رناقة رجزاء نعت مؤنث (رجزة تر جیزا) ارجوزة خوانند (مر تجز) ارجوزة خوان و مر تجزین الملاءة نام یکی از اسب رسول الله صلی الله علیه وسلم نامیده شد بان از جهنم خدای آواز و خردی کرده آنرا از سواد بن حارث بن ظالم

(ار تجز) ارجوزة خوانند

وار تجز الرعد آواز کرد تندر

تر جزا الرعد آواز کرد تندر

وتر جزا السحاب جنبید با همستی و درنگ جهت کثرت آب وتر جزا

الجدی حدی کرد به جز

(تر اجزوا) خصوصت کردند با هم در شعر خواندن

زجس

(رجس) بالفتح آواز بلند تندر

وبانك شتر

(رجس) بالکسر پلیدی و یحرک و کتف و کفا و کفر و هر کار پلید و رشت کاری که موجب عذاب باشد و شک و عقوبت و خشم و لعنت و منه

رجس

قوله تعالى و جعل الرجس على الذين لا يعلمون قاله الفراء

(راجس) که صاحب آنکه مرجاس را در جاه اندازد و کتاب راجس ابرفرنگ

(بعير رجس) که بر شتر بانك کنند

(رجاس) گشاده دریا و کتاب رجاس ابرفرنگ و بعير رجاس

شتر بانك کنند

(بعير رجس) که بر شتر بانك کنند

(مر جاس) بالکسر منکی که برد لو بندن و بد ان لای چاه را بشورانند و آن آب برکشند تا بد ان

طریق لای برآید و چاه پاک شود یا سنج است که می اندازند ان را

دو چاه تا معلوم شود با و از ان عمق چاه یا برای اینکه دانسته شود که

در چاه آب است یا نه

(مر جوسه) فساد و آمیزش کار يقال هو في رجوسه من امای في

اختلاط والتباس (ن) رجست السماء رجسا بالفتح سخت غریب را بر و جنبید و



رجع

رَجَسَ البعيرُ باللعنِ رَجَسَ

فُلَانٌ (فُلَانٌ) اندازد کرد آب و اهرجاس  
(ض ن) رَجَسَهُ عَنِ الْأَمْرِ

بها زدند او را زکار

(س) رَجَسَ (س) کار زشت کرد

(ك) رَجَسَ رَجَاسَةً کار زشت

خود و پلید کردید

(لَرَجَسَ فُلَانٌ) اندازد کرد آب

و اهرجاس

(أَرَجَسَ الْبَنَاءُ كَلْرَ بَدْرٍ مَنَّهُ لَأَرْجِدَ

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَرَجَسَ إِيْوَانٌ

كِسْرَتَايَ أَفْطَرَبَ وَتَحَرَّكَ وَأَرَجَسَ

السَّمَاءُ) غَرِبَ وَأَرَجَسَ الْبَعِيرُ

بانك کرد هتر

(أَرَجَسَ) بَكْمَرُونَ وَبَفَتْحَ أَنْ بَكْمَرُ

جِيمُ فَرَكْسٍ مَعْرَبِ امْتِ وَالْخَوْنُ زَائِدَةٌ

لِأَنَّهُ لَيْسَ فِي الْكَلَامِ فَعِيلٌ وَفِي الْكَلَامِ

فَعِيلٌ \* بَوَيْدَنَ أَنْ زَكَامُ وَدُرْدُ مَرَكَةُ لَوْ

مَرِيدِي بِأَخْلَ نَفْعَ بَعْدَ وَبِيحَ أَنْ رَا

دَرْشَبَدِ رَشْبَتَا رَهْتَرْدَارَنَدِ وَبَدَ

فَرِهَ مَرْدَنَامُ وَبَدَ كَرْدَنَ دَرْهَوَ طَارَدَ

اثر عجیب نمایند

رجع

رَجَعُ (بِالْفَتْحِ) بَارَانُ كَهْ جَعَلَ بَارَانُ

لَيْدَ بَعْدَ مَنَّهُ فَعِيلٌ فَعِيلٌ وَالْمَاءُ

رجع

ذَاتُ الرَّجْعِ رَجَعَانُ بِالضَّمِّ جَمْعٌ

و رويدکی ایام بهار و نام شخصی و

بستادن نگاه آب و بار کین باز مینی که

در آن میل د راز کشد و رگزد

و جَاعُ بِالْكَسْرِ جَمْعُ رَجَعَانُ بِالضَّمِّ

و الْكَسْرِ مَثَلُهُ بِمَا آب و سر کین مکرر و جز

آن و فائط و طاعون و بالای پشته

رَجَعَانُ بِالضَّمِّ جَمْعٌ \* رَزْزِ مَرَكْتُو

خط زن و اشمه و کام زدن ستور و یارد

کردن دود دست خود را در میرو

فروخته و بیهای آن دیگری

خریدن مثل آن و جواب کتاب و ناقة

رَجَعُ سَفَرٍ شَهْرَ مَادَةٍ كَهْ از سفری

باز کردد به سفری

(رَجَعَةٌ) بِالْفَتْحِ باز گشتن به سوی دنیا

و مَنَّهُ هُوَ يَوْمِيْنِ بِمَا لَرَجَعَةٌ يَعْنِي الْإِيمَانُ

می آورد رجوع به سوی دنیا بعد مراد

و جواب يقال هل جاءك رجعة كتابك

و باز کردیدن طلاق د هنده به سوی

زن مطلقه خود و بکسر

(رَجَعَةٌ) بِالْكَسْرِ شَرِيْرِيْزْكَانُ كَهْ بیهای

این و دیگری حس بد نمایند و نفعی

بردارند

(رَجَعَةً) بِالضَّمِّ جَوَابُ مَكْتُوبٍ

(رَاجِعٌ) زَنِيْكَ هُوَ مَرِيْنٌ جَبَرُ حُلُو

رجع

بجانه مادر و پد رجوع با خود و رجوع

الْمُطَلَّقةُ فِي الْمَرْدُوْدَةِ مَرْجُوْدَةٍ

عَلَهُ خُودِ بَارَكُوْدَرْنَافُ مَرْجُوْدَةٍ

دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که

آبستن نماید و چنان نباشد رَوَاجِعُ

جمع \* و بکسر رجوع (بِالْكَسْرِ) وَالْفِعْلُ

من ضرب

(رَاجِعَةٌ) بِمَا رَكِيْنٌ وَنَاقَةٌ دُومُ كَهْ از

بهای ناقة اول مثل آن خرید و باشند

(رَجَاعٌ) كِتَابُ مَهَارٍ بِمَا جِيْزِيْزِ

مهاری به بیست شتر باشد رَجَعَةٌ وَرَجْعُ

کتاب جمع

(رَجُوعٌ) كَهْ بِرِجَوَابِ رَسَالَةٍ

(رَجِيْعٌ) كَا مِيْرُ مَخْنٍ كَهْ بِطَرَفِ

صاحب خود باز کردد و سر کین و پلید و

لِأَنَّهُ رَجَعَ مِنْ حَالَتِهِ الْأُولَى بَعْدَ أَنْ

كَانَ طَعَامًا أَوْ مَلْفُومًا مَنَّهُ أَنْ يَسْتَقْبَحِي

بِهِ \* وَبِالْعَظِيمِ قَالَ النَّوَوِي وَبِالْحَقِّ

بِأَلْوَجِيْمِ جَمْعُ النَّجَسِ وَبِالْعَظِيمِ جَمِيْعُ

الْمَطْعُوْمَاتِ وَالْمَحْتَرِمَاتِ كَا جَزَاءِ

الْحَيَوَانِ وَأَوْرَاقِ كُتُبِ الْعُلُومِ \* وَبِالْجَلَدِ

حَكْمُ وَسْتُوْر كَهْ از عَزِيْزِيْزِ بَارَكُوْدَرْنَافُ

و لا غرو آنچه که شتر و مانند آن و بکسر

نَشِيْخُوْرٍ از شکم باز آورد و هر چیز که

باز گردانیده شود و هر چیز که باز آید

باز از سفر رجوع نکند جمع و نجات  
 به خط او و آبی است سرمدیل  
 در روز هفتاد و نه روزه و رانجام  
 کرد و شد و هر یک بن ابی مرثد  
 و بر یک مراه آن سریت را به نام رجوعی  
 صلی الله علیه و آله با قوم فضل و  
 قارة نرستاد و خرق و خوی و رمن  
 که بارد بکرتانته هود و هر طعام سود  
 که باز آن را بر آتش کرم نمایند و آن  
 در از کام و خرمایان و نفاقه یجمع  
 سفری شمراده که از سفری باز کرد  
 بصوی سفری و باز کین  
 (رجیفة) آبی است سرمدی است  
 و او شمراده که از سفری باز کرد  
 بصوی سفری رجائع جمع و نفاقه دوم  
 از بهای نفاقه اول خریک باشند  
 (مراجع) بکسر جیم زیر که  
 مراجع جمع  
 (مراجعته) کبر حلة نام مردی  
 (رجوع) باز گشتن و الفعل من  
 ضرب رجعی و رجعان بهما  
 مرجع و مرجعة بکسر جیم  
 مثله و ما شاذا لان المصادیر من  
 نحو ضرب اما یكون بالفتح و باز کردیدن  
 مرد و هر یک کرم

(مراجع) جواب عطف حال ما کان  
 من مرجوع فلان علیک ای من  
 مردود و جوابه  
 (رجعی) بالضم جواب و محبوب  
 رجعان بالضم مثله حال رست  
 الیک فاجاء ننی رجعی و ما لتی ای  
 هر چه و ما و کذا جاء ننی یعنی رسید  
 جواب کتاب من  
 (رجعت الناقة رجعا) با کسر د م بوداشته بول کرد  
 رجع الشی من الشی بر کردید  
 اروی و رجع الیه رجعا و مرجعا  
 بالفتح و مرجعا با کسر باز کردانید  
 بصوی وی لازم است و متعلی و  
 قوله تعالی یرجع بعضهم الی بعض  
 النورای یتلایمون و رجع العلف  
 فی الدابة کوار شد خویش  
 متور و رجع کلامی فیه  
 ناند داد  
 (مفرق مرجعة) کجسته سفری  
 که در آن ثواب و عاقبت نیک باشد  
 ارجع الله ارجعا باز کردانید  
 آن را بصوی و ارجع الله بیعتته  
 نفع به شد خدای عده بیع ابرار و  
 ارجعت الیل) فریاد شدند

بعد از سفری و ارجع الشیخ) دوزخ  
 بیمار شد و بر و تا یک ماه جسم و طاق  
 او بحال خود نیامد و نیز از جاع  
 ها تپ کرد و دست و پایی دراز  
 کردن بکرفتن چیزی و خریدن و بازار  
 کردانیدن و در مصیبت ان الله و ان الله  
 راجعون گفتن  
 (رجع ترجیعا) انا لله و ان الله  
 راجعون گفت و نیز ترجیع) کام زدن  
 متور و خط کردن زن رشمه و ترجیع  
 الاذان) بلند گفتن شهادتین را  
 بعد آهسته گفتن و باز کردانیدن  
 آواز در خلق و باز کردانیدن متور  
 دمتها را در رفتن و تکرار و باره تاز  
 کردن  
 (مراجع) زن که بموتشوی بخانه  
 پدر و مادر خود باز کرد  
 (راجع الکلام) باز کردانیدن او را  
 سخن و راجعت الناقة از یک  
 نوع میروند و دیگر باز کردید و نیز  
 مراجع ازین ایضاً آوردن  
 (ارجاع) فروختن نلقه و بهای  
 آن دیکری خریدن مثل آن و يقال  
 باع نارتجع منها رجعة صالحة بلکه  
 و قتیکه بهای آنرا در چهری صرف



رجف

نمایند که از آن ناپایداری و ناپایداری کرد  
(تَرَجَّع) شمای یکی باز گشتن و  
مرد یکره باز آمدن مرد و غلیط  
تا آنچه مامل گرفته است میان  
مرد و برابر کرد  
(تَرَجَّع) فروختن ناله و بهای آن  
دیگری خریدن مثل آن  
(اِشْتَرَجَع) انا لله وانا اليه راجعون  
گفت \* وَاَسْتَبْرَجَع مِنْهُ الشَّيْءَ  
باز گرفتن از وی داده را

رجع

(اِرْجَعَنَّ) ناوید و جنبید و یکبار  
افتاد لغت فی ارجح معانیه •

رجف

(رَجْفَةٌ) بالفتح ارزه  
(رَاجِفٌ) کصاحب تب ارزه  
(رَاجِفَةٌ) نفخه اولین و نفخه ثانیه  
رافته است

(اَرْجَافٌ) علی الجمع خبر که بکمان  
خود گویند اَرَجِيف جمع  
(رَجَّافٌ) کشداد دریا بجهت  
اضطراب آن و روز قیامت و حذر  
و نوحی از مهر

(رَجَفَ رَجْفًا وَرَجُوفًا)  
جنبانید و جنبید لازم متعدّد و

رجل

رَجَفَ رَجْفًا مَحْرُكَةً وَرَجِيفًا  
مست جنبید و رَجَفَتِ الْأَرْضُ  
جنبید و بلرزه درآمد \* وَرَجَفَ  
الْقَوْمُ \* جنبید در پیوستند یا مستعد  
جنبید شدند \* وَرَجَفَ الرَّعْدُ \* بغرش  
و بانگ درآمد تند و رابریقال  
رَجَفَ الرَّعْدُ إِذَا تَرَدَّدَتْ مَدَّ مَدَّتْهُ  
فی السحاب

(أَرَجَفَ الْقَوْمُ) غرض کردند در  
خبرهای فتنه و ماندن آن و منه  
وَالْمَرْجُوفُونَ فِي الْمَدِينَةِ \* وَأَرَجَفَ الْقَوْمُ  
فِي الشَّيْءِ \* وید \* درآمد در کاری  
و غرض کردند در آن \* وَأَرَجَفَتِ  
الْأَرْضُ \* بلرزه درآمد اَرَجَفَتِ  
مجهولاً مثله \* وَأَرَجَفَتِ النَّاقَةُ \* آمد  
ماده شتر مانند صنعت و فروخته  
گوشها که می جنبید

رجل

(رَجُلٌ) بالفتح هراد خود پستان  
مکیدن شتر بجهت و الفعل من نصر و  
برجهتن نر براده \* وَرَجُلٌ رَجُلٌ  
الشَّعْرُ \* بالفتح و گتف و فرس و ندس  
مرد فروخته موی یا آن که موی او  
میان فروخته و مرغول باشد  
أَرْجَالٌ وَرَجَالٌ جمع \* وَشَعْرٌ رَجُلٌ

رجل

بالفتح و تثلیث العين كذلك  
(رَجُلٌ رَجُلٌ) بکسر الهمزة  
بالفتح مرد پیاده رَجُلٌ  
جمع و رَجَالٌ و رَجَالِي بالضم و  
التثنية و رَجَالِي و رَجَالِي  
بالتحفیف بمفعول و رَجُلَانِ بالضم  
و رَجُلَةً بالفتح و رَجُلَةً بالكسر  
و لَرَجُلَةً و أَرَجِلٌ و أَرَجِيلٌ مثله  
(رَجُلٌ) بضم جیم و مکون آن مرد  
خلافه زن و آن وقتی باشد که بالغ و  
مستلم گردد یا آن رجل است مرکه  
پیدا شود و مرد بخیار جمع و رجل  
کامل و پیاده رَجُلٌ مصغر آنست  
رَوَّجِلٌ مثله علی غیر قیاس کانه  
تصغیر رَجُلٌ رَجَالٌ و رَجَالَاتٌ  
و رَجَلَةٌ و رَجَلَةٌ کعبه و مَرَجَلٌ و  
أَرَجِلٌ جمع

(رَجُلَةٌ) بالتاء زن خلاف مَرَجَلٌ  
كَانَتْ هَائِشَةً رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا رَجُلَةً الرَّاهِ  
(رَجُلٌ) بالكسر پای یا از بین ران تا پای  
أَرْجُلٌ جمع \* و پاره از هر چیزی و نصف  
مستک از شراب و از روغن زیت و پاره  
بزرگ از لجن و هو جمع علی غیر لفظ  
الواحد و هو کثیر فی کلامهم کصوار  
لجماعة البقر و غلط لجماعة الثعالب

رجل

جهانك لجماعة السحرة وازار بكته و تهره  
 و خصه چیز و مرد بسیار خواب  
 و کافیه شید و ملاکت و ملاکت و قدر  
 یدی مردم و لشکر و پیش روی ارجال  
 جمع \* و نام مردی و عهد و زمانه یقال  
 ن ذلک فی رجل فلان یعنی در  
 عهد و حیات و زمانه قوی \* و یقال فلان  
 قائم علی رجل یعنی مستعد و آماده  
 است برای آن \* و رجل القوس  
 کوشه بر کشته زهرین کمان \* و  
 رجل البحر جوی و شاخ دریا \* و  
 رجل السهم مرد و طرف تیر \* و  
 رجل الطائر آهنگ دایه \* و رجل  
 الجراد تیره است که به تیره یحانی  
 مانند و در خواص بدل وی آید \* و  
 رجل الغراب نباتی است و نوعی  
 از بد پستان شتر ماده نایب اش شهر  
 نمک \* و ذوالرجل لقمان سن  
 قویه شاعر است  
 (رجلته) با لکس چای رویید کی  
 خرقه در مرغزار و آب راهه سبیل از  
 زمین درشت بسوی زمین نرم رجل  
 کعبه جمع \* و نام مردی و نوعی از تیره  
 و خرقه و منه امثل هو احمق من رجلة  
 لا یبالا تمیت لا فی سبیل و العامة

رجل

تقول من رجلة \* و رجلة النبی  
 موضعی است میان کوفه و شام \* و رجلة  
 آخجار موضعی است در شام \* و  
 رجلتا بقر موضعی است با سفل  
 زمین درشت بی زربوع  
 (رجل) کعبه موضعی است  
 در حمامه  
 (فوس رجل) محوره اسب گذاشته  
 شده بر کوه اسپان \* خیل رجل  
 کند لك  
 (رجلته) بالفتح و یکسر رفتار  
 سخت یا بضم قوت رفتار است  
 (رجلته) بالضم سپیدی که در یک  
 پای متور باشد و مردی رجولیة  
 و رجلیة بضم مرد و رجولیة  
 بالفتح مثله یقال هو رجل بین  
 الرجولیة و قوت در رفتار و سپیدی  
 یک پای اسب  
 (راجل) پیاده خلاف نارس رجل  
 بالفتح جمع رجالة و رجال کرمان  
 مثله \* و فاقه راجل علی ولدها  
 شتر ماده بی پستان بند با بچه خود  
 (راجله) تکه راعی که بران متاع  
 خود را با رکن  
 (أرجل) بالفتح مرد قوی یقال

رجل

هو رجل الرجلین ای اشد هما و مرد  
 کلان پای و اسب یکپای سپید  
 (رجلاء) بالفتح آبی است نزدی  
 سعید بن قراط \* و حر رجلاء  
 منکستان هو و زمین سنکناک \* و  
 شاة رجلاء کوسهند یکپای سفید  
 (امراة رجلی) کسری زن پیاده  
 رجال جمع \* و حر رجلی اوچند  
 زمین سخت که در آن پیاده رفته شود  
 یا زمین هو و سیکرین ناک  
 (رحیل) کامیر اسب که پای او  
 موده نشود و مرد پیاده بسیار و رو  
 رجلی جمع رجالی کسکاری  
 مثله \* و مرد سخت قوی که در اندوه  
 از جای نرود یا بزودی دردفع آن  
 کوشد \* مکان رجیل جای دور  
 از دوراه \* و فرس رجیل اسب رام  
 سواری یافته که عرق نیارد \* و کلام  
 رجیل سخن بدیده  
 (ذوالرجیلة) کجهینه مه کس  
 اندام برین مالک تغلبی و کعب بن  
 عامر نهدی و هامر بن زید مائة  
 (أبوالرجال) کتاب سالم بن  
 عطاء تابعی است و محدث را یست  
 کرد از مادر خود که عهده است و



رجل

مید بن رجال شیخ است موطنی را  
(رَجَال) کشتا دا بن منقوه است  
که بخند مت آن حضرت صلی الله علیه  
و سلم با کرده بی حنیفه بر سولی آمد  
مپس از ان مرتد کردید ز پی روی  
مسئله کذاب شد و در جنک یمامه  
برد دست زید بن الخطاب کشته  
کردید \* و رَجَال بن هند  
شاعر است  
(رَجُلَان) بالفتح پیاده و یضم  
رَجُلِی و رَجَال جمع  
(رَجِیْلَاء) مصراع اگر تیلا و رَجِیْلُون  
میرکه قومی بوده از پیادگان واحد  
آن رَجِیْلِی است و هم سَلِیْک المَقَاتِب  
و المُنشَرین و هَب الیه املی و ارفی بن  
مطر لما زنی \* و قولهم وَلَدَتْ الغنم  
الرَجِیْلَاء و قتی گویند که بزاید بعض  
آن بعد بعض  
(مِرَجَل) کمنبر شانه و دیک سنگین  
و دیک مسین مل کراست و نوب  
از جادوهای یمن و یفتیج  
(تَرَجِیْل) کرنس و آن تیره است  
(أَرَا جِیْل) شکاریان  
(ان) رَجَلَه برهائی اوزد و رسید  
پای را \* و رَجَل الشَّاة بست

رجل

مرد و پای کوه چند را یا برون پای  
ارقاله بست یا بیک پای او یخت او را  
\* و رَجَلَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا زاید  
بچه را که برون آمد پای او پیش  
از سر \* و رَجَل النَّاقَةَ رَجَلًا  
بالتعریک بچه شتر را با مادر وی  
کذاشت تا شهر مکه مرکا خرامد \*  
رَجَلُ الْبَهْمِ أَمَّة مکید شتر بچه  
شهر مادر را تا مکه رَجَلٌ بالفتح  
و بحرف کختلف شتر و یزه با مادر  
کذاشته نعت است از ان أَرَجَال  
جمع  
(س) رَجِل رَجَلًا بالتسریک  
بزرک پا کردید \* و رَجِلٌ بیهزار  
پا شد رَجِلٌ رَجَلَهُ و رَجَلًا  
مجهولاً مثله \* و رَجِلٌ پیاده و رَجِلٌ  
و رَجَلَتِ الدَّابَّةُ یکپای سفیل شد  
ستور \* و رَجِلٌ شَعْرُهُ میان فرو رفته  
و مرغول شد موی او رَجُلٌ رَجُلٌ  
الشَّعر کندس و جَل و کتف نعت  
است از ان و گذاشع رَجُلٌ بالحركات  
(امْرَأَةٌ مِرَجِلٌ) کمحسن زن که  
همه پسر زاید  
(مِرَجَل جَل) جامها که در ان  
صورتهای مِرَجَل باشد

رجل

أَرَجَلُ النَّاقَةِ  
کذاشت \* و نیز از رَجَال \* و رَجَلَتِ  
و مهلت دادن و پیاده کردن  
(مِرَجَل) کمعظم جاد و نگارین  
مشک که از یکپای ملخ آن کرده  
باشند و مشک پر شراب و ملخ که  
انار بالهای وی در زمین دیدن شوند  
و جاد و یکدوران صورتهای مردان  
باشد  
(رَجَلٌ شَعْرُهُ) فرو رفته گردانید  
سوی رایامیان فرو رفته و مرغول  
کرد دیدن آن را \* و نیز تَرَجِیْل قوی  
گردانیدن و میندیشی که د ر یک پای  
ستور باشد  
(مِرَجَل) کمیکه پیاده از ملخ برسد  
پس بریان کند از ان و آنکه بگوید زند  
را ببرد و دست و پسر در  
(أَرَجَلُ الزَّيْدِ) بند دست زید  
زیر مرد و پا گذاشت \* و أَرَجَلُ  
الشَّاة بست مرد و پای کوه چند را  
\* و أَرَجَلُ الْكَلَامِ بیدیه گفت  
سخن ر \* و أَرَجَلُ الْخُطْبَةِ كَذَاكَ  
و أَرَجَلُ بَرَايَةٍ منفرد شد در رای  
خود \* و أَرَجَلُ الْفَرَسِ کاه و مرار  
و گاه کام رفت اسب یا میانه

و گویند از تجل رَجَلْكَ  
 معنی لازم بکدر حال خود را و يقال  
 امْرُؤٌ مَا اُرْتَجَلَتْ یعنی گارنو  
 آنست که در آن متغرد هستی برای  
 خود و رَأَى تَجَلَ الطَّعَامِ بهت  
 لعام را در دیک سنگ پامس و نیز  
 اُرْتَجَالَ پای کسی گرفتن  
 (تَرَجَّلَ) سوده پا کردیدن از پیاده رفتن  
 و تَرَجَّلَ الزَّائِرُ بند دست  
 را در زیر مرد را گذاشت و تَرَجَّلَ  
 الدَّهَارُ برآمد و بلند شد و روز  
 تَرَجَّلَ البعير ذبح یا زرد آمد و  
 کذا اُتْرَجَلَ فی البعير و تَرَجَّلَ  
 فُلَانٌ پیاده رفت و تَرَجَّلَتْ  
 الْمَرْأَةُ همچو مرد کردید و نیز  
 تَرَجَّلَ موی بشانه کردن

### ر ج م

(رَجِمَ) بالفتح امری که حقیقت  
 آن معلوم نشود و خلیل و ندیم و  
 صیب و لعنت و دشنام را هم چیزی که  
 بدان رجم کنند رَجُوم جمع و جداایی  
 و کشتن و سنگسار کردن و بغام شده  
 نسبت کردن کسی را و بکسان سخن  
 گفتن و راندن و در کردن و دشنام  
 دادن و جداایی کردن و الفعل من نصر

### ر ج م

(رَجِمَ) محو که چاه و تنور و جای  
 فراح کرد و گوشت با جا رکورد  
 برادران واحد آن رَجَمَ بالفتح است  
 یا بفتحین قاله کُرَاعُ البغوی و فی  
 القاموس و لا أدري کیف هو قلت هو  
 جمع علی صورة المفرد کالتخشب قاله  
 ابو حیان  
 (رَجِمَتْ) بفتح رجم کور و بضم سنگها  
 که بر کور نهند و علامت و نشان و  
 خانه گفتار و خارها و جو بها که  
 کور را کرد خرما بن نیک ثمر نهند  
 تاد ست کسی بر آن نرسد  
 (رَجِمَ) بضم رجم و بضم شعله هایی که  
 بدان دیوار اند و سنگهای کلان  
 است که بر کور نهند تا خراب شده شود  
 رَجِمَ کسر و رَجَام کجبال جمع و  
 منه فی وصیه لا تَرَجِمُوا قَبْرِی ای  
 لا تَجْعَلُوا عَلَیْهِ الرِّجْمَ اَرَادَ ان لا یُسَمَّ  
 قَبْرُهُ رِیْوً بِالْتَّخْفِیفِ وَالْقَصِیْحِ  
 انه شد در علامت و نشان  
 (رَجَمَان) و بضم دهی است بخابور  
 (رَجَام) لکتاب موضعی است و سنگی  
 که بر یسمان بندند و بجای اندازند  
 تا ابر را معلوم نمایند و سنگی که  
 بر طرف دلو بندند تا زود در رود

### ر ج م

و آنچه بر چاه بنا کنند تاد مرض آن  
 خوب گذارند برای دل  
 (رَجَامَان) بالکسر و خوب است  
 که بر سر چاه نصب کنند و بر آن خوب  
 چرخ گذارند  
 (رَجِیم) گامبر کشته و سنگسار و  
 رانده شده  
 (أَرْجَام) بالفتح کوهی است  
 (مَرْجُوم) کشته و سنگسار و رانده  
 شد و قربان گاهی است حاجیان را  
 در بادیه و مَرْجُوم عصری از  
 اشراف قبیلک عبد القیس است و  
 مَرْجُوم دیگر از مهتران عرب بوده  
 که با پادشاه حیره معاشرت کرده  
 پس گفت او را فَرَجَمْتُكَ بالشرف  
 (رَجُلٌ مَرْجَمٌ) گنبر مرد قوی و  
 سخت گویا آله رجم دشمن است و  
 اسب که به سم خود زمین را رجم کند  
 (مِرْجَام) بالکسر و شتریکه دراز کشد  
 بکعبه نهد و در رفتار یا شتر سخت  
 سوارانکه در رفتن بضم خود سنگریزها  
 از کینزد  
 (مَرَجِم) سخن زشت و قبیح و مَرَجِم  
 بن هوام معدث است  
 (رَجِمَ الْقَبْرِ) نشان دار ساختن



ز جن

کور را یا سنگها نهاد بران \* زرجم  
فَلَانٌ تميز و تند رفت

(تَرْجُمَان) بالضم کعنفوان و  
تَرْجُمَان بالفتح کز مفران و تَرْجُمَان  
بضم جیم گایهقان قیلماهی تَرْجُم

جمع

(تَرْجَمَ کَلَامَهُ) بیان کرد ربابی را  
بزبانی دیگر و قد مَرَّی تَرْج

(رَاجِمٌ عَنْهُ) نبرد کرد باری در سخن  
و در شتاب روی یا هام است \* و رَاجِمٌ  
فِی الْحَرْبِ سخت مبالغه کرد در  
مفاخرت در حرب جای

(حَلِیْتُ مَرْجَمٌ) که عظم سخن که  
بر حقیقت آن آگهی نشود

(تَرْجِیمُ) سنگ بر سر کور نهادن و  
به پنداشت سخن گفتن

(ارْتَجَمَ الشَّيْءُ) بعض آن بر بعض  
نشت

(تَرَا جَمُورًا بِالْحِجَارَةِ) سنگ اندازی  
کردند با هم

رج ن

(رَاجِنٌ) کما حب خو کرده و الفت  
گرفته بجایی

(رَجِینٌ) کامیر ز هر کشنده  
(رَجِینَةٌ) کسفینه جماعت

رجن

(رُجِینَةٌ) کجینه موضعی است بمغرب  
(رَجَّانٌ) کفداد وادی است بنجد

و شهری است بفارس و یقال فیه  
ارْجَانٌ ایضا از آن شهر است احمد  
رجائی بن حسن و احمد رجائی بن  
ایوب و عبد الله رجائی بن محمد بن  
شعیب و برادرش احمد رجائی که  
محدث اند

(مَرْجُونَةٌ) کدوی خشک میانه  
نهی که زنان در روی پنبه نهند

(نَ رَجَنَ بِالْمَکَانِ رُجُونًا) اقامت  
کرد بجایی \* وَ رَجَنَتِ الْإِبِلُ وَ

غَیْرُهَا) خو کردند و الفت گرفتند  
بجایی و یثَلَّثُ جِیمَهُ فِی الْمَضَارِعِ \*

و رَجَنَ دَابَّتَهُ رَجْنًا) بالفتح  
باز داشت ستور را از چرا و آخور

خویش داد آن را یا باز داشت  
ستور را در خانه بر علف \* وَ رَجَنَتِ

الدَّابَّةُ رُجُونًا) باز ایستاد ستور  
از چرا لازم متعذ \* وَ رَجَنَ فَلَانًا

شرم داشت از وی

(ارْجَنَتُ الدَّابَّةُ) باز داشت ستور  
را جهت علف

(رُجِنَ الدَّابَّةُ تَرْجِینًا) باز  
داشت ستور را در خانه بر علف

رجو

(ارْتَجَنَ أَمْرُهُمْ) آمیخته و هور کرد  
شد کار ایشان \* وَ ارْتَجَنَ الزُّبْدُ

جوش یافت مسکه و صابن شد از آن  
و تباہ کردید \* و نیز ارْتَجَنَ بَرْمِ  
نفستن چیزی را قامت نمودن بجایی

رجه

(رَجَلُهُ) بالفتح مردم چکل در زدن  
و در او بختن بان و کوالیدن کودک

و الفعل من فنج

(أَرْجَاهُ أَرْجَاهًا) سپس گذاشت  
کار را از وقت آن

رجو

(رَجَا) امید صلبه یا س و امید داشتن  
رَجُوْهُ بالفتح و مَرَجَاةٌ و رَجَاءٌ بآمد

و رَجَاوَةٌ مثله و الفعل من نصر و  
ترسیدن و منه قوله تعالى وَمَا لَكُمْ

لَا تَرْجُونَ لِلَّهِ وَقَارًا ای لا تَتَأَفَّوْنَ  
عِظَمَةَ اللَّهِ و کرانه چاه یا عام است و

مَدَّ رَجْوَانٌ ثینه آن و منه فی  
الاستهزاء رمی به الرَجْوَانِ ارادًا

أنه رَقَعَ فِی الْمَهَالِكِ أَرْجَاءً جمع \* و  
دهی است بسر خس و موضعی است

بوحرة

(رَجْوَى) بالفتح و الفصحی رَجْمِ  
(أَرْجَوَانٌ) بالضم سرخ و جامه

رخ و زنگی است صفت سرخ و  
 مرغی و نهامته و در مرغی است که  
 شکوفه سرخ دارد معرب از روان  
 اَرْجُو النخ منسوب است بوی  
 يقال هو اَخضر ارجوئی یعنی صفت  
 مرغ -  
 (اَرْجِيَّة) بالضم والتعديد كانه  
 اميد داشته رَجِيَّة) مثله يقال  
 بآل في فلان رَجِيَّة اي مارجوه  
 رَجَاء) ممددة نام صحابه فتوجه  
 بصريه است روايت کرده از وي  
 ابن مبرين حدیثی را در باب تعلیم  
 ده در زند  
 (س) رَجِيَّة من الكلام) باز استاد  
 از سخن \* رَجِيَّة عَلَيْهِ) مجهولا  
 بند شد بروي سخن  
 (مَرْجِيَّة) گروهی است از مسلمانان  
 که قول کلمه شهادت را مقدم کردند  
 و قبل راس انداختند و می گویند  
 که با ایمان معصیت نکرند و نکند  
 چنانچه با کفر طاعت و مذکور است  
 در رَج  
 (اَرْجِي البير) کرانده است  
 برای جاء \* رَا رَجِي الصيْل)  
 فرسند عیاد شکاری را \* رَا رَجِي

الناقة) درین نزدان رسید \* ناقة  
 مَرْجِيَّة) نعمت است از آن مرجم  
 مثله \* و نیز از جاء معرب انداختن کاری  
 و يقال ارجیت الامر اذا اخرته بهمز  
 ولا \* مَرْج و مرجمی و مرجمی  
 و مَرْجَاء معناه نعمت است از آن  
 (قَرْجِيَّة) امید داشتن  
 (اَرْتَجَاء) تو رسید از آن \* و نیز اَرْتَجَاء  
 امید داشتن  
 (قَرْجِي) امید داشتن  
 باب الراء فصل السجاء  
 ر ح ب

(رَحَب) بالفتح فراخ و المونث بالهاء  
 يقال بلد رحب و ارض رحبة از اعلام است  
 (رَحْبَةُ المكان) بالفتح و بحركه كشافه  
 جای رحامت آن \* رَحْبَةُ الوادي)  
 آب راه آن از د و جانت \* رَحْبَةُ  
 الشمام) فرا هم آمد نگاه یزین و  
 و و بید نگاه آن \* و نیز رَحْبَةُ)  
 جای جنب و جای گیاه ناك  
 و زمین فراخ بسیار و روبا ننده گیاه  
 که در روی مردم بسیار و رود آیند  
 رَحَاب بالنکسر و رَحَب و رَحَبَات  
 بتحریر یک مرد و و تحکین آنها جمع \* ر  
 رَحْبَة است مرأله بن طوق را بر کنار

نرات و دهی است بل مسبق و محله  
 است در آن و محله است بگونه و موهبی  
 است ببغدا و درادی است که  
 بها نب ثلوث می رود و موهبی  
 است بهادیه و دهی است بهامه و  
 صحرائی است در آن بسیار آب و بسیار  
 دما رَحْبِي بالتحریر یک منسوب است  
 بوی \* و بنور رَحْبَة) بالفتح بطی  
 است از قبيلة حمير  
 (رَحْبَتَان) دو استخوان اند متصل  
 مرد و بغل در اعلاي پهلوی با مرجع مرد و  
 آرنج با جای جنبش دل است  
 (بَنُو رَحَب) محرکه بطی است  
 از مدان  
 (رَحَب) بالضم موضع است مره و بلاد  
 (رَحْبَة) بالضم آبست با جا و جامی  
 است در بی ذروان از زمین معه  
 بودی کوه شمه می رود می است در  
 بر ابرقا دصیه و وادی است نزدیک  
 صنعاء و ناحیه است میان مدینه و  
 بهام نزدیک وادی القری و موهبی است  
 بنا حیه لَجَاة  
 (رَحِيْب) کامیر فراخ و بسیار خوار  
 و فراخ صینه يقال هو رَحِيْب الصل و  
 ای را معه



(رَحَاب) کفراب موصی است  
 بحوران و فراخ از هر چیزی \* و قد ر  
 (رَحَاب) دیکه فراخ و کذا امرأة  
 رَحَاب  
 (رَحَابَة) بالضم موصی است  
 بدینه  
 (رَحَاب) ککتاب ناحیه است  
 باذریجان و نه در بند و اکثر اسمیه  
 (أَرْحَب) قبيلة است از مدان  
 یا شترنری بوده است یا جایی است و  
 منه لانه جائب الارحیبات و نام مردی  
 (رَحِیب) بالضم و القصر یمن ترین  
 استخوانهای پهلوسینه ردغی است  
 در پهلوی شتر  
 (وَحَائِبُ الشَّجُومِ) فراخی اطراف  
 زمین  
 (مَرْحَب) کمقل از علام است و نیز  
 نام اسپ عبد الله بن عبد الحنفی و  
 نام بتی که در حضور موت بود \* و قد  
 (مرحب) ربیعہ بن معدی کرب  
 خلد آن بت است \* و قولهم مَرْحَبًا  
 وَاَهْلًا یعنی باهل و جایی فراخ  
 رسید پس الفت پذیر و رحمت  
 مکیر و کذا اهل و مهلا و مَرْحَبًا  
 وَاَهْلًا و مهلا \* و گویند مَرْحَبَكَ

الله رَسُوْلُكَ یعنی و معتبدند  
 ترا خدای و آسان کرد اند و کذا  
 مَرْحَبًا بِكَ الله و مَرْحَبًا  
 (ك م) اَرْحَبَ رَحْبًا بالضم و  
 رَحَابَة) بالفتح فراخ کردید \* و  
 رَحْبُكُمْ الدُّخُولُ فِي طَاعَةِ  
 الْكَرْمَانِي) ککرم بتفصیل معنی  
 و مع است یا لغت مذیل که تعدید  
 ان را جائز دارند قاله ابو علی یا حذف  
 جا را است ای رحب بکم  
 (أَرْحَبَ اِرْحَابًا) فراخ کردید و  
 اَرْحَبَهُ فراخ کرد انید آن را لازم متعد  
 \* و اَرْحَبَ اِرْحَابًا) بصیغه امر و  
 ظمه است که بدان اسپ و شتر را زجر  
 کنند یعنی کشاده شود در همان  
 (مَرْحَب) کمعظم نام مردی  
 (رَحْبٌ بِه تَرْحِيبًا) خواند او را  
 بسوی فراخی \* و رَحْبَهُ) فراخ  
 کرد انید او را و مَرْحَبًا گفت

رحح

(رَحَّة) بالفتح ماری صورت طوق  
 پیچ خورده اصله رَحِیة  
 (رَحِج) محرکه فراخی هم و هم محمود  
 (رَحِج) بضمین کاسهای بزرگ  
 فراخ

لرحض

(أَرْح) بزرگویی فراخ هم  
 و کذا الطبی \* و رَجُلٌ أَرْحٌ) بزرگ  
 فراخ کف که همه بزمین رسید  
 مد اخص رَحَاء مونت  
 (شئ رَحْرَح) چیز فراخ پهن شود  
 رَحْرَاح مثله \* و عیش رَحْرَاح  
 ریخت فراخ و قد رَحْرَاح کاسه فراخ  
 نزد یک تک  
 (رَحْرَحَان) گویی است نزد یک  
 مکار و در الجمل ان بنی عامر جنگ  
 واقع شد \* و شئ رَحْرَحَان) چیز  
 فراخ پهن شود  
 (رَحْرَح رَحْرَحَة) بتک چیزی  
 که خواست نرمید \* و رَحْرَح  
 بِالْکَلَام) سخن مر بسته گفت و بیان  
 نکرد آن را \* و رَحْرَح عَنْ فُلَان  
 پوشید از وی  
 (تَرَحْرَحَتِ الْفَرَسُ) فراخ کرد  
 پایها را تا کمیزانند

رحض

(أَرْحَض) بالفتح مشک دریلد و  
 توشه دان کهنه  
 (خَفَافُ بِنِ اَيْمَاءُ بِنِ رَحْضَة)  
 بالتحريك صحابی است صفاری  
 (ثَوْبٌ رَحِیض) کامیر جامه شمه

وخص

(رَحَضَاء) كعشره مرق كدورق

تب آید یا مرق بیمار که جلد را

بشوی

(رَحَضِيَّة) بالکمر و بضم دهی است

نزدیک مدینه مناصار و بی سلم را

و آن را رَحَضِيَّة نیز گویند

(رَحَاض) کفداد اعلام است

بوجه ضمه یا کف کفست آب

دست دان

(مِرْحَاض) بالکمر جامه کوب و

جای دست و روی شستن و جای

پلیدی انداختن

و منه الحديث فوجدنا مرا حوضهم

قد استقبل بها القبلة

(مَرْحُوم) عوی کرده و ثوب

مَرْحُوض (جامه شسته

(ف) رَحَضَهُ رَحَضًا شست آنرا

و منه الحديث في آواني المشركين

ان لم تجدوا غيرها فارحضوها بالماء

و رَحَضَ الْمَحْمُوم (مجهول

مرق آوردن و رَحَضَ بِالضَم

است از آن

(ثِيَابٌ مَرْحَضَةٌ) کمره جامه های

شسته

مَرَحَضَهُ رَحَضًا شست آن را

رخل

(أَرْحَضَ) رمواحد

زح ف

(أَرْحَفَ أَرْحَافًا) تیز کرد کار و

مانند آنرا که آنرا مبدل من الهاء

زح ق

(رَحِيق) کامیومی یا خوشترین و

بهترین آن یا خالص بی آمیغ یا صافی

بی درد و نومی از خوشبوی

(رُحَاق) کدربابی خالص و صافی

(رُحْقَان) کعثمان موضعها است

بجای نزد یک مدینه

رجل

(رَحْل) بالفتح بالان شتر \* أَرْحَل

و رَحَال جمع و منه الشتم یا ابن

ملقى الرحال و ملقى أرحل الركبان

و جای باش مرد و رخت را مباب

مراهی

(رَحْلَةٌ) بالفتح پشته است و بالکسر

میات بالان نهادن و منه أنه لَحَسَنُ

الرَّحْلَةُ یعنی نیکو بالان نهاده

است و بالضم کوچ شتران یا عام است

و بکسر یا بکسر کوچ است و بضم جانب

کوچ و مقصد و منه أنهم رَحَلَتِي أی

الذي من أرحل إليهم و بك مفر

بعبر و ذور رحلة بالضم و بکسر شتر و نا

رخل

بر صبر و قوی

(رَحَال) ککتاب کمتر و بی

(رَحَالَةٌ) بالکسر رین یا زین

هر مین بی جوب که جهت سخت

تاختن آن را نهند رَحَائِل جمع \*

قولهم استقل مت رحالتك وقتی گویند

که شخصی در حق یا رخود در بدی و

اذیت تعجیل نماید و نام امپ عامر

بن طفیل \* و ذوالرَحَالَةِ معاویه

بن کعب بن معاویه \* و رَحَالَةُ

رَحَالَةُ کامة است که بدن میسر را

خوانند

(رَحِيل) کامیر کوچ و منزلی است

میان مکه و بصره \* و بعير رَحِيل

شته بالان بر نهاده \* و جمل رَحِيل

شتر توانا بر صبر و المونث بالهاء

(أَرْحَل) بالفتح امپ هپیل

پشت

(سَاقُ رَحْلَاء) بالفتح و الم کوسپند

میاه بدن هپیل پشت یا برعکس آن

همو اَحِل (کوچ فرما رَحِل کر که

جمع

(رَاحِلَةٌ) که صاحب متور بارکش و

في الحديث تجدون الناس كابل

مائة لیس و بیها راحلة هی البهیر القوی



على الا متفاد الاحمال او النجيب  
 الكامل الاوصاف مستوى فيه المذكرو  
 فهو وهما وله لغة اهل الناس كثير  
 والمرعي منهم قليل  
 (رَحُول) كصبر ستور بار كثر رَحُولَة  
 مثله  
 (بِعِير مَرَحُول) شتر بالان نهاده  
 (رَاحِيل) نام مادر يوسف عليه السلام  
 (رَحَال) كشد اد نيلك انا و ما هر  
 در بالان نهاده و احوال  
 خالد بن محمد تابعي و عتبة بن ميمون  
 طائي و رَحَال بن منذر و عمرو  
 بن الرحال رمي محمد بن رَحَال  
 محمد ثابن اذن و رَحَال بن مزهر  
 شاعر است  
 (رَاحُول) بالان شتر و رَاحُولَات  
 در قول نرزدق بالان منقش است  
 (مِرْحَل) كمبدر شتر قوي  
 (مَرَحَلَة) بالفتح فرود آمدن گاه  
 (مَرَا حِل) جمع  
 (ف) رَحَل البعير رَحَلًا بالفتح  
 بالان بر نهاد بر شتر و رَحَلَت لَه  
 نَفْسِي اذ ذيت اصبه كره و رَحَل  
 كره  
 (رَجُل مَرَحِل) كمبدر مرد

## رحل

بهيار شتر  
 (أَرَحَلَ الرَّجُلُ) بهيار شتر شد  
 مرد و (أَرَحَلَ البعير) قوي بهست  
 كرد يلد بعد ضعف و (أَرَحَلَ الإبل)  
 فربه شد ند بعد لا غري و ترانا  
 كرد يد ند بر كوي و (أَرَحَلَ فلاناً)  
 داد او را ستور بار كش و نيز ارحال  
 رياست داد و راحم كرد و ستور را  
 (أَرَحَلَهُ مَرَحَلَة) ياري و اطرار كوي  
 (مَرَحَلِي) كمبدر جاد و كمبدر تكاران  
 صورت بالان باشد  
 (مَرَحَلَة) كمبدر شتر يكه بران  
 بالان قوي نهاده و انكه بالان او اندرود  
 آورده باشند از لغات اجداد است  
 (رَحَلَهُ تَمَّ حَيْلًا) كوي فرمود او را  
 و رَحَل فلاناً بسيقه برداشت بروي  
 شمشير را و نيز تَمَّ رَحِيل اسمي  
 سپاهي آسيخته يا مرعي بر مرد و شاهانه  
 (أَرَحَلَ البعير) بالان بر نهاد  
 بر شتر و (أَرَحَلَ القوم عن المكان)  
 كوي كردند و (أَرَحَلَ البعير) مير  
 كرد و راح و نيز ارحال كوي ترحل  
 مثله  
 (قَرَحَل) سر او را ستور را و ترحل  
 القوم كوي كردند و ترحل كوي كره

## رحم

پيش آمد و راحم است  
 (نَاقَة مَرَحَمَة) شتر ماده بهيم  
 (أَمْرَحَلَهُ) كوي خواست از راحم  
 رح م  
 (أَمْرَحِم) بالضم مكه أم الرُّحَم  
 مثله  
 (رَحَمَة) بالفتح و نيز راحم  
 و ميرباني كردن مَرَحِم بالفتح و رحم  
 بالضم و رَحِمَتْن مثله و الفعل من جمع  
 و نيز رَحِمَتْن مثله و رَحِمَتْن اي بنيرت  
 و نيز رَحَمَة از اسماء اعلام عربان  
 رحيم  
 (رَحِم) بالكسر و كَتَفَز و ان و مهي  
 مؤنثه و نحو مهي و قرايت يا اصل قرايت  
 و اسباب آن ارحام جمع  
 (رَحُوم) كصبر و شتر ماده يا زنيكه  
 بعد وضع بيمار رحم كرد و رَحُوم  
 يا هلتي است كه د زود ان مريض  
 شود و مانع قبول آب مني كود يا انكه  
 بزايد و سلاي آن بر نيايد رَحَامَة  
 بالفتح مصدر است از ان و الفعل من  
 كرم رَحِم بالفتح و بالضم و رَحِمَتْن  
 و الفعل من جمع يقال رَحِمَت رَحَامَة  
 و رَحِمًا و بك ارحمت مجهول يعني  
 بيمار رحم كرد

رحی

کرد بر کرد ندر میل شتر و تیل و شتران  
 بسیار فراهم آمد و آرخاء جمع در همه  
 و نام امبی و گوهی است میان یمامه  
 و بصره و موضعی است در بختان ازان  
 موضع است محمد بن احمد بن ابراهیم  
 و رخی بطنان زمینی است به بادیه  
 و رخی البطرین موضع است  
 بغداد و رخی جابر موضع است  
 ببلاده رب و رخی السحاب  
 معتد ارم و رخی عمار دمی  
 است بکوفه کلدانی النسیجة المصنوعة  
 و رخی المثل موضع است واحد  
 بن عبا من بن رخی محمد است  
 (ابو رخی) کسی احمد بن غنیش  
 محمد است  
 (رحیه) کسیه جامی است نزد یکه  
 جمع  
 (آرخاء) دمی است بواسطه ازان  
 دماست ملی آرخائی بن ابی العزیم  
 محمد است  
 (مرحی) بالفتح محبت ترین  
 جای جنگ  
 (ض) (رحیت الرخا) همی  
 رخت الرخا است و از نهر هم

رحی

کندن کمی را  
 (ترخم علیه) مهربانی خود بر روی  
 و رحمت الله گفت او را و این معنی  
 و ترخم نیست راست  
 (ترخم القوم) یکدیگر مهربانی  
 کردند  
 رخ م  
 (رخامس) کغلاب مرد دلاور  
 رخ و  
 (رخا) منك آسیا مونث است  
 رخوان تشیه  
 (ن) (رخوت الرخا) ساختن آسیا را  
 یا کرد اندیم آن را و رخت الحیة  
 کرد دلمبار  
 (ترخت الحیة) بمعنی رخت الحیة است  
 رخ م  
 (رحی) بالقصر منك آسیا مونث است  
 رخیان تشیه رخ را رخا غوار جری  
 و رخی و رخی جمع و من مد ما قال رخا  
 و رخا ان و رخیة مثل عطاء و عطا آن  
 و اعطیه و رخیة بنجم میل شتر و باره  
 زمین کرد بلند مثل اریک کوه یا عام  
 است و سخت ترین جای جنگ و مهتر و  
 و حما متعایل و ندان و قبيلة بزرگ  
 بر سر خود و ترخت است و شتران که به انبری

رحم

(شاه راجم) گویند اما حیه زده ان  
 محمد بن رخمویه (کنز و رخمویه)  
 رحمان (رحمان الله رحیم مثله  
 و ما انان مبتقیا من الرحمة  
 الا ان الرحمن من الله تعالی  
 و لا يجوز ان یسمى به غیره و رحمان  
 الرحمان و رحیم کذاب است  
 (رحیم) بن مالک عزمی کزبیر  
 و رحیم بن حسن و همام محمدیان اند  
 (رحمی) با هم و القصر مهربانی  
 (رحماء) بالفتح همی رحیم است  
 (مرخوم) مهربانی کرده شده و  
 مرخوم عطاء محمد است  
 (مرخومة) مدینه شریها الله تعالی  
 (رحموت) بالتحریر من الرحمة  
 یقال رحوت و یرک من رحوت  
 ای لان ترهب غیرک من ان ترخم  
 یعنی ترسانید و شدن تو به تر است  
 برای توازی که مهربانی کرد و شوی  
 و لم تستعمل الا مؤد و جاً  
 (مرخم) مبنی اللمد مول مهربانی  
 کرده شده شد للمها لفة  
 (رحم علیه ترخمیا) مهربانی  
 نمود بر روی و نیز ترخمیم (رحمك الله



رخخ

در مرد و معنی بر صبیل نذر است آمده

(مُرخ) که حدثت آمیا کر

باب الراء فصل الخاء

رخ ب ف

(رُخَبَر) که خبر نام مردی

رخ خ

(رُخَّه) بالضم کیاهی است نر یا کیاه

تازه و نهفته است در شطرنج رخ خاخ

در خخته کعبه جمع و مرغی است

بزرگ نه که کرکدن را بختار یا بختال

برو آشته می برد قال الجاحظ

وهذا الطائر في جزائر الصين يكون

عند احد الواحد عشرة آلاف باع و بخته

است از پشتهای نیسا و رازانجا است

هارون رخی ابن عبد الصمد

نیشاپوری

(رُخَّة) بالفتح موضوعی است

(رُخَاخ) که حساب زیست فراخ و زمین

نرم یا زمین فراخ یا زمین دمی که

زیر پاشکمه کرد در خاخی جمع

(رُخَان) کرمان دمی است بخت و

(طین رخ رخ) کل تبه طین

رخ را به مثله

(بن رخه) پاسبان کرد او را در رخ

(الشراب) آمیخت آن را

رخص

(ارخاخ) مبالغه کردن در چیزی

(ار تخاخ) فروخته و نرم شدن

شوریه کردیدن رای

(مکران مرتخ) نیک مصت

رخ د

(رُخُودَة) نرمی و نازکی و فراخی

و ارزانی و فراخی زدن گانی و الفعل

من نصر

(رُخُود) بالکسر و تشدید ال

کار د ب مرد نرم استخوان بسیار گوشت

و المونث بالها و يقال ايضاً رجل رخود

القياب وامرأة رخود القياب اي ناعمة

رخ ص

(عُتْبَة بن سعيد بن رخص) بالفتح

محدث است

(ارخص السعير رخصاً) ارزان کرد

در رخ را

رخ ش

(اسمعیل بن رخش) بالفتح

محدث است

(رُخْشَة) بالفتح جنم

(ار تخش) بمنه ظرب شد و جنبید

(تر رخش) جنبید

رخ ص

(رُخْص) بالفتح نرم و نازک يقال

رخص

مورخص الجمل و نازک اندک

است و کل اصبع رخصاً انکسب

نازک رخصاً جمع و نازک

رخصه و رخصه معد رخص

ازان و الفعل من کرم

(رُخْص) بالضم رزانی و ازین شهر

و الفعل من کرم

(و رخصه) بالضم رزانی و ازین شهر

و فراخی در کار و آسان فرمودن

کاری را و در رخصه دادن خدای بنده

در تخفیف کاری و رخصه دادن

(رُخْصَة) کایس رزان و نرم و نازک

از جامها و سرک و رخصه

(رُخْصَة) کفر با او و اسمی زنان

عرب است

(ارخصه ارخصاً) ارزان کرد و اندک

آن را یا ارزان شمرد و ارزان یافت

و ارزان خرید

(رُخْص لَه فَي كَلَّ اتر رخصه)

رخصه داد مرا و ارزان کردی

(ار رخصه ار رخصاً) ارزان فرمود

آن را و ارزان خرید

(تر رخص) آسان گرفتن و رخصه

بفی و يقال رخص له تر رخصاً

تر رخص ای لم یستقص

(اِسْتَرْخَصَهُ اِسْتَرْخَصًا) از آن دید و از آن مرد آلودار زان

(جِب) بالفتح منكه تنك يانرم  
معت رخصه منكه و قد نُفِزَتْ  
الاجل حرف الحلق رِخاف جمع  
توقى از تنك  
(رَخْفَة) بالفتح و بهم تنكى و معنى  
خمير و مانند آن رَخْفَة محرّكة  
مثله و يقال صار الماء رَخْفَة يعنى  
كل تنك كرو يد

(رَخِيْفَة) كسنيه همير تنك و معنى  
و منكه تنك رِخاف جمع و حجارة  
رِخاف بالكرسنيكاي نرم و سفت  
قال في القاموس كلُّها جوف مكلأ  
نحمة العجيين و عند بعضهم كائنهما  
منزلهما فلهي

در سنك رِخاف العجيين رِخاف  
و رِخاف و رِخاف و رِخاف تنك  
و معنى كرويد  
(الرَخِيْفَةُ الْعَجِيْنُ اِرْخَافًا) تنك  
و معنى كرويد همير را از نرمدم  
آب رادران

(رِخْل) بالكرسنيك ما ذر رِخْلَة  
بالكرسنيك كسفت مثله اَرِخْل و  
رِخال و يسم و رِخلان و رِخْلَة  
و رِخْلَة جمع

(رِخْلَة) بالكرسنيك جند صالح بن  
مبارك كه معنى است  
(رِخِيل) كز بير نام است بهي جعفر  
بن كلاب

(بنو رِخِيلَة) كه پينه بطاي است  
و رخ م

(رُخْم) المحركة همير مطبر و مهرباني  
و دوشني و نرمي و منه قولهم اللقي عليه  
رُخْمه اوز رُخْمته اي محبته و لينه  
و موضعي اصحاب تبيان شام و نيجد و آب  
راهي امك تنكه ياراه و كوه است  
در اين و مرقي تنك همير از غوار  
كه بغار هي با آن و اكر كس كويند  
رُخْمه يكس في رُز و موضعي آن  
قاطع نرفنك همير و العيام و منكه جراحات

و با سر كه جهت قو بها و خرازا نافع و  
نطفه آن طلا و اجنت و همير  
و جزاك و بخور كوشك خشك آن  
با جردل معنى باره معنى حل العقد  
موضعي كه آن رازيان بسته باشند  
و جهت تسهيل ولادت و نيز و نهادن

پويا روي راست يا چپ آن ميان  
مرد و باي زن جهت تسهيل ولادت  
و قطور سر كين آن با سر كه در چشم  
جهت رفع بيماض و درد كوش و بازيت  
جهت ازاله كوي و ثقل سامعه و طلاي  
سر كين آن با سر كه انكور بر برص  
با معنى تغيير لون و جگر بويان يا خام آبر  
ماييه در روي سه بار و هر بار سه  
دانه با سر كه بنوشد تا سه روز  
متموال جهت رفع جنون

(رُخْمَة) بالفتح موضعي است  
ببلاد مد يل

(رُخْم) بضم عين و باره ازوله  
(فَرَسُ اَرْخَم) است و مد در  
سياه بدن  
(شاة رُخْمَاء) كوشيدند سپيد در  
سياه بدن

(اَرْخَم) كصاحب ما كيان بيده  
در زير بال گرفته

(اَرْخِيم) كاميير كلام نرم راسان و نام  
مرد و وادي است و جاريه رُخِيم  
و ختر نرم راسان كوي رصمت آواز  
(اَرْخِيم) كز بير نام مرد و رُخِيم  
بصري بروك امير يازير و حسن بن  
رُخِيم معن ثلث اند



زخم

(رَخِيمَة) کفینه آبی است  
 بیهوده مرینی و غلظت را و جاریه  
 رَخِيمَة) د غنرم و آمان کوی  
 (رَخِيمَة) کجهته نام آبی  
 (رَخَام) کفراب نام موضعی و منگی  
 است صید نرم و آن انواع است برنگ  
 می وزرد و برنگ زرد که مرغی  
 است میاه رنگ زرد و موخته آن  
 جهت قطع خون جراحت در حال  
 خوردن یک مشتال ماییده آن باشد  
 و وجهت انواع د ما میل و خوردن  
 ماییده آن که از آن لوح قبری ساخته  
 باشند بر نام معشوق تملي بخش  
 عاشق از مدق  
 (رَخَامَة) بالضم کیامی است  
 (رَخَامِي) بالضم و الغمر کیامی  
 است و باد نرم  
 (رَخْمَان) موضعی است و در آنجا  
 تابط شر گفته کردید  
 (أَرَخْمَان) بضم خا شهر است  
 بغار من  
 (مَرْخَم) کینصر و یفتح کرکس نرو  
 در آن لغات است بر خوم بتختیه و  
 تَرْخُوم بوقیه و يقال ما أدري  
 ای تو خیم هو) بالضم و هم الحاء و

زخم

فتیها و کف آبی ترخیم و ترخیمه  
 و ترخیمه قیو و ترخیمه هوای  
 نمیدانم کرد که ام کس است آن و لغز  
 ترخیم بالضم و کجندل با قیو است  
 از حمیر و ذ و ترخیم نون و الل تن  
 غوث ترخیمی و حد ترخیمی بن  
 معید و غم و ترخیمی بن سبیل  
 محمد ثانی اند  
 (ن ف) رَخْمِيَة بِالْمَرْوَة  
 وَلَهَا) بازی کرد با بچه خود و  
 رَخْمِيَة الشَّيْخ) نرم کرد انید آن را  
 و رَخْمِيَة الْكَلَام) نرم و آمان کردید  
 و رَخْمِيَة رَخْمَة) مهربانی نمود  
 بر روی و محبت کرد و رَخْمِيَة  
 الدَّجَاجَة) لَبِيْضَة و عَلَيْهِ رَخْمَا  
 و رَخْمَا و رَخْمَة) مهربان  
 بیضه را زیر بال گرفت  
 (ك) رَخْمِي الْكَلَام و رَخَامَة) نرم و میل  
 کردید و رَخْمِيَة الْجَارِيَة) نرم  
 و آمان کوی شد  
 (مَرْخِم) کحمن ماکیان بیضه  
 در زیر بال گرفته مرخیمه مثله  
 (أَرَخْمِيَة) الدَّجَاجَة عَلَي  
 بِيضِيهَا) بیضه را زیر بال گرفت  
 ماکیان

زخم

(مَرْخِمَة) کفینه ماکیان بیضه  
 در زیر بال داد  
 (تَرْخِيم) بیضه را در زیر بال  
 ماکیان داد و نولند استن حرف از  
 آخر کلمه درند اود و غیر آن بضرورت  
 لا تهمهل للنطق بها  
 زخم ن  
 (رَخَان) بالفتح دهی است و ن  
 ده است حسن رخانی این قاسم  
 رخ و  
 (رَخْو) مثله نرم و صفت از مرغی و  
 رَخْوَة مَوْنَة و بالضم و الغمر صفتی  
 و نرمی و رَخْوَة مَطْمُوح و رَخْوَة  
 میزده است بجمعها غس غطاش  
 مزینت ند  
 (رَخَاء) بالفتح و المد صفتی و نرمی  
 و یغمر و صفت و نرم شدن رَخَاء و  
 بالفتح و رَخْوَة بالکسر مثله و الغل  
 من کرم و سمع و فراخی یصت و فراخ  
 زیست شدن و الغل من کرم و غمر  
 و فتح و صم و بالضم باد نرم قال تعالی  
 فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِىٰ بِأَمْرِ رَحْمَانَا  
 ای جعلنا هارخاء  
 (رَجُلٌ رَاحٍ) مرد فراخ و صفت  
 رَخِي کخی مثله

رَجْم

(مِرْخَاء) بِالْكَسْرِ كَقَوْلِهِ يَسْقِي  
 فِيهِ الْمَذْكُورَ الْمَوْنُثُ يُقَالُ نَرَسَ مِرْخَاءً  
 وَاتَّانَ مِرْخَاءً وَخَيُولَ مِرْخَاجٍ  
 (أَرْخِيَّة) كَأَثْفِيَّةٍ مِرْجَةٍ نَبْرُود  
 يَدُ أَهْلِهِ شُرْدُودٌ مِرْجَةٍ وَمَانِدُ أَنْ  
 مِرْجَةٍ نَرْمٍ وَنَرْمٍ مِرْجَةٍ شُرْدُودٌ مِرْجَةٍ  
 (أَرْخِيَّة) كَمِثْنَةٍ لِقَبِ جَامِعِ بْنِ  
 مَالِكِ بْنِ شَدَّادٍ  
 (أَرْخَاءُ رَخَاءً) الْمَسْبُوقُ وَنَرْمٌ كَرْدَانِيدُ  
 أَنْ رَا وَارْخِيَّ عَمَّا مَتَّبَعُوا أَوَامِيدُ  
 وَهِيَ بِيَمٍ كَرْدِيدُ هُوَ أَرْخِيَّ الْقُرْسِ  
 دَرَاكَرْدُ رَمَنَ أَنْزَارُ كَذَلِكَ أَرْخِيَّ  
 لِلْقُرْسِ وَارْخِيَّ الشُّرْكَافُ وَكَذَلِكَ أَشْت  
 بُوْدُهُ رَا وَارْخِيَّ دَأْبَتُهُ سَخْتِ بَرِيدُ  
 سَتُورُ رَا وَارْخِيَّ النَّاقَةُ وَرُوحَتُهُ  
 كَرْدِيدُ يَارُكُ أَنْ وَنِيْزُ لِرَخَاءِ نَوْعِي  
 اِرْدِيدُ نَسَخْتِ بِأَنْ دَرِيدُ  
 هَرَادِ اسْت  
 (أَرْخَاءُ مِرْخَاءً) نَرْمٍ وَنَرْمٍ  
 كَرْدَانِيدُ أَنْزَارُ وَارْخِيَّ النَّاقَةُ وَرُوحَتُهُ  
 هَزَادُ نَرْسِيدُ مَادَةُ شَتْرُ وَارْخِيَّ  
 دُورُ كَرْدَانِيدُ أَنْ  
 (تَرْخِيَّ) دِرْنَكِي وَنَسْتِي وَرَنْدُ  
 كَرْدُ نَرْمٍ وَارْخِيَّ السَّمَاءُ كَمَا يَرْجُو  
 (أَرْخِيَّ) كَمِثْنَةٍ لِقَبِ جَامِعِ بْنِ

رَد

كَرْدِيدُ يَارُكُ أَنْ وَنِيْزُ لِرَخَاءِ  
 مَسْتُ شَدُ نَ وَنِيْزُ لِرَخَاءِ  
 يُقَالُ اسْتَرَخَى الْحِمَّ يَعْنِي نَرْمٍ  
 وَنَرْمٍ كَرْدِيدُ وَنَسْتِي وَنَرْمِي  
 وَنَرْمِشْتَكِي

باب الراء فصل الدال

رَدَّ

(رَدَّ) بِالْكَسْرِ يَارُكُ نَالُ اللَّهِ نَعَانِ  
 أَرْسَلَهُ مَعِي رَدَّ يَصْدُقُ فِيهِ وَنَزْوِي  
 بِنِيْزُ وَنَكْبَارُ كَرَانِ

(رَدَّ) كَمَا هُوَ مِرْجَةٍ كَارِهٍ أَرْدِيَاءُ  
 يَدُ وَنَرْمٍ جَمْعُ

(رَدَّ) بِالْفَتْحِ تَبَاهِي وَتَبَاهُ شَدُ  
 وَالْفَعْلُ مِنْ يَكْرُمُ

(ف) رَدَّ أَعْبَدُ يَارُوِي كَرْدَانِيدُ  
 اِرْوَ رَدَّ أَعْبَدُ يَارُوِي كَرْدَانِيدُ  
 وَنَمَادُ سَاخْتِ اِرْوَ رَدَّ أَعْبَدُ  
 مَتُونُ نِهَادُ يَوَارُ رَدَّ أَعْبَدُ  
 مَنَكُ اِنْدُ اَخْتِ اِرْوَ رَدَّ أَعْبَدُ

نِيْكَ مِيَا سَتُ نَمُودُ شَتْرَانِ رَا  
 (أَرْدَاءُ) اَعَانَتُ نَمُودُ اِرْوَ رَدَّ أَعْبَدُ  
 عَلِيَّ مَالِي اِفْزُودُ بَرِيدُ  
 أَرْدَاءُ السَّتْرِ نَرْمٍ كَذَلِكَ هُوَ رَا  
 وَنِيْزُ اِرْدَاءُ يَارُكِي شَدُ نَ  
 مَرْدُ اِنْدُ بِنَفْسِي اِرَامُ دَانُ وَتَبَاهُ

رَدَّ ج

نَمُودُ نَ وَنَكْبَتُ بَرِيدُ ثَابِتُ كَرْدُ  
 مِرْجِي رَا بَرِيدُ ثَابِتُ وَنَكْبَتُ  
 كَارِهٍ كَرْدُ وَنَكْبَتُ كَارِهٍ رَسِيدُ  
 مَتُونُ نِهَادُ دِيَوَارُ

رَدَّ ب

(رَدَّ ب) بِالْفَتْحِ رَا سَرِيحَتُهُ  
 (أَرْدَبُ) بِالْكَسْرِ وَنَسْتِي دَالُ وَنَسْتِي  
 بِأَيْمَانَةٍ اسْتِ بَزْرُكُ مَصْرُكُهُ بِيحْتِ  
 وَنَمَادُ رَصَاعُ يَاشُشُ رِيحَاتُ رَا كُنْجَايشُ  
 دَارُ وَنَمَادُ رَزْوَانُ بَرِيدُ رَزْمَنُ  
 (أَرْدَبَةُ) يَارُكِي بَزْرُكُ كَارِهٍ اَزْمَشْتِ  
 وَمَانِدُ أَنْ مَاحْتَهُ بَاشْدُ وَنَسْتِ  
 مَحْتَهُ بَزْرُكُ  
 (أَرْدَبُ) مَهْرَبَانِي وَنَرْمِي نَمُودُ

رَدَّ ج

(رَدَّ ج) بِالتَّحْرِيكِ مَرَكِبُ بَرِيدُ  
 بَزْهَالَةُ نَوَزَادُ وَنَكْبَتُ اسْتِ كَرْدُ  
 مَانِدُ أَنْ كَارِهٍ مِرْجِي نَمُودُ  
 بَاشْدُ رَا مَانِدُ عَقِي اسْتِ  
 مَرُكُودُ رَا

(أَرْدَا ج) جَرْمُ مِيَا هُوَ السَّرَادُ  
 قَوْلُ رُوحَةِ الْعَجَّاجِ كَأَنَّمَا سُرُوْنُ فِي  
 (أَرْدَا ج)

(أَرْدَا ج) اَوِيْكَسَرَاوَلُهُ جَرْمُ سِيَاهُ  
 مَعْرَبُ رَنْدُ



ردح

(يَرْتَدِّجُ) پوست میانه و میانه‌ای که  
بدان مروزه را میانه رنگ کنند یا آن  
زاد است

(ن) رَدَجَ رَدَجَانًا محرکة رنت  
رکذشت

ردح

(رَدَح) بالفتح در داند  
(رَدَح) محرکة زمانه را زویش  
اقام هند رَدَحًا من الدهر  
(رَدَحَة) بالضم بازه زائد که در امن  
خیمه یا سپس خرگاه درارند یا پرده  
که در آخر خیمه پیفزایند و فواخی  
ومنه لك منه رَدَحَة ای صفة

(رَدَحِي) لکرمی تیره دروش ده  
(رَدَاح) گسحاب زن کران سرین و گامه  
بزرگ و لشکر کران و درخت هژوه  
سبز ورق فراح شاخ و شتر کران با زن  
تغاره از سنک یا از چوب که دران جامه  
شویند و غسل کنند و گویند بزرگ  
سرین و فتنه بزرگ و سخت بد رَدَح  
گگتسب جمع و منه قول علی کرم الله  
وجه ان من ورائکم امورا متماحلة  
رَدَحًا و پروی رَدَحًا کسگر  
(رَدَا حَة) بالفتح خانه که برای گفتار  
بنا کنند

ردح

(رَدِيح) کز بیراز اعلام الحس  
(رَد حَان) بالفتح از اعلام

(ف) رَدَح البیت یا رَدَح در  
دامن خیمه و سپس خرگاه در آورد  
و نیز رَدَح کرد اگر د خانه را بکل  
گرفت و يقال ما صنعت فلانة فيقال  
مدحت رَدَحًا یعنی بسیار فرزند  
آورد و ثاب و برجای ماند  
در خانه شوی و کذلت الرجل اذا  
انساب حاجته والمرأة اذا احتضرت  
هند

(أَرَدَحَة) اَخا بازه در سپس  
خرگاه در آرد یا کرد اگر خانه را در  
کل گرفت  
(مُرْتَدَح) مَبْنِيًا للمفعول فراح  
ردح

(رَدَح) بالفتح سر شکستن و هر چیز  
که میان کاراک باشد و العمل من فتح  
و بالتحریر كل تنك

ردخل

(أَرَدَحِل) مرد نازک اندام  
پَر کُشت  
رَد د  
(رَدَح) بالفتح زدی و می کاره مخالف

ردح

سبک و کز رنگ و به حال ایام  
رَد ای حیمه

(رَدَة) بالفتح رفتی و رویت  
وجه رَدَة ای قبیح مع شی من الجمال  
و فی الحدیث و یكون عند الله  
الجمال رَدَة و رَدَة ای عیبه  
(رَد) بالکسر سبک و هر چیزی

(رَدَة) بالکسر گفتگی از دین و  
جزای و هر چند بشتان و هر چیزی  
از دین و در آمدن و نفع و آوار کوه  
رَد و بازه آب و در دشتان

(رَد د) به صفت مردم در دشت  
(رَدَة) چوبی است در مقدم کرد و  
بشنا بسته می شود میان دو چوب و فائده  
يقال هذا الامر لا رَدَة نهی ای لا فائده  
(رَدَاد) بکسر و او فتح آن با برگرد  
اسم است رَد را

(رَدَاد) کشتن اسم مجبوری است  
ینسب الیه فیکال ملکا مجبور رَدَاد  
(أَرَد) نافع

(رَدَم) بالضم و العذرین مطلقه که  
بجائنه مائد و هر چه را از کند  
از دین و کاسیر و هر چه را از  
(مَرَدَة) ناله يقال هذا الامر لا مرد







ر ه ف

طاعت ما کن که پیش از پیش روی  
 بی حاصل آرند و سخن  
 (رَدِّ قَان) بالکسر و زرع و بوقول  
 تپیدن که دی و صفا گفتی گوید فالتام  
 طاعتها القدریم فاصبحت ما آن یقوم  
 در آفرید فانی در صلاح اند که در آخر  
 گفتی باغند و در قول هر یک منتهی  
 متیبه والمجل وقعیته والحنفان  
 بهم آوردان قیاس و خوف و بصر  
 عتاب بن هر می است یا مالکین  
 فویر و مرد دیگر از بی راج بن هر بوع  
 (رَدِّ قَان) بالکسر و معنی است  
 (رَدِّ قَان) مکرر که موصی است  
 (رَدِّ قَان) سپس موارنشینند و قاف  
 کسکا روی جمع و ستاره است دیگر  
 نزد یک نمر و جمع و ستاره که از مشرق  
 بر آید بعد از روشن رقیب آن  
 در مغرب و آنکه تیر خود را بیارد بعد  
 پیروزی یکی از ایسار یا دوازدها و بخواهد  
 که تیر روی را در تیرهای خود در آرند  
 و ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع  
 (رَدِّ قَان) شاخ نر و نری که از تنه خرما بن  
 برآمده باشد و بیه ر و اد ف جمع  
 و صریح و نفی و دوم صورا امر انیل  
 علمه السلام و کار محبت تر از ایل

ر د ف

(رَدِّ آف) کتفاب جای بر نشیند  
 ردیف بر صورت  
 (رَدِّ آف) بالکسر کا ردیفی ملک  
 مانند خلافت  
 (بهم ردیفی) کسکری که بپند ان  
 ریزه که در خریف و کرماد را آخر نتاج  
 کوسپند ان زاد همد باغند  
 (رَدِّ آف) کسباری سپس موارنشینند  
 یستوی نیه الواحد والجمع و صرود  
 کویان شت و یاری کر و ن و بقال  
 جا و اردای ای یتنج بعضهم بعضا  
 (رَدِّ آف) کطارس نام مردی من  
 ای حماد و بیه ر و اد ف جمع  
 (رَدِّ آف) پس روی کرد او را  
 و بی رو او شد و بقال نزل بهم آمد و رد ف  
 لهم آخر اعظم منه ومنه قوله تعالى  
 تتبعها الرادفة  
 (رَدِّ آف) پس روی کرد او را و در ی او  
 رفت و ارد فده معده موار ماخت او را  
 باری و کذا ارد فته ایاه بر نشاند  
 او را پس وی و ارد فته النجوم  
 در بی یکدیگر بر آمدند متارکات  
 (مَرَادُ فُهُ الْمُلُوك) مفاعله است  
 ازید انت و مراد فته النجواد  
 بر نشستن بر بر ماده و صومی بر و رد

ر د ک

و قولهم غيرة قاذبة لا تواف ولا توف  
 یعنی ردیف را بر نمی دارد لغت قلیل  
 است یا لغت مولده  
 (مَرَدُك ف) سپس موارنشینند  
 (ارتن فده) ردیف خود ساخت او را  
 و پس وی بر نشست و ارتد ف العدو  
 از پس گرفت دشمن را  
 (مَرَدُك ف) قافیه است که در ان  
 در ساکن جمع آید و شریک چیزی  
 در یک اهم  
 (تَرَادُ قَا) یا و یکدیگر و بی یکدیگر  
 شد ند و منا کحت نمودند و نیز  
 تَرَادُف) بیا بی شدن و یک چیز را  
 در اسم بودن و این لغت مولک است  
 (مَرَدُك فده) ردیف کردن خواست  
 از وی

ر د ق

(رَدِّ ق) محرکه ردج است و آن  
 پلیدی باشد که شتر لجه یا اسب کوه  
 و مانند آن نوزاده پیش از خوردن  
 چیزی وید

ر د ک

(رَدِّ ك) و بحر ک فعل آن نیامده  
 و مستعمل از ان جاریه ر د ک  
 و مرود که دختر نوجوان خوب صورت



ردم

و غلام روزه و مرز و ك كوزك نوجوان  
خوش شكل و يفتح ميچما فتكون  
ربا حية

(مردك) بالفتح نام مردی  
(رودك) نيكو و آراسته كرد آنرا

ردم

(ردم) بالفتح دمی است بهرین  
و موضعی است بجهه مربی قراد را  
و منسوب است بسوی بنی حنیف و آنچه  
بر ابدل از دیوار ویران و شکسته  
و مدیاج و متاج و آوار کمان  
یا هام است و مردی خیر و تیز

(ردم) محرکه بندش رخته ام  
است رد م راد و م جمع

(ردم) بالکسر موضعی است  
(ردمة) بالکسر آنچه باقی ماند  
در خنور و حرم

(ردیم) کامیر نام دلاوری  
سعی لعظم خلقه و ثوب ردیم جامه  
کهنه ردیم ککتب جمع

(ردیمه) کسینه کرانه و جامه  
بهمد وخته ردیم ککتب جمع

(آردم) بالفتح کشتیابان ماهر  
(آردمون) جمع

(محمد یوسف بن حاتم) بالکسر

ردم

محدث است  
(ردام) کفر اب تیز و مرد بی غیر  
و تیز اذن و الفعل من نصر

(د آرة المردمة) و یکسر د آرة است  
مربی مالک بن ربیع را

(مردام) بالکسر مرد بی غیر  
(ردمان) بالفتح موضعی است به

یمن و ردمان بن ناحیه و ردمان  
بن وائل و ردمان بن رعی بن ویران  
قبائل افغ

(نض) اردم الباب ردما بند کرد  
در را و ردم التلمة بر آرد در خانه  
را و محکم کرد تیامه آن یامه یک  
یار دم زیند از حد است و نیز ریدم

دری کردن جامه و بهانك آوردن  
کمان را  
(ن) اردم السحاب ما کن

و بهر جای ماند و ردمت الشجرة  
برك آورد و مبز کردید بعد خشك  
شدن و ردم الشیء جاری و روان

کردید  
(مردم) کمحسن ساکن بود قرار

(آردم السحاب) ما کن و بجای  
مانده و آردم السحابی کذلک

و آردم الشجرة برك آورد و مبز

ردن

کردید مذهب ایشان که بهر  
\* و آردم البعیر بها نزد شتر را  
تا تیز رود

(قرب مردم) کمظم جامه کهنه  
و دری کرده

(ردمت علی و لد هانری بمانا)  
چهره آتش نمود و مائل گفت

(متردم) بالکسر جامه کهنه و بالفتح  
بای دری کردن جامه

(نردم ثوبه) دری کرد جامه خود را  
\* و نردم الثوب کهنه و بهار آمد

جامه لازم متعدد و نردم سب حلی  
و لد ساهرت نمود و مائل گفت  
\* و نردم فلانا پس روی وی کرد

و پس وی در آمد \* و نردم علی  
مأخذه اطلاع یافت هر چیزی که  
دزدان بود و نیز نردم در در و باز

کفیلان خصوصیت و بیکار

ردن

(ردن) بالفتح آواز کوشن سلاح  
بر یکدیگر و دود کردن و هر یکدیگر

نهادن رخت و بهر هم تافتن (الفعل)  
من نصر

(ردن) بالهم تریز و بهر آستین  
آردان جمع و خطیقه ردت

ردی

اراد به علیه السلام معویة بن ابی  
صفیان لما انه زمل اهل الشام يوم  
صفیان  
(رَدَّيْهُ) وادی است در حقیق  
(ف) (رَدَّ هَذَا بِحَجَرٍ) سَنَك انداخت  
ار را \* (رَدَّةَ الْبَيْتِ) بزرگ رکلان  
ساخت خانه را \* (رَدَّةَ فُلَانٍ الْفَرَمَ)  
بشجاعت و جرات مردی مهتر شد  
قوم را

ردو

(ن) (رَدَاةُ بِحَجَرٍ) سَنَك انداخت  
اورالذة فی الیاء

ردی

(رَجُلٌ رَدٍ) کعطف مرد هالک  
والموت بالهاء  
(رَدِی) بالعصر هلاکی  
(رَدِیَّة) بالکسر نوهی از برافکندن  
جاد و منده و حسن الرَدِیَّة  
(رَدَاة) سَنَك بزرگ ردی جمع  
(رَدِی) شیر غرنده  
(رَدَاة) بالکسر و المد جاد رَدَاة مثله  
و شیر و کمان و عقل و جهل و هر چیز  
که زینت دهد یا عیبنا را کرد اند  
از لغات اصدا د است و رام و جلیل و  
یُقَالُ هُوَ عَمُّ الدَّاءِ یعنی او بسیار

رده

و در کفیل شد و هست بر اندام  
(رَوْدَنَ رَوْدَنَةً) مانده کردید  
(مُردِن) کحمن تا ریلک \* و عرق  
(مُردِن) غوی کند بوی  
(أَرْدَنَ الْغَمِیضَ) رَدَن ساخت  
برای پیرامن \* (وَأَرْدَنَتِ الْحُمَى)  
ثابت و برقرار بود تب  
(رَدَنَ الْعَمِیضَ تَرْدِیْنًا) رَدَن  
ساخت پیرامن را  
(أَرْتَلَنْتِ الْمَرْأَةُ) ساخت دوا را

رده

(وَجُلٌ رَدَّة) کعطف مرد نیک  
صحت استوار خلقت متینند که  
مغلوب نه شود  
(رَدَّهَة) بالفتح مغاکب در زمین  
بلند درشت یاد رسنگ که آب دروی  
کرد تلید رَدَّة رَدَاة و رَدَّة جمع \* و  
پشته مانند ی از زمین درشت  
سنگنا که رَدَّة محرکة جمع \* و خانه  
بزرگ ترین خانها و هر سنگ که  
در ته آب باشد و آب برف و جامه کهنه  
بد بایف و مد من بشن بن ابی حارم  
و فی الحدیث انه علیه السلام  
ذَكَرَ الْقَتُولَ بِهَرَوَانِ فَعَالَ قَيْطَانُ  
الرَّدْمَةِ قَبْلَ فِی ذِی الشَّذِیة وَ قَبْلَ

ردن

بعی نیزه نرم و لغزان  
(رَدَن) بالفتح تنگی یا پوست  
تنک که بر روی شتر بچه در کشید  
بچه بیرون آید از رحم و لت رادن  
و بر در یحمان  
(رَدَن) که صاحب زعفران و مرغی  
رَدَنی آید و منده بر سر رَدَنی و ناله  
رَدَنیة ای خالطین و جریته صغرة  
رَدَن (بالفتح) برهیا را بر یغم یا آن  
خزرج است  
(رَدَیْن) کن پیر نام اسب بشربن  
همرو بن مؤنث  
(رَدَّیْنِی) بتشد \* م شخصی  
(رَدَّیْنَةً) که هینه نام زن مهره  
و مرد و نهزه را راست می کرد ندی  
و ارا اینجا است که گویند قماة رَدَّیْنِیَّة  
و رمح رَدَّیْنِی یعنی منسوب بر دینه  
(أَرْدَن) بضم تن و تشدید لون  
خواب و لم یجمع منه نعل و شهری  
است بشام اراش شهر است عبادة بن  
ذبی و حکم بن عبد الله رجزان  
در بی است  
(مُردِن) که نبرد و ک  
(مُردُون) در پی کرده رودی بافته  
(مِنْ أَرْدَنَ رَدْنَا) محرکه پراگفت



ردی

احسان و فراخ عطایه است و تحقیق  
 الرِّدَاءُ کم عیال و کم وام و مسارد آن  
 بِأَثْبَاتِ الْهَمْزَةِ مَثَلُ الْأَصْلِ قَوْمٌ  
 أَجْرُهُ زِدَاوَانٌ يَغْلِبُهَا وَأَوَامِلُ  
 الثَّانِيَّةِ  
 (مردی) با لکسر منك انداختی  
 و منه يقال للشجاع انه لم يردى الحرب  
 و هم مرادى الحرب  
 (مرداة) جاد و زمينك انداختی  
 و تشبه بها الناقة في الصلابة فيقال  
 ناقة مرداة اي صلبة قوية على السير  
 (مرادی) از راه و سهل شتر و سهل  
 (رض) ردی الفرس ردیا  
 وردیانا) همچنان رفت یا بنوم  
 از رفتار میان رفتن و دیدن \* وردی  
 الغراب) همچنان رفت زاع \* وردت  
 الجارية) يك پابرد داشته برای دیگر  
 همچنان رفت دختر در وقت بازی \* و  
 ردی الشیء) بهکست آنرا و ریزه کرد  
 \* وردت غنمه) بسیار شد بد  
 کوسپندان او و کذا ردی زید علی  
 الخمسين) یعنی فزون شد مال  
 او بر پنجاه \* ردی فلانا) کوبت او را  
 \* ردی فلانا بحجر) منك  
 انداخت او را \* ردی فلان)

ردی

برفت و منه ما ردی این ردی ای  
 ذهب \* وردی فی البئر) فرو  
 افتاد در جاه  
 (س) ردی ردی) ملاك شد  
 (مردی) بالمقسم و تعدید الیاء هوین  
 است که بعد ان گفتی و اراند مرادی  
 جمع  
 (آردیت القرم) برنتا و ردی  
 راند ماسپ را \* و آردت غنمه)  
 بسیار شد لد گو میند ان او \* و  
 آردی علی غنمین) در گذشت  
 از همت \* و آرداة فی البئر)  
 در جاه افکند او را \* و نیز آرداء) ملاك  
 ساختن و لاغر نمودن و در مضمت  
 انداختن  
 (رداه تردیه) در جاه انداخت  
 او را \* و جعلت آردیهم بالحجارة)  
 ای ارمیهم بها  
 راداة مراداة) طلب کرد او را و مدارا  
 نمود با وی \* و رادی عن القوم)  
 منك اندازی کرد با ایشان  
 (ارتدت الجارية) جاد و برافکند  
 و حمیل انداخت  
 (نردی فی البئر) در افتاد در جاه  
 \* و تردت الجارية) آراست خود را

ردی

بحمیل و جاد و برافکند  
 باب الرء فصل الدال

ردج

(رذجان) با فتح شتر جان  
 تجارت

رذذ

(رذاذ) کهحاب باران نرم ریزه و هو  
 ورق القطط یا باران پیوسته ریزه  
 که بسیار ماند  
 (ن) رذت السماء) باران  
 رذاذ بارید  
 (یوم مرد) کسری و رذذناك  
 (آردت السماء آرداذا) باران  
 رذاذ بارید \* و آردت الارض)  
 باران رذاذ رسید او را \* ارض مرذة)  
 بفتح الراء نعمت است از ان و قال ابو  
 حنبله ارض مرذة علیها و لا يقال  
 مرذة و لا مرذرة \* و نیز آرداذ  
 روان شدن جراحات و آنچه در  
 مشک باشد

رذس

(رذس) بضم راه و کسر ذال جزیره  
 مسعد ریای روم برابر اسکندر  
 بر مساحت ملک شب از ان فتح  
 معاریه بن ابی سفیان

رُذُل (رُذُل) کجور هر پوست یا ز کرده  
 بر کوشش و بره با کینه موی نرکنه  
 جبریان و کوشش بخته باد بک  
 رُذُل (رُذُل) جمع

رُذُل

رُذُل (رُذُل) کجور هر پوست یا ز کرده  
 رُذُل (رُذُل) جمع  
 رُذُل (رُذُل) بفتح ذال دهی است  
 بطوس از آن ده است احمد بن حامد

رُذُل

رُذُل (رُذُل) بالفتح ناکس و فرومایه  
 بلایه از هر چیزی آردال رُذُل  
 جمع رُذُل مثله  
 (رُذُل) بالفتح ناکس و فرومایه و  
 بلایه از هر چیزی آردالون جمع و  
 رُذُل (رُذُل) آخر عمر و آن بدترین  
 عمر است که در آن عقل از کلان مالی  
 بلو گردد و صاحب آن از ثمره علم که  
 تفکر در آیات است و قیام بموجب  
 شکرش عاجز ماند و آن هفتاد و پنج  
 یا هشتاد یا نود است

رُذُل (رُذُل) کجور اب ناکس و فرومایه  
 بلایه از هر چیزی آردالون جمع و یا آنکه

رُذُم (رُذُم) آن را گرفته باشند  
 رُذُم (رُذُم) بالضم مثله

(رُذُم) بالفتح ناکس و فرومایه  
 و ناکس و فرومایه مدح رُذُم و لَه  
 مثله والفعل من کرم و علم

(رُذُم) کامیر ناکس و فرومایه  
 و رُذُم (رُذُم) کاره از هر چیزی رُذُم لاء  
 و رُذُم (رُذُم) جمع  
 (رُذُم) ناکس و فرومایه  
 (ن) رُذُم ناکس و فرومایه گردانید  
 اورا رُذُم (رُذُم) فرومایه نعت است  
 از آن

(رُذُم) ناکس و فرومایه  
 گردانید اورا و نیز آردال صاحب  
 ناکسان و فرومایگان کردن یمن یقال  
 آردل فلان اذا صار اصحابه رُذُل لاء  
 (رُذُم) ناکس و فرومایه کاره یافت  
 آن را

رُذُم

(رُذُم) بالفتح روان از هر چیزی  
 یا مرد ناکس و رُذُم (رُذُم)  
 دیکه هر که از مرش بریزاند

(رُذُم) بالفتح روان از هر چیزی  
 یا مرد ناکس و رُذُم (رُذُم)  
 دیکه هر که از مرش بریزاند

رُذُم (رُذُم) آن را گرفته باشند  
 رُذُم (رُذُم) بالضم مثله  
 (رُذُم) بالفتح ناکس و فرومایه  
 و ناکس و فرومایه مدح رُذُم و لَه  
 مثله والفعل من کرم و علم

(رُذُم) کامیر ناکس و فرومایه  
 و رُذُم (رُذُم) کاره از هر چیزی رُذُم لاء  
 و رُذُم (رُذُم) جمع

(رُذُم) ناکس و فرومایه  
 (ن) رُذُم ناکس و فرومایه گردانید  
 اورا رُذُم (رُذُم) فرومایه نعت است  
 از آن

(رُذُم) ناکس و فرومایه  
 گردانید اورا و نیز آردال صاحب  
 ناکسان و فرومایگان کردن یمن یقال  
 آردل فلان اذا صار اصحابه رُذُل لاء  
 (رُذُم) ناکس و فرومایه کاره یافت  
 آن را

(رُذُم) بالفتح روان از هر چیزی  
 یا مرد ناکس و رُذُم (رُذُم)  
 دیکه هر که از مرش بریزاند

(رُذُم) بالفتح روان از هر چیزی  
 یا مرد ناکس و رُذُم (رُذُم)  
 دیکه هر که از مرش بریزاند



رذو

(أَرَذَمَتِ الْقُصْعَةَ) بیرون شد

آب از سر آن \* و نیز اَرَذَام (زیاده

شدن هر چیزی) يقال أَرَذَمَ مَلَى

التَّحْمِيلِ یعنی عمرش زائد بر اینجهاد

مال شد

رذ ن

(رَذَان) کسب دهنی است به

نیشاپور

(رَذَان) موضعی است و موضعی

است باصفهان اصله روزان ذکره

فی رذ رو یا قوت گفته که از لواحق

مدینه منوره است و در حدیث

ابن مسعود مذکور است و در قرینه است

از سواد عراق \* و ابن راذان از

مقربان عبد الله بن محمد فرد است

(رَذَنَات) روضناها است

(رَوْدَن رَوْدَنَه) هاجز و مانده

کرد بد لغتی است در رودن

رذ و

(رَذِيَّ) کفیی بیمار گران از بیماری

و ضعیف و مست از هر چیزی و شتر

لاهر از رفتن و فروماند براه رذیته

مونسد رهمه رذایا و رذاه جمع

\* و منه فی حدیث الصدقة

فَلَا تُعْطَى الرَّذِيَّةُ اِی الهمز یله

رذو

(س) رَذِيَّ رَذَاوَه (بیمار

و ضعیف و مست گردد)

(مُذِيَّ) مبنیاً للمفعول مانده

ببراه افکنده

(أَرَذَاهُ غَيْرُهُ) بیمار و مست گردانید

اورا \* و رَذَاؤُنَا داد ادا را ناه رذیته

\* و رَذِيَّ نَاقَتَهُ پس گذاشت

ناقه خود را و بر راه انداخت و لاهر

و نزار کرد انید آن را \* و نیز اَرَذَاهُ

صاحب شتران رذایا کردیدن

و هلاک ساختن و در مسافت

انداختن

باب الرء فصل الرء

رزق

(رَزَقَ) بالفتح و یکسر سلك افکور

باب الرء فصل الرء

رزء

(رَزَعُ) بالضم مصیبت آرزاء جمع

(رَزِيَّةُ) کنفیصه مصیبت و کمی

و مصیبت رزایا جمع

(مَرَزِيَّةُ) کنفیصه مصیبت

(ف س) رَزَاهُ مَالَهُ رَزَاءُ بالضم

رسید از آن چیزی را \* و گذار از آذ

رَزَاءُ مَرَزِيَّةُ رسید از آن خیر

را و فی حدیث مراقه فلم یرز آشیایا

رذو

ای لم یأخذ امیه و رَزَا الشَّيْءُ

کم کرد آن را \* و رَزَا تَهُ رَزِيَّةُ اِی

أَصَابَتْهُ مُصِيبَةٌ و مَارَزِيَّةُ

بالکسر و هو الا کثر یعنی کم خورم

آنها

(رَجُلٌ مَرَزٍ) کم هم مرد جوان

مرد که مَرَزِ مان بخیرا و بر سفل

مَرَزِيَّةُ جمع \* و فی الحدیث المؤمن

مَرَزٍ اِی مفعول بالرزیه اِی بالمسمیة

و مصائب بالبلاء و بیروی مَرَزِيَّةُ رُفُوم

مَرَزُون (کرومی که مردم خیال

آن در گذاشته باشند

(أَرَزَاهُ) رسید از آن چیزی را

\* و أَرَزَاهُ مَالَهُ کردید و نقصان

پد یافت

رزب

(أَرَزَبَ) بالکسر و تشدید الباء

کونا و هو ملحق بجرد حل و کلان

و بزرگ و درشت و سخت و سطر

و کس زن یا کس سطر و زمارن

(أَرَزَبَتْ) بالکسر و تشدید الباء

کوب آمدن یا عام است

(مَرَزَبَتْ) بالفتح مضر امل فرس

(مَرَزَبَتْ) بالکسر معشد دة الباء

کلوخ کوب و یخفف و آهن کوب

رزح

فد آدان  
 (مَرَزَاب) بالکمر ناره ان لغه  
 بن مَرَزَاب و لیسف ابی صبیحة کشتی  
 رزح با کشتی د راز مَرَا زِیب  
 جمع  
 مَرَزَبَان (بعض از راه ریشخ فارسیان  
 به رانها مَرَا زِیَه جمع \* و مَرَزَبَان  
 پُر اَرَة) شیر لانه رئیس الاچمه  
 و رَأْس المَرَزَبَان (موضع است  
 رد یک به شجر  
 مَرَزَبَانِیَه) د می است بغداد  
 ن (مَرَزَبَانِیَه) رم گرفت اورا و از  
 جای نرفت

رزح

رَزَح (کصاحب شتر افتاده لاغری  
 رَزَح کر گع جمع \* و نام پدر قبيله  
 است از خولان \* و عاصم بن رَزَح)  
 محدث است را احمد بن علی  
 رَزَح (جایلی است  
 رَزَح) بالفتح نام پسر عدي بن  
 کعب و بالکسر نام پسر عدي بن سهم  
 بن ربيعة بن حرام

رَزِیْم (کامیر لاغر یقال بعیر  
 رَزِیْم و ناقة رَزِیْم و رَزِیْم رَزَحی)  
 کشتی یعنی شتران لاغر رَزَا حی

رزح

و مَرَا زِیْم و رَزَح کر گع مثله  
 مَرَزَح (گمعد منقطع بعید رزمین  
 موار  
 مَرَزَح) گنبر چوبد و شاخه که  
 تالک و زرا ابوی بر کیرند از زمین  
 و آواز سخت یا الکه سخت نباشد  
 مَرَزِیْم بالکسر مثله  
 (ف رَزَحَتِ النّاقَةُ رَزَوْحًا  
 و رَزَا حًا) افتاد از مایند کی و لاغری  
 و لاغر کردید \* و رَزَح فُلَانًا بِالرَّمْحِ  
 رَزَحًا) نیزه زد اورا و خسته کرد  
 (تَوَزَّیْم) لاغر و ناز کرد انیدن شتر  
 یقال رَزَحَتِ البَعِیْرَ اِذَا هَزَلَتْهُ

رزح

لَرَزَح (بالفتح درختن به نیزه  
 و الفعل من فتح و آهن بن نیزه

رزح

رَزَّ (بالضم برنج و قد مرت لغاته  
 رَزَّ) بالکمر آ و اینکه از دور آید  
 رَزَّیْمی کد لیلی مثله یا هام است  
 یا آواز تند و یا بانگ شترونی الحدیث  
 من و جدی بطنه رَزَّیْمی صرف  
 و لیسف ارا دبه الحدیث

رَزَّ (بالفتح زرمین در  
 رَزِیْم) کامیر کیا می است که بوی

رزح

رنک گفتند  
 (رَزِیْم) گز بیر ابو البرکات معلّم بن  
 برکات بن رَزِیْم استاذ د میا طی  
 است  
 (رَزَا ز) کسحاب قلعی است  
 (اَرَزِیْم) بالکسر لرزه و خستگی نیزه  
 و پنج ریزه و مردد را رَا زان  
 (رَزَا ز) کشداد لقب ابو جعفر بن  
 بختری و عثمان بن احمد بن  
 مسعان و علی بن احمد بن محمد بن  
 بیان و معید بن محمد بن معید  
 مد رس مد رمة نظامیه و نبیره اش  
 معید و احمد بن محمد بن علویه  
 و محمد بن نفیس بن مُنْجِب که  
 محدثان اند  
 (ن ض) رَزَّتِ الْجَرَادَةُ سپوخت  
 و فرو برد ملج دم خود را در آهین  
 تا خایه نهد \* و رَزَّ الرَّجُلُ خسته  
 کرد و ری را به نیزه \* و رَزَّ الْبَابُ  
 نیکو کرد ز رفین در را \* و رَزَّ الشَّيْءُ  
 فی الشَّيْءِ ثابت و استوار کرد  
 چیزی را در چیزی \* و رَزَّتِ السَّمَلَةُ  
 با نك کرد  
 (رَزَزَزَة رَزَزَزَة) جنبانیدن آن  
 را \* و رَزَزَزَتْ حَمَلٌ برابر کردن بار



را

(ارزأ) دم بز زمین فرو بردن ملج

جهت بیضیه نیاید

(طعام مَرَزَز) کعطا طعام بابرنج

بخته و قرطاس مَرَزَز کاغذ امار

و مهره یافته

(تَرَزِيْز) آسان و برادر کردن کار را

يقال رَزَزْتُ ذَلِكَ أَلَا مَرَزَزِيْزًا

اذا و طاته و مهدته و مهره و آمار کردن

کاغذ را

(ارْتَزَّ البَحِيْلُ عِنْدَ الْمَسْئَلَةِ

ارْتِزَاً) بخیلی کرد و ارْتِزَاً السهم

فِي الْقِرطاس) در نشست تیر

به نشانه و نیز ارتز از ثابت بودن

بجایی و بشیمان و ترنجید شدن

رزق

(هو اَرْزَع مِنْهُ) او بد دل تراست

از وی

رزق

(رَزِغ) ککتف مرد انتاده و فرو شده

د رگل و د شواری و بالتحریر

مصدر منه و الفعل من جمع

(رَزْمَةٌ) محرکه کلزار و لا یشان

و رَزْمٌ محرکه و رَزَاغ کجبال جمع

(اَرْزَعُ الْمَطَرُ الْأَرْضَ اِرْزَاغًا)

کلنا ک کرد زمین را باران و اَرْزَعُ

الْمَاءُ کرم شد آب و اَرْزَعُ فَيُفْلَدُ

طمع کرد دران و بخیار رنجانید او را

یا خوا داشت و صیب نمود و طعن

کرد در وی و ضعیف سرد آن را و

اَرْزَعَتِ الْأَرْضُ) کلنا ک کردید

و اَرْزَعُ الْمُحْتَفِرُ) بکل زمین

رسید کنه و اَرْزَعَتِ الرِّيحُ) نم آورد

باد سرد

(مَرَاذَعُهُ) کشتی گرفتن و طعن کردن

هر یکدیگر را

(اِهْتَرَزَهُ) ضعیف و خوار شود

آن را

رزق

(نَاَقَةٌ رَزُوفٌ) کمبود را ر

یا کماده کام و سریع

(رَزَقَاتٌ بَلَدٌ كُنَا) جایهای

نزد یک شهر

(ض) رَزَفَ الْجَمَلُ رَزْفًا

و رَزِيْفًا) بانک کرد و نیز رَزِيْفٌ

مُتَاب کردن از بیم و رَزَقَتِ النَّاقَةُ

بشتافت و بویید و بد و رَزَفَ

الْأَمْرُ) نزدیک شد کار و رَزَفَ إِلَيْهِ

پیش و آمد او را

(اَرْزَفَ الْجَمَلُ اِرْزَاْفًا) بانک

کرد و متر و اَرْزَقَتِ النَّاقَةُ) بویید

دوانیدم آن را و اَرْزَفَ إِلَيْهِ) پیش

در آمد وی را و اَرْزَفَهُ إِلَيْهِ) مضطر

کرد آنرا بسوی او و اَرْزَفَ) مترو حن

کردید و بشتافت از بیم و اَرْزَفُوا

معه لا هتا با نیمه شدند و

هر یکست و مانند آن

(رَزَفَ إِلَيْهِ تَرَزِيْفًا) پیش در آمد

او را و تقلیم الزاء لغة في الكل

ر د ق

(رَزْدَق) کجفر صفا مردم و زمسته

از هر چیزی معرب رسته

رَزْدَاقُ) بالقسم رو هتا و مواد شهر

معرب است

رزق

(رِزْقٌ) بالکسر رزقی و هر چه زک

از ان نفع بود اولدر مرحوم و قوله

تعالى و فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ مَوَاتِمَاعٌ

فِي اللُّغَةِ كَمَا يَقَالُ الْمُتَوَفِّي قَعْرَ الْقَلْبِ

یعنی منه مَقَى النخل و باران و منه

قوله تعالى و مَا أَنْزَلَ اللَّهُ مِنَ السَّمَاءِ

مِنْ رِزْقٍ وَ هَكَذَا رِزَاقٌ جمع و

رِزْقُ اللَّهِ بَنِ سَلام و رِزْقُ اللَّهِ بَنِ مَوْسَى

و رِزْقُ اللَّهِ الْكَلْبُ ذَا نَسِ و رِزْقُ اللَّهِ

بَنِ الْأَمْرُ مُحَمَّدٌ ثَانٍ و صل یبته

## رزق

الرِّزْقُ یکی از سرحدات و میزان  
 بوده در بصورت پیش از آنکه نشان  
 بوجد پیدا کنند مسلمانان  
 (رَزَقَهُ) يك بار دادن رزقات  
 بالقرآن جمع و رزقات الخد  
 (وَلَزَّاقَهُمْ) رزق و مرسوم ایشان  
 (وَجَعَلَ مَرْزُوقًا) مرد بخت  
 مَرْزُوقٌ حصصی و مَرْزُوقٌ باهلی  
 مَرْزُوقٌ تیمی محدثان اند  
 و دانشمندان  
 (رَزَاقِي) مست و ضعیف از حق  
 (وَرَزَقَهُ) از آنکه بسید دراز  
 (وَرَزَقَهُ) جامه ثمان سیدی  
 (رَزَقَ) کوبی با روزن امیر  
 است بمرو و بی منسوب است احد  
 رَزَقِي ابن عیسی تلمیذ ابن  
 المبارك \* (وَزَقِي) کوبی قلع  
 است بین و نام دو کس نابی و نام  
 پس سوار و پس عبدالله و پس حکیم  
 و پس اب سلمی و رزق ابو عبدالله  
 الهانی و ثقی و اعنی و رزق ابو  
 جعفر و رزق ابوبکار و رزق ابو  
 علی عبد العزیز بن مروان و رزق  
 ابن حیات ابی و رزق ابن حیات  
 افزاری و رزق ابن سعید و رزق

## رزق

بن هشام و رزق بن عمرو بن  
 مَرْزُوقٌ و رَزَقِي بن نجح و رزق بن  
 کریم و رزق بن مدد و اما کسانیکه نام  
 پدر ایشان رَزَقِي است حکیم است  
 و عبد الله و هیشم و سفیان و محمد و  
 حسین و جعد و علی و محمد و آنکه نام پدر  
 یابد و جدا و رزق است سلیمان  
 بن ایوب است و احمد بن عبد الله  
 و یزید بن عبد الله و سلیمان بن  
 عبد الجبار و سعید بن قاسم بن سلمه  
 و طاهر بن حسین بن مصعب و حسین  
 بن محمد بن مصعب و ابو رزق راوی  
 است از علی بن عبد الله بن عباس  
 (رَزَاقٌ) کشاد پیدا کننده رزق  
 و دهنده آن  
 (محمد بن احمد بن رزقان)  
 بکسر است  
 (احمد بن عبد الوهاب بن  
 رَزَقُون) بضم اشبیلی مالکی متاخر  
 و احمد بن علی بن رَزَقُون مَرَسَمِي  
 (رَزَاقِي) می  
 (ن) رَزَقَهُ الله رَزَقًا رزوی دهد  
 او را خدای \* و رَزَقَ فُلَانًا شکر  
 کرد او را الفت از دی است و منه  
 اَقُولُه تعالی و تَجْعَلُون رَزَقَكُم اَنْتُمْ

## رزق

تَكْنِي بُونَ ای شکر رَزَقَكُم لو تَكْنِي بُونَ  
 معطیکم و تقولون مَطْرًا سَوَاءٌ كَذَا  
 و نیز رَزَقٌ بالفتح دادن و یکی  
 و منه فی خدیجه رضی الله عنها رَزَقَتْ  
 حبها یعنی آن جنمها فضیله حلت  
 لی \* و نفع بخشیدن  
 (مَرْزُوقٌ) هرچیز که از آن نفع  
 بردارند  
 (ارْتِزَاقٌ) مرسوم گرفتن لشکر و  
 روزی یافتن  
 (رَزَقٌ) بالفتح او کدر هم سنگ انور  
 یا آن بمسمله است

## رزق

(رَزَقِيك) بالضم و التثدید نام  
 پدر ملك صالح و ملائع بن رَزَقِيك  
 وزیر مصر بوده

## رزق

(ارْزَم) موضعی است بد بار  
 مراد \* و خوارزم شهری است  
 قبل اصله خوار و رزم با ضافه خوار  
 الی رزم خَفِيف  
 (رَزْمَةٌ) بالفتح يك بار خوردن  
 (رُزْمٌ) کسر و ثابت قائم بر زمین  
 و شیر بیشه  
 (رَزْمَةٌ) بالفتح يك آواز ناقه



رزم

از خلقی دهن کشاده پیش بجه  
بر مثال ناله و هوا خفی من الحنین  
وفی المثل لا خیر فی رزمة لادرة فیها  
در حق کسی گوید که وعده کند و  
بجای نیارد \* و رزمة السباع  
آواز دادن  
(رزمة) بالکسر اشتقاقه جامه  
و ضرب شدید و یفتح منهما  
در ازم کصاحب شش بر زمین مانده  
از لاغری رزام کتاب جمع \* و  
ناقه رزام) ای ذات رزمة  
رزمیم) کامبر آواز شیر  
(رزام) کتاب مرد درشت سخت و  
رزام بن مالک او بن حنظله پدر  
قبیله است از تمیم  
(نوء الموزم) کنبر ستاره سرما  
\* و اُم موزم) باد شمال و باد \* و  
موزمان دوتاره اند با هر دو شعوی  
و افکار مغوی دانند و منه لاخیر  
فی الزمان ما طلع المریزان  
(مِرْزامة) بالکسر شتر ماده جوان  
یا بسیار خوار و رام  
(نض) رزم البعیر رزوما و رزما  
بضم هـ و بر زمین ماند شتر از لاغری  
\* و رزم الشئی) کرد آورد آنرا

رزم

در جامه \* و رزم الشتاء رزمة  
بر دروید \* و رزم الرجل) بجه  
بر جای ماند از بیماری  
(ن) رزم ملا) برود \* و رزم  
بالشئی) گرفت آن را \* و رزم رزما  
یک بار خورد \* و رزم الام  
بزد آنرا \* و رزم علی قرینه) غالب  
آمد بر حریف خورد و بر نشست  
بران  
(موزیم) کهن شیر بیشه  
رزام الرمد ارزما) سخت  
بانت کرد تندر یا عام است \* و رزم  
الناقة) ناله کرد و آرزو مند بجه  
کردید \* و اُرْزَمَتِ الریح) آواز  
حنین شتر کرد باد و فی المثل لا افعاله  
ما اُرْزَمَتْ اُم حائل یعنی تا وقتی که  
ناله کند مادر بجه نوزاده یعنی گاهی  
لورزم الشیاب ترزیمیا) پشتواره  
جامه با بست \* و رزم القوم) بر زمین  
زدند خود را و دوسیدند بر زمین  
و از جای برفتند  
(مرازمة) بربك طعام صدامت  
ناکردن یعنی يك روز گوشت خوردن  
ویك روز شهد و يك روز شیر و يك روز  
و مانند آن خوردن و لقمه فرو بردن

رزن

بشکر و حمد آید یعنی یا خورجنت نم  
و خشک و شیرین و ترش و نال خشک  
او با نان خوردن و این همه معانی  
تفسیر کرده اند قول عمر راضی الله  
عنه اذا اکلتم فرازموا \* و بی یکدیگر  
خوردن و چیزی را جمع کردن میا  
ذو چیز در خوردن چون نان و قمر  
مانند آن و يقال رزمت الا بل  
اذا خلطت بین مرعین \* و رازم  
بینهما) اذا جمعهما \* و رازم الدان  
اقامت در آن کرد در خانه \* و مرزومه  
السوق) خریدن چیزی را کم  
از بار پشت  
(رتکه بالمترزم) مینا للمفعول  
گذاشتم او را دوسید بر زمین  
(ارزیمام) سخت بخشم شدن  
رزن  
(رزن) بالفتح جای بلدی همواره  
آب ایستد بروی رزن و رزان  
بالکسر جمع  
(رزن) بالکسر کرانه  
(رزنة) بالکسر جای کوآمدت  
رزان بالکسر جمع  
(ارزن) بالفتح درختی است سخت  
چوب که از وی عصا سازند و شمشیر

بلد مینه و آن را مینون التوم هم

گویند از آن شهر است عبد الله او

ابن احمد محدث و شهر است دیگر

بار مینه و دشت ازین مرضی

است میان شیراز و کارون بری

فروغ از شیراز

(از زبان) دهی است با صهان

فوزیة) بالفتح و زن خاله و روشن

دان معرب است

(ازین) کامی صاحب و قزوین بار

و نام مردی و شکر ازین) کوان

نیل

روزان کسار زن باوقار

(رزانة) بالفتح هستی و وقار

(از زبان) شهر است بروم

(ک) رزن رزانة) بردبار

و صاحب و قار کردید

(ان) رزنه رزنا) بدست برداشت

آن را تا گران و سبکی و معلوم شو

و رزن بالکان) اقامت کرد در آن

(مرآنة) هم منزل شدن و فرود

آمدن بام و يقال هو مرآنة)

ای محاله

(ترزت فی الشی) و قار پیدا

کرد در آن و ثبات و زید

(توازن) هم دیگر مقابل و برابر

شدن يقال الجولان بتر از آن ای

یتنا و حان

روز

(رزا) کعلی نام جد ابو الخیر محمد

بن احمد امام جامع اصهان

رزی

(رض) رزی فلانا) قبول کرد

احسان او را

(از رزی الیه) پشت باز نهاد بدو

و پناه گرفت بری

باب الرأء فصل السین

رسب

(رسب) محرکه شمشیر در گذرند

در ضریبه

(رسب) کسر و نام شمشیر بنی

صلی الله علیه و سلم و مرد عاقل و

بردار

(راسب) کصاحب مرد عاقل و برد

بار و زمین است و جیل راسب) کوه

ثابت و استوار و بنو راسب قبیله

است

(رسوب) کصور سوزیده و شمشیر

ماضی و در گذرند در ضریبه

(موسب) کمنبر مرد عاقل و بردار

و نام شمشیر بنی صلی الله علیه و سلم یا

آن یکی از شمشیرهای هفتگانه است

که بلقیس به سلیمان علیه السلام

هدیه فرستاده و نام شمشیر حارث بن

ابی شرویه بقول ضربت بالموسب

راس البطریق

(مراسب) ستونهای موسب یکی

(روسب) کجوه و بلا

(ن ک) رسب فی الماء رسوباً)

بتک نشست چیزی در آب و نیز

رسوب فرو رفتن چشم بمغاک

(از رساب) فرو رفتن چشم بمغاک

از کوسنگی يقال ارسب ای ذهب

عینه فی راسه جوعا و بتک بردن چیزی

و منه فی وصف اهل النار اذا طفت

بهم النار و سبتهم الاغلال ای اذا

و فعتهم و اظهرتهم حطتهم الاغلال

بثقلها الی اسفلها

رسبت

(رسته) بالضم لقب عبد الرحمن

بن ابوالحسن زهری اصحانی

رسبت

(ریشع) ریشعی بضم و فتح

ثالث صالح بن زید محدث است

رسبت



## ر س خ

(رُسْتاق) روسنا رَسَاتِق جمع

بصفت م

(رُسْتَم) بالضم وقع المشاة وقد تضم

اسم جماعت محدثان و اسم

جماعت

ر س ت ن

(رُسْتَن) كجعفر شهری است میان

حماء و حمص ازان شهر است عیسی

بن سلیم رستنی

ر س ح

(رُسْح) محرکه لاغری سرین و لاغری

هر دو دان والفعل من سمع و یفتح

(ارْسَح) لاغوسرین و كوك الحظه

و ر كیه

(رُسْحَاء) موش اَرْسَح است وزن

زشت باعام است رُسْح بالضم جمع

وفی الحدیث لا تسترضعوا اولادكم

الرَّسِیح وَلَا الْعُشَّ فَإِنَّ اللَّبَنَ یُورِثُهَا

ر س خ

(رَسِیح) استوار و پای بر جای و منه

الْوَأَسِیُونَ فِی الْعِلْمِ

(رَسِیحٌ رُسُوحًا) ثابت و استوار

و پای بر جای شدن \* و رَسِیحٌ الْعَدِیرُ

فرو رفت آب آن در زمین و سپری

كمدید \* و رَسِیحٌ الْمَطَرُ فو رفت نم

## ر س ی

باران تانم زمین

(ارِسَاخ) ثابت و استوار گردانیدن

چیزی را

ر س د ق

(رُسْدَاق) بالضم روستا

ر س ی س

(رُسْی) ابتدای چیزی و اول آن و

منه رُسْیُ الْحُمَّى یعنی اول تب و چاه

بسنك بر آورده و نام چاه بقیه نمود

كه بتكذیب بنی خود کردند و در آن

چاه بند ساختند تا آنكه مردی بادهی

است و آن قوم را اهل الریس گویند

و نام وادی و نام ابی و حوت حوفی

كه بعد الف تاسیس است یا قبل آن

یا فتحه قبل تاسیس و باره از چیزی

یقال بَلَغْنِی رُسْیَ مِنْ جَبْرِای شئ منه

و بند کردن و بازداشتن کسی را

كردن میان قوی: افساد كردن از لغا

اضداد است و چاه كندن و در زیر

خاك پنهان كردن چیزی و در كود

كردن مرده را و دانستن امور قیم و خبر

انها و فرو بردن ملخ دم را بن زمین

تا بجنه بحد و حیدن کسی را و الفعل

من بنص و كذا شتن اندیشه بدل یقال

ملاذن بَرَسَ الْحَدِیْثُ فِی نَفْسِهِ اى

## ر س ع

تحدث به نفسه و محمد بن اسمعيل

رُسْتی علوی است

(رُسْتَة) بالف سوار

(رُسْتَة) بالضم كلاه

(رُسْیَس) كامیر ثابت و استوار

و مرد بزرگ فرزند و خبر كه بعثت

فرسید و اول دستی و اول تب

(رُسْتی) كحی پشته یا باران بزرگ

قطره

(رُسَارِیس) كلابط نام پدر

(رُسَارِیس) كلابط نام پدر

و ملحق

(رُسُوسُ الْبَعِیْرِ رُسُوسَة) جنبید

تا برخیزد

(رُسَاْسَة) با کسی چیزی را ابتدا

كردن یا با کسی بجا كشدن

(ارُسُ الْحَمْرِ فِی النَّاسِ) فاش

و ظاهر گردد

(رُسَاْس) با كند یكر از گفتن

ر س ط ن

(رُسَاْطُون) می لغت و می است

مستعمل عرب

ر س ع

(رُسْع) محرکه دود مندی بنام

چشم و الفعل من سمع

(أَرْفَع) دزد مند نیام چشم

(عین رمعاً) چشم برجسته

نیام چشم

(أَرْمَاهُ) بالکسر دال بافته که

ید و ال شمشیر باشد رها جمع جمع

(رَمِيع) کامیر مو ضعی است

(رُسُوع) بالضم د والهای بافته که در میان کمان بندند

(مُرِيسِيْع) مصغر مرسوع جامیست

یا آبست مرخزاه را بر یکد و ده

راه از فرج و الیه یضاف غزوة ای

المصطلق من فیها سقط عند قاضیة

رضی الله عنها و نزلت آية التیمم

(س ف) رَمَعَتْ عَيْنُهُ (برجسته)

نیام چشم او بعلت یا عام است

و بر کردید چشم و تبا شد

(ف) (رَسَعَ الصَّبِي) در بای

یا دردست او مهره دفع چشم بست

رَزَعَ أَعْضَاءُ الرَّجُلِ (تبا)

او هشته و هشت کردید اعضای

مرد

(مُوسَع) کسحت درد مند نیام

چشم مُوسَع بالاء مثله و عین

مُوسَع چشم برجسته نیام

(تَرْسِع) درد مند ی نیام چشم

رو

و تَرْسِعیدن آن دزد و ال را شکافته

د ران د وال دیگر داخل کردن

جهت بندش چیزی چنانکه

د و مصاحف می باشد

ر م ع

(رَمَع) بالضم و بضمتهن خود: نگاه

دست و پای متور آن جای باریک

پیوند مرد دست و پا بود یا پیوند

میان ساعد و کف و ماق و قدم

و همچنین از مرد ابه آر شاغ و آر سغ

جمع

(رَسَع) محرکة سعتی و قرو مشکی

دست و پای ستور

(رِمَاغ) بالکسر ر من که بر ر سغ

متور و جز آن بندند سپس آن بپنج

استوار کنند تا رفتن ندند یا عام

است

(رُشَاغ) کفر اب موضع است

(رَمِيع) کامیر فراخ از هر چیز و

طعام رَمِيع طعام بسیار

(مُراسَعَة) یکد بکر ر سغ گرفتن در

کشتی و يقال راسعه ای اخذ ر سعه

فی الصراع ر ساع بالکسر مثله

(رَامِي مَرَسَع) که عظم رای سعت

و نا درست

(تَرْسِيع) فراخ کردن لیلان و در هفتین

و ابهم آوردن و ترک کردن با ران

و عین ز ارتا بر سغ رسیدن آیه

باران

(أَرْسَاغ) فراخ شدن و فراخ

کردن لیلان و منه قولهم أَرْسَخَ عَلَيَّ

عِيَالِي یعنی فراخ کردن آن نفقه را

بر عیال خود

ر م ف

(أَرْسُوف) بالضم شهر است بماحل

بحر شلم

(ن ض) رَسَفَ رَسْفَارٌ رَسِيفًا

و رَسَفَانًا محرکة رفت رفتار

پا بند بر پای و منه فی حدیث

الحمل یجاء لیهو جندل یرسف

فی قیوده ای یتحامل بر جمله مع القید

(أَرْسَافُ الْأَبْلِ) راندن با قید

شتران را

(أَرْسَفَ أَرْسَاغًا) پلند کردن

ارتسفا و تسفا فا کفر و مثله کذا فی

سحرة من القاموس بخط من یعمل

بثلثة قراءه الى المراف

ر م ل

(رَسَل) بالفتح رفتار نرم سقوت

رو و موی فرو رفته

رو و موی فرو رفته



رَسَل

(رَسَلَتْ) بالفتح زنی که در مرد و  
ساق روی موی بسیار و راز باشد و شتر  
ماده نرم و زود کامی و مستی  
(رَسَل) بالکسر و زش نرم و نرمی  
و آمستکی و کران باری و منه مل  
و مِلِّک و یفتح یعنی آمست و با و قار باش  
و منه المحدث فی الصدقة الامن  
اعطی فی نجد تها و رملها یزید الشدة  
والرخاء و شهر و صرباز و صاب  
(رَسَلَتْ) بالکسر آمستکی و کران  
باری و یقال مل رَسَلَتْک یعنی  
آمسته باش  
(رَسَل) محرکة پاره و هر چیز از رسال  
جمع و یقال جاءت الخیل ارسالا  
ای قطیعها قطیعها و شتران یا شتران  
ازده تا بیست و پنج و کذلک  
فی الغنم یا کله شتران و کوسفندان  
(جاریه رَسَل) بصمتهم دختر  
خرد سال که معجز نمیشد  
(رَسِیل) کامه و فراخ و چیز لطیف  
و کفن و پیغام کننده و آب خوش  
و پاکیزه و پیغام و رَسِیل الرجل الذي  
یوافقه فی نهال رغیر  
و رسول که صبر و پیغام و پیغام بری و  
پیغام بر از رسول و رسول و رسلاء جمع

رَسَل

و قوله تعالى وانا رسول رب العالمین  
و لم یقل رسل رب العالمین لان فعولا  
و فعیلا یستوی فیهما الی کزو  
المونث و الواحد و الجمع کعد و  
و صدیق و موافق و باهم در تهراندازی  
و مانند آن  
(رَسَال) لکتاب قوائم ستور  
(رَسَالَة) بالکسر کتاب و پیغام و پیغام  
بری و یفتح و ام رسالة بالکسر  
رحمت است  
(مِرْسَال) بالکسر تهر کوتاه و ناقة  
مِرْسَال شتر ماده نرم و مِرْسِیل  
جمع و قولهم لا یكون الفی مِرْسَالَا  
ای مِرْسِیل اللقمة فی حلقه او مِرْسَل  
الفص من یدک لیضیب صاحبہ  
(رَسِیل) مصغرا مقصورا حاد و رکسیت  
و القی الکلام علی رَسِیلته  
خوار داشت آنرا  
(رَاحِلَان) مرد و شانه یاد و ر  
است در مرد و شانه یا شکم مرد و  
ران  
(مِرْسَالُ البعیر رَسَلَا و رَسَالَة)  
نرم رفت یا نرم رو کردین و رَسِیل  
فَلَان رَسَلَا فروخته موی شد  
(مِرْسَل) مبنی المفعول فرستاده

رَسَل

و پیغام بر و وحیدش که آخر امتداد آن  
محدوف باشد ای الذی یبرر  
المحدث فی التابعی تم یقول الثانی  
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم  
مکذا و لم ین کرمها بیانیقال  
حدیث مرسل و احادیث مرسله  
و موی فروخته  
(مِرْسَلَة) بالتاء کردن بندد راز  
که بر سینه افتد یا کردن بندد که ران  
مهره و جز آن باشد و مِرْسَلَات  
باد های آفرشنگان یا اسپان اند  
(أَرَسَل فَلَان) بسیار شیرزدید  
و صاحب کله هاشد و نیز از رسال  
بر کماشتن و فرو گذاشتن بخود و رها  
کردن و فرستادن به پیغام  
(مِرْسِیل) مبنی المفعول ز که در  
مرد و ساق روی موی بسیار و راز بود و  
زنی که بخطبه کند کان نامه و پیغام  
کند یا آنکه او را شوی و ی جدا کرده  
باشد یا زن کلان سال یا زن شوی میده  
اوالتی احست من الزوج الطلاق  
فتزین لا خرو تر اسله و فیها بقیه  
(مِرْسَلَة) نامه و پیغام کردن بههم  
(رَسَل تَرَسِیلَا) بسیار شکر دیدیت  
و رسالت فصولانی شود ادم شسته

رهن

بازمین موارشد \* و رهنم فنی  
 (لارض) غائب شد در آن \* و  
 رهنمت الناقة رهنما نشان  
 مهر خود بر زمین گذاشت  
 (ارهنمت الناقة) راندم ناقة را  
 قان نشان مهر بر زمین گذاشت  
 (ثوب مرهنم) که عظم جامه خط  
 دار بخطوط خفیف

(ترهنم) ملازمان تمغاد از یا هام  
 است و کما شئت ترهنم رالغه مغربیه  
 (ارهنسا م) فرمان بردن و تکبر  
 آوردن و پناه جستن و بازداشت  
 خواستن و دعا کردن بر چیزی  
 یا عام است

(ترهنم) نشان سرای جست یا عام  
 است و نظر کرد بسوی آن \* و يقال  
 ترهنم هن ذی القصبیة (یعنی  
 درس بکوب این را و بیاد آر

رسن

(رسن) بالفتح نام پسر و مرد نام  
 پسر عام است

(رسن) محرکه رسن و آنچه بر زمین  
 شتر با شد از مهر و ارسان و ارسن  
 جمع \* و ابورسن نام پسر رحارث  
 \* و رسن بپسرسن عسلی عاربد

رسم

(رسم) آنکه باقی ماند بر سر  
 یک شباروز \* و ناقة رسم (شتر  
 ماده که نشان مهر او بر زمین ماند  
 از سختی

(رسم) گامی نوعی از رفتار شتر  
 والفعل من ضرب يقال رسم الی غیر  
 یعنی بر رفتار رسم رفت و نام صحابی  
 است هجری عبدی

(مرسم) کمبری معنی رسم است  
 که نوعی از رفتار شتر یا غنل

(روسم) کج و عریلا و مهری است  
 که بدان مهرهای خم و مانند آن را  
 مهر نمایند و علامت و نشان  
 و آیین

(راسوم) جمع رسم است که  
 مهر باشد  
 (رواسیم) کتابهای وقت  
 جا ملیت

(ن) رهنم الغیث اللیار  
 رسما محو و ناپدید شدن ماحد بار  
 را و باقی گذاشت نشان آن را  
 چوبی که بر زمین \* و نیز رسم  
 نبعتن يقال رسم ملی کذا ای کتب  
 \* و رسم له کذا کار فرمود او را  
 \* و رسم اللار نشان سرای

رسم

بچکان را \* و نیز ترسیل موار  
 در آرمیکه و پید خواندن

(ترسیل) استنکی و کران باری  
 و نامه و رسالت ماحتن از خود \* و  
 ترسل فی قراءته (آمسته و  
 پید خواندن

(تراسل) ممد بکر فرستادن نامه  
 و جز آن يقال تراسلوا اذ ارسل  
 بعضهم الی بعض

(شعر مسترسل) موی فرو رفته  
 (استرسل الشعر) فرو رفته گردید  
 موی \* و استرسل الیه (گستاخی  
 نمود و توانست جست \* و استرسل  
 ای قال ارسل الی الابل ارسلای  
 طایعا طایعا

رسم

(رسم) بالفتح چاه پنهان کرده  
 بخاک و نشان یا بقیه آن یا نشان  
 ناپدید از رسم و رسم جمع \* و  
 طریق و آیین و چیزی است که بدان  
 دینارها را جلاد دهند و تمغاد آن  
 خوبی است کنه که بدان انیا رها را  
 مهر کنند

(رسم) محرکه خوبی رفتار  
 (راسم) آب روان



یعنی بگل داشت و رها کرد راه آورا  
(رَاهَن) کجا چو نومی از بیل  
گوشه است و آنرا از جمیل شامی  
هم گویند بپنج آن غشی خوشبوی تند  
طعم باقوتی رنگ ماثل بسمبوی رساق  
آن منشعب و برکش هر یض و دراز  
همین به هر که فلوس و کل آن مائل  
بکبودی و حب آن شبیه بقمر طم و بیخ  
آن مستعمل است مفرح باقوت  
تزیانیت مقوی قلب و فهم مقلد  
هاشمه ربا و مثانه و رافع ماکیخولیای  
مراقی و مفتوح است بکرو سبز و محمل  
ریاح و نفع و مسکن اوجاع بارده کبد  
و مفاصل و ظهور و نفوس و عرق النساء  
و جز آن از امراض بارده لعوق یکدم  
آن با غسل جهت سرفه و ربو و عسر  
النفص و تنفیه مینه از بلغم و رطوبت  
و قطور آن در گوش جهت دوی  
و طنین و بخور آن بردن آن جهت  
انداختن کرم آن مجرب  
(مَرْشَن) بالفتح و کسر الهمزة  
و فتحها جای بستن رهن از بیستی متورن  
گذراست عیالیه حتی قیل مَرْسَن  
الْأَسَاثُ مِنْهُ فَعَلْتُ ذَاكَ عَلَى رَغَمِ  
مَرْسَنَةِ أَيْ أَنْفِهِ

(مَرْسُون) متور بسته برهن  
(أَرْسَان) زمین درشت  
(نَض) رهن البعیر رهن  
ماخت برای شتر یا بخت آن را  
برهن  
(أَرْسَان) زمین هاختن و متور را  
برهن بستن

### رهن و

(رَسْوَة) بالفتح با ر ق و نومی  
از شبه و مهره که در رشته در کنند  
(قِدْر رَاسِيَّة) ذیله بزرگ که  
همواره جهت کلانی بر یک جای  
بماند و زایشی و راهیات جمع  
\* در رَاسِيَّة مِنَ الْجِيَالِ کوههای  
محکم و استوار جبلت رَاسِيَّاتُ كَلِّكَ  
(رَسِيَّة) کفنی ستون ایستاده  
در خیمه و مرد ثابت و استوار در  
نیکی و بدی  
(مَرْسَاة) بالكسر لنکر کشتی مراسی  
جمع \* و يقال لَعْنَتِ السَّكَّابَةُ مَرَّاسِيَهَا  
یعنی بر جای ماند و پیوسته  
بسیار باریدن  
(نِرسِيَانَة) بكسر النون الزائدة نوعی  
از خواص  
(ن) رَسَاةٌ و رَسْوَةٌ بالفتح والضم

ایستاد بر جای و استوار شد \* و رَسَتْ  
(السَّفِينَةُ) بر جای ایستاد کشتی  
بر لنکر در د ریا \* و رَسَتْ أَقْدَامُهُمْ  
(فِي الْحَرْبِ) بر جای ماند پای  
ایشان در جنگ \* و رَسَا الصَّوْمُ  
نیمت روزه کرد \* و رَسَا بَعْدَهُمْ  
اصلاح کرد میان ایشان \* و رَسَا مِنْ  
الْحَلِيقِ يَمِثُّ رَسْوًا ذکر کرد باز  
حدیث را \* و رَسَا عَنْهُ حَدِيثًا  
رفع کرد حدیث را بسوی ری و نقل  
کرد آن را از وی \* و نیز رَسَا بَادَكَ  
کردن کشتن ماده شتران و میله  
متفرق را تا بسوی وی میل کنند  
و آن رهیک شوند يقال رَسَا النَّجْلُ  
بِقَوْلِهِ إِذَا قَعَا عَلَيْهِمَا تَفَرَّقَتْ هَذِهِ  
(مَرْسِيَّة) کجمنه شهر است  
مجرب  
(قوله تعالى بِسْمِ اللَّهِ مَجْرِيًا  
و مَرْسِيًا) مصدرانند مجری احداث  
و ارساء و حیث تجری و ترسی  
و بفتح میثم هم مصدر رجوت و رست  
و قرئ مَجْرِيًا و مَرْسِيًا مَبْنِيًا لِلْعَاسِلِ  
بَعْنًا لِلَّهِ تَعَالَى \* وَاَيَّانَ مَرْسِيَهَا  
کدام وقت وقوع آن و کی ثبات  
و قیام آن است

لَا رَشِيَّ إِلَّا رَشَاءُ (استاد برجای  
واستوار شد \* رَأْسِيَّتُ الْحَفِيَّةُ)  
پیرجای استاد کردم و لنکر زد م  
گشتی را لازم معطل

رَأْسَاءُ (مدد یکرشناری کردند  
باب الرأفصل الشين  
رَشَّعْ

رَشَاءُ (محرکه آموره که قوی کرد  
و با ماد ی بر افتار آید رَشَاءُ جمع \* و  
درختی است مثل ارقد مردم  
و گیاهی است مانند درنوه  
(ف) رَشَاءُ الْمَرْأَةِ رَشَاءُ (بالفتح  
جماع کرد \* رَشَاءَاتِ الطَّبِيعَةِ) بچه  
داد آه و مایه

رَشَّعْ ب  
(رَشَّعَتْ) بالضم نازچیل عالی از منجر  
که بد آن آب بردارند  
لَا مَرَأَتِي (کلیها که بد آن سرخم  
اند لیل تا پیش بیرون نرود

رَشَّعْ تاق  
(رَشَّعَتْ) بعاى است از قبائل  
سیاهان

رَشَّعْ ح  
(رَشَّعَتْ) محرکه خوی و منه فی حدیث  
اغیا مة یلمع الرشح اذا نهم

رَأْسِيَّ (کما حب شربچه بزنتار  
آمه با مادر و هر چیز که بر زمین  
رودان و ام و هوام و حشرات و کوهی  
که بن آن تر باشد زوَأَشَحْ جمع \* و  
خوی مانند می است که از سنگها  
بر آید \* و نیز زوَأَشَحْ دند ان زائد  
کو سپند خاصه

رَأْسِيَّ (تیز خاطر و منه هوَأَشَحْ  
فواد ای اذ کی  
(رَشَّعْ) کامیر خوی و گیاهی  
است

رَشَّعْ (بالکسر تدلیک یعنی جامه  
که در زبر پوشند بجهت خوی و خوی  
که که در زبر و خد زبن بر پشت ستور  
نهند مَرَشَّعَةً بالکسر مثله فیها

(ف) رَشَّعْ رَشَّعاً (خوی کرد \* و  
رَشَّعْ الْأَنْعَاءُ) ترا بین \* و منه قولهم  
لَمْ يَرَشَّعْ لِهْ بَشِي (یعنی نداد  
اورا چیزی \* و رَشَّعْ الطَّبِيعِ)  
برجست و خرامید

رَشَّعْ (کمحسن شتر ماده که بچه  
دی برفتار آید  
(رَشَّعْ) (رَشَّعاً) خوی کرد  
(رَشَّعْ) تربیت و نیکو میا هست  
شتران و اصلاح خود کن درخت تابار

أَرَدَ رَلِيمِيْدَنَ آهوَ مَازَهْ جَرَلَكْ  
وریم بجهت نوزاده را و اندک اندک  
شودادن مادر فرزند را تا نگاه که  
بمکیدن قوت یابد و پروردن و ادب  
دادن و منه هوَأَشَحْ للوزارة  
و للملك ای یزید و یزید

(رَشَّعْ) قوت رفتار گرفتن شربچه  
با ماد و يقال رَشَّعَ الْفَصِيلُ اذا قَوِيَ  
على المشي مع أمه من الاصمعي  
(مَشَّعَ رَشَّعاً) مبنیاً للمفعول جای  
تربیت ستور و یزکان

(رَشَّعَ رَشَّعاً) بالفتح  
و بلندد راز شد گیاه بهمی \* و نیز  
رَشَّعَ شَاحاً (انتظار گیاه کردن  
تا دراز شود و بچریدن آید يقال هم  
يَسْتَرَشَّعُونَ الْبَقْلَ ای یمنتظرون ان  
یطول فی رعوه و پروردن ستور و یز  
قابزک شود

رَشَّعْ د  
(رَشَّعَتْ) محرکه نام مردی و راه راست  
(رَشَّعَتْ) (رَشَّعَتْ) کجمرت جست و جوی  
راه اسم است سرامتر شاد را  
(رَشَّعَتْ) بالضم راست ایستادن  
بر راه حق با ثبات و قرار و نام  
مردی



(رَشْدَة) بالفتح ويكمل حلال زاده  
 خلاف زنية ابن رشد مثله يقال  
 انه وليد لرشد وفي الحديث كنا  
 لمختبر اولادنا بحب علي بن ابي  
 طالب فاذا رأينا انه لا يحب علي بن  
 ابي طالب علمنا انه ليس منا وانه  
 لغیر رشد پیدا نه ولد زنیه  
 (رَاشِد) کما حب نام مردی  
 \* (وَأَمْرًا رَاشِدًا) موشی و الحیدیت  
 هلیکم یسنی و منة الخلفاء الراشدین  
 اراد بهم الخلفاء الاربعة  
 (رَاشِدٌ یَهْدِی) دهی است بهیاد  
 (أَرَشَدَ) راه راست ترو و تربی طلب  
 (رَشِید) راه یافته و در صفات  
 باری مادی و راه نما است بسوی  
 راه راست و راست کار و نهک ماهر  
 و رفتد پرواند از راهی و نام مردی  
 و دهی است یا آن رشید بتا  
 است  
 (رَشِیدٌ) دهی است نزد  
 امکند ریه و نام مردی  
 (رَشِیدٌ یَهْدِی) دهی از طعام که  
 بغار می آن را رشته کویند  
 (رَشِید) کر بهر نام مردی \* و رشید  
 (مَقْفُوعٌ) تابعی است

(وَرَشَاد) کما ب راصی و یزوری  
 و نام مردی و وادی هاست \* و حب  
 (الرَّشَاد) حرف است و بفار می  
 مهند ان سوره تناف و لالان الحرف  
 معناه الحرمان  
 (رَشَادَة) بالفتح هندک بزرگ و ستمی  
 که پر کند کف دست را رشاد  
 جمع  
 (رَشْدَان) نام مردی \* و بنو  
 رشدان و یکسر بطی است و اولاد  
 انها را بنو غیان می گفتند فغیر النبی  
 صلی الله علیه و سلم و فتح البراء لیساک  
 غیان  
 (رَشْدِین بن سعد) بالکسر از  
 روات است  
 (مَوْشِد) بالفتح نام مردی  
 (مَوْشِد) راههای میان و راست  
 (ن من) رشد رشد او رشد او  
 (شَاد) براه شد  
 (مَوْشِد) کما من نام مردی  
 (أَرَشَدَهُ اللهُ أَرَشَادًا) راه نمودار  
 را خدای  
 (أَسْتَرَشَدَ) براه شد \* و نیز است رشاد  
 راه چستن  
 رشد شش

(رَشَّ) بالفتح حکیدن آب و خون  
 و اشک ترشاش بالفتح مثله \*  
 زدن جای را و الفعل من نصر و یزوری  
 \* و باران اندک رشاش جمع  
 \* و ضرب در دنا که و ریزه باریدن  
 يقال رشيت السماء رشا یعنی باران  
 ریزه بارید  
 (رَشَّاش) کما ب حکیدن مای  
 خون و اشک و آب چران  
 (رَشَّش) بالفتح نان خشک نرم  
 خیزه (رَشَّشَة) مثله \* و نیز  
 (رَشَّشَة) نرمی و توانستن تو بکسی  
 که می نرمی او را  
 (رَشَّاش) استخوان نرم و گوشت  
 نر به بریان و نان خشک که در سینه  
 رشاشه مثله  
 (أَرَشَّتِ السَّمَاءُ) باران ریزد  
 بارید \* و (أَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ) فداخ  
 شد زخم پس پراکن کرد بدخون  
 آن \* و (أَرَشَّتِ الْفَرَسُ) جرقنا که  
 کرد انید اسب را بد و انیدن \*  
 (أَرَشَّتِ الْفَصِيلُ) دم خود بخورد  
 د راز کرد شتر بچه کردن را در مرد  
 ران مادر خود تا شیر خورد  
 (أَسْتَرَشَّش) د راز کردن شتر بچه

رشف

پکردن رادر مردوران مادر تاهیر

ثورد

رشفش (مکیدن آب و مانند آن)

موش ط

(رشاطی) نام شخصی

رشف ف

(رشف) محرکه آب اندک که در ته

حوض باقی ماند و هر وجه الماء

الذی یترشح الیها بل باقواها

(رشوف) کسب روزن خوش مزه

دمن خشک منج و نانه که علف را

بلب کیرد و خورد

(رشیف) که میرغورودن آب

بهر و لب

(رشف نسیس) رشف الماء رشفاً

مکیدن آب را رنده المثل الرشف انقع

یعنی مکیدن آب اندک اندک

تا کین دهنه تراست مرتشکی را

(رشف الباء) تمام آب نوشید

و حال گذاشت او را

(ارشاف) مکیدن آب و نحو آن

(رشیف) مکیدن آب و مانند آن

(ارشاف الماء) مکیدن آب را

(رشف) مکیدن آب و نحو آن

رشق

رشق ق

(رشق) بالفتح تیراند اختن و جز

آن والفعل من نصر

(رشق) بالکسر تیراند از هر وجه

بر آن کرو کنند و جانب و وجه

آن و منه قولهم رمینا رشفاً اذاروا

کلام دفعه فی جهة واحدة و یکدوری

تیر و بانک قلم و یفتح

(رشق) محرکه کمان در ش قلمت

زود تیراند از آن و در تعجب گویند

ما ارشق القوس یعنی چه خوش

قامت است کمان و کل اما اشد هار

ما اسرع سهمها یعنی چه سبک

وجه زود تیراند از است

(ارشق) کا حمل کوهی است بنواحی

موقان

(رشاقه) نیکو و با ریک قند شدن

والفعل من کرم

(رجل رشیق) که میرمرد و سگ

و با ریک قد رشق محرکه جمع

(رحمن بن رشیق) محدث

است

(رشیق) که ز بهر زاهدی است

مصری و نام جد ابی عبد الله بن رشیق نقیه بالکی و تاخو

رشم

(ارشاق) نیز نگو یستن و انداختن

تیر و جز آن بجانبی و دراز کردن

آمو کردن را

(راشقه مر اشقه) با هم و برابر

رشت

رشم ک

(رشم) بالکسر ریش انبوه و مردی

که ریش او کلان و انبوه باشد و کزدم

و یضم ذکره لقرطبی و لکه سبقت را

بر رماة بر شارد و هر چیزی که

بر سبقت کرو کنند و اصله القاف و

لقب یزید قاسم بن ابی یزید ضعیف

بصری که یکی از اجداد صاحب زمانه

خود بوده است و یقال له القسام

وهو الرشك بلغة اهل البصرة و قيل

انه لقب به لانه کان ما هرا فی قسمة

الاراضی و ضربها اولدثرة لحيته و

كثافتها لان الرشك الذیمة الکثیفة و

قيل الرشك العقرب و لقب به لانه قيل

ان عقرباً دخلت لحيته و مكثت فیها

مشتایام و لا یدری بها كثافة لحيته

و قال ابو حاتم الرازی لقب به لانه

كان غموراً كما نه عين الغيرة و الرشك

رشم م

(رشم) محرکه میامی که در روی



رشم

گفتار باشد و علف که نعمتین  
برآید و نشان باران در زمین و  
باران و تسکین شینه  
(رشم) با لفتح مرجه که بر روی  
خطها و میامی و نکارها باشد و آنکه  
بوی طعام برده و حریص بران گردد  
و باران مذموم اندک و ملک و هر چیز  
نکره عید اندک  
(تصبع رشماء) گفتار که در روی  
آن میامی باشد  
(رشموم) کطارش مهر جوین که  
بدان بر انبار و جز آن مهر کنند  
(رشم) کچو مهر و جوین که بدان  
بصر هم و جز آن مهر کنند  
(ن) رشم رشماء) بالفتح نبشت  
و تکار کرد \* و رشم الطعام) مهر  
کید انبار کند م را  
(من) رشم رشماء) مغرکه بوی  
طعام برده و حریص گردید بران  
(رشم ارشام) مهر کرد خنوز را  
مهر جوین \* و نیز از شام) دیدن  
مغور و جز آن علف نعمتین برآمده  
را و جوین دران و یقال ارشمت  
الماء الرشم فرسته یعنی دیدن کاودشتی  
علف نعمتین برآمده را پس جوین

رشن

آن را \* و رشم الشجر) برک آورد  
\* و رشم البرق) درخشید  
(رشم تر شیمنا) نوشت و تکار کرد  
شدک للمبالغة  
رشن ن  
(رشن) با لفتح دها فته جوین و  
بحرک  
(رشن) کصاحب آ را منده  
و ثابت و برهای و زران کی که استاد  
بعد از اجرت بطریق انعام بشا کرد  
همد و بفارسی آن را شاگردانه گویند  
و نامشونده همپای آیند و هو الطافیلی  
و اما الذي ينحني وقت طعام يَدْخُلُ  
عَلَى الْغُورِ وَهُمْ يَأْكُلُونَ فَهُوَ  
الْوَرَشُ \* و عبد الله بن عبد رشنی  
ادیب شاگرد حریصی است  
(رشنین) کز برده می است از ان  
ده است ادیس بن ابراهیم رشنی  
جریب  
(روشن) روزنه  
(رشم رشن) کوچیند ان چرکه  
(ل) رشن رشناء) ناخو آنکه  
مهلن کردید و بی و متوری در آمد  
\* و رشن الکلب فی الاناء  
(رشنار رشنا) حلل کرد سحرده

رشو

رادراوند

رشی و

(ریشه) مثلثة پاره و مزد رشی  
و رشی جمع  
(رأشی) پاره دهنده و فی السحید  
لَعَنَ اللَّهُ الرَّاشِيَّ وَالْمُرْتَشِيَّ وَالرَّائِشِيَّ  
یعنی دهنده و گیرنده و معنی کننده  
و اعیان انها  
(رشاء) بالکسر و المذین علیه باهام  
است و رشته مانند است مرکب و  
و حنظل و مانند آن را که بدان  
برد رختی و جزان بپراشد آرشیة  
جمع \* و منقذی است مرقم را بر آن  
چند ستاره اند خرد در راجع حوت  
(رشاء) کیا می است ز شای جمع  
(رشی) کفی شترچه و شتری که  
بلیستد هم با نعلین شیان بران  
اوشه ارشه یا ارشه ارشه و آن چندان  
باشد که گون شتر راجع است بهار  
و ارشه ارشه گوید تا شتر تیز رود و بدود  
ترشاء) بالکسر و رشن  
(ن) و رشاء رشاء) بالفتح پاره داد  
اورا  
(آرشی الدل) رشن نیست بدو  
\* و آرشیة الفصیل) هر دو دم







منه (تسقط ثمرها وكثيرا)  
 (أَرْضٌ) متقارب دلد انها  
 (فخذ رَصَاءً) ران جمیعك بران  
 دیگر  
 (رَصِصٌ) کامه بیضه هایکی برد دیگر  
 نهاده و روی بند زان که قریب  
 بهم باشد  
 (أَرْضُوصَةٌ) بالهم کلاه که بخبریت  
 مالد  
 (رَصَاصَةٌ) مشد دة بخیل و منک  
 جمیعک در زمین سخت بکنار چشمه  
 روان  
 (مَرَصُوصٌ) بنیاد استوار و  
 بیومر صوصة) جاه بار زیز  
 بر آورد  
 (رَصْرَاصَةٌ) منک جمیعک بکنار  
 روان در زمین درشت و سخت  
 (رَصَّ الشَّيْءَ بالشَّيْءِ) برهم  
 چسباند یکی را با دیگری و استوار  
 کرد و رَصَّتِ اللَّذَّ جَاحَةٌ  
 بیضتها) بر اینها بیضها را چسباند  
 خود را  
 (رَصْرَصَ البِنَاءَ) استوار و محکم  
 نمود آن را و رَصْرَصَ فِي الْمَكَانِ  
 ثبات را در آن و روی در آن

(شَيْءٌ مَرَصُوصٌ) بار زیز و کوتاه  
 و قلعی نموده  
 (رَصَصَ الشَّيْءَ تَرَصِصًا) استوار  
 کرد آن را و رَصَصَتِ الْمَرْأَةُ رُوي  
 بند را نزد يك چشم نهاد و نیز  
 تَرَصِصَ (بقلعي) بار زیز و گرفتن  
 چیزی را  
 (تَرَأَصَصَ) مریکد یکدیگر چسبیدن  
 مرد در ف یقال تَرَأَصَوُا فِي الصَّفِّ  
 إِذَا تَلَا حَقُّوا وَانْصَمَوْا

(رَصَعٌ) بالفتح بدست زدن و نیزه  
 در نشان دادن در چیزی و سخت خستن  
 بآن و آرام کردن بجای و میان ذر  
 منک کوفتن دانه را و فرو بردن منان  
 در مطعون و الفعل من فتح  
 (رَصَعٌ) محرکه خرما بنان ریزه  
 رَصْعَةٌ یکی از الصواب بالضاد  
 (رَصِيعٌ) کامه کویك گوشه مصحف  
 (رَصِيعَةٌ) کسفینه کوه لکام نزدیک  
 حل از اسب که بخلع اند و حلقه کرد  
 یا حلقه کرد که در شمشیر یا زین باشد  
 و جای پیوند اصلاح از پشت اصب  
 و قوس از طعام که از کندم کوفته  
 در نهاده یا روغن ترتیب دهند و

چیزی که او را نهاده باشد و باغی  
 چیزی رصائع جمع  
 (أَرَصَعُ) لاغر صرین و رین و قلعین  
 (أَرَصَعُ) انکه منان او فرو برد  
 مطعون  
 (أَرَصَعَاءُ) و صلاغر صرین و لاغر  
 مرد و کناره فرج  
 (رَصَاعٌ) بالفتح جماع  
 (رَصَاعٌ) بکشد ادمه و بکشد  
 (مِرْصَاحٌ) کجرا بباد بر و صرین  
 که بد آن چیزی را بکشد و بکشد  
 (س) (رَصَعٌ يَدْرَصَعُ) بالفتح  
 بر چسبیدن چیزی و رَصَعٌ  
 بِالطَّيِّبِ) آلوده و بکشد  
 رَصَعُ الْمَرْأَةِ رَصَاعًا) کسب و بکشد  
 آن را و نیز رَصَعُ) لاغر صرین و  
 لاغر مرد و کناره فرج و بکشد  
 (مِرْصَاحٌ) بکشد در زمین بکشد  
 مِرْصَاحٌ جمع  
 (أَرَصَاعٌ) سخت خستن به نیزه و  
 نشان دادن آن در چیزی و صاحب بچه  
 و خرما  
 (رَصَصَ مَرَصَعُ الثَّنَنِ) کسب  
 است که مری بند یا شیشه ری در هم  
 باشد و رَصَصَ مَرَصَعٌ) خسته و



استخوانهای پهلوان است و هیچ  
ناله وصف ککتب

(رَصَافَة) بالفتح نر می د ر کار و  
استوار و استوار شدن و التعل

من کوم ...  
(رَصَافَة) بالضم پی که بر تیر و کمان

است و شهر است به نام از این شهر  
است ابو منیع عیسی بن ابی

زیاد و نهره و ری حجاج رحله است  
بغل ازان رحله است عیسی بن بکار

و جعفر بن محمد بن طو شهر است  
بصره از این شهر است عیسی بن عیسی

الله بن احمد و ابوالقاسم حسن بن  
طی و شهر است با این اسم از این

است یوسف بن سعید و عیسی بن  
عبد الله بن عیسی بن عیسی است و شهر است

از آن ده است حسن بن عیسی بن عیسی  
و ده است به نوبت پور و ده

و شهر است بافریقه و شهر است  
مرا ساعیله و شهر است عیسی بن عیسی

موضع است عیسی بن عیسی  
(مَرَجُوفَة) بالون عر و عر و عر

جماع را بنوا اند یازن تنه نریج  
(مَرَجُوفَة) بالضم عیسی بن عیسی

جمع و صیف است کامیه یا آن

جمع و صیف است کامیه یا آن

و با هم ملاصق کرد و يقال ذَا امْرَأَةٍ  
يَرْصُفُ بَكَ (یعنی سزاوارتونه است)

(رَصَف) مَصْرُفَة آبی که از کوه بر صافی  
خروج بر تیر و منه مَرْج مَدَّ الْقَرَاب

من ماء رَصَف نازع رَصَفًا آمرا لانه  
اصغر له و ارق ای مریض و رَصَف

الی رَصَف منازعة منه انا و موضع  
است رَصَف كعق منله

(رَصَفَة) بالتحريك منله و رَصَف  
در آب را منهاد و یا نام است و رَصَف

جمع و ری که بر تیر و کمان است  
رَصَف بالکسر جمع

(صَلَّ و صَيْفٌ) کار استوار و حکم  
رکن اجواب رَصِيف ای

رَصِيف و مقابل و برابر در کار و  
مصاحب و رفیق که همواره با وی

باشد  
(رَصِيف) که به ...

رَصِيف بالضم پی که بر تیر و کمان

درینا و بر تیر و کمان است  
(رَصِيف) کتافه بیهای است

جمع و صیف است کامیه یا آن

رَصِيف بالضم پی که بر تیر و کمان

و با هم ملاصق کرد و يقال ذَا امْرَأَةٍ  
يَرْصُفُ بَكَ (یعنی سزاوارتونه است)

(رَصَف) مَصْرُفَة آبی که از کوه بر صافی  
خروج بر تیر و منه مَرْج مَدَّ الْقَرَاب

من ماء رَصَف نازع رَصَفًا آمرا لانه  
اصغر له و ارق ای مریض و رَصَف

الی رَصَف منازعة منه انا و موضع  
است رَصَف كعق منله

(رَصَفَة) بالتحريك منله و رَصَف  
در آب را منهاد و یا نام است و رَصَف

جمع و ری که بر تیر و کمان است  
رَصَف بالکسر جمع

(صَلَّ و صَيْفٌ) کار استوار و حکم  
رکن اجواب رَصِيف ای

رَصِيف و مقابل و برابر در کار و  
مصاحب و رفیق که همواره با وی

باشد  
(رَصِيف) که به ...

رَصِيف بالضم پی که بر تیر و کمان

درینا و بر تیر و کمان است  
(رَصِيف) کتافه بیهای است

جمع و صیف است کامیه یا آن



(بِصَوَابٍ) بِهَذَا آهِي بَكَل

(أَرْضَ أَصَافًا) أَصَافًا أَصَافًا

بَابِ رَحْف

(بُخْرُ تَصِف) بَخِيرُهُ تَصِفُهُ تَوَجُّجًا

مُرْتَصِفًا (أَمَانًا) مَرَدٌ مَلَامِي

وَدَلَانِ

(تَرَا صُفًا) بِأَيْكَنْ يَكْرُ نَزْدَ يَلَا

اِئْتَادًا قَوْمٌ رَضَعَتْ يَغَالُ تَرَا صُفًا

فِي الشَّيْءِ يَمُورُ بِرَكْلٍ يَكُونُ مَعْدِيَتُهُ

مَرْدٌ بِرَضَفٍ

رَضَنَ ق

(لَهُوَ رَضَوْنِي) كَمَا كَرُمَ كَرْدَكَ نِيَكَةً

بِرَأْدِ رَضَنٍ مَعْرُوفٍ شَرَارٍ يَأْشُدُ

(لَهُوَ رَضَوْنِي) بِهَذَا رَضَوْنِي

اِسْعَد

(لَوْ تَصَقَّ) اِرْتَصَافًا جَمْعُهُ

مَكْمُومٌ كَرْدَ يَلَدُ

رَضَنَ م

(رَضَنَ) مَعْرُوفٌ رَضَنَ رَضَنَ

رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ

رَضَنَ رَضَنَ

رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ

رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ

رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ

رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ رَضَنَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ

رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ رَضِيَ



تو چنین شکسته و ریزه شده از هر  
جایی

(رَضِیخ) کامو صفا عروما شکسته  
تو ریزه شده

(مِرَضاح) با لکسر منگی که بران  
یا بدل ان صفا عروما را گویند

(ف) رَضِیخ (الْحَصَى) ریزه کرد  
منه ریزه را \* رَضِیخ (النَّوَاة) \*  
یعنی ریزه کرد مثال عروما را

(اِرْتِضاح) مذر خواستن يقال  
لَمَرَضِیخٍ مِنْ كَذَا إِذَا اُتْدَرَ

(تَرَضِیخ) ریزه ریزه شدن صفا  
عروما و جز آن يقال رَضِیخ النَّوَاةِ  
فَتَرَضِیخَتْ

رض تخ

(رَضِیخ) و نیم خبری که بنویسند  
و با و رند آن را

(مِرَضاح) با لکسر منگی که بدل ان  
مثال عروما ریزه کنند مِرَضِیخَه

که شکسته مثله مِرَضِیخ جمع  
(نَضِیخ) رَضِیخ (الْحَصَى) رَضِیخَا

بافتن ریزه کرد منه ریزه را و کذا  
رَضِیخ النَّوَى \* و رَضِیخ لَه

قطای اند که داد او را \* و رَضِیخَتْ  
وَأَصَّ الْحَبَّةَ بِالنَّجَّارَةِ) گویند

عروما ریزه \* و رَضِیخ به الارض  
و در زمین را بدان \* و رَضِیخَتْ

(التَّیوَسُّ) مَرَوْنِ زدن گرفتند  
تکه ما \* و نیز رَضِیخ عروما مکررا

منه انداختن  
(مِرَضِیخَه) کسی را بنا بختی

چیز بدهادن يقال رَضِیخَ زَیْدَ اشیا  
إِذَا أُعْطَاهُ كَأَمَّا \* و رَضِیخَ قُلَانَا  
بِالنَّجَّارَةِ) مکرر مکررا

انداختن  
(اِرْتِضاح) سخن عروما صیح آوردن

منه قولهم مَرَوْنِ رَضِیخَ لَمَّةٍ عَجَبَةٍ  
إِذَا اُلْتَمَاعُ مَعَهُمْ فَمَحَارَ إِلَى الْعَرَبِ فَمَرَوْنِ  
يَنْزِعُ إِلَى الْعَجَمِ فِي الطَّاعِلِ لَوْ اجْتَهَدَ

(تَرَضِیخ) مکرر مکرر و جز آن  
الذاتین يقال تَرَضِیخَا ای تَرَامِنَا

(تَرَضِیخ) شنیدن خبری که با و  
ندارند يقال مَرَوْنِ يَتَرَضِیخُونَ الْخَبَرَ

ای مَسْمُوعُونَ و لا یَحْتَقِرُونَ

رضی

(مَتَاعُ رَضِیخ) مکرر که رخت برهم  
بها ده متاع رَضِیخ و مَرَضُود

مثله

(ن) رَضِیخ (الْمَتَاع) برهم نهاد  
رخت را

(اِرْتِضاد) برهم نهاده شدن رَضِیخ  
يقال رَضِیخَ الْمَتَاعِ نَارْتِضَدَ

رضض من

(رَضِیخ) کوفتن و ریزه کردن و الفعل  
من نصر \* رخر ما که بگویند رازی

عسته یا که کرده در شهر تر نهان  
یا عام است

(رَجُلٌ أَرْضِیخ) مرد نهفته که از  
جایی بجنبد بَعِیْرَ أَرْضِیخ کذا

(رَضِیض) کامیر کوفته مَرَضُوض  
مثله

(رَضِیضُ الشَّمْسِ) بالضم ریزه ماه  
چیزی را بجه از کوفتن بر زمین

(رَضِیض) بالفتح منه ریزه  
که ز برها کوفته کرد

(رَضِیضاً ض) بمعنی رَضِیض است  
و زمین کوفته شده بسنگها و مرد

بسیار کوفت بَعِیْرَ رَضِیضاً ض  
کذا و لم یثب بالهاء \* و قطره ای

خود از باران و صریح لوزان و  
جنبان

(اِبْلٌ رَضِیضاً ض) شتران بهر  
کذاشته

(مِرَضِیخَه) یک خوردنی یا نوشیدنی  
که خوردن یا نوشیدن آن عروما



رضع

آرد و مهر بند و زرد آب جلد شده  
 از روی زخم مای کوفته آن زخم بسته پاک  
 کرده در شیر تر نهاده یا عام است  
 و تکمیر الم و تفتح الراہ  
 (أَرْضُ الرِّثِيَّةِ) مطهر کردید  
 ماست و نیز از ضا ض (روان  
 کردن خوی و بیدار شدن شیر  
 (رَضْرَضُهُ) شکسته و ریزه کردن آنرا  
 (تَرَضْرَضُ) شکسته و ریزه شدن  
 يقال الحجارة تنرَضْرَضُ ملن وجهه  
 الأرض ای تنکمر

رض ع

(رَضِعَ) محرکه حرما بنان ریزه  
 و بخیلی  
 (رَضِعَ) کتف شیر خوار رَضِعَ  
 کَعْنُقُ جمع و حرما بنان ریزه و  
 بخیلی  
 (رَضِعَ) بالکمر درختی است که شتر  
 آنرا می خورد  
 (رَضِعَ) کعب خرمابنان ریزه  
 (رَضِعَ) شیر خوار و مرد بخیل  
 نابی رَضِعَ کرک و رَضَاعُ کلکار

رضع

جمع و رَضِعَ بخیل و ناکس که شیر  
 بخل از بختان مادر خورد و در  
 شبانی که از بخل با خود میبرد رفته  
 ند لرد و مرگاه از روی احدی شیر  
 طلبد هل و عدم میبرد و نه پیش  
 آرد و آنکه خلالة دندان خود را  
 بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود  
 و مائل متیهند و فی المثل لثیم  
 راضع د حق کسی گویند که در  
 بخل بغایت رسیده امله آن رجلا  
 كَان يَرْضَعُ اَيْلَهُ وَغَنَمَهُ لَا يَحْلِبُهَا  
 لِثَلَا يَسْمَعُ صَوْتَ حَلْبِهِ فَيَطْلُبُ مِنْهُ  
 \* و راضعتان) دودند آن شیر  
 کودک راضع جمع \* يقال سقطت  
 راضعته

(رَضِيعُ) گامیر شیر خواره و برادر  
 هم شیر يقال هذا رضيعی ای اخی  
 من الرضاعة و بخیل و ناکس  
 (رَضِيعَةٌ) بالفتح گویند با شیر  
 (رضاعه) کنایه باد پس پشت  
 که باد و بور است یا با باد و بور و  
 جنوب  
 (رَضَاعُ) کفلاد بخیل ناکس  
 (رَضِيعُ) رَضِيعُ الصَّبِيِّ اُمِّه  
 رَضَاعُ بزرگ و رَضَاعُ و رَضَاعَةُ

رضع

و تکمیر الم و زرد آب جلد شده  
 مکید بچه مادر را و رَضِعَهُ رَضِعاً  
 سوال کرد از او شیر یا عام است  
 (ك ف) رَضِعَ و رَضِعَ لثیم و  
 بخیل شد  
 (مَرْضِعُ) کسمن زنی که بچه  
 خواره دارد و مَرْضِعُهُ بالتاء زنیکه  
 گویند شیر خود را شیر دهد  
 (أَرْضَعْتُ) راضعاً (مید  
 دادن  
 (مَرْضَعَةٌ) بچه را بدادین و شیر  
 دادن زن باردار کودک را و شیر  
 دادن کودک با کودک دیگر رَضَاعُ  
 با لکمر مثله

(أَرْضَعْتُ) شیر خود را خود مکیدن  
 يقال أَرْضَعْتُ الْعُزْأَ ذَا الشَّرِبَتِ لَهَا  
 نَفْسَهَا  
 (أَرْضَعْتُ) شیر خود را  
 يقال أَرْضَعْتُ أَيْ طَلَبْتُ رَضْعَةً

رض ف

(رَضْفٌ) بالفتح منکبای تفهمه  
 راضف و بوی در جوش آرنند  
 رَضْفَةٌ و بزرگ یکی و فی المثل  
 خذ من الرضفة ما علیها و راضفوها  
 است در زانو یکی باد بخری

رَضَف

چون هم مانند آنگه های فراخ آمده  
 و در اصب ما بین پاچه زد صفت \* و  
 مَطْفِئَةُ الْوَرَضِ (بلاى صفت)  
 که در آتش کردن آید بلامای سابق  
 از پیه که چون به منک ته میل در مل  
 انداخته گرمی منک را فرو میراند  
 باری است غیبی که هرگاه بر منک  
 بیدار کند و در آن حرارت منک  
 رَضَفَة (مهرکده ای که به منک  
 همان کرده باشند \* و رَضَفَاتُ  
 الْعَرَبِ) چهار قبیله اند هیبان  
 و تغلب و بهراه و یاد  
 (رَضَفَة) کامیر غیر منک تاب  
 کرده  
 (مَرَضُوف) کباب بر منک تفسان  
 بریان کرده و هر طعام که بر منک  
 تفسیه بسته باشند  
 (مَرَضُوفَة) شکنجه که آنرا با  
 کرده و صغیر همراه دارند و بوقت  
 حاجت منگاه یک نهاده در آن  
 پا زهای گوشه اند از آن  
 از آن منکر یزها را کرم نمود در  
 همان شکنجه نهاد تا گوشه بسته  
 بود \* رَقْدٌ مَرَضُوفَةٌ (دیک

رَضَم

بسنکر یزهای تفسان بسته  
 (مَرَضَافَة) با لکسر منک تفسیه  
 که شهر را بوی در جوش آورد  
 (ض) (رَضَفَة رَضَفًا) داغ کرد  
 آن را به منک تفسان  
 (ن) (رَضَفَ بِمَنْجِلِهِ) رینگ زد \* و  
 رَضَفَ الْوَحَادَةَ (دوتا کرد  
 تکیه را

رَضَی

(أَرْضَكَ عَيْنِيهِ أَرْضًا كَا)  
 هر دو خواها نید مرد و چشم خود را  
 و باز نگاه

رَضَم

(رَضَمَ) بالفتح موضعى است میان  
 زباله و شقوق و موضعى است بنواحى  
 تیماء \* وَذَاتُ الرَضَمِ (موضعى  
 است برادی القری  
 (رَضَمَ) بالفتح و بحرک منکهای  
 بزرگ که در رصارت بر هم نیند  
 وَضَمَة یکی  
 (رَضَام) لکسر جمعى رَضَم است که  
 منکهای بزرگ باشد که در رصارت  
 بر هم نیند  
 (رَضِيم) کامیر بنا به منک بر آورده  
 (رَضَام) کفر اب کیانی است و اندک

رَضَم

از هر چیزی و منه رَضَامٌ مِنْ نَبْتٍ  
 یعنی اندک ازان  
 (رَضَمَان) بالتحريك کام نزدیک  
 گذاشته دویدن \* و بغير رَضَمَان  
 و بسکن شکران  
 (بغير مَرَضَم) کسب شتریکه می  
 اندازد بعض منکر ابر بعض  
 در رفتن  
 (مَرَضُوم) بنا به منک بر آورده  
 \* و بَرَزُونُ مَرَضُومُ الْعَصَبِ  
 گانه قد تفسیه صبه  
 (رَضِيم) مصغر رَضِيم مرفی است  
 (ض) (رَضَمَ الشَّيْخَ) کوران و  
 صفت درید \* و رَضَمَ الْأَرْضَ  
 شیار کرد زمین را \* و رَضَمَ عَلَيْهِ  
 الصَّخْرَ (بر هم نهاد بران منکر را  
 \* و رَضَمَ بَيْنَهُ بِالْحِجَارَةِ) بر آورده  
 خانه را بسنکر یزها \* و رَضَمَ  
 قِي بَيْتِهِ (لازم کردیت خانه را \* و  
 رَضَمَ بِهِ الْأَرْضَ) زمین را بوی زد  
 \* و رَضَمَ الْبَعِيرُ بِنَفْسِهِ (خود  
 را بر زمین زد \* و رَضَمَتِ الطَّائِفُ)  
 ثابت و برجای ماند مرغ در پریدن  
 یا امام است طائر رَضَمَةٌ کنیزه  
 نعت است ازان



رضن

(مَرْضُون) رده تو بر تو نهاده از منک

و جز آن با هم پیوسته در بنا و هو آن

رضو

(رَضَى) ضامن و محب و نام پدر

غنیه تا بعینه و لقب علی بن موسی

بن جعفر الصادق بن علی بن

الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله

عنهم و لقب جعفر مقرب بن دبرقا

و خوشنودی مَرْضَاة بالفتح مثله

رَضَوَان و رَضِیَان تشبیه \* و رَجُلٌ

رَضِی (مرد خوش و پسندیده)

(رَضِی) اکدی ابن و امر \* و عبد

رَضِی (حولاتی مراد را محبت است

و بتخانیه اصناف مر رقیعرا

(رَضَوَة) بالکسر خوشنودی یقال

مَا فَعَلْتُ الْاَعْنَ رَضَوَتَكَ

(رَجُلٌ رَضِی) گفتف مرد خوشنود

رَضُون جمع

(رَجُلٌ رَاضٍ) کفای مرد خوشنود

رَضَاة کفای جمع

(عِيشَةٌ رَاضِيَةٌ) ای مَرْضِیة یعنی

زیست خوش و پسندیده ناهله جمعی

مفعول لا نهان رَضِیَت معیه

مجهولاً

(رَضِی) گفتی مرد خوشنود از ضیاء

جمع رَضَاة کفای مثله

(رَضَوِی) کسکری کوهی است

همدینه رَضِی منسوب است بآن

و نام امپری و شهری است

(رَضَوَان) بالکسر کوهی است و

نکاه بان بیشت

(مَرْضِی) خوش و پسندیده

مَرْضَوَة علی الاصل مثله

(س) رَضِیَ صَنَدُهُ عَلَیْهِ رَضِیَ و رَضَوَانًا

و رِضَاً و مَرْضَاة بالفتح خوشنود

کردید \* و رَضِیْتَهُ و رَضِیْتِ بِهِ (پسند

کردم آنرا \* و رَضِیَ بِهِ قناعت

کرد بان \* و رَضِیْتُ مَعِیْشَتَهُ

مجهولایمعی پسندیده و خوش است

معیشته او و لا یقال رَضِیْتُ بالفتح

(ارضاء) دادن چیزی که خوشنود

کند او را

(مَرْضَاة) از یکدیگر خوشنود شدن

رَضَاء بالکسر و رَضِیْتُهُ و بالکسر

المَرْضَاة بالفتح و نبرد کردن از یکدیگر

بخوشنودی یقال رَاضِیاً فرخنده

ارضوه یعنی نبرد کردیم او را خوشنودی

پس غالب آمدیم او را و ران

(تَرْضِیْتَهُ) خوشنود کردن

(ارْتِضَاةٌ بِصُحْبَتِهِ وَ خِلِّ مَتَدٍ)

برگزیدن آن را برای صحبت و خلد

خود

(تَرْضَاة) خواست خوشنود

او را و خوشنود کرد

(تَرْضِی) یکدیگر خوشنود شدن

و خوشنودی یقال رَقَمَ بِهِ لَتَرْضِی

(اِشْتَرَضَاة) خواست از او

خوشنود کند او را و خواست خوشنود

زی را

باب الراء ففصل الظاء

رطاء

(رَطًا) محرکه کول و حنات

(رَطِی) کندی احمق و کول

رِطَاء ککتاب جمع

(رَطِیة) کسفینه زن کول رِطَاء ککفای

مثله رِطَاء بالضم و رِطَاءات جمع

(ف) رِطَاء رِطَاءاً جماع کرد \* و رِطَاءاً

رِطَاءاً رِطَاءاً رِطَاءاً و رِطَاءاً رِطَاءاً لازم

کرد انید ایشان را غایبند

(ارِطَاء) بالغ شدن و رِطَاءاً رِطَاءاً

دغم یقال ارِطَاءاً لِحَارِیة اِذَا

بَلَغَتْ اَنْ تَجَا مَعَ

(اِشْتَرَطًا) کول کردید

رطاء

رطب

(رَطَبٌ) بالفتح ترشد عدله  
 شایخ تازه و نازک و کذلک من  
 ۱ تریش و غیره \* و غلام رَطَبٌ  
 کودکی که بنرمی و نزاکت بزرگان مانند  
 (رَطَبَةٌ) بالفتح میست تر و طاب  
 با لکمر جمع \* رجاریه رَطَبَةٌ  
 د عترت نازک \* و کبد رَطَبَةٌ جگر زن  
 (رَطَبٌ) بالضم و یسمین علف سبز  
 و کثرت من البقل و الشجر یا مکی کینه  
 مبل  
 (رَطِيبٌ) کامیر ترو تازه \* و تمر  
 رَطِيبٌ خرما می رسید و طاب جمع  
 (رَطَبٌ) کمر و خرما می تر و رَطَبَةٌ  
 یکی از طاب جمع \* و احمد بن حنبل  
 رَطَبی یکی از اکا بر شایع است  
 و نبیره ارقامی ابو اسحق ابراهیم بن  
 عبد الله بن احمد و برادر زاده اش  
 احمد بن عبد الله رَطَبی رطبت  
 برگرفته از ابو القاسم بن بشری  
 (رَطَابٌ) کقطام و شنام است  
 مرزبان را  
 (مَرَطَبَةٌ) بالفتح و مرطوبین میان  
 شورما \* و آرض مَرَطَبَةٌ زمین  
 گیاه مرزبان  
 (مَرَطُوبٌ) صاحب رطوبت و تری

رطوب

(لک من) رَطَبٌ رَطَبَةٌ رَطَابَةٌ  
 ترو تازه کردید  
 (نک) رَطَبٌ الرُّطَبُ رطاب  
 کردید \* و رَطَبٌ اللب بطرطاب و رطوباً  
 میست تر خورانیل متور را \* و  
 رَطَبٌ القوم رطاب خورانیل  
 ایمان را  
 (من) رَطَبٌ ترو خدک گفت  
 (أَرَطَبَ الشَّخْلُ أَرَطَابًا) نزدیکی  
 رسیدن و رسید یا رطاب شد آنچه  
 بر خرما بن است \* و أَرَطَبَ القوم  
 قریب بر رسیدن و رسید خرما بنان  
 آنها \* و أَرَطَبَ البسر رسید غوره  
 خرما \* و أَرَطَبَ الثوب اترا کرد  
 جامه را  
 (رَطَبَ الرُّطَبُ ترطیباً) رطاب  
 کردید \* و رَطَبَ الثوب ترکرد  
 جامه را \* و رَطَبَ القوم رطاب  
 خورانیل ایشانرا

رطوب

(رَطَبٌ) مخمکه هست از موی و از  
 مرطوبی  
 (رَطَا زَات) بضم و تخفیف خرافات  
 که حکایات شب است  
 رطس

رطط

(رَطَسٌ) بالفتح بیاطن کف زدن  
 و الفعل من نصر  
 (أَرَطَسَتْ حَلِيدٌ الْحَجَارَةَ) بعض  
 منکرینه بر بعض موافق شد و مزار  
 نه صعد

رطاط

(رَطَطٌ) بالفتح موضعی است میان  
 فارس و مواف  
 (رَطِيطٌ) کامر بانکه رفو باد و کولی  
 و مرد کولی و طاطا با لکمر و رطاط  
 جمع  
 (رَطَطٌ) بالضم امر است که خود  
 را احق نماید یا احقی  
 (رَطِطَاطٌ) بالفتح آبی که باقی  
 گذاشته باشند آن را شتران در حوض  
 (أَرَطَطَاطًا) کولی کردید \* و  
 قولهم أَرِطَ فَإِنَّ خَيْرَكَ فِي الرُّطِيطِ  
 مثل است یعنی احق باش که خیر  
 تو در حماقت است در حق شخص  
 احق کویند که در حماقت بغت  
 مند و باروزی بود و در وقت تعادل  
 محروم ریس نصیب \* و أَرَطَطِی  
 مَقْعَلٌ لازم گرفت نشستن گاه  
 را و متهمید در آن  
 (أَمِشِرَطَاطٌ) کولی شتران گمی را



رطل

يقال امتر ططنه اذا استحقته

رطع

(رَطَعَ) بالفتح زكاه ومانند آن

(ف) رَطَعَ الْمَرْأَةَ كَانِدَ زَنَ رَا

رطل

(رَطُلٌ) بالفتح عدل و مرد نرم

و مست و در هشته \* و بالفتح والكسر

تیم من و آن دو از ده اوقیه و اوقیه

چهل درهم است و نوجوان با ريك

بدن و كودك ماضی یا كودك استخوان

سخت ناسك و مرد نرم و مست و

مرد كلان سال مست و ضعیف یا مائل

بنرمی و در هشتكى و بیری و مرد

احمق و صاحب سبك زن و يكمر

و المونث بالهاء

(رُطِيلَاءٌ) بالحد مضمر ابوهمی

است

(ن) رَطَلٌ رَطَلًا رَطُولًا بمعانیت

بود وید \* و رَطَلُ الشَّيْءِ از مرد

تابشنا سد وزن آن را

(مُرَطِلٌ) مرد نرم و مست و مرد

جرازا بالا

(الرَّطَلُ الرُّطَالُ) بر مست و نرم اعضا

زاد یا فرو هشته شد مرد و كوشی

(تَرَطِيلٌ) نرم كودك نیدن نم و بر و عن

رطم

و شكستن روزه و شستن و كل آهن آن

و وزن كردن برطل

رطام

(رُطْمَةٌ) بالغم كار و شكستن و شسته

كه جهت آن شناخته شود

(رَاطِمٌ) كصاحب ملازم چیزی

(رُطَامٌ) كغراب باز داشت اسم مصدر

است از رطم البعير

(رُطُومٌ) سرد نمیل وزن طراح فرج هذا

مَا قَالَ الْجَوْهَرِيُّ الْقَامُوسُ الْمَرْأَةُ

الْفَسِيقَةُ الْجَهَارُ لَا الْوَأَسْمَاءُ كَمَا تَوَصَّه

الْجَوْهَرِيُّ \* و شهر ماده تنك فرج و

زن بسته فرج كه كسی جماع آن

تواند

(ا) مِرَاةٌ مِرْطُومَةٌ زن متهم به

بدنی

(ن) رَطْمَهُ رَطْمًا بالفتح ذكاري

انداخت او را كه نتوان ازان بیرون

شد و كل افكند \* و رَطْمٌ بِسَلْجَةٍ

و بنج زد \* و رَطْمٌ الْمَرْأَةَ نيك كائید

زن را \* و رَطْمٌ لَدَعْبٍ مجهولاً باز

داشت شد هنر بعیر مرطوم \* و رَطْمٌ

مذكور است ازان و ناقة مِرْطُومَةٌ

نعت مونت

(ا) رَطْمٌ رِطَامًا خاموش كردید

رطن

و ماكت مانند \* و اَرَطِمَ البعير

مجهولاً باز داشت شد شتر

(ا) رِطَامٌ در كاری بنفادن كه نتوان

ازان بیرون شد \* و اَرَطِمَ البعير

أمر لم يقدر على الخروج منه \* و

انبوهی كردن چیزی بر روی و در كل

بنفادن يقال رطمه فارطم \* و

باز داشتن پیلیدی را و لی حدیث

البعير و فارطمت البعير طرطمة

پای اسب او فرو رفت در زمین

سخت

(تَرَطْمَ السِّلْحِ) باز داشت پیلیدی را

رطن

(رَطَانَةٌ) و يكمر \* و حز بزبان

عربی گفتن والفعل من مصر يقال

رطن له رطانة اذا قلتم بها قال

المفراء ابل اذا كثرت وكانت رطانا

و معها اهلها فهي الرطانة و الرطون

بفتح

اسار طيننا لك هذا بالغم و قد

تخفف اي ما كلامك هذه

(مِرَادَاتُهُ) و رَطْمٌ

كفمن

(ن) رَاطِنُ الْقَوْمِ احد يكره عن

بزبان عجم گفته شد

و بن شکونه نخستین برد رخت دریا  
یا عام است

(رُعْبَب) کجندب بن شکونه خن  
(جَارِيَةٌ رُعْبِيْبٌ) بالکمر دختر  
در از بالا نازک اندام پر گوشت.

(ف) (رُعْبَبُ الْخَوْضِ) پرکرد  
خوض را \* (رُعْبَبُ السَّهْمِ) بیکست  
جای پیکان نشان دادن تیر را \* (رُعْبَبِ

الْحِمَامَةِ) با نك کرد کجوتر \* و  
(رُعْبَبُ السَّنَامِ وَغَيْرُهُ) برید آن را  
(مُرْعَبٌ) مبنیاً للمفاعل نیک فربه  
که چربش چکد ازوی

(سَنَامٌ مُرْعَبٌ) کعظم کوهان  
بریده

(تُرْعَبُ) ترمانیدن ترعاب  
بالفتح مثله یقال رُعْبَتُهُ تُرْعَبُ  
فَرْعَبٌ رُعْباً بالضم یعنی ترمانیدم  
او را پس ترسید \* و بریدن کوهان  
و جزآن در است و نیکو کردن جای  
پیکان نشان دادن تیر را

(أَرْتَعِبَ أَرْتَعَاباً) ترמיד

رع بل

(رُعْبَلٌ) بن عمام \* و محرو بن  
رُعْبَلٌ یا آن براء است مرد و شاهراوند  
\* و ابو ذبیان بن اله \* هَبْلٌ له ذکر

(رَأْعِبٌ) توجبه که پرکرد اند  
رود را

(رُعَيْبٌ) گاه می ترسند و ترسانند  
و فربه که چربش چکد ازوی \* و  
سَنَامٌ رُعَيْبٌ) کوهان فربه

(تُرْعَابَةٌ) بالکمر بسیار ترسند  
تُرْعَابَةٌ بالکمر پار از کوهان ترعیب  
بجذ ف تا جمع

(رُعَابٌ) کشاد سخن با جمع کوی  
(رُعْبَاءٌ) موضعی است

(مُرْعَبَةٌ) بالفتح جمت ناگاه که  
از آن بترسند صورتی که آن یثب واحد  
فیعقل هندك وانت غافل متفرع  
(مُرْعُوبٌ) ترمانیده

(رُعْبُوبٌ) بالضم مرد بد دل و  
ترسند و المونث بالهاء و دراز  
بالا پر گوشت نازک اندام پستیویه  
المن ذکر المونث ارمی خاصه للنساء  
درن الرجال

(رُعْبُوبَةٌ) بالضم پاره کوهان  
\* و جَارِيَةٌ رُعْبُوبَةٌ) دختر دراز  
بالا پر گوشت نازک اندام پستیویه

رنك خوب صورت نازک اندام  
پر گوشت ملیح شیرین گفتار و زن  
بد دل و ترسند و ماده شتر سبک و

(رَطَا الْمَرْأَةُ رَطْوًا) جماع  
کرد با زن

(رَاطِيَّةٌ) کصاحبه نام موضعی  
(رَاطِيٌّ) درختی است از درختان  
ربك رَطَاةٌ یکی و مذکور است  
در اراط

(رَاطِيٌّ) نام موضعی اراط مثله  
(ض) (رَطَى الْمَرْأَةُ رَطْيًا) کائید  
زن را

باب الراء فصل العين

رع ب

(رُعْبٌ) بالفتح اضمون از محرو  
جز آن و وعده بد و عذاب و سخن  
مقفی و الفعل من فتح

(رُعْبٌ) بالضم جای در نشانیدن  
پیکان در تیر و عُبَّةٌ) کثیفة جمع  
و بضم و ضمتین ترس و ترساندن

و ترمانیدن و الفعل من فتح یقال  
منه رُعْبَتُهُ ای انزعته و لا تقبل رُعْبَتَهُ  
(رَأْعِبٌ) کصاحب زد سخن با جمع

کوی او معرفت زمینی است منها  
الْحِمَامُ الرَّاغِبِيُّ) یعنی نوعی  
از کبوتر و المونث بالهاء \* رَسِيلٌ



رعبل

\* رَعَبَلْتَهُ الرَعْبَلُ (کم کنا داورا

مادر وی \* رَا مَرَأَةً رَعْبَلًا (زن کول

یا کهنه لباس

(رَبَّيْجَ رَعْبَلَةً) بالفتح باد محبت

که بر یک مذهب نوزد رِبَّيْجَ رَعْبَلِيلَ

مثله

(رَعْبَلَةٌ) بالکسر جامه کهنه

رَعَا يَبْلُ جمع \* و منه جَاءَ فُلَانٌ

فِي رَعَا يَبْلٍ اِي يِي اَطْمَأْرَأَ خَلْقًا \* و

زَنَ كَهْنَهُ لِبَاسٍ يَأْكُلُ فَرُوشَمَشَه

کوشش

(رُعْبُولَةٌ) بِالضَّمِّ خِرْقَةٌ پاره شده

(مُرْعَبَلٌ) پاره پاره

(رَعْبَلٌ رَعْبَلَةٌ) بزنی گرفت

زَنَ حَمَاءَ صَعْتِ رَا \* و رَعْبَلٌ

اللَّحْمُ (پاره پاره کرد کوشش را \* و

رَعْبَلُ الثَّوْبِ) پاره کرد جامه را \* و

رَعْبَلُ الْخَبَاءِ) برید خیمه را

(تَرَعْبَلُ الثَّوْبُ) پاره کردید

يُقَالُ رَعْبَلَتِ الثَّوْبَ فَتَرَعْبَلٌ \* و نيز

کهنه شد

رع بل ب

(رَعْبَلِيْبٌ) کزنجبیل آنکه پاره

پاره کند هر چیزی را که بر آن قادر

شود و زن لطف کننده و نرم سخن

رعث

رع ث

(رَعَثْتُ) بالفتح اندک گرفتن و

الفعل من فتح يقال رَعَثْتَهُ الْحَيَّةُ إِذَا

قَرَمَتْهُ وَنَأَتْ مِنْهُ قَلِيلًا

(رَعَثَةٌ) بالفتح و يحركه کوشواره

و عَاتٍ بِالْكَسْرِ جمع \* و غبغب

خرو من و موهایی زیر زنج آن و قاج

خروس و کوزه که از پوست طلع

مخسک مازند

(رَعَثْتُ) بِالْاِثْمَارِ يَكُ وَ تَمَكَّنَ

مپیله اطراف دوپاره کوشش که

زیر نومه بر آویزان باشد و میپید شدن

آن و الفعل من جمع و فتح \* و بشم

رنکین که بهودج او بران مازند

(رَعَثَةٌ) بِالضَّمِّ بَشْمٌ رَنَكِيْنٌ كَهَذَا

هودج آویزان سازند

(رَعَثَاءُ) بِالْفَتْحِ نَوْعٌ از آنکه در راز

دانه و کوهپند که هردو کرانه کوش

وی کفانیده معلق مابین باشد

(رَا حُورَةً) مِنْكِي كَهَذَا بَشْمٌ بَرَان

ایستاده شود یا سنگی که در تنگ جاده

وقت گذارند تا بر آن پا نکند

کند چاه نشسته چاه را پا نکند مازند

(أَوْ حُورَةٌ) بِالضَّمِّ جَمْعٌ رَا حُورَةٌ

است

رعث

(مُرْعَثٌ) کمعظم نام شامری

(أَرْتِعَاثٌ) با کوشواره شدن در

(تَرَعَّثَتِ الْمَرْأَةُ) با کوشواره

شدن

رع ج

(رَعَجٌ) بِالضَّمِّ بِالضَّرْبِ بِكَ بَسِيَا زُشْدَن مَالٍ

و اولاد و الفعل من جمع \* و بالفتح بی

آرام و مضطر کرد انیدن و بی هم

در خشیدن برق و توان که کرد آتیش

خدای کسی را و الفعل من فتح

(أَرْعَاجٌ) بی آرام و مضطر نمودن

کسی را و توان کوشیدن و بی هم

در خشیدن برق

(أَرْتِعَاجٌ) لِرُزْدِنٍ و بیار شدن

مال و شتران و اولاد و پر شدن رود

رع د

(رَعْدٌ) بِالْفَتْحِ تَنْدُرٌ بَانِكٌ اَبْرِيَانَام

فرشته موکل برابر باد که می راند

آن را یا نام فرشته که زهر می کند ابو

رایا بادی است زیر آسمان \* و ذَاتُ

الرَّعْدِ) جَنَكٌ يُقَالُ جَاءَ بِلَذَاتِ الرَّعْدِ

وَالصَّلِيلِ اِي الْحَرَبِ \* و مَخْتِ و بِلَذَاتِ

الرَّوَاهِلِ مثله

(وَعْدَةٌ) بِالْكَسْرِ و الفتح لرزه

(مَحَابُّ رَا عِدَّةٌ) اَبْرِيَا بَانِكٌ

یہا پر غرندہ ی باران و حنه المثل  
صَلَفٌ تَحْتَ الرَّأْسِ دَرِ حَقِّ  
پر کوی بی خیر کویند \* و بَنُو  
رَأْسِ دَرِ (بَطْنِ اَمْتِ لَزْعَبِ  
(رَعَاد) کھلادنو می از مامی که  
بسودن اود ست و باز لرزان گردد  
چندان که آن مامی زنک باشد و  
مرد بسیار کوی

(رَعِيْلَاء) مصدر آنچه وقت پاکیزه  
کردن کند م از آن بر آید و آن را  
دور کنند

(رَعْلِيل) بالکسر بد دل ترمان  
و زن لرزان گوشت و بالوده  
(رَعْلِيلَة) بالکسر بد دل ترمان  
(رَعْوَدَة) نام ماده شتری یا آن  
و هود است

(ف) رَعَلَتِ السَّمَاءُ رَعْدًا  
بانک کرد و غرید \* و رَعَلْ زَيْدٌ  
و بَرَقَ (ترسانید \* رَزَعَلَتِ  
الْمَرْأَةُ) ارست خود را و زینت کرد  
(مُرَعِدٌ) متیهنه در سوال  
آکشیب (مُرَعِدٌ) مبنی للمفعول  
تل ریک ریزان  
(أَرَعَلَ زَيْدٌ أَرَعَادًا) ترسانید  
یا رَعْدَهُ بد کرد یا رمید او را رعد

و بَرَقَ \* وَأَرَعِدَ (مَجْهولاً) لرزه  
گرفت او را و کذا أَرَعِدَ الْكُثَيْبَ یعنی  
ریزان کردید و أَرَعِدَتِ الْغُرَامُصُ  
عند الذرع

(أَرْتَعَلَ) مضطرب و بجا رام کردید  
و لرزید يقال أَرَعَلَ نَارُ تَعَدَّ  
(تَرَعَلَ) جنبیدن و لرزیدن يقال  
تَرَعَدَتِ الْأَلْيَةُ إِذَا تَرَجَّحَتْ

## ر ع ز

(مِرْعَزٌ) بکسر تین مشددة الزاء  
مویهای ریزه بن چشم کو سپند  
و در آن لغات است مِرْعَزِيٌّ بالضم  
و کسر المیم والعین و مِرْعِزَاءٌ بالکسر  
و التخفيف مصدر اوقد تفتح المیم  
فی الكل

(ثَوْبٌ مِرْعَزٌ) جامه پشمین از ریزه  
بن چشم کو سپند

(ف) رَعَزَ الْجَارِيَةُ (کائید آن را  
(مُرَاعِزٌ) خشکین

(مُرَاعِزَةٌ) ترنجیدن و در آغوش شدن

## ر ع س

(رَعَسَ) بالفتح لرزیدن و فشاندن  
و راه رفتن آهسته از ماندگی و ضعف  
و الفعل من فتح  
(نَاقَةٌ رَاعِيَةٌ) ناقه بانعاما

(رَعَسَان) محرکه جنبانیدن  
سراز کلان مالی

(رَعُوسٌ) کصبرانکه مرش از غلبه  
خواب جنبید و ماده شتریکه مرش  
از نشاط لرزان باشد و ناقه شتابور  
که دشتهای زود زود بردارد و آنکه  
مرار لرزد از پیری و نیزه نرم  
و جنبان

(رَعِيسٌ) کامر شتری که دمت  
او را بپای وی بسته باشند یا شتری  
که در رفتن مضطرب و جنبان باشد

(رَعَاسٌ) نیزه نرم جنبان  
(مِرْعَسٌ) که نبرناکس و فرومایه  
که از مزبله ها دانه چینند  
(أَرَعَسَهُ) لرزاند او را

(أَرْتَعَسَ) لرزیدن يقال أَرَعَسَهُ  
فَأَرْتَعَسَ یعنی لرزاند او را  
پس لرزید

## ر ع ش

(رَعِشٌ) لکنتف مرد بد دل و ترمنه  
و چالاک و شتاب در جنگ و در نیکی  
و احسان از لغات افاضه است  
و نام اسب جعفی  
(نَاقَةٌ رَعُوشٌ) کصبور شتر ماده  
مر لرزان از کلان مالی



رعش

(رَعَشًا) بالفتح شر مرغ هتاب رو  
و ماده هتر جنبان در هتا برفتن  
و نام اصبا جد لبید که مالک بن  
جعفر است و شهری است به نام  
(رَعَشِيش) با کسر مرد بد دل  
و تر مند و هتا بد در جنک و  
در نیکی ضد

(مَرَعَش) کمعل شهری است  
بشا نزد يك الطا کیه و نوعی از کبوتر  
دور پرواز \* (رَعَشَ مَرَعَش) پادشاهی  
بوده از حمیر باغ بیت المقدس  
فَكَتَبَ عَلَيْهِ بِأَمْرِكَ اللَّهُمَّ الْعَدِيدَ أَنَا  
ذُرَّ مَرَعَشِ الْمَلِكِ بَلَّغْتَ هَذَا الْمَوْضِعَ  
وَلَمْ يَبْلُغْهُ أَحَدٌ قَبْلِي وَلَا يَبْلُغْهُ أَحَدٌ  
بَعْدِي

(س ف) رَعَشَ رَعَشًا و رَعَشًا  
لرز گرفت او را و لرزید  
(مَرَعَش) ککرم نوعی از کبوتر دور  
تر و در هوا

(أَرَعَشَ) لرزاندن يقال أَرَعَشَهُ  
اللهُ یعنی بلرزاند او را خدا ای  
(أَرَتَعَشَ أَرَتَعَشًا) لرزید

رعشن

(رَعَشَن) کجعفر والنون زائد مود  
با هت ز زنده و بد دل و هتر و هتر

رعظ

مرغ شتاب و بامته زاز و نده و المونف  
با لهما و نام اصب مراد و لقب  
پادشاهی از حمیر  
(رَعَشَنَة) آبی است مریدی عمرو  
بن قریظ را از بی بکر بن کلاب  
مَعِيَتْ بِرَعَشٍ مَلِكٍ لِحَمِيرَ كَانَتْ بِهِ  
أَرَتَعَشُ

رعض

(رَعَضَ) بالفتح افشاندن و  
جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن  
و الفعل من نطح

(أَرَعَضَ) جنبانیدن  
(الرَّعَضَ) در پیچید و افشاندن شد  
\* و أَرَتَعَضَ البرقُ ای اعتراض  
\* و نیز أَرَتَعَضَ جنبانیدن  
و لرزیدن و در پیچیدن و مار زخم  
خووده و کران شدن نرغ و بزجستن  
بزعاله از نشاط و سخت جنبان شدن  
نیزه

رعظ

(رُعْظُ السَّهْمِ) بالضم جای  
در نشاندن پیکان در تیر که بالای  
آن بی پیچند أَرَعَاظُ جمع و منه قولهم  
إِنَّ فُلَانًا لَيَكْسِرُ عَلَيْكَ أَرَعَاظَ النَّبْلِ  
در حق شخصی گویند که سخت

رعظ

خسب باشد گانه يقول إذا اخذ السهم  
فَكَتَبَ بِهِ الْأَرْضَ وَهُوَ رَاجِمٌ فَكَتَبَتْ يَدَا  
حَتَّى يَنْكُسِرَ رُعْظُهُ بِأَمْرٍ مِنْهُ  
که فلان دند ان می ماید بر تو از سهم  
شبه مد اخذ الا نیا ب ر مناینها  
بمد اخذ النصال من النبال و در  
مثل دیگر ما قَدَرْتُ عَلَى كَذِّ احْتَى  
تَعَطَّتْ عَلَى أَرْعَاطِ النَّبْلِ یعنی

بکوشش تمام و تحمل شد اند تا  
بر چنین امری دست رس یافتیم  
(رَعَضَ) بالتحریرك شکستن و راع  
تیر که پیکان در روی کنند و الفعل من  
سمع \* سَهْمٌ رَعِظٌ كَعَفْ نعت  
است از ان

(ف) رَعِظَهُ رَعِظًا بالفتح  
ساخت تیر را که در ان پیکان نهان  
و اصلاح ان کرد و شکست آن را از  
لغات اضداد است  
(أَرَعَاظَ) سوراخ ساختن تیر را که  
پیکان در ان کنند

(تَرَعِظُ) مبست کردن  
و برا نکشتن و هتا بانیدن ضد  
و جنبانیدن و میخ تا بر کنند  
و جنبانیدن انکشتن تا در آن معلوم  
شود

بالفتح و ر ع ا ف ا بالضم رفت و روان  
شد خون از بینی و کذا ر ع ف  
مجهولا

(ف ن) ر ع ف الفرس ر ع ف ا  
بالفتح پیشی نمود و در گذشت و منه  
الحديث سمع جارية تنضم بالردف  
فقال لها ر ع ف اي نقد مني \* و  
ر ع ف به الباب در آمد \* و نیز  
ر ع ف خون آلود کردن منکر یزید  
سم متور را

(س) ر ع ف الدّم روان شد  
خون

(أ ر ع ف ه) شتابانید او را \* و  
أ ر ع ف القربة پر کرد معلق را  
(أ ر ت ع ف الفرس) همی ر هف  
لفرس است \* و نیز أ ر ت ع ف  
توانا و با قوت شدن

(م س ت ر ع ف) مبنی اللفظ اهل اصبه  
در گذرند از ایشان و پیش  
شوند

(أ س ت ر ع ف الفرس) پیشی نمود  
و در گذشت \* و نیز أ س ت ر ع ف  
چکانیدن پیله و گرفتن کد اخته  
آن را و خون آلود کردن منکر یزید  
سم متور را

(ر ع ا ف) کفراب خون بینی ر ع ف  
بالضم لغت فیه ردیة  
(ر ه ا ف ی) بتقدید یا مرد بسیار  
دش

(ر ا ع ف) تیزی بینی و بینی کوه و  
اسب صبغت کهنه بر اسپان  
(ر ع و ف) بارانهای سبک  
(ر ع ی ف) کامیاب بری که پیش  
پیش ابرورد

(أ ر ع و فة البئر) منکی که در تنگ  
جاء گذارند وقت کند انتابان  
نشسته کل ولای آن را پاک سازند  
وفي الحديث أنه صلى الله عليه  
وسلم حين سحرجعل بحره في جف  
طلعة رد من تحت راعوفة البئر  
و در روی بالثناء المثلثة و قد مر \* یا  
منکی است بر سر جاه که بران آب  
کش ایستاده شود

(أ ر ع و فة البئر) بالضم همی  
راعوفة البئر است  
(م ر ا ع ف) بینی و گردا کرد آن و يقال  
فعلت ذلك على الرغم من مراعية  
مثل مراعية  
(ن ف ك م) ر ع ف ر ع ف ا

(ت ر ع ط) برادر کردن خواستن بارشتر  
تا تیزرود

(ر ع ع) بالفتح آرام و مگون  
(ر ع ا ع) کسحاب مردم نوید  
فرمایند ناکس ر ع ا عه یکی \* و نیز  
ر ع ا عه شتر مرغ و مرد بیدل  
و بی موش و بی عقل  
(ت ر م ر ع) کجعفر و مد مد کودک  
بالیک نیکو نامت نیکو جوانی  
(ر ع ر ا ع) کد جداج کودک بالیک  
نیکو و راست نامت نیکو جوانی  
و مرد بد دل و نمد راز ر ع ا ر ع  
جمع

(ب ر ع ر عة) جذبیدن آب صافی  
بر روی زمین و بر بالیدن کودک  
و بالیک گردانیدن کودک را يقال  
ر ع ر عه الله یعنی برویاند و بالیک  
گردانند او را و ای \* ر ر ع ر ع  
الفارس دابته سوار شد بر متور  
فحست در ریاضت آمده تا رام  
کرد اند آن را و ریاضت دهد  
(ت ر ع ر ع الصبي) جنبید و بر بالید  
و ت ر ع ر ع السن جنبید و  
کست بافت دندان



رع

ز ع ق

(رُعَاق) کغراب آواز شکم ستور  
که شنیده شود وقت دریدن آن  
یا آواز نر ستور چون در خلاف خود  
بجنبند رَحِیق کاهمه مثله فیهمار

الفعل من فتح

ر ع ل

(رُعَل) بالفتح بیعی کوه و جامه های  
مرد و منه فلان بجر رُعَله ای ثیابه و  
موضع است و آنچه از گوش کوسپند  
و شتر ماده بریده او نکان کذارند  
(رُعَلَة) بالفتح هتر مرغ و آنچه  
از گوش کوسپند و شتر ماده بریده  
آونکان کذارند و خلاف هر نر  
و نعل بلند یا خرما بین نر یا بلایه  
بار آور و عیال مرد یا عیال بسیار  
و آنچه اول بر آید از شاخ و برگ و  
جز آن و تیزی هر چیزی و کله امپان  
اندک یا پیش رو کله یا کله مقدار  
بیست یا بیست و پنج رُعَال بالکمر  
و اِرْعَال و اَرَا حیل جمع و کاه  
کله کاران را هم رُعَله نامند  
(اَرَا حِیلُ الرِّیَاح) اراذل باد  
(اِرْعِل) بالکسر خرما بین نر و ا  
تغصیر مانی که از نفع من القاموس

رع

رفی بعدها بالمهمله و اطمی است  
در منازل بنی عبد الاشهل و رِعَل  
رذ کو ان در قبیله اند از سلم و  
رِعَل بن مالک بن عوف  
شخصی بوده که بران نبی صلی الله  
علیه و سلم دعا کرده هرگاه قراء را

رضی الله عنهم شهید کردند

(رُعَلَة) بالضم تاج و بجان را س  
\* و اَبور رُعَلَة کُرک و یکسر و هو  
الاكثر

(رَاعِل) خرما بنان نر یعنی بی بر  
یا بلایه بار آور

(اَرْعَل) بالفتح کول و گیاه بالیه  
و فروخته شاخها و همچنین هر گیاه  
که در راز و نیکو در تاه گردد

(شَاةٌ رُعَلَاء) کوسپند که گوش  
آن را شکافته معلق کند داشته باشند  
\* نَاقَة رُعَلَاء کذلک و کوسپند

گوش در اَز رُعَل بالضم جمع و  
عَلِی بن رُعَلَاء شاعر است  
(رُعَالَة) کولی و الفعل من مع

(رُعَال) کغراب آب بینی  
(رُعِیل) کاهمه کله امپان اندک  
(رُعِیل) کزبیر بن ابل بن صدق  
از عصر موحه است

رع

(مِرْعَل) کمبر تیغ بران  
(شَوَاعِر و عَرَلِی) کباب نیک نامخته  
(رُعْلُول) بالضم ریغنج و هوشاذ  
نر است یا آن ترخان است که  
بیخ بری آن عاقر قرها باشد  
(ف) (رُعَلَة) سخت نمزه زد او را  
\* و رِعَل بالسيف بشمشیر زد

او را

(اِرْعَال) کوسپند زدن نر  
و يقال اُرْعِلت العوسجة ای خرما  
رُعَلتها

(مِرْعَل) کحفظم کزین مثال  
(مُسْتَرْعِل) یکسر عین آنکه همراه  
کله بر آید و کله کش و کله بان  
یا صاحب شتران و پیش رو کله  
(اِسْتِرْعَال) در پی یکدیگر رفتن  
کوسپند و پیش رو کله شدن

رع م

(رُعْم) بالفتح معرفه کوهی است  
(رُعْم) بالکسر پینه و نام زنی \* و ام  
رُعْم (کفتار  
(رُعْم) کصبر و کوسپند لاغر که  
از پستی آن آب رود و میامی در آن  
و سخت لاغر و معرفه زنی است  
(رُعْم) بالضم زن نازک اندام

ر ع ی

از چهل و بدی و بار ایستادن از آن  
و منه فلان حَمْنُ الرَّقْوَةِ \* رَعْوَى  
و یضم و رَعِيًا بِالضَّمِّ مثله مصدر  
است و اسم از آن و الفعل من نصر  
(الرَّعْوَةُ) بِالضَّمِّ یوغلر آن چوبی  
است که بر کردن کاو و زراعت و کاو  
کردن و ن کذ ارند

(الرَّعْوَاءُ) بِالضَّمِّ زایستادن از بدی  
و نَادَا نَبِيٌّ رُعْدَى بَعْنُ یقال فلان  
قَدِ ارْعَوَى مِنَ الْقَبِيحِ \* و پشیمان  
شدن بر ترک چیزی و یَعْدَى بعلی

ر ع ی

(رَعَى) بِالْكَسْرِ هَلَفَ و کِیاه ارْعَاءُ  
جمع  
(رَعِيَّةٌ) بِالْكَسْرِ زمینیکه در آن سنگهای  
بلند و برآمده باشند چنانکه مانع لُومَةُ  
و هیوستکی کردن کذا فی الشرح \*  
و بدون الف و لام نام صحابی است  
سُحَبِي بِأَنَّ رَعِيَّةً است کسمیه  
(رَاعِي) راعی و امیر و حرا و نگاه  
دارند و منه قَوْلُهُمْ لَيْسَ الْمَرْمَى  
كَالرَّاعِي رَعَاءُ و رَعِيَانِ رَعَاءُ  
معدود او یکسر جمع \* و نام شاعری  
\* و رَاعِي الْبُسْتَانِ (نومیه  
از مله

ر ع و

(أَرْعَنَ) مَرَدٌ كَوْلٌ رَوْدٌ مَخْنٌ  
نروخته کوشش و صفت \* و جَبِيشُ  
(أَرْعَنَ) الشُّكْرُ كِرَانٌ و بسیار  
(رَعْنَاءُ) نام بصره مَبِيتٌ بِتَشْبِيهِهَا  
بر رَعْنِ النَّجْلِ \* و ن کول و صفت  
و نومی از انکور طائف  
(رَعُونٌ) کعبور صفت و درشت  
از هر چیزی و بسیار جنبان و تار یکم  
شب

(رَعِينٌ) گامیرامپان اندک  
(رَعِينٌ) کز بهر قلعه است یا کوهی  
است و بر آن قلعه است و روستائی  
است بیس \* و ذو رَعِينٍ القَبِیْکَ  
از بادشاهان حمیر صاحب قلعه رَعِین  
(رَعْنَكْ) لغتی است در لعلک  
(ك ف م) رَعْنٌ رَعُونَةٌ  
(و رَعْنًا) بِالضَّمِّ بِكَ احْمَقٌ و صفت  
کردید \* و فی التَّعْجِيبِ مَا رَعْنَهُ  
یعنی چه کول و صفت است ار \* و  
رَعْنَتُهُ الشَّمْسُ (در درمانید  
دماغ او را چنانکه صفت و بیپوش  
کردید مَرَعُونٌ صفت نروخته  
نعت است از آن

ر ع و

(رَعْوَرَعْوَةٌ) و بِلَثَانِ بِرَدِ اخْتَنَ

ر ع ن

(رَعِيْمٌ) کز بهر نام مردی  
(رَعَامٌ) بِالْفَتْحِ نِزِي نَظَرُ  
(رُعَامٌ) بِالضَّمِّ آب که از بیبی  
اسپ یا کومپند رود بعلتی یا عام  
است از مرد و اَرْعَمَةٌ جمع  
(رُعَامَةٌ) بِالضَّمِّ د رختی است  
(رُعَامِيٌّ) کعباری د رختی است  
و ذرونی جگر

(رَعْمَانٌ) کسکران نام مردی  
(ف) رَعْمَتٌ اِلْشَّاءُ رَعَامًا  
صفت لاغر کردید پس روان شد  
آب بیبی آن و این معنی کامی از کرم  
هم آید \* و رَعَمَ الشَّمْسُ نکامبانی  
آن کرد \* و رَعَمَ الشَّمْسُ انتظار  
مفرودن آفتاب نمود

(أَوْحَمَتِ الشَّاءُ) بمعنی رعمت  
الغاة است  
(تَرَعِيمٌ) آب از بیبی کومپند پاک  
کردن

ر ع ن

(رَعْنٌ) بِالْفَتْحِ بِي مَارَةٌ كَوْه  
رَعُونٌ بِالضَّمِّ و رَعَانٌ بِالْكَسْرِ جمع  
\* و کوه دراز و موضعی است بختجاز  
و موضعی است ببحرین و موضعی  
است نزدیک حفرای موسی



رعی

(رَاعِيَةُ الْأُتُنِ) نوعی از مرغ \*

و رَاعِيَةُ الْخَيْلِ) مرغی است

\* و رَاعِيَةُ الشَّيْبِ) اول پیری \*

و رَاعِيُ الشَّيْبِ مثله

(رَعِيَّةٌ) کفایت عامه مردم و ستور

چونند و بچرا گذاشته از هر که باشد

رَعَاوِيَةٌ مثله رَعَا يَاجَمْع \* و

هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد

(رَجُلٌ تَرَعِيٌّ) بالکسر مرد نیکو

چراغند و نیکو سیاست کنند و شتران

یا آنکه شتر بانی پیغمبر او و پیغمبر پسوان

ارست

(رَجُلٌ تَرَعِيَّةٌ) مثلثه و قد

بمخفف بمعنی رجل ترمی است

(رَجُلٌ تَرَعَايَةٌ) بالکسر و بضم بمعنی

رجل ترمیه است \* رَجُلٌ تَرَاعِيَّةٌ)

بالضم و بالکسر مثله

(رَعَاوِيٌّ) کسکای و بضم شتر

کرد اگر قوم و دیار آنها چرا کنند

(أَرْعَاوِيَّةٌ) ستور یا دشاهی بچرا

گذاشته

(مَرْعَى) بالفتح گیاه و حلف

و چریدن و چراگاه و فی المثل مرعى

ولا كالسعدان

(مَرْعَاةٌ) بالفتح چراگاه

رعی

(ف) رَعَتِ الْمَاشِيَةَ رَعِيًّا

بالفتح و رعایه بالکسر چریدن ستور

\* و رَعَى الْمَاشِيَةَ) چراغید ستور

و لازم منع رعیه بالکسر ارم

مصد راست از آن \* و رَعَاهُ

نکاه داشت حق او را \* و رَعِيًّا بالضم

نکاه داشت اسم است از آن رَعَوِيٌّ

با لفتح و بضم مثله \* و رَعَى

الشَّجُومَ چشم داشت غروب آنها را

\* و يقال فلان يرعى على أبيه)

ای پدری غنمه \* و نیز رعایه

پا سبانی و پاس رعیت داشتن امیر

و حرمت کسی نگاه داشتن يقال

رَعِيَتْ عَلَيْهِ حرمته

(أَرَعَى الْمَاشِيَةَ أَرْعَاءً) چراغید

ستور را \* و أَرْعَاهُ الْكَانَ) چراگاه

کردانید برای او مکن را \* و أَرَعَتْ

الْأَرْضَ) بسیار شد حلف آن \* و

أَرَعَيْتُ عَلَيْهِ) مهربانی نمودم

بر روی باقی داشتم و بخشودم \* و يقال

أَرَعَى اللَّهُ الْمَاشِيَةَ) یعنی بر رویاند

خدا ای حلف را تا بچرد آن را ستور

\* و نیز أَرْعَاءُ) گوش بکسی داشتن

يقال أَرَعَيْتُ سَمْعَكَ یعنی گوش خود

را من داد \* و أَرَعَيْتُهُ مَعِي)

رعی

ای اصغیت الیه

(رَاعَيْتُهُ مَرَاةً) کنیه که نظر نکردنستم

او را \* و رَاعَيْتُ الْأَمْرَ) دیدم

پایان کار را \* و رَاعَيْتُ هَلِيَهُ

بخشودم و مهربانی نمودم بر روی \*

و نیز مَرَاةً) با هم چرا کردن يقال

رَاعَى الْحِمَارُ الْحَمْرَ یعنی چوید خود

با خزان و نگاه داشتن حق کسی را و

چشم داشتن يقال رَاعَيْتُ النُّجُومَ

ای رعیت غروبها و گوش بکسی داشتن

يقال رَاعَيْتُ سَمْعَكَ ای استمع مقال \*

و رَاعَيْتُ الْأَرْضَ) بسیار گیاه شد

(أَرَعَيْتُ الْمَاشِيَةَ) چرید ستور

(أَسْتَرَعَا عَمَانَهُ) سبانی کردن و نگاه

داشتن خواسته بدال استرها

إِيَّاهُمْ) یعنی نگاه بانی آن همه را

از ایشان و منه المثل من استرعى

الذئب فقد ظلم

(تَرَعَّى الْمَاشِيَةَ) چرید ستور

باب الرأف فصل الغین

رغب

(رُغِبَ!) بالضم و بضمتهن بسیار

خوردن و شرور و آز نمودن و الفعل من

کرم \* و نرم شدن هر چیزی \*

أَرْضٌ رُغْبٌ) کجیب زمین نرم

فراخ و يك ناك يا انكه روان نه شود  
 بكار به باران بهيار و را در غم  
 رود بار فراخ بهيار آب به در  
 (ارض رغاب) كسحاب زمينيكه  
 آب روان نه شود بران مكر باران  
 بهيار يازمين نرم فراخ و يك ناك  
 (رغيب) كا سهرورد بهيار خوار و  
 حريص و از مند و اشتبه و ما ر شير و  
 بهيار رافع رغاب جمع \* و فراخ  
 شكم از مردم و جزان \* و حوض  
 (رغيب) حوض فراخ \* سقاء رغيب  
 كذلك \* و فرس رغيب الشجرة  
 است كه ماده كام \* و واد رغيب  
 رود با ركلان و فراخ و آب به در  
 \* و رغيب رغيب \* نفع بهيار آب  
 \* و رغيب رخسار  
 (رغيبه) كسفينة امر مرغوب و  
 خواسته و عطاي بسيار رغائب  
 جمع \* و فراخ شكم از هر چيزي  
 (رغيبه ت) بالتحريك خواهاني \*  
 و رجل رغبت (مرد خواهان و  
 علامه ر  
 (عبد العظيم بن حبيب بن  
 رغبان) كسحبان از ابى حنيفه  
 و او به جمعى كند و منزه است

(رغبانة) بالفتح كونه يند تمل  
 (رغباء) جاهى است  
 (رغابى) كعبازى و زونى جگر  
 (مَرغاب) بالفتح موعضى است و  
 نهري است بهر و شاه جهان و دهى  
 است بهراة  
 (مَرغاب) بالكسر قادم مشهور مالك  
 بن حجاز \* و مَرغاب بين مثنى  
 موعضى است به صرة  
 (مَرغيب) زنان پريشان و مضطرب  
 در معاش  
 (مَرغبون) دهى است به بخارا  
 (م) (رغيب فيه رغبا) و يضم و  
 رغبته بالفتح خواهاني آن نمود \*  
 و رغيب عنه) امراض كرداران و  
 نخواست آنرا ترك داد \* و رغيب  
 اليه رغبا) محركة و رغيبى و يضم  
 و رغباء كسواء و رغبتا و رغبتى  
 و رغبانا محركات و رغبته محركة  
 و يضم زارى نمود بسوى وي يا آن  
 سوال است بخوارى و مثلث \* و  
 رغيب بنفسه عنه) مزيت نهاد  
 خود را بر وي  
 (ك) (رغيب الرادى رغبا) بالضم  
 و بهستين فراخ و كلان كرد يد

زود باز  
 (مَرغيب) كسحقن توان گرو  
 بهخت منل  
 (أَرغبه) راغب كود ارا و طالب  
 كرد انيد  
 (رغبه ترغيبا) راغب كرد ارا  
 و خواهان كرد انيد  
 (أَرغَبَ فِيهِ أَرْتِغَاباً) خواهاني  
 آن نمود  
 ر غ ث  
 (أَرْضُ رَغَاث) كغراب زمينيكه  
 روان نكرد مكر باران بهيار  
 (رَغُوْث) كه بور هر ماده با شد  
 و قولهم هو آكل من بردرة رغوْث  
 فمى فعول بمعنى مفعول لا نها  
 مرغوْثه  
 (رَغْشَاء) كه شراء رگهاى شيرين  
 پستان يابى زير پستان قاله ابن  
 السكيت  
 (ف) (رَغَتْ الْجَدَى أُمَهُ) بر ميكد  
 بزغال شير مادر را \* و رَغَتْ مجهولا  
 در دناك رك پستان كرد يد \* و كذا  
 رَغَتْ الرَّجُلُ) بسيار شد بر وي  
 سوال چند انكه مبري شل هر چه  
 پيش او بود \* و رَغَمَهُ) انيزه بر نيزه



ردار

(مَرْغِيَتْ) كَمَحْنِ مَادَهَ بَاشَقَر

(أَرْغَاثُ) هِيرْدَانِ يَغَالِ أَرْغَشِيَتْ

الْمَرْأَةُ وَلَدَ مَا يَرْصَعْتَهَا وَهِيرْدَار

شَدَن مَادَه وَنِيْزَه زَدَن دَر رَكَاي

بَشِير وَنِيْزَه بَر نِيْزَه زَدَن كَمِي رَا

(مَرْغِيَتْ) كَمَعْظَم جَايِ اَنَكْشَتَرِي

اَز اَنَكْمَت

(أَرْغَاثُ) شِير مَكِيدَن

ر غ د

(عِيْشَتَرُ رَغَلُ) بِالْفَتْحِ وَبِحَرْكِ زَيْسَت

عَوْشَن وَفَرَاخُ الْفَعْلُ مِنْ مَسْعٍ وَكُرْم

يُقَالُ رَغِدَ عِيْشُهُمْ اَي طَابَ رَأْسُهُ

(رَغَلُ) مَحْرُكَةُ مَرْدٍ فَرَاخُ زَاوِيَتْ

يَسْتَوِي فِيْهِ الْوَاحِدُ وَالْجَمْعُ وَالْمَوْثُ

وَالْمَذْكَرُ يُقَالُ قَوْمٌ رَغِدٌ وَنِسَاءٌ رَغِدٌ

(رَغِيْلَةٌ) كَسْفِيْنَةٌ نَوْعِيْ اَزْأَشْ كَه

بَشِير وَآرْدَ تَرْتِيْمَتِ دَهْنَد

(رَغِيْلَاءُ) رَهِيْدَاءُ اسْتِ وَزَنَامَعِيْ

(أَرْغَلُ اَرْغَادًا) بِفَرَاخِ مَالِ رَهِيْد

\* وَنِيْزَه اَرْغَادًا مَتَوَرَّرًا بَر مَرْغُوْدُ

كَذْأَشْتَن بِيْجَرَا \* يُقَالُ ارْغَدَ رَا مَوَاشِيَهُمْ

اِذَا تَرَكَوْهَا وَمَوَاشِيَهَا

(مَرْغَادًا) بِالضَّمِّ مَشْدُوقًا لَدِ الْمَرْدِ

مَحْتِ عَمْنَاكَ كَه هِيْجَ نَه شَنُوْدُو

بِيْمَا وَانْدَك كَه دَر اَن مَسْتِي وَنَا تَوَانِي

بَاشَد وَخَوَابَنَك نَا تَمَامِ خَفْتَه وَبَهَك

دَر كَارِي شُونْدَه وَمَرْدُ دَر آ مِيْخْتَه

رَايِ كَه وَجَه اَن رَا دَر نِيَابَدِ وَمَعْدَر

اِيْن اَرْغِيْد اَدَا سَت \* وَنِيْزَه اَرْغِيْد اَدَا

بَرِيْدَه شَدَن شِيْر وَتَمَامِ نَا خَفْتَن اَن

وَدَر آ مِيْخْتَه وَمَشْتَبَه شَدَن مَر

چِيْزِي

(أَرْغَلَدُ) اَنْفَعْلُ اسْتِ اَز رَغْد

ر غ ز

(اِسْتَرْغَا زَا) سَمْتِ وَنَرْمِ يَدَتْنِ كَمِي

رَا يُقَالُ اِسْتَرْغَزَهُ اِذَا اسْتَضَعَفَهُ

وَاَسْتَلَانَهُ

ر غ م

(رَغْمِيْ) بِالْفَتْحِ دَمْتِ وَدَمْتَرِيْ

أَرْغَا سَ جَمْعُ \* وَنِيْكَوْثِيْ وَبَرَكْتِ

وَكُوَالِيْدُ كِي

(مَرْغُوْمُ) مَبَارَكُ وَكُوَالِيْدُ وَمَرْدُ

بَسِيَارُ خِيْرٍ وَيُقَالُ رَايْتُ وَجْهَكَ

اَلْمَرْغُوْمُ اَي الْمَيْمُونُ الْمَبَارَكُ

(مَرْغُوْسَةٌ) فَسَادُ دَر آ مِيْخْتَه كِي كَار

يُقَالُ هُوِيْ مَرْغُوْسَةٌ مِنْ اَمْرٍ اِيْ فِي

اِحْتِلَا طَوْزَن بَسِيَارُ زَايَنْدَه

(فَعَا) رَغْسَهُ اللّٰهُ مَا لَا زِيَادَه

كُوْد اَنْدَكْ دَلَايِ مَالِ اَوْرَا وَبَرَكْتِ

د هَد دَر اَن

(مَرْغِيْسُ) كَمَحْنِ بِنَا ز وَنَعْمَتِ

پَرُوْرَنْدَه خَمْدِ رَا وَزِيْسَتِ فَرَاخِ وَتَفْتِيْحِ

الْغِيْنِ

(أَرْغَسَهُ اللّٰهُ مَا لَا) زِيَادَه كَرْدَانْدِ

خَدَايِ مَالِ اَوْرَا وَبَرَكْتِ دَهْد

دَر اَن

(اِسْتَرْغَسَهُ) نَرْمِ يَافْتِ اَوْرَا يَافَرْمِ

شَمْرَدِ

ر غ ش

(مَرْغِيْسُ) كَمَحْنِ بِنَا ز وَنَعْمَتِ

پَرُوْرَنْدَه خَمْدِ رَا لَفَتِ فِي السَّيْنِ

الْمَهْمَلَةِ وَكُوِيْنْدُ لَا تَرْغَشُ عَنِّيْنَا

كَلَا تَفْتِيْحِ يَحْتَفِيْضِيْهِ مِيْنَكِيْز وَتَبَا مِي

مَرِيْزِ

ر غ ط

(رَغَا طُ) كَفَرَابِ مَوْضِعِيْ اسْتِ

ر غ غ

(رَغِيْفَةٌ) كَسْفِيْنَةٌ زَنْدَا نِيْ نِيْكَوْ

وَأَشَا مِيْدُ نِيْ اَزْكَفَكَ شِيْرِيَا أَشِيْ

اسْتِ بَرَايِ زَجَه كَه اَزْشِيْر وَآرْدِ

تَرْتِيْبِ دَهْنَدِ

(رَغْرَغَةٌ) بِالْفَتْحِ فَرَاخِيْ زِيْسَتِ

وَفَرُوْرَفْتَنِ كَمِي دَر نِيْكَوْثِيْ وَهَمَه

رَقْتِ آه يَافْتَنِ شَتَرِ چَلْبَهْدِ اَفْزَن

هتر روزی بصبر و روزی بشام  
بیا سیر نادان آب آنرا و نهان کردن  
چیزی و لازم کرد انیدن شوره گیاه  
شتر را بعد مرغبت آنها و خوردن  
شتران آب را بعد چریدن شوره  
گیاه که در حوالی آب باشد

ر غ ف

(رَغِيف) کامیرغان غرده آرغِفَة  
(رَغْفِرُ رَغْفَان) بضم هر دو جمع  
ترا غیف مثله شد و ذ  
(ف) رَغَفَ البَعِيرُ رَغْفًا بالفتح  
در و خورانی آن را دانه و آرد  
رماندن آن \* و نیز رَغْفَ کرد  
آوردن غمیر یا کامیر و نگه داشتن آن  
بدست و ناله زدن آن  
(رَغْفَ) تیز کرد نظرها و شتاب  
رفت

ر غ ل

(رَغْلٌ) بالفتح آکند کی و پری  
خوشه از دانه  
(رَغْلَةٌ) بالفتح ستور ریزه چو لاله  
و بزغاله  
(رَغْلٌ) بالضم نوعی از علف شور  
یا آن در مرقا است که در عرب صامه  
باشد و غل جمع

(رُغْلَةٌ) بالضم غلاف هرنره  
(أَرْغَلَ) بالفتح ختنه نا کرده  
و دراز خایه \* و عیش آرغَلَ  
زیست فراخ و کذلک من الزمان  
(نَاقَةُ رَغْلَاء) بالفتح و المد  
شتر ماده که پاره از گوش روی بریده  
ارنگان گذاشته باشند

(رَغُولٌ) کو سپند که شیرد همد  
کو سپند را \* و رَمَ رَغُولٌ آنکه  
غنیمت شمرده هر چیزی را و بخورد  
آن را

(رَغَالٌ) کقطام دانه \* و ابنا رَغَالٌ  
کسحاب در کوه اند نزد یک صریه  
\* و ابنا رَغَالٌ بالکسر با شراج  
بودارد و رسن و بیجی در دلائل  
المبوة و غیر آنها از ابن همزه و ثقیف  
است از ثمود قال سمعت رسول  
الله صلی الله علیه و سلم یحیی خرجنا  
معه الی المطائف فمررنا ببقره فقال  
هذه اقرب الی رغال و هو ابو ثقیف  
و کان من ثودرکان بهذا الحرم یمنع  
عنه فلما خرج اصابتہ النیمة الّتی  
اصابت قومه بهذا المكان لدین فیه  
الحدیث \* و بقول جوهری دلیلی  
بود مرجه شتر را در راه مرد رفتیکه

متوجه مکه بودند و قال ابن مسیّد  
کان عبد الغنیم رکان عشاراً جائراً  
(رُغْلَان) کعثمان نام مردی  
(ف) رَغْلٌ امه رَغْلَةٌ بالفتح مکید  
شتر مادر را یا آن خاص است بخوردن  
بزغاله شیر مادر را بی آنکه بر ما کرده  
باشند

(أَرْغَلْتُ الْأَرْضَ) دروینید گیاه  
رغل را \* و أَرْغَلْتُ الْمَرْأَةَ وادها  
شیردادن بچه را \* و أَرْغَلَ الزَّرْعُ  
نیک دانه آکند و شد خوشهای آن  
\* و أَرْغَلَ إِلَيْهِ مائل گردید  
بمردی \* و لَزَّغَلَ فُلَانٌ خطا کرد  
\* و أَرْغَلْتُ الْإِبِلَ عَنْ مَرَاتِعِهَا  
کم شد شتران از چراگاه \* و أَرْغَلَ  
الشَّيْءُ در غیر جای روی نهاد  
آن را

ر غ م

(رَغْمٌ) بالفتح سختی و ناپسندی  
و خاک آلودگی و خاک آلود شدن  
و یثلمت ص غمة مثله و الفعل من  
منع و فتح یقال رَغْمُهُ رَغْمًا و مَرَغْمَةً  
ای کرمه و رَغْمٌ فلان ای لم یغدر علی  
الا یتصاف و قال النبی صلی الله علیه  
و سلم یغثت مَرَغْمَةٌ و خاک یقال





وَيَكْسِرَانِ كَذَلِكَ شِيرُ وَمَرَّانِ

(رَغِي) بَانَك كَنْدَن وَ كَمِي يَقَال  
مَا يَالِدِ ارْتَاغٍ وَلَا رَاغٍ بَعِي نِيست  
در خانه کمی

(رَاغِيَّة) شتر ماده و نه ماله نَاغِيَّة  
وَلَا رَاغِيَّةُ يَعْنِي نَه كُوسَهِنْد دَا رَد  
و نه شتر ماده و قد مرفی ث غ و

(رُغَاء) بِالْفَهْم وَالْمَد بَانَك شتر و مانند  
آن \* وَ بَحْرَةُ الرُّغَاءِ مَوْضِعِي

است به لیه طاقف بنی بها النبی صلی  
الله علیه و سلم مسجدًا قَالَ مَجِدُ  
الدِّينِ وَالِي الْيَوْمَ عَامِرُ زَارُ

(رُغَاء) مَشْدُودَةٌ مَرْغِي است

(رُغْوَانُ) دَالِفَتِه لَاسْتِجَابَةٍ  
مَعْنِي بَتْلَفَتِه

(رَغْوَانُ) بِالْكَسْرِ كَفَك كِيرُ

(الرَّغْوَانُ) شتر و نیکه در شیرانها  
بسیار کفک بر آید

(رَغَا) الْجَبْرِ رُغَاءُ بِالْفَهْم  
بَانَك كَرْد شتر و میباید كَمِي  
بُرْغَا نَهَا مَنَادِيَا وَ كَذَلِكَ رَغَا الصَّبْعُ  
وَالنَّعَامُ \* وَ رَغَا الصَّبِيُّ مَغْت  
کریست کُودَك \* وَ رَغَا اللَّبَنُ

بَانَك دَر آورد شیر  
(الرَّغْوَانُ اللَّبَنُ) کفک بر آورد

شیر و در بخت \* وَ نِيرَا رُغَاءُ) بِيَانَك

و فریاد آوردن یقال رَغِيَّتُ النَّاَقَةُ اِذَا  
حَمَلَتْهَا عَلَى الرُّغَاءِ \* وَ نَاَقَه دَادَن  
کسی را و منه قُولِهِم اَتَيْتُهُ فَمَا اَنْغِي

وَلَا اَرْغِي يَعْنِي نَه كُوسَهِنْد اَد وَ نَه  
نَاَقَه \* وَ اَرْغِي الْبَائِلُ) بَسِيَار

رَغْوَةً وَ كَف بَر آورد کَمِي ز بُول كَنْدَن  
(كَلَامٌ مَرْغٍ) مَخْن نَه مَعْنِي عَمُود

و اظا هر نه سازد

(رَغِي اللَّبَنُ تَرْغِيَّة) كَفَك  
بَر آورد و یقال اَمَسْتُ اَبْلُهُم تُرْغِي وَ

تَنْشِيفُ اَي بِهَا نَشَانَةُ رَغْوَةٍ \* وَ نِيَز

تَرْغِيَّة) بَخْشَم آوردن کسی را

(اِرْتَغَى الرُّغْوَةَ) كَرَفَت كَفَك  
شیر را و خورد و رَفَا المثل يَسْرِحُوا

فِي اِرْتِغَاءٍ وَ رَحَقُ شَخْصِي كُويَنَد كَه  
امری را ظا هر نماید و غیران مراد

او باشد

(تَرَاغِي) بَا يَكْد يَكْر بَانَك و فریاد  
كُودَن و یقال تَرَاغُوا اِذَا رَغَا رَا حَدُّ

ههنا و رَا حَدُّ ههنا

باب الرء فصل الفاء

رف

(رَفَاءُ) كَفَك اَد وَ فُوكُو

(يَرْفَأُ) كِي مَنَع نَام مَوْلَا يَه مَزْن

الخطاب رضى الله عنه

(يَرْفَعُ) كِي لَمَعِي بِي رُون رَفْتَه دَل  
از بزم و ترمس و چراغ نك كُوسَهِنْد اَن  
و شتر مرغ نور منك و آه و هه جهان  
کریزان و نام بند و صباه

(مَرْفَأُ) بِالْفَتْحِ وَيَضُم حَاي بَلْب  
آمدن کشتی

(ف) رَفَأَ السَّفِينَةَ رَفَاءً  
بِالْفَتْحِ نَزَد يَك كِرَانَه كُود كَشْتِي وَ

\* وَ رَفَأَ الثَّوْبَ) رَفُو كُود جَامِه رَا  
و پیوست و نیکو کرد و رید کی

و برید کی آن را و یقال مَنِ اغْتَابَ  
خَرَقًا مِنْ اِسْتَغْفَرَ رَفَاءً \* وَ رَفَأَ الرَّجُلَ

رِفَاءً) بِالْكَسْرِ وَ الْمَد اَرَام دَاد  
اورا \* وَ رَفَأَ بَيْنَهُمْ) صَلَح كُود مِيَان

انها و نیکو نمود \* وَ نِيَز رِفَاءً) مَازَرَار  
آمدن و بروج ميان شدن

(أَرْفَأُ) رِفَاءً) سَمِيل كُود وَ شَانَه نَمُود  
و نَزَد يَك كُود يَد وَ نَزَد يَك كُود اَنِيَل

و تَنَك كِيرِي كُود دَر مَعَامِلَه وَ مَد اَرَا  
نَمُود \* وَ اَرْفَأَ إِلَيْهِ) پَنَاه كُودَت بُوِي

\* وَ اَرْفَأَتُ السَّفِينَةَ) نَزَد يَك  
مَاحِل كُود اَنِيَد مَ اَن رَا

(تَرْفِيَّة) بِالرَّفَا وَ الْهِنِينَ كَفْتَن بُوِجَه

د هَا دَر رَنَا شُونِي يَعْنِي مَجْتَمِع



رفش

و بر چمپان و با آرام و طمانینت باشند  
تر فی مثلهم قد نهی منه کرامه  
لعا دتم ا و لما فیهم من التنفیر من  
المبغات و کان اذا رفا قال بارک الله  
لک و علیک و جمع بینکما علی خیر  
ب (رافاً مرافاة) مد ا را نمود  
(ترافوا) یکدیگر را یکره رفت نمودن  
و قوت دادن یقال ترافوا اذا اتوا فقوا  
و نظامروا

رفات

(رفعت) کسر دگاه و شکسته و ریزه  
ریزه کنند و هر چیزی  
(رفات) بالضم ریزه و شکسته  
هر چیزی  
(مرفوت) شکسته و ریزه شده  
(ان ض) (رفته رقتا) بالفتح  
شکست و ریزه ریزه نمود آن را و  
شکسته و ریزه ریزه کرد بدلا از  
متعد \* و بریده شد  
(ارفات) شکسته و ریزه شدن  
(ارفتات) بریده شدن و ریزه ریزه  
کردیدن

(ترفت) شکسته کردیدن

رفث

(رفث) محرکه جماع و فحش گفتن

رفل

و سخن زنان در جماع و الفعل من  
مع  
(رفوث) بهمتین جماع و فحش  
گفتن و سخن زنان در جماع با فحش  
و باری روی آنها و الفعل من ضرب و  
نضرو کرم

(ارفات) فحش گفتن

رف ج

(رفوج) کسب و رهن شاعهای سخما  
بن لغة از دینه

رف ح

(أرفح) بالفتح دانه که مرد و شاخ  
آن بجانب مرد رکوش او برآمده  
باشد بادوری میان مرد و شاخ  
(رفحه تر فححا) بالرفاء و البین  
گفت او را قلموا الهمة حاداً

رف خ

(عیش رافخ) کصاحب زیادت  
فراخ

(رفوخ) بالضم معنی و بلاها

رفد

(رفل) بالفتح دادن و تاریدن  
و الفعل من ضرب یقال رفلته ای  
آهنته را عطیته \* و رفاة ساختن  
و رفاة بستن

رفل

(رفلة) بالفتح آبی است بهر اوقیه  
(رفل) با لکمر دوش و عطاولکانه  
بزرگ که در آن شهر و شند یا عام است  
و یفتح \* و هر یق رفة) یعنی مجروح  
(رافل) کصاحب دهنه و باری کرد  
بر اسما است \* و رافلان) دجله  
و فوات است

(رفود) بالفتح ناقه که بیله

د رشیدن یلک قدح شیر پر کند

(رفادة) بالکسر قوم زمین و بالان

ورک بند و جراحات بند و مالی که

دریش در جاهلیت بجهت حاجیان

بپروان آوردندی و بدان برای

ایشان کنند و بر موی زخیریدندی و

کانت الرفادة و الیه قایم نبی هاشم

السداة و اللواء لبی جهل قد نزل

(رفیل) کز بپیر از اسماء است

(رفيلة) کجهینه نبیله است و یقال

لهم الرفیدات

(بنو رفل) بکسر الفاء و قد تفتح

کروهی از حبتقه و هو لقب لهم و قیل

هو اسم ابيهم الا قد یعرفون به

(روفل) جویهای صغیر جمع رافد

یا راند ها است

(مرفل) کمنبر قدح و باری و بالجهت

رفض

(أَرْفَشَ بِالْبِلْدِ أَرْفَا شًا) افامست نمود در آن و لازم گرفت \* (أَرْفَشَ) افی وقع فی الالهیغین و هسا الرفش والقفش یعنی الاکل والنکاح (تَرْفِيشُ اللَّحْمِ) شانه کردن ریش را و راست نمودن چندانکه به بیل ماند

رفص

(رُفَصَةٌ) بالضم نوبت آب یا هام است مقابله فرصه (رَفِیصٌ) کامیو هم آب خورن یقال هو رفیصک یعنی ارم آب خور تحت که متوران مرد و بیک نوبت آب خورند (أَرْتَفَصَ السَّعْرَارُ تَفَا صًا) کران شد بر خ (تَرَأَفَصَ) با هم نوبت کردن آب را یقال ذرأفصوا الماء ذاتنا و بوه

رفض

(أَبْلُ رَفَضٌ) بالفتح و یحرک شتران بچرا شده با را عی آر فاض جمع (رَفَضٌ) مبرکه آب اندک و یحکن و نعام رَفَضٌ ای فَرَق (رَجُلٌ قَبَضَةٌ رَفَضَةٌ) که مزنه آنکه

رفش

(رَفَا مَلٌ) بالکسر رسن که بدان هر دست \* مبر را باز و بندند (ن غص) (رَفَسَ رَفَسًا) بالفتح و رَفَا سًا بالکسر ای چای زد لورا \* (رَفَسَ البعیر) بر سن ر فاس بست شتر را

ز ف ش

(رَفَشٌ) بالفتح والضم بیل و منده المثل الرفش الی العرش یعنی سلطنت بعد از عمل بمجرده در حق شخصی گویند که بجاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلت (رَجُلٌ أَرْفَشُ الْأَذْنِینِ) مرد کلان گوش قیل کان سلمان ارفش الاذنین (رَفَّاشٌ) کشد اد آنکه کند م را به بیل از انبار نزد یک کیال ریزد (مِرْفَشَةٌ) بالکسر بیل

(ن) (رَفَشَ الشَّيْءُ رَفِي الشَّيْءِ) رَفُوشًا بالضم فراخ کردید \* و رَفَشَدَ رَفَشًا بالفتح گرفت آن را \* و نیز رَفَشَ ابواهلانیدن رنیک خوردن و نوشیدن و فراخی و نعمت (س) (رَفَشَ رَفَشًا) محرکه کلان شد گوش و بزرگ کردین

رفش

زبان که بر سرین بندند تا کلان نماید (مَرَأَقِيلٌ) گو مهند ان که شیر خورند شکند و رتا بختان و زمستان گانه جمع و وفاد (مُوفٍ) کحسین بازی کرد و وفاده سازند و از اسماء است (أَرْفَادٌ) یاری دادن و دادن چیزی و وفاده ساختن برای ستور (مُرافلة) محمد یکم و یاری دادن و معاشرت نمودن (تَرْفِيلٌ) مهتر و بزرگ کردن انیدن و بزرگ داشتن یقال لی یبیک فلان مبهولای سوا و عظیم و نوعی از وقتان (أَرْتَفَادٌ) ورزیدن (تَرَأَفُدٌ) یحیی نهادن و صد یکم و یاری دادن (الاستخفاف) یاری خواستن

رف ز

(رَافِزٌ) کضا رب رک چپنده و یقال صاهرفه مینه عرق ای مایضرب (ض) (رَفَزَهُ رَفْزًا) بالفتح زد او را (س) (رَفَسَتْ) بالفتح صایم بر سینه

رف س



رفض

چیزی را می گیرد و می ماند

(رَافِضٌ) کسی صاحب تارک و ملنند

چیزی و در قول با ملی مرد منک

انداز است قال اذا بالحق ازین

اعلقن طنبت \* همیشه لا یا لوك

و انظها صخره ای اذا علقن امنعتهن

با لشجر حیمت می بارض سهله

لا یمتطیعك الرامی بهان یروی صخره

لفعل انها

(رَافِضَةٌ) کرده می از لشکریان که قائد

و رهبر خود نامند و ترک دادند و

بازگشتند روی زوافض جمع \* و

جماعتی از شیعیان با یغوان یدین ملی

بن الحسنین رضی الله عنهم ثم قالوا له

تبرأ عن الشیخین ما بی و قال کانا

وزیری جدی فرفضوه و ترکوه فسموا

بنی لك ای لتزکم ایاه و ارفضاهم

منه و افضی منه و ب است بآن \* و

ابل رافضة شتران بچرا شده

بارامی

(رَافِضٌ) بالضم شکسته و چریشان

از هر چیزی \* و رفاض الخطب

میزم ریزه

(رَافِضٌ) بالکسر راههای پریشان

(رَفُوضٌ) بالضم کیا به پریشان و

رفض

متفرق \* و رفوض الناس گروههای

مردم \* و رفوض الارض

زمین که در ملک احدی نباشد

(رَفِیضٌ) کامیرو شتر بچرا کذاشته

شد و خرو و نیزه شکسته \* و شی

رفیض ای متروک

(شی مرفوض) متروک و مانده

شده از هر چیزی \* و ابل مرفوع

شتران بچرا کذاشته شده

(رَفَاضَةٌ) بالتشدید کج بانه قومی

که کینه رفوض را میچرانند

(مَرافِضُ الرادی) جایهای

پریشان شدن میل د روی

(انض) رَفَضَ الشی رَفَضًا بالفتح

و التحریرک ماند و ترک داد آن را

و بیند لغت \* و رفوض الابل رَفَضًا

فر قَضَتْ هِی رَفُوضًا بچرا

کذاشت شتران را تا متفرق بچرند

بچراگاه پس بچراشد ند تنهاد و

نظر را می \* و رَفَضَتْ لَنخْلٍ

پراکنده کردید خورده خرما و بیفتاد

بهرمت تنک آن \* و رَفَضَ الرادی

فراخ شد و رد بار

(ارَفَاضٌ) بچرا کذاشتن شتران

راد و چراگاه و فراخ شدن رادی

رفع

(رَفَضَ فِی الْقُرْبَةِ تَرَفِیضًا)

باقی گذاشت آب اندک راد و مشک

\* و رَفَضَ الْفَرَسُ بچرا آوردن و

راتا بچرا و محکم نشد انعاظ آن

(تَرَفَضَ) بر شاشید و پریشان

شدن و رفتن و شکسته کردن بدن

(اِسْتَرَفَضَ الْبَرَادِی) فراخ شد

و رد بار

(شی مرفض) پریشان و متفرق

(ارَفِضًا ض) بر شاشیده و پریشان

شدن و مشک و پریشان و بر شاشیده

شدن و رفتن هر چیزی و روان شدن

خو

(رَفَعَهُ) بالضم بلند کرد و

و بلند قدر و مرتبه شدن و الفعل

من کرم

(رَافِعٌ) کسی صاحب بر رفع کنند و کلمه

بردارند و برآید

قصه برزالی و نام می بر پنج صحابی

است رضی الله عنهم و بردارند و

و مانند حدیث از آن حضرت صلی الله

علیه وسلم و منه الحدیث کُل رَافِعَةٍ

رَفَعَتْ عَلَیْنَا مِنَ الْبَلَادِ ای کل نفس

ارحمانه مبرأ تر تبلیغ عنا فلیبلغ الی

رفع

و مختلف د ویدن خریقال رفع  
الجمار اذا عدا عدوا بعضه ارفع  
من بعض \* و نیک را ندن شتر را  
(ارفعه الی الحاکم) شکایت برد  
بیش ها کم و نزد یک شد با خصم  
\* و ارفع بهم (باقی گذاشت آنها  
را و مهربانی نمود \* و نیز مرفعه  
معامله کردن با کسی و در مشقه  
چون انداختن یقال رافعه و خانقاهی  
ای داورنی کل مد اوری  
(ارفعه) برداشت و بلند کردن آن را  
\* و ارفع (پس بلند کرد) و  
نیز ارفع (نزد یک ساختن  
با خصم  
(استرفعه) برداشت آن را و رفع  
و برداشتن خواست از وی \* و استرفع  
الخیران) سپری شد آنچه بر خوان  
بود و وقت برداشتن آن رسید

رفع

(رفع) بالفتح نگویم ترین وادی  
و بدترین آنها از روی خاک و ناحیه  
ارفع بهم فاجع \* و زمین نرم  
رفع کجبال جمع \* و مشک رقیق  
تنگ پوست متوسط میان چین  
و ردی و زمین بسیار خاکی و جای

رفع

(رُفِعَ) بتصغیر رافع مولای رسول  
الله صلی الله علیه و سلم \* و رُفِعَ  
بن ثابت صحابیان اند  
(مرفوع) نوعی از دریدن یقال  
هذه دابة لیس لها مرفوع وهو  
معدوم مثل المجلود و السعقول  
(ف) رَفَعَهُ رَفْعًا بالفتح برداشت  
آن را خلاف وضعه \* و رَفَعَ البعير  
فی هیره) مبالغه نمود شتر در رفتن  
\* و رَفَعَتْهُ مبالغه نمودم در راندن  
شتر لازم متعد \* و رَفَعَ القوم  
بشهرها رفتند \* و نیز رفع برداشتن  
هله در روده و بخر من گاه آوردن  
و برفع کردن کلمه را و آن در اعراب  
مثل ضم است در بنارقه به برداشتن  
بروای صلت به و نزدیک کردن  
کسی را بکسی صلته باین و منه قولهم  
رَفَعْتُهُ اِلَى السُّلْطَانِ رَفْعًا نَابِالْضَّم  
ای فرشته و قوله تعالى فَرَّشَ مَرْفُوعًا  
یعنی نزدیک کردن آنیکه شک برای ایشان  
یا بعض آن فوق بعض یا مراد از زنان  
مکرمات است  
(رَفَعَهُ تَرْفِيعًا) برداشت آن را \* و  
نیز ترفیع دور شدن و دور نمودن  
یقال رَفَعَهُ اَي بَاعَدَهُ عَنِ الْحَرْبِ

رفع

بنت المدینه \* و ناقه رافع  
شتر ماده که فله بر کشد در پستان  
\* و برق رافع برق بلند  
(رَفَاع) بالفتح و الکمر ایام غله  
در روده و بخر من گاه آوردن یقال هذه  
آیام رَفَاع \* و نیز رَفَاع پر شدن  
راحت از دانه  
(رَفَاعَة) بالضم و یکسر بلغده که  
زنان بر سر بن بلندند تا کلان و نوبه  
نمایند رشته که بندی بان و نجیرو  
قید خود را بسوی خود کشد و بللکسر  
قام بیست وجه صحابی است و بالضم  
و ثلث بلند می آواز و بلند آواز  
این و الفعل من که پیش از رَفَاعَة  
ای صار زنا و روت و بی صوتیه رَفَاعَة  
ای و رَحَاهُ  
(رَفِيع) گامیز شریف و بلند قدر  
و به و بلند و بلند آواز  
(رَفِيعَةً) که سینه قصه در داند  
(رَفِيع) کنیز و العالیه و باجی  
تابعی است  
(رَفِيعَةً) بنت و ز و کجهینه  
مکمل نه است  
(رَفَاع) کشیدن نام پدر پدر  
بن عقیق شترانی سببی محدث



رفع

خسك في ثياب صميد ناكس وفرومايه  
 اَرْفَاغُ جَمْع \* وريم ناعن ويضم  
 ياريم بنهاريان وفراخي ميش  
 وارزاني وبن ران وهر فرام آمدن گاه  
 وريم از بدن وضم اَرْفَاغُ وَرْفُوغُ  
 جمع \* وُتْرَابُ رَفْعُ خاك فرود  
 كند لك طعام رَفْعُ وَاكْسُ رَفْعُ  
 (رَفْعُ) بالضم بعل وكره آرد فرج زن  
 ومنه اذا التقى الرفغان رجب  
 الغسل يبدل التقاء الخمانين  
 (رَفْعُ) بالفتح موضعي است  
 (رَفْعَاءُ) بالفتح والحد زن  
 باريك ران خود فرج خود بن  
 مردوران  
 (رَفِيعُ) عيش فراخ و خوش رَوَا فِعْ  
 جمع  
 (رَفَاعَةٌ) فراخ عيش شدن و  
 الفعل من كرم  
 (رَفِيعُ) گاه عيش فراخ و خوش  
 (رَفَاعِيَّةٌ) زيبست فراخ رتن اساني  
 يقال هوفي رَفَاعِيَّةٌ مِنَ الْعَيْشِ اي  
 رَفَاعِيَّةٌ \* رَفْعِيَّةٌ كالبنيية مثله  
 (مَرْفُوعَةٌ) رن خرد كس كه كسي  
 جماع آن نتواند  
 (تَرْفَعُ) ميان مردوران زن نشستن

رفف

جهت جماع يقال نَرْفَعُ الْمَرْأَةَ اذ اُفْعِلُ  
 اين فخذ يها ليطأها \* وفراخي مردن  
 در ميش \* و تَرْفَعُ فُلَانٌ فَوْقَ  
 البعير اي خشي آن يرمي به  
 خَلْفَ رِجْلَيْهِ عِنْدَ ثَبَلِهِ  
 ر ف ف  
 (رَفَّ) بالفتح چوبي باشد پهناكه  
 مرد و طرف آن در ديوار كرده بران  
 متاع شكوف خانه نهند و هوشبه  
 الطاق من انفسير اليها يرفرف  
 جمع \* و شتر كلان هيكل ريكس و كله  
 كاران و رومه از ميش يا از معلق  
 كوسپند و هر ريك توده بلند رجاي  
 باش شتر كه سپند كند از شاخ درخت  
 و خوب سازند و نوعي از خوردن  
 شتر ركو سپند و آب دهن و نيكون  
 رخوار بار رجامة تنك نرم و فراخي  
 دامن جامه بشوبد يكر  
 (رَفَفَ) يك بار شير خوردن  
 (رِفَّ) بالضم بهره آب هر روز و تب  
 هر روزه و يفتح  
 (رَفَّ) بالضم گاه و ريزه آن رَفَفَ  
 مثله  
 (رَفَفَ) محرکه رقت و تنكي  
 (رَفِيفُ) گاه و آسمان ها نه

رفف

و درخت ترچنه بان و غير آن و فراخ  
 مائي و سوسن و روزن و عبا مه تنك  
 \* و ذَاتُ الرَّفِيفِ (كشتيهاست  
 بلمم بسته بر دريا جهت صبور و ملوك  
 و امراء  
 (رَفَرَفَ) بالفتح جامه اي مبركه  
 ازان كستردني و مچا بس سازند  
 و هامنه اي خرگاه و كرانه هاي زره كه  
 اركان باشد رَفَرَفَ يكي \* و شاخه اي  
 امانده و فرو رفته درخت كمار  
 يا از درخت پيلو و كناره مچسهار  
 فرشها كه زائد بر باشد \* و كذا  
 كل ما فضل فشي \* و كستردني و افكندني  
 و ماهي آسمند دريائي و درختي  
 است كه در چمن زرين و روزه زن  
 و بالشچه و تلاق و درخت ناره  
 فرو رفته شاخه ها و مرغزار و باره  
 كدره ابين سراپرده و خرگاه و روزه زن  
 و ديواني تنك و از زره آنچه آن را  
 بشود بسته بپشت اندازند و چوبي  
 باشد پهناكه مرد و طرف آن  
 در ديوار كنداشته متاع شكوف خانه  
 بران نهند رَفَرَفَ يكي \* و ذَاتُ  
 رَفَرَفَ (و بضم وادي است مربيي  
 سليم را \* و دارة رَفَرَفَ) و تضم الراء

داره است و مرهني نمرد

(رَفَرَا ف) با لفتح شتر مرغ نر و مرغی است که آن را خا طاف ظله هم گویند

(ض ن) رَفَّ رَفًّا) با لفتح بسیار خورد \* رَزَفَ الْمَرْأَةُ) بوجه داد آنرا با طراف لب \* رَزَفَ فُلَانًا) نیکوئی و احسان کرد بوی \* وَرَفَّتْ بِالْإِبِلِ) بخورد نی رف خورد و کذلک الغنم \* وَرَفَّتِ الْمَعِينُ وَخَيْرُهَا) پرید و برجست چشم و غیر آن

(ض ن) رَفَّ لَوْنُهُ رَفًّا وَرَفِيفًا) درخشید و روشن گردید کونه از \* وَرَفَّ لَدُ) نیک تلاش کرد در خدمت وی \* وَرَفَّ الْقَوْمُ بِهِ) کرد گرفتند آن را و فی المثل من حَفَا اَوْ رَفَا فَلَیْقَةُ صِدَائِي مِنْ تَعَطُّفٍ هَلِیْنَارَ اَطْنَا \* وَفِیْلٌ هَذَا حَدِیثٌ وَقَدْ مَرَّ \* وَرَفَّ الْحُجُورُ اَمَّا) مکید شیرماد را اشتراکه \* وَرَفَّ بِفُلَانٍ) کرامی داشت وی را \* وَرَفَّ اِلَى كَذَا) شادمانی نمود \* وَرَفَّ الطَّائِرُ جَنًّا حَبِیْهَ) بالجنبانید و گسترد مرغ مرغی فرو و آمدن \* وَنِیْزَ رَفَّ

درخشیدن برق بی آنکه بپراکند

شود درابر و هر روز شیرخوردن و هر روز گرفتن تب

(رَفَرَفَ الطَّائِرُ جَنًّا حَبِیْهَ) بال گسترد و جنبانید مرغ بوقتیکه خواهد نافرود آید و هذا اکثر \* و نیز رَفَرَفَتْ) بانگ کردن و جنبانیدن شتر مرغ دربال خود را و قتی که خواهد بر چیزی فرود آید

(اِرْقَا ف) گستردن ماکیان بال را بر بیضها یقال اِرْقَتْ الدَّجَاجَةُ طَلَّ بِیضِهَا اِذَا بَسَطَتْ الْجَنَاحَ (اِرْتَفَّ لَوْنُهُ) درخشید و روشن گردید کونه آن

رفق

(رَفِقَ) بالکسر چیزی که بدان یاری خواهند و نرمی خلاف عنف و سود و نفع و نرمی در کار و نیکو کرداری و نیکوئی

(رَفِقَ) بالتحریر بر تافتگی آرنج رَفَقَتْ مِثْلُهُ \* وَمَاءٌ رَفِیقٌ) آب سهل حصول یا کوتاه رس \* وَمَرْتَعٌ رَفِیقٌ) چراگاه زود حاصل \* وَحَاجِدٌ رَفِیقٌ) مطلوب سهل و آسان \* و نیز رَفِیقٌ) بد و نالام و معها علتی

و سادگی است که در مورخ پستان

ناقه عارض شود از بد درشیدنی در شنگ او من ترك نفطه یا نه نیرتد اللبن فی الصرة فیعود ما اخرجنا (رَفَقَتْ) مثلثة کرده هم سفر رفاق کتاب و ارفاقی رَفِقَ کسر جمع (ناقه رَفَقَتْ) کفرجه ناه که مورخ مرستنا نش بند شک باشد

(رَافَقَتْ) کما حبة شهر است بغرات و آن رَافِقَه هم گویند بناها المنصور و دهی است به بحرین (بعیر اَرَفِقَ) شتر آرنج بر تافتته (ناقه رَفَقَاءُ) شتر ماده آرنج بر تافتته و آنکه مورخ مرستنا نش بند شک باشد

(رَفَاقٌ) بالکسر رمن که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود و در وی نسر الکرمانی (رَفَاقَةٌ) با لفتح همراهی کردن و الفعل من سمع و بالضم گروه هم سفر (رَفِیقٌ) کامیو همراه رَفَقَاءُ جمع فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا اسم الرفیق و هو واحد و جمع مثل الصديق قال الله تعالى و حسن



رفق

اولئك رفيقا او الرفقة اسم للجمع \*  
وايضا رفيق هذا خرق يعني كول  
ودرشت و مهربان و آسان کار  
(رفیق) بن عبد الله كن بهر را بر  
رفیق محمد ثانی اند.  
(مرفق) کمین و مجلس آرنج و آنچه  
بوی نفع یا بند از کاری و منه قری  
قوله تعالى وَيَهَيِّئْ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مِرْفَقًا  
جعلته مثل مقطع و من قرأه مرفقا  
جعل له امسا مثل مسجد و يجوز  
مرفقا بفتح الفاء مثل مطلع و  
لم يقرباه  
(مرفقة) كمكسة نازبالش  
(بعير مرفوق) شتر آرنج بدرد  
آمده  
(جمل مرفاق) بالكم شتر كه  
آرنج آن به پهلوی وی در خورد \* و  
ناقة مرفاق شتر ماده كه پستانش  
از پستان پستان بند درد کرده باشد  
و چون بد و شند آن را از پستانش  
خون بر آید  
(مرفق الدار) جای آب و برف  
انداختن و مانند آن و خلا جایی ما  
و منه وجد نام و انهم قد استقبل بها  
القبلة جمع مرفق بالكسر و روی

رفق

مرا حیفهم و قد مر  
(نكس) رفق به و عليه رفقاً  
(مرفقا) بكسر الفاء و فتحها نرمی  
کرد باوی  
(ن) رفق فلاناً هو در مانند او را  
وزد بر آرنج وی \* و رفق الناقة  
رفقا بست با زوی شتر ماده را  
تا آمسته رود و كذلك اخيفان  
تنزع الى وطنها  
(أرفقه) سو در مانند او را \* و نیز  
(إرفاق) نرمی کردن با کسی  
(شاة مرفقة) كمعظمة كوسپند  
كه هردو دست آن تا هردو آرنج سپید  
باشد  
(مرافق) همراه و موافق  
(مرافقة) با کسی همراهی کردن  
يقال رافقته في السفر \* و ملا طفت  
نمودن  
(تففق) ثابت و برجای \* و بات  
فذن مرتفقاً اي متكيا على مرفق  
بدیهه \* و بفتح فامنزل و تکیه جای  
کذا في الغریبین  
(ارتفق) تکیه کرد بر آرنج خود یا  
بر میز یا بش \* و ارتفق الحوض  
پر کردید

رفل

(ترفق به) نرمی کرد با وی  
(ترافقا) همدیگر همراه شد ند  
در سفر  
(تمرفق) کتمسکن اخذ مرفقة  
رفل  
(رفل) بالکسر و امن  
(رفل) گگتف كول  
(رفل الركبة) بالفتح و يك جای  
زرف از جا \* و رفل رفل كلمة انعت  
كه بد آن میخس ماده را بر ای و رشیدن  
هوانند  
(امراة رفلة) كفرحة زن بطور  
نیکو دامن کشان \* و زن رشت و تکیه  
الراء \* و معبشة رفلة زندگانی  
فراخ  
(شعر قال) کسحاب وی در  
(رفال التيس) بالکسر و چیزی  
است كه بر سر غلاف نره چقا رنهند  
تا آکنشی نتواند  
(رولاء) زن بد رفتار دامن  
کشان  
(رفيل) كن بیر بن صله است و  
بسیوی آن منسوب است بهر روفيل  
(روفل) کجوه نام مردی  
(رفل) کجذب در آید به واسطه

درازه بسیار گوشت و جامه فراخ  
و شتر فراخ پوست  
(مِرْفَالِي) با لکسر مرد بسیار  
حرام  
(تَرْفُل) کتف صرا بن عبد الکريم و ابن  
داود که محدث اند  
(ن س) رَفْلٌ رَفْلًا و یحرک نیکو  
فتوانست جامه را پوشید و نتوانست  
پیرکاري را نیکو کرد (أَرْفَل) بالفتح  
و رَفْلٌ گنگ نعت مل که است از ان  
و رَفْلًا و رَفْلَةً نعت مرنه  
(ن) رَفْلٌ رَفْلًا و رَفْلَانًا محرکه  
خرامید و دامن کشان رفت یا باهتزاز  
رفت یعنی برداشت دست را  
باري و فرو کرد آن را بار دیگر \* و  
نیز رَفْلٌ بر کردن چاه را از آب  
(تَرْفَلٌ تَرْفَلَةً) بتکبر خرامید  
(أَرْفَلٌ رَفْلَةً) فرو هشت دامن را  
و نیز از غالب خرامیدن  
کشان رفتن يقال أَرْفَلُ فِي مَشْيَتِهِ  
و أَرْفَلُ فِي ثِيَابِهِ كَذَلِكَ  
(نَاقَةٌ بِرَفْلَةٍ) گعظمه شتر ماده که  
پس از آن را بخورقه بسته و آن خورقه  
را بر پرستان روی گذارند تا بپوشد  
مهرستان را

(رَجُلٌ تَرْفِيلٌ) کتفه بن مرد  
خرامان  
(رَفْلٌ الزَكِيَّةُ تَرْفِيلًا) پرکرد چاه را  
از آب \* و نیز تَرْفِيلٌ بزرگ داشتن  
و خوار و حقیر نمودن از لغات اشداد  
است و مالک چیزی کردن انیدن  
کسی را و مهتر نمودن و زیاده کردن  
در بحر کامل مسبب را بر متفاعله  
پس متفاعله تن کرد  
رف ن  
(رَفْنٌ) بالفتح بیضه  
(رَافِنَةٌ) زن فزنده بناز خرامان  
(رِفْنٌ) کجند بآسپ دم دراز  
(رِفَانٌ) بالکسر باران سست قطره  
(رَفَانِيَّةٌ) کطمانینه خوشی  
زندگانی و قراخی  
(أَرْفَانٌ أَرْفِينَانًا) رسید و باز  
ارمید و هشت و فرو هشته کردید \* و  
أَرْفَانٌ غَضَبُهُ فرو شد خشم او  
رف ه  
(رِفْهٌ) بالکسر تن آسانی و خرمایان  
ریزه  
(رَفْلٌ) کسر دو گاه و منه المثل أغنى  
مِنَ التَّفْهِ عَنِ الرَّفْهِ التَّفْهِ السَّبْعُ  
(رَفْهَةٌ) محرکه رحمت و مهربانی

(رَافِلٌ) کصاحب مرد فراخ عیش  
تن آسان \* و بعیر رَافِلٌ شتر سیر  
حلف و آب و بر آب آینه هرگاه خواهد  
ا بَلُّ رَوَّافِلُهُ جمع \* و مرد مهربان  
يقال هو رَافِلٌ بِهِ ای راحم له و يقال  
بيني وبينك ليلة رافهة و ليالٍ  
رَوَّافِلُهُ یعنی نرم و آسان سیر  
(رَفِيْلٌ) کامیور فراخ عیش تن  
آسان  
(رَفْهَانٌ) فراخ عیش تن آسان  
(رَفَاهَةٌ و رَفَاهِيَّةٌ) مخففه  
(وَرَفْهِيَّةٌ) کبله نیت فراخی عیش  
وارزانی  
(ل) رَفْلَةٌ عَيْشُهُ فراخ و آسان  
شد زندگانی او  
(ف) رَفْلَةُ الرَّجُلِ رَفْهًا و یکسر  
و رَفْهًا فراخ و آسان زندگانی  
شد \* و رَفْهَتِ الْإِبِلُ بر آب  
آمدند شتران امرگاه خواستند \* و  
نیز رَفْلَةٌ و رَفْوَةٌ سیر علف و  
اب شدن شتران  
(أَرْفَهُهُمُ اللَّهُ) بر او داده رتن  
آسان و ارد ایشان را خدا ای \* و  
أَرْفَهُتِ الْإِبِلُ بر آب آوردند شتران  
را امرگاه که خواستند \* و أَرْفَهُرَا



ای رفعت ماشیتهم \* ویدار قاه  
اقامت کردن شتران نزدیک آب  
و تن آسان و سیر آب و علف ماندن  
و روغن مالیدن مرد هر روز  
همچنین موی شاندن و قد نیی منه  
\* و بر آسودن و پیوسته بودن  
در ناز و نعمت

(رَفَّهَهُمُ اللَّهُ تَرْفِيَهَا) بر آسوده  
رتن آسان دارد ایشان را خدای  
\* (رَفَّهَتْ الْإِبِلَ) بر آب آوردن  
شتران را هرگاه که خواستند \* و  
نیز ترفیبه را بایشان داد از غم  
و اندوه را مایشان داد و يقال رَفَّهَ  
هَنِي تَرْفِيَهَا أَي نَفْس تَنْعِيْسًا  
(مُتَرْفِّهًا) بر آسوده و تن آسان  
(إِهْتِرَفَاهُ) بر آوردن

### ز ف ه ن

(رَفْهِنِيَّة) کبلیه نیت فراخی و سعت  
زندگانی و النون زائده و قد مر

### ر ف و

(أَرْفَى) بزرگ کوش با فریاد و شکایت  
رَفَّاء مونس  
(حَبِيبِي بِن رَفِي) بتصغیر مرد  
نام شخصی  
(أَرْفَى) کثرت کوشش و ماده یا شیر

### ر ق

خوش بی آمیج  
(ن) رَفَا الثوب رفو کردن جامه  
را \* (رَفَا خَلَانًا) تسکین و آرام  
دادن از ترس  
(رَفَاء) بالكسر و المذ کفش کردن و  
بمچیدن سان شدن و پیوستگی و اتفاق  
و سازاری مَرَا قَاة مثله و منه  
بالرفاء و البین دعاء للمتزوج  
(رَفَّيْتُهُ تَرْفِيَةً) بالرفاء و البین گفتن  
او را

### باب الراء فصل القاف

### ر ق

(رَقُوءًا) کعبه را آنچه بر جراحات  
نهند تا خون بایستد و منه قول اکثم  
لَا تَسْبُوا إِلَّا بِلَافَانٍ فِيهَا رَقُوءٌ الدِّمِ  
ای تُعْطَى فِي الدِّيَاتِ فَتُحَقَّنْ بِهَا  
الد ماء

(رَقَاء) کسماء فساد

(مَرَقَاة) بالكسر و یفتح زینه  
ردبان

(رَقَا الدَّمْعُ رَقَاً رَقُوءًا) خشک  
شد اشک و ایستاد و كذلك رَقَا الدَّمْعُ  
و يقال إِرْقَا لِي ظِلْعَكَ لَغَةً فِي فَوْكِكَ  
إِرْقَى أَي أَرْفَقَ بِنَفْسِكَ وَلَا تُحْمَلْ  
عَلَيْهَا أَكْثَرُ مَا يُطِيقُ \* رَقَا الْعِرْقُ

### ر ق ب

(رَقَا رَقُوءًا) بر آسودن و بلند کردن  
\* (رَقَا بَيْنَهُم رَقَاً) اصلاح کردن  
میان قوم و فساد انداختن رغبات  
اضداد است \* (رَقَّاسِي الدَّرَجَةِ)  
بالا بر آمد  
(أَرَقَا اللَّهُ) خشک و ساکن گرداند  
اشک و ی را خدای \* (وَأَرْقَأْتُ  
الْعِرْقَ) برداشتم آن را  
ر ق ب

(رَقَب) محرکة مطبری کردن

(رَقَبَة) محرکة مطبری کردن یا بن  
کردن یا کردن رَقَب رِقَاب و رَقَب  
و رَقَبَات جمع \* و ذات چیزی و  
مردم و بنده و نام مردی \* (وَرَقَبَهُ)  
معرفة مولای جدره تابعی است  
\* (وَرَقَبَهُ بِن مَصْقَلَهُ) تبع تابعی  
\* (وَمَلِيح بِن رَقَبَهُ) محدث است  
و العرب تُلَقَّبُ الْعَجَمُ بِرِقَابِ الْمَزَادِ  
لا يههم حمر

(رَقَبَهُ) بالكسر نکهبانی و ترس و بی  
در زندی

(رُقَبَة) بالضم مغاکي بجهت شکار  
پلنگ چنانکه زبیه مغاکي بجهت  
شکار شیر

(أَرْقَب) بالفتح شهر بيشه و مرد

مطهر کردن

(رُقُوب) که نور زنی که چشم بر

مهره شوی دارد بجهت میراث رشتری که

باب خور و حوض نزد یک نیاید

در آن بوی مزنی که او را بچه نزدیک

و کذلک الرجل و زنی که او را فرزندی

باقی نباشد یا زن فرزندی سرده

\* أم الرقوب (بلا و سختی

رقیب) کسیر یکی از اسمای باری

تعالی شانه و نگهبان و چشم دارنده

و پاسبان و موکل و امین اصحاب

عمار یا امین بر قداح زنند و تیر

مروم از تیرهای عمار و ستاره و ستارگان

باران که انتظار دیگر کند و ستاره

مشرق که بطالع مقابل خود فرو

شود مثل الثریا رقیبه الا کلیل اذا

طلعت می غابت تلك او منازل

المرکب منها رقیب لصاحبه و نام

اصب ز یزیدان بن بدر و برادر

بدر و ماری است بد رقیبات و

رُقَب بضمین جمع و همی اینده

مرگ زنده رقیبه

(رُقِیْبَة) کسفینه و جهینه کوهی

است مشرف بر خیبر و ذوالرُقِیْبَة

کجه رقیب ما لك قشیر

لقب ابن عبد الرحمن بن کعب

بن زُمیر

(رُقِیْب) بالفم و القصر مطا کردن

چیزی باشد بکسی بدین شرط که

هر کس از آن اول بپردازد چیزی

بورثه را باز کرد و یاداد خانه

یا زمین کسی را که تا حیات خود

از آن نفع گیرد و بعد مرگش بدیگری

برسد او آن تقول ان میت قبلی

فهی لی ان میت قبلک فهی لک و می

من المراقبة لان کل واحد منهما

یرقب موت صاحبه

(رُقَبَان) محرکه مرد مطهر کردن

و معرفه موضعی است و الا شعر

الرقبان) شاعری است قیل

و رث ما لاهی رقیبه بالکمرای عن

کلا له ولم یبرئه عن آبائه

(رُقَبَانِی) محرکه مرد مطهر

کردن

(رُقَابَة) کشد اده مرد نا کس و

فرمایند و آنکه نگهبانی رخت و بار

کاروان کند در غیبت ایشان

(مَرْقَبَة و مَرْقَب) بالفتح جای

(دید بان بر بلندی

(ن) رُقَبَة رُقِیْبَة و رُقَبَان لکسرهما

مَرْقَبَة بالفم و رُقَابَة و رُقَبَان رُقِیْبَة

بفتحین چشم داشت آن را انتظار

کرد \* و رُقَب الشیء) نگهبانی کرد

آن را \* و رُقَب فَلَاناً) رهن در

کردن او انداخت

(اِرْقَاب) رقیبی کردن با کسی و يقال

اِرْقَبْتُهُ دَارًا اَوْ اَرْضًا) یعنی بر رقیبی

دادم او را خانه یا زمین را

(مَرْقَب) کمطم پرمستی که از

جانب کردن باز کرده باشند

(رَاقِبَة مراقبه و رَقَابَا) نگهبانی

کردن آن را \* و رَاقِبَ اللّٰه فِیْ اَمْرِهِ

ای خانه \* و نیز مَرْاقِبَة) یکدیگر

رانگهبانی کردن و چشم داشتن \* و

مراقبه در معرض مضارع و مقتضب

انست که جزو آن گاهی مفاعیل

و گاهی مفاعیلن باشد

(اِرْتَقَبَ) بالا برآمد و دید بانی

کرد \* و اِرْتَقَبَ) چشم داشت آن را

(تَرْقَبَ) چشم داشت آن را

رق ح

(رَقَا حَة) بالفتح و زیدن و الفعل

من فتح و با زرگانی و منه حِثْنَاکَ

لِلنَّضَا حَة و لم نأتِ لِلرَّقَا حَة و يقال

فلان رَقَا حِیْ مَالٍ یعنی تیار دارد



رق

شتران است

(تَرْقِيحُ الْمَالِ) نیکو میاست و نیکار

دامتن شتران

(تَرْقِيحُ) ورزیدن و فرا هم آوردن

برای میال یقال هو یترقیح لعیاله ای

یکجیب

رق د

(رَقْدٌ) بالفتح کوهی است که چنک

آمیاز روی که برند و خواب را خواب

شدن رقاد و رُقُود بالضم فیها مثله

والفعل من نصر الرقاد خاص باللیل

و نیز رقاد نام مردی

(رَقْدَةٌ) بالفتح فعله من الرقاد یعنی

یک با ر خواب شدن و یقال

أصابتنا رقدة من حرای قد رهشوة

ایام

(رَأَقِل) خوابنده رُقُود و رُقْد کرک

جمع \* و معرفة نام سردی

(رَقْدَان) محرکه بد چستن بوه

بزغاله از شام مانی و نشاط

(رَأْقُود) خم بزرک یاد از تک یا خم

قاراند و دشکیم یا عام است و راقید

جمع \* و ماهی است کوچک و نوعی

زیمانه

(رُقَيْدَات) مصغراتی است مر

رقب

بنی کلب را

(رَجُلٌ مَرْقَدٌ) بالکسر

شد الدال مقصورا مرد شتاب کار

(رَجُلٌ يَرْقُدُ) مرد بشیاء خواب

(مَرْقَدٌ) کمسکن خوابگاه و کور

(مَرْقَدٌ) کسمن دار وئی است

که خورنده را خواب آورد و راه

روشن

(أَرْقَدَةُ رَقَادًا) بخواب برد او را

\* وَأَرْقَدَ الْمَكَانَ اقامت کرد

در انجای

(تَرْقِيْدٌ) نوعی از رفتار

(أَرْقِلَاد) شتافتن

رق ز

(رَقَزٌ) بالفتح یا کوفتن و الفعل من

نصرو بر چمتن یقال ما یرقز منه

هرق یعنی نمی چید از روی رکی

(رَأْقِز) کصاحب رک جهنک

رق م

(مَرْقَسٌ) کمتعد لقب شاعری

طائی است نامش عبد الرحمن و آن

یکی از بنی معن بن عتود است

رق ش

(رَقَشٌ) بالفتح نکاشتن و نکارین

کردن چیزی را بد و رنگ یازاند

رقش

از ان و الفعل من

(رَقَاشٌ) کسحاب حاکم

است مرزنان را و هو مبنی علی

الکسرة و همچنین در فعال که معدول

از فاعله باشد نزد اهل حجاز

بروی الف و لام در نیاید و جمع کرده

نشود چون قَطَامٌ و حَدَامٌ و غَلَابٌ

و اهل نجد آنرا حکم لایند صرف دهند

چون همرو زید و هو القیاس لانه اسم ظم

و یس فیها الاعدل و التانیث غیران

الاشعار جاءت علی لغة اهل الحجاز

فاذا كانت فی اخره رأء مثل جعاری

و حصا را هم صبیح و کوب و سفار

و رباً را سما بشر و ارض فیوا فقول اهل

الحجاز فی البناء علی الکسر و بنو

رَقَاشٌ در قبیله بکر بن وائل و در

کلب و در کنک منسوب اند بحوی

مادران خود

(رَقَاشَان) در کوه اند با غلای

شریف

(رَقَشَاءٌ) بالفتح و المد دبه شترکه

از کلب بر آرد و جانی رکیست که

در گیاه باشد \* و حیه رَقَشَاءٌ

مار پیما

(رُقَيْشٌ) و أُرَيْقُشٌ تصحیف اوست

رقص

رقص است یعنی آنکه نقطه‌های میاه  
و میبد داشته باشد

رقص (بلا کبر) که حدت عمرو  
بن سعد \* و رقص (الا صغر)

ریعه بن جرمله و شاه مراند  
(رقص کلامه ترقیشا) آرامت

مخن را و بر بست و سخن چینی کرد  
(ارتقش و افی القتال) درهم

و مستند در جنگ  
(ترقص) زینت داد و آراست

رق ص

رقص (بالفتح و بحرك) بویه دیدن  
و قصان با تحریر یک مثله و لا یكون

الرقص الا لا عبا و لا بل و لا سواه  
القفر و النقر

رقاص (کشد ادا پای کوبنده  
و بازی کر

رقاصه) مشدده بازی است  
مرد یا نواز زمین که هیچ نرود باند

کوبان و رسیک باشد  
(ن رقص الرقص رقصا) بالفتح

بازی کردن پای کوفت \* و رقص  
الالاد خشید سراب \* و رقصت

الشمس جوشید می \* و رقصت  
می و میهم است کرد

رقت

رقت (البعیر) بویه درانید  
شتر را \* و نیز رقص (برجهانیدن

و بازی داشتن کود را  
(ترقص) برجهانیدن و بازی

داشتن کود را  
(ترقص) بلند شدن و برآمدن

و پست گردیدن و فرود شدن  
و رقت

(رقتة) بالضم میاهمی خجکهای  
میبد آمیخته یا برعکس آن و شاخ

درخت عرفج که برک آوردن گرفته  
باشد

(ارقط) میاه خجک میبد آمیخته  
و پیغمه رقصاء مونس \* و یلنک و قوز

بیهوش و لقب حمید شاعر که ابن مالک  
است بدان جهت که بد روی ری

نشانها بود  
(رقطاء) ما ریعه و فتنة سخت

یقال جاء ت فتنة رقصاء ای مظالم  
شبهها بحیة رقصاء \* و لقب الهلا به

التي فيها كانت قصة المغيرة و ما کيان  
پیسه رنگ برنگ و اشکنه بسیار

روغن  
(عبد الله بن أريقط) مہذرا

دلیل در لغت بنی است صلی الله علیه

رقع

و علم در روز مجرت  
(آه قطنوبه) چکید بر جامه او

خجکهای میاهمی یا مانند آن  
(ارقط ارقطاطا) پیسه کرد بد \*

ارقط العرفج) برک بر آوردن  
گرفت شور طاق

(ارقیطاط) جمع ارقطاط است  
در مرد و

زق ع

(زق) آسمان هفتم و شوی  
لا حظی زقک ای لا رزقک الله زوق

\* مجد الدین او تصحیف زوق  
الزق بالزوج طن و تخمین و الصواب

زقک بالعاء و الغین  
(زقعة) بالفتح آواز تیرد رنسانه

(زقعة) بالصم نوشته موجز و درین  
معدی رقع بالکسر جمع \* و اول

واعاز میجا  
(زقعة) که مزه درختی است بزرگ

ما قش و ماق چنار و برکش  
مثل برک کد و بار آن مانند بار

انجیر رقع کسر جمع  
(عبدی بن رقع) ککتاب شام

است \* و علی بن سلیمان بن ابی  
الرقاع محدث \* و ذات الرقع



رقع

کوهی است و در آن کوه بجای جای  
مرخی و سبیل و سیاهی است و منه  
غزوة ذات الرقاع و یفتح و الکسر  
فصیح اولاً نهم لغوا علی ارجلهم  
البحرق لما نعت ارجلهم اولشجر  
هناک و قيل رقع للمسلمون فیها رايانهم  
(رقیع) کامر کول و آمان دنیا  
یا آمان ارقعة جمع و فی الحدیث  
من فوق سبعة ارقعة فجاء به علی  
لفظ التل کبرکانه ذهب به الی  
المقف  
(رقیع) کزیر شامری است و الی  
اسلامی و ربيعة بن رقیع  
جمعی یکی از منادیان از مس حجرات  
است یا آن بد است و بسوی ری  
منسوب است رقیعی که آبی است  
میان مکه و بصره  
(رقعاء) بالفتح و المد کوهی است که  
در بهلوی آن سبیل باشد وزن  
لا غیر مرین و نام اسپ ما مر باهلی  
وزن کول  
(مرقعات) بالفتح مرید کول  
مرقعاته موند  
(جوع یرقوع) بالفتح کرمکی

رقع

(ف) رقع رقعاً بالفتح بشتانت  
\* رقع الثوب در پی نهاد جامه  
را \* رقع فلاناً مجای او کرد  
و نکو مید \* و رقع الغرض بضم  
تیر بهد فزید \* و رقع الرکبة  
ویرانی چاه را ترحید و مقداریک  
در خاست بر آورد آنرا \* و نیز رقع  
مقدار زر و نیزه در یافتن نیزه زدن  
کسی را یقال رقع خلة الفارس اذا  
ادرکه فطعنه و الخلة العرجة بین  
الطامن و المطعون \* و دست چپ  
کردن زیر لقمه و قش خوردن و منه  
کان معاوية یلقم بیه و یرقع باخری  
ای بسط احدی بدیده لیمتشر علیها  
ماسقط من لقمه  
(رقاعة) کسحابة کولی و الفعل من  
کرم  
(ارقع ارقاعاً) حماقت آورد \* و  
ام رقع الثوب در پی خواسته شد جامه  
طاً رقی بن مرقع که معظم و  
مرقع بن صیفی حنظلی تابعی  
است  
(رفع الثوب) در پی نهاد جامه  
را \* و نیز ترقیع (تیمار کردن شتران  
و در پی نمودن بر جامه شد للمبالغة

رقف

(مراقعة) پیوسته خوردن می و  
قلب معاقرة  
(ارتقاع) بالک داشتن و هو الا کتراف  
و المبالاة و یستعمل فی النفی یقال  
ما ارتفع له و به ای ما اکثر ثنه و ما  
بالی به و کل اما ترتفع با فلان برقع  
کقطام و سحابه کتاب یعنی با ک  
فلان ای در حواصی ما می کنی بالتمت  
فی غمائی یا قبول نصیحت ما  
نمی کنی  
(استرقع الثوب) در پی خواسته  
جامه  
(مترقع چیزی که بدان نکوهند  
و دشنام دهند یقال اری فیهم مترقعا  
ای موضعاً للشتیم و الهجاء  
(ترقع و زیدن و فراهم آوردن  
رقف  
(رغوف) بر وزن و معنی رفوف است  
و یقال رأیت یرقف من البرد یعنی  
می لرزد از سرما  
(ترقف) کتنصر نام زنی یا شهری  
است از آن شهر است هبا من بن  
و لید  
(ارقف ارقافاً) مجهول لرزه گرفت  
و از سر ما

(رَقْفَة) بالفتح لوزة واين ما حوت  
لوز قف است كاف راد راول آن مكرور  
كيد ذن برون حقل

زرق

(زَرْق) بالفتح ويكسر بوهت تنك از  
آمو و جز آن كه برزي نو بحدل ومنه  
قوله تعالى في رَقٍّ منشور و صحيفه  
روشن و تنك از هر چيزي ضد غليظ و  
منك پشت بزرگ و نومي از چار پايان  
بي كه بتمساح مانند رُقُوق جمع  
(رَقَّة) بالفتح هر زمين در لب رود  
كه آب بر آيد بروي در وقت مد  
حسب آن فرورود رِقاق بالكر  
جمع \* و شهري است در فرات مقدم  
د يار ربيعه و شهري است ديكر غربي  
بغداد و دهی است در اسفل بغداد  
بريك فرسنگ و شهري است  
بقرهستان و د و موضع ديكر است و  
زمين نرم هموار كه آب آن فرو  
رفته باشد

(رَقَّتَان) رَقَّة و رَانَقَة است

(رِق) بالكر ملك و بناه و كياهي  
است خاردار و ربرك درخت يا  
شاخه اي نرم كه متورخوردن تواند  
و چيزي تنك و زمين نرم و فراخ و بضم

و بوند كمي  
(رِقَّة) بالكر و راني و فعل باللام  
\* و تنكي و الفعل من ضرب \* و شرم  
داشتن

(رُق) بالضم آب تنك در دريا  
ياد رود و بفتح

(رَقَق) مخرکه زمين نرم هموار كه  
آب آن فرو رفته باشد و سستي ركي  
يقال في عظمه رَقَق اي ضعف و  
ماله رَقَق اي دلت

(رَقَاق) كه حباب بيا بان و زمين  
هموار و پست كه روي آن نرم و زير  
وي سخت باشد يا زمين كه آب  
آن فرو رفته باشد و بضم يا زرين

نرم فراخ \* و يوم رَقَاق (روز گرم  
(رَقَاق) كه آب نان تنك يقال  
عندي غلام يخبز كج دق و الرقاق  
يعني كرده و نان تنك رَقَاقه يكي  
ولا يقال رَقَاقه بالكر رَقَاق ككتاب  
جمع \* و تنك و نرم از هر چيزي  
و بشد

(حَلَّتْ الرِقَاق) بالكر و وضعي  
است بعام

(رَقِيق) بذك مستوي فيه الواحد  
و الجمع رَقِيق على رِقَاق بالكر

\* و تنك از هر چيزي و نرم  
(رَقِيقَان) مرد و مصيه است و هر  
دورك پشت هر مرد و كرانه مرد و  
موراخ بيبي و ما بين تهيكاه و بين  
ران

(أَمِيَّةٌ نَبْتٌ رَقِيقَةٌ) كچهينه  
صحابيه است

(رُقَى) بالضم و القصير بيه تنك كه  
آن را توان آشا ميل و في المثل  
وجدتني الشَّجْمَةَ الرُّقَى عليها الحاتمي  
شخصي كويد كه وي را صاحبش  
ضعيف و ناتوان انكار د

(مِرْقَاق) بالكر آنچه بدان ناك را  
تنك نمايند

(مَرَاقُ البَطْن) تنك و نرم  
جاهاي شكم واحد آن مَرَق است  
يا واحد ندارد

(رَقَاق) بالفتح درخش هر آب  
و درخش هر چيزي و نام شمشير معد  
بن عبادة انصاري رضي الله عنه  
و أبي است بالاي قاده سيه و نام پدر  
زير و عطفاني شامر

(رَقْرَاقَة) زن درخشان روي  
(رُقَارِيق) بالضم آب تنك در و  
ياد رود كه بهياري نباشد آن را



وشراب تنك وسمه وسمه بيا رآب  
 (رُقْرُقَانُ السَّوَابِ) بِالْمِ أَنْه  
 رختان و جنبان باشد از وی  
 (ض) رُقُّ الْبَعِيرِ رِقًا كَغَرَابِ نِرم  
 و مست رفت یا سبک رفت \* ورق  
 الشَّيْءِ رِقَّةً نِرم و تنك كريد  
 (رُقْرُقُ الْمَاءِ وَغَيْرُهُ) رِخت آنرا  
 و رُقْرُقُ الثَّرِيدِ بِالسَّمَنِ  
 تنك كريد انید اشكنه را بروغن \* و  
 ليز رُقْرُقَةً جنبانیدن كوز آب  
 و بر كشتن آب در چشم  
 (فِرْسٌ مَرِقٌ) اسب رقيق  
 و تنك سم  
 (أَرْقَدُ أَرْقًا) تنك كريد آنرا  
 مد غلطه \* و بند كرد او را \* و  
 أَرْقَ فُلَانٌ بد حال كريد \* و  
 أَرْقَ الْعَذْبُ به آخر رسيد بختك  
 آن خاص با لا بيض  
 (رَقَقْتُ تَرْقِيقًا) تنك كريد آنرا  
 \* و رَقَقَ الْكَلَامَ نيكو كرد سخن  
 را \* و نه ز ترقيق كناه كردن از  
 چیزی و منه المثل آمن صبح ترقيق  
 وَالْأَصْلُ أَنَّ جَابَانَ نَزَلَ بِقَوْمٍ فَأَصَانُوهُ  
 فَلَمَّا فَرَغَ قَالَ إِذَا صَبَّحْتُمْ مَوْنِي  
 كَيْفَ أَخَذْتُمْ عَرِيقِي فَقِيلَ لَهُ الْمَثَلُ أَيْ

تكنى من المصوح

(تَرْقُقُ لَهُ) مهربانى نمود بترى  
 \* و نیز تَرْقُقُ تنك دل شدن  
 (اِسْتَرْقُتُ) بنك كرفت در \* و اِسْتَرْقُ  
 الْمَاءِ نرو رفت آب در زمین مكر  
 اندك \* و اِسْتَرْقُ الشَّيْءِ تنك  
 كريد  
 (مَالٌ مُتَرْقِقٌ) شتران آماده  
 براى فربهى يا لا غري

تَرْقُقُ جنبيد و درخشايد و آمد  
 و رفت \* و تَرْقُقُ الدَّمْعُ بر كشت  
 آب در چشم و بر سورفت دران  
 \* و تَرْقُقُ الشَّيْءِ درخشايد \*  
 و نیز تَرْقُقُ كردن معلوم شدن  
 آفتاب يقال تَرَقَّقَتِ الشَّمْسُ إِذَا  
 صَارَتْ كَأَنَّهَا تَدُورُ

رقل

(أَقْلَمْتُ) بالفتح حرمان بلندك  
 است بدان نرسمه رَقْلٌ و رِقَالٌ

والكسر جمع

(أَقُولُ) رسن كه بان برد رخت  
 حرمان بر آيند

(نَاقَةُ مَرْقَالٍ) با كه رشتن ماده  
 شتاب رو \* و لقب هاشم بر عتبه  
 رضى الله عنه لِأَنَّ عَلَيْهِ أَكْرَمَ اللَّهِ

ووجهه أعطاه الرقعة بيمينه و كان

يُرْقِلُ بِهَا \* و المِرْقِ كسبت  
 رقبان است و نامش عطاه بيمين  
 كه يكى از بى عواقه است  
 (نَاقَةُ مَرْقِلٍ) كحمن شترما  
 شتاب رو مَرْقِلَةٌ بالفاء مثله  
 (أَرْقَلَ أَرْقَالًا) بشتانست و بنوید  
 رفت \* و أَرْقَلَ الْمَفَاذَةَ طى كرد  
 بيا بان را

رقم

(رَقْمٌ) بالفتح نوعى از نكار خط  
 دارى نوعى از ديبا يا از جادوما  
 و كناه به و سخته و بلا \* و جَاءَ  
 بِالرَّقْمِ ربحرك يعنى بسيار آورد  
 (رَقْمَةٌ) بالفتح مرغزار و كراهه  
 زرد يا فراهم آمدن كاهه آب رود  
 و خمبازى كه بفارمى نان كلاغ است  
 و موضعى است نزد يك وادى القري  
 و موضعى است نزد يكى بصره

(رَقْمَتَانِ) د و تندي است دو  
 پا يهاى كوشپند كه بنا كن مانند  
 يانشان د و داغ كرايه ران خرد ياد زنده  
 د و بازوى سنور باد و كوند اره بيسوى  
 متصل باطن ذراع اسب ياد و كراهه  
 ران مستور در و مرزى است پناه

مساجد و در نوشته است از نوشته ها و نحوه  
ر نکش مرغ بزرگ مائل است  
و موضعی است در زمان بی امد  
(رقم) محرکه سختی و بلا و موضعی  
است جدینه و منه السهام الرقیات  
و یوم الرقم و یسکن روزی است  
از روزهای عرب عقریه قرزل فرس  
همه برین الطفیل

(رقمة) محرکه کیاهی است

رقم کتف سختی و بلا \* و جاء  
والرقم ای بالکثیر \* و بنت الرقم  
بلا و سختی و يقال وقع فی الرقم  
والرقما اذ وقع فیها لا یقوم به  
(ارقم) بالفتح بدترین مارها است  
یا مار پیسه یا مار نرکه ماده آن  
رفاء است اراقم جمع \* و حی  
است از تغلب و هم الاراقم ایضا  
(رقیم) کامیر نبشته و انت رخته

و موضعی است راهب عزائم بن  
و ابسه و نام قریه اصحاب کف یا کوه  
ایشان یا سکه ایشان یا وادی یا سکه  
بزرگ یا لوح از زیر که بران نام و  
نسب و دین و قصه ایشان نوشته  
(رقیمه) کسفینه زن عالمه با صفت

(حمیضة بن رقیم) خزیر

صاحب بدوی است

(مرقم) کمبر قلم و يقال للشدید  
الذهب طغما مرقم و کذا جاش  
و غلا و طغم و ارتفع و قذف مرقم  
(مرقوم) خطا دار \* و کتاب  
مرقوم نامه مهر کرده \* و ثور  
مرقوم القواثم آنکه پایهایش  
خطا در بسیاری باشد

(مرقومه) خطا در زمین کم نبات  
\* و ابنة مرقومه \* و تور که بر پایهای  
آن خطوط داغ باشد

(ن) رقم رقما نبشت و منه قولهم  
هو یرقم الماء یعنی حاذق و قادر  
بر تصرف هر امری است \* و رقم  
الکتاب نقطه نهاد کتاب را و واضح  
و بیان نمود و مهر کرد بر آن \* و رقم  
الشرب خطا در یافت جامه را \*  
و نیز رقم کتابه کردن

(رقم الثوب ترقیما) میانه  
بانت جامه را و خطا در کرد \* و نیز  
ترقیم کتابه کردن و آراستن خطا  
نقطه نهادن تا واضح کرد و نزدیک  
باعم نمودن سطور را \* و ترقیم در  
حساب نشان و علامت است مراهل

دیوان سراج را که بر رقاع و ترقیعات  
ود را فرد حساب کنند تا کمان  
نباشد که جای سپید و خالی است  
که در آن حساب راقع شود

## وقن

(وقن) محرکه بیضه مرغ مردار  
خوار

(راقنة) کصاحبه زن خوش و نیکو  
رنک وزن حساب کرده

(رفون) کصبور حنا و زعفران

(رقان) لکتاب جمعی رقون است

(رقین) کامیور هم

(رفان) بالکسر حنا و زعفران

(مرقون) جمعی مرقوم است

(ارقن) لحيته ارقانا حساب کرد

ریش خود را بحنایا زعفران \* و

ارقن الطعام نیک مرغن کرد

آن را \* و نیز ارقان آلوده شدن

بزعفران

(رقن لحيته ترقیما) جمعی ارقن

مکعبه است \* و نیز ترقین قریب

با هم کردن سطور و نقطه نهادن خطا را

تا واضح کرد در آراستن و زینت

دادن آن را و ترقین د را فرد حساب

سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم



نمود که جای خالی و سفید است

تادوان حمام واقع شود

(ارتقین ارتقانا) آلوده شد برهفران

(ترقنت المرأة ترقنا) حمام

کرد بخنایا بنزد فران و فی الحدیث

ثلاثة لا تقر بهم المصلحة المترقن ای

المتلطف بالزهران

رق و

(رقو) بالفتح و یک توده کردن اندک

کلان ارد و من رقة مثله

(ترقوة) بالفتح جنب کردن تراقی

جمع

رقی

(رقیه) بالضم افسون و تعویذ رقی

جمع و آن مباح است اگر زبان

هر بی و باسمای الهی و صفات زارده

او تعالی باشد و نیز بر رقیه تکیه نبود

(رجل راق) که افس و مرد افسون کرد

و کذا رجل راقیه و لها للعبالغة

رقاء کسداد مشاه و محمد مرادی ابن

ابراهیم معروف به رقاء محمد

است

(زقی) حکم من موصی است و

عبد الله بن شقی بن رقی

صحابی است

(رقیه) کحمة نام دختر نبی

صلی الله علیه و سلم و نام در صحابه

دیگر رقیه الله عنهن و رقیات

علی الجمع لقب عبد الله بن قیس

بدان جهت که او را چند زن یا چند

جله یا چند حبیبه بودند بنام

رقیه

(مرقاة) بالفتح و یکسر پاینده نردبان

من کسرها شبهة بالآلة التي يعمل

بها و من فتحها قال هذا موضع يعمل

فیه مراقی جمع

(مرقیاً لانف) بالفتح و طواف

بیم

(ف رقاء رقیار رقیار و رقیة)

و رد مید بر روی افسون خود را

(س) رقی الیه رقیاً بالفتح و

رقیاً برآمد بروی و رقی فی

السلم برآمد بر نردبان و منه

قولههم ارق علی ظلمک ای امش و

تجدد بقدر ما تطیق ولا تجعل علی

نفسک مالا تطیقه

(ترقیة) برداشتن کلام از کمی

و نقل کردن و بر خواندن پیش روی

یقال رقی علیه کلاماً ترقیة إذا

رفع

(ارتقی) برآمد بر نردبان

(ترقی) برآمد بر نردبان و ترقی

فی العلم ای رقی به درجۀ درجۀ

(استرقاء) رقیه خواستن و منه

استرقیته فرقانی رقیة

جلب الاء فصل الکاف

رکب

(رکب) بالفتح شتر سواران ده عدد و

افزون اسم جمع است یا جمع رکابی

برای اسب سواران هم باشند از رکب و

رکوب جمع و موش و رکب

مصرعی و یجوز صحابی است یا

تا بی وید رقبیلة است

(رکبة) بالکسر نوعی از بر نشسته

و بر نشسته اسم است رکوب را

(رکب) محرکه و سواران آن یا فرج

یا ظاهر آن یا رکبان بن مرد و زن

که بران کوشش فرج است یا خاص

است زنان را قاله الخلیل و قال الفراء

هو لها جميعاً رکاب و از الیب

جمع

(رکبة) بالفتح شتر سواران

که بران رکب

(رکبة) بالضم بیخ برید و صلیانه

که نباتی است دشتی و زانو یا جای

# رکب

رکب یکی ماق و ذراع ستور یا آرنج  
از هر حیوان رکبات بسکون کاف  
و هم و فتح آن جمع \* رکب کسر د  
مثله رکذ بك بكل ما كان على فُعلة  
الان ذوات الیاء فانهم لا یحرکون  
موضع العين منه بالضم و کذ لك فی  
المضاعف \* و معرفه قوادی است بطا ئف  
\* و ذوالرکبة (لقب شاهری است  
\* و رقاش بنت رُکبة) ماد رکب  
من لوی است  
(رُکب) کسر د شهری است بعین  
\* و محمد خُشَنی بن مسعود بن ابی  
رُکب از کبار نحویان مغرب  
است همچنان بسرویی که ابوذر  
مُصعب است  
(رُکب) کصاحب شتر مواریخ است  
و اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس  
او فارس علی حمار یوقیل لا یقال  
لرکب الحمار فارس بل یقال حمار  
\* یا راکب عام است رکاب و رکبان  
و رکوب بضم هم جمع رُکبة بکسر  
اول و فتح ثانی مثله \* و نهال خرما  
برتنه نادر رسته و تازمین نرسیک  
یا شاخ خرما برتنه نخل برآمده  
و رکوبه \* و هم رکاب السفینة

# رکب

کعبه ریعنی کشتی حواریان  
(رُکبة) نهال خرما برتنه نادر  
رسته و تازمین نرسیک  
(رُکوب) کصبور و ستور و تر نشستی  
رُکوبة بالتاء مثله و منه قولهم  
ماله رُکوبة و لاحموله و لا حلوبة  
او الرکوب المُرکوبة و الرُکوبة المعینة  
للرکوب و اللازم للعلل \* و ضریق  
رُکوب) راه پا پیرو \* و رَجُل  
رُکوب) مرد شتر سوار  
(نَاقَة رُکوبة) شتر ماده صالح  
بر نشستی یا شتر ماده رام بر نشسته است  
میان مکه و مدینه نزدیک عرج  
(اُرُکب) با لفتح مزد کلان زانو  
\* و بعیر اُرکب) شتر که یک زانوی  
آن بزرگ از دیگر باشد  
(اُرُکوب) بالضم شتر سواران زیاده  
از رکب است  
(رُکاب) بالکسر شتران که بدان  
مدر کرده شود واحد ندر ارد یا واحد  
آن را حلة است رُکب ککتب و  
رُکابات و رُکائب جمع \* و رکاب  
زمین رُکب ککتب جمع \* و وحل  
ابرا هیم خباز محدث \* و رکاب  
السحاب) باد \* و رانت رکابی

# رکب

۲۹۶

و رهن زیت که از شام آید را غما  
قیل رکابی لانه یحمل من الشام  
علی الابل  
(رُکابیتة) بالکسر موضعی است  
نزد یک مدینه  
(رُکیب) کامر چیزی انداز چیزی  
نشاند و آنکه باد بکرمم هواری  
باشد و کرد زمین یعنی پاره از زمین  
که کارهای آن را بلند کرده در آن  
همزی یا زراعت کارند یا جوی  
میان دو کرد زمین یا جوی میان  
دوستان خرما بین یا کشت زای  
رُکب ککتب جمع \* و نخل رکیب)  
خرما بنان بر یک رسته بر جدول  
و غیر آن نشاند  
(رُجُل رُکاب) کشداد مرد شتر  
سوار و لقب جلد علی محدث  
بن عمر  
(رُکابة) بالتاء جمع یعنی را کوب  
است  
(رُکبان) بالفتح موضعی است  
بجوار  
(نَاقَة رُکبانة) بالفتح شتر ماده  
صالح بر نشستی یا شتر ماده رام رُکبانة  
مثله



رکب

(رُكْبَانُ الْمُسَبِّلِ) بِالْفَتْحِ لِبَدِ  
 ارفلاف كنند لول بر آید و آن ربه  
 است که بر صوفیه باشد  
 (رَوَاكِبُ الشَّحْمِ) هَارِهَايِ بِيه  
 بوم نهشته و مقدم کومان رانکه  
 و رموخر کومان باشد آن را روادف  
 گویند  
 (رَاكِبٌ) نَهَالُ عَرْمَانِ بَرْمَادِ  
 و منه یا شاخ خرما بر تنه خرما  
 بن برآمده رَاكِبٌ بَنَ مَثَلُهُ  
 (لَنَا قَدْ رَكِبْتُ) بِالْاِشْرَافِ شَرِ  
 ماده بر نهشتی یا شتر ماده رام  
 (مَرْكَبٌ) بِالْفَتْحِ بَرْنَهْتِی از متور  
 و گشتی مَرَاكِبُ جَمْعُ  
 (مَرْكُوبٌ) بَعْضِی مَرْكَبُ اسْتَبَ  
 و معرفت مَوْضِعِی است اسْتَبَ  
 (س) رَكِبَهُ رَكُوبًا وَمَرْكَبًا  
 بِالْفَتْحِ بَرْنَهْتِی آنرا \* و رَكِبَ  
 اللَّيْلَ نَبَّ كُنَاهُ وَوَزِيدٌ \* و رَكِبَهُ  
 گلان زانو کردید  
 (ن) رَكِبَهُ رَكْبًا بِالْفَتْحِ وَ  
 بر زانوی ارباموی از کوفت زانو خود  
 و ابه پیشانی وی زد یا پیشانی او را  
 بر روی اورد  
 (أَرْكَبُ الْمُهْرَ) نَزْدِيكَ بِمَوَارِي

رکب

رَهْدًا اسْتَبَ كَرِهَ \* وَأَرْكَبْتُ  
 الْمَرْجُلَ (مَرْجُلٌ) مَتَوَرِّبٌ نَهْتِی دادم او را  
 (مَرْكَبٌ) كَعِظَمُ اَصْلِ رَمْنَبِتِ  
 چیزی يقال فُلَانٌ كَرِيمٌ الْمَرْكَبِ اِي  
 کریم الاصل و اسب هاربت گیرند  
 بر نصف غنیمت و چیزی اندر چیزی  
 نماند  
 (رَكِبَهُ تَرْكِيْبًا) بَزَمَ نَعَانْدُ اَنَّا  
 يقال رَكِبْتُ الْفَصَّ فِي الْخَاتَمِ وَالْفَصْلَ  
 فِي السَّيْفِ \* وَنِيْزُ تَرْكِيْبِ  
 اسب را بر نصف غنیمت هاربت  
 دادن  
 (أَرْكَبْتُ) بَرْنَهْتِی آنرا \* و  
 (أَرْكَبُ اللَّيْلَ نَبَّ) كُنَاهُ وَوَزِيدٌ  
 (مُتَرْكَبٌ) چیزی در چیزی  
 نهشته  
 (تَرْكَبٌ) بَرْمِ نَهْتِی و امتوار  
 کردید  
 (نَوَاكِبٌ) بَعْضِی تَرْكَبُ اسْتَبَ  
 ز ل ك ح  
 (رُكْحٌ) بِالْفَتْحِ بِيْیِ كُوْهٍ وَكَرَاهَةٍ  
 و ناحیه آن رُكْحٌ و اَرْكَاحُ جَمْعُ  
 \* و ماحته خانه و میان سرای  
 و ناحیه پس سرای و بنیاد اَرْكَاحُ  
 جمع

رکب

(رُكْحَةٌ) بِالْفَتْحِ مَاحَتٌ وَكُفَادَةٌ  
 سرای و میان آن و باره نرود که  
 درین کاسه مانده باشد  
 (أَرْكَاحٌ) كَسَابٌ مَوْضِعٌ اسْتَبَ  
 (أَرْكَاحٌ) مَلَى الْجَمْعِ خَانَهَا  
 را میان  
 (رُكْحَاءٌ) بِالْفَتْحِ وَالْمَدِّ زَمْنِ  
 در هت بلند  
 (رُكْحٌ) كَشْدٌ اِذْ نَامَ مَكِيٌّ وَفَطِمَةُ  
 شخصی از قبیله ثَغْلَبَةُ بَنِ تَمَلِ  
 (مَرْجُ مَرْكَاحٌ) بِالْكَسْرِ بَيْنَ كَتَمِ  
 میسر رود از پشت اسب و کُلُّ لَفْظِ  
 الرَّحْلِ اِذَا بَاغَرَمَنْ ظَهْرَ الْبَعِيرِ  
 (ف) رُكْحٌ اِعْتِمَادٌ كَرِهَ وَتَكِيَهُ عَمُودُ  
 \* و رُكْحٌ اِلَيْدِرْ كُوحَا سِيلُ كَرِهَ  
 بسوی روی رهاز کردید و آرام گرفتید  
 بوی  
 (أَرْكَحٌ اَرْكَاحًا) اِعْتِمَادٌ كَرِهَ وَتَكِيَهُ  
 عَمُودٌ \* وَاَرْكَحَهُ اِلَيْدٌ تَكِيَهُ دَادَ اَوْرَا  
 بسوی آن یا مضطر کرد انید او را بان  
 (جَفْنُهُ مَرْكَحَةٌ) كَامَهُ بِرَازِ تَرِيدِ  
 (أَرْتَكْحٌ) تَكِيَهُ كَرِهَ و اِعْتِمَادٌ نَمُودُ  
 (مَرْكَحٌ) فَرَاخٌ هَدَنَ وَفَرَاخٌ نَهْتِی  
 در مجلس و دست ز کاری کردن  
 و ز نك نمودن و تصرف كَرِهَ

(رَاکِل) ثابت و بجای از هر چیزی  
 (رَکُود) کعبه و خشت را ده که پیوسته  
 و بر مد و قطع نکند آنرا رکاءه بر  
 (مَرَاکِل) ایستادن کاه مردم و غیره  
 آن  
 (رَکَدُ الْبِیْزَانِ) راست ایستادن  
 و نیز (رَکُود) آرامیدن و  
 فرجای بودن و ایستادن آب و باد  
 و غشی و آفتاب به نصف نهار  
 (رَکُودُ الصَّلَاةِ) مکون است میان  
 و حرکت آن مانند طمانینت بعد  
 رکوع و جمله میان در سجده  
 رک ز  
 (رَکَز) بالکسر هم و آواز نرم مرد  
 و انا عاقل جوان مرد  
 (رَکْزَة) بالکسر ثبات عقل و رای  
 و بار بزرگ و مهم بار  
 (رَکْزَة) و یکسر هم مان هر کس  
 از تنه  
 (رَکَاو) کهال مالیکه حق سبحانه  
 در کانه پید کرده و مال پنهان کرده  
 اهل جاهلیت در زمین و بارهای  
 و در رکان رَکْزَة بالکسر واحد آن

(رَکِیْزَة) کمیننه ما لیکه حق  
 سبحانه در کانه پید کرده رکا نیز  
 جمع و در اصطلاح اهل رمل نام  
 شکلی است و آن عتبه داخله باشد  
 (مَرْکَز) بالفتح میاندا نره و جای  
 باش مردم و جای که لشکر را قیام  
 لازم باشد  
 (مَرْکُوز) موضعی است  
 (نَکْض) رَکْزُ الرُّمَحِ در زمین  
 زد نیزه را و پیوسته دران \* در رَکْزُ  
 العِرْقُ بر جست رک و پرید  
 (أَرْکُزُ الرَّجُلُ) یافت رکاز را در  
 زمین \* و أَرْکُزُ الْعَيْنِ صاحب  
 رکاز کردیدگان  
 (رَکْزُ الرُّمَحِ تَرْکِیْزًا) پیوسته  
 نیزه را در زمین  
 (أَرْتِکْزُ الْعِرْقُ) بر جست و پرید  
 پرید \* و أَرْتِکْزُ ثابت شد \*  
 أَرْتِکْزُ عَلَى الْقَرْسِ کوشه آن  
 و بر زمین نهاد و نکیه کرد بران  
 رک من  
 (رَکَس) بالفتح به چپاکی پر  
 کرد انیدن و به حالت نخستین بزدن  
 و اول چیزی را بر آخر آن بردن

و رکاس بختن شتر را و الفعل من نصر  
 (رَکَس) بالکسر پیلیدی و مردم  
 بسیار  
 (رَاکَس) را دی است و کاری که در  
 مرکز خرمن بندند بوقت گرفتن  
 و اَکْشَة مونت  
 (رَکَاص) بالکسر و می است که  
 در مهار شتر نریخته بند مزدور  
 دست آنرا بدان بندند و تنک کنند  
 قاصرا و معلق مانند  
 (رَکَاة) و یکسر چوبی سر کج یا  
 رمن و مانند آن که در زمین نیک  
 فرو برده شود مانند آخیه  
 (رَکُوسِيَّة) کروی است میان  
 ترمایان و صابین  
 (رَکَاص) بچپاکی برگردانیدن  
 و قوله تعالى والله أَرَكَّهُمْ مَا كَسَبُوا  
 ای رَدَّهمْ اِلَى کُفْرِهِمْ \* و أَرَكَمَتِ  
 الْجَارِبَةُ برآمدن گرفت پستان  
 و إِذَا جُمِعَ وَخُمُ فَقَدْ نَهَدَ  
 (أَرْتِکَسَ) نگوئسار شد و پیفتاد  
 و انبوهی کرد و فرا هم آمد \* و نیز  
 ارتکا من (بازگشتن چیزی که  
 ازان خلاص یافته باشد و بجای خود  
 گردیدن و کرد اگر مرکز کشتن



# ركض

## ركض

(رَكْضَةً) بِالْفَتْحِ رَأْدَانٌ وَجَنَبَش  
وَمِنْهُ قَوْلُهُمْ هُوَ لَا يَرْكُضُ الْمَحْجَنَ  
أَيْ لَا يَدْفَعُ عَنْ نَفْسِهِ فِي الْحَدِيثِ  
مَعْدَرُكُضَةٌ مِنَ الشَّيْطَانِ أَيْ دُفْعَةٌ  
مِنْهُ

(قَبْرُوسٌ رَكُوضٌ) كَقَبْرِوسِ كَمَا  
وَدَّ تِيرَانْدَانِ

(مَرْكُضٌ) كَمَنْبَرٍ فَرَوِزِيَّةً  
(مَرْكُضَةٌ) كَمَكْنَسَةٍ بِزَوِي كَمَا  
وَمِنْهُمَا مَرْكُضَتَانِ وَاصْبُ كَهَ زَمِينِ رَا  
بِهَ پَايَهَايِ خُود كَنْد

(مَرْأَكُضُ الْحَوْضِ) اطْرَافُ آن  
(تَرْكُضَاءُ) بِالْفَتْحِ زَعْمُ الْكَافِ وَ  
تَرْكُضَاءُ بِالْكَسْرِ وَكَسْرُ الْكَافِ مَجْدُ الدِّينِ  
مَثَلُ بِهِمَا النِّجَاحُ وَلَمْ يَفْسُرَا وَهَنْدِي  
أَنَّهُمَا الرُّكُضُ

(ن) رَكْضَةُ الْبَعِيرِ بِرَجْلِهِ  
لَكَ زِدَارِ اشْتَرُ وَنِيَزِ رَكُضُ  
بِالْفَتْحِ پَايِ جَنْبَانِيدَن وَمِنْهُ ارْكُضُ  
بِرَجْلِكَ يَعْنِي بِجَنْبَانِ وَرَأْدَانِ وَاصْبُ  
تَاخْتَنُ وَبِالْجَنْبَانِيدَن مَرْغُ دَرْهَوَا  
وَكُرُخْتَنُ وَمِنْهُ فَإِذَا هُمْ فِيهَا يَرْكُضُونَ  
وَدَّيْدَنُ \* وَرَكُضُ الْفَرَسِ  
مَعْمُولٌ لَا فَرْكُضُ هُوَ بَعْدُ وَانِيدُ

# ركع

شد پس د وید را کض و مرکز کض

نعت است ازان

(أَرْكَضَتِ الْمَرْأَةُ) بَزَرَكَ شَدِ بَحْجَه  
وَرَشَكُمِ آن وَجَنْبِيدَن لَكَ زِد

(رَاكُضُهُ مَرْأَكُضَةٌ) بِأَهْمِ دَ وَانِيدَن  
اصْبِهَايِ خُود رَا

(مَوْتَكُضُ الْمَاءِ) جَايِ بَسْيَارِي آب  
(أَرْتَكُضُ) اضْطِرَابُ كَرْدِ دَرْكَارِي  
\* وَنِيَزَارَتَكُضُ (بَزَرَكَ شَدَن) بِحْجَه  
دَرْشَكُمِ مَا دِيَانِ وَجَنْبِيدَن رَا لَكَ  
زِدَنِ آن

(قَرَاكُضُ) دَ وَانِيدَن اَمِيلَانِ رَا  
بِهُرَوِي جِيزِي صَلْتَهَ پَايِ لَكَ يَقَالُ  
تَرَاكُضُوا إِلَيْهِ عِيْلَهُمُ

## ركع

(رَكْعَةٌ) بِالْفَتْحِ مَغَاكُ رَكْعُ جَمْعُ  
(رَاكِعُ) مَرْفُودُ آئِدَن دَرْوَرَتِي  
نَمَا يَنْدُ

(هَرَكَاعُ) كَقَوْلِ إِدَاسِ بْنِ زَيْدٍ بَنِ هَبَاسِ  
كَهَ يَكِيْ اَزْ بَنِي مَسَاكِ احْتِ

(ف) رَكْعُ الشَّيْخِ (بِرُورِي) اَلْاَشَادُ  
اَزْ پِيرِي \* وَرَكْعُ فُلْكَانُ (مَحْجَاجُ  
كَزْدِيدَن) بَعْدُ تَوَانَكْدِي وَفَرُو تَرْشَدُ  
حَالِ اَزْ وَخَرُو تَنِي نَمُودُ

\* وَانِيدَرُ كَوْعُ (بَشْتِ عَمِ دَادَن

# ركك

يقال ركع الشيخ اي انحنى من القمم  
ومنه ركوع الصلوة وان يست كركون  
مراست بعد قومة قراءت جنا نكه  
برصل مرد و كفا دست بهرد وزانو  
يا هموار و پدا بر كركون پشت \* و  
يقال ركع المصلي ركعة و ركعتين  
وثلث ركعات محرقة يعني نماز كركرد  
يلكرد و روطه و منه الحديث ركعتان  
لم يكن رسول الله صلى الله عليه وسلم  
يد هما اي صلاتان

## ركف

(أَرْتَكَفَ) اَفْتَادَن بِرُفِ وَجَايِ  
كَرْفَتَنِ آن بِرُزْمِينِ يَقَالُ اِرْتَكَفَ  
الْثَلْجُ اِي رَفَعَ ثَبَتَ فِي الْاَرْضِ

## ركك

(رَكَّ) بِالْكَسْرِ وَ يَفْتَحُ بَارَانِ نَمْرَمُ  
رِيْزَهَ نِيَا آن زَا ئِدَا زَارَانِ رِيْزَهَ  
اَسْتِ اَرْكَاكُ وَرِكَاكُ بِالْكَسْرِ جَمْعُ  
\* وَارْضُ رَكَّ (بِالْكَسْرِ) زَمِينِ بَارَانِ  
رِيْزَهَ رَمِيَكُ

(رَكَّ) بِالْفَتْحِ اَلْجَبِيْ صِتِ اِجْمَانِبَ  
شَرْقِيْ سَلَمِيْ وَفَكَ اِدْغَامَهَ زَمِيرُ  
مَرْوَرَةُ قَالِ شَعْرُ \* ثُمَّ اسْتَمَرَّ وَارْقَا لَوْ  
اِنْ مَوْهَدَكُمُ \* مَا بَشَرْقِيْ مَلَمِيْ  
فِيْدَاوَرَكَكُ \*

(رَكَكُ) كَغَرَابِ مَرْوَدِ نَاكُسِ وَهَمِيْ

## رك

راي و آنكه پراهمل خود غيبت ندارد  
يا اهل او مهابت دارند و كنند ركا كته  
بالتاء مثله ومنه الحد يث انه صلى  
الله عليه وسلم لعن الركا كة  
رَكَكِيك (كاسه مرد ناكس)  
مست را في وضعيف عقل و آنكه  
پراهمل خود غيبت ندارد يا آنكه  
اهل او مهابت آن ندارند  
يستوي فيه المذ كروا لموت  
رَكَكِيك بال كسر جمع \* و رجل  
رَكَكِيك العلم \* مرد كم علم  
و كم د انش  
رَكَكِيك (كسفينه باران ريزه)  
يا آن فوق دت است \* و ارض  
رَكَكِيك (زمين باران ريزه)  
رميده  
أَرَك (جمع ركاك است كغراب  
أَرَكَاء) و يخفف آواز بوم  
رَكَكِي (بالضم والقصر يه زود گداز  
ومنه المثل شحمة الركن يضرب  
لمن لا يعينك في الحاجات  
(سَقْلَاء مَرَكُوك) مشك  
مروميده اصلاح يافته  
رَكَكِي (مستی وضعف هر چيزي  
رَكَكِيك) بالفتح زن بزرگ

## ركك

مذنين و بزرگ رايها  
(ض) رَكَ رَكَكِي (مست را ي و  
بي غيبت كرد يد \* و رَكَ الشئ)  
مست و تنك شد  
(ن) رَكَكِي (جزوي را بر جزو آن  
چيز افكند يقال رَكَكِي الشئ بعضه  
على بعض اي طرحه \* و رَكَكِي اللنب  
ففي صنقه) كناه را بر كردن ري  
لازم كرد \* و رَكَكِي المشقة يبيد  
دست خود را بر دنبه و بهلوي  
كوسپند نهاد تا فرهي و لا غري آن  
معلوم شود \* و رَكَكِي الشئ  
بيد \* اذا غمره ليعرف حجمه \* و  
رَكَكِي المرأة (نيك جماع كرد آن را  
\* و نيز رَكَكِي دست را با كردن بهم  
غل كردن  
أَرَكَّتِ السَّمَاءُ (باران ريزه  
باريد \* و أَرَكَّتِ الارض) ميهولا  
باران ريزه رميد آن را از غم  
مَرَكَّ عَلَيْهَا نعت است از آن  
رَكَكِي السماء تر كيك  
باها ريزه باريد  
مَرَكَّتْ (كمي كه بليغ نمايد و در وقت  
مخاصمت عاجز آيد و من الجمال  
الرخو المذوق النقي \* و سكران

## ركل

مَرَكَّتْ (آنكه بيان سخن را نتواند  
أَرَكَّتْ) مَرَكَّتْ كرد يد \* و أَرَكَّتْ  
لرزيد و جنبيد \* و أَرَكَّتْ في  
أَمْرٍ (شك كرد در آن  
(استركه) مست وضعيف شمرد  
ان را يا مست وضعيف يافت  
(تَرَكَكِي) جنبانيدن مشك  
شير و مسكه آن گرفتن يقال تَرَكَكِي  
السَّقاء اي سَخَّصَهُ بالزبد  
رَكَكِي  
(رَكَكِي) بالفتح كند نا و خوردن  
آن بعد از غل اما مانع ترش شدن طعمه  
است و پاي زدن اسب را تابيد و دز  
بيك پاي لك دزدن و الغل من نصر  
(رَكَكِي) بالضم بند ترو  
أَرَكَال (كشداد كند تا فروش  
(مَرَكَل) كمبر پاي  
(مَرَكَل) كمقعد راه و بهلوي متور  
كه بروي لك رسد و راندن و تا حقن  
مَرَكَل جمع  
(مَرَكَلان) موضعي است  
(أَرْض مَرَكَلَة) كمعظمه زمين  
كوفته به صمهاي اسپان  
(تَرَكَكِي القوم) جنك لك كردن  
با يكديگر



وَرَكْنٌ (تَرَكَّكَ الرَّجُلُ بِمَسَاعِدَيْهِ) الْكُنْ

زرد بر پیل نه روزمین دورود

وَرَكْمٌ

(رَكْمٌ) بِالْفَتْحِ مَرْمٌ لِقَائِهِ وَ

قواهم آوردن و به زیاده بر روی تا

توده کرده ما با بتوده و ربه و الفعل

من نصر

(رَكْمٌ) مَحْرُكَةٌ ابْرَهِمَ نَشْمَتُهُ

(رَكْمَةٌ) بِالضَّمِّ كُلُّ تَنَكُّ نَرَامِمْ آوَرْدَهُ

و کرد آمد

(رُكَّامٌ) كَقَوَابِ رِيكٍ نُوْدَهُ وَ ابْرَ

هرم نشسته و فطیع رُكَّامٌ كَلَهُ

نَزَرَ

(مَرْكُومٌ) بِرَمِّ نَشَانَهُ رَنَرَامِمْ

آمد

(مَرْكَبُكُمْ الطَّرِيقُ) بِفَتْحِ تَاشَاهُ

راه

(إِرْكَكُمْ الشَّيْءُ) كَرَدَ آمَدَ

وهرم نهفت

(تَرَكَكُمْ الشَّيْءُ) كَرَدَ آمَدَ

وهرم نهشت

رَكْنٌ

(رَكْنٌ) بِالْفَتْحِ كَلَاكُمُوسٌ وَ مَوْشٌ

کذا ای السِّنَّةُ الْمَصْحُوحَةُ

(رُكْنٌ) بِالضَّمِّ كَرَانَةُ قَوِي تَرْجِيْزِي

زَكْنٌ

و قوله تعالى أَرَأَيْتَ إِنْ شَدِيدُ

إِي إِلَى اللَّهِ تَعَالَى الَّذِي مَوَّاهُ

الْأَرْكَانَ وَاقْوَاهُ مَا هَبَّتْ الْقَوِيُّ الْعَزِيْزَ

بِالرُّكْنِ مِنَ الْجَبَلِ \* وَ مَوْشَى اسْتَفْ

بِحَامَهُ وَ امْرُؤُكَ وَ حَجْرًا مَوْشَى مِنْهُ

فَلَمَّا مَسَحُوا الرُّكْنَ حَلَّتْهُ وَ الْمَرَادُ الْمَصْحُوحُ

وَ الطَّوَابُ وَ الْمَعْنَى وَ الْحَلْقُ وَ لَا بِحَجْرِهِ

مَحْصُولًا بِحَصْلِ الْحَلِّ \* وَ هُوَ مَرَكَةُ

بِأَعْتَقَ قَوْصُوفِهِ وَ شَوَكْتُ بَاشِدَ مَثَلِ

مَلِكٍ وَ لَفْظُهُ وَ مَانَدُ أَنْ وَ رَجَمْنِي

وَ قَوْصُوفِهِ \* مَرْنِي حُدَيْثُ الْحَمَامِ

وَ يُقَالُ لِرُكْبَانِهِ انْطَلَقِي أَي جَوَارِحِهِ

(رُكَّانٌ) كَقَرَابِ أَرْكَامٍ اسْتَفْ

(رُكَّانَةٌ) كَشَامَةُ ابْنِ عَبْدِ يَزِيدَ

بْنِ هَاشِمٍ بِنِ مَطْلَبٍ مَحَابِي اسْتَفْ

و بَرْدُ فَتْحِ مَكَّةَ اِيْمَانِ آوَرْدَ رُكَّانٍ مِنْ

أَسَدِ النَّاسِ وَ قَدْ صَارَ عَهُ النَّبِيُّ صَلَّى

اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ \* وَ رُكَّانَةٌ مَصْرِي

بَنِي غَيْرِ مَنْ مَوْشَى وَ مَحَبَّتِ ار

اختلاف است

(رُكْبَيْنٌ) كَامْرُكُوهُ بِلْدِ اطْرَافِ

بَزَرَكَ جَوَانِبِ مَوْشَى اسْتَوَارَ رَايَ

وَ آهَسْتَهُ وَ آرمیده

(رُكْبَيْنٌ) كَزَبْرُكَلَاكُمُوسِ

و مَوْشَى وَ ارْكَامٍ اسْتَفْ

زَكُونٌ

(أَرْكُونُ) بِالضَّمِّ كَمَا

بَزَرَكَ

(مَرْكُونٌ) كَمَرْكُونٍ وَ تَغَارُهُ

بَزَرَكَ كَهْدُورِي جَانَهُ شَوِيْدَ

(نَهْضُفٌ) أَرْكُونُ الْيَدِ رُكُونًا

مِيلَ كَرْدِ مَوْشَى اُو وَ آوَمِيْدَ قَالَهُ

اللَّهُ تَعَالَى وَ لَا تَرْكُونُوا إِلَى اللَّهِ يَنْ

ظَلَمُوا

(ك) (رَكْنٌ رَكَانَةٌ) بِالْفَتْحِ

و رَكُونَةٌ بِالضَّمِّ اسْتَوَارَ أَي وَ آهَسْتَهُ

وَ آرمیده كَرْدِ يَدِ وَ حَاسِبِ وَ مَارَهِ

(مَرْكُونٌ) كَمَعْطَمِ بَحْتَانِ بَزَرَكَ

\* وَ نَافَهُ مَرْكُونًا لَصَرْوَعِ

شتر ماده بختان د راز

(تَرْكُونُ تَرْجُونًا) اسْتَوَارَ كَرْدِ يَدِ

وَ حَاسِبِ رَفَارِشِدِ

رَكْ وَ

(رَكْوَةٌ) مِثْلَةُ كَسْتِي خَرْدِ وَ رَقْمَةٌ

كَهْدِ يَدِ مَنَكْهَ اِي اَنْكُورِ وَ شَارِ كَهْدِ يَدِ

وَ نَزَرَ زَنْ رُكْبِي وَ رَكَ يَارَ رُكَّوَاتِ

جَمْعُ \* وَ بِالْفَتْحِ حَوْضُ بَزَرَكَ وَ جَرْمُونِ

كُوجَكِ وَ كُوزَةُ آبِ خُورْدِ نِي وَ مَشْكَ

آبِ رِكَاءِ وَ رُكَّوَاتِ جَمْعُ \* وَ نِي

الْمَثَلُ صَارَتْ الْعُوسُ رَكَّةً يُضْرَبُ

فِي الْأَدْبَارِ وَ انْقِلَابِ الْأُورِ

رکوب

(رِکَاۓ) بالكسر والمد موضعی

ست

(رَكِيَّة) كغنية جاه رَكِيَّ وِرْكَ يَأ

جمع

(رَكَّة) كشداد وادي است

(مَرْتَوَى) حوض بزرگ و جرموز

کوچک

(رَكَارَكَوَا) بالفتح جاه کند

\* و نیز رُكُو: اصلاح آوردن و گناه

هر کسی نهادن و جزشتی صفت کردن

و بعد از بعلی و تا آخر کردن و رکازی

و آرا کردن بجائی و بار بار آوردن

بر متور راستوار کردن داخل و بانی

و در زبانشیدن بجایی يقال رَكَّوْتُ

بجای پرستی

(مُرْكِي) همیشه و برجای

(مُرَاكِیَّة) نوعی از درخت شوره

مراکی جمع

(أَرْكِي إِلَيْد) پنا گرفت بوی \*

أَرْكِي لَهُمْ جُنْدًا) ساخته

و آماده کرد برای ایشان لشکر را \*

لَرْكِي عَلِيْد) گناه نهاد بروی و بد

گفت \* و نیز أَرْكَاء) تاخیر و درنگ

گبر و ندادن رکازی و مهلت دادن

نه أَرْكِي إِلَيْد) کنایه

ریش

(مَرْتَكِي) همیشه و برجای

و يقال أَنَا مُرْتَكٍ مَلِي كَذَا) یعنی

اعتماد کنند ام بروی \* و مالی

مُرْتَكِي إِلَّا عَلَيْكَ) و نیست مرا

اعتمادی مگر بر تو

رَك م

(رَكِيَّ) كغنی ضعیف و مست

يقال هذا المُرَاكِی مِنْ ذَاكَ یعنی

مست و ضعیف تر است از آن

باب الرء فصل المیم

رم

(ف) رَمَّارَمَّاء و رَمَوْعَاء) آرام

کرد \* و رَمَّاتِ الْاِبِلُ) بیك جای

ماندند شتران \* و رَمَّاعَلَى مَائِدَةٍ

زیاده شد بر صد \* و رَمَّاءُ الْخَبَرِ

کمان کرد آنرا و تحقیق نمود

(أَرْمَأَ إِلَيْد) نزدیکی کرد بد \*

و أَرْمَأَ عَلَى مَائِدَةٍ) زیاده شد بر صد

(مُرَمَّاتُ الْاِخْبَارِ) بشد \*

رفت و اخبارهای باطل

رم ت

(رَمَّيْتُ) بالفتح اصلاح کردن

چیزی و مالیدن بدست و الفعل

من نصر

(رَمَّيْتُ) بالكسر چراگاه شتران شور

رست

کیاه و درختها صفت مشا بعد از رختی

طاق و مرد کهنه لباس و رست

بشت

(رَمَّيْتُ) بالكسر نام شخصی \* و ابو

رَمَّيْتُ) و فاعله بن یثیری تیمی صحابی

است

(رَمَّيْتُ) بالكسر و بیا که بر دم

بنک ند و حمل سازند و بران شده

عبود ریاضها بند و باقی شهر در بختن

و فزونی و هلاقه مشك شیر مسكه

بر آورده یا عام است و رصات جمع

(رَمَّيْتُ) كجهینه موضعی است و

نام شخصی

(رَمَّائِد) مشددة المیم ماده کاو

وحشی

(حَبْلُ أَرْمَاتٍ) رمن کهنه

(بِیْرُ مَرْمُوثَةٍ) چاهی که جای

آب آنرا از چوب گرفته باشند

يقال هم فی مَرْمُوثَاءِ) ای اختلاط

(س) رَمَّيْتُ أَمْرَهُمْ) آمیخته

و شوریده شد کار ایشان \* و نیز

رَمَّيْتُ) محرکه بخوردن شتر شور

کیاه را و در نجور شدن آن از روی ابل

رَمَّيْتُ) كفرحة شتر نجور از خوردن

کیاه رست نعت است ازین رَمَّيْتُ



ر م ج

کسکری و رمائی کسکاری مثله  
(ارمض مرمضة) که محسنه زمین

که گیاه رمت و دیاند

(لأرمت في الصرع أرماتا)

باقی گذاشتند، پستان ناله شیرا

\* و أرمست فلا نافی مالد) باقی

گذاشتند اراد رمال او \* و نیز ارمات

افزون کردن انیدن رزاند کردن از آنچه

گذاشته باشد و نرم کردن انیدن

(أرمت في الصرع تر ميثا)

باقی گذاشتند در پستان ناله شیرا

\* و رمت علی الخمعین)

زیاده شد بر پنجاه

(استرمت فلا نافی مالد) باقی

گذاشتند اراد رمال وی

ر م ج

(أرمج) بالفتح پیغال کردن مرغ

والفعل من نصر

(أرمج) که صاحب مرغی که بدنام

بشدند تا بدان مرغان شکاری را شکار

کنند یا چغل است که پای آن بزدند

قاباز را شکار کنند

(رماج) که صاحب کرمهای نیزه

و میان دو پیوند های آن

(قرميج) که کشته کردن سطور بعد

ر م ج

نوشتن آن

ر م ح

(أرمح) بالضم نیزه رماح بالکسر و

أرماح جمع \* و نام مردی در رویشی

و فاقه \* و رمح بن میاده) شاعر

است \* و ابن رمح) مردی بود \*

و دائرة رمح) مردی کلاب راست \*

ذات رمح) لقب ایمان و دمی

است بشام \* و ذوالرمحین)

لقب عمرو بن مغیره بدان جهت

که هر دو پاد راز داشت و لقب مالک

بن ربیع بن عمرو زیرا که و نیزه

در هر دو دست گرفته جنگ میکرد

و لقب یزید بن مرداس سلمی و عبد

بن قطن بن شمر

(أرمح) صاحب نیزه و نیزه زن

\* و ثور رمح) کا بود شاخ دار \*

السمك الرامح) ستاره است

پیش فلک و پیش و می ستاره است

که آنرا نیزه وی گویند

(رماح الحجن) بالکسر طاعون

\* و رماح العقرب) دم کرم

که در او باشد \* و ذات الرماح)

امپنی بود مرصبه را کانت اذا ذمرت

تبا شرف بنو منبه بالغنم \* و يقال

ر م ج

أخذت الأبل رماحها یعنی قره

شدند یا شیدار کردند و درین

حالت گویا صاحب خود را از ذبح خود

باز می دارند و کذب البهمی اذا

استنعت من الرعيه

(رماحه) بالکسر نیزه کرفی

(رماح) کفراب موضعی است \*

(عبيد الرماح و بلال الرماح)

دو مرد اند از عرب \* و ملاعب الرماح

و یکسر علم رب بن مالک بن جعفر است

و المعروف ملاعب الا سنة و جعله

لبيد رماحاً للقاء فیه

(أرميح) که بیرنره \* و ذوالرميح

نوعی از موش که در پای رازد ارد

\* و يقال اخذ فلان رميحاً ابی سعل

یعنی بر عصا تکیه کرد از پیری را بر

سعد مولد مان الحکیم اربینه الهرم

و الکبر او مرثد بن سعد احد

و فل هاد

(أرماج) که شداد نیزه کرو نام مردی

(قوس رماحه) کمان سخت

(أرماح) بالفتح د و راه در کوه اند

د رازید هناه

(ف) أرمحه رمحا بالفتح نیزه زد

او را \* و رمحه الفرس) بهای زد

در اسپرنگد از مَحَّة التَّمَلُّدِ و التَّمَلُّدِ  
اذا فَرَّيَهُ بِرَجْلِهِ \* وَرَمَحَ الْجَنْدِبُ  
و د مَلَحَ مَنكَرِيذَهُ رَايَدُوهُاي خُود \* و  
رَمَحَ الْبَرْقُ ذُرَّخَشِيد  
ر م ح س

(رَمَحَ حِس) كَعَلَابِطِ مَرْدِ شَجَاعٍ دَلِيرٍ  
و شَهْرِيَّة \* رَمَحَ حِسَ بْنَ عَجَلٍ  
الْعَزِيزِ بْنِ رَمَحَ حِسَ (مَهْرَقِ)  
بود بر سر هُنْكَانَه زَوَانِ بْنِ مُحَمَّدٍ

ر م خ  
(رَمَحَ) بِالْكَسْرِ دُرَّخَنَانِ انْبُوه و  
فِرَاسِمْ آمَدَه

(رَمَحَ) بِالضَّمِّ غُورَةُ عَجْرَ مَارَمَخِ  
كَصَرْدِ جَمْع  
(رَمَحَ) كَعَنْبَةِ مَهْفَى رَمَحَ ابْت  
و مَخِ جَمْع  
(رَمَحَ) بِالْفَتْحِ وَالضَّمِّ كَوَسْمِنِ

حَرِيصٍ بِخُورْدَنِ رَمَخِ  
(أَرْخَنَتِ النَّخْلَةَ) غُورَةُ بَرَّاءِ و رَدِ  
عَجْرَمَابِن \* وَأَرْمَخَ الرَّجُلُ انْرَمَ شَدِ  
و رَامَ كَرْدِيد \* وَأَرْمَخَتِ الدَّابَّةُ  
دند آن بر آرد یا نربِه كَرْدِيدِ

ر م د  
(رَمَلٌ) بِالضَّمِّ دَعَمَهُ بَدَنُ جَهْتِ كَه  
مَعْلُوكِ كَسْتَرِي رَزَكِ اَمْتِ

(رَمَلٌ) بِالضَّمِّ رَمَلَهُ جَرَدُ جَهْمِ نَا و رَمِي  
اَمْتِ كَه دَر طَبَقَةِ مَلْتَحَمِهِ عَادَتِ هَرْدِ  
و بَدَرْدِ آمَدَنِ جَهْمِ و اَلْفَعْلِ مَن  
مَع

(رَمَلٌ) كَلْتَفَ آبٍ مَزْهَبِ رَكْشَتِه و آبِ  
شُور \* وَرَجُلٌ رَمَلًا مَرْدٌ دَر دَكِينِ  
جَهْمِ وَ كَذَّابِ عَيْنِ رَمَلٌ بِالْمَاءِ

(رَمَلَةٌ) بِالْكَسْرِ شَيْءٌ اَنْدَكَ وَ حَقِيقِ  
مَنْه عَاثِرُ كَوَالِ اِرْمَلَةٌ حَتَّانِ اِي  
لَمْ يَبْقَ مِنْهُمْ اِلَّا مَا تَدَلَّكَ بِهِ يَدَاكَ ثَمَّ  
تَنْفَخُ فِي الرِّيحِ بَعْدَ حَتِّهِ

(رَمَانٌ) بِالْفَتْحِ خَا كَسْتَر و رَمَادُ  
رَمَلٍ دَكْنِ بِرَجْدِ رَهْمِ خَا كَسْتَر نِيَكِ  
بَا رِيَكِ يَا هَلَاكَ شَوْنَدَه رَمَادُ  
رَمَلٍ يَتَلُكُ كَسْرٌ مَثَلَه

(رَمَادَةٌ) بِالْفَتْحِ مَوْضِعٌ اَمْتِ  
بِيَمْنِ وَ بَيْلُ سَطِينِ وَ مَغْرِبِ وَ شَهْرِي  
اَمْتِ مِيَانِ مَكَّةَ وَ بَصْرَةَ وَ مَحَلَّةَ اَمْتِ  
بِحَلَبِ وَ دَهْمِي اَمْتِ بِيْلُخِ وَ دَهْمِي اَمْتِ  
يَا مَحَلَّةَ اَمْتِ بَه نِي شَاهُورِ وَ شَهْرِي اَمْتِ  
مِيَانِ بَرْقَةِ وَ اسْكَنْدَرِيَه \* وَ عَامُ  
الرَّمَادَةِ) مَالُ هَلَاكِي مَتُورِ وَ مَرْدِ وَ  
هِي اَعْوَامُ جَدِّ يَتَابَعَتِ فِي اَيَّامِ عَمْرِ  
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ فَهَلَكَ فِيهِ النَّاسُ وَ  
مَلَكْتَ الْاَمْوَالُ

(رَمَادَانٍ) مَوْضِعٌ اَمْتِ  
(أَرْمَلٌ) بِالْفَتْحِ خَا كَسْتَر كُونِ هُو  
وَمَادُ أَرْمَلٌ خَا كَسْتَر نِيَكِ بَا رِيَكِ  
يَا هَلَاكَ هُوْنَدَه \* وَ رَجُلٌ أَرْمَلٌ

مَرْدِ بِيْمَارِ جَهْمِ  
(وَمَلَأَ) بِالْفَتْحِ شَتْرُ مَرِغِ مَمِيَّتِ  
بِه لَارِمَدَادِه \* وَ بَنُو الرَّمْلَاءِ  
دَر بَطْنِ اَمْتِ اَز مَرْجَبِ \* وَ ابْنُ الرَّمْلَاءِ  
الْبَلْغُورِي) صَحَابِي اَمْتِ

(رَمَلٌ دَاءٌ) بِالْكَسْرِ تَيْنِ وَ اَلْمَدَّ خَا كَسْتَر  
أَرْمِلَ أَع) بِالْفَتْحِ وَ كَسْرُ الْمَلِيْمِ كَارِبَعَاءِ  
مَثَلَه

(رَمَلٌ) رَمَلَتِ الْغَنَمُ رَمَلًا  
بِالْكَسْرِ وَ رَمَادَةٌ بِالْفَتْحِ هَلَاكَ شَدِ  
اَز سِرْمَايَا اَز بِيْفِ رِيْزَه \* وَ يَقَالُ قَلِ  
رَمَلْنَا الْقَوْمَ اِذَا تَيْنَا عَلَيْهِمْ وَ ضَمِ  
الذَّابِرُ فِيْهِ اَكْثَرُ

(أَرْمَلُ اِرْمَادًا) مَحْتَاجٌ وَ دَر وِيْشِ  
كَرْدِيد \* وَ أَرْمَلُ الْقَوْمِ) بِفَتْحِ  
جَوْشَكِ سَالِ رَمِيْدِنْدِ قَوْمِ وَ هَلَاكَ  
شَدِنْدِ مَوَاشِيِ اَنَّهَُا \* وَ أَرْمَلَتِ  
النَّاقَةُ) بِمَسْتَانِ كَرْدِ شَتْرُمَادَه وَ كَذَلِكِ  
أَرْمَلَتِ الشَّاةُ وَ الْبَقَرَةُ \* وَ أَرْمَلُ اللَّهِ  
عَيْنَه) دَر كَنِ كَرْدِ اَنْدِ خَلِ اِي جَهْمِ  
اَوْرَا



## رَمَز

(رَمَزٌ) که عظم بریان کرده در

بها کمتر کرم و خا کمتر آید

(رَمَزَاتِ النَّاقَةِ تَرْمِيزًا) پستان

کرد شتر ماده \* و رَمَزَاتِ النَّاقَةِ وَالْبَقَرُ

كَذَلِكَ \* و نیز تَرْمِيزًا در خا کمتر

کردن چیزی را و سه المثل شوی

ا حو ك حتى اذا انضج رَمَزٌ \* و در

خا کمتر بریان کردن

(رَجُلٌ مَرْمَزٌ) مرد بیمار چشم

(رَمَزٌ) آمدن آمدن چشم و در

چشم و خا کمتر کون شدن

(مَرْمَزٌ) بکمر همزه که قشعر

روان و جاری و مرد و ما

## رَمَز

(رَمَزٌ) و یضم و یحرک بلب یا چشم

یا به ابن و یابد من یا بد مت یا بزبان

اشارت کردن و الفعل من نصر

و ضرب

(إِبِلٌ رَمَزٌ) بالضم شتران دویه

(رَمِيزٌ) کامیو یا میا و جنبان و مرد

بزرگ داشته و خرد مند و بزرگ

و امیل و مرد کران مایه با مذک \*

رَجُلٌ رَمِيزُ الْفُرَادِ) مرد تنگدل

و الفعل من كرم فی الكل

(رَمِيزٌ) کزیر چو بد متی

## رَمَز

(رَامُوزٌ) دریا و اصل چیز و نمونه

(تُرَامِزٌ) کعلا بطا توانا و سخت که

توانائی اربا انتها رسیده باشد

(رَمَازَةٌ) کجبانة زن بلا یه کار و بین

مردم که سوراخ مقعد باشد و بیه

استد چشم زانو و لشکر کران و انبوه

که کوئی اطراف و نواحی می جنبید

بحرکت ایشان

(ن) (رَمَزُ الظَّبْيِ رَمَزًا وَرَمَزَانًا)

بالتحریر یک بر جمت و رمیل \* و رَمَزٌ

فلا نأبکنا) براغالا نید ا و اربان

\* و رَمَزًا لِقُرْبَةٍ) پر کرد مشک را \*

نیز رَمَزًا بالفتح جنبیدن و بر جای

جنبیدن و نرفتن از کرانی و فربشی

یقال هذه ناقه ترمزای لا تکاد تمشی

من ثقلها و مینها \* و گویند ان را

از راهی جهت بد چرانیدنی او گرفته

مرا می دیگر دادن یقال رمز غنمه

لم یمرض بهیة الراعی فحولها

ان را و آخر

(أَرَمَزَ) جنبیدن و اضطراب کرد \*

و نیز اَرَمَزَ جنبیدن قوم در

مجلس برای بوخاستن یا برای

خصومت

(تَرَمَزَ) جنبیدن و اضطراب کردن

## رَمَس

یقال تَرَمَزَ من الضربة ای اضطربت

\* و تَرَمَزَ القوم فی مجالسهم

جنبیدند جهت بوخاستن یا برای

خصومت \* و تَرَمَزَ فلان) آماده

کردید و سخت تیز داد

(أَرَمَازٌ رَمِيزًا) در رکعت و در

بشد از جای و ثابت ماند و لازم گرفت

جای را از اغاث اصل داد است و ترمز چید

و منقبض کردید \* و نیز اَرَمِيزًا

جنبیدن لشکر

## رَمَس

(رَمَسٌ) بالفتح کور اَرَمَاس و

رَمُوس جمع \* رخاک کور و پوشیده

داشتن خبر و در کور مرده و سنگ

انداختن و سوار و ناندند کردن

پشته کور در باب ضر و یوم و الله علی

من نصر

(رَامَسٌ) که صاحب موضعی است

(وَمِيسٌ) کامیر خبر و در کور و در

دفن کرده

(رَامُوس) کور

(رَوَاسٌ) باد ها که راه و بی رانا

بدید کند را مَحَمَات مثله \*

مرغ که بشب پرد یا هر جانور که

بوقت شب بیرون آید

رَمَضَان

رَمَضَان (رَمَضَان) کتنب وادی است  
مربی اسید را

(رَمَضَان) بالفتح کور و جای کور

(رَمَاس) د فن کردن مرده

(رَمَاس) بآب فرو شدن

رَمَضَان

(رَمَضَان) بالفتح دمنه ریحان و

مانند آن تو منک و جز آن انداختن

و اندک چرا نیدن کوسپیدان را

و بدست مودن و بسرا نکشتان

کوفتن چیزی را و الفعل من نصر

و ضرب

(رَمَضَان) بالفتح و کسپیدی که

پیر ناخن نر حر ازان پدید آید و

مذکی و موی و موی و موی که

با سلا و آب باشد

(رَمَضَان) آنکه پلک او مر و با

میلان آب باشد و رجاء رَمَضَان

مرد و موی و موی

(ارض رَمَضَان) بالفتح و الد

زمین بهیار گیاه یاز زمین خدک بی

نبات از لغات امداد است

(رَمَاس) بالکسر زن آراینده

و خورد با آنکه وقت نگاه چشم را

بچهار جنبه اند

رَمَضَان

(رَمَضَان الشجر) برك بر آورد

و شکانته شد و نیز رماش

بهیار رنگریختن به معنی و برهم زدن

چشم بقال آرمش الرجل اذ اطرف

کثیرا بضعف کل فی النسخة المصححة

و فی البعض طرق بالغاف و اندک

اشک ریزه ریختن بقال آرمش فی

الد مع ای آرمش قایلا

(رجل رَمَضَان) که بچشم مرد تباه

چشم که پلک روی به نشود

رَمَضَان

(رَمَضَان) محرکه خم چشم که در

کوشه چشم کرد آید و خشک شود

(رَمِض) کامر موصی است

(رَمِضَاء) مصغر اینست ملحان

مصحا بیه است مادر ام سلمه رضی

الله عنها بر قوی

(ن) رَمَضَان الله صید بتد رَمَضَان

بالفتح د ر بند مصیبت ار

خدای و رَمَضَان بینهم نیکو

کرد میان و مصلح غرد و رَمَضَان

الد جالجه مرکب انداخت

ماکیان و موص کصبور نعت است

ازان و رَمَضَان السباع و بچه

زادند و کان ماده و قال ابن

رَمَضَان

السکیت قبح الله ما رَمَضْت بهای

و لدت و رَمَض فلان کسب

کود و رزید و نیز رَمَض شکسته

و ابعتن

(م) رَمَضْت عینده خم چشم

آورد چشم او را رَمَض نعت مذکر

است اوان رَمَضَاء نعت مؤنث

رَمَضَان

(رَمَضَة) کفر حزن که رانهای او

بامم مایه در زمین و ارض رَمَضَة

الحجارة زمین منکر زهای تفسان

ناک

(وَمَضَة) تیزی مر چیزی

(رَمَضَاء) بالفتح زمین تفسیده و

ریک ناخته از گرمی آفتاب که چون

باید بر وی نهند بحوزد

(شفرة رَمِض) کامیر کارد نیک

تیز و هر چه تیز باشد آن را رَمِض

خوانند

(رَشِيدُ بْنُ رَمِض) بتصغیر

مرد و ماعراست

(شهر رَمَضَان) محرکه ماه روز

رَمَضانات رَمَضَانون و رَمَضَة

و رَمَضَاء و رَمَض جمع سمی به

لا تهم لهما نقلوا أسماء الشبه و رَمِض



## رمض

اللَّهُ أَفْضَلُ مِنْهُ مَا بِالْأَرْمَنِ  
 الَّذِي رَفَعَتْ فِيهَا قَوَافِقُ نَاتِقِ زَمَنٍ  
 أَعْرَبَ الرَّمْضِ أَوْ مِنْ رَمَضِ الصَّائِمِ  
 أَشْتَدَّ حَرُّهُ إِلَّا نَهْ يُحْرِقُ الدُّنُوبَ  
 \* ورمضان اگر صحیح باشد که از  
 جسمای الهی است در این صورت غیر  
 مستحق است یا راجع به وی معنی خاخر  
 است ای بِمَحْوَالِ نُوْبٍ رَمَحَقَّهَا  
 (رَمَضَى) محرکه بر زبان که در  
 آخر صیف راول حریف باشد  
 (لَسَرِ مَضٍ) کمجلس جاتی که  
 مرمض سازند  
 (نِس) رَمَضَتْ قَدْ مَدَّ هَوَاشِ  
 پای از گرمی زمین سخت گرم \*  
 وَرَمَضَ يَوْمَنَا) سخت گرم شد روز  
 \* وَرَمَضَتْ الْفَصَالُ) هَوَاشِ  
 مهل آن از گرمی زمین تغشیک و هوش  
 الْحَدِيثُ صَلَوةُ الْأَرْبَعِينَ إِذَا مَضَتْ  
 الْفَصَالُ مِنَ الْقَهْقَرِ إِذَا وَجَدَ  
 الْفَصِيلُ حَرَّ الشَّمْسِ مِنَ الرَّمَضِ  
 یعنی صلوة فسی این وقت است \*  
 و نیز رَمَضَ بِالْتَّحْرِيكِ مَضَتْ تَانَتَن  
 گرمای آفتاب بر روی جز آن و بگرمای  
 خوردن گوشت پس در سوختن درون  
 و ریشناك شدن جگر و بیمار گردیدن

## وی از ان

(ض) رَمَضَ الشَّاهِدُ مَضًا بِالْفَتْحِ  
 حکم کفایت با بروت آن در مغای  
 بر سنگریزهای تفسید و زبرخا که در  
 گرم بخت گوشت پس در این نوع  
 گوشت بر زبان را مرموض نامند  
 \* وَرَمَضَ الْغَنَمَ) هر انبیک  
 گوشت پس در این نوع تفسید  
 (ن ض) رَمَضَ النَّصْلَ رَمَاضًا  
 پیکان میان دندان و منک هموار نهاده  
 گوشت تانک و تیز گردید  
 (أَرَمَضَ الْغَنَمَ) بمعنی رمض  
 الغنم است \* رَأَى رَمَضَهُ) در دناك  
 ماحت او را در سوخت آن را \*  
 أَرَمَضَ الْحَرَّ الْقَوْمَ) سخت شد  
 گرما برایشان پس این را مافید  
 آنهارا \* و نیز از ماض بحوزانیدن  
 و بگرمی زمین پایا  
 (رَمَضَ الْغَنَمَ تَرَمِضًا) هر انبیک  
 گوشت پس در این نوع تفسید \*  
 رَمَضَ الصَّوْمَ) نیت روزه کرد  
 \* و نیز ترمیض اندک انتظار کرده  
 رفتن یقال آتیت فَلَا نَأْلُمُ أَصْبَهُ  
 ترمیضه ای انتظار نه شیء و مضیت  
 (أَرَمَضَ فَلَانٌ مِنْ كَذَا)

## رمض

## رمع

سخت شد بروی و دل ناته و بوی  
 قرار کرد اوراق \* وَأَرَمَضَ لَدَّ  
 اند و ممکن گردید بوی ری \*  
 و نیز اَرَمَضَ) بر جستن اسب  
 یقال اَرَمَضَ الْفَرَسَ بِهِ ای و ثبت  
 \* و تباہ شدن جگر و سوخته و اند و ممکن  
 کرد بدن از درد

(قَرَمَضَ) صید کردن آموخت  
 گرمگاه و شوریدن دل  
 رم ط

(رَمَطَ) بالفتح فراهم آمدن نگاه  
 حرطار مانند آن از د رخنان بلند  
 با حارار الصواب الرمطة بالهاء  
 (ض) رَمَطَهُ رَمَطًا) صیب کرد او  
 را رطعنه زد بر روی

## رمع

(رَمَعَ) محرکه و ثلث را توه موضعی  
 است و بالتحریک زردی که در روی  
 زنان پیدا آید از بیماری که ما برض  
 غن شود

(رَمَعُ) کعبه دهی است به یمن و  
 آن جای باش شاعره است بزان ده  
 است بوموهی اشعری

(رَمَعَةُ) بالهم پاره از کپا  
 و جرات

(رَمَاع) که صاحب آنکه بر ران رود  
آرد مپس آن بردارد

(رَمَاع) کدراب موضعی است  
و بیماری که در پشت مافی هارن  
هرد چند آنکه از سقی منع کند  
آن را روزی و تغیری است که  
در روی زنان پیدا آید از بیماری  
فرج

(رَمَاعَة) مشددة المیم در مردم  
ومنه قولهم کَلَّ بَتَّ رَمَاعَةً إِذَا لَحِقَ  
و آن جای از هر کوه که می

جنب

(رَمَاع) کیمنج باد فرکه باز بچه  
است کودکان را و سنکریزهای سپید  
تلباس تریم که از شکم تن می کشند و ریزه  
کنند و قراهم ترانه بفت الیرمع برای  
اند و همین شکسته دل گویند

(ف) رَمَاعُ أَفْتَدَهُ رَمَاعَانَا) محرکه  
جیمید ویم زید سریم اواز خشم  
یا عام است \* رَمَاعٌ بِيْلَ يَهْ) اشاره  
کرد بدست \* وَرَمَعَتِ الْمَرْأَةُ  
بِالصَّبِيَّتِ) از دود که را \* وَرَمَعَتِ  
عَيْنُهُ بِالْبُكَاءِ) روان کردید \* وَرَمَعِ  
رَمَاعُ زَاهِل) افشانند سر را \* وَرَمَعِ  
الْبَاقِي) مجهولاً بیمار رماع کردید

\* وَنِيزَ رَمَعٌ بِالْفَتْحِ وَرَمَعَانٌ  
بالتحریرك شتافتن

(س) رَمَعَتِ الْمَرْأَةُ رَمَعًا  
بالتحریرك زرد شد روی از بیماری  
فرج

(مُرْمَعَة) که حدیثه بیابان  
(مُرْمَعَاتُ الْأَخْبَارِ) که عظم  
خبرهای باطل یقال اثنی فلان

مُرْمَعَاتُ الْأَخْبَارِ) باطل  
(رَمَعَتِ الْمَرْأَةُ تَرْمِيعًا) مجهولاً  
زرد شد روی از بیماری فرج  
\* وَنِيزَ تَرْمِيعٌ) بچه ناتمام افکندن

د ماده

(تَرْمَع) جنبید یا تهید کرد از  
خشم و گویند دَعَهُ يَتَرْمَعُ فِي طُمْتِهِ  
یعنی بکذا را و راتا حوران و سرگشته  
باشد در کمرهای خود یا آلوده

در پخال خویش

(ارْمَعْلُ الصَّبِيُّ) ارْمَعْلَا لَا  
آب دهن رفت از دهان کودک \* وَرَمَعْلُ  
الشَّوْبِ) ترشد جامه \* وَارْمَعْلُ  
الشَّوَاءِ) چکید روغن  
از بریان کرم \* وَارْمَعْلُ الرَّجُلِ)  
بشتافت مرد و منه قولهم اِدْرَنْفَقْ

مُرْمَعْلَا) ماض را شد \* وَفَرِيَادٌ  
و نعره زد \* وَارْمَعْلُ الْأَدِيمِ) نیکوتر  
شد روی پوست \* وَارْمَعْلُ الدَّمْعِ)  
پیاپی افتاد قطره های اشک از چشم  
\* وَارْمَعْلَتِ الْأَبْلُ) متفرق  
و بزاکنه شدند

(ارْمَعْنِ دَمْعُهُ) روان شد اشک او

(رَمَاع) کدراب موضعی است  
(ف) رَمَعَهُ رَمْعًا) مجهولاً زبان  
مالید آن را بدست  
(رَمَعُ الْكَلَامِ تَرْمِيعًا) بهم آورد  
سخن بر لب یا باطل گفت و بر یافت  
\* وَنِيزَ تَرْمِيعٌ) خورابه روغن نیک  
تر کردن \* وَتَرْمِيعُ الطَّعَامِ) نیک  
تر کردن طعام را بنان خورش

(مُرْمَعْلٌ) بکسر هین پوست که  
درد باغ نهاده باشند  
(ارْمَعْلُ الدَّمْعِ) ارْمَعْلَا لَا) پیاپی  
افتاد قطره های اشک از چشم

(رَمَقٌ) محرکه باقی جان ارماق  
جمع \* وَرَمَقٌ) که میزند آن موز



بن معصی فاسق جمع \* رانجه کعبانی  
جان برانگاه دارد ناله و زاری که بدان

روز گذارد و بکن

(مَعِشَ رَمَقٌ) گفتند اندک

از معیشت که باقی جان را ناکام دارد

(رَمَقَةٌ) بالضم اندک از فوت که

جان را ناکام دارد یا آنچه بدان

روز گذاردند بقال مانی میبندد الا

رَمَقَةٌ ای بَلْغَةٌ

(رَمَقٌ) بهشتین در ایشان که روزگار

را بالذکر معیشت گذارند و بدخواهان

واحد آن را مِق است و رَمَق

کعبور

(رَامِقٌ) که صاحب مرغی که صیاد

در دام بندد آنرا تا باز را شکار کند

(رِمَاقٌ) بالکسر و یفتح آنچه بدان

روز گذارند یا اندک از معیشت

که باقی جان را ناکام دارد

(حَبْلُ أَرْمَاقٍ) بالفتح رَمَن

صفت مثل ثوب اخلاق را سَمَالٌ

(رُومَقَان) بالضم موهنیت

بگونه

(رَمَقٌ) اگر کعبه ضعیف و صفت

(رَجُلٌ يَرْمُقُ) مرد هست

بهنا

(نَ أَرْمَقُهُ رَمَقًا) نکر میست آن را با

بنگاه مبل نکر میست و ای احد است

لا رَمَقٌ صلوة رسول الله صلی الله

علیه و سلم ای لا نظرن و احفظنها

حتی آری کم صلی

(رَجُلٌ مَرْمُقٌ الْعَيْشِ) که عظم

مرد تنک زندگانی یا اندک و حقیر

و فرود آن

(رَمَقُهُ تَرْمِيقًا) پیوسته نکر میست

آنرا \* و گویند رَمَدَتِ الْمَعْرُوفَةُ رَمَقًا

رَمَقٌ) بالامرای اشرب لبنه اقلیلا

قلیلا لا نهاتفع بعد مدة و قد مر

فی رب ق \* و نیز تَرْمِيقٌ) کار را

نیکو و محکم ناکردن که کافی و بسند

باشد \* و ترمیق الکلام) بهم

آوردن سخن و بر بستن و دروغ

و باطل گفتن

(أَرَامِقٌ) بکسر میم آنکه اندک

ندکد و صتی تو در دل او مانده

باشد

(أَرَامِقٌ الْأَمْرَ) محکم نکرد کار را

\* و نیز رِمَاقٌ) در روشی و منه

الحل یست ما لم یفسد و الرِمَاقُ ای

الینفاق \* و بنظر محنت و عداوت

دیدن یا اندک رَامَنَةٌ اِذَا نَظَرَتْهُ

شیرا نظرا العداوة \* و بقال هذه

النخله تَرَامِقٌ بِعَرَقٍ) یعنی نیمی

زیل و نیمی میرد

(تَرَمَقَ اللَّبَنُ) خورد شیر را اندک

اندک \* و نیز تَرَمَقٌ) آشامیدن

آب و جز آن \* و بقال تَرَمَقَ الْمَاءُ

اِذَا حَمَاهُ حَمْرَةٌ بعد حَمْرَةٌ

(رَجُلٌ مَرْمُقٌ الْعَيْشِ) که محتر

جمع مَرَمَقٌ العیش که عظم است

(أَرَمَقَ الْإِهَابُ) که حیرتند شد

پوست \* و أَرَمَقَ الشَّيْءُ) محتر

کردید \* و أَرَمَقَتِ الْغَنَمُ) هر دو

گو میبندد آن

(أَرَمَاقٌ) هلاک شد از لافری

\* و أَرَمَاقٌ الْحَبْلُ) محتر

رَمَن \* و بیدر أَرَمِيقًا) محتر

هلاک کار

رمق

رمق

(رَمَقَةٌ) بالتحریک اسب را میبندد

اسب تاتاری که برای نسل باشد

یا عام است رِمَاك و رَمَت جمع

أَرَمَاك جمع الجمع \* و مرد

ضعیف و صفت

(رَمَقَةٌ) بالضم نوعی از رنگهای

هتر جمل أَرَمَك نعت میزد

است از آن و ناقه رمكاً نصحه منق  
و نیز رمكاً مزمی است در علیای  
مدینه بد آن جهت که رنگ تیره  
باشد

(ارمك) به هم میم جزیره است  
بد ریای یمن

(ارمك) کما حب جیری است  
ضیاء که چهل آ میزند و یفتح  
و قلا مت کنند بجائی لوخا  
بالصحر

(رمكان) محرکه موضعی است

(یرموك) بالفتح رادی است  
بنا حیه شام یا موضعی است و منه  
يوم العزوك

(ارمك) رمل (رمكاً) آرام کرد بجایی  
و رمكاً (الابل) مقیم کرد بدند  
هتران بر آب و رمكاً الشیء

ثابت شد رها یید و منه کونوا  
بر آمکة فساد و انکم بر آمکة ای بنا بیت  
یریدان مسدود است ان تكون ذامبة  
فان دولتک من قریب ذامبة

(ارمك) مقیم کردن دیگری را  
بجایی

(استرمك القوم) با هم میب شدند  
بسیاهی خود

(ارمك ارمكاً) نرم و لطیف  
و باره ك عدد و ارمك البعير لا غر  
و نزار نرد بد و نیز ارمكاً (برنك  
رمكە شدن شتر

(رميل) بالفتح ریل و مال و ارميل  
جمع

(رملة) بالفتح ریل و می اخس  
من الرمل و بها سمیت ام حبیب قروج  
النبي صلى الله عليه و آله و علم و غیرها  
و نیز رنج موضع است مشهور تر آنها  
شهری است بشام از آن شهر است  
ادریس رملی و مکی بن عبد السلام  
رملی مصغرا

(رميل) محرکه نام جاری است از  
عروض مشتق از رملان بالتحريك  
و بیت در آن بهشت فاعلاتن تمام  
شود و هو غیر القصید الرجز

باران اندک و فرو نهد در چیزی  
و خطهای پای کا رده می مخالف  
ما نرنك ارواحی است پیدا کرده  
د انیال علیه السلام بد آن جهت  
که جبرئیل علیه السلام بر ریل  
نقطه چند کرده بود

(و رمل) بالفتح خط میا و رمل کسر  
مسکین

و ارمال جمع  
(رمال الحصیر) کفراب و یکس  
هر کای خرماد زرمین مانند آن  
بافته و آن بمنزله رشته و بود است  
درجا مه و ارم رمال) بالکسر  
کفتار

(ارمك) مرد بی زن و محتاج  
و فرویش و بیچاره ارميل و ارميل  
و ارملة جمع و مال کم نفع و کم  
باران یا مال بی باران

(الرملة) زن بی شوهر و بیوه و محتاج  
و بیچاره ارميل و ارميل جمع  
و لا یقال للعزبة المومرة ارملة و  
د رویشان و محتاجان و ضعیفان

از مردان و زنان  
(نعملة رملاء) میش سیاه پایها که  
ما نردن آن سپید باشد و  
منه رملاء) مال بی باران

(وسيلة) کج هیئت ده موضع است  
مردی

(ارمك العرفج) بالضم باره  
از شاخ عرفج که بر تنه مانند باشد  
بعد از بریدن ارميل و ارميل  
جمع و غلام ارملة محتاج  
مسکین



رمل

(أَرْمَلُوكَ) كعصر غوطشه ریخت

بمغرب

(يَرْمَلُ) کیمنع موضعی است

یا نا حیه است باندلس یَرْمَلَةُ

مثله

(يَرْمُولُ) برك خرماریك آلوده

(يَرَامِلُ) كعلا بطراوي است

(مِرْمَلُ) كمبر بند كوچك از آهن

(رَمَلُ الطَّعَامِ رَمْلًا) ريك

انداخت در آن \* وَرَمَلُ الثُّوبِ

آلود بخون جامه را \* وَرَمَلُ النَّسِيجِ

بافت با باريك بافت بوریارا \*

وَرَمَلُ السَّرِيرِ آراست وزینت

و ا د تخت را بجواهر و مانند آن

و كذا لك رَمَلُ التَّحْمِيرِ \* و نیز

وَمَلُ) برك هاي عروسان فتنه بهشت

تخت كردانیدن و بافتن آن بدان

يقال رمل سريره اذ ارمل سریطا

فجعلها ظهرا له \* وَرَمَلُ فُلَانٍ

رَمَلًا وَرَمَلَانًا) محرکین و محرّمات

بافتن بهشتان و پویه دید و

جنبانیدن مرد و دشمن را

(مِرْمِلُ) كمحسن هیو بیشه \*

مِرْمِرْمَلُ) اككرم تخت بافته

از رهن و مانند آن

رسم

(أَرْمَلُ النَّسِيجِ) باريك بافت بوریارا

و ا با عام است \* وَأَرْمَلُ سَرِيرَةٍ

برهن بر لك عروسان فتنه سریر را \*

وَأَرْمَلُ الْقَوْمِ) مبري شد ز ادايشان

\* وَأَرْمَلُوا الزَّادَ) مبري كردند

زاد را \* وَأَرْمَلُ الْحَبْلِ) دراز كرد

رهن را \* وَأَرْمَلُ السَّهْمِ) آلوده

بخون شد تیر \* وَأَرْمَلَتِ الْمَرْأَةُ

رمله كرد يزدن

(مِرْمِلُ) كمحد ث شیر بیشه \*

نخبیص سَرْمَلُ) كمعظم افروشه

كه عَصَدٌ لِي آن به بار كرده باشند

(رَمَلُ النَّسِيجِ تَرْمِيلًا) بمعنی رمل

النسج است \* وَرَمَلَتِ الْمَرْأَةُ

تَرْمِيلًا) رمله كرد يزدن \* و نیز

تَرْمِيلُ) زبون و آلوده و آلوده بخون

و نا چیز كرد انیدن

(تَرْمَلُ) آلوده و حقیر كرد يدن

(إِرْتِمَالُ) آلوده كرد يدن و خوار

و حقیر شدن

رسم

(رَمَمَ) با لفتح نام پنجه ده است

بشیراز \* وَيُقَالُ مَالُ الْحَمِّ وَالْأَرَمُ

یعنی نیست او را چیزی \* و كذا مَالِي

مِنْهُ حَمٌّ وَالْأَرَمُ) بالفتح والغص

رسم

فیهما یعنی نیست مورا جاره لا این

(رَمَمَ) بالغص اندوه و ناهمی است

قدیم در مکه کند فموة بن كعب بن

مناث و بنائی است بجهان \* و يقال

ماله ثم ولا رم وما يملك ثم ولا وما مالهم

مرموة المبيت و قد مر

(رَمَمَ) بالغص باره رهن بنو هيك

و كسر یا عام است بیه سبی ذوالرمه

رَمَمَ و رَمَمَ و رَمَمَ جمع \* و دشتی است

بست و هموار بجد كه در آن چند

رود بار صر و یزد و یخفف و منه المثل

فَقَوْلُ الرَّمَةِ كُلُّ شَيْءٍ يُحْسِنِي إِلَّا

الْجَرِيبُ و انه يروى و الجَرِيبُ

و ا د یغصب فیہ \* و پیشانی و جمله

و سائر و الأصل ان رجلا دفع إلى آخر

بعمیر ايجبل في منقه فقیل لِكُلِّ مَنْ

دفع شئًا بجملته اعطاه يومئذ \* و

بَطْنُ الرَّمَةِ) در بلاد غطفان

است

(رَمَمَ) الكمر آت آورد یا آنچه بر زمین

است از گاه ویرما و مغز استخوان

و تری و نمی و کویند جاء بِالطَّمِ

و الرَّمَمِ) یعنی آورد ببری و بحری را

یا خشك و تر را یا خاك رآب را یا مال

بمیارا \* وَيُقَالُ كُنَّا أَهْلَ حِمْدٍ

وَرَمَدٌ (ثلث لغات ثالثه من الاصلاح)  
 وَالرَّمَمُ مِنَ الْأَجَلِ  
 (رَمَّةٌ) بالكسر استخوان بوسید و  
 مورچه بردار و کرمک چوب خوار و رم  
 و رَمَامٌ جمع \* و خاك نمناك و مغز  
 استخوان  
 (رَمَمٌ) مخرکه رادی است  
 (رَمَمٌ) بستمین دختران زیرك  
 (حَبْلُ رَمَمٍ) کعبه رمن کعبه  
 و بوسید  
 (حَبْلُ رَمَامٍ) کتاب رمن کعبه  
 و بوسید رَمَامٌ (کفراب مثله  
 رَمَامَتُهُ) کشامه آنچه بدان روز  
 کز بارند  
 (رَبْعَةُ رَمَاءٍ) میش ماده سپید  
 (أَرَمَامٌ) بالفتح موضعی است \*  
 و حَبْلُ أَرَمَامٍ رمن کعبه و  
 بوسید  
 (رَمِيمٌ) کامیرا استخوان بوسید  
 قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مِنْ يُحْيِي الْعِظَامَ  
 وَهُوَ رَمِيمٌ رَمَّةٌ جمع  
 (مِرْمَةٌ) بالكسر لب گاو و مورچه بنامه  
 هکذا فته باشد لانه به تاكل \* و  
 بالفتح لغة فيه كذا قال الجوهري  
 وفي القاموس المِرْمَةُ رُمْلٌ رُمْلًا

رَمَمٌ (مَرَامِيْمٌ) تیرهای برآراسته و اصلاح  
 یا فته  
 (رُمَانٌ) بالضم موضعی است  
 (رُمَانَتَانِ) مثنی موضعی است  
 (رَمَرَمٌ) بالفتح یا یَرَمَرَمُ بالياء  
 کوهی است و رَمَامًا وَاِلَیْهِمْ بِاللَّامِ  
 (دَارَةُ الرَّمَرَمِ) کسم موضعی  
 است  
 (أَرَمَامٌ) بالفتح کیتاهی است  
 تیره کون  
 (ن ض) رَمَّةٌ رَمَامٌ رَمَّةٌ (اصلاح  
 نمود و نیکو کرد چیز یا خلل را \* و کذا  
 رَمَّ شَانَهُ) نیکو کرد حال او را \* و  
 رَمَتِ الْمَبْهِيْمَةَ (نکر فته ستور  
 چوبها را بدهن خود و خورد و منه  
 الْحَدِ يَتَّحِدُ الْبَقَرَةُ مِنْ كُلِّ شَجَرٍ \*  
 و رَمَّ الشَّيْءَ) خورد آن را  
 (ض) رَمَّ الْعَظْمَ رَمَّةً بالكسر و  
 رَمَامًا رَمِيمًا بوسید شد استخوان  
 (نَا قَه مِرَمٌ) شتر ماده نریه با  
 استخوان مغز دار یا ناله که در  
 استخوانش اندك مغز مانده  
 باشد  
 (مَرَمَاتٌ) بلا ما  
 (أَرَمَ الْعَظْمُ) با مغز شد استخوان

رَمَمٌ ۱۰۱۳  
 وَيُقَالُ لِلْفَاعَةِ إِذَا كَانَتْ مَهْرُوتَةً  
 مَا يَرَمُ مِنْهَا مَضْرُوبُ أَيْ كُسْرُهَا مِمَّا  
 وَلَمْ يُصَبَّ فِيهِ مَخ \* وَأَرَمَ (خاموش  
 شد \* وَأَرَمَ إِلَى اللَّيْلِ) ماثل  
 بازی شد \* و نیز أَرَمَامٌ بوسیدن  
 استخوان رمنه اِتَّحَدَ يَتَّحِدُ كَيْفَ  
 تَعْرِضُ صَلَاتُنَا عَلَيْكَ وَقَدْ أَرَمَتْ  
 أَيْ بُلَيْتَ أَصْلَهُ أَرَمَتْ فَحَدَفَتْ  
 أَحَدٌ مِنَ الْمَيْمَنِ كَأَنَّ حَسَنَةً فِي  
 أَحَسَّتْ  
 (أَرْتَجَمْتُ الْبَهِيْمَةَ) بهی رممت  
 الْبَهِيْمَةُ است \* و نیز أَرْتِمَامٌ  
 خوردن و يقال أَرْتَمَ الْفَصِيلُ  
 وَمَوَالٍ مَا تَجِدُ لِسَنَامِهِ مَسًا  
 (تَرَمَمٌ) متفرق و پراکنده شدن  
 (أَسْتَرَمَ الْكَائِطُ) مرممت خواه  
 شد \* و نیز أَسْتَرَمَامٌ عمارت  
 خواستن از کسی  
 (تَرَمَرَمٌ) جنبانیدن لبها بجهت  
 سخن و يقال تَرَمَرَمُوا أَيْ تَحَرَّكُوا  
 لِلْكَلَامِ وَلَمْ يَتَكَلَّمُوا  
 رَمَن  
 (رُمَانٌ) بالضم و التحدید اثار  
 رُمَانَةٌ یکی رآن شش مزه دار مانند  
 صیب و موم محمد دل رفته و سرشته انجلاوه



وَلَطَافَةٌ حُلُومًا حَارًّا رَطْبٌ مَلِينٌ  
لِلطَّبْعَةِ وَالسَّعَالِ \* رَحَابُ مَضَّةٍ  
بِالْعَكْسِ \* وَمِنْ نَافِعٍ مِنَ الْتَّيَابِ  
الْمَعْدَةِ رَوَّجِعُ الْفَوَادِ قِيلَ وَمَنْ أَكَلَ  
مِنْ أَقْمَامِهِ ثَلَاثَةَ أَمِنْ مِنَ التَّرْمِدِ  
مَنْةً \* وَرَمَانُ السَّعَالِ  
خَشَا شَهِيدٌ بِأَنَّهُ اسْت  
ازان \* رَمَانُ الْأَنْهَارِ (نوع بزرگ  
از هونار یقون که نباتی است \* و  
قَصْرُ الرَّمَانِ در واسط است ازان است  
ابوهاشم رمانی یحیی بن دینار و  
علی رمانی بن عیسی نحوی و صدقة  
و حسن بن منصور و عبد الکریم بن  
محمد و طلحة بن عبد السلام و محمد  
بن ابراهیم رمانیان که محمد ثانی اند  
(رَمَانَتَانِ) مثنی موضعی است  
نزدیک هجر

(رَمَان) کشد اد پسر کعب است  
در مدح و پسر معاویه در قبيلة  
مکون و کوهی است مرطی را  
(رَمْنَة) بالفتح و روید نگاه ازان  
و قتی که بسیار باشد  
(ارمینیة) بالکسر و گاهی یای اخر  
مشد دهم آید شهری است بروم  
یا چهار قلیم است یا چهار شهر

است متعل با هم و در شهر را ازان ها  
ارمینیة کو بندار منی بفتح میم  
منسوب است بان  
عبد الوهاب بن محمد بن محمد بن محمد  
بن رُوسین (بالضم) امتا ذات  
مر شمع ابی اسحق را  
حسن بن حسین بن رامین  
فقیهی بوده است

## رمن س

(رُومَانِس) بالضم و کسر النون  
نام ماد رمنذ رکیبی شاعر و مادر  
نعمان بن منذر نهما آخوآن لأم

## ر م ه ز

(رَمَز) کشفه شعربک و بفتح  
الهاء جایی طمع و آرز \* و یقال هو  
لا یرمز شیء (یعنی از منی دهد  
چیزی را

## ر م ی

(رَمَی) بالکسر کالی آواز منک که  
نه این اند ازند  
(رَمَیَة) بالفتح یک بار انداختن  
و یک پر تاب تهر و مانند آن و قولهم  
رَمَیْتُمِنْ غَیْرِ رَمٍ در امری گویند که  
ناگاه برسد  
(رَمَة) بالضم کشته رادی است

(رَمَاء) بالفتح و المذربا راند و رمی  
قال عمر رضى الله عنه لا تشتروا  
الذَّهَبَ بِالْفِضَّةِ إِلَّا يَدًا بِإِدِّهَا  
و هاء آلی آخاف علیکم الرماء  
(رَمَی) کفی ابرهاری کویک  
یا ابریزرک قطره سخت بار رماء و  
أرمیة و رمایا جمع

(رَمِیة) شکار به تیر افکندن و رمنه  
الحدیث یخرقون من الدین کما  
یمرق السهم من الرمية یعنی در دین  
در آمدند و زود ازان بیرون شدند  
و اثری از دین ندارند بلکه تیر  
در صید نشست و صاف ازان بیرون  
رفت و چیزی از صید الوده نکشت  
و قولهم یشمس الشمس و یقال یشتاق  
بشمس الشیء مما یرمی به و انما  
جاءت بالهاء لانها صارت فی حداد  
الاسماء

(رَمَی) کمی موضعی است  
(رَمِیَات) بانا و بفتح میم  
موضعی است

(رَمَیَة) بالکسر تیر خرد و صفت یاتیری  
که بدان تیر اندازی آموزند و به  
کرد و پا بهجه ستور و هم شکافته و  
تندی که میان در ظلف ستور است

وینستج و منه الحدیث عن مفسر  
 لو ان احدکم دعی الی مائتین  
 لا جاب و هو لا یحب الصلوة  
 (ارمیاً) بالکسر والتخفیف نام  
 نمی است علیه السلام  
 (مرمی) بالفتح مقصد و منه  
 الحدیث لیس وراء الله مرمی ای  
 مقصد ترمی الیه الآمال  
 (نحس) رمی الشیء و به رمیاً  
 بالفتح انداخت آن را از دست  
 \* و رمی علی الخصمین  
 البرید بر پناه \* و رمی الله له  
 یاء شد او را خدای و نیکوی نماید  
 (رمی فی ید) دهای بد  
 است و کذلک رمی فی انفه و غیر ذلک  
 \* و رماء بفأ حشمة دشنام داد  
 او را و منه قوله تعالی و الذین یرمون  
 المحصنات \* و رمی السهم عن  
 القوس رمیاً و رمایة بالکسر  
 تیرانداخت \* و کذلک رمی  
 السهم علی القوس قاله ابن  
 السکیت و قال ولا یقال رمیت بها  
 بل ان تلقیها من یدک  
 (ارمی الشیء) انداخت آن را  
 و یقال طعنه فارما عن مرمی ای

القاه من ظهر دأبته \* و رمی علی  
 الستین افزون شد بر شصت  
 و یقال سابه فارمی علیه ای زاد \*  
 و ارماء انداخت آن را از دست  
 \* و ارمیت به البلاد بیرون آورد  
 او را و در انداخت از وطن \* و نیز  
 ارماء ربا دادن  
 و ارمیت مراماً و رماءاً و ترماءاً  
 بالفتح تیرانداختم او را \* و نیز  
 مراماً همدیگر را تیرانداختن  
 (مرتمی) بکعبان و منه هو مرمی  
 لیا یعنی او طایفه و دید بان است  
 مارا  
 (ارتمی الشیء) افتاد و انداخته  
 شد \* و نیز ارتماء همدیگر را تیر  
 انداختن و یقال خرجت ارمی اذا  
 رمیت القنص  
 (ترامی) همدیگر را تیرانداختن  
 رانداخته شدن چیزی و بیرون  
 شدن از وطن و یقال بالباء یقال  
 ترامی به البلد ای اخرج \* و  
 ترامی الامر درنگ کرد کار \*  
 ترامی امر الی الظفر و الخذلان  
 مائل کرد ید بموی پیر و بی با  
 بدوی هزیمت \* و ترامی الجرح

الی الفساد تباه کردید \* و ترامی  
 السحاب پیوست بعضی آن با  
 بعضی و فراهم آمد \* و ترامیت تیر  
 انداختم او را  
 (رمیاً) بالکسر و تشدید میم و با  
 همدیگر تیرانداختن و می للبالغة  
 یقال کانت بینهم رمیاً ثم صاروا  
 الی حیزی  
 (ترمی) تیرد رنجان و جز آن  
 انداختن یقال خرجت اترمی اذا  
 خرجت ترمی فی الاعراض رمی  
 اصول الشجر  
 باب الرء فصل الذون  
 ر ن  
 (یرناً) به شد ید نون حنا یا رنگی  
 است مانند حنا و مذکور است  
 در یرن  
 (ف) رناً الیدرناء بالفتح دید  
 او را و یقال جاء یرناً فی مشیتة یعنی  
 کبران با آمد  
 ر ن ب  
 (ارنب) بالفتح خرکوش نر باشد  
 باماده یا خرکوش ماده و نر را خنز  
 گویند ارنب و ارن جمع \* و  
 کلا کله ش کوا به و نوعی از زرد و نلم



رنجی \* و ذات الارانبی (موضعی رنجی)

است

(ارنبه) طرز بیی و عرکوش

ماده

(ارنبه) بتصغیر یا ارنبه کیمیا

است که بکیمیا نصی مانند

(ارنبانی) جامه خزماثل بسیامی

(رنبویه یا ارنبویه) دمی است

برمی که در آن کسائی فوت کرد

(مرنب) کفعل نومی از موش

هزیک \* و کساء مرنب کلیم که

رشتهای آن مخلوط به پشم عرکوش

باشد

(ارض مرنبه) بالفتح زمین

عرکوش ناک

(کساء مرنبانی) بالفتح والضم

کلیم عرکوش رنک

(رنب) کیسنگ کلاکوش کونا دم

(کساء مرنب) مبنی المفعول

جمع کساء مرنب است

(ارض مرنبه) بکسرون وفتح

آن زمین عرکوش ناک

رنج

(رانج) کصاحب خرما می است میاه

فرم تابان را جتیکنی و جود هندی

رنج یعنی چار مغز که به مندی اعرورت

است

(رنجان) بالفتح شهری است

مغرب از آن شهر است عهد رنجانی

بن اسمعیل بن عبد الملك

رنج ح

(ترنجج) بر کرد انیدن معنی

رنج ن

(رنجان) شهری است به مغرب و ذکر

نی رن ج

زن ح

(رنج) بالفتح دوران در و بازه

بر شکل مصفورا ز دماغ جل ازان

(مرنجه) بالفتح مینه کشتی

(مرنج) که عظم بیجوش و سر کشته

و نارنا وان بریده از جهت مستی

استخوان و نیز زجید ترین عود بخور

است

(ترنجج) بیجوش شدن یقالی

رنج مجهول اذ غشی علیه و نارنا وان

رفتن بجهت مستی که عارض

استخوان وی است و مستی و مست

کردن شراب رماندن آن کسی را

(ارتنج) ناویدن و خم شدن

(ترنجج) ترنجج نادرید از مستی

رنجی و جز آن \* و نیز ترنجج اندک تر هیلدن

شراب

رن

(رنج رنوخا) مست و ضعیف

شد

(رنجج) ترنجج خوار و ذلیل

کرد امیدوار

(ترنجج) مست و حقیر شد

قرنجج به چنگ در زد و در آرمخت

بآن

رن د

(رنج) بالفتح نومی از درخت

خوش بوی و مود که به مندی

اکرامت ز آن که بختا رحی مزید

و جوال مانند می است که از بزرگ

خرما سازند \* و ذرنج موضعی

است در راه حاجیان بصره از آن

موضع است ابراهیم بن شیب

(رنج) بالضم قلعه است از ناگرتی

ماند لیس از آنجا است خطیب آن

عبید الله بن محمد و هیثم الشیوخ

احمد بن ابوالعاقبه

رن ز

(رنج) بالضم برنج لغتی الارز

رن ع

رنف

(رابع) بازی کنند و زانعون

جمع

(مرنعة) بالفتح آوارهای بازی

و در بعضی و سرخزار و باران و صید و طعام

و شراب و نذر هم آمد نگاه از جهت

خسروست و مانند آن و يقال للحساء

إذ آثرت وقعت في مرنعة يعني

ای چوب و فی المثل ان فی المرنعة

لكل قوم مرنعة ای غنی

(ف) رنغ لونه و نوعاً بر کردند

گونه از و نیز رنوع) پز سریدن

و کامیدن و لا غرشدن و رنعت

اللذات) رنذد مکرر از سر خود

و رنح فلان) بازی نمود

(ترنجع) سر جنبانیدن

رن ف

(رنف) بالفتح و بحرک بیلند

بری

(رانقة) کرانه استخوان نرمی

و گوشت بن یک دست و پوست

پاره طرف بیضی و طریق بار یک از جگر

و کرانه آستین و فرود سرین مردم

وقت قیام وی یا عام است و فرود

دنبه و کلیم که بر شکاف خا نهی

بصر است از زمین آویزند و رانف

رنق

جمع

(مرناف) بالکسر نام سمندری

خونزبان بن قریب

(الرنف البیرو) رنفت و جنبانیدن

هر راس پیش در آمد پوست مویر

\* و رنف الرجل بشتافت و نیز

(ارناف) محبت کردن متورکوش

(را) زماند کی فی الحدیث کان

إذ نزل علیه الوحى وهو على القواء

تذ رنف عمنها ما و ترنف بأذنیها من

ثقل الوحى

رن ق

(عیش رنق) ککفت ز محبت مکرر

و نا خوش

(رونق) کچو مر آب کار و رونق

السيف) آب تیغ و خوبی و درخش

آن و كذلك رونق الضحی و رونق الامر

(رونقة) آب مکرر يقال صا الماء

رونقة یعنی کل تنگ غالب شد بر آب

روانق جمع ریایق مثله

(رنقاء) بالفتح و الم صرغ بر پیغمبر

نعمته و آبی است مرتیم اذ رم

بن ظالم را از زمین که هیچ نرویند

و نقارات جمع

(تورنوق) بالفتح و هم کل تذک

رنق

و نقیقه آب نمر یا آب آب زرد

شود و زمین تورنوقاء بالضم

و الم مثله

(رنق) رنق الماء رنقا بالفتح و

بالفتح و رنقا بالضم تیره

شد آب ماء رنق کحل دعت اصبت

از ان ماء رنق ککفت و جبل مثله

(ارنق) جنبانیدن علم را از بهر

حمله کردن \* و ارنق اللواء

جنبیل لازم متحد \* و ارنق الماء

تیره کرد آب را \* و ارنق الله

قد اتك) پاك کرد اند خدای

چشم ترا از خاشاک \* و ارنق القوم

بالمكان) قامت نمودند بیک جای

\* و ارنق فی الامر شوریده

را می شد دران و باز ایستاد \* و ارنق

الطائر جنبانیدن بال را در اوقات

ماند در هوا \* و ارنق القوم فی

صیند) آمیخت خواب و چشم و می

(رنق الماء ترنیقا) تیره کرد آب

را \* و رنقة) عات نمود انرا از لغات

احد اداست \* و نیز ترنیق

مستی تن و بینائی و نه لقیه خفلا تا

مرنقة عیناه) ای منکسر لطف

من جوع و غیره \* و مرنقة کار و شوریده



ر ن م

رای همدن قوم ریمو سنگر قسطن  
 در چیزی را نیت کردن رمنه قولم  
 رمدت المعزی ترنق رنق ای  
 لَنْتَطِرَ الْوَلَدَ قَرَقْد مری رب ق \* ر  
 هکستن بازویم سرغ به تیور یابه بجاری  
 چند ا لکه ییفتد طا قمر مر تنق  
 کعظم نعت است ازان \* و آرمیدن  
 بجایی و راد اشن و بال جنبان  
 و ثا بت ماذن مرغ در هوا  
 یقال رنق الطائر اذا اخفق بجناحیه  
 فی الهواء و ثبت و لم یطر  
 (ترنق الماء) تیره شد آب

ر ن ک

(وَأَنْتَ) کصاحب قبیله است

ر ن م

(رَنِمَ) محرکه آواز و مرانیدن و  
 المفعول من مع

(رَنِمَ) بالتحریر کیهامی است  
 (رَنِمَ) بالفتح آواز نیکو و یحک یقال  
 ترنم وله رنیه حسنه

(رَنِمَ) بضمین زنان نیکو و مرو  
 گویان کانه جمع رنماء

(رَنُومَ) کصبر و موم است

(رَنِمِمْ) کامیر آواز و د و کشیدن  
 و نیکو کردن آواز

ر ن م

(تَرَنُومَ) و یضم آواز نیکو  
 (تَرَنُومُوتُ) بالفتح و زیادت و آواز  
 و تابعی ترنم کردن \* و قوس  
 (تَرَنُومُوتُ) کمان که بانگ کند  
 در کشیدن

(تَرَنِمِمْ) کشیدن و نیکو کردن و بهر  
 کرد انیدن آواز و بانگ کردن کبوتر  
 و ملخ و کمان و آنچه که آوازش لذید و  
 خوش آید

(تَرَنِمُ) آواز نیکو و مرانیدن  
 و بر کرد انیدن آواز و بانگ کردن  
 کمان در کشیدن و جز آن یقال ترنم  
 الحمام یعنی بانگ کرد کبوتر و کذلک  
 المجدل و القوس و کل ما استلذ  
 صوته \* و نیکو کردن آواز و رتل و رت  
 قرآن

ر ن ن

(رَنَنَ) محرکه قال فی الصحاح شیء  
 یصیح فی الماء ایام الصیف و فصره  
 فی الصراح جانوری که در تابستان  
 بانگ کند در آب و فی القاموس شیء  
 یصیح فی الماء ایام الشتاء

(رَانَّة) آن زن که آواز کویه رادر  
 حلقی بگرداند

(رُنَّانَ) کغراب ده است یا صفیان

ر ن و

ازان ده است احمد بن محمد بن  
 احمد بن ماله مقری  
 (رُنَّی) کربی تمامه مخلوق و ثام  
 جمادی الاخره و بدین معنی بدرون  
 الف و لام آید

(مِرَنَّانَ) بالکسر کمان  
 (رَانُونَاءُ) کعشوراء رادی است  
 و حیل آن بوادی بطحان ممدیزه  
 ران ران و ن نیز گویند

(رَنَ) إِلَیْهِ رَنَّا کوش کرد  
 بموی او \* و رَنَ ذُلَّانَ رَنَّةً و رَنِمْنَا  
 فریاد کرد \* و کذارت القوس  
 یعنی بانگ کرد کمان \* و رَنَزَرَنَّةً  
 بالفتح آواز و آواز کویه در آواز  
 کرد انیه

(مُرَنَّة) کمنه کمان و کمان  
 با آوازی

(أَرَنَ) إِرْنَانًا فریاد کرد و منه  
 شیه اوه میغه را طیار قمریه ای صیاحه  
 \* و رَنَ الْیَدِ کوش کبوتر و  
 أَرَنَتِ الْقَوْسُ بانگ کرد کمان  
 (تَرَنِینَ) ببانگ آوردن چیزی را

ر ن و

(رَنُوةً) بالفتح باره کوش و رنوات  
 جمع

رو

(رَوْنًا) بالفتح والقصر چیز که در روی  
نگرند از جهت خوبی و حسن آن  
(رَوْنَاءُ) بالضم والد آواز و طرب  
و نشاط  
(وَجُلُّ رَوْنًا) کف و پیوسته بسوی  
چیزی نگویند و آنکه سخن کمی  
و از این جهت تمام بشود و خوش  
آیدش یقال هُوَ رَوْنٌ فَلَانَةُ اِیْ یَدِیْهِمْ  
النَّظَرُ عَلَیْهَا وَ یَرْنُو اِلَیْ حَدِّ بَشَیْئَةٍ  
و یَعْجَبُ بِهٖ  
(رَجُلٌ رَانٍ) مرد پیوسته نکلنده  
به روی چیزی  
(رَجُلٌ رَانٍ) کفاده یعنی رجل  
پیوسته و سر پیوسته نکران بسوی  
فنان  
(كَاسٌ رَنَوْنَةٌ) مِی فَعْلَعَلَه کاسه که  
پیوسته بر شرب باشد رَنَوْنِیَّات  
جمع  
(تُرْنِی) بکبری زنان حرام کار و  
نولهیم یا ابی رَنَبِ کنایه از ناکس  
و نهم است و رَنَبُ کُنْیَا هِیْ  
و یفتح  
(ن) رَنَارُ نَوَا کد نوشادمان  
نکرید و نیز رَنَوَا پیوسته به کون  
نکرید و رَنَوَا بالفتح والقصر

رو

مثله و رَوْنُ رَعْبٍ بالفتح دل و عقل  
بینایی و غلبه هوا  
(اَرْنَاءُ) بر پیوسته نکریدستن داشتن  
یقال اَرْنَانِی حَسْبُ مَا رَأَيْتُ و بطرب  
آوردن رشاد مان کردن  
(مُرَانَاةٌ) همد یکنرمی کردن و  
مد ارات نمودن  
(تُرْنِیةٌ) سرور و ناله رشاد مان  
کردن و بر پیوسته نکریدستن داشتن  
کسی را  
(تُرْنِی) پیوسته نکریدستن بسوی  
محبوب خود

باب الراء فصل الروا

رو

(رَاءٌ) کما درختی است رَاءَةً  
یکی و کف دریا  
(اَوْرَأُ اَلْمَكَانُ اِرْوَاءً) درخت  
راء ناک شد جای  
(رَوِیَّةٌ) بالهمزة بالياء کفنیة فکر  
والله یشهد اسم است ترویه را  
(رَوَّافِی) اَلْاَمْرُ تَرْوِیَّةً وَ تَرْوِیَّةً  
ابدیشید در کار و نکریدست پایان  
آن را و تعجیل نکردم رجواب

رو

(لَبِنٌ رَوْبٌ) بالفتح و رَغْفَمَه

رو

یا شیر مسکه بر آورده  
(رَوْبَةٌ) و یضم مایه شیر یا بقیه شیر  
و فی السُّنَنِ شَبَّ شَوْبَالُکَ رَوْبَةً  
کَمَا یَقَالُ احْلَبْ حَلْبًا لَکَ شَطْرَهُ  
و آب می کشن کرد آمدن از تری  
کشنی یا آب می آن کرد آمده در  
رو دین رَمْنَه اَعْرَنْی رَوْبَةً فَرَسَکَ و  
حاجت یقال فُلَانٌ لَا یَقُومُ بِرَوْبَةٍ  
اهله ای بِحَاجَتِهِمْ و ماده زندقانی  
و فرام آید نگاه کار و یقال اَنَا ذَا کَفٍّ  
غَلَامٌ نِیْسَ لِي رَوْبَةٌ اِیْ هُفْلٌ و یارو  
از شب و منه اَبْنُ الْعَجَّاجِ مِمَّنْ  
لَا یَهْمُزُ و یارو گوشت و میخ آهن  
مرکب که بدان شکر را از سوراخ آن  
بیرون کنند و در رویشی رد رخت  
چهار و گاه می و مستی و زمین نفیس  
حیدل بسیار گیاه و هر چیزی که با صلاح  
آرد چیزی را  
(رَابٌ) کقاب معقد اریقال رَابٌ  
کف ای قدره  
(رَوْبٌ) بالضم دهی است ببلخ  
(رَأِیْبٌ) که صاحب مور کشته شورید  
عقل مشت و کران جسم کران جان  
از سیری شکم با از غلبه خواب یا از  
راه رفتن و لبین رَأِیْبٌ شیر خفته



رو ب

جغرات شده یا شهر منکره بر آورد  
آب آمیخته

(مِرْوَب) گندم و غوره و ناله عتک شیر  
خوا بانیدن

(رُوبی) کطوبی دهی است  
ببطلد

(رَابَ اللَّبَنِ رُوبًا وَرُوبًا)  
عدست شیر و جغرات شد \* و رَابَ

فُلَانٌ سرگشته و غوره را و دست  
کرد پل از عواب و جز آن و دست شد از

جیوری حکم یا از غلبه خواب یا کران  
همه و کران جان و بسته غلط و بر خاصیت

و جَلَّ رَأْسُهَا دست است از آن آر و ب  
و رُوبَانِ کسکران منله و روی کسکوی

جمع رُوبَانِ است و قال الأصمعي  
واحدة رَابٍ مثل مالِك و هَلَكِي \* و

رَابٍ مانده شد و دروغ گفت \* و  
رَابِدٌ مَدٌّ نزدیک هلاک رسید \*

و رَابَ فُلَانًا جغرات داد او را \*  
و نیز رُوبٌ آمیخته و منه العدس

لَا شُوبَ وَلَا رُوبًا لِي الْبَيْعِ وَالْمَرَاهِ  
لا شوب و لا تخليط

(أَرَابَ اللَّبَنَ أَرَابًا) جغرات ساخت  
شیر را  
سِقَاءُ سُرُوبٍ که عظم مشک شیر

رو ث

خوا مانده فی الشئ آمون مظهر  
سقاء مَرُوبٌ راسله سقا میکت ختی

بملع او ان المفض  
(رُوبَا اللَّبَنِ ثُرُوبًا) جغرات

ماخت شیر را \* و نیز ثُرُوبٍ  
عاجز ماند و کرد انیدن و دست

کردن

رو ب ج

(رُوبَج) که خورد و خورد سبک رفت  
مرفی و ب ج

رو ت

(رَأَتْ) گاه بمنیه رَوَات جمع کنای  
نمره الشارح و فی نسخة مسححة من

القاموس الرات الثمن یعنی بیای  
تجنانی

رو ث

(رَوْتُهُ) بالفتح سر زدن رو ث بحدف  
تا جمع آروآت منله \* و کاه رِبْرُهُ

کندم که در پروازن جانند بعد  
به ختن کندم و کرائه سر بیی بقال

فُلَانٌ يَفْرُجُ بِلِسَانِهِ رَوْتَهُ نَفْسُهُ  
فبعضه کثیر که متصل انگشت خورد

باشد وقت گرفتن  
(رُوقِيَّةٌ) کجینة موضعی است

میان درمین

رو ح

(مَرَات) که طایر و دج و غوره را آنکه  
دواند بر است

(مَرُوت) بالفتح همی سراج  
است

(مَرَاتُ الْفَرَسِ) سر قفس  
الحد است و فی المثل أحشك و قر و ثی

ایها عاتیک انکف من و تعطی لثروثة

رو ج

(رَأَيْج) روان جاری  
(رَوَّاج) کشداد آنکه تشنه کرد

حوض کرد و تا آب نرسد  
(ن) رَاجَ رَوَّاجًا روانی یافت \*

و نیز رَوَّاج (روانی متاع و درم  
و مختلف و مختلف و زیدن بادی بل

رَأَيْتُ الرِّيحَ اِنْ اِخْتَلَطَتْ فَلَا يَدْرِي  
مِنْ اَيْنَ تَجِيءُ

(مُرُوج) که عظم روانی ما فتند  
که حد ث روانی دهند

(رَوَّجْتُهُ ثُرُوبًا) روانی و اوم  
آنرا

(ثُرُوج) روانی یافتن و کبود چیزی  
کردیدن

رو ح

(رُوح) بالفتح آسایش و باد نرم  
و خوش آیند \* و یوم رُوح

طوب \* و مهربانی قال الله تعالى  
فَرُّوحٌ ذَرَّاهُانِ اِي رَحْمَةً وَرِزْقٍ  
و نام مردی  
لَيْلَةُ رَوْحَةٍ (بألا صانعة و علی  
الزجف قللا شب خوش \* و نیز  
رَوْحَةً صبر و ر که حصول یقین حاصل  
شود.  
(رُوح) بالنظم جان و یونش از رَاح  
جمع \* و قرآن و منه قوله تعالى و  
كُلُّ لَمَّا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا  
و پیغام خدا ی و جبرئیل و منه و نزل  
بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ  
و نفخ و امیر زکا ربوت و حکم خدا ی  
و فرمان او و محبت و فرشته است  
بصورت انسان و به تن ملائکه  
(رَیْح) بالكسر باد آرِیَاح رَآر و آح  
و رِیَاح رَیْح کعب جمع آرِیَیح  
و آرِیَیح جمع الجمع \* و چیرگی و  
توانای قال وَتَذَكَّرُكُمْ و  
مهربانی و یاری گری و یوی و درخت  
و توان گری و چیز پاکیزه و خوش  
(رَیْحَةُ) کحیلة باد و می \* حص من  
الرَّیْحِ و گیاه بانی ما نکه از اول سال  
که در بین عشاء بر آید یا گیاه که از  
سودن شب بر روی بی باران

(رُوح) بالتحریر در احوال و کلمات  
میان مرد و باد و رفتن و میرفتن که  
بیش با یما نزدیک و با غنما و در باد  
رفتن است و الفعل من جمع \* و  
مرغهای پراکنده و متفرق یا مرغها  
که بسوی ایشان بازگردند شبانگاه  
(رَاح) می رشاد مانی يقال فقد  
رَاحَ و حال ای از تیلحی و احتیالی  
\* رِیوم رَاح (روز و سخت باد  
(وَاِخَةُ) بنجه رَاح و راحات جمع  
و زمین و وار بستنیک و رونا بخند  
گیاه وزن باشوی و کشا دکی مرای  
و نور دجامه و موضعی است بپهن  
و موضعی است نزد یک حرض و  
موضعی است ببلاد خزامة و آن را  
روزی است و مرصع و رشاد مانی و  
آسایش و مرور که حصول یقین  
حادث شود و گویند ترکته می آنقی  
مِنَ الرَّاحَةِ می بی چیزی گذاشتم  
اورا \* و رَاحَةُ الْكَلْبِ (کیامی  
است \* و رَاحَةُ الْقَبْرِ (لقب شمشیر  
مختارین ای \* و بید  
(رَاحِش) شبانگاه آیند \* رُوح جمع  
(رَاحِشَةُ) مونس رَاح و باران شبانگاه  
و رَایح جمع \* و خون يقال فی وَجْهِهِ

و رَاحَةُ الْهَمِّ و روح خوش و طالع خوش  
\* و قولهم مَالُهُ سَارِحٌ لَا رَاحَةَ لَهُ  
نهیست از راهی  
(أَرْوَح) کا حمله انکه مرد و باران که باد  
دارد در رفتن و گاه مونس می باشد  
اروَح رَوْحَاء مونس \* و مَحْجِلُ  
لَمَرْوَح (بار و فراخ محمل آرِیَیح  
بالیاه کذلک \* و نیز آرِیَیح می است  
بشام  
(رِیوم رِیوح) که مونس و روز خوش  
باد  
(أَرْیَحِي) بیای مونس و مونس فراخ  
خوش و فراخ خوشی  
(أَرْیَحِيَّة) فراخ خوشی و رشاد مانی  
و خوش دلی که بد هوش و احسان  
کردن حاصل شود و يقال أَخَذَ نَهْ  
الْأَرْيَحِيَّةُ ای الا رنیاح بالندی  
(أَرْيَحَا) بفتح همزه و کسر را کز لیتها  
شهری است بشام و آن را آرِیَحَا  
بافتح گز بلا هم گویند  
(رَوْحَاء) بالفتح و الحمد موضعی  
است میان حرمین بر می با جهل میل  
از مدینه و دهی است از مضافات  
رحمة شام و دهی است از مضافات  
نهر عیسی و شهری است ذکره الفراء



## روح

وقصة روحه (كاهه نذرك

تلك

(روية) كسيفة سروركه بحصول

يقين حاصل شود

(ابور وية) كسيفة برادر بلال

حبشي است

(رواح) بالفتح هبا نكاه يا الوقت

ذوال شابر هبا نكاه شدن مدخلو

ومروركه بعد وثيقين حاصل شود

ويانقن آن مرور را \* ويقال نعله

في سراح ورواح) يعني بسهولة

وآمانى گردد آنكارا

(رباح) بالفتح مى \* ويقال خرجوا

برياح من العشى ويكسر يعنى

برآمدند اول شب وكذا لك برواح

من العشى اوارواح منه

(رواحه) بالفتح سروركه بيتين

چيزي حاصل شود \* وعبد الله

بن زواحة) صحابي است \* وبنو

رواحه) بطي است از عرب

(رياح) ككتاب ابن حارث

تابعى است \* ورياح بن عبدة

باهلى ورياح بن عبدة كوفي هم

همرثابت بنانى اند ورياح بن

قربوع) بن ربيعة است ونام

## روح

جد عمر بن الخطاب رضى الله عنه

و نام جد بريدة بن الحبيب

و نام جد جرهد املسى ومسلم بن

رياح صحابي است وديكري تابعى و

اسماعيل بن رياح وعبيدة بن رياح

ومر بن ابى عمر بن رياح بصرى

زعبا زوموسى بمران رياح

وابور رياح منصور بن عبد الحميد

محمد ثنانند \* ود رياح بن ربيع

صحابى اختلاف است در مشاة

وموكة و رياح حبسى بن عمرو

وزياد بن رياح تابعى است قال

وليس في الصحيحين موكة وحكى فيه

المخاري موحدة وعمران بن رياح

كوفى وزياه بن رياح بصرى واحمد

بن رياح قاضى بصرى ورياح بن

هشام استاذ امام مالك وعبد الله

بن رياح تلميذ عكرمة وابن

كروه بباي موحدة هم مروى است \*

سيار بن ملامة رياحى وابن

ابوالعوام رياحى وابوالعالية رياحى

منحوب اند بسوى رياح كه بطي

است از قميم

(رياحية) بالكسر وتشديد ياي

دوم وتخفيف موضعى است بواسط

## روح

(يوم ريح) ككعبه روزها كعبه

وخوش باد ركز امكان ريح وشى

ريح اى طيب الريح

(ريحة) ككعبه كياه كه برآيد در ريح

هضاه كه باقى مانده از اول سال

يا كياه كه بى باران از مردى است

برويد

(روحان) بالفتح موضعى است

ببلاد بنى معد

(روحان) بالفتح موضعى

است

(مكان روحاني) بالفتح جاي

يا كيزه وخوش

(روحاني) بالضم صاحب روح

وجان وكذا لك المسبة الى الملك

والجن روحانيون جمع

(ريحان) بالفتح كياهى است خوش

بوي بفارمى شاه سپهرم وپندى ناز

بو است بوي آن دافع را مانع درد

هر محرورين \* و امر كياه كه بوي

خوشى دارد با اطراف وهاج آن

يا ورق آن رفرز ووزق ورحمت

ورا حى \* وسبحان الله ورحمته

منصوبان على المصل راى تيز بهاله

راحتروا فامنه

روح  
رَوْحًا وَرَّاحًا رَكَدَ ارْحَمْتُ  
إِلَيْهِمْ وَعِنْدَ هِمَّ شَبَانُ كَاهِ رَفْتُمْ  
نَزْدِيكَ أَشْبَانُ \* وَرَاحَتِ الْإِبِلُ  
رَاحَتَهُ (شَبَانُ كَاهِ باز کرد بدند  
شتران و الرِّاحَةُ مَصْدَرٌ عَلَى قَاعِلَةٍ  
وَلَمْ يَجِئْ مَوَاهِرُهُمْ كَذِبَةٌ رَهَائِيَّةٌ \*  
وَنِزْرُ رَاحٍ) بَجَائِ شَدْنِ دُرْهُرِ رَوْتِ كَه  
بَاشَدُ وَمِنْهُ الْخَدِيثُ مَنْ رَاحَ إِلَى  
الْجُمُعَةِ فِي السَّاعَةِ الْأُولَى أَيْ مَشَى  
وَذَهَبَ إِلَى الصَّلَاةِ

(مَرَّاحٌ) بِالضَّمِّ شَبَّ جَائِ مَثُورٍ  
(أَرَّاحَ الْقَوْمَ إِرَاحَةً) دَرَامَدَنَد  
دَر بَاد \* وَأَرَّاحَ مِنْكَ مَعْرُوفًا  
رَسِيدَ از تَوَخُّمِ رَا \* وَأَرَّاحَ عَلَيْهِ  
حَقَّقَهُ رَدَّ كَرِ و تَوَيَّعَ حَقِّ اَوْرَاكَ رُوح  
بِهَ لَتَصَحِّحَ \* وَأَرَّاحَ اللَّهُ لَعَجِدَ  
دَر رَاحَتِ رَسَانَدِ اَوْرَاخْدِ اِي وَآسَائِش  
دَمَدَ \* وَأَرَّاحَ الْإِبِلَ) باز کرد انبیل  
مَثَرَانِ رَافِعِي مَرَّاحٌ \* وَأَرَّاحَ الْمَاءُ  
بُيُوتُ كَرَفَ آبٍ وَكَذَا أَرَّاحَ اللَّهُمُّ وَغِيْرُهُ  
\* وَأَرَّاحَ زَيْدٌ) هَرَدُ و دَمَ مَرْدُودِ  
وَبَازِ كَشَعِ بِمَوِي اَوْدَلِ اَوْ بَعْدَ مَانَدِ كِي  
وَشَادَ مَانِ رِصَابِ رَاحَتِ كَرَدِيدِ \*  
وَأَرَّاحَ الشَّيْءَ إِرَاحَةً رَافِعًا  
دَر بَافَتِ بِمَوِي اَوْرَا \* وَأَرَّاحَ الصَّبْرَ

روح  
رَاحَ الشَّجَرُ) بِمَافَتِ بَادِرَا وَبَرَكِ  
آوَرْدَنِ كَرَفَتِ \* وَرِيحَ الْعَدِيَّةِ  
مَجْهُولَانَا دَر مِيَكِ شَدْنِ جَاهِ مَرَّوحِ  
وَمَرِّيخِ مَثَلِ مَغْرُوبِ رَمَضِيَّ بِنَعْتِ  
اَمْتِ اَزَانِ \* وَرَوْضِ مَرِّيخِ مَرْفُزَارِ  
بَارَانِ رَسِيدِ \* وَرَاحَ الْقَوْمِ)  
دَرآمَدَنَد دَر بَادِ يَارَسِيدِ اِيْشَانِ  
رَابَادِ وَهَلَاكَ كَرْدِ وَاَزِ بِنِغِ بَرَكَنْدِ  
اِيْشَانِ رَا \* وَرَاحَ الْمَعْرُوفِ رَاحَةً  
شَادَ مَانِي وَبَكِي كَرَفَتِ اَز اَحْسَانِ  
كَرْدَنِ \* وَرَاحَتِ يَدٌ لِكَنْدِ  
مَبَكِّ دَمَتِ شَدْنِ وَمِنْهُ الْخَدِيثُ  
مَنْ رَاحَ فِي السَّاعَةِ الثَّانِيَةِ الْخَدِيثُ  
يَعْنِي جَمْعَتِ وَمَبَكِّ شَدْنِ بِمَوِي اَنْ  
\* وَرَاحَ الْفَرَسُ) اَمِپَ نَرُ و نَجِيبِ  
كَرْدِيدِ \* وَرَاحَ الشَّجَرُ) بَرَكِ بِيَاوَرْدِ  
\* وَرَاحَ مِنْكَ مَعْرُوفًا) رَسِيدِ اَز  
تَوَاحُشَانِ رَا \* وَرَاحَ لَكَ الْأَمْرُ  
رَوْحًا وَرَوْحًا وَرَاحًا رَاحَةً  
بَا لَابَرَامَدِ رَشَادِ مَانِ كَرْدِيدِ  
(مِنْ ضَمِّ) رَاحَ الشَّيْءِ) بُوَيْدِ اَنْ  
رَا دَمْنَدِ الْخَدِيثُ مَنْ قَتَلَ نَفْسًا  
مُعَاهِدَةً لَمْ يَرَحْ رَاحَةً لِحَنَّةِ  
(اَنْ) رَاحَ رَوَّاحًا) شَبَانُ كَاهِ شَدْنِ بَجَائِ  
يَا كَارِي كَرْدِ دَر اَنْ \* وَرَحَتِ الْقَوْمَ

روح  
(رَاحَتَانَةٌ) بِالْتَا هِ كِيَامِي اَمْتِ  
خَوْشِ بُوِي كَه دَر زَمِيْنِ نَرَمِ رَوِيْتِ  
وَدَمْتَهُ رِيحَانِ  
(رَاحَتَانِي) مَنصُوبًا بِعَدِ بْنِ عَدِ  
اَبُو مَابِ اَمْتِ و عَدِ الْمَحْسَنِ بْنِ اَحْمَدِ  
عَزَابِي وَطَلَبِي بِنِ عُبَيْدِةِ مَتَكَلَمِ مَصْنَفِ  
وَالْحَقِّ بِنِ اِبْرَاهِيْمِ وَزَكْرِيَّا بِنِ طَلَبِ  
وَعَلِي بِنِ عَدِ السَّلَامِ كَه مَحْدُثَانِ  
اَنْدِ  
(رَوَّاحَانِ) مَصْفُورِ مَوْضِعِي اَمْتِ  
بِفَا اَمْسِ  
(رَوَّاحِيْنِ) بِالضَّمِّ وَكَمْرُ حَادِ مِي  
اَمْتِ نَدُوْهُ لِبَنَانِ وَدَر بِنِ اَنْ كَوَه  
نُكُورِ قَسِّ بِنِ سَاهِلَةِ اَمْتِ  
(مَرَّوْحَةٌ) بِالْفَتْحِ بِيَا بَانِ وَجَائِ  
بَادِ كَذِ مَرَّوْ رِيحِ جَمْعِ  
(مِرَّوْحَةٌ) كَه كَنَسَةِ بَادِ كَشِ مِرَّوْحِ  
بَدِ وَنِ تَا مَنَلَهُ مَرَّوْحِ جَمْعِ  
(مَرَّاحِ) بِالْفَتْحِ جَائِ شَبَّ اَمَدِ وَشَدْنِ  
كَرْدَنِ نَقِيضِ مَغْدِي رِيْقَالِ مَاتَرَكِ  
فَلَانِ مِنْ اَبِيهِ مَغْدِي وَلَا مَرَّاحًا اِذَا  
اَشْبَهَهُ فِي اَحْوَالِهِ كِلَاهَا  
جَمْسِ) رَاحَ الْيَوْمُ رِيحًا) بِالْكَسْرِ  
مِجْمَعَتِ بَادِ كَرْدِيدِ رَوْزِ \* وَرَاحَتِ  
اَنْ بِنِ الشَّيْءِ) رَسِيدِ اَنْ رَابَادِ \*



## روح

یافت بوی مردم را **أَرْوَح طي**  
الاصل مثله

(مُرَاحَلَةً) سروری که حصول یقین  
حاصل شود

(مُرَاحَلَةٌ) گاه این کار و گاه آنکار  
کردن و محو بین گاهی بر این پاگاهی  
مهران با ایستادن يقال رَاحَ رَاحَ  
الرجلین ای قام علی کلِّ مرق و کذا  
رَاحَ بَیْنَهُمَا اِذَا نَقَلَ مِنْ  
جَنِبِ الْجَنِبِ

(دُهْنُ مَرْوَجٍ) که عظم روغن  
خوش بوی یافته و الیحد استانه  
صلی الله علیه وسلم امر بالانین  
المروج عند النوم

(رَوْحُ الْقَوْمِ تَرْوِجًا) شبانه  
رفتیم نزدیک ایشان رکن ملک و رَحْمَتِ  
الیهیم رحمتی هم و نیز تَرْوِجِ  
راحت دادن و منه تَرْوِجَةُ شهر  
رمضان سحری به الاستراحة بعد  
کل أربع رکعات و خوش بوی  
کرد انیدن چیزی را در بخوابگاه باز

آوردن ستور را شبانه

(مُرْتَاح) اسب پنجم از اسپان رمان  
وفام اسب قیس حیوش جدی  
(ارْتِیاح) شادمان شدن و شادمانی

## روح

و بعدی باللام و رحمت و يقال ارتاح

الله لرحمته یعنی از بلاجات الهی  
او را خدای \* و هجا یترتو حان  
محلا) با هم بنوبت میکنند کاری را  
(تَرْوِجُ النَّبْتِ) بالید گیاه \* و  
تَرْوِجُ الْقَوْمِ) شبانه آمد ایشان  
و تَرْوِجُ الْمَاءِ) بوی چیزی را گرفت  
از جهت غریب \* و نیز تَرْوِجُ) دوباره  
برک بر آوردن در رحمت و شبانه نگاه  
رفتن با هم و روحه باد کردن

(تَرْوِجُ) بنوبت کاری را کردن  
و يقال رَدَّاهُ تَرْوِجًا بالمعروف یعنی  
گاهی از این دست می بخشد و گاهی  
از این دست

(مُسْتَرَا ح) جای برآمدن و جای  
آمایش

(اِسْتِرَاح) برآمدن و بوی برداشتن  
و آمایش جستن و آمایش یافتن  
و بیارامیدن و بعدی بانی يقال استروح  
آیه اذ استنام \* استراحت) مثله  
فی الکلی

## روح

(تَرْوِجُ الطَّيْنِ) در کل ولای  
انتاده

## روح

## روح

(رُود) بالفتح جستن و ریاد بالکسر  
مثله و آب و علف جستن و الفعل من  
نصر و شد آمد کردن يقال رَادَ الشَّيْءُ  
اذا جاءه و ذهب \* و ریاد (الابیل)  
جای آمد و شد کردن شتران پیش  
و هجس در چهارگاه \* و رِیج رُود  
باد نرم

(رَجُلٌ رَادٌ) مرد آب و علف جوینده  
اصله رُود بالتحريك یعنی فاهل  
کالفرط یعنی الفارط

(رُود) بالضم آمستکی و طرمی يقال  
امش علی رُود یعنی آهسته خروام  
و تصغیر آن روید است

(امْرَأَةٌ رَادَةٌ) بدون همزه زن  
که در خانه ای مسما به بسیار آمد  
و رفت نماید

(رَائِد) که صاحب جوینده و خواهنده  
وفی البطل لا یكذب الرائد امله راد  
جمع \* و منه انا قوم رادة ای نرود  
الغیر و الدین لا ملنا و د منه  
د متلس و آن جوینی باشد که طالحن

آنها گرفته آسیا بگرداند و آن که او را  
جهت طلب آب و علف فرستاده  
باشند \* و رَائِدُ الْعَيْنِ خاشاک

## چشم

روید (امرأة رائدة) زن که در رهسما به  
خود بحیار آمد و شد نماید \* و ریح  
رائدة) باد نرم  
(ارود) آمده بکار و منه قولهم  
الدمار رودة ذو و غیرای یعمل عمله  
فی سکون لا شعریه  
(امرأة رودة) کشما مقبضی امرأة  
رودة است \* و نیز رودة) موضع  
است و ان را رواد تان هم گویند  
(روید) بالتثنیه ای آورد  
رویدا \* و روید لك عمرا) ای  
امهله لك الكاف للخطاب لا محمل لها  
من الا عراب و روید ضم مضاف  
الیها وهو متعلی الی عمر و لانه اسم  
معمی فعل و انما دخله الكاف معنی  
افعل دون غيره و حرکت الدال لا لتقاء  
الساکتین و نصبت نصب مصدر  
و روید بر چهار وجه آید \* اسم  
فعل نحو روید عمر ای امهله \*  
وصفت نحو سار و سار روید ای  
لینا \* و حال و تیکه بمعرفه متصل  
شود نحو سار الفوم روید \* و مصدر  
نحو روید عمر و بالاضافه علی حد  
قوله تعالی ضرب الرقاب و یقال  
روید کنی بفتح کاف در واحد مذکر

روید کنی بکسر کاف و راولد موند  
و روید کمانی در تشبیه مذکر و موند  
و روید کونی در جمع مذکر و روید  
کنی در جمع موند  
(روید صینسی) بکسر اول و فتح  
ه و موم ساکن دوائی است  
معروف و اطباء الفز یاده می کنند  
بمس را وند صینی گویند \* و احمد  
بن یحیی روید از سر و رواد است  
(راوند) موضعی است بتراحی  
انصبهان  
(عبد العزیز بن اسی رواد)  
کشد او تابعی است  
(مراد) بالفتح جای آمد و شد  
کره شتران \* و مراد الریح اجای  
آمد و شد باد  
(مرود) بکسر میل مره و آمن  
حلقه لکام که گردان باشد و خرج  
دلو از آهن  
(ماثروید) محله است بمصر و بنی  
یاد می است دران  
(ن) رادت المرأة رودة) بالتحریک  
طواف کرد همسایگان را \* و راد  
رسادة) آرام نکردیت \* و رادة روید  
بانکسر خواست آن را

روید (ارود ارودا) بالضم و  
مرودا بالفتح و رویداء و رویدیه  
و یخفف نرم رفت و نرم راند  
(ارادة) خواستن و اصلها لوار و نقولك  
راودة الا ان الواو سکت فنقلت  
حركاتها الی ما قبلها ما غلبت فی  
الساهی الفاء فی المستقبل یاء  
وسقطت فی المصدر لجوارتها الالف  
الساکتة و عوض منها الهاء فی آخره  
(مرودة) خواستن رواد مثله فی  
الحال یث حیث یرواده ۱ باطالع  
علی الاسلام ای یراجعه  
(ارتیاد) جستن و فی الحد یث  
اذا بال احد کم فالیرتد لیرتد ای  
لیطلب مکانا لینا و منحد را  
(مستراد) جای آمد و شد کردن  
شتران  
روید  
(رودة) بالفتح آمد و رفت و آمدن  
و رفتن و الغجل من نصر  
(رأذان) موضعی است بمیدینه ازان  
موضع است ولید بن کثیر محدث  
و در شهرستان است بعراق یکی املی  
در یگری اسفل ازان جا است بهم  
بن حسن زامله



روغن

روز

(رَازِ) به جهت بیان رازة جمع رنی  
 الحَدِيثُ كَانَ رَازِ مَفِينَةٍ نَوْحٍ جَبْرِيْلُ  
 اِي رَاسِ مَدَنِي السَّفِينَةِ  
 (رِيَا زَة) پيشه پناه  
 (مُحَمَّدُ بْنُ رُوَيْزٍ) كزير محمد  
 است و رُوَيْزِي منحور با چادر  
 (مَرَا ز) بالفتح پستان و هماران  
 \* رِيْقَالٌ مَوْحِفِيْفُ الْمَرَارِ وَالْمَرَاةِ  
 رقتيكه بيار بايد آن را تا ثقل و رهي  
 معلوم كند

(رَازَن) كهها هر وي مدد مي است  
 با صفيهان و ليس بتصحيح رَازَان  
 فلا تَرْتَابَن ازان ده است خالد بن  
 محمد و محله است بشهر بروجرد  
 ازان محله است بدر بن صالح  
 بن عبد الله

(ن) رَازَة رَزَا) آزمود ادر \* و  
 رَازِ الرَّجُلُ ضَيْعَتُهُ) برپاي داشته  
 آن را و اصلاح وي كرد \* رَازَا  
 هَذِكَة) خواست آن را و طلب كرد  
 (رَوَزَرَايَة تَرَوِيْزَا) فصل كرد  
 چيزي را بعد چيزي

روس

(اِنَّدَارُوسُ سُوءٌ) بالفتح يعني

روغن

بدن مرد است

(رُوس) بالغصم كرومي است و علام  
 انها بسرحد صقاليه و ترك پير مته  
 (رُويْس) كزير لقب محمد بن  
 متوكل قاري راوي يعقوب بن اسحاق  
 (ن) رَاسُ رَوسَا) بالفتح خراميل  
 \* و رَاسُ الْجَيْلِ الْغَنَاءِ) برداشت  
 و برد خس و خاشاك را \* و رَاسُ  
 قُلَانٍ) بسيار خورد و نيكو كرد انيد

روغن

(رُوس) بالفتح بسيار خوردن و كم  
 خوردن از لغات اهل اد است  
 و الفعل من نصو  
 (جَمَلُ رَاشٍ) شتر صاحب گوش  
 بسيار موي يا شتر صحت پشت \* و  
 كذا رَمَحَ زَاشٍ) و المونث  
 بالهاء

(رَجُلٌ رُوشٍ) كسب و مرد صاحب  
 گوش بسيار موي و مست  
 (ن) رَاشَةُ الْمَرَضِ رُوشَا) بالفتح  
 مست كرد او را بيماري

روغن

(ن) رَاصُ رَوصَا) بالفتح عاقل  
 كروي بد بعد هفامت و ناداني  
 ر ۶ ض

روغن

(رَواضَة) بالفتح مرغزار و فراهم  
 آمدن نگاه آب و نيم مشك آب و آن قدر  
 آب كه تذك حوض را فراز كند و رَوضِ  
 رِيَاضِ و رِيَضْلُن جمع \* و رَوضَة  
 الْحَمَاطِ) وادي است از واديهاي

عقيق

(رِيضَة) بالفتح كسب و فراهم آمدن  
 بگاه آب

(رَاضِض) رام رَاضَة رَاضِض  
 جمع

(رِيَاضِ) بالكسر موصفي است  
 ميان مهره و حوض موصوف \* و رِيَاضُ  
 الْمَرُوضَة) موصفي است بمهره  
 \* و رِيَاضُ الْقَطَا) موصفي است  
 ديگر

(فَرَسٌ مَرُوضٌ وَ نَاقَة مَرُوضَة)  
 اسب و شتر ماده رام كرده

(رِيض) نخست درويهاست آمده  
 محتوي فيه الحلك و المونث يقال  
 نَاقَة رِيضٌ وَ غَلَام رِيضٌ تَصْلَحُ رِيضٌ  
 فَقُلِبَتِ الْوَاوُ يَاءً اَرَادَ ضَمَّتْ

(مَرَاضِ) صلابتي كه در اسفل  
 زمين نرم باشد كه آب را كشي  
 مَرَاِضِ و مَرَاَضَات جمع \* و رِيضِ  
 مَرَاِضِ) مواضع اند مَرَاَضَات

(ن) رَاغِي الْمُهْرِي يَأْضَرِيَا ضَةً  
 ریا ضت ه ا دو و لم کید اسب کور  
 (أَرْضَ إِرَاضَةً) ریا ضت همر رابر  
 هیر \* (وَأَرْضَ الْوَادِي) میراب  
 همد رود باز رکود آمد آبد ران  
 \* (وَأَرْضَ الْقَوْمِ) میراب کرد انید  
 ایشان را ومنه قد عَابَانَا \* يَرْيُضُ  
 الرَّمْطُ رِيَايَةً وَالْأَكْثَرُ يَرْيُضُ  
 کما مر \* (وَنِيْزَارَاضَةً) کرد آمدن  
 آب از سیرابی جای رد و بلر خوردن  
 آب را و مر غزار نا ک شدن جای  
 يقال أَرْضَ الْمَكَانِ رَاَوْضَ إِذَا كَثُرَ  
 رِيَاضُهُ  
 (رَوْضٌ تَرَوْضًا) ریا ضت ه ا  
 شد د للمبالغة \* (وَنِيْزَتَرِيْضُ)  
 لازم کردن مر غزار را و مر غزار ساختن  
 زمین را  
 (رَاَوْضَةً) مداراحت او نمود \* و  
 نِيْزَمَرَاَوْضَةً نَرَمِي كَرْدَن بَا  
 یکدل یکد رکازی تا او را د رکشد  
 صِلْتُهُ بِعَلَى يَقَالُ فُلَانٌ يَرَاَوْضُهُ عَلَيْهِ \*  
 وَالْمَرَاَوْضَةُ الْمَكْرُومَةُ فِي الْخَبَرِ وَهِيَ  
 أَنْ تَوَكَّصَتْ الرَّجُلُ بِالسِّلْعَةِ لَيْسَتْ  
 هُنْدَكَ وَهِيَ بَيْعُ الْمَوَاصِفَةِ

(أَسْتَرَأْضَ الرَّادِي) میراب همد  
 و کرد آمد آبد ران \* (وَأَسْتَرَأْضَ  
 الْكَانِ) فراخ کرد بد جای و میراب  
 همد \* (وَنِيْزَ اسْتِرَاضَةً) خوش شدن  
 نفس و خوش آمدن جای و آن  
 قدر آبد ر حوض ریختن که پیروش  
 زمین را

روط

(رُوطٌ) بالضم نهر و جوی معرب  
 رود  
 (رُوطَةٌ) موضعی است باندلس  
 (ن ض) رَاطٌ الْوَحْشِيُّ بِالْأَكْمَةِ  
 میل کرد بسوی پشته و پناه  
 جست بان

روغ

(رَوْعٌ) بالفتح شهری است بنجر  
 نزدیک کج و ترس و بیم و ترسیدن  
 والفعل من نصر و ترسانیدن لازم  
 متعد و يقال هذه شربة رَاْعِيهَا  
 فوادی ای برد بها غلة رَوْعِي وَكَذَا  
 أَفْرَخَ رَوْعُهُ أَي مَكَّنْ فَرْعُهُ وَذَهَبَ  
 وَقَوْلُهُمْ لَا تَرَعْ أَي لَا تَخَفْ وَلَا يَلْجَأُكَ  
 خَوْفُ  
 (رَوْعٌ) بالضم دل يقال وَقَعَ ذَاكَ  
 حَرُّوْمِي أَي فِي خَلْدِي وَبَانِي \*

بَلْجَای تو من و بیم از دل ببال دل  
 و ذ من و عقل ومنه الحدیث أَمْرُخ  
 وَوَعَكَ مِنْ أَدْرَكَ إِذَا ضَتْنَا مَذِي  
 فَقَدْ أَدْرَكَ يَعْنِي الْحُجَّ أَي خَرَجَ  
 الْقَرْعُ مِنْ قَلْبِكَ \* وَهُوَ رَوْعُكَ  
 بالفتح او می ابر وایه فقطه زالی  
 هُنْكَ مَا تَوَقَّعُ لَهُ وَتَخَافُ وَذَمُّكَ عَنْكَ  
 وَانْكَشَفَ كَأَنَّهُ مَا خُوذَ مِنْ خُرُوجِ  
 الْفَرْخِ مِنَ الْبَيْضَةِ وَفِي قَوْلٍ مَعَارِيَةٍ  
 إِلَى زِيَادٍ لِيَفْرَخَ رَوْعُكَ بِالضَّمِّ أَي  
 أَخْرَجَ الرُّوْعَ مِنْ رَوْعِكَ يَقَالُ  
 انْفَرَحَتِ الْبَيْضَةُ إِذَا خَرَجَ الْفَرْخُ مِنْهَا  
 وَالرُّوْعُ الْفَرْعُ وَالْفَرْعُ لَا يَخْرُجُ مِنَ  
 الْفَرْعِ إِذَا يَخْرُجُ مِنْ مَوْضِعِ الْفَرْعِ  
 وَهُوَ الرُّوْعُ بِالضَّمِّ \* وَيَعَالُ أَدْرَخَ  
 رَوْعَكَ مِنَ الْأَمْرِ أَمْلَى الْأَمْرِ عَنِ  
 سَاكِنِ كَرْدَانِ وَمَا مَوْنٌ دَلْدَلُ خُودَرَا  
 (رَوْعٌ) محرکة شکفت  
 (رَوْعَةٌ) بالفتح بیم و می اخص من  
 الرُّوْعِ وَبَهْرَةٌ از حسن و جمال و ابو  
 رَوْعَةٍ جَهَنَّمِي شَخْصِي بُوْدَهُ که  
 بر موی آمد نزد ان حضرت صلی  
 الله علیه و سلم  
 (رَائِعٌ) که صاحب فنائی است از



## روغ

فنا ما می مدینه و شکفت آرند  
کسی را از حسن و جمال  
(رَوَّاعَةً) منزلی است میان مکه  
و مصر یا آن آبست مرئی همینه  
ز میان امر و عیوبه یا آن بهای موحده  
است \* و ذَا رَوَّاعَةً) بکه است  
و در آنجا است مدفن آمنه مادر نبی  
صلی الله علیه و سلم

(أَرَوَّع) بالفتح شکفت آورده کسی  
را از حسن و جمال یا از شجاعت  
و مانند آن أَرَوَّاع و رَوَّع) بالغنم

جمع

(رَوَّعَاء) بالفتح و المد ناله تیز  
هش و کذلک العرس و لا یوصف به  
الذکر \* وزن شکفت آورنده از  
حسن و جمال

(نَا قَرَوَّاعَةَ الْفُؤَادِ) بالغنم شتر  
ماده تیز خاطر و تیز هش ناله رَوَّاع  
الفؤاد مثله

(رَوَّاع) کشتادن نام زنی که بار تشبیب  
کرده ربیع بن مقروم یا آن رَوَّاع  
است کفراب و رَوَّاع بن عبد  
الملک) کشتادن و ملان بن رَوَّاع  
خشنی و احمد بن رَوَّاع مصری  
محمد ثانی اند یا آن بفرین است و در

## روغ

آورد صاحب القاموس فی الموضعتین  
و لم یتمرخس  
(ن) رَوَّاعٌ قَلَانًا) شکفت آورد آری  
\* و رَوَّاعٌ فِی بَدَنِی کَلَانًا) یعنی  
نا قنده داد

(ن ض) رَوَّاعٌ الشَّیْءُ رَوَّاعًا) بالغنم  
به ز کرد ید

(أَرَوَّعَ بِالْغَنَمِ) مجهولاً عالماً گفته  
شد که میبند را آن کلمه زجر است  
\* مرکب میبندان را \* و کذا اروع  
بالغنم طی الامرای لعل

(مَرَوَّعٌ کَعِظَمُ مَرَدٍ) مستور است  
فراموشی آنکه در دل از صواب انداخته  
باشند

(رَوَّعَهُ تَرَوَّعًا) ترمانید آن را  
\* و نیز تَرَوَّعٌ) نیک میباید کردن  
نان را بر وزن

(أَرْتِیَاعٌ) ترمیدن  
(تَرَوَّعٌ) ترمیدن

## روغ

(رَوَّاعٌ) کسحاب پویه

(رِیَاعٌ) ککتاب ارزانی و فراخی  
\* و هِلَانٌ اِمَامٌ است رَوَّاعاً  
(طَبِیْقٌ رَوَّاعٌ) راه مائل بر کث  
(رَوَّاعَةٌ) بالکسر کشتی کاه ریاضه

## روغ

بالیاء مثله یقال له یروغ  
و رِیَاعَتُهُم اِی . صغارهم  
رَوَّاعَةٌ) کجهینه مکر و حیل یقال  
اخذنی بالروغ

(رَوَّاعٌ) کشتادن در و باه و نام پدر  
سلیمان خفیی و پدر احمد مصری  
محمد ثانی در رَوَّاع بن عبد الملک بن  
قیس از قبیلۃ ثقیب است.

(ن) رَوَّاعٌ الشَّعْلُبُ رَوَّاعًا) بالفتح  
و رَوَّاعًا بالتحرک پویه دین  
\* و نیز رَوَّاعٌ) در وغان میل کردی  
بدل یا عام است قال الله تعالی فَرَّاعٌ

إِلَى أَمَلِهِ \* و در کردیدن از چیزی  
وروی آوردن بر کسی بیپایه و بی  
المثل رَوَّاعٌ جَعَا رَوَّاعٌ یَیْ اَیْنِ  
المفر

(أَرَاغَ الصَّیْقِ رَاغَةً) خواست  
و جست صید را  
(رَوَّاعٌ الشَّیْقِلُ تَرَوَّاعًا) نیک تو  
کرد ترید را بر وزن

(مَرَاوَعَةٌ) ممد یکر کشتی گرفتار  
فرمیدادن در کاری  
(أَرْتِیَاعٌ) خواستن و جستن  
(تَرَاوَعٌ) ممد یکر کشتی گرفتار  
و دستان آرو و دستان

(تَرْوُغ) غلطید مستور و رخاک

رواق

(رَوْف) بالفتح آریدن و بخشودن  
و مهر بانی کردن و مهر بانی رَوْفَة  
مُطَهَّرٌ لِيَمَسَّ مِنَ الرَّأْفَةِ وَالْفَعْلُ مِنْ  
نَصْرِ \* رَافَ يَرِافُ رَافَةً رَافٌ  
يَرِافُ

رواق

(رَوْق) بالفتح شاخ آرواق جمع  
\* و باره از شب و طرف پائین از خانه  
و آغاز جوانی و ازل هر چیزی و عمر  
و زندگانی و منه قَوْلُهُمْ فَلَا تَأْكُلْ  
رَوْقَهُ يَعْنِي كَلَانَ سَالٍ كَرْدِيدٍ تَأْكُلُهُ  
مَعَهُ دَنْدَانِ بَرِيضَةٍ وَاصْبَ نِيَكُو  
خَلْقَتِ و پود و پزد و که در زیر  
آسمان خانه کشند و جای سیاد و  
کاشانه و پیش خانه و دلاوری که  
کسی با او نتواند و خمرگاه و منه  
الْحَدِيثُ حِينَ ضَرَبَ الشَّيْطَانُ  
رَوْقَهُ وَمَدَّ أَلْيَتَهُ \* و عَزَمَ مَرْدُوكَارُو  
همت او و بهتر و صاف و بی آمیغ از آب  
و جز آن و خوش آیند از هر چیزی  
و نزع و کشش و شکفت از چیزی  
و جماعت و دوستی بی آمیغ \* و معرفت  
دینی است به چرخان و نام پدر و پدر

بن حسن رَوَقی محدث و بدل چیزی  
و چشمه و بدن \* رَزَوْقُ الْفَرَسِ

نیزه که مرار آن را میان د و کوش  
اصب در آن ز کرده باشد گانه رَوَقِ لَهُ  
\* رَدَاهِيَّةٌ ذَاتُ رَوَقَيْنِ (مثنی)  
بلاي سخت بد و جنگ سخت  
(رَوْقَة) بالفتح حصن و جمال  
خوب

(رَمَقِي) بِالرَّوَاقِيهِ عَلَى الدَّائِيَّةِ  
موا ر شد بر روی \* و در موی  
بَارَوْاقِهِ عَنِ الدَّائِيَّةِ (فرد)  
آنها از آن \* وَالْقِيَّ اَزْوَاقَهُ  
سخت دید و آرمید بجای نکانه  
من الاضداد \* وَالْقِيَّ قُلْدَانُ  
حَلِيَّتِكَ اَزْوَاقَهُ (یعنی نیک و دوست  
میداری تو و پدر \* وَالْقِيَّتِ السَّحَابَةُ  
اَزْوَاقُهَا) یعنی بارید باران بزرگ  
قطره خود را یا آب صافی را \* و اَزْوَاقُ  
اللَّيْلِ) اثنای تاریکی شب \* و  
اَزْوَاقُ الْعَيْنِ جوانب چشم \*  
اَسَلَمْتُ اَزْوَاقَهَا) جاری شد انگای  
چشم  
(رَوْقَة) بالضم خوب روی و پستی  
فِيهِ الْمَذْكُورُ الْمَوْنُثُ فَيُقَالُ غَلَامٌ  
رَوْقَةٌ وَجَارِيَةٌ رَوْقَةٌ وَغُلَامٌ رَوْقَةٌ

ایضا ای حسان جمع رَاقِی کفار و  
فرقه و صاحب رَحْبَة \* و چیزی از آن

و نیک خوب روی  
(رَوَق) محرکه د را شدن در دندن  
خلیقا زدند ا قهای مدلی  
(رَوَق) کمید و بختف اصب نیکو خلقت  
و بهتر از هر چیزی و رَوَقِ الشَّبابِ  
ازل جوانی اصله رَوَق \* و نیز رَوَقِ  
بالفتح باند که باران رسیدن از لغات  
اصداد است

(رَاقِی) خوب بر روی و چیز خوب  
رَوَق بالضم جمع  
(اَزْوَاقُ) بالفتح اصب نیکه موا ر آن  
نیزه را میان خود و کوش آن د را  
کرده باشد و آن لم یَفْعَلْ بَارْمَهُ ذَلِكَ  
فَهَوَّاهُمْ يَعْنِي شَاخٌ نَدَّ اَزْدَانَهُ دَنُو  
دندان خلیقا ای ارد از آن باشد رَوَقِ  
بالضم جمع یقال رجل اَرَوَق و قوم  
رَوَق

(رَوْقَاء) کوهپند ماده شاخ دار  
(رَوَاقِ) یا لکسر و الضم خانه که  
بخرگاه \* مانند یا آن سایبان است  
و پیش خانه و خمرگاه و منه الْحَدِيثُ  
فَيَضْرِبُ رَاقَهُ فَيُخْرِجُ إِلَيْهِ كُلَّ مَنَافِقٍ  
ای فسطاط طهر و در جلوسه اَزْوَاقَهُ رَوَقِ



بالضم جمع وادبر و کوسینیل ماده شاخ

دار و اول شب و اول صبح

(رَوَّاق) کشتاد و مردی بود از

عقیل

(رَأَوَّق) کطار و سبالونه و بانیده

و خنور و کاسه که بهد آب شراب را صاف

و روشن کنند و کاسه شراب

(رَرُوق) کصبر و کج و دل پشته است

(رِیُوقَان) بکسر اول و ففتح ثالث

دهی و صحت جبر و

(ن) رَاقَه رَوَّاقاً شکفت آورد از را

\* (رَاقِ هُو) خوش آمد و روشن

بگردید آب و جزان \* (رَاقِ عَلَیْهِ)

و یا شد بر روی و فضیلت و خوب

(أَرَقَ الْمَاءُ وَغَیْرَهُ) ریخت آب و خون

و مانند آن را و فیله لغه اخروی هراق

الماء هراقه و الشیء مهراق بفتح الهاء

و می طایفه از لغت بدل من الهرة

(بیت مَرُوق) کمعظم خانه رواق

دار

الرَّوِّقُ السُّكَّرَانُ تَرَوِّقاً کمیز

کرد مست و جامه خود \* (رَرُوقِ

بِفُلَانٍ فِی سِلْعَتِهِ) بالا کرد در

قیمت آن را و می خواهد آن را

\* (و نیز تَرَوِّقِ) یا بوم و روشن

و صاف کرد انیدل شراب و جز آن

و در و خن چیزی و خریدن بهتر

از آن و فرو رشتن شب تاریکی را

(مَرَّوَّق) کمصاحب هم رواق بقال

هو مراد فی یعنی رواق از مقابل

رواق من است

رُوق

(رَوَّكَة) بالفتح آرا و بوم در

رَوَّكَاء بالفتح و الما مثله \* (رَمُوجُ

لغة بغدادیة

رُوق

(رَائِل) کمصاحب دندان زاندر

چکان از هر چیزی

(رُوَال) کغراب آب دهی متور

رَأُول کطار و من منله او خاص

بالفرس \* (رُوَال رَائِل) مبالغه

است و مرد دندان زاندر که در و ش

روئیدن دندان نباسد و مردم

واسپ رَأُول مثله

(رُورُولان) رادی است سر و سلمیم را

(مِرْزُول) کمبر مرد بسیار لعاب

و پارچه است

(یُرْوَلَة) لخم و له فاحیه است

باندلس

(رُوَل الحَبْزَة تَرَوُّلاً) پیه

کد اخته را با ن خورش ملین

یا جرب کرد بان را بر و غن یا صحت

و بسیار تر کرد آن را بر و غن یا صحت

\* (رُوَل الْفَرَس) بر آورد نرف

را با کمیز اندازد یا نرم یا بسا زده

کرد آن را \* (و نیز تَرَوُّل) کمیز زال

کردن و مرد پیش از رسیدن بزین

و در گذاشتن اسب آب دهی در تیر و

رُوم

(رُوم) بالفتح خواستن و بهستن

و الفعل من رَمَ و رَمَ کوش و بفهم

و در کتی است خفی یعنی حرکتی

را جهت تخفیف میان دو حرکت

خواندن و می آتشر من الا شمام

لَا تَهَانُ سَمْعٌ وَ هُوَ لَا يَسْمَعُ وَ هُوَ ذَنْبٌ

الحرکة وان کانت مخلصه کهدفة

بین بین

(رُوم) بالضم گروهی است از اولاد

رُوم بن عیصور و زمی منسوب

است بان یقال رجل رُومی و قوم رُوم

فلیس بین الواحد و الجمع الا الیاء

\* (وَأَبُو الرُّومِ بن عَمیر صحابی

است

(رُومِی) بالضم باد بان کشتی

خالی \* (و رُومِی بن مالک) شاهر

است و این الرومی (استغفرین)

است و ابو رومی (مجاوی)

است

رومیة (شهریست چهل دین که

در آن شهر و شهرها است بزرگ و بزرگ

و یخفب او هو الصواب که بازار ما کیان

در این یک فرسنگ است و بازار کندم

یا جامه سه فرسنگ قال فی القلموس

بما فی المارکب فیہ علی دکانین التجار

فی حلیج معقول من النجاسین و ارتفاع

سورة ثمانون ذراعاً فی عرض عذون

فیما ذکره ابن عساکر اذ نة غان یک

کاذباً فعلیه ذی بد

(روم) بالضم مرشم که بدان

پور نیز چسپانند و دهی است بطبری

و چاهی است حمدیه

(رام) درختی است

(رامه) موضعی است ببادیه روم

بالمثل تصالی برامه بن سلیمان و اکثر

در شعر آن را مثنی آورده اند

و امی منسوب است بدان و معوی رام

هو شهر که شهری است

(رویان) بالضم موضعی است و

روسان الروسی رومان بن الحجة

مجاویان اند و ام رومان (مادر

عاشقه رومی الله عتفا صفا بینه

(رومانی) منسوب به موضعی است

به نام

(روام) کغراب کفک دهن شتر

(مرام) بالفتح خواستن و جستن

و جای جستن

(روم تر وینما) درنگ کرد و روم

غلا نارب (عالب و جوینده چیزی

کرد انید آن را و روم الرجل

رائه) اراده چیزی نمود بعد

چیزی

(تروم به) مخربه کردن

رون

(رون) بالفتح نهایت مشارة که

کرد زمین باشد

(رون) بالضم سختی و شدت رون

جمع

(رونه) بالضم معظم چیزی

(محمد بن روین) کز پیر از شعبه

روایت دارد

(راون) کها جر شهری است

بطخا رمتان و شهر

(راوان) دهی است به جاز یا لودی

است

(اروانان) بالفتح آواز و رور

نمخت و روم آرونان (بالاحاطه

و التعت روز مخت و روز نرم انی

لغات اصل اداست

(لیلة آرونانة) شب مخت

(ریون) کنور یکی از رباع نیشاپور

است

(مرون) مغلوب یقال مومرون به

ای مغلوب مقهور

رو

(ن) راء جنبین بر روی زمین و

نیز روه) بالفتح جنبش و جنبیدن

آب بر روی زمین روه) کغراب

مثله

روما

(ری) بالکسر ویرایی و تازگی و یقال

من این رینکم ریفتح ای من این

قرن و رن الماء

(عین رید) بالکسر جمع بسیار

آب و یفتح

(وایده) علم

(رومی) فراخ حالی و ارزانی و

ماء رومی) آب شهرین سیراب

کننده

(رواء) کسما چاه و روم و ماء

رواء) آب خوش کوار هیزاب



کننده

(رَوَاة) بالفهم والحد منظور

دیدار

(رَوَاة) کثامه موضعی است

عزید یک مدینه

(رَوَاء) کسواء رسی است که بدان

نهار بر شتر بندند از آیه جمع

(رَوَاة) نکاهبان اسپان و باز

گوینده شعرو سخن از کسی رَوَاة

جمع

(رَوَاة) کصاحبه توشه دادن

و مشک که در آن آب باشد یا عام

است و متور آب کش و باز گوینده

شعرو سخن از کسی والتاء للمبالغة

(رَوَاة) بالفتح دهی است هر دو

آر و آوی منسوب است بوی \*

آبی است در راه مکه نزد یک حاجر

و نام زنی

(رَوَاة) مرد سیراب رَوَاة بالکسر

والحد جمع \* وجبل الرَبَّان

کوهی است در بلاد طی که سواره آن

آب جاری است و نیز کوهی است

دیگر بزرگ و میاه در بلاد ایشان

و دهی است بنما از آن ده است محمد

بن احمد بن ابی موف قال و غلط من

خفف \* رقلعة است بهلینه و وادی

است بحمای خزینه و کوهی است

بد یار بنی عامر و دهی است بهیامه

و محله است به غل اذان محله

است حبه الله بن حسین مشهور به

ابن التل و عبد الله بن معالی \*

موضعی است نزد یک مدین بنی

سليم \* و رَبَّان رَامِي و رَبَّان بن

مسلم و حجاج بن رِيَّان و عمر

بن يوسف بن رِيَّان محمد ثانی اند

قال و غالب من سَمِي به انما یند کر

بالسواهم

(رِيَّان) زن هر آب مونث رِيَّان

و لم یندل من الیاء و ادلایها صفة

کنز یا انما یندل الیاء فی فعلی اسما

کشر و ی و تقوی من شریعت و تقیة

\* و وی خوش و يقال رِيَّان ریح خلیجة

من تقیة ریحان و غیره

(رَوَاة) کغنی حرف قافیه شعرو

بزرگ قطره سخت بار و شرب تمام

يقال شربت شرب بار و یا \* و ماء

رَوَاة آب بختی و شیرین و سیراب

کنهیه

(رَوَاة) کغنیة بکار و اندیشه دکار

و حاجت و باقی وام

(رَوَاة) کسمیه آبی است

(أرَوَاة) بالفهم و یکر و الیاء و شد و ده

بزرگوهی ماده آرا و ی جمع قلت

است بر افاعیل و آرومی بالفتح

جمع کثرت بر غیر قیاس یا آن نام

جمع است \* و نام زنی

(مَرَوَاة) بالفتح موضعی است

بیادیه

(مَرَوَاة) بالکسر و منی است که

بدان بار بر شترانه توار کنند مَرَوَاة

جمع

(مَرَوَاة) رَوَاة من الماء و اللبن

رَبَّان رَوَاة) کدیمی سیراب

کردید \* و رَوَاة الشجر ناز شده

و میوات کردید

(مَرَوَاة) رَوَاة المحدث رَاة

بالکسر باز گفت سخن را \* و رَوَاة

الشعر کز لک \* و رَوَاة المجلد

تافت رسن را \* و رَوَاة علی

أهلک) آب آورد ایشان را و کذا

رَوَاة لاهله \* و رَوَاة علی الرجل

محکم بخت آن را بر شتر بر سر رواله

ناب نیفتند \* و رَوَاة القوم آب

کشی کرد برای ایشان

(مَاء مَرَوَاة) آب سیراب کن

(إِذَا رَأَى) برزوايت شعروا هتن

کمی را و میواب کرد انید ن

(مُرَوِّى) که عظم موضعى است

(رَوَيْتُهُ الشَّعْرَ تَرْوِيَةً) برزوايت

شعور او را \* و رَوَيْتُ فِى

الْأَمْرِ اندیشه کردم در کار \*

نیز تَرْوِيَةً میواب کرد انید ن \*

وَيَوْمَ التَّرْوِيَةِ (روز هشتم از ماه

مذى حجة لانهم كانوا يترَوون فيه

بِسَاحَةِ الْبَيْتِ لِيَمْلَأُوا رِجْلَيْهِمَا مِنْ

صَلِيمِ السَّلَامِ كَانِ يَتَرَوُونَ وَيَتَفَكَّرُونَ

رَوِيَاً فِيهِ وَيِى التَّاسِعِ عَرَفَ رِى

الْعَاشِرِ اسْتَعْمَلَ

(إِذَا رَأَى) میواب شدن و تامل و سطر

تاه کردیدن رسن و معتدل و سطر

شدن بندهای مرد

(تَرْوِيَةُ الْحَدِيثِ) بارگفت سخن

بر \* و تَرْوِيَةُ فِى الْأَمْرِ اندیشیدن

در کار \* و تَرْوِيَةُ سِرَابِ شَدَن

و تَرْوِيَةُ كَرْدِيدَن درخت و معتدل

و تَرْوِيَةُ طَبَرُود شت کردیدن بندهای

مرد \* يقال تَرَوْتُ مَعَاصِلَهُ إِذَا هَتَدْتُ

و غلظت

باب الرأء فصل الهاء

رأء

(رَهْبَانَةٌ) کلد سرچشمه و رهبان

و کران کرد انید ن بلکه تنگبار نسبت

به تنگبار دیگر و بر آب شدن مرد و

جمع از هفت و هشت و بالزیر و تبا

و تامل و کردن رلى و تامل و کردن

بار چنانکه بیک جانب مائل و کج

باشد و آماده باریدن کردن آبر

(تَرْهِيًا) کند خرج جنید و

نار و نار و رفت \* و تَرْهِيَاتِ

السَّحَابَةِ آماده باران کردن

\* و تَرْهِيًا فِى أَمْرٍ اراده کاری

کرد سپس آن باز ماند و اراده کردن

آن دارد

رهب

(رَهْبَانَةٌ) بالفتح هترو ماده لا غریبا

هترو قوی کلان جنبه و پیکان تنگ

رهبان بالکسر جمع

(رَهْبَانَةٌ) بالفتح ترمیدن رهب

بالضم و بالفتح و بالتحريك و رهبان

بالضم و بحرك مثله و الفعل من جمع

(رَهْبَانَةٌ) بالتحريك آمتین رهی

الصراح قال العجائز وندی \* و

المعاني الرهبان بالضم و الحکم فی

قوله تعالى و اضم جناحك من

الرهبان ای من اللم و هی لغة نبي

حنيفة و حمير

(رَاهِبٌ) کما حب هیر بیضه و

غام مردی و بار ساعترها یا ن

رهبان بالضم جمع \* و نیز رهبان

کلمی مفرد آید رهبانین جمع

رهبان و رهبان نون مثله \* رهبان

بالفتح و رهبان ذیة بتحدید یا مصدر

است ازان و لارهبانیه فی الاملام

می کلا اختصاء و اعتناق السلام

و لبس المرح یعنی بیضه بر آوردن

و در زنجیر کردن داشتن و پلاس

پوشیدن

(رَاهِبَةٌ) حالتیکه ازان تر مند

(رَهَابَةٌ) کسجا بقوبض و حرمانی

هارا مشدد گفته استخوان دامن

سینه رهاب بحد ف تا جمع

(رَهْبَانَةٌ) بالفتح و يضم و جد هر

د و نیز ترمیدن اسم است رهبه را و

کسر و موضعى است

(رَهْبَانَةٌ) بالتحريك و رهبان

رهبان (رَهْبَانَةٌ) بالتحريك و رهبان

رجل رهبان (مرد ترمناك و يقال

رهبان خیر لك من رهبان ای

لأن رهبان خیر لك من أن ترحم

(أَرْهَابٌ) بالفتح مرفی که شکار



## رهج

نکند

(مَرْهُوبِيَّة) شیربیده و نام مردی

واسطه جَمین بن طَاح

(مَرْهَب) کمخس نام مردی

(أَرْهَبَه) ترسانید او را \* و نیز

(أَرْهَاب) بر شتر نشستن و در ار شدن

آستین و بازو را زدن شتر را

ارجوض

(نَرْهَيْب) بد حال شدن ناقه

از رفتن میس آن بحال آمدن او را

خوردن حلف

(تَرْهَبَه) وعده بد کرد او را و

ترسانید \* و نیز تَرْهَب پرمیش

(أَسْتَرْهَبُهُ) ترسانید او را

## زه بل

(رَهْبَل) بالفتح سخن که فهمیده

نشود

(مَرْهَبَل) بفتح بار کسر آن سخن

مبهم که بفهم نیاید

(رَهْبَلَة) بالفتح نوعی ار رنار

(تَرْهَبَل) بروش رَهْبَلَة رفت

و منه قولهم جاء يترهبل

## ره ج

(رَهْج) بالفتح رَجْرَج کرد و بر

بی آب رَهْج یکی \* و بر انگیزن

## رهل

شروفتنه و الفعل من فتح

(رَهْجَة) بالفتح نوعی از رفتار که

ر هواری باشد معرب است

(رَهْجُوج) بالفتح سخت و نرم

(رَهْجِيح) بالكسر سخت و نرم

و نازك

(مَرْهَج) كمخس متارۀ بسیار

باران

(أَرْهَج) برا تکیخت کرد او بسیار

شد بخور خانه \* و أَرْهَجَتِ

(السَّمَاء) باریدن گرفت باران

## ره د

(رَهَادَة) بالفتح نازکی

(رَهِيدَة) كسفية زن جوان

نازک اندام نازۀ روی و نوعی از

طعام که از کندم کوفته و شیر

تربیب دهند

(رَهْوَدِيَّة) بالفتح و نشدید

یا نرمی و ملایمت

(أَمْرٌ مَرْهُودٌ) کارنا استوار و يقال

لنهر مَرْهُودٍ یعنی کد اشتم

ایستاد ایستاد از روی کاری

(فَرْهَد) بالفتح

و یحرق سخت مانید آن را

(رَهْدَ أَرْهَيْدًا) سخت نادانی

## رهش

و حماقت نمود

## ره دل

(رَهْدَل) كجفركول و ناسوا

و مرغی است و در آن لغات است

رَهْدَل كقنفذ و رَهْدَل كزبرج

فی الرَهْدَن

## ره دن

(رَهْدَن) بنثلیث را مرغی است

همکه مانند کج... رَهْدَنَة بالتاء

و رَهْدَنَة سم و تشدید الی

و رَهْدَنَة نبور منله و هاب

جمع \* و مرد بد دل و کور

(رَهْدَنَة) بالفتح درنگ و تاخیر

کردن و کرد شدن در رفتن و باز

ماندن

(رَهْدُون) کنی بر روی کوی

## ره س

(رَهْس) بالفتح سخت سپرد

و الفعل من

(رَهْوَس) كجرو ل بسیار خوار

(أَرْهَسَ الْوَادِي) پر شد

و در بار \* و رَهْس الْقَوْم

کردند و در جنگ اسلحه دادند

أَرْهَسَ رَجُلًا لَدَّ أَبَدًا پس یکد بگو

زد هم ستورد و رفت \* رَأَتْهَس

رَهْش

تَجَرَادٌ بِبَعْضٍ مَلَخَ بَرِيعُضَ  
بَرِيعُضَتٌ \* وَنِيزَارَتَهَا هَلْ

بِهَنبِيدَن وَمُضْطَرِبَ شَدَن

(تَرَهْشُ) جَبِيدَن وَحَرَكَتْ  
تَرَدَن وَمُضْطَرِبَ كَرَدَن

رَهْش

(رَهْشَتَه) بَا لَضَمِّ كَرَمَ وَجِيَا

(رَهْشُوشَتَه) بَا لَضَمِّ مَثَلَه فَيَهْمَا

(رَاهِشَان) نَامِ دَوْرَكِ بَا زَوْبَادَر

بَا طَن مَرْدُ كُودَرَاغ

(رَهْشِش) رَهْشَايِ دَرَن بَا زَو

پَارَكْهَائِي ظَاهِرِ بِنَجَه وَاحِدِ آن

رَاهِشِ اسْت

(رَهْشِش) كَا مِيرِ سَوْدَكِي وَجَرَحِ

بِنَجَه وَهَمِ سَتُورَكِه از بَرِيكْدَن يَكُر

زَدَن هَمِ سَتُورَكِه دَر رَفْتَن وَشْتَر

بِهَمِيَا رَشِيدِيَا نَاقَه لَمْ كُوسْتِ پَشْتِ

رَهْشَاكِ رِيذَان كِه نَه اِيَسْتَدِ وَهَمِ سَت

لَاغَرِ بَدَن كَمِ كُوشَتِ وَشْتَرِ شَبَرِوِيكَا

كُوشَتِ رَتِيرِ بَارِيك كِه زَمِينِ آن رَا

بِهَرَا شِيدَه بَاشَدِ وَكَمَا نِ بَارِيك

سَتَبِ مَرَهَا بَهْمِ دَر آيِنْدَه

بِكَشِيدَن

(رَهْشِشَتَه) كَسْفِيَمَه شَتَرِ شَبَرِوِيكَا

(رَهْشُوشِش) بَا لَضَمِّ شَتَرِ بَسِيَا رَشِيدِ

رَهْش

\* وَرَجَلُ رَهْشُوشِشِ (مَرْدُ جَوَانِ  
مَرْدُ بَا حِيَا

(قَرَسُ مَرْتَهْشَتَه) كَمَا نِ نَرَمِ

وَسَمْتِ كِه مَرَهَا يَشِ بَهْمِ دَر آيِدِ

بِكَشِيدَن

(اِرْتَهْشَتِ الْقَرَسُ) نَرَمِ وَ

مَحَبَتِ كَرْدِيدِ \* وَنِيزَارَتَهَا شِ

لَرَزِيدَن وَازِينِ بَرَكْنَدَن وَنَوْعِي از

نِيزَه زَدَن دَر پَهْنَادَرِ رَجَنَكِ اِفْتَادَن

قَوْمِ يَقَالِ اِرْتَهْشُوشَا اِذَا وَقَعَتِ الْحَرْبُ

بَيْنَهُمْ \* وَهَمِ بَرِيكْدَن يَكُرِ زَدَن سَتُورِ

دَر رَفْتَن وَجَرَحِ شَدَن آن وَ

فِي حَدِيثِ الْعَرَبِيِّينَ عَضَمَتُ

بَطُونَا وَارْتَهْشَتِ اَعْضَاؤَنَا اِي

اَضْطَرَبَتِ وَيَجُوزُ بَا لَهْمِينِ وَ

الْهَمِينِ

رَهْص

(رَهْصُ) بَا لَكْسَرِ چَنِيَه بِنِ دِيَوَارِ

وَكَلِ كِه بَدَانِ دِيَوَارِ مَازَنَدِ وَبَعْضِ

آن بَرِيعُضِ نَهْنَدِ

(رَهْصَتَه) بَا لَفْتَحِ سَوْدَكِي هَمِ

سَتُورِ از سَنَكِ وَجِزِ آن

(رَهْيُصُ) كَا مِيرِ مَشْتَكِ لِيَه \* وَ

الْاِسْكُ الرَهْيُصُ الْقَبْلُ مَبَارِينِ

عَمْرُو بِنِ عَمِيرَه نَوِيَسَدِ كِه اَوْدَلِ

رَهْص

غَنْتَرَه بِنِ شَدِ اِدَا مَت \* وَفَرَسُ

رَهْيُصُ) اَسْبِ كِه مِمِ آن از مَنَكِ

وَجِزَانِ مَرُودَه بَاشَدِ \* وَخُفِّ

رَهْيُصُ) مَبِلِ مَنَكِ خُورِدِ

(رَهْصَاصُ) كَشْدَادِ دِيَوَارِ كَلِينِ مَازِ

(رَوَاهِصُ) مَنَكْهَا بَرَهْمِ نَشْتَنَدِ

اَمْتُوا رَوَاهِصَكْهَا كِه مَبِلِ شَتَرِ رَا

كُوبَدِ

(فَرَسُ مَرَهْوُصُ) اَسْبِ سَوْدَكِي

هَمِ از سَنَكِ وَجِزِ آن

(مَرَاهِصُ) بَا يَكَا وَمَرْتَبَه هَا وَاحِدِ

آن مَسْمُوعِ نَشْدَه يَا مَرْمَصَتَه اسْت

بَا لَفْتَحِ

(ف) رَهْصَنِي بِحَقِّهِ رَهْصَا

بَا لَفْتَحِ مَشْتِ كَرَفْتِ مَرَا بَتَقَا ضَا \*

رَهْصُ الْحَاظُطِ) دِيَوَارِ كُلِ

مَاحَتِ \* وَنِيزِ رَهْصُ) مَشْتِ

فَشَارَدَن وَنَكُوهِيدَن وَدَر پِيشِ

شَدَن وَشَتَا بَا نِيدَن وَبَكَلِ دِيَوَارِ

كُورَفْتَن وَبَعْضِ آن رَا بَرِيعُضِ

نَهَادَن

(م) رَهْصُ الْفَرَسُ رَهْصَا

بَا لَتَحْرِيكِ \* وَرَهْصُ) مَجْهُولَا

سَوْدَكِي هَمِ كَرْدِ بَدِ اَسْبِ از سَنَكِ

وَجِزِ آن وَكَذَلِكَ الْاِبِلُ وَغَيْرُهُ



ر ه ط

(الرَّهْصَةُ اللَّهُ أَرْهَاصًا) مرده  
 کرد الله هم هم را و را خدا ای \* و  
 (الرَّهْصَةُ الْحَائِطُ) بنا کرد دیوار  
 و ا ب کل \* و (أَرْهَضَ اللَّهُ فَلَانًا)  
 گان خیر کرد انید او را خدا ای  
 و نیز (أَرْهَاصُ) متهمیدن و آماده  
 چیزی شدن و ایستادن بران یقال  
 لم یکن ذنبه عن إرصاص أي إصرار  
 و ا ر ص ا د و ا ن ه ا گ ا ن ع ا ر ص ا  
 (أَرْهَضَ خَرِيمَهُ مَرْأَهَصَةً)  
 محبت گرفت خرس را خود را  
 به تقاضا و در نظر داشت او را  
 (تَرَاهُصُ) بر هم نشستن و محکم  
 راست آوردن استگها  
 ر ه ط  
 (رَهْطٌ) بالفتح و یحرک کزوه  
 مردان از ده یا از هفت تاده یا کم  
 از ده و قیل از سقا جیل \* و قوم  
 و قبيلة مرد جمع است و ا واحد از لفظ  
 خودند ارد ا ر ه ط و ا ر ه ط  
 و ا ر ه ط و ر ه ط بالکسر جمع ا ر ه ط  
 و ا ر ا ه ی ط جمع الجمع \* و دشمن  
 و مرضی است و پوست پاره بر شکل  
 میزند که زنان حاضر و کودکان  
 بر میان بندند و پوست پاره که آن

ر ه ط

راد و ا ل د و ا ل تراشد و نر و و  
 متوراند از ند ا ر ه ط جمع \* ا ر ه و  
 و ا ح د ا ی ع ا ا ر ا ه ی ط جمع \* و نیک  
 بهیار خوردن و الفعل من فتح  
 \* و لحن ذ و ر ا ر ه ط یعنی فراهم  
 شوند گانیم  
 (رَهْطٌ) چند مرد مصغر ر ه ط  
 است  
 (رَهْطَةٌ) کهنه یکی از سوراخهای  
 گلا کبوش که از آن خاک خانه را  
 و ر و ن کشد ر ه ط اء کخیلاء و  
 و ا ه ط اء کفا صعاء مثله  
 (رِهَاطٌ) بالکسر رخت خانه  
 (رَهَاطٌ) کذاب موضعی است مر  
 نصف را بر سه شب راه از مکه و موضعی  
 است در یمن  
 (رَاهِطٌ) کما حب پشته است  
 مرغ نزد یک مدینه \* و برج  
 و ا ه ط موضعی است شرقی دمشق  
 آن را روزی است  
 (رَهْطِي) کسوفی موضعی است  
 (تَرْهَاطٌ) بالهم بهم بهیار خوار  
 (ذَوْرَاهِطٌ) موضعی است  
 (رَجُلٌ مَرَهَاطٌ الرَّجْدُ) که عظم  
 مرد آماصیک و روی

ر ه ق

(تَرْهَيْطٌ) بهیار خوردن و ن ه ط  
 للمبالغة  
 (أَرْتَهَاطٌ) فراهم آمدن و م ه ط  
 لحن ذ و ر ا ر ت ه ط ا یعنی فراهم  
 آیند گانیم  
 ر ه ف  
 (رَهَافَةٌ) کشامه موضعی است  
 (رَجُلٌ مَرْهُوفٌ الْبَدَنُ) مرد  
 باریک اندام  
 (ف) رَهْفَ السَّيْفِ رَهْفًا مَثَلًا  
 کرد شمشیر را  
 (رَك) رَهْفَ رَهْفًا مَجْرَعَةً  
 و ر ه ا ف د بالفتح تنگ کردید  
 (مَرْهَفٌ) کم کم شد شیر تنگ \* و  
 (فِرْسٌ مَرْهَفٌ) اسب باریک  
 شکم در هم استخوان پهلوانان عیب  
 است  
 (أَرْهَفَ السَّيْفَ) تنگ کرد  
 شمشیر را  
 ر ه ق  
 (رَهَاقٌ) بالضم و الکر مقدر  
 یقال القوم رَهَاقٌ مِائَةٌ بِالْأَفَانَةِ  
 ای ر ه اء مائة یعنی نزدیک صده اند  
 (رَهْوَقٌ) که صورت مراد نهجیب  
 خراج کا مرام نرم عنان

رهق

(رَهَيْقُ) گامی رمی

(رَهَقِي) کج روی هتای روی

يَقَالُ مَوْنٌ هُوَ الرَّمَقِيُّ اِي يَصْرَعُ

فِي مَشِيَّتِهِ حَتَّى يَرْفُقَ طَالِبُهُ

(رَهَقَانِ) بضم ما زعفران

(س) (رَهَقَهُ) فرو بوشید آن را

وَلَا حَقَّ وَ مَتَّحِلٌ كَرْدِيدِ بَرِي وَ كَرْد

اَوْ بَرِ نَشَمَت \* رَنِيَز رَهَقِي

بِاَلْتَحْرِيكِ نَادِ اِنْبِي وَ كَوْنِي وَ مَبْكِي

وَقَتْنَهُ اَنكِزِي وَ بَدِي وَ عَظْمِ وَ مَتَمِ

وَلَكِنْ زَانِ اَنْمَانِي وَ خُودِ زَانِ حَرَامِ

وَتَبَاهِي دَاشْتِنِ وَ اَرْتَكَابِ مَنَهِيَاتِ

كَرْدِنِ وَ دَرِ وَغِ وَ شَتَابِ زَكِي وَ تَكْلِيْفِ

دَادِنِ كَسِي رَا بَرِ كَارِي كَه طَاقَتِ اَن

نَدَارِ دَامِ اَمْتِ اَرَهَاقِ رَا وَ دَرِ يَافَتِنِ

جَمِزِي رَا بِجَهْلِ طَلِبَتِهِ حَتَّى رَهَقَتَهُ

اِي اِدِر كَتَنَه \* وَ مَتَمِ كَرْدِنِ

(مِرْهَقِي) كَمَكْرَمِ اَنَكِه بَكَشْتِي

رَمِيَكِ بَاشِي

(رَهَقَهُ طَغْيَانَا) بَرَنَا فَرْمَانِي

بَرَا نَكِيحَتِ اَو رَا وَ بَرَنَا فَرْمَانِي

دَاشْتِ \* رَنِيَز اَرَهَاقِ لَاحِقِ

وَ نَزْدِيَكِ جَمِزِي كَرْدَانِيْدِنِ جَمِزِي

رَا وَ نَا فَرْمَانِي مَوْدِنِ وَ تَكْلِيْفِ كَرْدِنِ

وَ تَكْلِيْفِ دَادِنِ كَسِي رَا زَانِدِ اَز طَاقَتِ

رهك

و عا رثا خير كردن نماز زانا

بوقت نماز دیگر و شتابان ن

کمی را از نماز يقال اَرَهَقْتَهُ

اَنْ يَصِلَ اِي اَهْجَلَنَهُ عَنِهَا \* وَ دُشَوَار

كَرْدِنِ يَقَالُ لَا تُرَهِّقْنِي لَا اَرَهَقَكَ

اللَّهُ اِي لَا تُعْصِرْنِي لَا اَعْصِرَكَ اللَّهُ

(مُرْهَقُ) كَمَعْظَمِ مَوْصُوفِ بِمَتَمِ

وَ ظَلَمِ وَ مَتَمِ بَه بَدِي وَ شَرَا نَكِه اَو رَا

مَرْدَمَانِ وَ مَهْمَانَانِ بِمِيَارِ فَرَاهِمِ

آيند

(تُرْهَيْقُ) مَتَمِ دَاشْتِنِ كَمِي رَا

بِيَدِي وَ مَتَمِ كَار كَفْتِنِ

(مِرْأَهَقُ) كَبُودِ كِه نَزْدِيَكِ بَلُوغِ

رَسِيْدِهِ وَ آخِرِ وَ قَتِ حِجِ دَر مَكِه دَر

آيندَه يَقَالُ دَخَلَ مَكَةً مِرْأَهَقَا اِي

مَقَارِبًا لِأَخِي الْوَقْتُ حَتَّى يَكَادَ

يَفُوتُهُ التَّعْرِيفُ

(مِرْأَهَقَهُ) نَزْدِيَكِ رَسِيْدِنِ كُودِ كِه

بَه بَلُوغِ وَ قَرِيْبِ آخِرِ وَ قَتِ حِجِ

رَسِيْدِنِ جَمَكِه

ر ه ك

(رَهَكَ) بِالْفَتْحِ كَارْنِيَكِ وَ صَالِحِ

(رَهَكَةً) بِالْفَتْحِ مَتَمِي بَرَنَا تَوَانِي

(رَهَكَةً) مَحْرَكَةً شَرْمَادَةً مَتَمِ

وَ نَا تَوَانِ كِه كَرَامِي نَرَادِ نَبَاشِدِ

رهل

و مرد بی خبر

(رَهَلَهُ) كَهْمَزَةً مَرْدِي خَيْرِ

(رَهَيْكُ) كَا مِيْرَمَخْتِ مَرْدِهِ وَ

شَكْمَتِهِ

(رَهْرُوكُ) بِالْفَتْحِ بَزْغَالَهُ فَرِيْدِهِ

وَ كَذَلِكَ مِنَ الطَّبَّاءِ وَ جَوَانِي خَوْشِ

(رَهْرُوكَةً) بِالْفَتْحِ بَرُوْمَشْتِكِي

وَ مَسْتِي بِنْدِ هَا اِعْصَادِ وَ رَفْتِنِ

وَ مَضْطَرَبِ شَدِنِ يَقَالُ رَمُوكُ الْقَوْمِ

اِذَا اضْطَرَبُوا

(مُرْهْرُوكُ) شَكْمَتِهِ وَ مَخْتِ مَرْدِهِ

(اَمْرُ مِرْهْرُوكُ) مَبْنِيَا لِلْمَفْعُولِ

كَمَدِ حَرَجِ كَا رَسْمَتِ وَ مَضْطَرَبِ

(ف) (رَهَلَهُ) كَوْنَتِ وَ شَكْمَتِ اَو رَا

مِيَا نِ دَر مَنَكِ يَا مَخْتِ مَرْدِ اَن

رَا \* وَ رَهَكَ الْمَرْأَةَ \* مَخْتِ كَلْبِيْدِ

اَن رَا \* وَ رَهَكَ بِالْمَكَانِ \* اَقَامَتِ

نَمُودِ دَر اَن

(تُرْهْرُوكُ) جَنْبَانِ وَ غَتِنِ يَقَالُ

مَرْفُلَانِ يَتُرْهَرُوكُ اِي كَا نَه يَجُوجُ

فِي مَشِيَّتِهِ

(اِرْتِهَالُكَ) فَرُوْمَشْتِكِي مَفَاضِلِ

وَ مَسْتِي اَن دَر رَفْتِنِ

ر ه ل

(رَهْلُ) بِالْكَسْرِ اَبَرْتَنَكِ كِه بَه



وهم

هینم مانند

(رَهْل) مهرکه زرد آب که با پیچ

برآید از زردان

(رَهْل) گتف سمت و جنبان

کوهت

(رَهْل لَحْم) سمت و

جنبان شد کوهت آن و اما مید بی

فلت و بیماری

(مَرْهَل) کمظم آما سیه یقال

أصبح مَرَقًا أَذَانَهُمْ

(رَهْلَه تَرَهْلًا) مست و جنبان

کودانید آن را

رهم

(رَهْم) بالضم نام زنی \* و بنور رهم

بطی است و آب و رهم انماری

و آب و رهم مدی و آب و رهم

خفاری و آب و رهم بن قیس

اشعری و آب و رهم بن مطعم از جه

صحابیان اند

(أَبُو رَهْمَة) بالضم صحابی است

(رَهْمَة) بالکسر باران نرم نیمه

و رهم کهنه و رهم کهنه جمع

\* و نرمی و یفتح

(رَهَام) کفر لب مزه که شکار

مکند و قد و سمار

وهم

(رَهَام) کعباب کوسپند لاغر

(أَرْهَم) بالفتح فراع تر یقال

کنا فی أَرْهَم جَانِبِي فَلَانِ

أَخْصِيهَا

(شَاةٌ رَهْوَم) کعبور کوسپند لاغر

\* و رجل رَهْوَم) مرد سمت کار

سمت رای که بصوی کمان رود

(رَهِيْمَة) کچینه چشمه است

میان شام و کوفه \* و أَبُو رَهِيْمَة

صحابی است یا همان ابرو رَمَة

بالضم است

(رَهْمَان) کسکران موضعی است

(رَهْمَان) بالتحریک نه می

از رفتار شتر که در آن تمایل باشد

(مَرْهَم) بالفتح آنچه بر جراحت

نهند معرب است یا مشتق از رَمَة

که بمعنی نرمی است بدان جهت

که طلای نرم است که بر جراحت

مالند

(مَرْهْوَم) باران نرم و خنده

یقال رَمَة مَرْهْوَمَة یعنی مرغزار

یا باران نرم و خنده و لا یقال

مَرْهْمَة لَبَنَة

(أَرْهَمَتِ السَّمَاءُ) باران نرم

بارند

وهم

رهم ج

(رَهْمَج) بالفتح فراع از هر چیز

رهم می

(رَهْمَة) با هم راز گفتن و نبد

تعریض کردن

(أَمْرٌ مَرْهَمٌ) مرد شمس

کار پوشیده و مستور

رهن

(رَهْن) بالفتح کروی رهنان

بالکسر و رَهْن و رَهْن بالضم

جمع رَهْن کعبید و رَهْن که

مثله یا رهن جمع رهنان جمع

است

(هَوْرَهْن مَال) بالکسر او برابر

مال است

(رَهْنَة) بالضم دهی بهت بکرمش

(رَاهِن) ثابیت و آماده و لاخر

انمودم و شتر و طعام را هرنه

طعام دهم

(رَاهِنَة) نافر و کوه کرده نافر

اسپومی

(رَهْن) کامیر کروی و لقب حارث

بنی قلیقه که از تبع تابعین است \*

و نصر بن الرهین نیز از تبع تابعین

\* و رَهْن الشَّيْءُ آنچه بدین

رهن

آن چیزی را باز ندادند

(رَهْنَه) کسبینه موضعی است

و لازمی استوی فیہ المذکور الموثق

و منه الحد یثقل کل غلام رَهْنَه

یعنی ان العقیقة لازمة له

بسماء رها ثین جمع

(رَهْنَان) بالفتح موضعی است

و بالضم موضعی دیگر

(جاریه اُرْهُون) بالضم دختر

لها ثمن

(اُرْهُون) کوهی است در

سرندیب که آدم علیه السلام بر آن

مرد آمد

(مُرْهُون) کروی

(ف) رَهْنَدُ الشَّيْءِ رَهْنًا بالفتح

و کذا رَهْنُ عِنْدَ الشَّيْءِ (کرو)

کرد نزد آن را \* و رَهْنُهُ لِسَانُهُ

بند کردن با سوار باز داشت این

ذکر غیر \* و رَهْنٌ فَلَانٌ رَهْرَنًا

تا به خود \* و رَهْنٌ کُودٌ و لا غرض \* و

رَهْنَدُ (ثابت و دائم داشت آن را)

(رَهْنَدُ الشَّيْءِ اِرْهَانًا) کرو کرد

او را آن چیز \* و اِرْهَنْدُ (ثابت و

دائم داشت آن را \* و اِرْهَنْدُ سمت

کرد انهد آن را و به پیش داد او را

رهنه

\* و اِرْهَنْ فِي السِّلْعَةِ (کروان کرد)

متاع را \* و اِرْهَنْ لَهُمُ الطَّعَامَ

و الشَّرَابَ (ثابت و دائم داشت

برای ایشان طعام و شراب را \* و

اِرْهَنْ الْمَيِّتَ الْقَبْرَ (در آورد

مرد را در گور \* و اِرْهَنْ فَلَانًا

ثَوْبَهُ (دفع کرد جامه را بر روی

تا کرو کرد \* و اِرْهَنْ وَلَدَهُ

کرو بست با او و زنند خود را

(مُرَاهَنَةُ رِهَان) بالکسر کرو

بمثنی بتاختن يقال رَاهَنْتُ فَلَانًا

ملی کذا

(مُرْتَهَن) مبنی المفعول کروی

و مُرْتَهَنُ الشَّيْءِ (جمع رِهْمَن

الشئ است

(اِرْهَنْ مِنْهُ) کرو گرفت

الزری

(تَرَاهَنْ) با هم کرو کردن

رهن م ج

(و اِهْنَلَمْجِ و رَهْنَا مَج) کتابی که

بدان کشتی بایان راه دریا سپارند

و بسوی لنکرگاه و در آن پی ببرند

محراب راه نامه

رهه

(طَسَّتْ رَهًا) بالفتح طشت فراخ

رهو

نزد يك تك

(طَسَّتْ رَهْرَه) بمعنی طشت ره

است \* و جسم رَهْرَه) سر نر

تازه سرخ سپید ناز پرورده

(رَهْرَهْه) خوبی در عیش رنگ

بهره و بشاشت چهره و جرات

نعمت و نازکی بدن و نواکت آن

(جسم رَهْرَهْه) بالضم تن نازک

سرخ سپید ناز پرورده

(جسم رَهْرَهْه) بمعنی جسم رَهْرَهْه

طَسَّتْ رَهْرَهْه) بمعنی طشت

رهره است

(رَهْرَهْه مَا كِدَتْ رَهْرَهْهْه)

فراخ کرد خوان را از خود و سخاوت

(تَرَهْرَهْه جِسْمُهُ) سرخ سپید

شد تن او از نعمت \* و تَرَهْرَهْه

السَّراة) بی هم در خشید بر او

رهو

(رَهْو) بالفتح کفایت میان مرد و

باید مرد و بای کفایت رفتن \* و نرم

رفتن يقال جاءَتْ التَّخِيلُ رَهْوًا \*

و کهنه سرخ بال را و آرمیدن و

ما کنی و آرمیدن شدن در بار من

قوله تعالى وَأَتْرَكَ الْمَحْرَرَهُ رَهْوًا

بها کنی بمعنی الفعل من نصو



وَيَقَالُ ارْهَ عَلَى نَفْسِكَ يَعْنِي آهسته باش و نرمی کن با نفس خود \* و جای بلند و پست که در آن آب ایستد از لغات اضداد است وزن فراه فرج و کلنک که نوعی از مرغان است و جماعت مردم و آب راه میان محله و بی التحديث انه عليه السلام قضی ان لا شفعة فی بناء ولا طریق ولا منقبة ولا ركن ولا رءوس رءاء جمع

(رَهْوَة) بالفتح جای بلند و پست که در آن آب فراهم آید من الاضداد \* و آب راه میان محله و پشته است و یکسر

(رَهْی) کندی شهری است از آن شهر است زید رهاوی بن ابی ایمنه ویزید رهاوی بن سنان و حافظ عبد القادر رهاوی

(رَهْش رَاة) زیست خراخ \* و طعام رَاة طعام دائم و پیوسته \* و خمس رَاة یعنی آسان و نرم (رَاهِيَة) می و یرو و را منقو و زبور حمل بدان جهت که در پریدن ساکن میباشد

(رَهَاء) کساء زن فراه

کس و جای و صیغ و فراه و طی است از مذحج و یضم ا ر ا ن هی است مالک رهاوی بن مزاره ویزید رهاوی بن شجرة که صحابیان اند و عميرة بن عبد المومن رهاوی (رَهْوِي) بالفتح والقصر وزن فراه فرج و موضعی است و یمل (رَهِيَّة) کسینة طعامی است که خوشه ابد است مالیده دانه برآورده کوفته با شیر آمیخته طبع سرد و مد (فرس رَهَاء) بالعمراسپ

سحاب و رمرأهی جمع (أَرْهَى اِرْهَاءاً) بنکاح در آوردن فراه فرج را و فرام کرد بر خوردن کلک رسید جای فراه را \* و ارهیل لهم الطعام والشرب) همیشه داشت برای آنها طعام و شراب را (رَاهَاء) نزدیک او شد و سخن نرم گفت و کرد آمد باوی

(أَرْهَاء) آمیخته شدن و رهیة ساقین و شوریک رای کردن يقال ارتهاوا إذا اختلطوا (قَوَاهِيَا) ممد و کرم صلیغ نمودند آر میزند

باب الرءاء فصل الیاء

(رَيْب) بالکسر دیدار اسم است و یقرا (رَاء) کَبَاع لغت است در رأه و گذشت (رِيَاءُ تَرْيُّثٌ) رها نید او را از خیه \* و رِيَاءُ فِی الْأَمْرِ) اند یغید در کار و فکر نمود (رَايَاءُ مُرَايَاءَةٌ) پرمیز کردن آن را و نگاه داشت

(رَيْب) بالفتح حوادث زمانه و حاجت و شك و تهمت و آنچه در شك افکند و موضعی است \* و رَيْبٌ رَيْبٌ) قلعه است بین \* و رَيْبٌ (الْمُخَوَّن) مخفیهای زمانه

(رَيْبَة) بالکسر تهمت و شك و آنچه بشك افکند

(رَأَيْبٌ) کار مشتبه و مکرر (أَمْرٌ رَيْبٌ) کشد ادکار تو سکتند و در شك افکنند

(رَيْبٌ) زابننی فلان) در شك افکند مزارکمان برود روی شك را و تهمت کرد مرا و نا پستی فی دیدم از روی و منه حدیث فاطمة

هر د و ران و فراخ و کلاه کبریا  
میان مرد و ران چند انگه با هم  
نه پیوندند

(مُریخ) که عظم مرد را و حنک  
و استخوانک نرم اذل رونی شاخ  
دابه

(تربیت) حمت کردن

ری د

(رید) بالفتح کوانه بقتل و بیرون  
جسته از گوه ریود جمع

(رید) بالفتح شهری است

ببین و دهی است بصفید رود

اند بحضرموت و دهی است

بقنمرین و فی الحدیث ان الشیطان

یرید بن آدم بکل ریدة ای بکل

مطلب و مراد هوامم للارادة و اصلها

الواو ذکره ثلث لفظه \* و ریج ریدة

باد نرم ریخ رادة مثله

(ریدان) بالفتح قلعه است

بقنمرین و موضعی است واطمی

است بعدینه مرآل حارثه بن

مهل را

(ریج ریدان) باد نرم

ری د

(رید) بالفتح آبی که از دهن

رب عجله و ثبت ریتا و فی التعجب

ما اراک علینا ای ما ابطاک علینا

و مقدر اریقتال و لم یلبث الا ریت

کذا و این کم است بیشتر بالفظ

ما آید فیقال ما یلبث الا ویتما

کذا ای قدره \* و ریت بن

غطفان) پدر قبیله است

(ریت) گلیس بطی و در نیک کار

(رجل مریث العینین)

کحد ث مرد حمت نظر

(تربیت) نرم کرد انیدن و

عاجز نمودن و بطی گفتن کسی را

(تربیت) در نیک کردن

(استرات) بطی یافت او را و بطی

شمر در نیک کرد و در نیک خواست

ریخ

(ریخ) بالکسر موضعی است

بحرامان یا ناحیه است به نیماپور

ریخی منسوب است بان ازان

نلیج است محمد بن قاسم بن حبیب

صقار و اولاد او که محمد ثانی اند

(مریخ) که عجله استخوانک نرم

اند رونی شاخ دابه امریخه جمع

(ریخ) راح) حمت و فروخته

کردید \* و نیز ریخ) دوری مابین

و نسی الله عنها یریبی ما یریبها

ای یسوء نی ما یسوء هار و یسوء ما

حس عیها و فیه انه یحرم اید او

یه نی الله علیه و هلم وان تولد من

مباح \* و رابنی امرة ریب و

ریب) بالکسر فاخوش آمد مرا

کارا و در شک امکد

(مریب) صاحب شک و تهمت

و در شک افکننده

(ارابنی قلات) در شک امکد

مهرار حمت کرد و ناپسندی دیدم

از ری و قیل ارا بی فی کذا ای

مذکری و او هدی الریبه فیه فاذا

استیقنته قلت رابی و غیر الف \*

از اب الرجل) صاحب شک و

تهمت کردید \* و کذا اب

الامر) ای صار ذاربه

(ارتاب) شک کرد \* و ارتاب به

تهمت کرد او را

(استرا بیه) دید در وی کاری

را که در شک افکند آبر

ری ث

(ریث) بالفتح در نیک و در نیک

کردن یقال راک طی خبر نیک ای

بطا و الفعل من ضرب \* و فی المثل



گوداك بر آید ز پیه استخوان كه

تلك را بجهت هله باید یا مغز

استخوان تپاهك و كد اخته از

لاغری یا مام است

(ریش) بالكسر مغز استخوان تپاه

هك و كد اخته از لاغری را ریشه

اصله ریش بالتحریرك

(رأثره) پیه زانوران نفیس

است ما نند مغز

(راران) دمی است باصفهان

نوزاد است زید بن ثابت و پسرش

علیل و برادرزاده فارمد بن محمد

بن پدر كه محمد ثانی اند

(رض) ریش القوم مجهول در

اورانی و فراخ سالی رسیدند

(ارارة) تنك كرد انیدن مغز را

يقال ارارة الله مخه اي رقة

(ریش القوم تربیرا) غالب شد

برایشان در پیه و ریش البلاد

با اورانی و فراخ مالی شد و ریش

اولا دالمال نربه شد شد

بهمكان بعد يكه از جنبش ما جز

ماندند و ریش القوم مجهول

در ارزانی و فراخی رسیدند و

كد اریشرا یعنی نربه شد شد

غالب شد بر ایشان در پیه

ریش

(ریشون) یا لفتح دمی است

باردن

(رض) رأس ریشا بالفتح و

ریشانا) بالتحریرك حرامید و

رأس الشیم ریشا) ضبط كردار

را و حیره شد بران و رأس القوم

برترین و بلند كردید بر ایشان

و مترشد

ریش

(ریش) بالكسر پرمغ آریاش

در بایش بالكسر جمع و جامه و

لباس یا كینه و ارزانی و مال و معاش

و يقال أصناه إنا لله نیشها معی داد

اورامد شتر بالباس و ساز و دمان آن

إلآن الملوک كانوا إذا حبروا حباءا

جعلوا فی أخته لأبل ریش النعابة

یعنی ف آبه حباء الملك و

ذوالریش لقب اسب صبح

مند الخولانی و ذات

الریش نباتی است مانند كیله

فیصوم

(ریشة) بالكسر يك پرمغ و ریش

عمیله است یا آن دختر معاویه بن

بكر ما در مالك و حنك بن عبد الله

بن قبل است

(ریش) محوكة بسیاری موی ریش

مرد و كوش و ریش

(ریش) پرمغ و ریشة ذر

ریش) شتر بسیار موی در و كوش

در و ریش و ریش و ریش

سمت و ضعیف و ریشة ریشة

سمت و ضعیف شترها بالریش ضعیف

(ریش) بالكسر جامه و لباس یا كینه

(ناقد ریش) كسب با شتر

ماده بسیار موی در و كوش

در و ریش و ریش

(رجل آریش) مرد بسیار موی

در و مرد و كوش و ریش و ریش

(رجل آریش) كذاك فیها

(ریش) میا نخی میان باره

دهند و باره كبرك و تیر یا پر و

الله اریش الریش

باد شلمان یمن

(كلاریش) كهین و یخفف كیله

بسیار برك

(ریشان) قلعة است از جامه

این و كوشی است صفوف پر

مهم

(سَهْم مَرِيَش) كمبيع ته پرنهاده  
ومنه قولهم ماله أقل ولا مريش  
يعني

(ض) (رَأْسُ السَّهْمِ رَيْشًا) بالفتح  
پرنهاده تهر را \* ررأش المال  
والأفانث (فراهم آورد مال و متاع  
را \* ورأش الصديق) طعام وآب

خوردانید در دست خود را و کهورت  
داد \* و رأش مالاً داد \* اید مال  
را

(مَرِيَش) كمعظم هترسمیار بهم  
و كم كومت و جاد و منقش و مود  
منست پشت و مود \* اصلاح یافته  
از دوال و مانند آن \* و سَهْمُ

مَرِيَش) نهر پرنهاده

(رَفْدُ مَرِيَشٍ شِدْلُ السَّهْمِ) شتر ماده

كم كومت

(رَشَّ السَّهْمِ تَرِيَشًا) پرنهاده  
تیرا

(إِزْتِيَاش) نیکو شدن حال  
کسی

رسم در

(رَيْشَهْر) بکسر اول و فتح هین  
نقطه انور هست بهر رستان

وحي ط

(رَيْطَفٌ) بالفتح جاه دريك لغت

یا صرحا مة نرم و تنك كد زنان بر سر  
افدا نند یا هام است رَيْطَرِ رِيَاط

جمع \* و معروفه مود می است به  
ارض شتو \* و نام دختر منبه و  
دختر حارث كه مرد در صحابه  
اند

(رَاِطَطٌ) جاه دريك لغت كه  
زبان بر سواد كنند و نام دختر سفیان  
و دختر عبد الله و دختر حارث

یا آن ببا \* موحده است رد دختر  
حيان كه صحابه اند قال و قول  
ابن دريد رَيْطَةُ فِي امَاءِ النِّسَاءِ  
خَطَا خَطَا

وحي ع

(رَبِيع) بالفتح اول هر چیزی و

افضل آن و روشنی چاشت و خوبی  
درخش آن \* و لَيْسَ لَهُ رَبِيعٌ  
اي جواب

(رَبِيع) بالكسر و الفتح زمین بلند  
یا هر راه كشاده میان دو كوه

هر راه كه باشد یا راه كشاده در كوه  
و كوه بلند رَيْغَةٌ كسی یا آب رامة  
وادی از جای بلند رِيَاخ جمع \* و  
بالكسر عجم نگاه ترمایان و بوج

كبو تران و بهمنه بلند و نام اعدا  
عمر و بن هضم

(رَبِيعَةٌ) بالكسر جماعت دراهم  
آمده

(فَرَسٌ رَائِعٌ) كصاحب اسب  
فیکو \* و رَائِعُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ  
مَقِلٌ می است

(رَائِعَةٌ) مود می است همگه و دران  
موضع است قبر آمنة ماد و لقي صلتی  
الله علیه و سلم بيك روايت

(وَيْعَانٌ) بالفتح اول هر چیزی  
و بهتر آن و منة رَيْعَانُ الشَّبابِ  
و شهر يست یا كوهی است و نام  
مردی \* و رَيْعَانُ الشَّرَابِ  
غمایش آن

(رَبِيعَانَةٌ) شتر سمیار شیر

(رَبَاعٌ) كك. اب موضعی است

(أَرْضٌ مَرْبِيعَةٌ) بفتح الميم زمین  
به فراخی و از جای مال

(نَاقَةٌ مَرْيَاعٌ) ككمراب شتر ماده  
زود هتر بازود نوبه نوب یا شتر ماده

كه خود در چراگاه رود و بار آید  
بد و لا را می

(ض) (رَاعٌ رَبْعًا) بالفتح كوالید  
و انزن شد رجا، كرید \* و رَاعٌ



## ریغ

چا نَبَه (میل کرد و برکشت) \*  
 رَاعَتِ الْحِنْطَةَ (با کیزه شد کندم)  
 \* و نیز رِیْع (ما بالفتح) فرونی آستین  
 و فرونی هر چیزی مثل خمیر  
 و آورد و تخم و مانند آن و نیکو بر  
 آمدن نان از تنور و طعام از دیک  
 یقال رَاعَ الطَّعَامُ إِذَا صَارَتْ لَهُ  
 زَبَادَةٌ فی العَجْنِ والطَّخ \* و جنبش  
 و درخش سراب و ترس و بیم  
 (أَرَاعَ الْقَوْمَ) بسیار شد و افزون  
 کرد بد طعام ایشان \* و أَرَاعَتِ  
 الْإِبِلُ (گوزلیدند و بسیار بچه  
 شدند شتران \* و أَرَاعَتِ  
 الْحِنْطَةُ) با کیزه شد کندم  
 (رِیْعَ الْقَوْمِ) فراهم آمدند  
 (مُتَرِیْع) آنکه دست از بدن او لغزد  
 بسبب بسیار آلودن بدن را دروغن  
 (تَرَبَّعَ) درنگ کرد و توقف نمود  
 و سرکشته کردید \* و تَرَبَّعَ  
 الْبَسْرَابُ (غایان و ناپدید شد  
 سراب \* و تَرَبَّعَ الْقَوْمُ) فراهم  
 آمدند \* و نیز تَرَبَّعَ درخشیدن  
 و جنبیدن راغن بر سر طعام  
 (اِسْتَرَاعَ) سرکشته کردید  
 ریغ

## ریف

(رِیْعَ) بالکسر غبار و گرد و خاک  
 و کر یخن و رمیدن و الفعل من  
 ضرب \* و ابو محمد رِیْعی ابن عبد الله  
 بن ابراهیم و اولاد او قاضی اسکندریه  
 بوده اند  
 (مُریْعَ) که عظم خاک آلوده  
 از هر چیز  
 (رِیْعَ الثَّرْبُ) تَرِیْعًا ترک کرد  
 ترید را دروغن  
 (تَرِیْعَتِ الثَّرْبُ) ترک کردید  
 ترید

## ری ف

(رِیْفَ) بالکسر زمین با کشت  
 و علف آریاف جمع \* و فراخی در  
 ماکل و مشرب و هر زمین عرب که  
 قریب آب باشد یا جای سبزه و آب  
 و کشت  
 (رَافَ) می  
 (أَرْضَ رِیْفَةً) کعبه زمین  
 علف ناک با فراخی را رزانی  
 (رَافَ الْبَدْوِیَ رِیْفًا)  
 بزمن کیه ناک رسید \* و رَافَتِ  
 الْمَاءُ شِیْئًا ما چرید متور زمین  
 علف ناک را  
 (أَرَافَتِ الْأَرْضُ رِیْفَتًا)

## ریق

على الأصل یا فراخی را رزانی  
 شد زمین و علف ناک کردید \*  
 نیز اَرَافَةً رَافًا (بزمن  
 علف ناک رسیدن  
 (مُرایْفَةً) تهمت کردن و تهمت  
 ورزیدن یقال رَافًا رِیْفًا لِلطَّيِّبَةِ إِذَا  
 قَارَنَهَا وَطَفَّ لَهَا  
 (تَرِیْفَ) بزمن علف ناک  
 رسیدن

## ری ق

(رِیْقَ) بالفتح جنبش و غایش آله  
 افند که پایاب بر روی زمین  
 بود و آن در رخس و درخش سراب  
 و باطل و اول هر چیزی و آب \* و  
 خبز رِیْقَ بَنَانٍ یا نان خورش  
 (رِیْقَ) بالکسر آب دهن رِیْقَةً  
 اخص منه اَرِیَاقَ جمع \* و قوت  
 و بقیه جان  
 (رَافِیْنِ) که صاحب خالص و بی  
 آمیغ و آنچه ناشتا خورده شود از  
 آب و طعام و جز آن و مرد تهی دست  
 و آنکه برناشته باشد و منه تَبِیْتُهُ رَافِیًّا  
 ای علی الریق لم اطعم شیئا \* و خبث  
 رَافِیْنِ (نان بی نان خورش  
 (رِیْقَ) آنکه برناشته باشد

ریل

مور و لهر چیزی را فصل آن و  
تخلف و منه رقیق القلب والمطر  
(رِیقَان) بالکسر همی است  
(رِیق) کنویر اول هر چیزی  
(خس) زاق الماء ریخته شد \* و  
زاق السراب در خشید و  
ندانان کردید در روی زمین \* و  
فی زریق (جان دادن) يقال  
هو یریق نفسه ای تجود بها عند  
الموت  
(أَرَا قَهُ أَرَا قَهُ) ریخت آن را  
(سُریق) که عظم آنکه او را هر چیز  
خوش آمد و شکفت آرد  
(تَرِیق السراب) نمایان شد و  
در خشید

ری می آنک

(رِیکَتَان) بکسر و لفتح مشاة  
تحتیه و پوست پاره عهد از اسب  
که طرف آن از طرف کبد برآمده  
و بن آن بلعای آن ثابت و مستقر  
و یکنه یکی

ری ل

(رِیَال) کتاب آبد من  
(ض) رَال الصبی ریل  
آب آبد و مانند ریخت کردن

ریم

از دهن

ریم م

(رِیم) بالفتح نرونی و فعلی يقال  
لیذا ملی ذاك ریم \* و مر یا ریمان  
و تنکبار و کوههای خرد و کوریا  
وسط کور و دوری و آمو سپید  
یا آمو بره و یکسر آرام جمع \* و آخر  
روز ناد آمدن تاریکی و یک ساعت  
در از يقال قد بقی ریم من النهار  
و کوری بارشتر و بهر وقت استخوان که  
بعد از قسمت جزو باقی مانده و  
آن را بجزارد وندوبایه نود بان  
\* و نیز ریم بالفتح در کشتن از جای  
و در و رشد و الفعل من ضرب  
يقال ملزمت انفل و حارمت بالمكان  
ما و ما زلت و منه یریم ما برجت  
یعنی همواره در رم و کذا یرمت  
فلاناً و رمت من عند فلان \* و يقال  
ریم به \* مجهولاً اذا قطع بعی  
و در پس ماند از قلمه \* و فرام  
آمدن سر و راحت از به شدن

و یمان بالتحریک مثلثة و کثر

شدن بارشتر

(رِیمَة) بالفتح نسیه است و یحیی  
و قلعه است در آن و آب و ریمه

ریم

حسابی است بصرف

(رِیم) بالکسر موضعی است ببلاد  
غرب و شهری است نزدیک مکه مشهور  
و رادی است منورین را که بوقان  
هم ریل و همس آن ملاقی می شود  
برادی حقیقی

(رِیمَة) بالکسر رادی است مرینی  
غیبه را نهد پند

(مِریمة) همی است محض مروت  
(تِریم) بالکسر و فتح الیاء شهری  
است محض مروت و موضعی است

(یریم) کیسب قلعه است  
نهیلک بن یریم محدث

(رِیمَان) بالفتح در موضع اند  
(مِریم) که بعد تمام ما در میخی

علیها السلام و درین باره ما که  
حدیث مردان را دوست دارد

(رِیم علیہ تریما) که از زن شد  
بران \* و نیز ترییم معقیم بودن

و رجائی و میوه بودن و معقیم بودن این  
بی باران

ری بن

(رِیَان) موزه مانند بی است  
و در از تران آن مکرر م فدا و  
و شهری است بصرف و از ریمان



و آن غیر از آن است از آن شهر است  
ابو الفضل احمد بن ابی بن حسن  
و ولید و ابی بن کثیر

(رینة) بالفتح می رینات جمع

(رایان) کوهی است بحجاز و

دهی است بهمدان و دهی است

بناحیه اعلم

(رزیان) با لضم شهری است

بطبرستان از آن شهر است امام ابو

المحسن عبد الواحد بن اسمعیل

صاحب بحر و غیران و محله است

بر ری دهی است بحلب

(رض) ران ذنبه علی قلبه

وینا و ریوناً) غالب و چیره شد

کناه بردل او مننه کلاً بل ران می

قلو بهم ای غلب \* و رانت

نفسه) شورید دل او \* و ران

النعاس \* و رانت الحمر

یعنی غالب شد او را کذا کلاً ما شربک

فقد رانک و ران بک و ران علیه

\* و يقال رینید) می پیرا یعنی

در کاری افتاده که بیرون شدن

از آن نتواند \* و کذا رینید)

ای انقطع به \* و نیز رین) بالفتح

یعنی زنگ و ریم و زنگ گرفتن و تیره

و میاه شدن دل از تکرار آن

(مرین) کصیم آنکه مواشی

او ملاک شده باشند مرینون

جمع

(اران القوم) ملاک شدند

مواشی ایشان

ری

(ض) رآه السراب) نمود و نا

پدید شد

(سراب مرید) کمحمد مراب

نمود و نا پدید شوند

(ترید السراب) درخشید و

ناپدید شد

ری

(ری) بالفتح شهری است رازی

منسوب است بوی برخلاف

قیاس

(ریة) بالفتح موضعی است

(ری) با کسر و یدار نیکو و صورت

نیکو و خوب

(رایة) نیزه و کذشت رای و

رایات جمع \* و کوبند یا آنچه در

کردن بنده آبق افکنند و شهری

احد مرند ید را ردهی است

بله شقی و رایة الاعمی و رایة

الغراب در وادی انداز و ادیبانی

(ریا) موضعی است

(داریا) دهی است به شام و مدی کوز

است در دور

(أریة الرایة) در زمین ردم

نیزه را \*

—————

الکتاب الحادی عشر فی الزاء

باب الزاء فصل الهمزة

زء

(قل رزوا زید) کعلا بطة دیک

بترک که یک متوکرشت اند \* قلر

زأزأ) کعلا بطة \* منله قانر

ذأ ذر فی المعتل و هم للجوهری

(زأزأ زأزأ) نوسانید او را \*

وزأزأ الظلی) مدید و بار زردم

برداشتند \* و سیر مرغ نر \*

وزأزأ الشاة) حرکت داد

آب را

(تزأزأ) جنبید و از جای رفت

و صوب جنبان رفت \* و تزأزأ

منه) خرد نمود خود را از پس

او و تمید و پوشیده کردید

رء

(زؤاب) کذرا بتغیر و زؤاب

زأبر

يقال الدُّهُودُ زُؤَابُ أَيِ انْقِلَابٍ  
قَالَ ارْتَصِفْ وَصَوَابُهُ زَوَاتٍ  
وَقَدْ زَأَبَ بِهِ يَزْرُهُ يَعْنِي اجْوَفَ وَارِي  
وَمِهْمَزُ اللَّامِ اسْت

(فد) زَأَبَ الْقِرْبَةَ (برداشت  
مشك را سپس آن بشتافت) يقال  
زَأَبَ الرَّجُلُ إِذَا حَمَلَ مَا يُطِيقُ وَ  
سَرَعَ الْمَشْيَ \* وَزَأَبَ الْمَاءُ (پیکه  
نورید آب را) \* وَزَأَبَ الْإِبِلَ  
وَأَفْدَ شَعْرَانِ رَا \* وَزَأَبَهُ (پرو  
کردانید آن را) \* وَكَذَا زَأَبَ الدَّهْرُ  
بِدَ أَيِ انْقِلَابٍ بِهِ

(زَأَبَ الْقِرْبَةَ) (برداشت  
مشك را سپس آن بشتافت) \* وَنِيز  
إِزْدِثَابُ (بارحسب طاقت خود  
بود) \* شتافتن

زءب ب

(زَأَبَ) به دو باشیها واحد  
ندارد

زءب ج

(أَخَذَ بِزَأْبِهِ) گرفت آن را

زءب ر

(زِئْبِرٌ) (کزبرج) وقد تضم الباء  
تضم جامه وضم نعلل بضم اللام

زئبق

مِرْوَاهٌ وَزَيْتُونٌ وَخَرْفٌ هَكَذَا الْوَاوُ  
أَوْ مَوْحِنٌ \* زُؤَبْرٌ كَقَنْفُذٍ وَزَأْبَرٌ  
بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ \* رَأَخَذَهُ يَزَأْبِرُهُ  
بِالْفَتْحِ يَعْنِي كَرَفْتَهُ مِمَّا أَوْرَا

(زَأْبَرُ الثُّوبِ) (پزوه دار کردید  
جامه) \* زَأْبَرُ الزَّيْبِرِ (پزوه  
بر آورد) \* ثَوْبٌ مَزَأَبَرٌ (بفتح  
الباء) وکسر جامه پزوه دار نیست  
است از آن

(إِزْبِئْوَارٌ) (برپای خامتن موی  
بر اندام و تخم بر آوردن مشك  
روستن بعم و نبات و آماده شو و بدی  
شدن مرده

زءب ق

(زَيْتُونٌ) (کدرهم زبرج سیاه  
معرب است بهمزه نوعی از آن  
مانند آب کشیک می شود از معدن  
و نوعی از آن از منکهای معدنی  
بآتش بر آورده شود و در آن مار  
و کزدم را کزیزاند و اگر نه کزیزه  
بکشد

(هَبْدَةُ اللَّهِ بْنِ هَلِي بْنِ زَيْبَقَةَ)  
بِالْتَّاءِ وَاحِدٌ مِنْ مَعْدِنِ زَيْبَقَةِ حَمَارٍ  
وَأَمَّا عَمِلُ زَيْبَقِي بْنِ هَبْدٍ فَكَانَ  
وَاحِدٌ مِنْ زَيْبَقِي بْنِ عَبْدِ مَكُونَانَ

زأر

اند

زء ت

(ف) زَأَتُهُ غَيْظًا (مخفت خشمگین  
کرد او را

زء ج

(ف) زَأَجَ بَيْنَهُمْ زَأْجًا (بر  
اغالا نید قوم را و بران نکهخت  
بعض را بر بعض

زء ج ل

(زِئْجِيلٌ) (بالکسر مرد مست  
اندام و ضعیف) \* زُؤَاجِلٌ (ب  
کعلا بط مثله

زء د

(زُرُودٌ) (بالضم ترس زُرُودٌ بضمین  
مثله  
(مَزُودٌ) (ترسا نید) شده

(ف) زَأَدَهُ زَأْدًا (بافتح  
ترسا نید او را) \* وَزَيْلٌ قُلَانٌ (ب  
مجهولا ترسا نید) شد

زء ر

(زَأَرٌ) (بافتح و بحرك با نك شد  
و غزش و با نك کردن آن زئیر  
گامی مثله فیما \* راسد زئیر ککتف  
نعت است از آن و العمل من فتم  
و سمع و ضرب \* و با نك کردن شقرونو



## زاف

وغرش وي يقال زار الفحل اي  
رد صوته في حوفه ثم مد

(زارة) بالفتح بفتح زهله است

بصعيد ود هي است بطرا بلص

مغرب بود هي است بحرين ودان

چشمه است مشهور و مرزبان

(الزارة) شيريه

(زائر) شير با غرش و بانك بلعام

است و منه زور و آثر اشدين

زارة زائر و دشمن زائرين جمع

(زثير) شير با بانك و غرش بانك

شير و غريدن وي

(مزير) كحسن شير غران

(ازار) بانك كردن و غريدن شير

(تزار) بانك كرد شير و غريد

## زء ط

(زطا ط) سخت بانك و غرزش

كردن و الفعل من فتح يا زئا ط

زنكده است كه بر حسب و شتر

آويزند

## زء ف

(زواف) كغراب شتابتكي و

سوت زواف) مرگ شتاب

(ف) ز اخذ زافا) بالفتح

شتابا نيد اورا

## رام

(ازاف) كغراب كفتي بقلل اوف

عليه و اجهز و ازاف غلانا

بطنه) كران و بي حر كت كرد

اورا غم او

## نزء ك

(زأكان) كغراب كفتي را ميدن

و الفعل من فتح

(نزأوك) شرم داشتن

## زء م

(زأجل زئيم) كفتي مرد

ترجمناك

(زئيم) بالكم و هم يقال يزيمون

في زئيمك يعني مي اندازند

در چشم تو و طعنوا في زئيمه

طعن و عيب كردند و حسب او

(زأمة) بالفتح آواز سخت و

ساخت زأمة جمع و سخت خوردن

و نوشيدن و با دو آن قدر از طعام

كه بمنك باشد و كلمة يقال و ما يعصيه

زأمة اعطية و كلمة كه حق و بطل

است معلوم نه شود يقال زام زامة

اذا طرح كلمة لا يبدون الحق هي ام

باطل

(زوأم) كغراب مرگ يا مرگ

شتاب

## زان

(زوأم) بالضم قتل

(ف) زأم زأما بالفتح و زأمه

بالضم مرد يا شتاب مرد و زأمة

نيز خوردن آن را و زأم الرجل

ترسانيد او را و زأم لي سعي

كفتي مرا كه حق و باطل آن معلوم

هي شود و زأمة البرد بردن

شكم او و سردى نا انكسورة كوفته

## آن را

(من) زئيم زأما) بالضم و بك

ترسيد و زئيم) مجهول مشابه

\* و زئيم بك) بانك برزد بروي

(أزأمة على الأمر) بنا عوثن

بركاري داشتند و زأمة

فخوذن آنچه در جراحت بود

تا آنكه بچسپد پوست آن و خشك

كرد و خون بر آن يا دار كردن

تا كاهد شود

(زأمة قرئيمًا) ترما نيدن

## آن را

(أزأمة) ترسيد

## زء م ج

(أخذ) يزأمة) كرفت آن

و اخذ

## زء ن

(كَلْبُ زَيْنِي) بالكسر وتعد يد  
بها ملك خرد وگرتاه

(رَمَحَ أَزَانِي) وگذايز آني  
مقتان في بزني نيزه منسوب بموي

يرون كه وادي است باقبيله ارجمند  
(زُرَّان) مثلثه دانه كه بكنند

آميخته شود

زعي

(ف) (زَأَى) تكبیر خود

(أَزَاهُ بَطْنُهُ) پرشد شكم اوچندان

كه جنبش رانقواند

باب الزاء فصل الباء

زبء

(زَبَاةٌ) بالفتح پوست بدفرگوهی

یا پوست ماهی و پوست پاره کرد  
لنشر

زباب

(زَبَب) محرکه موی ریزه نرود

و درازی و انبوهی موی مردم و

انبوهی موی روی شتر و موی زرد زنج

ان

(زَبَبٌ) بالضم نره مرد باهام

است اَرَب رَا زَبَاب و زَبَابَة

محرکه جمع و ریش یا سر ریش

بلغت بمن کوبی

(أَزَبَ) بسیار موی از مردم و شتر

زَبَاءٌ مونت و لا يكون الأزب إلا

نغور الا انه تنبت على حاجبيه شعيرات

فاذا ضربته الريح نغور و نلم شیطانی

و از ان است حدیث ابن الزبیر

انه وجد رجلا طوله شبران فاحذ

السوط و اتاه فقال من انت فقال

أزب قال و ما أزب قال رجل من

الأنبياء فقلب السوط فوصفه في راس

أزب حتى باص أي هرب و رني

حدیث العقبه هو شيطان اسمه

أزب العقبه و حاتم أزب سال

فراخي و ارزانی و سال بسیار علف

و رمح أزب انیزه بار بک صر

(زَبَاءٌ) زن دراز موی مونت أزب

است و در ولای بیخت زبَاء ذات

و بره شله و شهری است بر فرات

و نام اسب اصیل فطانی و آبی است

من طمیه را و نام ملکه جزیره که

یکی از ملوک طواغیر صاحب

جدیمه بود و آبی است مربی سبط

را و چشمه است بیامه

(زَبَاوَان) دو مرد غزار اند خراال

عبد الله بن عامر بن کزبزا

(زَبَاب) کسحاب موش ملان کوبا

موش سرخ موی یا بی موی

زَبَابَة یکی و می الحبل اشرق می

زَبَابَة زَبَاب با لطم جمع و نام

و بناج کیر و زَبَاب بن رُمیلَة

شاعر برادر اشهب است

(زَبِيبٌ) گامیر موی و انجیر

زَبِيبَة یکی و موی نورخت آن

منسوب لاند ابراهیم زَبِيب بن عبد الله

مسکری و عبد الله زَبِيب بن ابراهیم

بن جعفر و ابو نعیم زَبِيب تلمیذ محمد

بن قریک و علی زَبِيب مسرقندلی

بن عمر که محدثان اند و کف آب

و زرد من مار و زَبِيب الجبل

موی بزرگ است منقی بلغم و رافع

لکن زبایان

(زَبِيبَة) کسفینه یک موی و قرصه

که در دست بر آید و کفک دو کنج

دهن نام بسیار می سخن بهم و حد

و عبد الرحمن بن زَبِيبَة

از ثقات است

(زَبِيبَتَان) کفک دو کنج دهن

یا کنج دهن مار یا آب دهن بسیار

کوی و در نقطه میاه اند بالای

مرد و چشم مار و کفک یاد رد و طرف

دهن مار و ذر الزَبِيبَتَيْن



زَبَن

مان

(زَبِيْبِي) آب مويز ترنها ده

زَبِيْل آن و آن در امر باه بهتر

از آنکوري است و مويز فروش

(زَبِيْبِيَّة) محله است ببغداد ازان

محله است ابو بکر عبد الله زَبِيْبِي

بن طالب

(زَبِيْب بن ثعلبة) کزبیریا

زَبِيْب بنون صحابی است عنده \* و

عبد الله بن زَبِيْب جندی

تابعی

(زَبَّاب) کشداد مويز فروش \*

يُحْجِر بن زَبَّاب در بني عامر

بن صعصعة است و ملی زَبَّاب بن

ابرهیم) محدث است

(زَبِيْبِي) بکسر ز او بای اول نام

جد پدر محمد زَبِيْب بن ملی بن ابی

طالب بن زَبِيْبِي محدث

(زَبْزَب) بالفتح جانوری است

مانند کربه و نوعی ارکشی

(ض) زَبَّ البَعِير) بسیار موی

کردید \* و زَبَّت الشمس

قریب بفروشدن کردید \* و زَبَب

شَلْ قاه) کفك آورد و کنج دهن

ارو کند از زَبَّ شَلْ قاه بالادغام

زَبْج

(ن) زَبَّ الْقَرْبَة) پرکرد مشک را

(زَبْزَب) خشم گرفت یا بگریخت

از جنك

(مُزَبَّب) کمتر مرد بسیار مال

(أَزْبَّت الشمس) قریب بفرو

شدن شد \* و أَزْبَّ العَنْب) مويز

کرد آنکورا

(مُزَبَّب) کمتر مرد بسیار

مال

(زَبَّت الشمس نَزِيْبًا) قریب

بفروشدن کوید و يقال تَكَلَّمَ فلان

حَتَّى زَبَبَ شَلْ قاه) یعنی کفك

بر آورد و کنج دهن اورو کند از زَبَب

فمه \* و زَبَب العَنْب) مويز

کرد آنکورا

(أَرْدَبَت الْقَرْبَة) پرکردید

مشك

(تَزَبَّب) با کف شدن دهن وقت

سخن

زَبْتَل

(زَبْتَل) کجعفر کوتاه بالا

زَبْج

(زَبْج) محرکه دمی است بجران

ارمان ده است ابو الحسن علی

محدث ابن ابی بکر بن محمد

زَبَل

زَبَد

(زَبَل) بالفتح اندك مال و اندك

دادن و الفعل من ضرب يقال

زَبَدَ لَهُ یعنی دادار از اندك از مال

و فی الحدیث أَنَالَ نَقَبُ زَبَدٍ

المُشْرِكِينَ ای رفتیم و هو العطاء قال

الخطابی یَشْبَهُ ان یکون هذا الحدیث

منسوخاً لانه قد قبل هذا شیخ

واحد من المُشْرِكِينَ و نام پسر سنان

(زَبَل) بالضم کفك شیر و مر شیر

و ابوالزُبَد) محمد بن مبارک

عامری است

(زَبَلَة) بالضم کفك شیر و مر

آن و هی اَحْصَى مِنَ الزَّبَدِ و مسکه

و نام دختر جارت و حنین بن محمد

سن زَبَدَة محدث است

(زَبَل) محرکه کفك آب و شیر و هم

و جز آن و کوهی است بچمن و دهی

است بقیسین و نام قلعه و نام

حِمص یا دهی است در حمص و

موضعی است غریبی بغداد و نام

ام ولد سعد بن ابی وقاص و بدین

معنی بد و ن الف ز لام آید \*

زَبَدُ الْبَحْرِ) کف دریا \* و زَبَدُ

الْيَوْرَقِ) کف بوره \* و زَبَدُ

زبد

الْقَصْبَةُ (رطوبتی است که در بین  
نی جمع شود \* و زَبْدُ الْقَمَرِ)  
حجر القمر است و آن منکی است  
شفاف و صلب که نقره را جذب  
می کند.

(زَبْد) ککتف نام اصحاب حوزان  
(زَبْدِ بِل) کا میر شهر است به یمن  
از آن شهر است موسی بن طارِق  
و محمد بن یوسف و محمد بن شعیب که  
محمد ثانی اند

(زَبْدُ بِنِ الْحَارِثِ) کزبیر از  
روایه حدیث است و لیس فی  
الصَّحِیحِینِ غَیْرُهُ \* و بطنی است  
از مدح قوم حمرو بن معد یکرب  
و از ایشان است محمد بن ولید  
صاحب زمری و حُمَیْةُ بِنِ جَزْءٍ  
و محمد بن حماد و مرد و سرش که  
لغویان اند

(زَبْدِ بِلَة) کجهینه نام زن هارون  
الرشید که دختر جعفر بن منصور  
است

(زَبْدِ بِلَة) حوضی است در راه  
مکه نزدیک مغیثه و دهی است  
بجبال و بواسطه محله است به بغداد  
و ده یگري اسفل آن

زبد

(زَبَاد) کحاب نوی از نوی  
خوش قال و غِلَطَ الْفَقَهَاءُ وَاللَّغَوِیُّونَ  
فِی قَوْلِهِمُ الزَّبَادُ دَابَّةٌ یَحْلُبُ مِنْهَا  
الطَّیْبُ وَاسْمُ الدَّابَّةِ السِّنُورُ وَ الزَّبَادُ  
الطَّیْبُ وَهُوَ وَاسِعٌ یَجْتَمِعُ تَحْتَ ذَنَبِهَا  
عَلَى الْمَخْرَجِ فَتَمَسُكُ الدَّابَّةُ وَتَمْنَعُ  
الْاضْطِرَابَ وَیُمَلَّتْ ذَلِكَ الْوَسْغُ  
الْمَجْتَمِعُ مِنْ ذَلِكَ بِلِیْطَةٍ أَوْ بِخِرْقَةٍ \*

و نیز زَبَاد شهر است بمغرب و  
زَبَاد بن کعب و زَبَاد دختر بسطام  
بن قیس و محمد بن احمد بن زَبَاد  
است یا زَبْدُ ارثانی مشهور و تد  
است

(زَبَاد) کرمان کفک شیر و گیاهی  
است زَبَادی کحواری و یخفف  
مثلثه \* و زَبَادُ اللَّیْلِ) آنچه بی  
خبر باشد و فی المثل اَحْتَلَطَ الْخَائِرُ  
بِالزَّبَاد

(زَبْدَان) کا یهقان موضعی  
است

(ن) (زَبْدَة) شیر خورانی  
اورا \* و زَبْدُ السَّقَاءِ جنبانید  
مشک شیر را تا مشک بر آید  
(بَحْرُ مَزْبِد) کمحسن دریای  
مواج کف انداز

زبد

(أَزْبَدَ الْبَحْرُ) کفک بر آورد دنیا  
و کذا أَزْبَدَتِ السَّرَابُ و نحوها  
\* و أَزْبَدَ السَّيْرُ (شکوفه آورد  
درخت کنار

(مَزْبِد) کحدث نام مردی  
(زَبْدُ شِقَاة) کفک بر آورد کنج  
دهن ری \* و نیز قَزْبِید) پنبه  
زدن

(مَزْدَدِ بِل) مبینا لهما حل مسکه  
بر آرند و صاحب مسکه

(تَزْبَدُ الزَّبْدُ) فرو برد مسکه را  
یا خلاصه آن گرفت \* و تَزْبَدُ  
الْیَمِینِ) شتابی نمود در موکند  
\* و تَزْبَدُ فَمْلُ) کفک بر آورد  
دهن او

زب د

(زَبَادِ یَة) کعلا نیت شربدی  
یقالَ بَیْنَهُمْ زَبَادِ یَة ای شهر و الصوب  
بالراء

زب د ب

(زَبْدَب) حیوانی است بقدر  
مسکه کوچک پوشیدن پوست آن  
جهت نقره و مغا صلی و رخشه  
و خد رافع

زب د



زبر

(زبر) بالفتح قوي وتوانا وهقل  
 وراي ومنكر يني ومن وشكيباني  
 \* وَأَخْلَهُ بِزَبْرَةٍ (اي بجمعه)  
 بوا بوزبر عبد الله بن علاء  
 بن زبر (زبر) اتبع تابعه است \* ونيز  
 (زبر) منك انداختن وبراوردن  
 كردا كرد چاه بكنك والفعل من  
 نصر \* ونهادن بنا بعض آن بر بعض  
 ونهستن وبارداشتن ونهي كردن  
 وبانك برزدن و زجر كردن و درشت  
 گفتن والفعل من ضرب ونصر  
 (زبرة) بالفتح خط وكتابت  
 (زبر) بالضم زبنة زبور جمع  
 (زبرة) بالضم دش و هارة از آهن  
 زبر كسود وزبر ككتب جمع \* وكنف  
 مرد و شير و موی انهره ميلان مردو  
 شانه شير و جل آن و بلك آهنگر  
 ود و ستاره روشن بردود و ش  
 اصل و آن از منازل قمر است  
 (ازبر) بالفتح مرد بزرگدوش  
 و كنف و مودى از هر چيزي  
 (زبراء) بالفتح و المجد جايي است  
 نزيك تيمار و نام داه اخلف بن  
 قيس و في المثل قد هاجت زبراء  
 رَكَانَتْ سَلِيطةً كَلَمًا هَضِبَتْ قَالِ

زبر

الاحنف عند لك فصارت مثلاً  
 (حارثة و حصن) مرد و مرد طين  
 بن زبر (كصاحب صحابي اند  
 محمد زباري بن زياد بن  
 زبار) كعداد اخباري است  
 (زبور) كصبر و نبشته و هو فعول  
 بمعنى مفعول زبر ككتب جمع \* و  
 كتاب دارد عليه السلام و هو كتاب  
 حكمت  
 (زبر) بكسرتين و تشديد را نيك  
 قوي و توانا  
 (زبير) كاميرو بلا و كوهي كه بران  
 حق سبحانه بامو هي عليه السلام  
 بسخن د رآمد و كل سياه و بدبو  
 و نام پسر عبد الله بن شاعر است و  
 نام پدر پدر آن و عبد الله هو  
 القَائِلُ لِعَبْدِ اللَّهِ بْنِ زَبِيرٍ حِينَ  
 حَرَمَهُ لَعَنَ اللَّهُ نَاقَةَ حَمَلَتِي إِلَيْكَ  
 فَقَالَ إِنَّ رَأْيَ كِبَاهَا \* و موضعي است  
 نزد يك تعلية و چيز نبشته و كوش  
 و عبد الرحمن بن زبير بن باطمي  
 صحابي است  
 (زبيرتان) در آب است مرطوبه را  
 (زبير) معذرا نام پسر عوام و  
 پسر عبد الله و پسر عبيدة و پسر ابي

زبر

مالة كه صحابي انك و زبير بن  
 عبد الرحمن و زبير بن عدي  
 تابعيان  
 (زبران) محرقة دهی است  
 بچند از آن ده است زيد بن عبد  
 الله نقيه و زياد بن ميمور  
 (زبر) بالفتح نام اسب مطير بن  
 اشيم و اسب جميع منقل بن طماح  
 و اسب برادرش هر فطه \* و  
 اخذه بزبرة) گرفت آن را همه  
 \* و رجع بزبرة) يعنى بچيزي  
 فرستيد \* و قال ابن احمز عدت  
 الى زوبر و يقصراي نسبت الى  
 بكها و كمالها \* و زوبر الثوب  
 پرزه جامه \* و اخذه بزبرة)  
 گرفت آن را همه  
 (زوبر الثوب) بضمتهين پرزه  
 جامه  
 (اخذه بزبرة) گرفت آنرا  
 همه  
 (مزبر) كمنبر قلم  
 (ارض مزبرة) زمين زنبور ناك  
 حَذُّوا الرِّبَا دَاتِ كَمَا قَالُوا الرِّبَا  
 مَعْقَرَةٌ وَمُشْعَلَةٌ اِيْذَا تَصْعَقَ رَبُّ  
 وَتَعَالَى

زبازیه (زبازیه) کعلانیة بدی و قناد  
یقال فی القوم زبازیة ای شر  
زب ط

(زبطانة) بالفتح نیزه میان کاراک  
که بد آن مرغان را شکار کنند  
(ض) زبطا البظ زبطا بالفتح و  
زبطا (بظا) بانکه کرد بظ  
زب ط ر

(زبطرة) بکسر اول و فتح د و م شهری  
است میان ماطیه و حمیه ساطران  
تغری است از ثغور روم و خانه  
است به تیهاء مروج و بن یقن سن  
سام بن نوح را

## ز ب ج

(زوبع) کجور مرد کوتاه بالا  
هذا ما یصحح و قال فی القاموس  
الزوبع للقصیر الخفی بالراء المهملة  
لا غیر و تصحیف علی الجوهري فی  
اللغة فی المشرق الذی انشد  
مختلا مصحفا قال \* ومن همز باء عزة  
تبرکعاً \* علی امینه زوبعاً و زوبعاً  
\* و هو لروبة و الراء \* و من همز نا  
عظمه تدلعلعاً \* و من الحنا عن تبرکعاً  
\* علی امته زوبعاً و زوبعاً \* انهمی

و من همز و شام است و این نزدیک  
نارایی و اکثر حکما معرب زمره  
است نه جنس علیهم و بعض  
برانند که زبرد غیر زمره است \*  
و لقب قیمن بن حسان لُقِبَ به  
لجماله

## ز ب ج

(زردج) زبرد است و زنا  
و معی

## ز ب ر ق

(زبرقان) بالکسر ماه و مرد صبیح  
ریش و لقب حکیم بن بدر صحابی  
لجماله اول صفره عما مته اولانه  
لمس حلة و راجح الی نادیهم فقالوا  
زبرق حصن  
(زباربق المنبة) لسمان  
و اضطراب آن وزردیها که طاری  
شود

(زبرق ثوبد) رنگین کرد جامه را  
برنگ سرح یا زرد

## ز ب ر ن

(زبران) محرکه دهی است بچند  
و مد کور است در زبر  
ز ب ز

(زبازاة) بالفتح زن کوتاه بالا

(مزبرانی) بالفتح مرد کلاک  
دش و كذلك آمد مزبرانی  
(مزبور) نبسته \* و بثر مزبورة  
بهاء بسته برآورده  
(مزب مزور بر) جامه پرزه  
برآورده ثوب مزب بر بالیاء مثله  
(مزب المزب زبورة) پرده برآورده  
جامه

(ازبر الرجل) بزرگ جسته و دلیر  
کردید

(تزبرة) نبسته و خطا یقال انا  
اعرف تزیرتی ای خطی و کتابتی  
(ازبشار) برپای خاستن موی  
بر اندام و فتح بر آوردن ملک و رستن  
بشم و نبات و آماده شرو بدی  
شدن مرد

## ز ب ر ج

(زبرج) بالکسر آرایش از نگار  
و جواهر و جزآن و ابرقنک با اندک  
سرخی زرد

(مزبرج) بفتح زاورا آراسته یقال  
زبرج مزبرج ای مزین

## ز ب ر ج د

(زبرجل) کسفر جل کوهی است  
مستقیم مثل زردی و معدن آن



ز ب ع ر

(زَرْبَعَةٌ) بالفتح نام هیطانی است  
بارنمی از پریان و از اینهاست  
که کرد باد را زَرْبَعَةٌ و ام زَرْبَعَةٌ و  
ابو زَرْبَعَةٌ خوانند ز عَمَوَانِیَّة  
هَمَّان مارد

(زَبِيع) کاه مرد پر خشم مردی

جوی  
(زَبَّعَ) اهل مکین دل و عمر بده و بد

خلق نمود و سخن در دست و رنجش  
و رنج گفتن گرفت و در راه راست  
وفاق و نیکو اخلاق نرفت و متغیر  
گردد

ز ب ع ب ق

(زَبَّعَ) کسر جل بد خلق از  
مردم و جز آن زَبَّعَاق کسر طراط  
مثله

ز ب ع ب ك

(زَبَّعَكَ) کسر جل مرد شوخ  
چشم برباك زَبَّعَكَ بیای مغلط  
مثله

ز ب ع ر

(زَبْعَر) کجغفر کیامی است خوش  
بوی زَبْعَر کجغفری مثله و بوی  
از مر

[(زَبْعَر) کد رهم کیامی است]

ز ب ق

خوش بوی

(زَبْعَرِی) بکمر زان و فتح با و را

بد خود رشت و بفتح و آنکه بر روی

موی بسیار دارد از مردم و شتر

و مرد انبوه ابرو و ریش و درختی است

حجازی و تخم ح ماده یا حیوانی است

دیکر که پیل را بر شاخ خود بردارد

و نام پدر عبد الله قرشی صحابی

شاهر

(زَبْعَرَة) زن بد خود و رشت \*

اذن زَبْعَرَة گوش مطهر بزمیاری

(زَبْعَرِی) منمو با کهر قلی نوی

از تیرد رازید

ز ب ع

(أَخَذَهُ بِزَبْغِهِ) محرکه جمله

و همه آن را گرفت

ز ب ع ر

(زَبْعَر) کد رهم لغتی است و رعین

مهمله یا همان صواب است

ز ب ق

(لَحِيَّةٌ زَبِيقَةٌ) کسفینه ریش

پر کند و شد ه لَحِيَّةٌ مَزْبُوقَةٌ

مثله

(زَابُوقَةٌ) موضعی است نزدیک

بصره و در آنجا جنك جمل واقع شد

ز ب ل

و کوهه خانه و شبهه دهل بی است

يَكُونُ فِيهِ زَوَايَا مَعْرُوجَةٌ

(نض) زَبَقٌ لَحِيَّتُهُ ابر کند

ریش آنرا \* و زَبَقُ الشَّيْءِ

آمیخت آنرا \* و زَبَقٌ قُلْدَانًا

بند کرد آنرا و باز داشت

(الزَّبَقُ فِي الْبَيْتِ) در آمد

در خانه

ز ب ل

(زَبْلٌ) بالکسر سرکین

(زَبْلَةٌ) بالضم لقمه

(زَبْلَةٌ) محرکه چیزی بقال

ما ر زَاتُهُ زَبْلَةٌ یعنی کم نکردم

چیزی را

(زَابِلٌ) کجغفر و تکسر الباء کوتاه

بالا و ترک همزه در آن اکثر است

\* و زَابِلٌ کها جر شهری است

بمسل

(زَبِيلٌ) کز بر ج و رُيْسُهُ بلار

دامیه

(زَبَالٌ) ککتاب آنچه مورچه

بدان برداشته برد و چیز اندک

و حقیر يقال مَا أَصَابَ زَبَالًا و يضم

یعنی فرمید چیزی را

(زَبَالَةٌ) ککتابه موضعی است

## زبل

ازان موضع است محمد بن حسن  
بن عباس \* محمد بن حسن بن  
زبالة (محدث است \* و نیز  
زبالة) نلم دختر عتبة بن مرداس  
که شاعره است

(زبالة) بالضم نام جد پدر مالک  
بن حویرث بن آشیم و موضعی  
است و چیزانند که يقال ما فی البشر  
زبالة یعنی نیست در جاه چیزی  
از آب \* و کذا ما فی الاناء زبالة  
ای شیء

(جعفر بن محمد زبالی) محدث  
است

(زبیل) کامیر مرکب و کدوی  
خشک میان تهی که در وی زنان  
پنبه نهند و آنه را یا غنور زبیل  
ککتب و زبلان بالضم جمع

(زبیل) کسکین کدوی خشک  
میان تهی کرده که زنان در وی پنبه  
و جز آن نهند و آن را یا غنور \* و  
فی الحدیث لا تقبل صلوة الزبیل  
ای الذی یدافع الایحشین کذا  
روی را المشهور بالنون

(زبیل) کفندیل و قد یفتح  
جمع زبیل کسکین است \* و احمد

## زبن

نهادند بن حمین بن احمد بن  
زبیل را وی تاریخ بخاری است  
از ابوالقاسم اشقر از بخاری  
(مزبلة) بالفتح و قد تضم اباء  
مرکبین جای

(ض) (زبل زرعه) نیرو داد  
گفت را بحر کین \* و کذا زبل  
الأرض

## زبن

(زبن) بالفتح راندن و فروختن  
بار درخت را بر درخت بتخمین  
به خرما به ایمانه و الفعل من  
ضرب \* و صیوختن و بزانون شتر

کسی را يقال زبنت الناقة اذا ضربت  
بشفتات رجلها عند الحلب و الزبن  
بالشفتات و الرکض بالرجل و الخط  
بالید \* و سخت رانند \* و بیت

(زبن) بالفتح خانه که در وی  
مرد باشد از خانها

(زبن) بالکسر حاجت يقال قد  
أخذ زبنة من المالی ای حاجته  
(زبن) بالتحریک جامه که بر قطع  
خانه باشد مانند حجله و مثل آن

و ناحیه و کرانه  
(زاین) کما حب دیو مرکش

## زبن

در چارش و دوزخ بان  
(زبنة) بهشت است در وادی آن  
منعطف آن وادی است  
(ابو الزبان زبانی) کعباب  
محدث است \* (زبان بن صرة)  
در ازد است \* و نیز زبان نام  
پسر امیر القیس و مرکش از مردم  
ویری

(بنو زبنة) کسفینه می است  
زبانی بتخفیف با منسوب است  
بروی

(زبن) کعتل سخت رانند \* و  
زبنتنا لناقة کعتلة و پایی  
شتر ماده

(زبون) کصبر کول و نادان و  
خریف و مقابل و بدین معنی  
مولد است \* و جاه که در نور دیا  
در میانه آن که آب در آن کرد آید  
و ایس رفتگی باشد \* و ناقة

زبون شتر ماده بسیار رانند و زنند  
مردم را \* و حرب زبون جنگ  
که در آن بجهت کثرت و انبوه بعض  
مردم دفع کنند مر بعض را

(زبنیة) بالکسر و التخفیف دیو  
مرکش و مردم سخت و درشت و



زین

هرهنگام سلطان و دروغ بان زبانیته  
تجمع \* یا واحد آن زبان یا زاین  
احسن یا زین

(انزین) کسین آنکه بول و غائط  
را از خود دفع کند و قضا ننماید  
رونده الحدیث لا تقبل صلوة الزین  
ویرود باللام بر قد مر \* یا آنکه  
بنا پسندی با زرد ارد و حبس  
نماید آن را

(زبانیان) بالعم و حصار و ملذ  
لوشن برد و شاخ برج مقرب و آن  
از منازل قمر است \* و زبانیها  
المقرب) مرد و شاخ کزدم است  
(زبونه) بالفتح مشددة الباء و  
تضم کردن و کردن کشی رکب \* و  
زجل ذو زبونه ای مانع  
جانبه

(زبان) کشد از لقب ابن عمرو  
بن العلاء مازنی \* و زبان بن قائل  
و محمد بن زبان بن حبیب و احمد  
بن سلیمان بن زبان را و بیان اند  
(زبانده مزابنه) قعد یگورا  
را ندند

\* و نیز مزابنه) خر مای تریر  
درخت بنه من بحر مای خشک

زینی

پیموده فروختن \* و عن مایه هو  
کل جزاف لا یعلم کیمه و لا عدده  
و لا وزنه بیع جسمی من مکیل  
و موزن و معدود و اربع معلوم  
بجهول من جنسه اربع مجهول  
بجهول من جنسه او می بیع المجهول  
فی الجنس الذی لا یجوز فیہ الغبن  
(انزبان) یک مرد شدن يقال  
انزبنوا ای تنحوا

زبان ج

(انبن زبنج) کسفتن از زبان  
هرمه روایت دارد

زبان ر

(زبنتر) کفنه مرد کوتاه بالا  
و مرد زشت روی کوتاه و دامیه  
و بلا

(زبنتری) بلا و فتنه

(زبنتر) تکبر کردن يقال مر  
یتزبنتر علینا ای مرمکبیرا

زب ه م

(زبهمة) بالفتح که رحله کردن  
و غریبی از شتاب رفتن

زب ی

(زبیه) بالضم پشته بلند که آب  
بر آن نرود زبی جمع \* و فی المثل

زین

و قد بلغ السیل الزین ذحق شخصی  
گویند که از حد خود در گذرد  
و همچنین ادرا می که در شدت  
بجای رسد \* و مفاکی جهت شکار  
شیر و دده و وادی است و یفتی  
او هو المصواب

(زبانان) د و نه رس در پیمین  
هرات و آن را زبانان هم گویند  
(ازبی) بالضم شتاب زدگی و  
شادمانی و سبکی و رفتار مختلف و  
شرویدی و کاری بزرگ و هو افعل  
بالضم از ابی جمع

(زبیباً) بکسر ز و با ی اول چند  
والد محمد بن علی بن ابی طالب که  
شیخ سلفی است

(زبیه زبیباً) بالفتح بار کرد  
آن را از پس راند و پرا \* و زبیه  
بشر) بدی را نماید آن را \* و  
زبیه الی هل ا) خواند آن را

(ازباء) بار کردن

(زبیه تزبیه) از پس راند آن را  
\* و زبی اللحم) گوشت را در  
زبیه گذاشت جهت شکار \* و نیز

تزبیه) زبیه ساختن برای شکار  
شیر و دده

زَجَجَ (باز دباكه) بار كرد آن را و از آن  
زاند و هارا  
(تَزَوُّجٌ) زبیه ما ختن برای  
بکار داده  
(تَزَايُی) نوعی از برفتار آهسته  
بافکبر و نا زوتکبر و تکبر کردن  
باب الزاء فصل التاء

ز ت ت  
(زَنَّتْ) بالفتح آراستن و الفعل  
من نصر يقال زنت العروس اذا  
زینتها  
(تَزَيَّنَّتْ) آراستن  
(تَزَنَّتْ) آراسته شدن يقال  
زنت العروس فتزنتت هي وكنى  
تزينت العروس فتزنتت بالابدال

ز ت خ  
(ن) (زَنَخَ الْقَرَادُ زُتْرُخًا) در  
آویخت کنه بچیزیکه چسبیدن بان  
باب الزاء فصل الجیم  
ز ج ب  
(زُجِبَتْ) بالضم کلمه يقال ما سمعت  
منه زُجْبَةً ای کلمه

ز ج ج  
(زَجَّ) بالفتح بن نیزه زدن کسی را  
و الفعل من نصر يقال زججت الرجل

زَجَجَ  
اِذَا طَعَنَتْهُ بِالزَّجِّ \* وَلَيْسَ اِلَّا خَتَنٌ  
و دین شتر مرغ  
(زَجَّ) بالضم نیزه آرنج و آه  
بن نیزه و پیکان نیز زجاج ککتاب  
و زَجَجَ بکسر زار و فتح جیم جمع  
و موضعی است در ناحیه صریه و آبی  
است \* و زَجَّ لآوَه (موضعی  
است

(زَجَجَ) محرکه دراز و زار یکی  
ابرو  
(زُجِجَ) بضمه بن خمران و لم و جوب  
دستیهای منان دایر یا آلات جنگ  
یا پیکان  
(أَزَجَّ) شتر مرغ دراز کام زَجَّ بالضم  
جمع \* و آنکه بالای هرد و چشم آن  
پرمپید باشد \* و رجلُ أَزَجٍّ (مرد

باریک و کفید و ابرو  
(زَجَّاءُ) شتر مرغ ماده دراز کام  
زن باریک و کفید و ابرو  
(زُجَّاج) کفر اب و ثلث آبکینه  
زُجَّاجَةٌ یکی \* و قوله تعالی  
المصباح فی زُجَّاجَةٍ مِی الْقَنْدِيلُ  
(زُجَّاجِی) بیای مشدد آبکینه  
قروش و ابو القاسم بن ابی حشره  
صاحب اربعین یوسف بن عبد

الله لغوی محدث صاحب ثمانین  
مغیره و عبد الرحمان بن احمد  
طبری و ابو علی حسن بن محمد  
بن عباس و فضل بن احمد  
بن محمد  
(زُجَّاجُ الْفَحْلِ) بالکسر دندان  
نیش شتر \* و أَجْمَادُ الزُّجَّاجِ  
موضعی است بسمان

(زَجَّاج) کشداد آبکینه ماز  
و ابو القاسم عبد الرحمان زَجَّاجِی  
ابن اسحق صاحب الجمل منسوب  
است بسوی شیخ خود که ابو اسحق  
زَجَّاج است  
(مَزَجَّج) بالکسر نیزه خورد و کوتاه  
(مَزُجُّوج) د لوی که کرد  
ما تراشید و مرد و لب آن را با هم

دور زد  
(رُمِجَ مَزَجَّج) نیزه باز  
(أَزَجَّجَتُ الرُّمَحَ) آهن را درین  
بیزه در آورد  
(زُجَّجَ الْحَاجِبُ) دراز و باریک  
کرد انیل ابرو را \* و نیز تَزَجَّجِی  
راست و برابر کردن چیزی را  
(أَزْدَجَّ الْحَاجِبُ أَزْدَجَّاجًا)  
تمام و تاد نباله مرد و چشم و میل



## زجر

ابرد

## ز ج ح

(ف) زَجْرَهُ زَجْرًا بِالْفَتْحِ

مهرامید آن را

## ز ج ر

(زَجْرًا) بِالْفَتْحِ نَوْءٌ اِزْمَامِي

بزرگ و بجزر زجر جمع

بعیر از جَرّ شتری که در مهرهای

پشت او شکستگی و پریدگی باشد

از بیماری یا از پشت ریش

(زَجْرًا) کصبر و شتر ماده که چشم

بشناسد و بیوی کردن ناشناسا کردد

و ناقة که شیرندمد تا آنکه زجر

کرده شود و ناقة که بجه دیگر را

بوی کند و شترندمد

(زَا جِرًا) برانگیزند و برگاری

(زَا جِرَات) ملائکه موکل بر او

و باد و منه قوله تعالی فَاَلْزَا جِرَات

زَجْرًا اِی الْمَلٰئِکَةِ تَزَجِّرُ السَّحَابَ

زَجْرًا

(ن) زَجْرَةُ زَجْرًا بازداشت

اورا و نهی کرد \* و زَجْرَ الْکَلْبِ

و به بازداشت آن را و راند \*

و زَجْرَ الْبَعِیْرَ از بعضی راند شتر را

\* و زَجْرَتِ النّٰقَةِ بِمَا فِیْ

## زجل

بَطْنِهَا) انداخت آنچند در شکم

نبرد \* و نیز زَجْرًا نال گویی کردن

مهرغان و بانگ برودن بر آن یقال

و جَرَّ الطَّائِرُ ذَاتًا اَلَّیْهِ بَانَ یَكُوْنُ

کذا و کذا اَنْتَهَرَهُ \* و نال گوی مهرغان

و بستارگان و جز آن و بانگ برودن

بر ستور تا تیز رود

(اِزْ دَجْرَةً) بازداشت آن را

و نهی نمود \* و اَزْدَجْرَهُ (بازایستاد

لازم متعد \* و اَزْدَجْرَ الطَّائِرَ)

نال گوی کرد مرغ

(اِنْزَجْرًا) بازایستاد

## ز ج ل

(زَجَلٌ) محرکه بازی و آواز

و نشاط و طرب و برداشتن بانگ

و فریاد و الفعل من جمع

(زَجَلٌ) که گفتف مرد بلند آواز

\* و بیت زَجَلٌ خانه که در آن

باد بسیار بانگ کند \* و سَحَابٌ

زَجَلٌ ابر یا بانگ

(زَجَلَةٌ) بالغصم پوستکی که میان

در غصم است و حالت آواز مردم

و یفتح و اثر و اندک از چیزی

و باره از مرغ و جماعت مردم

یا امام است و یفتح زَجَلٌ کسر

## زجل

جمع \* و نام ذمه منظور که زن

زبیر است یا نام مولای معاریه یا مولای

ها تکه دختر معاریه

(زَا جِلٌ) کصاحب مرد بلند

آواز \* و حَمَامُ الزَّاجِلِ اکوتری

که آن را از دوزرها کرده باشند

و آنکه پیش پیش کله برد و کپوتر

دور پرواز و خوب مهربند معك

و یفتح زَوَا جِلٌ جمع \* و حلقه

آمن بن نیزه و فائد لشکر و نام اسپ

وید الخیل \* و نیز زَا جِلٌ یفتح

جیم آب منی نریا می شتر مرغ

نروک می در بن معنی مهموز العین

هم آید \* و آبی که از کون شتر مرغ

نرودد را یام حصانیت بیضه و

نوهی از داغ کردن شتر با هم است

(حَمَامُ الزَّجَالِ) بالکسر کپوتری

که آن را از دوزرها کرده باشند

(عَقَبَةُ زَجُولٌ) کصبر پشته

دور و بلند

(نَاقَةُ زَجَلَاء) شتر ماده تیزرو

(زَجَجِيلٌ) بالکسر و بالهمز سرد

ضعیف اندام زَجَجِيلٌ بالنون مثله

(زَوَا جِلٌ) تعلا بط مرد ضعیف

صیت بلند ایم

زجیم

(زَجْنَجَل) کسجنجل آئونه

(مِرْجَل) کمبیر و نیزه یا نیزه خرد

(مِرْجَال) کعبه اب تیر پیکان و در نانهاده

(نَزَجَلَهُ رَبِّهِ زَجَلًا) بالفتح

انداخت آن را و راند \* و يقال

لَعَنَ اللَّهُ أُمَّارَ جَلَّتْ بِهِ اِي

وَلَدَتْهُ \* وَزَجَلَ بِالرُّمَحِ آمَنَ بِن

نیزه زد او را \* وَزَجَلَ الْحَمَامُ

وَمَا كَرَّ كِبَرًا زَادَ \* وَزَجَلَ الْمَاءُ

فِي زَحْمِهَا رِيحَتِ آب می د و

و مدان آن

زج م

(زَجِم) بالفتح شنیدن سخن خفی

و م و بالفعل من نصر \* و همچنین

گفتن سخن يقال مَكَتَ نَمَّا زَجِمَ

بِحَرْفِ اِي مَا نَبَشَ

(زَجَمَةً) بالفتح و بهم کلمه خفی

و نرم يقال مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجَمَةً اِي

نَبَسَهُ وَ اِي عَصِيهِ زَجَمَةً اِي كَلِمَةً \*

نیز زَجَمَةً رطوبت تیکه با بچه

بر آید از شکم مادر \*

(زُجِم) کسکر مرغی است

(بَكِيرُ زُجِم) شعر نر که بانگ نکند

زجور

یا تکه آ و از را بلند نکند

(زَجُوم) کعبور کمان صفت

آ و از رد یوانگی و شعریه و این خلق

که بر بجه غیر مهربان نه شود بوی

کد و وحشت کرد

زج ن

(زَجْنَةً) بالفتح سخن نرم و خفی

و در نگی استعمال کنند آن را

فيعال مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجْنَةً اِي كَلِمَةً

و نبسته

زج و

(زَاجِي) حقیر و اندک

(زَجَاء) روانی کار

(بِقَالَ هُوَ أَزْجِي بِهِ مِنْهُ) یعنی

او ناند و ر ما ترا صد ران

ازان

(زَوَاجِي) دمی است به هجیم

(نَزَجَاءُ زَجْرًا) بالفتح راند

آن را و دنع کرد \* وَزَجَا الْأَمْرُ

زَجْرًا زَجْرًا وَزَجَاءًا) بالفتح

روان کودید کار و آسان و راست

و درست شد و باید و منه عطاء

قَلِيلٌ يَزْجُو خَيْرٌ مِنْ كَثِيرٍ لَا يَزْجُو

\* وَزَجَا الْخِرَاجُ زَجَاءً) بامانی

کرد آمد خراج \* وَزَجَا قَلَانٌ

زجج

منقطع کرد دید خند او يقال

فَمَجَّكَ فَلَانَ حَتَّى زَجَّ اِي انقطع

صحنه

(مُزْجِي) ککرم چیز اندک

مُزْجَاءَةٌ مَوْنٌ وَ مِنْهُ بِضَاءَةٌ

مُزْجَاءَةٌ اِي قَلِيلَةٌ اَوْ مَا لَمْ يَتِمَّ صَلَاحُهَا

(أَزْجَاءُ) راند آن را يقال

الرَّيْحُ تَزْجِي السَّحَابَ وَ الْبَقَرُ

تَزْجِي وَلَدَ مَا اِي تَسْوِقُهُ \* وَ أَزْجِي

بِهِ الْعَيْشَ) بسر بردن زندگانی را

(رَجَلُ مُزْجِي) آنکه خویشتن

را بقومی سپا نیده باشد که نه

از ایشان بود

(زَجَّاءُ تَزْجِيَّةً) بنرمی راند آن

را و يقال كَيْفَ تَزْجِي الْأَيَّامُ اِي

كَيْفَ تَدْفَعُهَا

(تَزْجِي) بهین و بهین کردن

يقال تَزْجِيْتُ بِنَظَرٍ اِي اِنْكَفَيْتُ بِهِ

بَابُ الزَّاءِ فَصْلُ الْحَاءِ

زح ب

(فَزَحَبَ الْيَدُ زَحْوًا) نزدیک

او کرد بد

زح ح

(زَحْزَحَ) بالفتح دوری يقال

هُوَ يَزْحَرُحُ مِنْهُ اِي يَهْمِلُ

مُزْجِيَّةً



زحر

(زَحْرَاح) بالفتح درود موهومی است

(ن) زَحْرَهُ زَحًّا دور کرد او را از جای وی و راند و زرد کشید آنرا

(تَزْحَرَحَهُ عَنْهُ) کد حربه دور کرد آن را از وی

(تَزْحَرُج) دور شدن یقال زَحْرَهُ عَنْهُ فَزَحْرَجَ اِي بَاعَدَ وَ قَتَبَا عَدَ

زح ر

(زَحْرُبْن قَيْس) بالفتح و زَحْرُ بن حصن و زَحْرُ بن الحسن محمد ثانی اند

(زَحْر) کسر بخیل و زکت

(زَحِير) گامیر آواز و دم سرد یا ناله بر آوردن و سخت روان شدن شکم و پنهان کردن شکم که خون بر آرد و

الفعل من فتح و ضرب

(زَحَار) کفر اب یعنی زحیر است و رومه زَحَارَةٌ مثله و علتی است مرشتران را

(زَحْرَان) کسگران بخیل

(مزحور) مرد زنت

(ف) زَحْرَتْ بِهْ اُمّه زاد او را ماد را و زَحْرَ الْبَخِيلُ دم

زهر

شود بر آورد از کرانی موال کتبی \* و زَحْرَهُ بِالرُّمَحِ مر شکمت

آنرا و خسته کرده به نیزه \* و زَحْرًا مجهولاً بخیل کردید مزحور فعت است از آن

(زَا حَرَهُ مَزَا حَوَّةً) دشمنی کرد بار

(تَزْحِير) سخت پیچاک کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا کردیدن بعلت پیچاک \* و نیز

(تَزْحِير) مردن بچه ناله يك ماه پیش از ایام ولادت پس کوی را در مخله کرده يك شب در کس

آن کذا رند و بینی وی را بند کنند سپس آن کوی را از فرج آن بر آرند و بچه نوزاد ناله دیگر را بوی بنمایند پس ناله گمان می برد که حالا بچه داده است و بینی آن را بکشاید پس آن ناله بوی کند

آن بچه را و مهربان شود پس می دوشند آن را را این عمل تزحیر است یقال زَحْرَتْ النِّاقَةُ اِذَا فَعَلَتْ مَعَهَا ذَلِك

میتواند آن را را این عمل تزحیر است یقال زَحْرَتْ النِّاقَةُ اِذَا فَعَلَتْ مَعَهَا ذَلِك

(تَزْحِير) پیچاک کردن شکم و دم بر آوردن و به بیماری زحیر مبتلا

او بر هم دیگر زدن در رفتن و آنکه

زحف

شدن و روان شدن شکم و زادن زن بچه را یقال تَزَحَّرَتْ عَنْهُ اُمّه اِي وَلَدَتْهُ

ز ح ف

(زَحْف) بالفتح لشکر و ناله موی دشمن و جهاد و لشکر گران

(نَارُ الزَّحْفَتَيْنِ) آتش شیخ که گیاهی است و آتش آلاء که درختی است بدل آن جهت که آتش بدلین و چیز زود در گیرد

(زَحْفَةٌ) کهنه آنکه در بلادها نرود و سفر نکند

(زَا حِف) کما حبشتر مهمل کشان و رنده از ماندن کی زَوَا حِف جمع \* و هَمَّ زَا حِف تیر غیران و رنده تا نشانه و نام مردی و آنکه بشکم راه رود

(زَحْوَف) کصبور شتر ماد لامپل کشان رنده از ماندن کی زَا حِفَةٌ مثله

(زُحَيْف) کنز بیرگرمی است و چاهر است

(زَحَّاف) کشاد نام مودی

(زَحْنَفَةٌ) آنکه مردوی پاشه او بر هم دیگر زدن در رفتن و آنکه

زحاف

هر زمینی غیر  
(مِنْ زَحْفَةٍ) به پیروی است  
بزید  
(مِنْ زَحَافٍ) بالکسر شعری که مادت  
آن میل کسان رفتن باشد  
(مِنْ زَحَافِ الْحَيَاتِ) جایهای  
غیر بدن ماران \* و مَزَاحِفُ  
السَّجَابِ (جایهای افتادن  
قطره های باران  
(أَزْحَفَ إِلَيْهِ زَحْفًا) بالفتح  
و زَحُوفًا زَحْفَانًا) محرکه رفت  
بموی و \* و زَحَفَ الدُّبِّيُّ  
پیش کرد بد ملخ پیاده \* و زَحَفَ  
الصَّبِيُّ (غیر بد کوزه \* و  
زَحَفَ الْبَعِيرُ) میل کشتان رفت  
هت از مالدکی \* و نیز زَحَفَ  
غیر بدن بید که فرود نهانه افاده  
تا نشانه  
(أَزْحَفَ لَنَا بَنُو قُلَانٍ) زحیف  
شد \* و رَجُلٌ مَزْحَفٌ میاجیب  
هتر مانده  
(أَزْحَفَ لَنَا بَنُو قُلَانٍ) زحیف  
کرد بد ند برای ما \* و أَزْحَفَ  
قُلَانٌ (بنیابت مطلوب خود بر رسید  
\* و أَزْحَفَ الْبَعِيرُ) مانده کرد بد

زحاف

هتر \* و نیز زَحَافٌ صاحب  
شعر مانده میل کسان شدن يقال  
أَزْحَفَ الرَّجُلُ إِذَا أَعْيَتْهُ ابْتَهُ  
و كذا أَزْحَفَ عَلَيْهِ غَيْرُ مَعْنَى  
للفاعل  
(زَحَافٌ) بالکسر در شعر افتادن  
حرفی است میان دو حرف پس  
یکی بد دیگری نزدیک شود  
(شِعْرٌ مَزَاحِفٌ) بفتح المحاء  
شعری که در آن زحاف واقع باشد  
(أَزْدَحَفَ) رفت بموی او  
(تَزَحَّفَ إِلَيْهِ) بتکلف رفت  
بموی او باعام است  
(تَزَا حَفْرَا فِي الْقِتَالِ) مدد یکر  
نزد یک کرد بد  
ز ح ق ف  
(زَحْنَقَفٌ) کجمنفل آنکه بر زمین  
غیر در آنکه مرد و بی پاشنه او بر  
مدد یکر زید و بر رفتن قال والقياس  
من جهة الاشتقاق ای بکون بغائین  
و قیل تم  
ز ح ك  
(ف) زَحَكَ يَعْبُورُهُ زَحَاوٌ  
زَحَاوٌ (مانده شد شتر او \* و  
زَحَكَ بِأَمْكَانٍ) اقامت کرد

زحله

و آن و نزدیک کرد بد \* و زَحَلَّ  
عَنْهُ (دور شد از وی از لغات  
اصول است  
(أَزْحَلَ قُلَانٌ) صاحب شعر  
مانده کرد بد  
(زَا حَلَهُ عَنْ نَفْسِهِ) دور کرد اندیشه  
او را از خود  
(نَزَا حَكْرًا) مدد یکر نزدیک  
شدند و دور کردند بد

زحل

(رَجُلٌ زَحَلٌ) کمبرد مردی  
که از کار و رویه دور باشد و ممنوعاً  
مستاره است از شتر کلنگوار و نیز  
میانه بلغت اکسیران \* و غلامٌ  
زَحَلٌ (ابوالمقامم \* نهم است  
(زُحَلَّةٌ) کهیزه جا نوری است  
که در مورخ از طرف دم در آید  
و مردی که میاهت بلا دکنند و  
مفرونکرینند و زنیکه خود را از کار  
دور دارد و کرد آن نکرد  
(زَحَلٌ) ککتف دور از جای  
خوب  
(زَحِيلٌ) کامبرد و از جای و مقام  
خوبش  
(زَحُولٌ) کعبه و شتر ماده که



وَحَلَّى

چون بر روی آید را من بفرماید و این  
 رنگ پس زدی بکمره انداز آب و  
 از آن باز همواره از آب بخور و بر  
 بخت و بوبر کفار باشد و عقبة  
 (فَحُولُ) پشته در و بماند  
 (فَوَاحِشُ) به نعلین چل لام کند ب  
 شتری که بر آب خور و شتر را برانند  
 و عقبة آب بخورد

(زِيحَلَقْ) بِالْمَفْعِ نَوْمِي اَز وَفْتَار  
تَكْبِر  
اَز حُلُولِ بِمَا لَسَمِ بِجَايِ نَهْكَ و  
لَغْزَانِ اَز مِلَاحَتِ بَو صِفَائِي  
(اَز حِلِيلِ) يَا لَكْسِرْ جَايِ تَكْ و  
لَغْزَانِ اَز صِفَائِي و مِلَاحَتِ و شَتَابِ  
و و رَا اَز جَايِ مَشُودِ

(متر حکن) بالفتح جانی کہ انجا  
 زولک ہوں اور وہ زولک از جایی یعنی  
 مقصدی رفتی بدوین مقصد را یعنی ان  
 فی عنک کز حلائی منشد حنا۔

(ف) اَزَحَلَّ عَنْ مَقَامِهِ اَزَحَلَّ  
شورگشت از جای خود میماند  
کردید \* و ز حَلَّ عَنْ مَقَامِهِ  
از حورگشت از جای خود  
وید \* و ز حَلَّتِ الْعَاقَةُ  
همین مانند دور شدن و دور ماندن کرد

رحمت

وَقَدْ سَمِعْتُ ابْنَ مَرْثَدَةَ يَقُولُ سَمِعْتُ ابْنَ مَرْثَدَةَ يَقُولُ  
الْمَلُوكُ زَخَلٌ وَقَالَ مَا أَتَقَدِّمُ زُجَلًا  
مِنْ أَهْلِ بَدْرٍ أَوْ قَاخِرٍ لَمْ يَوْعَمِ  
الْقَوْمَ

(تَزَحُّوْلَ عَنْ مَقَامِهِ) در کفست  
از مقامی شود و در برگردید  
(أَنْزَحَلَهُ) به طار کرد او را به روی  
روی و در برگردانید آن را  
(رَحَلَهُ تَزَحُّيًّا) در برگردانید  
ادرا

(نَزَحَلْ) دورهدن از جاي  
نرحل ط  
(زُحِلُوْط) بالضم مرد ناكس  
و فرود ما يه

فحل ف

(زُحْلُوفَةٌ) بالضم جای لغزان  
از بالا به نشیب که کوه دکان بوری  
بلغزند یا جائی نشیب تابان و می  
لغزه امِلِ الْعَالِيَةِ وَجَانُورِ كَيْسَمِتِ  
که چاک که بویای می رود و بهر وجه  
می ماند ز حَالِفِ زَحَا لَيْفِ

(وَرَحْلَةً وَرَحْلَةً) غلطانید  
آنرا بهر کرد اورا \* و ز حَلَفَ  
الانام بهر کرد او ندرا \* و ز حَلَفَ

مؤلفات

لِفَلَانٍ الْفَاءُ دَامَ دَوَامُهَا وَمِثْلُهَا  
زَحْلَفَ فِي الْكَلَامِ هَذَا يَكُونُ  
در سخن

(تَزَحْلَفُ) غلطیدن و دور شدن  
(اِنْزَحْلَفَ اِنْزَحْلَافًا) درپشت و کناره کنیدن

فرح لق

(زِ حَلِيقِ) کز ہرچ بادِ مہمخت  
و قتل

(زُحْلُوفَةٌ) مثل زُحْلُوفَةٍ ۱۰۰  
 لغزیدن کردن کان از بالا به  
 نشیب و می لغت تمیم ز حَالِق و  
 ز حَالِق جمع \* و کور و بانوج

چو بین که آن را بر جانی بلند نهند  
و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان  
نغمه‌نشد و همه گاه یکی بر دوطرف  
آن جهت کو انی میل بآفتادان  
کنند همه بآواز بلند کوی **مَلَّاحُ**  
**مَلَّاحُ**

(زَحَلَقْتَهُ) غَلَطًا نِيدَبُ  
(لَقَزَ خَلْقًا) غَلَطِيئًا

حکومت

(زُحْلُوكَةً) با لقم جانی  
از بدن نبردگان از بالا به نشیبه

زَحْمٍ  
بهار می زحمت است و آن باری

باشد مگر در کلک را زحالیست

جمع

(زَحْمَكُ) غلط است

(زَحْمُكَ) غلط است

زَحْمٌ

(زَحْمٌ) بهای فتح مردم فراهم

آیندگان و تمام مردم

(زَحْمَةٌ) بهای فتح انبوهی و

زحمت الولا در زحمت آن است و

مکذبات

(زَحْمٌ) بهای فتح معظمه یا آن

مأم الزحمت است

(زَحْمَةُ بَنِي عَبْدِ اللَّهِ كَلْبِي)

بالحکم قاتل صحابه بن قیس است

رحمت مریج را مط

از گریبان بجایی بن زحمویه

گفته رویه محمد شاست

(مِزْحَمٌ) کثیر بسیار نبوه یا

صحنه نبوه

(ف) زَحْمَةُ زَحْمًا بِالْفَتْحِ و

زَحْمًا بِالْكَسْرِ انبوهی کرد و را

و تنگی نمود

(أَبُو مِزْحَمٍ) بکسر حاکمیت پیل

بکسر شکسته نمود و اخراج کنیست

زَحْمٌ

بکسر حاکم تر است که اول قاتل

بکسر کرده و میزاحیم بن ابی

مِزْحَمٌ زَنْكُونِي وَمِزْحَمٌ بَنِي

أَبِي مِزْحَمٌ مَوْلَايَ عَمْرٍو

عَبْدُ الْعَزِيزِ وَمِزْحَمٌ بَنِي زَوَادِ

محمد ثانی اند و نام ابی

(مِزْحَمَةُ) غرودن و نزد یک

شدن يقال زاحم على الخصم

یعنی غریبه بنهار میزد و غریبه

کردن ضد یکدیگر

(أَزْدَحَمَ الْقَوْمَ عَلَى كَذَا)

انبوهی نمودند بر آن و فراهم

آمدند

(نَزَحَمَ الْقَوْمَ عَلَيْهِ) انبوهی

نمودند بر آن و کرد آمدند

زَحْمٌ و

(زَحْمَةُ الْقُرْبَى زَحْمَةٌ) هر کرد

مکذبات

زَحْمٌ

(زَحْمُوكَ) بالحکم کشتن

زَحْمِيَّتُكَ جمع

زَحْمٌ

(زَحْمٌ) بهای فتح مردم کوتاه بالا

زَحْمٌ بکسر و مثله

(زَحْمَةُ) بهای فتح بکسر می

زَحْمٌ

و قاتله با بار و توابع خود

(زَحْمَةُ) بالحکم هم وادی و

بِزَحْمَةِ بَنِي عَبْدِ اللَّهِ قَاتِلُ صَاحِبِ

بن قیس است در جنگ مریج

را مطایان بهم است و کشت

(زَحْمَةُ) کوهی زین کوتاه بالا

(لِزَحْمَةِ) بالحکم و فتح حاکمیت

نون کسبته مردم در رنگ کار

رحمت و رحمت که طلب کرده

نمود بموی آن

(ف) زَحْنٌ زَحْنًا بِالْفَتْحِ

در رنگ کرد و زَحْنٌ فَلَا نَاعْنَ

مکذبات دور کرد و از جای ری

(تَزَحَّنَ) در رنگ کرد و نیز

نَزَحْنٌ بهای بندی کاری کردن

يقال تَزَحَّنَ الشَّرَابَ وَهَلِيهِ إِذَا

نکاره و هلیه بلا شرب و هلیه با کراه

و بهی و بهی خورد آب را

باب الزاء فصل الخاء

زَخْبٌ

(زَخْبَاءٌ) بِالْفَتْحِ و المله شتر ماده

قوی و توانا بر میر

زَخْبٌ

(زَخْبَرٌ) کجی فر نام مردمی

زَخْبٌ



زخرف

(زَخَّ بِالْفَتْحِ) صَحَّتْ دَرْخَمِيدَن  
 مَاتَش زَخِيمٌ مِثْلُهُ وَالْفِعْلُ مِنْ مَرَّبِ  
 نِقَالِ زَخَّ النَّجْرُ زَخَا وَزَخِيخًا ي  
 مَرَّقُ  
 (زَخَّه) بِالْفَتْحِ زَنَ وَكَيْنَهُ وَخَشَمَ  
 (زَخَّه) بِالضَّمِّ كَوَسَّيْنَدَانِ رِيْزَه  
 (أَمْرَأَةٌ زَخَّاحَةٌ) كَكْتَانَةٍ  
 زَنِيكَةً وَفَتْ جَمَاعَ آبِ رَانَدِ  
 (جَزَخَتْ) بِكَسْرِ الْمِيمِ وَفَتْحِهَا زَنَ  
 رَبَا لَفَتْحِ فَرْجِ زَنَ  
 (زَخَّ زَخًا) مِيُوخَتْ وَ  
 اِنْدَاخَتْ اَوْرَاهْمَاكَ وَازِيسَ رَانَدِ  
 \* زَخَّ الْحَادِي (تِيْزَرَانَدِ  
 شَتْرَانِ رَا \* زَخَّ الْمَرْأَةُ) كَا تِيْدِ  
 زَنَدَا  
 (زَخَّ زَيْدٌ) خَشَمَ كَرَفَتْ  
 وَكَيْنَهُ وَرَزِيْدٌ وَبَرْجَسَتْ \* وَزَخَّ  
 بَبُولِهِ) اِنْدَاخَتْ كَسِيْزَرَا \* وَ  
 زَخَّتِ الْمَرْأَةُ بِالْمَاءِ) آبِ رَانَدِ  
 دَرْوَقَتْ جَمَاعَ  
 (زَخَّ زَخَّ الْمَرْأَةُ) جَمَاعَ كَرْدَنَ رَا  
 زَخَّ ر  
 (زَخَّ خَرِي) كَكَرْدِي دَرَا زَا  
 مَرَجِيْزِي  
 (زَاخِر) شَرَفَ بَلَنْدِ وَمَرْدِ شَادِمَانِ

زخمر

\* زَخَّرَ زَاخِرًا دَرِيَايِ سِيَارِ آبِ  
 وَبَر \* وَغَرَّقَ زَاخِرًا اَصْلُ نِيَكُو  
 وَنَامِي  
 (نَبَاتُ زَخْوَرٍ) بِالْفَتْحِ كِيَاةَ تِلْزَه  
 نِيَكِ دَرْوَقَتْ بِهِمْ دَرْبِيْجِيْدَه  
 (زَخْوَرِي) بِيَايِ مَعْدِ دَعْلَفِ تَاَزَه  
 بِهِمْ دَرْبِيْجِيَك \* وَكَلَامُ زَخْوَرِي  
 سَخْنِ نَكْبَرِ  
 (نَبَلْتُ زَخَارِي) بِضَمِّ وَتَشْدِيْدِ  
 يَا كِيَاةَ تَاَزَه نِيَكِ بَالِيَكِ بِهِمْ دَرْبِيْجِيَكِ  
 \* وَزَخَارِي النَّبَاتِ) اَوْ يَفْتَحِ  
 شَكُوْفَه كِيَاةَ وَنَصَارَتِ رَتَا زَكِيْ اَنْ  
 \* رَمْكَانُ زَخَارِي النَّبَاتِ)  
 جَايِ كِه دَعْلَفِ بِهِمْ دَرْبِيْجِيَكِ بَاشَدِ  
 (ف) زَخَّرَ الْبَحْرُ زَخْرًا) بِالْفَتْحِ  
 زَخْوَرًا يَرْشَدِ دَرِيَا زَا آبِ وَمَوْجِ  
 زِد \* وَزَخَّرَ الْوَادِي) نِيَكِ دَرَا زَا  
 وَبَسِيَارِ آبِ كَرْدِيْدَرِ وَدَبَار \* وَ  
 زَخَّرَ الشَّيْخَ) يَزَكُرْدِ اَنْوَا \* وَ  
 زِيْخَرَتِ الْقَدْرُ) بِجَوْشِ اَمَدِ  
 دِيَك \* وَكَذَا زَخَرَتِ الْحَرْبُ)  
 يَعْنِيْ بِجَوْشِ اَمَدِ وَكَرْمِ شَد \* وَ  
 زَخَّرَ الْقَوْمُ) بِجَوْشِ اَمَدِ نَدِ  
 جَهْتِ تَغِيْزِ وَبَرِ اَمَدِ نَا جَهْتِ  
 جَذَك \* وَزَخَرَتِ النَّبَاتُ)

زخرف

كَوَالِيْدِ كِيَاةَ وَشَكُوْفَه اَوْرَدِ \* وَ  
 زَخَّرَ الرَّجُلُ بِمَا عِنْدَهُ) فَعَرَكُو  
 بَانِيْجَه كِه دَاشَت \* وَزَخَّرَهُ اَهْلُ بَلَدِ  
 اَمَدِ اَوْرَادِ دَرْخَمِ وَابْنِ مَعْنِيْ اَنْ  
 نَصْرِيْشْتَرَا سَت \* وَزَخَّرَ الرَّجُلُ  
 شَادِمَانِ كَرْدِ اَنِيْدِ اَوْرَا \* وَزَخَّرَ  
 الْعُشْبُ الْمَالَ) فَرِيْهَ كَرْدِ اَنِيْدِ  
 كِيَاةَ شَتْرَانِ رَا وَرَوْنَقِ دَاد \* وَزَخَّرَ  
 اَلْبَقِي) بَرِيَا دَدِ اَدْرِيزِ هَارَا  
 (زَاخِرَه) نَبِيْدِ كَرْدِ اَوْرَادِ دَرْخَمِ  
 (تَزَخَّرَ الرَّجُلُ) فَعَرَكُو دَرْبِيْجِيَكِ  
 كِه دَاشَت  
 (تَزَخَّرَ الْبَحْرُ) يَرْشَدِ دَرِيَا زَا  
 آبِ

زخروط

(زَخَّرُوط) بِالْكَسْرِ آبِ بِيْجِيْ شَتْرِ  
 وَكُوْمِيْنَدِ آبِ دَمْنِ اَبَا وَنَوْمُوْدِ  
 اَزِ كِيَاةَ  
 (زَخَّرُوط) بِالضَّمِّ شَتْرِ كَلَانِ  
 مَالِ  
 (زَخَّرِيْط) بِالْكَسْرِ آبِ دَمْنِ  
 كُوْمِيْنَدِ وَشَتْرِ آبِ بِيْجِيْ اَنْ رَا كِيَلَمِي  
 اَصَتْ

زخرف

(زَخْرَفُ) بِالضَّمِّ زَرْدِ كَالِ خَوْجِي

زخف

چیزی را آرامش و آسایش و آسودگی  
و خوشی و خشن و آسایش و آسودگی و آسودگی  
و آسودگی و آسودگی و آسودگی و آسودگی  
و آسودگی و آسودگی و آسودگی و آسودگی  
و آسودگی و آسودگی و آسودگی و آسودگی  
و آسودگی و آسودگی و آسودگی و آسودگی  
و آسودگی و آسودگی و آسودگی و آسودگی  
و آسودگی و آسودگی و آسودگی و آسودگی

(زَخْفُ الدُّنْيَا) آسایش و  
آسودگی آن است \* و زَخْفُ

(لَمَاء) برادر و برادر

(مُزَخَف) آرامش ظاهر  
(زَخْفُ الْكَلَامِ) زخرفه آراست

سخن را در بست \* و نیز زَخْفُ

نکارس کردن چیزی را بر

زخ زب

(زَخَزَبُ) بالضم و تشدید الباء  
درشت توانا و پرگوشت و منه صار  
وَلَا الْمَاءُ رُخْزًا إِذَا غَلِظَ جَمْعُهُ  
وَأَكْتَنَزَتْهُ

زخ ف

(بِزْخَفٍ) مردم متکبر  
(ف) وَحَفْ زَجْفًا بالفتح و  
زَجْفًا بحر کرد و تکبر نمود

زخم

(مُزْخِف) کجی و مریض متکبر  
(أَزْخَفَ) زخافا تکبر کرد  
(مُزْخِفٌ) بسیار گفتن و تکلف  
نصاحت نمودن و با تکلفان زخمی  
کردن

(نَزْخَفُ) تیکور و آرامش شدن  
زخ لب

(مُزْخِفًا) للفاعل مرد استهزا  
کننده مردم

زخ ل ط

(زَخْلُوطٌ) بالضم مردناکس و  
درومانه یا صواب بها است

زخ م

(زَخِمَ) بالفتح موضعی است و بالضم  
کوهی است نزد یک معده کذا فی  
النهاية

(زَجِمَ) کتف کندیده تباها  
هده

(زَحْمَةٌ) سحر که بوی جوش  
تباها هده يقال فيه زَحْمَةٌ أَرَحَصُ  
يَلْحِمُ السَّبْعُ

(زَخْمَاءُ) زن کند و هو  
(ف) زَحْمَةٌ زَخْمًا بالفتح  
سخت راند آن را

(م) زَخِمَ اللَّحْمُ تباها هده و

زدر

کندید گوشت  
(أَزْخَمَ) اللَّحْمُ کندید و تباها شد  
گوشت  
(أَزْدَخِمَ) اللَّحْمُ برداشته  
بلدوان

زخ می

(زُخِيَ عَنْبَرِي) کسمی الزا و لاه  
فقط بن عبد مناهم می است  
بِرَّكَ عَلَيْهِ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ  
وَمَسَحَ رَأْسَهُ

زخ می ر

(زَخِيرٌ) کجی فرنام مردی  
باب الزاء فصل الدال

زدر

(زَدَبَ) بالكسر حصه و بهره از  
چیزی از داب جمع

زدر

(زَدَرَ) بالفتح بازگشتن و العمل  
من نصر و منه في قراءة يَوْمَئِذٍ  
يَزْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا أَيْ يَصْدُرُ

(أَزْدَرَان) مرد و شانه و يقال  
جاء يضرب الأزد ربه يعني آمد

فارغ و تهي دست او بر چیز  
(أَزْدَرَهُ) أَزْدَارًا بازگردانید آن

را لفته ای صادر





زرد

(زُرُود) که بود مومعهی است  
(زَرْدَان) محرکه کمی بدن  
جهت که فرومی برد نره رأیا از  
جهت تنگی خود خبه می کند آن را  
(زَرَاد) کشید از زره کر  
(زِرَاد) که کتاب ریمان که بوی  
کلوی شتر بندند تا نشخوار بدمان  
نیارد و د رة و تا زبانه چوبین  
(زَرَنَد) کمزند شهری است  
بکرمان و دهی است با صبهان  
از آن ده است محمد بن عباس نسوی  
و مومعهی است نرد بک مدینه  
(زَرَاوَنَد) فارسی است مستعمل  
عرب آن بیخ است به طبری انکشتی  
و زانند از آن و آن در قسم است  
ز راوند طویل و ز راوند مدحرج  
که ز راوند کرد نامندش مدربول  
و حیض و تریاق موم حیوانی  
و نباتی و قاتل اقسام کرم معده  
(مَزَرَد) بالفتح کل و خشک نای کل  
(مِزَرَد) که منبر رشته که بدن  
کلوی شتر را بندند و خبه کنند  
تا نشخوار از شکم بدمان نیارد  
(مَزُرُود) حلق خبه کرده  
(ن) زَرْدَة زَرْدَا بالفتح خبه

زرد

(زُرُوجَنَة) گرفتن بعضی حرکت خانه  
مینی را و بعض زمین را و گریزی  
و فریب و النون و المدة  
(ن) (زَرَجَة) آهن بن نیزه زد  
اورا  
(مُزَرَج) که عظم مست شراب  
زرج  
(زُرُوح) که عظم پیسته خورد با پیسته  
پنهانست یا ریک توده که زُرُوحه  
بالتاء مثله زَرَا و ح جمع  
(زُرَاح) کرمان خوش حرکات  
(مُزَرَح) که مسکن زمین هست  
مزار  
(ف) (زَرَجْدُ زَرَحَا) مر شکمت  
اورا  
(ص) (زَرَحَ زَرَحَا) در کشت از  
جایی بجای دیگر  
زرد  
(زَرْد) بالفتح د می است  
با صغراین  
(زَرْدَة) بالفتح قلعه است  
بد و تنک و کومی است بشیواز  
(زَرِد) که کتف زود فرو بوند  
بخلق  
(زَرْد) بالتحریر زره با صغ

زرج

(اَنْزِرَ آب) در کیمی نیستن  
میاد  
زرج  
(زُرْبَع) که صفت نام بحر زیدین  
بثوة  
زرج  
(زُرْبُون) بالضم یا بوش لغة مغربیه  
و یحرک  
زرج  
(اَنْزُرُوت) صغ درختی است  
خار دار صناد آن ادرام و رمد و  
در مص را نافع  
(ف) (زَرْتَه) خبه کرد اورا  
زرج  
(زَرَج) بالفتح شور و آواز صبهان  
(زَرَجُون) محرکه که در بوس  
... در زیا شاخهای آن و می رآب  
بارن صای که بوی سنگ کرد آمل  
باشد و رنگی است سرخ قال و  
ذکره الجوهری فی النون و هم  
الانری الی قول الراجز قل  
تَعْرِفُ الدَّارَ لَا اَمَّا اَنْزُرَج \* مِنْهَا  
فَظَلَّتِ السُّيُومُ كَالزَّرَج \* ای کالنفوان  
انتهی من اجلی الحیم و قد ذکره  
فی النون ایضا





## زرع

(زُرْع) کز بهر نام مودی  
 (زُرْعَة) کسفینه آنچه گفته  
 باشند آن را  
 (مَزْرُوع) کشت و کشته \* و  
 (مَزْرُوعَان) از بی کعب لغب  
 کعب بن معد و مالک بن کعب  
 است  
 (زُرْعَان) بالفتح نام مودی  
 (زُرْعُونِی) نام معجونی است  
 (زُرْعَان) بالضم نام مودی  
 (زِرْع) کسکیت آنچه خود  
 برید از دانه افتاده وقت درو  
 در زمین ناموار نا آرام است  
 (مَزْرَعَة) به تثلیث ترا کشت رار  
 (ف) زَرْع زَرْعًا کاشت تخم  
 را \* (زَرْعَهُ اللَّهُ) رویه انید آن را  
 خدای و یقال للصبی زَرْعَهُ اللَّهُ  
 ای جبره \* (زُرْعَ لَهُ بَعْدَ شَقَاوَةٍ)  
 مجهولاً رسید مال را بعد حاجت  
 و فقر  
 (أَزْرَعَ الزَّرْعُ) در ارشد زراعت  
 \* (أَزْرَعَ النَّاسُ) قدرت یافتند  
 مردم بر زراعت  
 (مَزَارَعَة) بایکدی یکدیگر کشاورزی  
 کردن در زمین را بر بعض حاصل آن

## زرع

(مُزَارَعَة) یکدیگر را کزیدن  
 ز ر ز  
 (زُرْیَاز) کامر مبلک با کیزه و مائل  
 استوار رای  
 ز ر ط  
 (زِرَاط) بالکسر راه لغة فی الصِّراط  
 (نم) زَرْطُ اللَّقْمَةِ زَرْطًا برورد  
 لقمه را  
 ز ر ع  
 (زَرْع) بالفتح کشت و در زدن  
 زُرْع جمع \* رخوشه و تخم  
 زُرْعَة یکی  
 (زُرْعَة) بالضم تخم و معرفه نام  
 مودی و زرعه بن معلم بن جرهد  
 اسلمی از رانحد بٹ است \* و یقال  
 مَا فِي الْأَرْضِ رُحَّةٌ مِثْلُهُ و یحرك  
 یعنی نیست در زمین جائی که  
 کشته شود در آن  
 (زَارِع) کصاحب نام مکی و منه  
 قیل للکلاب أَوْلَادُ زَارِع \* و زَارِع  
 بن عامر صحابی است  
 (مُحَمَّدُ بْنُ سَكِّي بْنِ زَارِع)  
 کغراب را مودی صحیح بخاری است  
 از ابو عبد الله محمد بن زری بن  
 یوسف بن مطر

## زرع

حارث را ابو عمرو زَرَارَة مهر  
 منسوب صحابیان اند \* و نیز  
 (زُرَارَة) محله است بکوفه و نام پسر  
 یزید بن عمرو بکالی  
 (زُرْزَار) بالفتح تیز خاطر مبلک  
 روح  
 (زُرْزَار) بالکسر سر مبلک روم که  
 ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او  
 باشند زَرَارَة جمع  
 (زُرْزُور) کد صفور مودج تله  
 ویر می است زَرَارِی جمع \* و  
 گویند موزر زُرْزُورِی (یعنی ار  
 دانا و ما مراست جمالح شتران  
 (زُرْزُورِی) بیای نسبت  
 منزرک  
 (رُرَارِی) کعلا بط تیز خاطر مبلک  
 روح  
 (نَحْمَارِ مَزْر) بالکسر خرگزنده  
 (زُرْزُرِی الْمَكَانِ) ثابت کردید در آن  
 جای \* و نیز زُرْزُرَة بانک کردن  
 مرغ و دام کردن کسی بر خوردن  
 زُرْزُر  
 (نَزْرُور) جنبید و متحرک شد  
 (أَزْرَار) دم فرو بردن ملخ بز زمین  
 تا بیخه نهد



زرف

بکسی دادن و تخم بر دمه مالک  
باشد

(مُزْدَرَع) کشت زار

(اِزْدَرَع) کاشت تخم را اصله  
اِزْتَرَع اَبْدَلُوْهُمَادَ الْاَلْتَوَانِقِ الزَّاءِ  
(اِزْرَع) شتافتن بسوی بدو  
بعد ف بالی يقال تَزْرَع اِلَى الْهَرِّ  
اِذَا تَعَرَّعَ اِلَيْهِ

زرف غ ب

(رَزْغَب) کجعفر کیمخت

زرف

(زُرُوف) کصورتا فة شتاب رو  
(زَرَاْفَة) کسحابه وقد تُشَدُّ دَنَاقًا  
بجماعت مردم یاده کس از ایشان  
زَرَاْفَات جمع وجانوری است  
بفارسی آن را اشتراک و بملک گویند  
لَا نَفِيْهَا تَشَابُهُ مِنَ الْبَعِيْرِ وَالْبَقَرِ  
وَالنَّمْرِ فِي زَرْفٍ فِي الْكَلَامِ اى  
زَادَ لَطَوْلَ عُنُقِهَا زِيَادَةً عَلَى الْمُعْتَادِ  
وَيُضَمُّ اَوَّلُهَا فَيُحْمَا زَرَاْفَى جمع  
(زَرَاْفَة) گنگنامه بسیار دروغ گو  
و علم است

(زَرَاْفَات) کشد ادا ت موضعی

است و چوبیکه در سر آن رهن  
بندند در طرف دیگر دلو و مانند

زرف

آن بخته بدان آب پاشی نمایند  
(مَزْرَفَة) کهر حلقه دهی است  
به بغل اذ و بران و خواب

(ن) (زَرْفَ زَرْفًا) بالفتح بوجهید  
\* و زَرْفَ اِلَيْهِ پیش در آمد \*  
و زَرْفَ فِي الْكَلَامِ زیاده کرد  
در سخن \* و زَرْفَتِ النَّاقَةُ  
بشتافت و تیز رفت \* و زَرْفَ  
الرَّجُلُ زَرْفًا آهسته و نرم  
رفت کانه ضد

(س) (زَرْفَ الْجَرْحِ زَرْفًا)  
با تحریر یک تازه شد زخم بعد به  
شدن

(اَزَرْفَ اِزْرَافًا) زرافه خورید  
\* و اَزَرْفَتِ النَّاقَةُ بشتافت  
\* و اَزَرْفَتُهَا اَنَا برانکستم آن را  
وشتابانیدم لازم متعد \* و اَزَرْفَ  
الرَّجُلُ پیش در آمد

(زَرْفَ فِي الْكَلَامِ تَزْرِيْفًا)  
زیاده کرد در سخن \* و نیز تَزْرِيْفُ  
بنا ک کردن و در نمودن و افزودن

(اِنْزَرْفَ) در گذشت \* و اِنْزَرْفَتِ  
الرَّيْحُ رفت و گذشت \* و اِنْزَرْفَ  
الْقَوْمُ در طلب آب و گیا رفتند

زرف ن

زرق

(زُرْفَيْن) بالضم و الهمزة زرقین  
در یاعام است معرب است  
(زُرْكَن صَدْعُهُ) مسجوز نجیز  
ساخت زلف را مولدۀ مأخوذة من  
الزُرْفَيْن

زرق

(زُرْق) بالفتح دهی است بهیامه  
یا همروان ده است محمد بن احمد  
بن یعقوب محدث

(زُرْقَة) بالفتح مهره است اسون  
که زنان شوهر را بد آن بند کنند  
(زُرْق) بالضم پیکانها و منانهای  
نیزه و ریک تودها است بد مناه  
واحد آن اَزْرَق است یا زَرْقَاء

(زُرْقَة) بالضم کر به چشمی

(زُرْق) محرکه کر به چشم شدن  
والفعل من مع يقال زُرْقَتْ عَيْنُهُ  
\* و نابینائی و سپیدی دست و پای  
ستور و رازی موی کرد اگر دسم و  
هپیدی بعض استخوان کتنام آن  
و انکر فته باشد

(اَزْرَق) کر به چشم و نابینا زُرْقِ  
بالضم جمع و منه یوسئذ زُرْقًا و  
همیا \* و نصلُّ اَزْرَقُ بیکان نیله  
صاف \* و نافع بن الاَزْرَق

زرق

مردی بود که گروه از اهل ازخوارج  
منسوب اند بوی

(زرقاء) کز به چشم مولد ارق  
است و موضعی است بشام و بضم

ومی و نام امپ نافع بن عبد العزی  
\* (زرقاء الیمامة) زنی برد از قبيلة

بجل پس که از سه روزه راه می دید  
(زریق) کز بیر مرفی است \*

زریق خصی) شیخ است مرعباد  
بن مباد را نام مردی از بنی طی

و نام پسر ابان و خبابی و پسر  
کوفی و پسر ورد و پسر عبد الله

مخرمی \* و اما کسانیکه نام بلد و  
ایشان زریق است اما راست

و عبد الله و عمرو و هرد و عبد موصلی  
و بلد ی و حسن و اسحق و یحیی و

ملی \* و آنکه جد او زریق است یوسف  
بن مبارک و حسن بن محمد و احمد

بن حسن و حسن بن عبد الرحمن  
و محمد بن احمد و عبد الملك بن حسن

بن محمد و د و مسلم بن زریق  
اختلاف است بعض به تقدیم رای

منحله کوناه و بنو زریق جماعتی  
است از انصار و النسبة زرقی کجی

\* (زریق) بیای نسبت شاعری

زرق

بوفه است

(زرق) کلمه مرغی است شکاری  
و آن باز میید است یا جره یا باشه

ز رارق جمع \* و میید در  
پیشانی است

(زرقان) بالفهم لقب ابو جعفر زیات  
محمد ث و پدر او جعفر و شیخ

اصعی \* و شجر الزرقان  
و یفتح بحضور موت است

(زریق) مصغر اترید از شهر  
وزیت ما خسته و جانوری است

کوچک مانند کوبه  
(زرق) کجوه رکعتی خود

(زرقی) استخوان پاشنه  
مزراق) بالکمر نیزه خرد و شتری

که رحل را میس افکند  
(ض) زرقه زرقا) بالفتح مزراق

زد او را \* (زرق البعیر) رحل را  
میس افکند شتر \* (زرق الطائر)

مرکب افکند مرغ \* و رقت  
عیند فحوی) بر کردید چشم

او بجانب من و ظاهر شد میید ی  
آن

(نزورق) انداخت آنچه در شکم  
اد بود در آن رود

زرق

(از رقت عینه) بر کردید چشم  
او ظاهر شد میید ی او \* و از رقت

الناتة حملها) میس انداخت  
ماده شتر یا خود را

(انزرق) بر پشت خفت \* و  
انزرق الرجل) پس ماند در رنگ

کره \* و انزرق السهم  
در گذشت تیر

(از رقت عینه از رقا) بر کردید چشم او ظاهر کردید

میید ی او \* و نیز از رقاق) کبود  
شدن چشم و صاف کردیدن پیکان

و منان از ربقاق مثله فی الكل  
زرقف

(زرقف) به غایت  
(از رنقف) معنی زرقف است

زرق

(زرق لی یحقی زرقلة)  
داد حق مرا \* و زرق الشعر

را خید روی را  
زرقم

(زرقم) بالفهم سخت کبود چشم  
لذ کرو الانشی

زرك

(زريك بصري بن زريك)



زرم

گزینر محدث است  
(ص) زَرَمٌ زَرَكًا بالتحریرك  
بد خلق کردید

زرم

(از رَم) بالفتح ترمس و پرمین  
ورود باری است که در دجله  
میریزد  
(زرم) کتف مزد عوارکم یارکم  
کرد و واکنه بریک جافرا نگیرد  
و تنک عوی و بخیل

(از رَم) بالفتح کربه

(ص) زَرِمَ الْكَلْبُ وَالسِّنُّورُ  
خشک شد بیخال آن بر کون آن  
\* زَرِمَ بَوْلُهُ منقطع کردید  
کمیز او و کذلک زَرِمَ دَمْعُهُ  
کَلَامُهُ وَكُلَّ مَا رَوَى وَانْقَطَعَ

(ص) زَرَمَهُ قطع کرد کمیز او را  
\* وَزَرَمَتْ بِهِ أُمُّهُ زَادَ ارَادَ مادر  
او \* و نیز زَرَمَ قطع کردن اشک  
موسخن و جز آن

(از رَمَهُ) قطع کرد کمیز را بروی  
\* وَزَرَمَ كَلَامَهُ قطع کرد سخن  
را براز \* وَفِي الْحَدِيثِ لَا تُزَرِّمُوا  
أَبْنِيَّ بَعْنِي الْحَسَنَ بْنِ عَلِيٍّ رَضِيَ اللَّهُ  
عَنْهُمَا إِي لَانْقِطَاعِ وَعَلَيْهِ بَوْلُهُ

زرنبا

(زَرَمَهُ تَزْرِيْمًا) قطع کرد کمیز  
بر او \* و نیز تَزْرِيْمٌ قطع کردن اشک  
و سخن و جز آن بر کسی و تنک کردن  
و بخیل نمودن

(مَزَرْتُمُ) کشف ترنجید \* و  
گرفته زَرَامِيْمٌ مثله  
(إِزْرَامٌ بَوْلُهُ إِزْرِيْمًا) منقطع  
شد کمیز او و با یحتاد \* و نیز  
(إِزْرِيْمًا) زاده شدن بچه و  
ترنجید \* و گرفته شدن

زرم ج

(زَرَمُوج) کعبه و ریا پوش

زرم ق

(زَرَمَانَقَةٌ) بالضم جبهه است  
از صوف بیا آمین معرب اشتربانه  
ای متاع الجمال و قیل می جزانیة  
و فی الحدیث ان موسی اتی فرعون  
وَعَلَيْهِ زَرَمَانَقَةٌ

زرنب

(زَرَنْب) بالفتح گیاهی است  
مخوشبوی شبیه بوی ترنج و آن را  
رَجُلُ الْجَرَادِ هم فامند و بفار می  
مرو و ترکستانی ملطف و بغایت  
مدرج و با غوث قابضه و مقوی  
معک و جگر و جهت امهال و تقویت

زرنق

هضم و زرنق مردی مثانه و دفع ضنوم  
نافع \* و نومی از خوشبوی و زعفران  
و به شکل جانور دشتی و فرج زرنق  
یا فرج بزرنق یا ظاهر فرج  
یا گوشت پاره پس تندی فرج

زرنب د

(زَرَنْبَاد) بسمتین بینج نباتی  
است مقوی دل و محلل ریح و معمن  
بدن

زرنج

(زَرَنْج) کسند قطبیه است  
بسجستان

(زَرَنْجُوج) بالضم شهر است و رای  
او ز جند و آن را زرنج هم نامند

زرنخ

(زَرَنْخ) با لکسر دهی است  
بصعید و منکی است بفار می  
و بهندی آن را هرتال گویند و آن  
پنج قسم است زرد و سرخ و سپید  
و سبز و میاه و اقسام آن از سبوبات  
است

زرنق

(زَرَنْقَة) بدمی و خردن چیزی  
با کثرت است بوعده سپس آن  
مروختن آنرا بکثرت است برداشت

زرنق

تبايع يابرد متديكر يبرد ين معرب  
 زرنه اي الذهب ليس معي \*  
 وانزوني وحسن تام وآب كشیدن  
 بر زرنوق وييج ملیم و بنا کردن  
 زرنوق را بر صرافه  
 (زرنوق) بالضم نهر کوچک و نام  
 شهری است \* رد بر الزرنوق  
 در گوهی است که مشرف بر دجله  
 است بجزیره \* وزرنوقان  
 و بفتح دود یوار چه در طرف جاه  
 که نعامه را بروی نهند و آن چوبی  
 باشد که بکوه را از روی درآویزند  
 فَإِنْ كَانَتْ مِنْ خَشَبٍ فَهَادٍ هَامَتَانِ  
 وَقِيلَ لِنَاعَتَانِ وَالْمُعْتَصِمَةُ عَلَيْهِمَا هِيَ  
 الْعَجَلَةُ وَالْغَرْبُ مَعْلُقٌ بِالْعَجَلَةِ  
 (زرنیق) بالكسر زرنیق معرب  
 است  
 (زرنقته) پوشا نیدم او را جامه  
 و پنهان کردم  
 (نزر نبق) متغیر و دیگر کون  
 کردید \* و نزر نبق فی الثیاب  
 پوشید جامه را و پوشیده شد در آن  
 \* و نیز نزر نبق بر زرنوق با جرت  
 آب کشی کردن  
 (انزرق فی الحجر) در آمد

زری

در هوراخ و پنهان کردید \*  
 انزرق الرمح) در کدشت نین  
 زرنك  
 (عبد الرحمن بن زرنك)  
 كسمند و پسرش ابو بكر محمد بن  
 نبیه و اش حسن بن محمد محمد ثانی اند  
 (زرنوك) بالضم دمنه آسیا  
 زره م  
 (زراهمه) كعلا بطة داه آزاد وزن  
 فربه نوجوان  
 زری  
 (زرة) بالكسر والتخفيف فربهی  
 (سقاء زری) كغی خيك میانه  
 (رجل میزرا) بالكسر مرد بسیار  
 عیب کننده مردم  
 (ض) زری علیه زریاً بالفتح  
 وزیرایه بالكسر و مزریه و مزراة  
 و زریانا) بالضم عیب کرد و عتاب  
 نمود و خشم گرفت بر وی  
 (أزری علیه ازراً) خشم  
 گرفت و عتاب نمود و عیب کرد \*  
 و أزری باخیه) عیب ناك  
 کرد او را و افكند بر وی عیب را  
 \* امری را كه ارادة نلبیه من او بدل آن  
 دارد \* و أزری باللام) حواری

زرك

داشت آن را و حقیر شد  
 (مزدری) حقیر و خوار و خوار  
 همیشه  
 (ازدراء) حقیر داشتن کسی را  
 و کم شمردن و عیب کردن  
 (مستزری) حقیر و خوار  
 (استزراء) حقیر شمردن کسی را  
 نزرری علیه) عتاب کرد بر او  
 عیب نمود  
 زریان  
 (زریین) مشددة البراء مرغی است  
 سپید و لقب احمد رملي محمد ح  
 \* و عبد الله بن زریین  
 د زینبی) شیخ است مرابین  
 ابی لقمه را معرب است و معناه  
 ذمی یعنی صاحب از زر  
 (خذاة مزرینه) با مداه  
 خنك  
 باب الزاء فصل الزا  
 زرز  
 قال أقمله جمهوراً لمصنفين و  
 ی بعیط النجوزة یززه زرز  
 یعنی میلی زد او را  
 زرك  
 (زرزكیت المراء) زوزك



جنبانیل مرد و سرین و هرد و بهلوی  
خود بر او رویتار

(زَنَزَلُك) گوناوه بالا متکبر و شست

زوی خوامان و نتار

ز ز و

(زَزَا) نام جد جد محمد بن محمود

بن ابراهیم بن نبأ الفارقانی و نام

پدر ابرو الخیر بن زَزَا که محل ثلث

اند

باب الزاء فصل الطاء

ز ط ط

(زُطًا) بالفهم گروهی از مندل معرب

جست با الفتح و القیاس مقتضی

فتح معربه ایضا زُطًی یکی

(زُطِیَّة) چلیپا یا چیزی است

به شکل چلیپا منسوب بزط

(أَزْطًا) مرد کج زنج و هموار روی

و کوسه

(ن ض) زُطًا الذُّبَابُ بانکه

کرد مکس

ز ط ن

(زُطْنِی) محرکه عبد الله بن محمد

بن فرج مکی محدث است

باب الزاء فصل العین

ز ع ب

(زُعْب) بالكسر بد و قبيلة است

(زُعْبَة) بالفهم پاره از مال و

خری بود

(زُعَاب) کصاحب شهری است

یا نام مودی رماح زُعَابِیَّة و منان

زُعَابِی منسوب است بدان اوست

الرِّمَاحُ الَّتِي إِذَا مَزَّتْ كَانَ كَعُوبِهَا

يَجْرِي بَعْضُهَا فِي بَعْضٍ \* و نیز

رَاعِبٌ هَادٍ بِسَيَّارٍ رَوْنَدَةٍ وَ سِير

کنند در زمین

(زُعَابَة) کسحابه دهی است

بیامه

(زُعَاب) کغراب موضعی است

جدینه

(أَزْعَب) ناکس کوتاه بالا و زشت

میات در به

(زُعَيْبُ النَّحْلِ) گامیل بانکه

زنبور وصل

(زُعَيْب) کنیر نام مودی

(زُعْبَب) ککنفذ نام مودی

(زُعْبُوب) بالفهم ناکس کوتاه

بالا زُعْبُوب بالفهم جمع شد و ذ

(محمّد بن نعمة بن محمود

بن زُعْبَان) بالفهم هادری

است متاخر

(زُعْبَان) بالكسر نام مودی

(ف) زُعْبَانِ الْأَنْاءِ زُعْبَانِ بِالْمَتَح

پر کرد آرند را و برید و پاره کرد

آن را \* و زُعْبَبُ الْوَادِی (پر کردین

رود بار \* و زُعْبَبُ الْقُرْبَتِ) بر

داشت مشک پر را \* و زُعْبَبُ الْمَرْأَةِ

کائید آن را بر سر پیر ساخت و ری را ز می

\* و زُعْبَبُ الْبَعِيرِ بِحَمْلِهِ) کران

بار رفت یاد دفع نمود آنرا و در کرد

یا برداشت آن را و راست ایستاد \*

\* و زُعْبَبَتُهُ عُنَى) راندم آن را

و زُعْبَبُ لَدُنِ الْمَالِ زُعْبَبَةٌ و یهم

داد و برید برای او پاره از مال \*

و زُعْبَبُ الْغَرَابِ زُعْبَبًا) بانکه

کرد زاغ \* و نیز زُعْبَب) راندن

و تقسیم نمودن چیزی را در خود

(أَزْدَعَبَهُ) برید آن را \* و

أَزْدَعَبَ الْبَعِيرَ بِحَمْلِهِ) کران بار

رفت یاد دفع کرد آن را و در نمود

(تَزَعَّب) شادمان شدن و خشم

کوفتن و در اکل و شرب کثرت کردن

و زیادت نمودن و مال را در خود

تقسیم کردن يقال تَزَعَّبَ الْأَرْمُ

الْمَالُ إِذَا اقْتَسَمُوا بَيْنَهُمْ

ز ع ب ج

زعر

زن کم موی  
(رَجُلٌ زَعْرٌ) بالفتح مرد کم مال  
(زَعَارَةٌ) بالفتح وتشدید الراء  
وتخفف بدخوئی وتندی مزاج  
رومنه بیه زماره

(زَعْرُورٌ) بالضم تندخوی بد  
خلق ومهوله است که بفارسی آند  
البح کویند

(س) (زَعْرُ الشَّعْرِ زَعْرًا) بالفتح  
ويعمر کم شد وپراکنده کردید  
وزعر الیش كذلك ای قل وتفرق  
\* (زَعْرُ الرَّجُلِ) تنک موی شد  
(زَعْرًا بِالْحَشِّ تَزَاعِيرًا)  
خواند خرنو را تا بوما ده برجهل  
(إِزْعَرَّ الشَّعْرُ زَعْرًا) کم شد  
وپراکنده کردید  
(إِزْعَارُ الشَّعْرِ زَعِيرًا) کم شد  
وپریشان کردید

زعر ف

(بَحْرُ زَعْرِفٍ) کجعفر دریای بهیار  
آب یا آن بغین است

زعر ز

(سیر زعر) بالفتح میرشتاب که  
دران جنبش بهیار باشد \* وریع  
زعر) باد سخت جنبانند

زعر

نهایی قرار نگیرد

(ف) (زَعَجَةٌ) بی آلتی و از جای  
برکند آن را راند و بانگ براند \* و  
(زَعَجُهُ مِنْ يَلِيهِ) بر آورد آن  
را دوست او

(أَزْعَجَهُ) از جای برکند آن را  
و بی آرام ساخت  
(إِنْزِعَاجٌ) بی آرام و از جای  
برکند یا شدن

زعر ج

(زَعَجَلَةٌ) بد خلقی و تنک خوئی

زعر ر

(زَعْرٌ) بالفتح موضعی است بهیچاز  
و کاییدن والفعل من فتح  
(زَعْرٌ) ککلف تنک موی و موی  
تنک و پریشان و جای کم نبات  
و بسکن

(زَعْرَةٌ) کهمزة مرفی است درمان  
و بیم ناک

(زَعُورٌ) کجد دل بد بطبی است  
(أَزْعَرُ) تنک موی زعر بالضم  
جمع \* رموی پریشان و تنک و جای  
کم علف

(زَعْرَاءُ) بالفتح نوعی از شفتا و  
رموضعی است \* (رَأْسُ زَعْرَاءُ)

زعبج

(زَعْبَجٌ) کجعفر و زرج ابر و پید  
یا ابر تنک و تنک و نیکو از سر چینی  
وزیتون

زعب ن

(زَعْبَرِيٌّ) کجعفر نوعی از تیر

زعب ب

(زَعْبَقُ الْقَوْمِ الشَّيْءُ) پریهان  
مستغرق ساختند آنرا

زعب ل

(زَعْبَلٌ) کجعفر مرکه مرچه خورد  
نوارد او را و شکم کلان می شود  
و کردن باریک و مار بزرگ و آفتاب  
بترمت و مادر یا زن کول و د رخت  
بهنه و نام زنی کول و محمدی است  
که ابوقهامة حارث بن هبیل  
اروی روایت می کند \* (زَعْبَلٌ  
بَيْنُ وَلِيْلٍ) شام و فاعله بمن  
زعبل روایت حدیث دارند  
(زَعْبَلَةٌ) آنکه بدن او نریه و کردن

او باریک شود

(زَعْبَلٌ زَعْبَلَةٌ) عطای نیکو  
و خوب داد او را

زعب ج

(زَعْبَجٌ) محرقه می آرامی  
(مِزْعَاجٌ) بالکسر زنی که باریک



ز ع ف

رَبِّ زَعَزَاعٍ وَزَعَزَعَانٍ وَ  
زَعَزَاعٍ كَعَلَابٍ مَثَلُهُ

(رَعُوزَةٌ) جنبانیدن و سخت

جنبانیدن باد درخت و جزآن را

(زَعَزَاعَةٌ) بالفتح لشکر پیمیا ر

اصب

(زَعَزَاعٍ) شهری است نزدیک

عدن و حوادث زمانه

(مُزَعَزِعٌ) بالفتح پالوده

(تَرَعَزُعٌ) جنبیدن

ز ع ز ف

(بَحْرُ زَعَزَفٍ) دریای بسیار آب

ز ع ط

(مَوْتُ زَاعِطٍ) موت شتاب

(ف) زَعَطُهُ زَعَطًا بالفتح خبه

کرد آنرا \* وَرَعَطَ الْحِمَارُ بَانَهُ  
کرد مهر

ز ع ف

(م) زَعَفٌ کفراب زهر کشنده

(زُعُوفٌ) مهالک و جایهای

هلاک

(رَعُوفَةٌ) منکی که در رتک چاه

گذارد و رفت کردن تا بران نشسته

گل ولای چاه را پاک سازند

(مِزْعَاوَةٌ) بالکسر مار

ز ع ف

(ف) زَعَفُهُ زَعْفًا بالفتح برجای

گفت او را

(مِزْعِيٌّ مِزْعَفٌ) ککرم جامه

شور آب

(مِزْعِفٌ) کمحسن نام شمشیری

یا آن بر است \* رَمُوتٌ مِزْعِفٌ

مرک شتاب کش \* وَصِيفٌ مِزْعِفٌ

آنکه زنده نلذارد سر بی خود را

(أَزْعَفُهُ إِزْعَافًا) برجای گفت

آن را \* وَنِيزَا زَعَافٌ خسته را

کشتن بقال آرمف علیه اِذَا أَجْزَرَ

(إِزْدَعَفُهُ إِزْدَعَافًا) برجای

گفت او را

ز ع ف ر

(زَعْفَرَةٌ) رنگ دادن بزعفران

(مِزْعَفَرٌ) پالوده و شیر سرخ که

اسد مورد باشد

(زَعْفَرَانٌ) بهندی کیسراست

مفرح قوی و مغوی حواس و مصلح

عقرونات خاطر بلغمی و مد زبول

و محرک باه و مغوی جوهر روح

حیوانی و جگر و احشاء و آلات تنفس و

مورث نشاط و صفا و مادامیکه در خانه

باشد چلپامه در آن خانه در نباید

\* وَرَنُكَ آمِنْ زَعَا فِرْجَمِ \* و نام

ز ع ف

اصب حوزان بن حارث بن شریک

و اصب سلیل بن قیس \* وَزَعْفَرَانٌ

الحدید (زنک آهن است

(تَرَعْفَرَانٌ) دهی است بهمدان

ازان ده مت قاسم بن عبد الرحمن

شیخ دار قطفی رد می است ببغداد

ازان ده است حسن بن محمد صباح

تسلیم شافعی و الیه منسوب در

الزعفرانی

ز ع ف ق

(زَعْفُورٌ) کعفر و بد خوی تنبل

مزاج

ز ع ق

(زَعَاقٌ) کفراب آب تلخ سقبر

که خورجین نتوانند و رمیدگی

\* وَیَقَالُ ایضاً رَمْلٌ زَعَاقٌ یعنی

بزگرمی و منده

(زَعِيقٌ) کلمه ترسان پر خوف

(مِزْعُوقٌ) غرضات و بیم ناک \*

و طعامٌ مِزْعُوقٌ طعام بهیال

نمک و شور

(أَرْضٌ مِزْعُوقَةٌ) زمین باران

بزرگ قطره رسید

(فِرْسٌ زَعَاقٌ) کمد اد اصب

شعاب بسیار در

زحق

زعل

زعم

(زَعَقُوقَةً) بالهمزة كرك  
(مِنْ مَعْنَى) كَمَنْعَةٍ أَيْ كَمَنْعَةٍ كَمَا فِي  
زَمِينٍ كَارِتَةٍ وَحَيْثُ مَزَعَقُ  
نَسْرَتَابٌ وَيُقَالُ نَزَعَنِي الْقَوْمُ  
تَزَعَمْتُ حَقًّا يَعْنِي بَسْرَةً كَشِيدَ  
كَمَا نَرَا  
(لَكَ) زَعَقُ الْمَاءِ قُوْرٌ وَتَلَخَّ  
وَسَطُهُ كَوْدِي  
(ف) زَعَقَهُ زَعَقًا بِالْفَتْحِ  
تَوَسَّعَ أَوْ تَوَسَّعَ وَفَرَّادٌ كَرَدَ  
زَعَقَ عَدُوًّا بَدَأَ أَنْ يَرَاهُ وَزَعَقَ  
الْقَدْرَ بِمِثَارِنِكَ كَرَدَ دِيكَرًا  
زَعَقَتِ الرِّيحُ الشَّرَابَ بِهَرَاكِهِ  
بَادِحًا رَا \* وَزَعَقَتِ الْعُقْرُ  
فُلَانًا كَزَيْدٍ كَزَمَ فُلَانًا رَا  
(س) زَعَقَ زَعَقًا بِالنَّحْرِيكِ  
تَرَسَّدَ بِهَبْدٍ رَحَالَتِ نَشَاطُوكَ لَكَ  
زَعَقَ مَجْهُولًا زَعَقَ كَتَفَ نَعْتِ  
أَسْتَ اَزَانِ  
(أَزَعَقَهُ) تَرَمَّيْدَ أَنْ رَا \* وَأَزَعَقَ  
الْقَدْرَ بِمِثَارِنِكَ كَرَدَ دِيكَرًا  
\* وَفِيهِ زَعَاقُ زَمِينٍ كُنْدَنَ بِسِ  
بِنَاكَ بَرَّ آبٍ شَوْرَرُمِيدَنَ يُقَالُ  
أَزَعَقُوا إِذَا حَفَرُوا وَاجْتَمَعُوا عَلَى مَاءٍ  
زَعَاقِي \* وَنَرَمَانِيدَنَ وَهَتَابِ

رَفَعَنَ  
(أَزَعَقَ فُلَانٌ) تَرَسَّدَ بِهَبْدٍ  
وَأَنْزَعَقَ الْفَرَسُ بِمِثَارِنِكَ كَرَدَ  
أَزَاعِيَانٌ دِيكَرًا \* وَأَنْزَعَقَتِ  
الْأَوَابُ هَتَابٌ وَتَسَدَّتْ وَهَرَمَتِ  
كَرْدَنَدَنَ دَرِ رَفْتَارِ  
ز ع ك  
(لَوْحَةً) بِالْفَتْحِ دَرِ نَكِ وَتَوَقَّفَ يُقَالُ  
لَهُمْ زَمَكَةٌ أَيْ لَهْنَةٌ  
(تَزَعَكُوا) بِالْهَمْزِ شَتَرُوا بَعْضُهُمْ  
وَكُونُوا بِالْأَنَاكِسِ زَعَاكُ وَ  
زَعَاكِيكَ جَمْعُ  
(أَزَعَكِي) كَوْنَاهُ بِالْأَنَاكِسِ  
ز ع ل  
(زَعَلٌ) بِالْفَتْحِ نَامُ مَرْدِي  
(زَعَلَةٌ) بِالْفَتْحِ أَنْكَهَ دَرِ يَكِ سَالِ  
بِجَهْدِ دَهْدِ وَدَرِ سَالِ دَوْمَنَهْ وَشَتَرِ  
مَرْغَمَلَدَهْ  
(زَعَلٌ) كَمَرُ مَوْضِعٍ أَسْتَ وَنَامُ  
مَرْدِي  
(زَعَلٌ) كَتَفَ مَحْتِ كَرْمَنَهْ  
وَدَرِ بَحْثَانِ زَكْمَنِي وَشَادَانِ  
(زَعِيلٌ) كَزِيرِ نَامِ أَصْبَ قِيَمِ  
بَنَ مَرْدِ اس  
(زَعْلَانٌ) بِالْفَتْحِ نَامُ مَرْدِي

(زَعْلُولٌ) بِالْهَمْزِ مَبْنِي  
(أَزَعِيلٌ) بِالْكَسْرِ شَادَ مَطْنِ  
(س) زَعِيلٌ زَعْلَانٌ بِالْهَمْزِ يَكِ  
شَادَمَانِ شَد \* وَزَعِيلٌ الْفَرَسُ  
بَرَجَسْتَرُ تَوَسَّعَ كَرْدَنَدَنَ دَرِ عِيَسَ مَوَارِ  
(أَزَعَلَهُ) بِالشَّوْطِ آوَرْدَ اَزَرَا \* وَ  
أَزَعَلَهُ مِنْ مَكَانِهِ هَرَكَنَدَنَ اَزَرَا  
بَعَا رِي  
(مَزَاعِلَةٌ) اَزْجَاعِي هَرَكَنَدَنَ  
كَمَنِي رَا  
(تَزَعَّلَ) شَادَمَانِ شَد  
ز ع ل ج  
(زَعَلَجَةٌ) بَدَ خَلْقِي وَتَنَدَ خَوِي  
ز ع ل ق  
(زَعْلُوقٌ) كَعَصْفُورٍ شَادَمَانِ  
وَكِيَا هِي أَصْبَا مَوَابِ بَدَالِ اسْتَ  
دَرِ مَرْدِي  
ز ع م  
(زَعَمٌ) بِالْفَتْحِ بَدَنِ رَفْتَارِي وَهَمْزِي  
(زَعَمٌ) مَثَلَةٌ كَفَتَارِ حَقِّ جَلَسَدِيَا  
بَا طَلِ وَدَرِ رَوْغِ صَدْرَا كَثُرَمَا يُقَالُ  
فِيمَا يَشْكُ فِيهِ  
(زَعَمِي) بِيَايِ مَشَدَدِ كَاذِبِ  
وَمَادِقِ  
(شَوَاعُ زَعَمٍ) كَتَفَ بَرِيَايِ



زَعَمَ

بمبار چوب ز و غمگینی شوند

بر آتش

(زَعِيمٌ) کامبر صامن و پذیرفتار

نومهر و رئیس قوم یا آنکه از طرف

ایمان سخن گوید زَعَمَاءُ جمع

زَعَامَةٌ (بافتح پذیرفتاری و

پذیرگی و مهتری و سلاح و زره و کار

و تشدد و بهره مهتر از غنیمت

و کزین مال را کثر آن از مال میراث

و مانند آن و تقول هذا ولا زَعَمَتَكَ

و لا زَعَامَتَكَ اى لا اتوهم زَعَامَتَكَ

بَلْ هَبْ الْخَارِدِ قَوْلَهُ

(زَعُومٌ) که برورد زمانه بسخن

وزن کم پیه و بسیار پیه از لغات اصداد

است و شتر ماده و جز آن که در آن

شک کنند که پیه دارد یا نه پس

بدست امتحان کرده شود

(زَعُومٌ) بالضم در مانده بسخن

(مِزْعَامَةٌ) بالکسر ماز

(مِزْعَمٌ) بالفتح کاری که بزان

اعتماد نباشد و جای طمع

(مِزَاعِمٌ) على الجمع خصوصت

و منازعت يقال هذا امر فيه مِزَاعِمٌ

(ن) زَعَمَ بِهِ زَعَمًا وَ زَعَامَةً

بافتح صامن و پذیرفتار کردیدی

زَعَمَ

و مهتر شد \* وَ زَعَمْتَنِي كَفًا

کمان بدی و دانستی مرا چنین

یا تهمت کردی \* وَ زَعَمَ اللَّبَنُ

خوش شدن گرفت \* وَ زَعَمَ فُلَانٌ

کذا (یعنی او چنین گفته و این

را در سخن آرند که حجت ندارند

و محض بر زبان غیر نقل کنند و منه

الحدیث بشخص مطیة الرجل زَعَمُوا

یعنی بد است که و میله فرض خود را

ز صموا کذا کرد اند و تهمت کذب

بموی برادر خود کند مکرانکه

کذبش متیقن و اراده تحذیر

مردمان باشد

(م) زَعَمَ زَعَمًا محرکه امید

داشت و حرص نمود

(مِزْعَمَةٌ) کمکرمة زن کم پیه

و بسیار پیه شد

(أَزْعَمَ) امیدوار کرد و آزمند

نمود و فرمان برداری کرد \*

أَزْعَمَ الْأَمْرُ دعت داد کار \*

وَأَزْعَمَ اللَّبَنُ خوش شدن

گرفت \* وَأَزْعَمَتِ الْأَرْضُ

بوامد اول روئید کی آن

(مِزَاعِمَةٌ) انبروی کردن

(تَزْعَمُ) دروغ بزیست و کاذب

زَعَمَ

گفت

(تَزَاعَمُ) آمدن یکدیگر سخن نامرتب و به

گفتن و اختلاف نشودن

زَعَن

(أَبُو زَعْنَةَ) عامر بن کعب یا

عبد الله بن عمرو صحابی بدوی

است و شاعر

(ف) زَعَنَ إِلَيْهِ میل کرد بموی

آن و منه حدیث عمرو بن العاص

يَزْعَنُونَ إِلَيْهَا اى يَخِيلُونَ قَالَ

ابو موسی اظنه يركنون اليها نصيف

زَعَنَف

(زَعْنَفَةٌ) بالکسر و الفتح کوتاه

بالا از مرد و زن و کوتاه دست و مانتها و

پاره از هر چیزی و کناره پائین

ادیم که بر شکل اطراف باشد و

نا کس در و مایه و پاره از قبيله

که جدا شد باشد یا قبيلة اند که

که با غیر خود منضم بود و پاره

جامه یا پائین جامه درید و بلا

زَعَانِفٌ جمع \* و نیز زَعَانِفٌ

پرمای مایه و مرجامه است که هر

یکه اصل نباشد و آنچه از امانت

پیرامین که جنبان باشد

(زَعْنَفُ الْعُرْوَةِ) زینت داده

زغنب

آن را و آراسته کرد

ز ع و

(ن) زَعَا زَعَوًا بِالْفَتْحِ عَدْلٌ هُوَ

و داد کردی کریم

باب الزاء فصل الفین

ز غ ب

(عبد الله بن زُغَبٍ) بالضم

منجای است و تراخ ز غب

چون زهای زرد موی

(زُغَبَة) بالضم جانوری است

اما نند موش و معرفه غری بود

شهرت بر شاه و ار موصی است

و یفتح و لقب عیسی بن حماد است

معلم و جد پدر احمد محدث بن

عیسی بن احمد بن خلف

(زُغَب) محرکه موی ریزه زرد چوزه

یو جز آن و همچنین پر ریزه یا آنچه

اول نمایان شود از موی پر و آنچه

باقی ماند از موی بز من پیر بعد

افتادن و تنگ کردن موی سر را

\* و يقال أَخَذَهُ بَزْغَبِهِ یعنی

گرفت اول و آغاز آن را

له زُغَب) کمرد کوه سپید سیاهی

آمیخته شتر و گستره رنگ

(زُغَب) بالفتح انجیر بزرگ و خیل

زغنب

کوچک زغیب دار و صاب ابلق و کوه

که سپید و اریسای می آمیخته

باشد و شتر را که مرکون زُغَب

بالضم جمع

(زُغَبَاء) کوهی است بقبلیه قونام

مردی

(زُغَابَة) بالضم ریزه ترین موی

ریزه زرد زغابی بالضم مثله

\* و انذک يقال ما أصبت منه زُغَابَة

یعنی نر سپید م ازوی چیزی را

و موضعی است نزد یک مدینه غری

مشهد سید ناحیه رضی الله عنه

و یفتح

(زُغَبَس) کفنگذ کوتاه بالاضحیل

(زُغَبَة) کچینه آبی است شرقی

سمیرا

(م) زُغَب الفَرْخُ زُغَبًا

محرکه موی ریزه زرد بر آورده

چوزه

(أَزْغَبَ الْكُرْمُ) برک آوردن

گرفت درخت را و بعد میرایی و بعد

جاری شدن آب در آن

(زُغَبَ الْفَرْخُ تَزْغِبًا) یعنی

زغیب الفرخ است

(أَزْغَبَ الْفَرْخُ) یعنی زغیب

۱۰۷۹

زغنب

الفرخ است از عَابَ الْفَرْخُ

مثله

ز غ ب ج

(زُغَبَج) کجغریار زیتون دشتی

و آن مانند کنار خرد است صبر

می شود سپس آن سپید گردد

بعد از آن میاه پس شیرین گردد

با اندک تلخی و آن را رب می باشد

و در نان خورش بکار برند

ز غ ب ز

(زُغَبَر) کجغری همگی از مرغین

و نوعی از درخت مر و بار یک برك

و تکرار الزاء \* (زُغَبَرُ الثَّوْبِ)

بالفتح و زُغَبَرَة بالضم پر زه

جامه

(زُغَبُور) بالضم نوعی از دود

(زُغَبَرُ الثَّوْبِ) پر زه بر آورده

ز غ ث

(زُغَيْشِي) بالضم و القصر لقب

عمر و بن عثمان جهنی حمصی

محدث که از عطیه بن لقیة روایت

کند و ضبطه ابو الفرج البغدادی

بالراء و غلط

ز غ ب د

(زُغَبِل) کجغری همگی



زغیر  
زغ د

(زَغْد) بالفتح زیست و بازگشت  
(زَغِيل) گامیز مشکه پیرون گرفته  
از عینک  
(تَهْرُ زَغَاد) کشد از جوی بسیار  
آب

(ف) زَغَدَ البَعِيرُ زَغْدًا  
بالفتح سخت بانگ کرد و شتر  
زَغَدَ الحِقَاءُ (شتر و خیل را)  
قامه بکند بر روی آید \* و زَغَدَ فُلَانًا  
بیشتر دگروی او را \* و زَغَدَ بِالْكَلَامِ  
بهر احوال نید او را بسخن  
(أَزْغَلَهُ) شیرداد او را  
(مُزْغِلٌ) کس طعن دشمنان

زغ د ب

(زَغَلَبَ) کجغیر بانگ سخت  
و کفک بسیار و پیه کد اخته  
و جربش

(زَغَلَبَتْ) خشم گرفتن و مستییدن  
در سوال

(زَغَابٌ) کعباط کفک بسیار  
و مرد مطر و روی زشت منظر  
کنده لب

زغ ر

(زَغْرُكَلْ شَيْءٍ) بالفتح بسیاری

زغیر

آغیر و امرا آن است

(زَغْرُكَلْ) کفر و عین و غیله است که  
تو کشته ای و زغیر و زغیر و زغیر  
و نام دختر لوط علیه السلام و از انجبت  
زغیر و می به نام لا بها نزلت بها  
و در آن ده چشمه است که فرو

رفتن آب آن حلاست بر آمدن  
دجال است

(زَغْرِي الرادى) زغیر و غایت  
آن و نوهی از بحر ما و یغیر

(زَغَارٌ) کفر آب غراطین

(ف) زَغْرَةٌ زَغْرًا بالفتح بستم  
گرفت آنرا \* و زَغْرَت دجله  
بمیار آب و فراع کردید

زغ ر ب

(زَغْرَبَ) بالفتح آب بسیار و بول  
بسیار \* و بحر زَغْرَب دریا  
بسیار آب \* بحر زَغْرَبی

بیای مشدد مثله و همچنین بشر  
زَغْرَب یعنی جاه بسیار آب \* و  
رَجُلٌ زَغْرَبٌ المَعْرُوفُ مرد بسیار

احسان و بسیار عطا  
(زَغْرَبَتْ) بالفتح خنده \* و بقر  
زَغْرَبَتْ جاه بسیار آب

زغ ر د

زغیر

(زَغْرَدَةٌ) بالفتح با کثرت که در  
جوف خود بکوداند

زغ ر ب

(بَحْرُ زَغْرَبٍ) دریای بسیار آب  
بحر زَغْرَبٍ بالفتح مثله

زغ ر خ

(زَغْ) بالضم گفتن بغل غیاغان  
یا عام است

(زَغْرَغ) بالفتح مرد و میله و جسد  
و موطنی است اعیان

(زَغْرَغَةٌ) معنی سخن و پنهان

کردن چیزی و غموس و این است  
کفایت مر مشك

(زَغْرَغِيَّةٌ) بالفتح نوعی از طعام

که از آرزو و غن و ترتیب دهنند

(زَغْرَغ) کهد مد مرغی است  
و کوتاه بالا مرد و حقیر و دلم

کوچک

(زَغْرَغِيَّةٌ) بالضم لغتی است  
مربعض حجم را بقال گفته بالزغریة

زغ ف

(زَغْفٌ) بالفتح آب بسیار  
که بوشانند آسمان است و

بسیاری آب جلد و افزونی سخن  
بدروغ و نیزه زدن و الفعل من

ز غ ل

بیم \* وزره فراخ

(زَغَلْفَة) بالفتح وبعده زره نرم  
فراخ استوار یا زره نیکو و تنگ  
جلقها زَغَف بالفتح و زَغَف  
بالتحریر و زَغَاف و زَغُوف  
جمع

(زَغَف) محرکه و بزره میزم و سر  
شاخهای درخت که نرم و صفت  
باشد و مرکبها بر مٹ و مَرَفَج  
(مَزَغَف) کمبر حریص بسیار آزار  
(از دَغَاف) بسیار گرفتن چیزی  
و يقال اِزْدَغَفَ فُلَانٌ اِذَا احْتَدَّ  
کثیرا

ز غ ف ل

(زَغْفَل) کجفرد رختی است  
(زَغْفَل زَغْفَلَة) دروغ گفت  
و آتش انداختن از رخت زَغْفَل

ز غ ل

(زَغْلَة) بالضم دُفَعه از کمیز  
و جز آن و آنچه از دهن اندازی  
از شراب و مانند آن و کون و اندک  
از چمنی يقال اَزْغَلْنِي زَغْلَةً مِنْ  
حَقَائِكَ ای سببی شیئا

(زَغُول) کعبه و شش و کومبند  
حر بص شهر

ز غ ل م

(زَغِيلُ التَّمَارِ) کز بیرو شبنج است

مرابن شامین را

(زَغُولِيَّ مُحَمَّدٌ بَنُجَلِيَّهِيَّ)

ابن حمین بن محمد بن حمین است

مصنف کتاب قید الا ربید در چهار صد

مچند مشتمل بر تفسیر و حدیث

وفقه و لغت

(زَغْلُولُ) بالضم کمر مور مرد

صبل و کودک و نام مردی

(ف) زَغْلَة رخت آن را بیک بار

و از دهن انداختن آن را \*

زَغْلُ الْأُمِّ شیر مادر میگوید \*

و زَغَلَتِ الْمَنَاتَةُ بِدَوْلَهَا کمیز

اخذ اخت شتر ماده دفعه دفعه

(اَزْغَالَ) بول انداختن شتر دفعه

دفعه و ریختن آب و مانند آن

\* و منه لَزْغَلِي زَغْلَةً مِنْ اِنَائِكَ یعنی

چیزی به و بریز \* و دانه دادن

و غ بچه را و خون بیرون جهانیدن

زخم از جراحت

ز غ ل ج

(زَغْلَجَة) بالفتح بد خلقی و تند

خوشی

ز غ ل م

(زَغْلَمَة) بالفتح و یضم کمان

ز غ م

و هم و کینه و دشمنی دلی

ز غ م

(زَغْمَة) بالضم موضعی است

(زَغُوم) کعبه و رفرو مانند

در سخن

(زَغِيم) کز بیرو مرغی است

(زَغْمُوم) بالضم در مانند

در سخن

(تَزَغْم) بر کردن شتر بانگ

را در کلو و سخن گفتن در چشم

و نالیدن شتر بچه

ز غ م ل

(زَغْمَل) کشف کینه و دشمنی دلی

ز غ ن

(زَاغُونِي) علی بن عبد الله

محدث غنبلی است

(زَغَيْنِي) کجویی محمد بن عبد

العزيز فقیه مولف احکام القضاة

است

ز غ و

(زَغْنِي) کهدی بوی میاهان

(زَاغِيَة) کصاحبه زن خشی که

خود را بر مردان اندازد

(زَغَاوَة) بالضم صنفی از میاهان

(زَغْوَان) بالفتح کومی است



(ن) زَغَا الصَّبِيَّ (کریمت  
کودک

باب الزاء فصل الداء

ز ف ت

(زِفْت) بالکسر قیر که در خنور  
و کشتی مانند تا آب نهد از وی  
(ن) زَفَتَ الْحَدِيثَ فِي أُذُنِهِ  
(زَفْتًا) بالفتح ریخت سخن را در  
گوش او \* و نیز زَفَتَ بالفتح پر  
کردن و بری و خشم و بخشم آوردن  
و راندن و در کردن و بازداشتن  
و تکلیف کردن و دشوار نمودن  
و ماند کردن

(مَزَفَت) کمعظم پیران و دوداروی  
است

(أَجْرَةٌ مَزْفَتَةٌ) سبوی پیران و دودار  
(تَزَفِيَّت) بزفت اندودن

(إِزْدَقَات) جم م گرفتن يقال  
إِزْدَقْتُ الْمَالَ إِذَا اسْتَوْصَيْتَهُ

ز ف د

(ن) زَفَدَا لَنَا زَفْدًا بالفتح  
پر کرد آوردن \* و زَفَلَ فُلَانٌ  
فَرَسَهُ شَعِيرًا افزود جورا برای  
اسب خود

ز ف د

(زَفَر) بالکسر بار برفت و بار قال  
و فی البارع الحَمَلُ محرکة یعنی

یعنی بره گفته انتهی و حیلک ر  
ما مان مسافر و کرده مردم

(زَفَرَةٌ) بالفتح و یضم دم مرد  
و دم بر آوردن و باندک کردن و الفعل  
من ضرب \* و متنفس و صاحب دم  
\* و زَفَرَةُ الشَّيْءِ میانه چیز  
و میان اسب

(زَفَر) کسر د شیر بیشه و مرد دلاور  
و دریا و جوی بهیار آب و دوش  
بسیار و بار بردارنده یا توانا بر  
بود داشتن مشکها و شتر فربه و لشکر  
\* و زَفَرِ بْنِ أَرْسٍ تابعی است  
\* و نیز نام جماعتی که یکی از آنها  
از اصحاب ابی حنیفه است و همه  
الله و بدین معنی بدون الف و لام  
آید

(زَفَر) بالتحریک متون درخت  
(زَفِيرَةٌ) کرده مردم بشکر و رکن

بنا و شتر فربه و متر بزرگ و کمان  
\* و زَفِيرَةُ السَّهْمِ نزد یک

پیکان از تیر یا موای جای پراز  
تیر یا کم ازد و ثلث جانب پیکان

\* و زَفِيرَةُ الرَّجُلِ این بخوبی

مرد

(أَزْفَر) اسب بزرگ و بلور  
بالضم جمع

(زَفِير) کامیر سختی و بلا و لول از آن  
و آخر آن را شعیق گویند  
(زَوَا فِر) کنیزکان که در مشک آب  
کشد \* و زَوَا فِرُ الْمَجْدَلِ امباب  
و ایور که بدان مجد قوت گیرد  
(مَزْفُور) متور سخت پیروخته

بند

(ض) زَفَرَزَفَرًا بالفتح و زَفِيرًا  
دراز کشید دم را \* و زَفَرُ الشَّيْءِ  
زَفَرًا برداشت آن را \* و زَفَرُ  
الْمَاءِ کشید آب را و آب پاشی  
نمود و آب داد \* و زَفَرَتِ النَّارُ  
شعله شد و از آفر رخته شدن آتش  
\* و زَفَرُ الْقُرْبَةِ برداشت مشک  
پرا آب را \* و نیز زَفِيرٌ بکلون و رفتن  
آواز از سختی

(مَزْفَر) رکبم دم بر آوردن  
و صاحب دم مزفرة مثله غیما  
(مَزْدَفَر) دم بر آوردن و متنفس  
و جای آواز بر آوردن اسب

از مینه

(إِزْدِقَار) برد داشتن چیزی را

ز ف ف

و شتر مرغ

هر شتاب و بشتاب را اند آن را

(ز ف) بالکسر بر هاء و نون از شتر

(ز ف ز ف) افکندن مرغ خود را

نیز از فاف) فرستادن هر مرغ

مرغ یا از هر مرغ که باشد

بر زمین یا کستردن هر مرغ و بازو

بخانه شوی و شتاب رفتن شتر

(ز ف ف) محرکه بمیار زف شدن

را و جنبانیدن باد گیاه را و بلند

مرغ یا تیز رفتن آن یا شروع

شتر مرغ

کردن باد در گیاه و درخت و سخت

کردن آن در د ویدن

(ز ف ز ف) بلند بار افکندن مرغ خود را

وزیدن باد و آزار جنبش لشکری

(از د ف الحمل) برداشت

بر زمین

الحمل یث ما لک یا أم المائب

بار را و نیز از د فاف) فرستادن

(ز ف ز ف) بالضم کرده و منه الحمل یث

تفرزین بضم ا و لیه ای ترعدین

هر مرغ بخانه شوی

فی تزویم فاطمة رضى الله عنها

و بفتح ای ترعدین و پرو

(تفرز ف) سخت جنبیدن آن

سَمِعَ طَعَامًا وَقَالَ لِبِلَالٍ ادْخُلِ

بله اراء و معناه بهتحرکین هر که

هر ما و جز آن

النَّاسَ مَنَ رَفَّةً رَفَّةً أَيْ طَائِفَةً

شدیده

(استزفد العیبر) سبک کرد انید

مَنْ طَائِفَةٍ سَمِيتَ لِرَفِيفِهَا فِی

(ن) ز ف العروس الی زوجها

اورا میر

مَشِیْعَهَا وَقَبَّأَ لَهَا بِسُرْعَةٍ

ز ف فاف) بالفتح و ز فاف) بالکسر فرستاد

ز ف ق ل

(هَبِیقُ أَزْفُ) ای بین الزف

هر مرغ را به سوی شوی و ز ف

(ز ف ق ل) شتاب و شتابتن

یعنی شتر مرغ نر بسیار ز ف بهم

البرق) درخشید

ز ف ل

بمیچید

(ض) ز ف الظلیم و غیره ز فاف

(ز ف ل) که هر نام مردی

(ز ف ف) که شور شتر مرغ

ز ف فاف) بشتاب شتر مرغ و

(آ ز ف ل) بالفتح خشم و تیزی

(ز ف ف) که میور شتر مرغ نر

جز آن یا تیز رفتن باد وید یا شروع

(آ ز ف ل) جماعت یقال جائز

بسیار ز ف

کرد در د ویدن و ز ف فاف) الريح

از ف ل و با ز ف ل فاف) ای بهیاحتهم

(ز ف فاف) شتر مرغ نر بسیار

نیک و زید باد او هو ما لیس

و هامتهم

ز ف

بالشدید و لکنه فی ذلک ما فی و

(آ ز ف ل فاف) معصوم را جماعت

(میخود) بالکسر معده که عروس را

ز ف الطائر ز فاف) ز ف فاف) خود

از هر چیزی

در روی برند

را بر زمین افکند یا کسترد هر دو

(از ف ل فاف) بالکسر و تشدید اللام

(ز ف ز ف) باد بهیچ رفته ز فاف

از و را

سبکی عقل

وز ف ز ف آ فة مثله و سبک از هر چیزی

(از ف ز فاف) برانگیختن به

ز ف



زَفَن

(زَفَن) بالكسر ماؤه بوش كه  
 پر بامها سازند تا از حرارت بخوره  
 و نمى آن بكاهد و در بوم بماندى  
 كه از شاخههاي بوم برك خرم بافته  
 باشند  
 (لَزَوْفَن) كجوه رنام مري  
 (زَافَنَة) شتر ماده لنكان وزن  
 آسان جماع وزن رقاصه  
 (نَاقَه زَفُون) كصبر و شتر ماده  
 بسيار را نهد و دافع كننده يا شتر  
 ماده لنكان  
 (زَيْفَن) بالفتح نام مودى  
 (زَيْفَن) كهز برد را ز و سخت  
 زَيْفَن بالكر و تشديد نون  
 مثله  
 (نَاقَه زَيْفُون) بالفتح كهيزيون  
 شتر ماده شتاب رو  
 (ض) (زَفَن زَفْنًا) بالفتح باي  
 كوفت و رقص همود \* و نيز زَفَن  
 ببازي داشتن كودك را و اقصا نيدن  
 آن و رقص و بازي كردن بسلاح  
 ز ف ي  
 (زَفْيَان) زن كوتاه بالا و لقب  
 در شاعر و كمان زود انداز \* و نَاقَه  
 زَفْيَان شتر ماده شتاب رو

زَقَب

(مَزْفِي) كمر مى مرد ترمانيله  
 هده  
 (ض) (زَقَب الرِّيح السَّحَاب زَفِيًا)  
 بالفتح و زَفِيًا تا بالتحريك را ند  
 باد ابر را در مبك و پراكنده كرد انيد  
 \* (زَقَبَتِ الْقَوْسُ) بانك كرد كمان  
 \* (وَزَعَتِ الرِّيحُ) سخت وزيد  
 باد \* (وَزَعَتِ السَّراِبُ) برداشت  
 در آب چيزى را در هوا \* و نيز  
 زَفِي (برداشتن شتر مرغ بالوا  
 و ترمانيدن كمى را  
 (أَزْفَاهُ أَزْفَاءً) انقل كرد آن را از جاي  
 بجاي ديگر  
 (مُتَزَفِيًا) ترمانيد هده  
 (تَزَفِيًا) ترمانيدن  
 باب الزاء فصل القاف  
 بز ق ب  
 (زَقَب) محركه راه تنك زَقَب  
 بضمه ين مثله زَقِيَة بكى يا واحد و  
 جمع دروى يكسان است \* و نزديكى  
 يقال رَمِيَتْهُ مِنْ زَقَبٍ محركه اي  
 من ق ر ب  
 (أَزَقْبَان) بالفتح موضعي است  
 (ن) (زَقَبَتِ الْجُرْدُفُ جُجْرَةً)  
 در اهل كردم كلا كموش را در  
 زَقَعَتِ الدَّيْلُ بِلْكُ بانك كرد خروش

زَقَع

موراخ وى \* (فَزَقَبُ هُوَ) پسر  
 در آمد او در آن لازم منتعل  
 (تَزَقِيْبُ الْمَاءِ) در آواز آوودن  
 مكارا و آن مرفى است خوش  
 آواز  
 (إِنْزَقَبَ الْجُرْدُفُ جُجْرَةً)  
 در آمد كلا كموش در موراخ  
 خود  
 بز ق ح  
 (زَقَحَ) بالفتح آواز بوزينه  
 بز ق ر  
 (لَزَقَرُ) بالفتح جرج  
 (زَقَرُ) محركه دوزخ لغتى است  
 در مقر  
 بز ق ط  
 (زَقَاطَة) حب الزلم است لغه  
 بربريه  
 بز ق ج  
 (زُقَاع) كغراب كوز خر  
 (زَقَا قَيْع) چوزهاي كبك قلب  
 زَعَا قَيْق است و واحد آن زَقْوَع  
 است يا نيامه  
 (ف) (زَقَعَ الْحِمَارُ زُقْعًا) بالفتح  
 (وَزُقَاعًا) بالهمز سخت تيزداد \*  
 (وَزَقَعَ الدَّيْلُ بِلْكُ) بانك كرد خروش

زُقُق

زُقُق ف

(زُقُقَة) بالفتح مر و خوردن و العمل  
من نصر

(زُقُقَة) بالضم لقمه و نواله و مرجه  
بدست گیری آن را

(زَا قِقِيَّة) بیای مشدد می  
است بمواد از آن ده است ابو عبد

الله زاقی بن ابی الفتح و محمود  
زاقی بن ملی که محدثان اند

(زُقُقَة قَاف) بدست گرفتن  
چیزی را و فرو خوردن و بعتاب

موردن  
(تَزُقُق) بعتاب بودن چیزی را

یقال تَزُقُقُهُ إِذَا اسْتَلَبَهُ بِمَرْعَةٍ  
و فرو خوردن و ربودن گوی بدست

از هوا یقال تَزُقُقْتُ الْكُرَّةَ إِذَا  
أَخَذْتُهَا بِالْيَدِ عَلَى سَبِيلِ الْاِمْتِلَابِ

مِنْ الْهَوَاءِ  
زُقُق

(زُقُق) بالفتح سرکن انداختن  
مرغ و خورش دادن مرغ چوزه

و ابلهان  
(زُقُق) بالكسر هيك با پوستی است

برای شراب و چنانکه موی آن را  
بریده باشند نه برکنند از قاق

زُقُق

و زُقُق بالکسر و زُقُق بالضم

جمع  
(زُقُق) بالضم می و قُقَة همس که

جمع  
(زُقُقَة) بالضم موهی است کوچک

(زُقُقَة) مجردة فاختها  
(زُقُق) کسحاب آنکه بر مائده

آب خورد و در دهن او طعام  
باشد

(زُقُق) کفراب کوچک و گاهی  
مونت آید زُقُق بالضم و زُقُقَة

جمع و را دریا میان طبعه  
و جزیره خضراء بمغرب

(يَزِيدُ بْنُ مَدِّ بْنِ زُقَيْقٍ) کنیز  
محدث است

(ابن زُقَيْقَة) کهیمینه محمود  
بن همرن سانی طبیب و شاعر

است  
(زُقَيْقَة) و یضم موی بریده منصوب

است بموی زق که پوست بریده  
موی باشد یقال حَلَقَ رَأْسَهُ زُقَيْقَةً

ای گانه جلد مَزُقُق  
(زُقُقُوقِي) کفروری موضعی است

میان فارس و کرمان  
(كَبْشُ مَزُقُقُوقٍ) قهقار که

زُقُق

پوست آن از موی با کفیه

باشند فَا ذَا حُلُوحٍ مِنْ رَجُلٍ إِلَى  
رَأْسِهِ نَمْرُجُولٌ

(مَزُقُقُوقٍ) کمد خرج مزار که  
زود تر انجام پذیرد

(زُقُقُوقٍ) کنیزج نوعی از مورچه  
(زُقُقَة) سرکن افکندن مرغ و

خورش دادن مرغ چوزه را  
بدمان و خنده نرم و صبکی و جوانک

مرغان وقت صبح و برجهانیدن  
مادر کرد که را و لغتی است مرکب

را یقال زُقُقَة کَلْبُ كَانَتْهَا فِي مَرْعَةٍ  
كَلَامُهُمْ

(زُقُقُوقٍ) بالكسر برجهانیدن  
مادر کرد که را

(زُقُقُوقَة) بالفتح زن عیك و نمل  
و کذلک الناقة

(مَزُقُقُوقٍ) که عظم پوستیکه موی  
آن را ببرند و برکنند و را

(مَزُقُقُوقٍ) مرموی بریده تدبیه  
بالمجلد المَزُقُقُوقُ

(مَزُقُقَة) که عظمه شتر ماده بزرگ  
خلقت

(تَزُقُقُوقٍ) موی بریدن و پوست  
کشیدن از جالب بر



زق

زق ل

(زُقْل) بالضم دزدان  
(زُقَيْلَة) كسفينة كوجه نك  
(زُرَاقِيل) دزدان \* زُرَاقِيلُ  
الْعِمَامَةِ برآمد کی موی از زیر  
هما  
(زُرُقْل عِمَامَتُهُ زُرُقْلَةٌ)  
فرد مشیت مرد و طرف عمامه  
خود را

زق لب

(زُقْلَاب) بالكسر نام پسر حكمة  
كه هازل و محبزه وليد بن عبد  
الملك بود

زق م

(زَقْم) بالفتح خوردن و فرو بردن  
بكلور الفعل من نصر

(زَقْمَة) طاعون

(زَقُوم) کتنور مسکه با حرما  
هلفت افریقیه و هر طعام که در وی  
مسکه و حرما باشد و درختی است  
در درنج قال ابن عباس لما نزل  
قوله تعالى ان شجرة الزقوم طعام  
الاوليم قال ابو جهل النمر بالزبد  
نزقه ما نزل الله تعالى انها شجرة  
تخرج من اصل الجحيم طلعهما ناته

زقیم

بعض من الشياطين \* طعام  
دزدان و گیاه است بسیار  
مکونه آن بر اطراف شاخهای او  
بر شکل یا صمین و درختی است  
باو حیا از زمین خوردن آن حیا  
رنگ شبیه به لیل شیرین با اندک  
عفوصت و در جوف آن دانه مثل  
کنجد و روغن آن بسیار منفعت  
و عجیب افعال در تحلیل ریا ح  
دارد و امراض بلغم و اخلاط لطیف  
و مسهل آن و مدد و مهر زو اوجاع  
مما مل و نقرص و هرق النساء  
و ریح و ریه هر بافت در هم  
روزی یا پنج روز و صماد او بسیار است  
که لنب و بر جای ماندگان را  
بر پا نموده مصلح و محرو و رین  
و صیاه کنند و جلد و مصلحش شیر  
تازه \* گویند که اصلش هلیله کابلی  
است بنوا میه آن را در اریحا  
کاشتند و بعد و در ایام زمین  
اریحا آن را از طبیعت او بر گردانید  
و بکر کون ساخت  
(از قمته) فرو خوردن آن  
را زقوم یا عام است  
(ازد قمته) فرو خوردن آن را

زق

(زَقْم) بحیا خوردن و لقمه کردن  
و اغراض نمودن در شیر نوشیدن

زق ن

(ن) زَقْن الحَمَل برداشتن  
بار را  
(ازقان) یاری دادن کمی را  
بفرود داشتن بار و قال از قنت فلانا  
اذا آمنتته على الحمل

زق و

(زَقَا) درختی است که برك كوچك  
دارد  
(زَقَاء) بالضم آواز بوم نر  
(ن) زَقَا الصدى زَقَر زَقَاء  
بانك كرد بوم نر

زق می

(زَقِيَة) بالفتح بانك و فریاد  
(زَقِيَة) بالضم توده دراهم  
(زاقی) فریاد و بانك کننده  
و خرمن زواقی جمع و منه المثل  
هو اثقل من الزواق لا نهم كانوا  
يسمرون فاذا صاحبت الديكة  
تفرقوا  
(زَقَاء) بالهم والم بالانك و فریاد  
یا بانك بوم و این است و یقصر  
(زَقُوقی) گنج و جی مومعی است

زکب

فیما ناریس و کرمان و قد مرفی  
رق ق

(ض) زقی زقیاً بانك كرد  
باب الزاء فصل الكاف

زك

(رجل زكا) كسر مرد بسیار مهم  
و توان کرو زرد نقد \* رجل  
زكا بالقاء و زكا بالمد مثله  
فيهما

(ف) زكا زكاً بالفتح زداورا  
\* زكا زكاً بالفاء دادا و زكا زكا

نارود ترد اد نقد ا و را \* زكا  
اليه) پناه گرفت بسوی او و تکیه

کرد بران \* زكا جاريتك كاييد  
آنرا \* وزكات الناقة بولكها

انداخت بچه را در پای خود  
ازد كاء) گرفتن و منه ازدكا منه  
حقه ای اخذ

زك ب

(زكب) بالفتح انداختن زن  
بچه را بیک دفعه و نکاح کردن و

پری و پروردن و الفعل من نصر  
(زكمت) بالضم نطفه و فرزند و

المثل مؤالام زكوة ای الامم  
لقطه شی

زكر

(زكيت) كسینه ظرفی است مانند  
حوال لغت مصری است

(مزكوبة) زنیكه آنرا از زمین  
بر گرفته باشند

(انزكب) در آمد در زمین  
پست یا در مغاک

زك ت

(زكمت) بالفتح بر کردن  
یا بر کردن مشك و الفعل من نصر  
و موضعی است

(مزكوت) ملخ كه در شكم بپنجه  
دارد و مردی زده و اند و مكین

و بر \* و منه فی صفة ملي كرم الله وجهه  
كان من كوتاي مما و اعلى

(قربك مزكوتك) مشك بر  
(ازككت المرأة ازكاتا) بچه

زاد زن \* و نیز ازكات) بر کردن  
مشك و بیاد دادن حدیث کسی

و ایقال ازكته التحديت اذا  
ارميته اياه

(تزكيت) بر کردن مشك  
زك ر

(زكوة) بالضم خیمك شراب  
و سرکه

(عنز زكوة) بالفتح و التمدید

زكر

و تحرك بزماة سخت مرخ  
(زكريا) بالتحريك مقصورة نام

پیغامبری علیه السلام و در آن لغات  
است زكرياء بالمد و زكري كعربی و

يُخَفِّفُ فَإِنْ مَدَدَتْ أَوْ قَصُرَتْ لَمْ  
تُصَرَّفْ وَإِنْ حَذَّاتِ الْآلِفُ صُرِفَتْ

و تشنية المد و زكرياء و ان و جمعه  
زكرياء و ن و في الخفض والنصب

زكريا و ين و النعجة زكريا و ي و اذا  
اصفقت اليك نقل زكريا يي بلا و ا و

و في التشنية زكريا و ا و في الجمع  
زكريا و ي و تشنية المقصور زكريان

و رايت زكريبين و هم زكريبون  
حذفت الالف لاجتماع الساكنين

و لم يحرك لانه اذا حركتها سمعتها  
ولا تكون الياء مضمومة ولا مكسورة

و ما قبلها متحرك و تشنية زكري  
مخففة زكريان و جمعه زكرون

(ابوزكيري) بالتصغير كنية  
يحيى بن محمد است

(ان) زكوة زكرا) بر کردن آن را  
(زكوة قل كيرا) بر کردن آن را \*

و زكربطن الصبي) كلان  
کردید شكم كودك و نيكو هل

حال او



زك

(تَزَكَّرَ الشَّرَابُ) فراهم آمد  
\* (تَزَكَّرَ بَطْنُ الصَّبِيِّ) کلان  
کرد بد شکم کودک و نیکو شد حال او \*  
و نیز تَزَكَّرَ (پوشیدن و پرهیدن  
هکم کودک

زك ك

(زَكَّ) بالفتح لا غرر نزار  
(زَكَّ) بالضم جوزه ناخته  
(زَكَّة) بالضم صلاح  
(زَكَّة) بالضم خشم و اندوه  
(مَشْنَى زَكِيَّكَ) کا میروفتار  
تنکاتنک

(زُكَارِكَ) که لا بط و در حقیقت  
مورشت رو

(زَكَاكَةُ) زن بزرگ سرین  
(ض) زَكَّ زَكَا وَ زَكَا نَادِرًا

و زَكِيَّكَ تنکاتنک رفت یا جهت  
صفتی و نانوای کوتاه کام رفت \*

و زَكَّ زَكِيَّكَ، دوید \* و زَكَّ  
بِحُلَّةٍ (ریخورد \* و زَكَّ

الذَّجَاجَةُ) شتاب و مت و کذلک  
الدَّجَاجَةُ \* و زَكَّ الْقُرْبَةُ) هر کرد

معناه را

(زَكَّكَ زَكَاكَ) تنکاتنک رفت  
(اَزَكَ عَلَى الشَّيْءِ) اصرار کرد

زكم

بران و متعین و جیره شد تروی  
\* رَاَزَكَ بِجَوْلَةٍ) بارداشت

کمیز خود را  
(اَزَدَكَ الزَّرْعُ) میراج شد

گفت

(تَزَكَّرَكَ) گرفت مار و مامان  
خود را

زكم

(زَكَمَةُ) بالفتح بمعنى زجمة است  
و قد مر فی زج م \* و زَكَمَ که بیماری  
مرد و ماغ است

(زَكَمَةُ) بالضم مرد کران جان درشت  
خوی و پسین نوزند مادر و پدر را  
يقال فلان زَكَمَهُ ابُوهُ إِذَا كَانَ

آخِرَ وُلْدِهِمَا

(زَكَمَ) كغراب بیماری سر و دماغ  
و هو تحلب فصول رطبة من بطني  
الدماغ المقدسين إلى المنخرين

(ن) (زَكَمَهُ) بیمار زکام کرد انید  
او را \* و زَكَمَ بِنُطْفَتِهِ) انداخت

آن را \* و زَكَمَ الْقُرْبَةَ) هر کرد  
مسک را و زَكَمَ الرَّجُلُ) مجبوراً

زکام زده کردید  
(اَزَكَمَ) مبتلا بزکام کرد انیدن

کمیز را يقال اَرَكَمَهُ الله فهو مَزَكُومٌ

زكن

هذه اموالا اكثر وقد يقال زَكَمَهُ نَحْوُ  
مَزَكُومٌ

(تَزَكِيمٌ) پنهان داشتن باج  
هر کسی و بعدی بعلى يقال زَكَمَ عَلَيْهِ

اِذَا لَبَسَ

زك ن

(زَكَنَ) كصرد نيك نكهبان  
(اَزَكَنَ) زيرك تروى المثل هو زَكَنٌ

من اياض

(زَاكَانَ) قبیله است از عرب که در  
قزوین سکونت ورزیدند

(م) (زَكَنَ زَكْنًا) بالتحريك دانسته  
آنرا و ریانت و کمان برد یا زکن

کمان قوی است یا طرفی از کمان  
(اَزَكَنَهُ اَزْكَانًا) دانست آنرا

و د و ریانت را گاه کرد انید آن را  
يقال اَزَكَنَهُ اَيَّاهُ حَتَّى زَكَنَهُ اَيَّ

اَعْلَمْتَهُ فَعَامٌ \* و نیز اَزْكَانَ) کمان  
گفتن چیزی را در است بر آمدن

آن زکانه اسم مصدر است از آن  
زکانیه کعلانیه مثله

(مَزَاكَنَةُ) مدد یکر نزد یک شدن  
و در ا بز و هم و انوا شستن کمی را

يقال هذا الجيش يَزَاكِنُ الْقَائِدَ  
يقاربه و بنو فلان يَزَاكِنُ بِي فلان

زکو

أَهْلُهَا مِنْهُمْ وَيُثَاقِفُوهُمْ يَعْنِي

فَرَسِبُوا هُمْ زَانُومِي نَسِينُوا إِشَانِ

وَبِكَمَانِ كَفْتَنَ حَيْزِي رَا

أَتَزَكِّيَنَ بِوَسِيدِهِ وَبِنَهْدَانِ دِ اشْتَنَ

كَارِبِرِكْسِي وَمَقْتَبَه كُودِ اَنِيدَنَ يِقَالَ

زَكْنُ عَلَيْهِمُ إِذَ الْبَسَّ وَحَدِيثُ

نَفْسٍ وَجَايِ دَادَنَ حَدِيثُ نَفْسٍ

رَادِرْذَل

زك و

(زَكَاً) بِالْفَتْحِ وَالْقَصْرِ جَعَلَ

حَدِيدٌ يَقَالَ حَمَاءُ أَرْزَكَا يَعْنِي طَاقِي

يَا جَعَلَ

(زَكْوَةً) خُلَاصَةُ حَيْزِي وَبَارَةٌ اَزْمَالِ

كِهْ جَهْتِ تَطَهَّرُوا بِرِ آري وَهَا كَيْزَكِي

وَنَامَا وَبِرَكْتِ وَهَا كَيْزَه كُودَنَ مَالِ رَا

(رَجُلٌ زَاكٍ) مَرْدٌ پَا كَيْزَه

وَنِيكُو

زَكِيٍّ) بَعْنِي پَا كَيْزَه وَنِيكُو وَخُوشِ

هَيْشِ اَزْ كِيَاءِ جَمْعِ

(نَ) زَكَازَكَامَاءُ) بِالْفَتْحِ وَالْمَدِّ

وَزَكُوًّا بِالضَّمِّ كَوَالِيدِ وَافْزُونِ شَدِّ

\* وَزَكَالِرَجُلٍ) بِيكُو وَلا تَقِ

آمَدُ \* وَمَنْهَ مَذَاهِلَا مَرْزَا يَزَكُو

بَعْلَانِ اِي لَا يَلِيْقُ بِهِ \* وَخُوشِ

هَيْشِ كُودِيدِ

زلبع

(اَزْكَاءُ) كَوَالِيدِنَ وَهَا كَيْزَه

كُودِ اَنِيدَنَ

(تَزَكِيَّةً) زَكَاتِ دَادَنَ اَزْمَالِ

وَهَا كَيْزَه كُودِ اَنِيدَنَ وَصَتُودَنَ خُودِ

رَا وَزَكَاتِ اَزْ كَسِي كُودَنَ

(تَزَكِيٍّ) كَوَالِيدِنَ وَصَدَقَه كُودِنَ

زك ي

(زَكِيَّةً) كَغْنِيَّةٌ دَهِي اَسْتِ مِيَانِ

بَصْرَه وَوَرَا سَطِ

(مَ) زَكِيٍّ زَكَاءُ) كَوَالِيدِ وَ

افْزُونِ شَدِّ وَنَشْنَه كُودِيدِ

(تَزَكِيٍّ) كَوَالِيدِ وَافْزُونِ كُودِيدِ

وَصَدَقَه كُودِ

باب الزاء فصل اللام

زلب

(زُلْبَةً) بِالضَّمِّ تِيرِ

(زَلَابِيَّةً) بِالْفَتْحِ نَوْعِي اَزْ حُلُوَا

(زَوْلَابٍ) بِالضَّمِّ مَوْضِعِي اَسْتِ

بِخَرَّاسَانِ

(سَ) زَايَبُ الصَّبِيِّ بِأَمَدٍ زَلْبًا

بِالتَّحْرِيكِ جَمْعِيْدٌ بِيْجَهْ هَادِ رُخُودِ

وَجَدِ اَنَكُودِ اَزْ رِي

(اَزْدَ لَبْدًا اَزْدِ لَا بَا) رِبُودِ اَنِ رَا

زلب ن ع

(زَلْبَنَاعٍ) بِكُسْرَتَيْنِ مَرْدٌ بِرِشَانِ

زلیج

کوی

زل ج

(زَلَجٌ) مَحْرَكَةٌ جَايِ لَغْزَانِ

وَيَسْكُنُ

(زُلْجٌ) بِضَمَّتَيْنِ سَنَكْهَائِي هَمَوَازِ

(زَالِجٌ) رَسَنَكَارِ اَزْ شَدِّ اَنْدِ وَصَحْتِ

نُوشِنْدَهْ آبِ وَمَا نَنْدِ اَنِ \* وَهَمِ

زَالِجِ) تِيرِ لَغْزَنَهْ اَزْ كَمَانِ

(زَلُوجٌ) كَهْمُورِ تِيرِ لَغْزَنَهْ اَزْ كَمَانِ

وَمَرْيَعِ وَشَتَابِ وَنَامِ اَمِپِ عِبْدِ اللهِ

بِنِ حَشَشِ كَنَانِي يَا نَامِ نَاقَهْ اَوِ \*

رَقْلُ حِ زَلُوجِ) كَا مَهْ زُودِ لَغْزَانِ

اَزْ دَمَتِ \* وَعَقْبَهْ زَلُوجِ) رَا هِ

كُودِ دُورِ دُورِ رَا زِ

(نَاقَةُ زَلِيْجَةٍ) شَتْرَمَادِ هِ سَرِيْعِ

تِيْزِ رَفْتَارِ

(نَاقَةُ زَلْجِيٍّ) كَجَمْزِيٍّ شَتْرَمَادِ

شَتَابِ رُو

(زِلَاجٌ) كَكِتَابِ كَلِيْدِ اَنِ كِهْ بِي

كَلِيْدِ كَشَادَهْ شُودِ

(زَلْجَانِ) مَحْرَكَةٌ پِيْشِ دِ رَا مَدِنِ

وِپِيْشِي

(مِزْلَاجِ) بِاَلْكَسْرِ كَلِيْدِ اَنِ كِهْ

بِيْ كَلِيْدِ كَشَادَهْ شُودِ وَزَنْ لَا غَرِ

مَرْيَسِ



ز ل ج ب

(ن) (زَلَّجَ زَلْجًا) بالفتح وزَلَّجًا

مبک رفت يقال مَزَّلَجَ اِذَا حَفَّ

على الارض

(ن) (زَلَّجَ الْبَابَ) بند کرد در

واجزلاج يعام است

(مَزَّلَجَ) كَحَمَن لَقِبَ بِهِ اللهُ

بن مطار لقوله \* تَلَقَّى بِهَا يَوْمَ الصَّاحِ

عَدُّوْنَا اِذَا اُكْرِمَتْ قِيَمًا اِلَّا مَنَّةً

نَزَّلَجَ

(اَزَلَّجَ الْبَابَ) بند کرد در را

(مَزَّلَجَ) كَمَعْظَمَ شَيْءٍ اَنْدَكَ وَاَنْكُهُ

خویشترن را بقومی چه پائید و باشد

که نه از ایشان بود و مرد ناقص

و فرومایه از هر چیزی زلفت

و بخیل و حب مخلوط غیر خالص

(زَلَّجَ الْكَلَامَ تَزَلُّجًا) بر آورد

سخن را و روان کرد انید \* و نیز

تَزَلُّجٌ بَانْدَكَ شَيْءٌ زَنْدَ كَمِ رَا

بسر بردن

(تَزَلَّجَ النَّبِيُّ) ایستاد و امر را

کرد بر شرب نمید \* و نیز تَزَلُّجٌ

لغزیدن

ز ل ج ب

(زَلَّجَبَ) بالفتح لغزید

(تَزَلَّجَبَ عَنْهُ) لغزید از آن

ز ل خ

ز ل ح

(زَلَّحَ) بالفتح باطل و هیچ گاه

(زَلَّحَ) بضم هین گامهای بزرگ

فراخ

(زَلَّحَلَحَ) كَسَفَ رَجُلٌ مَرْدَ سَبَكِ

اندام و رود بار نزد يك تك

(زَلَّحَلَحَ) فان تك و كاهه فراخ

نزد يك تك

(ن) (زَلَّحَهُ زَلْحًا) چشید آنرا

(تَزَلَّحَ) چشیدن يقال تَزَلَّحَهُ

اِذَا نَطَعَهُ

ز ل ح ف

(زَلَّحَفَ زَلْحَفَةً) يك سو کرد انید

آنرا در کرد

(تَزَلَّحَفَ) يك سو کرد يد

و در شد

(اَزَلَّحَفَ اَزْلَحْفًا) يك سو کرد يد

و دوری کنزد

ز ل خ

(زَلَّخَ) بالفتح جای لغزیدن پای

جهت تری یا ملاحت آن يقال

مَكَانٌ زَلْخٌ اِي دَحْضٍ \* و يك

پرتاب تیر مسافت

(زَلَّخَ) كَكْفٍ بِحَرْكٍ جَايَ لَغْزِيْدِن

جای

ز ل ز

(زَلَّخَ) بضم و تشدید لام جای

لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان

بروی بلغزند و بیماری اخس که

در پشت هارض شود و بدان پشت

درشت و مطهر گردد تا آنکه حرکت

را نتواند

(بشَرَزْلُوْخَ) كَسْبُورِ جَاهٍ كَه

بر آن هر که رود پایش بلغزد

(زَلَّيْخًا) بفتح ز او كسر لام صاحب

یوسف علیه السلام

(زَلَّخَانَ) و يحرك پیشی در رفتار

(ض) (زَلَّخَدُ بِالرُّمَحِ) بسته

کرد او را به نیزه

(س) (زَلَّيْخَ زَلْخًا) بالتحريك فربه

کرد يد

(زَلَّخَدُ تَزَلِيْخًا) هموار کرد انید

آنرا و تابان کرد

(تَزَلَّخَ) لغزیدن

ز ل د ب

(زَلَدَ بِاللُّقْمَةِ زَلْدَبَةً) در و برد

لقمه را

ز ل ز

(زَلَزَ) محركة رخت خانه و لوازمی

که از آن دور آید

(زَلَزَ) كَكْتَفٍ بِمَعْنَى زَلَزَ مَحْرَكَةً

# زلع

است

(زَلَزَةُ) ربا لفتح ز ن سبكه كه  
بجاي نهاي مما يكان آمد و شد كند  
(زَلَزَاء) بالفتح والمداكار يقال  
يَجْعَلُونَ زَلَزَاءً مِمَّنْ يَعْبِي جَمْعُ كَرْدِ نَد  
نكار خود

(س) زَلَزَلَزَا بي آرام كرد يد

## زل ط

(زَلْطُ) بالفتح رتار شتاب  
(زَلِيْطَةٌ) كسفينة لقمه لغزنده  
از هيله و مانند آن لغت مولده

است

## زل ع

(زَلَع) محركة كه تكي باي و ظاهر  
پنجه با شكافتكي پوست فاما اذا  
كَانَ فِي بَاطِنِ الْكَفِّ فَهُوَ الْكَلْعُ  
(زَلَعَةٌ) بالتحريك زخم تباه فامد  
شده

(زَوَّلَع) كجور مرد گفته باشندها

(زَبْلَع) بالفتح نومي از مهره

مپيد و شهري است بما حل

درياي حبشه

(س) زَلَعَتْ رَجُلَهُ زَلَعًا

با التحريك گفته كريد پاي او \*

و زَلَعَتْ جِرَاحَتَهُ تباه شد زخم

# زلغ

وي و فامد كريد

(ف) زَلَعَهُ زَلَعًا بالفتح ز بود  
آنها فريب و زَلَعَ رَجُلَهُ بِالنَّارِ  
موجت پاي او را با تش  
(أَزْلَعَهُ إِزْلَاعًا) در طمع چيزي  
انداخت او را كه بگيرد

(أَزْدَلَعَهُ) ر بود آنها بحيله \* و  
أَوْدَلَعَ حَقَّهُ پاره از حق خود  
جدا كرد

(مَزَلَعَ) كمعظم آنكه پوست پاي او  
از گوشت رفته باشد  
(نَزَلَعُ) شگستن و گفتن پار گفتن

دست

## زل ع ب

(سَبِيلُ مَزَلَعِب) كمة شعر ميل  
بسيار

(أَزْلَعَبَ السَّحَابُ) كشيء شد

ابر و از لَعَبَ الْحَيْلُ بسيار شد

توجه و تدافع نمود

## زل غ

(ن) زَلَعَتِ الشَّمْسُ زُلُوعًا  
برآمد آفتاب و زَلَعَتِ النَّارُ

بلند كريد

(أَزْدَلَعُ الْجِلْدُ) سوخته شد

پوست

# زلف

(تَزَلَّغَتْ رَجُلَهُ) گفته كريد

پاي او

## زل غ ب

(أَزْلَغَبَ الشَّعْرُ أَزْلَغَبًا)

روپيد موي بعد ستردن \*

أَزْلَغَبَ الْفَرْخُ برآمد پر چوزه

## زل ف

(زَلْفُ) بالفتح نزد يكي و منزلت

و پيش شدن و الفعل من نصر

(زَلْفُ) بالكسر مرغزار

(زَلْفُ) محركة نزد يكي و مرتبه  
و پا يگاه

(زَلْفَةٌ) بالتحريك حوض پر آب

زَلْفٌ يحذف تا جمع \* يا زَلْفٌ

حوض پر آب است و زَلْفَةٌ جاي كرد

آمدن آب باران پر آب و كاهه

بزرگ و پنهان سبز و صدقه و كاهه

نزد يك تك و كرايه كوه و منك

هموار تا بان و زمين درشت

و زمين رفته و جاي برابر و هموار

و زكوه نرم و زن يا روي آن

و مرغزار

(زَلْفَةٌ) بالضم آب است شرفي

سميراء و كاهه و پنهان و كرايه چيزي

و نزد يكي و منزلت و پاره از



زلف

یا نزال شب زلف کُف و زلفات  
 کُف فاعل با لهم جمع زلفات  
 کُف فاعل بضم تین و زلفات کُف فاعل  
 بفتح دوم مثله \* أو الزلف ساعات  
 اللیل الاخذة من النهار ساعات  
 النهار الاخذة من اللیل و قرین  
 زلفا من اللیل بضم تین اما مفردة  
 کُف و اما جمع زلفه کُف و بضم  
 همزة و زلفا من اللیل بضم جمع  
 زلفه کُف و زلفی من اللیل  
 کُف الالف للتأنیث  
 (عقبه زلف) کعبور راه کوه دور  
 و دراز  
 (زلف) کامیر پیش در آیند  
 از جانی بجایی  
 (زلفه) کجهنة بطی است بیمن  
 (زلفی) کجلی نزدیکی و منزلت  
 و منه قوله تعالى ولا اولادکم بالقی  
 تقریکم عندنا زلفی و هی اسم  
 المصدرا ایضا ای تقریکم عندنا  
 از د لا فاعل  
 (مزلفه) بالفتح کمر حله مرده  
 که میان دشت و زمین کشت باشد  
 مزالف جمع \* و نیز مزالف  
 یا بها جمع مزلفه است با لکسر

زلف

یا بالفتح  
 (ازلاف) نزدیک کردن  
 (زلف فی حدیثه تزیفا)  
 زیاده کرد در سخن خود و افزود  
 (مزلف) پسرا بومرطانی  
 و لقب خصیب یا عمر و بن  
 ربیعہ لقب به لانه القی و محه بین  
 یدیه فی حرب فقال از دلفرا الیه  
 اولایه ترابه عن الاقران فی الحرب  
 و از د لایه الیهم  
 (مزلفه) موضعی است میان  
 مرقات و محی لایه یتقرب فیها الی  
 الله تعالى اولایه تراب الناس الی  
 می بعد الافاضة و الحجی الناس  
 الیه فی زلف من اللیل اولایها  
 أرض مستویة مکنوسة قال وهذا  
 اقرب  
 (ازدلاف) پیشی نمودن و پیش  
 در آمدن و متفرق شدن و نزدیکی  
 و هو دیک کردن یدن و نزدیکی  
 جستن \* و منه الحدیث فاذا زالت  
 الشمس فازدلف الی الله برلعتین  
 ای تقرّب  
 (تزلّف) پیش در آمدن و متفرق

زلق

شدن

زلق

(زلق) بالفتح جای لغزان  
 (زلق) محرکة جای لغزان و درین  
 متور \* و قوله تعالى فتصیح صعیدا  
 زلقا ای أرضا ملساء لیس بها شیء  
 \* و زلق الامعاء بیماری است  
 مرمعه یا روده مار \* و زلق الکلیة  
 ذیابیطس است  
 (زلقه) بالتحريك سمنك تابان  
 وزن  
 (زلق) ککتف جای لغزان \* و  
 رجل زلق آنکه پیش از مجامعت  
 انزال کند و مرد زود خشم  
 (زالق) کصاحب روستائی است  
 بسجستان  
 (ناقد زلق) کعبور شتر ماده  
 تیز رفتار \* و عقبه زلق عقبه  
 د و در دراز  
 (زلاقه) بالفتح جای لغزان \*  
 و نیز زلاقه زمینی است بقراطیه  
 و نهری است بواسطه  
 (زلیق) کایه بجهه فاتمام افک  
 (زلیق) بضم و التشدید شفق و شک  
 و آن نوعی شفتا بر است تابان

زلق

بهم  
(مَزْلَقَ) بالفتح جای لغزان  
مزلقه مثله

(مِزْلَقَ) بالكسر کلید آن که

بی کلید کپشاده شود \* و فرس

مِزْلَقَ) اصپاده که بیشتر بچه

نا تمام افکند

(مِزْنِ) زَلِقَ زَلَقًا) بالتحريك

لغزید \* و زَلِقَ بِمَكَانِهِ

دل تنگ شد از جای پس کناره کنزد

ازان

(ض) زَلَقَهُ عَنْ مَكَانِهِ زَلَقًا

حور کرد انید آن را از یک سو کرد \*

زَلِقَ فَلَانًا) لغز انید او را \* و زَلِقَ

رَأْسَهُ) سترد موی مرا و را

(مَزْلَقَ) ککرم لقب اصپ مخمره

بن خلیفه

(أَزْلَقَهُ أَزْلَاقًا) لغز انید او را \*

و نیز از لاق) بجه افکند ناته

و جز آن و بنظر نیز نکر بحتن کسی را

يَعَالُ أَزْلَقَ فَلَانًا يَبْصُرُهُ إِذَا نَظَرَ

إِلَيْهِ نَظَرٌ مُنْخَطِطٌ \* و موی ستردن

مِزْلَقَ رَأْسَهُ تَزْلِيقًا) سترد موی

مرا و را \* و زَلِقَ الْحَدِيدَةَ

بهر صته نیز داشت آن را \* و زَلِقَ

زل

الْمَوْضِعَ) لغزان کرده بید جای

را \* و نیز تَزْلِيقَ) لیکه آلرحن

بدن هر و هن و مانند آن بحدی

که دست را بلغزانند

(تَزَلَّقَ) ازینت کردت و خوش

همیش شد تا آنکه گونه او مرغ سپید

و در خشان کردید

زل قم

(زَلَقُومَ) بالضم خشک نای کلو

زل ل

(زَلَّ) بالضم لغزان بمقال مقام

زل جای لغزان و کل از حلو فقه

زَلَّ یعنی جای لغزیدن لغزان

(زَلَّهَ) بالضم تاحه و تنگی دم

و دمه

(زَلَّهَ) بالفتح لغزش پای در گل

و لغزش در سخن اسم است زَلِيل را

\* و نمیکوی و هنر و کار و بضم \*

زن مرد یا مهمانی عروسی و کنه

و خطای بی اراده و آنچه از مائک

د و مت یا خویشاوند برداری

لغت عراقیان یا هامیان است

(زَلَّهَ) بالكسر منکر یزه یا

منکر یزهای تابان

(زَلَّلَ) بالتحريك لغزش هم

زال

است زَلِيل را زَلِيل مثله \* و کنه

\* و مکان زَلَّلَ) جای لغزان و کمی

يَقَالُ فِي مِيزَانِهِ زَلَّلَ أَي نَقَصَانُ

(در هم زَالَ) درم ناقص

و کم وزن

(أَزَّلَ) مرد هتاه و آنکه بر پیشانی

اثر حکمتکی یا زائد از شجه دارد

و مرد صلب سرین و کربلا غریب

و آن از گفتار و کرب پیل اشود \*

ومنه المثل هو أَسَمُّ مِنَ الذَّئْبِ

الْأَزَلَّ وهذه الصفة لا رنة للذئب

(زَلَّاءَ) زن صلب سرین \*

قوس زَلَّاءَ) کمانی که تیر از آن

زود بلغزد و بر آید

(زَلُولَ) کعبه و شهری است

بغریب \* و ماء زَلُولَ) آب خوش

شیرین

(زَلِيلَ) کامیر یا بوده \* و ماء

زَلِيلَ) آب شیرین ش کوار

(زَلَّالَةَ) کجانه عقبه است

بتهامه

(زَلِيلَةَ) بالكسر ریای مشدد

کست و نئی زَلَّالِی جمع

(ماء زَلَّالَ) کدر آب شیرین

خوش کوار



زلزل

(ماء زلزال) كعلا بظ آب  
شیرین خورش کوار شود فرو خورده  
بخلق  
(مزلة) بفتح زاء کمر آن جای  
لغزیدن  
(زلزل) کفند مغی بوده که در  
بود نوازی بدان مثل زفند و  
بحری او منسوب است محوض زلزل  
که در بغداد است  
(زلزل) که در طبل نواز دانا  
نوما مردزان  
(زلزل) بفتح حین و کسر الثالث  
متاع و رخت  
(زلزل) بالفهم کسر و رهمه  
ظریف و صبی و جنک و بدی  
(زلزال) بلاها و محنتها  
(ازلزل) بکسر همزه و کسر ه و دو  
زاء کلمه است که بوقت زلزله  
گویند  
(ضس) زل فی طین زلا  
بافتح و ز لیل و مزلة بکسر  
لظاء و زلولا و زلالا محرکه و  
زلیلی کد لیلی و مد لا زید پای  
او در کل و کذا زل فی  
منطق (یعنی لغزیدن در سخن

زلزل

و خطا کرد و زل همزه (مهری  
هد مزار و زل فلان زلیلا  
و زلولا) شتاب رفیع و دید  
و زل الیه زلیلا (از جانی  
بجایی شد و زل الد رهم زلولا  
کم شد و در روزن یار بخته و  
ناقص کردید  
(س) زل زلا) همك مرین  
کردید  
(زلزل زلزلة و زلزال) مثلثة  
نیک جنبا نید آن را  
(ازل از لا لا) لغزانید او را و  
ازل الیه شیئا من حقه) داد  
او را چیزی از حق او و نیز  
(ازلال) نعمت دادن یقال ازل  
الیه نعمة اذا احد اما و فی الحدیث  
من ازلت الیه نعمة فلیشکرها و  
بر کنایه انکیختن کسی را  
(مزلل) کسحت مرد بسیار  
احسان  
(امتنزلة امتزلا لا) لغزانید  
او را  
(تزلزل) جنبیدن  
(زلزال) جنبش ا هم است  
تنه را

زلزم

(زلزم) بالفتح مانا و مشا بهدین  
رقد و جزآن  
(زلزم) محركة جانوری است  
مانند کوبه از لزم جمع و  
شکافته یا آنچه از پس ظلف است  
و تیرگی پروتیر و رار لزم جمع  
و قوایم کار دشتی یا عام است و  
کوهی است نزد یک شهر و زربانی  
است که تخم و شکوفه ندارد و در  
رکهای بیخ آن که در زیر زمین  
است دانه است پهن شیرین  
بامی  
(زلمة) بالنحر یک نشان و دروش  
کوش بر و هم از لمتان و یقال هر  
العبد زلمه و کذا رسته بالفتح و کهمزه  
ای قد قد العبد و حذره حذره  
او شبیه کانه و و کذا لك الامه  
(زلزم) کسر دوم شکافته یا آنچه  
از پس ظلف است رجا نوری است  
مانند کوبه و تیر قمار از لزم  
جمع  
(الزلزم الجذع) بز کوبه  
در زکار و سستی و بلا ی بد و  
بعیر از لزم بهتر کنایه کوشش

رلماء (شتر ماده کنا رة و ش  
بريد و تير نيك تراشيد و  
رست بر ماده کوهی و جرح  
آماه

رلم (مير تير نيك تراش

رلم (کزي پير نام مردی

رلام (کشد اگ نام مردی

رلم (خطا کرد و رلم

رلماء (پر کرد او را و کذا

رلم الحوة و رلم عطاءه

که کرد بخشش را و رلم انفة

همه اندر او

رلم (کعظم صبك و چست

و طريفه و اسب کرد اندام توانا را

شماره کوش بریده بفعل ذلك

بکرام الابل و الشاء و تير نيك

تيران و تير کوهی و حرد و نام

(امرأة مرملة آری که کذا را ز

نعمد

(رلم نزلیم) راست و در صحت

کرد انید تیر را و نرم و تابان کرد

رلم الرحى (بکرد انید آمیارا

و کردت کنارهای آن و رلم

هذه اءة (بل کرد غداي آنرا

(از دلتم انفة) از بین بردن بوی

اررا و از دلتم راسه (بريد مر

اررا

(مزلشم) کشف عر و دل و در

کذا رنده و بلند بر آینه و در میر

و جز آن و کوچ کنه و ثابت و بر پاي

(از لأم الضحى از لیماماً)

بلند برآمد چاشت و روشن کردید

و نیز از لیمام (زرد بر کشتن

و کوچ کردن و بر پاي شدن چیزی

و بلند بر آمدن در روز

زلن بر

(ز لنبور) یکی از اولاد پنجگانه

ابلیس است که بدانها تفسیر

کرده اند قول او تعالى اِنَّتَّخِذُوهُ

و ذریته اولیاء و کارش آن است

که میان شوی وزن و ما دانده

تفریق کند و عیوب زن را بر شوی

ظاهر نماید و مطلع گرداند

زلن ف ح

(زلنفح) مرد بد خوی

زلن ق ط

(زلنقطة) بضم تین و هم قاف

بروزن کذا بنبه و لا ثابث له ما

زن کوتاه بالا و نرود مرد

(زله) بالفتح شکوفه ریحان و حسن

و خوبی آن و منکی که بر آن آب

کش ایستاده شود و سر کشتی

(زله) محرکه غم رانده که بذات

کسی برسد

زل ه ب

(زلهب) که عفو مرد صبك ریش

و صبك گوشت

زل ه م

(مزلهم) که شعل خفیف صبك

زل ی

(زلیة) کجیة کسزدنی زلالی

جمع معرب از یلو و قد مر

باب الزاء فصل المیم

زم ت

(زمیت) کامیر صاحب رقار و

آهسته و برد بار

(زمت) که کمر مرغی است که

رنك برنك می گردد

(زمیت) که کمیت نوك آهسته

و باوقار

(ازمت) آهسته و باوقار تر و عال

فلان ارم الناس ای اقرهم

(ك) زه ارماتة یا آهسته



و صاحب زقار کردید

(ز م ج) آه متکی و وقار و منه

ما آشد از زمت

(از م ج) رنگ ببر لک شدن

یعنی از مات اذ انلون انوا

متغایرة

ز م ج

(ز م ج) کتف حشمت

(ز م ج) صاحب رنگی

(ز م ج) کسر مرغی است بفارسی

دوبرادر لانه اذ اعجز من حید

اما نه اخوه

(اخذ دینا میج) گرفت این را

همه و کن اخذ نه بزأ لیج

ای کلمه ولم یدع منه شأ

(ز م ج) الظلیم) بکمرین و تشدید

جیم نوک شتر مرغ

(ز م ج) بکمر زانو کمر میم و فتح

آن و تشدید جیم مقصوره و حقه

مرغ

(ن) (ز م ج) القریة) هرگز حشمت را

و ز م ج بینهم) برافزولید

قوم را بر یکدیگر و ز م ج علیهم)

فاما روی دستور در آمد

نرایمان

(س) (ز م ج) ز م ج) محرکه حشم

گرفت

(ز م ج) کشف حشمت

ز م ج

(ز م ج) کجغریه باریک زنی

و کک دراز ز م ج ر ز م ج

جمع

(ز م ج) بالفتح فی که می نوازند

وزن زانیه و آرا و آرا زنی و بانک

و فریاد بهیار

(ز م ج) کهنه آواز

(ز م ج) بالکسر شهری است

(ز م ج) الا مثل) غریب شد

(ز م ج) الا مثل) غریب

(از م ج) ابا نك و فریاد کردن

ز م ج ل

(ز م ج) بالکسر بلند

ز م ح

(ز م ح) دخیل اسم است مانند

کامل

(ز م ح) بالضم و تشدید میم ناکس

و فریاد و صحت و کوتاه بالا

زشت روی و حیا و نام بد خلقت

(ز م ح) کرمان مرغی است که

کادک و از مد بر میگیرد

(ز م ح) کسبل مرد بدخلت

بخیل ز م ح مثله و انون را

(ز م ح) میاه نام زشت روی

(ز م ح) کشتن ز م ح را که مرغی

است

(ز م ح) کما حب بند و پیمان

کامل ز م ح کبر کج جمع

(عقبه ز م ح) محرکه عقبه حشم

و درود راز

(عقبه ز م ح) کسور مرغی

عقبه ز م ح است

(ز م ح) بالضم و تشدید میم

مفتوح و روستای است بدیعی

(ف) (ز م ح) تکبر کرد

و کردن کفی نمود

ز م خ ر

(ز م خ) بالضم نای و خیر از رتبه

و درخت انبوه دریم بخیل و فراخ

و در کاراک نازک و تازه و کک

دراز و باریک

(ز م خ) زن زانیه

(ز م خ) باریک و درخت

و میان گاو و از مرغی

ظلم ز م خ السوا عد

شتر مرغ باریک هاق

(زَمَخِير) بالكسر جنة في الخلد  
ومنه ما رزأته زَمَخِيرًا أي  
ما نَقَمته شيئاً

(زَمَاخِيرِي) بالضم ميان

خوارك

(زَمَاخِيرِي) دمی امت غری  
فیل بضعیل ادلیج

(زَمَخَرَا لَصَوْتُ زَمَخَرَةٍ) صحت  
شد آواز \* وَزَمَخَرَا لَصَوْتُ زَمَخَرَةٍ

خشم آمده بانك بگردد \* تَزَمَخَرَا  
لَصَوْتُ زَمَخَرَةٍ

(الْعَشْبُ) شکوفه آورد گیاه  
(زَمَخَرَا لَصَوْتُ زَمَخَرَةٍ)  
نیک صحت شد آواز

ز م خ ش ز

(زَمَخَشَر) کسر جلد می امت

بنیلهم خوار زم قبل اجناز بها  
اصراوی فسأل عنی اسیه و امیم  
کثیر ما نقیلاً و منشر و الرداد فقال  
لا تخمونی شرد فلام یلم به الزان

ده است جار الله ابو القاسم محمود  
امرونیه بقول امیر مکه علی

بن عیسی بن وهامس الحنن \*  
مجمع قری الد نیاموی القریة

التي \* تَبَوَّأَ مَا دَارَ الْإِنْدَ أَعَزَّ مَخْشَرًا \*

وَأَحَدِيَّانَ تُزْمِي زَمَخَشَرًا مَرِي  
\* إِذْ أُمِدَّ فِي أُمْدِ الْفَرَى زَمَخْ  
الْفَرَى \*

ز م ز

(زَمِرًا) کتف کم موی د کم بشم  
زَمِرَةٌ مَوْنٌ و کم مروت و مرد  
نیکو روی

(زَمِرَةٌ) بالضم فوج و گروه یا گروه  
متفرق از مردم زَمِرٌ کسر د

جمع

(زَمِير) کامیر کوتاه بالازمار  
بالکسر جمع \* و کودک خوب روی

\* وَغِنَاءُ زَمِيرٍ \* مرود نیکو  
(بَنُو زَمِير) کزیر بطنی امت

(زَمُور) کصبر کودک نیکو  
روی

(مَزْمَار) بالکسر نای مزَامِير  
جمع \* و دف یا هر آله مرود و آواز

نیکو و مرود \* وَمَزَامِيرٌ أَرْد  
آنچه از کتاب زبور می برائید

آنرا را انواع و اعداد آن مَزْمَار  
است یا مَزْمُور

(زِمَار) بالکسر بانك شتر مرغ  
و بانك کردن آن و الفعل

ضرب

(زِمَارَةٌ) بالكسر نای نوازی  
(زِمَارَةٌ) بالفتح والتشديد ناي  
و جوب که بر کردن سک بند بند

تا از سوراخ رزنتوانند در هندن به  
انگور خوردن وزن زانیه یازن  
زانیه خوب روی \* ومنه الحدیث  
نهی عن کسب الزِمَارَةِ \* و مرود  
آهن میان دو حلقه کردن بند  
آمی

(زِمَارٌ) کطبر سخت و درشت

(زِمِيرٌ) کسکیت نوعی از ماهی  
(زِمَارَاءُ) بالمد والتشديد

موضعی است

(زَمُورٌ) بالفتح کودک نیکو روی  
(زَمِيرٌ) بالفتح و تضم میجه نام مرود

و نافه شماخ و باره زمین است در  
جبال بی طی

(زَمِيرَان) بالفتح و ضم مییم موضعی  
است

(مَزْمُورٌ) بفتح مییم و هم آن  
نای و مرود

(ن ض) (مَزْمُورٌ) بالفتح و ضمیراً  
نای زد زِمَارٌ کشد اد نای فواز  
زِمُورٌ مثله قلیل ذمت مل کرامت



زمر

ازان زامرة نعت مونت

(ن) زَمَرَةُ الْقُرْبَةِ (هرکرد مشک)

زَمَرَةً بِالْحَدِ يَسِي (فاس)

وَأَشْكَارُكَرْدَمِنْ رَا \* وَزَمَرُفَلَانَا

بِفَلَانِ (برآمالا نید فلان را)

بِفَلَانِ \* وَزَمَرُالْطَّبِيِّ زَمَرَانَا

رمید آمو

(س) زَمَرُ زَمَرًا (محرکة کم)

موی شد و کم مروت کردید

(زَمَرَتَزْمِيرًا) نای رد \* وَزَمَر

الْقُرْبَةِ (هرکرد مشک را)

(مُسْتَزْمِر) ترنجید و خورد

و حقه نمایند

(إِزْمِيرًا) سخت خشمکین شدن

يقال از ما را اذ غضب واحد

هیناه

زم رد

(زُود) بضم تین و تشدید الراء

وقد تفتح الهم جوهریست معروف

و آن انواع است ذبابی و ریحانی

و نستقی و صابونی انکشتی و جهت

منع صرع شخصی که مصروع نباشد

و و ثرو گویند چون انعی و انظر

بر ارافتد کور شود

(زَمَارُود) بالهم طبعی که از تخم

زمع

مورغ گوشت ترنجیب دهند

زم رد

(زَمُرْد) بضمات و تشدید الراء

زبرد معرب است

زم زر

(لَحْمُهُ زَمَارُور) گوشت او

منقبض و ترنجیده است

(زَسْرُالْوِعَاءِ زَمَرَّة) جنبانید

اوندر را بعد پر شدن تا نیک

پرشود

زم ع

(زَمْع) بالتحرک مردم فرو مابه

يقال هُوَ مِنْ زَمْعِ النَّاسِ اِي مِنْ

مَا خِیرِهِمْ \* و موی دراز بر تن دی

پاشنه اسب و نوجه سمست و لرزه

مانندی است که مردم عارض

شود و کرمای جای بر آمدن خوشه

تورمعه یکی \* و رجل زَمْع

مرد رسا در امور و ثابت عزم

رهاری \* و نیز زَمْع از آمدن شدن

انگشت از معتاد و مرکشته و بی خود

شدن از ترس یا عام است و ترس

ویم و الفعل من مع

(زَمْعَة) محرکة تنندی پس هم متور

بالتأخر مانندی است در بند

زمع

دست که میچند و آن در زمین

دوقامت کویا مخلوق از پاره

شاخ یا موی در رشته در پس پای

گو میپند و آمو و خرگوش و جزایان

و جمع جمع زماع جمع جمع

و بسته و آب راه یا به به

أَوْ هُوَ دُونَ الشَّعْرِ وَ الشَّعْرَةُ

دُونَ الثَّاعَةِ أَوْ نَبْلَةٌ صَغِيرَةٌ لَيْسَ لَهَا

مِثْلُ سُرْسَةٍ يَأْزِمِينَ بِمِثْلِهَا أَنْفُ

دری کرد آید از ماع جمع و آب

راهه کوچک و جمع جمع

(زَمْعَد) بالفتح بحرک نام

پدر و سود ام المومنین و پدر پدر

عبد الله که صحابی است و فی الله

عنه و عنها

(زَمْع) ككف آنکه رفت و رفت

کمیز یا اشک آیدش

(زَمْعَة) بالضم باره و باره

(زَمْعِي) مرمی در جای و رود

خشم و مرد زیرک و دریا

(أَزْمَع) آنکه انگشت زائد باشد

باشد و بلا و اورد و قبیح از ازمع

جمع

(زَمَاع) باله ت مقاب زد کی

و در زمین و ثمان بحر و استوار و

ز مع

ز معرد و سار و گز درند و در امور و صورت  
 بگایت عزم بر کاری و یکسر و بیما  
 (ز موع) کصیر و مرد شتاب زده  
 و غرکوش که نزد یک کام گذاشته  
 دود کا نهاتعد و مکن ز معاتیا اولانها  
 (ز معیت) من جحرها مشت  
 علی ز معیت لیلا یقتفی اثرها  
 فتصافه \* وزن \* ادمان و شتاب  
 (ز میع) کامیر شتاب زده و مرد  
 دلیر که چون عزم است کاری کند  
 بر تکرار از آن و به کواستوار رای  
 بهیار اقدام کند به امر او  
 (ز معایع) جمع  
 (ز معین) محرکه سبکی و شتابی  
 و آهسته و دیر رفتن از لغات  
 اصداد است و ثابت بودن بر کاری  
 والفعل من فتح  
 (ز معی) گسکر ز نور به نیش و آنکه  
 در حاجت امر به جست باشد  
 (ز معاة) تشدید کون  
 (ز مع) کحمن ثابت عزم  
 بر کاری  
 (ز معاع) د ویدن غرکوش و جای  
 جای بر آمدن گیاه و برادرنا شدن  
 آن و بزرك شدن کوه افکوره که

ز مک

جای بر آمدن خورده آید است و  
 ثابت عزم بودن بر کاری و عزم  
 کردن کاری را يقال ازمعت الامر  
 و علیه اذا اجمعت علیه و اثبت  
 عزمك علیه  
 (ز معة) کسندة نوحی از جماع  
 و هو ان یعوم علی اطراف الزمع  
 (ز معیت الناقة) تزمیعاً شتابی  
 نمود و تیز رفت  
 ز م ق  
 (ز مقة) محرکه چیز اندك و حقیر  
 \* رمنه ما اغنی عنی ز مقة ای شیئا  
 (لحیة ز میقة) ریش بر کنده  
 مز موقه ماله  
 (ض بن) (ز م ق) لحیة ز م ق  
 بالفتح بر کنده ریش او را \* و ز م ق  
 القفل) کشاد کلید آن را  
 ز م ك  
 (ز مک) محرکه خشم  
 (رجل ز مکه) بالتحريك مرد  
 شتاب زده خشمناك یا کول یست  
 بالا  
 (ز مک) کطمر بن دم جا نور  
 برند  
 (ز مکی) بگسر الزاء و المیم مقهورا  
 ز ملة یعنی گذاشت بهیار و

ز مل

مشدد ا د مغز و جانور بر قلب و  
 تمامه دم آن یابن دم  
 (ن) (ز مکه) صلیه ز مکا  
 بر انگشت آن را تا سخت خستکین  
 شد بروی \* و ز مک القربة  
 بر کرد مشک را  
 (از ماک) سخت خشم گرفت  
 ز م ل  
 (ز مل) بالکسر ردیف و بار پشت  
 و نیم جوال از هر چیزی \* و منه مانی  
 جواله الا ز مل اذا کان نصف  
 الجوالق \* و عبد الله بن زمل  
 نابعی غیر ثقه است و آنکه صفائی  
 گفته که صحابی است فلفط است  
 و ز مل بن ربیعة یا ز میل بن ربیعة  
 یا ز میل بن عمرو بن عنز بن  
 خشاف صحابی است  
 (ز ملة) بالکسر خرما بنان دراز  
 در هم پیچید و خرما بنان ریزه  
 انبوه و نهال خرما آن قدر که دست  
 بدان نرسد  
 (ز ملة) بالضم گروه مرد مر  
 همراهان  
 (ز ملة) محرکه بهیار يقال ترك  
 ز ملة یعنی گذاشت بهیار و



زمل

(زامل) که صاحب پنا و قناب  
و متور که از نشاط لنگان راه رود  
راصپ معاویه بن مرداس سلمی  
(زاملة) شتر که رخت و توشه دان  
بروی نهند

(آزمل) بالفتح آواز يقال همعت  
لها آرملا ای صوتا یا هر آواز  
مختلط یا آوار که ارجاف نره متور  
بر آید از امل جمع از امل  
مثله و الیاء للاشباع و هم و تضم میسه  
يقال اخذته بأرملته ای بتماحه  
و ترک آرملا یعنی گذاشتن هیال  
بسیار را

(آزمله) بالفتح بسیار یغال درک  
از ملة یعنی گذاشتن هیال بسیار  
\* و آواز که آن را اخذته بأرملته  
ای با ثائنه و کله

(زوملة) بالفتح راندن شتر  
و راندن خر که سران بار باشد و قوام  
هو این زوملتهای یعنی اردانای  
آن است و نیز این زوملة پسر  
داده است

(رمال) بالکسر لنگی شتر و اغا  
توشه دان زمل که توب و از ملة

زمل

(زمیل) کامیر سپه سوار نشینند  
و هم سفر و یارد و مغر قال اذا عمل  
الرجلان علی بعیرهما هما زمیلان  
فاذا آکا یا بلا عمل فریقان

(زمیل بن عباس) کزیر  
از مولای خود که عروه بن زبیر  
است روایت دارد

(زمیل) کمکر و مخفف ضعیف  
ترمنه و بد دل و بار درخت  
(زمیل) کفیط و مخفف ضعیف  
بد دل ترمنه زمیلة کفیطه و زمیل  
بالکسر و تشدید اللام کفیب و

زمیلة کجیینه و ملة مثله و نیز  
زمیله کجیینه بطی است از قبیلة  
نجیب از ان بطن است ملة  
زمیلی بن مخرمه نجیبی محدث  
(ازمیل) بالکسر نشکرده کفشگران  
که بدان چرم تراشند و آهن

بهاره که در طرف نیزه کنند برای  
بند کاور و عایسک آمنکران و مرد  
مست و قوی و مرد مست و ضعیف  
از است امداد است

(زمال) کرمان ضعیف بد دل  
ترسد و زمالة کرمانه مثله  
(أزمول) بالنظم امور کوزن

زملق

بانك كتنه  
(ازمولة) کبر ذرنة امور کوزن  
بانك کنند و از مزل مثله

(نض) از مزل زمالا بالکسر  
و یفتح لنگان برینک و یل و یل

(ن) زملة زملا در پیشه  
ماخت اورا یا بعد از کسب

وزملة در هر روزت و زمیل  
زملا بتا لفتح و زمالا و زملا

بالتحریر لنگان راه رفت و نشاط  
(مزملة) کم غمگین و مذل

که در آن آب سرد  
هرای است

(نزمیل) در پیچیدن و چاه  
و پنهان کردن

(مزاملة) حد یلی کردن برینک  
زاملة

(ازدملة) پیدایش را و ادایک  
برد است

(نزمیل) در پیچیدن

(ازمیل) در پوشیدن جامه  
شد بدان

زملق

(زملق) کجی و عی و المم  
آنکه پیش از جامه عی و المم

آهنگش ز صایق لعلابط مثله

ز م ل ك

(ز م ل ك) با لكسر دمی است

بد مشق از آن ده است شیخ الشیوخ

ابو المعالی در صحرائی است بعید

آهنگش

ز م م

(ز م م) بالفتح شهری است بر کنار

حیون و یضم

(ز م م) الفم من وضعی است

(ز م م) محرکة مایل و قریب یقال

و همی ز م م تنه ای گاه و داری

و همی داری ای قریب منه و امرم

ز م م ای فصل متوسط معتدل و بیان

ظاهر

(ز م م) با لكسر مهار و ریشه که

در جوب بینی شترند و بروی

متارندند آن مه جمع \* ز م م

النقل \* آنی در ال بر روی

بدند

(ز م م) متکبر کردن کش ز م م

کر که جمع \* و مرد ما کتو خاموش

تکبیر و غل آخف الذی غلب سخله

ل غلب یأزله و آراجه ای با فعا

مات که با لیده

ز م م

و بلند

(ز م م) بالفتح جامی است

نزد يك خانه كعبه شرفها الله و نام

نا قه \* و ماء ز م م) آب بمیار

(ز م م) بالفتح آواز که از دور

آید و در آن بانك باشد مانند بانك

مکس و بانك رخد یا بانك رخد

که پی در پی باشد و هوا حسنه صوتا

و اثبته مطرا \* و کلام مجوس و ت

طعام خوردن که زبان و لب بدان

نکشایند بلکه با وازی که از غیوم

و حلق بر آید بعض آن از بعض

بطلب برسد \* و آوارشیر پیشه و هر

آواز غنی که نه می دهد نشود

(ز م م) بالمکسر کرده شتران

شش ماله

(ز م م) با لكسر کرده مردم و شتر

یا بهجاه شتر و پاره ایزد یوان یا

ددان و جماعت شتران که در آن شتر

ریزه باشد

(ز م م) با لكسر جماعت شتران

شش ماله

(ز م م) کدر هم موضعی است

بخورستان

(ز م م) که لابط جامی است

ز م م

نزد يك خانه كعبه شرفها الله تعالى

و یخفف \* و ماء ز م م) آب

بمیار

(ز م م) الابل شتران بر کزبی

یا صلحها رازان \* و ز م م) القوم

بدترین آنها

(ز م م) با لكسر شبی است

از شبهای محاق و موضعی است

وماه آخر ماه

(ن) ز م م) بست آن را و

ز م م) البعیر بانفله برداشت و بلند

کرد شتر مر خود را از درد بینی

\* و ز م م) الرجل برامه بلند

کرد مر خود را \* و ز م م) بانفله

تکبر کرد و کردن کشی نمود \* و ز م م

القربله) پر کرد مشک را \* و ز م م

القربله) پر کردید مشک یقال ز م م

ز م م) می ز م م) لازم متعدی

\* و ز م م) البعیر) مهار کرد و بینی

شتر \* و ز م م) النعل) زمام ساخت

نعل را \* و نیز ز م م) پیش شدن در

رختن و سخن گفتن و مر برداشته

بردن کرک بزغاله را

(ز م م) کظم جامی است نزد كعبه

شرفها الله تعالى



زمن

نُزْمِمْ (مهارد رینی هتر کردن)  
 يقال زَمَّمُ الْجَمَالَ لَمَدًا لِلْكَثْرَةِ.  
 (تَزْمُومُ الْجَمَلُ) بانك كرد  
 هتر \* ويقال ما تَزْمُومَت بِه  
 شَفَتَايَ (یعنی بگفتم آن را)  
 (أَزْدَمُ) بکبر نمود \* ونیز اَزْدَمَ مَامُ  
 ضرب برداشته بردن کردن بزغال  
 وایقال اَزْدَمَ الدِّبَّ السَّخْلَةَ إِذَا  
 أَحْدَلَ مَا رَأَيْتُهَا رَأْسَهَا  
 (أَنْزَمَ مَامُ) بسته شدن

زمن

(زَمَنُ) محرکه روزگار و وقت  
 قلیل باشد یا کثیر از مَآن و اَزْمَن

جمع

(زَمَنَةٌ) محرکه روزگار يقال مَارَآئِنَهُ  
 مَذْزَمَةٌ أَيْ مَذْزَمَانِ

(زَمِنُ) ککف بر جای مانده  
 زَمِنُونَ جمع \* و بیار که بچهار  
 آن از مدت دراز باشد

(زَمَانُ) کسحاب روزگار و وقت  
 اندک بود یا بسیار از مَنَةِ جَمْع  
 (زَمَانَةٌ) بالفتح حب و برجا  
 ماندگی و آفتی در حیوانات و

و نیز بر مندریس \* و مَنَةُ زَمَانَةٍ  
 و احسن بنو ابراهیم بن قسایق

زمنه

محدثان اند  
 (زَمِينُ) کزبیر اند که وقت  
 و گاهی بتراخی اراده کنند \* و منه  
 لَفِينُهُ ذَاتُ الزَّمَنِ یعنی بعد وقت  
 و زمانگی \* و کتیل بر جای مانده  
 زَمْنِي بقتلی جمع

(زَمَانُ) بالکسر والتشديد نام جد العبد  
 زَمَانِي و نام الغندمیل بن شیبان  
 بن ربيعة بن زَمَان بن مالك بن  
 صعب بن ملی بن بكر بن وائل یا  
 زَمَان بن تميم الله بن مهمل است  
 و از ایشان است عبد الله زَمَانِي بن  
 معید تابعی و اسمعيل زَمَانِي بن  
 عباد و محمد زَمَانِي بن يحيى بن  
 میاض که محدثان اند

(س) (زَمِنَ زَمْنًاوَزَمِنَةً) بالضم  
 و زَمَانَةً بالفتح بر جای ماند  
 (أَزْمَنَ عَلَيْهِ أَرْمَانًا) آمد بروی  
 و روزگار \* و نیز از مَآن انکار کردن  
 و دیران شدن

(مَزَامَنَةٌ) هر روزگار و معامله  
 کردن يقال عَامَلْتُهُ مَزَامَةً كَسَامَةً  
 و میامه

زمنه

زَمَنَةً (محرکه شدت کرما

زمنه

(س) (زَمِنَهُ الْكُفْرُ) سخت  
 و زَمِنَهُ الْبُحْرُ بِالْحَرْفِ  
 کرما بر مرد  
 (ف) (زَمِنَهُ الشَّمْسُ) اندک  
 و ادارا کر می افتد \* و ذلک صلة  
 فی الدال والذال

(كَلَامُ مَرْمُوحٍ) کلمه مرموکه  
 و تازه بسیار خوش آیند

زمنه

(زَمَهْرِيرُ) زما و ماه  
 (مَرْمَهْرَاءُ) زما و ماه  
 (زَمَهْرَتِ الْعَيْنُ) شرح شد  
 چشم از غضب

(أَزْمَهْرًا لَوَجْهَهُ) ترش کردید  
 روی \* و از مَهْرًا الْيَوْمَ محبت  
 مرد شد روز \* و از مَهْرَتِ الْكَوَاكِبِ  
 درخشد \* و زَمَهْرَتِ  
 الْعَيْنِ شرح شد چشم از چشم

زمنه

(مُزْمِهَلٌ) آب مای زواعت  
 و بر پای ایستند

(أَزْمَهَلٌ الْمَطَرُ زَمَهَلًا لَا)  
 بارید باران \* و از مَهَلِ الثَّلْجِ  
 جاری \* و از آن شد برف

زن

اخته شدن

باب الزاء فصل النون

زن

(زَنَاءٌ) بالفتح والمد كونه كرد  
 هدام و آنکه مادر اكميز بهتاب گرفته  
 \* و يقال رجل زَنَاءٌ يعنى مورد  
 قتلك آمله بهداى حاجت \* وى  
 \* بعد ميت نهى ان يهمل الرجل  
 و موزنائه اى حاقن \* و ظل  
 (زَنَاءٌ) سابه تنك و موضعى است  
 (زِنَى) كفى خيله خود

(ق) (زَأَّ الْعَمَلُ زَنَاءً اَوْ زُنُوءًا)  
 \* كرفت بوى \* و زَنَاءُ فِى  
 الجبل (برآمد هر كوه \* و زَنَاءُ  
 الظِّل) كم شد سابه و درهم گفت  
 \* و زَنَاءٌ اِلَيْهِ (قريب شد بوى  
 \* و يقال زَنَاتُ الْخَمْسِينَ اى دنوت  
 \* و زَنَاءٌ اى \* ادمان  
 كرد يد و بهتاب بود و ميد بهمين  
 \* و نيز زَنَاءٌ و زُنُوءٌ اعبه كردن  
 و بهتاب گرفتن بول و هابط يقال  
 زَنَاءٌ بَوْلُهُ اى احتقن

(ر) (زَنَاءٌ اِذَا مَلِئَتْ) ملتى كرد انيد  
 او را و مضطرب و با لا برد و بار  
 داشت رى را

زنبور

(زَنْبَعَةٌ) تنك كرد انيدن يقال زَنَاءٌ  
 عَلَيْهِ اِذَا ضَيَّقَ

زن ب

(زَنْبَعَةٌ) بالفتح نام زنى  
 (أَزْنَبَ) بالفتح فربه  
 (زَيْنَبُ) بالفتح بد دل و درختى  
 است خوش منظر خوش بوى \* و منه  
 سَيِّئَتِ الْمَرْأَةُ زَيْنَبًا و من الازناب  
 للسمين ا و من زَنَائِي العذرب  
 لَزَنَاءَ بَأْمًا ا و اَصْلُهَا زَيْنُ اب

(زَنَابُ) بالضم لقب زينب بنت  
 ام سلمه بد ان جهت كه نبى صلى  
 الله عليه وسلم اورا بلفظ زَنَابُ  
 ياد مى فرمود

(عَمْرُو بْنُ زَيْنَبٍ) كز پيرتايى  
 است

(أَبُو زَيْنَبَةَ) كجهينه از كنيت  
 مريان است

(زَيْنَابَةُ) بالكرم ماى است  
 باريك تن

(زَأْنَبِيٌّ) بالفتح كه قري نوزى  
 از رتارد رنگ

(س) (زَنْبَ زَنْبًا) بالتحريك  
 فربه شد

زن ب و

زنبج

110

(زَنْبَرٌ) بالفتح مرد حاضر جواب  
 و شير بيشه

(زَنْبَرٌ) بالضم كودك حاضر جواب  
 و خرد ريزه

(زَنْبَرِيٌّ) بياى نسبت كران  
 از مردم و نوعى از كشتى بزرگ  
 زَنْبَرِيَّةٌ مثله

(زَنْبُورٌ) بالضم كبت انگه  
 زَنْبُورَةٌ بالتاء مثله \* و مرد  
 چست ظريف حاضر جواب و خرد

توانا بر بار بردن و موش بزرگ  
 و درختى است مانند درخت  
 چنار و آنچيز حلوانى و كودك  
 حاضر جواب

(زَنْبَارٌ) بالكرم كبت انگين  
 و درختى است بزرگ و آنچيز  
 حلوانى

(زَنْبِيرٌ) بالكرم درختى است  
 مانند چنار و آنچيز حلوانى

(زَنْبُورٌ) كفسر جل همه يقال  
 أَخَذَهُ بِزَنْبُورِهِ اى كله

(أَرْضُ مَرْبُورَةٍ) زمين زنبورناك  
 (نَزْنَبَرٌ) تكبر نمود و كردن كفى  
 كرد

زن ب ج



زنبیل

(زَنْبُوع) بار درخت پیوندی از نارنج و ترنج و لیمون است که

با یکدیگر پیوند کنند

(زَنْبَاع) کفستار از اعلام است

(زَنْبَاعَة) بالتاء نوله سوز و نوله یکفش

زن بق

(زَنْبِق) کجغفر درغن یا سمن

که به نخل و جنبیلی است در د روم

گرم و در اول خشک ملطف و ملین

و مقوی اعصاب و طای آن جهت رفع

قصر بیره و سردی و ماغ و اعضای

تغامل نافع و کل مومن آزاد و نای

\* و ام زَنْبِق می

(بَنْوَأَبَى زَنْبِقَة) واسطی اند

از ایشان است ابو الفضل محمد بن

محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی

زَنْبِقَة و یسروش حسین و یسروش

یحیی که محمد ثمان اند

(زَنْبَاق) بالفتح تیره است گرم

تند طعم زبان کز در د مرآرنده

زن بل

(زَنْبِيل) بالکسر کیمه و انبان

و جز آن ریفتح \* و احمد بن حمین

بن احمد بن زَنْبِيل نهانند و راری

زنج

تاریخ بخاری است از ابو القاسم

اشقر از بخاری

زن ت

(زَنْاتَة) بالکسر قبیله است به غرب

از آن قبیله است زَنْاتِی منجم

زن ت ر

(رِفَاعَة بن زَنْتَر) کجغفر صحابی

است و مَبِیَّر بن عبد المذر بن

زَنْتَر بد ری است قَتْلَ یَوْمَئِذٍ \* و

أَبُو زَنْتَر) جد است مرعید زَنْتَری

بن دَاوُد بن ابی زَنْتَر \* و احمد

بن معمر و زَنْتَری محمد ث است

\* و اما محمد بن بشر الزَنْتَری قَوْمَهُ

فیه ابنُ نَقْطَة و الصواب بالباء

الموحدة لانه من آل الزبیر

(زَنْتَرَة) بالفتح تنکی و عسرت

(زَنْتَر) خرامید

زنج

(زَنْج) و یکسر زَنْج که کوهی

است از سیاهان زَنْجی یکی زَنْجُوج

جمع \* و مَزَنْجَة) بالفتح مثله

(زَنْج) بالضم دهی است به نیشاپور

(زَنْج) محرکه شدت تشکی

یا آن در هم شدن رودها است

از تشکی در برین وقت صاحب

آن از خور و نوش زائده از ملام

(زَنْج) کز بیر لقب ابی غسان

محمد بن عمرو محمد ث

(زَنْج) بالکسر پاداش

(زَنْجَان) بالفتح شهری است

با ذریعان از آن شهر است محمد

زَنْجانی بن احمد بنی شا کزو امام

محمد زَنْجانی بن علی شیخ الحرم

و ابو القاسم یوسف زَنْجانی بن حسن

و ابو القاسم یوسف زَنْجانی بن علی

(عطا عَمَزَنْج) المعظم بخشش هم

والدک

(تَزَنْج) کم دادن کسی را

زن ج ب

(زَنْجَب) بالضم کمر بند

(زَنْجَبَة) بالفتح بالشبه که زنان

بر مرین بندند تا کلان نمایند

(زَنْجَبَان) به فتح اول و ضم جیم

کمر بند

زن ج بل

(زَنْجَبِيل) می و بیخ نباتی است

که بفارسی آنوجه و به عدی صونته

نامند برک آن شبیه به بیره

و بر دی \* له قوة مسخنة هاضمة ملينة

یسیراً با هیة مذکرة ذائلاً

## زنج

زن خ

(زَنَجَ وَزَنُوحَ) برداشتن بزغاله  
مرغود را وقت شیر مکیدن از دُر  
ماندن شیر بکلویا خشکی حلق  
و المفعول من ضرب بر نصر

(دَهْنُ زَنَجٍ) تکتفیر و غن متغیر

و مزه بر گفته

(زَنَجَةٌ) کفرجه شقرانیکه شکمهای  
آنها از شدت تشنگی تنگ شد

باشد

(س) (زَنَجَ الدَّهْنُ زَنَجًا) محرکه

متغیر و مزه بر گفته کردید  
روغن و زَنَجَ السَّخْلُ برداشت

بزغاله مرغود را وقت شیر  
مکیدن از دُر ماندن شیر بکلویا

از خشکی حلق

(تَزْنِجٌ) برداشتن بزغاله سر

خود را وقت شیر مکیدن از گرفتگی

کلویا خشکی حلق

(تَزْنِجٌ) واگشوده شدن در سخن

و تَجَبُّر نمودن

زن خ ر

(زَنَجَرٌ مِّنْخَرَةٍ) د مید و ز

سوراخ بیضاو

زن د

## زنجف

(زُجْجَعٌ) کتفید قبیلۀ اصبحان

ذی الکلاغ

زن ج ف ز

(زُجْجَعٌ) بالضم زنجرف است

معرب شنکرف

زن ج ل

(زُجْجِلٌ) بالکسر مرد مصمت اندام

و ضعیف \* (زُجْجِلٌ) بالهمز مثله

زن ح

(زُجْجٌ) بعسستین یا داشد هندگان

بر خیر و شر

(زَنُوحٌ) کسب و مراده شتر نیز زور

و شتاب

(ف) (زَنَجَ زَنَجًا) متود و راند

و تنگی نمود در معامله و تنگ گرفت

(تَزْنِجٌ) بار بار آب خوردن

(مَزَانَجَةٌ) ممل بکر راستودن

(تَزْنِجٌ) واگشاده شدن در سخن

و مرقه بعد اخیری آب خوردن

و برداشتن و بلند کردن نفس

خود را زانند از مروتۀ خود و تنبیر

نمودن

زن ح ف

(زُكْفَةٌ) بالضم و یفتح از اسمای

دوامی است

## زنج

طوبه بید المعز و جف و محق و

النجیل به ازال الفساده و ظلمة البصر

\* (زُجْجِلٌ الْكِلَابُ) ترة

است تند که برکش به برک بید ماند

و شاخهای مسوخ دارد و میبار کرم

و خشک و کلب و غش را ازاله نماید

و کله را میکشد \* (زُجْجِلٌ الْعَجَمِ)

و کند از نجیل الفاروس

اشتر فار است \* (زُجْجِلٌ الشَّامِ)

و امن

(زُجْجِلَةٌ) گیاهی است و آن

و متائل الرَّمْبَانِ قدامند لغت

مصری است

زن ج ر

(زُجْجَرَةٌ) انکشتن زدن و يقال

زُجْجِرَ فُلَانٌ اِذَا قَرَعَ بَيْنَ ظُفْرِ اِبْنَاهُ

و ظفر صبا بته

(زُجْجِيرٌ) بالکسر انکشتن و میباید

که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود

زُجْجِرَةٌ بِالْهَاءِ مثله

(زُجْجَارٌ) بالکسر شهری است و

بالفتح زنکا و معرب است

(زُجْجُورٌ) کصغور نوعی او

مامی

زن ج ع



زَنَد

( زَنَد ) بالفتح يَنْدُ دَست و مَما  
وَنَدَ ان تَوَلَّوْهُبِ اِيَّاكُمْ اَنْتُمْ زَنَد  
و اِيْنِ بِالْاَيْمَنِ اِيْمَانُكُمْ بِمَا مَخَلَا  
وَفَرِحْتُمْ بِاَوْتُنَّه لِيَا اِيْمَانُكُمْ بِمَا مَخَلَا  
مَما زَنَدَانِ اِذَا اَجْتَمَعَا رَا يُقَالُ  
وَتَدَ تَلْنِ زَنَادَ جَمْعُ اَزْدٍ وَاَزْدَانِ  
مِثْلُهُ \* وَمِنْهُ تَقُولُ اِيْنِ اِيْمَانُكُمْ بِمَا مَخَلَا  
فِيْكُمْ زَنَادِي يَعْنِي رُوْمَن هَلْ بَعُور  
آتش گرفت زناد من و اِيْنِ كَنَايَه  
از تُجَمِّ مَرَامِ اَمْت \* و در ختی اَمْت  
مَازَد اُرُوْدَمی اَمْت بِمَازَد اُرُوْمَن  
دِه اَمْت اَمْت بِنِ بِنِ بِنِ بِنِ بِنِ  
بِنِ مَازِم وَاَرَا اَمْت ثَوْبُ  
زَنَدِ نِيْجِي رُكُوْمی اَمْت بِمَجْد \*  
و طَوِيلُ اَلْزَنَدِيْنَ اَنَّهُ  
اَمْتَحُوا نَهاي مَرْدُوْدَ اَعْآن  
وَرَاوِزِرْ اَمْت \* و زَنَدُ رُوْدَ  
نَامُ لَهْ اَصْبَهَانِ اَمْت \* و زَنَدُ  
وَرْدَ شَهْرِي اَمْت نَزْدِيْلَ رَا حَظَا  
حَالَا وَنْزَانِ بُوْخَرَابِ اَمْت و نَا حِيَه  
اَمْت دَرَا وَاخِرْ عَرَاق \* و زَنَدُ  
بِنِ الْجَوْدَا بُوْدَ لَامَه شَاعِر  
اَمْت \* و كِيْنِ نِيْجِي نَامُ بِسَرِيْجِي  
بِنِ اَمْرَاقِ الشَّرِيْعِ  
( زَنَدَة ) بِالْفَتْحِ شَهْرِي اَمْت

زَنَد

بَعُور \*  
( زَنَد ) مَحْرُكَةٌ مَوْضِعِي اَمْت  
و خَرَقَةٌ كَهْ دَر كَسْ نَا قَهْ نَهْنَد تَا  
بِنِجِي غَيْرِ مِهْ بَانِ كَرْدَم \*  
( زَنَدَنَة ) بِالْفَتْحِ دِهِي اَمْت  
دِيكِرِه بَخَارَار \*  
( زَنَدِ يَنَّا ) دِهِي اَمْت بِنِيْجِي  
( زَنَدَانِ ) بِالْفَتْحِ دِهِي اَمْت  
بَا لِيْنِ و دِهِي اَمْت بِرُوْ و نَا حِيَه  
اَمْت بِمِصِيْصَه \*  
( نَزْدَة ) بِرُكُوْدِ اَنْرَا  
( نَزْدِ زَنَدِ ) اَلْاَتَشْنَه كَرْدِيْد  
( اَزْنَدِ اَزْنَادَا ) اَفْرُوْد \* وَمِنْهُ  
مَا يَزْنِدُكَ لَعْنُ عَلِيْهِ اِيْ مَا يَزْنِدُكَ  
\* وَاَزْنَدَ فِيْ وَجَعِهِ بِرُكُوْدِيْد  
و رَدْدِ خُوْد  
( مَزْنَد ) كَمَعْظَمِ زَمْتِ تَنَكْ خُوْمِي  
و بِسَرِ خَوَانْدَه وَجَامَه كَوْنَاهِ بِنِ  
( زَنَدَ تَزْنِيْلَا ) دَرُوْغِ كَفْتِ  
و عَذَابِ كَرْدِ زَاْعَدِ اَزْجُوْمِ اَنْ و تَنَكْ  
بُوْد \* و زَنَدَة ) بِرُكُوْدِ اَنْرَا \* و  
نِيْزِ تَزْنِيْلِ ) آتَشِ بَرِ اُوْرُوْدِ نَاوِ  
آتَشِ زَنَهْ رَا فَرُوْدَنِ يُقَالُ مَا يَزْنِدُكَ  
اَلْجَدُّ عَلَيْهِ اِيْ مَا يَزْنِدُكَ \* و بِلَا مِ  
دِي خَتَنِ كَنَارِ هَايِ فَرَجِ نَا قَهْ رَا

زَنَد

بِيْلَهَايِ عُرُوْدِ وَ تَعْمِيْكَ رَمَلِ اَن  
بَعْدِ وِلَادَتِ بِيْرُوْنِ اَمْتَادَه بَا  
يُقَالُ زَنَدَنُكَ النَّاقَهْ اِذَا اَخْتَلَسَتْ اَشْلَامُهَا  
بَا اَخْلَاقِ اَمْتَارِ اَمْت اَمْت اَمْت اَمْت  
اِذَا اَنَدَ حَقِّ رَحِيْمَهْ بَقِيْنِ اَلْوِلَادَهْ  
( تَزْنَن ) تَنَكْ اَمْت اَمْت اَمْت اَمْت  
كَرْمَت

زَنَد

( زَنَدِ بِيْل ) كَمْعَدِ رِيْمِ بِيْلِ عَظِيْمِ  
مَعْرَبِ اَمْت

زَنَد

( رَجُلُ زَنَدَق ) بِالْفَتْحِ مَرْد  
مَخْتِ بِخِيْلِ رَجُلُ زَنَدَقِيْ بِيَايِ  
مَشْدَدِ مِثْلُهُ

( زَنَدَقَه ) بِالْفَتْحِ زَنَدِ يَقِيْ اَمْت  
اَمْت تَزْنَدَقِ رَا

( زَنَدُ رَق ) بِالْضَمِّ لَغْتِي اَمْت  
و زَمْنَدَقِ

( زَنَدِ جِن ) بِالْكَسْرِ كَرُوْمِي اَمْت  
اَزْ مَجُوْسِ كَهْ عَدَايِ بُوَادِ و كُوِيْنِ  
بَا قَاتِلِ بِنُوْرِ و ظَلَمْتِ اَنْدِ بَعِيْ نُوْرِ رَا

مَبْدِ اِيْ خِيْرِ اَمْتِ و ظَلَمْتِ مَعْرَا مَبْدِ اِيْ  
د اَنْدِ يَا اَنَكَمِيْ خُوْرُوْ بُوِيْشِيْ

رَبِ اِيْمَانِ نَدَارَنْدِ يَا اَنَكَمِيْ بَظَا مِر  
مُومِنِ و بِبَا طِنِ كَا مِرِ يَاشَنْدِ يَا اَن

ز ن د ن

ز ن د ن دین است یعنی دین  
ز ن د ن است او هو ما خود من الزند  
ز ن د ن است با لغوی که کان لرد دشت  
و النجوم ثم استعمل لكل ملحد فی  
فان من و قیل قوم من السبائیة من  
ز ن د ن است بن سباء اظهر الاسلام  
ابتغاء اللمعة وتضللا للاسلام  
فمن اولی اثاره لفرقة علی مشان  
رضی الله عنه ثم صوی الى الشيعة  
واخذ فی تضلیل جهل لا یتیم حنی  
اعتقد وای علی کرم الله وجهه  
المعبودية فاستتابهم علی ظلم یتوبوا  
فاحرقهم مبالغتی النکایة زنادقة  
جمع والهاء عوض من الیاء اصله  
وناد یق وقد جاء

(تَزَنَّدَقُ) ز ن د ن یق هـ

ز ن د ن

(زَنَدَنَدَ) بالفتح د می است یا  
د می است به بخار او عد مترازان  
ده است ابو حاتم احمد بن موسی  
ومحمد بن معین که محمد بن احمد  
ومحمد بن محمد که مقرب ما وراه التهور  
است محمد بن احمد بن علام  
ها آن از ز ن د است نه ز ن د ن د

ز ن و

ز ن ط

(زُنَیْر) کز بیر نام پدر ضرر که  
شاعر است مخفی  
(زُنَّار) کرمان آنچه ثرما یان  
ومجروش وروئی بر میان بندند  
ز ن ا رة بالنا مثله  
(زُنَّیْر) کقبیطا جمع ز ن ا ر است  
(ز ن ا نِیْر) منکر بزها و مکس ریزها  
و نام زمینی و جامی است و  
و یکستانی است میان جرش و رمین  
بنی معقل  
(ز نِیْرَة) بالفتح ید کعبیة  
دامی است ورمیه صحابه و کانک  
تعدی فی الله ناشرا ما ابو بکر رضی  
الله عنه واعتقها

(ن) ز ن رة ز ن و ا) هر کرد آند  
وزنه الرجل - ا ر ن ا ر است  
ادرا

(امراة مزنرة) کتمة مزن و در  
بالا تند ای  
(تَزَنَّا الشَّيْءُ) یار یک و کوفه  
کرد یک و لمثل تر فانی

ز ن ط

(ز ن ط ا) بالكسر ا ثبوی و انبوی  
کردن والفعل من نطر  
(تَزَنَّا ط ا) ا ثبوی کردن

ز ن ق

ز ن ف

(زَنَف) بالفتح از اعلام است  
(س) ز ن ف ز ن ف ا خدمت  
شد  
(قَزَنَف) حشمکین کرد ید

ز ن ف ج

(ز ن ف جة) بالفتح جمع ز ن ف ج

ز ن فل

(زَنَفَلُ العُرْفِی) کشفن یکی از  
فقها بی مکة است و خورثه و ام  
(ز ن ف ل) سحلی و بلان

(ز ن ف ل فی مشیتة) کران باز  
ز ن ف ر هتایی کرد

ز ن ف ل ج

(ز ن ف ل جة) بالفتح ز ن ف ج  
اللام ز ن ف ل معرب است  
و ن ف ا ل جة بالکسر و ز ن ف ل جة  
بالفتح مثله

ز ن ق

(ز ن ق) منحرکه توك لیکن تیر  
ز ن ق جمع رجای ز ن ق معرب

(ز ن قة) کوجه باریک تنک  
(ز ن ق) بضمین طول کامل  
و مائب



(ز نَاق) بالکمر کلوبند زنان  
 از زیور و حلقه است که در زیر حنک  
 متور کرده برشته و سرش بندند  
 تا هر کسی نکند  
 (ز نَاق) کفر اب آنچه در زیر حنک  
 باشد از رهن و دوال و جز آن  
 و رهن پاره که بد آن پایهای متور  
 بندند  
 (ز نَبِق) کما میرکا و محکم و استوار  
 (ه ز نَوق) اسب نَاق بسته و نام  
 اسب مامربن الطفیل و اسب عتاب  
 بن برقاء  
 (ض) (ز نَقَّ عَلَى عِيَالِهِ زَنَقًا)  
 تنگی کرد در نفقه بر عیال خود  
 از رفتی یا از روی بی \* و زَنَقَ  
 خربزه (ز نَاق) بست در زیر  
 حنک اسب خود \* و زَنَقَ  
 الْبَغْلَ (پای بست استرا  
 نیای بند  
 (از نَاق) تنگی کردن در نفقه بر  
 عیال خود  
 (تَزْنِيق) بر عیال خود در نفقه  
 تنگی کردن  
 زن ق ب  
 (ز نَقَب) بالضم آبی است

(ز نَقِير) بالکسر تراشه ناخن  
 و پاره ازان و پوست تنک ممال  
 خرما \* و منه يقال ما رزقته ز نَقِيرًا  
 ای شیا

(ز نَقَلَ فِيهِ مَشِيَّتَهُ) کران بار  
 رفت

(ز نَك) بالفتح و بحر نام مجد  
 جد احمد بن احمد محدث  
 (ز نَكْتَان) محرکة بمعنى زینکتان  
 است  
 (زَا نَكِي) بکسر نون و تشدید  
 یا شوخ و بیباک  
 (زَوْنَك) کعقل بست بالامتداد  
 زشت روی و آنکه خود را زائد از دل  
 خود شناسد و را طوار خود چنان  
 بنماید که خیور و خیکوئی دارد  
 و احتمال آنکه ندانسته باشد

(ز نَم) محرکة تنیدی پس هم  
 کوهپند و مانند آن  
 (ز نَمَة) بالتحريك ترة است و

د روش گوش کوسهند و مشترک بلدی  
 از گوش آن بریده معلق کند از  
 و يفعل ذلك بالکرام من الابل  
 و غیرها \* و زَنَمَتَا الْأُذُنَ  
 د و تنیدی متصل نرمه مقابل خورک  
 گوش \* و زَنَمَتَا الْفُوقَ ما هردو  
 طرف هوار تپیر و تمکن نو نه \* و  
 قولهم هو العبد و غمة مانند هوار  
 زلفه است در لغات و معانی و گذشت  
 \* و زَنَمَةُ الشَّجَرِ تنیدی که پیش  
 از خورشید یا برک بدید آید  
 (بعیر زَنِم) کتف مشترک پاره  
 از گوش آن بریده معلق گذاشته  
 باشند زَنَمَةُ مَوْنَت \* و اما الذی عفی  
 المحل یستلصق الزنمة فی  
 الکریمة لان الصان لا زنة لها  
 و إنما یكون ذلك فی المعز  
 (از نَم) بطی است از بنی یرویج \*  
 و از نَم بن چشم (بد ریطی  
 است از تمیم و موضعی است \* و  
 إِلَّا زَنِمَ الْجَنَّةَ (رو زکار با  
 روزگار محنت و سختی و بلا \* و بعیر  
 از نَم \* مشترک از زَنَمَة مَوْنَت  
 (ز نَام) کفر اب محنتی و بلا و نام تنی  
 نواز هارون الرشید که درین

## زنی

(زَنَائِي) آب بینی مانند ی که  
از بینی شتر بر آید

(نَض) زَنَّ عَصْبَهُ زَنَّا زُنُونًا  
خسک شد پی آن \* زَنُّ دُلَانَا  
بخیرا و شیر (کمان کرد او را  
بخیر یا شرو نهمت نمود

(اَزْنَان) کمان بودن بکمی نیکی  
یا بدی را و نهمت کردن يقال  
اَزْنَنَتْ بَكَا اِذَا اَتَهَمَتْهُ بِهِ وَهُوَ  
يَزْنُ بَكَا

(تَزْنِيْن) پیوسته ماش خوردن

## زن ه ر

(زَنَهَرَالِي) سخت تیز نگریمت  
بسوی ما

## زن و

(وَعَاءُ زَنِي) کفنی خنور تنک  
(ن) زَنَّا زُنُوَا تنک شد لغة  
فی الهمز

(زَنِّي عَلَيْهِ تَزْنِيْدً) تنک گرفت  
بروی و تنک کرد

## زن ی

(زَنِيَّة) بالكسر بمین فرزند  
مرد \* وَبَنُو زَنِيَّة (حی است \* و  
ابن زَنِيَّة) بالفتح و بكسر پسر زنا  
خلاف ابن رَشَق

## زَن

خوانده و مردی بقومی چمپیک  
که نه از ایشان بود

(تَزْنِيْم) وکیل محاصمت فرستادن  
بسوی کسی يقال زَنُّوا اِلَى هَذَا  
الْخَصْمِ اِيْ بَعَثُوْهُ لِيَخَاصِمَنِيْ

## ز ن ن

(زَنَن) بالكسر ماش یا کندم دیوانه  
(حِنْطَةُ زَنَن) بالكسر کندم ردی  
ناخوش مزه \* را بوزَنَنه) و یفتح  
کمی

(مَاءُ زَنَن) محرکه آب کم و تنک  
و کذا صباه زَنَن یا چاه که دروی  
آب همت یا نه معلوم نباشد  
(ظَلُّ زَنَانٌ) کسحاب سایه کوتاه  
ظَلُّ زَنَاءٌ بِالْهَمْز مثله

(زَنِيْن) کا میر آنکه او را کمیز  
بشتاب گرفته باشد \* ومنه الحديث  
لَا يُصَلِّينَ اَحَدُكُمْ وَهُوَ زَنِيْنٌ اِيْ  
حَاقِنٌ وَ قِيلَ هُوَ مِنْ يَدِ اَوْعِ  
الاغبين معا

(رَجُلٌ زَنَانِي) مرد گاهی و سعاد  
ذات خود را

(زُنَيْنٌ بِنُ كَعْب) کزبیر  
بطنی است \* و محمود بن زُنَيْن  
مردی بود معروف

## زَنِم

بخیار ما مرد حاذق بود  
(زَنِيْم) کا میر مردی بقومی

چمپیک که نه از ایشان بود و پسر  
خوانده و نا کس و سخت فرومایه  
و بد خوی که در نا کسی معروف  
یافتند و خیم جواب از طرف قوم

(زُنِيْم) کزبیر نام پدر ماریه  
صحابی که او را عمر رضی الله عنه  
بهاوند فرستاده بود و در خطبه  
آوردند ادا و گفت یا ماریه اَلْجَبَلُ

وارد رنها و ند شنید و بشنیدن آن  
آواز مکرد شمن را دریافت \* و  
نام شخصی بخیار هست بالا که او را

ابی صلی الله علیه و سلم دید  
و سجده شکر بجای آورد که حق تعالی  
مازین قل و کوتاهی محفوظ داشته  
\* و نام پدر زُ و یب طهوی و جد  
انص بن ابی اباس شاعر و نام صامر  
مارون الرشید

(اَزَنِمَ الشَّيْخُ) یرک بر آوردن  
گرفت

(مُزَنِم) که معظم شتران ریزه و نام  
فعلی \* و بعیر مُزَنِم (شتر که پاره  
از گوش آن بریده معلق کذاشته  
باشند) السونث بانها \* و پسر



زوب

(زَنَوِي) نسبت از زنا مقصور

است و زَنَایِی از حد در

(زَنَاءَةٌ) بالاتر حد حد رنه

ماده

(زَوَانِي) سه کوه خرد اند بیامه

(ض) زَنِي زَنِي و زَنَاءًا

بکمرها باز حرام جمع آمد \*

زَنِي فَلَانًا) بزنا نسبت کرد

اورا

(مُزَانَاةٌ) باز حرام جمع آمدن

فِي نَاءٍ مِثْلِهِ \* و يقال هذه نَزَائِي

مُزَانَاةٌ و زَنَاءٌ اِي تباغی

(تَزْنِيَةٌ) بزنا منسوب کردن و زانی

خواندن کسی را

باب الزاء فصل الواو

زوء

(زَوَاءُ الْمَنِيَةِ) بالفتح آنچه

از مرد پید او حادث شود

(ن) زَاءُ اللَّذِّ هَرَبُهُ زَوَاءٌ

بزرگد انید آن را و منقلب ساخت

زوب

(زَاب) شهری است باندلس یا

روستائی است در آن است

محمد بن حسن تسمی و جعفر بن

محمد الله صباح و نهري است

زوج

به مومل و نهري است به اربل و نهري

است میان مورا و ارام و نهري

است و یکر تزد يك آن و بر هر

واحد آن روستائی است و آن

مرد و روستا را زابان گویند یا

اصل زابیان است منسوب بزاب

و عامه زابان گویند از یکی آن

دور روستا است عبد المحسن بن

احمد بن از محمد ث و تجمع بها

حوالیها من الأنهار الزوابی \*

و نیز زاب نام پادشاهی از پادشاهان

فارسی که این همه انهار کند يك

ارست

(ن) زَابُ زَوْبًا بیرون آمد

از روی کرین \* زَابُ الْمَاءِ

روان کردید آب

زوبز

(زَوْبَر) کچورمه يقال أَخَذَهُ

بَزَوْبَرٍ اِي کله و کذ از بَوْبَرِ \*

رجع بَزَوْبَرٍ یعنی نر میلد چیزی

\* و زَوْبَرُ الثوب (پرز جامه

زَوْبَرُ الثوب بالضم مثله

زوج

(زَوْج) بالفتح شوی وزن يقال

زَوْجًا و زَوْجًا و زَوْجًا \*

زوج

و جفت خلاف نر و يقال زوج آورد

یعنی جفت یا طاق \* و يقال لَوْنٌ

مَمَّازٌ و جَانِ مَمَّازٌ کما يقال مَمَّازٌ

مِیَّان و مَمَّازٌ و مَمَّازٌ و مَمَّازٌ

حمام یعنی ذکرا و الثمن و مَمَّازٌ

زوجان و مَمَّازٌ \* و مَمَّازٌ که هر هودج

افکنند و رنگ از دیار ما نند آن و

قرین و یار از و اج جمع

(زَاج) زَاك. عرب است و آن

انواع است و لقب احمد بن \* و

حنظلی

(زَیج) بالکسر رشته بنایان معرب

است

امْرَأَةٌ مَزْوَاجٌ) بالعکس

که بهیار شوی کند وزن بسیار شرف

(ن) زَاجٌ بَيْنَهُمْ) نسا دانند اخت

میان قوم و بر آغا لانید ایشانرا

(تَزْوِیج) مرد وزن دادن وزن

را شوی دادن و یعدی الی مفعولین

يقال زَوَّجْتُ امْرَأَةً \* و حَكِي

مَنِ الْكَمَامِي زَوَّجْتُ امْرَأَةً و بِامْرَأَةٍ

ایضا \* و جفت و قرین و هر دو

و یعدی الی الی المفعول الثانی بالبناء

قال الله تعالی و زَوْجَانِی یُحَوِّر

عَوْنِ اِي قرنا هم

## زوح

(سُزَاوَجَةٌ) مدد یکر جفت و

قربین شدن

(إِزْدِوَا ج) با هم جفت و قربین

شدن

(تَزَوَّجَهُ النُّومُ) در آمیختن

در خواب و نیز تزوج (زن

کردن و شوی کردن و یعن مدد بنفسه

يُقَاتِلُ تَزَوَّجَتْ امْرَأَةً و اما تزوجت

باعت از دشمن است که

بعد به آن را بیا کوبند

(تَزَاوُج) جفت و قربین شدن

با هم

## زوح

(زَوْح) بالفتح پراکنده کردن

و برین و فراموش و کرد آوردن آنها

از لغات اهل اد است و رفتن

و در شدن و الفعل من نصر

(زَوَّاح) بالفتح رفتن و موضعی

است و یضم

(أَزَّاحَ الْإِبْرَ) تمام کرد کار را

و با انجام رسانید و أزاح الشَّيْءَ

دور کرد انید آنرا از جای آن

و مائل کرد

## زوح

(أَزَّاحَ) کفر اب موضعی است

## زود

و یصرف

## زود

(زَرَد) بالفتح آماده و مهیا کردن

توشه و الفعل من نصر

(زَاد) توشه و زاد الرُّكْبُ

نام اسبی که ملیحان علیه السلام

آنرا به ازد عطا فرمود و قتی که ایشان

پیش آن حضرت بر مولی آمدند

(زُرُود) بالضم لقب سعید

است که بهیوی او حضرت ابو بکر

رضی الله عنه در شان ردّت دوم

از اهل یمن نوشته

(زَرَاد) ککتان لقب پسر علون

حدیثی و پسر محفوظ زبیدی که

محدثان اند

(زَوَيْدَة) کجهینه زنی بود از مهاجرات

(أَزَّوَادُ الرُّكْبِ) لقب

مسافرین ابی عمرو زمعه بن

امود و ابوامیه بن مغیره لانه

لم یکن یَتَزَوَّدُ مَعَهُمْ أَحَدٌ فِی سَفَرٍ

يَطْعَمُونَهُ وَيَكْفُونَهُ الزَّادُ

(مِرْزُود) کمینر توشه دان مزاد

جمع و رِقَابُ الْمِرْزَادِ لقب

است مرصمیان را

(إِزَادَة) توشه دادن

## زور

(تَزَوُّبٌ) توشه دادن يقال تزودته

فتزود

(تَزَرَّد) توشه گرفتن

## زود

(زَاد) نوعی از خرما

(ابو عبد الله زَادَان كِنْدِي)

از مشاهیر تابعان است و منصور

بن زَادَان محدثی بود بزرگ

و بنات زَادَان (خران و محمد

زَادَانی بن ابراهیم بن طی بن

ها صم بن زَادَان حافظ و مسند

اصبهان است

## زور

(زُرُور) بالفتح میان نه سینه یا بر روی

آن تا هرد و شانه یا جای با هم

شدن اطراف استخوانهای سینه

و زیارت کنندگان یستوی فیه

المدَّكَرُ وَالْمَوْنُثُ يقال رجل زَائِرٌ

و قوم زُرُور و نسوة زُرُور و قد جاء

رجل زُرُورًا یضاهي زَائِرًا و شاخ

حرما که بر کتیا و رده باشد و عقل

و رای و یضم و متهو خیال که در خواب

آید و عزیمت قوی و منکی که

در جاه کنند بر آید و چاه کن

شکستن آن نتوانند و همچنان



زور

ظاهر بگذارد آن را و اذی است  
 نزدك موارقية \* و يوم الزور  
 روزی است مریک را بر تمیم لائهم  
 اخذوا بعیرین فَعَقَلُوا مَا قَالُوا  
 هَذَا زُورًا اِنَّ نَفَرًا حَتَّى يَفْرَا  
 زائر (مرد زیارت کننده زائر و ن  
 جمع زوار) کفار و زور و کفر  
 مثله

(زُورَة) بالفتح دوری و یک بار  
 زیارت کردن و شتر ماده که جهت  
 شدت وصلابت و حدت نباله  
 چشم نکرد

(زُور) بالضم دروغ و کفر و شرک  
 با خدا ای عزوجل و عید های  
 جهودان و ترمایان و مهتر و عقل  
 و یَفْتَحُ فِیْهَا \* و منه مَا لَهُ زُورٌ  
 و لا صیورای رای یرجع الیه \*  
 و مجلس سرود و آنچه بخدای کینند  
 آن را مشرکان و زور و توانائی  
 و هَذِهِ رِاقٌ بَیْنَ لُغَةِ الْعَرَبِ  
 و الفرمین \* و نه روی است که در  
 دجله ریزد و باطل از هر چیزی  
 راندت طعام و خوبی آن و نرمی  
 جامه و پاکیزگی وی و نام  
 پادشاهی که شهر زور بنا کرده

زور

ارومت

(زُورَة) بالضم و یفتح موضعی  
 است نزدك كوفه

(زیر) بالكسر كویك و كتان و خم  
 بزرگ قارا ندود و صبورى گلان  
 و خوی و مادت و مردی که سخن  
 گفتن و هم نشینی با زنان در دست  
 دارد نه بنظر بدی یستوی فیه  
 المذکرو المونث اخص بهم  
 از و از زیره کعبه و از یار  
 جمع \* و تار بار یک تور و دجامه  
 یا یک تار و دجامه بار یک باشد  
 یا کنه

(زیرَة) پاره از کتان و هیات  
 زیارت کردن

(زور) بالتحريك میل و کثرت و کثرت  
 اعلای مینه و از د و تند ی مینه  
 اصب یکی بیرون و یکی درون  
 در آمدن و یک رویه نگرستن  
 والفعل من مع

(زار) دهی است از اشتیخ از ان  
 ده است یحیی بن خزيمة زاری

(زارَة) جماعت شتران و چینه  
 دان مرغ رحی است از اذ سره  
 و دهی است بمجر من از ان ده است

زور

مرزبان الزارة و دهی است  
 بصعید و دهی است با طرابلس  
 الغرب از ان ده است ابراهیم زاری  
 باز رکان مال دار

(ازور) لشکر و مائل و کثرت و آنکه  
 یک جانب سینه او بر آمده و چنانست  
 دیگر در آمله باشد زور بالضم  
 جمع \* و ملک با ر یک مینه و یک  
 رویه و بدل نباله چشم نکردند و  
 الَّذِي يُقْبِلُ عَلَى شَيْءٍ إِذَا اشْتَدَّ السَّيْرُ  
 و ان لم یکن فی صدره میل

(زوراء) زمینی بود مرا حیحه  
 بن الجلاح را رجاء مغاک و رتک  
 و زمین دور و قدح و کمان و آرندی  
 است از نقره و دجله بغداد و بغداد  
 لِأَنَّ أَبَوَاهَا الدَّاءُ خِلَّةٌ جُعِلَتْ  
 مَزْرُوعَةً عَنِ الْخَارِجَةِ \* و موضعی

است بملینه نزدك مسجد و نام  
 با و آمدینه و خانه بود در حیوة  
 و زمینی است نزدك ذي خیم و  
 خانه است عثمان بن عفان را  
 رضی الله عنه

(زوار) کتاب هر چیزی که صلاح  
 چیزی باشد و رهن که میان  
 پاردم و مینه بند شتر کنند و لیسه

زور

معتور زیار بالیاء مثله فی کلک  
زورۃ جمع

(علی زیاری بن عبد الله  
بن بهرام) محدث است

(زوریر) گزین بهترین و پیاگاه قوم  
و یوم الزوریر) روزی است

مرعوب را

(زور) بکسر و تشدید را مهتر و  
مهتر سخت و سخت و شدید و شتر

آماده سفر

(زیر) کسید خشمناک

(زاورۃ) چینه دان مرغ

(زورۃ) بالضم بمعنی زاورۃ  
است

(زوران) بالفتح نام جد محمد بن  
عبد الرحمن تابعی

(عبد الله کا زرونی بن  
زوران) بالضم و اسحق میرانی

بن زوران محمد ثانی اند  
(مزار) بالفتح جای زیارت و

زیارت کردن  
(ن) زارۃ زور و مزار و مزارۃ

بالفتح و زیارۃ بکسر و زوار و  
زوارۃ بالضم زیارت کردار \*

وزار (بمعنی) زوار بهمت بر شتر

زور

(ازارۃ ازارۃ) بر زیارت برانگیخت  
آن را

(مزور) که غم گز و شتر که عینه  
آن از دست مذم و وقت بر آوردنش

از شکم مادر گز شده باشد و بعد  
اصلاح و راحت کردن هم گز

باشد

(زور ترویرا) آراست دروغ  
را و نیز ترویرا آراستن و برپایی

داشتن چیزی در راست و نیکو کردن  
آن و مائل کردن انیدن و کرامی

داشتن زاور را باطل کردن انیدن  
شهادت را و نشان و علامت کردن

بن و رو بهمان یقال زور نفسه اذا  
و شحها یا لزور

(ازدوار) زیارت کردن از دوار  
مثله

(تزاور) برگشتن از چیزی  
و مایل شدن از آن و مایل کردن زیارت

کردن  
(استزارۃ) زیارت خواست

از وی  
(ازورار) برگشتن از چیزی و

مایل کردن از آن و برگشتن  
(ازویرار) بمعنی ازورار است

زوزی

زوزک

(امراۃ مزوزکۃ) زن شتاب  
پیش در آمده و بیعت گرفته

(زوزکۃ) زن شتاب پیشی و بیعت  
گرفته

(زوزک) هست بالا خرامان  
رفتار

(زوزکۃ المرأة) جنبانید هر دو  
سرین و بهلوراد رفتار

زوزن

(زوزن) بالفتح شهری است میان  
هرات و نیشاپور

(زوزان) بالضم نام جد محمد بن  
ابراهیم انطاکی

زوزی

(روازیه) بضم و تخفیف یا کوتاه  
درشت رفربه و بزرک و یقال قدر

زرازیه ای صخمه و رجل و قوم  
زرازیه ای قصار غلاط

(رجل زوزی) مرد زیرکی  
نماینده لاف زن رجل زوزی

مثله

(زوزیت بد زوزۃ) اندک و  
حقیر شمردم آنرا و راندن و دفع

نمودم



(زوش) بالفتح بنده ناکس

ولثيم والعامة فهم الزاء

(ازوش) بالفتح مرد متکبر  
فخار

### زوط

(زوطی بن ماه) کسلی نام

جل امام ابو حنیفه

(زوطا) کفراب موضعی است

(روطی) کسکاری شهری است

میان بصره و واسط

(نزوط) بزرگ و کلان کردن

لَقَمَهُ رَأَيْتُ زَوْطًا لِرَجُلٍ إِذَا عَظِمَ

اللقم

### زوع

(زوع) بالفتح نام زنی

(زوع) بالضم تنیده زوع کسر

مثله

(زوعه) بالضم باره از گیاه خشک

میان گیاه تر و گوشت پر هم نهشته

ومعك وجه من از مردم و جز آن

زوع کسر جمع

(زاعه) کره سره کان را که اهل

ار لشکر برای پیکار دشمن آماده شوند

(ن) زاع البعير زرها جنبانید

### زرف

مهارشتر را تا تیر رود \* زراع

الفرس كك) یعنی جنبانید منان

امپ را تا شتاب رود \* وزاع

الشئ اما تیر کردانید آنرا \* و

زاع له زوعه من البطح

داد او را باره از بطین \* و

زاع الثريد ونحوه کشید

اشکنه و مانند آنرا بدست \* وزاع

لحمه) دور شد گوشت از بی

(تزويع) هر کردانیدن شتران

را و فراهم آوردن بادگاه

ریزه را تا تیر اند

(تزرع لحمه) دور شد گوشت

بی از بی

### زوع

(ن) زاع زوعا) بالفتح و زوعا نا

بالتحريك حميد واره چمید و خم

داد و ما تیر کردانید \* وزاع

الناقة) کفید آن را بهار \* وزاع

فی المنطق زوعا نا) ستم کرد

و در کشت از حد در سخن

### زوف

(زوف الجیشانی) بالفتح

مردی است که از گذر او ایست

نمکند \* زوف بن علی بن

### زوف

(زوف) از پد ز خود و پدرش از

پد ز خود \* زوف بن زاهر

یا از همن عامر بن عوبت بن پدر

قبیله است

(زوفی) کطوبی کپاشی است

که در کوههای قدس است و زوفی

رازوفای یا بس کویند طبع آن

با سکنجبین مسهل خلط غلیظ و

مضمضة آن که در هر که بخشد

جهت درد دندان و بشویر آن

برای درد گوش نافع \* و هر که است

در چشم و موی زیر شکم و کنج ران

کوشند که باب سطر و نیون چند

بار بشویند و چشم را از آن جدا کرده

بگیرند و این را زوفای و سب و سب

محلل ادرام سلبه و مپرز برودند

احشا و جگر و کرده و امتصقا را دریا

و ضما دانا نفع

(موت زواف) کفراب مراد

زود کش و شتاب

(ن) زافت الحما مة) بال

درا کرده دم کشان رفت کبوتر

\* زواف فلان) در رفته اعضا

رفت فلان

(تزاوف) بازی است سرگود

زرك

زَايِقَالِ الْغِلْمَانِ يَتَزَارَفُونَ رَهْوَانِ  
يَجْعَلُ أَحَدُهُمُ الْبَارِكُ الْكَافِرُ  
يَضَعُ يَدَهُ عَلَى حَرْبِهِ ثُمَّ يَزُوفُ  
رَفَةً فَيَنْتَقِلُ عَنْ مَوْضِعِهِ وَيَدُورُ  
هَرَا إِلَى الْكَافِرِ فِي الْهَوَا حَتَّى يَبْعُدَ  
إِلَّا مَكَانَهُ يَتَعَلَّمُونَ بِذَلِكَ الْخِفَّةَ  
لِغَفَرِ وَصِيَّةٍ

زوق

لَا زَوْقَ الْفُضَى أَمْتِ بَر  
د جاه میان ریده و موصل و هوا  
زَوْقَانِ بِالْفُضَى  
(زَوْقُ) کسر و سیماب  
(زَوْقُ) کطار و سیماب  
(سُرُوقُ) که معظم آراسته و در دست  
و منقش از هر چه زی  
(زَوِيقُ) آراستن و دست کردن  
سخن و کتاب را از هوین الزاوی  
لَا نَهْ يُجْعَلُ مَعَ الذَّهَبِ يُطَالَى بِهِ  
فَيُدْخَلُ فِي النَّارِ فَيُطَيَّرُ الزَّارِقُ  
وَبَقِيَ الذَّهَبُ

زوك

(زُوكُ) بالفتح رفتار زاغ و بر رفتار  
زاغ رفتن و جنبانیدن مرد و دوش  
در رفتن و نهر آمدن و العمل

زول

(زُوكُ) بالضم دهی است بیمن  
(زُوكُ) کشد اد نیک جنبان  
و متحرک در رفتن  
(زُوكَانُ) حرکت هرامیدن  
(زُوكُ) بالفتح زن شتاب پیچی  
و سبقت گرفته

زول

(زُولُ) بالفتح شکفت و هر غر فرج  
مرد و مرد دلا و در کرم و موضعی  
است بیمن و اسب نیک و در کالبد  
مردم و سختی و بلا و مرد سبک چالاک  
و ظریف و زیور که شکفتی نماید  
بظرافت و خورد مندل و المونث  
بالهاء أَزْوَالُ جمع  
(زَاوِلَةٌ) مردی حیات و هر  
جنبه و در نیک و آینه  
(زَوِيلُ) کامیر جنبش يقال أَخَذَهُ  
الزَّوِيلُ وَالْعَوِيلُ ای حرکت و  
البكاء بحیث لَا يَسْتَعْرِضُ عَلَى مَكَانٍ  
وَزَالَ زَوِيلُهُ پراکنده شد از بیم

راز جاي رفت

(زَوِيلَةٌ) کسفینه شهری است  
به بر و شهری است نزدیک  
الربقیه  
(زَوِيلُ) کربیر شهر است

زول

و موضعی است نزدیک هاجر  
(زَوِيلَةٌ) کسفینه موضعی است  
یا نام مردی \* و باب زَوِيلَةٌ  
در قاهره است  
(زَوَالُ) کشد اد نیک متحرک و  
جنبان در رفتن

(زَوَائِلُ) شکار و زنان و ستارگان  
(زَوَالُ) بالفتح در کشتن و دور  
شدن از جایی و الفعل من نصر و من  
صنع قلیلا من ابی علی يقال زَالَ  
زَوَالًا وَزَوْرًا وَزَوِيلًا وَزَوَالًا  
در کشتن دور کرد یا از جایی \*  
وَزَالَ زَوَالُهُ هلاکی بادار را \*  
وَزَالَ النَّهَارُ بالاهرامد \* و  
زَالَتِ الشَّمْسُ زَوَالًا وَزَوْرًا  
بدین معنی و زیلا بالکمر و زوالا  
بالتحریک یک مائل کردید از میان  
آسمان \* زَالَتِ الْخَيْلُ بِرُكْبَانِهَا

برخا متند و کوچ کردند  
\* و زَالَ زَائِلُ الظِّلِّ ایستاد  
نصف النهار \* و زَالَ ظُعْنُهُمْ  
زَبْلُولَةً جایی گرفتند بکانهای  
خود سپس آن برآمدند از آن جایی  
\* و زَالَ بَاهِمُ جَدَائِي نمود \* و  
زَالَ زَوَالُ الدَّ ترمید و از جایی رفت



## زول

ازیم \* و ما زال یفعل کذا

یعنی پیوسته می کشد چنین \* و کذا

ما زیل یفعل کذا

(س ض) زالذ دور کرد اورا

از جای و بر کرد انید

(ازلته ازاله) دور کردم اورا

از جای و بر کرد انیدم \* و ازال

الله و آله هلاک کردند اورا

(زولته تزویل) دور کردم آن

را از جای و بر کرد انیدم \* و

(تزوله) نیکو کرد آنرا و اصلاحی

نمود

(مزاوله و زوال) استعمال

ورزیدن در کاری و مرور سیدن

ورنج کشیدن در آن را راده کاری

کردن

(ازدیال) دور کردن از جای

(تزاول) اشتغال نمودن در کاری

و با هم را کوشیدن

(تزوله) نیکو کرد آنرا و اصلاح

ری نمود \* و نیز تززل نیک

زیرک کردیدن و بنهایت در زیرکی

و ظرافت رسیدن و ممتاز شدن

(انزال عنه) جدا شد از وی

(اززل ازولا) در گشت و دور

## زون

شد از جای

زوم

(زوم) بالفتح نوعی از طعام لذیذ

مراهل بمن را که از شهر ترتیب

دهند

(زام) چهار یک از هر چیز و

شهری است به نیشاپور و عوام آن

را جام گویند \* و زام من النصار

چهار یک از روز

(زامان) نصف روز که دو چهار

یک باشد

(زامه) فرقه کرده زامات

جمع

(زوم) بالضم موضعی است در

حجاز و ناحیه است به ارمینیه

(زومان) بالضم گروهی است

از افراد

(زوبم) کامیور فراهم آمده از

هر چیزی

## زون

(زون) بالضم بت و آنچه آن را

بخدائی گیرند مشرکان و مردم

پست بالا و یفتح و جای که در آن

بتها را فراهم آرند و آراسته

و بر پا کرده شوند در آن جای

## زونکل

(زرنه) بالضم زینت و آرایش

وزن مافله

(زان) درختی است که از ری

کمان مازند

(زوان) منلنه دانه نلج که با کندم

آمیزد

(هبة الله بن زوین) کزیر

فقیهی است اسکندرانی

(زون) کعبه کوتاه بالا زرنه

مونت

## زونك

(زونك) کوتاه بالا زشت روی

خرامان رفتار

## زون زي

(رجل زونزی) کوتاه بالا و

مرد زیرکی نمایند لاف زن

## زون لك

(زونك) بالفتح زن شتاب پیشی

و صفت گرفته

(زونك) که مجلس کوتاه بالا زشت

روی خرامان رفتار یا مرد متکبر

لاف زن

## زون كل

(زونكل) کسندل مرد پست

بالا

ز و یو  
ز و ه

(زَاوَة) کجاء دهی است نزدیک  
نیشاپور

ز و یو

(زَوْر) کتود و حریف با هم وجفت  
خلاف تو و تو همی از گشتی که از ساخت  
متوکل است یا کوهی است و قضا  
و قدر

(زَاوِي) حرف یا زد هم از هر دو  
معجمه چون و بقصر فَا ذَا مَدَدَتْ  
كَتَبَتْ بهمزة بعد الالف و در آن  
لغات است زَاوِي و زَاء و زَاوِي  
كَطْنِي و زِي كَلِي و زَا مَنُونَةُ و زَوَاء  
جمع از یاء و از و و از ی مثله  
(زَاوِيَّة) کتج و پیغوله و کرانه زَوَايَا  
جمع \* و موضعی است ببصره که  
در آن جامیان حجاج و عبد الرحمن  
بْنِ الشَّعَثِ جنگ واقع شد و دهی  
است بواسطه موضعی است نزدیک  
مدینه که در آن جا قصر انص است  
و موضعی است باندلس و دهی  
است بموصل

(قِلْرُ زَوْرِيَّة) كَعْلَبَةُ دِيك  
بزرگ که يك شتر گوشت پذیرد و قد  
مرفی المیزر کذا و زَوْرَاوِيَّة

ز و یو

کعلاطه

(زَوِيَّة) کمیتی موضعی است ببلاط  
عیس

(زَوَاوَة) بالفتح شهری است  
بغرب

(زِي) بالكسر پوشش و هپآت  
اصله زِي \* و يقال منه زِيْتُهُ و  
القياس زَوِيْتُهُ از یاء جمع

(نض) زَوَاهُ زِيَا و زِيَا دور  
کرد آن را \* و زَوَا سِرَّةٌ هَنَّةُ  
پویدار از از ی \* و زَوَا الشَّيْ

فراهم آورد آن را و گرفت وی را  
\* و فی الحدیث زَوِيْتُ لِي الْأَرْضُ  
فَارَيْتُ مَسَارِقَهَا مَغَارِبَهَا ای

جُمَعْتُ \* و زَوِي الرَّجُلِ  
مَا بَيْنَ عَيْنَيْهِ یعنی آرنک در  
انگند \* و زَوِي الْمَالِ عَنْ وَارِدِهِ

ای صرفه \* و زَوِي عَلَيْهِ زَوَا \*  
مجهولای قسری و قدر \* و زَوِي  
الزَاوِيَّة) گوشه گرفت

(زَوْرِي زَوْرَاة) پشت مستیخ  
کرده و گام نزدیک گذاشته رفت \*  
و زَوْرِي بِفُلَانٍ) راند آنرا

(أَزْوِي) زَوَاءً) آمد و با خود  
دیگری هم دارد

ز و ه

(تَزَوَّى) زاویه گرفت

(انزوی) دور شد و زاویه  
گرفت \* و انزوت الْجِلْدَة)  
در کفیل شد پوست

باب الزاء فصل الهاء

ز و ه

(زِهْب) بالكسر یاء از مال ذُهَبَة)  
بالضم مثله

(ازد هَبَة از د هَابَا) برداشت  
آنرا

ز و ه

(زَهْد) بالفتح قدر يقال خذْ زَهْدًا  
مَا يَنْفِيكَ ای قدر مَا يَكْفِيكَ

(زَهْد) بالضم ذاهواها نی خلاف  
رغبته و طیب کسب و قصر آمد  
(زَهْد) محرکة زكوة

(زَاهِد) تنك خور زَاهِد بن عبد  
الله را بوزاهد موصی مرد و  
محدث اند

(زَهَاد) کسحاب زمین که جزایب  
کثیر روان نشود

(زَهِيل) کامیراند که از هر چیزی  
و تنك خور و کم خوار و رود بار  
تنك

(ف س ل) زَهْدٌ فَيْدٌ زَهْدًا



زَهْد

بالضم زَهَادَةٌ بالفتح لخواهائي

همودر کند از هَلْ عَنَّهُ یا زهادت

در آورد نیا استر زهد در امور

مین

(ف) زَهْدَةٌ (رَهْدًا) بالفتح

اندازه کرد آن را

(مُزْهِدٌ) کجمن کم مال \* و منه

الحد. یث اتصل الناس مؤمن

مُزْهِدٌ

(أَزْهَبَهُ إِزْهَادًا) اندازه کرد

آن را

(تَزْهِيْلٌ) بر ناخواهائي برانگیختن

کسی را و یعدی بغی و عن حد

ترهیب \* و کم کردن و کم شمردن

چیزی را و گرامی داشتن هذا

تَفْهِيْرُ مَا فِي أَكْثَرِ النَّاسِ مِنَ الْقَامِوسِ

و فی بعضها التَّنْجِيْلُ بنون و حاء

لَعَلَّهُ مِنَ النُّحُولِ لَمْ أَقْفِهِ

(إِزْدِهَادٌ) کم شمردن يقال فلان

يَزْدِيْهِ عَطَاءُ فُلَانٍ أَيْ يَزْدِيْهِ زَمْيْدًا

أَيْ قَلِيْلًا

(تَزْهِيْلٌ) عبادت کردن

(تَزَاهُلٌ) حقیر شمردن کسی را

ز ه د ب

(رَهْدٌ) کجمن نام مردی

زهر

ز ه د م

(زَهْدَمٌ) کجمن نام امپ هنتره

واسپ بشیر بن عمرو رباحی و شیر

بیشه و جرخ یا جوزة با زویکی از

آبارق که چند موضع اند \* ر

زَهْدَمٌ مِّنْ مِّنْ مَّضْرَبٍ) با بعی

است ثقه

(زَهْدَمَانٌ) در برادر اند از بی

همس زهدم و کردم یا زهدم

رقیس

ز ه ر

(زُهْرُبْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ زُهْرٍ)

اند لعی بالضم و خویشاوند از

فضلاء و اطباء اند \* و احمیل زهری

نباتی بن محمد بن مغیرج حافظ است

(زِهْرٌ) بالکسر حاجت

(زَهْرَةٌ) بالفتح و یحک که اه و شکوفه

کیا ه یا شکوفه زرد زَهْرٌ بحد ف

تا جمع از هاء و مثله از اهیر جمع

الجمع \* و زَهْرَةٌ بِنُ حَوِيْرَتِهِ

بالفتح صحابی است \* و زَهْرَةٌ

بِنِ مَعْبَدٍ) تابعی \* و زَهْرَةٌ

الدُّنْيَا) خوبی و نازکی دنیا \* و

زَهْرَةٌ الْمَلِیحُ) نباتی است \* و زَهْرَةٌ

السَّحَابِ) چیزی است که از

زهر

مَسْ كُنْ أَخْتَهُ بِرَأْسِ

(زَهْرَةٌ) بالضم دهی بوده میان

حرة شرقیه و حرة هاء فله مدینه

بغایت بزرگ چنانکه گویند منه

صد ز ر کرد را نجام ترطن بودند

\* و میبیل و خوبی و نام همس زلاب

که پدر قبيلة است از قریش و نام

أُمِّ الْحَيَاءِ الْأَنْبَاءِ ویه که محمد نه

است \* و أُمُّ زَهْرَةٍ یا زَهْرَةٌ زن

کلاب بن مره \* و بَنُو زَهْرَةٍ)

کرومی است بحلب

(زَهْرَةٌ) که حرة و یسکن الهاء نام

متار ه آسمان سوم و شکوفه و

موضعی است جلدینه و که حرة نام

مردی

(زَاهِرٌ) که صاحب برکه است

میان مکه و تنعیم زَاهِرٌ بِنُ حَزَامٍ

و زَاهِرٌ بِنُ الْأَسْوَدِ) صحابیان

اند \* و أَحْمَرُ زَاهِرٍ) نیک سرخ

و محمد زَاهِرِيٌّ دَنْدَانِيٌّ بِنِ

أَحْمَدٍ مَحْدُثٌ است

(زَاهِرِيَّةٌ) خرامش و چشمه است

براس عین که بتك آن رسید

نشود

(أَزْهَرٌ) سپید و نیکو و روشن و

مپید روی از کرم و ماه و یوم جمعه  
و گارد شتی و شیر بیهه مپید رنگ  
و روشن و درخشان روی و شتر  
هتاب که پای را از هم باز نهد و  
اطراف درختان را بگیرد و در رفتن  
و هیراره \* و از هیر بن منقرو  
از هیر بن عبد عوف و از هیر بن  
قیس صحابیان اند \* و از هیر بن  
خمیه تا بمی است  
(از هیران) ماه و انتاب  
(زهراء) کا و ماده دشتی و شهری  
است به غرب و موضعی است وزن  
درخشان روی و ابر مپید در آخر  
روز و لقب فاطمه رضی الله عنها  
بیمار صفاینها  
(زهرآوان) سوره بقره آل عمران  
است بجهت کثرت احکام شرعیه  
و اسمای الهی که دارند واحد  
آن زهراء است  
(زهران) بالفتح نام مودی  
(زهیر) کز بهر نام مودی و زهیر  
بن عثمان الامور و زهیر بن  
عمر و الهلانی صحابیان اند \* و  
زهیر بن عبد العزیز و زهیر  
بن معاریه تا بعیان و زهیر بن

حرب از ائمه ثقات است و ابو  
زهیر بن امید صحابی  
(زهیریه) بیای نمیت دمی است  
ببغداد  
(مزهیر) کمبیر جو بی که بدان  
می زنند و می نوازند و مودی که  
برای مهمانان آتش اندر وزد  
(مزا هیر) علی الجمع موضعی  
است  
(ف) زهر السراج زهورا  
در شن کردید \* و زهر القمر  
در خمشید و کذا زهر الوجه \* و  
زهرت النار روشن کردید  
و بالا گرفت \* و زهرت بک  
زنا دمی و مودی و بمیار کردید \* و  
و زهرت الشمس الابل متغیر  
کرد انید آفتاب شتران را  
(س ک) زهر مپید و نیکو و خوب  
کردید  
(ازهرت النار) روشن کرد انیدم  
آتش را \* و نیز ازها را شکونه  
بیرون آوردن گیاه  
(از هیرار) شکونه بر آوردن  
گیاه  
(ازد هیرا لوجه) در خمشید

روی و روشن کردید \* و نیز  
ازد هار) نکامد داشتن چیزی  
یعنی ازد مریه ای احفظه به  
و شادمان شدن بچیزی و بدل  
نگاه داشت کردن و در دل داشتن  
چیزی را و کوشش نمودن صاحب  
رادرگاری

زه زج

(زه زج) بالفتح آواز پریان  
و بانگ و نریاد آنها زه زج جمع  
زه زف

(زه زف الکلام) جاری کرد انید  
آن را در روان نمود \* و زه زف  
الشئ نبهره کرد آنرا و ناروان  
کرد انید

زه زق

(زه زق) سخت خندیدن و بز  
جها نیدن ما در بجه را و بیازی  
داشتن \* و الزهراق بالفتح

اسم ذلك الفعل

زه ط

(زه ط) کلانی لقمه و کلان  
لقمه خوردن  
(زه ط) کبر ذون موضعی  
است از الصواب بدل ال معجیه



زهف

زه ع

(زَهْنَعَة) آرایش کردن دختر  
رایقال زَمْنَعِ الْجَارِيَةِ أَي زَيْنَهَا  
وَكَلَّ أَزْمَنَعَ الْمَرْأَةَ يَعْنِي آراست  
زن را

(تَزَهَّنَع) لباس پوشیدن و آماده  
شدن

زه ف

(مِزْهَف) کمبر کبچه پست مشور  
(س) زَهِفَ زَهْفًا بِالْتَحْرِيكِ  
مَبَكْ كَرَدِيد \* وَزَهَفَتِ الرِّيحُ  
النَّشِي \* مَبَكْ يَأْتِ أَنْوَاصُكَ  
بَرْد \* وَنِزْ زَهَفَ (مَحْرَكَةُ مَبَكِي  
وَبَرَجَمَتْن)

(ف) زَهَفَ زَهْفًا خَوَارُ وَحَقِير  
كَرَدِيد \* وَزَهَفَ لِلْمَوْتِ  
قَرِيبَ مَبَكْ شَد \* وَنِزْ زَهْفًا  
دِرُوعِ آوَرْدَن وُهَلَاكَ شَدَن  
(مُزْهَف) كَمَكْرَم بَرْدَه شَدَه وَخَبَر  
خَدِرُوعِ

(أَزْهَفَ أَزْهَافًا) بَدِي أَنْدَاهَت  
\* وَأَزْهَفَ إِلَيْهِ الطَّعْنَةُ قَرِيب  
رَوِي كَرْدَ أَنْدَ نِزْهَار \* وَأَزْهَفَ لَهُ  
حَدِيثًا دِرُوعِ آوَرْدَ بَرَايِ اَو \*  
أَزْهَفَ عَلَيْهِ زَرْدَ كَشْتِ اَوْرَا

زهف

\* وَأَزْهَفَ بِالْشَّرِّ اِبْرَاهِمًا لَا نِيد

بَدِي \* وَأَزْهَفَ بِمَا طَلَبَهُ  
وَرَاكَرْدَ حَاجَتِ اَوْرَا \* وَأَزْهَفَ  
الْخَبَرَ زِيَادَه كَرْدَ دِرَان وِدِرُوعِ  
كَفَت رَمَحْنِ جَمِي نَمُود \* وَنِزْ

(أَزْهَاف) خَوَارِدَ اَشْتَن وَخِيَانَت  
نَمُودَن وِبَحْرِي بَدِي شَتَا فَنَن وِبَرْدَن  
چِيزِي رَا وُهَلَاكَ كَرْدَ أَنْدَن  
وَحَمَتَه رَا كَشْتَن وَشَكْفَتِ دَ اَشْتَن  
بِچِيزِي وَتَحْبِيتِ كَرْدَن مَحْنِ هِیْچَا  
رَا بَحْرِي كَسِي وَبَشَكْفَتِ آوَرْدَن  
كَمِي رَا یَقَالُ أَزْهَفَتِ فَلَا تَقَالِيهِ  
إِذَا عَجَبْتَهُ \* وَافْكَندَن مَتُور كَمِي رَا  
(أَزْدِ هَاف) بَرْدَ اَشْتَن وِبَر كَشْتَن

وَمِيل كَرْدَن وِرُوعِ بَر كَرْدَ اَنْدَن  
وَشَتَا فَنَن بِرَسَبَك بَرْدَن وَشَتَا بَا يَدَن  
وَبَعْدَ فَرْدِ رَشْتِي دِر شَدَن وِدِرُوعِ  
كَفَتَن وَبَتَكَلَفِ اَنْزُودَن دِر مَحْنِ  
وِبَرْدَن چِيزِي رَا وُهَلَاكَ كَرْدَن  
وَمَحْتِي بُوَد رَشْتِي نَمُودَن دِر مَحْنِ

وَبَلَنْد كَرْدَن آوَا یَقَالُ أَزْدَمَفَ  
فِي قَوْلِهِ إِذَا تَشَدَّ وَرَفَعَ صَوْتَهُ \*  
وَبَسْمَحْنِ بَا طَل كَرْدَن مَحْنِ كَمِي رَا  
وِدِ مَحْنِ وِرْزِيدَن رَا فْكَندَن سَتُور  
كَمِي وِلُونُزْدِيكَ مَرَكْ رَمِيدَن یَقَالُ

زمن

أَزْدَمَفَ فَلَانُ لِلْمَوْتِ يَعْنِي مَرَكْ

نَزْدِيكَ رَسِيد  
(نَزْهَف) رَوِي بَر كَرْدَ اَنْدَن  
(أَنْزَهَاف) بِرَجَمَتْن مَتُور  
أَزْ رَمِيدَكِي يَأْضَرِبُ

زه ق

(زَهَقَ) مَحْرَكَةُ زَمِينِ بِحْت  
(زَهَقَ) كَكْتَفِ مَبَكْ  
(زَاهِق) كَمَا حَبَّ بَا طَل وَخَشَكْ  
وُهَلَاكَ شُونْدَه وَسَتُور فَرِبَه بِر مَحْنِ  
وَمَحْتِ لَا غَرَا زِلْغَاتِ اَصْلِ اِدَا سَتِ  
وَدِرْدِ مَزِيْمَتِ يَأْتَه زَهَقَ بِالْضَمِّ  
بَضْمَتَيْنِ جَمْع \* وَأَبْ مَحْتِ رَوَانِ  
وَتِيرَكَه وَرَايِ نَشَانَه اَفْتَدَ رِبَه نَشَانَه  
نَرَمَد

(زَهْوَقَ) كَصَبُور بَا طَل وَهَلَاكَ  
شُونْدَه وَجَاهَدَ وِرْدَكِ وَرَاهِ كُوهِ فَرَاخِ  
وَبَلَنْد  
(زَهَاقَ) كَغَرَابِ وِيَكْمَر مَقْدَ اَنْزِ  
یَقَالُ اَنْهَمُ زَمَاقُ مَائَةٍ اَي زَهَاءُ مَا  
(فَرَسُ زَهَقِي) كِجَمْتَرَكِ اَصْبِ  
پِيشِ رَوَا سِپَاك

(أَزَاهِيَقَ) نَامِ اَصْبِ زِيَادَتِ  
مَنْدَ اِبَه رَا يَدَن مَادَ رَا وِصَتِ وِدِرْشِ  
حَارِثَه اَصْت \* وَفَرَسُ ذَاتُ  
أَزَاهِيَقَ اَصْبِ تِيزْ قَدَمِ رَشْتَا ب

(ف) زَهَقَ الْعَظْمُ زُهُوقًا مغز  
آکنده شد استخوان \* زَهَقَ الْمَخُ  
پرشد مغز \* زَهَقَ الْبَاطِلُ نیست  
و ناپدید کردید \* زَهَقَ الرَّاحِلَةُ  
زَهَقًا زُهُوقًا پیشی نمود و  
سبقت گرفت برد یکران و کذلک  
فی الفرض و غیره \* و زَهَقَ  
السَّهْمُ در گذشت تیر از شانه و  
به هدف نرسید \* وَرَهَقَتْ نَسَمَةُ  
پیرون آمد جان او را بن معنی از  
جمع هم مجموع است \* زَهَقَ  
الْمَشِيُّ بِالطَّلَسِ و ملاک کردید  
(مُزَهَقٌ) که محسن شناسد و یقال  
رَأَيْتُ فَلَانًا مُزَهَقًا ی مغذای میره  
(أَزَهَقَ الْعَظْمُ) مغز آکنده شد  
استخوان \* وَأَزَهَقَ اللَّهُ الْبَاطِلَ  
نیست و ناپدید کرد انید آن  
را خدا ی \* وَنِيزَازَهُاقَ) بر کردن  
خنور و در گذرانیدن تیر از نهانه  
و شناختن در رفتار یقال أَزَهَقَ  
فِي سَبِيلِهِ ای اغذ و بر کردن آوردن  
متور زین و رحل را  
(إِنْزَهَقَ) سبقت نمود و پیش  
کردید \* وَنِيزَازَهُاقَ) بر چمتن  
و رسیدن متور بزدن با بر چست

و ز میدگی و پیش شدن آن

ز ه ک

(ف) زَهَكَزَهَكًا کوفت آن را \*  
و زَهَكَتِ الرِّيحُ الْأَرْضَ برد

و پرا نید باد خاک را

ز ه ل

(زَهَلَ) بالفتح د و روشن شدن از بدی

و الفعل من فتح

(زَهَلَ) محرکه میپید و تا با نی

و میپید و تا با ن شدن و الفعل من

جمع

(زَاهِلٌ) کما حب ثابت دل

(زَهْلُولٌ) بالضم لغزان و تابان

و نام کوهی

ز ه ل ب

(رَجُلٌ زَهْلَبٌ) که عذر مرد مبهک

ریش

ز ه ل ج

(زَهْلَجَةٌ) بایکد یکر نرمی کردن

(تَزَهَّلَجَ الرَّمَحُ) در گذشت و

راست شد نیزه

ز ه ل ف

(زَهْلَفَ الشَّيْءُ) روان کرد و روا

داشت آنرا

ز ه ل ق

(زَهْلَقَ) کز برج مرد سبک شتاب

و باد سخت رفتند و چراغ ماد ام که

در قندیل باشد

(زَهْلَقَةُ) میپید کردن انید و جامه

و نوعی از رفتار

(زَهْلُوقٌ) که صغور و غریبه زَهَالِيقٌ

جمع \* و حمر زَهَالِيقٌ خزان غریبه

(زَهْلَقَى) بالفتح و القصر الخكة

پیش از مجامعت انزال کند و احب

نری است که بوی اسپان نجیب

را نمیت کنند

(تَزَهْلَقُ) میپید کردن و صاف

و روشن شدن و غریبه گفتن

ز ه م

(زُهْمٌ) بالضم بادکنک و بیه جانور

دشتی یا پیه شتر مرغ و احب یا هام

است \* و خوشبوئی است مشهور

بز باد را آن چیزی است که از

زیر دم سنورال زیاد بر آید

(زُهْمَةٌ) بالضم بادکنده و بوی

ریم و چربش و بوی گوشت چرب

بر کشته بوی زُهْمَةٌ بالضم مثله

فیها

(زُهْمٌ) محرکه چرب شدن است

و ریم گرفتن و بوی بل و بوئی بل



## زَهْمٌ

کرفتن باد والفعل من جمع

(زَهْمٌ) گکلف فربه بسیار پیه

یا آنکه در بقیه پیه باشد

(يَدُ زَهْمَةٍ) دست چرب دریم

گرفته

(زَهْمَةٌ) آرازه از دور آید

و با ذك و هو به دویدن

(زَهَامٌ) کفراب موضعی است

(زَهْمَانٌ) کسکران مرد تخمه

زده و نام مکی و موضعی است

و یضم فیهما

(ف) (زَهْمٌ الْعَظْمُ) مغز ارشد

استخوان \* (زَهْمٌ عَنْ كَذَا)

یازداشت او را از آن رنهی کرد \*

(زَهْمٌ فَلَانًا) بسیار گفت او را و

انزود سخن را بران

(س) (زَهْمٌ) ناکوار شد او را

طعام

(أَزْهَمَ الْعَظْمُ) مغز ارشد

استخوان

(مَزَاهِمَةٌ) با هم دشمنی نمودن

و با هم دشمنی کردن و همدیگر جدا

هستن و با هم نزدیک گردیدن از

لغات اخلاص است \* و نزدیک شدن در

وفنا و خرید و فروختن جز آن \*

## زَهْوٌ

و يقال زَاهَمَ الْخَمِيمِينَ یعنی

نزد يك اینجا رسید

## زَهْمَقٌ

(زَهْمَقٌ) کجغریست با لا کرد

اندام

(زَهْمَقَةٌ) کند و بومی بدن از کند

بغلی یا بومی بد دیگر

## زَهْمَلٌ

(زَهْمَلُ الْمُتَاعِ) تو بر تو نهاده

رخت را

## زَهْوٌ

(زَهْوٌ) بالفتح روی لیکو و خوب

و کیه ترو تا زه و شکوفه کیه و نازکی

و درخش آن رود یدار غما بنده

خوب و باطل و دروغ و سبک و سهل

داشتن کسی را و جنبانیدن باد

کیاه تر شد و را و غوره خرما زرد و

سرخ و کبر و کردن کفی و ناز و

نازیدن

(زَهْوَةٌ) بالفتح نام داده آزاد احمد

بن بد که محدثه بود

(زَهْوٌ) بالضم تری و نازکی و درخش

شکوفه کیه و غوره خرما زرد و سرخ

(زَهْوِيٌّ) که می موضعی است

بجای \* (زَهْوِيٌّ الدُّنْيَا) آرایش

## زَهْوٌ

و نیا و هوش نمائی آن

(زَاهِيَةٌ) شترانیکه شوره کیه را

چرا نکنند

(زَهَاءٌ) بالفتح تاوکی و درخش

شکوفه کیه و غوره خرما زرد

و سرخ

(زَهَاءٌ) بالضم مقدار بقال هم

زهاء مائة یعنی بقدر صد اند

(زَهْوٌ) مرد متکبر

(رَجُلٌ زَهْوٌ) بالکسر مرد متکبر

(ن) (زَهَا الرَّجُلُ) نازیدن و این

کم است و الا کثر زه می مجهول \*

(زَهَاءُ الْكِبَرِ) ناز نمود \* و زهها

النخل) دراز شد و صاحب غوره

رنکین کرد ید \* (زَهَا الْبُسرُ)

رنک گرفت غوره خرما \* و منه نهی

من بيع الشمر حتى يزهر و روی

و حتی یزهی \* (زَهَا الْغَلَامُ)

جوان شد کودک \* (زَهَبَتِ الشَّاةُ)

پستان کرد کوهپند نزد ید

زادن \* (زَهَا السَّرَابُ الشَّيْءُ)

بود داشت مراد چیزی را و نمایان

کرد \* (زَهَبَتِ الْاَبِلُ) رفتند

شتران بعد و رد يك شب و زباد و شبا

روز \* (زَهْوُنَهَا اَيًا) یعنی راندم

انهارا لازم متعدي \* وزهت  
 (الْباقَة) در طلب كياه رفت بعد  
 خوردن آب \* وزها السراج  
 روشن كرده چراغ را \* وزها  
 بالسيف (در خشا نيد تيغ را \*  
 وزهاة بالعصا) زداور اچوب  
 دستي \* وزهاة بيائة رطل  
 اندازه كرد آن را صد رطل  
 (ما ازهاة) چه متكبر است وليش  
 هذا من زهي مجهولا لا يه لا  
 يتعجب من فعل للمفعول  
 (ازهي الرجل) ناز كرد \* و  
 (ازهي النخل) دراز شد  
 و صاحب غوره رنگين كرد يد \* و  
 (ازهي البحر) رنگ گرفت غوره  
 حرما  
 (تزهية) رنگ گرفتن غوره حرما  
 (ازدهاء) سبك رهيل داشتن  
 کسی را و تكبر كردن يقال ازدهي  
 الرجل مجهولا فهو مزدهي وللعرب  
 احرف لا يتكلمون بك الا لمن  
 هبيل المفعول به وان كان بمعنى الفاعل  
 مثل قولهم زهي الرجل وعي  
 بالامرور نتجت الساقة را شباهها

(زهزاة) بالفتح مرد متكبر زهت  
 هيات

### باب الزاء فصل الياء

#### زيب

(زيب) بالفتح دهی است بكنار  
 و رياء روم  
 (ازيب) بالفتح باد جنوب  
 يابا د نكباء كه ميان صبار جنوب  
 و زرد دهی و خار پشت و شاد مانی  
 و شاد مان و كوتاه بالا كه در  
 رفتن گام نژد يك نهد و ناكس و نسر  
 خوانك و امريد و ديو و بلا و بيم و مال  
 بهيار و آب بهيار \* و يقال مرولة  
 ازيب منكرة يوصف بالنا نيت  
 اي مرمر اسر يعا من النشاط  
 (ركب ازيب) كفر هب زمار  
 بزرگ \* و انه لا زيب البطش

يعني سخت گرفت است .

(ازيبة) زن بخیل

(تزيب لحمه) فراهم آورد

مجموع كرد يد گوشت او

#### زيت

(زيت) بالفتح نام اصم معاربه  
 بن معد و روغن زيتون \* و اخجار  
 الزيت) موضعی است جلد ينده \*

(قصر الزيت) موضعی است بنصره  
 (زيتية) بياي نسبت نام اصم

لبيل بن عمرو غماني

(زيتون) درخت زيت و مسجد

دمشق و كوههاي هام و شهرى

است به چين و دهی است بعضيد

و نام مردی \* غمر زيتونية منصوب

است بان ده يا بنيتونه

(زيات) كشد اد لقب حمزه بن

حبیب كوفى قارى بدان جهت

كه زيت را از كوفه بحملوان می برد

(زيتونة) يك زيتون و موضعی

است بماديه شام \* و عين

زيتونك چشمه است در افريقه

(طعام مزيت) على النقص و

مزيتوت) على التمام طعام

روغن دار

(ض) ذات الطعام زيتا) روغن

زيت كرد در طعام \* و ذات

القوم) زيت نان خورش كرد

ايشان را

(ازات القوم ازاته) بميار زيت

كرد يدند

(تزيبيت) روغن زيت توشه

دادن تقول زيتيت اذ ازودته



(ازدیت) زیت آلودن نعال  
ازدات اذا دهن به

(استزاتة) روغن زیت خواستن  
يقال هم يستزيتون اي يستومنون  
للزيت

ز ج

(زنج) بالكسر تنعير وفتحته بنواصل  
حساب نجوم

ز ح

(نح) زاح زنجاً بالفتح وزنجاً  
بالهم وزنجاً بالكسر وزنجاً  
بالتحريك وركردید و رفت  
(از حته از حته) دور کرد انیدم  
آنها \* و از حته علقته دور کردم  
علت اورا  
(انزاج انزیا حاً) رفت و دور  
کردید

ز خ

(نح) زاخ زنجاً بالفتح وزنجاً  
بالتحريك جور کرد و صتم نمود  
و دور شد و يك سو کردید  
(از اخه از اخه) دور کرد آنرا  
يك سو کرد انید  
(تخریج) جد ا کرد بد و پرا کند

ز د

(زید) نام مردی و موضعی است  
وزید بن عبد الله زیدی از اولاد  
زید بن ثابت است و زید بن  
ارقم و زید بن حارثه و زید بن

خارج و زید بن الخطاب و  
زید بن مهلهل و زید بن الدثنه  
را بویمار زید مولى رسول الله  
صلی الله علیه وسلم و زید بن مهلهل  
و زید بن صوحان و زید بن ابی  
شبه و زید بن الصامت و زید بن  
مربع صحابیان اند \* و نیز زید  
بالفتح و الكسر و التحريك انزونی  
و انزونی يقال هذا القوم زید  
على كذا بالفتح ای یزیدون و  
انزونی شدن و انزونی کردن لازم معند  
والفعل من ضرب يقال زاده الله خیرا  
وزاده نجا عنده

(زیدان) بالفتح انزونی و شهری  
است از مضافات امواز و قصري  
است و موضعی است بگونه \* و  
بوزیدان و یکسرا و می الصواب  
بیخی است مپید در از ترا نکشتی  
مپیی محرك جماع و مسهل زید

آب و تر باقی محوم بارد و مفتوح  
عد و جکر و صپر و مسقط چنین  
(زید ی) دهی است بهامه  
(زید یه) دهی است بیغل اذ  
و آبی است مربی نمورا  
(زید یون) جماعتی است از  
محمد ثانی منصور بن زید بن علی  
مذ هبا و نسباً

(زید وید) نام مردی

(زیدیل) مصغرا نام مردی

(زیاد) بالكسر نام مردی و زیاده  
بن الحارث و زیاده بن اسید  
صحابیان اند \* و زیاده بن جریفه  
تمیمی و زیاده بن جبیر ثقفی و  
زیاده بن حدیر اسدی و زیاده بن  
حصین یروعی تابعیان و زیاده  
بن ابی صفیان و ان زیا دین ابیه  
و زیاده بن حمیه هم گویند از اولاد  
زنا است ولد من ابی صفیان  
حين وقع على حمیه فعلق منه  
و ولد له على فراش علیل مولى  
الحارث فاستلحقه معجوبة راءه  
احالا ییه منه اربع و اربعین و منه  
اول واقعة خولفت فیها الشریعة  
علائقة لصریح قول النبی صلی الله

معلیه و سلم الولد للفراش وللعاهر  
السجور قد بیناه فی انیس الأدب  
زیدان (با لکمر نهري است و ناحیه  
است بمصر)  
(زیدیه) بالکسر افزونی يقال  
افعل ذلك زیاداً والمعامة تقول  
رائدة و نام مردی \* و حر و ف  
الزیدیه (امان و تسهیل است  
زیدیه) محله است بقیروان  
(زید و ان) دمی است بموس  
(زید) نام مردی زیاده بالتاء  
مثله  
(رائدة الکبد) پاره از کبد جدا  
متعلق بدان الصواب بالراء و ان  
و زیاده الکبد هم گویند ذکره الکرمانی  
\* (الزائد العظمی) استخوان ران  
جانور وحشی و صیقل و صما  
رائد تان \* و زائد بن  
تقلامة) صدوق است و ثقه و معین  
بن رائدة مردی بود جواد  
(زوائد) سدیهای پس پالان  
و ذ و الزوائد (شیر بیغه  
یعنی به اطعماره و ایما به و زیوره  
و صولته \* بر لقب صحابی جهنی  
(ایل کثیره الزیائد) ای

الزیدات  
(یزید) نهري است بل مشق \*  
یزید بن معاویه (دوم است  
از بادشاهان بنی امیه و مدت  
سلطنت او سه سال و هشت ماه است  
یزید بن عبد الملك بن مروان  
نهم و ولید بن یزید بن عبد الملك  
یازدهم و یزید الناقص بمصر ولید  
است  
(یزید ان) نهري است ببصره  
(یزیدیه) دمی است بیما مه  
(یزیدیه) نام مدینه شروان  
(یزید بن حلوان) بد و قبیله  
است  
(یزیدیه) چادرهاست با خطوط  
مرخ منسوب بموی زید بن  
حلوان  
(مزید) بالفتح افزونی و مزید  
بفتح یا نام مردی  
(مزیده) بالفتح توشه دان فراخ  
یا عام است مزله بحذف تا جمع  
مزائل مثله \* و آبدست دان  
(تزید) افزون کردن  
(ازدیاد) افزون شدن  
(تزید السجور) کران شد نوح

\* و نیز تزید (نوعی از زین و آن  
فوق عنق است و در روز کفتن و  
بتکلف افزودن در سخن و جز آن  
و یا زیدن شیر در بانگ کردن  
(تزاید) افزون شدن و بتکلف  
افزودن در سخن و جز آن  
(تزاید) افزوده (تزاید) مقصر  
شمر آفراف و افزونی خواص افزای  
زید  
(زیدک) بالفتح نام مردی  
زیدل  
(زیدل) نام مردی  
زیمار  
(زیر) بالکسر هم نزرک قاراندود  
و عقل و رای و بر روی بوحده  
و قد مر  
(زیار) بالکسر لبیشه متور و مذکور  
است در رور  
زیمار  
(زیمار) بالکسر نوعی از آتش  
زیمار  
(زیمار) بالکسر حکایت آواز پریان  
(زیمار) بالکسر و مقصر موضعی  
است دشام  
(زیمار) بالکسر و الفتح و زیمار



بالفتح والقصر و زَايَةً بالفتح  
يلزمه من درشت و بخته خورد و بَزَاة

و زِيْرَاءَةٌ بكسر ما مثله \* و بر

مرغ يا گرانه پر زبأ زِي جمع

(زِيَا زِيَّة) کثما فية کردن

ز ي ط

(ض) زَاطٌ زَيْطٌ زِيَاطٌ بالكسر

فرباد خورد و خروشن نمود آرد

الزِيَاطُ المنازعة و اختلاف الاموات و

الزِيَاطُ الصياح

ز ي غ

(زاغ) زاغ كوچك كه بسپيد نمازند

زِيغان با لكسر جمع

(قَوْمٌ زَاغَةٌ) قوم ماثل از حق

(ض) زَاغٌ زِيغٌ زِيغَانٌ زِيغُوغَةٌ

ميل كرد \* و زَاغٌ الْبَصَرُ كند شد

بهنائي \* و زَاغَتِ الشَّمْسُ ميل

كرد بسوي پستی \* و نيز زِيغٌ

بالفتح شك و ميل كردن از حق

(اَفْوَاغُهُ اَزَاغَةٌ) كنها نيد او را

از راه

(زِيغُهُ تَزْيِيغًا) راست كرد ميل

او را

(تَزْيِغٌ) خود را آرامتن زن

(تَزْيِغٌ) سوي يكد يكد كنبا نيدن

ز ي ف

(زَيْفٌ) بالفتح كذا رمای ديوانه

بخشت فرو گزیده با هيند قلد يوار را

كذا مد ارد و رها يهاي نرد بان و

كنكر ما زِيْفَةٌ بكی \* و دِرْهَمٌ

زَيْفٌ (درم ناسره او می رديۀ زِيَف

و اَزْيَافٌ جمع

(زَايَفٌ) شير بيشه \* و دِرْهَمٌ

زَيْفٌ (درم ناسره

(زِيَافٌ) كشد ا د شير بيشه

(ض) زَاَفٌ زَيْغًا بالفتح و زِيغَانًا

بالفتح و يك خراميد در رفتار \* و

زَاَفُ الْحَمَامِ دم در مهن كشد

و مينه برداشت كبر تر نزد يك

ماده ربا نك كرد \* و زَاَفَتِ

الدَّرَاهِمُ زِيْرًا و كذا زَاَفَتِ

عَلَيْهِ (نار روان شد در مها \* و

زَاَفَ فُلَانٌ الدَّرَاهِمَ) ناسره

و ناروان كرد انيد دراهم را \* و

زَاَفَ الْحَائِطَ) برجست حائط

را \* و زَاَفَتِ الشَّمْسُ) ماثل شد

افتاب

(تَزْيِيفٌ) ناسره و ناروان

كرد انيدن دراهم را

ز ي ق

(زَيْقُ الْقَمِيصِ) با لكسر زو

پيراهن \* و زَيْقُ الشَّيْبَانِي

پسر بسلام بن قيس است و محله

است به نيشاپور \* اما زَيْقُ

الشَّيَاطِينِ للعباب الشمس و بالراء

(تَزْيِيقٌ) سرمه كردن و آرامتن

ز ي خود را

ز ي ك

(زَيْكُونٌ) دمي است به نفس

(زَيْكَانٌ) محرّكة خراميدن

ز ي ل

(زَيْلٌ) محرّكة در ري مردوران

از يكد يكد

(آزَيْلٌ) بالفتح آنكه ميان مرد و

والكوي دور ي بود

(مِزْيَلٌ) كمنبر مرد در يك پا كينه

خوي مِزْيَالٌ كمنبر اب مثله و

آمیزنده امون

(ض) رَاَلَهُ عَنْ مَكَانِهِ زَيْلًا

بالفتح دور كرد آن را ارجاء \*

و نيز زَيْلٌ) پاره پاره كردن و جدا

كرد انيدن و ممتاز نمودن يقال

زَلَّتْهُ فَلَمْ يَنْزِلْ يَمْزُتْهُ فَلَمْ يَنْمُزْ

\* و زَلَّ ضَأْنُكَ مِنْ مَعْرَاكَ

بعني جدا و ممتاز مار \* و مازِلْتُ

(افعل) یعنی پیوسته میبکم آن کار را و مضارع این ازال است و از بیل پس این زال که در مازلت است و زال نامه مرد در مختلف اند در ماده آن مرکب است از زول و این مرکب است از زلی یا ناقصه تغییر داده شده است از نامه بنا کردند آن را بر فعل بکسر عین بعد از آن که عین مفتوح بود از ال ناقصه من زاله یز یله اذ مازه و يقال ما زلت بزیل و ما زلت و زیلا حتی فعل یعنی همواره با زین ام تا کرد آن کار را و زبیل یفعل کنه) یعنی همواره میکنند چنین و زلت افعل) یعنی مازلت افعل کم است

(أزاله عن مكانه أزاله و ازالاً) فاد راد و رکود او را از جای (مزایله) همد یکر جدا شدن و بال بالکسر مثله (تزبیل) جدا کردن و پراکنده نمودن و منه فزيلة اسمهم ای فرقنا و پراکنده کی اسم الله تزل را (تزیلوا تزیلاً) پراکنده و متفرق شدند

(تزیلوا تزیلاً) پراکنده شدند و نیز تزیل) جدا می و جدا شدن و همداشتهن از کسی

زیم م

(زیم) کعنب گوشت متفرق بهر موضع و پر و همچنین متفرق و پراکنده از ستور و از موش و نام اسپ جا بو تغلبی بن حنی واسپ آنحضرت بن شهاب و بدین معنی ممنوع الصرف آید از جهت علمیه و تائید و موضعی است و در قول حجاج هذ آوان الحزب نه شدی زیم نام ناقه یا اسپ است که دیدن می فرماید بحدف حرف بد

(زیمه) بالفتح دهی است بنخله یمان

(زیمه) بالکسر طه شتران کمتر آن در شتر سه شتر است و اکثر آن با نژده مانند آن

(زیم) بالفتح شتر که بانده نکند (زیم) بکسر اول حکایت آراز پریه

(حس) زام له فامکنه) یعنی کلمه گفت و بهمان کلمه ماکت

کردانید او را و يقال لا یزیم مکانی یعنی نخواهم گذاشت آن را (تزییم) متفرق و پراکنده کردید و تزییم اللحم) متفرق شد و سخت اکنده و با هم پیوسته کردید از لغات اصل داد است

(زین) بالفتح مزرعه است در جرف که پیغمبر صلی الله علیه و سلم انجام زراعت فرموده و بالخر و س و یکسر و زین بن شعیب معافری) محدث است و حافظ ابو عبد الله زینی بن راصل بن عبد الشکور بن زین خود و پدرش مرد و محدثانند و سنقر زینی شیخ است مرشیوخ ابو الطاهر مجد الدین محدث را

(زینة) بالکسر آنچه بدان آرا بند و آرایش و رادی است و نام جد محمد بن الحسن بن محمد حفار و نام جد محمد بن الحسین ام غسانی که محدثان اند و نام دختر نعمان که محدثه بود و بدین معانی بدون الف زلام است و یوم الزینة) روز عید یار و ز شکستن نوم



مصرود (الزینة) موضوعی است  
نزد يك حدیث \* وخذوا زینتکم  
هنگامی که مسجد ای ثیابکم لوا را  
هورتکم \* وکیا \* و منه فی صلوة  
الا متصفا انزل علینا فی ارضنا  
زینتها ای نباتها  
(زائنة) ناکوار  
(زبان) بالکسر آنچه بدان آرایند  
(قمرزبان) کسحاب دمر نیکو

و خوب

(امراة زائنة) زن آراسته  
(منصورین نجم بن زیان)  
کشداد محدث است

(ع) (زائنة زینا) آراست آنرا  
\* و نیز زین) بالفتح آرایش  
و خوبی حد شین آزیان جمع  
(ازائنه) آراست آنرا و هكذا  
ازین  
(مزین) که عظم مورد پیرامته مری

و که محدث آیینته دار

(زینة تزینا) آراست آنرا  
(مزدان) آراسته و ان ادغمت  
قلت میزان و تصغیر مزدان مزین  
مثل مخیر تصغیر مختار و مزین  
مبعبا اذ اخرجت کما تقریل فی

الجمع مزاین و مزاین  
(ازدان) آراسته شد  
(تزین) آراسته شد  
(ازین) آراسته شد  
(ازین ازینان) آراسته کردید  
(ازیان ازینان) آراسته  
کردید

زی

(زیا) بالکسر پوشش و هیأت از یاء  
جمع \* و فی الحدیث ایاکم و زی  
العجم یعنی از لباس عجمیان  
پرمیز باید و مقصود از بن تحریر  
است بر خشونت زینت و محافظت  
طریقه عرب

(زینة تزینة) پوشش دادم آنرا  
(تزیا الرجل) پوشش گرفت  
مرد و آراسته شد \* و تزیا بزمی  
(الصکحاء) لباس نیکان گرفت

الکتاب الثانی عشر فی الحین  
باب السین فصل الهمزة

هـ هـ هـ

(سأبأ الحماراً مائة و سأسأه)  
و هر کرد حر را تا باز ماند یا خواند  
آنرا به لفظاً مأناً آب خورد یا

بالکسر یزد تا بگذرد \* و سأسأه  
عرباً سأساً و من الردة و لا تقبل  
له سأساً  
(سأساً سأساً لا مور) مختلف شد  
کارها و شوار کردید  
سب

(سأسب) بالفتح عینک یا خنجر  
بزرگ یا خنجر چرمین که در آن  
خنجر نهند سوء و ب جمع  
(سأسبان) بالضم نکهبان یقال اذنه  
سأسبان مال یعنی ارنکاهبان شتران  
است

(مسأب) که نبرد معنی سأسب است  
در همه یا آن خنجر شهد است و  
در شعر ابو ذریب هذلی مسأب  
کتاب واقع شده \* و سأسب آب  
خوردند از مردم و جزآن  
(ف) سأسب سأسب) بالفتح خنجر  
کودار را و فخر و کلوی آن را یا خنجر  
کردار را چند آنکه ببرد \* و سأسب  
من الشراب) مهرب کردید  
از شراب \* و سأسب السقاء) فراخ  
کرد انید مبدی را

(سب) سب من الشرابین)  
میراب کردید از آن

(سَأْتَان) محرکه هر دو طرف

کاهشت یکی

(ف) سَأْتَهُ سَأْتًا خبیه کرد آنرا  
و قال ا بوعمر و سَأْتَهُ خنقه حتی  
یموت مثل سَأْتَهُ

(سُئِلَ) شکست زخم شکسته  
روان

(سُودَةٌ) بالضم باقی جوانی  
یقال بها سودة ای بقیة من الشباب  
\* وقوت زن

(سُودَاد) کغراب بیماری است  
که مردم و شتر را کوفند از خوردن  
آب شورها راض شود

(مِسَاد) کمند خیک روغن و شعله  
مِسَاد مثله فیهما یهزوا لَافَاذا  
هَزَزَتْ فَهُوَ مَفْعَلٌ رَاذَالَمْ تَهْمِزْ فَهُوَ  
فِعَالٌ

(رَجُلٌ مَسْرُودٌ) مرد بیمار مرض  
سَاد

(ف) سَادَةٌ سَادًا بالفتح و سَادًا  
بالتحریک خبیه کرد آن را و خسته  
نمود

(ن) سَدَّ الْمَاءَ نوشید آب را

\* (رُسَيْدُ الْجُرْحِ) بشکست زخم

و روان شد \* (رُسَيْدٌ) مجهول بیمار  
مواد کردید

(إِسَاد) شتاب رفتن یا همه شب  
رفتن بی آنکه تعریس نماید یا  
تمام شب رفتن با نذر روز

(سُورٌ) بالضم بقیة چیزی و پس  
خورده آسار جمع \* (سُورٌ الْأَسَلِ)  
لقب خبیثة کوفی بد آن جهت که  
فرد گرفت آن را شیر و زنده  
کذاشت

(سُورَةٌ) بالضم بقیة \* و منه قیه  
سُورَةٌ مِنَ الشَّبَابِ یعنی بقیة از  
جوانی \* و سورة از قرآن لغتی  
است ذر سورة بوار

(سَائِرٌ) که صاحب باقی و همه قایل \*  
و منه قول الأخوص \* فَجَلَّتْهَا لَنَا  
لِبَابَةٍ لَمَّا رَقَدَ النَّوْمُ سَائِرُ الْحَرَامِ  
\* ای جمیعهم \* و قول اعرابی  
ضَابَ قَوْمَانَا مَرُوا الْجَارِيَةَ بِتَطْيِيبِهِ

بَطْنِي عَطَّرِي و سَائِرِي ذَرِي \* و  
قولهم ا مَائِرَا لِيَوْمٍ و قد زال الظُّهْرُ  
د ر حق شخصی گویند که طمع کاری  
کند با آنکه آثار یا س از آن

نمایان باشد اصله غیر ملکی قوم  
فَأَسْتَصْخَرُوا بَنِي عَمِيهِمْ فَأَبْطَوْا رَهْنَهُمْ  
حتی اسیر را و ذهاب بهم ثم جاوروا  
یَسْأَلُونَ عَنْهُمْ فَقَالَ لَهُمُ الْمَسْئُولُ الْمَثَلُ  
یعنی اطمعون فیما بعد و قد تبین  
لکم الیاسُ لِأَنَّ مَنْ کَانَ حَاجَتَهُ  
الْیَوْمَ بِأَمْرِهٖ وَ زَالَ الظُّهْرُ وَ جَبَّ  
أَنَّ یَیَّاسَ کَمَا یَیَّاسُ مِنْهَا بِالْغُرُوبِ  
\* و ناحیه است از نواحی مدینه  
یا آن بیای موحده است

(سَارٌ) کذا ا د پس خورده  
کذا رنده اسم فاعل است از سَارَ  
و ا ا ر در غیر قیاس مثل جَبَّارٍ مِنْ  
الْأَجْبَارِ و القیاس مُصِیْرٌ و قد یجی  
(ف) سَارَ سَارًا پس خورده  
کذاشت

(س) سَیْرَ سَارًا بالتحریک باقی  
ماند  
(أَسَارًا سَارًا) پس خورده  
کذاشت \* و یقال ا ذ اشْرَبْتُ نَاسِیْرُ  
یعنی اندک از آن بکنار

(تَسْوَرٌ) بقیة نَبِیذِ را خوردن  
یقال تَسَارًا ا ذ اشْرَبْتُ سُوْرَ النَّبِیذِ

(سَأَمَ) درختی است میاه



ساق

یا آن ابنوم است

من ع ف

(سَاقُ) محرکه شاخ خرما زموی

مطبردم اسپ یا عام است

(يَدٌ مَسْفُفَةٌ) کفرحه دست

ترقیده

(سَاقِيَّةٌ) آنچه باریک باشد از

پایین توده ریزه سوا ئیف جمع

(من ف) مَسْفُفَتٌ يَدٌ سَاقِيَّةٌ

بالفتح و یحرک ترقید دست او\*

و نیز ساق ریشه شدن بنهای ناحن

یا ترقیدن ناحن و پوست رفتگی

لب و پوست رفتن از آن و پراکنده

شدن لیف خرما و ریشه شدن آن

(سَوَافُ) بالضم و یفتح مرکب مرکبی

متور و بیحاری آن لغتی است در

سواف بواو

(ك) سَوَفٌ مَالُهُ در شتران او

سواف واقع شد

(إِنْصِغَافٌ) پراکنده شدن لیف

خرما و ریشه کردن آن

س ع ق

(سَاقٌ) لغة فی الساق سَوُوقٌ

جمع

ساق

من ع ل

(سُؤْلٌ) بالضم خواسته سُؤْلَةٌ مثله

و تترك مهرتها

(رَجُلٌ سُؤْلٌ) کهزده مرد بسیار

موال

(ف) سَأَلَكَ كَذَا سُرّاً لَأَسْأَلَهُ

و مَسْأَلُهُ و تَسَاءَلَا رِجَالٌ

خواست از وی آن را و بهمین

معنی است سَأَلَهُ عَنْ كَذَا أَوْ سَأَلَهُ

يَكْذِبُ أَوِ الْأَمْرَ مِنْهُ سَلٌّ وَاسْتَلَّ رِجُلٌ

و يقال سَأَلَ يَسْأَلُ كَخَفَ يَخَافُ\*

اما قول بلال بن جریر اِذَا ضُفَّتْهُمْ

أَوْ مَآيَلَتَهُمْ وَجَدَتْ بِهِمْ عَلَيْهِ حَاضِرَةٌ

جمع است میان دو لغت هر روزن

فعا یلت یعنی همزه سَأَلْتُهُ رِجَالٌ

سَأَلْتُهُ لَغْتِي است براسه و هذا

منال لا نظیره

(أَسْأَلْتُهُ سُؤْلَهُ وَ مَسْأَلَتَهُ) روا

کردم حاجت او را

(تَسَاءَلُوا) همدیگر خواستن

چیزی را يقال هُمَا يَتَسَاءَلَانِ

و تَسَمَّلَ

س ع م

(مَسَامٌ) بالفتح موت و منه عَلَيَكُمْ

السَّامُ وَالذَّامُ و تَرَكَ هَمْزَةً رَانَ

ساق

مشهور تراحت

(رَجُلٌ سُؤْمٌ) کعبور مرد مطول

بسته و آمده سَتِمْ ککتف مثله

(من) سَتِمْ الشَّيْءِ وَ مِنْهُ سَأَمٌ

بالفتح و یحرک و سَأَمْتُهُ و سَأَمًّا

و سَأَمَّةٌ بسته و آمده از آن و

ملول شد

(إِسْأَمٌ) بسته و آمده آوردن کمی را

س ع و

(سَأَوُ) بالفتح وطن رجای باش

و غایت چیزی و دوری قصد و

صمت و منه انت ذرماً و ای بعین

الهم و نیت و نورد خاطر رکشش

بچیزی

(سَاءَةُ الْقُرُوسِ) مثلثه مرهای

بر کشته کمان لغات فی السیة بالياء

عن ابن مالک

(ف) سَاءَةُ سَأَوُ) اند و هکین کرد

او را مقلوب سَاءَةٌ است و سَازِيكٌ

دوید و سَأَا الثَّوْبَ سَأَوُ أَرْسَیَاً

کشید جامه را پس در یک کردید\*

سَابِیْنَهُمْ و سَبَطُوا نِدَاخت میان

ایشان

(أَسَاءَ يَتُ الْقُرُوسِ) مائة ساختم

برای کمان

باب السین فصل الباء

سبأ

(سَبَاً) بالتحریر یک نام شهر است  
 منبت مد مداد ر بلاد یمن و یمنع  
 و لقب یمن یسحب بن یعرب بن  
 قحطان بن هود النبی علیه السلام  
 و نام او عبد شمس است یا هار  
 و اکثر قبائل یمن بوی منتهی  
 می شود و نام پدر عبد الله که  
 منسوب اند بوی سبأ یة از غلاة  
 شیعه که نسبت الوهیه بحضرت  
 علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه  
 میکنند \* و قولهم تفرقوا یدی سبأ  
 و آیادی سبأ یعنی متفرق و پریشان  
 اند ند چنانکه پریشان شدن  
 پسران سبأ بن یسحب و یمن  
 بتخفیف عن سبأ و انما هو بدل ضرب  
 المثل بهم لانهم لما غرق مکانهم و  
 ذهبت جنتهم تبین درانی الیلاد  
 (سَبَاً یة) گروهی از غلاة شیعه  
 منسوب بعبد الله بن سبأ

(سَبَاً یة) بالضم مد مد بعید یقال  
 یرید سبأ اذا المراد مسفر بعید  
 (سَبَاً یة) کتاب می و می خری  
 (سَبَاً یة الحیة) کامیر پوست مار

(سَبَاً یة) ککریمه می

(سَبَاً یة) کشد اد می فروش

(سَبَاً یة) بالفتح راه کوه

(ف) سَبَاً الخمر سَبَاً از سَبَاً

بالفتح و سَبَاً (سَبَاً یة) می را

جهت باز فروختن یا عام است

\* و سَبَاً الجِلْد (سَبَاً یة) پوست

را \* و سَبَاً فُلَانًا (سَبَاً یة) تازیانه زد

او را \* و سَبَاتِ النَّارِ الجِلْد (سَبَاً یة) گرفت

آتش پوست را و بر کرد انید کونه

آن را \* و نیز سَبَاً (سَبَاً یة) پوست باز

کردن و دست یک دیگر را گرفتن

و التفات و باک نا کردن بمو کند

دروغ و د لیری نمودن بدان

(أَسْبَأَ لِأَمْرِ اللَّهِ) فروتنی کرد

امر خدا را \* و سَبَاً عَلَی

الشَّمْسِ (سَبَاً یة) نرم شد دل او بران و

شیفته کرد ید و مائل شد

(السَّبَاُ الخمر) خرید می را

(انْسَبَاً) پوست باز شدن

سبب

(سَبَاً یة) و یکسر مرد بسیار دشنام

و معجورد ستار و ر من بلغت مدیل

و میخ و جامه کتان تنک سبب

جمع \* یا هر جامه تنک ر هم دشنام

سبأ

(سَبَاً یة) بالکسر انکشت ههاد

و معرفه نام جد یمن قرشی محدث

بن اسمعیل

(سَبَاً یة) بالفتح کون و کرمی و مردی

و معنی ری که چند روز پیوسته

باشند و روزگار یقال مآراً یته من

سَبَاً ای زمن من الد هر و مضت

سَبَاً من الد هر \* و نام پسر ثوباک

در حضور موت و بدلین معنی بدلین

الفولام آید

(سَبَاً یة) بالضم عار که بدان نکوهند

و آنکه مردم او را بسیار دشنام

دهند

(سَبَب) محرکه ر من و هر چه

بدان بد یگری پیوسته شود و پیوند

و خویشی و از ارکان شعریک حرف

متحرک و یک حرف ساکن و دو

حرف متحرک اسباب جمع \*

حیات یقال قطع الله به السبب

ای الحیوة \* و تقطعت بهم

الاسباب ای الوصل و المودات

(أسباب السموات) نواحیهای

آسمان یا درجه های و های

آن \* و ذوالا سباب لقب



ملطاط بن عمرو بن مالک

(سَبَبَة) کهزده آنکه مردم را دشنام بخیارد هد

(سَبِيب) کا میرهم دشنام مرد

وموی دم رفش و پیشانی اصپ و یکدسته موی و کیمو سبباً ثب

جمع \* و منه سباً ثبّه تجول ملی

حد ریه

(سَبِيبَة) کشفینه جامه کتان تنگ

سبباً ثب جمع \* و یکدسته موی

و انبوه درختان هضاه درجایی

و مودعی است و ناحیه است از

احمال افریقیه

(سَبَابُ الْعَرَاقِيبِ) شمشیر

(سَبَابَة) کجبانة انگشت شهادت

(سَبِي) کحتی آبی اصم مرسلیم را

(اُسْبُوْبَة) بالضم دشنام معتاد

یقال بینهم اسبوبة متمسبون بها

(سَبُوْبَة) کتنوره لقب عبد

الرحمن بن عبد العزيز محدث

و محمد بن اسحق بن سبوبة مجاور

محدث است یا آن یغین معجمه

است

(سَبَسَب) بالفتح بیابان وزمین

برابر و در \* و بَلَل سَبَسَب

شهر و در و دراز

(يَوْمُ السَّبَا سَب) روزمید

جامه لیت \* و بَلَد سَبَا سَب شهر

دور و دراز

(مَسَب) کمر مرد بخیارد دشنام

(مَسَبَة) با لفتح آنکه مردم

را دشنام بخیارد هد

(ن) سَبَة سَبَا برید آن را و خسته

کرد و نیزه زد در سبّه او که کون باشد

و منسوب بخطا کرد او را \* و سَبَة

سَبَا رَسَبِيبی کد لیلی دشنام

داد او را رپی زد او را

(سَبَسَب المَاء) روان و جاری

کرد انید آب را \* و مَسَب سَبَا بُولَة

فررگذاشت کمیز را

(مَسَبَبُ الْأَسْبَابِ) مغلای

تعالی شانه

(رَجُلٌ مَسَبَب) کمعظم آنکه او را

بخیارد دشنام دهند

(اَبْلٌ مَسَبَة) کمعظمه شتران

کزیده بدن جهت که در وقت

تعجب گویند قَالُوا لَهَا اللَّهُ

(مَسَبَة تَسَبِيبَا) دشنام داد

او را \* و نیز تَسَبِيبُ مسبب ساختن

(مُسَابَة) همد یکدیگر را دشنام

دادن

(تَسَابَا) از یکدیگر بگریزد و دور

یکدیگر را دشنام داد ند

(اِسْتَبَاب) با هم دشنام دادند

(تَسَبُّبُ الْمَاء) روان و جاری

کردید

سبب

(سَبَبَة) بالفتح آسایش و روزگار

و نوعی از رفتار شتر و سرگشتگی

و بیهوشی را اصپ نیکور و روزن

شنبه اَسَبَت رَسَبُوت جمع \* و

کودک سخت بدن دلاور و مرد

بسیار خواب و مرد زیرک و زمانه

در از یقال اَقَمْتُ عِنْدَهُ سَبَتَايَ بِرَمَة

\* و هفتده و منه فمارا اينا الشمس

سبتای من سبت الی سبت و قیل

اراد مدة من الزمان قليلة او كثيرة

\* و كَفَر سَبَت موضوعی است

بشام \* و نیز سَبَت بریدن و دور

ستردن و موی کشاده را کردن

ر کردن زدن و شنبهی کردن

جهودان و اَفْعَل من نصر و نمر

(سَبَتَة) بالفتح بز و شهری است

بمغرب و زمانه د راز

(سَبَبَة) بالضم گیاهمی است که

بکپاه خطمی ما ند ریفتح  
 (سَبَبَت) بالکسر مریای کار بقراط  
 پیرا سینه یا هام است  
 (سَبَبَتِيَّة) ذغال لمر سبب سبب خسته  
 (سَبَبَات) کفر اجمرد و یرک و  
 خواب یا خواب سبک و خفی یا  
 ابتدا ای خواب در مرتا که بدل  
 و من و اصله الرَّاحَةُ و منه قوله  
 تعالى و جعلنا نومکم سَبَاتًا و روزگار  
 و معرفت لقب ابراهیم بن د بیس  
 محبت \* را بنا سَبَاتِ شب  
 و روز  
 (سَبَبَاتَان) بالکسر احمق  
 (سَبَبَاتَاء) کصحاء دشت و کسترده  
 کوش و درازی یا کوچکی  
 (سَبَبَت) کج د تره است که  
 بفارسی شوت و بهندی مروا  
 گویند  
 (سَبَبَت) بالفتح روزگار د راز  
 سَبَبَتَه مثل  
 (سَبَبَتِي) مرد د لیس پیش در  
 آیفوده در حرب و الالف للاحاق  
 لا للنانيث الامر فان الهاء تلحقه  
 فمقال سَبَبَاتَه و يلهك سَبَابَت  
 جمع

(مَسْبُوت) مرده و بهوش و بهار  
 ستان خفته و چشم دراز کرده  
 (ن) سَبَبَت سَبَابَتَا بخواب  
 رفت  
 (مُسَبِّت) کسب من آنکه از جای  
 نجنبد و در روز شنبه در آینه  
 (اَسْبَات) بختبه در آمدن چهره  
 و آرامیدن  
 (زَطَب مَسْبُوت) بکسر با خرما  
 که بیشتر از وی بختبه باشد  
 (اِنْحَبَت اِنْحَبَاتًا) دراز کردید  
 و نرم شد \* و نیز اِنْحَبَات  
 درازی يقال فی وجهه انحبات ای طول  
 و امتداد  
 م س ب ت ل  
 (مُسَبِّل) بالضم کعصفردان است  
 از دانه های تیره  
 م س ب ج  
 (سَبَب) شبه فارسی است و عرب  
 (مُسَبَّبَة) بالضم کلیم میاه و شما که  
 که پیرا من بی آستین باشد  
 \* و سَبَبَةُ الْقَمِيص (تربیز  
 پیرا من  
 (سَبَبِي) کامیر شما که و جامه  
 است از صوف میاه

(سَبَبِيَّة) کسفینه کلیم میاه و  
 شما که  
 (سَبَابِيَّة) قومی از مندل که در  
 بصره زندان با نانی کردند  
 و الهاء للتعجمة والنسب  
 (كَسَابًا عَمَسَبِي) که عظم کلیم  
 بهنا  
 (تَسَبِيح) کلیم میاه پوشیدن يقال  
 تَسَبَّحَ الرَّجُلُ اِذَا لَبَسَ مَبِيَّة  
 م س ب ح  
 (سَبَبَة) بالفتح جامه چرمین  
 و نام اسب نیز صلی الله علیه و سلم  
 را اسب جعفر بن ابی طالب رضی  
 الله عنه و اسب دیگر مرد یگری را  
 (سَبَبَة) بالضم مهرها که عدد  
 تعبیر بوی گیرند مَبَبَج جمع \* و  
 د هارذ کرو نما ز نفل يقال قَصِيَّتْ  
 مَبَبَتِي ای تطوعی \* و سَبَبَةُ الله  
 جلالة ریفتح و یضمان  
 (سَبَبِي) بالضم و ریفتح منسوبه  
 است بمری سَبَبَة که مهره تعبیر  
 است  
 (سَبَابِي) کصاحب شاور و سَبَابِي  
 ککفار جمع \* و اسب بدان جهت  
 که در رفتار شنای کند و وای



سبح

جمع \* و تزکة بن علی بن سابع  
هروطنی محدث است

(سَابِحَات) کتبیها است یا  
ارواح مومنان که با سانی بیرون  
کرده شوند یا متارکان یا درشتکان  
که میان زمین و آسمان تسبیح  
کنند

(سُبُحَات) بضم تین جایهای  
مجود \* و سُبُحَاتُ رَجَدِ اللَّهِ  
انوارا رحمت و جلالت روی تعالی  
شانه

(سَبَاح) کسحاب زمینی است  
نزدیک معدن بنی سلیم

(سَبَّاح) ککشان نام شتری و  
شناور سباحون جمع

(سَبُّوح) کصبور شناور سُبَّحَاء  
گامراء جمع \* و اسپ خوش رفتار

و نام اسپ ربیعة بن چشم  
(سَبُّوحَة) با ثناء مکه یهودی

است بعرفات

(سُبْحَانَ اللَّهِ) دوری و پاکی  
است مرحل ایرازن و فرزندان  
منصوب علی المصدریه کانه قال  
أَبْرَأَ اللَّهُ مِنَ السُّوءِ بَرَاءَةً أَرْمَعْنَاهُ  
المعركة إِلَيْهِ وَالْخَفَّةُ فِي طَاعَتِهِ أَر

سبح

المروعة إلى هذه اللفظة \* و در  
تعجب گویند سُبْحَانَ مَنْ ضَعَفَ  
وَلَمْ يَسْتَوْنْ لَأَنَّهُ هُنَالِكَ مَعْرِفَةٌ وَدِيَّةٌ  
شبهه التانیث \* و يقال انت اعلم  
بمائی سُبْحَانَكَ (یعنی تودا نا  
تری بچیزی که در دل تست \* و  
سُبْحَانَ بْنِ أَحْمَد) از فرزندان  
رشید است

(سُبُّوح) بالضم و التثنية و از  
صفات باری تعالی است و همچنین  
قدوس زیرا که او را تسبیح و تقدیس  
میکنند قال ثعلب کل اسم علی فعل

فهو مفتوح الاول الا الصبوح  
و القدوس فان الضم فیهما اکثر  
و انکر ذلك ميبويه و قال و ليس  
من الكلام فعول علی الضم بواحدة  
(سَبَّاحَة) انکشت شهادت لغت

اسلامی است

(ف) سَبَّحَ بِالنَّهْرِ وَفِيهِ سَبَّحًا  
بالفتح و سَبَّاحَة) بالکسر شناوری

کرد \* و سَبَّحَ سُبْحَانًا سبحان الله گفت  
\* و نیز سَبَّحَ بالفتح فراغ از کاری  
و تصرف کردن در معاش و زمین  
کنند و خواب و آرامش و آرمیدن  
و آمدن و رفتن و برگردیدن

سبح

و برا کندن و شکن کردن زمین از حالت  
اصل ادا سطر \* و نیز سَبَّحَ تعالی انکشت  
فی النبی سَبَّحًا طویلا ای فراغا  
قال ابو حمزة متقلبا یا بلا و قيل  
الجمیئة و الذهاب \* و در رفتن  
و بسیار گفتن و نوعی را در اسپ  
(احمد سُبَّحِي) بضم و فتح  
بابن خلف بن محمد و محمد سُبَّحِي  
بن سعید و عبد الرحمن  
سُبَّحِي بن سلم و محمد سُبَّحِي

بخاری بن عثمان محدثان اند  
(أَسْبَحَهُ) شنا کاندید او را

(مُسَبِّح) کمحدث نام مردی \*  
و امیر مختار محمد بن عبد الله  
مُسَبِّحِي صاحب تصانیف است  
(مُسَبِّحَة) انکشت شهادت لغت  
اسلامیه

(كِسَاءٌ مُسَبِّحٌ) کمعظم چادر  
کند و رحمت

(سَبَّحَ تَسْبِيحًا) سبحان الله  
گفت \* و نیز تَسْبِيحٌ به پاکی یاد  
کردن و صفت کردن هدای و ار  
نماز \* و منه كان مِنَ الْمُسَبِّحِينَ و  
روی ان عمر رضی الله عنه  
رَجُلَيْنِ سَبَّحَا بِدَلْعَصْرَا ي

(سَبَجَل) كَقَطْرٍ مَوْسِمًا وَهُوَ

رَكٌ وَخِيَكٌ ضَخْمٌ وَدُخْتُ فَرْبِهِ

(سَبَجَلٌ) كَسَفَرٍ جُلْدٌ خَشِرٌ

وَخِيَكٌ بَزْرُكٌ

(مُسَبَّحِلٌ) بِكسر لَامٍ بِجَهْ شِهْرٌ

وَفَتِيكُهُ بَالِغٌ كَرْدٌ

(سَبَحَلٌ مَبَحَلَةٌ) مَبَحَانُ اللَّهِ

كُفْتُ

س ب خ

(سَبَجٌ) بِالْفَتْحِ خَوَابٌ صَخْتٌ وَفَرَاغٌ

وَقُرَى أَنْ لَكَ فِي النَّهَارِ مَبْخَاطٌ يَلَا

أَيُّ فَرَاغًا وَدَرْشَدَنَ يُقَالُ سَبَجٌ

فَلَا تَنْ أَذَا تَبَاعَدَ وَالْفِعْلُ مِنْ نَصَرٍ

(سَبَجَةٌ) مَحْرُكَةٌ وَيَمُكُنُ زَمِينٌ

شَوْهَةٌ نَاكَ سَبَجَةٌ بِكسر اِلْبَاءِ مِثْلُهُ

سَبَاخٌ بِالكسر جمعٌ \* وشَوْهَةٌ

وَمَوْضِعِيٌّ اسْتِ بِمِصْرَةٍ اِزَانٍ مَوْضِعٌ

اسْتِ فَرَقْدُ بَنٍ بِعُقُوبٍ وَجَامَهُ غُرُوكٌ

يَا حَمِيْزِي اسْتِ دِيكِرْ كِه بِجَامَهُ

هَوَكٌ مَانِدٌ

(سَبِيْخٌ) كَأَمِيرٍ يَارَةُ اِزْ بِنْمِهْ كِه آنرا

بِهِنِ لَرْدَه دَوَابِرَانِ بَاشَنْدِ رِپَرِ

اِمْتَادَه اِرْمَرِغْ وَبَاغِشْدَه اِپْچِيْدِه

از پنبه زده شد و از بغم و مانند آن

(مَبِيْخَةٌ) يَكُ نَوَالِهْ اِزْ رِيْ شَبَاثِغْ

جمع \* و خَوَابٌ صَخْتٌ

(اَسْبَخَتْ اَلْاَرْضُ) شَوْرَنَاكَ

كَرْدِ يَدِزْ مِيْنِ \* وَنِيْزِ اَسْبَاخُ

بِهِنِ مِيْنِ هَوُرْ مِيْدَنَ يُقَالُ حَقَرُوا

نَا مَبِيْخُوا اَيِّ بَلَّغُوا اَلْمَبَاخَ

سَبِيْخُ اَلْحَرِّ تَعَبِيْخًا) بِيَا رَمِيْدٌ

وَسَمْتٌ كَرْدِيْدُ كَرْمَا \* وَصَبِيْخُ اللَّهِ

عَنْكَ اَلْحُمَى) مَبَكُ كَنْدِ اَنَ رَا

خُدَايِ \* وَنِيْزِ تَسْبِيْخٌ) اِپْچِيْدَن

بِنْمِهْ رَمَانِدِ اَنَ وَبِيَا رَمِيْدَنَ رَكٌ

اِزْ دَرْدِ وَجَمْعِ دَرْدِ كِيْنِ وَفَرَاغٌ

وَخَوَابٌ صَخْتٌ وَصَبَكُ كَرْدِ اِنِيْدَن

رَأْرَامُ دَاوَنَ

(تَسْبِيْخُ اَلْحَرِّ) بِيَا رَمِيْدَنَ وَسَمْتٌ

وَضَعِيْفٌ كَرْدِيْدُ

س ب خ ت

(سَبَخَتْ) بِالضَمِّ وَفَتْحِ بَايِ شَدِ

لَقِبُ اِبُو عَمِيْدٍ

س ب د

(سَبَلٌ) بِالْفَتْحِ مَوِيْ مَتْرَدَنَ وَالْمَعْلُ

مِنْ نَصَرٍ

(سَبَلٌ) بِالْكَسْرِ كَرَكٌ وَبَلَا \*

وَيُقَالُ هُوَ مَبْدُ اسْبَادٍ يَعْنِي اَوْسِيَارٌ

حمله وند بلا است درد زدي

(سَبَلٌ) بِالتَّحْرِيكِ اَنْدَك \* وَبِنْمِهْ

مَالَهُ سَبَلٌ وَلَا تَبْدُ يَعْنِي نَهْ كَمْ دَاوَدُ

وَنَهْ زَائِدٌ وَقِيلَ اَلْحَبْدُ مِنَ الشَّعْرِ

وَاللَّبْدُ مِنَ الصُّوفِ

(سَبَلٌ) كَصَدِّ مَوِيْ زَمَاهُ وَجَامَهُ

اَسْتِ كِه بَدِ اِنِ جَوْشِ رَا بِنْدِ كَنْشْدِ

فَا آبِ مَكْدَرِ نَكْرَدِ وَمَوْضِعِيٌّ اَسْتِ

نَزْدِيَكُ مَكِهْ وَمَرْمِيٌّ اَسْتِ نَرْمِ بِرِ

كِه اَكْرَدِ وَقَطْرَةُ آبِ بِرَانِ اِفْتَدِ

رَوَانِ كَرْدِ دِ مَبَلِ اِنِ جَمْعِ \* وَشَوْمٌ

وَنَامِ بِسَرِ رِزَامِ بِنِ مَازِنِ

(سَبَلٌ) كَكَنْفِ بَاقِي كِيَا هْ

(سَبَلٌ) دَرَا زِ بَالَا وَدَلِيْرٌ

اِزْ هَرْ چِيْزِي رِ بِلَنْكِ مَبْنَدِ اِة

مَوْنَتِ سَبَائِلِ جَمْعِ مَبَايِدَةٍ مِثْلُهُ

يَا مَبَانَكُ مَرْدَمِ بِيْ كَارِ مَشْغُولِ بِيَا زِي

وَبَطَالَتِ

(اَسْبَادٌ) جَاهِاِيْ سِيَا هْ وَسَرْمَايِ

كِيَا هْ نَصِيْ كِه اَوَّلِ بَرَايْدِ

(اِسْبَادٌ) مَوِيْ مَتْرَدَنَ وَنَوْبَرِ اَمْدَنَ

كِيَا هْ نَصِيْ دَرْدِ يَمِ اَنَ

(تَسْبِيْبٌ) مَوِيْ مَتْرَدَنَ وَازِ بِيْغِ

بِرِ كَنْدَنَ وَجَرِبِ نَا كَرْدَنَ سَرِ وَ

نَخَابَانِ شَدَنَ پَرِ چَوْرَهْ وَمَوِيْ مَرِ



بعد مقرر و نو بر آمدن کیا و نفسی  
در قدیم آن و کساد و دررها کردن  
موی مو و نفی الحاکم و قدیم این  
هیا من مکه مسید اراعه پرورد ترک  
الدمن والغمل

من ب د ح

(سبانه ح) در کمی طعام مستعمل  
شود يقال اصبحنا سباحا و لصبيانا  
عجا ح من الغرث یعنی صبح  
کردیم بکمی طعام و برای طفلان  
ما بانک و غریب بود از کرمکی

من ب د ر

(مبادرة) مردم بیگاران و دوست  
دارندگان با زنی و بطالت

من ب د

(سبلة) محرکه او ندی است  
ما نند زنبیل معرب صبل و لا  
تجتمع السمن والذال فی کلمة  
مربیة

(أهبل) کا حمد شهری است  
به قجر

(أهابة) کر و می از مجوس  
خا من واحد آن امیزد یا است

من ب د ج

(سنباج) بالهم سنك غسان

معرب است

من ب ز

(مبیر) بالفتح میل بهراحت نرو  
بردن تا غور آن معلوم شود  
و از مودن مسیره مثلث و الدمل من  
نصر و مشرب بهر اصل و نهاد چیزی  
ورنگ و خوبی و هیات نیک و درین  
هر چهار معنی کمره هم آمده

(مبيرة) بالفتح با مل ادخلك  
مبیرات جمع و منه الحدیث

عن علی کرم الله وجهه اصاب  
الوضو علی الصبرات و مبيرة بن ابی

مبيرة و مبيرة بن عمرو و مبيرة  
بن فاطمة و مبيرة بن الفاكه

خجاییان اند و ابوبکر سمری بن  
أبو مبيرة مفتی مدینه است و

مبيرة بن عبد العزيز جهنی از  
پدر خود روایت دارد و بنت

الهی مبيرة زن معاذ صحابی است  
(مبیر) بالكسر دشمی و عار و جمال

و خوبی و شبه و هیات يقال فلان  
حسن الجبر و المسبر یعنی خوب

هیات  
(مبيرة) بالكسر شهری است  
بمغرب

(مبیر) کسر در می است مبيرة  
کثرة مثله و نیز مبیر کسر دیا

مبيرة کثرة یا مبیر کزیر چاه  
است قدیم مرتیم و با جارا

(مبیر) بیای نسبت نوهی  
از جامهای تذك کران مایه و منه

المثل عرض مبیر یعنی قوله من یعرض  
علیه الشیء عرضاً لم یبالغ فیهِ لان

المبیر من أجود الثیاب یرغب  
فیهِ بادی عرض و نوهی از

بهترین خرمات و زره باریک یافت  
استوار ساخت و هر جا مته تذك

و نیکو  
(مبیر) حکتاب میل جراحات

و عبد الملك مبیر و ابن عبد  
الرحمن راوی تاریخ بخارا است

از مولف آن که خنجر باشد  
(مبیر) بالهم فقر و زحمت

ذات  
(مبیر) یاد شاهی بود معرب

عنه پور و آن مابور ذوالا کتاف بن  
ارد شیر است و در سستانی است

بغار من مدینه آن نویند جان است  
واحد بن عبد الله بن مابور و

شیرازی بن مابور محمد ثانی اند

(سَبُورَة) کنومه تخته است که  
بر آن وقت حساب و ما بخند آن  
نویسند و چون مکتوب شود  
لوان محو سازند آنرا.  
(سَبُورَة) کتبم پشته است میان بد و  
و ملینه  
(مَسْبُور) نیکو نیت  
(مَسْبُور) با لکس میل در حساب  
(مَسْبُور) میل بخواست فرو بردن  
تا غور آن معلوم شود و از مود  
(مَسْبُور) کشف مر و نده به سب  
سبوت  
(سَبُورَة) کجه غریب از اری است  
باطر ابلس  
(سَبُورَة) بضم مرد و رویش  
(سَبُورَة) بالضم کز نور زمین خفک  
بی نبات و خیر اند که و حقیر و مرد  
در دیش و محتاج سبوت و تیره  
\* و کوه که ماده زنج سیار ریت  
جمع سبب ریشه نادر \* و ارض  
سبب ریت (علی حد ثوب) اخلاق  
زمین بی آب و گیاه  
(سَبُورَة) بالکسر مرد در رویش  
نیز ریت مونت سبب ریت جمع  
(سَبُورَة) بالکسر مرد در رویش

(سَبُورَة) بد موی  
(رجل مَسْبُورَة) بفتح را مرد  
بی موی  
(سَبُورَة سَبُورَة) قناعت نمود  
سبوت  
(سَبُورَة) و تخفیف مودعی  
است بپنداد  
(سَبُورَة) علیه الاثر سَبُورَة  
پوها نید و مشتبه کرد انید بروی  
کار را  
سبوت  
(مَسْبُورَة) شتر ماده که بچه ناتمام  
بی موی انداخته باشد  
(سَبُورَة شعرة) مترد موی و را \*  
و سَبُورَة الناقه) بجه بی موی  
انداخت شتر ماده  
سبوت  
(سَبُورَة) کجا بلدهی است  
بر امار و نه سبب مضاف است  
بموی آن ده  
سبوت  
(سَبُورَة) با لفتح و یحرم موی  
نرو مخته نقیض جعد \* و رجل  
سَبُورَة الیدین) با لفتح مرد  
سخی \* و سَبُورَة الجسم) بیک قناعت

\* و مطر سَبُورَة) باران ریزان  
(سَبُورَة) با لفتح نام مردی  
(سَبُورَة) بالکسر و یحرم و کرده و یحرم  
أَسْبَاط جمع \* و یحرم آن یعقوب  
علیه السلام و أسباط از بی اسرائیل  
چون قباذل از عرب \* و حصین  
سَبُورَة من الاغباط) ای امة  
من الأمم \* و قوله تعالی و قطعناهم  
اثنی عشره عشرة أسباطا بدل من  
اثنی عشره عشرة لا تمیزلان التمییز  
لا یكون الا واحد امنکورا کفر لک  
اثنی عشر درهما و لا یجوز دراهم  
و انما انت لانه اراد اثنی عشره  
فرقة ثم اختیر ان الفرق اسباط  
(سَبُورَة) محرکه تر و تازه از گیاه  
نسی و نبات آن مانند نبات ارزن  
و آن نیکو مرها است و از بیخ و ی  
غرواشه با فندکان سازند سَبُورَة  
یکی اسباط جمع \* و هر درخت که  
بر یک اصل و بیخ هاها بسیار  
داشته باشد  
(سَبُورَة) کتف دراز و موی  
نرو مخته \* و رجل سَبُورَة الشعر  
مرد نرو مخته موی  
(سَبُورَة) کما حب نام مردی



(سَبَطُ) کدرا ب و بصرف نام

مامی بز و حتی که پیش آذراست

(تَبْطَاظَة) حکمتا عا ظهرو به \*

و عیاطة المطر اکثر باران و

فراخی آن

(مَبَاط) کقطام تب

(مَبْطَانَة) محرکه فی میان کاراک

که بدان مرغان را اندازند

(سَابَاط) پوشش را کد رسواییت

و عاباطات جمع \* و شهری است

تبار واه النهر و موضعی است بهر این

مرکز و را معرب بلاس آباد \* و منه المثل

الفرغ من حجام سابات زیرا که او حجامت

کرد کسری را بک مرتبه در سفروی پس

لغنی و بی نیاز گردانید او را کسری

پس از آن باز حجامت میبکس نکرد

بنا بر این آنکه او حجامت میکرد هر کس

را از لشکریان که پیش روی میکند شست

بیکد آنکه به نسیمه تارفت رجوع

و با این معامله هفتد و د هفتد

میکند شست که احدی پیش روی بغرض

حجامت می آمد و او درین هنگام

بطر و زنی بطالت و بی کاری

ما در خود را حجامت میکرد

و این باب از بود تا آنکه مادرش

بناگاه مرد وایی مثل شد

(سَبِيط) کزیر نام مردی

(سَابُوط) جانوری است

دریایی

(سَبْطِيَّة) کاحمدیته شهری است

از اعمال فابل و دران شهر است

قبرز کربا و بحبی علیهما السلام

(ك م) سَبَطُ سَبَطًا و سَبُوطًا

و سَبُوطَة و سَبَا طَة) فروخته

کردیدن موی \* و سَبِيط) مجهول

کوفتار تب گردید

(مُسَبِيط) کحمن مرد صفت

بدن در و افکنده هر

(ارض مَسْبُطَة) زمین مسبط ناک

که گیاه نصی باشد

(أَسْبَطُ اسباطا) خاموش شد

از بیم و سر زان و افکنند \* و أَسْبَطُ

بالارض) و رسید به زمین و راز

گفت از ضرب \* و أَسْبَطُ فی نومد

چشم فرو خوابانید و خواب \*

\* و أَسْبَطُ عن الامر) غفلت نمود از

کار \* و نیز اسباط) کوالیدن چیزی

در د رازی و پنا و کسرتد شدن

و افتادن چنانکه حرکت را نتواند

و عیاط ناک شدن زمین

(مُسَبِيط) کسحت آنکه به نام

افکنده باشد از شتر ما و

کوب

(تَسْبِيط) باطل کردن ناکه

آبختی خود را و بره افکنند

میش

(سَبَطَر) کهنه مرد و سانی و خاطر

و حالاک و بازید و در راز از هر چیزی

و شیر بازیده رقت بر جستن یقال

اسد سَبَطَر و جمال سَبَطَرَات ای

طوال و تار و لیست طلنا نیت و انما می

کفر لهم عاصات و رجالات فی

جمع المذکر

(سَبَطَرِي) بکسر اول و مکون

طاه و فتح راء رفتاری است و تخت

(سَبِيطَر) کسفر جل دراز و مرضی

است نیک دراز کردن که پیوسته

د ر آب باشد و ماهی کیود و کنیت

او ابوالعیز را است

(سَبَا طر) کعلا بط دراز

(أَسْبَطَرَاو) بر پهل و خفته بازیدن

یقال اسبتر از الا ضطجع و امتد

\* و شتاب رفتن شتران و راه

رد و مت شدن بلا و زید و

(صبع) مفت \* و \* (صَبْعٌ) (صَبْعٌ)

دری مفت زن \* و زدن صبع (بالفتح)

دهی است. یا رقه و راس عین

و موضعی است میان قدس و ترک

بدان جهت که در آن جا مفت

جاء است و جائی که در آنجا حشر

واقع شود \* و منه الحدیث من لها

یوم السبع و یوری بضم الباء یعنی

کیست برای آنهاد روز قیامت

و روز بیم و بسوی همین راجع

است قول ذیب یوم لا یكون لها

راع غیري و ظاهر است که کون

در روز قیامت را می آنهای

تواند شد او اراد من لها عند الفتن

حين تترك بلا راع نهبة للسماع

فجعل السبع لها راعيا اذ هو منفرد

بها \* یا یوم السبع روز عید

جاهلیت است که در آن روز

از همه پرداخته بازی و لهو مشغول

می شدند \* و احبب می من صبع

یعنی کار سخت دشوار تشبیها

با حدی الیالی السبعة التي ارسل

یوسف فی الشدة \* و السبع

المثنی) سورة فاتحه است بدان

جهت که مفت است یا مفت

سورة طوال از بقرة تا توبه \* و

سبع الارض) بر میا و شان \* و سبع

الشعر) انتمیون

(سبعة رجال) یعنی مفت مرد

و یجرك و بعضی تحريك را انكار

کنند و گویند که متحرك جمع مابع

است چون طالب و ملبة \* و اخلة

أخلى سبعة) و تمنع اصل آن سبعة

است بضم با یعنی گرفت آن را

بگرفت شیرماده یا سبعة نام مردی

است هر کشتن که آن را پادشاهی

گرفتار ساخته دست و پایش برید

برد او کشید و از اینجا است که

گویند لا ملئ بذك عذاب سبعة

یا آنکه نامش سبع است تاي

تا نیست جهت تحقیر افزودند

یا معنی آنست که گرفت او را

بگرفت و گرفت مفت مرد \* و وزن

سبعة) مفت مثقال است \* و

خودان بن سبعة) تابعی است \*

و نیز سبعة) و تسم الباء هو ماده

و بكر صبعی بن محمد بن محمد

بن ابراهیم و بمرش احمد

صبعی و نبیره اش محمد صبعی

محمد ثان اند

(صبع) بضم با و فتح و مكنون آن

دده اصبع و سباع جمع

(صبعین) ابا الفتح مثنی در قول

فرزدق \* و كيف اخاف الناس

والله قايض \* ملئ النملين والصبغين

في راحة الله \* مفت آسانه

و مفت زمين است

(صبعون) مفتاد \* و محمد بن

صبعون) مفری مکی است \*

و عبد الله بن صبعون محدث

(صبعین) دهی است بحلب که

سیف الدوله بهتشی عطا کرده

(صبعية) بیای مشدد ابی است

مربی میرا

(صبع) بالضم مفت يك

(صبع) بالکسر نوبت آب شتر

مفت روز يك بار

(ذات السباع) کتاب موضعی

است \* و رادی السباع) در

و ارقه است قال مر به و ایل بن



سبع

بها حين رأها متفرقة في الخفاء  
فقلت والله لئن سمعت بي  
لذكرت اسمي فقال لما أرى في  
الوادى غيرك نصاحت ببنيتها  
يا كلب يا ذيب يا نهك يا دب  
يا حرجاك يا سيد يا صبع يا غمر فؤاد  
يتعادون بالصيرف فقال لما أرى  
هذا الأراذي المباع وسباع  
بن ثابت و صباع بن زيد  
وصباع بن موفى صحابيان  
\* وصباع بن عبد العزى  
مراوراذ كرامت در غزوه احد  
در حربگاه حمزه بن عبد المطلب  
در حدیث جعفر بن عمرو بن  
امیه صمري  
(سابع) هفتم سبعة محرکه  
جمع  
(سابع) کلمه هفت يك \* رهبيع  
بن سبيع پدر رهنی است از  
حمدان از ان بطن است اما ابو  
اسحق عمرو بن عبد الله حاتم  
است بکوفه معروف است بسوي  
ایمان و موهبي است بيمی  
(سبيع) گزير نام صودي \* و صبيح  
بن حاطب و صبيح بن قيس

سبع

صحابيان اند \* و صبيح بن خالد  
بمصرى بصري تابعی  
(سبيعة بنت الحارث) کجيهة  
و سبيعة بنت حبيب صحابه  
اند  
(سباعی) بالضم و الیاء مشددة  
شتر بزرگ در زبانه عیة مونت  
\* و رخیل سباعی البدن  
مرد هفت اندام در صفت بزرگ  
میکن در از بالا  
(سبوع) بالضم هفت \* و يقال طاف  
بالبيت سبوعا یعنی هفت بار  
(أسبوع) بالضم هفت \* الله یجمع  
\* و طاف بالبيت أسبوعا یعنی  
هفت بار  
(سبعان) بضم با موضعى است  
ببلاد قبیح و لم یات علی نعلان شیخ  
غیره  
(ارض سبعة) که مرحله زمینی  
د د ناک  
(سبوة) ماهه کار که کو حاله  
ابو رادده عورده باشد  
(ضف) جمعهم سباعا هفتم  
ایمان کردند \* و هبة هفت يك  
مال او گرفتند یاد غنام داد او را

سبع

وصیب از کرد یابد ندان گزید آنرا  
\* و سبع الذئب تیر انداخت کرد  
را یا تیر میزند آن را \* و سبع  
الشیء بدزدید آن را \* و سبع  
الذئب الغنم انگشت کرد  
گو میزند را \* و سبع الحمل  
هفت تو قاتل من را  
(سبع) کمترم بر سر خود گذاشته  
یا بر سر خوانده یا فرزند بحرام  
یا آنکه مادرش مرده پس شیر  
غیر مادر خود خورده باشد یا آنکه  
تا هفت پش یا چهار پش در  
همودیت باشد یا آنکه از سبعت  
دادن ددی گرفته باشد یا آنکه  
بر هفت ماه زاده شده باشد \* و هبة  
که آن را بد اید میورده باشند  
(أسبع اسباعا) صاحب ورد سبع  
کردید \* و أسبع القوم هفت عدد  
شدند \* و نیز اسباع صاحب  
رحمة کرد در آمده شدن بقالی  
أسبع الرعیان اذا وقع السبع فی  
مواشیهم \* و بد اید دادن بچه را  
و بکر دادن گو میزند را و بکر  
کذاشتن بخند را  
(سبعة تسبیعا) هفت عدد گو

در اوردن هفت رکن نماز است آنرا  
وَسَبْعُ الْإِنَاءِ هفت آرنج را  
هفت بار \* وَسَبْعُ اللَّهِ (لَكَ) دمد  
هفت بار \* وجمع القرآن  
وظیفه کرده قرائت قرآن را هفت شب  
\* وَسَبْعُ لَا مِرَاتِهِ اقامت نمود  
نزد زن خود هفت شب \* وَسَبْعُ  
دَرَاهِمَهُ هفت دراهم کرد  
در مہای خود را دین هفت موله  
است \* وَسَبْعُ الْقَوْمِ هفت صل  
کس شد نمود  
(سَبَاع) ککنا بجماع و فخر  
نمودن بکثرت جماع و فحش گفتن  
و همد یکر زادن شمام دادن مسابغة  
مثله  
(السَّبْعُ الشَّيْءُ) بد زد نمود  
آن را

سبع

(السَّبْعَةُ) بالفتح هاد ما فی ثاقف  
تیزی آن و قتی که سر برداشته دم  
را بر مرد و زان زد در رفتن  
سبعا و سبعا را با کسر و بفتح

سبع طار

(السَّبْعُ طَرِي) بالفتح طیار  
دراز  
سبع ل  
(رَجُلٌ سَبْعَلٌ) کسر رجل مرد  
بی باک

سبع

(رَجُلٌ سَبْعٌ) کعنق مرد بازو  
فراخ  
(سَبْعَةٌ) بالفتح فراخی و ضخامت  
و تن آسانی  
(سَابِغٌ) دراز و تمام از هر چیز  
\* رَجُلٌ سَابِغٌ نرد دراز نره \* و  
بِيضَةٌ لَهَا سَابِغٌ یعنی خود  
دامن دار \* و ذَنْبٌ سَابِغٌ دم  
تمام و دراز

(سَابِغَةٌ) زبده فراخ \* و نَاقَةٌ سَابِغَةٌ  
الضلع (شتر ماده دراز تمام  
پهلوی \* و عَجْزَةٌ سَابِغَةٌ) مرین  
دراز و تمام و کذا الیه ما یغنی عن  
ما یغنی و مطرقة سَابِغَةٌ ای تامه طریقه  
\* و لَيْثٌ سَابِغٌ بن دندان

زشت

(تَسْبِغُ الْبَيْضَةِ) و تَسْبِغَتُهَا  
بالفتح و کسر الباء و فتحها فیها  
دامن خود که بر زره نشیند تسابغ

جمع  
(بَنُ السَّبْعِ الشَّيْءِ سَبُونًا) دراز  
شد بموی زمین \* و سَبَعَتِ  
النَّعْمَةُ تمام و فراخ شد نعمت \*  
و سَبِغَ لِبَلْلَةٍ ما نل کشت بموی  
شهر خود و زحید آن را  
(مُسَبِّغٌ) که محسن آنکه بر روی زره  
فراخ باشد

(السَّبَاغُ) تمام کرد اندین نعمتی  
را بر کسی و تمام آوردن و ضورا  
یقال أَسْبَغَ الْوُحُوءَ إِذَا الْبَلَدُ  
مَوَاضِعَهُ وَوَفَّى كُلَّ مَعْرُوحَةٍ  
(مُسَبِّغٌ) که محل ششتر ماده که بجهت  
قریب زادن را افکنده باشد  
(تَسْبِغٌ) بجهت افکندن شتر که  
بزادن نزدیک آمده باشد یقال  
سَبِغَتِ النَّاقَةُ إِذَا أَلْقَتْ وَلَدَهَا وَ  
قَدْ أَشْعَرَ و نوصی از تصرف  
مرض

سبع غل

(سَبْلَلٌ) کسر رجل مرد بی  
سلاح و بی هیچ چیز دیگر یقال  
أَنَا سَبْلَلٌ لَا شَيْءَ مَعَهُ وَلَا سِلَاحَ  
علیه  
(مُسَبِّلٌ) فراخ و دراز



سَبَق

(دِرْعٌ سَبَقْلَةٌ) زره فراخ  
 (إِسْبَغْلُ الثَّرْبِ إِسْبَغْلًا)  
 ترشد جامه \* رَا سَبَغْلُ الشَّعْرِ  
 بآلِ هِن) چرب و ترشد موی  
 پَر و غن

سَبَق

(سَبَقٌ) محرکه آنچه کر و بندند  
 بدان در امپاد و انیدن و تهر  
 انداختن و جز آن اسباق جمع  
 (هَما سَبَقَان) بالکمر یعنی با هم  
 سبقت گیرند کان اند  
 (سَبَقَةٌ) بالضم جمع سَبَقٌ محرکه  
 است  
 (سَابِقُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ) از امام  
 ابوحنیفه روایت دارد  
 (سَابِقَةٌ) پیشی یقال له سَابِقَةٌ  
 فی هذا الامر اذ اصیق الناس  
 الیه یعنی او را سبقت روایی است  
 بر مردم در آن کار \* رَسَابِقَاتِ  
 فرشتگانیکه پیشی بردند بر دیوان  
 در سعادت و حی  
 (سَبَاقًا لِّبَازِی) ککتاب  
 مرد و بند پای باز که از مردم و جز آن  
 باشد  
 (هُوَ سَبَاقُ غَايَاتِ) کمداد

سَبَق

از فرام آورنده نیزهای  
 سبقت است یعنی برد یکران  
 سبقت کیوننده است \* وَ عَبِيد  
 بن سَبَاقِ و پسرش معین مرد و  
 محدث اند

(ن ض) سَبَقَةٌ سَبَقًا بالفتح  
 در کتشت آن را پیشی گرفت \* و  
 سَبَقَ الْفَرَسُ فِی الْحَلَبَةِ  
 نخستین برآمد از میان رها  
 (سَبَقَتِ الشَّاةُ تَسْبِيقًا) ناتمام  
 افکند بچه خود را کو میند \* و  
 سَبَقَ فُلَانٌ گرفت آنچه کرو  
 بسته بود برد و انیدن اسب یاد آن  
 را ارغات اصدا است

(مَسَابِقَةٌ وَ سَبَاقٌ) با کسی پیشی  
 گرفتن درد و بدن یاد تراختن \* و مرد  
 کردن در آن یقال مَسَابِقَتُهُ فَسَبَقَتْهُ  
 و یسابقنی فَا سَبَقَهُ یا لضم  
 (إِسْتِبَاقٌ) بر یکدیگر پیشی گرفتن  
 و در کتشتن از جای و ترک دادن  
 \* و یقال إِمْتَبَاعُ الصَّراخِ اذ ا جا و زاه  
 و ترکاه حتی مَلَّاه \* و با یکدیگر  
 تیر انداختن  
 (تَسْبِيقٌ) بر یکدیگر پیشی  
 گرفتن

سَبَل

سَبَل

(سَبَلٌ الشَّجَرِ) بالضم دهی  
 است همسر \* وَ سَبَلُ الْعَبِيدِ  
 دهی است د بکران از آن  
 است ملی بن عبد الکافی یکی از  
 ائمه شافعیه

(سَبِيلَةٌ) کصفینة یا راه نقره  
 و مانند آن کد اخته سیاتیک  
 جمع \* و نام مردی  
 (ض) سَبَلَةٌ سَبَلًا بالفتح  
 کد اخت آنرا پس ریخت  
 (تَسْبِيلُک) کد اختن زر و نقره  
 س ب ک ر

(مَسْبُوكٌ) جوان تمام بالا را باعتدال  
 رسید و موی فرو بسته  
 (إِسْبِکَر) بر بهار و خفته یازیدن  
 و یازیدن شیر رقت بر چستن  
 و تمام الا شدن دختر

سَبَل

(سَبَلٌ) بالضم خوشه یا خوشه  
 پودانه و ماثل  
 (سَبَلَةٌ) بالضم ده خوشه و باران فراخ  
 (سَبَلٌ) محرکه باران که از ابر  
 بر آمده و تا زمین فرساید  
 باشد یا عام است و بیند

سبیل

سنام و حوشه و نیزه و جامه  
 دراز فروخته و پرده چشم که  
 از وزم و مریق چشم که در سطح  
 در پیش نظر غبار معلوم شود  
 یارک مرغ است که در چشم  
 پدید آید و موضعی است نزدیک  
 یما مد و نام اسبی نیکو و نجیب  
 \* رَسَبِلُ بْنُ الْعَجَلَانِ (طائفی  
 صحابی است و نام پدر رَسَبیره  
 محدث یا آن بشین است \* و  
 ذُو السَّبَلِ (لقب پسر جد که  
 بن بطار و سَبِلُ مِنْ رِمَاحٍ باره  
 از رماح کم باشد یا بسیار  
 (سَبَلَة) بالتحريك خوسه و دانه  
 و مغاکچه وسط لب بالائین و بیروت  
 یا موی که بی بیروت است یا کرانه  
 بیروت یا فراهم آمدن کاه در در  
 بیروت یا موی که بر زینه است تا سر  
 ریش یا بخصوص سوری که بر  
 هینه فتل سَبَال جمع \* و موی  
 کردا کرد منخرشت با آنکه در  
 پایین منخر است \* و قولهم جَرَّ  
 سَبَلَتَهُ یعنی متکبران و جاهله  
 کشان رفت \* و نَشَرَّ سَبَلَتَهُ یعنی

سبیل

تهد بد کنان و ز آمد \* رَذُو  
 (السَّبَلَة) لقب خالد بن عوف  
 بن فضله که از رئیسان عرب است  
 \* و بعیر حَسَنُ السَّبَلَة (شتر  
 تنگ پوست \* و لَبَتَ فِی سَبَلَة  
 الناقة) نیزه زد در کومینه ناله  
 (خُصِيَّةٌ سَبَلَة) کفرجه خایه  
 دراز  
 (سَابِلٌ) باران نیک و بزان  
 (سَابِلَة) راه یا پورده و بسیار  
 معلوک و مسافران و آیند و رونک  
 (سَبُولَة) و یضم خوسه یا خوسه کج  
 برزانه  
 (سَبَالٌ) کتاب موضعی است  
 میل بهر طرف و مدینه \* و ذُو السَّبَالِ  
 لقب سعد بن صفیع خال ابو هریره  
 رضی الله عنه  
 (سَبَالَة) موی پایین منخر کربه  
 و مانند آن و موی کرانه بیروت  
 (بنو سَبَالَة) کساحه قبیله  
 است  
 (سَبِيلٌ) کلمه میرا راه روشن و بیوت  
 سَبِل کتب جمع \* و راه میانه \*  
 و منه و ملی الله قَصْدُ السَّبِيلِ  
 راست و میانه لغزله و منها چاره

سبیل

\* و قصد و مد سب و حرمت و  
 منخرج و آنچه بدان بد یگری  
 پیروندند \* و سَبِيلُ اللَّهِ (قتال  
 با کافران در راه خدا و هر امر  
 خیر که بدان امر وارد شده و اول  
 بیشتر است \* و ابْنُ السَّبِيلِ)  
 پسر راه یعنی آینه در و رونه و آنکه  
 از با هت مردن یا مانده یا بسیار  
 شدن ستورد و راه مانده باشد  
 (سَبِيلَان) قبل و د بر و قضیب  
 من السبیل  
 (سَبِيلَة) راه روشن یا هام  
 است  
 (بنو سَبِيلَة) کجهینه قبیله است  
 (سَبِيلٌ) کجعفر موضعی است  
 (السَّبِيل) گز میل شهری است  
 (سَبِيلٌ) چشمه است در بهشت  
 قال الله تعالی عینا فیها تمحی  
 سَبِيلًا قال الاخفش هی معرفه  
 رَدَّتْ اِلَیَّ فی الآیه للازدراج  
 (سَبَال) کشداد جد والد ازداد  
 بن جَمِيل بن موسی محدث  
 (سَبَلَان) محرکه کوهی است  
 و لقب عالم مولی مالک بن ارم  
 و ابراهیم بن زید و خالد بن



حبل

عبد الله شيخ خالد بن دهقان  
(رَجُلٌ أَهْبَلُ) مرد دراز  
بروت  
(هَبْنُ سَبْلًا) بالفتح هم دراز  
مرگان  
(أَسْبَالُ الدَّلْوِ) دمانهای دلو  
\* ويقال مَلَأَهَا إِلَى أَهْبَالِهَا یعنی پر  
کرد آن را تا لبهای آن  
(رَجُلٌ هَبْلَانِي) بالتحريك  
مرد دراز بروت  
(مُسْبِلٌ) كحش نره و سومار  
و ششم یا پنجم تیر قمار و نام ذي حجه  
و آنكه از ازار را دراز کند و بر زمین  
کفان رود از تکبر  
(رَجُلٌ مُهْبِلٌ) كحرم و بکرم  
مرد دراز بروت  
(أَسْبَلُ عَلَيْهِ) بهیاء رکود شدن  
و بروی \* وَأَسْبَلُ الْمَطْرُ بِهَا  
بارید باران \* وَكَذَا أَسْبَلُ  
الدمع \* وَأَسْبَلُ الزَّرْعُ برآمد  
خوشه آن \* وَأَسْبَلَتِ السَّمَاءُ  
بارید باران \* وَأَسْبَلَتِ  
الطَّيْرُ (صاحب همیار آینه  
ورنده کردید راه \* و نیز اسبال)  
فروگذاشتن ازار و مانند آن

هبن

بتکبر و صحت کردن بتل ازار  
باریدن ابله و باران و بیرون  
آمدن خوشه کشت و صاحب  
خوشه شدن کشت  
(سَبِيلُ الزَّرْعِ سَبْلَةٌ) خوشه  
بر آورد کشت  
(رَجُلٌ مُسَبِّلٌ) كحمت مرد  
دراز بروت  
(رَجُلٌ مُسَبِّلٌ) كعظم مرد دراز  
بروت و پیر زشت و  
(سَبْلَةٌ تَسْبِيلًا) در باخت آنرا  
دراز خدای  
هبن  
(هَبْنُ) كحركة دمی است  
ببغل اد ثوب بنبی و ثياب  
سَبْنِيْد) منصوب است بان و آن  
از ازارها است میاه برای زنان  
قال رِقُولُ اللَّيْثِ ثِيَابٌ مِنْ كَتَانٍ  
بيض مَهْرٌ و قال ابو بردة الثياب  
السَّبْنِيَّةُ هِيَ الْقَسِيَّةُ وَ هِيَ مِنْ حَرْبٍ  
فِيهَا امثالُ الْأَنْجِ  
(ابو جعفر سَبْنِي را حمد  
سَبْنِي بن اسمعيل) محدثان  
انی  
(أَهْبَلْتُ) بالفتح رو پوشای

هبنك

تنك  
(سَبْنَك) بالفتح و فتح بار نقش بد  
نون لغتی است در صیغته و آن  
مرغی است جملو  
(إِسْبَانٌ) پیوسته جا مة سَبْنِيَّة  
پوشیدن يقال اسبنت اذا دامت  
عليها لبسها  
هبن بن ت  
(سَبْنَتِي) ابالقصر مرد دلیر  
پیش در آیند در حرب و پلنگ  
سَبَانَتِ جمع  
(مُسَبْنَتًا) بهمزه کسی که سرش  
دراز باشد مانند کوه که خانه  
نشین است  
هبن بن ج  
(سَبْنُجُونَةٌ) پوستین از پشم  
رو باه و قیل و عرب آسان کون  
+ ص  
هبن بن د  
(أَهْبَنْدِي) بالقصر مرد دلیر  
پیش در آیند در حرب و پلنگ  
سَبَانِدِ جمع  
هبن بن ل  
(أَهْبَنْك) بالتحريك كسمت جد  
ابو القاسم هم درین عهد او و نموده

او که بن اسمعیل بن عمر مرد و  
محدث اند و معروف باین  
مبتدا

من بـ

(سَبَّحَ) سحر کردن عقل از پیروی  
هو الفعل من مع يقال سَبَّحَ سَبَّحًا  
و یسکن مجهولاً حرف کردید  
(سَبَّاهُ) کسی که با مرد عقل رفته  
و همراه  
(سَبَّاد) کفر آب سکنه که ببرد م  
عارض شود

(مَسْبُوءٌ) پیر خرف

(مُسَبِّدٌ) کم‌عظم پیر خرف و مرد  
تیز زبان

من بـ

(ضَلَّالٌ بِنِ السَّبَّهِ لَمْ) چیز  
باطل \* رجاء سَبَّهْلًا بی صلاح  
و بی هیچ چیز دیگر آمد یا متکبران  
و بی پرواها نه آمد یا آمد  
نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت  
\* و منه النحل یث لا کیره آن آری  
احد کم سَبَّهْلًا \* و يقال هو  
يَمْشِي سَبَّهْلًا يَعْمُرُ يَهُودَهُ آمَد  
رشد کرد

من بـ

(سَبَّي) بالفتح بردن و غریب  
وطن سَبَّي جمع \* و زنان بد آن  
جهت که دل می برد یا بزده  
و اسیر کردن بد و مملوک می شوند و  
لا يقال ذلك للرجال  
(سَبَّي الحَيَّة) بالکسر و یهتر  
پوست مار  
(سَبَّيَّة) بالکسر و تفتح دهی است  
بر ماله از آن ده است ابو القاسم  
عبد الرحمن سَبَّي بن محمد و ابو طالب  
سَبَّي که محمد ثانی اند

(سَبَّاء) حی است به یمن \* و يقال  
ذهبوا ایدی سَبَّاء یا دی سَبَّاء یعنی  
رفتند متفرق و پریشان و هما  
اسمان جعلوا اصماراً حد اوقد مر  
(سَبَّاء) کسما \* چوبیکه آن را  
سبیل از جای بجایی برد و یقصر  
(سَبَّي) کفنی برده یستوی نیه  
المان کرد و المونث سَبَّاء یا جمع \* و  
چوبیکه آن را توجبه از جای  
بجایی برد و پوست مار که بر کند  
آن را

(سَبَّيَّة) می که آن را از جای  
بجایی برند وزن بزده و یکی است  
بد هناه و مر و ارید که غراض

بر آورده باشد

(سَبَّاء) بالمد کفاصعاه مشیمه  
که با بچه بیرون آید از زمین  
یا پوستکی است تنگ که بر بینی  
بچه باشد و قن زادن و آن دور  
کرده شود و اگر آن را دور نکنند  
بچه بمرد \* و شتران و گوسفندان  
بسیار \* و منه لفلان ما بیا اهی  
مواش کثیره \* و نتاج و شتران که  
برای نتاج باشند و گوسفندان  
بسیار نسل سَبَّاء بی جمع \* و خاک  
هو راخ موش دشتی

(أَسَابِي الدِّمَاء) راههای خون  
(سَبَّاءة) بالکسر یکی  
(ض) سَبَّي العَدُو سَبَّاء سَبَّاءاً  
برده کرد او را \* و سَبَّي الخمر را  
خرید کرد می را تا از شهری بشهری  
یا از جای بجایی برد \* و سَبَّاء  
الله غریب کند و در کرد اند  
او را خدا می \* و سَبَّي الماء کند  
چاه را تا آب رهید \* و نیز سَبَّي  
دل بردن معشوق عاشق را سَبَّاء  
مثله

(اسْتَبَّاء) برده کردن و دل بردن  
(تَسَابُّوا) بدی کردن بعضی



آن مریض را ردی بردند .

### باب السین فصل التاء

من ت ب

(نَسَبَ) بالفتح نوهی از شتاب

نوزی که فوق منق است

من ت ت

(نَهَبَ) بالفتح سخن زشت و عیب

(أَحْمَلُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ سَتَّةَ) بالفتح

محدث است

(سَبَّ) بالكسر شش يقال سَتَّ

وَجَالَ وَهَتْ نَحْوَهُ أَصْلُ أَنْ سَدَّ

أَمَّتْ مَعَهُ رَابِتًا بَدَلُ كَرْدَ نَدَر

دال را تا کرده در تا ادغام نمودند

بَدَلُ لَيْلٍ مَدَّ يَحَهُ وَأَسَدَّ اس که تصغیر

و جمع آن است \* وَبِقَالَ جَاءَ فُلَانٌ

مَادٍ سَا وَمَادٍ يَأْ وَمَا نَأْفَمَنْ قَالَ

مَادٍ سَابَنَاءَ مَلَى السِّدَّسَ وَمَنْ

قَالَ مَا نَبَاءَ مَلَى لَفْظُ سَبَّ وَمَنْ قَالَ

مَادٍ يَأْ بِأَلْيَاءٍ أَبْدَلَ السَّهْنَ يَأْ

مَلَى حَدَّ نَقَضِي فِي تَفْهِيضٍ \* وَهَتْ

مَرُورَةً هُوَ اسْتِوَاكُورٍ وَمَشْرُوبٍ

وحرکت و مکنون بدنی و حرکت

و مکنون نفسانی و خواب و بیداری

و استغراق و احتیاج

(سَتَّيْتُ) بالكسر برای خطاب زن آید

یعنی ای شش جهات من یا آن ملحد

است و صواب میدتی و نام دختر او

عثمان ما بونی که محدثه است

(سَتَّيْتُكَ) بكاف تصغیر نام محدثه

که دختر معمر بود

(سَتَّيْتُكَ) بتصغیر جماعت زنان

است که محدثه بودند

(أَحْمَلُ سَتَّيْتُيْ) بن محمد بن

سلامه محدث است

(قَلَّةُ ابْنِ هَتَّيْنِ) در مقابل مَلَطِيَّةِ

است

من ت ج

(اسْتَجَّ) بالكسر جوابکی است میان

كَارَكِ که بران پنده و عیده را

بیمچند برای بافتن یا چیزی که

رشته را از دوك بدست بران

بیمچند استَبَجَّ بالكسر مثله فیما

من ت د

(سَاتَيْدَا) که در قول یزید بن

مُفَرِّغٍ است \* مَدَّ بَرَسُو فَسَاتَيْدَا

فَبَصُرِي \* فَحَلُّوا أَلْمَخَانَةَ

مَا لِحِبَالٍ \* نام کوهی است اصل

آن ساتید، ما بود بصورت میم

آن را حذف نمود

من ت د

(سَتَّرَ) بالفتح پوشیدن و ~~الغسل~~

من نصر و بازداشتن از موصل

(سَتَّرَ) بالكسر پرده سَتَّرَ رَأْسَهُ

جمع \* و بیم و شرم و کار

(عَبْدُ الرَّحْمَنِ سَتَّرِي بْنِ

يُوسُفَ) محدث است و یا قوت

خادم سَتَّرِي یکی از عاهدان بود

(سَتَّرَ) مَحْرُكَةً سَتَّرَ

(سَتَّرَ) بالكسر پوشش و آنچه بدان

محدود را از چیزی بپوشند

(سَتَّرَ) بالكسر پرده سَتَّرَ بِالضَّمِّ

جمع \* و کوهی است بعالیه و باجاً

و کوهی است بجمی و پشتهها اند

بالای انصاب حرم بدان جهت

که متره اند میان حرم و میان

حل \* و دروادی اند در دیار

ربیعة و کوهی است بدیار مَلَمَمٍ

و ناحیه است بمحرمین

(سَتَّارَةٌ) بالكسر پوشش سَتَّارِثَر

جمع \* پرده و پوست که بر ناخن

است

(سَتَّيْرَ) کامیر پوشیه و یا ساو

المونث بالهاء و پوشش و مفعیل

جمع فاعل \* و کان رجلاً سَتَّيْرًا

ای بن سَتَّرِی الغسل و هو کسکیت

(سَقَار) کشد اد بسیار بپوشند  
 و نامی از نامهای باری تعالی  
 (اِسْتَار) بالکسر و عد چهار تا  
 است و در روز چهار و نیم مثقال  
 است و تیر جمع  
 (اِسْتَارَة) بالکسر پوشش و پرده  
 (علی سائر مری متوری بن  
 فضل رحمد العزیز متوری بن  
 محمد) محمد ثانی اند  
 (سائور) نام یکی از ساعران که  
 همی علیه السلام ایمان  
 آوردند  
 (مَسْتُور) پوشید و پوشند \* و منه  
 قوله تعالی حجاباً مستوراً ای ساتراً  
 علی حدّ کان وعدة ما تیا ای آتیا  
 و قيل حجاباً علی حجاب اَرَادَ بِذَلِكَ  
 كَثَافَةَ الْحِجَابِ \* ورجلٌ مَسْتُورٌ  
 مرد پارسا  
 (مَعْتُورَة) زن پردگی و پارسا  
 (مِصْتَر) بالکسر پوشش  
 (اِسْتَرَا بَاد) بالکسر و بفتح دهی  
 است نزد یک چرخان و شهری  
 است بسوار قیة رد می است  
 بصر ابلان

پردگی  
 (تَعْتِير) پردگی کردن دختر را  
 (اِسْتَرَا مُسْتَرَاً) پوشیده کردید و  
 در پرده شد و پرده ز نمود  
 (تَسْتَر) پوشید و شد \* و نیز  
 تستر پرده کردن و رداختن  
 چیزی را و در پرده شدن  
 س ت ع  
 (مِصْتَع) که نبره و شتاب و گالی  
 و رماد را و در و جست و چابک  
 مِصْتَع مثله

(سَتُوق) که تنور و ضم درم نهمه  
 مغشوش و قلب معرب سه تو  
 (تَمْتُوق) که صفور درم نهمه  
 (مِصْتَقَة) بالضم و فتح التاء و ضمها  
 پوستین دراز آستین معرب است  
 \* و التي است که بد آن چنگ و  
 مانند آن نوازند مَسَاتِيق جمع

(سِتِيك) بالکسر و كاف تصغیر  
 نام دختر معمر و مذکور است  
 در مس ت ت

(سَتَل) محرکه عقاب یا مرغی  
 است و دیگر مشابه به عقاب یا بکر کسی  
 مُتَلَان بالضم و الکر جمع \* و پس  
 روان  
 (سَاتِل) آنچه مانند اشک و  
 مروارید قطره قطره چکان و روان  
 باشد

(سَتَا لَة) بالضم بلایه و ردی از  
 مرغی  
 (مَسْتَل) که بعد راه تنگ  
 (مَسْتُول) آنچه که گوشت از وی  
 گرفته باشند

(ن) سَتَل الْقَوْمُ سَتَلًا یکی  
 سپس دیگر برآمدند  
 (سَاتَل مُسَاتَلَة) پس روی کرد  
 (اِسْتِنَال) یکی بعد دیگری  
 برآمدن قوم

(تَسَاتِل) بمعنی اِسْتِنَال است

(اَسْتَن) بالفتح بینج درخت پوشیده  
 آستینان مثله اَسْتَنَة یکی \* یا  
 استن درختی است که در بینج  
 و منبت آن تفرق و پراکندگی  
 باشد پررشی که از در پرشکل گالید  
 مردم نه اند



(أُمَّتَانِ) بالضم جهار كونه اند

ببذل ادعالي واهلي وارسطا واهل

از يكي آنها است هبة الله اُستانی

بن عبد الصمد

(أَسْتَنْ اِسْتَانَا) در حال فخط

در آمد مقلوب است است است

س ت ه

(هَتَه) بالفتح وجره كونه اُستاه

جمع \* ویکسر \* وبالفتحريك

استخوان سرين \* و نیز کلان سرين

عدن والفعل من سمع

(سَتَد) ككتف بعض روقوم وآنكه

سرین کلان رادوست دارد

(سَد) بحذف لام فعل وتخفيف

سرین یا حلقه د بر و یغم \* ومنه

العين وكاء السه بحذف العين

ویروی ركاء المست بحذف لام

الفعل

(اِست) كونه اصل آن هتله است

\* ويقال كان ذلك على است الدهر

يعني هو اره بود \* وكذا ملزال

فلان على است الدهر متجنونا

يعني همواره دیوانه است \* ویا

ابن استنها) كفايه است از باز

کرد انیدن پدرش مادر را را از

کاری \* وقولهم يا هت فلان

دشنام است سر عرب را \* وتركتك

ياست الارخص كذا شتم ارا

محتاج و درویش \* وصالك است

مع استك) يعنى نيمت ترا عون

و مدد کار \* ولقيبت بمذلة است

الكلمة) يعنى ناپهشت بخي ديدم

از وی \* ويقال هم اُضيّق استناها

من ان يفعلوه) يعنى عاجز اند

از ان کار

(تتهي) بالتحريك آنكه هموان

از بعض قوم رود ستهي مثله

منسوب الى الاست

(رجل مستد) كسمن مرد کلان

سرین

(استد) بالفتح کلان سرين سته

ككتب جمع ستهان بالضم مثله

\* وآنكه سرين کلان رادوست

دارد ابن السكيت رجل استه

رستاهي و منهم عظيم الاست

والمرأة متها

(ستهاء) زن کلان سرين

(استي) بالکسر بعض روقوم

نعمه الى الاست

(ستهي) كذا ابي کلان سرين

(ف) ستهه) از بعض اوست

وقد برآون او

س ت ه

(سُتْهُمْ) مرد کلان سرين يستوي

فيه المذ كرو المونث \* وآنكه سرين

کلان خواهد و سرين کلان را

دوست دارد والميم زائدة

س ت و

(ستنا) تار جامه لغة في الحد

واحسان ونيكويي

(أُسْتِي) كترکی جامه بانته و تار

جامه

(ن) ستنا) شتابی کرد و سر

نمود

(أُسْتِي الثوب استناء) يافت

جامه را

(سَاتَاءُ مَسَاتَاءُ) ممد يكر بازي

شغلته بازي كرد ند

(إِسْتِنَاتِ الناقه استناء)

فروشته كرد يد از جهت شل

خواهش در

باب السنين فصل الجينم

مى چ ب

(سَجَب) خيل كه نه سَجَب بالضم

جمع

(سِقَاءٌ سَاجِدٌ) عیون خشک  
سواجب جمع

س ج ج

(سَجْدَةٌ) بالفتح نام بتی و شیر تنک  
آب آمیخته

(سُجُجٌ) بضم سین با مهای کل  
اند و ذاتهای پاکیزه

(سَجَاجٌ) بالفتح شیر تنک بسیار  
آب

(مَسْجِدَةٌ) بالکسر انداوه ران  
جوی باشد که بدن کل اند ایند

(مَسْجَسٌ) بالفتح زمین هموار  
خوش نه درشت و نه نرم و مابین

طلوع فجر تا طلوع آفتاب و هوای  
خوش نه سرد و نه گرم و منه

الحدیث فی صفة الجنة و هوامها  
السجس و کذا اطل الجنة سجس

ای معتدل لا حار و لا قار و یوم  
سجس روز نه گرم و نه سرد

(ن) مسج بطنه رقیق و تنک شد  
پلیدی او و کذا مسج غایطه و

مسج الحائط بكل کرد دیوار را  
س ج ج

(سُجْرٌ) بالضم شاه راه و میانه آن  
یقال خل به عن سجر الطريق ای

من و منطه و نرم و آمان از هر  
چیزی

(سُجْدَةٌ) بالضم مرشت و یفتح  
(سُجُجٌ) بضم سین نرم و آسان و

شاه راه و انداز و منه بیوتهم  
ملی سوج و احد و یضم ای قدر

واحد  
(وَجْدٌ أَسْجَحٌ) روی نیکو با اعتدال

و آسان از هر چیزی  
(مَسْجَعَاءٌ) مونت اسج و شرباده

تمام خلقت دراز یفت  
(سَجِجٌ) کامیر نرم و آسان

(سَجِجَةٌ) کسفینه انداز و مرشت  
و خو

(سُجَاحٌ) کفراب هوا  
(سِجَاحٌ) بالکسر مقابل و برابر

(سَجَاحٌ) کقطام نام زن متنبیه که  
در کذب بدن مثل زنمذ فیقال

أَكْذَبُ مِنْ سَجَاحٍ  
(مَسْجُوحٌ) مرشت و هوای

(مَسْجُوحَةٌ) مرشت  
(مَسْجِجٌ) کمبر نام مردی

(س) سَجِجٌ الخد سَجِجًا و  
سَجَاحَةٌ نرم و تابان و دراز

با اعتدال و کم گوشت کردید  
کرده باشد

رخسار  
(ف) سَجَحَتِ الْكَمَامَةُ بانک

کرد کبرتر و سَجَحَ لَهُ بِلَافٍ  
تعریض کرد مرا و را بسخن

(إِسْجَاحٌ) آسان داشتن و عفو  
نمودن و در گذاشتن و منه اذا

مَلَكْتُ فَأَسْجَحُ ای سهل و کذا اذا  
سألت فأسجح ای ارفق و سهل الفاظک

(تَسْجِیحٌ) تعریض کردن کسی را  
بسخن

(إِسْجَاحٌ) جوا نمردی نمودن  
یقال إَسْجَحُ لِي بِكَذا ای اَنَسَح

بكذا  
س ج د

(سَجْدَةٌ) بالکسر اسم است سجود  
را و سورة السجدة بالفتح

است  
(سَاجِدٌ) هر بر زمین نهند و ز

پشت خم دهند و سجج جمع  
و منه قوله تعالى وادخلوا الباب

سجدا ای رُكْعًا  
(عین سَاجِدَةٌ) چشم مست و

مست نظر و نخلة سَاجِدَةٌ  
خرما بن که در بار آن کثرو مائل

کرده باشد



(اَسْجَدُ) آما سید پای

(اَسْجَادُ) بالفتح در قول امود

بن یقفر \* مِنْ خَمْرِ ذِي نَطَفٍ

اَغْنِ مُنْطَقِي \* وَاَنْفِي بِهَا كَدَّ رَاهِمِ

الْاَسْجَادُ \* جهود و ترسا است یا مراد

از ان جز به است یاد راهم الاسجاد

نوعی از درم که بران صورت صنم

است که آن را سجد می‌کردند \*

و روي نكسر الهمزة و سحر باليهود

(سُجَادَة) كَرْمَانَة جای نماز نشان

سجده در پیشانی

(مَسْجِدُ) بالفتح پیشانی

مَسَاجِدُ جمع \* و نماز \* و نبر

مَسَاجِدُ (اعضای هفتگانه که

در سجد به بزمین چسبید \* و منه

الحدیث اُمِرْتُ اَنْ اَسْجُدَ مَلَى

سَبْعَةِ اَرْبَابٍ

(مَسْجِدُ) بکسر جیم و یفتح مرکب

مَسَاجِدُ جمع \* قال الفراء المفعَل

من نصر یفتح العين اسماء کان او

او مصدر اُمِثِلْ دَخَلَ مَدَّ خَلَا وَ هَذَا

مَدَّ خَلَهُ اِلَّا اَحْرَمًا مِنْ الْاَسْمَاءِ

اَلْزَمُوْهُمَا كَسْرَ الْعَيْنِ وَ اَلْفَتْحُ جَائِزٌ

و ان لم یجمع که سجد و مطلع و مشرق

و مَسْقَطٌ و مَفْرَقٌ و مَجْزِرٌ و مَحْکِنٌ

و مَرْفِقٌ و مَنِيَّتٌ و مَنِيَّتٌ و مَا كَانَ

مِنْ بَابِ جَلَسَ فَا لِمَوْضِعٍ بِالْكَسْرِ

و الْمَصْدَرُ بِالْفَتْحِ كَنَزَلْ مَنَزَلًا يَی

نَزُرُ لَا وَ هَذَا مَنَزِلُهُ بِالْكَسْرِ

(مَسْجِدُ) ان (مَسْجِدُ) مکه و

مَسْجِدُ مد بنه

(ن) مَسْجِدٌ سَجُودًا و سَجَدَةً

بالفتح و یکسر هر را بر زمین نهاد

و فروتنی نمود و راست ایستاد

از لغات اضداد است \* و سَجَلَتِ

(رَحَلْتُ) آما سید پای او

(اَسْجَادُ) سر نگون کردن و خم

شدن و بريدك جای بیرونه جسم

خمارناك نکرستن

### س ج ر

(سَجَرٌ) محرکه سپیدی سرخی

آمیخته

(سَجَرَةٌ) بالضم سرخی سپیدی

آمیخته را آب اندک که مدد

باران پرشد به باشد سَجَرٌ کسر د

جمع

(اَسْجَرٌ) بالفتح حوض پاکیزه کل

و شیر بیشه

(عَيْنٌ سَجْرَاءُ) چشم سرخ شده

یا چشم که سپیدی آن را سرخی

آمیخته باشد

(سَوَّجَرٌ) بالفتح درختی است

یا درخت بید یا صواب بهمله

است

(سَجُورٌ) کعبه هر چه سجدند آن

بتفاسا نند

(سَاجِرٌ) کصاحب جایی که آب

سپیل آن را پر کرده باشد و آسی

است بپیمانه و نام موضعی

(سَجِيرٌ) کامیر بار در و مت خالص

سَجَرَاءُ جمع

(سَجَارٌ) ککنا بدهی است

ببخارا

(سَاجُورٌ) چوب که بر کردن سکه

بندند نارا سوراخ رزقند در

شدن با نکور خوردن و نهری

است پنجم و موضعی است

(سَجُورِيٌّ) کجهری مرد سبک

یا احمق

(مَسْجَرٌ) کعبه فروزین تنوز

(مَسُوجَرٌ) هک با سا جور \*

شعر مسوجر موی فرورشته

(مَسْجُورٌ) اذروخته و ساکن

ضد و دریائی که آبش زانند از ان

باشد و مررا ریل برشته کشیده

## جمع

(مَجِيس) کا میرا باہر کھتہ  
رنک و مکدر \* و کویند لا آتیک  
سَجِيس اللّیالی والا تا م یعنی  
نیا یم ترا هرگز و کذا مَجِيس  
الاوجس و سَجِيس الاوجس و  
سَجِيس عَجِيس

(سَجِستان) بالکمر و یفتح اراہ شهری  
است بمشرق معرب سیستان  
(مَجوس) اذخر است بلغت  
رومی

(س) (سَجِس الماء سَجَمًا) محرک  
بر کردید آب و تیره شد  
(نَسَجِيس) تیره کرد ایدن  
آب را

## م ج ع

(سَجَع) بالفتح سخن مقفی با  
موالاة سخن بر حرف روی اسجاع  
جمع

(سَاجِع) سخن مقفی کوی و راست  
رودر سخن و جزآن و ناقة دراز  
بالا و ناقة نشاط آوریدانک و ناله  
خود و روی نیکو و خوب  
(سَاجَعَة) کبوتر با بانک سَواجِع  
جمع سَجَع کرکع مثله  
(أَسْجُوعَة) بالضم سخن مقفی

## م ج س

پروهنج

## م ج ز

(مَجَز) بالفتح نام مجستان که  
اقلیمی است مَجَزِی بالفتح  
والکمر منسوب است بان هکذا  
فی کتاب اللواحق \* یا منسوب  
است بسوی مجستان بر غیر قیاس  
از انجا است ابوداود سلیمان  
بن اشعث و ابوسعید مثنان درمی  
بن سعید را ابو حاتم بن حبان  
و خلیل بن احمد قاضی و د قلمج  
و ابونصر عبید الله را ثلی سجاور  
و مسعود بن ناصر کا ب و یحیی  
بن عمار اذ ظری علی لیشی بن بشری  
و عبد الکریم بن ابی حاتم و عبد الله  
بن عمر بن مامور و ابوالوقت  
عبد الاول

## م ج س

(سَجِس) ککتف و یحک آب  
رنک بر کرد انیده  
(سَاجِسی) نوعی از کوهپندان  
مربی غلب را و قنقار سپید رنک  
نجیب  
(سَجَاس) ککتاب شهری است  
میان همدان و ایهر

## م ج ر

و هیتری که آب بر روی غالب باشد  
و هک با سا جور  
(ن) (مَجَر التَّنُور مَجَرًا)  
بالفتح تافت تنور را و کرم کرد \*  
و مَجَر التَّنُور پر کرد جوی را \*  
و سَجَر الماء فی حلقه ریخت  
آب را در حلقه او \* و سَجَرَتِ  
النَّاقَة سَجَرًا (سُجُورًا) بانک  
کرد و الید \* و سَجَر الکلب  
سا جور بست ملک را

(سُوجَر الکلب) سا جور بست  
بر کردن ملک  
(شَعْر مَجَر) که عظم موی فرو رفته  
(نَسَجِیر الماء) روان کردن  
آب را

(نَبَس جَرَة) همد یکدو رستی  
کردن  
(شَعْر مَسْخَر) موی در و هشته

(اَسْجَار) پروهنه رفتن شیر  
یا عام اسم و فرو رفته شدن موی  
(مُسْجِر) که شعر سخت و  
درشت

سَجَر رَمِی

(سَاجِرْد) بکسر جیم و می است  
نزد یک قاشان و می است



آساج جمع

(سَجَاعَة) کجلاعه سخن مقفی

کوی

(سَجُوع) کصبور کبوتر با با نک

(مَسْجِع) بالفتح مقصد و راه میانه

(ف) مَجَّع سَجَّعاً بالفتح سخن

باقایه گفت \* رَمَجَّتِ الْحَمَامَةُ

با نک کرد کبوتر \* و سَجَّعَتِ

النَّاقَةُ نالید شتماده \* و سَجَّعَ

ذَلِكَ الْمَسْجِعَ قصد کرد آن

مقصد را و رفت بدان راه

(تَسْجِيع) سخن با جمع گفتن \*

کلام مَسْجَعٌ کمعظم نعت است

ازان

س ج ف

(سَجْف) بالفتح موضعی است

و و پرده که با هم قرین باشند

و میان آنها درجه بود و هر دو که

آن را بد و پرده پوشیده باشند

و هر جانب و کرانه آن را سَجْف

گویند \* و نیز سَجْف و یکسر

پرده سَجُوف و آسجاف جمع

(حَنْتَف بن سَجْف) بالکسر

تابعی است و حنیف بن سَجْف

شاعر

سجل

(سَجَف) بالتحریرك بار یک کمر

ولا غری شکم

(سَجْفَة) بالفهم ماعنی از شب

(سَجَاف) بالکسر پرده و کرانه

و جانب پرده

(ن) سَجَفَ الْبَيْتَ فرومشت

برخانه پرده را

(أَسَجَفَ السِّتْرَ) فرومشت

پرده را \* رَأَسَجَفَ اللَّيْلُ

تاریک شد شب \* رَأَسَجَفَ

الْبَيْتَ فرومشت برخانه

پرده را

(تَسْجِيف) فرو گذاشتن پرده

را برخانه

س ح ل

(سَجَل) بالفتح دلو بزرگ با آب

و هومذ کر مجال و سَجُول جمع

\* و پری دلو و مرد جوان مرد و پستان

بزرگ \* و سَجَلٌ سَجِيلٌ مبالغه

است

(سَجَل) بالکسر چک با مهر

(ضَرَعُ السَّجَلِ) پستان فرومشته

فراخ پوست

(سَجَلَاء) زنی که هر مردین آن

بزرگ و کلان باشد \* و ناقه

سجل

(سَجَلَاء) شتر ماده بزرگ پستان

سَجَل بالضم جمع

(سَجِيل) کا میر بهر و رمخت

و درشت از هر چیز \* و دَلُو

(سَجِيل) دلو بزرگ \* و ضَرَع

(سَجِيل) پستان دراز فرومشته

فراخ پوست

(دَلُو سَجِيلَة) دلو بزرگ \*

و خُصِيَّة سَجِيلَة خایه فرومشته

فراخ غلاف

(عَيْنٌ سَجُولٌ) کصبور چشمه

بسیار آب

(سَجَل) یکسره تن و تبدلید لام

چک با مهر و مهد و پیمان و مانند

آن سَجَلَات جمع \* و نویسنده

و سرد بلغت حبشه و نام کاتب نبی

صلی الله علیه و سلم و نام ملکی از

ملوک

(سَجِيل) کسکیت منك کل معرب

آن و قالوا هی حجارة من طين

طَبَخَتْ بِنَارِ جَهَنَّمَ مَكْتُوبٌ فِيهَا

أَمَاءُ الْقَوْمِ ا و قوله تعالى من

سَجِيل اى من سَجَل اى مما كُتِبَ

لَهُمْ اَفَهُمْ يَعْلَمُونَ بِهَا قَالَ اللهُ تَعَالَى

وَمَا اَنْتَ اَرْكَ مَسْجِنِ كِتَابٍ مَرْقُومٍ

وَالسَّجِّلُ بمعنى السَّجِّينِ قال  
الزَّهْرِيّ هَذَا أَحْسَنُ مَا مَرَّفِيهَا  
هَنْدِي وَأَيْسَاهَا \* وصحت ازهر چیزی  
(سَجَّالٌ سَجَّالٌ) بالكسر كلمة  
است که بدان می‌ش را برای  
در شیدن خوانند

(سَاجُولٌ) غلاف شیشه سَوَجَل  
وَسَوَجَلَةٌ بالفتح مثله

(سَجَّجَلٌ) کسر حل آینه اغت  
رومی است \* زر و سیم کداخته  
و نه صفران

(سَجَّالَةٌ) بالفتح فروخته و فراخ  
پرست شدن خایه و الفعل من  
کرم

(ن) سَجَلُ الْمَاءِ ریخت آب  
را \* وَسَجَلُ السُّورَةِ متصل  
خواند آن را \* وَسَجَلُهُ سَجَلًا

امکند او را از بالا بزیر

(مُسَجَّلٌ) کلمه مباح ازهر چیزی  
\* و يقال فعلناه والد هر مُسَجَّلٌ  
یعنی کردم آن را و احدی احدی  
راغی ترمم

(سَجَلَةُ السَّجَالِ) ماد اوریک دلدردلو

\* رَأْسُ سَجَلِ الرَّجُلِ بسیار خیر  
شدن مرد \* رَأْسُ سَجَلِ النَّاسِ گفته داشت

مَرْدَمَانِ رَأْسُ سَجَلِ الْأَمْرِ  
لَهُمْ) را کرد کار را برای ایشان  
\* رَأْسُ سَجَلِ الْحَرَضِ پرکرد  
حرض را از آب

(مُسَاجِلَةٌ) مفاخرت کردن باهم  
در راندن و در آب خوراندن  
و جز آن سَجَالٌ مثله \* و منه  
الحرب سَجَالٌ ای سَجَلٌ منها ملکی  
مولاء و آخر ملکی مولاء

(نَسَجِيلٌ) ایستاده کردن نردبان  
بالا بزیر امکدن و یعلی بالباء  
فینال سَجَلٌ به ای رمی به \* و

سَجَلٌ کردن وعهد و پیمان نمودن  
و پرکردن حوض را

(تَسَاجُلٌ) با یکدیگر فخر کردن  
(إِسْجَالُ الْمَاءِ) ریخته شد  
آب

(سَجَلَا ط) بکسرتین یا سمین  
و چیزی است از صوف که زنان  
برهوج اندازند یا آن جامه  
کسان است نگارین بر شکل نگار  
خاتم و نام جایی

(سِنَجَلَا ط) بکسرت زیادت خون  
موضعی است و نوعی از ربحان

(سَجَلَا ط ص) بکسرتین و جیم  
و تشدید لام و هم طاء مهمله نوعی  
از بساط رومی و کلمه رومی است  
معرب

(سَجَلَمَا سَدَ) بکسرتین و جیم  
جای تخت و لایقی است به غروب  
بسیار از نهار و اشجار و اهل آن  
ولا بت مک را فربه می کنند و می  
خورند آن را

(سَجَمٌ) محرکه آب ظاهر و نمایان  
و اشک و برك بید

(أَسْجَمٌ) بالفتح شترکه با نك  
نکند

(سَجُومٌ) کعبه و چشم راننده  
اشک و ابر راننده باران

(سَاجُومٌ) رنگی مت و وادی  
است

(نَاقَةُ مَسْجُومٍ) شتر ماده که وقت  
دوشیدن پائیه را فراخ دارد  
و سر را بلند و ریزان از اشک و  
مانند آن

(مَسْجُومَةٌ) زمینی باران زمیه



( نَاقَةُ مَسْجَمٍ ) بالكسر جمع ناقة

مسجوم است

( ن ) سَجَمَ اللَّذْمُ مَعَ سَجْوَمًا و

مَسْجَمًا ) بالكسر و سَجَمًا نًا

بالفتح و رَوَانٌ شَدَّ اشك \* و

سَجَمَ عَنِ الْأَمْرِ ) درنگ کرد

و رَكَار \* و نیز سَجَمَ ) راندن چشم

اشك را و ابر را و رَاوَا الْفَعْلُ مِنْ

فَصْرٍ وَضَرْبٍ يُقَالُ سَجَمَتِ الْعَيْنُ

اللَّذْمُ مَعَ سَجَمَتِ السَّحَابَةُ الْمَاءُ

( اسْجَامَ رَوَانٌ كَرْدَنَ اشك

( تَسْجِيمٌ ) رَوَانٌ كَرْدَنَ اشك

تَسْجَامٌ مِثْلُهُ

( اِنْسِجَامٌ ) رَوَانٌ شَدَّ اشك

و جَزَان

س ج ن

( سَجْنٌ ) بالكسر زندان و

بازداشت

( سَجِينٌ ) كَامِيرٌ بَنْدِي يَسْتَوِي

فِيهِ الْمَذْكُورُ الْمَوْنُ ثُ سَجْنَاءُ و

سَجْنَى كَقَتْلَى جَمْعٌ \* وَضَرْبٌ

سَجِينٌ ) ضَرْبٌ مَسْحَتٌ

( سَجِينَةٌ ) كَسْفِينَةٌ زَنْ بَنْدِي

( سَجْنَى ) سَجَائِنُ جَمْعٌ

سَجَانٌ ) كَقَدَّادِ زَنْدَانِ بَانِ

( سَجِينٌ ) كَسَكِينٌ آفَكَهُ مَوَارِدُ

بِي زَنْ بَاشَدِ وَ مَسْحَتٌ اَزْ مَرْچیزی

و ثَابِتٌ وَ مَوْضِعِي اسْتِ كَهْ دُرُورِي

كِتَابُ فِجَارٍ وَ كَفَارٍ بُوْدِ وَ رَادِي اسْتِ

دَرْجَهْنِمُ اَعَاذَنَا اللهُ يَا سَنَكِي اسْتِ

دَرْزَمِيْنِ مَغْتَمٌ وَ عَلَانِيَةً وَ كُو

كُوْدَا كُرْخُ مَابِنِ

( مَسْجُوْنَةٌ ) زَنْ بَنْدِي

( ن ) سَجَنَدُ سَجْنًا ) بِالْفَتْحِ بَارِ

دَاشْتِ اَن رَا رِبَنْدِ كَرْدِ وَ نِيْزِ مَتَهْمُ

نَمُوْدَاوَرَا \* وَ سَجَنَ الْهَمَّ

فَاشَ نَكْرَدِ غَمَّ رَا

( تَسْجِيْنٌ ) نِيْكَ شَكَا فِتْنِ وَ

كَرْدَا كُرْدِ خُرمَا بِنِ كُو كَنْدِنِ تَا آبِ

دِرَا نِ اِيَسَنْدِ

س ج ز

( مُسْجَهْرٌ ) كَمَقْعَةٍ شَعْرٍ مَبِيْدٌ

( سَكَابَةُ مُسْجَهْرَةٍ ) اِبْرَدِ رَخْشَانِ

آب

( اِسْجَهْرُ النَّبَاتِ ) بِالْيَدِ كِيَاةِ

وَ مِنْبَسَطٌ وَ كَسْتَرْدَه كَرْدِيْدِ \* وَ

اِسْجُوْرَتِ السَّرَابِ ) نَمُوْدِ وَ

نَاپِيْدِيْدِ شَدِ مَرَا ب \* وَ اِسْجَهْرَتِ

الرِّيَّاحِ ) پِيْشِ اَمْدِ

س ج و

( سَاجِيٌّ ) سَاكِنٌ وَ اَرْمِيْدَةٌ \*

و لَيْلُ سَاجٍ ) شَبُّ نِيْكَ نَارِيْكَ

كَهْ پَنْهَانِ مِي كَنْدِ اَشْيَا رَا

( سَجِيَّةٌ ) كَغْنِيَّةٌ خَوْ وَ طَبِيْعَتُهُ

سَجَايَا جَمْعٌ

( نَاذَةُ سَجَوَاءُ ) شَتْرَمَادَه كَهْ رَقْتِ

دَوَشِيْدِنِ اَرَامِ وَ قَرَارِ كِيْرِدِ \* وَ

اِمْرَاةٌ سَجَوَاءُ الطَّرْفِ ) زَنْ

اَرْمِيْدَه چَشْمِ

( ن ) سَجَا سَجَوًا ) اَرَامِ كَرَفْتِ وَ

دَائِمٌ شَدِ وَ بَايِيْدِ رَا اِنِ اسْتِ كَهْ

كَهْ دِرِيَا وَ چَشْمِ رَا سَاجِي كُوِيْنِدِ \*

وَ سَجَتِ النَّاقَةُ ) نَايِيْدِ شَتْرَمَادَه

( اِسْجَاءٌ ) بَسِيَارِ شِيْرِ شَدْنِ نَاقَه

( مُسَا جَاةٌ ) مَسْ كَرْدِنِ وَ

وَ اَكُوْشِيْدِنِ وَ مَعَالِجَتِ نَمُوْدِنِ

( تَسْجِيَّةُ الْمِيْمَتِ ) پُوْشَا نِيْدِنِ

مَرْدَه رَا بِجَامَه وَ مَا نَنْدِ اَن

باب السجين فصل الحاء

س ح ب

( سُحْبَةٌ ) بِالضَمِّ پُوْرْدَه وَ پُوْشِشِ وَ

بَاقِي آبِ دِرْجَاهِ

( سَكَابٌ ) نَا اِفْتَحِ نَامِ شَمْعِيْدِ

ضَرَارِ بِنِ الْخَطَابِ وَ نَامِ عَمَامَتِهِ

نَبِي صَلَّيَ اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ وَ مِيْمَا بَ

بِلَفْتِ اَكْمِيرِيَان \* وَحَبَابِ الْبَحْرِ

اسفنج است.

(سَحَابَةٌ) بِالْفَتْحِ اَبْرَسَحَابٍ و

سُحُبٍ وَسَحَابًا ثَبَّ جَمْع \*

وَمَدَّتْ يَقَالُ مَا أَفْعَلَهُ سَحَابَةٌ

يَوْمِي يَعْنِي نَكَمَ أَنْ رَامَدَتْ رَوْزِ

خود

(سُحَابَةٌ) بِالضَمِّ بَاقِي آد

در چاه

(أَسْحَابٌ) بِالضَمِّ بَسِيَارُ خَوَارِ

وَبَسِيَارُ نَوْشِ

(سَحْبَانٌ) كَسَكْرَانِ نِيَكِ بَرَنَدِ

وَكَشَنَدُهُ هَرُ چِيَن \* وَسَحْبَانِ

بَنِ وَائِلِ) مَرْدِي بُوَد كِه دَر

بَلَاغَتِ بَوِي مِثْلِ نَمَدِ

(مُحْبَانٌ) بِالضَمِّ اَسْبَ نَوِي بُوَد

(ف) سَكَبَهُ سَحْبَانًا بِالْفَتْحِ كَشِيدِ

آن رَا بَرِ زَمِينِ يَقُولُ سَحَبَتْ ذَيْلِي

اِي جَرُّ رُتُّهُ يَا عَامِ اَمِت \* وَنِيَزِ

سَحَبِ) سَخَتْ خَوَرْدَنِ وَهَخَتْ

آنَا مِيدَنِ وَكَسْتَرْدَنِ وَرَوَانِ

شدن

(نَسَحَبٌ) نَارُ رُودِنِ وَيَعْدِي

بِعَلَى يَقَالُ نَسَحَبَ عَلَيْهِ اِي اَدَلِ

هَلِيَه

(اِسْحَابٌ) كَشِيدُهُ شَدَن

س ح ن ب ل

(سَحْبَلٌ) بِالْفَتْحِ دَلُو بَزْرِكِ و

سَوْسَمَارِ كَلَانِ وَضَمِّ رُحَيْكِ فَرَاخِ

وَشَكْمِ بَزْرِكِ وَرَوْدِ بَارِ فَرَاخِ سَبَحَلَلِ

مِثْلُهُ فِي الْكُلِّ وَقَدْ مَرَّ \* وَنَامِ رَادِي

(سَحَبَلَةٌ) بِالْفَتْحِ خَايَه دُرُ هَشْتِه

س ح ت

(سَحْتٌ) بِالْفَتْحِ جَا مَه كَهَنَه \* و

مَالِ سَحْتٌ) وَبِضْمِ مَالِ بَرْدِه شَكِ

\* وَبَرْدِ سَحْتٌ) سَرْدِي سَخْت \* و

رَقْمُهُ سَحْتٌ) خُونِ اَوْرَا بَكَانِ اَسْتِ

وَكَذِ اِمَالَه سَحْتٌ

(سَحْتِيٌّ) بِالْفَتْحِ وَيَايِ مَشْدَدِ

جَا مَه كَهَنَه

(سَحْتٌ) بِالضَمِّ وَبِضْمَتَيْنِ حَرَامِ

وَمَرُ كَسَبِ بَدِ كِه هَوَجِبِ عَارِ وَفَنَكِ

بَا شَدِ اَسْحَاتِ جَمْعِ

(عَامِ اَسْحَتْ) سَالِ بِي نِبَاتِ

(اَرْضُ سَحْتَاءِ) زَمِينِ بِي كِيَا؛

(سَحِيَّتٌ) كَا مِيرِ مَالِ بَرْدِه شَكِ

(سُحَيْتٌ) كَزِ بِيرِ نَامِ جَدِ مَبْرِجِ

بَنِ شَهَابِ رُحَيْفِي يَكِي اَزِ جَمَاعَتِ

رَعِينِ كِه بَرِ مَوَلِي پِيشِ آنِ حَضَرَتِ

مَلِي اَللهِ عَلَيْهِ وَاسَلَمِ اَمَدِنْدِ

(سُحُوتٌ) بِالضَمِّ پَسْتِ كَمِ رَوْغَنِ

وَجَاهُهُ كَهَنَه وَبِيَا بَانِ نَرَمِ خَاكِ

(سُحُوتٌ) بِالْكَسْرِ پَسْتِ كَمِ

رَوْغَنِ

(مَسْحُوتُ الْجَوْفِ) اَنَكِه مِيدِنِ

نَشُودِ وَاَنَكِه بِيَشْتَرِ بِتَخْمِه مَبْتَلَا

كَرْدِ اَزِ لَغَاتِ اَضْدَادِ اَمِت \*

فَرَاخِ شَكْمِ \* وَمَالِ مَسْحُوتِ)

مَالِ بَرْدِ رَا زِ بِيَخِ بَرِ كَنْدِ شَكِ

(ف) سَحَتِ الشَّيْءِ) اَزِ بِيَخِ بَرِ كَنْدِ

آن رَا \* وَسَحَتِ) حَرَامِ وَرَزِيدِ

\* وَسَحَتِ الشَّكْمِ عَنِ اللَّحْمِ)

بَا زِ كَرْدِ پِيَه رَا اَرِ كُوشْتِ وَكُذِ ا

سَحَتِ اللَّحْمِ عَنِ الْعَظْمِ) بَعِي

رَنْدِ اِيْدِ كُوشْتِ اَزِ اَمْتِ اِيْوَانِ

(مَالِ مُسَحَّتٍ) كَمَا كَرَمِ بَعِي مَالِ

مَسْحُوتِ اَمِت

(أَسْحَتِ السَّحْتِ) حَرَامِ وَرَزِيدِ

\* وَكُذِ اَسْحَتِ فِي تِجَارَتِهِ)

اِي اَكْتَسَبِ الْحَرَامَ \* وَاسْحَتِ

الشَّيْءِ) اَزِ بِيَخِ بَرِ كَنْدِ آن رَا \*

اَسْحَتِ تِجَارَتُهُ) بَدِ شَدِ تِجَارَتِ

اَوِ حَرَامِ كَرْدِ اِيْدِ

س ح ت ب

(سَحْتَبٌ) كَجَعْفَرِ مَرْدِ دَلَاوَزِ



سجج

بمیار اقل ام کنند ه برا مورد نام  
مردی

س ج ج

(سجج) بالفتح رفتاری است نرم  
متور را نوعی از بیمار مرده  
(سجج) کعبور زن بسیار  
هو کند که قسم ها ترا شد  
(سجج) بالفتح موضعی است  
(بعیر سجج) کشد اد شتر یکه  
بخراشد زمین را بمیل خود

(سجج) کنبر گرد چوب تراش  
\* و حمار سجج \* خر بمیار  
گزند و بر رفتار سجج روند  
(سجج) کعبور زن بسیار  
هو کند که هو کند ها تراشد \* و  
حمار سجج (جمع حمار سجج)  
است کنبر

(ف) سجج (سجج) بالفتح  
خراشید آنرا و پوست باز کرد  
از روی \* و يقال امابه شیء فسجج  
وجهه \* و نیز سجج (نرم و کردن  
و کشادن مو و پوست و پیش  
از ها نه کردن و شتافتن  
(حمار سجج) کعبور خربسار  
گزید و خراشید ه شده

سجج

(سجج) خراشید آن

را شد و للمبالغة يقال سجج

فتسجج

(تسجج) بمیار خراشیده شدن  
النسجج (خراشیده شدن و  
پوست باز کردیدن

س ج ج ل

(سجج) بالفتح مالیدن چیزی  
را و جلا دادن و زردن آن

س ج ج

(سجج) بالفتح سخت و زدی یا خرمای  
خشك متفرق و ریختن آب و العمل  
من نصر \* و روان شدن آب  
از بالا سجج مثل لازم متعدد  
\* و روان شدن اشك و باران و  
زدن تازیانه و زدن و نيك فربه  
شدن سجج و سجج حله منله  
و الفعل من صرب

(مسجج) بالغیم خرمای سخت  
و خشك

(لجیم ساج) گوشت نيك فربه  
(شاة ساج) گوشت بمیار فربه  
سجج بالکمر جمع سجج کرمان  
مثله نادرا

(سجج) ریزان \* و منه یسین الله

سجج

سجج ای دایمة الصب بالطاء

(سجج) کسحاب هوا

(سجج) کعبور (کعبور) هوا

ریزان

(سجج) کشد اد ریزان سجج

مونت

(سجج) بالفتح ساحت خانه

و باران سخت ریزان

(سجج) ساحت خانه

(سجج) باران سخت ریزان

(عین سجج) چشم بسیار

اشك ریزانند

(فرس سجج) بالکمره میپوش

رفتار

(طاعنة سجج) نیزه که

سخت خون ریزانند

(سجج) روان شدن آب از بالا

سجج مثله

س ج ج

(سجج) کفند سخت مرکب

رنا فرمان از مزد م و جز آن

س ج د ل

(سجج) کعبور علم است

مر شخصی را

(سجج) کغلا بط نره \* و قولهم

هُوَ لَا يَعْرِفُ سِحْرَ دَلِيهِ مِنْ مَنَادِلِهِ  
یعنی ما و نمی شناسد کیر را از خایه  
ثُمَّ سِحْرُ دَلٍ يَكُنْ مَنَادِلِيهِ وَمَا  
الْخَصِيَّتَانِ

سحر

(سَحْرٌ) بِالْهَمْزِ وَ يَحْرُكُ شَش  
سَحْرُورًا سَحْرًا جَمْعٌ وَ نَشَانِ  
پشت ریش شتر را عِلَّای مینه  
و قولهم اَنْتَفَخَ سَحْرُهُ وَ كَذَّالْتَ نَفَخَ  
مَسَاحِرُهُ یعنی از حد مرتبه خود  
تجاوز کرد و رَا بَقَاعَ مِنْهُ سَحْرِي  
مایوس شدم از وی و نیز کاهمی  
بد دل را گویند قَدْ اَنْتَفَخَ سَحْرُهُ

یعنی بد دلی کرد

(مَقْطَعَةُ السَّحُورِ وَ كَذَا  
مَقْطَعَةُ الْأَسْحَارِ) خُرُوشِ  
است راین اسم او را بطریق تَنَاقُلْ  
است یعنی شش آن پاره پاره  
باد و بعضهم اقول المَقْطَعَةُ السَّحُورُ  
بکسر الطاء ای من سُرْعَتِهَا وَ شِدَّةِ  
مَدِّهَا كَأَنَّهَا يَقْطَعُ سَحْرَهَا

(سَحْرٌ) بِالْهَمْزِ وَ التَّمَكُّينِ شَش  
أَسْحَارُ جَمْعٌ وَ دَلِيهِ قَالَهُ الْجَرْمِيُّ  
(سَحْرَةٌ) بِالْهَمْزِ أَرَلِينَ سَحْرٌ كَهَمْزِ  
کاذب باشد و جای برابر میان

منکستان

(سَحْرٌ) بِالْكَسْرِ نَمُونٌ وَ جَادٌ وَ تِي  
و هر چیز که ماخذ آن لطیف و  
دقیق باشد و دانستن و جاد و تیی  
نمودن و مشغول کردن کسی را  
بچیزی و فریفتن و محتاج و باعلت  
کردن و در روشن و الغفل من  
مَنْعٌ و قوله وَإِنَّ مِنَ الْبَيَّانِ  
لَمِيزًا قَالَ مَعْنَاهُ وَاللَّهُ أَعْلَمُ إِنَّهُ  
يُحْدِثُ الْإِنْسَانَ فَيَصْرِقُ فِيهِ فَيَصْرِفُ  
قُلُوبَ السَّامِعِينَ إِلَيْهِ أَوَّلَهُ  
فَيَصْرِقُ حَتَّى يَصْرِفَ قُلُوبَهُمْ  
إِلَيْهَا أَيْ

(سَحْرٌ) مَحْرُكَةٌ بِشَكِّكَ أَصْبَحَ يَقَالُ  
لَقِيَّتُهُ سَحْرٌ بَغِيرِ تَنْوِينِ أَيْ سَحْرٌ  
لَيْلَتِنَا يَعْنِي دِيدَمِ مِنْ أَوْرَائِيْنَ سَحْرٌ  
لَمْ تَصْرِفْهُ لِأَنَّهُ مَعْدُولٌ مِمَّا فِيهِ  
الْأَلِفُ وَالْأَمُّ مَا نَأْرَدُ تَنْكِرَةً  
صَرَفْتُهُ فَقُلْتُ أَتَيْتُهُ بِسَحْرِ وَ بِسَحْرَةٍ  
و سپیدی که بالای میاهمی  
باشد و کَرَانَةُ هَرِجِيزِي أَسْحَارُ

جمع

(سَحْرِيٌّ) بِيَايِ نَحْبِتِ بِشَكِّكَ  
از صبح سَحْرِيٌّ بَدَبَتَا مَثَلُهُ وَ هَبْدُ اللَّهِ  
سَحْرِيٌّ مَحْرُكَةٌ مَحْدُثَاتُ اسْتِ

(سَاحِرٌ) دَانِشْمَنْدِ وَ نَمُونِ كَر  
و فریبنده  
(سَحَارٌ) كِتَابِ تَرَهْ اسْتِ كِه  
شتر را فریبی آورد و نام صحابی  
است

(سَحُورٌ) كَهْمُورِ طَعَامِ مَحْرِي  
(سَحَارَةٌ) بِالْهَمْزِ أَنْجَه قَصَابِ  
از گوشت چند جد اسازد از شش  
و نای

(سَحِيرٌ) كَاهِمِيزِ بِهَارِ شَكْمِ وَ اسْبِ  
بزرگ شکم  
(سَحَارَةٌ) كَجَبَانَةٍ چيزی است  
كه بد آن طفلان بازی كنند

(إِسْحَارٌ) بِكَسْرِ وَ تَشْدِيدِ رَا تَرَهْ  
است كه شتر را فربه كند اِسْحَارَةً  
بِالْهَمْزِ مَثَلُهُ وَ يُفْتَحَانِ

(سَوْحَرٌ) كَجَوْهَرِ رَخْتِ بَيْدِ  
(مَسْحُورٌ) مَحْرُزْدَةُ وَ طَعَامِ تَبَاهِ  
شده و جای ویران و تباه از كثرت  
باران یا از فلت گیاه و بر کردن آن  
شده از حق

(سَحْرَةٌ) آمِدُ أَوْرَا بِأَمْدَادِ  
(إِسْحَارٌ) دَرِ سَحْرِ شَدْنِ رِبْرِقَتِ  
سحر بجایی رفتن

(مُسْحَرٌ) كَهْمُورِ كَاهِمِيزِ



تهی و محتاج طعام و شراب و علت  
نهاد و در بفته و مشغول و محصور  
\* و قیل الذی خلق و اسحر  
(تحره تسجیرا) در بفت آن  
را و مشغول کرد و محتاج  
کرد انید بطعام و شراب و  
جادوی کرد شد للمبالغة  
(استحر الذی یك) با نك کرد  
خرو من بوقت سحر

(تسحر) طعام سحری خوردن

س ح ط

(سجط) با لکس و موضعی است  
یا دمی با وادی یا پشته یا کوهی  
خرد یا زمینی است

(مسجط) که تعد خشک دای کلو  
(مسجوط) شراب آب آه منخته  
در شراب که باشد

(ف) سحطه سحطا بالفتح و  
مسحطاً کلو برید آن را بشاب  
\* و سحطاً لطعاً فلاً ناً کلو  
گرفت آن را \* و سحطاً الشراب  
بالماء آمیخت آب را در شراب \* و  
سحطاً السخّل را کرد بزغاله  
را با نام در آن  
(انسحط من لیه) از دست

اول عزید و افتاد \* و نیز انسحط  
از بالا به چیزی آریخته سپس  
آن از دست آن را کذاشته فرود  
آمدن بقال انسحط عن النخاة  
اذا اندل منها حتی بمنزلة لا یسبها  
بید و

س ح ف

(سحفة) با لفتح پیه پشت و پیه  
سجف و سجاف جمع \* و منه سجاف  
پها سجاف ای شحوم \* و آواز  
دوشیدن شیر

(سحفتان) هر دو جانب عنقه  
که مویهای میان لب زیرین و زرخ  
است

(سحوف) که صبور فربه و بسیار  
پیه یستوی فیہ المذکر و المونث  
یقال جمل سحوف و ناقة سحوف  
ای کثیرتها \* و ناقة دراز و  
پستان و تمک مورخ پستان و ناقة  
که سبل خود را بر زمین کشد در  
رفتن و گویند که پشم شکم آن  
تنک باشد \* و دلو سحوف دلو  
که در کرد و دارد آنچه آب در چاه  
باشد \* و باران که زمین روند  
در باریدن

(سجف) بالفتح کصیقل و در قش  
و حیض بیکان پها یا بیکان  
دران  
(رجل سجفی اللسان) مرد  
چرب زبان \* و رجل سجفی  
اللحیة) مرد دراز ریش \*  
رجل سجفاً نبي اللحية  
مثله

(ناقة اسحوف الاحاليل)  
بالضم ناقة فراخ سوراخ پستان  
ناقة اسحوف) کبرزون مثله  
یا ناقة بحیار شیر که آواز دوشیدن  
شیر آن شنیده شود

(الاسحفان) بالضم کیا می است  
که قرون دارد مانند لوبیا و آن را  
نخورند و نه جویند بلکه در  
نداری عرق النسا بکار برند  
(سجاف) کغراب بیماری سل  
(سجینة) کسفیة پیه پها که  
ما بین توهای تهیده و مانند آن  
ملصق و پیوست است سجائف  
جمع \* و پیه و فری پشت ماز  
که برداشته باشند و باران  
سخت که زمین را روند و آواز  
آسیا سجیف مثله بقال سمعت

ضعیفه الراحی و سَفِیفها ای  
 صوفها \* و آواز دوشیدن شیر  
 (رَجُلٌ سَحْفَنِيَّةٌ) کبله نیه مرد  
 موی سر مترده  
 (مَسْحَفٌ الْخَيْةُ) بالفتح نشان  
 مار بر زمین  
 (مَسْحَفَةٌ) که کذمه آنچه بدان  
 گوشت را باز کنند  
 (مَسْحُوفٌ) مملول  
 (ف) سَحَفَ الشَّيْءَ غَمَزَ  
 ظَهِرَهَا باز کرد پیه را از پشت  
 او برداشت نوبه پشت مازه  
 را \* و سَحَفَ الشَّيْءَ سوخت  
 آن را \* و سَحَفَتِ الْإِبِلُ بر سر  
 خود هریدند \* و سَحَفَتِ الرِّيحُ  
 السَّحَابَ برد با دابر را \* و  
 سَحَفَ رَأْسَهُ سترد موی سر را  
 \* و سَحَفَ الْخَلَّةَ و غیرها  
 سوخت آن را \* و نیز سَحَفَ  
 بالفتح نپک بر کردن موی از  
 پوست چند آنکه باقی نماند  
 ازان و تراشیدن و ستردن  
 (أَسْحَفَ إِسْحَافًا) فروخت  
 پیه پشت را \* و سَحَفَتِ الرِّيحُ  
 السَّحَابَ برد باد ابر را

(إِسْحَافٌ) بردن باد ابر را  
 برداشتن پیه  
 س ح ق  
 (سَحِقَ) بالفتح جامه کهنه و  
 ابر تنک  
 (سُحِقَ) بالضم و بضم تن دو ری  
 يقال سَحَقًا لهُ ای بعداً  
 (سَحُوقٌ) کصور خرما بن دراز  
 و خرده راز و خرما ده دراز سُحِقَ  
 بالضم جمع \* و عبد الله بن سَحُوقٍ  
 محدث است و این نام مادر ری  
 است و نام پدر او سَحِقُ  
 (مَكَانٌ سَحِيقٌ) کامیرجای دور  
 (سَحِيقَةٌ) که فینه باران شدید  
 که زمین رندد  
 (سَوْحَقٌ) کجوه مرد راز  
 (امْرَأَةٌ سَحَاقَةٌ) که تانه زن  
 بزرگ و فروخته پستان و این  
 نعت بد است زنان را  
 (سَاحُوقٌ) نام شخصی و موضعی  
 است که در اینجا میان بنی ذبیان  
 و عامر بن صعصعه جنگ واقع شد  
 (إِسْحَقُ) نام پیغمبر مبري علیه  
 السلام و هو اسمُ عجمي لم تعرفه  
 لِتَعْرِيفٍ وَيُصْرَفُ أَنْ يُظَرَّ إِلَيْهِ أَنَّهُ

معدنی الاصل من اسحقه المفسر  
 اسحاقاً ای ابعده  
 (ف) سَحَقَهُ سَحَقًا بالفتح مود  
 آن را و گرفت یا ریزه ریزه کرد  
 \* و سَحَقَتِ الرِّيحُ الْأَرْضَ محو و  
 ناپدید کرد آثار آن را یا سخت  
 و زید چند آنکه می ماید خاک را  
 \* و سَحَقَ الثَّوْبَ کهنه کرد انید  
 جامه را \* و سَحَقَ الشَّيْءَ  
 التَّيْلَ يَدُ نرم کرد انید چیز  
 درشت را \* و سَحَقَ الْقَمْلَةَ  
 کشت مپش را \* و سَحَقَ رَأْسَهُ  
 سترد سر را \* و سَحَقَتِ الْعَيْنُ  
 دَمْعَهَا جاری کرد اشک خود  
 را \* و سَحَقَتِ الدَّابَّةُ سخت  
 درید یا پویه رفت  
 (ك) سَحَقَ الثَّوْبَ سَحُوقَةً  
 بالضم کهنه شد جامه \* و سَحَقَتِ  
 السَّخْلَةُ دراز شد خرما بن  
 (ك م) سَحَقَ سَحَقًا بالضم  
 در شد  
 (أَسْحَقَ الثَّوْبَ) کهنه شد جامه  
 \* و أَسْحَقَ خُفَّ الْبَعِيرِ سوده  
 شد مپل شتر \* و أَسْحَقَ الصَّرْعُ  
 خَشَكُ شد پختان با شیر و بر سینه



## محل

و شكّم جفمید \* رَا شَحَقَ فُلَانًا

دور کرد انید آن را

(د مع منه شحق) اشك روان

مساحیق جمع نادرا

(اِنْشَحَاق) مرده شدن و فراخ

کردیدن و خشك شدن پستان

باقه باشد

## م ح ك

(سَحَك) بالفتح بودن در زهر ریزه

کردن و الفعل من فتح و فی النهاية

\* و فی حدیث المحرق اذا میت

فَا سَحَكُونِی اَوْ قَالَ سَحَكُونِی هَكَذَا

جاء فی رایة و هما بمعنى و رواه

بعضهم انه یكونی بالهاء و هو بمعناه

(شَعْرٌ مُّسَحَّكٌ) كعصفور و

قربوس موی سخت میاه

(شعر مُسَحَّكٌ) بكسر كاف

و فتح آن یعنی شعر سَحَكُوكِ است

(اِسْحَنْكَكَ اللَّيْلُ) تار يك و

سیاه شد شب \* رَا سَحَنْكَكَ

الْكَلَامَ عَلَيْهِ) دشوار شد و

متعذر گردید سخن بروی

## م ح ل

(مَحَل) بالفتح جامه از ریشمان

يك تاه بافته ضد مجرم كه دوتا

## محل

با فته باشد و ر من يك تاب داده

و جامه مپید یا جامه مپید از پنبه

و میم نقد اشكال و سَحُول جمع

سَحُل بضمین مثله

(اِسْحِل) بالكسود رخت معروك

(سُحْلَة) كه مزة خرگوش ریزه كه

مادر را كند اشته باشد

(مَاحِل) زمین نزد يك دریا

و کرانه دریا قال ابن دُرَيْدٌ هُوَ

مَقْلُوبٌ لِأَنَّ الْمَاءَ سَحْلَةٌ فَكَانَ

الْقِيَامُ مَسْحُولًا و معناه ذو

مَا حِلٍّ مِنَ الْمَاءِ إِذَا ارْتَفَعَ الْمَدْنُ ثُمَّ

جَزَرَ نَجْرًا مَا عَلَيْهِ

(سُحَال) كغراب آرا كه در مینه

خربر کرد در وقت بانك کردن

(سُحَالَةٌ) بالضم سونش زرو نقره

و غرو مایه قوم و پوست كندم و جو

و ما نند آن و ردی و میچ كاره

از هر چیزی

(مِحَال) ككتاب لكام و چوبی

كه درد من بزغاله كنند تا شیر

نمك

(سَحُول) كصبور موصی است

بچون جامه خوب می بافند در آن

و كازر \* ثواب سَحُولِيَّةٌ) منسوب

## محل

است بدل ان یا بكار كه می شوید

آن را

(بَسَحِيل) كامیر جامه از

ریشمان یك تاه بافته و ر رشته

ناتافته و ر سن بكتاب داده و آرا

كه در مینه خربر کرد و بوقت

بانك کردن

(سَحْلَال) بالفتح كلان شك

(شَابٌ أَسْحَلَانٌ) بالضم جوان

دراز بالا یا جوان فرو رفته تنك

موی جای جامه مسترده سر

(رَجُلٌ اِسْحَلَانِيّ) اللّحیة

بالكسر مرد دراز ریش

(امْرَأَةٌ اِسْحَلَانِيَّةٌ) بكسر تین زن

به شكفت آرنده دراز بالا نیكو صورت

(مُسْحَلَان) بالضم وادی است

یا موضعی است \* و شاب

مُسْحَلَانٌ) جوان دراز بالا یا

جوان فرو رفته تنك موی جای

جای مسترده \* و شابٌ مُسْحَلَانِيّ

بیای مشدد مثله فیها و المونث

بالهاء

(أَسَاحِل) آب راهها

(سَحْل) كمنبر تیشه و سوهان

و زبان از هر كه باشد و زبان خطیب

و لکام یا کام لکام و خطیب بنایغ  
و مرکب و کور و خرد و حلقه و طرف  
مانه لکام و جانب ریش یا پانه  
و عمارتا مقدم لویه و هما  
مستحلان و نهایت و رجود  
و سخاوت و جلالت که مل و در برابر پنا کند  
و ساقی شادمان و پرویز و زرد مانه  
توضه و ان و ما هر قرآن و جامه  
پا کین از پنبه و دلاوری که تنها  
کار کند و ناودان و سخت رانند آب  
و اراده صادق و رسن پلنگ دانه  
و کمرایه یقال الغی ركب مسحله  
یعنی تبعیه کمرایه خود کرد  
و نه ایستاد از ان و کز اركب  
الخطیب مسحله ای مضی فی خطبته  
و باران بسیار و کرانه و خسار  
مرد و نام اسپ شریح بن قرواش  
همی و نام مردی و نام جنیه که  
ماشق اعشی بود  
(مسحول) حقیر کوچک و جای  
باید و فراخ و شتری است و مرعاج  
را و رهن يك تاب داده  
(ف) سَحَلُ المَشْرُوبِ سَحْلًا  
بالفتح يك تاه بافت جامه را  
و سَحْلًا پوست باز کرد آن را و

تراشید و ی را و سَحَلَتِ الرِّيحُ  
کشاد باد روی زمین را از خاک  
و خاشاک و سَحَلَ الدِّهْنُ  
بسرود در مرا و سَحَلَ الدِّهْنُ رَاهِمَ  
نقل کرد در مهارا و سَحَلَ  
الغَرِيمَ مَائِدَةً رَاهِمَ نقد کرد  
صد در هم او را و سَحَلَ مَائِدَةً  
سودا رد او را صد تار بانه چنانکه  
پوستش بر خاست و سَحَلَتِ  
الْعَيْنُ سَحْلًا و سَحُولًا  
کریمت چشم و الا صمغ باتت السماء  
تسحل لیلتهای معنی همه شب میریخت  
باران را و سَحَلَ الْبَقْلُ سَحِيلًا  
و سَحَالًا بالضم بانك کرد استر  
و این معنی از ضرب هم آید و  
سَحَلَ فَلَانًا دشنام داد او را و  
نکوید و فی الحدیث افتتح سورة  
النعام فسحلها هو معنی سحل  
با کجیم و قد مر  
(مسحل) که کرم رهن يك تاب  
داده خلاف مبرم  
(أَسَحَلَ فَلَانًا) یافت فلان را  
که مردم دشنام میدهند او را  
(سَاحَلَ الْقَوْمُ مَسَاحِلَةً) بگرفت  
دریاشدند

سَحَلَ بِاَلْكَلامِ روان  
کرد انید سخن را و كذا اَنَسَحَلَ  
فِي الْكَلَامِ و نیز اَنَسَحَالَ  
تراشیده و سونش شدن و سوده  
و تابان کردیدن درم و پوست باز  
شدن

## من ح ل ت

(مَحْلُوت) کز نبور زن بی باک  
من ح م  
(سَحِم) بالفتح يك میاه می و  
درختی است و آهن  
(سُحِم) بضم سین پتکهای آهنگران  
(سُحِم) کز فر نام اسپ نعمان  
بن منذر  
(سَحْمَة) بالفتح بنت کعب  
است در قبيلة قضاة و ابو سَحْمَة  
شاعر است با مل  
(سُحْمَة) بالضم سیاه می و نام  
مردی و نام اسپ جزء بن خالد  
(أَسَحِم) بالفتح سیاه و کیم و ویتی  
است و شب و خون که در ان سو کند  
خورند کافی وقت سو کند دست  
خود را غوطه دهند را بر و سر  
پستان و خیل می  
(سَحْمَاء) بالفتح کزن درختی



است \* و شَرِيكَ بَن سَحْمَاء (سحابی است و سَحْمَاء نام مادر اوست و پدرش قَبِيلَةُ بَن مَغِيث است)  
 (سَحَام) کفرآب سیاه و روستایی است بیمن و وادی است بفلج و نام سکی و بروی بالمعجزة (سَحَامَة) کعبه جماعت محدثان است  
 (سَحَامَة) کثامت آبی است مرکب را بیمامه (سَحِيم) کزیر نام اسب مثلث بن مسخره صبی و نام مردی لغوی و خیل \* و منه حملنی و حیما \* و ذُو سَحِيم (موضعی است و لقب پسر تبع)  
 (أَسْحَمَان) بالضم درختی است (إِسْحِمَان) بالکسر کوهی است و میاه از هر چیزی (أَسْحَمَاتِ الْمَاءِ سَحَامًا) ریخت باران خود را  
 س ح ن  
 (يَوْمَ سَحْنٍ) بالفتح روز جماعت بمیار (سَحْنَة) بالفتح و التحريك نرمی

روی بوست و نعمت و میات و رنگ و نهاد روی مردم يقال هو لاه قوم حسن محنتهم \* سَحْنَاء بالفتح و تحريك مثله فی الكل \* و نیز سَحْنَة (معرفه شهری است نزدیک همدان)  
 (سَحْن) بالکسر پناه جای يقال هو فی سَحْنِه اي فی كَنَفِه (سَحْنَة) کمنه سنک بوی خوش مای و تیشه منک شکن (مَسَاحِن) منک ز رو نقره و منکریزه تذک که بدان آهن را تیر کنند  
 (سَحْنُون) بالفتح نهريست بهند یا را و زائد است (ف) سَحْنَة (مالید خوب را تا که نرم و تابان گردد \* و سَحْن الْحَجَر) شکست منک را  
 (مُسَحْن) که حسن نیکو حال يقال جاء الغرس مسحناي حسن الحال و المونث بالهاء  
 (سَاحِنَ الْمَالِ) بمعنی تسحَن المَال است \* و نیز مَسَاحِنَة (ملوقات رحمن معاشرت و نهگو مخالفت

(تَسَحُّنَ الْمَالِ) بیکو دند میانی مال را و نیکو یافت  
 س ح ن ط ر  
 (إِسْحَنْطَر الرَّجُلُ) دراز کشیدن و ناویدن و بهناگشت و طویل گردیدن و بر روی افتادن  
 س ح ن ف ر  
 (مُسَحْنَفِر) شهر فراخ و مرد دانا و بر کوهی و راه راست و مستقیم  
 (إِسْحَنْفَرُ الرَّجُلِ) نیز رفت \* و سَحْنَفَرُ الطَّرِيقِ (راست و درست شد راه \* و سَحْنَفَرُ الْمَطَرِ) بمیار بارید باران \* و اسْحَنْفَرُ الْخَطِيبِ (فراخی یافت در سخن \* و نیز اسْحَنْفَار) روان و بشتاب خواندن خطبه را  
 س ح ی و  
 (سَحَاة) بالفتح ناحیه و درختی است خاردار و شب پره سَحَا جمع \* و ساحت خانه و مانند آن و بوست هر چیزی  
 (صَبَّ مَاحٍ) سوسمار خورنده گیاه صحا  
 (مَاحِيَة) میل که زمین را بکارد و همه چیز را برد و باران سخت

که زمین را راند

(سَجَاءَةٌ) بالکسر مَهْرَ نَامَهُ سَجَاءٌ

سَجْدَ فَنَا وَاسْحِيَّةٌ جمع \* رکیاهی

سَجْدَ سَجْدَ اِرْ که ز نور عمل آن

سَجْدَ خور و سجد آن در نهایت

سَجْدَ اِست \* و دماغ و پاره از ابر

يُقَالُ مَا فِي السَّمَاءِ سَجَاءَةٌ مِنْ

سَجَابٍ و يَفْتَحُ اِي قِطْعَةٍ

(سَجَايَةٌ) بالکسر دماغ و پاره

سَجْدَ وکل که و تراشه و رندیده

از هر چیزی \* و سَجَايَةُ الْقِرْطَاسِ

و سَجَاءَتُهُ و سَجَاتُهُ تراشه کاغذ

أَسْحِيَّةٌ جمع

(أَسْحِيَّةٌ) بالضم هر پوست که بر

استخوان گوشت باشد واحد آن

نیا مد \* یا واحدش محایه است

(أَسْحُوَانٌ) بالضم نیکو صورت

دراز بالا و مرد بسیار خوار

(سَجَّاءٌ) کفداد آنکه خاک و کل

را از زمین برند و باغبان که از

بیل خیابان و غیره را آرایش دهد

(مَسْحَاةٌ) بالکسر بیل آهنی و

کند \* مَسْحَاةٌ جمع

(ضَنَّاسٌ) سَحَى الطَّيْنِ عَنْ

رَجْلِهِ الْأَرْضِ سَحِيًّا بالفتح

هر اخیل کل را و رندید و به بیل

خاک و کل را بر کند از زمین \*

سَحَى الْقِرْطَاسِ رندید کاغذ

را \* و سَحَا الْكِتَابَ مهر کرد

نامه را \* و سَحَا الْجَمْرَ کاوید

خدرک آتش را \* و سَحَا الشَّعْرَ

سترده موی را

(أَسْحَى الْكِتَابَ إِسْحَاءً)

مهر کرد نامه را \* و أَسْحَى بِمِیَارٍ

شد نزد او اسْحِيَّةٌ

(سَحَى الْكِتَابَ تَسْحِيَّةً) مهر

کرد نامه را

(إِسْتَحَاءٌ) متردن موی

باب السین فصل السجاء

س خ ع

(سَخَّعَ) بالفتح آتش را در زیر

دیک کردن و فرو راندن آن

و الفعل من نتج یقال سَخَّاءٌ النَّارُ

إِذَا جَعَلَ لَهَا مَدْ مَبَاتَحَتِ الْقِدْرُ

(سَخَّاءٌ النَّارُ تَسْخِيًّا وَتَسْخِيَّةً)

معنی سخا النار است

س خ ب

(سَجَبٌ) محرکه بانگ و فریاد

(سَجَابٌ) ککتاب کردن بند

سجی جواهر که از میخک و مانند آن

مازند یا رشته که در این مهرها

کشیده و رک کردن کودکان

و دختران اندازند سَجَبٌ

بغمتین جمع

(سَجَابٌ) کشداده بود بسیار بانگ

و فریاد

س خ ب ر

(سَخْبَرٌ) کجعفر نوعی از درخت

که با ذخر مانند و ما را آن را دوست

دارد و موضعی است \* و یقال رَكِبَ

فُلَانٌ السَّخْبَرَ یعنی بی وائی کرد

\* و منه قول الشاعر \* وَالْعَدْرُ

يَنْبَتُ فِي أَصُولِ السَّخْبَرِ \*

(سَخْبَوَةٌ) بنت تمیم صحابی

است \* و سَخْبَرَةُ الْأَزْدِيِّ و

سَخْبَرَةُ بْنُ عُمَيْدَةَ صحابیان

اند

(سَخْبِيرَةٌ) بتصدیر سَخْبَرَةُ آبی

است و بنی اضط را

س خ ت

(سَخَّتْ) بالفتح درشت یقال

هَذَا حَرٌّ سَخَّتْ اِي شَدِيدٌ تَسْتَعْمَلُ

فِي كَلَامِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ معی

(سَخَّتْ) بالضم چیزی که از

بطون جا نوران و ذرات خفایه



یا ذرات حوافر بر آید قبل از آن

که چیزی خوردند

(سَخِیْمَت) کامیور درشت

(سُخِیْمَت) کزبیر محدث است

(سَخْتَن) بالفتح محدث است

(سُخْتِیَان) بالکسر و یفتح پوست

بزد باغت یافته معرب است

و شهری است از آن شهر است ابو

ایوب سَخْتِیَانِی

(سُخْتِیْمَت) با اکسر پست

نا آمیخته و کم روض و غبار بلند

رفته و آرد مهید و بسیار و

درشت از هر چیزی

(مَخْخُوت) تابان

(اِسْخِیْتَات) فرو نشستن آماس

چراحت

س خ ج

(سَخَاوِج) ملی الجمع زمین

بی نشان ربی آب

س خ خ

(سَخ) بالضم بیعت و چهارمین لغه

اعجمیه

(سَخَاخ) کسحاب زمین نرم نیکو

ریک و موضعی است بمار راه

المنهر

(سَخَاء) نرمی و معنی سَخَاخِی

جمع

(سَخَاخ) زمین نرم نیکو ریک

(ن) (سَخ) فی الحَقَر و در

رفت در کندن و کذا سَخ فی السیر

\* و سَخَّت الجَرَادُ دم بزمین

فرو برد ملخ تا بیضه نهید

س خ د

(سَخَل) بالفتح کرم و آماس \*

و منه فیصبح و السَخَلُ مَلَى رَجَبِهِ

(سَخَل) بالضم آب زرد مطهر که

با بچه بر آید از زردان

(شَبَاب سَخَوْد) کجعفر جوانی

خوش باناز و نعمت

(سَخَلُود) بالضم مرد تیز فهم

(مُسَخَل) کمعظم مرد بمته خاطر

وز زرد رنگ کران جسم آماسیه

روی یقال اصبح فلان مُسَخَدَای

مصحف را ثقیلاً مورما

(تَسَخِيل) نم گرفتن اوراق و

چف سینان بعض آن بر بعض یقال

سَخَد ورق الشجر مجهولاً اذندی

و ركب بعضه ملی بعض

س خ ر

(سُخْرَة) بالضم مطیع و فرمان

بردار مُخَرِّی و سَخَرِی (بالضم)

والکسر مثله یقال هو مُخْرَة لای

مقهور منقاد را آنکه بروی بسیار

سردم فوس کنند و آنکه سَخَرِی

هر کس مقهور و فرمان بر سازد

و قد قری بهما قوله تعالی لیسخت

بعضهم بعضاً سَخَرِیاً ای لیخدم

بعضهم بعضاً و یخذل بعضهم عبیداً

فیحصل بینهم تالف و انتظام

(سُخْرَة) کهزده آنکه بر مردم

بسیار فوس کند

(سُخْرِیَّة) بضم و سُخْرِی بضم و

بکسر هم فوس امم است مصدر را

(سُخَر) کسدر تیره است بخراسان

(سفن سَوَاخِر) کشتیهایی باد

موافق یافته

(س) (سَخَر مِند و بِل سَخَرَا)

محركة و یمكن و سُخْرَة بالضم و

مُسَخَرَا و سُخَر بالضم و بضمین

فوس کرد بار و

(ف) (سُخْرَة سَخَرِیاً) بالکسر و بضم

تکلیف کرد او را به چیزی که

نمیخواهد و هیئت شد بروی \*

(سَخَرَت السَّفِیْنَة) باد موافق

یافت کشتی و خوش رفت \* و نیز

## مخل

وَمُخَالَاتٌ وَتُخَالِدَانِ جَمْعُ مُخَالَةٍ  
 كَعَنْبَةٍ مِثْلُهُ نَادِرَةٌ  
 (رَجَالٌ مُخَالٍ) كَمُكْرِمٍ مُرْدَانِ  
 ضَعِيفٌ فَرُومًا يَكُنْ رَاحِدٌ نَدِيرًا  
 مُخَالٌ كَرِمَانٌ مِثْلُهُ وَرَاحِدٌ أَنْ  
 مُخَالٌ أَمِيَةٌ وَنِيْزٌ مُخَالٌ (هَيْزِي  
 كَهْ يَوْمِيْعٌ وَجْهَةٌ كَامِلٌ وَتَمَامٌ نِيْمَةٌ بَاشِلٌ  
 وَخَرْمَايٌ دَانَةٌ سَخَتْ نَاشِلَةٌ دِرْهَمٌ  
 أَهْلُ حِجَازٍ  
 (مُخَالٌ) كَكِتَابٍ مَوْضِعِيٌّ اسْتِ  
 (مُخَالَةٌ) بِالضَمِّ بِرُكُزٍ يَدٌ وَبِهْتَرِ  
 أَزْ هَيْزِي  
 (مُخَالٌ) فَرُومَايَةٌ وَضَعِيفٌ  
 وَمُجْهَوْلٌ وَكَذَّاكَ أَوْ كَبُّ مِثْلُهُ  
 أَيْ مُجْهَوْلَةٌ وَبِرُومٍ مِثْلُهُ  
 (ف) (مُخَالَهُمْ) صَافٍ وَبَاكِيْزَةٍ  
 كَرَدَ أَنْهَارًا \* وَتُخَالِ الشَّيْءُ  
 كَرَفَتْ أَنْ رَابِفَرِيْبٍ  
 (أَشْخَلَهُ اشْخَالًا) سَپَسْ كَذَّاشْتِ  
 أَنْ رَا  
 (سَخَلَهُمْ تَسْخِيْلًا) عَيْبٌ كَرَدَ  
 اِيْقِيَا ذَرَارٌ ضَعِيفٌ شُورٌ وَضَعِيفٌ  
 نِيْمَتٌ كَرَدَ آدِهَارًا \* وَتَسَخَّلَتْ  
 النُّجْلَةُ مِثْلُهَا عَمَتُهُ بَارَأَوْرَدَ  
 رَمَاحِبٌ بَارَدَانَةٌ سَخَتْ نَاشِلَةٌ

## مخل

ص خ خف

(سَخَفٌ) بِالْفَتْحِ تَنَكُّيٌّ زَلْدِي كَانِي  
 وَلَا غَرِيٍّ أَزْ كَرْمَنِيٍّ وَهَبِيٍّ عَقْلٍ  
 وَجَزْآنٍ وَبِضْمٍ يَأْسُخَفُ بِالضَمِّ هَبِيٍّ  
 عَقْلٍ اسْتِ حَامَةٌ وَتَخَافَةُ هَبِيٍّ  
 مَرَجِيْزِيٍّ \* وَنِيْزٌ سَخَفٌ (بِالْفَتْحِ  
 مَوْضِعِيٌّ اسْتِ

(سَخَفٌ) بِالضَمِّ دَرِيْدَةٌ شَدَن  
 مِثْلُهُ وَالْفِعْلُ مِنْ كَرْمٍ يَقَالُ سَخَفَ  
 اِسْتِغَاءٌ سَخَفًا إِذَا رَمَى  
 (سَخَفَةٌ) بِالضَمِّ هَبِيٍّ عَقْلٍ وَتَنَكُّيٍّ  
 وَلَا غَرِيٍّ أَزْ كَرْمَنِيٍّ وَبِضْمٍ يَقَالُ  
 بِهِ سَخَفَةٌ مِنْ خَوْعٍ  
 (سَخَافَةٌ) هَبِيٍّ عَقْلٍ وَجَزْآنٍ وَ  
 لَاغِيٍّ وَالْفِعْلُ مِنْ كَرْمٍ

(سَخِيْفٌ) كَامِيْرٌ مُرْدٌ كَمِ عَقْلٍ وَ  
 سِيلَةٌ \* وَتُخَوَّبُ سَخِيْفٌ (جَامَةٌ  
 كَمِ بَانَتِ

(أَرْضٌ مُسَخِيْفَةٌ) كَمَحْمَدَةٍ  
 زَمِيْنٌ كَمِ كِيَاةٍ  
 (مُسَاخَفَةٌ) بِكَوْلِيٍّ بَارِيٍّ دَادَن  
 مَدِيدُورًا

ص خ ل

(مَسْخَلَةٌ) بِالْفَتْحِ بَرْدٌ وَبِزْغَالَةٍ  
 نَوَزَادَةٌ ذَرِبَاهِدِيٍّ مَادَةٌ سَخَلٌ

## مخط

مُخْتَرِعٌ) نَادَانٌ مُنْزَوْدٌ وَهَبِيٍّ  
 دَهْشَتِيْنٌ كَمِيٍّ رَا \* وَنَمْدَانٌ تَخْضَرُورًا  
 مِثْلَانَا تَخْضَرُورٌ مِثْلُهُ تَخْضَرُورٌ  
 أَيْ أَنْ تَخْضَرُورٌ نَادَانٌ نَسْتَجْهَلُكُمْ كَمَا  
 تَسْتَجْهَلُوْنَا  
 (تَخْضَرُورٌ تَخْضَرُورًا) مَطِيْعٌ وَنَمْدَانٌ  
 كَرْدَ اِدْرَاوَرًا وَتَكَلِيْفٌ كَرْدَ كَلِيْرًا  
 بِيْ مَزْدَ

(تَخْضَرُورٌ) فَرْمَانٌ بَرْدَارٌ كَرْدَن  
 دِيْكَرِيٍّ رَا اِدْرَامَ كَرْدَنَ وَبِيْمَزْدَ  
 كَارِيٍّ كَرْدَنَ  
 (إِسْتِخَارٌ) نَسُوْسٌ كَرْدَنَ وَ  
 يَعْدِيٍّ بِالْبَاءِ وَهَبِيٍّ

ص خ ط

(سُخْطٌ) بِالضَمِّ وَبِضْمَتِيْنٍ وَكَجِيلٍ  
 كَرْمَنٌ كَرْمَنٌ وَنَاخُوشُودُ شَدَنَ ضَدَّ  
 رَمَاحِبٌ سَخَطٌ كَمَقْعَدٍ مِثْلُهُ وَبَعْدِيٍّ  
 بِأَلِفٍ وَهَبِيٍّ وَالْفِعْلُ مِنْ صَح

(سَاخِطٌ) عَدَمَتَانِ  
 (مَسْخُوطٌ) مَكْرُوهٌ وَنَاخُوشُ  
 (أَسْخَطَهُ سَخَاطًا) بِنَجْمٍ آوَرَدَ  
 اِدْرَا

(سَخَطٌ) دَهْمٌ كَرْمَنٌ وَنَاخُوشُودُ  
 شَدَنَ وَكَمِ شَمْرَدَنَ رِبَا جَا يَكَاةٍ  
 حَادَنَ وَمَكْرُوهٌ وَنَاخُوشُودُ



سُخْم

کردیدن و پلورا و نوزده پلوریتیکند با ریا

من خ م

(سُخْم) محرکه میانی

(سُخْمَة) بالضم کینه و میانی

(سُخْم) میانه

(سُخْمَاء) بافتح و اللحن و میانی

که خاک آن نرم و در ریه

آمیخته باشد

(سُخَام) کفراب می نرم و آمان

مروارنده سُخَامِی و سُخَامِیَّة

مثله و انگشت و میانی دیک و بر

نرم ریزه مرغ و جامه نرمینه چون

خوردن و مانند آن \* و شعور سُخَام

موی میانه \* و نام مکی

(سُخَامَة) بالضم کون

(سُخِيمَة) کمفینه کینه سُخَائِم

جمع و بلبل می \* و منه الحدیث

من سل سُخِيمَة می طریق فعلیه

لعنة الله

(سُخْم) کمعظم کینه و ر

(سُخْم بِضَلْه تَسْخِيْمًا) بخشم

آردا و را \* و سُخْم وَجْهَة سیاه

کردانید روی و ریا و میانی

دیک میانه کردانید آن را \* و سُخْم

الْمَاء کرم کرد آب را \* و سُخْم

سُخْن

اللَّحْمُ ابوی بد گرفت گرفت

(تَسْخَم عَلَیْهِ) کینه گرفت بروی

من خ ن

(سُخْن) بالضم کرم

(سُخْنَة) مثله و بحرک تب یا

کرمی یا زیادت کرمی سُخْن

بالفتح و سُخْنَة بالضم مثله تقول

لَا جُدُ فِي نَفْسِي سُخْنَة أَي حَمِيٍّ أَوْ

حرارة أَوْ فَضْلَ حرارة \* و سُخْنَة

الْعَيْنِ) بالضم کرمی چشم و آن

عبارت از غم و حزن است خلاف

قِرَّة العین که مراد از شادی و سرور

است

(يَوْمٌ سَاخِنٌ) روز کرم بیم سُخْنَان

بالفتح و بحرک و سُخْن و سُخْنَان

بضمه ما مثله \* و اللیلة بالهاء فیقال

لیلة مَاخِنة و سُخْنَانَة و سُخْنَة یعنی

شب کرم

(سُخُون) کعبور و شور بای کرم

کرده

(مَاءٌ سُخِينٌ) گامیر آب کرم \* و

رجل سُخِينِ الْعَيْنِ) سرد کرم

اشک و محرون \* و ضرب سُخِينِ

ضرب درد الک و کرم

(سُخِينَة) که فینه طعام کرم و نوعی

سُخْن

از آتش که با آورد با و و افش با لزا آرد

و خوما قرئید و من و لغیر مردی

از قریش بدان جهش که آن آتش

را تر تیبید ادا و بدان او را خرنه

میکردند \* و بیضة مرد \* و منه

الحدیث قَعِدَ رَجُلٌ عَلَى قَرْصَةٍ

وَقَالَ لِرَأْسِهِ سَخِينِيَّةٌ قُضِرَ

أَمْتَهَا

(سُخِينَة) که فینه شهری است

میان عرض و تد مرد عا مه مردم

ان را سُخْنَة گویند

(اِسْخِينَة) با بکسر نوی از بیم لاری

کرمی ضد ابرده

(سُخِين) کسکین بیل بر کشته

لب سُخَاخِين جمع \* و لارد

جزاران یا عام اصغر و منه \* و

\* و مَاءٌ سُخِينٌ) آب کرم

(تَسَاخِين) موز ها و چیز صند

مانند چادر که عصاره انشمندان

ان را بر سر انداختی و احلندارد

یا واحد آن سُخْن و سُخْنَان است

(مَاءٌ سُخَاخِين) آب کرم و لیس

فی الکلام نعا میل مواء

(سُخْنَة) که کمنه دیک آب

کرم که بتور ماند





ناقد را رام کردن بجای و پر کردن  
مشک را و کشتن و بهره مند شدن  
از هر چه بود و بهیما و فرزندان آوردن او  
(حاکم ح) که صاحب نبیله است  
و در جل ما د ح) مرد در فراخی  
و ارزانی

(نما د ح) ابر نیک تار نیک  
(محل یح) کامیرستان یا بر روی  
افزاده

(محل روح) بر روی یا برقفا  
افکنده  
(تسل یح) گشتن  
(انسل اخ) بر روی یا برقفا  
انتازان

من د ح  
(انسل ح انسل اح) گسترده  
و بهنار و کردید  
من د د

(سل) بهالفتح کوه حائل یا عام  
است و در آینه میان دو چیز  
بضم یا بضم چیزی که مخلوق خدای  
است و بالفتح از افعال ما و عیب  
چون گری و کنگی و نحو آن و اسل  
جمع و غیر ثیام و القیام محل و  
و به قولهم لا تعجلن بیعتکم

الاسل ان لا تعجلن محل و تعجلت  
عن الجواب کمن به عیب من  
سمی از بکم و چیزی است که  
از شاخها سازند و مرآن را طبعان  
بود و محل الرز حاء و محل  
الصوباء) مواضع اند

(محل) بالکمر کلام در منت  
مصحح

(محل) بالفم ابر میاه محل و د  
جمع و وادی منکنا که آب  
در روی ایستل سل دة) کف دة  
جمع و معایف و آب باران است  
در کوهی که برای غطفان است  
و قلعه است بیمن و رود با و مطلع  
بسیار که روی هوا را بسته باشد

\* و يقال جاءنا جراد مل ای  
کثیر مل الا فقی من کثرته و  
مل ابی جراب) پایین است  
از عقبه منی نزد یک مقبور بود و حجت  
راست روئیده بموی منی و  
مل قنائة) رادی است که در رادی  
شعیبه می ریزد و موضعی است  
و بنی است که عبد الله بن عمرو  
بن عثمان آن را بسته و از اینجا  
می آید و ادی ر نه نا

(محل) بالفم در خانه و درگاه  
و ساعت خانه مل و کسر و جمع  
و جاتی که بعد بند کردن طاق  
بصوره نماید باقی یا بجا  
ما بهان و بسیار عادت که به بین  
احتیوار شود و صاحب آن نغمی  
نشان نزد

(سل می) لقب اسمعیل است  
بن آن جهت که در رة مسجل  
مکوفه نشسته روی بند مار  
سرافکنند نیهای زنان میفر و خست  
(سل د) بضم تین چشمهای کشاده  
که بنظر قوی دیدن نتوانند

(سد د) محرکه درستی و راستی  
در کردار و گفتار و هو مقصور  
من السداد

(امو اسل) کار در دست و محکم  
(مل د) کسب درستی و راستی  
در کردار و گفتار و نام کمائی  
همیت به تفاء و لا یا صابة ما یرمی  
علیهها و سل اد سبیعی بن  
معیل) معیث است

(سد اد) کتاب مر بند شیشه  
مل اد الثغر) بند کردن راه  
در آمد دشمن و در مل ابی من

مدر و کذا ایدل اذ من عیش

چیزی که بدان حاجت و فکر

بند کرد و یفتح او موافق \*

بیمه در سوزا خ پستان ناته

تحدك شدن: باشد \* و من ادب

ز غیل جعنی) محدث است

(سَلَا) کور آب بیماری است

که به بینی استوار شود صاحب آن

تم زدن نتواند

سَادَة) ماده شتر گلان مال و

بسوئی مردم \* رعین سَادَة)

هشم کشاده که نیک نکرد با چشم

پید که بدان دید نشود و هنوز

نکته نقد \*

سَلِيل) کامیرا متوار و راحت

سَلِيل) کمچین شهری است

بر کنار دریا

(ضَرِبْتُ عَلَيْهِ الْأَرْضَ

بِالْأَسْلَادِ) یعنی طوق بران

بند کرده شد

(مَحَل) بالغت بستان بن عامر

است یا بستان بن معمر و هذا

هو الاكثر ذلك البستان مَأْسَدَة

(ض) (سَل) راحت و امتوار

کردید

(ن) مَدَّ الْبَلْمَة) امتوار کرد

رخنر او اصلاح آن نمود \*

مَدَّ) باز داشت و باز داشت

بر آوردن و قطع کردن سخن

بر کسی

(مُقَدَّر) کمقر است کار و جواب

گفتار

(أَسَدُ أَسَدَاتِ) بصواب و راستی

رمیل یا طلب کرد و صواب را

(مُحَدَّد) کمعظم راست و درخت

و امتوار و مرد و راحت کار است

گفتار و یکسر \* و ابو الحسن محمد

بن ممر و از شیوخ بخاری

است

(سَلْدَة تَسْلِيلِ) راحت و

درخت کرد آن را و توفیق مداد

و صواب داد و را \* و سَلْدَة مَحَدَة)

راحت کرد نیزه را و در طول نهاد

خلاف عرض رُمَحَه و کذا مَدَّ

السَّهْمَ إِلَى الرَّمِيَةِ یعنی راحت کرد

تیر را بموی شکار \* و نیز تَسْلِيلِ

توفیق صواب یا فتن و صواب

چمتن و میان راه رفتن در قول

(تَسْلِيلِ) بسته شدن رخنه و

مدر

(أَسَدُ أَسَدَاتِ) راستی و امتوار

کردید \* و أَسَدَاتِ عِيُونِ

الْحُرُوفِ) بند شد سر را خفا

اد و خفا

(أَسَدُ أَسَدَاتِ) بسته شدن و بند

کردید

مدر

(سَلْدَة) یکسر و درخت کنار سَلْدَة

یکی سَلْدَة رَات) با لکسر و سَلْدَة رَات

یکسر تین و سَلْدَة رَات بفتح ذال

و سَلْدَة رَغْنِب و سَلْدَة و رَغْنِب جمع

را از اسانی دریا است \* و سَلْدَة رَات

موضع است

(سَلْدَة) بالکسر نام تابعی است

\* و سَلْدَة الْمَنْتَهَى) درخت کنار

است در آسمان هفتم بجانب

راحت عرش که منتهای اعمال

مردم و نهایت رسیدن علم خلق

از ملائکه و غیر ایشان است \*

أَبْوَسَلْرَة سَحِيمِي هُجِيمِي)

ها و راحت

(سَلْدَة رَات) مثنی موضعی است

(سَلْدَة) محرکه بیماری است

که بدوار ماند و اکثر کشتی



هک در

موران را نما روض شود

(سَلَر) کتف سر میوه و دریا

و خیره چشم

(سَلَر) کما حبس بر امیه و آنکه

با ک ندارد از چیزی و بی غم

و خیره و شوخ چشم و شتر که چشم

او از شدت کرم خیره شده باشد

(سَلَر) کما میر نه ری است بناحیه

خیره و زمینی است بیمن از انجا

است برود یعنی موضعی است

نمصر نزدیک مایه و نام کوشکی

و نام پدر حکیم که شیخ است

نرمغیان نوری را رکیا

(سَلَر) کز پیر زمینی است هوار

میان بصره و کوفه و موضعی است

بد یا رطلان و آبی است به جاز

و آن را سَلَره بهام گویند \*

وَفَدُ و سَلَر (موضعی است

(اَسَلَران) دور که است در

در چشم و دو کرانه دوش و کردن

\* و منه جاء بضرب السدرنه

ای طغییه و منکبیه یعنی فارغ

آمد از هر چیز و تهی دست و بی

نیل مقصود

(سَلَر) کسکرباز بچه است

هک در

مرکوبگان را

(مَلَار) کتف پرده مانند

(مِلَارَة) بالکمر معجزان

که زیر مقنعه اند از ند تا مقنعه

حرکین نشود و مرتبند

(مَلَار) سَلَر (مَلَار) بالکمر

و سَلَرَة بالفتح مرا میوه گردید

\* و سَلَر (البعیر) خیره دل چشم

شتر از شدت کرم یا از شدت

مرما

(ن) مَلَر (الشعر) فرو هشت

موی را \* و کذا مَلَر (الشعر) لغة

فی مَلَر

(اَسَلَر) (الشعر) فرو هشته شد

موی \* و نیز اَسَلَر (ار) شتا فتن و

نرم دریدن و فرود آمدن و پیوسته

رفتن و دور شدن

مَلَر

(سَلَر) بالضم و بضمین

شش یک

(سَلَر) بالکمر بهر شش روز

یا بهر نیم روز یک بار نوبت آب

شتر قال فی الصحاح المَلَر بالکمر

مِنَ الْيُورِدِي طَمَاءِ الْإِيلِ

تَمَقَطِ خَمْسَهُ وَتَرَدُّ السَّادِ مِ وَی

مَلَر

القاموس أن تَمَقَطِ أَرْبَعَةً وَتَرَدُّ

الْحَامِصِ

(مَلَر) محرکه دند ان هفت

مالکی شتر و آن پیش از با زل باشد

یستوی فیه المذکور المرسف لأن

الْأَسْنَانُ كُلُّهَا بِالْهَاءِ إِلَّا الْمَدَّ مِ وَ

الْمَدَّ مِ وَ الْبَابُ سَلَر مِلَر

سَلَر و اسل سَلَر مِ مِ کتف مثله

(سَلَر) بالکمر شش اصله مَلَر

و قد مر فی م ت ت

(مَلَر) که هور نام مری

شیبانی و دیگری تمیمی و حایت

مَلَر مِ رابیه و یک درزند

نرینه بود و سَلَر مِ بن ذهل بن

ثعلبه بطی است از ریه مَلَر مِ

منسوب است بدان

(مَلَر و سَلَر) بالفتح شری است

بمعدن بسیار و خیر و بارانی

(سَلَر و سَلَر) بالضم نیل و نیله

و جاد بر سبز و دفتح و نام مردی

طائی

(سَلَر یَس) کامیر شش یک و

دندان هشت سالکی شتر سَلَر مِ

جمع مثل رعیف رعیف \* و شتر

هشت مالکی در آمده \* و قوام





مدل

من و ق

(سَوْدَقُ) كجوه و چرخ قاله البامر  
(سَيِّئَاتِي) در معنی است عوی  
لماق و تر پودت آن هوزننه است  
و بهیجا گستر خوب آن رخصان  
کتابان را امپیل کنند

من د ک

(مَدِيكَ) ککتف مرد عریض  
و سبک دست و بسیار نيزه زننده

و لازم چيزي

(سَكَنُكَ) کمنند علم است  
و النون زائده

(س) سَدِكَ يَدُهُ كَأَنَّهُ يَحْرُكُ  
لازم گرفت انورا

(تَمَلُّكَ) انورهای غرما را  
بر محمد یکر نهاده ن یقال سَدَكَ  
جَلَّالُ التَّمَرِ إِذَا نَفَذَ بَعْضَهَا فَوْقَ  
بعض

من دل

(مُدُل) بالضم و الكسر پرده  
آمدال و سُدُول و اَسْدَل  
جمع

(مُدُل) بالکسر رشنه جواهر که  
برهینه افتاد

(سَدَلَن) مطرکه کوه و پرده که

مدل

در پیش هود ج کشنده

(ذَكَرَ أَهْلَهُ) آنرا سائل و مکر  
مدل ککتب جمع

(مَدِيل) کامیر چيزي که پهنا  
کرده شود در معنی خیمه و پرده  
حاکمه مرز و من و موضع است  
و پرده که در پیش هود ج در کشند  
سُدُول و اَسْدَل و سَدَل

جمع

(مَدِيلِي) بکسر تین و شد اللام  
مقصور اسه دله فارمی معرب گانه

ثلاثه بیوت فی بیت واحد

(سَوْدَل) بروت

(سَوْدَلَةٌ) دراز شدن بروت  
یقال سَوْدَلٌ إِذَا طَالَ سَوْدَلُهُ

(أَضْرَبَ) سَدَلَ الشَّعْرَ فروشت  
موی را \* و سَدَلَ ثَوْبَهُ شکافت

آنرا فروشت \* و سَدَلَ فِی  
الْبِلَادِ (رفت \* و غی الحادیت

نهی من المدل فی العلوة هوان  
بَنَتْحَفَ بِثَوْبِهِ وَیَدْخُلُ يَدَهُ مِنْ

دَاخِلٍ فَيَرْكَعُ وَیَسْجُدُ كَذَلِكَ

(أَسْدَلَ الشَّعْرَ) فروشت  
موی را

(شَعْرُ مَسْدَلٍ) موی فروشته

مدل

(أَسْدَلُ) در معنی کندن خانه  
و سَتَوِي

من دم

(كُتِلَ مَدَمٌ) کفن غالب هود  
تیر شده بکشی یا کهن که آن را

در رشتان گذارند پس ابرو میان  
آنها با نك و ستن رشتن مادگان

از میان آنها بر آید و این از جهت  
بدداشتن غسل او منت یا کشتن

پسند دهن یا باز داشته شد  
از کشتی به روجه که باشد \* و ماء

سَدَمٌ آب ریزان اَسْدَام جمع  
مدل هم مشبه

(كُتِلَ مَدَمٌ) ککتف بهی فعل  
مَدَمٌ است غی الککل \* و ماء مَدَمٌ

آب ریزان ماء مَدَمٌ کند من  
و عتق مثله \* و رَجُلٌ سَدَمٌ

مرد دشمن \* و عاتق سَدَمٌ  
ماشق بسیار مشق

(وَكَيْتُهُ سَدَمٌ) بالضم و بضمتهن  
چاه انباشته اَسْدَام جمع

(مَادِمٌ) که با حب اند و مکی  
پشیمان \* و منه مَادِمٌ ناهم و یقال

و اتباع و کذا سَدَمَان نَدَمَان

(فَحَلَّ مَدْرُومٌ) محصور و نهی

فَحَلَّ مَدْرُومٌ امت \* و نیز سَلَّوْمٌ

نام شهر قوم لوط علیه السلام با آن

بَدَلُ الْبَيْتِ

(سَلَّيْنِمُ) کامیر مرد بیاض و ذکر

و میخ تنگ یا عام است

(سَلَّ مَانٌ) بالفتح اندر هاء

و پیغمان

(مَنْ كَسَلَ مَ مَلَّ مًا) بالفتح و

اند و مکن کرد بد \* و نیز سَلَّ مَ

اند و یا اند و مع یغما نی

یا لحشم مع اند و آ و ز و شیفتمی و

آ: مندی چیزی \* و يقال مَالَهُمْ

وَلَا سَلَمٌ إِلَّا ذَاكَ

(نَ لَ مَلَمَ الْبَابُ) بند کرد و

پیر آورد در را

(فَحَلَّ مَحَلَّ مٌ) کم عظم بمعنی

فَحَلَّ مَدْرُومٌ امت \* و مَاءٌ مَحَلَّ مٌ

آب ریزان \* و حَمْلٌ مَحَلَّ مٌ

شتر مهمل گذاشته و شتر پشت و ش

که پالان نهند بر روی تا به شود

(إِنْجَلَامٌ) به شدن جراحت

مقودن

(سَلَّ نَ) محرکه پرده یا پرده

بار کبریا مَلَّان جمع لغت فی المجلد

(مَادِنٌ) خادم کعبه یا بنخانه

و در بار محل نده جمع

(مَدَّانٌ) پرده

(مَدَّيْنٌ) کامیر پیه و خون ریغم

و پرده

(نَ سَلَّانَ سَلَّانًا) بالفتح و سَلَّانَةٌ

بالکسر و یفتح خدمت کرد کعبه را

یا بنت خانه را و در با نی نمود

و کانت الصلوة واللواء لبي عبد الله

في الجاهلية فاقروها النبي صلى الله

عليه وسلم لهم في الاسلام

(نَ غُصَ سَلَّانَ ثَوْبَةً) فرو و حست

جامه را و کذا مَدَّانَ السِّتْرِ

س دیو

(سَلَّ مِ) تار جامه و تری شب

و غورة مجز و ترویم و عهد و

نیکوئی و شتر بخود گذاشته شده

و یضم والضم اکثر و کلاً محال لواحد

و الجمع

(مَلَّاقَةٌ) بالفتح تار جامه و تری

شب محل یقه جمع

(بَلَّحَ سَلَّ) گک فاعر و تر \* و یوم

مَلَّ (روز نمناک

(أَرْضٌ مَلَّيَّةٌ) زمین نمناک

و کن الملة مَلَّيَّةٌ

(مَادِي) شتر مهمل و بخود

گذاشته شده للواحد و الجمع و ششم

اصلاحی ابدلت من السین یاء

(أَمَلِي) کمتر کی و یفتح تار جامه

و کمتر کی جامه بافته

(نُوقَ مَوَادِي) شتر ما دکان

فراخ کام

(رَمَّانٌ مَلَّوِي) با تحریک

منحرب امت بسوی مَدَّ یا کعبه

بر غیر قیاس

(سَلَّ مِ) کحتی موضعی است

مزد یک زبیل

(مَدَّيَا) کعبه یا شهری است نزدیک

زبیل

(سَنَ) مَلَّ مِ الْبُسْرُ امت

و فروخته شده شد غلاف آن \* و يقال

فلان بَسَلٌ و سَلٌ و فلان ای پند و نحوه

\* و مَلَّ مِ إِلَيْهِ بَيْتُهُ (دراز کرد

دست را بموی ری \* و سَلَّ مِ

الصَّبِيُّ بِالْجُوزِ) بازی کرد

بچهار مغز لغت فی الزاء \* و سَلَّتِ

النَّاقَةُ) کام فراخ نهاد ناخه \* و

مَلَّيَتِ اللَّيْلَةَ) بسیار نه کردید

شب

(أَمَلِي الثَّوْبِ) بافت جامه بر



مذ ب

وَأَمَلَى الْأَمَلَى (بِخود گذاشت)  
شتران را \* وَأَمَلَى بَيْنَهُمَا

اصلاح کرد میان هر دو \* وَأَمَلَى

إِلَيْهِ (نیکوئی نمود بسوی ری \*

وَنِيْزَ اسْدَاء) هست شدن غلاف

هوره خرمایقال اسدی النخل اِذَا

مَرِي بِسْرَةٍ

(سَلَى الشَّرْبَ تَعْلِيَّةً) بافت

جامه را \* وَسَلَى إِلَيْهِ (نیکوئی

نمود بسوی ری

(اسْتَلَى إِلَيْهِ بَيْلَةً) دراز کرد

دست را بسوی او \* وَاسْتَلَى

الصَّبِيَّ بِالْجَوْرِ (بازی کرد \*

وَاسْتَلَى الْفَرَسَ) اخوی کرد

اسب

(تَسَلَّى الشَّرْبَ) بافت جامه را

\* وَنِيْزَ تَسَلَّى (بَرَنَادَه فِرَاح

گام سوار شدن و بر زیر چیزی

شدن ز پی روی نمودن

باب السنين فصل الكال

س ذ ب

(سَلَبَةً) بالهم نوعی از خنجر

(سَلَّاب) تَرَه اسف بسیار سبز

وكلش رزد عصاره آن مدربول

و بعضی در محقق منی و سبط چنین

مذ ق

\* رَعْمَرَسَنَ ابْنِي (بفصلت

است

س ذ ج

(سَاذَج) بغنم ذال درختی است

که بر روی آب بهد اشود و آن را

برك و شاخ بی بینج بود معرب ماده

است آما من چشم را فغ د ه د و

مصلح حال معده و مقوی احضار

اعضا و حافظه رواج

س ذ ق

(سَلَق) محرکه شب آش

اذ روختن مغان معرب سده رآن

شب د و از د هم بهمن است ملوک

و ملاطین مرغان و جانوران

محرایی را گرفته دستهای گاه را

بر پای شان بسته آتش زنند

و رها کنند نادر صحرا و هوا بدوند

و بپزند و شعلهای آتش در کوه

و بیابان زنند و واقع ابن جشن

کیومرث است و بعضی برانند

که هو شنك بن سیامك اختراع

نموده

(سَوْدَق) بالفتح یاره و قلس

چرخ و یضم اوله و حلقه زنجیر

(سَوْدَقِي) شادمان بر حذر

مذ ر

جمله ماضی

(مَيْلَاق) بالفتح چرخ سینه قانی

کمز طهوان و ری هقان مثله

س ذ ن ق

(سَوْدَقِي) کز نجیب و یضم اوله

چرخ یا شاهین سینه نوق بالفتح

سَوْدَقِي من یضم اول و فتح آن و

کسر نون و فتح آن و سَلَّ اَنَق بفتح

نون و بفتح سین و ضم آن مثله

فیهما

س ذ م

(سَلُوم) کعبور شهری است

\* بضم و منه قاضی مذوم

باب السنين فصل الراء

س ذ ر

(سَرَّء) بالفتح تخم ملخ و تخم ماهی

سَرَّاءة و یکسر مثله فیهما اوهی

بالکسر سَرَّاءة بالواو و ک ل ک و

اصلهم مهموز

(سَرَّاء) کعبور ملخ بیضه دار

سَرَّاء ککتب جمع سره مثله نادره

فَانْ فَعُولًا لَا يَدْسُرُ عَلَى فَعْلٍ

(ارض مسرأة) بالفتح زمین

ملخناک

(ف) مَرَاتِ الْجَرَادَةِ سَبَّاء

سرب

(سُورَاب) بالضم دمی است

بمازندران

(اُسُورَب) کفنفذ و تعدد الباء

سرب

(مَسْرُوبَة) بالفتح چراگاه مسارب

جمع \* وحلقه د پروپضم و صمه

پیش مو واره

(مَسْرُوبَة) بضم را موی ریزه

میانه میینه تا شکم

(مَسْرُوب) آنکه در دماغ و دحان

سیم رسیده محصور کرده باشد

(ن) سَرَب سُرُوبًا بربك جهت

رفت در رفت \* و سَرَب الفحل

متوجه چریدن شد \* و سَرَب

مجهولاد در مورخ بیی اردخان

سیم در آمد و ارازان کوفکی و

تذك نفسي عارض کردید

(س) سَرَبَت المَزَادَة سَرَبًا

بالتحريك روان شد آب از آب

دست دان مزادَة سَرَبَة بکمرالراء

نعت است ازان

(تَسْرِب) کله کوردانید و اسپ

واشترو کله کله غرستان یقال

سَرَب ملى الابل ای ارسلها قطعة

قطعة رازین سوزان سو کنند

سرب

جانوران دشتی و خانه کنده زبر

زمین و گیاه و راه پوشید و گاربر

که از آن آب بباغ و رود آب که در

مشک ریزند تاد و الهای آن

ترو نوم کورد در آب که از مشک

روان کرد در یکم العین را آب

روان \* و محمود سربى بن عبد الله

بن احمد اصبهانی زاهد و اعظم

و ضوع سربینه خواهر او و مبشر سربى

سن سعد بن محمود محمد نان ابد

(سُرَبَة) بالضم من سرب و راه و

جماعت اسپان ما بین بیست تا سی

و رسته زرد موی ریزه میانه

سینه تا شکم و جماعت خرما بنان

سُرَب بالضم جمع سُرُوب مثله \* و

موضعی است

(سَرَاب) بالفتح نمایش آب

و معرفه و کفطام نام فاذة يسوس \*

ومنه المثل هو اشأ معین سرباب و قد

مرفی بس س

(سَارِب) بربك جهت و رنده

و ظاهر و نمایان در من سرب

بملك خود

(سَرَبى) کسکری موضعی است

بنواهی جریره

سرب

بالفتح تخم نهاد ملخ \* و سَرَات

(المرأة) بسیار اولاد کودین زن

سَرَات الجَرَادَة اسراء) قریب

بیخه نهادن رسید ملخ

(سَرَاتِ الْمَرْأَة تَمَسْرِبَة) بهیار

اولاد کزدیدن \* و سَرَات

الجرَادَة) بیخه نهادن

سرب

(سَرَب) بالفتح متور و چرندگان

وراه و جانب و موی و سینه \* و گوید

اِذْ هَبْ مَلَانْدُه سَرَبَك اى لا اُرد

اِلك تَذْ هَبْ حَيْثُ شَاءَتْ اى

لا حَاجَه لى بِكَ \* و نیز در جاهلیت

در طلاق گفتندی اذ هبی ملائکه

سَرَبَك \* و در زود و ختن در زوال فعل

من نصر

(سَرَبًا) بالفتح در زود و فرزندیک

(سَرَب) بالکسر کله اهو و

جماعت زنان و عیر آن و راه و

کرده سرب و خوار و حال و شان و دل \*

ومنه هو و مع السرب اى رخی الببال

و بر روی بالفتح و هو المملك \* و نفس \*

ومنه هو و سَرَب سَرَبه اى نفسه

\* و پارگاه از خرم بنان

(سَرَب) بالفتح بربك مورخ



مربوط

چاه و جزای از آب در مشک نو  
ریختن تاد رزمها متوار کردند  
(تَسْرِب) در مورخ در آمدن  
(مُنْحَرِب) نیک دراز

(اِنْسِرَاب) در مورخ شدن  
يقال انسرب الثعلب في حجرة  
ای دخل و دراز شدن چیزی

مربوب ج

(مَرْبُوج) بالضم قبيلة است از اکراد  
از ان قبيله است ابو منصور محمد  
بن مهدي مَرْبُوجی که او پدر  
ابو محمد محمد ثانی است

مربوب خ

(مَرْبُوح) که غرض زمین فراخ و زمین  
که در آن راه کم شود  
(سَرْبُوحَة) خفت و مبلکی و رفتار  
نرم و در نیم روز بجایی شدن  
(مَرْبُوحَة بِرَبَاخ) بالکسر و بیابان  
فراخ

(مَرْبُوحَة مَرْبُوحَة) بفتح با بیابان  
دور و دراز

مربوب ط

(مُسْرَبَطَة) خریزه دراز  
باریک

(مَرْبُوطَة البَطِيخَة) مجهولاً

مربوب

دراز و بنا و نیک کردید

مربوب ل

(سَرْبَال) بالکسر و پیراهن یلایع  
یا هر چه پوشیده شود

(سَرْبَلَة) بالفتح تریدر و زن دار  
(سَرْبَلَة سَرْبَلَة) پوشانید او را

پیراهن

(تَسْرَبَل) پوشید پیراهن را يقال  
سربلته فتسربل

مربوب ن

(سَارِبَان) بمکون راء جد و والد  
علی بن ایوب بن حسن مَبْنَعِی قبی  
که راوی اشعار متنبی است

مربوب ر

(مَرْبُوت) بالضم شهری است  
بمغرب  
(مَرْبُوتَة) شهری است در اندلس  
از ان شهر است قاضی بن ابی شجاع  
سُورَتِی محدث

مربوب ز

(مَرْبُوحَة) بالکسر از صفات نافه  
نجیب نام متورخ زمین نرم و معیار  
رویاننده گیاه

مربوب ح

(سَرْج) بالفتح زمین و نام پسر

مربوب

ابراهیم خلیل علیه السلام از قنطاری

بنت یقطن و نام جماعتی از ان

جماعت است ابو صف بن قمرج

وصالح بن مرج و محمد بن عثمان بن

مرج که محمد ثانی اندر موضعی

لمعت

(سَرْجَة) بالضم موضعی است

نزد یک مسجد طاردهی است

بکلب و قلعه است میان نصیبین

و دنیور

(سَرْجَة) بالکسر چراغ سرج جمع

\* و آ کتاب و نام شخصی و سراج

امتی ابو حنیفه قال الصغانی هر

موضوع \* و سراج القَطْرَب) گیاهی

است که تر تازان در شب مانند

چراغ می درخشند \* و سراج الظلام

کند من که بیخ نباتی است \* و سراج

القَطْرَب) نباتی است که تا غلغله

نمده باشد در شب درخشد

(سَرْجَة) زین ساری

(سَرْجَة) کشتاد زین ساری

نور و غ کوی و زین فروش

(مَرْبُوج) کنز و نام آمنگری

و ابو سعید محمد مَرْبُوجی بن قاسم بن

مَرْبُوج و ابو العباس احمد بن مَرْبُوجی

بْنِ مَرْزَبَنٍ سُرِيحٍ دَانَمَنْدَقَرَاق  
 مَرِيحُ سُرِيحِي بِنِ خَالِدٍ دَانَمَنْدَانِ  
 اندر سُرِيحِ بِنِ يُونُسِ بِنِ اِبْرَاهِيمِ  
 مَحْدُوكٌ وَنِيكُو تَرِي بِنِ بَنْدِ كَانِ  
 خدای است  
 (سُرُوبِيَّةٌ) شمشیرهای ساخته  
 سُرِيحِ مَنْسُوبِ است بوی  
 (سُرُوجُ) کصور شهری است  
 نَزْدِيكَ حَرَّانِ  
 (مَرْجَبُ) کَثَرَتَبِ دَانَمِ وَبِهْمُوسَتَه  
 (سُرُجُوحُ) بِالضَّمِّ احْتَقِ  
 (سُرُجُوحَةٌ) سُرُوشْتِ کِه مَرْدَمِ  
 بَرَابِ اَفْرِيده شده است سُرُجِيَّةٌ  
 بِالْكَسْرِ مثله  
 (مَسْرَجَةٌ) بِالْفَتْحِ چَرُغِ دَانِ  
 وَبِضَمِّ  
 (نِ) سَرَجَتُ شَعْرَهَا) بَانَتِ  
 مَوِي را \* رَسَرَجِ) دروغ گفت  
 (سِ) سَرَحُ وَجْهِهِ) نیکو روشن  
 شد روی او \* رَسَرَجِ فَلَانِ)  
 دروغ گفت  
 (أَسْرَجَتُ الْفَرَسَ) اسْرَاجًا زَمِنِ  
 نهادم اسپر را \* رَنِيْزَا سَرَاكِ) روشن  
 کردن چراغ و نرا گرفتن آن  
 (تَسْرِيحُ) بوی با فتن رزیا و

نیکو کرد انیدن

سُرُجِمِ

(مَرْجِمُ) بِالْفَتْحِ دَرَا زَبَالًا

سُرُجِنِ

(سُرُجِيْنِ) بِالْكَسْرِ سُرُكِيْنِ مَعْرَبِ

است سُرُكِيْنِ مثله

سُرُوحِ

(سُرُوحُ) بِالْفَتْحِ مَتَوَرِّجَرْتَدَه وَ

درختها است بزرگ و بلند و

هر درخت بی خار یا مرد درخت

دراز و بلند سُرُوحَةٌ يَكْنَى \* وَ

کودا کرد خانه و نام موضعی و نام

شخصی \* وَذُو السَّرْحِ) رَادِي

است میان حرمین و عمرو و سُرُوحِي

بِنِ \* وَادِرا حَمْدِ سُرُوحِي بِنِ مَعْدُو

بِنِ سُرُوحِ وَبَسْرِي مَعْدُو سُرُوحِي

وَنَبِيْرَا عَبْدِ اللَّهِ سُرُوحِي مَحْدُوثَانِ اَبَدِ

\* وَعَبْدُ اللَّهِ بِنِ سَعْدِ بِنِ اَبِي سُرُوحِ

شَدْمِي است که نَبِيْ صَلَّى اللَّهُ

عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بِرُزْفَتْحِ مَكْمُخُونِ اَوْرَاهِدِرِ

فرموده و او در آن روز کشته نشد

\* رَنِيْزَا سُرُوحِ) بِالْفَتْحِ بِجَرَاكُلِ اشْنِ

مَتَوَرِّجَرْتَدِنِ مَتَوَرِّجَرْتَدِنِ

مثله يقال سُرُوحَتُ الْمَالِ سُرُوحًا وَ

سُرُوحَتِي سُرُوحًا لَازِمٌ مَتَعَدٌ

در پنج زدن و روان و جاری شدن

بول و بیرون کردن آنچه در مینه

بود و فرستادن و رها کردن و

المَعْلُ مِنْ فَتْحِ فِي الْمَلِ

(سُرُوحَةٌ) زِنْدِ زَانِيَا وَ خَرْمَادَةُ

فَوْجَوَانِ کِه مَنُورِ بَارِدِ اَرَنُکَرْدِيکِ

رَنَامِ سَکِي رَنَامِ جَدِ مَعْدُو بِنِ سَعِيدِ

مَحْدُوثِ رَنَامِ مَرُوضَعِي بِنِ آنِ بَشِيْمِ

وَحِيْمِ است

(فَرَسُ سُرُوحِ) بِضَمِّ بِنِ اَمِي

شَبَابِ رُو \* رَنَافَةُ سُرُوحِ) شَتْرَهَادَةُ

رَامِ \* رَوَاكُتِ سُرُوحِ) وَفَتْحِ بَامَانِي

زَادِ \* رَعِطَاءُ سُرُوحِ) عَطَايِ بِي

دَرِ الْمَكِ \* وَ مَشِيْدَةُ سُرُوحِ) رَفْتَارِ

نَوِي \* رَايِ اَسْتِ مَرِيْنِي عَجَلَانِ رَا

(سُرُوحُوحَةٌ) بِالضَّمِّ خَوِيْقَالِ هَمِ

عَلَى سُرُوحُوْحِهِ رَاحِدَةٌ يَعْنِي اخْلَاقِ

اَوْ سَانِ مَسَاوِي وَ بَرَا بَرَا سَتِ وَ

بَرِيْكَ خَلْقِ اَنْدِ

(سَرَاكِ) كَسَابِ طَلَاقِ اَصْمِ اَمْعَا

تَسْرِيحِ رَا \* وَ فِي الْمَلِ السَّرَاكِ مِنْ

اَلْاَنْجَاكِ وَ نَامِ جَدِ اَبُو حَفْصِ بِنِ

شَاهِيْنِ وَ كَقَطَامِ نَامِ اَمِي

(سَرِيحُ) کَا مِيْرَا سَانِ وَا نَرَمِ \* وَ

بُولِ سَرِيحِ) کَمِيْزِ رَوَانِ \* وَ



سرح

فرس مریخ (اصب بی زمین  
(سریخته) کمفینة دوال که بدان  
عل و مانند آن درزند و خط  
دراز از خون و راه روشن از زمین  
فتک بسیار درخت و باره از جامه  
سراش جمع مریخ مثله \* رابو  
سریخته \* کنیت حدیفه بن آمید  
صیابی است

(سراح) ککشان نام اصب مخلوق  
بن خنتم

(سارح) ستور چرند ه سارحه  
مثله \* و گویند ماله سارحه  
و لارائحه (یعنی نیست او را  
هیزی

(سرحان) بالکمرکه سرحال  
مثله سرحانه مونت و شیو بیشه  
و نام مکی و اصب همار بن حرب  
بحتری و اصب محرز بن نضله و  
میانه حوض سراجین جمع سراح  
با لکسر الفتح مثله \* و نام مردی  
\* و منه المثل سقط الاعمار یقه طی  
سرحان و الاصل انه خرج بطلب  
الغشاء فمقط طی ذنب ناکله \* و

ذنب السرحان) صبح کاذب  
(سریاح) بالکسر دراز و ملخ و مکی

سرح

است \* رأم سرياح (نام زن  
در ارج بن زرمه صیابی امیر مکه  
(مسرح) بالفتح چراگاه مسارح  
جمع

(مسرح) کنبر هانه \* و مودة  
بنت مسرح (صحابیه است  
یا آن بشین است

(مسروح) نام مردی و نمایش  
آب \* و ذوالمسروح (موضعی  
است

(سرح) مهمل برآمد در امور  
خود

(مسرح) کمعظم نام شخصی \* و  
بنو مسرح (کحدث بطی است  
(تسریخ) بچرا گذاشتن ستور \*  
و تسریخ المرأة (طلاق دادن زن را  
و آمان نمودن و کشادن موی  
و فرود داشتن آن

(منسرح) مبنیا للفاعل مرد  
با هم پاکشاده ستان خفته و برهنه  
و نام بحری از عروض و اصب شتاب  
رو و المونث بالهاء

سرح

(سرحوب) بالضم اصب بزرگ  
میکل قال الجوهري و من عبده الاناث

سرح

دزن از کور \* و رجل سرحوب  
مرد دراز بالا و شغال و دیو است  
کور که در دریا سکونت دارد و لقب  
ابو الحارود امام نرقة جاردیه  
روی را حضرت باقر صادق رضی الله  
عنه بدین لقب ملقب کرد \* و  
سرحوب سرحوب (کلمه است  
که بدان میش ماد را بوی  
دوشیدن خوانند

سرخ

(سرخس) بفتح سین در شهری  
است بزرگ بخرامان و آن شهری  
ندارد

سرد

(سرد) بالفتح در زادیم دوختن  
و سوراخ کردن و زره بافتن و بی هم  
نقل کردن حدیث را بی هم  
داشتن و زره را فعل سن نصب \* و  
نیز سرد) اسم جامع است مرزوها  
و حلقه هارا و موضعی است ببلاد  
ازد \* و قيل فی الاشهر الحرم ثلثة  
سرد و هو ذوالقعدة و ذوالحجة  
و الحرم و واحد سرد و مرجب  
\* و سرد رود) دهی است  
بمندان

مرد

(سِرَاد) بالکسر و ز د و ختن  
ادبم ز او آنچه بد آن دیوانند  
و خلل  
(سِرَاد) کسحاب غوره خرما سخت  
هدیه خرما بن که از تشنگی خشک  
و بزم برین باشد

(سَارِدَة بن تزید بن جشم)

انصاری النسب است

(سَرْدَد) کقنفذ وادی است بتهامه  
و در آن لغات است سَرْدَد کجندب  
و سَرْدَد کجعفر

(سَرِید) کا میرد رفش

(سَرْدَانِیَة) بیا مخفی جزیره  
است بزرگ بدریای مغرب

(مَسْرُود) در ز د و خته وزره  
با نته وزره ثقبه دار بقال خرز  
مسرود در رخ مسروده

(مَسْرَد) کنیز آنچه بدان د و زند  
• و قولهم هو ابن مسرد

دشنام است مرعوب را یعنی اربصر  
کنیز یا پسر مغنیه است

(س) (سَرِد) پی در پی روزه  
کرد

(اَسْرَد النخل) صاحب غوره  
مخت شده کردید خرما بن

مردح

(مُسَرَّد) که عظم زده بافته و در ز  
د و خته

(تَسْرِید) در ز د و ختن ادمیم  
و موراخ کردن و لیکوروان و نقل  
کردن سخن را پی در پی داشتن  
روزه

(سَرَنَدی) مرد شتاب در امور  
خود و سخت و توانا و المونث بالهاء  
و نام شاعری از تیم

(مُسَرَّنَدی) غالب و برتر  
(اَسَرَّنَدَة) غالب آمد او را  
و بلند کودید

س رد ب

(سَرْدَاب) بالکسر خانه که در  
زیر زمین مازند برای کوماسعرب  
است

س رد ج

(سَرْدَجَة) بر خود  
گذاشت او را

س رد ح

(سَرْدَح) بالفتح زمین نرم مستوی  
و مورار جای نرم که گیاه نمایی  
روبانند یا عام است

(سَرْدَاح) بالکسر شتر ماده دراز  
یا شتر ماده نجیب یا بزرگ میکل

مردن

یا نربه هر گوشت یا توانا و مستعد  
تمام خلقت سَرَاد ح جمع \* و  
درختان موز سر داحه یکی و جافی  
نرم که گیاه روید بر روی  
(سَرْدَاحَة) شتر ماده بزرگ  
یا نربه بر گوشت

(مُسَرَّد ح) بفتح بر سر مرعوب  
گذاشته  
(سَرْدَحَة سَرْدَحَة) بر مرعوب گذاشت  
او را

س رد خ

(سَرَادِخ) کعلا بط خرما می تر نهاده  
سَرْدُوخ مثله

س رد ق

(سَرَادِق) کعلا بط صرا پرده  
سَرَادِقَات جمع \* و خیمه از پنبه  
و غبار بانند رفته و د و بلند به چیزی  
کرد گرفته یا عام است و هر چیزی  
که محیط چیزی باشد

(بیت مسَرْدَق) خانه با صرا پرده  
یا آنکه پائین و بالایی آن  
هر دو پرده کشیده باشند \* و منه  
قوله یزید کرا بوز و یزید قتل النعمان  
بن المنذر قتلته ارجل الفیل \*  
هو المذخول النعمان بیتا صا و د



سِرٌّ  
سِرٌّ زُرَّ الْغَيُّو لِي بَعْدَ بَيْتِ  
مَسْرُوقٍ

سِرٌّ

(سِرٌّ زُرَّ) مجوز و می بلغت اندلسی  
سِرٌّ

(سِرٌّ) بالکسر راز و پوشیده خلاف  
جَهْرًا سِرًّا جمع \* رَفِي الْمَثَلُ مَا يَوْمَ  
حَالِيَّةٍ بِسِرِّدٍ رَا مَرِي كَوِيْنِدْ كِه  
مَشْهُورِي شَدْ رَمَلْ كُورَا حَتِّدِرْج  
لَمْ \* وَجَمَاعَ وَنَرْدَ مَرْدَ وَنِكَاحَ وَ  
اَشَايِ نِكَاحِ زَنَارَ وَرَجَ زَنَ وَشَبَّ  
أَوَّلَ مَا هِيَ بِنَا آخِرَ مَا هِيَ بِنَا مِيَانَهُ مَا هِيَ  
وَاصِلَ وَزَمِينِ نِيكُورْ وَجُوفِ مَرْجِيْزِي  
وَخَالِصَ وَكَزَيْنَ نَسَبَ وَبَهْتَرِينَ  
آن وَخَالِصَ مَرْجِيْزِي رَمِيَانَهُ  
آن \* وَنَهْ هُوِي سِرِّ قَوْمِي اَوْ مَعْظَمِ  
وَخَطَ وَشَكْنَ كَفَّ دَسْتِ رِيْضَمِ  
أَسْرَارَ جَمْعَ \* رَمِيَانَهُ وَادِي وَ  
بَهْتَرِينَ جَايِ دُرُوِي أَسْرَةَ جَمْعَ \*  
وَوَادِي اَسْتَدْرَا هَا جِيَانِ  
بَصَرَهُ طَوَّلَ آن مَسَامَتِ سَهْ رُوْهَ  
رَا اَسْتَدْرَا وَوَسْتَايِ اَسْتَبِيْئَمِ  
وَمَوْضِعِي اَسْتَبِيْلَادِ تَمِيْمِ وَوَادِي  
اَسْتَدْرِبَطْنِ مِلَّةِ وَمَوْضِعِي اَسْت  
بِيْجَلْ مَرَا مَلْ رَا \* وَتَوَلَّاهُمْ وَوَلَدَ لَهُ

سِرٌّ

ثَلَاثَةُ مَلَى مِيَاوِلِي مَرِّ كَعْتَبِ  
وَقَتِي كَوِيْنِدْ كِه مَهْ نَرَزَنْدَ نَرِيْنَه  
بِيْدِ اَشُوْدَ اَوْ رَا مِيَانِ اَنْهَا خَلَطَ  
اَنْشِي نَبُوْدَ \* وَرَقَّةُ السَّرِيْنِ  
مِي اَسْتَبَدْرَسَا حَلْ مِيَانِ حَلِي  
رَجَلَهُ

(رَجَلُ بَرِّسَر) مَرْدَ شَادِمَانِ  
كَشَكْ وَغِيْكَو رُوْشِيْدَه نِيكِي كُنْشَدَه  
يَقَالُ هُو بَرِّسَرَايِ يَبْرُو يَسْرُو قَوْمِ  
بُرُونِ مِيْرِيْنِ \* وَسَرَّجَا هَلَا لَقَبِ  
شَخْصِي اَسْتَدْرَا نَنْدَلْ تَابَطْ شَرَا

(سِرٌّ) بِالضَّمِّ مِي اَسْتَبَرِي اَزَانِ  
دَهْ اَسْتَبَرِيَا دَبْنِ مَلِي وَمَوْضِعِي  
اَسْتَبَحْجَا زَبْدِ بَا رَمِيْنَه وَنَچِه  
بَزِيْدَه شُوْدَ اَز نَافِ كُوْدَكِ أَسْرَةَ  
جَمْعَ يَقَالُ مَرْدُ ذَاكَ قَبْلَ اَنْ  
يَقْطَعَ مَرِّكَ وَلا تَقْلُ سَرَّتَكَ لَانِ  
الْأَسْرَةَ لَا يَقْطَعُ وَهِيَ الْمَوْضِعُ الَّذِي  
يَقْطَعُ مَتْنَهُ السَّرَّ \* وَسَرَّ مِيْنِ وَآيِ  
بِضْمِ مِيْنِ رَا شَهْرِي اَسْتَبَدْرَانِ  
لُغَاتِ اَسْتَبَرَّ مِّنْ رَأْيِ بَفَتْحِ مِيْنِ  
وَرَا بَفَتْحِ مِيْنِ وَهَمْ رَاوَمَا مَرَا  
بِالْقَصْرِ وَنَهْ اَلْبَحْتُوِي اَوْ كَلَامَا  
لَكِنْ رَمَاءَ مِّنْ رَأْيِ رَا اَيْنِ بِلَا اَنْ  
جَهْتِ اَسْتَبَرَّ كِه مَرَكَا مَعْتَصِمِ دَرِ بِنَايِ

سِرٌّ

آن مَرُوْغَ كَرْدَ كَرَانِ شَكْ بِنَايِ  
آن بَرِ لُغَرُوِي پَسِ مَرَكَا بِالْشَكْرِ  
اَنْجَارِغَتْ مَهْ لُغَرَا زَرْدِ يَدِ  
آن مَسْرُوْشْدَ ثَدْ پَسِ اَيْنِ اَسْمِ  
بِرَانِ لَازِمِ شَدْ وَنَهْمَتِ بَسُوِي اَنْ  
مَامِرِي آيِدَ وَهَامِرِي وَهَرِي وَازَانِ  
اَسْتَبَحْسَنِ سَرِي بِنِ مَلِي بِنِ زِيَادِ  
كِه مَحْدَثِ اَسْتَب

(سِرٌّ) بِالضَّمِّ نَافِ سَرَاتِ وَسَرَرِ  
كَصُرْدِ جَمْعَ \* وَمِيَانَهُ وَادِي وَ  
بِهْتَرِينَ جَايِ دُرُوِي وَمِيَانَهُ مَرْجِيْزِي  
\* وَسَرَّةُ السَّرْوِضِ (تَرَا كَا هَا آبِ  
دَر تَكْ حَوْضِ \* رَا مَرَاةُ سَرَّةُ) زَنَ  
شَادَانِ

(سِرٌّ) بِالْتَحْرِيكِ خَطوطها ي  
كَفَّ دَسْتِ وَشَكْنَهَايِ اَنْ رِيْضَمِ  
أَسْرَارَ جَمْعَ وَآنچه بَرِيْدَه شُوْدَ  
اَز نَافِ كُوْدَكِ وَنَهْ مِيَانَهُ جِيْزِي  
وَجَزَا حَتِّ كَرَكِرَه رَا خَرِيْنِ شَبَّ  
اَز مَا هِيَ بِنَا مِيَانَهُ آن

(سِرٌّ) كَصُرْدِ مَوْضِعِي اَسْتَب وَبَهْتِ  
مَهْ رُوْغَ وَخَلْ وَخَاكْ كِه بَرُوِي  
جَمْعِيْدَه بَاشْدَ وَمَوْضِعِي اَسْتَب  
نَزْدِيكْ مَكِه زَدَرَانِ دَرِ خَتِي بُوْدَ  
كِه مَقْتَادِ نِيْمِي رَا دَرِ زِيْرَانِ دَرِ خَتِي

ناف بریده اند یعنی در زیر آن  
درخت متولد شدند و آخر شب  
از ماه یا میانه آن  
(سُرُر) کعبه آنچه بریده شود  
از ناف گردد و پوست صاف و غ  
وکل و خاک که بر روی جفسیده  
باشد و آخر شب از ماه و شکنهای  
کف دست و پشانی امرار جمع  
اسرار ترجمه الجمع  
(سُرُر) بالضم داده قرآشی و می  
منهوبة الى السرب الكسر للجماع  
و هذا من مغیرات النصب سُرُر می  
جمع  
(سُرُر) بضم تین مر شاخ گیاه  
(سُرُر) بالضم شادی اسم مصدر  
است و اطراف شاخهای رباعین  
و معرفه شهری است بقمه تان  
(سُرُر) بالفتح گزین نصب  
و خالص آن و آنچه بریده شود  
از ناف گردد و غوره خرمسار  
آخرین شب از ماه وادی است  
در بطن حله و سُرُر الوادی  
بهترین جای وادی  
(سُرُر) بالفتح خوبی چیزی و  
خلوص و بهتری و پاکیزگی آن

والفعل من کرم و سُرُر الوادی  
بهترین جای از وادی و گزین  
نصب و بهترین آن و وادی است  
در بطن حله  
(سُرُر) ککتاب موضوعی است  
بجواز آبی است نزد یک یمامه  
و موضوعی است ببلاد تمیم و شکنهای  
کف دست و پشانی امرار جمع  
و آخرین شب از ماه و بفتح و آنچه  
بریده شود از ناف گردد  
(امْرَأَة سَارَة) زن شادمان کن  
(اسْر) آنکه در کار کسی دخل کند  
و ناخواند در آینه و میان کار و  
و شتر که کر کرده آن مجروح  
باشد  
(سُرُر) مملوده مضمومه مشدده  
و بفتح آبی است نزد یک وادی  
سلمی در آنکهستانی است کل آمیخته  
نزد یک وادی اول و نام سُرُر من  
رأی  
(سُرُر) بالفتح و التشدید شادی  
و نیکویی و شتر ماده بیمار گرد  
ونی میان کار و یا هام است  
و زمین کور و بانند گیاه و سُرُر  
بذت نبهان صحابه است

(سُرُر) کلمه موضوعی است بل بیان  
بی و ارمیابی کانه و ملکی است  
میان بلاد لان و باب الابواب  
اورا یاد شاهی است بر سر خرد  
ردیف و ملتی جد اگاه و وادی  
است و تخت اسره و سُرُر کتب جمع  
سُرُر کسر د مثله عمل البعض و  
قرارگاه و مرز کردن و ملک و نعمت  
و فراخی زندگی و اصل و قوام  
هر چیزی و جنازه بی مرده و آنچه  
بر پشته باشد از ریک و خوا بگاه  
و پیه گیاه بر دی  
(سُرُر) کصفینة از سُرُر اثر  
جمع  
(سُرُر) گزیر وادی است بخجانی  
ردها نه جوئی است نزد یک جابر  
که کشتیهای حبشه را که پهل بند آیند  
آنجا لنکر کنند  
(ابو سُرُر) مانند ابو سُرُر  
همیان محل است و منصور بن  
ابو سُرُر شیخ است مرابن  
المبارک را  
(سُرُر) شادی  
(سُرُر) کسری نام دختر تیهان  
غنویه صحابه است





سرط

بدان جهت کمر و نده در آن هائیند  
میگوید ما نند غیبت طعام فرو  
براده را الصاد املی للمصارعة  
والمعن الاصل \* وقول من قال بالزاد  
مخلصه خطأ خطا  
(سرط) اگر آب شمشیر بر آن  
(سرطی) بالضم بسیار خوار  
صیف سرطی شمشیر بر آن  
(سرط) بالکسر بسیار خوار  
(سرطان) محرکه خرچنگ \* سه  
مشقال خاکستر آن که درد يك مس  
بدون قلعي موزا نیک باشند بآب  
یا شراب یا نصف وزن آن جنطیانا  
بنوشند در رفع هم مك دیوانه  
نفع بهیاء بخشد و چشم او را اگر  
بر صاحب تب نوبت بندند شفا یابند  
و پای او را اگر برد رخت آویزند  
همه بار آن بدون علت بیفتد  
و گویند تعلیق پای او برد رخت  
باردار جهت حفظ مقوط آن و  
گوشت آن مدقوق را نفع ده \* و  
سرطان بحری خرچنگ دریایی  
است چون از آب برآرند متعجب  
بود و آن سنگی است بقدر سرطان  
نهری موخته آن در سرمه و سنون

سرط

چند دفعه و ناخته و جلای دندان  
منید \* و نیز سرطان نام برمی  
است در آسمان و زمینی است بحیار  
بلکه که از خود ای میخسته و سفرا  
پیدا شود اول بقلر دانه نخود  
نمایان شود سپس آن بقدر خربرزه  
و کلان اران هم کرد و بران هروق  
ما نند پای خرچنگ دیده شود  
درین هنگام آمد به شدن آن  
نیست و تداوی برای آنست که  
نا ازین کلان تر نشود و هلتی است  
که بر پیوند هم متورم پیدا آید  
و خشک گردانند یا آنکه بر کرده هم  
آن \* و نیز قدم و بسیار خوار کلان  
لحمه و سخت دلیر \* و فی المنهل  
الاخذ سرطان والقضاء لیان ای  
یاخذ الدین فیبتلعه فما ذاطولب  
للقضاء اضربه  
(سریطاء) کرتیلاء نوعی ارآش  
مانند حریره \* و فی المثل الاخذ  
سریطی والقضاء ضریطی  
مضمومتین مشد دتین مقصورتین  
در حق شخصی گویند که در ادای  
دین تهاون در زرد و تعلل پیش آرد  
یعنی گرفت و بآمانی فرو برد و

سرطع

وقت تقاضا را دانیزداد یعنی  
آن محتسب و دشوار است  
\* و در ابیغاث است سریط و سریط  
کفبیط و یخفف و سریطی و سریطی  
کخلفی و سریطاً و سریطاً مضمومتین  
مخففتین

(سرطیط) بالکسر بحیار خوار  
کلان لقنه

(سرطراط) بکسر تین پا نوده  
و افروشه

(مسرط) کمنبر را که کدر طعام  
در حلق \* مسرطاً کمقعد مثله

(ن س) سرطه سرطاً و سرطاناً  
محرکتین فرو خورد لغمه و جز

آن را

(تسرطد) فرو برد آن را

(استرط) فرو خوردن لقمه و جز  
آن \* و فی المثل لا تکن حلواً تسترط

ولا مرأفتعقی

(انسرط فی حلقه) بآمانی  
فروشد در گلو و

سرطع

(سرطع سرطعة) سخت دریده  
از ترس و بیم

سرطال



سرع

(سَرَطْل) کجغفرد راز مضطرب

الخطبة

(سَرَطْلَة) بالفتح د رازی بانحانت

جثه واضطراب بنیه

سر ط م

(سَرَطْم) کجغفرو ز برج د رازی بالا

بلند آ راز واضح کفشار فراخ حلق

زود فرو برنده با جما منت جثه

ز فخامت خلقت \* و کز برج بسیار

سخوار و متکلم بلیغ

سر ر ع

(سَرَع) بالفتح و یکسر شاخ تررز

بدان جهت که نازک می شود و

شاخ تراز هرد رخت که باشد

(سِرَع) کعنب و یحریک شتاب

بغال اعجبنی سِرَعه \* و قولهم السِرَع

السرع (کلمه است که بدان

بر سرعت انگیزند مثل الوحی

الوحی یعنی دشتاب شتاب

(سُرْعَة) بالضم شتاب نفیض طاء

یقال عجبت من سُرْعَة داک

(سَرِيع) گامیر شتابنده سرعان

بالضم جمع و شاخ ترا فماده از درخت

نسام سرعان بالضم الکسر جمع \*

و قوله تعالی والله سَرِيعُ الْعَمَلِ

سرع

ای حما به واقع لا محاله اولا یسغله

حما ب من حمایب ولا شی من شی

ارتسرع افعاله فلا یبطئ شی منها

هما را د حجتانه لانه بغیر مباشره

و لا علاج نهو بحسب الخلق بعد

بعثهم و جمعهم فی لخطه بلا عد

ولا عقل و هو سرع الحاسبین \*

دام بحری از بحر و شعر \* سرع

بن عمران کشا عرامت و ابو سرع

درخت هرفج است یا آتش عرفج

(سَرِيعَة) کسفینه چشمه است

(سُرَاعَة) بالضم شتاب یغال حجر

سُرَاعَة ای سرعته

(سَرَعَان ذَا خُرُوجًا) مثلثة

السرین ای سرع ذاکر و جانتحه عین

سرع را بنون سرعان دادند پس

منی برفتح شد و سرعان گاهی

خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن

معنی تعجب \* و از آن است لسرعان

ما صنعت کذا ای ما أسرع \* و اما

سرعان ذاکر افعاله و صله ان رجلا

گانه له نعه عفاء و عامه اسیل

من منخریها لهن لهما فقیل له صاهنا

فقال و د کما قال المائل ذلک و

نصب اهاله علی الحال ای سرع

سرع

هذا الرغام حال كونه اهالة و تدبیر

ملی تقل و نقل الفعل كقولهم تصيب

زید عرفاً و لتقل یرسرعان اهالة

هذه و این مثل در حق شخصی

گویند که خبر وجود چیز بی راپیش

از وقت آن دهد \* و سرعان

الناس (محرکة و اذل مردمان

و بقیه و پیشی گیرند کان در کاری

و اربل اسبان که سبقت گرفته باشند

و گاهی ساکن هم آید در هرد \*

وزنه کمان یا سرعان پی هرد و جانب

استخوان پشت است بر شکل موی

مجموع پس آنرا از گوشت پاک

کنند و از آن زد کمان های غریبه

سازند سرعانه کی یا مردمان

زه قوی و محکم یا پی که فراهم می آرد

اطراف پرهارا یا موی فراهم آمده

در کردن اسب یا پاشنه آن یاز

که از گوشت پشت سازند و مساوی

مد کور ساکن الرای است

(سُرْعَة) بالفتح پشته ریک کر \*

و منه فاحد تهم بین سر و عین \*

دهی است هم الظهران و کوهی است

بتهامه \* و ابو سرع (رعد و قن

تضم المراء بقیه بن حار و صوابی

(مَرَعَرَع) شاخ تراز مرجه باشد

ود رازبالا وجوان نازك ونرم

(سَرَارِع) مل الجمع موضعی

(أَسَارِيع) اسلحه های ریزه که از سن

در عهد زور وید و گامی نرم و ترش

م ت ن خورد می خورد زبان آری دندان و

در عهد یکی آن و خطوط و نشانهای

کمان و بارهای میم و زر کداخته

برنده فی صفته صلی الله علیه وسلم

كان مُعَقَّةً أَخَارِيعَ الذَّهَبِ أَيْ

صدا که و کر مکه است صید رنگ

سرخ سر که در رنگ رد وادی

ظمی یا فت شود دندان انگشت های

زبان راد رنزا که جز آن تعبیه

دهند أَسْرُوع بِالضَّمِّ وَاحِدَانِ

است یَسْرُوعُ بِالْيَاءِ مَثَلُهُ

والاصل یَسْرُوعُ بِالْفَتْحِ ضَمُّ اتِّبَاعِ اللَّارِ

یا اسرورع پی باطن های و دست ها

(مِرْعَرَع) که نبر مرد هفتابنک بموی

حیر یا شر

(مِسْرَاع) بالکسر یحیا و هفتابنک

بموی نیکی بالموی بدی صَحَارِيعُ

جمع \* رَمْنَةُ الْحَدِيدِ مَسَارِيعُ فِي  
الْحَرْبِ يَعْنِي نِيْلُهَا طَوِيلٌ

(ك) (مَرَع مَرَعَةً) بِالضَّمِّ مَرْمَاً

کعبه بهشتا نیت و مرصع خود

(إِسْرَاع) هَتافن صلیته می یقال

لِسُرْعَةِ الْمِيرِ يَعْنِي هَتَافَتِ كَسْرُ

وهو فی الاصل متجهل كَلِمَةً مَا فِي نَفْسِهِ

بَعْمَلَةٍ أَوَّلِ مَرَعٍ الْمَعْنَى غَيْرُ الْمَعْلُومِ كَانِ

معروفه عند السَّحَابِيِّينَ اسْتَفْهِنَ

أَعْلَاهُ \* وَمِنْهُ أَلْحَدِيَّتُ فَلْيَمْرُوعِ

الْمَعْنَى \* وَمَا حَبَّ مَتَوَرِّثًا

روشدن یقال أَسْرَعُوا إِذَا كَانَتْ

د ر ا بهم مراعا

(مَسَارِعَةٌ) هَتَافَتِ صِلَتُهُ بِالِی

(تَسَارُع) هَتَافَتِ یقال تَسَارُعُ

إِلَيْهِ يَعْنِي هَتَافَتِ بِمَوِي أَوْ

(تَمْرَعُ إِلَيْنَا الْكُفْرُ) هَتَافَتِ

بموی بدی

(مَرَعُوبٌ) بِالضَّمِّ رَاسُ

(مَرَعَفَةٌ) نیکو پرورش دادن

کودک را یقال مَرَعَفَتُ الصَّبِيِّ يَعْنِي

نیکو ما عظم غذا یی کودک را

(مَرَعُوبٌ) مَرَعُوبٌ نَازِكٌ وَمِنْهُ

کوهیت \* مَرَعُوفَةٌ مَرُوفٌ وَاسْتِ

د راز بالا یا عام است و نازد رازقل

نار که اندام و سطح و کوه است

جامه خوار

(تَمْرَعَفَ الصَّبِيُّ) نیکو پرورش

یا نیت کودک

(مَرَعٌ) بِالْفَتْحِ شاخ و زر و زر

جمع \* رَدَدٌ وَ الْفِ وَ لَامٌ مَوْضِعٌ

است نزد یک شام میان مَغِيثَةٍ وَ

تَهْرُوكٍ بِصَرْفٍ وَ لَا

(سَرَعَى مَرَّطَانِ) کسری دمی

است چیزی بر دیا ر مخر

(مَرَعٌ مَرَعًا) خور و خورده

انگور را با سن آن

(مَرَفٌ) بِالْمَعْرِفَةِ نَزْدِي كَرْدَن

در خرج مال و جاه و عیال و

ما فذل چیز را بفعلت و فراموش

نمودن و عطا کردن و عطا و عیال

مقل و خور و کس و خور و عیال و عیال

و مانند آن \* وَ الْفِ الْفِ الْفِ الْفِ

مَوْطَا كَمَرُ الْفِ الْفِ الْفِ الْفِ

و الفعل من عرج \* و عرج و عرج

و عرج و عرج و عرج و عرج

و عرج و عرج و عرج و عرج



صرف

نَهَبَتْ قَاتِلَ مَرْيَمَ وَهِيَ مَرْيَمُ ابْنَةُ  
مَرْيَمَ رَقْدٌ وَكَجِبَرٌ وَزَوْجٌ بِالْمَعْنَى  
الْمَرْيَمُ وَنَحْوُهُ (قَامَ جُلُودُ مَرْيَمَ  
حَاتِمٌ مَحْدُثٌ \* وَنَحْوُهُ مَاءٌ  
الْحَرْفُ فِي مَرْفَأٍ وَتَقَاتِلُ مَرْيَمَ  
از مخارج آن  
(مَرْفُوفٌ) كَلْتَفٌ مَوْضِعِيٍّ اسْت  
قَرَدَ بِكَ تَنْعِيمٌ \* وَرَجُلٌ مَرْوَفٌ  
الْقُرْآنُ (مَرْوَعٌ) نَزَلَ دَلَّ خَطَاكَ  
(أَرْضُ مَرْفَقَةٍ) كَفَرَحَةٍ زَمِينِ  
مَرْفَقَةٌ نَاكٌ

(مَرْفُوفٌ) كَمَحْنٍ بِيحَا خَرَجَ  
كُنْنَدَه وَلَقَبَ مَحْنَمَ بْنِ عَقَبَةَ مَرْوِيٍّ  
صَاحِبَ جَنَلِكِ حَرَّةٍ بَدَانِ جَهْتِ كَه  
دِرَانِ جَنَلِكِ از حد درگذشته بود  
(أَسْرَافٌ) بِيٍّ أَفْدَانِ زَوْجِيٍّ كَزَافٍ  
جَرَجَ كَرْدِيٍّ بِيحَا رُبِيٍّ مَحْلُودِيٍّ  
تَقِيرُهَا تَعْتِ عَرَجَ كَرْدِيٍّ وَخَوْرَدِيٍّ  
جِيوِيٍّ كَه حَلَالِ نَيْسَتِ وَدَر كُنْ عَضِيٍّ  
از حله میانه  
(أَسْرَافِيٍّ) قَامَ تَوَجُّهٌ  
مِنْ خَرَجِ  
(أَسْرَافِيٍّ) كَمَحْنٍ بِيحَا خَرَجَ  
مِنْ زَقَالِ  
(أَسْرَافِيٍّ) كَمَحْنٍ بِيحَا خَرَجَ

صرف

سَالِ اسْتَدْرَكَ كَالْخَوْنِ وَالْحَقِ اسْتَدْرَكَ  
وَارَانِ شَهْرًا اسْتَدْرَكَ الْقَلْبُ اسْتَدْرَكَ  
مِيرَانِي نَحْوِيٍّ بِي عَيْدِ اللَّهِ مِنْ  
الْمَرْزَبَانِ شَارِحِ كِتَابِ مَيْسُونَةَ وَ  
بَشَرُ اسْتَدْرَكَ تَوَسُّطَ مِيرَانِي نَحْوِيٍّ  
بِي عَيْدِ اللَّهِ مَعْرُوفٌ بَابِ السُّورِ بَابِ  
(أَسْرَفَتِ الْمَرْفَقَةُ) الشَّجَرَةُ  
مَرْفَقَةٌ بِالْفَتْحِ هُوَ وَدُورُهُ مَرْوَعٌ  
دِرَخْتِ رَا \* وَتَوَسُّطِ الْأُمِّ  
بُولُكِهَا) بِرُورِشِ بِلْ كَرْدِ مَادِرِ بِيحَا  
وَابَا نَزَرِي شِيرُ

(سَارِقٌ) دُورِ دِقَامِ مَرْوِيٍّ  
فِي الْمَثَلِ سَارِقُ السَّارِقِ تَأْسِجِرُ  
(مَرْوَقَةُ بْنُ كَعْبٍ) كَثْمَانَةٌ  
وَسَرَّاقَةٌ بِنِ عَمْرٍو وَسَرَّاقَةٌ بِنِ  
الْحَارِثِ وَسَرَّاقَةٌ بِنِ مَالِكِ  
مَدْلُجِيٍّ وَسَرَّاقَةٌ بِنِ أَبِي الْعَبَّاسِ  
وَسَرَّاقَةٌ بِنِ عَمْرٍو وَسَرَّاقَةٌ  
ذَوَالْنُونِ صَحَابِيَّانِ نَد \* وَسَرَّاقَةٌ  
بِنِ جَعْفَرٍ فَيْزِ صَحَابِيٍّ اسْتَدْرَكَ بَرَقُولِ  
جَوَهَرِيٍّ وَفِي الْقَامُوسِ الْأَنْصَارِ  
(سَرْقٌ) كَمَحْنٍ مَوْضِعِيٍّ اسْتَدْرَكَ بِيحَا  
وَسَرَّاقَةٌ بِنِ عَمْرٍو وَسَرَّاقَةٌ بِنِ  
بِنِ أَحْمَدِ صَحَابِيٍّ اسْتَدْرَكَ بَرَقُولِ  
أَحْمَدُ السَّابِقُ مَاتَ عَمْرٍو بَدْرِيٍّ  
بِيحَا خَلْتَمُو كَمَ الْجَلْمَةِ مَلِكِ

صرف

اسْتَدْرَكَ فِي السَّرَّاقِ اسْتَدْرَكَ كَمَحْنٍ  
وَأَسْمَاءُ فَيْنِ وَاسْمَاءُ فَيْنِ مَضَافُ  
أَبِلْ وَقِيلَ حَمَاسِيٍّ مَرْوَعٌ أَصْلِيَّةٌ  
مِنْ رِقِ  
(سَرْقٌ) كَلْتَفٌ دَرِ  
بِالْبَاءِ وَيَفْتَحُ مَثَلُهُ  
(سَرْقٌ) مَحْنٌ مَوْضِعِيٍّ  
يَا حَرِيرٌ مَبِيدٌ مَرْوَقَةٌ يَلِيٍّ سَرْبِ  
سَرْبِ  
(سَرْقَةٌ) مَحْرُكَةٌ أَقْصَى آبِيٍّ اسْتَدْرَكَ  
بِعَالِيَةٍ

(سَارِقٌ) دُورِ دِقَامِ مَرْوِيٍّ  
فِي الْمَثَلِ سَارِقُ السَّارِقِ تَأْسِجِرُ  
(مَرْوَقَةُ بْنُ كَعْبٍ) كَثْمَانَةٌ  
وَسَرَّاقَةٌ بِنِ عَمْرٍو وَسَرَّاقَةٌ بِنِ  
الْحَارِثِ وَسَرَّاقَةٌ بِنِ مَالِكِ  
مَدْلُجِيٍّ وَسَرَّاقَةٌ بِنِ أَبِي الْعَبَّاسِ  
وَسَرَّاقَةٌ بِنِ عَمْرٍو وَسَرَّاقَةٌ  
ذَوَالْنُونِ صَحَابِيَّانِ نَد \* وَسَرَّاقَةٌ  
بِنِ جَعْفَرٍ فَيْزِ صَحَابِيٍّ اسْتَدْرَكَ بَرَقُولِ  
جَوَهَرِيٍّ وَفِي الْقَامُوسِ الْأَنْصَارِ  
(سَرْقٌ) كَمَحْنٍ مَوْضِعِيٍّ اسْتَدْرَكَ بِيحَا  
وَسَرَّاقَةٌ بِنِ عَمْرٍو وَسَرَّاقَةٌ بِنِ  
بِنِ أَحْمَدِ صَحَابِيٍّ اسْتَدْرَكَ بَرَقُولِ  
أَحْمَدُ السَّابِقُ مَاتَ عَمْرٍو بَدْرِيٍّ  
بِيحَا خَلْتَمُو كَمَ الْجَلْمَةِ مَلِكِ

كَيْتَخْرُجَ إِلَيْهِ بِشَيْئِهِمَا فَخَرَجَ  
 مِنْ أَبَابِ الْآخِرِ وَهَرَبَ بِشَيْءٍ خَيْرَ بِهِ  
 النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فَقَالَ  
 التَّيْمُورَةُ لَمَّا أَتَى بِهِ قَالَ لَهُ أَنْتَ  
 مَرِيضٌ كَمَا أَن يَقُولُ لَا أَحِبُّ أَنْ أَدْعِيَ  
 بِغَيْرِ ... مَا نِي وَخَوْلَ اللَّهُ صَلَّى اللَّهُ  
 عَلَيْهِ وَسَلَّمَ \* وَاحْمَدُ بْنُ سَرَقِ  
 مَرُورِي الْخَبَارِي أَهْتَدَ  
 (مَارُوق) دَمِي أَهْتَدَ رُومَ  
 (مَارُوق) زَارِي بِرَقِ فَعَلِ الْمَارُوقِ  
 الْجَوَانِعُ جَمْعُ سَارِقَةٍ أَهْتَدَ  
 (مَارُوقِيَّة) بَيَايَ مَعْدَدِ دَمِي  
 أَهْتَدَ مِيَانِ حَرَمِيْنِ شَوْلِشِيْنِ  
 (مَارُوقِيْن) سَرَكِيْنِ مَعْرَبِ آن  
 أَهْتَدَ  
 (سَارِق) بَنَشْدِيدِ رَا نَامِ مَرْدِي  
 (إِسْتَبْرَق) دِي بَايِ كَنْدِ هَوْمِ كُورِ  
 اسْتَدْرَبَ رَقِ  
 (مَسْرُوق) دَرِي دِ وَرَا نَامِ بَدْرِ  
 مَعِيدِ نَلِيْمِي مَسْرُوقِ بْنِ أَجْدَعِ  
 تَابَعِي أَهْتَدَ مَسْرُوقِ بْنِ الْمَرْبَانِ  
 مَحْدُودِ أَهْتَدَ  
 (ض) سَرَقَ ... لَشَيْءٍ سَرَقَا  
 وَهَرَقَا بِسَخَرِ كَتِيْنِ وَهَرَقَا وَهَرَقَا  
 بِكُسرِ الرَّاءِ وَهَرَقَا بِالْفَتْحِ دَزْدِي كُودِ

درهما قالوا حرقه مثالا  
(هـ) (سَرِقَ سَرَقًا) پوشیده شد \*  
وَمَرَّقَتْهُ بِفُلِّكَ (سَرِقَ وَفَرَّقَتْهُ) پوشیده شد \*  
شدند اعضاءي او  
(مُسْرِقُ الْعُنُقِ) کسی که سر را کوتاه  
کردن -  
(مُسْرِقَانِ) کسی که سر را کوتاه  
موضع است  
(أَسْرَقَ اسْرَاقًا) سرقت و ضعیف  
کردید \* وَأَسْرَقَ عَنْهُمْ اسْرَاقًا  
بماند از آنها و پنهان شد تا برود  
(مُحَارَقَةٌ) دزدیده نکردستن  
مروی کسی بقال هو بِمَارِقِي النِّظَارِ  
الیه ای یطلب غفلته لينظر اليه  
(تَسْرِيقٌ) بدزدی جهت کردن  
کسی را  
(مُسْتَرِيقٌ) ناقص ضعیف خلایع  
و پنهانی کوش دارد و مخفی  
کسی را \* وَمُسْتَرِيقُ الْعُنُقِ  
کوتاه کردن  
(إِسْتِرَاقٌ) دزدی کردن و کوش  
و پنهانی کوش کسی را  
(تَسْرِقٌ تَسْرِقًا) بدزدی اندک  
دزدی کرده  
(إِنْسَرَقَتْ سَفَا مِلَّةً) سرقت

شد بنده ما فکار  
 من رقی من ط  
 (سَرَقُطَه) بفتح سین  
 شهری است باند من سر قسطی  
 منسوب است بدان و شهری است  
 بنواحی خوانند  
 من رقیع  
 (سَرَقِع) کتفک تید ترشد  
 من رقت  
 (سَرَقُوت) کمید و رشترا غری  
 (سَرَوَکَه) بد روشی و در زکی  
 رستی در رقتا راز لا غری  
 یا مالند کی \* تَسَرُّوت مثله فی  
 النکل  
 (من) سَرَّاکَ سَرَّاکا) منت شد  
 تن او بعد قوت و توانائی  
 من ریم  
 (سَرِّم) بالفتح کشتا است کشتله  
 مله راز هر کنند فعل سَرَّیم  
 (سَرِّم) بالضم دهان بروده  
 مستقیم که صبح نعل است  
 (سَرِّم) یا نعلین در کوبند  
 درد کون کردن و الفعل من مع  
 (سَرِّمان) بالضم و هموزی است  
 (تَسَرِّیم) باره نگویند



مر مرق

(مَمْرَمَة) بار دهره و حامت

الاول متسبب

(تَمْرَم) بار دهره و حامت

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَط) بالفتح و دراز و دراز

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(جَمَل مَرْمَط) مَرْمَط دراز و دراز

(تَمْرَمَط) مَرْمَط دراز و دراز

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَق) بالفتح و کثر ثنی مَرْمَق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

\* و بد و ن لام مرق و حامت

مر مرق

(مَرْمَقَان) بالفتح و مرق و حامت

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَق) کسند و مرق و حامت

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَقَان) جزیره است بزرگ

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَق) درخت و حامت

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَق) کعبه و حامت

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(مَرْمَقَان) از ار فارسی است

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(تَمْرَمَق) از ار فارسی است

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

مر مرق

(سَرْهَجَة) مرکبی و تمر و سخت

تا فن رمن را

(جَبَلٌ مَسْرَهَجٌ) رمن سخت

تافته

(مُسْرَهْدٌ) کوهان فربه و مسند

که عظم بن مسره د بن مسره د بن

مغر بل بن مغر بل بن مرعبل بن

مطر بل بن ارندل بن سرن دل بن غرن دل

بن ماسک بن مستور د اسطی محدث

است و کذشت

(سَرْهَدٌ الصَّبِيُّ) نیکو پرورش

داد کودک را \* و سَرْهَدُ السَّيَّامِ

برید کوهان را

(سَرْهَفَتُ الصَّبِيُّ) نیکو

پرورش کردم کودک را و بنازو

نعمت پروردم آن را

(سَرْوٌ) بالفتح د رختی است که

بدان قدر را تشبیه دهند سَرْوَة

یکی \* و جاح بلند تر از آب راهه

و فرود تر از کوه و کرمک نبات

و محله حمرو مواضع اند \* و مح

بن سَرْو (بمیار وضع کنند و حدایت

است

(سَرْوٌ) بالکسر شهری است نزدیک

دمیا طرد می است ببلخ

(سَرْوَة) مثلثة تیر خرد کوتاه یا

تیر بهن پیکان دراز سری جمع

\* و تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز

بر شکل کرم باشد را صلها الهمز

(سَرَاةٌ) پشت سَرَوَات جمع \*

بالا برآمدگی روز و میان راه و

جای بلند از آن

(سَرِيَّةٌ) کفنی مهتر و جوان مرد

و سخی اسریاء جمع سَرَوَاء و سَرِيٌّ

مئله سَرَاة کذلک و این ناد راست

که جمع نعیل بر فاعله بالتحريك آید

یا اسم جمع است سَرَوَات جمع \*

سَرِيَّةٌ مونت سَرِيَّات جمع سَرَايَا

مئله \* و نفیس از هر چیزی

(سَرِيَّةٌ) بالفهم والتخيل کنیزك

فراشی سَرَارِي جمع و قنار

(سَرْوَانٌ) بالفتح دهی است

بمستان

(أَرْضٌ مَسْرُوءَةٌ) زمین سرور

ناك

(أَسْرَائِيلُ) و بهمز و اسرائیلین

بنون نام مردی و قد مر

(ن) مَرَّتِ الْجَرَادَةُ بیضه نهاد

ملخ ماده

(ل ك ن ض ي) سَرْو سَرَاوَة و

سَرَوَاءُ سَرِيٌّ و سَرَاءُ (جوان مرد

کردید و سخی شد و مهتر کردید

\* و نیز سَرْو بالفتح از خود افکندن

چیزی را يقال مَرَوَات الثوب

عَنِي (ای القیته \* و جوان مردی

و مرد می و هو سَخَاء فی مَرَوَة

(إِسْرَاءُ) از خود افکندن

چیزی را

(سَرِي عَنِي اللَّهُمَّ) مجهولا

دور شد از مانند ده \* و نیز تَسْرِبَة

از خود افکندن چیزی را شد

للمبالغة

(إِسْتِرَاءُ) اختیار کردن چیزی را

و برگزیدن آن يقال إِسْتَرَيْتَهُمْ

إِذَا اخْتَرْتَهُمْ \* وَاسْتَرَيْتُ الْمَوْتَ

الْحَيَّ (یعنی اختیار کردم مهتران

قبیله را

(تَسْرِيٌّ) بتکلف مرد می نمود

و سَرِيَّة گرفت کنیزك را مال یعقوب

اصله تَسَرَّرَ مِنَ السَّرور

(إِنْهَرَيْ عَنِّي اللَّهُمَّ) دور شد



ازما اندوه

## من ری

رجب (که یکی شب روی و بنا کرد)  
اهم است سریته بالفهم والتخفيف  
مثله

(سریته) بالكسر تخم ملخ لغة في  
السروقة

(ساری) موضعی است و شیر  
بیشه

(سارته) که صاحبش بر شب ساری

جمع \* وستون و شهری است  
بطورستان از آن شهر است بندهار  
مرویی بن خلیل \* و ساریته بن  
زنییم (شخصی است که در آنها دند

محسور بود و حضرت همرازمند  
مدینه را رانداده و مذکور است  
در زنم \* و ساریته بن عمرو  
الحنفی) صاحب خالد بن ولید  
است و ساریته بن مسلمة بن  
هبل حنفی) نیز

(سراة) اعلاي هر چیز و کوهی است  
که از یمن تا اطراف شام رسیده و  
سراة بجيلة باضافت و همچنین  
سراة زهران و سراة عنز و سراة  
الحجر و سراة بنی العرن و سراة بنی

شبانة و سراة الغادر و رانة فهاو

کوهها است و سراة الکراع و ران  
هم درهما است و سراة بنی ميفو  
سراة ختلان و سراة الهمان و سراة  
المصانع و سراة قدم و سراة متروم  
و سراة الطائف و نفیب این مکة  
است و فراز این دیار موازن همه ما  
مواضع اند

(سراة) کما عد رختی است که

از آن کمان سازند سراة یکی

(سریا) بالكسر دمی است ببصره

\* و سریا قوس (دمی است  
بمصر

(سری) کفی جوی خرد که بجانب

خرما بنان رود اسریته و سریان

بالضم جمع \* و سری سقطی)

زاهدی است معروف و نیز نام  
جماعتی

(سریته) کفیه پاره از لشکر از پنج

نفر تا صد یا چهار صد ساریا جمع

\* و يقال خیر السرایا ان تعماثة رجل  
\* و بیگان خرد کرد

(غنم بن سری) کسی در خرزج

است و از اولاد او است طلحة بن براء

محابر و دیگری دینی حنیفه

(سریته) کفیه دمی است بشام

(سراة) کشد ادبیا و شیر و

(ض) سری عرق الشجر سریا

بالکسر و آمد رکهای در خست

زمین \* و سری متاعه) البیاض

رخت خود را بر بخت سیر و

سریته الثوب غنی سریا

انداختن جامه را از خود و نیز

سرایا) در گذشتن چیزی در همه

اجزای چیزی \* و سری سری

که یکی و سریته و سریته و یضم

و سراة بالكسر بشیب رفت \*

سری به) شب میرکناید او را

(اسری) بشیب رفت \* و يقال

اسراة و اسری به یعنی میرکناید

او را بشیب \* و قوله تعالى مبححان

الذي اسرى بعمده لیلانا کیدوان

كان اسری لا يكون الا باللیل كما فی

قولهم سرت امس نهارا و سرت الباریحة

لیلا او معناه سیر \* و نیز اسراء

در سراة و آمدن و بسوی سراة

شدن

(ساری) شیر بیشه

(سری تسریته) سریته بر آورد

و سریته فرستاد

(مُسْتَرِي) اشیریه

(اِسْتَرِي) بغب رخت

باب السین فصل السین

س من ب

(مَسَاحِب) بالفتح درختی است

که ازین تیر سازند \* سَمِيبُ بالياء

مثله

(سَمِيبَان) بالفتح درختی است

سَمِيبَانِي (مثله) \* وَرُؤْبَةُ آن را

در شعور میآب آورده \* و نیز

مَسِيبَان (نوعی از انکور

س من ب ر

(مَسِيبَانِي) بکسر صین اول کیامی

است خوشه مو که در آب روید و

آن را غم هم گویند

س من ت ن

(مَسْتَان) در نسب بادشان بنی

نُورَةُ است

س من ص

(مَسْوِيَة) بالضم لقب ابو نصر

محمد بن احمد بن عمر بن ممشاد

بن مسوِيَة اَنَسِي بن محمد ث

س من ل

(مَسَالِي) معرب سیمالیو س

که نباتی است بلغت یونانی

س من م

(مَسَامِي) بفتح مین درختی

است سیاه یا آبنو من یا درخت

شیز که نوعی از آبنو من است

یا درختی است که از آن کمان

سازند و همز و قد مَر

س من ن

(مَسْمُون) کجوهی کلی است و

آن بری است و بستانی و بستانی

دو نوع است مَسْمُون آزاد و آن

سپید است و مَسْمُون ابر ما و آن

آسمان جوئی است نافع استعفا

ملطف مواد غلیظ و آراد لطیف

است نافع امراض بارده دماغی

و محلل ریح غلیظ فراهم آمده

در دماغ ریخ آن جالی لون

محلل ریح و برك آن موختکی

را که از اب کرم بهم رسد نافع

و کز بدن هوام و کز دم را خاصه

\* مَسْمُونَة (یکی

(أَبُو قَاسِمٍ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدٍ

بن مُحَمَّدِ بْنِ مَسْمُونِ يَد)

کعمرویه محدث است

س من و

(مَسَامِيَة مَسَامِيَة) مَرْنِ نَجْمِ رَكِبِ

ار او بگویند

باب السین فصل السین

س من ط ع

(ف) سَطَا الْجَارِيَة) کایید آ سرا

س من ط ب

(اَسْطَبَة) بهم وتشد بد با آنچه

برافند از کثان و فت صاف

کردن آن

(مَسْطَبَة) و یحسور مند این

و حشمة اباشته بود و کایید کوفته

و هموار که بدوی نشینند مسطح

جمع

س من ط ح

(سَطْح) بالفتح بام و بالای

هر چیز و موضعی است میان

کسوة و عبا و در آن موضع

ابو الفیاض قزطی صاحب باقه را

جنگ واقع شد

(سَطِيح) کامیر کشته در افتاده

و متان خفته و آنکه در روجا سن

بطی بود از جهت ضعف یا برجا

ماند کی و توشه دان که ارد و جرم

ماخته باشند عام است طَبِيحَة

مثله و نام کامیر ابینی ذنب و



سطح

گرفتند که در بدن او از چوب و آهن  
 مرد بکراستند و از او بگریزد  
 (سَطْح) گویان که با کسی است  
 سَطْحَة یکی و هر کجایی که بر زمین  
 گسترده باشد  
 (مِسْطَح) گویان جای صاف و خشک  
 کردن زمین و ستون خوراک و صندک کردن کرد  
 از صندک بر آوردن و در آن آید  
 در ارم آید و کوزه است و یک پهلوی که  
 در آن صندک و در آن و در آن و در آن  
 از آن بزرگ نوی چوب و آن بافته باشند  
 و با آن بزرگ که در آن کنند و بریان  
 کنند و خوب که در پهنای و در آن  
 سوزنند و مرد و طرف آنرا بخاک کمتر  
 مخلوط بخون محکم کنند یا عام  
 است و چوبی است بر شکل محور  
 که بدان نان را پختن سازند و  
 مِسْطَح بن آسمان که (صحا بی  
 است  
 (مِسْطُوح) گفته دراز افتاده  
 (نَف) (مِسْطَحَة) بالفتح گسترده  
 آن را در زمین افتاد و بر پهلوی  
 خوانند و (سَطْح) سَطْحَة  
 گرفته بر او و هموار کرد آن را و  
 پهن نمود و (سَطْح) السَّحْل

سطر

گذاشت بزغال را با مادر آن  
 (أَنْفُ مِسْطَح) که عظم بینی نیک  
 کسره و پهن  
 (تَمْسِطِیح) بر او و هموار کردن  
 و پهن نمودن و (تَمْسِطِیحُ الْقَمَر)   
 خلاف السَّحْل  
 (اِسْطَاح) ستان و راز و در آن  
 جنبش نا کردن و (اِسْطَاحُ الرَّجُلُ)  
 اِذَا مَتَّيْ عَلَى قَدَاةٍ رَمَتْ عَجَزَتَهُ  
 من طار

(سَطْر) تا الفتح سخته از زمین چینی  
 یقال بنی سَطْر و سَطْر من سَطْر  
 گنبد سَطْر اِسْطُر و سَطْر و اِسْطَار  
 جَمْع اَسَاطِیْر جَمْع اَلْجَمْع و خط  
 و یحرک فی الکل و گویان یک ساله  
 و نیز سَطْر بالفتح سخته و بریدن  
 بشمشیر یا عام است و افکنیدن  
 بر زمین و الفعل من خسر  
 (سَطْرَة) بلا هم آرزو  
 (سَطْرِی) کسری دهی است  
 بدمش

(سَاطِر) صاحب تمام و  
 سَاطِرُون) بلخ جمع نام پادشاهی  
 از پادشاهان هجم که ما بون  
 ذوالاکناف او را بقتل رسانید

سطر

(سَاطِرُون) آنچه بدان برنداز  
 گارد و جز آن  
 (اَسَاطِیْر) سخنها و پر بیا و  
 بهر دو مارا فسانها واحد آن اِسْطَار  
 است و اِسْطِیْر بکسر میزد و اِسْطُور  
 با هم و بتاد و هر چه  
 (مِسْطَار) بالکسر نوعی از می که  
 خورنده را بر زمین افکند یا هر چه  
 ترش یا شیراب و نوساخته و در حنل  
 این قارص و جمهره این درید  
 و مصنف ابو سعید و مِسْطَار بهم  
 مهم است و عبار بلند رفته  
 (مَحِیْطِر) حفاظت که جان و بر کاشته  
 بر مشرف بر چیزی  
 (مَحِیْطَر هَلِیْهِمْ) بر کاشته شد  
 برایشان و غالب کردید  
 (مَوْطَر هَلِیْهِمْ) بر کاشته شد  
 بر آنها و جزیره کردید  
 (اَسْطَر اَسْمِی اِسْطَاراً) در گذشت  
 از سطری که در آن نام من است  
 و اَسْطَر فَلَانٌ فِی قَرَارَةٍ  
 خطای سطر کرد در قراءت خود  
 (مُصْطَر) کجاست بر کاشته  
 (سَطْر نَمِطِیْر) فراهم آورد و  
 نیز نَمِطِیْر بگشتن و با هم آوردن

(مَطْل) کماحب کرد با لا رفته

طامل منله

(تَمِيطْل) تنه او بی هیچ چیز

بودن يقال جاء يَتَمِيطْلُ اذا جاء

وحد ريس معه شيء

من طام

(مَطْم) بالفتح تيزي تیغ

(سَطْم) بضم تین اصول و بنها

(أَسْطُم) بضم تین میانه دریا

(مِطَام) بالكسر آتش کا و آهن

هر یمن و در وند و در وند قار و روه

و تیز تیغ \* و منه الحدیث العرب

مِطَامُ النَّاسِ اِي فِي شَوْكَتِهِمْ وَ

حَدِّتِهِمْ كَالْحَدِّ مِنَ السَّيْفِ

(إِسْطَام) بالكسر در و زینه آتش

و آتش کا و آهن و لقب شمشیر عبد الله

بن آخرم

(أَسْطَمَةُ الْقَوْمِ) بضم و تشدید

مینه میانه قوم و اهراف و مهتر ایشان

یا فرا هم آمدن کا و مردمان و

محمد علیه ایشان

(ان) مَطْمُ الْبَابِ بند و مسدود

کرد و را

من طان

(مَاطِن) کماحب پایل

ایضا

(مِطْع) کمند و صبح

(مَطْبِع) کا میرد راز با لا

و صبح

(ف) مَطْعُ الْغُبَارِ سَطْوَعًا ز

مَطْبِعًا) کا میرد قلیلاً برآمد کرد

و بلند کردید \* و نیز مَطْوَع

برآمدن بوی مَطْبِع مثله \* و

دمیدن صبح و در شنائی آفتاب

و در عیندن برق و نمایش آن \*

و مَطْعَ بَيْدٍ يَهْ مَطْعًا) بالفتح

دست بر هم زد تا آزار بر آید یا دست

برد دست دیگر زد و یحرک \*

مَطْعَتْنِي رَأَيْتُكَ الْمِسْكَ) رشید

بوی مشک تا بینی من

(س) مَطْعَ مَطْعًا) بالتحريك

دراز کردن کردید

(بَعِيرٌ مَسْطَعٌ) کمعظم شتر یا داغ

(مَطْعُهُ تَمِيطُوعًا) داغ کرد کردن

هتراد و رازی

من طال

(سَطْلٌ) بالفتح پنکان باد و

سَيْطَلٌ کج و مثله سَطْوَلٌ جمع

\* یا سَيْطَلٌ طست است متعارف

نه مَطْل و مود دراز با لا

چیزی را که اصلی نباشد آن را

يقال سَطْرٌ علينا یعنی منحنی

پرویشان روی اصل گفت \* و بر کماشته

شدن

(تَمِيطْرٌ) بر کماشته شدن

(أَسْطَارٌ) نبشتن

من ط ط ط

(أَسْطَا) مرد دراز پای

(مُطْط) بضم تین متسکاران و

ظلم پیغمکان

من ط ط

(مَطْع) محرکه دست بر هم زدگی

ا م استبر آزار صوب و مانند آن

يقال سمعت ليرفعه مَطْعًا شديداً

ای صوت ضربه او ر میتر و انما حرك

لأنه حكاية لانعت ولا مضرو

الحكايات تخالف بينه وبين النعوت

احیاناً \* و درازی کردن

(مِطَاع) کی کتاب دراز تر بن

متون و همه و شتر دراز فربه و متون

خانه و کوهی است و داغ کردن شتر

ید رازا

(أَمْطَع) در زکوه یا از شتر مرغ

و جز آن مَطْعَاء) موات \* و لقب

ماحب بکرمین و اثل و مودر القلادة



(اَسْطَان) بالفتح اولد و زمین  
كَانَ النَّوْنُ بَدَلُ اللَّامِ وَقُلْعًا مَسْتَبَلًا  
(اَسْطَرَان) بالضم فتور از کردن  
یا بلند بالا و ثغری است بروم  
(اُسْطَوَانَة) بالضم متون معرب  
امتون نون اعطی است بروزن  
اَسْطَوَانَة مَثَلُ اُسْطَوَانَة بَدَلُ لَيْلٍ  
اَسْطَوَانَة مَسْطَنَة یعنی مستو نهایی  
است و اریار اشد بروزن اَعْلَوَانَة و  
قِيلَ اَعْلَوَانَة و قَوَائِمُ ستور و نوره  
مس ط و

(سَطْرَة) يك حمله سَطْرَات  
جمع

(سَاطِي) اسمی کام درد ورنه  
واسه بیکه درد ویدن دم خود را  
بدارد و آنکه برد بکراسپان حمله  
کند و شتربری که بغله شهوت  
از میان شتران بیرون آید از یکی  
بردی بکری و دراز با لا

(اَمْرَاةُ سَطَاهُ النِّسَاءِ) کنه  
زن متوسطه و حسب و نسب  
اخرجت علی اللفظ

(ن) سَطَا عَلَيَّ و سَطَا و سَطْوَة  
حمله کرد و غلبه نمود و سخت

كُوفَتِ اَنْزَا \* وَسَطَا الْمَاءُ بِمِثَارِ  
شد آب \* وَسَطَا لَطْعَامًا جَمِيدًا  
آن را \* وَسَطَا الْفَرَسُ اذْ وَرَدَ وَرْدًا  
نهاد اسمی کام را \* وَسَطَا الرَّاعِي  
حَلَى النَّافَةِ دَمَتِ دَر رَحِمِ  
ناقه کرد را می تا آب فعل را بیرون  
کند \* وَهَنَهُ الْحَدِيدُ يَتَلَابَسُ اَنْ  
يَسْطُو الرَّجُلُ عَلَى الْمَرْأَةِ اِذَا خِيفَ  
علیه او لم توجدا امرأة تعا لجهای یعنی  
و قتی که قابله یافت نفرد در راحت  
که مرد دست خود را در فرج زن  
کرده بجهت مرده را ارشکمش برآرد  
\* وَسَطَا الْفَرَسُ بِرَمْدِهِ وَرَفَتِ  
(سَاطَاةٌ) سختی کرد بوری

باب السین فصل العین

مس ع یل

(مَعَاثِلُ) شتران دراز میکل

مس ع ب

(سَعَبٌ) بالفتح هر چیز لزج که  
روان و دراز شود از شراب و جزآن  
(سَعَابِيْبٌ) رشته مانند ی ارشد  
بسیار عظمی و مانند آن \* و سَالَ  
نَمْعًا بِيْنَهُ دَر اَز شد لعاب آن  
مانند رشته ها و روان شد آب  
درشت و لزج را حد آن سَعْبُوْبٌ

اسم

(مُسَعَّبٌ) که عظم جائز بقال هو  
مُسَعَّبٌ له کف ایمنی جائز و رواست  
او را چنین  
(تَسْبَعٌ) دراز شدن مانند رشته  
از آب لزج و نحو آن  
(اِنْسَعَبَ الْمَاءُ) جار و مجرور  
آب روان گردد

مس ع بر

(سَعْبَرٌ) بالفتح چاه بصیار آب  
سَعْبَرَةٌ بالتامثلة \* و ماء سَعْبَرٍ  
آب بصیار \* و سَعْبَرٌ نَخْلٌ اَرْزَانُ  
(سَعَابِرُ لَطْعَامٍ) آنچه از کندم  
دور کنند آن را از کندم دیوانه و دانه

تلخ و جزآن

مس ع ب ق

(سَعْبَقٌ) بکسر و جل و تضم اباء  
کیا می است بدین و الون رائده

مس ع ت ر

(سَعْنَرٌ) بالفتح یود یننه کوهی  
مفتح و محلل بلغم و ریاح و مشوی  
و ملطف اغذیه غلیظه و منقی معده  
و عوزده \* و سَعْنَرٌ سَهْلَةٌ بآب  
معتر مطبوخ مایع فی مخرج القلم  
کرم است روان تخمه و عذونمت

غذا  
 (سَعْدَوِي) بياي منهد مرد  
 سرج و بن باله و جوان مرد د لار  
 و درين معرعه بهادري ميشتراست  
 و لعن يوسف بن يعقوب نچه رسي  
 من ع د  
 (سَعْد) بالفتح موضعي است  
 فروعيلك مدینه و كوهي است بجز  
 و هري است كه در اين زوهارا ساخته  
 شود و گویند كه قبيله است و سديك  
 خدمت عام معروف جمع \* راويك  
 سعي و سعي بود مرعي و مكان و  
 و معروف التجوم و سعاره اند  
 سعد بلع و سعد الاخبيبة و اين  
 سه سعاره است در شكل ديكپايه و سعد  
 الدابح و سعد السجود و اين  
 مردها را از منازل قصور و ديري جدي  
 و دلواند \* سعد ناسرة و سعد  
 الملك و سعد البهام و سعد  
 الهمام و سعد البارع و سعد  
 مطر و اين مردها از منازل قصور  
 نيزستند و هر واحد رين كواكب  
 ششگانه در نو \* سعد و ميانه هر دو  
 فاصله سعد و يك ربع در نظري  
 آيد و سعد بن سعد بن

خيشمة و سعد بن الربيع و سعد بن  
 عبادة و سعد بن عبيدة و سعد بن  
 عمير و سعد بن مالك و سعد بن  
 مسعدة و سعد بن معاوية و سعد  
 بن ابی وقاص و سعد بن دهم  
 و سعادياي اند و سعد النخيل و سعد  
 بن خيشمة و سعد القاري و سعد بن  
 عبيد است و سعد بن ابراهيم و  
 و سعد الكباري و سولايي حمير بن  
 الخطاب و سعد بن طارق و سعد  
 بن طريف و سعد بن همام و سعد  
 بن ليث و انا بعيانك و نيز در عرب  
 معروف بعيان و قبايل هشتي اند منها  
 سعد تميم و سعد قيس و سعد هاريل  
 و سعد بن روقيل لما تحول الا ضبط  
 بن قريش السعد ي من قومه لثقل  
 في القمار بل فلما لم يجد هم رجع  
 بالي قومه و قال لكل واحد منو سعد يعني  
 سعد بن زيد مناة بن تميم قذفت  
 مثلا \* ولي المثل ام سعد ام سعيد  
 و سعاد يعني محبوب است يا مكره  
 و اهله ان الله ابني سبة بن ادخر جا  
 يطلبان ابا بلال لهما فرجع سعد و فقل  
 سعد فكان ضبة اذا راى سوادا  
 تحت ليل قال ام سعد ام سعيد و سار

قوله مثلا يغرب في الاختصار  
 رهن الامرين الخير و الهرايها  
 رقع و نيز در تحرير و عيزي كويك  
 انج سعد قل قتل سعيد \* و دين سعد  
 موضعي است \* و حمام سعد  
 موضعي است بطريق حاج كوفه و  
 مسجل سعد متولي است درميان  
 مغيثه و قريه \* و قول ملي كرم الله  
 وجهه اردد ما سعد و سعد مشتمل  
 بذ كور است در شريع  
 (سَعْدَة) بالفتح نام زني  
 (سَعْدِي) بياي نسبت دهی است  
 بطن و موضعي است در حله  
 بن مزيد  
 (سَعْدِيَّة) منزلي است مربي  
 سعد بن حارث را و موضعي است  
 مربي عمرو بن ساه را و موضعي  
 است بياي مربي رفاعه را و  
 جاهي است مربي اسد را و ابی  
 است در ديار بني كلاب و ديكر  
 مربي قريظه را و دره اند بطن  
 هفلي و قليا  
 (سَعْدِيَّة) دهی است نزديك  
 مهنديه از ان ده است خلقه  
 ساعد



(سَعْدٌ) بالهمزة جمع كياهي است  
 خوشبوي بفا موصي منك زهره موي  
 و بهند ي پرتو در اكل مال جوازا  
 مشكله منيعت عجيب دارد \*  
 سونيز سعلها موصي است نيز يك  
 بخامه و گوهي است  
 (سَعْدٌ) بضم سين نومي از خرما  
 (سَعْدٌ) محركه آبي بود جاري  
 در زبركوه ابو قبيس و پيشه است  
 (سَاعِدٌ) بازوي مردم و بال مرغ  
 (سَاعِلَةٌ) هلم است مرشيد پيشه  
 در انام مودي \* رُبُّوْ سَاعِلَةٌ  
 كز وهي است از خرچ و هيفه  
 بي ماهد همنزله مرابي است  
 ميرايان را در مدينه \* و نيز  
 بها حلة جوي كه بكبره را كبرد  
 (ا سَعْدٌ) مذ كرسعدي نيك  
 بخت سعيد مثله \* و منه الحمد يث  
 ا سَعْدًا لَنَا بِشَفَاعَتِي مَنْ قَالَ  
 لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ جَاءَ نَصَابًا \* و اگر  
 از اخلاص اخلاص كامل مراد باشد  
 اسم تفضيل بود \* و نام مودي و كمتكي  
 يند د صفت ستور يا هلتي است  
 مانند كركه بسترها رخص شود و  
 از ان لا غر كود \* و بنو سعد

بطني است  
 (سَعْدٌ) بالهمزة مونت سعد  
 و بام زني  
 (سَعْدٌ) آب زاهه موي جوي  
 يابو و يابو و يابو و يابو  
 د و استخوان و يابو و يابو  
 و حوزا حياي مر بختان ساجد  
 و احد آن است در همه  
 (سَعِيدٌ) گامير جوي و نام مودي  
 \* و سعيد بن حريث و سعيد بن  
 ابي سعيد بن يربوع صحابي  
 ائد و ابو سعيد خدري سعيد بن  
 مالك است مشهور بكيست \* و سعيد  
 بن بردة و سعيد بن جبير و سعيد  
 بن ابي بن و سعيد بن جهمان و  
 سعيد بن الحارث و سعيد بن ابي  
 الحسن يسار و سعيد بن ابي سعيد  
 كيسان مقبري و سعيد بن سعد  
 ابن رحمن مصري و سعيد بن  
 عبد الرحمن حكي و سعيد بن عيزر  
 و سعيد بن عبد الله و سعيد بن  
 المحيب و سعيد بن مينا و سعيد  
 بن هلال و سعيد بن سعد و سعيد  
 بن يزيد از تابعيان \* و سعيد بن  
 عبد العزيز فقيه اهل شام است

و سعيد بن عمرو و سعداني قاضي  
 كوه و سعيد بن سعد و زني و قاضي  
 بن سعد رايت دارد و سعيد بن  
 عمرو بن شريك بن سعيد بن  
 سعد بن عبادة از ياد و خود و سعيد  
 بن ابي هريرة مهران يكي از اعلام  
 بصريان و ثقات ايمان از جاني  
 سعيد بن غزوان از صالح بن ابي  
 رزايست دارد و سعيد بن يحيى از اهل  
 زاهد است و سعيد بن يسار برادر  
 حسن مصري و ابو الحسن سعيد  
 مجاشعي نكوهي است معروف  
 با خفش او مطا و ابو محمد سعيد بن  
 حبان و كوهي بخند ادي است  
 معروف بابن دقان و قاضي سعيد  
 مصري معروف بابن منا الملك  
 شام است  
 (سَعِيدٌ) كسفينة خا ته بود  
 صر صرب را كه حج آن ميكردند  
 و نام زني  
 (سَعِيدٌ) دهي است مصري  
 نوعي از جادو هاي يمن  
 (سَعِيدٌ) لث چهار يك خشت  
 خام و نام مرد  
 (سَعِيدٌ) كسفينة نام زني

(مَعَادَة) نیک بختی خلاف  
شقاوت و نیک بخت شدن و بالفعل  
من جمع يقال مَعَدٌ فهو مَعِيدٌ \*  
و كذا اسعد مجهولا فهو مسعود  
(مَعُود) بالضم نام مردی  
(سَعُودَة) بالضم مبارکی و نیک  
اختری خلاف نحو هست  
(سُعَاد) بالضم نام زنی  
(سُعَادِي) کجباری مثلک زهر  
فیمین  
(سَعْدَان) بالفتح کیاهی است  
و آن نیکوتر هلف شتر است رفی  
المثل ثم شیء و کالسعدان در حق  
شخصی گویند که بکمر چیزی  
قباحت کند اصله آن امرأ القیس  
الکندی نزع امرأه من طی بعد  
زوج لها فقال ابن آنا من زوجک  
الاول فقالت مرعى ولا کالسعدان  
نذ هبت مثلاً سعدان را خاری  
باشد سه بهلور بد آن سر همتان  
و انصیه دهند و گویند سعدان  
الشدوة و هو مغلان لانه لیس فی  
المکلام فعلا غیر خبری و یقار  
رقطال و خرطال الا فی المضاف \*  
و نیز سعدان نام مردی

(مَعْدَانَة) بالفتح پنجم میل شتر  
و کبوتر یا نام کبوتری و کرة بند نعل  
و حلقه د برو میاهی کرد که زیر هر  
پیمتان بود است و پیمتان زن و  
کرة رشته تر از و سعدانات جمع  
\* و نیز سعدانات نا خنان  
سحر خیز و کلاه شتر  
(سُعْدَان) کسبجان ام  
است اسعاد را و يقال سجدانه و  
سعدانه ای امیحه و اطیحه  
(سَعَاد بن سلیمان) کشاد  
محدث است  
(مَعْدُون) نام مردی  
(مَعُود) نام مردی  
(مَسْعُودَة) د و محله اند ببغداد  
(مَسْعُودَة) بالفتح نام مردی  
(ف) مَعْدَ یومنا سعدا بالفتح  
و معود امیون و مبارک شد  
(اسعد) نیک بخت کردن یقال  
اسعد الله فهو مسعود و لا یقال  
مسعد کانه استغفروا عنه مسعود \*  
و یاری دادن و یاری دادن زن  
مرد یگری را در نوحه و ان منهی  
عنه است و قولهم لبیک و سعدیک  
معناه اسعاد بعد اسعاد .

(مُعَادِن) نام مردی  
(مُعَادَة) یا رندی نمودن  
(اِسْتَسْعَدَ رَبَّه) نیک بخت  
شمرد او را و مبارک و میون  
دانست \* و نیز استسعاد نیک  
بختی جستن و یاری خواستن  
(تَسَعَّد) کیا سعدان جستن  
س ع د م  
(بنو سعد م) کجغرازی مالک  
بین حنظله است بامم زائد است  
س ع ر  
(سَعْر) بالکسر رخ آسعار جمع \*  
(مِعْرَال و لَی) صحابی است  
بقول و ابو سعیر منظور بن حبه  
را جز است رشام  
(سَعْرَة) بالفتح سعد و اول کاری  
و مرعت هر کار و حدت و تیزی آن  
(سَعْر) بالضم کرمی آتش و دیوانگی  
و کرمکی یا سختی کرمکی یا سخت  
آرمندی که شت و یاری کوی و نقل  
کردن همتی از صاحب خود بد یگری  
(سَعْرَة) بالضم رکی که به میاهی ر  
(سَعْر) بضمین دیوانگی و کور  
و کند ی ذهن و رنج و هذاب  
(سَعِر) ککتف دیوانه سَعِر



معبر

کفتلی جمع

(أَسْعَر) مرد کم گوشت نمایان  
پی لاغر بدن بر کردیده رنگ  
ولقب مرثد بن ابی حمران جعفی  
لقب مرثد بن ابی حمران جعفی  
صو حان یا آن بعین است \* و  
أَسْعَر بن رَحِيل) نابعی \* و  
أَسْعَر جعفی و أَسْعَر بن عمرو  
محمد بنان اند \* و ملال بن أَسْعَر  
بصری از اجله مذکورین است  
\* و صفیه بنت أَسْعَر شاعره است  
(سَعَار) کفراب گرمی آتش و  
سختی گرمی و کرسنگی سَعَرَان  
و سَعَر جمع \* و بند و فساد  
(سَعِير) کامیر آتش افروخته  
و سوزان و زبانه آتش سَعَر ککب  
جمع \* و نام بتی و قوله تعالی و  
کفی بجهنم سعیر ای مَعُورَا  
(سَعِير) گزیر نام بتی \* و سَعِير  
بن العلاء) صحابی است  
سَعَرَارَة) بالکسر صبح و شعاع  
آفتاب داخل روشن دان که بفارسی  
کرد آفتاب است \* سَعُرُورَة)  
بالضم مثله فیهما  
(سَاعُور) تنور و آتش و مقدم

معبر

نرمایان در شتافت طب

(سَاعُورَة) آتش افروخته  
(سَعَرَان) بالکسر نام مردی و  
سخت دوید کی  
(سَعَرَان) به اشهر یک سخت  
دویدن  
(مَسْعُور) آزه در ماه ام  
پوشکم بود و مرد دیوانه و گرمی  
زده و تشنه  
(مَسْعُورَة) شتر ماده دیوانه  
(مِسْعَر) کسب فروزینه آتش  
و آتش کا و آهن و جزان مَسَاعِر  
جمع \* و برای کینند و حرب و راز و  
کردن در راز و سخت و درشت و  
اسب که پایها متفرق اند و اینجا  
و اینجا رند و صبر نکند \* و مَسْعَر بن  
کدام شیخ است مرصفا نیین  
را و گاهی میم آن را رمیم هم همان  
آن را تفاء لا فتحه هم دهند  
(مَسْعَار) بالکسر و زینه آتش  
و آتش کا و مَسَاعِر جمع \* و  
برانکیزند و حرب  
(مَسْعَر البعیر) بالضم جای بار یک  
از دم شتر و یفتحان  
(مَسَاعِرُ الْأیل) بغلها و تنک

معبر

جایه ای شتران

(بَعَسَعُور) موصوفی است یا درختی  
است و مذکور است دریا  
(ف) مَعَر النَّار) افروخت آتش  
را \* و کذلک اسعر لکرسه) یعنی  
گرم کرد جنگ را و برای نکیخت \* و  
مَعَرْتُ حَاجَتِي الْيَوْمَ سَعِيرَة)  
بالفتح کردیدم تمام روز در حاج  
خود \* و سَعَرًا لَّیْل) کررمانید  
شتران را \* و سَعَر الرَّجُل) مجهول  
باد گرم رسید او را و يقال لَا سَعَرَنَ  
سَعَرَة طواف ابر خواهم کرد \* و  
سَعَرَة شَرًّا) بدی رمانید او را  
(مُسْعِر) کسب برانکیزند و  
حرب  
(إِسْعَار) نرخ نهادن و برافروختن  
آتش و برای نکیختن جنگ و بدی  
رسانیدن کسی را  
(مَسْعِر) کسب عادت عا کم و متصرف  
در امور  
(تَسْعِير) نرخ نهادن و برافروختن  
آتش و حرب شد و للمبالغة  
(إِسْتِعَار) برای فروخته شدن  
آتش و کرد راققادهن بعصا  
شتران یقال سَعَر الْجَرَب فی البعیر

شدن زندگانی و نیک تر کردن  
موی را بروغن و با آخر رسیدن  
شب یا تاریکی آوردن آن و آن  
مقلوب معصه است  
(طعام مسعور) کندم زردی  
زده را آن آفتی است که بزرگ است

رسد

(تسعسع) سپری شدن زندگانی  
و پیر خرف شدن مرد و بیشتر  
گذشتن از ماه و برهنه شدن  
دندان از لب و درود افتادن حال  
کسی و بد حال شدن

مع ف

(سعف) بالفتح آخریان و مرد  
فرومايه

(سَعْفَة) بالفتح شیوینه که بر

خوردن کود که بر آید و بیماری

است که موی بریزند و نام پدر

ایوب عجلی شاعر و بدین معنی

بدون الف و لام آید

(سَعَف) ممرکه شاخ درخت

خرمایه در کرده یا برك آن

یا اکثر آنست که خشك را معف

گویند و تر را شطبة \* معفَة

یکی \* و ریشه شدن بن ناخن

وحدت آن  
(مَسْعَط) کمین بردارودان که  
بدان دارد ریختن و بزند  
(سَعِط) بالضم جمع مسعط  
که نمر است

(ف ن) سَعَطَة سَعَطًا دارو

درخت ریختن او

(إِسْعَاط) درخت ریختن درختی

و سبالغه نمودن در نیم علمی و

فیزه را بر بینی زدن یا عام است

(إِسْتِعَاط) خود را خود دارو

در بینی ریختن

(إِسْتِسْعَاط) بوئیدن بول ناکه را

و داخل شدن بوی آن در بینی يقال

إِسْتَسْعَطَ إِذَا شَمَّ بَوْلَ الْمَاقَةِ فَدَخَلَ

فِي أَنْفِهِ

مع ع ع

(سَع) بالضم کندم دیوانه یا کندم

ردی

(سَعِيع) کامیردانه سیاه که

بکندم امیرد و کندم دیوانه یا

کندم هیچکاره

(مَعْسَعَة) بالفتح خواندن یا

راندن بزیلفظ مع مع و لرزیدن

بدن از پیری و پیری و پیری

إذا ابتدأ به ما عره \* و يعرکت  
آمدن دزدان يقال استعر اللصوص  
في تختركو اكانهم اشتعلوا \* و منتشر  
باش شدن حریب و بدی و شدت  
مرگ و بیکه شدت و عیزی  
(تَسْعَر) بر روی و خسته شدن آتش

مع ع رد

(أَسْعَر) بالکسر شهری است

در شهر است مسندة زینب

بنت ملیحان محدث بن هبة الله

بیت لهما

مع ع س ل ق

(سَعْلَان) که هملق ام السماک

که به کبایه است

مع ع ط

(سَعْطَة) بالفتح یک باردارو

ریختن در بینی اسعاطه مثله

(سَعُوط) که بوردار و به بینی

و ریختن

(سَعَاط) محراب تندی بوی

حد دل و حدت آن

(سَعِيط) کامیردردی می و باد

خوش از می و از می و بوی

تند و درخت بان و ریختن آن و

زوغن خرد و کندن بوی خردل



معف

دست والقفل من صمغ \* ورحمت  
عروس مغوف جمع \* و مرکوه  
و یسکن و شیرینه که بر پیغوز شتر  
و ضروری آن مانند کربودن  
آید و موی مزه و جز آن بریزانند و  
هر چیز نیکو و کامل از مسلم که یا از  
هر چیز گران مایه یا خانه و صرای  
که مالک آن شوی  
(أَسْعَفَ) شتر شیرینه بر آورده  
و اصب موی پیشانی میپید  
(نَاقَةُ مَعْفَاءٍ) ناقة شیرینه زده  
(سُعُوفٌ) بالضم گامهای بزرگ  
و زحمت های خانه و مرشت مردم  
از جود و جز آن  
(صَبِيٌّ مَعْفُوفٌ) کود که  
شیرینه بر آورده  
(مِ) (مُعِفَتِ النَّاقَةُ) مجهول  
شیرینه بر آورد شتر ماده و می فی  
الجمال قلیله و انما می فی النوق \*  
و کذا مَعِفٌ الصَّبِيُّ شیرینه  
بر آورد کود که  
(ف) (سَعَفَ بِحَا جَتَه) روا کرد  
حاجت او را  
(أَسْعَفَ بِحَا جَتَه) بمعنی معف  
بحاجت است

سعل

\* (رَأْسَعَفَ مِنْهُ) قریب او شد \*  
رَأْسَعَفَ لَهُ الصَّيْلُ (قادر  
کردانید او را بر شکار \* و أَسْعَفَ  
بِأَهْلِهِ) فرود آمد در اهل خود  
(مَكَانٌ مَسَاعِفٌ) جای قریب  
(مَسَاعِفَةٌ) دست دادن و یاری  
کری نمودن و موافقت و مازاد  
کردن و قریب شدن  
(تَسْعِيفٌ) آ میخستن و مملو  
مانند آن بخوشبویهای دیگر  
س ع ف ق  
(مُعْفُوقٌ) کعصفور لقب پسر  
طریف بن عجم یا لقب پدر او و است  
س ع ل  
(مَعَلٌ) محرکه حرمانده اند  
مخت ناکرده خشک  
(مُعَالٌ) موفه و حرکت ریه  
است که بدن آن طبیعت بر خیزد و  
از ریه را عضای که متصل ان است  
دفع میکند و ان سر صینه را مانع  
عطاس است مردم ماغ را \* و مُعَالٌ  
مَاعِلٌ) مبالغه است  
(مَاعِلٌ) که صاحب خلق و ناقة  
که او را موفه باشد  
(مَعْلَاةٌ) بالکسر غول یا ماحره

جن مَعْلَاءٌ بالمد و یقصر مثله  
نیهما مَعَالِی جمع \* و کامی اصب  
را در سرعت بدان تشبیه دهند  
(مُعَالِی) کجباری کیا می است  
بر او آن در تفخیر و پیش فرو بیاید  
و تحلیل آن عجیب الفعل و ناز آن  
گزار دادند قال جالینوس مسمی  
هَذَا الدَّاءُ بِهِذِ الْأَمْرِ لِنَفْعِهِ  
لِلْمَعَالِ وَضِيقُ النَّفْسِ أَكْلًا وَبُخُورًا  
(مَسْعَلٌ) یا لفتح حلق  
(ن) (سَعَلَ سَعًا لَا وَ سَعَاةٌ)  
بعضهما سرفید \* و سَعَلَ سَعْلًا  
بافتح شادمان کردید \* و سَعَلَتْ  
بافتح فَعْلَةٌ مِنَ السَّعَالِ  
(أَسْعَلْتَهُ) شادمان کردم او را \*  
و نیز اسعال (مانند سعال است  
کردانیدن کسی را در حرکت و جز آن  
(اسْتَمْعَلْتِ الْمَرْأَةَ) مانند غول  
شد زن یعنی بسیار با نك و بلید  
زبان کردید  
س ع م  
(مَعْمٌ) و یحرک نوعی از رفتار  
شتر و رفتن شتر بدان رفتار و  
الفعل من فتح  
(نَاقَةُ مَعْمٍ) کعبه و شتر ماده

(مَعَاوِن) با هم می‌روند حکما  
بر پیدا کردن و جفر

مع عی

(مَعِيَّة) علم است مرزرا

(مَعَاة) بالفتح تصرف و دستگاه

کاری

(مَاعِي) سخن چین و باج

در خراج متان و رانی بر هر کار و

بر هر قوم که باشد و کاسب و آنکه

کاری بر کسی افکند و کثیراً ما يقال

ذلك في ولادة الصدقات بسعاة

بالضم جمع \* و مخرج جودان و

ترمایان

(سَعِيًّا) بالفتح موضع است و

مَعِيَّابن اَمِصْيَانِي بود که بآمدن

همی علیه السلام بشارت فرمود

والشمين لغة فيه

(مَعَاة) بالفتح بزرگی و بلندی

و نهایت مرد در انواع مجلد و

شرف مَعَا صِي جمع

(ف) مَعِيَّ (سَعِيًّا) بالفتح اراده

کرد و کار خود و بعدی باللام

و رفت و شتاب کرد و بعدی

بالی و درید و سخن چینی نمود و

ورزید \* و مَعِيَّ (سَعَاةً) بالکسر

جوب دهن دلو و هرگاه در قن

باشند آن مرد و را عَرَقُوتَان

گویند و آنچه از لب بالاثین شتر

فرو رفته باشد \* و زید بن

مَعْنَة (یهودی است

(مَعَانِيْن) ملی الجمع میدی

است مر ترمایان را یک هفته

پیش از عید یضح و در آن روز

با جلیپای خود بیرون می‌بر آیند

لغت سریانی است معرب و قیل

واحد آن سَعْنُوت است

(اَسْعَنَ اِسْعَانًا) حیمه بزرگ یا

سایبان ساخت

(مُحَسِّن) کمعظم دلو بزرگ که

از در جرم بازند

(تَسْعَنَ الْجَمَل) هر شد از

خرابی و نیاید به کرد پید شتر

مع ع و

(مَعْنُو) بالکسر یک ساعت یا ساعت

الشب يقال مَعْنُو مِنَ اللَّيْلِ سَعْوَاي

ساعة سَعْوَة بالثاء و يَتَعَوَّاء

بالکسر و الهم محدوداً مثله \*

وزن هلمد زبان بیرون آینده

از شوی بغدا

(اَسْعِيْن) موضع است یمن

روند و بر فتا رسم نعت است

ازان

(مُعِيْم) کن بیر نام جد مرد این

بن هَعْفَان صحابہ رضی الله عنه

(مَبِيْلٌ مَبِيْعَامٌ) کمحراب او

بمعنای بالضم و شد اللام توجه

بشتاب و تیزرو

مع ع ن

(سَعْن) بالفتح بیه و شراب و

منه يوم سَعْن بالاضافة ای ذو

شراب صرف

(سَعْنَة) بالفتح میون و مبارک

یا قَامِلٌ و نام مردی و می

اند که بر حقیر و منه مَالُهُ سَعْنَة

وَلَا مَعْنَة اِي شَيْء \* و ابن سَعْنَة

ها فراست

(مُعْن) بالضم خیمه و مشک که

نصف آن تراشیده در آن نبیند

مازند و کاهی اران آب پاشی

کنند مانند دلو کاهی زنان در آن

رفته و بنده نهند مَعْنَة کبریا

جمع \* و آب دستان و قدح بزرگ

که در آن شیر درو شد

(سَعْنَة) بالضم ساعه پوش بام

یا سایه پوش و عظم جادی و یک



خراج و باج گرفت \* وَصَعَتِ الْأَمَّةُ

زنا کرد \* وَنَمَزَ شَعَائِيَةً (پاره)

از بهای خود دادن مکاتب بجهت

ازادی و پاره از بهای مکاتب و

هنازی ویدی کردن يقال معی

بِهْ إِلَى الْوَالِي إِذَا وَفَى بِهِ

(أَسْعَاءُ) سخن چین کردن آید

اورا \* وَنِيزَا سَعَاءُ) دادن جمعه

جوینده را و محتاج طلب کردن آید و

کسی را ضد يقال أَسْعَوْا بِهِ أَيْ

أَطْلَبُوهُ بَقَطْعَ مَمَزْتَهَا

(مُسَاعَاةً) زنا کردن بکنیز

يقال سَاعَاَهَا وَتَقُولُ زَنَى الرَّجُلُ

وَمَهْرُهَا أَيْ كَوْنُهَا بِالسَّحَرَةِ وَالْأَمَةِ

وَلَا يَكُونُ الْمُسَاعَاةُ إِلَّا إِلَى الْإِمَاءِ

عَامَةً \* وَنَبَرْدَ كَرْدَنَ بَا كَسَى

در سعی و غلبه جستن بر کسی در آن

(إِسْتِسْعَاءً) کار کردن خواستن و

کار کردن فرمودن بعد مکاتب را

تا بد آن زربانی کتابت خود را

اداما خسته ازاد کرد

باب الحین فصل الغین

م غ ب

(مَغْبُ) بالفتح و تحريك كرمكی

مَغْبَةٌ) بالفتح مثله

(مَغْبُ) ككتم كرمكی

(مَغْبُ) بالتحريك ككتمكی و ليس

مستعمل

(مَغْبُ) كرمكی با كرمكی

تعب و مشقت

(مَغْبَانُ) بالفتح كرمكی مَغْبِي

موت مَغْبَاب جمع

(س ن) مَغْبُ مَغْبِي) بالفتح

والتحرريك مَغْبَابَةٌ وَهَوْبَةٌ

مَغْبَابَةٌ كرمكی كرمكی با كرمكی

كرمكی با مشقت و ماند كی

(مَغْبُ) ككرم رزا و جاثز

(إِسْغَابُ) كرمكی كرمكی و در

كرمكی در آمدن مَغْبُ نعت

امت از آن مَغْبُون جمع

(مَغْبُ) ككرم جاثز و رزا

يقال مَغْبُ مَغْبِي ككرم مَغْبُ

م غ ب ل

(مَغْبِيلُ) ككرم حرج و رومان

(مَغْبِيلُ مَغْبِيلَةٌ) بخيار و

جراثم و رومان \* وَنِيزَا مَغْبِيلَةٌ

جرب کردن سر و ابرو و ترك کردن

طعام را بر و رومان و پیه كذا خنده را

نان خورش کردن

(مَغْبِيلُ الْبَرْغُ) پوهید

زور را

م غ د

(مَغْدُ) بالفتح باران نرم و لا

مستعمل إلا مَزْدُوجًا يُقَالُ اغْضَضَ

الْفَرْسُ يَسْعَلُ مَعْرِيَةً نَدِيَّةً وَهِيَ

أَوْرَاحِدَايَ تَعَالَى بَبَارِانَ نَرَمِ

(مَغْدُ) بِالضَّمِّ جَنْدُ بَاغِ اَمْتِ

پاكيزه و جاي خوش بسياره

در و مر قند از انجا است كامل بن

مَكْرَمَ وَفَى بِنَ حَمِينِ وَاحْمَدُ بِنَ

حاجب كه محمد ثابان اذل

(مَغْدُ) بِالْأَخْفَاءِ اَمَامِيْدَنَ وَ

الْفَعْلُ مِنْ مَغْدٍ يُقَالُ مَغْدٌ مَغْدٌ

اِذَا رَمِ

(فَصَالُ مَغْدَةٍ) شتر كرمای

سیر یعنی شیر فربه

(سُعْدَانُ) كسلطان دهي اَمْتِ

ببخارا

(سُعْدَانِي) ككماري كيامی است

(فَصَالُ مَغْدَةٍ) بفتح الغين

جمع و مَغْدُ مَغْدَةٌ است

م غ ر

(مَغْرِي) مَغْرِي ككرم ككرم اَمْتِ

مياه مائل مَغْرِي پَر كرمه دافع

بخار خود اوي و مَغْرِي مَغْرِي و رافع

فعل و مضارع جنین

( ف ) سَفَرَةٌ نفی کرد او را و

راند

م غ غ

( مَفْعَعُ لَشَرٍّ سَفَعَةً ) انید

آن واد را جای آن \* و سَفَعُ

فِي التُّرَابِ ) پنهان کرد آن را

در خاک یا غلطانید وی را \* و

سَفَعُ الطَّعَامِ ) روغن را بر روی

طعام کرد \* و سَفَعُ رَأْسَهُ ) نیک

تر کرد سر را بر روغن و مالید

تا فرو خورد \* و قال الجوهري

أصله سَفَعْتُ غَيَّنَاتِ إِلَّا أَنَّهُمْ

أَبَدُوا مِنْ الْغَيْنِ الْوَسْطَى مِثْنًا

فَرَقًا بَيْنَ فَعَلَّ وَفَعَلَّ وَإِنَّمَا زَادُوا

لِلسَّنِ دُونَ مَا تَدْرِكُ الْكُرُوفَ لَا نَ

فِي الْكُرُوفِ مِثْنًا كَذَلِكَ الْقَوْلُ

فِي جَمِيعِ مَا أَشْبَهَهُ مِنَ الْمَضَاهِفِ

مِثْلَ لَقَلِّقَ وَغَشَّتْ وَكَعَكَعَ

( تَمَدُّدُ فَعْيِ التُّرَابِ ) در آمد

در خاک \* و تَمَدَّدْتُ نِيَّةً )

جنبید و ندان نیت او

س غ غ

( سَغَلُ ) بالفتح کتف خورد

بدن حقیر را در خواب یا مضطرب

اعضا یا بد خورد خوار و بی آرام

یا لا غرو نزار تر نهید \* پوست و

الفعل من مع فی الكل

م غ غ

( مَسْغَمٌ ) کتف بد خوار و يقال

( رَغْمًا لَهُ دَغْمًا مَغْمًا ) بالفتح

نیکبند آن لرغما بلار او

( مَسْغَمٌ ) سبغ شهر است

( ف ) مَغْمَجًا ) جماع کرد

او را یا آنکه اندر برد و بیرون

آورد تا آنرا نکند \* و سَغِمَ

الْغَلَامُ ) مجهولاً نریه و بنابر آورده

کردید

( مَسْغَمَةٌ ) بسیار اخیت

و ما نید دل او را \* و سَغِمَ الْغَلَامُ )

مجهولاً جمع سَغِمَ الْغَلَامُ است

( مَسْغَمٌ ) نریه و بنابر نیک

هَذَا وَبِكَ خَوَار و كودك نریه

بنا بر بنابر آورده

( تَسْغِيمٌ ) فرو خورد انید و چشم

و جز آن

م غ ن

( أَسْغَانُ ) غذا های ردی و بلایه

م غ ی

( سَاغِيَّةٌ ) شربت خوش مزه

باب السین فصل الفاء

م ف ت

( سَفَتٌ ) بالکسر قیر که در خنور

و کشتی مانند

( مَفِيتٌ ) کتف طعام بی برکت

( مَفِيتٌ مَفِيتًا ) بالفتح بمیار

شراب خورد و تشنگی نرفت

م ف ت ج

( سَفْتَجَةٌ ) بالفتح دادن مال خود

را بشخصی در جای و گرفتن آن مال

را از آن شخص در شهر خود را این

از باعث خوف طریق است

( سَفْتَجَةٌ ) بهم و فتح تا اسم است

از آن و بهندی مندی است

م ف ج

( سَفَجٌ ) بالفتح شدت و زش باد

يقال ما أشدَّ سَفَجَ هذه الريح أي

شدَّة مَبُوبَهَا

م ف ج ز

( سَفَجَرٌ ) کجعفر ریزگان و احد

ندارد \* و ذر سَفَجَرٌ مورچگان

ریزه

م ف ح

( مَفْحٌ ) بالفتح موضعی است \* و

سَفْحُ الْجَبَلِ ) روی کوه یا بن کوه



یا دانهن کوهها بمنی سفوح

جمع

(مَفْرُوح) بر زبان هر کس

(مَفْرُوح) بالضم منکها به نرم

(مَفْرُوح) کاسیر کلیم کند و تیر

است از تیرهای قمار که نصیبی

ندارد و حوال

(مَفْرُوحَان) دو مرد که مرد و

وایم در زند و خرجینه سازند

(مَفْرُوح) نکند او مرد بمیار و عطار

نصیح و توانا بر سخن و لغب عبد الله

بن محمد بن عبد الله بن عباس که

محبیت دولت بنی امیه و اول از

خلفای عباسیه است و رئیس بود

مرد عرب را و شمشیر حمید بن یحیی

(مَفْرُوح) ریخته و شتر بر زمین

کمترده و درار کشیده و چیز فراخ

و درشت و آب منخرین و مرد وین

حارث

(مَفْرُوحَة مَفْرُوحَة الْأَبْط)

شتر یا حفره یا بغل

(ف) مَفْرُوح الدَّم مَفْرُوحًا بالفتح

ریخت خون را و کذا مَفْرُوح المَاء یعنی

ریخت آب را و مَفْرُوح الدَّم مَع

سَفْحًا مَفْرُوحًا مَفْرُوحًا ریخته

(إِسْفَاح) بی کردن یا بختن اسب را

یقال آجروا إسفاحا لی لغیر خطر

(مُحَافَظَة) زنا کردن ب سفاح

بالکسر مثله

(مُسَفِّح) که حدث کار پیوده کن

(سَفِّح تَسْفِیحًا) کار پیوه و بکن

(تَسْفِیح) زنا کردن

س ف د

(سَفُّود) کتنور و منج آهنی بریان

کن و آن را بفارسی باب زک خوانند

و چوب آتش کاو

(إِسْفَنْد) بالکسر و تکمر الفاء می

(ض م) مَفْد الذَّكَرُ عَلَى

الْأُنْثَى سَفَادًا بالکسر ترجمت

نر بر ماده و ذلک یقال فی التَّیْسِ

وَالْبَعِیْرِ الثَّوْرِ وَالْإِخْ وَالطَّیْرِ

(إِسْفَاد) برجهانیدن نر بر ماده

(تَسْفِیْدُ اللَّحْمِ) گوشت را در و منج

در آوردن برای بریان کردن

(تَسَافَلَتِ السَّيْبَاعُ) برجهانیدن

د د ا ن

(نَسْفَل) در راه تنگ رفتن

(إِسْتَسْفَلَ بِعَبْرَةٍ) از پس آمله

موا و شتر را

(إِسْفِیْلُ یَان) و بفتح د می است

باصفهان رد می است به نیشاپور از آن

د است عبد الله بن ولید

س ف ذ ج

(إِسْفِیْلُ آج) بالکسر و پید

مغرب آنست و آن عا کمترو قاعی

است و ا ضرب اذا شد د علیه

الْحَرِیقُ صَارَ امْرُئًا مُلَطَّفٌ جَلَاء

س ف ر

(سَفَر) بالفتح نشان سفر و جمع

و سَفَرِ بِن نُعَیْر) تابعی است

و والد ابوالغیض یوسف و نیز سفر

بن نُعَیْر) و یحرک محدث است

و نیز سفر) معافرا ب استوری فیه

الوَاحِدُ وَالْجَمْعُ یقال رجل سفر و

قوم سفر و مافرة و اسفار و سفار و

مفار و یا سفر جمع مافرا است

کراکب و وکب

(سَفَر) بالصحر کتابت بر رک یا

پاره از تور و و نبغنه اسفار جمع

(سَفَر) محرکه معروف است که

بریدن محافرا و اهل اسفار جمع

و بقیه هم در روز بعد فرو شدن

آفتاب و موفای است و کفی است

بحران و تنبیدی صبح \* و آبو  
السفر معید بن محمد (تابعی)  
امت \* و عبد الله بن ابوالسفر  
تابعی

(سَفَرَة) بالتحريك نو یمنند کان  
جمع با فراست و فرشتگان که  
احمال بندگان را نکاهدارند  
(سَفَرَة) بالضم طعام مسافر و توشه  
آن و توشه دادن مسافر نقل  
اسم المظروف الى الظرف

(سَافِر) کما حب معافرو فعل  
آن نیامده و قيل سَفَرٌ سَفُوراً  
و امیب کم گوشت وزن کفاده  
روی و نو یمنند سَفَرَة جمع \*  
و رسول و مصلح میان قوم

(سَافِرَة) گروهی است از روم  
صوابه لبعد هم و تو غلهم فی  
الغرب و منه الحدیث لو لا  
اصوات المأذرة لسمعتم وجبة  
الشمس اي السقطه مع البهت

(سَفَار) کتابة مهار و حرم یا  
آهن که بر پشت بینی اشتر نهند  
چنانکه حکمة مراصب را سَفَرَة و  
سَفُور سَفَا ثَر جمع \* و کقطام  
جامی است بجانب ذي قار مرینی

ملز بن مالک را

(سَفَارَة) بالعکس میانجی کری  
(سَفَارَة) بالضم خاک رونه و  
خلنه رونه

(سَفِير) کلامیر صلاح کن میان  
قوم و میانجی و رسول سفراء جمع \*  
و ترجمه از درخت افتاده و رختک  
شده که پاذا آن را بر روی و موضعی

امت

(سَفِيرَة) کردن بند زرو و نقوه  
و ناحیه امت بلاد طی

(سَفِير) کنیز و موضعی امت  
(سَفِيرَة) کجهینه پشته است

(ابو الاسفر) کنیت راوی است  
که روایت از ابو حکیم دارد و ابو  
حکیم از طی روی مجهول است

(سَفُور) تنویر ماهی است بسیار

ر

(سَفُورَة) کثوره نخته که بوان  
حساب نو یمنند و بعد نقل از آن  
محو مازند

(مِسْفَر) بالکسر بسیار و سفرا از مردم  
و جز آن و تو انا بر مصر  
و الموضع بها لها

(مِسْفَرَة) بالکسر جارب

(مَسَا فِر الرّجُل) آنچه پیدا  
و نمایان باشد از روی

(ض) (مَسْفَر البعير) مفاز را  
بر پشت بیبی شتر نهاد \*

(مَسْفَر الصبح) رومن شد صبح \*

(مَسْفَرِت الحرب) پشت داد \*

(وَسَفَرَت المرأة عن وجهها)

روی کشاد زن \* (وَسَفَرَت الغنم)

فروخت بهترین گوسفند آن را

\* (وَنِيْزَ سَفَر) بالفتح خانه و رفتن

و برهنه کردن مرد و جز آن و

پراکنده نمودن و نبشتن و از

بینج بر کندن موی را

(ض ن) (سَفَرَتِی الْقَوْم سَفَرًا)

بالفتح و سَفَارَة بالفتح و الکسر

مصلح کرد میان قوم و میانجی کری

نموده \* (وَسَفَر الطائر) نیز پرید

و شتاب رفت

(المِسْفَرَة الحمره) شتر ماده

که مرغی آن از مرغی سپید ی

آمیخته اند که زائد باشد

(السفمار) بر و شنائی روز در آمدن

و فی الحدیث اسْفُرُوا بِالْفَجْرِ

فَاِنَّهُ اعْظَمُ لَلْاَجْرِ ای حلّوا

الفجر مسفر بن ای فی التلمیذی



السُّفْرَةُ احتيا طالع م تيمین اول  
الصبح ويقال ما ولو مالي الا سفار  
نانه اوفق لاحاد يت وارد  
في التعليل \* وبي برک شدن  
درخت و سخت شدن جنگ و سفار  
بر پشت بيني اشتر نهادن و  
روشن شدن صبح و برکهای  
افتاده چنانچه شتران  
را روشن و تابان شدن روی و  
بر سر خود رفتن شتران

(مُسْفَرَةٌ) كعظمة كرومة

ريحمان

(سَفْرَةٌ تَسْفِيرًا) بسفر فرستاد

اراء \* و سَفَرًا لِبَلِّ) میان مغرب و

مسا چنانچه شتران را \* و سَفَر

النَّارِ) بر افروخت و شعله

ناك گردانید آتش را \* و نیز

تَسْفِيرٍ) سفار بر پشت بيني

شتر نهادن

(سَافِرًا لِي بَلِّ كذا) سفار را

مُحَافَرَةً) رفت بموي آن \*

حَافِرًا) بمرد بهمان \* و يقال

الرياح يَحَافِرُ بعضُها بعضًا لَأنَّ

الصَّبَا تَسْفِرُ مَا اسْدَتْهُ الدُّبُورُ

والجنوب تلحمه

(تَسَفَّرَ) بمدرست \* و تَسَفَّرَ

الجلل) اثر پذیرفت چیزی را

\* و تَسَفَّرَ شَيْئًا مِنْ حَاجَتِهِ

تدارك آن نمود \* و تَسَفَّرَ النِّسَاءُ

طلب کرد انكشاف رومای ایشان

را \* و تَسَفَّرَ قَلَانًا) خواست ازوي

نصف چیزی که بر طریق تاران

و جرمانه بردمه او بود \* و تَسَفَّرَتِ

الابل) برکهای افتاده چیدند

شتران \* و نیز تَسَفَّرَ) میان مغرب

و مسا چیدن شتران

(انصرف راس الرجل عن الشعر)

برهنه کرد بد سر مرد از موي \*

و انصرفت الابل) رفتند شتران

(استسفار) پیدا و اشکار کردن

خواهش

س ف ر ج ل

(سَفَرُ جَلِّ) بفتح اول و دوم و

چهارم آبي مقوي است و مد و

و مشهي و مسكن تشنگي و قابض

و بر طعام شکم راند و نافع ترين

طريق استعمال و ي آنست که آنرا

از دانه نارغ کرد اند و بجاي

آن از شهل پر کرده کل حکمت نموده

در آتش بریان کنند سَفَرُ جَلَّة

يكي سفار جمع سفير جمع مسفر

آن

س ف ر ق ع

(سَفَرَقَ) بضم اول و ثاني و فتح

رابع لغت ضعیف است در سَفَرَقَ

بقاين

س ف ر ن

(اِسْفَرَاين) بکسر ه صزه و ياي

مثبات تحتیه شهری است بخراسان

س ف ص

(اِسْفِس) کائمد هي است

بمرواران ده است خالد اِسْفِس

ذُهلي بن رقاد بن ابراهيم ياي

است بجزیره ابن عمر که باغها

و نهرها بسيار دارد

س ف ص ر

(سَفْسِير) بالكسر ميالجي میان

بائع و مشتري لغت فارسی است

و خادم و سپهر و و بیک و بر پا

دارنده کاری و مصلح آن و با صلاح

آرندة شتر ماده را و مرد ظریف

وزیرك قوي و ما مرد صناعت

خود و وكيل و حافظ نگهبان اموري

که دارد و دانا ي اصوات و ماهر دانا

در امور آهنگري و مصلحه کپاه

میست که آتشوران خورند و  
بغایت نریه کند \* سفا بمر جمع  
سفا میره مثله

(سفسار) بالکسر نقاد دانا لغت  
رومی است

س ف ص ق

(سفسد السیف) بفتح تین و  
بکسر تین \* وسفسیتته پرنک تیغ

یا خطوط و طرائق که در آن پرنک  
است یا خطوط و طرائق متن

همه پیر یا آنچه میان دو خط روی  
آن است بد را سفا سق جمع

(سفسوقة) بالضم میانه راه \*  
وفیه سفسوقة من ابیه یعنی

در روی شبه پدری است و نه پدر  
خود ما بان است \* وسفسوقة

السیف) پرنک تیغ سفا سق جمع  
(سفا سق) کعبه بط و راز و کشیده

از هر چیزی  
(سفسق الطائر) سرکین الکنید

مرغ

س ف ط

(سقط ابي خرچی) بالفتح و  
الامانة می است بمصر \*

همچنین سقط العرقاء \* وسقط

القدور \* وسقط الربيب \*

سقط زریق \* وسقط الجناء \*

وسقط البحر \* وسقط ابي تراب \*

وسقط سليط \* وسقط كرامة \*

وسقط فليمان \* وسقط ميدوم \*

وسقط رشين \* وسقط الخماره \*

وسقط نهبي \* وسقط المهلبی

همه دهمها اند در آن

(سقط) محرکه جامه دان که  
بر شکل جوال یا مانند کدوی خدک

میان بهی باشد اسقاط جمع \* و  
پوستکی که بر پوست ماهی است

(سقیط) کامیو جوان مرد و خوش  
و پاکیزه نفس و فرومایه و حقیر

از لغات اشد اد است \* وغوره  
خرما میزاد رخت افتاده

(سقاطه) کسمه مرد \* و  
(اسقنط) بکسرتین نوعی از

شراب

(ك) سقط) جوان مرد پاکیزه  
نفس کردید

(ما اسقط نفسه عنك) یعنی  
چه خوش است آن

(رجل مسقط الرأس) کبهظام  
آنکه سرش همچو سقط باشد

(تسفیط) کل اند دین حوض  
را را صلاح کردن آن يقال سقط

حوضه اذا اصلحه ولا طه  
(تسقط) اندک اندک گرفتن

و بر خروشتن چیدن آب و مانند آن  
(استفطاط) استقصا کردن در

کاری و تمام آب کوزه خوردن  
س ف ع

(سفع) بالفتح جامه مزجه باشد  
(سفعه) بالفتح چشم و چشم زخم

و اثر دیو و پری و نه به سفعه من  
الشیطان ای مس \* و بر کردید کی

کونه يقال به سفعه ضرب اذا تغير  
لونه

(سفع) بالضم دانه حنظل و دیک  
دان آهنی یا عام است و سیاهی

که بسرخ زند  
(سفعه) بالضم یک دانه حنظل

و آنچه در آثار دانه از سرکین یا  
خاکستر یا خاک روبرو

نشسته مخالف رنگ زمین نماید  
و سیاهی که بسرخ زند و سیاهی

سرخ زن  
(سفع) بمحرکه سیاهی سرخسار

زن بر کردید و رنگ از لاری



سَفَع

سَفَعَةٌ اخس منهُ

(أَسْفَع) چرخ و کاودشتی و جامه

میاه و هوسیا که میله می آن

بصرخی زند \* و نیز اسم است مرغی

را وقتیکه برای دوشیدن خوانندش

ومنه أَشِيلُ إِلَيْكَ الْأَسْفَعُ يَعْنِي الْخَوَانُ

گویند را برای دوشیدن

(سَفَعَاء) يك پا يه د يكد آن

سَفَعٌ بِالضَّمِّ جَمْعٌ \* و کبوتر صحر

کردن \* وَبَنُو السَّفَعَاءِ بَطْنِي

است از عرب

(أَسْفَع) مصغر اسفع نام مردی

ومنه قول عمرو لَا إِنْ الْأَسْفَعُ

أَسْفَعُ جَهَنَّمَ رَضِيَ مِنْ دِينِهِ وَ

أَمَّا نَتِهِ بَأْنُ يُقَالُ سَابِقُ الْحَاجِّ

فَادَّانُ مَعْرُضًا مَا صَبَحَ قَدَّرَ بَيْنَ بَه

فَسَنَ كَانَ لَهُ عَلَيْهِ دِينٌ فَايَعُدُّ

بِالْغَدَاةِ فَلَنَنْقَسِمَ مَا لَهُ بَيْنَهُم بِالْحَصَصِ

(سَوَافِع) روسوختکیها

(رَجُلٌ مَسْفُوعٌ الْعَيْنِ) مرد که

چشمهايش در چشم خانه رفته

باشد و مرد چشم رسیده و پری زده

(ف) سَفَعُ الطَّائِرُ سَفَعًا بِالْفَتْحِ

ببال زد مرغ يكد يکروا \* وَسَفَعَ

فَلَانٌ فَلَانًا طَمَا نَحْدَ زِدْ أَوْرَا \*

سَفَع

وَسَفَعُ الشَّيْءِ نَكَارُ كَرْدِ آن رَا

نشان و داغ نمود \* وَسَفَعُ الْحُمُومِ

وَجْهَهُ مَوَحَّتٌ بَادِ كَرَمِ رَوِي أَوْرَا

ورنگ کرد انید \* وَنِيز سَفَعُ

مَوِي پيشاني گرفته کشیدن کسی را

و منه قوله تَعَالَى لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ

وَزَدْنِ وَعَذَابُ كَرْدَنِ وَحَقِيرُو

مَوَارِعُودِنِ و میاه کرد انیدن

زوي را

(تَسْفِيعٌ) سوختن آتش و باد

کرم زوي را و رنگ کرد انیدن

(مُحَا فَع) زنا کار و حمله کننده

و شهر پیشه و دست زد کردن يكد يکز

کننده و شمشیر زننده یا عقاب

مضاربت نمایند

(مُحَا فَعَةٌ) بطل زدن کبوتر در

مرغ يكد يکروا

(أَسْتَفَعُ لَوْنَهُ) مجهول برگردید

گونه او از ترس و مانند آن \* و

نیز استَفَاعَ تیره شدن هوا که

به برجها متن باد و کرد و مانند آن

ماند و فی نسخه الامتلع كالتمهيج

يعني بالباء و تهيج بر ما مهیدن

باشد

(تَسْفَعُ) کرم شدن با تش

سَفَف

ح ف ف

(سَفَفٌ بِالْفَتْحِ) شکوفه خرما بن تر

(سَفَفٌ) بالكسر والضم مار بهمه یا

مار پیران

(سَفَفَةٌ) بالضم او ندي از برك

خرما مقل لور و نپیل یا او ندي از

برك خرما \* وَتَسْفَعُ مِنَ السَّوِيْقِ

يك مسمت از پست و كذا سَفَعَةٌ

مِنَ الْقَمْحِ وَنَحْوِهِ \* وَنِيز سَفَفَةٌ

موي باف و موي بند زنان كه بدان

موي را پیوند کنند قال ولم يكرمه

ابراهيم النخعي وقال لَا بَأْسَ بِالسَّفَفَةِ

و داروي گرفته بيخته معجون ناکرده

(سَفُوفٌ) کصو و داروي کوفته

بيخته معجون ناکرده

(سَفِيفٌ) گامير کيامي است و

نام شيطان و تنك پالان شتر

(سَفِيفَةٌ) بوري يا از برك خرما

با فته

(ن) سَفَفُ الطَّائِرِ عَلَى وَجْهِ

الْأَرْضِ سَفِيفًا پست پريد مرغ

و سرور کرد هر روي زمین و رست

\* وَسَفَفُ الْخُرُوصِ سَفَفًا بِفَتْحِ

را از برك خرما \* وَسَفَفُ النَّبِيِّ

خور و شتر کيام و شتر

(عَفَّ اللَّوْءَ عَفًّا) سفوفه  
خورد یا معروف ما عفت هر صفت  
للماء (بیمار خورد آب و حیوان نعل  
(جوع عَفَّافٌ) که لا یله کریمکی  
مستند  
(سَفَّافٌ) تلاطم و هیچ کاره از  
هر چیز دیگر کار حقیر و منه ان الله  
يُحِبُّ مَعَالِيَ الْأُمُورِ وَيُغْضِ عَفْوَهَا  
و غبار آرد که وقت پیختن باشد  
شود و از غریب بل برد و موی برده  
و هیچ کاره و خاک نرم نند  
(مُسْفَفٌ) مبیلا للفاعل مرد

اکم عطا و لثیم

(مُسْفَفَةٌ) که در صین ثانی باد  
که بهت و زد و خاک نرم و تله را  
بر آنکیزد و ببرد  
(مُسْفَفَةٌ) بفتح سین د و م  
کرد آرد پیخته و جز آن  
(مُسْفَفَةٌ) پیختن آرد و مانند

آن و نا اعتبار کردن کار را  
(إِسْفَافٌ) از برك خود ما بوری  
با فتن و رنک بر کرد انیدن و منه  
گانما اُصْفَ رَجْهَهُ اِي يَغْيَرُ وَدَرِي  
کارهای درون شدن و کارهای دنی  
خواه من و لا یا خود کر پیختن و

کناره کنالین و بلو یک کز قتی گانرا  
و گاه عفت علف د اذن عفت را و  
بست پریدن مرغ و لکام و اذن  
اصپ را و نزد بلو علف ابل از زمین و نیز  
فکر عفتن و فرود آردن و علف خود  
راجهت کریدن و پراکندن و ویر  
جراحت و پراکندن و صومه و مانند  
ان برین د نل ان و جز آن و رسیدن  
بچیزی یقال ما اَسَفَ مِنْهُ بَتَانِه  
یعنی نرسید از وی چیزی را

(إِسْفَافٌ) معروف ما عفتن یا  
مغوف خوردن و بیفکندن چیزی را

م ف ق

(سَفَقَةٌ) يك با ر د هت زدن  
در بیع لغة فی الصاد و د يك سفقه  
فرد عتن چیزی و خریدن چیزی  
و ايقال اعطاه سَفَقَةً بِمِثْلِهِ اِذَا بَاعَهُ  
وَاشْتَرَاهُمَا فِي سَفَقَةٍ وَاحِدَةٍ بِمِثْلَةٍ  
(سَفَاقَةٌ) سختی جامه و سخت  
شدن آن و شوع دید کی و شوع  
روئی و الفعل من کرم

\* ثوبٌ سَفِيقٌ (کاپیر جامه سخت  
با فتن و رنک سَفِيقُ الْوَجْهِ) مرد  
هوخ روی بی شرم  
(سَفِيقَةٌ) جوئی است باریک دراز

پهن که بروی بوی یا پیچند و غلیظه  
مانند ی باریک دراز از زر و تیره  
ر مانند آن

(سَفَاقُ الْحَيْفِ) پرنک شصیر  
(ن) (سَفَقَ الْبَابَ سَفَقًا) بالفتح  
باز کرد در را \* و سَفَقَ وَجْهَهُ  
طها آنچه رد روی او را  
(أَسَفَقَ الْبَابَ أَسْفَاقًا) باز کرد در را  
(إِسْفَاقٌ) پاشیدن در

م ف ك

(سَفَكَةٌ) بالضم لحة  
(سَفُوكٌ) کصبه و نفس و مزد و بیمار  
دورغ

(سَفِيكٌ) کاموز خون ریخته  
(سَفَاكٌ) کشداد بایغ توانا در  
سختن و بیهوش خون ریز  
(سَفِيكٌ) که میز بیمار کوی  
(سَفُوكٌ) خون ریخته  
(ض) (سَفَكَ اللَّحْمَ سَفَكًا)  
بالفتح ریخت خون را و كَذَا الدَّمُ مَعُ  
\* و سَفَكَ الْكَلَامَ (بیمار کرد  
سختن را

(إِسْفَاكٌ) ریخته شدن خون و اشک

م ف ل

سَفَلٌ و سَفُولٌ و سَفَالَةٌ بضم همزة



## مفعل

فرویدی و پستی نقیض علو و علو و علو و علو  
علاوة بالضم مفعول و مفعلة بكسر  
هر دو مفعال بفتح مثله مفعول علو و  
علاوة بالكسر و علاء بالفتح

(مفعلة الناس) بالكسر ناکس و  
فرومایه

(مفعلة) کفرحة مردم فرومایه و  
ناکس بقال هو من السفلة و لا يقال  
موسعة لا تها جمع و العامة تقول  
رجل سفلة من قوم سفيل \* و سفلة  
البعير) قوایم شتر

(أسفل) پست تر لقمه ض امن \* و  
أسفل سافلین) پیری یا تلف  
و رایگان یا علا لت و کمرامی  
مرکبان را و بها فسر قوله تعالى و  
رد ذناه أسفل سافلين

(أسافل) شتران ریزه \* و عجل  
الاسافل) ای مخم الفخذین و  
الساقین

(سافل) مردم فرومایه و فرود پست  
نقیض عالی

(سافلة) بن مردم \* و سافلة  
الرّمح) نیمه نیزه که متصل بآهن  
بن نیزه است

(سفالة) بالضم پایین و فرود هر چه زنی

## مفعول

فرویدی و پستی نقیض علو و علو و علو و علو  
جهت پایین باد که بدان جانب  
میرود و علو علوة الريح که جانب  
فوق و جای و رسیدن است بقال  
فعدت بسفالة الريح و علاوتها  
(سفالة) بالفتح ناکسی و الفعل من کرم

(مفعلة) و يضم محله است در  
پایین متکبر و دمی است بنجامه  
(ک من) سفل سفا لا و سفلوا  
پست و فرود شد و پست کردید  
(ک) سفل فی خلقه سفلأ

و يضم و سفا لا بالکسر تنکد خوی  
کردید و کذا سفل فی علمه \* و  
سفل فی الشیء سفلوا بالضم  
فرود رکب و شد و از اعلا ی آن  
به سبب روی آمد

(تسفل) به نشیب آوردن  
(تسفل) فرود شد و پست کردید  
و به نشیب آمد

## مفعول ج

(سفلج) کعسل دراز بالا

## مفعول ف

(مفعول) محرکه پوست درشت  
مانند پوست نهنگ و مثل آن  
و منکی که بدان تراشید و تابان

## مفعول

فرویدی و پستی نقیض علو و علو و علو و علو  
هر چیز که بدان چتری و تراشید  
و پوست پاره درشت از پوست  
موسار یا پوست ماهی که بدان  
تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند  
تا اثر کند کمان تراش بود

(سفانة) بالکسر کشتی سازی  
(سافنة) باد خاک و آب سوافین  
جمع

(سقون) کسب و باد خاک و آب  
سوافین جمع

(سافین) رکی است در باطن  
یشت به درازا و متصل است بدان  
رک ذل

(سفین) کامی و موضع است  
بشرق

(سفینة) کشتی بدان جهت که  
روی آب را میخراشد سفا ثمن  
و سقون و سفین بحد ف تا جمع

سفن بالضم مثله و لقب مولای  
رمول الله صلی الله علیه و سلم یا

مولای ام المومنین ام سلمه رضی  
الله عنها و نامش مهران است  
(سفان) کشتی و دزدانند کشتی  
و کشتی ماز و ناحیه است میان

نصیبین و جزیره ابن عمر  
(تَجِيبُ مَقَاتِلِي وَاسْطِي بِنِ)

میون محدث است

(سَفَانَةُ) کجیانه مرور بد و نام

د ختر حاتم طائی

سِفْنَةُ (سَفْنَةُ) سَفْنَةُ وَفَتْحُ فَاءٍ وَ

نون مشد د پرند است بمصر که

نمی نهیند بر درختی مکرانکه

همه برکهایش را میخورد و لقب

ابراهم بن حمین بن دیزیل

همدان لب لبه لانه اذا اتی محدثاً

کتب جمیع حدیث

(سِفْنُ) کمبر تیشه چوب

تراشی و آنچه بدان چیزی را

تراشند

(ض) سَفْنُ الشَّجَرِ وَغَيْرِهِ

سَفْنًا) بالفتح پوست باز کردن از

درخت و جز آن

(ن س) سَفْنُ الرِّيحِ سَفْنًا

بالفتح و زید و خاک و رفت باد

آروین

س ف ن ج

(سَفْنُ) کعملی شتر مرغ نر

سبک و زومرغی است که بهیار

جست کند

(اِسْفَنْجُ) بیهوش و مروق و درختی

است که جزایحات متعفن را بقیع

دهد یا همان ابر مرده است که بزر

روی مکنهای کنار د ریا متکون

میشود متخلخل بهیاء و رواج آب

را بهیاء بردارد و چون تازه او را

بمرکه مزرع یا شراب تر کرده

بر جراحات تازه بکزارند

در حال التیام دهد و مطبوخ با ب

جهت زخمهای کهنه نافع \*

(اِسْفَنْجَةُ) مثله و می اخض منه

(سَفْنُجُ) له سَفْنُجَةُ شتاب داد

نقد او را

س ف ن خ

(اِسْفَانَاخُ) نره است بفارمی

اسفناخ و بهندی پا - و بند

در آخر او سرد و ترو گویند معتدل

با قوت جالبه و غماله ملین طبع

سریع الهضم پشت ورده و میخه را

نفع دهد و درد کمر را دفع کند

س ف ن ط

(اِسْفِنْطُ) بالکمز و بفتح المعاء می

انگوری خوشبوی یا نوعی از شراب

با علاترین شرابها سمیت به لان

الدنان تسفطتها ای تعربت اکثرها

اوس السفیط للطیب النفس و قل و قل

س ف ه

(سَفِيْدَةُ) کامیر نادان یا اینکه قد و مال

را نداند یا مصرف تباه کار \* سفهاء

کامراء و سفاهه بالکمز جمع \*

ثوب سفید (جامه صفت بافت \*

\* و زمانم سفید) مهار ناراست

و مضطرب

(سَفِيْهَةٌ) مونیث سفیهه سفیهات

و سفاهه جمع سفه کرکع و سفاهه

کعباب مثله \* و ناقه سفیهه

الزمام) ناقه ناراست

مهار

(ف ا ه) سَفَهٌ نَفْسُهُ بروتی خردی

انکلیخت نفس خود را و کذا سَفَهٌ رَأَتْهُ

بالنصب را اصل اَسْفَهَتْ نَفْسَهُ

و رَأَتْهُ فَلَمَّا حَوَّلَ الْفَعْلُ اِلَى الرَّجُلِ

اَنْتَصَبَ مَا بَعْدَهُ بِوَقْعِ الْفَعْلِ

علیه لانه صاردی معنی سَفَهٌ نَفْسَهُ

یا لتشدید یا منصوب بسفاهت

کرد آن را یا ملاک و جاه

کردانید و بر \* و سَفَهَتْ الطَّعْنََةُ

زود برآمد خون از آن و خشک

کردید \* و سَفَهَ الشَّرَابُ

بهیاء خورد شراب را و میسر



نقد

(م ك) مَقَّةً مَلِينًا (نادانی كرد)  
 \* وَنِيْفٌ مَّقَّةً (میسر كنه و صفاء و  
 وَتَعَابُهُ كَسَابٌ وَمَسَابَةٌ مَبْكِي  
 عقل یابی خردی مد حلم یا نادانی  
 \* وَمَقَّةُ الشَّرَابِ (كفر ج اسراف  
 خود در شراب پس خورد آن را  
 باند از هرقیاس  
 (م ف) مَقَّهْتُ (بارداخته  
 شدم یا بازماندم \* وَمَقَّهْتُ  
 نَصِيْمِي) (نراوش کردم همه  
 خود را  
 (ن) مَقَّةً صَاحِبَةً (غالب آمد  
 یار خود را در شناسام  
 (طعام مَقَّةً) (کحسن طعام که  
 بهیاء آب خوراند  
 (رَادٍ مَقَّةً) (مکرم زودبار  
 پر آب  
 (إِسْفَاةً) (بخیار خوراندن شراب  
 را و میسرنا کردن  
 (مَقَّةً تَمَقِّيَهَا) (نادان  
 کرد انید او را بانسبت نادانی کرد  
 بموی او  
 (مَاقَّةً مَقَّافَةً) (دشنام داد  
 او را زنده المثل مَقِّيَهُ لَمْ يَجِدْ مَقَّافَةً

\* مَاقَّةُ الدِّنِّ (نعمت نزدیکه  
 عم شراب و خورد آن را حاصبت  
 بعد حاصبت \* وَمَاقَّةُ الشَّرَابِ)  
 اسراف نمود در خوردن شراب \*  
 وَمَاقَّةُ النَّاقَةِ الطَّرِيقِ (لازم  
 گرفت راه بمیور سخت \* ونیز  
 مَقَّافَةً) (نادانی نمودن  
 (تَمَقَّقَتِ الرِّيحُ الْفُصُونِ)  
 کز و مایه دار کرد انید شاخها را  
 و جنبانید \* وَنِيْزَ تَمَقَّقَتْ مَقَامَتِ  
 شنو انیدن و بعد ی بعلى والى  
 يقال تَمَقَّقَتْ عَلَيْهِ اِرَالِيَهُ اِذَا مَعَتَهُ  
 و کسی را از چینی فریفتن يقال  
 تَمَقَّقَهُ عَنِ مَالِهِ یعنی فریفت او را از  
 مال او  
 (تَسَاقَدَ) (نادانی کردن يقال  
 تَمَاقَدَ عَلَيْنَا یعنی نادانی کرد

م ف ی

(سَفَى) (بالقصر کم موی شدن  
 پیشانی اسب و لاغری و حاک و  
 خاک کور و خاکیه بهی یا عام است  
 و گیاه خاردار و کل گیاه خار  
 دار مَقَّافَةً یکی فی الكل  
 و ناحیه است از نواحی مدینه  
 (سَاقٍ) (خاک که باد برده باشد  
 فاعل بمعنی مفعول و باد که خاک

را برد آفته باشد  
 (مَقَاءٌ) (کسماه بزیه شد و  
 شیرناقه  
 (مِقَاءٌ) (کسماه دروا  
 (مَقْرِي) (کسری موضعی است  
 (أَسْفَى) (است گم موی پشائی  
 و اسفستاب و تیزرو  
 (مَقْرَاءٌ) (اسف مزیع و تیزرو  
 (مَقِي) (کفی خاک باد برده و  
 مرد مبهک و بی خرد و ابر  
 (مَقِيَان) (مثلثه نام مرد عیو  
 قبيله است از همدان و صفیان  
 بن أسيد حضرمي و صفیان بن الحكم  
 ثقفی و صفیان بن ابی زهره آزدي  
 و صفیان بن عبد الله ثقفی  
 و صفیان بن و هب خولان  
 صحابیان اند و صفیان بن سعید  
 ثوری یکی از ائمه مد عوارکان  
 دین است و صفیان بن حسین  
 واطلی از حسن و ابی بن میرین  
 صاعه دارد و صفیان بن هیمنه  
 از مزین و حمز و بن دینار و ثقه است  
 و صفیان بن هانی از تابعیان بصره  
 زلفات ایشان است \* و بنو صفیان  
 مغیره بن الجارث بن عهل المطلبه

پسزم نهی است ملی الله علیه  
و مله و ابو صفیان مخربین حرب  
نه امیه پدر معاویه \* و ابو صفیان  
طلحه بن نافع تا بهی است و  
ابو صفیان بن و کعب از امش و وایت  
و میکند .....  
(سَفِیَان) بالکسر و می مت  
بهره آه یا آن بفتح است از آن ده  
است ابو طاهر احمد مَفِیانی بن  
محمد بن اسمعیل بن صباح  
.. (سَفَوَات) بالتحریک موممی  
است بزرگ منزل از بصره و واهی  
است از ناحیه بدر  
(مَافِیَاء) عبارت باد نرده یا باد  
عبار برداشته  
(ض) مَفِی الرِّیْح الثُّرَابُ  
مَفِیاً) بالفتح برد باد خاک را  
و برداشت  
(م) مَفِی مَفِی و بحدی خرد  
کردید \* و مَفِیَّتْ یَدُهُ شکافته  
شد دستار  
(مُفِی) کحمن سخن چین  
و باد خاک برداشته  
(أَصْفَى الزَّرْعُ) مبحث کرد  
اطراف خورنده را

\* (رَأَسَفَى فَلَانٌ) نقل کرد  
خاک را \* (رَأَسَفَتِ النَّاقَةُ)  
لاغر کردید \* (وَأَصْفَى فَلَانًا)  
بر انگیخت او را بر سبکساری و  
خفت \* (وَأَصْفَى بَدَیْ) بادی رمانید  
بحوری او \* (وَنِیزَ اسْفَاءَ) بردن  
باد خاک را را افکندن گیاه بهی  
خار را و اختر شتاب و را گرفتن  
و اختیار کردن و سبک و بی خود  
کردیدن  
(مَافَاة) دشنام داد او را \* و  
نیز مَسَافَاة) د و ا کردن  
(إِسْتَفَاءَ) حیل کردن یقال  
استغنی وجهه اذا اصطرفه  
باب السین فصل الفاف  
س ق ب  
(مَقْب) بالفتح مشترکرة یا شتر  
کره نوزاد هوجه باشد یا شتر کرد  
نر و لا یقال مَقْبَةُ او یقال أَحَقْبُ  
و مَقْبَاب و مَقْبُوب جمع مَقْبَان  
بالضم مثله \* و نیز در از از مرز  
چیزی بافر بهی یا عام است  
و ستون خیمه مقبان بالکسر  
جمع \* و موضعی است بغوطه  
و مشق از آن موضع است احمد

مقبانی بن عبید بن احمد محدث  
(مَقْبَةُ) بالفتح حرکه ماده  
(سَقْب) بالتحریک نزد یکی و  
منه الحد یث الجا رَأَقُ بِحَقْبِهِ و  
نزد یک شدن و الفعل من جمع  
و نصر یقال مَقْبَت دَارُهُ مَقْبًا  
بالتحریک و سَقُوبًا ی قریب \*  
(وَمَنْزِلٌ مَقْبٌ) ای قریب و  
بعید مد  
(سَاقِب) کما حب نزد یک و در و  
از لغات اضداد است  
(مَقْبُوبُ اللَّیْلِ) پایهای شتران  
(مَقَاب) بالکسر پنبه خون آلود که  
زن مصیبت زده آنرا بر سر کلارد  
و یک طرفه آن پنبه از روی  
بند بیرون کنند تا بینند و  
بدانند که وی مصیبت زده است  
(مَقْبِیَّة) ستون خیمه  
(مِصْقَب) بالکسر فاقه نوزادند  
مقاب بالکسر مثله  
(مُسْقِب) کحمن نزد یک و  
بعید از لغات اضداد است  
(أَسْقَبَتِ الدَّارُ) نزد یک شد  
\* (وَأَسْقَبَتْهَا) نزد یک کرد انیل  
ان را لازم متعل



(أَبْيَا تُهْمُ مُتَمَاقِبَةً) یعنی -

همد یکدیگر نزدیک اند

(تَحَا قُب) نزدیک شدن

س ق ت

(سَقَّتْ) بالفتح و یحرک بی برکت

شدن چیزی و الفعل من مع یقال

سَقَّتْ سَقْنًا اذ الم یکن له برکت

(سَقَّتْ) بکسر عین بی برکت

س ق ح

(سَقَحَ) محرکة موی رفتگی پیش

سرو الفعل من مع رجل اسقح

فعل است از آن

(سَقَحَ) بالتحریک جای موی

رفتگی از سر

س ق د

(سُقِلَ) بالضم پُرند است سرخ

و ذلك بزرگی کنج و بفا رمی

آمرار و رک گویند سُقِلَ کجیینه

مثله سَقَل کسر و حَقِیدات

جمع

(سُقِلَ د) بالضم کف عدد است

لاغر کرده شده

(اسْقَاد) لاغر کردن است

فر به را

(سَقَلُ الْفَرَسِ تَسْقِیدًا) لاغر

کرد انیل است و بعد فربه کردن

س ق ر

(سَقَر) بالفتح چرخ و در شاب

و نام زنی \* و سقر بن عبد الرحیم

و سَقَرُ بن عبد الرحمن و سَقَرُ

بن حمین و سَقَرُ بن هذاس

و ابو السقر یحیی بن یزید ادو

عبد الرحمن بن آدم محدثان

اند \* و نیز سَقَر (هو خشن

آفتاب روی را و کرمی و اذیت

آن وزن جلبی و قیادت بر حرم

(سَقَر) محرکة معرفة دروخ

اها ذنا الله تعالی و کوهی است

بمکه مشرف بر موضع قصر منصور

(سُقِیر) کز بیر نام زنی \* و

أُسُقِیرُ نَمِیرِی (از تابعیان

است \* و کار بن سُقِیر) از تبع

تا بعیان و سُقِیر و سُهْلُ بن

سُقِیر و یوسف بن عمر بن سُقِیر

محدثان اند

(سَقَّار) کشداد کافر و آنکه غیر

مستحق لعنت را بمیاری لعنت کند

و دروغ کوی سَقَّارون جمع

(سَقَرَان) بالفتح موضعی است

(سَقَّار) کرمی و آهنی است

که بدان خرد را داغ کنند

(سَقَرَوَان) کنه روان دهی

است بطوس

(سَقْنَقُور) جانوری است

بغار می ریزد ماهی که بر کنار

نیل یا فته شود گوشت آن بمیان

مبھی است

(مِسْقَار) بالكسر خرما بن کف

دو شاخه را ند

(أَسْقَرَتِ اللَّحْلَةُ) روان کد

دو شاخه را

(یوم مِسْقَر) کمشعر و روز نیک

کرم

س ق ر ع

(سُقْرِع) بصمتین و فتح قاف دوم

معرب مکر که بمکون را یکی از زن

که نوعی از شراب است و همیشه را

یا شرابی است مرا مل حجاز را که

از جوود یکر محبوب گیرند لغت

حَبَشِيَّةٌ لَهْجُوا و لیس فی الکلام

خما سیه مضرومة الاول مفتوحة

العجز

س ق ط

(سَقَط) بالفتح برف و شب نم

که به برف مانند و ناسی و فرو مایه

(سَقَطَة) بالفتح لغزش مَقَاط  
جمع \* وشکر خیدن و خطا کردن  
(مَقَط) مثلثة بجهت ناتمام افتاده  
و آتش که بر جهد از چغماق و  
در نگیرد و یونث \* و تمامی ریلک  
توده که تنک کرد بد و منقطع شک باشد  
و جای آن  
(سَقَط) بالکسر گوشه و ناحیه  
و دامن خیمه و یال شتر مرغ یا  
هام است و ماسیطان \* و گوشه از  
ابر که بر زمین افتاده نماید  
(مَقَط) بالتحریک میچ کاره از  
هر چیز و آنچه در روی خیر نبود  
اَسْقَاط جمع \* و نصیحت و رموزی  
و خطا و مناع نبیره و مهر و غلط  
در نبشتن و در سخن و در حساب و  
مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی  
نمایند  
(سَقَطِي) متاع نبیره فروش  
(سَاقِط) کصاحب افتاده و فرومایه  
و سپس مانده سَقَاط کفار جمع  
و فی الحدیث لا یلتقط سَاقِطَتُهَا  
یعنی آنچه بغفلت صاحب آن  
افتاده باشد \* و تمر مَقْطُوطه بمعنی  
ملقطه است

(سَقَاط) کصاحب شمشیری که  
در پس ضربیده افتد یعنی مَقْطُوع  
را بریده و بزمن یا پس مَقْطُوع  
رسد  
(سَقَاط) کغراب آنچه در ابتدا  
از چیزی مَقْطُوطه با لئاء مثله  
(سَقَاط) بالکسر یال مرغ و خطا  
در نبشتن و در سخن و در حساب \* و  
نیز مَقَاط آنچه بردارند از خرما  
و جز آن از جانی و بجای دیگر ببرند  
و غوره خرما از درخت افتاده و  
لغزش در قول و در فعل یا جمع مَقْطَعة  
است یا مرد و در یک معنی  
(سَقُوط) کمنور افتاده  
(سَقِيط) کامیر کم خرد و برف و  
بخچه و سفالینه و پروی با المعجمة  
و بُذْکر \* و بشک و شبنم که بر زمین  
افتد و ناکس مَقْطُوی کقتلی جمع  
(سَقِيطَة) کم خرد و امرأة سَقِيطَة  
زن فرومایه  
(سَرَّاقِط) کسانیکه از پامه خوار  
با آرند و کوهایی هست  
(سَقَاط) کشد ادمتاع نبیره فروش  
و منه الحدیث کان لا یمرّ بِسَقَاطٍ  
و لا ظنی صاحب بیعة الا سلم علیه

و شمشیر کدلاره بر نند \* خطه  
پیش از مَقْطُوع بر زمین افتد  
(مَقْطُ) کمقعد و منزل جای  
افتادن و بالکسر یال مرغ و  
مَقْطُ الراس جای زادن \* و نیز  
مَقْطُ بالفتح شهری است بساحل  
دریای عمان در رومثانی است  
بجای حل دریای جزر و رادی است  
میان بصره و نیاج  
(مَسْقَطَة) بالفتح تمامی ریلک  
توده و بجای که ریلک تنک کرد بد  
منقطع شود و سبب افتادن بقال  
هذا مَسْقَطَة لَهُ مِنْ اَیْنِ السَّامِینِ  
یعنی سبب افتادن وی است از  
چشم مردم  
(مَسْقَاط) بالکسر زن که بجهت نا  
تمام افکندن مادت او باشد  
(ن) سَقَط سَقُوطاً و مَسْقَطاً  
بالفتح افتاده \* و مَقَط القمر  
فروشد ماه \* و نیز سَقُوط افتادن  
بجهت ناتمام از شکم \* و مَقَط الولد  
من بطن امیه بیرون برآمد  
بجهت از شکم مادر قال الخلیل ولا  
یقال وقع \* و مَقَط الحُرّ پیش  
آمد کرم و فرو برد شد \* و مَقَط صبا



باز ایستاد از مارد و در کردید از  
لغات اصداد است \* و مَقَطَّ عَلَى  
بَعِيرٍ رسید شتر کم شده خود را  
و منه المثل على الخبير سقطت يعنى  
بدانائي حقيقت کار و میدی \* و  
مَقَطَّ فِي كَلَامِهِ (خطا کرد در  
سخن \* و سَقَطَ الْقَوْمُ إِلَيَّ) ورود  
آمدند بسوی من \* و يقال تَكَلَّمَ  
فَمَا سَقَطَ بِحَرْفٍ يعنى خطا نکرد  
و سَقَطَ فِي يَدِهِ (مجهولا خطا کرد  
و لغزش نمود و پشیمان شد و سرگشته  
کردید و منه قوله تعالى و لَمَّا سَقَطَ  
فِي أَيْدِيهِمْ أَيُّ نَدْمًا قَالَ  
الَا خَشَّ قَوْمًا بِهِمْ سَقَطًا مَعْلُومًا  
گانه افسردانند م  
(مُسَقَطٌ) کسب من زن که بچه نا  
تمام افکنده باشد  
(اِسْقَاطٌ) بچه نا تمام افکندن زن  
و جزآن و خطا زدن و جستن بوی کسی  
و دروغ بر بستن و هر چه در دست  
و افکندن آن را در سخن چینی  
نمودن و نیز خطا افکندن  
کسی را و غلط کردن در سخن يقال  
اَسْقَطَ فِي كَلَامِهِ اَيَّ اَخْطَا \* و تكلم  
فَمَا اَسْقَطَ كَلِمَةً اَوْ فَيَّ كَلِمَةً يعنى خطا

نکرد در \* و اَسْقَطَ فِي يَدَيْهِ  
مجهولا خطا کرد و پشیمان شد و  
سرگشته کردید  
(سَاقَطَ الشَّيْءُ سَاقَطَةً و سَقَطًا)  
افکند آن را بایم هم افکند \* و سَاقَطَ  
الْفَرَسُ الْعَدَسَ سَقَاطًا (سمت درید  
\* و نیز سَاقَطَةً و سَقَاطًا) هبوط  
سخن گفتن یکی دیگر و عا موش  
بودن یا نوبت سخن از یکی بر دیگری  
افتادن بدین غلط که یکی سخن  
گوید و دیگری ماکت بما قد و چون  
او ماکت شود ماکت در سخن در  
آید يقال مَا نَطَقْنَا فُلَانًا اَلْحَدِيثَ  
اِذَا مَقَطَّ مِنْ كُلِّ مَلَى الْآخِرَ  
(اَسْقَطَ الْخَبَرَ) اندک اندک گرفت آنرا  
(و تَسَقَّطَ فُلَانًا) خطا و لغزش جمعه  
اورا \* و نیز تسقط (سخن چینی نمودن  
و دروغ بر بستن و در خطا افکندن  
کسی را  
(تَسَاقُطٌ) پی در پی افتادن و  
افتادن و بیفکندن و خود را بر  
چیزی افکندن  
(اِسَاقَطَ اِمَاقُطًا) افتاد  
مس ق ط ر  
(مَقْطَرِي) کز بر می نقاد دانا

مَقْطَرًا و بکمر تن منته  
(مَقْطَرِي) بضم مین و فاف  
مردود و مقصوره و اَسْقَطَ  
بالضم جزیره است بدربای هند  
بر حسب کسی که از بلاد زنک آید  
و عامه آن را مقوطره گویند صبر  
و دم الا حوین از انجا آید  
مس ق ط م  
(سَقِطِم) کز بر ج موش  
مس ق ع  
(سَفَع) بالضم ناحیه و نواهی جاه  
و گوشه آن  
(سَوَقَعَةٌ) بالفتح گوشه چیزی  
و ناحیه آن و جایی که روغن  
قرار گیرد از ترید و آنچه بمر و تمیل  
و ملصق باشد از حمامه و عمار و  
جاد روان زود تر بر مناک گردد  
(سِقَاع) بالکسر خرقة که زیز  
معجرا فکنند تا معجری بر مناک نشود  
و روی بند و چیزی که بیی ناکه  
را بدان استوار کنند  
(اَسْفَع) بالفتح مرغی است بقدر  
کنجه که سبز بر میید مرا ساقع جمع  
\* و مرا مپ و مرغ میید و سقعا  
مونت \* و ابرو الا يَفْقَعُ وائلة بی

آمنع ضحایی است

(خطیب استغفر) کنیز و خطیب

بلیغ و فصیح

(ف) سَفَعَ الدِّيكُ سَفْعًا (ب) بالفتح

بلكه كودخرو من \* و نیز سَفَعَ (

و رفتن و رفته لا ادری این سَفَعَ یعنی

همه یا نه که کجا رفت \* و سَفَعَ

الشَّيْءَ زد آن را و این فعل را

نمایانند مکرر و تکیه جبر و سخت را

هم مثل آن زنند \* و سَفَعَ الطَّعَامَ

خورد آن را از کوزه آن و منه قول

لا یسرایی طعیده و قد قَامَ الیه

ثُریدة لا تَسْقَعُها و لا تَقْعَرُها و لا

تَقْرُبُها قال من این اکل قال لا

ادری فانصرف جائعا

(اَسْقَعَ لَوْنَهُ) مجهول و بر کردید

کونه او

(تَسْقِيعُ) رفتن و منه ملاذ و ی

المن سَقَعُ هو

(اِسْتَقَاعَ) بر کردید و رنگ یقال

اَسْتَقِيعَ لَوْنُهُ مَجْهُولًا اِذَا تَغَيَّرَ

من ق ع ط و

(سَقَطَطَرُ) کعبه ثرو

د را از مردم و شتر سَقَطَطَرِ

بهای مثل و مثله \* و نریه و مطبر

سخت کیر

من ق ف

(سَقَفَ) با الفتح آملان خانه

سَقُوفَ و سَقَفَ کصحب جمع \*

آسان \* و کجی سَقَفَ (یعنی دراز

و نریه و مثله

(سَقَفَ) بالهم و بفتح موسعی است

(سَقَفَ) بفتح جین د راز و کوزدن

و الفعل می جمع \* و درازی با کژی

(اَسْقَفَ) بالفتح د راز با کژی

و هم ز مردم دراز بالا یا درشت و

بز و ک \* استخوان و شتر می چشم و

شتر و غ کنز کوزن سَقَفًا و موت

در ص \* و قول العجاج لایم و منه

الحقفاء تصحیف صنفه الزمخشری

و صوابه القفعله کثر و نجح عروق عند

السلطان یسقفون فی المزیب

فتمها هم صنفه

(اَسْقَفَ) کا نصر موسعی است

(اَسْقَفَ) بالهم و تشدید الفاء

پیشروی ترمانیان در دین یا پادشاه

فروقی نمایند در رفتار و روش

خود یاد انش مند ایمان یا بالائی

از قیس و کثر از مطران سَقَفَ

کفیل و سَقَفَ بفتحین مع شد انباء

کقطرب مثله فی العمل اَسْقَفَهُ و

رَأَسًا قَفَ جمع

(اَسْقَفَهُ) و هتائی است باندل و

(سَقِيفَ) کا میر آسان خاز

سَقَفَ جمع

(سَقِيفَةً) کسفینه صنفه پوشید \*

از انبساط سَقِيفَةً بنی حاحله

سَقِيفَ جمع \* و جبره لائی که بمان

استخوان شکسته و باندند و پاوه

از استخوان مرشتر و مانند آن

و نخته کشتی سَقَفًا قَفَ جمع \*

هر جوب یا منک بهنا که از ان

خانه و اتواب پوشید و استخوان

بملوی شتر

(سَقِيفَ بن یثیر) کزیر محدث

است

(ن) اَسْقَفَ الهیئت سَقَفًا بالفتح

پوشید خانه را و فتح مضارع لغت

ردی یا لحن است \* و سَقَفَ فُلَانٌ

سَقِيفَ) کخلفی رئیس و پیشروی

نورسایان شد

(سَقَفَ) کعظم د راز با لا

(سَقِيفَ) خانه پوشیدن و

اَسْقَفَ کرد انیدن کسی را یقال

سَقَفَ فُلَانٌ \* و لا اذا ضییر اسقفا



سَقَل

(تَسَقَّلَ) استغاث شد  
(شَعْرٌ مُسَقَّفٌ) که عجلای سوری  
بلند از پر است که و ترو لید

سَقَق

(سُقِقَ) بضم سین غیبت کنندگان  
مردم را  
(سَقَقَ حَقَّ) و یکسر آن کلمه است  
که بدان کار از جر کنند  
(ك) (سَقَقَ الطَّائِرُ بَقْعًا) بالفتح  
مرکبین افکند مرغ

(مُسَقَّقٌ) مبنی الفاعل آنکه بجای  
همراه و مقابل شخصی دیگر نشسته بآید  
بنوبت شعر خواند لغت مولد است  
(يَسُقِقُ الطَّائِرُ) مرکبین افکند  
مرغ و نیز سَقَقَ (معد یکر  
بنوبت شعر خواندن

سَقَل

(سَقَلَ) بالفتح زد و دن و الفعل  
من نصر  
(سَقَلَ) بالضم نهیگاه و آنچه میان  
مردم و کوناه ترین استخوان  
پهلواست لغة فی الصاد

(سَقَلَ) ککف مرد لا غرمیان و  
سپ نزار پشت  
(مَيْقَلٌ) بالفتح و دایند میا قله

سَقَم

جمع  
(سَقَالٌ) که داند از آینه  
(اسْقِيلَ) بالکسر پیاز دشتی  
اسْقَالٌ مثله

سَقَل ب

(سَقَلَبَ) بالفتح نام مردی و کرمی  
است از مردم سَقَلَبی منسوب  
است بدان سَقَلَبَ جمع  
(سَقَلَبَهُ سَقَلَبَةً) افکند او را بر  
زمین

سَقَل ل ط

(سَقَلَّطَ) سجلاة است زندقه معنی  
(سَقَلَّطُونُ) بالفتح و ضم الطاء  
شهری است بروم و بموی آن جامه را  
منسوب کنند

سَقَم ق م

(سَقَامٌ) بالفتح بیماری سَقَمٌ بالضم  
و سَقَمٌ بالتحريك مثله و العمل  
من جمع و کرم

(سَقَامٌ) کغراب وادی است و  
بفتح  
(سَقِيمٌ) کامیر بیماری سَقَامٌ ککتاب  
جمع

(سَقِيمَانٌ) بالفتح موضعی است  
(مَقْرَمٌ) بالفتح نوعی از درختان

سَقَم

بزرگ  
(سَقِيمٌ) که عظیم است و عظیم  
(سَقَامٌ) بالکسر بیماری و عجم و مرد  
بمبار بیماری

(سَقِيمُونِيَا) بالضم محمود و مفتوح  
و حمل فیها و آن عصاره نباتی  
است که بیمخ آن را قطع کرده اطرافش  
را از خاک خالی نموده بر کها  
فروش کنند تا از اندرون آن رطوبت  
لبنی بر کها جمع شده و خشک

شود و آن را با هم نباتش بخوانند  
ضرر آن معدوم و الحشا و از آن  
ساقط و کثیر بود و نیمه و در زمین  
با دام و زنجبیل و قنفل و دیگر  
عطریات است قال سِتُّ شَعِيرَاتٍ

مِنْهَا إِلَى عَصْرَيْنِ شَعِيرَةٌ تُسَهِّلُ  
الْمِرَّةَ الصَّغْرَاءَ وَالْمِرَّةَ الْوَحْدَةَ  
من اقامی البدل و جزء منه  
جزء من توبل فی حلیب علی  
الریق لا یترک فی البطن و ردة  
حجیب فی ذلك مجرب و نیز  
سَقِيمُونِيَا هو و سَقَمٌ بالضم  
بولا نی

(سَقَامٌ) بیماری کردانی و بقال

مقنی

آب خوردن و بالکسر آبی آب

خوردن

(مَسْقَى) کمر می خوراب

(مَسْقَوَى) بیای مشد دگشت آب

داده رکشت آبی جلاب هل بی

بالکسر کشید دشتی که این یاران

آب خورد

(ض) (سَقَاهُ سَقَاً) بالفتح آمدند

ار او کرد انیل بر لبی و آب بر لبی

گفت و هر و سقوی بظنه کرد آمد

در شکم ار آب زرد در بیلر استسقاء کردید

\* (وَسَقَاهُ اللَّهُ الْغَيْثَ) آب در هارورا

خدای و سقوی زینل شمر الخیسن

وعینب کرد ار و سقوی قلبه

بجاء اوله و سقوی لا یعنی میراب

و سقوی اصحاب اوله و سقوی

(السَّقَاءُ) آب در لور و آب در لور

یا سقوی و سقوی آب در لور و سقوی

است و سقوی و سقوی آب در لور و سقوی

و سقوی و سقوی آب در لور و سقوی

و سقوی و سقوی آب در لور و سقوی

(السَّقَاءُ اللَّهُ الْغَيْثَ) آب در هار

اور اخد ای و سقوی فلان

فلا یا و سقوی کرد آنرا و سقوی

و نیز (السَّقَاءُ) سقوی با مقارک الله

مقنی

نزد یک وادی و سقوی است

میان مدینه و وادی و سقوی و الهی

است سقوی و سقوی و سقوی

(وَسَقَاهُ) حکماء سقوی و آب

السَّقِيَّةُ جمع السَّقِيَّاتِ ساقی

مثله و این سقوی است میان

مرد و اما و طب مثله شیر است

خاصه و سقوی سقوی و سقوی

و سقوی سقوی آب خاصه

(سَقَايَةُ) بالکسر و سقوی جای آب

خوردن و سقوی که بدن آب خوردند

و سقوی و سقوی شیر آب و سقوی

که سقوی در جامه است و سقوی

و سقوی و سقوی

(سَقَى) کفنی بر بزرگ قطره سقوی

جمع بر و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی یکی از آن

(سَقَايَةُ) کسبه چاهی است و سقوی

شرها الله تعالی

(سَقَاهُ) کشت آب در هار و سقوی

جمع سَقَاءَةٌ و سَقَايَةُ و سَقَايَةُ

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

(وَسَقَاهُ) بالفتح و بالکسر جای

مقنی

سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

سقوی و سقوی

سقوی و سقوی

(السَّقَانُ) علی الجمع کسرهای

باریک و لاغر

(السَّقَانُ) تمام کردن جلای

شمیر را یقال آمن صیفه ای

نجم جلانه

سقوی

(سَقَى) بالفتح و سقوی است

بدن سقوی

(سَقَى) بالکسر و سقوی است

و سقوی آب خورد و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی

و سقوی و سقوی و سقوی و سقوی





## سکت

پیوسته بزرگ قطره را ذرات گفتن  
موزن و منه ذرات الحکب الموزن بالاول  
من صلوة الفجر نام هر رکعتین  
خفیفین

(مُنْحَكِب) ریزان

(إِنْصِكَاب) ریخته شدن آب  
و جز آن

## س ک ب ج

(سِكْبَا ج) بالکسر معرب است  
و آن نان خورش است که از سرکه  
و گوشت و ادویه خوشبو و نبات  
توتیبد هند و گاهی میوه خشک  
را هم اندازند

(سَكْبِيْنِيْج) صغ نامی است معجن  
و ملطیف و جالب و محلل ریا و اورام  
صلبه و مد زحیم و معهل بلغم  
غلیظ

## س ک ت

(سَكْت) بالفتح مرد همیشه  
خاموش و مرد کم سخن که چون سخن  
در آید نمیگوید

(سَكْتَه) بالفتح بیماری که بسبب  
مدت کامی در بطون دماغ و مجاری  
روح اعضا صاحب آن از حس  
و حرکت معطل گردد

## سکت

(سَكْتَه) بالضم آنچه بدان باز دارند  
بچه و غیره را را خاموش کنند و  
بقیه که در آوند بماند

(سَكُوْت) کسور و بیهوش خاموش  
یقال رجل سکت و امرأة سکت ایضا  
(سَكَات) بالضم خاموشی دراز و آنچه  
خاموش کرد اند کسی را سَكَاتَه  
مثله \* و منه رماه بسكاته یقرکله ارماءه  
بسكاته ای بسایحکته و اندکها رتنامی  
چیزی یقال هو علی سَكَاتِ الامر یعنی  
او معترف بر تقصیری آن کار است \*  
و کذا اکت علی سَكَاتِ هذه الحاجة  
یعنی قریب است که بر آن را  
\* و حیة سَكَات ماری که تا نکزد  
معلوم نشود

(سَكِيْت) کف بیط و بضعف مرد  
همیشه خاموش و اصیب با زحیمین  
رمان

(سَكِيْت) بالکسر و شد الکاف مرد  
پیوسته خاموش سَكِيْت کحلتیم  
مثله \* و او یعتوب ابن السکیت تحوی  
و مصنف کتاب اصلاح المنطق است  
(سَاكُوْت) مرد بسیار خاموش  
سَاكُوْتَه مثله

(إِسْتِقَان) بکسر مزه در کرانه

## سکت

نزع زین اسکت یکی  
(اَسْكَات) بالفتح ارباش و بغلیای  
هر چیزی در روزهای معتدل پس  
بکر ما

(ن) سَكْت عِنْدَه سَكْتَا بالفتح  
و سَكُوْتَا و سَكَاتَا بالضم و سَاكُوْتَه  
و اِسْكَاتَه بالکسر نأ در خاموش شد  
یقال تکلم ثم سَكْت بغير الف فاذا  
انقطع کلامه فلم يتکلم قلت اَسْكَتَ  
\* و سَكْت فلان) بر د بهمان \* و  
سَكْت الغضب) آرمید و فروشد  
\* و نزل سَكْت) فصل کردن میان  
دو نغمه بد و ندم زدن \* و فی السئل  
سَكْت الفاء و نطق خلفا و قد مر

(اِسْكَات) منقطع شدن سخن  
یقال اَسْكَت اذا انقطع کلامه فلم  
یتکلم و خاموش کردن

(مُسَاكَنَة) صد بکر خاموش بودن  
و نبرد کردن با کسی در خاموشی  
(مُسَكَّت) کمعظمه تیر بهمین از  
تیرهای قمار

(تَسْكِيْت) خاموش کردن

## س ک د

(سَكْدَه) بالفتح همری  
بها جل در پای افریقیه



سکر

(سکران) بضم حین و کاف و هـ

است بمرور

عن لکن

(سکر) بالفتح توهنت از بهترین

مهرمان و نیز سکر (پ) کردن و بختن

قهر و آبرو و الفعل من نصر و منه

للال للممتحاة صكرته اي سديده

مخزقة و شد به بعضا به و الفون

کردن کخی را

(سکره) بالفتح خلالت و کوراهی

و ممتی و سکره الموت شدت

موت و غمی آن است و سکره

الهم شدت غم سكرات جمع

(سکر) بالضم ممتی و شراب و آنچه

مست کرد اند

(سکر) بالضم ریخت آب و نه از آنچه

بدان بند کنند و کنار بلند از نهرو

آب سکر جمع

(سکر) کتف است و یکن سکره

موت و ممتی و ممتی و نام

بر اعطای است ذکره البخاری فی تاریخه

(سکر) مخمر که می و نبیل خرما

منو کثرت و ممتی که ممتی کثرت

ممتی که ممتی خوردن

آن از ممتی و آن و ممتی و طعام

سکر

قال الأزمري و انكروا أهل اللغة

و امتلا و بری شکم و غم و غم

بنمان

(سکره) دانه تلخ که با کندی آمیزد

(سکر) کز نرد می است بر و روزه

نزه از مهر

(سکره) سب آرمی و سب

(سکر) کعبور همیشه مست

(سکر) کفیل از قیل و زهر

(سکر) بضم حین و شد بد کاف

سکر معرب آنست و ممتی و تر

نیکور و افکوزی است که چون او را

آفتی رمد از هم باشد و آن به تر ممتی

افکوزی است و لغت است و احتل بن

حلمان سحر می و علی بن حسن بن

طاهر بن سکر و ممتی است

و سکر العشر شیمی است که بر

درخت عشر منعقد کرد و شبیه

بپار می اندک

(سکره) آب که است بقادسیه و سکر

و ممتی من السکر و ابن حنبله

محمد بن عبد الله شاعر و زاهد صوفی

است و عبد الله بن مبارك بن صباح

ممتی و ممتی سکره و ممتی ابو علی

بن سکر امام

سکر

(سکران) بالفتح ممتی

و سکرانه ممتی ممتی بالفتح

و الفم جمع سکر و ممتی و نیز

سکران (وادی است در بعضی)

د فهای شام

(سکران) کفیمران تپه می است

پیوسته به و دانه آن را می خورند و

ممتی است

(سکر) کفیمران همیشه مست

(سکر) بالکمر بهیا و سکر

شوند

(سکر) سکر سکر بالضم و سکر

بضم حین و سکر بالفتح و سکر

و سکرانا ممتی مست شد

(ن) سکر الريح سکر و سکر

سکراناً آرمید باد و استاد شد

و سکر ابصار هم و ممتی

بند شد بی ثباتی ایقان

(سکر) مست کرد اندک و ممتی

کل ممتی حرام

(سکر) کفیمران ممتی و ممتی

(سکره) تسکیراً عبه کرد او را و ممتی

تعالی ممتی ابصار و ممتی

و ممتی النظر و غشیت ارجح

و ممتی ممتی ممتی ممتی





و اختوار کردن چیز را و ازین  
بر کنیدن گوش را و میخ در کردن  
در بآمن و رفتن شکم و انداختن  
شتر مرغ آنچه در شکم وی باشد  
و الفعل من نصر و تنك شدن مورخ  
گوش یقال سَكَّتَ یا جَدَّی  
یعنی تنك مورخ گوش کردیدی  
و خورد گوش شدی  
(مَكَّ) بالضم مورخ کژدم یا  
مورخ تنك و ناك میوز و تنك و راه  
بسمه و بها و مرتك و مصارة آمله  
و نوی از بوی خوش که را مك و انيك  
بنا ئید و میخته بآب خمیر کنند و  
بر زخم خمیری جرب کرده يك شب  
بگذارند بعد از آن مشک آمیخته  
نیک مالیده قرصها سازند و در روز  
بگذارند تا صحت گردد بعد از آن  
مورخ کرده در ریخته کشند و يك مال  
بگذارند و هر قدر که کهنه گردد  
نیک تر گردد و آن را مك المحکم  
هم گویند  
(سَكَّة) بالکسر مهره درم و دینار  
و آن آهن منقوش است که بدن درم  
و دینار را نقش کنند و دینار و درم  
بیکه ریمیک و آهن آماج و گند که

بدان زمین کاوند و در متعمر ماینان  
نعلك و خرما بن و منقوله هم خورمال  
مهره مأموره ارسکه مأموره و راه برابر  
و سوار و کوجه خود و اخل الامر  
بِحَكِّهِ ای اخذ فی حین امکانه  
(سَكِّي) دینار  
(سَكَّ) محرکه کروی و خردی گوش  
و خمپید کی آن بحر و هستی آنها  
یا خردی مخاک گوش و تنکی مورخ  
آن در مردم و غیر آن  
(سَكِّي) بالفتح و القصر بند آهن  
و مصار  
(أَمَكَّ) شتر مرغ نریا شتر مرغ نری  
روان شکم مَكَّ بالضم جمع و گوش  
بریده و خرد گوش از مردم و جز آن  
و مرد کرو نام امپی مر بعض بی  
محمد الله بن عمر بن کثوم را  
(مَكَّاء) مونت امك و منه كل مكاء  
تبیض و كل فرقاء تلل یعنی المكاء التي  
لا اذن لها و الشرطاء التي لها  
اذن معقوفة و اذن مكاء گوش  
خرد و گوش تنك مورخ و زرة تنك  
و نیز مكاء دمی است  
(مَكْكُوك) کعبه و رجا تنك سر  
(مَكَّاك) کفر اب مروی میان

زمین و آسمان یقال والله لا جد له  
و لو نزلت فی السكك ای فیما بین  
السماء و الارض و جای پراز نیز  
(مَكَّاكَة) کشامه خرد گوش و مروی  
میان زمین و آسمان و طوائی که  
ملاقی ابراست و مرد متفرد  
برای خود  
(مَكَّاك) بالکسر صف و رسته یقال  
سر یوایو تهم مَكَّاك ای صفا و احدا  
(مَكْسَكَة) بالفتح صفتی و دلاروی  
(مَكَّاكَة) قبيلة است بیمن  
جد هم القیل مَكَّاك بن اهرم  
بن كندة یا مَكَّاك بن وائل  
و هذ اهرم و الصواب الاول  
(مَكْسَكِي) منسوب است بهرم  
مكك بن اهرم  
(مَكْرِي مَكْكُوك) نخت می  
دوز کرده بآمن  
(أَمَكَّ النَّبْتُ) انبوه شد گیاه  
و پیچید و بهم در شد و نیز أَمَكَّكَ  
گرهیدن و تنك کردیدن مورخ  
گوش و زاری نمودن  
(تَسَكَّك) کزاری کردن  
(أَمَكَّاك) بهم در هیدن و امكان  
القطان انبمك علی و نموده

ملاوه به التخليق

م ك ل

(مَكْل) بالكسر ما هي امت ميا  
مطير اسكال جمع مكلة كفردة مثله

م ك ل د

(مَكْلَكَنْد) شهر متانی است  
بطحارستان اران شهرستان است  
مكي مكلكندي نقيه بن حمين

م ك م

(مَكْم) بالفتح نرم و کوتاه کلم رفتن  
والفعل من نصر  
(مَكْمَكَم) کجیل رکوتاه کامر وفده  
بانرمي ومستي و نام مردی

م ك ن

(مَكْن) بالفتح باشندگان خانه  
جمع ساکن کسان و سفر و قوت  
و خورش اسکان جمع و نیز  
مَكْن از امای رجال است و مَكْن  
القصری یا سکن کز بهر در صحبت  
اربابی صلی الله علیه وسلم اختلافه  
است

(مَكْنَه) كفردة ارگاه مراز کردن  
و جان باش مكنات جمع ومنه  
الحديث استقر املی مكناتكم  
فكل انقطع الهجرة ای ساكنكم

\* ويقال الثامن على مكننا بهم ای

على استقل متهم

(مَكْن) بالتخويف جای گرفتگی  
و باشش اهم است مكن را و آوازش  
و آتش و هر چه نوحه آرام گیرد مرد  
چون زن و فرزند و جز آن و رحمت  
و بر کعبه و نام مرد میو مكن و  
اسما بنت المكن صحابه است  
که بروزیر موك نه کافر را بجوبی  
گفت و چند ربن المكن بن قيس  
و ابو السکن مكي بن ابراهيم و شبیب  
بن المكن و توری ابن المكن کعبور  
محمد ثانی اند

(مَكْنِي) كبشری جای باش و خانه  
و باشش اهم است مصدر راه  
(مَكْنُون) كعبور هي است از من  
(مَكْن) باشند و پزی و منه  
اموذ بالله من ساكنی البلد لانهم  
كانوا سكان الارض و نیز ساكن  
دهی است یا وادی است نزدیک طائی  
و احمد بن محمد بن ساكن زنجانی  
و محمد بن عبد الله بن ساكن بیكندی  
محمد ثانی اند و نام مردی  
(مَكْنَه) از ابلاد است و زن  
باشند

(مَوَاكِن) جزیره است نیکو

نزد يك مكه

(مَكْنِين) كز بهر هي است از عرب  
و عربك تیزرو و مَكْنِين ابن  
عبد العزيز تابعي است

(مَكْنِيْنَه) كچینه ماده خرد نام  
هغه که در بینی نرود در آمله و  
نام صحابی و نام دختر حمین بن  
علي رضي الله عنهم طرقة مكينية  
منسوب است بآن و نیز سَكْنِيْنَه  
نام دو محدث و ابو سَكْنِيْنَه تابعي  
است

(مَكْنِيْنَه) كسفینه آرمش و  
آهستكي ر قوله تعالى وفيه مَكْنِيْنَه مِنْ  
رَبِّكُمْ ای مانتكنون به اذا انا كم اومي  
حيوان له رجة كوجه انعام مجتمع  
و ما يرما خلق رقيق كالريح والهواء  
و قيل هي شئ كان له راس كراس  
الهرمن زرجاء و يا قوت و جناحان  
فاذا ظهرت انهزم اعداءهم و  
باد تیزرو و از ابلاد است و ابو  
سَكْنِيْنَه زياد بن مالك فرد است  
(مَكْنِين) بكسر سين و كاف مشدد  
گارد  
(مَكْنِيْنَه) كارد و آرمش و آهستكي



سکین

و در وی و فیہ سِکینۃ من ریکم  
(علی بن حسین بن سِکینۃ)  
بفتح حین و تشدید کاف و مبارک  
بن احمد بن حسین بن سِکینۃ و  
مبارک بن مبارک بن حسین بن  
سِکینۃ (محد ثانی اند)  
(سکان) کشداد سکین ساز  
سکایبب مثله .

(سکان) گفزار باشند کان و دم  
گشتی

(مَسْکِنَة) بالفتح فقر و حاجت  
(مَسْکِن) بکسر الکاف و فتحه اجای  
باشش رخانه و کم مسجد موضع  
است بکوفه و کم فعل از اعلام است  
(مَسْکِین) بالکسر و قد یفتح میمه  
در ویش و آنکه هیچ ندارد با آنچه  
در آن کفایت او شود ندیشینه باشد  
یا آنکه او را فقر از حرکت و قوت  
باز داشته باشد و خوار و حقیر و  
ضعیف مَسْکِین و مَسْکِینُون  
جمع \* و نیز مَسْکِین (فقیره  
یمتوی فیہ المذکر و المونث \* و  
یقال مَسْکِنَة ایضا تشبیهها بالمفقیر  
و الفقیره مَسْکِینَات جمع \* و نیز  
مَسْکِین از اعلام است و بی

سکین

الحج یس لیس المَسْکِین الذی ترده  
اللَّعْنَةُ و اللعنتان یروا فی المَسْکِین  
الذی لا یسأل ولا یفطن له فیها  
و مَسْکِین دارمی شاعر مجید است  
لَمَسْکِینَة فقیره و نام مد بضم و مول  
صلی الله علیه و سلم  
(مَرَع بن یحْکَن) کینه صرافعی  
است

(ن) (سکن سکونا) آرمید و  
در ویش و محتاج گردید و ضعیف شد  
و سکن دَاوَة جای گرفت در خانه  
خود و حای باش کرد اند آرا  
و سکن فُلَانٌ بمرد بهمان  
(لَمَن) (سکن) مسکین شد یقال  
ما کان مَسْکِناً و انما سکن

(مَسْکِن) کمحمن صاحب فقر و  
در ویشی یقال اَصْبَحُوا مَسْکِین  
ای ذوی مَسْکِین و نام مردی  
(اَسْکَان) آرام دادن و بی حرکت  
ماختن حرف را و جای دادن کمی را  
در خانه و مسکین شدن و مسکین  
گردانیدن لازم متعدد

(مَسْکَنَة تَسْکِیناً) آرام داد او را  
و نیز تَسْکِین پیوسته بر خنصر  
و نیز موار شدن و راست کردن

سکین

نیزه را با تش  
(مَسْکِنَة) یا یکدیگر در یک خانه  
باشش کردن و یا مال مَسْکِنَة فی دار  
و ا حله ای سکن منه فیها  
(تَسْکَن) در ویش شد و یقال  
تَسْکَن الرَّجُل اذا تشبه بالمسکین  
(اَسْتَسْکَن) فروتنی نمود و خوار  
گردید افتعال است از مسکنه  
در اصل استکن بود حرکت را  
پر کرد فل استکان ش

(تَمَسْکَن) در ویش شد یا ماند  
در ویش گردید و خوار و حقیر شد  
مَسْکَن در

(اَسْکَنَ رَسَن فِی لَقُوس) و بفتح  
همزه هم پادشاهی بود که دارا  
را کشته و مالک بلاد کردید

(اَسْکَنَ رِیَاقَة) شایسته موضع است  
منسوب بوی الزان جمله است  
شهری ببلاد دهند و شهری یا رض  
بابل و شهری بکنار نهر اعظم و شهری  
بصغد هم رفتند و شهری بحر و نام  
مدینه بلخ و غیر اعظم ببلاد مصر  
و مدی تبین حماة و حلبه مدی  
برد جله نزد یک را طایران ده  
است ادیب احمد بن مختار

بجاری و گاهی بوی من که در مین و بینه و بوی  
در مجاری انگار دهند و بینه شهر  
دیدار

س ل و

(مُحَاكَاة) تنک گرفتن در تقاضا  
يقال مَا أَكَا هَذَا بَقَّ عَلَيْهِ فِي الْمَطَالِبَةِ  
باب الحين فصل اللام

س ل ء

(سَلَاءٌ) بالکسر و روغن کشی اسم  
است مصدر را اسلأته جمع  
(سَلَّاءٌ) بالضم مشدد مصدر و دخار  
خرما و مرغی است و نوعی از پیکان  
در شکل خار خرما سَلَّاءَةٌ یکی

(ف) سَلَا السَّمْنَ (روغن کشید  
از مسکه و کرم کرد) و سَلَا الْجُدْعَ  
بر کشید خار آنرا و نیز سَلَّ  
بالفتح شهلیدن کزجد و زدن  
و تازیانه زدن و زود نغد کردن  
يقال سَلَا مَائَةً مَرَّةً و خار خرما  
دور کردن یا هایم است

(اسْتَلَاءٌ) روغن کشیدن از مسکه

س ل ب

(سَلْبٌ) کشف بران سخت  
بسیار  
س ل ب

(سَلْبٌ) بالفتح و فتار هبک و شتاب  
و درختی است لغة فی الحلب محرکه  
(مَلْبٌ) بالکسر و رازترین آله  
کشاوری یا همان چوب است  
که یک طرف آن در چوب آهن  
آماج و طرف دیگر آن در چوب  
که بر کردن کار است نصب کنند  
(سَلْبٌ) بالضم ناقه وزن که بچه  
اش مرده باشد یا ناتمام افکنده  
(سَلْبَةٌ) بالضم برهنگی تقول ما  
أَحْمَنَ مَلْبَتَهَا یعنی چه نیکو است  
برهنگی او

(سَلْبٌ) ککتف و راز و هبک و  
فَرَسٌ مَلْبٌ الْقَرَأِيمُ (اسب  
هیک پا) و رَجُلٌ مَلْبٌ الْيَدَيْنِ  
بِالطَّعْنِ (مرد هیک دست در نیزه  
زدن)

(سَلَبٌ) بالتحريك رتوده اسلاب  
جمع و در درختی است در آن  
و گیاهی است و پوست و پایچه  
و شکم از پایچه و پوست نی و پوست  
درخت مقل و پوست درختی  
بیمن که از آن برهن مازند

(سَلْبَةٌ) نایم رادی  
(مَلْبٌ) که صاحب زن و شتر ماده

فرزند مرده با آنکه بچه ناتیام  
افکنده باشد مَوَالِبٌ جمع  
(سَلِيبٌ) کامیر و بود عقل سَلِيبٌ  
کقتلی جمع و زن و شتر ماده فرزند  
مرده با بچه ناتمام افکنده سَلْبٌ  
لگنب جمع و پوست و درختی  
که از روی رهن مازند و شجره  
سَلِيبٌ درختی که شاخ و برگ آن  
روده باشد

(سَلَابٌ) بالکسر جامه ماتم سَلْبٌ  
بضمین جمع

(سَلُوبٌ) که صبور ناقه یازن که بچه  
ناتمام افکنده با آنکه بچه اش  
مرده باشد سَلَا ثِب جمع سَلْبٌ  
بضمین مثله

(أَسْلُوبٌ) بالضم گونه و روش  
و را و کردن شیر میشه سَالِبَت جمع  
و بلندی بینی

(سَلْبُوبٌ) بقر بوس زبایند  
بستوی دیده الهی کر و المونث يقال  
رَجُلٌ مَلْبُوبٌ رَا مَرَأَةً سَلْبُوبٌ

(سَلَابَةٌ) کجبانة ربا یندة يقال  
رَجُلٌ مَلَابَةٌ رَا مَرَأَةً مَلَابَةٌ  
(سَوْقُ السَّلَابِيْنِ) بالتشديد

باراری است در مدینه منوره



ملت

(مَسْلُوبٌ) زبده و ربوده و ربوده و عقل  
(ن) مَلَبَه مَلَبَا (و مَلَبَه مَلَبَا)  
آن را

(مَلَبَ الْمَرْأَةُ سَلْبًا) جامه  
مرد به پوشید  
(مَسْلَبٌ) کعبه ناکه و زن بچه  
مرد و بانای تمام انگیده

(أَسْلَبَتِ الْنَّاقَةُ) بچه ناقه تمام  
افکند یا آنکه هر د بچه آن و  
أَسْلَبَ الشَّجَرُ رَفْعًا و فَنَادَ بِهِ  
و بار آن

(مَسْلَبٌ) که عظم موضعی است  
نزد يك زبید

(تَسْلِبٌ) مَلَب پوشانیدن کسی را  
(مَسْلَبٌ) ربا بند و لقب شمشیر  
هم رو بن کثوم و شمشیر بود قبل  
(اِسْتَلَبَهُ) ربود آن را

(تَسْلَبٌ) جامه امولک پوشیدن  
زن بر شوی و غیر آن

(اِنْسَلَبَ) نیک شتاب رفت

ح ل ت

(مَلَّتْ) بالضم هو یا جوی هو مت  
یا نوعی از آن یا همان جو ترش  
امت و قیل نوعی از کندم و اول  
صحیح تر است

ملت

(يُقَالُ ذَهَبَ مِنِّي غَلَّتْ وَمَلَّتْ)  
بافتح یعنی پیشی گرفت و فوت کرد  
و در گذشت

(رَجُلٌ أَمَلَتْ) مورد از بیخ بوی  
بریده و نام پدر را بر قیص شاهر  
(مَلْتَاءُ) با لفتح زنی که حنانه  
بسته باشد

(سَلَاتٌ) بالضم آنچه از چیزی  
بر آورده و در کرده شود مانند آب  
و جل آن از جوانب گامه

(مَسْلُوتٌ) آنچه از روی گوشت  
را بر گرفته باشند و رَجُلٌ  
مَسْلُوتٌ) مرد مرمره

(ن ض) مَلَّتِ الْمَعْيُ هَلَّتَا)  
با افتح بر آورده و در ابد است  
و مَلَّتِ الْأَنْفُ) از بن برید  
بینی را و مَلَّتِ الشَّعْرُ) متزدموی  
را و مَلَّتِ الشَّيْءُ) برید آن را

و مَلَّتِ دَمَ الْبَدَنَةِ) خراشید  
خون بدن را تا آنکه نمایان مد  
خون آن و مَلَّتِ الْقُصْعَةُ)

پاک کرد آب گامه را با ناکشت و  
مَلَّتِ الْمَرْأَةُ الْخِضَابَ عَنْ  
پد ها) در کرده زن دست بند  
حنا را از دست و مَلَّتِ فَلَانًا)

ملج

رد او را و مَلَّتِ بِمَلَجٍ)  
ریخ زد

(اِمْتَلَاتِ) آب گامه را با ناکشت  
پاک کردن  
(اِنْمَلَّتِ عَنَّا) بی خبر و بر غفلت  
بیرون رفت از ما

ح ل ت م

(سَلْتِمٌ) کز برج بالا ر سختی و غول  
و قسط مال سخت و شتر کلان  
مال که از پیری همه ندان ریخته  
و لب ز پیرین او بطوری فرو رفته  
و افاده باشد که رفعش نتواند و شی  
اندک و حقیر یقال ما آصاب منه  
مِلْتًا ای شتا

ح ل ت ن

(مِلْتَيْنِ) با لکر خرما بن که  
کردن کوکنه باشند تا آب دروی  
پستند

ح ل ج

(مَلَجٌ) با لفتح بخش سَجَل مثله  
و هو مَلُوب منه

(مَلَجٌ) کسر و توحی از صد ف آبی  
و در آن چیزی باشد که می خوردند  
آن را  
(طَعَامٌ مَلِيٌّ) گدازم طعام نیکو

خوش مزه که زرد فرو شود بکلو  
 (سَلِجَة) کبینه نومی از درخت  
 بزرگ که از آن دروازه ها سازند  
 (سَلَج) کنکر گیاهی است  
 (سَلَا لِيَج) چنار دراز و بزرگ  
 (مَلْجَان) بکمر مین و لام مشدد  
 خشک نای کلو  
 (سَلْجَان) بضم مین و لام مشدد  
 گیاهی است  
 (سَلْجَن) کج درخت کاه  
 (طعام سَلْجَلَج) کسفر جل بمعنی  
 طعام سلیج است و طعام سَلْجَلَج  
 کف عمل طعام نیکو و خوش مزه  
 (سَلَج اللقمة سَلْجَا) بالفتح  
 و سَلْجَا نَاباً بالتحرک فرو برد لقمه را  
 بکلو و منه المثل الاكل سَلْجَان  
 والعشاء لِيَان در حق شخصی گویند  
 که در ادای وام تاخیر نماید \* و  
 سَلَجَتِ الْاِبِلُ روان شد شکم  
 شتران از خوردن گیاه سَلْج و این معنی  
 از نصر هم مسموع است \* و سَلْج  
 الْفَصِيلُ النَّاقَةُ هَيْر مکید  
 شتر بچه مادر را  
 (الاعتلاج) دوام کردن بر خوردن  
 شراب و صییدن در آن و بعیار

خوردن آن  
 (تَسَلْجُ الشَّرَاب) دوام کرد  
 بر خوردن شراب و بعیار خورد  
 س ل ج م  
 (تَسَلْجَم) کجعفر شلغم و لا تقل تلجم  
 و لا سلجم اولغية و آن کثیر الغذا  
 مهیج باه مد ربول مقوی با صره  
 نفاخ و در مضم و مصلح آن ریه  
 و شیرینها است \* و نیز سَلْجَم دراز  
 از اسپ و مردم و بیگان یا عام است  
 و شتر کلان مال سخت سَلَا جِم جمع  
 \* و ریش سخت انبوه و خود دراز  
 زنج و جاده قدیم بعیار آب  
 (سَلَا جِم) کلاباد دراز و شتر کلان  
 مال سَلَا جِم جمع  
 س ل ح  
 (مَلْج) بالضم آبی است بد مناء  
 مرینی سعد را و دشابی است که  
 بدان خیل روغن را مالند  
 (سَلْج) محرکه آب باران در بار کینها  
 (سَلْج) کسر دبیجه کبک سَلْجَان بکمر  
 جمع  
 (سَلْج) کعب مازحرب  
 (سَالِج) کصاحب شتر ماده که از  
 خوردن نره رنج زند \* و رَجُل

س ل ج  
 سَالِج مرد با صلاح

(سَلَا ح) بالکسر ماز جنک یا آهن  
 ان و یونث اسلحة جمع \* رشم شهر  
 و کمان بی زه و خوب دستی  
 (سَلَا ح) کعب او و قطام موضعی  
 است پائین خیمه را آبی است مر  
 بنی کلاب را که هر که خورد شکمش  
 راند  
 (سَلَا ح) کفر آب مرکب متور یا عام  
 است  
 (سَلَا حة) که یزیز کوهی است که  
 در منک لاهها منجمد می شود  
 (سَلِیْج) کامیر قبیله است بهمن  
 (اِسْلِیْج) بالکسر گیاهی که متور  
 بخوردن آن شیر ناک شود  
 (سَلْجَان) بالضم مازحرب  
 (سَلْجِین) قلعه بود بهمن که  
 بنابش در مال مشتاد هجری است  
 (سَلْجُون) بالفتح دهی است  
 و مالهون غلط  
 (مَسَلْجَة) بالفتح جای که در وی  
 خوف باشد که صلاح باید پوشید  
 و قومی صلاح در و جای دید بان  
 مَسَالِج جمع \* و کاهبانان و منة  
 الحدیث بعث الله له مَسَلْجَة



بعضه طوند من الشيطان

(ف) مَلَحَ مَلَحًا بِالْفَتْحِ مَرْكَبٌ

کرد و مَلَحَتُهُ الْحَبِيبُ شَمِيرًا

صلاح او ما ختم و دام ار را شمعین

و کذا ملحته القوم و غیرها

(ا) مَلَحَ مَرْكَبٌ كَرَانِيدٌ

(مُتَمَلِّحًا) كَمُعْظَمَةِ مَوْضَعِي اَمْت

(تَمَلِّحِي) رَبِّ مَلَحَ رَا بَر خِيك

روغن مالیدن و شمشیر را صلاح

کمی کردن شد و للمبالغة

(تَمَلِّحُ الرَّجُلُ) مَلَحَ بَوْشِيدُ مَرْد

م ل ح ب

(مُتَمَلِّحٌ) كَمُعْظَمَةِ رَأْسِهِ وَرَا

روغن و دراز

(اِسْلَاحًا) رَا سَعْدُودَ رَاو

روغن شدن راه و جز آن

م ل ح ن ت

(سُلْحُوتٌ) مَحْلُوتٌ اَمْت وَزَنَا

و معنی

م ل ح ف

(سُلْحَفِيَّةٌ) بِهَمْ مِین وَفَتْحِ لَامٍ وَ

و کمر فاخته یا با خه و دران

لغات اَمْت مَلْعَفَاةٌ وَ مَلْعَفَاءٌ

و یقصر و مَلْعَفًا مَعْمُورَةً مَآکِنُهُ

اللام مفتوحة الحاء و مَلْعَفَاةٌ

بکرمین و فتح لام سلا خف و مع

خون و زهره آن شیراز کلام مصروع

را نفع د مد و آلودن خون و

مفاصل را و کما یار جا بس جیف

و محمل ریاح غلیظ و خون خون

ان را با آرد جو و عمل حسب ما زید

و بعد رطل صبح و شام بنوشند

صرع را دفع کند و طلاوی زهره او

محلل خنای و کما کمر کاسه آن باد و

بکرمین و عمل اضافی کرده با عمل بهر شیل

و صبح و شام یک ملعقه بنوشند

جهت روبرو گرفتن نفس وصل موثر

و يقال اذا اشتد البرد في مكان و

و کبمت واحدة بحیث یکون پداها

و رجلاً ما الى الهواء و ترکت کذلک

لم یزل البرد في ذلك الموضع

س ل خ

(مَلَحَ) بِالْفَتْحِ آخِرُ مَا وَهْمٌ مَت بَز

و آنچه از کوسیدل که یک و باز کرده شود

(سَلَخَ) مَحْرُکَةٌ رَشْتُهُ کِه بَرْد و ک

با شد

(مَلَخَ) بِالْكَسْرِ يَوْمٌ مَارَکَهُ

می اندازد

(اَجْلَخَ) اِنَّکَ مَرِي بِمَشْ عَرَاو

رفته باشد و سخت مرخ

(مَالِخٌ) بِكَسْرِ لَامٍ جَوْنٌ شَمِيرٌ مَارُونٌ

يقال اَمْرٌ ذَا مَالِخٍ مَلِيحٌ لَوْنٌ وَکَلَا

اسودان مَالِخٌ وَاحَادٌ مَالِخَةٌ وَبَنُو

و مَلِخٌ وَ مَلِخَةٌ لَانَهُ يَمْلَخُ جِلْدَهُ مَلَا

عام رالانثی امودة و لا تو صعد

بم ل خ

(مَلَاخَةٌ) بِی مَرْكَبِي يَقَالُ فِيهِ

مَلَاخَةٌ مَلَاخَةٌ يَوْمِي بِی مَرْكَبِي اَمْت

و بالفعل من کرم

(مَلِخٌ مَلِخٌ) كَمَا مَرَّكَشٌ مَخْمُودٌ

مماح که باردار نکند و کوهت بی موه

(سَلِخَةٌ) كَمَفِئَةٍ بِوَسْمَتِ شَاخِ اَمْت

و رختی اَمْت خوش بوی و فرزند و

و رغن بارد و خمیدان پیش از آن

که تربیت آن کنند و سَلِخَةٌ

الرَّيْسُ وَکَلَا سَلِخَةٌ الْعَرَفِجِ

جوب جفک و عدا صید که مری

نبا شد

(اِسْلِخَ) بِالْكَسْرِ كِبَا مِي اَمْت

(مِجْلَاخٌ) بِالْكَسْرِ يَوْمٌ مَارُو

خرماین که غوره آن نارصیک بریزد

و یومند بزرگام اَمْت

(مَجْلُوحٌ) كَوْمِیْدٌ بِوَسْمَتِ بَارِکُودَ

(ف) مَلَخَ مَلَخًا بِالْفَتْحِ يَوْمٌ مَرِي

باز کورد و مَلَخَ الشَّهْرُ کَلَمَتُهُ

بدرشد ماه و صلح فلان  
شهره) با خروسانید ماه را در  
نبرد رسید و صلح النبائی  
میرشد کیه بعد خشد شدن و  
صلح الله النهار من الليل  
بهرن آورد روز را از شب  
و صلحت الحیة بیرون برآمد  
ملار از پوست و باشد از ان و  
صلحت المرأة در عها) برگند  
بهر من از زن و صلحوا موضع  
النساء) کنند ان جای را تا باب  
رجل ند

اُصلح (بفتح اللام آخر ماه  
اُصلح) بیرون آمدن چیزی  
از چیزی و بگذشتن ماه و بیرون  
بر آمدن روز از ماه و ما  
از پوست  
اُصلح) در افید شدن پوست  
زیبای و جزان  
اُصلح اُصلحاً) بر پهلوی او بید

صلح ب

صلح ب) بفتح و کلاص  
رشته او و موها المعجمه

صلح د

صلح د) کجور حل شتر ماده

توانا صلح ا و بفتحین مثله  
صلح جمع

صلح ف

صلح ف) کجور حل نواز و مظهر  
بنیه

صلح م

صلح م) کجور حل متکبر  
کرد بکش

صلح د ن

صلح د ن) در عی است  
که بد رحمت بید مانند لغت لطیف  
است

صلح ن

صلح ن) بفتح ر شته شبه در کسید  
که داهان پوشد یا کر شواره  
صلح ن) گتف نرم و آمان و رام  
و صلح البول) نوعی از بیماری  
مثانه که ضیحا کمین تواند و روی  
صلح ن) کفر حه کیامی است  
که بکیاه نضی مانند

صلح ن) بالتحريك نرمی

و آمانی صلافة مثله ام است  
مصدر را

صلح ن) بالضم تیهو بی و رفتگی

مقل

صلط) بالکسر حرما بر  
که بیخ شاخهای آن رفته باشد  
صلط) بیهوش و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه

صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه

صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه

صلط) بیهوشی و دیوانه  
صلط) بیهوشی و دیوانه

صلط ب

صلط ب) کز نجیل نرم  
از مرغی رمی و حمله است  
در پشت

صلط ط

صلط ط) بالفتح درشت و زبان  
در از و مرد در از زبان و موضعی است  
بشام

صلط ط) بالکسر تبرد را از باریک

صلط ط) کجور حل شتر ماده



جامه که در آن کیا و رکاب کننل  
(هَلَط) بالضم بر کما شتکی

(سَلِط) گکتف پیکان منور سَلِط  
بالکسوجیع

(مَنَابُکِ مِلَطَات) بِالکَرَمِ مَہای  
تیز

(سِلْطَانَة) بفتح مین و لام و بکسر  
مردوزن دراز زبان

(مَلِيط) کامبرد رشت و زبان  
دراز و مزد دراز زبان و فصیح  
مدح للذکر و ذم للأنثی يقال  
هو أَسْلَطُهُمْ لِسَانًا أي أفصحهم و

روغن زیت و روغن کنجد و سر  
روغن که از حموب کیروند و تیز و تند  
از هر چیزی و نام مردی و پهل  
قبیله امت

(مَلِيطَة) زن و رازبان

(مَلَا طِط) کُرد های نان کلان  
(مَلَا طِط) بالکسر بر کاشته یا کلان

شکرم  
(بملاطآن) بالهم حجت و قدرت

مَلِكٌ وَيُضَمُّ لَامُهُ وَتَهْرُمَانُ وَيُونُثُ  
لَا أَنَّهُ جَمْعٌ مَلِيْطٌ لِلدَّهْنِ كَانَ بِهِ  
يُضَيُّ الْمَلِكُ أَوَّلَانَهُ بِمَعْنَى الْحُجَّةِ  
وَقَدْ يَنْكُرُ مَا بَأَلَى مَعْنَى الرَّجُلِ

ملک

مَلَا طِيبٍ جَمْعٌ \* وَسُلْطَانُ الدِّمِ  
جَوْشِشٌ وَمِجَانُ خُونٍ \* وَسُلْطَانُ

کَلِّ شَمِی (شدت و قوت هر چیزی  
و سلطان بن ابراهیم) فقیه  
قدس است

(مِسْلَاط) بانگ مزدند ان کلید  
مما لیت جمع

(رَجُلٌ مَحْلُوطٌ اللَّحِيَّةِ) مرد  
میکه رخسار

(ك م) مَلَطَ مَلَا طَةً بِالْفَتْحِ  
رَمَلُ طَةً بِالْفَتْحِ دِرْزِزْهَانِ كَرْدِيدِ  
وَدِرْزِزْدِ سِتَرْجِيرِ هَشَلْ

(مُحَلِّط) که عظیم برکاشته  
(تَحْلِیْط) برکاشتن و روا کردن

حکم و قدرت را  
(تَهْلُطُ) برکماشته شدن

من لطح

(سُلْطَح) بالضم کوهی است هموار  
تابان

(جاریۃ سُلطَحۃ) دختر مریم  
وہناور

(سَلَوَطَح) با لفتح موضعى است  
(سَلَاطِح) كعلا بطهنا رو رادي

اهت در دینار مراد  
(سَلَنْطَه) که فرج لضا می غراخ

ملح

(مُسْلَنْطِج) بکمر طافضای فریج  
(اسْلَنْطَ) بر دُور افتاد

اَسْلَنْطَحَ الْوَادِي (دراخرومیغ)

سلطوع  
(سلطوع) کے معنی رکوع تا بان

وہمزار  
(سَلَنْطَع) محرکہ مرد دیناز بالا

سَلِنْطَاعُ) بکسر تین مثله ردیوانه ولو  
پیهوش رد دل شد ه د ر ه خن خود  
(اِسْلِنْطَاعُ) ستان هفتن یقال  
اِسْلِنْطَاعَ الرَّجُلُ اِذَا اسْتَلْقَى

س ل ع  
(سَلْع) بالفتح کفید کی پای مُلُوع

جمع و شکسته شدن سر و الفعل من  
فتح و معرفه کوهی است بحدین

وگوهری است مرهذیل را و قلعه  
است یوادی موسی از اعمال شوبه  
و شکاف کوه

(سَلْعَة) با لفتح هر شکستی  
هر مقدار که باشد، یعنی هر با آنکه

پرویت بشکندد سَلَعَاتِ وَسَلَاعِ  
جمع

(بیلع) بالكسر مثل وما نند وشكاف  
 كره ريفتح \* وممزا و املاع و

(سِلَنْطِي) کہ فرجل نضا و فراخ

مَلُوعٌ جمع يقال غلامان مِلْعَان  
وغلمان اهللاع و چهار موضع اند  
هه از ان در بلاد با هله و یکی در بلاد  
ینی اسد  
(سِلْعَة) بالکسر متاع را حباب  
و متاع تجارت سِلْع کعب جمع  
و آ ز ح که بی درد بر اندام پدید  
آید و یفتح و یحرک ز کعبه یاریشی  
است که در کردن پید اشود یا کوه  
کوشی است در ان باز یادت کوشی  
است در اندام که بکوه کوست ماند  
و بتحرک حرکت کند و از نخود  
تا جقد از خر بزه میرسد و خون  
بخته مِلْع کعب جمع  
(سَلْع) بالتحریک و رخشی است  
تلخ مزه یا نوعی از رهبر یا نوعی  
از صبر یا تیره است بد مزه و کوهی  
است چل ینه یا همان سلع است  
پوهی اندام از فساد مزاج و کفیدن  
پای را الفول من جمع فیهما و  
موشکمتکیها هم جمع است مِلْعَترا  
(أَسْلَع) مرد اندیک با بی ز مرد برص  
زده مِلْع بالضم جمع  
(سَوْلَع) کجور صرصر تلخ  
(سَلِيع) کزیر آبی است بقطن

و کوهی است بحد ینه و آن را  
مِلْعَت همگویند و وادی است بیسمه  
که در ان دهها است و دهی است  
بنوا حی زبیل  
(سَلْعَان) محرکه قلعه است بیمن  
(أَسْلَاعُ الْفَرَس) بالفتح کوشیکه  
بر مرد و رک در ان اصب که تا  
باشند اند متعلق بود وقت در بهی  
آن  
(مِسْلَع) کنبر و لیل در اهنما  
(مَسْلُوع) آنکه بر اندام او سلع  
بر آید باشد  
(مَسْلُوعَة) راه ردشن  
(أَسْلَعُ اسْلَاعًا) شکسته سر کردید  
(تَسْلِيع) شکافتن قال والتسليع  
فی الجاهلیة كانوا اذا امنتوا اعلقوا  
السِّلْع مع العشر بئیران النوح  
و حذر و هامن الجبال و اشعلوا  
فی ذلک السِّلْع و العشر النار  
یسقطرون بذلک و قال الجوهري  
السِّلْع محرکه شجر و منه المملعة  
لا نهم كانوا فی الجذب یعلقون  
شئیا من هن الشجر و من العشر  
بذلک باب البقر ثم یسرقون فیهما  
النار و هم یفعد و نهائی الجبل

فیمطرون زهمو قال الشاعر اجاهل  
انت بیقورا مملعة ذریعة لك  
بین الله و المطر انتهی البقور جمع  
البقرة  
(تَسْلَع) شکافته شدن باشنه و جز آن  
(اِنْسَلَع عَقْبُهُ اِنْسِلَاعًا) شکافته  
شد باشنه از  
س ل ع ج  
(سَلْعُوج) کدربوس شهری است  
س ل ع س  
(سَلْعُوس) بالتحریک شهری  
است در پس طرموس  
س ل ع ف  
(سَلْعَف) کجور حل و حشر  
مضطرب خلقت لا غر اندام  
(مِلْعَاف) بالکسر جوب ها است  
مرتبه که کودا کرد درخت  
نصب کنند و دهان را بدان شکاف کنند  
(مِلْعَاف) بفتح مین و رشت  
(مِلْعَفَة مِلْعَفَة) در و در ان را بکاو  
ار النوا ب بالفتح  
س ل ع م  
(مِلْعَام) بالکسر در اخ حلق کلان  
شکم و در از ینی و رک بار یک و در از  
بندوز و ابوسلعا مه کنیت



کوک است

سلف

(سَلَعَنَ فِي عَدْوِهِ) سخت

دوید

سلف

(سَلَع) محرکه نا بختی گوشت

والفعل من صبح و یفتح

(اَسْلَع) نا بخته و سخت مرغ

و برص رده و ناکس و فرومایه \*

لحم اَسْلَع گوشت که زرد نه بند

و گوشت نا بخته

(سَالِغ) کا و کو میند دندان

ناب برآورده یاد دندان شش سالگی

و بخته من کرو مونت دروی

بر ابراست و ولد البقرة اول منة

فَجَلَّ ثم تَبَّع ثم جَذَّاع ثم ثِي ثم

رَبَاع ثم مَدِيس ثم مَالِغ سنة و مَالِغ

مَنْتَمِن الى ما زاد و ولد العاة اول

منة حَمَل او جَدِي ثم جَذَّاع ثم ثِي

ثم رَبَاع ثم مَدِيس ثم مَالِغ والآء

(ف) مَلْغَب البقرة والشاة

مَلُوعًا) دندان ناب برآورده کا و

کو میند یا مَلُوع دندان

شش سالگی افکندن کا و کو میند

است و این در حال شدم باشد

و هو ذرات الاطلافا كالزول

فی ذرات الاخفاف و مواضعی

الاسنان منهما \* و سَلَع راسه

شکست سر او را لفته فی ثلغ

سلف

(اَسْلَغَب الطائر) کا تشعرخا برها

بر آورد چوزه پیش از میاه شدن

سلف

(مَلْغَل) کجرد حل و قرشب

مرد احمق و مست و خشمناک

و کرک و اصب مرغ نش و دم

و مرد بسیار خوار و بسیار ترش

و المونث بالهاء

سلف

(مَلْغَز مَلْغَزَة) سخت دوید

سلف

(مَلْغَف) کجعفر کرد اندام تمام

خلقت \* و بقرة مَلْغَف) کار نرید

مَلْغَفَة بالتاء مثله

(مِلْغَاف) مِلْغَاف است و زنا

و معنی

(مِلْغَف) کجرد حل لا غر و مطرب

خلقت

(مِلْغَفَة) مِلْغَفَة بود آن را بکلو

سلف

(سَلَف) بالفتح انبان در فنی

با عام است یا یومس که پیرو مته

اَسْلَف و سَلُوف جمع

(سُلْف) بالضم زن چهل و پنج ساله

(سُلْفَة) بالضم نلشتا شکن و طعام

که آن را برای مردم آینه زده خور

نهند و پوست تنک که در آفتاب

موز ها و جز آن بکار برند و یک کرد

زمین که جهت تره و مانند آن

هموار کرده باشند سَلَف جمع

\* و جارا مَلْفَة مَلْفَة یعنی بعض

ایشان در پس بعض آدمی

(سَلَف) کجهد و یکسر دوست

و شوی خواهر زن و همای سَلْفَان

یعنی مرد و شوی مرد و خواهر

اَسْلَاف جمع

(دَرْب السِّلْفِي) بالكسر و بعد از

است سکونت کرده در آن اسمعیل

مِلْفِي محدث بن عباد

(مِلْفَة) بالكسر زن برادر

و همای مِلْفَتَان یعنی مرد و زن

مرد و برادر خاص بالرجال \* و نیز

سِلْفَة از علام زنان است

(سُلْف) کسر د بطنی است

از ذرا کلاخ از آن بطن است

بن مقرب سلفی و خدا لد بن  
معد یکرپ و برادرش و د بکران  
نیز کبک سلفه مونس سلفان  
بالکمر و بضم جمع  
(أَرْضُ مَلِیَّة) کفرحه زمین کم  
درخت  
(مِلْفَة) کعبه از اعلام زنان است  
و لقب جد جد حافض محمد سلفی بن  
احمد معرب به لبه ای ذرثلث  
شفا ه لانه کان مشقوق الشفة  
(سَالِف) پیش رفته  
مَالِیَّة) ایام پیش گذشته و کرانه  
کردن از جای او بختن گوشواره  
تامغاک جنب و کردن اسب و پیش  
کردن آن  
(مَلُوف) کعبه و متور پیش باب  
رونده و بیگان دراز و اسب شتاب  
سلف بالضم جمع  
(سَلِیف) کامیر پیش رفته  
(سَلَف) کفراب می رانجه چکد  
از انکور پیش از فشاردن \* و سَلَفُ  
الْعَسْکَر) مقدمه لشکر  
(سَلَاْفَة) کشامه نام زنی از قبيلة  
همه پیش و هر چه فشارده شود  
الْمُسْتَرْفَعَة) بالضم قرابت هویان

در خواهر یا هم یقل بهینه سلفه  
ای مهر  
(مُولَا ف) بالضم دهی است  
بخور هتان  
(مِسْلَفَة) بالکمر ماله  
(مَسْلُوفَة) برابر و هموار کرده  
ومنه الحدیث ارض الجنة مسلوقة  
ای محتویه او مسرواة  
(ن) مَلَفَ الْأَرْضَ مَلْفًا  
با لفتح شیار کرد زمین را برای  
زراعت یا هموار کرد آن را بهاله  
و مَلَفَ الشَّيْءَ سَلْفًا محرکه  
در گذشت آن چیز \* و سَلَفَ فُلَانٌ  
سَلَفًا و سَلُوفًا پیش رفت \* و سَلَفَ  
الْمَزَادَةَ مَلْفًا روغن مالید  
توشه دان را \* و نیز سَلَفَ محرکه  
نوعی اربیع که بها پیش دهند  
در وی چون سلم امم امت اسلاف را  
و دام که در آن دام دهند را نفعی  
نباشد و بر ذمه مد یون ادای آن  
بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش  
فرستادی یا فرزندی که مرده و  
در گذشته باشد پدر یا مادر گذشته  
سَلَفَ بِالضَّمِّ والتشدید و سَلَاْفُ  
جمع \* و از آن است عبد الرحمن

سلفی محل ثبیب عبد الله و سلفی  
دیگران هم منسوب به وی سلف که  
پدران گذشته اند  
(اِسْلَاف) هموار کردن زمین را  
بهاله و بها پیش دادن و بچهل و  
پنج سالگی رسیدن بقال اَسْلَفَ  
المرأة و می سلف ای بلعت حصه  
و اربعین و هو وصف خص به الاناث  
(تَسْلِیف) ناشتا شکستن و ناشتا  
شکن دادن کمی را و پیش فرستادن  
و بها پیش دادن  
(مَسَالِفَة) با کمی رفتن بقال  
سَالَفَة فی الارض اذا سَالَفَ \* و برابر  
و مساری کردن کمی را در کاری و  
پیشی گرفتن شتر بقال سالف البعیر  
اذا تقدم  
(تَسْلَف) و ام گرفت \* و نیز  
تَسْلَف) بها پیشی گرفتن  
(تَسَالُف) هم دیگر شوی و خواهر  
شدن  
(اِسْتِسْلَاف) بها پیشی گرفتن و  
قرض عوامتن  
س ل ف ع  
(مَلَف) کجعفر مرد دلیر فراخ سینه  
وزن دراز زبان بی باک شوخ روی



سَلَق

سَلَفَعَة بالتاء مثله \* وشعر مادة  
تیزرو و استوار و معرفه تام ماده مسکی

## س ل ق

(سَلَق) بالفتح نشان ریش پشت  
متور که نیکو شک با شد و جای آن  
مپید مانده سَلَق) بالتحريك  
مثله \* و نشان تنك در پهلوی شتر  
و نشان پای و هم در زمین

(سَلَقَة) بالضم زمین هموار نیکو خاک  
أَسْلَاق جمع سَلَقان بالضم والكسر  
مثله

(سَلَق) بالكسر آب رانده سَلَقان  
بالضم جمع \* و چکند رَنَجَلُوا وُجَلِلُوا  
وَتَلَيَّنُوا وُتَفَّتِحَ و تَسَّرَ النَّفْسُ ذَا فَمٌ  
لِلنَّفْسِ و المفاصل و عصيره انه ا  
صَبَّ عَلَى الْخَمْرِ خَالَهَا بَعْدَ سَاعَتَيْنِ  
و عَلَى الْخَلِّ خَمْرَهَا بَعْدَ اَرْبَعٍ و عَصِيرُ  
أَصْلِهِ سَعَوْطًا تَرِياقُ و جَعَّ الْحَسَنُ و  
الاذن و الشقيقة \* و كَرَك سَلَقَة  
مَوْنَت سَلَقان بالضم و يكسر جمع  
او ا سَلَقَة الذئبة خاصة و لا يقال  
لِلذئبة سَلَق \* و سَلَقُ الْمَاءِ و سَلَقُ  
الْبَرِّ و نوع گیاه اند

(سَلَقَة) بالكسر زن دراز زبان  
و بزبان سَلَقان بالضم و الكسر

سَلَق

جمع \* و كَرَك ماده سَلَق بحدف  
ناجمع

(سَلَق) بالتحريك كوهی است  
بلند بموصل و ناحیه است پیمانه  
و نشان پشت ریش متور که بعد  
به شدن بماند

(سَلَقَة) مخرکه دشت هموار نیکو  
خاك سَلَق بحدف تار سَلَقان  
بالضم و الكسر جمع أَسْلَاق مثله \* و  
نیز سَلَقَة شهری است بروم  
ازان شهر است احمد سَلَق بن  
رُوح

(سَلَق) كعنب آنچه از درخت  
فروریزد و گیاه شبرق خشك و  
شهد که در طول خانه مکس است  
و طرف راه

(سَلَقَة) زنیکه در محببت بسیار  
بانك کند و روی خود را طالع  
زند در خسار را بخوراند

(سَلَوَق) که موردی است بیمن  
دُرُوع سَلَوَق بحدف و كَلْب سَلَوَقَة  
منحرب است بوی یا شهری است  
بجانب ارمینیه یا هر دو منحرب اند  
بمعوه سَلَقَة که شهری است  
بروم و سَلَوَق بحدف از تغیرات نسبت است

سَلَق

و الاصل دُرُوع سَلَقَة و كَلْب سَلَقَة  
(سَلَوَق بحدف) نعمتین گاه مهتر

کشتیبا نان در کشتی  
(سَلَق) کامیو آنچه فروریزد از  
درخت سَلَق بالضم جمع \* و گیاه  
شبرق خشك و شهد که مکس  
در طول خانه نهاده باشد و جانب

(سَلَقَة) کسفینه مرشت و منه  
فلان سَلَق بالضم بحدف ای بطبعه لا عن  
تعلی \* و رزن کوفته اصلاح یافته  
یا پینوظر اثبات اهمیت و طرائیث

گیاهی است که در نخود زار و زیر  
درختها روید شبنم و ما کول است  
و توده جوش داده رجای بر آمدن  
تنك متور و اثر تنك در پهلوی  
متور است سَلَق را و نشان  
قدم و هم در راه سَلَق جمع

(سَلَق) كغراب دمیل کی بو  
بنهای دندان یا پوست رفتگی  
بن دندان است و صلابتی است  
در پلك چشم از ماده آگاه که سرخ  
میکرد ایند پلكها را و می ریزند  
مزه را می پس آن اطراف پلك را  
قرحه رساند و دمیل کی دهان

و در میدان کبی بر افروزم

(سَلَاةٌ بَنِي سَهْمٍ) و بنی جهم

بَنِي لُؤَيٍّ امّت

(أَسْلَقَ) آنچه متصل گام است

از داخل در من

(مَلَقَ) فرومی افروسم بر دست

(خَطِيبٌ مَلَقٌ) که در خطیب

بلیغ و بلند آواز

(مَلَقٌ) کرمان مید بخت مر

ترمایان را

(مَمْلَقٌ) بالغنم زن شتاب

(سَلَقٌ) کجمرجل زنی که از

کون روی خون آرد

(مَلَقْلَقَةٌ) زن بخیار فریاد

(خَطِيبٌ مَمْلَقٌ) کجمر خطیب

بلیغ و بلند آواز \* خطیب مملق

کجمراب مثله

(يَوْمٌ مَسْلُوقٌ) روزی ست از

روزهای عربان

(ن) سَلَقَةٌ با کلام سَلَقًا

بافتن سخن سخت گفت و آزد

او را بزبان و منه قوله تعالی مَأْقُومٌ

بالسنة حداد \* و سَلَقَ اللحم

مِنَ الْعَظْمِ باز کرد گوشت را

را متخوین \* و سَلَقَ فُلَانًا

نیزه زد او را و رستان افکند سَلَقًا

مثله و بهما بر داذة الیه \* و سَلَقَ

الْبَرْدُ النَّجَاتِ) حرکت سرما کباب

را \* و سَلَقَ الْحَزَادَةَ) روغن

دانه شست و آن را \* و سَلَقَ الْعَرِيَّةَ

و سَلَقَ الشَّيْخَ) جوغن و آذنا

بآتش و نیم بخت کرد \* و سَلَقَ

الْعُرْدَةَ) داخل کرد

چوب را در گوشه کوزه و جز آن \*

و نیز سَلَقَ) گوشه جوال را در هم

افکند \* و سَلَقَ الْبَعِيرَ) قطران

ما لید تمام بدن شتر را \*

سَلَقَ فُلَانٌ) دید و بانک برزد

و مولفه فی سلق \* و سَلَقَ فِي

الْأَرْضِ \* نشان پای گذاشت

در زمین \* و سَلَقَ الْجَارِيَةَ

کشتود و منان افکند و کاید آن

را \* و سَلَقَ شَيْبًا بِأَلْمَاءِ الْحَارِ

ببرد موی ریشم و برباب کرد و باقی

ماند آنرا \* و سَلَقَ فُلَانًا بِسَوْطٍ

پوست بر کند او را بتازیانه

(أَسْلَقَ) سَلَقًا) شکار کرد کرد

ماده را \* و سَلَقَ الْعُرْدَةَ فِي

الْعُرْدَةِ) داخل کرد چوب را

در گوشه کوزه و جز آن

(تَحَلَّقَ) الْجِدَارَ) به دیوار تزلزل

\* و نیز تَحَلَّقَ) ابن آرمی را اضطراب

از درد با اندر و يقال تَحَلَّقَ مَلِي

فِرَاشُهُ اذ اَقْلَقَ مَمَّا اَوْ رَجَعَا

(اِسْتَلَقَا) حَتَانِ خَفْتَنِ و بعدی

بعلی يقال اِسْتَلَقَى مَلِي ظَهْرَهُ اَوْ نَامَ

و هُوَا فِتَعَلَى و يقال سَلَقِيَّتُهُ سَلَقًا

با لکسر فَا سَلَقِيٌّ یعنی حَتَانِ

بر زمین افکند م او را پس حَتَانِ

افتاد

(اِسْلَقْنَا) بَرَقْنَا خَفْتَنِ يقال

اِسْلَقْنَا فُلَانٌ اِذَا نَامَ مَلِي ظَهْرَهُ و

این بروزن افعلی است

### ملاق

(سَلَقِد) کز برج امپ لاغر

کرده شاه

(سَلَقَدَ الْفَرَسَ) لاغر کرد اسب را

### ملاق

(سَلَقَعَ) کجمر جای سخت یا تابع

بلقع است يقال بَلَقَعَ سَلَقَعَ یعنی

جای خشک بی نبات و کذل بَلَقَعَ

سَلَقَعَ \* رشت مرغ نر

(سَلَقَعَ) بکسر تین برق جهان

و پراکنده شوند و درابر

(اِسْلَقَعَ الْبَرْقُ) منتعز و



پراکنه شد برق \* وَا سَلَنْقَعُ  
الْحَصَى (کرم خیز منک ریزما  
از تابش آفتاب

## س ل ق م

(سَلَقَمَ) بالفتح شیر پیسته و شتر  
مخت زنج و دراز بینی  
(سَلَقَمَةً) بزهم زدن دندان را  
و آنچه بهک افکند و بیهوش  
(سَلَقَامَةً) بالکسر کرکب ماده  
(سَلَقِمَ) کعلا بط شیر پیسته

## س ل ب ك

(سِلَكُ) بالکسر شهری که اول از  
پستان نماند و شید شود سپس  
آر را است  
(سِلَكَةً) بالکسر رشته رشته که  
بدان درزند سِلَكُ بحدف نا جمع  
أَسْلَاكُ جمع السُّلُوكِ  
مثله

دا بونا ثلث سِلَكَانِ بن سَلَامَةَ  
بن رَقَش (بالکسر صحابی است  
انصاری برادر رضای کعبه  
بن اشرف قرطبی مشهور بکنهت  
(سُلُوكُ) کسر د کبک بهجه با بهجه  
منک خوار سُلُوكُهُ موند سُلُوكَانَهُ  
بالکسر مثله قلیلا سُلُوكَانِ بالکسر

## جمع

(مُلْكَةٌ) کهمرة نام مادر ملوک  
بن یثربی و کبک بهجه ماده

(سُلَيْكُ) کزیر ابن عمرو یا بن  
مُدَّیْهِ غطفانی صحابی است و سُلَيْكُ  
بن یثربی بن منان بن مُلْكُهُ شاعر  
است بحیار و زود لیر از جد در گذرنه  
و سُلَيْكُ مغربی و شقیق بن  
سُلَيْكُ مرد و شاعر اند و سُلَيْكُ  
بن سَحَل و اعز بن حنظله بن  
سُلَيْكُ سُلَيْكُی مرد و تابعی اند

(سُلُوكِي) بالضم نیزه راست  
مقابل روی و کار دست و راست  
و فی المثل سُلُوكِي و لیست بخیل و حتم

یعنی راست است نه کج

(سُلُوكُوت) کجبروت پرند است  
و سُلُوكُوت کز نه بر مثله \* یا مرغی  
است دیگر

(مَحْلُوكُ) بالفتح راه

(مَسْبُوكَةٌ) کعلة طرقة که  
از گوشه جامه هق کرده باشند  
(ن) مِلْكُ الْبَکَانِ مِلْكًا بالفتح  
و سُلُوكًا یا صبر کرد جای را \* و  
مِلْكُهُ غیبة رفیه یا صبر کنانید  
آن را د بکرار \* و سَلَكْتُ يَدَهُ فَمِی

الْجَبِيبُ در آورد دست را در جیب  
\* و مِلْكُهُ فِیْهِ در کشید آن را  
در وی

(أَمْلَكُهُ إِیَّاهُ) یا شور کنانید آن  
جای را و کذا أَمْلَكُ أَبَاهُ وَفِیْهِ وَهَلِیْهِ  
\* و أَمْلَكُ يَدَهُ فِی الْجَبِيبِ

در آورد دست را در جیب \* و  
أَمْلَكُهُ فِیْهِ در کشید آن را  
در آن

(مَحْلُوكُ) کعظم نزار و لا غر

## س ل ل

(سَلَّ) بالفتح خنور که طعام و  
جز آن در وی نهند و مرد دندان  
ریخته \* و نیز سَلَّ بر کشیدن  
شوشپور و کار و جز آن و الفعل  
من نهیر

(سَلَّةٌ) بالفتح هز و یقال فی بی  
فلان سَلَّةٌ ای سرقة \* و خنور که طعام  
و جامه و بارد روی نهند سَلَالٌ  
بالکسر و سَلَالٌ جمع \* و زین دندان  
ریخته و ثلث سَلَالٌ ای سَلَالٌ فرس شد بد  
السَّلَّةُ و خَرَجَتْ سَلَّتُهُ مِنَ الْخَيْلِ  
فی السَّاقِ ای دُفَعَتْهُ و بی هاری  
سَلَّ \* و نهیر سَلَّةٌ بر کشیدن ناصه  
در حریف صاب بعد از آن که پوهیلده

بأشدّ يقال ملّ الفرس إذا  
 ارتدّ الربوبي حرفة من كمنّة  
 \* ودرختن يك در زردو  
 درال یا کشیدن مهره در درشته  
 و هيب التادان در حوض بادرخم  
 یا فرجه میان منکهای کرد اکرو  
 حوض  
 (سَلّ) بالکرو والضم درجه است  
 که در شش هاد نشا شود پس ذات  
 الربيه یا ذات الجنب یا بعد زکام  
 و نزله یا بعد سرفه که نه و آن را قصب  
 حرقی لازم است  
 (مِلّة) بالکمر وقت بر کشیدن شمشیر  
 يقال آیتنا هم عند الحلة و یفتح  
 ای عند استلال السیوف  
 (سَلّ) بتشدید لام وادی فرائح  
 و درخت و درخت ناک سَلّان بالهم  
 و سَوّال جمع  
 (سَلّال) کغراب بیماری ملّ  
 (مَلّول) کصوم و قبيلة اسم از قبوس  
 و ایمان بنو مَرّة بن معصمه اند \*  
 (سَلّول) نام مادرانها است توان  
 قبيلة اسم عبد الله بن همام شاعر  
 و نام مادر عبد الله بن ابی منافق  
 (سَلّیل) کا مهر به و غتر به

نوزاده و اصب کرده و بچه که بی ماسکه  
 و بی علامتو لدشود و آنکه ناما مسکه  
 یا با صلا متولد شود و نقیر است  
 و همغیر بر کشیده شد و مغز اصب  
 و شراب مار و با شراب خالص و کومان  
 و جلی روان شدن آب در وادی  
 یا میانه وادی را آب بینی وادی  
 است و وادی فراخ و در تک درخت  
 ناله یا درج - سلام درخت طلح  
 ناک سَلّان بالضم جمع \* و يقال  
 سَلّیل من صیرکما يقال غال من  
 سَلّ \* و سَلّیل اشجعی صحابی  
 است \* و ابو السَلّیل صریب  
 بن لُقیر تابعی \* و ابو السَلّیل  
 عبد الله بن ایهاد \* و ابو السَلّیل  
 احمد بن هبیب صاحب آمد \* و  
 پسرش سَلّیل بن احمد \* و سَلّیل  
 بن بصر بن رافع \* و عبد الله بن یحیی  
 بن سَلّیل \* و زید بن خلیفه  
 بن سَلّیل محمد ثانی اند  
 (سَلّیلة) کصفیده دختر و الهه  
 و راوشود از کوشش بهشت و عصب  
 آن یا کوشش یا رة است یا به  
 و ما می اسماء را زو پلخته که بهینه  
 و هم غار زکوة در روی امجد و

و یحند  
 (سَلّالَة) بالضم آنچه بیرون کشیده  
 شود از چیزی و فرزند را آب بهشت  
 مردم  
 (سَلّی) بالضم و تشدید الیا  
 ککلی موضعی است مرینی عامر  
 بن معصمه را را این تصحیف سلی  
 بالقصر نیست  
 (سَلّاءَة) کرمانه خار خرما بن  
 سَلّاء جمع  
 (سَلّان) بالضم وادی است مرینی  
 همرو بن تمیم را  
 (مِجَلّة) بکمر المیم مورن کلان  
 مِجَلّ جمع  
 (مَسْلُول) شمشیر بر کشیده و مورد  
 بیمار ملّ  
 (سَلّ) سَلّ اسنانله (ریخته شد  
 و ندان ار \* و سَلّ) مجهول و لا بیمار  
 ملّ کردند  
 (اِسْلال) بیمار ملّ کردن  
 کسی را يقال اسله الله فهو مَسْلُول  
 لا مَسْل \* و نیز اسلال دزدی و خیانت  
 و باره و باره دادن  
 (اِسْتِلال) بر کشیدن شمشیر  
 و کار و جهازان



(اِنْسِلَال) پنهان بیرون آمدن  
از میان چیزی و بسته بسته  
بر آمدن و مثله التلک رمتنی بد اینها  
و انسلت

(تَسَلَّل) پنهان بیرون آمدن  
از میان چیزی یا عام است

(سَلَّحَل) کجعفر آب شیرین  
و روشن و سرد و خوش که بکلو  
روان فرود شود و می نرم و روان فرود  
شونده بکلو سَلَّحَل بالفتح مثله  
فیها و نیز سَلَّحَل گرمی است  
بد منا

سَلَّحَله پیوستگی چیزی چیزی  
و پاره د راز از کوهان و یکم و روان  
کردن آب را بقال سَلَّحَلت الماء  
فی الحلق فتسلسل ای صبیته فانصب  
و يقال هو ما سلسل طعاما یعنی بار  
نخورد طعام را

(مِلْحَلَة) با لکمر زنجیر و  
مِلْحَلَة البرق آنچه در پنهان  
پدید آید از برق و کذا مِلْحَلَة  
الحجاب مِلْحَل و سَلَّحَل جمع  
و نیز مِلْحَله گرمی است درخ  
بر زمین جفسیده

(سَلَّحَل) کعباط آبی است پس

و ادنی قوی بارش هلم و ذای  
السلاسل با وضعی است و سر و بان  
آب از منده غر و قذات السلاسل که  
سال هشتم از هجرت نبی صلی الله  
علیه و سلم لشکوی بحر کرد کی صبر و  
عاصی در انجا بکنک فرستاد و ماء  
سَلَّحَل (آب شیرین خوش و سرد  
(مِلْحَلَان) با لکمر و وضعی است  
(سَلَّحَل) ر یک بر یک دیگر  
جفسیده معتد و سخت شده و  
سطور نامه و کتاب

(ثوب سَلَّحَل) جامه بد یاف  
و جامه نکارین بپکار مخطط و شب  
سَلَّحَل (چیزی در هم پیوسته  
(ثوب متسلسل) جامه بد باف  
(تسلسل الماء) در هم پیوسته  
روان شدن آب و نیز تسلسل در  
پنهان پدید آمدن برق و محاب  
و تنگ شدن جامه با استعمال يقال  
تسلسل الثوب اذ البس حتی رق

### س ل م

(سَلَم) بالفتح دلویک گوشه اسلم  
و سلام جمع و کزیدن مار و  
الفعل من نصر و نام مردی  
و سلم بن زریز و سلم بن جناده

و سلم بن ابراهیم و سلم بن  
جعفر و سلم بن ابراهیم بالفتح  
و سلم بن عبد الوحید و سلم  
بن عطیه و سلم بن قتیبة و  
سلم بن قیس ممل فاه اند و  
باب سلم محله است باصفهان  
و محله است بشیرازان یک محله  
ازان هزد و است ابو خلف  
بن عبد الملك سلمی طبری مولف  
کتاب کنایه و هو بدیع فی فیه  
(سلم) بالکسر آشتی و صلح و یفتح  
و یونث و صلح کننده و منه انا سلم  
لمن سألني سلام و اسلام جمع  
و اسلام و سلام و تحیت

(سلم) محرکه پیش دادن بها  
و منه بیع السلم و کردن نهادن و  
نام مردی در رخت مضاه یا عام  
است سلمه یکی اسلام جمع  
و منه ارض ذات اسلام یعنی زمین  
سلمناك و ان که هلم بر و باند  
و نیز سلم تسلیم و تحیت و بند و  
بندی کردن و کردن نهادن و  
ذو سلم موضع است و شهری  
است و نیز ذو سلم ابن شدیده  
بن ثابت است

معلم

(سَلَمَةُ) بالهمزة على نون هاء اسم رجل  
 از صحابی و منی کسی از محدثان است  
 و سَلَمَةُ الخیر و سَلَمَةُ الشَّرِّ  
 دو کس بوده اند از بنی قَیْیَر \*  
 و ام سلمة بنت امیه بن الحنفیرة  
 از اوراق ثبوتی صلی الله علیه و سلم \*  
 و ام سلمة بنت یزید و ام سلمة  
 بنت ابی حکیم یا ان ام سلم  
 اصحاب یا ام سلمیان صحابیات  
 اند \* و سلمه بن دینار  
 و سلمة بن کهل از تابعان  
 (سَلَمَةُ) کفرجة منک بالکسر  
 جمع \* وزن نازک اطراف و سلمة  
 بن قیس جرمی و سلمة بن حنظلة  
 صحیح صحابیان اند و بنو سلمة  
 بطنی اصحاب از انصار و صحابین  
 بنو سلمة بن کهل و بنو سلمة  
 بن سارث در کتب و ما به بن عمرو  
 بن ذهل و حماد بن غطفان بن  
 قیس باطنی اند و عرب \* و سلمة  
 بن خفاف بن سلمة است و سلم الله  
 بن سلمة بن ذری و سلم و عمرو  
 بن سلمه سلمانی و سلم الله بن  
 مائة مرادی  
 (سَلَام) بالفتح و التثنية و سَلَامُ

معلم

از نامهای بار خدایتعالی و سَلَامُ  
 بی کونندگی و جنة السلام من  
 بدخل بیتة بسلام ای یلزم بیتة طلبا  
 للسلامة من الذین و قيل اراد انه اذا  
 دخل سلام والا ولارجیه \* و باکی  
 از همیها و کردن نهادن و تسبیح  
 و مارگزیده و موضعی است نزد یس  
 سَمِیة بنی رثام که شرفها لله و کرمی  
 است بهجاز و درختی است در یمن  
 سَلَامَةُ یمنی \* قيل لاسرا بی السلام  
 ما یک قال التَّجَنُّبُ عَمَّا یُکَلِّمُ  
 هذا جواب قال ما شجر بن سمران  
 و انت جعلت علی را حله المجعلت  
 علیک الاخره و قصر السلام الکوشک  
 برقه و در شید را \* و عود الله بن  
 سَلَام و برادرش سَلَام و بن سَلَام  
 و برادر زادۀ او سَلَام و سَلَام بن  
 عمرو صحابیان اند \* و ابو علی  
 جبائی معتزلی محمد بن عبد الله  
 بن سَلَام و محمد بن موسی بن سَلَام  
 سَلَامی مشهور است بهو و جید  
 خود \* و در اسم السلام بهشت و  
 نهر السلام و حله و مدینه  
 السلام یعنی ادویه آن و مشهور  
 است حافظ محمد بن ناصر سَلَامی

معلم

و عبد الله ملا می بن موسی کذا  
 محمد ثانی اند و موسی سَلَامی  
 بن عبد الله شاهر  
 (سَلَامَةُ بن حمیر بن ابی  
 سَلَامَةُ) صحابی است و قیاس  
 بن سَلَامَةُ (محمد بن سَلَامَةُ  
 بن الجرازیه و سَلَامَةُ بن معاقل  
 خزاعیه و سَلَامَةُ دایة ابراهیم  
 یمنی صلی الله علیه و سلم  
 صحابه اند \* و يقال لا سلامتک  
 ما کان کذا  
 (سَلَامَةُ) بیاض مشد آبی است  
 مرینی حزن را در جنب ثلثه و آبی  
 است و یگو  
 (سَلَام) کتاب آبی است  
 (سَلَام) کفرام و موضع است  
 (سَلَام) بی کوند و در حد و قریه  
 سَلَام بومست میان یمنی و حرم و نام  
 مرد و دیهم لامه و کاحه که فارسی  
 و لام آن از حروف علت نبود و لقب  
 رکنی از ارکان بحور که و از زجاف  
 نورده باشد \* و مدینه سَلَام  
 بالاضافة شهر است باندلس \* و  
 سالم بن معقل \* و سالم بن حیدر  
 صحابیان اند \* و سالم بن البراد



\* و سالم بن ابی النجیل \* و سالم  
 بن عبد الله بن عمر بن الخطاب \* و  
 سالم بن عبد الله مدنی معروف  
 ببلان \* و سالم بن شوال مکی  
 \* و سالم بن ابی امیة \* و ابو سالم  
 سفیان بن مانی تابعیان اند  
 (سَلِیم) کامیو مارگزیده گانهم  
 تفلوا با لسلامة یا زخم خورده  
 نزدیک بهلاك و کنا رة هم اسب  
 و استخوان میل شترو مانند آن  
 و در مت ربی گزند از آنت سَلَمَاء  
 کامراء جمع \* و قلب سَلِیم  
 ای سالم  
 (سَلِیم بن منصور) گز بیور  
 قبیلة است از قیس ذیلان و  
 از جذام و نام با نزده صحابی است  
 و ام سَلِیم بنت مَلْکَان و ام سَلِیم  
 بنت محیم صحابیة اند \* و ذات  
 (السَلِیم) موضعی است \* و در  
 مَلِیم (کوچه است در بغداد  
 (سَلِیمَة) کجمنه نام مردی  
 (سَلَم) کسکر نردبان و بد کرد  
 مَلالیم جمع مَلالیم مثله \* و رکاب  
 حرمین که بر بالان نهند و نام  
 اسب زیان بن حیار و کواکب اند

سالم

اسفل ارکواکب دانه جالب راحت  
 آن را نچه بد آن بد یگری  
 پیوندند  
 (سَلَام بن سَلَم کشداد \* و سَلَام  
 بن سَلِیم \* و سَلَام بن سلیمان  
 \* و سَلَام بن ابی سَلَام \* و سَلَام  
 بن شرجیل \* و سَلَام بن ابی حمزه  
 \* و سَلَام بن مسکین \* و سَلَام بن  
 مطیع محمد ثانی اند \* و نیز سَلَام  
 دأرد علیه السلام در قول خطیه  
 (مصرع) جد لاء محکمة من صنع سَلَام \*  
 اراد من صنع دأرد فجعله سلیمان  
 ثم غیره ضرورة و بن سَلَام ذی است  
 یضعید و خیف سلام چکه است  
 و در سَلَام بن ابی الحقیق و سَلَام  
 بن محمد بن تاهض و سعد بن جعفر  
 بن سَلَام و محمد بن سَلَام بیکدی  
 اختلاف است  
 (سَلَامَة) بتشدید لام بنت عامر  
 مولاة است مرعایه را \* و  
 سَلَامَة مغنیة (عقیقه عبد الرحمن  
 بن عبد الله بن عامر سَلَامَة القیس  
 است  
 (سَلَامِیة) دمی است بموصل  
 از آن ده است عبد الرحمن بن

سالم

هممت محدث و دیگران هم  
 (سَلَامَان) د رختی است و آن  
 است مونی شینان را و نام  
 (اَسَلَم) نام مردی و بعم لام نیمه  
 (سَلَمَان) با لفتح کوهی است  
 و بطنی است از مراد از ان بطن است  
 عبیده سلمانی و غیره \* و سَلَمَان  
 بن ملامه \* و سَلَمَان بن ثمامه \*  
 و سَلَمَان بن خالد \* و سَلَمَان  
 بن صخر \* و سَلَمَان بن عامر \* و  
 سَلَمَان بن الاسلام فارسی صحابیان  
 اند \* و ابو حازم سَلَمَان مولای  
 اشجعیه \* و سَلَمَان بن ربیع  
 تابعیان اند \* و ابو سَلَمَان کنیت  
 کوه کردان  
 (سَلَمی) کسکری موضعی است  
 بنجد و طمی است بطائف و کوهی  
 از د و کوه طی شرقی مدینه و حنی  
 است از دارم و گیاهی است و نام  
 د و صحابی و ها نزده صحابیة \* و  
 سَلَمی بن جندل در د است \*  
 و ام سَلَمی (زن ابی رافع است  
 \* و ابو سَلَمی) کنیت افتات  
 پرست  
 (سَلَمی) بن بجیلی کبشری

بن عبد الله بن سلمی \* و سلمی  
 بن غیاث \* و سلمی بن سلمی  
 بن منقذ \* و ابو سلمی قتبانی  
 میان سلمی کسکری محمد بن اند \* و نیز  
 ابو سلمی کنیت پدر زهیر شاهر  
 است  
 (سَلْمُون) محرکه پنج مواضع اند  
 (مَلَّام) کلا بط قلعه است  
 (مَلَّامِیة) بسکون میم و تخفیف یا شهری  
 است از آن شهر است هتیک سَلَّامِی  
 (أَسْلَمِی) بتصغیر اسم رکی است  
 میان خنصر و انصر  
 (أَسْلَمِی) بضم هزه و کسولام کومی  
 است بصراة  
 (ذُوالسَّامِیة) بالفتح از بنی الهان  
 بن مالک است  
 (سَلْمُومَة) مشددة اللام و تهم نام  
 دختر ریت بن زید زن عدی  
 ابن الرقاق  
 (سَلَمِیة) بن ابی سلیمان  
 و سلیمان بن عمرو و سلیمان  
 بنی مرز و سلیمان بن عمرو  
 و سلیمان بن مذهب و سلیمان بن  
 خاتم و سلیمان بن الیه صحابیانند

رام سلیمان صحابه \* و سلیمان  
 بن الاشعث از ائمة ثقات \* و  
 سلیمان بن طرخان \* و سلیمان  
 بن حبیب \* و سلیمان بن ابی حنيفة  
 \* و سلیمان بن ابی سلیمان \*  
 و سلیمان بن ابی عبد الله \* و  
 سلیمان بن عمرو \* و سلیمان بن  
 ابی محام \* و سلیمان بن مهران  
 \* و سلیمان بن ساراز تا به میان \* و  
 سلیمان بن حرب قاسمی مکه \* و  
 سلیمان بن د ارد یکی از حفاظ  
 حدیث \* و سلیمان بن المعیرة شیخ  
 شعبه است \* و سلیمان بن مومنی  
 فقیه اهل شام  
 (سَلَامِی) کجاری استخوان پیل  
 شتر را استخوان انکشت د هت  
 و با سَلَامِیات جمع \* و سَلَامِی  
 کسکری باد جنوب  
 (سَلَمَانِیون) بالضم و کسر النون  
 موضعی است  
 (مَسَلَمَة) کسر حلة بن مخلد و  
 معلمه بن اسلم و معلمه بن قیس  
 و معلمه بن دانی و معلمه بن  
 شیبان صحابیانند  
 (مُسَلِمَة) بتصغیر از اسمای

رجال است و مسیلمه کذا استثنی  
 بود در عهد نبی صلی الله علیه و هلم  
 و هو مسیلمة بن کثیر بن حبیب بن  
 الحارث بن عبد الحارث  
 (مَسْلُوم) مارگزیده \* و ادیم  
 (مَعْلُوم) پوست پیراسته به برك  
 مسلم  
 (مَسْلُومَاء) زمین خلعناك  
 (س) سَامِی من الالة سَلَامَة بی کزند  
 شد و رمایش است \* و بن سَلَامَة  
 بی کزند ی و بی حبیب شدن و ولهم و  
 لابی تسلم کنسج \* اکان کذا و کذا  
 ای لا والله الذی یحاکمک و یقال  
 بذی تسلمان و تسلمون تسامین  
 و تسلمون و اذ هب بذی تمام و  
 اذ هب بذی تسلمان و اذ هبوا بذی  
 تسلمون ای اذ هب بدلا متک  
 لا یضاه ذوالالی تمام کمالا نصب  
 لدن غیر ذوق  
 (ض) سَلَمَ الْجِلْدَ سَلَمًا  
 بهراخت پوست را بد رخت مسلم  
 و سلم اللؤلؤ فارغ شد ارکار آن  
 و محکم ساخت آن را و نیکو ساخت  
 (مُسَلِّم) کحمن نام مردی و  
 نیز نام قریب بیست کس از صحابی



ملم

وردی الله منهم

(مُسلِمَة) نام مردی

(أَسْلَمْتُ عَنْهُ) گذاشتم آن را

بعد از آن که بودم در روی \* رَأَسْلَمْتُ

(الْأَرْضُ) رویانید زمین درخت

ملم را \* و نیز اسلّام (کردن

نهادن و اسلام آوردن و

فرو گذاشتن و یاری ندادن کسی را

یقال اسلم العذر إذا جذب له وکار

یکسی سپردن یقال اسلم امره إلى

الله ای سلمه و بیع ملم کردن و

بصلح درآمدن

(تَسَلَّم) مصلحان گویانیدن

یقال کان یسئ محمد اثم تَسَلَّم ای

نمیجویم محلم

(مَسْلَم) که عظم نام مردی

(سَلَّمَ الله من الافة تسليما)

ها نید او را از آفت و بی گرفت

داشت \* رَسَلَّمْتُهُ لیه) مهرد کردم

آنرا بسوی او \* و نیز تسلیم کردن

دادن بحکم نهادن و راضی بودن و

سلام کردن و بعدی بعلی

(مَعَالَمَة) صلح کردن بایک دیگر

و آشتی کردن با کسی سلام بانکسر

مثله

مسلط

(أَسْلَمَ) بمردن منک را بلب

یا بعد صت یقال اسلم الحجر وكذا

استلامه بالهمز ای لایه امه بالقبلة

او بالید و خوسه بر آمدن گشت را

و یقال هو لا یستلم علی مخطه ای لا

یصلح علی ما یکرهه

(تَسَلَّم) مسد یکر صلح کردن و

قولهم هو لا یتسالم خیلوه یعنی او

مخن را صت نمی گوید که شنید و

شود از روی واذا تسلمت الحیل

تسایرت لا یصح بعضها بعضا

(تَسَلَّم) پذیرفتن یقال تسلمت

الشیء الیه فتسلمه اذا لم یطهه متبارک

و اسلام آوردن و راه سپردن و

خطا بنا کردن در آن یقال تسلم

الطریق اذا رکه ولم یخط

(أَسْتَسَلَّمَ لَهُ) کردن نهاد او را

س ل م ج

سَلَّمَج الفتح بیگان دراز بارید

سلامج جمع

س ل م س

(سَلَّمَاس) بختی شهرت است

با ذریعان

س ل ن ط

(أَسْلَمْتُطَاء) بر آمدن بموی چیزی

مصلح

تا بنکرد آن را

س ل ف ب

(سَلَّهَب) کجفر مرد دراز بالاب

یا دراز از هر چیزی راسپ دراز

خانه و مطرود را را استخوان

سَلَّهَبَة جمع \* و نام مکی

(سَلَّهَبَة) اسپ کلان دراز استخوان

واسپ دراز و یکل \* و افة سَلَّهَبَة

شتر ماده فرور

(سَلَّهَبَة) بالاکموزن در سَلَّهَبَة

مثله

(أَسْلَمَ بَاب) یازیدن اسپ و دراز

شدن و منه قول امرابی یصف فرسه

اذا مَدَّ اسْلَمْتُ و اذا قَدَّ اسْلَمْتُ و

اذا انْتَصَبَ اسْلَمْتُ

س ل ف ج

(سَلَّهَج) بالفتح دراز از هر چیزی

س ل م م

(سَلَّهَم) بالفتح لاء و دراز و ناوان

از بیماری و حی است از م ج

(سَلَّهَم) گزیر چ نام مردی

(مُسَلَّهَم) کجشعر گونه یکر گفته

(أَسْلَهَمَام) گونه هر گشتن یقنن

اسلهم لونه ای تغییر

س ل و

ملو

(ملوی) بالفتح والقصر همدو مرغی است شبیه تیهو و بهندی  
 بر خوانند ملوآة یکی وقال  
 لا خفش لم اسمع له بواحد ولا خفيل  
 ان يكون جمعه ورحلانه سواه  
 هر چیز که تعلی بخشد  
 (ملوآة) ویضم خرمنده و بی غمی  
 اهم است تعلی را در فراخی زندگانی  
 و منه هو فی ملوآة من العیش ای  
 فی رغدة  
 (سلوان) بالضم مهرة افسون  
 یا آن آب باران است که بر مهرة  
 افسون ریخته بعاشق خوراندند  
 تا از عشق تعلی یابد \* او السلوان  
 لك يوخذ نراب قبره بيت فيجعل  
 في ماء فيسقى العاشق فهو ت حبه  
 \* یا داروی بی غمی است که خوردن  
 آن اندوه را دور کند و آن را  
 مغرّح هم خوانند و رادی است  
 مرسلّم را رجسته است عجیب  
 بعد من که در روزیک بار و بار  
 روان گردید و بدان برکت جویند  
 (ملوآة) بالضم شهد و مهرة  
 افسون که بدان زنان شوهر را  
 از زنان دیگر بزد کنند و بفتح و مهرة

ملو

است که آن را در روزیک دفن کنند  
 پس هرگاه میاه گردد از آن  
 بر آورده آب باران بر آن باشند  
 و آن آب را بهر که خوراندند از  
 عشق تعلی یا بد  
 (ملی) کمی و نکسولامه وادی  
 است  
 (ن س) سلاة و منه ملوآة بالفتح  
 و ملوآة ملیا بالضم فیها و ملوآة  
 فراموش کردن آن را و خرمنند  
 و بی غم شد  
 (معلیة) کمحنته بد ربطی  
 است \* و معلیة بن هزان  
 صحابی است  
 (أسلاة عند) فراموش کنانید  
 او را آن چیز و خرمنند و بی غم  
 گردانید \* و نیز اسلاء بی بیم  
 شدن قوم اردکان  
 (معلی) کمحدث خرمنده  
 و بی غمی دهند و موم اسب رهن  
 (تسلیة) خرمنده و بی بزمانی  
 دادن  
 (استلاء) فر به شدن گرویند  
 (تعلی) خرمنده و بی غمی  
 و خرمنده و بی غم شدن يقال اسلاء

ملی

منه فتعلی یعنی بی غم کرد او را  
 پس بی غم گردید  
 (انحلاء) بی غم شدن در در کردن  
 غم از کسی يقال انحلی مني الهم  
 اذا انكشف عنه

س ل ی

(سلی) بالقصر هو متیکه بر روی  
 بچه در کشید و زاید و آن را بنار می  
 بارک خوانند أسلاء جمع \* و  
 شهری است بصغرب سلاوی منصوب  
 است بان ریقال وقعو فی سلا جمل  
 یعنی در کار دشوار افتادند زیرا که  
 شتر فرسلانند اردو کذا انقطع السلا فی  
 البطن و قتی کریند که حیلۀ کار نمائند  
 باشد چنانکه کریند بلغ السکین  
 العظام  
 (شاة سلیاء) کجمره آنکه ملای  
 او در شکمش مانده باشد  
 (س) سلیت الشاة سلا منقطع  
 شد سلا ی آن در شکم وی \* و سلیت  
 عند تبلی با فتم از آن و خرمنند  
 و بی غم شدم لعة فی ملوت  
 (تسلیة) بیرون کشیدن سلایه  
 ناکه را از رحم آن  
 (استلاء) بیرون انداختن سلایه



بِقَالَ اسْتَأْتَبْتُ الشَّاهِدَ إِذَا طَرَحْتَهُ

## باب الحين فصل الميم

(سَمِعْتُ) بِالْفَتْحِ رَأَاهُ وَرَوَّشَ نِيكُو  
بِقَالَ مَا أَحْسَنَ سَمْعَهُ أَيْ عَدِيَّةً  
وَبِرَامَتِي وَمِيَانَهُ رَأَاهُ رَفْتَنَ وَجَدَسَ  
وَكَمَانُ رَأَاهُ رَفْتَنَ وَالْفَعْلُ مِنْ نَصَرٍ  
وَصَرَبٍ \* وَأَمَادَهُ كَرَدَنَ رَأَاهُ  
وَجَدَ حَسَنَ رَأَاهُ وَالْفَعْلُ مِنْ صَرَبَ بِقَالَ  
مَسَّتْ لَهُمْ إِذْ أَهْيَأَ لَهُمْ وَجْهَ الْكَلَامِ  
وَالرَّاي

(يُوسُفُ بْنُ خَالِدِ بْنِ عَمِيْرٍ  
مَوْحِي) بِالْفَتْحِ مَجْدِبٌ اسْتَرْكَذَبَهُ  
ابْنُ مَعِيْنٍ وَكَانَ مِنْ فَهَاءِ الْحَنْفِيَّةِ  
وَفِي الطَّبَقَاتِ وَكَانَ ذِي نَمِّ الصُّحْبَةِ  
لِلْإِمَامِ أَبِي حَنِيفَةَ كَثِيرًا لَا أَخَذَ عَنْهُ  
(تَحْمِيْمٌ) نَامُ جَدِّ أَيْ كَفْتَنَ  
بِرَجِيْزِي وَبِرَحْمَتِكَ اللَّهُ كَفْتَنَ جِلْدَهُ  
وَمَنْدَبَرًا وَبِالشَّيْنِ الْمَعْجَمَةِ ابْنُهَا  
وَقَالَ أَبُو عُبَيْدٍ الشَّيْنُ الْمَعْجَمَةُ  
أَطْلَقَ فِي كَلَامِهِمْ وَكَثُرَ \* وَنِيْزُ  
تَحْمِيْمٌ (مَلَاظِمٌ) مَلَاظِمٌ بُوْدَنَ مِيَانَهُ  
رَوَّيَ رَأَاهُ

(مُتَسَمِّتُ النَّفْلِ) مَبْنِيَا لِلْمَفْعُولِ  
جَاهِي مَا بَيْنَ أَزْكَرْ كَفَشَ تَأْطُرَ

آن  
(تَحْمِيْمٌ) مِيَانَهُ رَأَاهُ رَفْتَنَ وَنِيْكَو  
مِيَرَتِ شَدَنَ

مِمْ ج  
(سَمِعْتُ) بِالْفَتْحِ وَكَلْتَفَزْتُ هِمَّاجَ  
بِالْكَسْرِ جَمْعُ نِيْزٍ سَمِيْعٌ بِالْفَتْحِ هِيْرُ  
جَوْبَانَهُ بَرَكَشْتَهُ

(سَمَّاجَةٌ) بِالْفَتْحِ زَشْتِي وَزَشْتِ  
شَدَنَ وَالْفَعْلُ مِنْ كَرَمٍ  
(سَمِيْعٌ) كَا مِيْرُ زَشْتِ وَشِيْرُ حَرْبِ  
مَزَهُ بَرَكَشْتَهُ هِمَّاجِ جَمْعِ

(سَمَّجَةٌ تَسْمِيْجًا) زَشْتِ كَرْدَانِيْدِ  
اَوْرَا  
(اسْتَسَمَّجَةً) زَشْتِ شَمْرُ اَوْرَا  
مِمْ ج  
(سَمَجَرُ اللَّبَنِ سَمَجَرَةٌ) زِيَادَةٌ  
كَرْدَانِ اَبَرَادَرِ هِيْرِ

مِمْ ج  
(سَمَجُونُ) بِفَتْحَتَيْنِ جَدُّ وَالدُّ  
اَبُو الْقَاسِمِ اَحْمَدُ بْنُ عَبْدِ الْوَدُودِ  
بْنُ هَلِيْ بْنِ سَمَجُونِ هَلَالِيْ اَنْدَلُسِي  
شَاعِرٌ اسْتَعِيْزَ

مِمْ ج  
(سَمَجٌ) بِالْفَتْحِ آسَانُ وَجَوَانُ مَرْدِ  
سَمِيْعٌ تَخْفِيْفٌ يَاوَسَمِيْعٌ بِتَشْدِيْدِ

آن مَصْنُوعِيْ اسْتَسَمَّجَاءُ جَمْعِ  
كَانَهُ جَمْعُ مَمِيْعٍ كَا مِيْرُ مَمَّامِيْعٍ  
مِثْلُهُ كَانَهُ جَمْعُ مَسَّاحٍ بِالْكَسْرِ \* وَرَأَاهُ  
عَوْدَ سَمِيْعٍ \* جَوْبُ بِيْ كَرَهُ \* رَأَاهُ  
السَّمْحِ) اَعَادَ مَبْنِيَا اسْتِ وَمَوْلَايَ  
آن حَضَرَتِ صَلَى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ  
وَنَامَشَ اِيَادَانَتِ بِكَسْرِ مَزَةٍ وَتَخْفِيْفِ  
بَايَ مِثْنَاةً تَحْتِيَّةً \* رَتَابِعِيْ اسْتِ مَدْعُو  
يَعْمَلُ اَلرَّحْمَنُ وَمَلَقَبَ بَدْرًا رَأَاهُ  
(سَمَّجَةٌ) بِالْفَتْحِ زَنَ جَوَانُ مَرْدِ  
مَسَّاحِ الْكَسْرِ جَمْعُ لَاغِيْرٍ \* وَبِكَ بَارِ  
جَوَانُ مَرْدِيْ نَمُودَنَ رُكَّاسَانُ مَوَاقِيْ  
وَنُورُ وَمَلَّتْ كَهْدَرَانُ هَرَجَ وَتَنَكِيْ  
نَبُودَ \* وَنِيْزُ سَمَّجَةٍ) نَامُ اَسْبَ جَعْفَرِ  
بْنِ اَبِي طَالِبٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ وَبِقَمِّ \* وَ  
سَمَّجَةٌ بَنُ مَعْدُرُ سَمَّجَةٍ بَنُ هَلَالِ  
مَرْدِ وَبِقَمِّ اسْتِ

(اَسَمَحُ) آسَانُ تَرِ  
(سَمَّاحُ) بِالْكَسْرِ نَوْمِيْ اَرْخَانَهَا  
اسْتِ حَرَمِيْنِ  
(سَمَّجَةٌ) كَهْمِيْنَةُ جَاهِ مَسْتَعْمِلِيْنَهُ  
بِمِيَارِ اَبِ

(اَسَمَحُ) كَسَمَكُنْ وَدَعَمْتُ وَدَرَاكِيْ  
يَقَالُ اِنْ فِيْهِ لَمَسَمَحًا اَيْ مَتَمَعًا  
(كَلَمَسَمَحٍ) سَمَّاحًا وَسَمَّاحَةً

(سَمَلَاخ) بالکمر و ریم کوش  
(سَمَالِيخ) شیر خفته لعه فی الصاد  
(سَمَالِيخِي) بیای مشدد بی مزه  
از شهر و طعام و شیری که در خیلک  
ریخته در کوی گذارند تا بخت پیل

ص م خ ن

(سَمَخُون) که عَفُوق نام پدر  
ابو بکر اند لسی ادیب نحوی

ص م د

(سَمَل) بالفتح همیشه یقال مَوْلَاكَ  
مَمْلُک ای سرمد ا

(سَامَل) سرور وادارند و پیوسته  
روند از شتر و جز آن رمنه قول  
و رُبَّة سَوَامِدُ اللَّيْلِ خَفَافُ الْأَزْوَادِ  
\* ای دَوَائِمُ السَّيْرِ و باری و لهو کننده  
و سرور و کوبنده

(سَمَاد) بالفتح مرقین خاک کمتر  
آمیخته

(سَمِيل) کامیر و چل؛ مفید و بدل ال  
انصح است

(سَمَلَان) مود که قلعه است بیمن  
(ن) سَمَل سَمُول (سرد واداشت  
از کبر و نخوت \* و سَمَلَتِ  
الْبَل) نیک کوشیدند شت این  
در رفتن \* و سَمَلَتِ فِي الْعَمَلِ

محل

بشت

(سَمُجُوج) بالضم دراز بالا  
و دشمن روی

ص م ح ق

(سَمَحَاق) که طاس پوست تنگ  
هر و هر شکستگی که بدان پوست

رمد

(سَمُجُوق) که صغور و عرمان

درار

(سَمَا جَبِقُ السَّمَاء) بارهای  
ابر و بارهای بیه بر روده

س م خ

(سَمَخَّة) بالکسر میات کوش  
داشتن و منه انه لَحَسَن السَّمَخَّة  
یعنی نیکو کلاه دارنده مسموم است  
است کانه مَا خُوذُ مِنْ السَّيَاخِ  
الْبَعَاضِ

(سَمَاخ) بالکسر و موراخ کوش

(ف) سَمَخَّة زرد بر موراخ کوش  
او در رسید آن را پس خسته کرد و  
سَمَخَ الزَّرْعُ برآمد یا شکوفه  
بر آورد

ص م ل خ

(سَمَلُوخ) بالضم ریم کوش و افجه  
بر آورده شود از شاخهای گیاه نمى

و سَمُوحَا سَمُوحَةً بالضم و سَمُوحَا  
بالفتح و سَمَا حَا بالکسر جوان مرد  
نبردید و سَمُوحَ بِلَا جوان مرد  
کرد و بخت کذا سَمُوحَ لِي اِي  
امطانی

(السَّمَحَ اسْمَا حَا) جوان مود شد  
بجوان مرد می نمود و نیز اسْمَا حَا  
نرم و رام شدن و منه فَوَلِمَ امْتَصَحَتِ  
اِي رَنَه اِي ذَلَّتْ نَمَه و رام شدن ستور

بعد نفرت و هر کشی بقال اسْحَبَتْ  
الذَّابَّةُ اِي لَا نَتَّ بَعْدَ امْتِصَاعَابِ  
(تَسْمِيح) نرم رفتن و راحت  
کردن نیزه بشکاف و شتابی کردن  
و کریمختن و آسانی کردن با کسی  
(مُصَا مَحَّة) آسانی کردن با کسی  
(تَسَامُح) سهل یکر آسانی کردن  
(اِنْصِمَا ح) جوانمرد شدن

ص م ح ج

(سَمَحَج) بالفتح اسب و خر ماده  
و راز بشت را سب باریک میان  
درشت و بشت از صفات مونس  
است بدان دراز

(سَمَحَجَة) بالفتح درازی  
مرجیزی

(سَمَحَا ج) بالکسر ماد یان دراز



ر ل ج دید در کار \* و نیز محمود  
 بر شدن تقول ممدت اذا ملوت  
 و متحیه ایستادن و شکفت داشتن  
 از چیزی اندوه باشد یا نشاط  
 و بازی کردن و مرود گفتن  
 (سَمَلَا لِرَضَ تَسْمِيْلًا) بار داد  
 زمین را بمساده \* و سَمَل الشَّعْرَا  
 از بن بر کند موی را  
 (اِسْمِلَاد) برامامیدن از خشم  
 و جز آن \* اِسْمِلَاد (مثله  
 خیمه ها

## م م در

(سَمْدُور) بالهم پادشاه بدان  
 جهت که پینائی از نظر بسوی او  
 گویا می کند و غیره می شود  
 و متحیر میگرد و پرده چشم  
 (سَمَادِیر) ضعف پینائی یا آنچه  
 نمودار شود مردم را بسبب ضعف  
 بصر از مکر و غشی و دوران مر  
 و پند \* و نام زنی

(مَمْنَدِر) بنون و سَمِندریا  
 جانوری است که پوست آنرا  
 آنش نموزد  
 (طَرِيقُ مَمْدَر) که قفسه راه  
 راست دراز \* و کلام مَمْدَر

ممرن راست و استوار  
 (اِسْمِلَاد) ضعف شدن پینائی

## م م د ع

(سَمِيْلَع) که فرجل و قد بعجم  
 الدال مهتر بزرگ جوان مرخفرم  
 خوبصیا رخبر و مرد لا و رو کرک  
 و مرد چالاک در حاجات خود  
 و شمشیر و نام مردی و نام دختر  
 قیس که صحابه است و نام اصب  
 براه بن قیس بن مَتَّاب

## م م ذ

(عبد الله بن محمد ذُرْقِي  
 سَمِيْلَع) بکسر سمن و میم و ذال  
 و محمد بن محمد بن علی سَمِيْلَع \* و  
 برادر پدرش مبارک بن علی  
 سَمِيْلَع \* و ابو القاسم احمد بن  
 احمد بن علی سَمِيْلَع (محدثان اند  
 (سَمِيْلَع) سَمِيْلَع است و زنا  
 و معنی

## م م ر

(مَمَر) یا التحریک شب و افسانه  
 شب و ضوء قمر قیل و منه سَمِي  
 حدیث اللیل لانهم كانوا یسجدون  
 فی ضوء القمر \* و منه لا افعله الجمر  
 و القمر ای مادام النامس یسجدون

فی لیلۃ قمر \* و روزگار و زمانه  
 و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان  
 (محمّد بن مومنی مَمَرِی)  
 محرکه محدث است \* و جند به  
 بن مروان مَمَرِی از اولاد مَمَرَة  
 بن جند ب

(سَمَرَة) بالهم خدم گویی و آن  
 و یکی است میان سفیدی و سیاهی  
 و کندم کون شدن و الفعل من کوم  
 و صبح

(سَمَرَة) بضم میم درخت طلح مَمَر  
 سَمَرَات اَصْمَر جمع و موم جمع  
 قلت است و مصغران اَصْمَر و منه  
 المثل اشبه شرج شرجاً لوان  
 اصیرا \* و نیز سَمَرَة (از اعلام  
 است \* و سَمَرَة بن جنادة بن  
 جندب \* و سَمَرَة بن عمرو بن  
 جندب \* و سَمَرَة بن جندب بن  
 هلال \* و سَمَرَة بن حبیب \* و سَمَرَة  
 بن ربیع \* و سَمَرَة بن عمرو و عنبی  
 و سَمَرَة بن فاتک \* و سَمَرَة بن  
 معاویه \* و سَمَرَة بن مغیره صحابیان  
 اند

(اَبْلُ مَمَرِیَّة) شترانیکه درخت  
 طلح را چرا کنند

(اَصْحَر) کا حکم کنند م کون و شیر  
آمو ماده

(اَصْحَرَان) آب و کنند یا آب و  
نیزه

(سَوْرَاء) مونث است و  
کند م آردی که نخله آن را جدا  
نکرده باشند و شیر و شه از حرم  
و اسب صفوان بن ابی صهبان و  
شتر ماده است و نام دختر نهیلک  
اَدْرَکْتَ زَیْنُ السَّيِّدِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ  
وَسَلَم

(مَہَامِر) افسانہ گویندہ و گویندگان  
اہم جمع است مَہَامِرَہ مثله بمہمار  
کفار جمع و مجلس افسانہ  
گویندگان و ذ و سَامِر ملکی است  
از ملوک یمن

(سَامِرَہ) کماحبہ دمی است میان  
حرمین و قومی است اریہود کہ  
در بعض احکام با ایشان مخالفت  
دارند و کورفی است از اسرائیلیان  
و قبل منهم السامری

(ابراہیم بن ابوالعباس  
مَہَامِرِی) بفتح میم محلث است  
و لیکن من مَہَامِرَہ الثی می مَرَمَرِی  
و سَامِرِی انکہ در متش کومالہ

کرد بکسر میم و از کبر ان کومان است  
یا بزرگی از اسرائیلیان منسوب  
بحوی موضعی من ایشان را یا بحوی  
قبیلہ از ایشان و نامش مومی بن  
طلف است

(مَہَار) بالفتح شیر تنک بعیا ر آب  
و نیز سَہَار موضعی است و یضم

(سَمُور) کعبور شتر ماده و ثور و  
(حَمِیز) کامیوزہ افہ و روزگار و

افسانہ گویندہ و ابنا سَمِیز و در  
و شب و قولہم لَا اَعْلَہ مَا سَرَّ السَّمِیزُ

و کذا ما سَمَرَ ابن حَمِیز و ابنا حَمِیز  
یعنی نخواہم کرد آنرا هرگز و

قولہم لَا اَعْلَہ مَا سَرَّ لَفَہ فی الکمل  
و ایضا یقال لَا اَعْلَہ مَمِیزَ اللّٰہِ لِی

یعنی گاهی نخواہم کرد آن را  
(سَمِیز) کسکیت صاحب افسانہ

(مَمِیز) کز بید ابو سلیمان و  
سَمِیز بن حصین سیاحی

صحابیان اند  
(سَمِیزَہ) کچہینہ زنی بود از اولاد

معاویہ کہ دندانہ بالایی دندان  
داشت و کرمی است کہ بدندان

تشیبہ دهند و رادی است نزدیک  
حنین

(سَمِیزَہ) قومی از کشتیہا  
(سَمِیزَاء) مصغر مراء موضعی  
است و نام دختر قیس کہ صحابیہ  
است

(سَمُور) کتنور جا نوری است کہ  
از پوست آن پوستینہای کران

بہا ہا زند  
(سَمُورَہ) بتا و سَمُورَہ کقبیرہ نام

شہر جلالہ  
(سَمُورَہ) بالنحر یک غول

(مِجَمَار) بالکسر آنچه بدان  
چیزی را استوار کنند و میخ آهن

مِجَمَامِیز جمع و بند آهن و نام سکی  
است مرام المومنین میمونہ را

کہ در جفتش فرمود و قہکہ آن  
بجای شد ارحمتی المہمار و نام اسب

مرد و شبی و مردنیکو فیما ست کنند  
شتران

(مَسْمُور) مرد کم گوشت و درشت  
پیوند استخوان و دست بی و مکرر

و آمیختہ زند کانی  
(مَسْمُورَہ) د خند درشت بدن

منخت گوشت  
(ن سَمُورَہ) بالفتح و سَمُورَہ

خواب نکد شب و انما نہ گفت



سُمِرَ الْعَيْنَ (ببرون کردن چشم را)  
 باشکست آن را \* و سَمَرَ اللَّبَنَ  
 تنک کرد انید شیر را باب و سَمَرَ  
 السَّهْمَ (رها کرد تیر را \* و سَمَرَتِ  
 الْمَاشِيَةُ النَّبَاتَ) چرید چاروا  
 گیاه را \* و سَمَرَ الْخَمْرَ (عورد  
 شراب را \* و سَمَرَ الشَّيْءَ) میخ  
 در کرد آن چیز را و استوار نمود  
 و این معنی از ضرب نیز آمده  
 (تَمَحِيرَ) استوار کردن چیزی  
 و از میخ و زخمودن و دامن بر زدن  
 و رها کردن و زود رها کردن تیر را  
 و تنک کردن شیر آب و کور کردن  
 چشم کسی را  
 (مَسَامَرَةٌ) افسانه گفتن  
 (اِسْمِيرَارٌ) سخت کند م کون  
 شدن \* اِسْمِرَارٌ مثله  
 م م ر ت  
 (بُسْمَرُوتٌ) بالفم دراز  
 م م ر ج  
 (سَمَرَجَةٌ) دادن و منه سَمَرَجَ لَهُ  
 ای امطه  
 (سَمَرَجٌ) بتشدید و بروزن مَفْنَجٌ  
 سه باره خراج گرفتن مَفْنَجَةٌ  
 بالتاء مثله فارسی است معرب و نام

روزی که در آن خراج و انقد کنند  
 م م ر د  
 (مُحَرَّوْدٌ) بالفم دراز  
 م م ر ط  
 (رَجُلٌ مُحَرَّطُ الرَّأْسِ) مبنیا  
 للمفعول مرد دراز سر  
 م م ر ط ل  
 (سَمَرَطْلٌ) کسر جل دراز بالا  
 مضطرب خلقت سَمَرَطُولٌ مثله  
 م م م و  
 (مَحْصَرَةٌ) نیک ما مرشدن باحوال  
 زمین  
 (سَحَسَارٌ) بالکسر میانجی میان بائع  
 و مشتری مَحْأَسَرَةٌ جمع \* و مالک  
 چیزی و برپا دارند آن میانجی  
 میان دو دوست \* و مَحْأَسَارُ الْأَرْضِ  
 نیک ما مر باحوال زمین مَحْأَسَارَةٌ  
 م و ن ت  
 م م م س ط  
 (سُمَيْسَاطٌ) بهم زمین و فتح میم  
 شهر است بکنار دروازه آن شهر است  
 شیخ ابو القاسم علی بن محمد بن یحیی  
 هاشمی دمشقی صحابی که از اکابر  
 محدثین دمشق است و وفات کند  
 خدا نهای که در آن است

م م م س ق

(سَمَشَقٌ) کجفرو زبرج و قنقل  
 و جند دیکل یا صمین و مرز نکوش

م م ط

(سَمَطٌ) بالفتح مرد مبهک حال  
 (سَمَطٌ) بالکسر رشته مرور اید  
 یا شبهه و جز آن کردن بند و حیل  
 دراز تر از کلوبند سَمُوطٌ جمع \* و  
 زره که فارس بر هر بن اسب اویند  
 و دال فتراک و جادری است  
 که بردوش اندازند یا جادرا و پنجه  
 یا جامه که از زیوجامه نمایان باشد  
 و مرد زیر کمر سَبَكٌ و جالاک و صیاد  
 جالاک سبک دست و یک توده  
 دراز با آریک که بر زمین مانند  
 رشت باشد و نام پدر رشت حبل  
 صحابی \* و مندرین السَّمَطُ و ثابت  
 بن السَّمَطِ محمد ثانی و شله  
 دستار بر مینه و مرد و کتف افزاده \* و  
 بنو السَّمَطِ قومی است از ترسیان  
 \* و ابو السَّمَطِ از کنیت ایشان  
 (قَصِيْلَةٌ سَمَطِيَّةٌ) یعنی قصیده  
 مسطه است  
 (سَمَطٌ) بالفم جامه صوف  
 (نَاقَةُ سَمَطٍ) بضم تین دتر ماده

بهمی داغ و نشان \* و نعل سَمَطُ نعل

یک لخت

(سَمَاط) بالکمر آنچه بران طعام

کشند و رسته \* و سَمَاطُ الْقَوْمِ

رسته از قوم \* و سَمَاطُ الشَّجَرِ رسته از

درخت \* و سَمَاطُ الْوَادِي مایین

سینه و منتهای آن سَمَطُ کتب

جمع \* و یقال هم ملئ سَمَاطٍ واحد

یعنی ایشان بر یک نظم و روش اند

\* و سَمَاطَان در رسته از درخت

و مردم و یقال یمشی بین السامطین

یعنی میان دو رسته

(سَامِط) شیرینش یا شیر که حلاوت

تازکی از وی رفته باشد و هنوز مزه

نکرد انیده باشد

(سَمِيط) کامیر بره پاکیزه از موی

جهت بریان و مرد سبک حال ورده

خشت بخت

(سَمِيط) کن بیروده خشت بخت

و نام مردی

(ناقه السَمَاط) بالفتح مترماده

بی داغ \* و نعلُ السَمَاطِ نعل

یک لخت \* و سر او یل السَمَاطِ

ارایی چشمی یعنی یک تاه کثوب

مخلوق باین جامه کهنه

(مَسْمُوط) بره و بزغاله پاکیزه

از موی جهت بریان

(ن ض) سَمَطُ الْجَدِي سَمَطًا

بالفتح پاکیزه کرد موی بزغاله را

جهت بریان کردن \* و سَمَطُ

الشَّيْءِ آویخت آن را \* و سَمَطُ

السَّكِينِ تیز کرد گارد را \* و

سَمَطُ اللَّبَنِ سَمُوطًا رفت حلاوت

تازکی آن و هنوز مزه نکرد انیده \*

یا سَمُوط اول تغییر شیر است \*

و سَمَطُ الرَّجُلِ خاموش گردید

(السَّمَطُ الرَّجُلِ) خاموش شد

(مَسَسَط) کسظم نوعی از شعر یقال

شعر مَسَسَط و قصیده مَسَسَطَة و آن

چنان باشد که جمع کند ابیات را

یک قافیه مخالف قوافی ابیات

مابعد کقولہ و مستلیم کقفت بالترجیع

ذیلہ \* اقصت بهضب ذی سفا مقی

میلہ \* فجعت به فی ملتقى الحی

خیلہ \* ترکت هتاق الطیر تجل

حولہ \* کان ملئ ا ثوابه نضح جریال

و حکم بر دونه شود یقال حکمک مَسَسَطًا

ای متمم ای لک حکمک و لا یقل

الامحد و فار یقال ایضا حق حکمک

مَسَسَطًا ای مایل نافذ و نیز مَسَسَط

فر متاده که با ر نکرد د

(سَمَطُ غَرِيمَةٍ تَسْمِيطًا) رها کرد

قرص دار خود را \* و سَمَطُ الشَّيْءِ

برفتن آن آویخت آن چیز را \*

نیز تَسْمِيطًا) خاموش شدن

شد و لام بالغة

(نَسَمَطًا) آویخته شدن به چنری

ص م ع

(سَمِعَ) بالفتح شنوائی یكون للواحد

والجمع و موی الاصل مصدر و نند

یجمع علی اَسْمَاعٍ و اَسْمِعَ و جمع

الجمع اَسْمَاعُ \* و گوش و آنچه در گوش

زند و شنید و شود و ذکر شنیده نند

و یکسر \* و یقال سَمِعَکَ اَلْجَوَّای

بشنواز من \* و قَالُوا ذَلِكُمْ سَمِعَ اَذُنَّی

و یکسر یعنی آن قول را شنوایید ن

گوش من است و کذلک اَسْمَاعُهَا و سَمَاعَتُهَا

و ان شئت قلت سَمَاعَةُ ذَلِكِ اِذَا

لم تُخَصَّصْ نَفْسُکَ بَعِیْ اِیْنِ وَ قَتَّی باشد

که ذات خود را بسماع خاص

نکرد انی \* و قالوا ابضا اخذت

عنه سَمْعًا و سَمَاعًا جَاءَ اَبَا الْمَصْدَرِ

عبر علی غیر فعله \* و قالوا سَمْعًا طَاعَةً

با انصب علی اسماء و الفعل ای

تَسَمَّعَ فُطِحَ و بَرَعَ ای امری ذلک



سمع

وَيَقَالُ سَمِعَ أَذْنِي فَلَا تَأْكُلْ أَصْعَةً  
 أَذْنِي فَلَا تَأْكُلْ يَكْسِرَانِ يَعْنِي لَهْنِيْدَم  
 أَوْ رَاكِهِ مَي كَفْتَايْن رَا \* وَيَقَالُ  
 هُوَ بَيْنَ سَمْعٍ الْأَرْضِ وَيَصْرُهَا يَكْمَرُ  
 يَعْنِي مَعْلُوم نِيْمَت كِه كَجَا رَفْت  
 اَوْ مَعْنَاهُ بَيْنَ سَمْعٍ أَهْلِ الْأَرْضِ  
 فَيُجْزِئُهَا لِمُضَافٍ أَوْ هُوَ بَارِضٍ بِخَالِيَةٍ  
 مَا بَهَا أَلْهَلْ يَعْنِي جَزْمِيْن كَسِي  
 اَوْ رَاغِي بِيْنْد و سَخَش نَمِي شَنُود  
 بِأَسْمَعُ زَمِيْن وَيَصْرُآتِ طَوْلُ زَمِيْن  
 وَعَرْضُ آنَا مَت وَمِنْهُ أَلْفِي نَفْسُهُ  
 بَيْنَ سَمْعٍ الْأَرْضِ وَيَصْرُهَا يَعْنِي دَر  
 خَطِ ادَاخَتِ نَفْسِ خُود رَا ر  
 سَوْمِ بِيْسَابَه نِيْجَا اسْتَاوَشُو  
 حَيْثُ لَا يَسْمَعُ صَوْتَ إِنْسَانٍ وَلَا يَرَى  
 بَصْرًا إِنْسَانٍ  
 (سَمْعَةٌ) بِالْهَمْزِ يَلْهَى بَارِ شَنُودَن  
 وَهُوَ فَعْلَةٌ مِنَ الْإِسْتِمَاعِ وَبِالْكَسْرِ مِيْتَةٌ  
 \* رَا أَذْنَ سَمْعَةٍ بِالْفَتْحِ وَيَصْرُهَا  
 كُوشُ شَنُودَا \* وَيَقَالُ فَعْلُهُ ذَلِكَ  
 رِيَاءُ أَوْ سَمْعَةٌ وَبُضْمٌ وَبَصْرٌ يَعْنِي  
 كَرْدِ اَيْن رَا تَابَه بِيْنْدِي وَبَعْنُود  
 (سَمْعٌ) بِالْكَسْرِ ذِكْرٌ يَكُونُ يُقَالُ ذَهَبَ  
 سَمْعُهُ فِي النَّاسِ يَعْنِي رَفْتِ ذِكْرُ  
 هُوَ رَاوِيَا نِ مَرْدَم وَبِحَقِّهِ كَرَك

سمع

أَرَكْتَارَ وَمِنْهُ الْمَثَلُ أَسْمَعُ مَنْ سَمِعَ  
 سَمْعَةً مَوْنُثٌ يَلْعَمُونَ أَنَّهُ لَا يَصُوتُ  
 حَتَّى أَنْفَا كَالْحَيَّةِ وَفِي هَذَا اسْتَرْخُ  
 مِنَ الطَّيْرِ وَفِيْل كُوِيْنْد كِه جَمْعُ  
 آن رَا نْد بَر مِي ذِرَاعِ بَاشَد \* وَ  
 كُوهِي اسْتَاوِيْدِيْن مَعْنِي بِلَوْنِ الْف  
 وَ لَامِ آيْد \* وَ رَجُلٌ سَمِعٌ  
 يَعْنِي مَرْد نِيْكَوْنَام وَشَنُودَا لِنْدُهُ  
 لَكُوْنِي رَايَا دَام اسْتَاوَكْلُ اَرْجُلُ  
 ذُو سَمْعٍ \* وَدُرْدُهَا كُوِيْنْدَا لِلْهَمْزِ  
 سَمْعًا لَا يُلْغَاوُ يَفْتَحَانِ رَعِي سَمْعِي  
 شُود و بِلْ بَكْرِيَّة رَا نَدَك مَه شُود  
 يَاسْتَبِيْلَه شُود وَ مَحْمَا جُ بَر سَانِيْدَن  
 ذَكْرُو دِيَا شَنِيْلَه شُود وَبَا سَامِ بَمَايْد  
 اَوْ هُوَ كَلَامٌ يَقُولُهُ مَنْ بِسَمْعٍ خَيْرًا  
 لَا يُعْجِبُهُ \* وَامِ السَّمْعِ مَغْزَمَر  
 (أَذْنٌ سَمْعَةٌ) كِه رَحْمَةُ كُوشُ شَنُودَا  
 (سَمْعٌ) مَحْمُوزَةٌ اَوْ كَعْفُ ابْنِ مَالِكٍ  
 بِنِ زَيْدٍ بِنِ مَهْلٍ بِلْدِ قَبِيْلَةٍ اسْتَا  
 اَزْ حَمِيْرَا زَانِ قَبْلَه اسْتَا اَبُو رَهْمٍ  
 اَخْرَابِ بِنِ اسِيْدٍ وَشَفْعَةٌ كِه تَابَعِيَا نِ  
 اَنْدُو مَحْمُودُ بِنِ عَمْرِو تَبَعِ تَابَعِي  
 وَعَبْدُ الرَّحْمَنِ بِنِ عَبَّاسٍ مَحْمُودٌ  
 اَوْ يُقَالُ فِي النَّمْبَةِ اَيْضًا سَمَاعِي  
 بِالْكَسْرِ

سمع

(سَمَاعٌ) بِالْفَتْحِ شَنُودَا نِي وَذِكْرُ  
 شَنِيْلَه شُدَه وَهَرَاوَا زَكِه شَنِيْدِيْن  
 آن خُوشِ آيْد \* وَ رَجُلٌ ذُو سَمَاعٍ  
 مَرْد نِيْكَوْنَام \* وَ نِيْزِ سَمَاعٌ  
 بَطْنِي اسْتَاوَا مَرْب \* وَ كَقْطَامِ  
 اَمَمِ فَعْلِ اسْتَاوَايِ اسْمَعُ مَثَلُ دِرَاكِ  
 وَ مَنَاعِ اِي اَدْرَكِ وَ اَمْنَعِ  
 (سَمَاعَةٌ) بِالْفَتْحِ نَامِ مَرْدِي \* وَ  
 رِفَاعَةُ بِنِ سَمَاعَةٍ مَحْمُودٌ اسْتَاوَا  
 مَحْمُودُ بِنِ سَمَاعَةِ الرُّمْلِيِّ بِكُسْرَا اسْتَا  
 وَصَلُوقِ رَهْمَتِيْن مَحْمُودُ بِنِ سَمَاعَةٍ  
 الْاَوْفِي قَاعِي حَنْفِي  
 (أَسْمَعُ) الْاَتْقِ تَرْدُ مَوَاقِفِ تَرْدُفِي  
 حَدِيثُ الْفَحَاكِ لَمَّا عَرَضَ عَلَيْهِ  
 الْاَلَامُ قَالَ فَسَمِعْتُ مِنْهُ كَلَامًا  
 لَمْ أَسْمَعْ قَطُّ قَوْلًا أَسْمَعُ مِنْهُ اِيْ اَبْلَغُ  
 وَ اَنْجَعُ فِي الْقَلْبِ  
 (سَمِيعٌ) كَامِيْر شَنُودَا نْدَه وَشَنُودَا نْدَه  
 صَفْعِي اَزْ صِفَاتِ بَارِي تَعَالَى وَ مَعْنِي  
 آن دَانْدَه هَر دِيْزِ وَ شِيْر كِه اَزْ دُرْ حَسِ  
 مَرْد مَوْجَزَانِ شَنُودَا \* وَ اَمِ السَّمِيعِ  
 مَغْزَمَر \* رَا أَذْنَ سَمِيعٍ كُوشُ  
 شَنُودَا أَذْنَ سَمِيعَةٍ مَثَلُهُ  
 (سَمِيعٌ) كَزِيْبِيْرَا نَامِ مَرْدِي  
 (سَمِيعِيَّةٌ) كَزِيْبِيْرِيَّةٌ دَسْمَاوِيَّةٌ

نبرد يك مکه

(سَامِعَة) كصاحبة كوش \* واذن

هَامِعَة كوش شنوا

(اذن مَمْرُوع) كصبر كوش شنوا

بجمع ككتب جمع

(اذن مَمَاعَة) و يخفف كوش

شنوا

(سَمْع) كسكر مَبَك و توصف به

الغول

(سَمْعَان) بالكسر نام مردی \*

و دَيْرِ سَمْعَان (موضعی است

بجلب و موضعی است بحمص

و در آن موضع است قبر حسین

عبد العزیز \* و ابو منصور محمد بن

محمد بن سَمْعَان سَمْعَانِي محدث

است و نواس بن سَمْعَان صحابی

است

(سَمْعَان) بالفتح از امای رجال

است و از آنست امام ابو المظفر

منصور بن محمد سَمْعَانِي و پسرش

حافظ ابو نکر

(مَمْعُون) بالفتح نام مردی و نام

پدر مبارک به سَبَّیة نَبِي صلي الله عليه

و نام و بشین معجه بیشتر است

(امارة مَمْعُونَة نَظَرَنَة) بضم

اول و ثابث و کهر مرد و زبکمر

اول و فتح ثالث و ثقل يد نون

در مسعودیه کفر و همة مخففة

النون زنیکه هر چه بشنود و به پیوند

خلاف آن کسان نماید و مذکور

است در ن طار

(مَمْعَم) کفر جل خرد

مروریش و مرد زیرك و سبك شتاب

و توصف به الذئب و زنیکه در

حضور ترش روی نماید و چین

با بر و باشد و در غیبت با نکر و

فریاد کند و مرد دراز بالا باریک

تن

(مَمْعَم) کمینر گوش مَمْعَام

جمع \* و هوراخ گوش و تفتح و گوشه

دلو و دسته سرد لو که در من در آن

پندند نادلو برابر باشد و نام

پدر قبيلة مَمَاعَة جمع \*

چوب هائی است که در داخل

زنبیل کنند و قتیکه از چاه خاک

را برکشند

(مَمْعَم) بالفتح آن جای که

از آنجا شنیده شود و منه هر منی

هر آئی و مَمْعَم یعنی جائی است

که می بینیم او را و می شنیم سخن او را

(مَمَاعَة) کروهنی از اولاد

مسمع که پدر قبيلة است

(س) سَمِعَ إِلَيْهِ وَلَهُ مَمَاعٌ و یکسویا

بفتح مصدر راست و یکسویا

مَمَاعًا و مَمَاعَةً و مَمَاعِيَّةً شنود

آن را \* و سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ

قبول کرد حمد او را و قوله تعالی

اسْمِعْ غَيْرَ مَمْعَمِ ای غیر مقبول

یا بشنود و شنواید و نشوید

(مُسْمِع) که محسن قید و شنواندن

ومنه و ما انت بمسمع من فی القبور

(مُسْمِعَة) که محسنه زن سرودگوی

(اسماع) شوایدن سخن و

اجابت نمودن و دشام دادن و

گوشه ما ختن دلو را و مسمع نهادن

در زنبیل و سرود گفتن \* و فی

استعجب أَبْصِرْ بِهِ رَأْسُكَ أَي مَأْ

ابصرة رما اَمْعَة

(مَمْعَم) که معظم مقید با رفیع

(تَمْسِيع) تشنیع کردن و تنهیر

نمودن و منتشر کردن ذکر کسی

متعل بالباء و فی الحديث من فعل

كَلَّمَ سَمِعَ اللَّهُ بِهِ أَسْمِعْ خَلْفَهُ يَوْمَ

الْقِيَامَةِ \* و شنوایدن او از کسی را

و برداشتن کم نامی را از کسی



تَسْمَعَةً مِثْلَهُ \* و يقال فعلته  
تَسْمِعَتَكَ وَتَسْمِعَةً لَكَ يعني  
کردم آن را تا بشنوی \* و  
الحل بيت من مع مع بضم مع  
الله به ای جزای علی ذلک  
(اِسْتَمَاع) شنیدن و گوش داشتن  
صَلْتُهُ بِاللَّامِ وَبِالْيَاءِ  
(تَسْمَعُ) شنودن و اندک اندک  
شنیدن و گوش نهادن بسوی کسی  
صَلْتُهُ بِالْيَاءِ فَإِذَا أَوْغَمْتَ قَلْبًا  
اِسْمَعِ وَفَرِي لَا يَسْمَعُونَ بِالْاِغْلَامِ  
(تَهْبِاطُ) از یکدیگر شنیدند و  
فاش شدن خبر

#### س م ع ج

(يَسْمَعُ) کچھ فرشیں شیرین  
بھیار پرغن

#### س م ع اد

(اِسْمَعِلْ اِسْمَعِلْ اِدَا) پرشد  
از خشم \* و اِسْمَعِلْتُ اَنَا مِثْلَهُ  
آیا میدیدم را نکشتن او

#### س م ع ط

(اِسْمَعَطَ الْعَجَاجُ) بالان رفت  
غبار \* و اِسْمَعَطَ الذَّكْوُ برخواست  
و راست و سخت کرد بد نره \* و  
نیز اِسْمَعَطَا (سخت خشمگین

شدن و برآما شنیدن از خشم

#### س م ع ل

(اِسْمَعِلْ) بکسر همزه پسر ابراهیم  
خلیل و اکبر اولاد او است علیهما  
السلام و معنی لفظ مطیع خدا ای  
احبت و اوست ذبیح هر قول صحیح  
دید و عرب و پدر رسول صلی الله  
علیه و سلم و چهارده مال از پدر خود  
اصحی علیه السلام و در هر کلان  
بود

(مُسْمِعِلٌ) کینه مرشد راز

#### س م غ

(سَامِعَان) دو کرانه دهان زیر  
دو طرف بیرون از چپ و راست  
لفظ فی الصاد

#### س م غ ذ

(سَمِعَلِي) که زبرد را از بالا سخت  
ارکان و کول و متکبر  
(اِسْمِعِلْ اِدَا) سخت پرشدن  
از خشم و آما شنیدن سرانگشتان

#### س م ف ع

(مَمِيعٌ) کس فرجل و کامی بضم مین  
و کمر یافتد پسر ناکور بن عمرو  
بن یعفر پدر و شریل یا شریل  
است رئیس مطاع و متبرع بوده

اَسْلَمَ فَكُتِبَ اِلَيْهِ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ  
عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلَى يَدِ جَرِيرِ بْنِ الْحَكَمِ وَ  
قُتِلَ بِصَفَيْنَ

#### س م ق

(سَمَاقٌ) کنز اب دروغ ماده  
و جالین از هر چیزی را صحت بن  
ابراهم سَمَاقِي محدث است  
(سَمِيقٌ) کامی و خوب بوغ که  
هر کردن کا و نشیند و سَمِيقَانِ  
(سَمُوقٌ) کصورتی و آن نومه  
از برد ریخت است ترش مزه  
شهووت طعام آورد و قطع اسهال  
مزمن کند و مرده بنقوع آن سَلَقِ  
ورم را نفع دهد

(اَسْمِيقَةٌ) جو بهایکه در آله  
جست جام کشی باشد

(سَمَاقٌ) کرمان تم \* و محدث بن  
احمد سَمَاقِي از احمد بن ابی  
حواری روایت کرده \* و عبد  
المولک بن سَمَاقِي شیخ است مرشیوخ  
قاضی القضاة ابو الطاهر را

(ن) (سَمَقٌ سَمُوقًا) بلند شد \* و  
سَمَقَ الْبَقْلُ (درا ز کردید  
تره

#### س م ق ر

أَصْحَابُ قُرَى كَقَشْعَرٍ رَوْزٍ مَغْتَرَمٍ

ن م ک

(سَمَك) بالفتح مفتوح عا نه یا از  
الای خانه نازیر این وقامت  
و بلند ی از مرجع و معرفه نام  
آبی است ب تیمار

(سَمَك) محرکة ماهی صماک  
و صمولک جمع

(سَمَكَة) محرکة ماهی و برهی  
است در آسمان و نام مردی  
(سَامَك) بلند از مرجعیزی

(سَمَاک) بالکسر آنچه بدان چیزی  
را در آرد و بلند کنند سَمَلْک

گفتب جمع و در متار است روشن  
صماک اعزل و صماک را مع یا آنی

مردود و پای احد است و بالای  
میانه تا متصل چند کردن و

صَمَاک بن حرب و صَمَاک  
بن ثابت و صَمَاک بن عَزْشَة

و صَمَاک بن سعد و صَمَاک  
بن مخرمه صاحب مسجد سَمَاک

که بکونه است و صَمَاک بن مَزَال  
صحابیان اند و صَمَاک بن جویبدو

صَمَاک بن الولید تابعیان  
(سَمَاک) کشف ادا ماهی فروشو

جل محمد بن صبیح کشف ابد و صمدت  
است و جد عثمان بن احمد و قلی

ه ب خ د ا ر ق ط ن ی

(صَمِیْکَاء) ماهی ریزه که صمدت  
کند آن را

(صَمَمَاک) بالکسر جوب دوشاخه  
که خرگاه را بوی دروا کنند

(سِنَام صَامِک) کوهان بلند و در  
مجاا ساهلکه ای مرتفعه

(صَمَمُولُک) دراز و باطل و درین  
استوار

(صَمَمُولُکَات) آسمانها لغتی است  
در صَمَمُولُکَات یا لحن است

(بن صَمَمُکَة صَمَاک) بالفتح برداشت  
آن را و فَمَمَک هُور پس بلند و

برداشته شد لازم منبیل و منه استک  
فی الریم ای اصعد فی الدراجة

و صَمَمَکَ اللّٰهُ السَّمَاء) بلند  
کرد انید خدای آسمان را

(صَمَمَکَات) کیمکرات آسمانها  
ن م ل

(ثَوْب صَمَل) کشف جامه کهنه  
(صَمَلَة) بالضم اشک که از شدت

گرسنگی بر آید کانه یَحْمَلُ العین  
(صَمَلَة) محرکة اندک آب درین

خنوز مانند یا عام است صَمَل  
بجذ ف تا جمع و کل و لای و بقیه

آب درین جوف صَمَلَة بالضم مثله  
فی الکَل صَمَل و صَمَال و صَمُول

وَا صَمَال جمع و ثَوْبَ صَمَال  
جامه کهنه می چدر و جمع اقصاد

ثَوْب صَمَلَة و صَمَل محرکین مثله  
(صَامِل) کما حب معی کننده

و صلاح کار و صلاح معیشت  
(صَمَال) کسحاب کرمک آب

(ثَوْب صَمُول) کصبور جامه  
کهنه

(صَمَل) کما مبر بقیه آب در تک  
جوف و جز آن و ثَوْب صَمَل

جامه کهنه  
(صَمَلَانُ النَّبِیْن) بالضم بنامه

نبیل  
(صَمَال) کشف ادر و حتی است

و لقب پدر قبیل بیلان جهت که  
شخصی را بطماجه کور کرد و

ابن الصمّال غازی قنصیه مقرب  
است و نیز شاعری است غازی و دیگری

هم بود که علی کرم الله وجهه وی را  
در خورون می بعد و مانید و

صَمَال بن عوف جد سجاد شعیب  
صَمَل



معهود صحابی است \* زمیال  
 بن سمال بن جریر بن عوف بن  
 ابی یزید بن سمال محمد ثانی الد  
 (سَمَالُ) بالفتح و ریاده موزه  
 سایه  
 (مَوْمَلَة) پنکا نچه  
 (مَمْرُؤَال) کمر جل مرغی است  
 که ابو براء کتبت دارد و سایه  
 و مکس مرکه و نام پسر عادی \* و  
 قَرَبُ مَمْرُؤَال قریب شتاب  
 (مَمْرُؤَال) بتحرک و تشدد و ار  
 زمین فراخ و نرم خاک  
 (مَمْرُؤَال) بالفتح مرغی است  
 یا شهری است بسیار پرند  
 (ن) سَمَلُ الْحَوْضِ مَمْلَأُ  
 بالفتح پاک کرد حوض را از گل  
 و لای \* و سَمَلُ بَيْنَهُمْ مملح کرد  
 میان آنها \* و مَمْلَتِ الدُّلُورُ  
 گل رلای آورد دلویا آب اندک را  
 \* و سَمَلُ عَيْنِهِ کور کرد چشم  
 او را و بیرون نمود \* و مَمْلَتِ  
 عَيْنُهُ مجهولاد های بد است \* و  
 مَمَلُ الثَّوْبِ مَمُولًا و مَمُولَةٌ  
 کهنه شده جامه و این معنی از کرم  
 نیز آید

(أَسَمَلَ بَيْنَهُمْ أَسْمَالًا) مملح کرد  
 میان ایشان \* و أَسَمَلَ الثَّوْبُ  
 کهنه شد جامه  
 (سَمَلُ الْحَوْضِ تَحْمِيلًا)  
 پاک کرد حوض را از گل و لای \* و  
 و مَمْلَتِ الدُّلُورُ آب اندک آورد  
 د لور \* و نیز تَسْمِيلُ آندک  
 آب شدن حوض و گل و لای آوردن  
 د لور از جامه و نرمی کردن با کمی  
 بخیل  
 (سَمُولُ الْخَلِّ) بالابرا مد ادر  
 مکس آن  
 (أَسْتِمَالُ) کور کردن چشم کس را  
 (نَمَلٌ تَحْمَلًا) خورد آب  
 باقی مانده را یا بر گرفت آن را \* و  
 قَسَمَلُ النَّبِيدِ ستمید در  
 نوشیدن نبید  
 (مُسَمِّلُ) کمقش مرغی است  
 و مرد باریک شکم را غر و جامه  
 کهنه  
 (أَسْمَالُ الرَّجُلِ) لا غر و ناریک  
 حکم کردید \* و أَسْمَالُ الثَّوْبِ  
 کهنه شد جامه  
 مملح  
 (رَجُلٌ مَمْلَحٌ الدَّكْرُ) بالفتح

مملح  
 مرد دراز و کرد نره  
 (سَمَالِجُ) کعلا بط شیر شیرین  
 (سَمَلَجُ) کعملس سبک و شیر  
 شیرین و کیناهی است که شتر خورده  
 و تیر لطیف است  
 (سَمَلَجُ) کسینما رعیدی است  
 مرتب مایانرا  
 (رَجُلٌ مَمْلَحٌ الدَّكْرُ) مینیا  
 للمفعول مرد کرد دراز نره  
 (سَمَلَجْنُهُ فِي حَلْفِي مَمْلَجَةٌ)  
 آسان غر و بردم آن را در گلوی  
 خود

م م ل خ  
 (سَمَلَاخُ) بالکسر مورخ گوش  
 (سَمَلُوخُ) بافتح مورخ گوش  
 و آنچه از شاخهای گیاه نصی  
 بر آورده شود  
 (سَمَلُ الْخَضِي) بالضم شیور طعام  
 می موزه و غیری که در خیل ریخته  
 در گوی کز لرنی باخته کرد

م م ل ع  
 (مَمْلَعُ) بتقدید لام بر وزن  
 مَمْلَعُ کرک و گویند مرغیست و در  
 آنه لمملع مملع

م م ل ق

م م م

جمع \* و نشان خانه خراب و  
ویران و رایت و شکوفه خرما و  
شتر ماده مریع

(أَسْمُ) بینی تنک مورخ

(سَمُوم) کسب و ریا د کرم و بونک

قال ابو عبيدة السَّمُومُ بالنهار  
قد يَكُونُ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ

وقد يَكُونُ بالنهار سَمَائِمُ جمع

(سُمَى) کربن وادی است بحجاز

(سَمَان) بالفتح کیهامی است

(سَمَان) بالضم دهی است بکوه

موا

(يُسْمَوِيَّة) لقب اسمعيل بن عبد

الله حافظ

(سَمَحَم) بالفتح روبا و کرک

خرد جثه با عام است و ریک بوده

است و نام موضعی

(سَمَحَمَة) بالفتح د و بدن روبا

(سَمَحَم) بالكسر كحل مَسْمُومَة

یکی سَمَاسِم جمع \* و ان لزج است

و مفصل معده و دهن و مصالح آن

شده است و اگر هضم شود نوبه

سازد و شستن موی با ب طبعی و ریک

آن در او نیکو گرداند \* و بری

آن را جَلَبَهْک نامند فعل آن

م م م

نیز سَم و یضم روبا \* و گویند ماله

سَم و لا حَم غیر ریک و بضمان یعنی

نیست او را هوای تو

(سَمَة) بالكسر و الفتح کون

(سَمَة) بالضم مفرده است از برك

خوما که زیر خرما بن کسترنند تا

خرما از درخت بر روی خند سَم

کسر و جمع \* و خروشی

(سَمُوم الانسان) دهان مردم

و مرد و مورخ و بنب و جز راخ

کوش او

(يَوْمُ سَام) روز باد کوم \* و سَام

أَبْرَص) کریمه و مذکور است

در ب ر ص

(سَامَة) بتشديد ميم خاصه يقال

كيف السَامَة والعامة و ریک در جانور

ز مردان

(سَمَام) بالكسر کرک

(سَجَام) كعقاب مَبَك مریع

از مرغی \* و سَمَام الانسان

و یکمردمان مردم و مرد و مورخ

بینی و مورخ کوش او

(سَمَامَة) كسحابة كالبد مردم ر

دایره است مستحب در گردن

اسب و نوعی از مرغان سَمَام

م م م

(سَمَلَق) که مفرز من مورخ

بر ابروی کیه

(سَمَلَقَة) نام مردی

س م ل ک

(سَمَلَك اللَّقْمَة) دراز کرد و لقمه را

درند و نیز

س م م

(سَم) مورخ و مفرز و بشلان

سَمُوم و سَمَام جمع \* و مراد

از دریا بر آید مثل شبهه و پدید و در

است در بن بینی اسب \* و سَم

(الْفَار) دوائی است که موش را

می کشد \* و سَم الحمار کیه

عز و مره \* و سَم السمك کیه

ماهی زهره معروف به موش و پوست

آن در دماغه و در در و رگ و پوست

و نقرص را نفع دهد و چون آن را

در آب غدی راند از ندهد ماهی

آن را مست کرد اند و برك آن در

جراح بجای فتیله می موزد \* و

سَم الْحَاجَة مقصد مرد يقال

اصاب سَم حَاجَتِهِ یعنی رسید

مطلب خود را \* و سَم الحیاء

موفار موزن \* و سَم ابرص

کریمه و بهندی و چپکلی \* و



قريب فعل خريق است و گاهی  
مفلوج را از نصف درهم تا يك  
درهم خوراند پس بهتر می کند  
و در يك درهم خطراست \* و نیز  
مِحِمْ (دانه کشنیز و ماری  
است و يك توده است و این تصحیف  
مفتوح نیست

(سُحْسِم) بالضم و يک درمورچه  
مَرِخُ شُمُومَةٍ يَكِي سَمًا سِمَ جمع  
و مرد مَبَك

(سَمَسَام) بالفتح مَبَك سریع  
از هر چیزی و كرك خرد جنه  
(سَمَلِسِم) كعلا بطار و باه و مَبَك  
و سریع

(سَمَاسِم) بالفتح نوعی از مرفان  
و فی حدیث اهل النار فیخرجون  
منها کانهم عیدان الحمام فهو جمع  
همه و قیل هو محرف عیدان الحمام  
یکمرا ولی المینین و فتح ثانیها  
و هو خشب اسود و یروی سَامِجٌ بحدف

میم و فتح مین ثانیه  
(سَمَاسِم) شهری است نزدیک

صغار  
(سَمَسَمَان) بالضم مَبَك سریع  
سَمَسَمَانِی مثله

(مِسَم) بکسر اول ان که بخورد  
هر چیز که بران قادر شود  
(مَسَامُ الْجَمَل) مور اخهای بن  
هر موی

(یوم مَسْمُوم) روز باد کرم  
(ن) مَمَمَمَا (زهر د اداورا \*  
و سَمَّ الطَّعَام) زهر کرد و طعام \*

و سَمَّ الْقَارُورَةَ) اهُتوار کرد هر  
قاروره را \* و سَمَّ بَيْنَهُمَا) صلح  
کرد میان آن دو کس \* و سَمَّ

الشَّيْءَ) راست و درست کردن آن  
چیز را \* و سَمَّ النِّعْمَةَ) جاس کرد  
نعمت را \* و سَمَّتْ هَيَّ) خاص  
شد آن نعمت لازم متعل \* و سَمَّ

الْأَمْرَ) از مرد کار را و پایان  
ان نکر بست \* و سَمَّ مَمَك) قصد  
کرد قصد ترا \* و سَمَّ يَوْمَهُمَا) مجهولاً  
کرم شد روزها

(یوم مَسَم) روز باد کرم  
(اهل المَحَمَة) خاصه و خویشان  
مزد و یفتح

من مین

(سَمَن) بالفتح و غَن وهو یقاوم  
السُّمُومَ کما و یَنقِی الوُجُحَ مِنَ الْقَدُوحِ  
الْخَبِيثَةِ و یَنقِی الْأَوْرَامَ کما یار

يُذْهِبُ الْكَافَ وَالنَّشِشَ مِنَ الْوُجُهِ  
مِلَاءً \* و مسکه آب بن در سحر و ن  
سَمَنان جمع

(سَمَن) بالضم موضعی است

(سَمْنَة) بالضم کیا می است کا  
بمبب ستارهای تابستان روید  
و همواره سبز باشد و داروی فربهی

زنان یا هام است و موضعی است  
دهی است بخارا را ان دهی است  
محمد بن علی بن عبد الملك فقیه و

لقب زبیر بن محمد عمری مقري  
(سَامِن) فربه و صاحب بسیار  
روغن

(سَمِين) کامیر فربه مه کان جمع \*  
و لقب عبد الله بن عمرو بن زید  
بدان جهت که میان برادر و عم  
و مردم و مدد بسیار بود

(أَرْضُ سَمِينَة) زمین کردن ناک  
که مَبَك دران نباشد \* و فُتَيَانُ بَن  
احمد بن سَمِينَة شیخ است مزاین

نقطه را  
(سَمِينَة) کجهینه اول منزل است

از بُنَاج مرقا ص بصره را  
(سَامَان) دهی است ببری و محله  
است با مغان را این محله است

عبد بن علی صحاف \* و سامان  
 بن عبد الملك سامانی محدث است  
 و ملوک مامانیه و ملوک باند بمری  
 سامان بن جی  
 (اسمان) بالفتح شلوارهای کهنه  
 (سمنان) بالفتح موضعی است  
 (سمنان) بالضم کوهی است  
 (سمنان) باینکه سوزنی است  
 (سمنین) بالکسر شهر یست  
 (سمنیة) کفریة قومی است بهند  
 دینیه یا از بت پرستان مائل  
 بتناسخ  
 (سمان) کشداد روغن فروش  
 و رنگها است که بدان آرایند  
 (سمانی) بالضم کجای مرغی  
 است واحد و جمع در روی یکسان است  
 یا واحد آن سمناة است و آن را  
 قلیل الرعد هم گویند بدین جهت  
 که از شنیدن آن و از رعد می میرد  
 (س) (سمین سمانه) بالفتح و  
 (سمنا) کعبه فربه شد  
 (ن) (سمن الطعام سمنا) بالفتح  
 ترک کردن طعام را بر روغن \* و سمن  
 القوم طعام چرب خورانید قوم را

(مُسمِن) کجمن فربه خلقی  
 (امراة مُصمِنَة) ککرمة زن فربه  
 خلقی \* و طعام مُصمِنَة طعام  
 چرب  
 (اسمین) فربه خلقی شد و مالک  
 کردید فربه را و فربه شدند چارواهای  
 او \* و نیز اسمان فربه دادن  
 کسی را و صاحب هتور فربه شدن  
 و ترک کردن طعام را بر روغن و بخیار  
 روغن شدن قوم و فربه خریدن  
 (امراة مُصمِنَة) که عظمت زن فربه  
 بادویه  
 (تسمین) فربه کردن و چرب  
 کردن طعام را بر روغن و خنک کردن  
 و روغن توشه دادن \* و فی المثل  
 سمن کلک یا کلک  
 (استسمان) فربه خواستن و فربه  
 یافتن یا فربه شمردن کسی را و روغن  
 خواستن خویش را  
 (تسمین) فربه شدن  
 مین من ت  
 (سمنت) کجمندهی است  
 بمعید  
 من من ج  
 (سمنجان) بکسرتین و یفتح المیم

شهری است از طیارستان  
 من من د  
 (سمند) اهل فارسی است  
 (سمند و) قعله است بروم \* و  
 سمند دینه (بالفتح) و تشدین یا  
 روشتای است بسمر  
 من من در  
 (سمندر) سمندل است  
 (سمندر) شهری است نزدیک  
 ملتان  
 من من دل  
 (سمندل) مرغی است بهند  
 که در آتش نمی سوزد و این را  
 سمندر هم گویند  
 من مة  
 (سامید) متحیر و مدحوش و استپ  
 و زنده بر ترشی که مانند نمرود  
 سمه کرک جمع  
 (سمه) کسکرد و زغ و باطل \* و  
 ابل سمه شتران بر سر خود گذاشته  
 شده  
 (سمه) کسکرد بوزیای مفره  
 مانند از برك خرما  
 (سمه) بالضم مشددة المیم  
 مقصور یا د \* سمه آء بالمد مثله \*



صمج

و معاط شيطان و دروغ و باطل و فعال  
 جرى فلان المصطفى اذا جرى الى  
 غيرا مزيعة \* و ذهب ابله  
 المصطفى) يعنى رفتند شتران او  
 متفرق و پريشان  
 (سَمِيهِى) بالضم والتشديد  
 مقصور اذ روغ و باطل \* سَمِيهِىَاء  
 بالمد مثله \* و يخفان \* و ذَهَبَتْ  
 اِبْلُهُ سَمِيهِى يعنى رفتند شتران  
 او پريشان و متفرق و مضت هذه  
 الامة السَمِيهِى) بنا و تكبر  
 خراميل

(ف) مَمَّة الْفَرَسُ سَمُوَهَا  
 رفت اسب چنانكه مانده نه شود  
 \* و نِيلُ سُمُوَة) مد هوش و متحير  
 شدن

(رَجُلٌ مُسَمَّمٌ الْعَقْلُ) كمعظم  
 مرد عقل رفته  
 (سَمَّةٌ اِبْلُهُ تَسْمِيْهَا) بر سر خود  
 گذاشت شتران را

س م ه ج  
 (لَبَنٌ مَمْجٌ) شير آب آميخته  
 يا هير شيرين بهيار و روغن  
 (سَمْهَاجٌ) بالكسر و روغ  
 (مَمَاهِجٌ) موضعى است ميان عمان

صمك

و بحرين \* و مَاهِجٌ بيا اقباع  
 آن است يا موضعى است ديگر  
 نرد يك آن  
 (لَبَنٌ مَمَاهِجٌ عَمَاهِجٌ) بهم

مرد و شيرين مزه  
 (مَمْهَجٌ) مبنيا للمفعول اسيد  
 مينا سب امها  
 (مَمْهَجِجٌ) شير آب آميخته يا

شير شيرين بهيار و روغن  
 (سَمْهَجٌ كَلَامَةٌ) دروغ كرد  
 در سخن \* (رَسْمَجٌ الدَّرَاهِمُ)  
 رواني داد در اهرام را \* و نيز  
 (سَمْهَجَةٌ) رها كردن و شتابي خوردن  
 و سخت تا فتن و شدت و تغليب  
 خوردن در مو كند

س م ه ه  
 (سَمَهْدٌ) بالفتح خفك و سخت  
 موزچه كه باشد  
 (سَمَهْدٌ) كمفرجل شتر بزرگ  
 تن

(اِسْمَهْدٌ) كلان شدن كومان  
 شتر

س م ه و  
 (سَمَهْدَرٌ) كمند و فربه و نر  
 و شهر فراخ زمين در اطراف

صمو

بي نشان كه راه كم كنند دران  
 ض م ه ر

(مَمْهَرِيٌّ) نرود درشت و رسك  
 يا منسوب است بحري صمهر شومو  
 رد پند و آن مرد و نيزه را بشكاف  
 راحت ميگردند يا منسوب است  
 بحري و همي بجهشه

(مَمْهَرٌ الزَّرْعُ مَمْهَرَةٌ) بي  
 نوالد شد گفت گانه گل جبهه هرا مها  
 (مَمْهَرٌ) كمقصر نره \* سخت  
 يا عام است

(اِسْمَهَرٌ اِسْمَهَرَارٌ) سخت  
 و درشت كرد يد و معتدل و راحت  
 و بر باشد و ثبات و رزید \* و اِسْمَهَرُ  
 الظَّلَامُ) نيك سخت شد تاريكي  
 \* و اِسْمَهَرُ الشَّوْكُ) خفك  
 و سخت كرد يد خار

ص م ه ط  
 (سَمْهَوُطٌ) بالضم همي است بزرگ  
 غربي نيل مصر

ص م ه ل  
 (مُسْمَهْلٌ) كمه عمل لاغر و نزار  
 ص م و

(اِسْمُ الشَّمِ) بالكسر و الضم ملامت  
 و نشان چيزي \* و هَمُ الشَّمِ) مسماه

بمثلثین مثله واللفظ الموضوع على  
 الجوهر والعرض للتمييز \* سَمِيَّ  
 مصغر آن است ~~سَمَاءُ~~ وَاَسْمَاءُ وَاَسْمَاوَاتُ  
 جمع اَسْمَاءِ جمع الجمع آسمان  
 مثله \* سَمَوِيَّ منسوب است  
 بآن \* وَاِسْمِيَّ على حاله مثله \* و  
 اَسْمَاءُ الله تعالى صفات او است  
 تعالی شاه  
 (سَمْعِيَّ) گوی آوازی که در آن  
 خیر باشد  
 (سَمَاءُ) بالفتح والد آسمان ید کر  
 و یونث \* سَمًا بالقصر والتثنية  
 مثله \* رَاسَمَانُ خانه و آسمان هر چیز  
 و سایه بان پرده که در کشیده  
 باشند از سقف خانه و اسپ است  
 و جهت اسپ و باران نیکو یقال  
 مَازِلُنَا نَاطَا السَّمَاءَ حَتَّى اتَيْنَاكُمْ \* و  
 گیاه اَسْمِيَّة و سَمَاوَات و سَمِيَّ  
 و سَمَاعِمُ مین جمع \* و سَمَاءُ السَّمَاءِ  
 نام مادر بنی ماء السماء و لام لها غیره  
 (سَامِيَّ) بلند \* و فَعْلُ سَامٍ  
 کشن مر برداشته سَوَامِيَّ جمع  
 \* و برایند جهت ~~شکار~~ سَمَاءُ  
 کفزة جمع یقال رجل سَامٍ و قوم  
 سَمَاءُ یعنی قوم که برای شکار

برآمد باشند  
 (سَمَاءُ) پرده که از سقف خانه  
 در کشیده باشند و کلبه مرچیزی  
 و موقعی است میان کوفه و شام  
 (سَمِيَّ) کامیر صتام و صمتا  
 و مثل  
 (سَمِيَّة) کامیه کومی است و نام  
 مادر عمار بن باهر و مادر زیاد بن ابیه  
 (مِسْمَاءُ) بالکسر پایتانه  
 (ن) (سَمَاسُمُورًا) بلند کردید  
 \* و سَمًا بَصَرِيَّ (نظر کرد \* و  
 سَمَاءِ) بلند کرد آن را \* و سَمَالِيَّ  
 الشَّيْءِ بلند کردید برای من  
 آن چیز از در پس دریافتم آن را  
 \* و سَمَا الْقَوْمُ برآمدند برای  
 شکار \* و سَمَا الْفَحْلُ سَمَاءُ  
 حمله کرد بر شتر مادها و بر جهت  
 کشن  
 (اَسْمَاءُ) بلند کرد آن را \* و نیز  
 اَسْمَاءُ نام نهادن یقال اَسْمَاءُ  
 اَيَّاهُ و به جانب سَمَاءُ رفتن یقال  
 اَسْمَى فُلَانٌ اِذَا اخْلُ نَاحِيَةَ السَّمَاءِ  
 (تَسْمِيَّة) نامیدن و بنامی خواندن  
 و نام نهادن یقال سَمَاءُ زَيْدًا و كَذَا  
 سَمَاءُ بَزِيدٍ و سَمَاءُ اَيَّاهُ و اول اربعه

(سَمَاءُ) نبرد کرد از اردن بزرگی  
 (اِسْتَمَى الصَّائِدُ) پوشید  
 پایتانه را یا ها ریت خواست  
 پایتانه را برای شکار آهود و کرما  
 \* و اِسْتَمَى الظَّبْيَاءُ جهت  
 و طلب کرد آهوان را در جای باش  
 آنها بعد طلوع سهیل \* و نیز  
 اِسْتَمَاءُ اراده دیدن کمی کردن  
 و دریافتن نیکو ی را در کمی یقال  
 اِسْتَمِيَتْهُ اِذَا تَعَمَلْتُ بِالْبَلَدِ يَارَ اِد  
 تَوَسَّطْتُ فِيهِ الْخَيْرُ  
 (تَسْمَى بِكُنَا) نامیده شد  
 بآن \* و تَسْمَى بِالْقَوْمِ وَاِلَى  
 الْقَوْمِ (منسوب شدن بسوی ایشان  
 تَسَامَى) باهم نبرد کردن بزرگی

سم م می

(سُمِيَّ) بالضم دادی است و شهزی  
 است و ابن جنی غیر شهر ند اند

باب الحین فصل النون

سن ن ب

(سَنَبٌ وَهَنْبَةٌ) بالفتح روزگار  
 و پاره از روزگار \* سَنَمْتَهُ بدو  
 نای فوقیه مثله و الاوکی تثبت فی  
 التصغیر یقال سَنِيَّتٌ و فی الجمع



سَنَابِتٌ \* و نیز سَنَابَةُ بد خاکی مع

زرد خشمی و یکم

(سَنَابُ سَنَابَةٍ) که کتف است به دیار

و در تیز قدم سَنُوب جمع

(سَنَاب) که سحاب بدی است

(سَنَاب) بالکمر دراز پشت و

دراز شکم از مردم و جز آن \* سَنَابَةُ

بالتاء مثله

(رَجُلٌ سَنُوبٌ) که صبور مرد

خشمکین و مرد دروغ گوی و موضعی

است

(سَنَابَات) بالفتح و یکسر بد خاکی

مع زود رنجی و زود خشمی و

بالکسر مرد بسیار شر و بالفتح کون

(رَجُلٌ سَنَبُوتٌ) بالتحريك

مرد خشمناک

(سَنَبَاءٌ) بالفتح و الحمد کون

(سَنَابَةُ) بالفتح حرص و آزمندی

است

س ن ب خ

(سَنَابِيخٌ) که مرد آنکه در نیم

روز میر کند و راه رود

س ن ب ذ ج

(سَنَابَاذَجٌ) بالضم و فتح ذال منکی

است که بد آن صیقل گرفته مشهور را

جلاده دل و دندان را نیش آن مالیدن

س ن ب ر

(سَنَبَرٌ) که جعفر دانی مرغیزی

و نامزد استوار کار آن \* و سَنَبَرٌ آبواشی

صیابی است و نام پل و مشام

د ستراشی \* و سَنَبَرٌ مذکور

است در مس من بار

س ن ب م

(سَنَبِيسٌ) بالکسر مرد شتاب \* و

سَنَبِيسٌ بن معویه بن جرول

پدر قبيله است از طي \* و جابر بن

رألان سَنَبِيسِي شاعر است

(سَنَبُوسٌ) که قریوس موضعی

است بروم نزدیک سَمْدَرَة

(سَنَبَسٌ سَنَبَسَةٌ) شتابی کرد

س ن ب ط

(سَنَبَاطٌ) بضم شهریت از احوال

محلّه از مصر از انجا است محمد بن

عبد الصمد فقیه

س ن ب ق

(سَنَبُوقٌ) که صغور کشتی خرد

س ن ب ث

(سَنَبُكٌ) که قنفل نوعی از دین

و پیش هم متور سَنَابِک جمع

و کناره و منه الحدیث کرده آن

یطلب الرزق فی سَنَابِک الا

ای اطرافها که نه کوه الحفر الطویل

فی طلب المال \* و کناره حلیه مشهور

راول باران و پیش و متقدم آن

هر چیزی در منه هر سَنَبُک من کذا

ای متقدم منه \* و آهن در خود

وزمین درشت کم خیر و درشته بند

برقع و عهد زوزکا و يقال کان ذالک

علی سَنَبُک ای عهد

س ن ب ل

(سَنَبِلٌ) بالضم شهری است بروم

و بهیست فرسخ از سنبلان \* و سَنَبِلٌ

بن علی شامی \* محدث است

و نیز سَنَبِل گیاهی است خوش بوی

و آن انواع است و مندی را سَنَبِل

العصا فیرهم کویند و رومی را

ناردین را جود آن موری است

و ضعف آن مندی مفتوح و محلول و

مقوی دماغ و حکم و طحال و کرده و روده

و آن بالخاصیه حابض خون مفرط

است که از زمین آن آید

(سَنَبَلَةٌ) بالضم خوشه سنابل

جمع \* و نام برجی از بروج فلک

و سَنَبَلَةٌ بنت ماری \* و ام

سَنَبَلَةٌ مالکیده مرد و صحابه اند

و منبذلة جامی است بگه کند  
 و جمع و بنوعاً مر  
 (سنبلة) بالضم درخت عشاء  
 (سنبلان) بالضم شهری است  
 بروم و فی نعمة من انعام  
 سنبلاء  
 (سنبلة سنبلان) بالضم  
 به امن در اوراق یا منسوب  
 است شهری که بروم است  
 (سنبلة الزرع) خوشه برآورد  
 کشت و صاحب خوشه کردید  
 (سنبلة ثوبه) از پس یا از پیش  
 کشید جامه را

س ن ب م

(سنبم) بالفتح در ده اند هضر

س ن ت

(سنت) کتف مرد کم خیر  
 سنتون جمع  
 (ارض سنته) زمین خشک بی نبات  
 قطزده

(عام سنیت) کامیز مال خط  
 (سنت) کتنور و منور محله و شهر  
 و شهر نوعی از خرما شهره سلطان  
 از هر چیزی و نسبت بکند می موا  
 است در از پند زبیره

(مسنوت) مصاحبی که بی صیب  
 خشم گیرد بر تو  
 (مسنبت) که در سال قحط و در حال  
 مسنبت مرد قحط امید مسنبتون  
 جمع  
 (مسننته) که حننه زمین بی نبات  
 قحطار صیده

(اسنات) به قحط افتادن يقال  
 اسنت القوم ای اجلوا و اسلمه من  
 السنة قالوا الوارثاء ایضاً قوا بینهم  
 بین قولهم اسنی القوم اذ اقاموا  
 فی موضع سنة

(سانتوا الارض) جمعتند و تفحص

کردند نبات زمین را

(تسنت) دیک از در دهک  
 کردن

(تسنت) خواستن مرد زن کریمه  
 رابقت توانگری خود در رویش زن  
 پس ن ت ب

(سنتب) بضم اول و ثالث بدل خلق  
 (سنتبه) بالفتح جامه دان محکم

س ن ج

(سنتج) بالکسر دمی است بمرور  
 (سلیمان بن معجل سنتجی)  
 بالکسر و حافظ ابوی محسن بن محمد

بن ابی بکر سنتجی و حافظ بن محمد  
 سنتجی محدثان اند  
 (سنتج) بالضم دمی است بیامیان  
 (سنتجه) بالضم میامی میبیدی  
 آمیخته سنتج کجتر جمع

(سنتجه) بالفتح قهری است بدیار  
 مضر و لقب خلص بن عمر رقی و  
 (سنتجه المیزان) منک ترازو  
 و بحین افصح است از صاد  
 (سنتج) بضمه تین هجاب

(سنتاج) کتاب اثر در چراغ بر دیوار  
 و نیز چیزی را بغیر رنگ آن چیز  
 اندود کردن و الفعل من نصر و  
 چراغ قاله ابن سیده

(سنتیح) کامیر چراغ  
 (سنتجان) بالکسر قصبه است  
 بخراسان

(برد مسنتج) که عظم جاد و خط دان  
 سن ن ج ب

(سنتجاب) جانوری است بزرگ تن  
 از موش و کوه چک تراز کریمه موش  
 در نهایت نرمی و نازا که تراز بومست  
 آن پوستینه های کران بها سازند  
 و این بیغندر در بلاد صقالیه ترند  
 باشد



منح

من ن ج ر

(سِنْجَار) بالكسر شهری است مشهور  
بر سه روز راه از موصل بود هي است  
بمصر

من ن ج ر ف

(سِنْجَرَف) معرب شنكرف

من ن ج ل

(سِنْجَال) بالكسر موضعي است

من ن ج

(سِنْج) بالضم یسن و برکت و موضعي

است نزدیک مدینه که آنجا مسکن

ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود \*

از آنجا است حبیب بن عبد الرحمن

منحی و بضم نونه و میانه راه

(سَانِج) صید که از جانب چپ

میآید در آید خلاف با رح و العرب

تیمن باللسان و تتشأم بالبارح

ومنه المثل من لی بالسان بعد البارج

ای بالمبارك بعد الشوم \* و هر چیز

که ظاهر شود کسی را از خیر و شر

هو اینج جمع

(سِنْج) کامیر صید که از جانب

چپ میآید در آید و مر و اید یا رشته

آن پیش از آن که در روی مر و اید

کشید و با شدن و پیرایه

منح

(سِنْج) کز بیرون آمدن مردی

(سِنْجَان) بالكسر و متانی است

بیمن و نام مردی

(رَجُلٌ سِنْجَنٌ) آنکه بشب خواب

نکند و بروی سمع و قد مر

(ف) سِنْجَ لِي رَأْيٌ سِنْجَا

(و سِنْجَا) بالضم و یفتح پیل ار

هو بد اشد مراند بی ری \* و سِنْجَ

لِكَذَا \* سخن سر بسته گفت \*

سِنْجَ فَلَانًا عِنْ رَأْيِهِ \* بزرگد انید

از از آن رای \* و سِنْجَ الشَّعْرَ لِي

آسان شد مرا \* و سِنْجَ بِهِ وَعَلَيْهِ

در گناه انداخت او را بدی رسانید \*

سِنْجَ الطَّبْئِ سِنْجَا \* از جانب

چپ در آمد صید ضد برج

(مُسْبَانَحَةٌ و سِنْجَا) از سوی چپ

میآید در آمدن صید

(اِسْتِسْنَا) باز کاویدن از چیزی

یقال اِسْتَسْنَحَ عَنْ كَذَا إِذَا

اِسْتَفْجَصَ مِنْهُ

(تَسْنِجٌ) بجا ز کاویدن از چیزی

و کردیدن و منه انشی تسنج من الوری

ای استدر منها

من ن خ

(مِنْج) بالكسر یمن و بن دندان

منح

اِسْنَاخ جمع \* و شد ت تب و دمی

است اخرا سان از آن ده است ذاکر

بن ابی بکر منجی

(سِنْج) مبرکه بر کردیدن و

تجاه شدن و الفعل من جمع یقال

سِنْجَ الدُّمْنِ اِي نَسَدَ وَتَغْيِرَ \* و بحیل

خوردن طعام را

(بَلَدٌ سِنْجٌ) شگفت شهر تپناك

(سِنْجَةٌ) بالفتح و یحرك بوی بدی

(سَانِج) چند نصر بن احمد یان

بسهمله است

(سَنَاخَةٌ) بالفتح بوی بد و چرك

و ریم و نشان د باغت

(سِنْوُخ) پای برجای شدن در عالم

و جز آن و الفعل من نصر یقال سِنْجَ

فِي الْعَالَمِ اِي و سِنْجَ فِيهِ

(سِنْجَتَان) بالضم در قامت

(تَسْنِجٌ) جمع تن چیزی راه

خواهانی کردن

من ن د

(سَنْد) بالفتح شهری است بباجه

(سِنْد) بالكسر بلادی است و نیز

مردم آن بلاد و نهی است بزرگ

بهند و قاحیه است باندلس و

شهری با صفت بمغور

(سند می) بالکسر یک مورد از سند  
 مثل زنجی و زنج \* واسطه پیام بن  
 عبد الملك و طوبی بصر شامک که  
 صاحب حرم است  
 (سند یت) بیای مشد آ بکیست  
 ضربی مغیبه و دهی است بیغل اذان  
 ده است عبد العزیز محدث  
 (سند) محرم که آنچه پشت بد و باز  
 قهند از بلندی و کوه و روی کوه و  
 تکیه کاه مردم و آنکه از روی حدیث  
 بردارند و نوعی از چادرها اسناد  
 جمع یا جمع و واحد یکسان است  
 (سناد) بالکسر شتر ماده قوی  
 هم کل و اختلاف رد بین در شعر که قوله  
 فَقَدْ أَلِجَ الْجَدُّ وَرَمَى الْعَذَارَى \*  
 کَانَ عَمُونَ هَمُونَ هَمُونَ \* فَإِنْ يَكُ  
 فَأَتَى أَصْفَا شَبَابِي \* وَاصْبَحَ زَامَهُ  
 مِثْلَ اللَّجَيْنِ \* و بضم لام و فتح جیم  
 میم و اگر بفتح لام و کس جیم خوانند  
 بمعنی کف کل خطمی تر نهاده  
 مناد نبود \* و نیز مناد (جانوری  
 است یا همان کرکدن است قال  
 الْقَزِيرِيْنِي إِنَّهُ حَيٌّ إِنْ عَلِيَّ حَيَّةُ  
 الْفِيلِ إِلَّا أَنَّهُ صَغِيرٌ مِنْهُ جَنَّةُ وَاعْظُمُ  
 مِنَ الثَّوْرِ وَفِيلٍ إِنْ رَلَّهَا يُخْرِجُ

رأسه من فوجها و بری حتی قوی  
 فاذا قوی خرج و صوب من الام  
 مخافه ان تلجمه بلیمان فان لجانها  
 مثل الشوك و هو كثير ببلاد الهند  
 (سندیل) گامین بصر خوانده  
 (سندیل) کز بیولقب ابوعلی همین  
 بن داود محدث  
 (سند اد) بالفتح و الکسر نام  
 جوی یا قسری است بعلتیب \* و ذی  
 سند اد موضعی است  
 (سند ان) بالفتح (الحد اد) بالفتح  
 افزای است آهن کر را و سند ان  
 بن العباس (محدث است  
 (سند ان) بالکسر مرد قوی بزرگ  
 جسته و کثرت محض قوی  
 (سند اند) بالکسر ماده خور  
 (سند رانی) محمد بن عبد العزیز  
 است منسوب بسندیه که دهی  
 است تغیر دادند نعمت را  
 جهت فرق میان نسبت سند  
 و سندیه  
 (سند یون) بکسر همین و فتح دال  
 و هم یای مثناة تحتیه رده اند  
 بصر یکی بقوه که دهی است  
 بصر بود بکوی شرقیه که ناحیه

است دران  
 (ن) سند الیه منوردا (است  
 باز نهاد بصری آن \* و سند فی  
 الجبل) برآمد بر کوه \* و سند  
 للنخسین) نزد یک پنبه در مید  
 \* و سند ذنب الناقة) چغمد  
 بکمز و سر کین دم ناهه پس زد آن  
 را چپ و راست جای بر نشستن  
 ردیف  
 (مسند) کمکرم روزگار و حدیثی  
 که ان را بگویند و وی برداشته  
 با شند مساند و مساندین جمع  
 عن الشایخی \* و بر خوانده خطی  
 است مر حمیر را و کوهی است  
 (مسند عی) لقب عبد الله بن  
 محمد بن آن جهت که احادیث  
 مساند را تتبع میکرد نه مراسیل  
 و مقاطیع را  
 (السند فی الجبل) برآمد بر کوه  
 \* و سند فی الجبل) برداشت  
 آن را بر کوه \* و اسنده الیه) تکیه  
 داد آن را بآن چیز \* و نیز اسناد  
 منسوب کردن حدیث بکمی و  
 برداشتن سخن را بگویند و وی  
 (سند نسید) پوشانند چادر





ز زخمها را با آنکه ریش بر زخم او  
باشد نه بر عارض منط بالضم و  
اسماط جمع

(منوط) کسور کومه که هیچ ریش  
ندارد و یا مرد سبک ریش در  
زعما را با آنکه ریش بر زخم داشته  
باشد نه بر عارض نیز منوط  
در ائی است

(منوطی) کپیولی بمعنی منوط  
است در هر مده ارل و لقب  
هیبند محدث یا نام پدر او است  
(مناط) کفراب لقب حسن بن  
حسان شاعر قرطبی

(ک) منط مناطة کومه کردید  
من ن ط ب

(منطبة) بالفتح درازی مضطرب  
(منطاب) بالکسر بته آمیزگان

من ن ط ح  
(منطاح) بالکسر شتر یا ده فراخ  
فرج

من ن ط ل  
(منطل) کجعفر کومه است  
نظام رسان

(منطلة) بالفتح درازی  
(منطالده) بالضم و فتا رنوم با

مکون و بختی هر دو بهشت و اشتکی آن  
(منطل) بالفتح الطاء معصت و  
ناتوان که با نشان نزد یک باشد  
در رفتار یا کسی که مژ را به نهیت  
و فراز کند یا پیچ همچنان روند  
که حفظ نفس خود نتوانند و بزرگ  
شکم مضطرب خلقت

(منطلیل) درازی بالا  
من ن ع

(منع) بالکسر خردگاه دست یا  
بریدگی که میان پیوند دست  
و ذراع است یا استخوان کف دست  
که با انگشتان و خردگاه دست  
اتصال دارد منعة کفیده و أمناع  
جمع

(منع) محرکه خوئی و جمال  
(مناعة) نافه خوب و نیکو  
(أمنع) بالفتح درازی بالا و بلند  
یقال هذا المنع ای الفضل و الطول  
(منعاء) بالفتح و المذ دختر خشنه  
نما کرده

(منع) بالکسر مرد خوب و نیکو  
یقال هو منیع لنیع ای جمیل فاضل  
(منیعة) کسفینه راه در کوه و زن  
خوب در نیکو نرم پیوند سبک و لطیف

المنعوان منافع جمع  
(منعیه بن منیع) کزبرد و نهیت  
طهیه راز اهراف است و پدرش  
منیع مشهور بحسن و جمال و در راز  
جملة آن خوب در بیان است که ایشان  
را عریض در موهم حج امر بنقاد  
میکردند تا زنان بصبب مشاهده  
حسن و جمال ایشان در رفتنه نیفتند  
(منعناع) بالکسر نافه خوب و نیکو  
(ن ف ک) منع مناعة و منوعا  
خوب و نیکو کردید

(أمنع أمناعا) در دنیا که منع  
کردید و در رازش و خوب و نیکو  
کردید و در زندان نیکو و خوب آورده  
من ن ع ب

(منعیه) بالضم راه و کوهش پاره  
برآمده در وسط لب بالا نین

من ن ع ب ق  
(منعیق) کسفر جل و یغم البناء  
کیا می است بد بو

من ن ع ف  
(منعف) کچرد حل مضطرب  
خلقت

من ن غ م  
(یقال فیلست ذاک رعماله



سَنَف

سَنَفًا) به تشدید یلغون یعنی کزدم  
آن کار را برغم اواز اتباع است یا آن  
ببین معجمه

سَنَف

(سَنَف) بالکسر کند م د یوانه  
و جماعت را که مردم و بزرگ مرخ  
که درخت آتش زنده است یا غلاف  
با ر آن یا غلاف مرد درخت که بار آن  
دانه در غلاف دراز باشد مثل لوبیا  
و مانند آن سَنَفَه یکی یعنی یک  
خریطه بار آن سَنَف بالکسر جمع  
سَنَفَه کفردة جمع الجمع \* و شاخ  
پس برك و پوست با قلا که دانه آن  
خورد و باشند و برك درخت سَنَف  
جمع

(سَنَاف) بالکسر پیش هیئت شتر  
و پیش بند رحل یا من که بر هیئت  
بند شتر بسته پیش آورده پس پیل  
پنجم برند و محکم کنند تا دیند بند  
آن از جای برود و فعل ذلک اذا  
اضطرب تصدیره لیسامه سَنَف  
جمع

(فَرَسٌ سَنُوفٌ) که بنوا و آب

که زین پیش اندازد

(سَنِيفٌ) گامیز خرقة که بر مژد

سَنَف

شانه گاه شتر اند از ند سَنَف بالضم  
جمع سَنَف ککتب مثله \* و حافیه  
بماط

(سَنَفَتَانِ) بالضم و الفتح در موب

ایستاده که میان مرد و هر خ چاه  
باشد

(مِصْنَفٌ) بالکسر و شتر که رحل

پیش و شتر که رحل پیش اندازد

اربعات اصداد است و شتر که بروی

سَنَاف بندند

(ن غر) سَنَفَ البَعِيرِ سَنَفًا

بالفتح سَنَاف بعت بر شتر \* و

سَنَفَتِ النَّاقَةُ پیش شد شتر ماده

از شتران

(مُصْنَفَةٌ) که حینه اسب پیش شونده

از احمیان و زمین قحط و سیه و شتر ماده

لاغر \* و بکرة مُصْنَفَةٌ شتر ماده

چران که بر حمل آن ده ماه گذشته

و او بختان کرده باشد

(مُصْنَفَةٌ) که مکرمه شتر ماده سَنَاف

بسته خاص بالناقه فلا يقال بعیر

مُصْنَفٌ او يقال

(أَسْنَفَ البَعِيرِ أَسْنَفًا) سَنَاف

بعت بر شتر \* و أَسْنَفَتِ النَّاقَةُ

الْأَبْلُ پیش شد شتر ماده شتران را

سَنَفَر

و کذا أَسْنَفَ الفَرَسِ ای تقدیم پیش کرد

مُصْنَفَ نَعْتِ است از آن معانی

جمع \* و أَسْنَفَ البَعِيرِ پیش کرد

کردن خود را برای رفتن \* و

أَسْنَفَتِ الرِّيحُ (مخت وزیل باد

و برافکشت غبار را \* و أَسْنَفَ

أَمْرَةٍ) محکم ساخت کار خود را و

فی المثل حمی لا سَنَافَ لرجل حق شخصی

گویند که در امر خود سرگشته و

سراسیمه باشد \* و أَسْنَفَ الْبَرْقُ

و السَّحَابُ دیده شد زرد و مرد و

بهم قریبی \* و أَسْنَفَ البَعِيرِ

سَنَاف حاجت برای شتر

سَنَق

(سُنَيْقٌ) که قبیط خانه کج باز

سُنَيْقَاتٌ و سَنَانِیقٌ جمع \* و

سَنَارَةٌ است سپید و رشته است

(س) سَنَقَ الفَصِيلُ مِنَ اللَّبَنِ

سَنَقًا) بالتحريك نا کوارد شد از شیر

(أَسْنَقَهُ النِّعِيمُ اسْنَقًا) نعمت

پرورد آن را و خوش میشد

سَنَقَر

(سَنَقَرٌ) که قنقل نام اشقر که چندی

درد مشق مهلعت کرد \* و عبد الله

بن قُتُوم بن سَنَقَر) محدث

وَسَنَمُ الْقَبْرِ خَرِيشْتَه كَرْد قَمَرَا  
خلاف تعطیح \* ونیز تَسْنِيمِ  
آبی است در بهشت که بالای غیرهها  
روان است یا حوضه است که بالای  
اهل جنت برآمده

(تَسْنَمُ الشَّيْءِ) برآمد بران چیز  
\* ونیز تَسْنَمُ (ناگاه فر و گرفتن  
کمی را

من ن م ر

(سِنِمَار) بکسرتین و شد المیم ماه  
و مردی که بشب خواب نکند و  
دزد و رازی بود که خورق را  
نزد یک کوفه برای نعلبان بن  
امری القیسی بنا کرده چون تمام  
شد او را زبالای گوشک در انداخت  
و ملاک کرد تا مثل آن کمی دیگر را  
بر نیارد \* اَوْ غَلَامٌ لِأَحْمَدَ بْنِ  
طَمَّةٍ فَلَمَّا فَرَغَ قَالَ لَهُ لَقَدْ أَحْكَمْتَهُ  
قَالَ إِنِّي لَا مَرُوفَ حَجَرٍ أَوْ نَزْعَ لَمَقَةٍ وَضَّ  
مِنْ عِنْدِ آخِرَةٍ فَسَأَلَهُ عَنْ الشَّجَرِ  
فَأَرَاهُ مَوْضِعَهُ فَنَدَّ أَهْلَهُ مِنْ  
الْأَهْلِ فَخَرَّمَهُمْ فَضَرَبَتْ الْعَرَبُ  
بِهِ الْمَثَلُ بَانَ يُجْزَى الْأَحْمَانُ بِالْإِسَاءَةِ  
فَقَالُوا أَجَزَ مِنْمَارِ

من ن ن

و میان زمین و کوهی است میان  
بصره و بامه و کوهی است میان  
ماوان و ربذة و کوهی است ببصره  
کویند این کوه همراه دجال روان  
خواهد بود

(اِسْنَامُ) بالکسر کوهی است مرتبی  
اسد را درختی است کوهی و بارکیاه  
حلیا \* اِسْنَامَةُ یکی  
(سَنَمُ) کسر ماده کار

(يَسْنُومُ) بالفتح موضعی است  
(سُ) (سَنِمُ الْبَعِيرُ) بزرگ کوهان  
شد شتر

(أَرْضُ سُنْمَةٍ) کجسته زمین  
که گیاه حلیا رویاند

(اِسْنَامُ) بزرگ کوهان کردانیدن  
شتر را يقال اِسْنَمُ الْكَلَالُ الْبَعِيرُ يَعْنِي  
بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را و بالا  
بر آمدن دخان و بزرگ شعله شدن  
آتش و گیاه حلیا رویانیدن زمین  
(سُنْمُ) کمعظم شتر کذاشته شده  
که سوار نشوند آن را

(سَنِمُ الْكَلَالُ الْبَعِيرُ تَسْنِيمًا)  
بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را \* و  
سَنِمُ (إِلْيَاءُ) پرکرد آوند را \* و  
سَنِمُ (الشَّيْءِ) برآمد بران چیز \*

است \* و ابو عبد الله محمد بن طيبة  
مُنْقَرِي صوفی مولی امیر علی بن  
مُنْقَرِ از روزی که ما است حدیث  
دارد \* و مُنْقَرِ زنی شیخ شیوخ  
مجد الدین است

من ن ق ط ر

(مِنْقَطَارُ) منقطار است و زنا  
و معنی که نقاد گناه باشد

من ن ك

(سُنُكُ) بضم تین و همای روشن  
من ن م

(سَنِمُ) کشف گیاه بلند که شکوفه  
آورده باشد و شتر بلند کوهان \* و  
مَاءُ سَنِمٍ آب که بر روی زمین  
باشد

(سَنِمَاتُ) بکسر النون چند پشتهها  
است در نزد ربهی غیر

(سَنِمَةٌ) بالتحريك شکوفه گیاه  
و در شاخ

(اِسْنِمَةٌ) بالفتح و هم النون یا  
ذَاتُ اِسْنِمَةٍ پشته است نزدیک  
طحفة

(سَنَامُ) کسری کوه \* اِسْنِمَةٌ  
جمع \* و رکن و معظم مرتعی و سَنَمَةُ  
الحديث الجهاد سَنَامُ الدِّينِ \*



(هَنْ) بالكسر دند ان اهنای  
 رانن و اهنه جمع \* و ما و دشتی  
 و نیز می مهره پشت و کوفتی است  
 بعد اینه و موضعی است نری و  
 شهری است برد خله از ان شهر  
 است عبد الله بن علی بن تقیه و  
 شهری است میان رها و آمد و  
 جای تراش از قلم و زبان آن و  
 منه اطل من قلبك و سجنها و حرف  
 قطعك و ایتنها \* و اكل شد ید و  
 شاخ رداله از میز و دلدانه داس  
 و مال و حسن مونت است از مردم  
 باشد یاد رفیر آن اسنان جمع  
 و فی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب  
 فاحفظوا الركب اسننها ای امکنوها  
 من المری \* و یقال لا آتیک من  
 الجبل یعنی فخر ام آمد ترا کامی  
 لان الجبل لا تسقط له من \* و یقال  
 هر منه یعنی او هم زاد و هم هم  
 اومت \* و یقال کم منک یعنی مال  
 تو چند است \* و ذوالسنن لقب  
 قمر و ثن بجلی بد ان جهت که او را  
 دند ان زائد بود و لقب پسر صوان  
 بن عبد شمس و وقع فی من راحه  
 او عد شعرة من الخیر ارفی ماشاء

و احتم  
 (هَنْ) بالفتح غرض ماده و یوز  
 ماده \* و عبد الرحمن بن هَنْه  
 مخابی است \* و هَنْه بظین بن  
 معلم \* و ابو عثمان بن هَنْه  
 مخد ثمان اند  
 (هَنْه) بالكسر تیرد و سر و یک دانه  
 از میر یقال اعطی هَنْه من ثومك  
 و مهر درم  
 (هَنْه) بالضم زوی یا رخساره  
 یاد اثره روی با مزورت و پیشانی  
 و مزد رجا نب پیشا نو و خوی و  
 طبیعت و روش و خرمائی است  
 بد ینه \* و هَنْه الله حکم خدای  
 و امرو نهی او و قوله تعالی الان تا  
 تیههم سة الاولین ای معاينة العذاب  
 و اسئل السنة استد بن مومی  
 محل ث است  
 (احتمل منی بن محمدر بن  
 احمق بن اهنی) صاحب  
 تصانیف مفیده \* و عیله منی بن  
 عمرو و یحیی منی بن زکریا و  
 احمدر منی بن علی بن منصور  
 مولف مشهوج محدثان اند و دیگران  
 هم بد بن نسبت به خوب اند

هَنْه  
 (هَنْه الطریق) هَنْه و هَنْه  
 واه پیدا و کشاده و جهنت آه و  
 یقال امض علی هَنْه ای علی وجهه  
 و اعتقاد علی هَنْه و اهل و یقال اند  
 من منی الطریق \* و بالتحصیل  
 شتران که جمعت کنار دوند  
 (هَنْه) بالکسر و هَنْه و هَنْه  
 تیزی در چیزی است هَنْه جمع \*  
 فسان گویند هر ا طوع السنان یعنی  
 منان در فرمان او است بهر طور که  
 خواهد \* و هَنْه بن سة و سنان  
 بن ابی سنان و هَنْه بن طایر  
 و سنان بن عبد الله و هَنْه بن بن  
 عمرو و هَنْه بن مقرن و سنان بن  
 وبرة و سنان بن سلمه و سنان  
 بن سحله و هَنْه بن تیم و سنان  
 بن ثعلبه و هَنْه بن روح صحابیان  
 اند \* و ام هَنْه انامیه صحابه  
 \* و هَنْه بن ابی سنان و اسم ابی  
 سنان یزید بن امیه مدنی است  
 و سنان بن قیس و ابو سنان عجمی  
 بن سلیمان تابعیان اند \* و هَنْه  
 هَنْه و هَنْه  
 (هَنْه) ابو هَنْه بن امیه است  
 منسوب بنوی جد خود که هَنْه

است  
 (أَسْنَان) بالهمزة هي است بهمة  
 (سَنِين) كزیر نام مردی و ابو  
 جمیله سنین بن فرقد و سنین بن  
 و اقد صحابیان اند  
 (سَنِینَة) کجھینہ بنت مخنف  
 صحابیہ است و نام مولی است مرام  
 ملا سمره و ذوالسَنِینَة لقب حبیب  
 بن عتبہ تغلبی کہ او را نیز دندان  
 بر اند بود  
 (سَنِین) بنا لکمر دمی است بلیار  
 عرف بن عبد  
 (أَسَن) کلان مال تر  
 (سَنُون) کہ بود و کہ بود و اندان  
 مالند و هر چیزی کہ بدان دندان را  
 تا پانز و شش نمایند

(سَنِائِین) یکی است بر بنی رقامی را  
 \* و جَاءَتِ الزَّيْجُ سَنِائِین (سَنِائِین)  
 روی باد برین طورش آمد  
 (سَنِین) کمریم همان و هر چیزی که  
 بران کار در مانند آن نیز کیند  
 (مَسَان) بالفتح شتران کلان سال  
 (مَسْنُون) نیز کرده از کار در جز آن  
 و صورت کرده در روشن و تابان نموده  
 \* و حَمَّاءُ مَسْنُون (کل و لای بوی  
 ناک \* و رَجُلٌ مَسْنُونٌ أَلْوَجَدُ)  
 مرد تابان روی و آنکه در روی و بینی او  
 درازی باشد \* و نیز مَسْنُونٌ لقب  
 شمشیر مالک بن حجلان انصاری  
 (مَسْنُونَة) زمین که گیاه آن را  
 خورده باشند  
 (سَنِین) بالکسر تشکی و هر چیزی  
 و لو تیزی مهره پشت سَنِینَة  
 بالفاء مثلاً \* و سرامتخوانهای مینه  
 یا کناره استخوانهای پهلوی که در مینه  
 است سَنَاءُ مَن جمع  
 (سَنِین) کہد عبد لقب ابو مغیان  
 بن علاء بن در عمرو و نیز شاعری  
 و جد حنین بن عبد شاعر  
 (مَسْنُون) راه یا سپرده  
 (ن) سَن السَّکِين سَنَاءً بالفتح

نیز کرد کار در افسان \* و سَن  
 الرَّمَح (نصب کرد دندان و ابه نیزه  
 \* و سَن الْأَصْرَاس (بالید  
 دندان را ببولک \* و سَن الْأَبِل (سخت  
 را ند شتران را \* و سَن  
 الْأَمْر (ظاهر و آشکار کرد کار را \* و  
 سَن الطَّيْن قَحَّاراً سفال گردانید  
 کل را \* و سَن فَلَاناً سنان زه  
 او را یابد ندان کرد آن را یا شکست  
 دندان او را \* و سَن الْفَحْل  
 النَّاَقَة (خوابانید و بر جفت بران  
 \* و سَن الْمَال (کذاشت شتران را  
 در چراگاه و نیز نیکو کرد میاست و  
 تیمار آن را \* و سَن الشَّيْء تم و بر آن  
 چیز کشید \* و سَن حَلِيد الدَّرْع  
 او الماء ریخت آن را بران \* و سَن  
 الطَّرِيقَة (رفت در آن راه \* و  
 سَنِی هَذَا الشَّيْء (از زمین  
 طعام کرد من آن چیز \* و سَنِت  
 الْأَرْض (مجهول خورد و شد گیاه  
 آن \* و نیز سَن رِخْتَن خالک بر زمین  
 و بلند کرد ن و آب بر روی ریختن  
 يقال سَنَمَتُ الْمَاءُ إِذَا ارْتَفَعَتْهَا سَالَا  
 من ذیر تغریق فاذا افرقتها فی  
 الصَّبَقَات بالشَّيْء المعجمة



(أَسَنُّ) کلان مال شد \* رَأَسَنُّ  
 (سَنَهُ) برآمد دندان او و کل الأسَنُّ  
 سَدَ يَسُّ النَّاقَةِ ای نبت و ذلک  
 فِي السَّنَةِ الثَّامِنَةِ \* وَأَسَنَ اللَّهُ سَنَهُ  
 برویاند خدا ای دندان او را  
 (تَحْنِينُ) تیز و روشن و تابان  
 کردن کار و مانند آن و آرامش  
 و نیکو کردن سخن را و راست کردن  
 نیزه را بسوی کسی  
 (مُحَاَنَّةٌ وَهْنَانٌ) راندن و  
 خوابانیدن کفن شتر ماده را  
 جهت کشی  
 (مُحْنَنٌ) شیربیشه  
 (أَسْتَنَ اسْتِنَانًا) دندان مالید  
 وَأَسْتَنَ الْفَرْسُ (برجست اسب  
 و توسنی کرد و منه المثل استفت  
 الْفَصَالُ حَتَّى الْقَرَمَى \* وَاسْتَنَ  
 السَّرَابُ) نمایان و نا پدید شد  
 (مُسْتَسْنٌ) راه پاسبان  
 (اسْتَحْنَنَ) کلان مال شد \* و  
 اسْتَحْنَنَ الطَّرِيقَةَ (رفت دران راه  
 \* و استحسن الطریق) پاسبان  
 شد راه و جاری کردید  
 (تَسَانَتِ الْفُحُولُ) یکدیگر را  
 گزیدند

(تَحْسَنُ) متغیر کرد بدن و بوی  
 در شدن

## هن ن ه

(سَنَهُ) بالفتح مال سال بار نیارودن  
 خرما بن و کل هتن مالها بران و  
 الْفَعْلُ مِنْ فَتَحٍ يُقَالُ سَنَهْتَ النَّخْلَةَ  
 إِذَا اتَتْ عَلَيْهَا الْحَنُونُ  
 (سَنَهُ) محرکه مال اصله هَنَهْ  
 اَوْ سَنَوَ سَنَهَاتٍ وَ سَنَوَاتٍ جَمْعُ \*  
 وَ قَطَا وَ زَمِينَ خَشِكَ بَنِي نَبَاتٍ  
 قَطَطَانَاك

(سَنَهُ) کتف کوه که بزنان و  
 شراب افتد \* وَ طَعَامٌ مِنْهُ (کندم  
 دیزینه که بران مالها گذشته باشد  
 (سُنِيَهَةً) بهار سُنِيَهَةً بیای مشدد  
 مصغر هنه است

(سَنَهَاءٌ) بالفتح خرما بن که  
 یک مال بعد یک مال بار آرد  
 (سَانَهَةً مُحَاَنَةً وَ هَنَاهَاً)  
 مالا مال دادار چیزی و مالانه  
 کرد او را بر کاری \* و نیز سَنَاهَاً  
 مَسَانَهَةً یک مال بعد یک مال بار  
 آوردن خرما بن

(خَبَزْتُ سَنَةً) نان کوه بسته  
 (تَحْسَنُ) کوه بختن نان و شراب

و جز آن و بر کردیدن و ثبات شدن  
 و مال زده شدن خرما بن و جز آن  
 و تنک سالی کشیدن و مال کردن  
 نزد یک کسی و مال مال باز  
 نیا آوردن خرما بن

## هن ن ه ب

(سَنَهَبٌ) کجعفر نام مردی

## هن ن ه ز

(سَنَهُورٌ) بالفتح دوشهر اول  
 بمصر یکی ببحیره و دیگری بغریبه  
 و آن که بصعید است پشین معجمه  
 است

## هن ن ه م ه

(سَهْنَمَاهُ) و سَهْنَمَاهُ بکسر هین  
 در مرد و وضع مادر اول و کسر ها  
 در ثانی آخر هر چیزی یقال افعل  
 هَذَا سَهْنَمَاهُ ای آخر کل شی

## هن ن یو

(سَنِا) بالقصر و شنائ برق و جز آن  
 و کیا هی است ازاد ربه منسوب  
 بسکه محفل صفراء و سوداء بلغم  
 و گاهی بدم آید \* و نوعی از حریر  
 و رادی است بنجد \* و نیز سَنَا  
 نام دختر احماء بن دامت که پیش  
 از آنکه نبی صلی الله علیه و سلم

دری خلوت فرما بد فرت کرد  
 (مَنَّةٌ) بالتحريك مال سفون  
 و سنوات جمع \* و قسط وزمین  
 قسطناك سنة سنوَاء) سال صحت  
 (سَنَاء) بالمد بلندی  
 (احمد بن ابی بكر خوي)  
 محرکه محذوطة است

(أَيْدٍ مَرُوحَاتِي) اندامی است  
 نیکوکار متاخر از حکیم منائی عجمی  
 (سَنَائَةٍ) بالکسر منه يقال اخذه  
 بِسَنَائَتِهِ یعنی گرفت آن را منه  
 (سَانِيَّةٌ) دلو کلان و ادوات آن  
 و شتر آب کش سوانی جمع \* و منه  
 المثل مير السواني سفر لا ينقطع

(سَنِيٌّ) گاه میر بلندی  
 (وَقَعُوا فِي السَّنِيَّاتِ الْبَيْضِ)  
 یعنی در شدت افتادند و آن  
 مالهای شلید و سخت است که  
 بواهل مدینه گذشت

(رَجُلٌ سَنَاءٌ) مرد شریف  
 (مَسْنُوَةٌ) زمین میراب مسنیة  
 کرمیه مثله

(ن) مَنَّتِ النَّاقَةُ إِلَّا رَضًى  
 میراب کرد زمین را و کذا مَنَّتِ  
 السَّحَابَةُ الْأَرْضَ \* رَجَبَتِ النَّارُ

بلند شد و رشنی آتش \* و سَنَى  
 (الْبَرْقُ) درخشید برق \* و سَنَى  
 الْقَوْمُ لَا نَفْسَهُمْ) آب کھی کوفند  
 برای خود \* و سَنَيْتُ الْبَابَ  
 کشادم در را سنوتله مثله  
 (سَنَى سَنَى) کر ضعی بلندی  
 کوفید \* و سَنَيْتُ الدَّابَّةَ

آب کشی کرده شد بومتور  
 (أَسْنَاءُ سَنَاءً) بلند کردن  
 آن را \* و سَنَى الْبَرْقُ) در آمد  
 و رشنی آن در خانه یا بر زمین  
 افتاد یا در هوا پدید \* و سَنَى  
 الْقَوْمُ) یکسال بجائی اقامت  
 کردند

(مُسْنَاءٌ) بند آب  
 (سَنَاءٌ تُسْنِيَةٌ) آسان کرد آنرا  
 و بکشاد کرده و مانند آنرا

(سَنَاءَةٌ مُسْنَاءَةٌ) خوشنود کرد  
 او را و مد ار نمود و نیکو کرد معاشرت  
 را با او \* و نیز مُسْنَاءَةٌ رَحْمَاءٌ  
 سالانه کردن کسی را بر کاری  
 و سال سال دادن چیزی را و نیز يك  
 سال بعد يك سال بار آوردن  
 خرماين

(تَسْنِيٌّ) و گردیدن و متغیر شدن

اصله تَسْنَنُ فَأَبْلَتْ مِنْ أَحَدِي  
 النُّونَاتِ يَاءٌ مِثْلُ تَقْضَى مِنْ تَقْضَى  
 \* و آما فی و نرمی کردن در کا و  
 يقال تَسْنَى زيد أي تَسَهَّلَ فِي امْرُوءِهِ  
 \* و افسون کردن و خوشنود کردن  
 کسی را و بر جهیدن شتر بر ناله  
 و سال کردن نزدیک کھی و تذک سالی

کشیدن  
 باب السین فصل الواو  
 سن وء

(رَجُلٌ سَوٌّ) بالفتح و الا غافقه  
 في النكرة كذا رجل السوء في المعرفة  
 مرد بد و بی حیو قال الا خفش  
 لا يقال الرجل السوء و يقال الحق  
 اليقين وحق اليقين جميعا لان  
 السوء ليس بالرجل و اليقين هو الحق  
 (سَوَّةٌ) بالفتح هورت در هوائی

و سخت بدی و زنا و خوی زشت  
 (سَوٌّ) بالضم بدی و اندوه اشم  
 است مصدر را \* و بیسی اندام  
 از فساد مزاج و ضعف بینائی و خیانت

و آفت هر چه باشد و آتش و منه  
 قوله تعالى ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ  
 آسَأُوا السُّوءَ فِي قِرَاءَةِ \* وَدَ آثِرَةٌ  
 (السُّوءُ) از یست و بدی \* و سَوٌّ



موء

الحساب (هلم منصرفه وخرم)

العمر (ارزل عمر و داهه موء)

مك وخرم انند آن است

(بنو سواة) بالضم قبيلة است

(اسوا) كاحمر زشت و زشت تر

(موءى) بالضم والقصر يدى

فد معنى و آتش و عذاب سخت

(سواء) كحمر اخوى زشت وزن

زشت و قبيح

(سواء) كغراب يدى قبيلة است

(سواءة) بالضم كخرافة نام مردى

(هوسى) الاختيار و يخفف

مكبين و لين يعنى اريد اختيار است

(سبيته) بدى و خطا اصلها ميوثة

و اور بيايدل كرده ادنام نمودند

قطر عن اب

(ن) ماءة موء و سوا و سواة و سواة

هواية) بالياء و حذف الهمزة

و سواية بالاثبات و مماءة و مساية

بالحذف و مسائية بالاثبات مقلوبا

اصلها مساوثة فكروا الواو مع الهمزة

و مسايثة بتقديم الياء اند و مكين

كرد اورا \* و ساء سواة) كسحاب

زشت كرديد

اساءة اساءة) تباه كرد آن و

موء

اساءة الية) بدى كرد باوى

(سوا عليه صنيفه تسويده و

تسوييا) معيب كرد اورا و منحوب

بدى نمود و بدى كفت ميمنه ان امات

فموى على يعنى اكريد كنم بكو كه بد

كودى

(امتاء امتياعا) اندر مكين

كرديد يقابل ماءة فامتاء

س و ب

(سوبة) بالضم مفرد و رعباة بالضم

منله

(سوية) بالضم نبيذ كنند لغت

مصرى است

(سوبان) بالضم وادى است يا

كوهى است يا زمينى است يا آبد

است

س و ج

(ساج) نوى از درخت مندى

و جادر سبز يا سياه سينجان جمع

(سوج) بالضم موضعى است

(سواج) كغراب موضعى است

و كوهى است كويند در انجا مكين

چن است \* و ابوسواج نصيبى

برادر بنى عبد مناة بن بكر

فارس بذرة كه احمى بود

موء

(ن) ساج سوجا) بالفتح و سراجا

بالضم و سوجا نكبا البحر يدى

و نرم رفت \* و سوجا

آمد و شد و آمد و شد كردن

(كساء مسوج) كعظم كليم كه

آن را كرد كرده باشند

س و ح

(ساحة) ناحيه و ساحة

سرايها ساج و سرح و احداث

جمع

س و خ

(سوخ) بالضم دهمى است

(سواخ) كغراب آب و كل نك

سواخى كشقارى منله يقال

مطر ناحى صارت الارض سواخى

و ذلك اذا كثرت رداغ المطر

(سواخية) كعلا بطة كل ولاى

بميار

(ن) ساخت قرائمه) فرو رفت

باى اورد و زمين نرم \* و ساخ

الشى) بته نشست و فرو رفت \*

وساخت بيم الارض سوخار

سووخا و سوخانا) فرو رفت

و منه الحديث فساخ الحبل و

خرم و صغقا

مورد  
تَصَوُّخ (تصوُّخ) در کل و لای افتادن  
من رود

(سُود) بالفتح زدی کوه هموار  
منکوب ز مای حیات که کوههاست  
(سُودَة) بالفتح اخص سود است  
که صفت محتوی باشد و نام زنی و  
ام المومنین سُودَة بنت زَمْعَان  
از راج مطهرات است و عثمان بن  
سُودَة محدث

(سُود) بالضم مهتر میوه تر شدن  
تَحْيَاةُ رُودِد و رُودِدُ بِالْهَمْزِ كَقَنْدَلٍ  
و محذوف مثله و الفعل من زهر و  
نیز سُود نام مودی و بنو سُود  
بطون اند از عرب و سُود البَطُون  
لاغر

(سَيْل) با کسر شیر بیشه و کوه  
سَيْلٌ مَوْتٌ و بنو السَّيْلِ  
ابن ابی لهب از بنی مخزومه

(سَائِلٌ) کصاحب مهتر یا کمتر  
از ابن سَادَة جَمْعُ قَالَ الْفَرَاءُ تَقُولُ  
هَذَا سَيْلٌ قَوْمُهُ الْيَوْمَ يَا ذَا الْحَبِيتِ  
آفته من قلیل یكون سَيْلٌ هُم قُلْتُ  
هُوَ أُولَ قَوْمٍ عَنِ قَلِيلٍ

(سُود) ما و زک صیاه و کنج شک  
و مهتر و بزرگ و اسب و جمع

مورد  
و يقال هو أسود من فلان أي أجمل  
منه و امحى و اعطى للمال و احلم  
تَصْغِيرُهُ أُسَيْدٌ بِالْأَدْغَامِ رُسَيْدٌ  
بِالْفَتْحِ أُسَيْدٌ بِحذف ياء متحرک  
منعرب است بوی و رُسَيْدُ الْقَلْبِ  
دانه دل و سَهْمٌ أَسْوَدٌ تیر مبارک  
یتیم به گانه اسود من کثرة ما أصابه  
اليد و أَسْوَدُ الْعَيْنِ و أَسْوَدُ  
النَّمَا و أَسْوَدُ الْعُشَارِيَّاتِ  
و أَسْوَدُ الدَّمِ و أَسْوَدُ الْحَمَى  
کوفها اند

(سُورِيٌّ) مصغر اسود بتصغیر و جمع  
و سُوید بن حنظله و سُوید بن  
قیس و سُوید بن مقرن و سُوید  
بن نعلان انصاری صحابیان افند  
و سُوید بن حجیر و سُوید بن سعید  
تا بعیان و سُوید بن خفله مخضرم  
است و یک صد و بیست سال زندگانی  
کرد و ام سُوید کون

(أَسْوَدَان) خرما و آب و مار و کزدم  
(أَسْوَدَة) دهی است و مضایب را  
و مار ماده و شیاه بزرگ

(سُودَاء) روستائی است بجمص  
و يقال کانت فلاناً ماراً علی سُودَاء  
ولا بیضاء یعنی نه زشت گفت و نه

مورد  
نیک و کهنه و قوییده از مرغیزی  
و سُودَاء الْقَلْبِ دانه دل و حَبِیة  
السُّودَاء شونیز که بهندی کاوچی  
است

(سُودَاء) بالفتح کالبد و مال بهمار  
و صیاهی الوان و صیاهی اشخاص  
و امیان و دهانت شهر و عدد بهمار  
و جماعت رءایه مودم و خال دل و  
دانه ان رخ و ما أسودَة جمع أساود  
جمع الجمع و نام مردی و روستائی  
است بعراق و مودعی است نزدیک

بَلْقَاء و سُودَاء الْأَمِيرِ متاع  
و اسباب اوست و سُودَاء الْبَطْنِ اجگر  
(سُودَاءَة) بالهاء نام مودی  
(سُودَاء) بالضم بیماری است که  
که سپند ان را عارض شود و بیماری است  
مرا نماند و زردی رنگ و سبزی  
فاخر و جزان

(سُودَاءَة) دمی است بکوفه و  
کنج شک

(سُودَاء) بلیکن سواد و از رنده حدیث  
ابن مسعود اذ نک علی ان ترفع  
الحجاب و ان تجمع مواد فی حتمه  
انهاک

(سُودَتَان) مودعی است



(أَسْبَلُ مَصْغَرُ أَعْلَمُ أَسْت)

(أَسْبَلَةُ) دختر مصر و بن ربابه

(سَبَل) مهتر هاده و سیاه تل جمع

مثل سَرِي و سَرَاة و لا نظیر لهما \*

بن کلان سال و مرد کریم و دانا و حلیم

و مالک

(سَوَيْدَاءُ) مصغر موداء دهی است

بحوران ازان ده است ها مر بن

دش صاحب غزالی و موضعی است

نزد یک مدینه و شهری است میان

آمد و حران و دهی است میان حدص

و حماء \* (سَوَيْدَاءُ الْقَلَاب)

داندل

(سَبَلَان) بالکس و پشته است \*

سَبَلَات بن مدآرب محدث است

(سَبَلَانَةُ) بالکسر کرک

(أَسَل) کا مع بن کلان سال کذا

فی النسخ

(مَسْوَدَةُ) کمر حله آب که بران

زردی باشد

(مَسْوَد) کوهی بنی بجا و بعلت سواد

(ن) ساد) خورد آب را که بران

مواد بود \* (وَجِيْنُ الْغَنَمِ) مجهول

بجا و سواد گردید \* و يقال سَوَدَ الرَّجُلُ

بالکسر و التصحیح کما يقال هَوْرَت

عینه

(أَسَادُ إِسَادَةٍ) فرزند مهتر زاد

یا فرزند سیاه نام آورد از لغات

اصدا داد است \* (أَسَوْدُ إِسَوَادًا)

بالتصحیح مثله فیهما

(مُسَوَّد) که عظم رود ها که دران

خون فصل ناز و ایر کرده و سر آن را

بند کرده بریان نموده خوردندی

در جاهلیت

(تَسْوِيْل) دلیری و مهتر گردانیدن

و مهتران قومی را کشتن و کوفتن

بلای کینه را جهت تل او پیشت

ریش شتران و سیاه کردن

(مَسَاوِدَةُ) با کسی دستان آوردن

و شیور را اندن يقال سَاوَدَ لَأَسَدٌ

اذا طَرَدَهُ وَ كَفَّتْ شَتْرَانُ كِيَاةٍ رَا

بدرمان و قادر ناشدن بر خوردن آن

او جهت قلت و خوردگی کیاة يقال

سَاوَدَ الْاِبِلُ الْاَنْبَاتِ اِذَا اِنَا لِحْتَهُ

بِاَفْوَاهِهِمْ بِتَمَكُّنٍ مِنْهُ لِقَصَصِهِ قِلْدَهُ

و نمرد کردن با کسی بمهتری با بسیاهی

و بکسی را کفتن سَوَادٌ بِالْكَسْرِ و یضم

مثله و اصله ادناء سَوَادٌ مِنْ سَوَادَةٍ

ای شخصه من شخصه

(اِسْتِيَاد) مهتر قومی را کشتن یا اورا

امیر کردن و مهتر زنان قومی را مهتر

خواستن

(اِسْوَدَ اِسْوَدًا) سیاه کردید

(اِسْوَادَ اِسْوِيْلًا) سیاه کردید

و تجوز للضرورة سَوَادٌ بِتَحْرِيكِ

الْاَلِفِ لَا لِقَاءِ السَّاكِنِيْنَ وَالْاَمْرُ مِنْهُ

اِسْوَادٌ ذُو اَنْ شَتَّتْ اَدْعَمْتُ فَقُلْتُ

اِسْوَادٌ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ

(تَسْوَد) نکاح کردن

فی و ر

(سَوْرَةُ) یا لفتح نیز می هر چیزی

و غشم سلطان و پیدای او و علامت

و نشان بر رکی در فعت آن \*

سَوْرَةُ الْخَمْرِ) برجستن شراب

بصوی دماغ \* (وَوْرَةُ) لَبْرَد)

شد و مردی \* (وَسَوْرَةُ الْحَمِي)

شد تنب \* و نیز سَوْرَةُ) موضعی

است و نام جد ابو حمی محمد بن

حمی بن رمزی بوخی ضریری \*

قاسمی سَوْرَةُ بن حکم) استاذ

عباس دوی است

(سُور) یا لضم باره شهر سوار

و سیران جمع \* و شتران نجیب

\* و نیز سُور) مهمانی فارسی است

و بشرف تکلم نبی صلی الله علیه

بهمام مشرف کرد بدو قال قوموا  
فقد منع جابر ورا ولفظ عبد بن  
خالد ضبی تابعی \* رکعتین شور  
قامی بصره بود در عهد مصر  
رضی الله عنه

(سُورَة) شرف و منزلت قال التابعة  
الْم تَرَانِ اللَّهُ أَعْطَاكَ سُورَةً \* تَرَعِ  
كُلَّ فَكْلٍ دُونَهَا يَتَذَبُّ \* اِ  
شرفا و منزلت \* و سُورَة از قرآن  
لا نها منزلة بعد منزلة مقطوعة  
من الاخرى \* و مرده از بناو  
فیکوود راز از بناها و نشان و علامت  
سُور بحذف تا و سُور کسر جمع  
(سَاوَرَة) بتخفیف راد خنجر هادان  
[بن باحور زجه ابراهیم علیه السلام  
مادر اسحق]

(سَاوَر) بن هند عبیدی شاهر  
است

(سِوَار) بالكسر و لفظ یاره اَسْوَرَة  
جمع سُور و سُور بالضم مثله \* و فی  
المثل لو ذات سوار لطمتی \* و  
ابوطاهر بن سوار مقری است  
و عبید الله بن مشام بن سوار محدث  
\* و بالضم تیزی و محدث شراب  
و تیزی مرغیزی

(سُورِیَّة) بضم و تخفیف یا نام شام  
است یا موضعی است نزد یک  
خُصامه  
(ابو سُورِیَّة) کهویزه جملته بن  
سُحیم شیخ است مرثوری را

(سُورِی) کطوبی موضعی است  
بغراق و هو من بلد الحریانین و  
موضعی از عبال بغداد و قد یعد  
(سُورِین) بالضم نهری است  
بري راعل ري آن را شوم و بد  
می شناسند بدان جهت که در آن  
شعیری را که بدان یحیی بن زید  
بن علی بن حمین رضی الله عنهم  
گشته بد شسته اند

(اُسْوَار) بالضم یاره اَسْوَرَة  
جمع اَسَا و ر اَسَا و رَة مثله \*  
و بالضم و الکسر قائم فارسیان و خادم  
اسب و مرد ما هر دو انا در تهر  
اند از ی و سوار کار نیکو و ابو عیسی  
اُسْوَارِی بالضم محدث است  
منسوب بسوی اساوره \* و نیز اُسْوَار  
و یفتح دهی است باصفهان از آن  
ده است سُحیم اُسْوَارِی رعد  
بن احمد اُسْوَارِی

(ذوالاُسْوَار) بالكسر باد شامی

بود بیمن و کان مسورا فاغبار علیهم  
ثم انتهى بجمعه الى الکهف فتبعه  
بنو سعد فجعل منه یل عن علیهم  
حتی ملکوا فسمی د خانا

(سَوَار) کفداد عربیده کنز انکه  
در مرار شراب زود اثر کند و مست  
کوداند و سخن که در مر جای گیرد  
و شویعه و نام جماعتی است  
(اَسَاوَرَة) قومی است از هم که  
در بصره ساکن شدند چون احامره  
یکوفه

(مِسْوَر) کنبر تکیه جای حرمین  
و مِسْوَر بن مَخْرَمَة و ابو عبد الله  
مِسْوَر غیری منسوب صحابیان اند  
(مِسْوَرَة) نکیه جای حرمین

(مَسْوَر) بالفتح کمسکن د رحمن  
اند بیمن من بنی منتاب و بنی

ابو فتوح را  
(ن) سَاوَر اَشْرَابُ فِی راسِهِ  
سَوَرًا بالفتح و یضم و سَوَرًا بالضم  
بر چیست شراب درد ماغ و سوار  
و بر کردید \* و سَاوَر الرجل الیک  
بر چیست بسوی تو \* و سَاوَرًا اَحْطَا  
سَوَرًا برد یوار بر آمد

(سُورَسَاوَر) است کسی را جمالی



موس

امور یعنی کارهای شریف و بزرگ

اختیار کن

(مُسَوَّر) که عظم جای دست برنج

از دست و مَسَوَّر بن عبد الملك

محدث است و مَسَوَّر بن یزید

الملكی الامدی الکاهلی صحابی

است

(تَسْوِير) یاره برد دست کمی نهادن

و برد یوار بر آمدن

(سَاوَرَة مَسْلُوزَة و هَوَارَا) گرفت

هوار را \* و سَاوَر فُلَانَا) همد یکر

بر حستند و حمله آوردند

(تَسَوَّر) برد یوار بر آمدن و یاره

برد دست خود نهادن

(تَسَاوُر) ظاهر شدن و خود را بلند

عمودن يقال تَسَاوَرَتْ لَهُ اَي رَفَعَتْ

له شخصي و برزید

موس

(سُوس) بالضم اصل طبیعت و

درختی است که بین آن هیردن

و شاخ آن تلخ می باشد و دیوچه

و کر مکی است که در پشم و طعام

افتل و شهرستانی است با هواز

بنا کرده موس بن همام بن نوح

و در آن است قبر دانیال علیه السلام

موس

و مور آن و مور تستراول مورها

است که بعد طوایف موضوع و مبنی

گردیده و شهری است دیگر مغرب

و هو الحوم الاقصی و میان هر دو

راه در ماه است و شهری است دیگر

بروم و موضعی است

(سُوجَة) بالضم نام اسپ نعمان

بن مندر و شهری است بمغرب

نرما حلد و یاران حد است میان

گوره جزیره و قیروان

(سُوس) بالضم کقل نام جد محمد

بن مسلم محدث

(سُوس) محرکه در افتادن کرمه

در چیزی و الفعل من مع يقال

مَا مَنِ الطَّعَامُ مَوْسَا و کذلک السُوس

بالتصحيح و میس مجهول و بسیار

کنه شدن کومپند \* و نیز موس

بیماری است که در هرین متور

عارض شود و بیما و شدن متور

به بیماری موس

(سُوسِيَّة) بضم و تخفیف یا

شهرستانی است باژدن

(سَائِس) بن دندان کرم

خورده سائس مثله که از سوس

\* و نکهان سائس جمع \* و السائس

موس

القادح) دندانان کرم خورده

(أَسْوَس) متور که در هرین

بیماری موس باشد

(هَوَاس) کهحاب کوهی است

یا موضعی است و درختی است

هَوَاسَة یکی و از آن درخت آتش زنده

خوب می شود

(سَوَاس) کهراب بهاری است که

در گردن اسپ عارض شود و کردن

را خشک گرداند

(هَيَاسَة) رعیت داری کردن و

الفعل من نصر و نكاه و اشدن

حد هر چیزی را يقال فلان مجرب

قد مَأَسَ و سِيسَ عَلَيْهِ اَي اَدَبَ و

اَدَبَ و أَمَرَ و مَرَّ عَلَيْهِ

(هَيَوَاس) با لکسر شهری است

بروم

(سَاحَان اکبر بن بهمن و سلمان

مغربین با بک پد را کاسره و

اهو سَاسَان کنیت کمره

(ذَاتُ السَّوَاسِي) بالقصر کوهی

است مرینی جعفر را یا آب راهها

است که در زینوف می ریزند

(إِسَاهَة) کریمک در افتادن و ز

چیزی و بهیا و کنه شدن کومپند

و میاست را در کردن کسی افکندن  
(تَسْوِیْسُ) موی در افتادن  
در چیزی را آرامتن و زینت دادن  
کار برای کسی و ترکب آن شدن  
یقال سَوَسَ لَهُ امْرَأَةً كَبَّهُ \* و  
میاست در کردن کسی افکندن  
یقال سَوَسَ فُلَانٌ أُمُورَ النَّاسِ  
مجهولای میسر ملکا

سوط

(سَوَطٌ) بالفتح آ میختن چیزی  
بچیزی و الفعل سن نصر و بتاز یانه  
زدن کسی را و بهبوط جنبها نیدن  
انچه در دیکه است تا بیامیزد و  
تاز یانه بدان جهت که کوشته را  
بخون آمیزد سیاط و اسواط جمع  
و بهره از عذاب و جزآن و سختی  
و شدت رجای فراهم آمدن آب و  
فصله و بقیه از جاه و کاریقال و ما  
یتعاطیان سوطاً واحداً ای امرا  
واحداً \* و سوط باطل کرد هوانه  
از وزن پیدا آید در افتاب  
(دَارَةُ الْأَسَاطِ) بظهر برق است  
در شهر جمع  
(مِیَاطٌ) بالکسر شاخهای کندها که  
هوان را میزنند آن باطل

(سَوِیْطَةٌ) کسفینه مخلوط و  
آمیخته یقال اموالهم سَوِیْطَةٌ بینه  
ای مختلطه  
(سَوَاطٌ) کفداد صرمنه شجعه که  
مردم را بتاز یانه زند سواطون  
جمع و منه الحدیث اول من یدخل  
النار السواطون

(سَوِیْطَاءٌ) مصغرا شور بائیکه دران  
آب و به یاز و دیکر دیک افرازان  
زائد باشد

(مِصْوَطٌ) کمترین آنچه بدن چیزی را  
در چیزی امیزند از چوب و  
مانند آن و نام بهر ابلیس که  
مردم را بر خشم انگیزد و بدن معی  
بدون الف و لام آید

(مِصْوَاطٌ) کسحاب انچه بدان  
چیزی را در چیزی اندازند و  
اسپی که بدن تازیانه تیز ترود  
(س) سَاطَتْ نَفْسُ سَوَاطَانَا  
بالتحریک بر جهت دل من

(تَسْوِیْطٌ) میختن چیزی را بچیزی  
و زملرق از شاخ کند تا بر آوردن  
و خلط کردن در کاری یقال سَوِطٌ  
مخلوط امره اذا خلطه

(اسِطَاطٌ) مشتبه و مضطرب شدن

کاریقال امتوطا مزهم ای اختلط  
و اضطرب

سوع

(سَوْعٌ) بالفتح آرامش یقال  
جَاءَ بَعْدَ سَوْعٍ مِنَ اللَّیْلِ اِی بَعْدَ  
مدء یعنی بعد از آرام شب \* و  
جانب از هر چیزی

(سَوْعٌ) بالضم قبيلة است به یمن  
(سَاعَةٌ) پاره از روز و شب و  
وقت که در روی باشی ساعات  
و سَاع جمع \* و قیامت یا وقت که  
دران قیامت بر پا شود و ملاک  
شوندگان مثل جاعة بمعنى جیاع \*  
(وَسَاعَةٌ سَوْعَاءٌ) زمان سخت مثل  
لَيْلَةٌ لَيْلَاءٌ

(سَاعٌ) مهمل و بیکار یقال  
مَوْضَاعٌ سَاعٌ

(سَوَاعٌ) بالضم و تحلیل بفتح خوانده  
نظم بیت قوم توح علیه السلام قد قُتِلَ  
الطَّوْفَانُ فَاسْتَشَارَهُ ابْلِسُ وَصَارَ  
لِهَذَا يَلْ وَحْجٌ اِلَيْهِ وَ كَغِيَابِ اِرَامِش  
یقال جُتِنَتْ بَعْدَ سَوَاعٍ مِنَ اللَّیْلِ اِی  
بعد مدء \* و مذی یاردی

(سَوَاعَاءٌ) کبر حاء مذی یاردی و منه  
الحدیث فی السَّوَاءِ اِلَوْ ضَوْءٌ



مورخ

(نَاقِدٌ مَسِيحٌ) یا لکمر شتر مباد

که بچه را تنها گذارد تا اینکه در آن  
خورند و اریه یائمه

(ن) سَاعَتِ الْإِيلِ (بر مورخود)

چنینند شتران و بیکار مانند  
(سَعُ سَع) امر است بشعهل مورخ

(إِسَاعَة) مهمل کذاشتن متور را  
وضاحت کردن آن از ساعتی در ساعت

دیگر آمدن یا یک ساعت پس  
ماندن يقال اسوع راسع ای انتقل

مِن سَاعَةِ الْإِسَاعَةِ أَوْ تَأَخَّرَ سَاعَةً \* و  
مذی انداختن مرد بعد انتشار آلت

و کذاشتن خورند خود را

(مُسَوِّع) کمعظم جائز و روا يقال  
هَذَا مَسْوَعٌ لَيْسَ مَسْوَعٌ

(مَسَاوَعَة) بر ساعت معامله کردن  
چنانکه سیارسته بر روز

مورخ

(هَذَا اسْرُغٌ هَذَا) بالفتح این

کلمه را در آن دو بجهه گویند که میان  
هر دو دیگری نزاده باشد و کذا هَذَا

مَوْغَةٌ بِالتَّاءِ وَ كَلَامِي الذِّكْرِ  
وَالْأَنْثَى يُقَالُ أَمَّغَةٌ مَوْغَةٌ وَ مَوْغَةٌ

(شَرَابُ اسْرُغ) شراب کو اوار

آسان گذار

مورخ

(مِوَاغ) بالکسر آنچه فرو رود

چیزی در کلمه ماند و از منهلما اسْرُغ  
الْفَصْص

(مِوَاغ) بالفتح جای گذر و راه

(ن) سَاغَ الشَّرَابُ سَوْغًا بِالْفَتْحِ  
وَسَوْغَانًا بِالتَّحْرِيكِ آسان بکوفه و روند

شراب \* وَ سَفَتُ الشَّرَابِ آسان  
بکوفه و در بردم شراب را لازم متعدد

و سَاغَ لَهُ مَا فَعَلَ (راشد آنچه کرد  
آن را در درین هر دو معنی از ضرب

نیز آید و سَاغَتِ بِهِ الْأَرْضُ  
فرو برد آن را زمین \* و سَاعَتِ النَّاقَةِ

درید شتر مباد و قوی کردید

(إِسَاعَةٌ) کو ارا نیدن شراب را و  
سهلت دادن يقال اسغ لي غصتي ای

امهلني و يقال هَذَا اسْرُغٌ أَخَاهُ  
بالتصحيح یعنی او هم را از پیداشد

یا صیسی وی \* و نیز اسَاعَةٌ تمام  
و کامل شدن چیزی بچیزی يقال

أَسَاغَ فُلَانٌ فُلَانًا یعنی تمام شد کار  
او و بدان و ذَلِكَ أَنَّهُ يَدْرِي مَنْ قَرَجَالٍ

و دَرَاهِمٌ فَيَقِي رَاحِلٌ بِرَيْتِ الْأَمْرِ  
فَلِذَا أَصَابَ قَبِيلَ اسَاغَ بِهِ فِي الْكَثِيرِ

آنها غوا بهیم

(مَوْغَةٌ تَسْوِيغًا) روا داشت آنرا

مورخ

\* و مَوْغَةٌ كَذَا (دادن او را این چیز)

و روا کرد عطارا \* و تَسْوِيغَاتُ  
السَّلَا طِين (عطایای پادشاهان)

لغت مولده است

مورخ

(سَوْف) بالفتح بوی کردن چیزی

و ارنعل من نصر \* و صبر و حکیمانی  
\* و نیز سَوْف (مرا انجام روز و باشد

و در آن لغات است مَفَّ و هَو و مَفَّ  
و هَو حَرْفٌ مَعْنَاهُ الْإِسْتِيفَانُ أَوْ كَلِمَةٌ

تَفْهِيسٌ فِيمَا لَمْ يَكُنْ بَعْدُ وَ يَسْتَعْمَلُ  
فِي الْإِهْدَادِ يَدُ الْوَعِيدِ وَالْوَعْدُ فَإِذَا

شئت ان تجعلها اسمًا نوتهها و

گویند فلان بَقَاتُ السَّوْفِ بعضی  
بامیارزند گاهی میکند

(سَوْفَة) بالضم زمین باز زمین  
میان ریک و د رشتی سَوْف بالضم

و کسر جمع

(سَاف) هر ده از دیوار و باد  
غبار انگیز سَافَه یکی

(سَافَة) زمین میان ریک و د رشتی  
(سَيْفَة) بالکسر بعد و هرازی و طلا به

لشکر یا آن بشین است

(سَائِفَة) ریک تنک و باره از گوشت  
دراز و پیل و زمین میان ریک

و در رختی

(سَرَاف) کعبه ب ملامت و ملامت  
 فلان و خیار و مرکب و متوربا آن  
 و هم است یقال رَفَعَ سَرَافُ اِی سَرَفَانِ  
 یا مرکب و مرکب و ملامت و شتران

(مُصَوِّف) کفر بیه و بفتح بیما ری  
 متور

(المُصَوِّف) یا لفتح موصی است  
 بعد پنه

(مُصَوِّف) کعبه عطره ان

(مَسَاف) یعنی بد آن جهت که  
 می بویید بد آن و دوری و بعد

(مَسَافَة) بعد و دوری و الاصل

اِنَّ الدَّيْلَ اِذَا كَانَ فِي فَلَاةٍ اخذ التَّوْبَةَ  
 فَشَمَّهٖ لِيَعْلَمَ مَن قَصِدَ هُوَ اَوْ عَلٰى جَوْرِ  
 ثُمَّ كَثُرَتْ اَعْمَالُهُمْ لِهٰذِهِ الْكَلِمَةِ حَتّٰى  
 سَمَّوْا الْبَعْدَ مَسَافَةً

(مَصَوِّف) فعل تیز شده بکشی

(مَسِيَّاف) بالکسر مادم و فرزند

مرد

(سَن) سَافَ اِلَیَّ مَلاَکَ

شدند شتران یا مرکب مرکب امتداد

دران \* و سَافَ اِلَیَّ مَلاَکَ

بزمین سوافه و زمین

(مُصَيِّف) کعبه بد و فرزند

مرد

(مُصَاف) کعبه موزن و ملامت

موزن و ملامت

(اَسَاف) ملامت شد ملامت و

اَسَافَ اِلَیَّ مَلاَکَ درفش سحر و

موزن و ملامت و ملامت و ملامت و ملامت

\* و فی المثل اَسَافَ حَتّٰى لَا یَسْتَبْقٰ

السَّوْفَ و رَحَقَ بِمَحْمَدٍ کَوْنِیْدَ کَ

از کثرت ثوابی موم و ملامت و ملامت

و ملامت و ملامت و ملامت و ملامت

اِسَافَة) موزن و ملامت و ملامت

و ملامت و ملامت و ملامت و ملامت

(مُصَوِّف) کعبه ملامت و ملامت و ملامت

مرجه خواهد کند و ملامت و ملامت

آن نتواند

(رَکِیَّةٌ مَّصَوِّفَةٌ) کعبه ملامت و ملامت

که قریب است که آب و ملامت و ملامت

که آبش ناگوار و ناخوش و بد و ملامت

\* و فی الحدیث لعن الله المصوفة

یعنی زن نافرمان را که اطاعت

شوهر نکند و مصوف فعل وقت گذارد

و ملامت و ملامت و ملامت و ملامت

(سَوَفَ تَسْوِیْفًا) در تاخیر

انداخت آن را \* و سَوَفَ تَسْوِیْفًا

اَمْرٍ مِّنْیَ) مالک کار خود کرد اندیم

اورا و حاکم ما حتم است و ملامت و ملامت

فیو تَسْوِیْفًا) بار بار مصوف فعل گفتن

کسی و ایقال سَوَفَ تَسْوِیْفًا

قُلْتُ لَهُ مَرَّةً بَعْدَ اُخْرٰی سَوَفَ اَفْعَلُ

(سَوَفَ تَسْوِیْفًا) بار بار گفت با او

\* و سَوَفَ تَسْوِیْفًا) عوایا بید اندر

با خود \* و سَوَفَ تَسْوِیْفًا) پس افکند

کار را

(مُسْتَوِیْف) جای بوییدن و بوییدن

(اِسْتِیْف) بوییدن

(فَسَافَ) لغت یونانی است

یعنی دوست داشتن و حکمت و ملامت

فَلَا وَهُوَ الْحَبِیْبُ وَهُوَ الْحَکِیْمُ

(فَلَحِیْفَة) فیلم و ملامت و ملامت

است مرکب مانند حو لقة از

لا حول ولا قوة

سوق

(سُوق) بها لضم یا زار و ملامت و ملامت

سُوقُ الْحَرَفِ) سخت ترین

جای جنک \* و سُوقُ النَّبِیِّ نَاسِبٌ

در می است تیز بید \* و سُوقُ

الْاَبْرِیْقَاءِ) شهری است بخوزستان

\* و سُوقُ الْبُلْشَاءِ) محله است

بمکه \* و سُوقُ حَکَمَةَ) موضع

است بکوفه \* و سُوقُ وَرْدَانِ



محلّه است بمصر \* و سَوَّقُ لَزَامُ (شهری است با فریقید \* و سَوَّقُ الْعَطَشِ) محلّه است ببلد اد لَانَهُ لَمَّا بَنَى قَالَ الْمَهْدِي سَمُوهُ سَوَّقُ الْبَرِّي فَعَلَبَ عَلَيْهِ الْعَطَشُ \* و سَوَّقُ بَنِي قَيْنَقَاعَ) بازاری بود در حاکمیت (سَوَّقَهُ) بالضم رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکمان است و قد یجمع علی سَوَّقٍ کمرد \* و آنچه زیر سر گیاه ظنوث است که بزبان پوسنگ صرخ باشد \* و محمد بن سَوَّقَهُ تابعی است و کان لَا يُحْسِنُ يَعْمِي اللَّهُ تَعَالَى (سَاقُ) آنچه میان شتالونک و زانو است سَوَّقُ بالضم هَيِّقَانُ بالکسر جمع سَوَّقُ بهمزه مثله و انما همزت لیحمل الضمة \* و سختی و منه يوم یكشف عن سَاقِ اِيٍّ عَنْ شِدْقٍ وَكَذَلِكَ التَّفَتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ اِيْ آخِرُ شِدْقِ الدُّنْيَا بِالْاُولَى الْاُخْرَى \* و قیل یذکرون الحاق اذا ارادوا هذه الامر و الاخبار من هو له \* و یقال وَلَدْتُ ثَلَاثَ بَنِينَ عَلِيٌّ سَاقٍ وَاحِدٌ یعنی سه فرزند نرینه پی هم آورد

بی آنکه میان آنها انشی باشد \* و سَاقُ الشَّجَرِ) تنه درخت \* و سَاقُ حَرِّ قمری نرلان حکایت صوته سَاقُ حَرِّ یا سَاقِ کبوتر و حرّ بجهه آن \* و نیز سَاقُ) موضعی است \* و سَاقُ الْفَرَرِ اوسَاقُ الْفَرَرِین کوهی است مراد از آن کو یا شاخ آهواست \* و سَاقُ الْفَرَرِین) موضعی است \* و سَاقُ الْجَوَاءِ) موضعی است دیگر (سَاقَهُ) قلعه است بین \* و صافه الجیش بنگاه لشکر و موخر آن (سَوَّقُ) بالنحر یک خوبی ساق و خوب ساق شدن و الفعل من جمع (اَسَوَّقُ) کا حمد و راز ساق و مرد خوب و نیکو سَاقِ سَوَفَاءِ مؤنث مرد در (سَاقُ) ککتاب دست پیمان (سَاقُ) رائدۀ چاروا سَاقُ جمع \* و محمد بن عثمان بن سَاقُ و برادرش مرد و روایت حدیث دارند (سَوَّقُ) کامیر بخت و می و بخت است میان خلّص و قد ید (سَوَّقَهُ) کجهینه موضعی است و بخت است بختی سرید و کوهی

است میان نرینه و مدینه و موضعی است بسیار له و موضعی است ببطان مکه و موضعی است بنواهی مدینه که آل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در آن موقوف دارند و موضعی است جرد از آن موضعی است احمد سَوَّقُ یقی بن محمد تلمیذ ابودارود و موضعی است بواسط از آن موضع است عبد الرحمن بن محمد و اعطاء یب و شهری است به غرب و نیز نه مواضع اند ببلد \* و ذوالسویقتین) لقب سناهی که که بعد از خراب خواهد کرد (اَسَاقَهُ) با لفتح درال رکاب زین (سَاقُ) گیس ابروی باران که باد آنرا راند (سَاقَهُ) گیس ستور که دشمن آن را بغارت رانده باشد و ستور و جز آن که در پس آن صائد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید سَاقُ جمع (سَوَّقُ) کزین دراز ساق و شکوفه خرما و قتیحه بمقدار یک هب بر آینه باشد و هنر گیاه که در ساق

(مَسْوُوقٌ) گنبد بر چوبینه بدل آن  
متوریرانند

(ن) سَاقُ الْمَاهِيَةِ مَوْقًا بِالْفَتْحِ  
وَمِيَاقَةً بِالْكَسْرِ وَمَسَاقًا نَدَّ جَارُهَا  
سَاقُ الْمَرِيضِ مَوْقَارٌ

(ن) در چایان کردن در آمد  
بیمار \* و سَاقُ فُلَانًا (بر ساق اوزد \*

و سَاقُ الْمَهْرَ إِلَى الْمَرْأَةِ (دست

پیمان را از متور و جز آن بموی

مروم \* و نیز مِيَاقَةً (بر یک

روش راندن

(بَعِيرٌ مَسْوُوقٌ) کحمن شتر که

شکار راند و شکاری را بر شکر قادر

کرد اند

(لَسَقْتُهُ أَبْلًا سَاقِدًا) دادم او را

شتران که می راند آن را \* و نیز

(سَاقَةٌ) دست پیمان راندن

بموی مروم

(سَوَّقَ الشَّجَرَ تَحْوِيْقًا) تنه دار

کردید درخت \* و حَوْقٌ فُلَانًا

(آموزه) مالک کردن آن را و بر کار

خود

(سَاقَةٌ) نه درخت را و فخر موق

یاد و محشی ساقی و در راندن

(اِسْتَأْتَمَرَ الْمَاشِيَةَ) راندن را و راز

(تَعَسَّقُ) بازار جستن و جلیدن

در وخت کردن و خود را باری نمودن

بغرید و در وخت

(تَسَاوَقَتِ الْبِلَ) بی همد یگر

شدند شتران و رام کرد بدند \*

تَسَاوَقَتِ الْغَنَمُ (انبر می نمودند

در رفتار

(مُنْسَاقٌ) پیرو و قریب و گره

بست دراز

(اِنْسِيَاقٌ) رانده شدن

هوك

(سَوَاكٌ) بالکسر جواب دند آن

مال مجرأك بالکسر مثله و بدل گو

سَوَاكٌ ککتب جمع

(سَوَاكٌ) کفر اب علم است \*

بالفتح و فار نریم و آهسته

(ن) سَاكَ الشَّيْءُ (ما لید آن را \*

سَاكَ فَمَهُ بِالْعُودِ (ما لید دملک

را بمحو او

(سَوَاكَ فَمَهُ تَسْوِيْكًَا) ما لید

د من را شد د للمبالغة

(اِسْتِيَاكَ) دندان ما لیدن و

مسواك کردن يقال اِسْتَاكَ زَيْدٌ

بالتحریر و لا العود \*

(تَهَوَّكُ) مسواك کردن و لایذ کر

معلة العود و لا الفم

(تَسَاوَكٌ) چسپیدن در رفتن

و بدل رفتن از ناتوانی و نرم و صحت

رفتن و يقال جَاءَتْ الْبِلَ تَتَسَاوَكُ

ای تتسایل من الضعف فی مشیها \*

جَاءَ وَمَا يَتَسَاوَكُ هَذَا أَيْ مَا يَتَحَرَّكُ

هول

(سَوَّلٌ) محركة مصتبی و در وشتکی

زیر ناف و الفعل من مصع \* و مصتبی

و در وشتکی

(سَوَّلَةٌ) بالفتح در وشتکی شکم و

جز آن \* و بدل و ن لام فاعله است

بر پشته بنحله یمانیه و آن را عجبیه

هم گویند و جای باش کبوتران

(سَوَّلَةٌ) بالفم خواسته لعه فی المهور

(سَوَّلَةٌ) که حزة مرد بمیار و موال

(اَسْوَلَ) آنکه زیر ناف وی مصتبی

و در وشتکی باشد هول بالفم

جمع \* و سَحَابٌ اَسْوَلَ (بر صحت

و در وشته

(سَوَّلَاءٌ) بالفم دلو بزرگ \*

نیز سَوَّلَاءٌ مَوْنَتٌ اَسْوَلَ هَوَّلٌ

بالضم جمع

(سَوَّلِيلٌ) کا میر برابر

(ف) سَلَّطْتُ اَسْأَلَ (بفتحهم اسؤالا



بالضم لغة في ما كنت وقولهم هَمًّا  
يَتَسَارَلَا يَبْدُلُ عَلَى أَتَاهَا وَاقِي لَأَمَلُ  
(تَمْوِيل) آرمستن گاری و يقال  
مَوَلَتْ لَهُ فَفَعَلَهُ أَهْلُ زَيْنَتِ وَبِي رَاهُ  
کردن شیطان کسی را يقال مَوَلَّ لَهُ  
الْغَيْطَانُ أَيِ أَحْوَاهُ

## موم

(مُوم) بالفتح بها  
(مُومَة) بالضم بها و نشان و علامه  
و نشان مورد حریق

(مِيمِيَّة) بالكسر بها يقال انه لغاي  
السَّيْمَةِ أَيِ الشُّومِ و نشان و علامه  
(سَام) مخير ان که درختی است  
و کوهی است مر هذیل را و نام پسر  
نوح علیه السلام که پدر هرب است  
و کوی که در روی آب کرد آید و نام  
مردی و موی و منه علیک السَّامُ  
(سَامَة) کوی که بر سر چاه باشد مِیمِ  
کعب جمع \* و زکهای زرد رنگ  
سَام جمع \* و زرمیم و رکی است  
در گره و زران \* و نیل سَامَة  
موضعی است موزب را و دونه است  
بچین و محله است به هره و آن را  
بَنُو سَامَه نیز گویند و نام پسر لوی  
بن شالب که ابراهیم سامی بن

هجاج بوی منحوس است و نام  
جماعتی از بصره

(مَوَام) بالفتح هر قدر و رکوی  
که زیر مرد و چشم امپ است

(مَوَام) بالضم بها و مرغی است  
(مَوَائِم) چرند و سَائِمَة مَوْنُث  
مَوَائِم جمع

(مِيمِيَّة) بالكسر و القصر و سيمياء  
بالمد نشان و علامه مِيمِيَّة  
مثله

(مِيمِيَّة) بالفتح و می (بالکسر)  
مِیمایی است

(مِيمِيَّة) جوییمت بهنا غلیظ و  
زیر مرد رقا عده در و خوب پیش  
موم

(يَسُوم) کوهی است متعل کوه  
فرقد و دران مرد و جزد رخت نبع  
و هو خط دیگر لر وید و بوز نهاد روی  
بیمار می باشند

(يَسُوم) مَسَمَتْ بِالْمِمْ لَهَا كَرْدَم  
متاع را و سَامَتْ الْإِبِلُ (چریدند)  
فَتَبَرَّانَ وَكُنْ شَتَنْد \* و سَامَتْ الرَّبِيعُ  
در پیل باد و ررد کز شت \* و سَامُ  
فَلَا تَلَا لَامِر) مکلف داد او را  
کار داد او را آن را و اکثر ایم عمل

فی العذل ابوالشریقال مسته خذفا  
یعنی خواری و مذ لت فلام لورا  
سَامَتْ الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ  
کرد کردید و رخ آن چیز را

(سَامَة) کوان کردن بها را يقال  
أَمَسَتْ بِهَا وَكُنْ سَامَتْ عَلَيْهَا يَعْنِي  
کران کردم بها آن را و مَوَلَّ كَرْدَن  
بها را از کسی تقوی است سَامَتْ بِهَا  
و كُنْ أَمَسَتْ عَلَيْهَا أَمَلَتْ بِهَا  
و چرا نیل و کوی بر سر چاه کوردن  
و نظر انداختن بر کسی

(مُسُوم) کسود و نعلن کز اری  
و کمی که اسب مفود بهرا کز داشته  
باشد

(مُسُومَة) که عظمت امپ بهرا  
کذاشته و اسب با نشان و علامه  
\* و حجارة مُسُومَة (سنگریزهای  
که بران امثال خواتیم بوده باشد  
یا آنکه بران نشان سپید و سرخ یا دیگر

علامه است که بدان معلوم کرد و که این  
سنگریزها از سنگریزهای دنیله بودند  
(مُسُومُ الْقُرْمِ) تَسْوِيمًا (نشان  
و علامه است کز شت و اسب \* و مِسُوم  
فَلَا تَلَا کز شت و اسب \* و مِسُومَة  
مانه) مِسُوم کز شت اسب او را و توال

خود تا هر چه باید کند و رسوم  
 (الْخَيْل) را بکند و سپاه را ببرد  
 \* و رسوم علی القوم اغارت کرد  
 بر ایشان و تهاجمی رسانید \* و نیز  
 تسویم (تکلیف کاری دادن کس را  
 و دادن و بر سر خود گذاشتن  
 کسی را  
 (سَاوَمْتُ الْمَتَاعَ) بها کردم متاع را  
 (استیام) بها کردن و بعدی بعدی  
 و بالباء یقال استام علیها و کذا  
 استام بها یعنی بها کرد آن را \* و  
 بها پرسیدن و بعدی بنفشه و بعدی  
 تقول استسته ایاها و استسته علیها  
 یعنی بهای آن پرسیدم او را  
 (تسوم) نشان حرب بستن بر خود  
 و منه الحديث تسوموا فان الالائة  
 قل تسوموا  
 (تساوم) بها کردن متاع را

س و ت

(سَوْن) بالفتح و هو شکی شکم  
 (فَضْلُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ سَوْنٍ)  
 کفر محمد است  
 (سَوْنًا) بالفهم قبی است بغداد  
 حالادر شهر را مد  
 (سَوَان) کفر اب مرفعی است

(السَّوْنُ) بالفهم و یفتح یا معنای  
 در فتحه غلط کرده شهری است  
 بصعید مصر از آن شهر است فقیر  
 بن موسی محدث  
 سن و  
 (سَوَهَا) بالفهم و می است  
 باخیم از زمین مصر

س و ر

(سَوَاءٌ) بالفتح و الحمد و احتار است  
 و میانه چیزی و بمعنی جز یقال ما عدلت  
 هُنَّکَ بِمَوَائِکَ اِی بَغِیرِکَ و سرکوه  
 و نیمه روز و موضعی است و قلعه  
 است در کوه میر و برابر ام است  
 استواء را \* و مثل و مانند مذ کور  
 مونث و تشبیه و جمع د روی یکسان  
 است یقال مما سوا و هم سواء و من  
 سواء و قد یجمع علی اسواء و سواسیه  
 و سوا و سواسیه و نیز سوا و بن  
 حارث و سوا و بن خالد صحابی ان  
 اند \* و یقال سوا و یطلب اثین  
 سوا و زید و عمر و اِی ذو سوا \* و  
 یقال مما سوا و ان یعنی مرد و  
 مانان اند یا هم \* و یقال مررت بر رجل  
 سوا و یکسر و العبد اِی سوا و جوده  
 و عدمه \* و یقال ذل فلان فی سوا

رأسه و یکسر اِی فی حکمه من المخیر  
 ا و فی قد و ما یغمر را مه ا و فی  
 حد و شعوره و لیلته الجناء شب  
 میزد هم یا چهاردم از ماه \* و سوا  
 الراس اِی بالای من \* و ایام سوا  
 روزهای کامل و تمام  
 (سوی) یا لکسر و الفهم مقصور و ابواب  
 و راهتار و میانه چیزی و جز  
 یقل مررت بر رجل سوا اِی غیرک  
 \* و قصد یقال قصدت سوا اِی  
 قصدت قصده \* و مکان سوی  
 یعنی جای بانفشان و علامت و یقال  
 مررت بر رجل سوی و اعدم یعنی  
 وجود و عدم آن برابر است  
 (سوا اِی) بفهم همین و تخفیف  
 و از منسوب است بسوی سوا بن هاجر  
 بن صعصعه که بطنی است از عرب  
 (سوی) بالفتح و شت و موضعی است  
 و یقال فلان وقع فی سوا یعنی  
 افتاد در حکم خود از خیر یا با نقدر  
 که ببو شد سرا در ایا بعد د موی سرا  
 (سوی) یا لکسر مثل و مانند یقال  
 سوا سوا اِی مثلان \* و یقال لا میما  
 زید یا لکسر اِی لا مثل زید و بالغور  
 یرفع زید مثل د موی زید و تخفیف



الیاء \* وبقال لاسیما فلان ولا میگی  
 ما فلان ولا میته فلان ولا میته  
 ای اذا فعلت ولا می لمن فعل ذلك  
 وبقال لیست المرأه لك \* یعنی و ما من  
 اک با هوا \* و مکان می جای  
 هموار و برابر  
 (سایه) فعله است از تسویه و دهی  
 است چکه یا وادی است میان حرمین  
 و ضرب لی سایه آماده کرد برای من  
 کلمه را  
 (الصراط السوی) که دی راه  
 راست و هو فعل من السواء ارضی  
 نلین السوی والابدال  
 (ساوة) شهری است  
 (رجل سوی الخلق) یعنی  
 برابر و امتدال و سالم تمام خلقت  
 سوا نا جمع \* و مکان می جای  
 هموار و برابر  
 (سویته) کفیه راستی و برابری بقال  
 هم عالی سویته ای اسواء \* و نیز سویته  
 از مرکب داهان و معاکین است  
 یا آن کلیم است هر از کیا به که  
 بر پشت متوراند اخته هموار و ناز  
 سوا یا جمع \* و بر سویته صحابی  
 است رعید بن سویه بن ابی سویه

انصار بن مولای ایمان و عبد الملك  
 بن ابی مویته مهمل بن خلیفه و حماد  
 بن شاگرد بن مویته راوی صحیح بخاری  
 محدثان اند  
 (سویته) کسمیه نام زنی  
 (محمد بن علی بن محمد  
 بن شیوئه) که مرویه مردب  
 و علی بن احمد بن محمد بن  
 شیوئه محدثان اند  
 (هو لا یسوی شیئا) کیر می  
 یعنی کم است یقال کیف اصبحتم  
 فیقال مسوون صالِحون یعنی  
 اولاد و مواشی ما برابر و صالح اند  
 (اسویته به) برابری کردم او را \*  
 و اسویته برابر و هموار ساختم آن را  
 و اسوی الرجل برابر و مرد  
 در خلقت \* و نیز اسواء) زنا کردن  
 و مسا کردیدن و در بلافتادن و  
 تمام در آوردن چیزی را در چیزی  
 و افکندن چیزی از قرآن و ترک دادن  
 و غفلت نمودن تقول اسویته الشیء  
 اذا ترکته و غفلته  
 (سویته تسویه) راست و برابر  
 کردم آن را \* و سویته بیخه  
 برابر کردم مرد و را و بر و مثل

هموزم و کذا اسواء به یعنی مثل  
 آن ساخت او را \* و سویته علیه  
 الارض) مجهول هلاک شد و ران  
 (اسویته) برابر کردم او را \*  
 کذا اسویته بینهما) و یقال  
 مولا یساوی شیئا یعنی کم و اندک  
 است  
 (استویا) همند بکرمانند و برابر  
 شدند \* و استوی الشیء معتدل  
 و برابر گردیدن و راست شد \* و  
 استوی الرجل) بنهایت جوانی  
 و عقل رسید یا جهل ساله گردید \*  
 و استوی الی السماء) برآمد  
 بر آسمان یا اراده کرد بحوی آن  
 یا متوجه بوان شد یا قائم و راست  
 کرد آن را یا مستولی شد بر روی و منه  
 قول الراجز قد استوی الشرطی  
 العراق \* بغیر سیف و دم مهراق \* و  
 استوت به الارض) هلاک شد  
 در آن \* و استوی علی القدس  
 در پشت اصب قد اکرقت  
 (تسویته به الارض) هلاک شد  
 در آن زمین \* و تسوی الشیء  
 مستوی و برابر گردیدن  
 (تساویا) همند بکرمانند و مثل

و برادر و مستوی کرد بدند

باب السنين فصل الهاء

ه ه ب

(هَهَب) بالفتح دشت زمین برابر

و فراخ و اسب توانا فراخ رو و یکسر

هاله و گرفت محبت و شور و زاری است

(هَهَب) بالضم زمین برابر و هه و ان

بانه می و سهولت سهوب جمع \*

یا سهوب الفلاة نواح دشت است

که در آن راه نباشد

(بَشْرٌ سَهَبَةٌ) بالفتح چاه دور

(رَأْسُ بَن سَهَاب) شامی است

و لیس لهم سَهَابٌ بالهمزة غیره \*

(سَهَبِي) بالفتح و القصور شتی

است

(سَهَبَاء) بالفتح و المد جاهی است

مزدنی معد را و مرغزاری است

(مُسَهَّب) بفتح الهاء و کسر ها

مرد بسیار کوی و فرس مسهب \*

که محمد بن اسب فراخ رو

(بَشْرٌ سَهَبَةٌ) کسرمه چاه که

از بسیار و ریاست و قدر و جاه

مفاد

(أَنْدَسُ الرَّجُلِ) بهیچ کرد

محب را از منی کند بد یا لیک

آزمنند شد چنانکه نفس از مهب

چیز با زخمی ماند \* و آسَهَب

(الْفَرْسُ) فراخ کام و فت و محبت

خود \* و أَهْبَبَ الرَّجُلُ) مجهولا

مد هوش شد از کزیدن ما و یا

بر کرد بد گونه و از فرط حب یا از

خوف یا از بیماری \* و فَيَؤَسَّهَاب

چاه کندن پس بر یکدیگر و میدان

يقال سَهَبُوا أَي حَفَرُوا فَجَمَعُوا عَلَى

الرَّمْلِ أَو الرِّيحِ بِأَجَاهِ كَنْدَنِ بَسْ

نار میدان خیر را و کندن شستن ستور را

و شیرو می کردن بزغاله مادر را و بسیار

مطاشدن مورد و بسیار مطا کردن

(اسْتَهَبَ الرَّجُلُ) بسیار مطا نمود

و بسیار مطا کرد بد

ه ه ب و

(سَهَبْرَةٌ) بالفتح نام جاهی

ه ه ب

(سَهَبَل) کجغرد لار

ه ه ج

(رِيحٌ سَهَبٌ) بالفتح باد محبت

و تند ریح سیهورج کبیفور و هجوج

کمیور و هجوج کجغور و مثله

(مَهْج) کمنبر آنکه حرف زدن

در مرحق و باطل و مرد بلیغ نصیح

(أَسَاهِيح) انواع مختلفه از میو

و رفتار

(مَهْج) بالفتح کد رگاه باد

(ف) مَهْج الطَّيِّب سَهْجَا

بالفتح هود موی خوش را \*

مَهْجَتِ الرِّيحِ) محبت و زید باد

و سَهْجَتِ الرِّيحِ الْأَرْضِ) آرنیدن

با د زمین را \* و سَهْجَ الْقَوْمُ

لَيْلَتَهُمْ) حام شب رفتن

ه ه ج ز

(سَهْجَةٌ) نرسان دریدن يقال

سَهَجَ الرَّجُلُ عَدَاةَ وَفَرْغَ

ه ه د

(سَهْلٌ) بالفتح نیکو يقال هوسَهْدُ

مَهْدُ أَيْ حَسَنٌ

(مَهْلَقٌ) بالفتح قابل اعتماد

از سخن و جز آن يقال مَا رَأَيْتُ

مِنْهُ سَهْلَةً أَيْ أَمْرًا هَنِئِلَ عَلَيْهِ

مِنْ كَلَامٍ أَوْ خَيْرٍ \* و بیداردی

يقال هَوَّذُ سَهْلَةٍ أَيْ بَقَاةٌ

(مَهْل) بالضم بیداری

(مَهْل) بضم ه من کم خواب بید

خاطر

(مَهَاد) کفر اب بیداری

(هَوَّاسَهْلٌ رَأْيَا مَنِكَ) یعنی



بیدار عقل تراست از تو

(سَهْلَد) کجعفر کوهی است و هو

لای نصرف

(غلام سَهْد) کعبور نوجوان

قاره بدن یاد رازیالات و ناویفتح

(سَهیل) کامیر نام جدایی حاتم

بن حیان

(سَهْل سَهْلًا) بالتحریک

بیدار شد

(أَسْهَدَاتُ بِاللَّوْلِ اسْمًا دَا)

یکبار کی انداخت بچه را و نیز

اسْمَاد) بیدار کردن

(سَهْل) کمعظم بخواب

(تَهْهیل) بخواب کردن امیدن

کمی را بیدار کردن

ه ه در

(بَلْد سَهْل) شهر دور در راز بلد

مهد و مثل

ه ه ر

(سَهْر) محرکه بیداری

(سَهْرَة) کهزده مرد نیک بیدار

(رَجُلٌ سَاهِرٌ) مرد بیدار و

لیل ساهر شب بیداری

(سَاهِرَة) زمین یاروی زمین و حوض

نروان و دشت بجماله و زمین که کسی

بوری نرفته باز می است که

حق سبحانه افراد در ریاست

مجدد اید اما از و کوهی است

بقدر و جهنم و زمین شام و غلاف ماه

(سَاهِرَة) عطریعت که در صل

آن بیداری باید

(سَهَار) بالفم بیداری

(أَسْهَرَان) بینی و نره در رک اند

در پشت که از آن آب می در نره

آید و در رک در بینی متورم عام

است و در رک در چشم و در رک که از

انفین بالا رود و در یک باطن نره

مجمع شود

(سَهْرَان) بالفتح بیدار

(سَهَار) کشد ادیدار

(سَاهِر) بیداری و بسیاری و ماعتاب

و غلاف آن و ماله ماه و نه روز بانی

از ماه و سایه زمین بر روی زمین

یاروی زمین و بن چشم

(سَهْر سَهْرًا) بالتحریک

بیدار ماند

(سَهْر) کحمن نام مردی

(سَهَار) بیدار داشتن

(تَهْهْر) بیدار بودن

ه ه ر

(تَمْرٌ صَهْرِيْزٌ) بالفم و بالکفر

بالنعت و بالاهامة نوعی از خرما

ه ه ن

(صَهْنَسَاءُ) بکسر مین و ماء و ضم

ها و کمر آن یعنی خواهم کرد آن

را آخر همه چیز خاص است استعمال

آن به مستقبل

ه ه ف

(سَهْف) بالفتح در خون ماییدن

گشته و اضطراب نمودن آن در حالت

مزعج و جان دادن و الفعل من فتح و

پیشینه ماهی

(سَهْف) بالتحریک تشنکی سخت

در سخت نشنه شدن و الفعل من

مع

(سَاهِف) سخت تشنه و ملاک

شونده و تشنه یا آنکه او را وقت

جان کندن تشنکی غالب باشد و

(سَاهِفُ الرَّجُلِ) گونه بر کردیده

روی

(سَهَاف) کفراب ملت تشنکی

(رَجُلٌ سَهْوُوفٌ) آنکه بسیار

آب خورد و میرنه شود

(طَعَامٌ مَّصْهَفَةٌ) بفتح الهاء طعام

که تشنکی آرد و آب بسیار خورد

(اِسْتَهَفَهُ اِسْتَهَفَا) سبک داشت

باد سخت

سبک

آرا

فوق ق

(سَهْوَق) هالفتح کجورله دروغ

کرمی زبرد سیراب ماق از هر چیزی

مَوْهَق کجور مثلله \* زمره دارد

سای و باد غبار از کین

(سَهْوَق) \* دمه من مود در اگام

هی ه ک

(سَهْمَك) \* محرکه بوی بد عرف

کسی روی بد گوشت بوی گرفته و بوی

ماهی و زنگ آهن

(سَهْمَكَة) هالفتح بوی رنگ آهن

و بوی مایه و بوی بد گوشت و بوی

گرفته و بوی بد عرق کسی سَهْمَكَة

که مزه مثلله فی الکثر

(سَهْمَك) ککتف بوی بد گرفته

يَقَالُ يَدِي مِنَ السَّكِّ وَمِنْ مَدِّ أ

الحد يد سَهْمَكَة

(سَاهِك) کصاحب درد چشم

و خارش آن یقال یَعْنِي مَا هَكَذَا

و مد و حكة

(رَبِي سَاهِكَة) \* سبک و آهسته رفتن

(سَاهِيك) کما لفتح خالعه آن و

بادی و خالعه آن و سبک و آهسته رفتن

(زَيْج سَهْوَك) کسب و باد سخت

\* و نیز سَهْوَك \* مذهب که سرخس

است معروفه

(سَهْيَكَة) کسفیغه نوعی از طعام

(رَيْج سَهْوَك) باد سخت و تند

(أَسَاهِيك الدَّابَّة) انواع رفتن

سور و جملهای آن

(سَهْلَك) کشتله مرد فصیح و زود سخن

(مِسْهَك) کمنبر مرد فصیح و زود گوی

و اسب بیدار روان تیز و فتاو

(مَسْهَك) یا لفتح کد و گاه باد

(مَسْهَكَة) هالفتح کد و گاه باد و ریح

مَسْهَكَة باد سخت

(مَسْهَك مَهَك) محرکه

بوی بد کرد

(ف ن) مَهَلَتِ الرِّيحُ الشَّرَابَ

عَنِ الْأَرْضِ ابرد باد خالعه از زمین

و پراوید \* و سَهَلَتِ الشَّيْءَ اهلید

آن را و نمود \* و سَهَلَتِ الدَّابَّةُ

سَهْوَكًا) سبک و آهسته رفتن

سَهْوَكَة الدَّابَّة) آهسته و آرام

التهوید

(سَهْوَك) سبک و آهسته رفتن

التهوید

(سَهْل) هالفتح و ککتف نرم او

من چیزهای هالفتح زاع و زمین نرم

خلاف سَهْل سَهْوَل جمع \* و رجل

سَهْلُ الرَّجُلِ خنجر و کم گوشت روی

و نهر سهل جوی و یک ناله و یکم

الهام \* و رجل سَهْلُ الْخُلُقِ

مرد نرم و سَهْلُ الْفَيْقِ هال نام بهر حد

محلای ایران جمله اهل سهل بن

و سَهْلُ الْوَسْطِ هال بن بیضا و آن مادر

مرد و سَهْلُ الْوَسْطِ هال بن ابی حشمة

و سَهْلُ بن ربيع و سَهْلُ بن حنیف

و سَهْلُ بن رافع و سَهْلُ بن سعد بن

مالك \* و نیز سَهْلُ بن ابی امامه بن

سَهْلُ بن حنیف و سَهْلُ بن معاذ بن

تابعه \* و نیز سَهْلُ بن امیه بن

محدث و نام و ویر هالمان \* و سَهْلُ

سَهْلُ هال من است بهر معناه \* و

سَهْلُ لَحْدَةٍ هال آنکه رخسار

او بلند نباشد

(سَهْلَة) هالفتح قلعه است باین

و نام مردی \* و سَهْلَة بنت سَهْل بن

عمر و قوشیده صحابه است و آنرا

ذکر است در رضع \* و ابو سَهْلَة

صائب بن جلد \* بجای است



(سَهْلَيْنِ) مثمر نداشت

بهمین

(سَهْلِي) بالضم نرم منسوب است

بسموی سهل بالفتح بر غیر قیاس و

بعبر سهلی شتر که در زمین نرم

چرا کند

(سَهْلَةً) بالکسر و زیک مانند ی

از خاک که آب آرد آن را و زیک درشت

و منه حدیث ام سلمة فی مقتل

البحمین ان جبرئیل اتاه بهمة

اوترا با حمزای رمل خشن لمیس

بالدقاق الباهم

(أَرْضٌ سَهْلَةٌ) کفر خجسته زمین

ریک ناک

(سَهِيل) کز بیر قلعه است

باندلس و وادی است در آن و ستاره

است که در طلوع آن فواکه رهیده

شوند و کرمه و ... و اولاد زنا

معد رم و ناپاک بر کرد و سهیل

بن رافع و سهیل بن عمرو انصاری

و سهیل بن بیضا و سهیل بن

مامر و سهیل بن عمرو قرشی و

سهیل بن حدی صحابیان اند و

سهیل بن حزم و سهیل بن

ابی صالح و ثانی و ضعیف

در حدیث و را و السهیل نافع بن

مالک اصبحی برادر پدر امام مالک

بن انس اصبحی است

(سَهِيلَةً) دروغ کوی بود و منه المثل

أَكْذَبُ مِنْ سَهِيلَةٍ

(سَهُول) کعبور دانی که شکم

را ند

(ك) سَهْلٌ سَهَالَةٌ نرم کردید

و آسان شد و سَهْلَتِ الْأَرْضُ

سَهُولَةً نرم کردید

(السَّهْل) بزمین نرم و میدان

یقال أسهلوا ای صاروا إلى السهل

و فی الحدیث من کذب علی فقد

سهل مگانه من جهنم ای تنبوا و شکم

را لدن دار و یقال أسهل له الدواء

ای نرم کرد شکم او را و اورا ند

و أسهل الرجل مجهولاداری

اسهل داده شد و کذا أسهل

بَطْنُهُ ای رانده شد شکم او

(سَهْلَةٌ تَسْهِيلًا) نرم و آسان

کرد انید آن را

(سَهْلَةٌ) آسانی کرد با او

(تَسَاهُل) ممد یکر آسان کردی

(تَسَهَّل) آسان و نرم شد

(أَسْتَسَهَّلَهُ) نرم و آسان نمود

آنرا و آسان کرد انید

سه م

(سَهْم) بالفتح بهره سهمان و

سَهْمَةٌ بضم ه و جمع و تیر و تیر

در سهمان جمع و شاه تیر و در معاملت

مردمان و محاسنهای ایشان مقدار

شش ذراع است و منکی است که

بر در خانه که برای صید شهر بنا کنند

کذا ارند چون شهر در خانه در آید

و آن خانه بد این منک بند کرد

و قبيلة است در قریش و در باميلة

و سَهْمُ الرَّامِي متار است

و ذوالسهم لقب معاویه بن

عامر بد آن جهت که بهره خود را

با صفا به خویش می بخشید

(ذوالسهمین) مثنی لقب گرز

بن حارث لیشی

(سَهْم) بضم تین خطوط شعاع

و تشنکی و خوارت سخت و مردمان

عائل و حکیم

(سَهْمَةٌ) بضم خویش و قرابت

و نصیب

(سَهَام) بالفتح سهمان و آن

تار و تار است مانند ایست که از هوا

فرود آید و سهمی که

یعنی کرد آن را بطرز مغر نه بتقاضا  
 و طلب \* و نیز مهم و بازی  
 (سَهْوَة) بالفتح شتر ماده رام نرم  
 رفتار و کمان نرم و هنگ بزرگ  
 و پیش دالان و کنجینه و خانه خرد  
 میان در خانه کلان یا طاق مانندی  
 است که در آن چیزها کذارند یا  
 مراجعه است که بکنجینه که چک مانند  
 یامه چهار چوب است که بالای  
 هم دیگر کسترند و بران متاع خانه  
 کذارند و کنجینه مانندی که در  
 دیوار کنند و وزن و مهارتی مدور  
 مانند کند بد یا مانند آرو و مرا پرده  
 فای خانه مهماء جمع در همه \* و  
 شهری است بهر بر و موضعی است  
 (سَهْمِي) کنهی و یضم موضعی است  
 (سَهْمَا) متارعه است ریزه و بسیار  
 خفی در نبات نعش صغری و فی المثل  
 أَرِيهَا السَّهْمَا وَتُرِيْنِي الْقَصْرَ  
 (سَهْوَاء) بالفتح امپی است و ساعتی  
 ار شب یا از اول شب  
 (سَهْمِي) کنهی موضعی است  
 (أَرْطَا بِن سُهَيْتَة) کسمیه پهلوانی  
 شاعر بوده  
 (سَاهِي) غافل و فراموش کار

(أَبْلُ سَهْمَة) کعظمه شتران  
 مهم زده  
 (تَسْهِيم) جاذز معطط بافتن  
 (مَسَاهِمَة) تیر قرعه زدن با هم یقال  
 حاملته فعه مته یعنی غالب آمدن  
 او را در قرع  
 (إِسْتِهَام) بایکد یک قرعه زدن  
 (تَسَاهُم) بایکد یک قرعه زدن  
 (إِسْتِهَام) قرعه زدن  
 خواستن  
 هن ۵ ن

(أَسْهَان) بالفتح و یکهای نرم  
 و تنک  
 هن ۵ ن  
 (سَهْنَسَاء و سَهْنَسَاء) بالکسر  
 فیهما و غم الهاء فی الاول و کسوها  
 فی الثاني آخر و یس منه یقال اَعْلُ  
 قُلْ اِسْهَسَاء اِیْ اَحْرَکْ لَشْیْ وَالنَّوْنُ  
 زائده و قد مر  
 هن ۵ ن

(سَهْو) بالفتح آرام و نرمی و مرد  
 نرم خور کار آسان و آب شیرین  
 و شتر نرم و رام مهماء جمع \* و  
 (سَهْمَت عَلَی سَهْو) یعنی بر حیض  
 حامل شد \* و فعله سَهْوَا اَمْرًا

کرد و بپا کرم و شدت کرم را در خنکی  
 آن  
 (سَهْمَا م) کكتاب وادی است  
 بیمن  
 (سَهَام) کغراب لا غری و با یکی  
 و تغیر و معرینت و بیماری شتر  
 (سَاهِم) امپی بود مرکند را  
 (سَاهِمَة) شتر ماده بار یک  
 و لا غر  
 (سَهْوَم) کعبور مقام  
 (أَبْلُ سَهْوَاهِم) شترانیکه مغر  
 آنهارا بر کردانیده و لا غر کرده باشد  
 (بَعِيرٌ مَسْهُومٌ) شتر مهم زده  
 (ف ک) سَهْمٌ سَهْوَمًا متغیر  
 روی کردید لا غر شد \* و سَهْمٌ  
 مجهول کرم را در شد \* و نیز سَهْوَمٌ  
 تیش و وثی  
 (مَسْهِم) بکس و بسیار کوی  
 (مَسْهِم) ککرم است کم اصل و  
 رجل مَسْهِمٌ الْجِسْمِ مرد لاغر  
 در عشق  
 (أَسْهَمَ الرَّجُلُ) بسیار کس  
 را \* و سَهْمٌ یَدٌ قرعه زدن  
 با هم  
 (مَسْهَمٌ) کعظم جاذز و جاذز



(مَهْرَان) بِالْفَتْحِ غَا فَلَ بَوْنِ الْمَثَلِ  
 ان المومنين بنومهران معناه اذله  
 لا تحتاج الي ان توصي بها واغنايوني  
 من كان غافلا ما ميا \* وهرق  
 موضعی است

(اَبْمَهَا) بِرَنْكَلَاوَحِدْ نِدَارَم  
 (مَهَاوَة) بِالْفَتْحِ نَرَمِي

(ن) بِمَهَا فِي الْأَمْرِ سَهْوًا  
 سَهْوًا) غَرَمُوش كَرْدَ آن رَاو غَفْلَتِ  
 غَمُودَ اِيْزَكِ بَرْدِ نَدْلِ آن بِطُورِ غَيْرِ  
 اِرْ \* وَ سَهَا فِي صَلَاتِهِ تَرَدَّدَ  
 اِزَانِ چيزي رَا يَا اِنْدَرْدِ اِن يَا چيزي  
 رَا دَر عَيْرِ جَايِ آن اَوْرَدَ \* وَ مَالُ  
 لَا يَهْتَمُّ وَلَا يَنْهَى) يَعْنِي مَالِ  
 بَحِيرَا كِه بِعَايَتِ آن رَمِيدَه نَشُود  
 (أَسْجَى اِمْعَاءً) بِنَا كَرْدَ سَهْوًا  
 (مُعَاهَاة) دَر عَيْشِ تَرَكِ اسْتَقْمَا  
 كَرْدَن

باب الحسين فصل اليباء موي

(سَيِّ) بِالْفَتْحِ وَ يَكْمُرُ شِيرُ كَرْدَ آمَلِ  
 دَر اَطْرَافِ بَعْمَانِ بِمَشْنِ اَزْدِ وَ شِيدِنِ  
 (سَيَّاهَا تَحْيِيًا) دَوَشِيدِنِ هَتِيرُ كَرْدَ  
 آمَدَه رَا  
 (تَحْبَاتِ النَّاقَةِ) فَرُوكَلِ شَمَتِ

شتر مادی شیر را از استقامت بدو  
 در شیدن \* وَ تَحْبَاتِ الْأَمْرِ  
 مختلف شد بدو کارها \* وَ تَحْيِيًا  
 دَلَانِ) اَقْرَارُ كَرْدَ بَعْدِ اِزْ اِنْكَارِ  
 (اِنْصِيَا اللَّبَنُ) دَر اَمَمِ آمَدَ شِيرِ  
 د ر ا ط ر ا فِ بَ س ت ا ن

س م ب

(سَيْب) بِالْفَتْحِ دَمَشُ سَيْبُ بَجْع  
 \* وَ يَالِ امْتِ بِرَ مَجْدِ اف كَه مَعْنِي دَمَرِي  
 دَمِ امْتِ وَ رَفْتَنِ آبِ وَ فَنَابِ رَفْتَنِ  
 مَارُ وَ جَزَانِ وَ بَرِ هِرْ خُودِ رَفْتَنِ سَتُورِ  
 يُقَالُ مَا بَتِ الدَّابَّةُ اِذَا خَرَجَتْ  
 حَيْثُ شَاءَتْ وَ الْفَعْلُ مِنْ ضَرْبِ \* وَ  
 ذَاتُ السَّيْبِ) رَحْمَةُ امِيَّتِ مَرَاغَمِ رَا  
 (سَيْب) بِالْكَسْرِ وَ شَرُّ آبِ وَ نَهْرِي  
 اَمِيَّتِ اَخْوَارِ زِمِ وَ نَهْرِي اَمِيَّتِ  
 بِبَصَرِهِ وَ نَهْرِي اَمِيَّتِ دِيْكَرِ مَوْسِ  
 غَرَا حَتَّ وَ بَرَاكِ نَهْرِ شَهْرِي اَمِيَّتِ  
 زَانِ شَهْرِ اَمِيَّتِ صَبَاحِ بِنِ هَارُونِ  
 رِيحِي بِنِ أَحْمَدِ مَقْرِي وَ مَبَةِ اللَّهِ  
 بِنِ عَبْدِ اللَّهِ مَرْدِ بِمَقْتَدِرِ وَ أَحْمَدِ  
 بِنِ عَبْدِ الْوَهَّابِ كِه اَوْ خُودِ مَرْدِ بِ  
 مَقْتَدِرِي اَمِيَّتِ نَهْ بَدْرِشِ \* وَ مَوِيْبِ  
 فَا رَهِي اَمِيَّتِ وَ مَعْنِي بَرِيْغَمِي  
 وَ اَحْتَمِ \* وَ نِيْزِ مَوِيْبِ وَ لَحْمِ مَرْدِ وَ بِنِ

مَشَانِ شِيرِ اَزْمِي اَمَامِ نَهْرِيَانِ  
 وَ مَوْفِي تَرْكِيْبِ الْأَمْرِ مَعَ الصَّوْتِ وَ  
 يَنْصِي الْأَمْرَ لِمَا الْفَتْحِ وَ الصَّوْتِ اَمِيَّتِ  
 الْكَمْرِ \* وَ نِيْزِ لَقْبِ عَمَدِ بِنِ مَوْفِي  
 فَتَحَهُ مَقْرِي

(مَاهُتَب) اَبْرَاوَانِ \* وَ مَاهُتَبِ بِنِ  
 اَبِيَالِ رَسَائِلِ بِنِ عَمَدِ وَ مَاهُتَبِ بِنِ اَبِي  
 السَّائِبِ وَ يُقَالُ لَهُ السَّائِبُ بِنِ عَمِيلَةٍ  
 وَ ابْنِ عَبْدِ الْبَرِّ بِنِ نَمِيلَةٍ وَ اصْطَابِي  
 دِيْكَرِ دَانِدِ وَ اَزَلِ ثَا اَزْمُولَةِ الْفَلْجِ  
 وَ مَاهُتَبِ بِنِ يَزِيدِ وَ عَبْدِ اللَّهِ بِنِ  
 الْعَاهِبِ مَحَا بِيَانِ اَنْدَرْدِ وَ صَحْبَتِ  
 اَبْنِ خَبَابِ اَخْتِلَافِ اَمِيَّتِ \* وَ مَاهُتَبِ  
 قَا زِي رَا بُوَالْمَاهُتَبِ سَلَمِ بِنِ جُنَادَه  
 تَابِعِيَانِ

(سَائِبَةُ) كَذِ اَشْتَهَ شَهْرِيَّةً كِه اَبُو رَا  
 بِرْ غَيْرِ وَلَا اَرَادَ كَسْنِدِ رَا اَنْ مَسْنُوعِ اَمِيَّتِ  
 \* وَ شَتْرِي كِه اَوْلَادِ اَوْلَادِ خُودِ رَا  
 دَر يَانِدِ بِسِ بَرِ سَرِ خُودِ كَذِ اَسْتَه شُود  
 وَ كَهِي بَرْنِ سَوَارِ نَشُود \* وَ شَتْرِ مَادَه  
 كِه اَنْ رَا دَر نَذَرِ رَا مَانِدِ اَنْ  
 اَمِي كَذِ اَشْتَهِي دَر اَهْلِيَّتِ \* وَ قِيلِ  
 اَمِي اَمِ الْبَحِيرَةِ رَا كَذِ اَشْتَهِي اِذَا اُولَدَتْ  
 حَيْرَةً اَبْطُنِ كَلْمَنْ اِنَا تِ صِيَّتِ  
 اَمِ تَرْكِيْبِ وَ لَمِ بِشَرِّ بِلِسَانِهَا اَوْلَادُهَا

أوالفئيف حتى تموت فاذا ماتت  
أكلها الرجال والنساء جميعاً ونجرت  
أذن بنتها الأخيرة فتسمى بحيرة  
وهي مخزلة امهاني انها صائبة \*  
أركان الرجل اذا قدم من سفر بعيد  
أولجت دابته من مشقة او حرب  
قال هي صائبة \* أركان ينزع من  
ظهره مقارة اعظاماً وكانت لا تمنع  
من ماء ولا كلاً ولا تركب صيباً كركع  
جمع  
(صياب) كصباح غورة حرماً وورده  
میان خلل وهر  
(صیابة) يك غورة حرماً ورمي \* و  
صیابة بن عامر صحابي است \* و  
نیز صیابة تابعیه است  
(صیبان) بالفتح ویکسر قلیلاً پدر  
قبیله است از ان قبیله است ابو  
العجماء عمرو بن عبد الله ویحیی بن  
ابی عمرو وایوب بن مؤید \* و صیبان  
بالفتح کوهی است پس وادی القری  
(دیر السابان) میان حلب و  
انطاکیه است  
(صیاب) کشداد و یضم غوره حرماً  
(صیوب) مالی پنهان کرده در زمین  
صیب یکی

(صصیب) کمهیل وادی است  
(صصیب بن علس) کمظم  
شاعری است ونا مش زقیر و  
که حدث نام پدر سفید وفتح  
(صصیب) کذا شتن ووزرا  
بر سر خود  
(انصیاب) بشتاب رفتن مار و آنچه  
بدان ماند و باز کشتن  
من صیاج  
و صیب بن مزیه بن کامل بن صیح  
بفتح یا بکسر یا بتحریر یک برادر همام  
است و مرد و شیخ اند مریم را  
(صیح) لکنف شهری است بشجر  
(صیاج) لکناب دیوار و آنچه بدان  
چیزی را احاطه کنند مثل حرماً بن  
ورز و مانند آن  
(صیجان بن قذوکس) بکسر  
است  
(صیح حائطه صصیجان) احاطه  
کرد باغ را  
(صصیح) کرد گرفته شدن  
من صیج  
(صیح) بالفتح آب روان و نوهی  
از جاد و کلیم عطا دار و آبی است  
در بنی حسان بن صوف رومه وادی

است نیمه ۲۰  
(صصیلیم بن صصیح) بالکسر  
محدث است  
(صصیح) روزه دار ملازم و صصیل  
(صصیحان) بالفتح نهری است بشام  
و نهری است ببصره و آن را صصیحین  
هم گویند \* و دهی است ببلقاء و  
در آن ده است قبر موسی علیه  
السلام  
(صصیحون) بالفتح نهری است  
چاراء النهر و نهری است بهند  
(صصیح) بالضم دهی است بیمامه  
(صصیح) ککتان کوهی است که  
میان شام و روم حد واقع شده  
(صصیح) بالکسر صحن چینی و  
فته رونه صصیح جمع  
(صصیح) ماح الماء صصیحاً بالفتح و  
صصیحاً نابالتحریر یک رفت آب بر روی  
زمین و روان شد \* و ماح الظل  
بازگشت سایه \* و ماحث الماشیه  
بر سر خود رفت چاروا \* و نیز صصیح و  
صصیحان و صصیحاً بالکسر و صصیح  
بالضم رفتن در زمین جهت عبادت  
و منه لاصیاحه فی الاسلام یا عام  
است و از ان است صصیح بن مریم



رد اشتقاق آن احوال بهنیا و است  
(الساح فها) روان کرد جوی را \*  
و اساح الفرس بد نبد) فرو  
ایکند اسب دم خود را

(مسبح) که عظم کلیم مخطوط و ملخ  
خجک دارد راه فراخ که راههای  
کوچک در خود ظاهر و روشن داشته  
باشد و کور خرید آن جهت که  
خط فاصل میان بهار و شکم دارد  
مُسَبَّحَة مونت یقال بر د مسیح و  
عبادة مسبحة

(تسبیح) چادر مخطوط بافتن  
(انساح باله) فراخ و کشاده شد  
دل او \* رانساح بطنه) فرو رفته  
شد شکم او و نزد یک فر بهی رسید \*  
و نیز انسباح) روان شدن آب  
بر روی زمین و بکشدن و شکافته  
شدن و منه التحدیث فاما حث  
الصخرة و یزوی بالصاد

## سینج

(سیاخ) کتاب کار کل کنندگان  
(ض) سائح سیخا) بالفتح و سیخانا  
با التحریک در آمد در چیز نرم و  
استوار کردید

## سینج

(سین) محرکه دمی است با پیوند

## سین

(سیر) بالفتح دوال سیر و جمع  
وحسین بن محمد سیر و عبد الملك  
بن احمد سیر و محمد ثانی اند  
منسوب بآن \* و نیز سیر شهری  
است شرقی چند از آن شهر است  
یحیی بن ابوالخیر سیری مصرانی  
صاحب البیان و الزوائد \* و نیز سیر  
رفتن مسیر تعبیر بالفتح مسیره  
سیرورة مثله \* و راندن لایم

است و متعدی والفعل من ضرب  
یتقال سار زید ای ذهب و ساره  
و سار به ای اذهب و فی المثل مرعنه  
ای تغافل و احتمل و فیه ضمائر کانه  
قال سرودع عنک المراء و الشک \*  
و بدل و الزدن کسی را سیره بالتاء مثله  
یا یلک با رب و الزدن \* و یقال  
بینهما مسیره یوم ای مقبل لربما یسار  
فیه یوم

(سیره) بالکسر راندن کی اسم است  
تعبیر را در و ش اسم است سیرا  
و طریقه و هیأت و خوار باز  
(سار الشی) تمامه آن چیز بفرغه

## فی ما ثراشی

(سیر) محرکه دمی است میان  
بدن و من یسه که در آنجا نبی صلی  
الله علیه و سلم دنیا تم بد و راتقیم  
فرموده

(سیره) که منزله بسیار سیر  
(سائر الناس) تمامه مردم  
(سیراء) کعبه نوهی از جهاد رضا  
است که خطوط زرد دارد یا از ابرویم  
و زربافته و گیاهی است که بکیاه خلطه  
مانند و هویت که بخسته چغندر

باشد و پوده دل و شاخ خرما بن  
(سیروان) بکسر و فتح و شهرستان  
ما سبد آن یاد در جنب آن است \* و  
دهی است بمصر از آن ده است احمد  
بن ابراهیم بن معاذ و موضعی  
است بفارس و موضعی است  
نزد یکری

(سیران) بفتح و کسریای مشدد  
موضعی است

(سیار بن بکر) شدن اد صحابی  
است و ثنا بعین و محل ثین نام  
جماعتی است و سیار و نهم  
جماعتی است و کثیر از آن جماعت  
است و عمر بن یزید سیاری \* و  
و هبیر سیار) ریکستانی است

تجدی و در اینجا جنگ واقع شد  
(سَيَّارَةٌ) کجبانة قافله \* و ابو سَيَّارَةٌ  
عمیله بن خالد عبد رانی است  
ز او را خبری بود سیاه که بران چهل  
سال مردم را سوار کرده از مزد لقه  
بمنی برده و کان یقول اشرق ثبیر  
کیما نغیرای نُسرِع الی النحر \* و منه  
المثل اصح من غیر ابی سَیَّارَةَ یعنی  
صحیح تر است از خرابو سَیَّارَةَ  
(طریق مَسُور) کمقول راه پاسبان  
\* و رجل مَسُور بد (مرد رفته  
در آن راه)  
(سَارَةُ إِسَارَةٌ) راند آن را  
(مُسَیِّر) که عظیم چاه یا خطها  
و نام مردی و حلوئی است  
(سَیْرَةٌ تَسَیِّرًا) راند آن را \* و نیز  
تَسَیِّر) از شهر بیرون کردن و جامه  
خطه از بافتن چون درال رجل  
از پشت ستور باز کردن و مثل بدید  
کردن و احادیث ارباب آورده  
و حنا مخطط بستن زن  
(مَسَايِرَةٌ) برابر رفتن با کسی  
و نبرد کردن با کسی در رفتن  
(اِمْتِیَارٌ) خوار بار داشت و برش  
لوسی رفتن بقال استار میرته اِذَا

امتن بنسبت و رفتن  
(تَسَیِّرٌ جُلَّةٌ) باز شد پوست او \*  
و تَسَیِّرٌ بِمِیْرَتِهِ) بر روش او رفت  
(تَسَايُرٌ) با هم رفتن  
س می ز

(سَيَّارَةٌ) بالکسر و تفتح دهی است  
به بخارا مشهور ببغلبک طویل  
از آن ده است علی شیبازی بن حسن  
محمد ث

## س می س

(سَمْرَةٌ بن سِیس) بالکسر  
از تابعیان است و مَنان بن سِیس  
تبع تابعی و مَلَمَة بن سِیس ابو  
عقیل مکی است  
(سِیسَتَه) بکسر شهری است میان  
الطاهیه و طرسوس

(سِیْعَاءٌ) بالکسر و المذی جای  
پیوند مهرهای پشت و جای  
برنشست از ستور و سر کف اسب  
و مهره پشت خر سیاهی جمع \*  
و یقال حملة علی سِیْعَاءٍ الْحَقَّ  
یعنی برداشت آن را بر حد راستی  
(سِیْعَاءَةٌ) زمین نرم کوفته  
(سِیسَ الطَّعَامِ) (سِیسَ)  
دیوچه در انتاد در کند م

## س ی ط

(سِیَّاطٌ) بالکسر و ز کوفی بوده  
است  
(سُیُّوطٌ یا اُسُیُّوطٌ) بضم مردو  
دهی است بصعید مصر

## س ی ع

(سَیْعٌ) بالفتح آب روان بهر سوی  
(سَیَّاعٌ) کسحاب درخت کف  
یا درختی است دیگر که بد درخت  
کند و ماند و پیه که بر توشه دان  
مالند و گاه هکله که بدان دیوار  
اندایند و یکسر و منه قوله \* فَلَمَّا  
أَنْجَرَى مِنْ عَلَیْهَا \* كَمَا طَیْنَتْ  
بِالْفَدَنِ السَّیَّاعَا \* وَ هُوَ مِنْ بَابِ  
الْقَلْبِ ای کما طَیْنَتْ بِالسَّیَّاعِ  
الْفَدَنِ وَ هُوَ الْقَصْرُ

(سِیْعَاءٌ) بالکسر و المذی پاره از شب  
سِیْعَاءٌ نَعْبَاءٌ مثله یقال جَاءَ بَعْدَ  
سِیْعَاءٍ مِنَ اللَّیْلِ ای بَعْدَ قِطْعِ مَنْه  
(مَسِیْعَةٌ) کسکسته انداره ران  
چوبی یا آهنی است که بدان کل  
اندایند

(نَاقِدٌ مَسِیَّاعٌ) بالکسر شتر ماده  
که بر سر خود بچراگاه رود یا ناقه  
که بران متاع ببرد از نند و بی تیمار



کذاشته یا آنکه آن را بصغیر برند  
و باز آرند \* ر رجل مِصْيَاعُ  
مِصْيَاعُ (ای مصیغ)

(ض) سَاعُ الْمَاءِ الشَّرَابِ مِصْعًا  
بافتح و میو عارف آب و شراب  
بهر روی \* ر سَاعَتِ الْإِيلِ  
بر سر خود گذاشته شدن و اریة  
یا ئیة

(أَسَاعَ مَالَهُ إِسَاعَةً) بی تیمار  
گذاشت مال خود را

(تَسْيِيعُ) کل اندودن و آلودن  
بدن را به پیه و مانند آن

(إِنْصِيَاعُ) رفتن آب بهر سوی

س می غ

(هَذَا صَيْغٌ هَذَا) بالفتح این لفظ  
در آن در آنچه گویند که میان آن  
هر دو دیکری نزاده باشد یقال  
اخْتَهُ مِیْغُهُ وَ كُنْ اسْوَعُهُ وَ مَوْغَتُهُ  
ایضا و قد مر

(صَيْغُ) بالكسر ناهیه است  
بخرا مان رآن را صیغ بصاد هم

گویند از آن ناهیه است امام  
ابو بکر محمد بن محمد صیغی مفسر

مصنف کتاب تلخیص در لغت

(ض) سِفْتُ الشَّرَابِ أَمَانٌ بَكَوْفَرٍ

بودم شراب را

س می ف

(مِيفُ) شمشیر سیاف مِيفُ

جمع مِيفُ مِيفَةٌ بالفتح مثله

و یقال هم أَسِيفُ یعنی ایشان

گروهها اند \* و مِيفُ بْنُ سَلِيمَانَ \*

و سِيفُ بْنُ عُبَيْدِ اللَّهِ مَرْدٌ وَ ثَقْفِيَّانْدُ

و سِيفُ بْنُ هَمْرٍ صَاحِبُ تَالِيفِهَا \*

و سِيفُ بْنُ مُحَمَّدٍ \* و سِيفُ بْنُ هَارُونَ \*

و سِيفُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ مَحْكِيْنٍ \* و سِيفُ بْنُ

و هَبْ و سِيفُ بْنُ مَنِيْرٍ تَابِعِي \*

و سِيفُ بْنُ أَبِي مَغِيْرَةٍ \* و أَبُو سِيفٍ

مَخْزُومِي تَابِعِي هَمْدٌ ضَعِيفٌ اَنْدُ \*

سِيفُ الْغُرَابِ كَيْدٌ وَ لَبُوثٌ اَمْتِ

بد آن جهت که هر يك با ريك طرف

ما نابش مشهور ارد \* و مِيفُ اللَّهِ

لقب خالد بن ولید رضی الله عنه

\* و نیز مِيفُ بالفتح و یکسر ماهی

است و بالفتح موی دم اصب

و بالكسر ماحل دریا و ساحل رودبار

یا هر ماحل که باشد میف است

یا خاص است بساحل دریای عمان

و آنچه در بن شاخهای درخت

چشمیده باشد مانند لیف و ان

ردی تراز لیف است و موضعی است

\* وَالْمِيفُ الطَّرِيقُ (ما حل

دریای بربره و آنچه از آن متصل

مقد مراست نهایت دراز است و خور

المیف شهری است درون میراف

(أَجَلٌ مَائِفٌ) مرد با شمشیر

و زننده شمشیر

(سِیَافُ) کفداد شمشیر کز

صاحب تیغ سیافه جمع \* یا آن

کسانند که قلعه ایشان شمشیر ایشان

است \* و صِلَقَةُ الْحِیَافِ مَحْرُوثٌ

است

(رَجُلٌ سِيفَانٌ) بالفتح مرد

دراز باریك میان لاغری و کمر سیفانه

مونت و هر خاص بهن

(مَعْبَافٌ) مالهای قحط و قحط

(ض) سَافَةٌ سِيفًا بالفتح زد

او را شمشیر و سفته ایضا بالضم \*

سَافَتٌ يَلَّةٌ شکافته شد دست

او در ریشه گرفت کردا کرد ناخن او

(مُصِيفٌ) کمقیم مرد با شمشیر

و لا و با شمشیر

(أَسَافُ الْخَرْزَةِ) باز کرد درز

درخته را

(دِرْهَمٌ مُسِيفٌ) کمعظم درم کم

کناره آن از نقش ساده باشد

را ندن و زوان کردن آب و مانند  
آن

(تَسْبِيل) را ندن آب و مانند آن

(تَسَايِل) روان شدن لشکر از

موجّهت

سین

(سَبِين) حریفی است از حرف و هجا

متصف بهش صفت همس و خاوت

انفتاح الخفاف اصم صغیر \*

از صاد با طباق ممتاز است و از

را بهمس \* و زائد آبد کا مطاع

يَسْطِيعُ اصْلَهُ اطاع يطاع \* و بدل

از سین چون سِدَّة در شده \* و از تا چون

اِسْتِخْلَجَ در اِخْلَجَ \* و از و ی تا بدل

آید چون طسُط در طسُط و اِکْیَات

در اِیْمَان \* و تَخْلَصُ الفعل للاستقبال

تقول سَيَفْعَلُ \* و نیز کوهی است

و دهی است باصفهان از آن ده است

ابو منصور محمد بن ابی زکریا سینبی و ابن

سُکْرَوْنَه سینبی که همد و کس قول ابن

خویشیل را شنیدند \* و محمد بن

عبد الله بن سین محمد است \*

یا هون معناه یا انسان او یا سین

(سَيْنَة) دندان و منه قولهم فلان

لَا يَحْسِبُ سَيْنَةً اى شعبة من شعبه و

(سَيْلِي) بالکسر و القصر یکی از

غور است

(سَيْلَان) بالکسر و نبالة شمشیر

و کار دو مانند آن و نام جماعتی \*

ابن سَيْلَان صحابی است \*

عیسی بن سَيْلَان \* و جابر بن

سَيْلَان مرد در تابعی اند \*

ابراهم بن سَيْلَان محدث

(سَيْالِي) کسکاری آبی است بشام

(سَيْلُون) بالفتح دهی است

بنا بلخی

(سَيْال) کشد انواعی از ماهی \*

سَيْال بن سَالَك محدث است

(مَسَل) کجیل آب و رَأَمَسَلَة

و مَسَل و مَسَلَان بالضم جمع

(مَسَيْل) آب و مَسَائِل جمع

(مَسَيْلَة) و آن را مَسَيْلَة بتاهم گویند

شهری است مغرب از ابنیه غاطمیان

(ض) سَال سَيْلًا بالفتح و سَيْلَانَا

محرکه روان شد آب و خون و

مانند آن

(مُسَال) کرانه ریش مرد و جانب

و هَامَسَالَان

(أَسَال غِرَار الفصل) در از کرد

نوعی و تیزی پیکان را \* و نیز سَالَة

لَمَسًا يَفَّةً یا هم شمشیر زدن

(أَسْتِيَا ف) همدگر را شمشیر زدن

و کشتن يقال أَسْتَيْفَ الْقَوْمُ

مجهولاً اي قَتَلُوا

(تَسَايَف) یا هم شمشیر زدن

سین

(سَيْل) بالفتح متوجهه \*

مَاءٌ سَيْلٌ آب روان و ضَعُوا

الْمُهْدِمَ مَوْضِعَ الْأَمِّ سَيْوَلُ جَمْع

(سَيْلَة) بالفتح دهی است بنیوم

(سَيْلَة) بالکسر روانی آب و مانند

آن

(حَبْسٌ سَيْلٌ) محرکه میان خرد

بنی هلم و سَوَارِقَة است

(سَائِلَة) سپیدی پیشانی و قصبه

بینی که باعتدال باشد یا سپیدی

که تا نرمه بینی رسیده و آن را نیز

مپیچ کرد اندیده

(سَيْال) کسحاب موضعی است

بحجاز

(نَسْيَالَة) کسحابه موضعی است

بر یک منزل از مدینه و گیاهی است

بأخار سپیدی در از چون خار آن

را بزکند شیراز آن بیرون آید

یا درخت همدرد را ز سَيْال جمع



هوذا وثلاث شعب

(سینا) بالكسر والقصور يدل ويد  
ابو علي حسين بن عبد الله وطور  
سینا) كوهی است بشام و یفتح  
(سیناء) مجد منكرينه وطور  
سیناء) كوهی است بشام وهو طور  
أصف إلى سیناء وهي شجر قرى  
طور سیناء بالكسر والفتح والفتح أجود  
(سینان) بالفتح ويكسر دهي  
است بمرور نام جد محمد بن مغيرة  
و جد علي بن محمد بن عبد الله  
ما حب طبراني

(سینین) بكسر د رختی است  
هینینه بکی \* وطور سینین كوهی  
است بشام مضاف بهوي هینین

من یمان ز

(سانیز) دهي است بهیند و یقال  
لها سنا نیز او هی لحن

(هینیز) بالكسود هی است بفارس  
ازان ده است لحن بن عبد الكريم  
هینیزی مقری و علي بن معلی

محدث

من یمان

(سینة القوم) بالكسر مخففة  
مرهای بر گفته گمان قیات جمع

\* والله عزم عن الیاء والنو والنسبة  
سیوی یهمز ولا \* ولا سیمامل کور  
است درس وی زرا که راوی است

الكتاب الثالث عشر فی الشین  
باب الشین فصل الهمزة

ش ء ش ء

(شأ) كلمة زجر است مقصور  
از شأ شأ

(شأ شأ) كد حد اح خر ما که دانه  
وی سخت نشود خر ما بن دراز بالا  
(شأ شأ) بالفتح كلمة است که بدان  
خر را بهوي آب خوانند شو شو

کهل هل مثله \* و نیز بدان کوسپند  
و خر و جز آن را زحر کنند نام در کذر دیا  
ایستاده شود و منه قال لبعيره شأ شأ

لعنك الله یا بکلمه شو شو کوسپند را  
برای علف را آب خوانند تا بخورد  
(شأ شأ شأ شأ) شو شو گفت برای

خر یا کوسپند \* وفي الصحاح ابو زيد  
شأ شأت بالجما إذا دعوته و قلت  
له شو شو وقال رجل من بني

الحرماز شأ شأت و فتح الشین انتهى  
\* وشأ شأت النخلة قبول نکرد  
خر ما بن ماده کشن را

(تَشَأُ الْقَوْمُ) متفرق و می رها ن  
شدند \* و تَشَأُ شَأْمُهُمْ مضطرب  
و پویشان شد کار ایشان

ش ء ب

(شؤ بؤب) که صفور یک دفعه باران  
و باره زابر یک قطره زحل هر چیزی  
و شدت دفع آن را نچه اول ظاهر شود  
از خوبی چیزی و سختی گرمی آفتاب  
و خط و ارتفاع آن شأ بیب جمع

ش ء ت

(شعیت) کا میرا سپ شکو خنده  
و آنکه سم هردو پای ارازم  
هردو دست او کوچک باشد

ش ء ج

(ف) شأ جدا لا مر شأ جا  
اند و هکین کرد او را آن کار

ش ء ز

(مکان شیز) کتف جای درشت  
سنکریزه ناک شأ ز بالفتح مثله  
(خیل شأزة) بالفتح اسپان فربه  
(مشوز بالنقص و مشوز) بالتمام

بی آرام و تدر مناک

(س) شیز شأ زار شو زار در شیز  
کردید و بلند و سخت شد جای  
و جزان \* و شیز الرجل بی آرام

ش ف

شد و نرسید \* شُئِرَ (مجهول و لامثله)  
 (ف) شَأْنُ الْجَارِ يَتَكَادَرُ أَنْ رَا  
 (اشاره) بی آرام کردن و  
 تریخانی که میروند قول معاویه  
 بن ابی سفیان لخاله و قد طفق بیکي  
 مَا يُبْكِيكَ يَا خَالُ أَوْ جَحْ بِشُئْرِكَ ام  
 حرص على الدنيا ای یقلبك

(اِشْتَأَز) رمید

ش ش

(شَأْسٌ) بالفتح راهی است میان  
 صبر و دلینه \* و مکان شَأْسٌ  
 جای سخت مذکر ریزه ذک و درشت  
 شُئِسَ كُضْمَيْنِ جمع شُؤْسٍ  
 بالضم مثله \* و شَأْسٌ بن نهَار  
 اهل می (شاعر ملقب بمزق و  
 برادر هلقه بن عبد امت

(مَكَانُ شُئِسٍ) لکتف جای سخت

و درشت

(س) شُئِسَ الْمَكَانُ شَأْسًا

بالتحریک سخت شد جای و درشت  
 کردید

ش ع ف

(شَأَفُ الْجَرْحِ) بالفتح فعاد

تباهی ریش چنانکه به نشود

و ریش سوختنی که

ش م

زیر قدم برآید و علاج آن بداغ  
 کنند و اگر بودند صاحب آن میبرد \*  
 و اصل و بیخ یقال اِشْتَاَصَلَ اللَّهُ  
 شَأْفَتَهُ یعنی ببرد اصل و بیخ آنرا  
 خدای یا ببرد چنانکه می برد  
 شَأْفَةَ رَا بَدَاغٍ وَ اسْتَاَصَلْنَا شَأْفَتَهُمْ  
 ای الخوارج حتی تکنونا کانکم شامة  
 فی الناس ای کونوا فی احسن زمر  
 و هیئته

(رَجُلٌ مَشْرُوفٌ) مرد ترسان

و بیمناک

(رَجُلٌ مَشْرُوفَةٌ) پای ریش  
 سوختنی بر آورده

(س) شِئِفْتُ رَجُلَهُ شَأْفًا

بالتحریک ریش سوختنی بر آورد  
 پای او شِئِفْتُ رَجُلَهُ مجهول و لامثله  
 \* و شِئِفَهُ وَلَهُ شَأْفًا رِشَاءَةً

بخشم آورد او را یا ترسید باینکه

چشم زخم رسد بوی یا راه نمود

بروی کسی را که ناخوش کند او را \*

و شِئِفْتُ اصْبَاعَهُ ریشه گرفت

کرانهای ناخن او \* و شِئِفَ الرَّجُلُ

مجهول ترسید و بیمناک کردید

ش م

(شَأْمٌ) بالفتح شهرهای موی

ش م

دست چپ قبله و همین دست  
 میب تسمیه آن \* یا آنکه قومی از  
 بنی کنعان چپ آن شد ند یا چپ  
 خود گذاشتند \* یا نامید و شد  
 بهام بن نوح علیه السلام  
 بدات جهت که سام بلغت سریانی  
 بشین معجمه است \* یا آنکه زمین  
 آن شامات است یعنی سپید سرخ  
 میاده مشتق از شامة بمعنی خال

و برین تقدیر اجوف خواهد بود

نه مهموز العین \* و گاهی مذکر آید

(شَأْمَةٌ) بالفتح سوی دست چپ

و یقال فعل فلان شامة و نظرت یصنة

و شامة

(شَأْمِيٌّ) بیای نهبت و شَأْمِيٌّ

فعال منسوب است بان شَأْمِيٌّ

مثله \* و لا یقال شَامٌ و ما جاء

ضرورة و محمول علی اقتصار النسبة علی

ذکر البلد \* و امرأة شامية \* و کذا

شامة مخففة الیاء

(شُومٌ) بالضم بدل قال نقیض یمن

و یقال رجل شوم \* و بد فالی و شتران

هیاء بخلاف حضار که شتران سپید اند

و لا واحد لهما

(شِیمَةٌ) بالكسر طبعه



ششم

أَرْجُلُ شَأْنٍ (مزدشوم و بدفالی  
آرنده

(أَشْأَمُ) بالفتح جاذب و جمع و منه

في صفة الابل فلا ياتي خيرها الا من

الا لله ام يريد بخيرها لينها لافها انما

تُحْلَب وتتركب من الجانب الايسر

وطا ثرأشأم (مرفغ نامبارك

ضد ايسر قال فاذا الاشأم كالايامن

والايامن كالاشأم

نوشو ميان) بالضم والمقصود چپ

مضد يمين

(مَشَأَمَةٌ) بالفتح مروي دست

چپ نقیض يمينه وشوم

(أَرْجُلُ شُومٍ وَرَجُلُ مَشُومٍ)

مرد بد فال\* و نیز مرد بد فالي و ميه

مَشَائِيمُ جمع

(ف) شَأْمُهُمْ وَ شَأْمٌ عَلَيْهِمْ

بد فالي آورد براي شان\* و شُم

عَلَيْهِمْ) مجهولاً بد فالي كرديد

براي شان

(ك) شُومٌ عَلَيْهِمْ) بد فالي شد

براي شان

(مَآ أَشَأَمَهُ) چه بد فالي است آن

(أَشَأَمَ) أَشَأَمًا) بعام رخت

(شَأْمُهُمْ تَشْأِيمًا) بسوی شام

در هتاد اورا

(مُشَأَأَمَةٌ) بچپ شدن و بشام

در آمدن و کمی را بسوی چپ

گرفتن يقال يا فلان شَأْنٌ بيا محابلك

اي محلي بهم ذات الشمال

(تَشَأَمَ) خويشتن را بشام نسبت كرد

و بسوی چپ گرفت اورا\* و نیز

تَشُومُ) بسوی سمت چپ کسی شدن

و قال بد زدن بچيزی و يعلى

يا ليلاء

(تَشَاءَ مَرَأَةً) نال بد زدند بوی\*

و تَشَاءَ مَرَأَةً) بسوی دست چپ

آن شدند

ش ۵ ن

(شَأْنٌ) بالفتح کار و حال شُورُون

و شأن جمع قال الله تعالى كل يوم هو

في شأن اي في امر يحيى و يعيت و

يخلق و به زق\* وعن النبي صلى

الله عليه وسلم قال في شأن اي

يغفر ذنبا و يكشف كربا بچيب داعيا

در کي است که ازان اشك بچشم فرود

آيد و هماشأان آشُون و شُورُون جمع

\* رشوره زاری است در کوه که درخت

نبع رويد در آن و ريك در آن و انبرك

خاك و آب راهه مرد در زو جلی پیوند

ششم

استخوان های موز مینی بلند دراز

در کوه که در آن ماکارند شُورُون

جمع\* و قصد و فصل کردن و الفعل

من فتح يقال شأن شأنه لا الفصل

قصره و جست و جوی و جست و

دو یافتن و پروا کردن يقال ما شأن

شأنه يعني نه دریافت آن را پروا

نکرد\* و کردن بکری را که موجب

خوبی و رونق حال و کار باشد يقال

شأن شأنه اي عمل ما احسنه\*

خبر دادن يقال لا شأنن خيرهم اي

لا خير لهم\* و تبا و فاسد کردن

يقال لا شأنن شأنهم اي لا فساد

امرهم\* و کشتن يقال شأن بعدك

اي صار له شأن

(أَشْتَأَنَ شَأْنُهُ) قصد کرد قصد

آن را

ش ۶ و

(شَأْوٌ) بالفتح زنبيل و غایب

هر چیزی و نهایت آن و نك يقال

عدا شأرا اي ملقاً\* و مهار ناعه

و پشگل آن و خاك چاه و در کندن شتن

و سبقت نمودن و خاك از چاه

بر کشیدن و الفعل من نصر\*

بشکفت آوردن کسی را يقال شأله

ای اعجبه

(مَشَاةٌ) بالكسر والمد من ميل وزفر  
كه بدان خاك وما نلله آن كشد

مَشَائِي جمع

(مَشَاءَةٌ) بالكسب يمشي كوفتن  
وهرد كردن با کسی درد ویدن  
(اِشْتَاءٌ) كوش فراداغتن و پمشی  
كوفتن

(تَشَاءَى الْقَوْمُ) تفرق و پراشان  
شدند \* و تَشَاءَا مَا بَيْنَهُمَا

باهم دور شدند

باب الثنين فصل الباء

ش ب ع

(شَبَّاءَةٌ) بالفتح برة قفل

ش ب ب

(شَبَبٌ) بالفتح نوعی از زك و بجاری

است و موضعی است بیهوش و محو

بن هلال بن بلال شَبَبِي و احمد بن

قاسم شَبَبِي و حسن بن ابی ذر شَبَبِي

محدثان اند

(لَمْرَأَةٍ شَبَّةٌ) بالفتح زن جوان

\* و نیز شَبَّةٌ نام مردی و مکی بن

ریان بن شَبَّةٌ و عمرو بن شَبَّةٌ

محدثان اند

(شَبَبٌ) بالهمز موضعی است بیهوش

(شَبَبٌ) بالتخویر يك پیران کو مپند

و گارد شتی و هو الذی انتهى اَمَنَانُهُ

\* و گویند گا و جوان

(شَابٌ) مرد جوان شَبَابٌ بالفتح

جمع \* و منه الحبل یث میلا شَبَابٌ

اهل الحجة لا یجمع فاعل ملی فعال

غیره و شَبَّانٌ بالضم شَبَبَةٌ بالتخویر يك

متله

(شَابَّةٌ) زن جوان شَوَابٌ جمع

(شَبَابٌ) بالفتح جوانی رآن از می

نا چهل است و اول هر چیزی و نام

مردی و لقب خلیفه بن خباط جافظ

\* و از بن شَبَابٌ جماعتی است

(شَبَابَةٌ) بالفتح بطنی است از بنی

فهم که در طائف یاد رساة مکنونت

گرفتند \* و شَبَابَةٌ بن معتمر و

شَبَابَةٌ بن موار از مها میر وقت

طود اند

(شَبَابٌ) بالكسر آنچه بدان آتش

اگر زنده و شاد مانی و نشاط است

که برداشتن هر ذر دست باشد معا

(شَبُوبٌ) كصبر آنچه بدان آتش

افروزند و ما هر و نیکو کرد اند

چیزی و آرا پند آن رفعت دهنده

یقال هذا شَبُوبٌ لهذا ای یزیده

و یَقْوِيهِ \* و لیس که هر مرد باه و

مرد و هست آن را در کرد و جوان

از کو مپند و گارد شتی یا پیر از مرد

(شَبِيبٌ) گامیر نام مردی \* و

شَبِيبٌ بن عَرَقَةَ \* و شَبِيبٌ

بن نَعَمٌ تابعیان اهل

(شَبِيبٌ) بن حکم بن میناء گزین

فرد است

(شَبِيبَةٌ) كحفيه قجوانی \* و نِسْوَةٌ

شَبَابٌ (شَبَابٌ) زنان جوان

(شَبَّانٌ) كشداد لقب عبد العزيز

بن عبد عطار

(شَبَّانٌ) کرمان لقب جعفر بن

حسن و مذکور است در ش ب ن

(مُعَلَّى) بن شَبِيبِي) محدث

است

(محمّد بن عمرو بن شَبُوبَةُ

شَبُوبِي) كتنورة رازی صحیح است

از فریری

(مَشَبَبٌ) بكسر میم و فتح شین گاو

كه من قال و شهر پشه و نیز پیر گارد شتی

و گویند

(مَشَبُوبٌ) نیکو و خوب روی

(مَشَبُوبَةٌ) آتش فروخته \*

لا يقال شَابَةٌ



(ض) سَبَّ الْفُلَانِ مُشَبَّاهًا لِجَوَانِ  
 کردید کردک \* و شَبَّتِ النَّارُ  
 شَبُّوْبًا) افرخته شد آتش \* و  
 شَبَّتْ هِيَ شَبَّارُ شَبُّوْبًا) مجهول  
 لازم متعد \* و شَبَّ الْخِمَارُ  
 لونه را باده کرد حسن و جمال  
 زن را سراید از آن و کذا سَبَّ الشَّعْرُ  
 لونه را \* و شَبَّ الرَّجُلُ) و زکین کرد  
 و بیارامت و روی را \* و نَبَّ شَبَّ  
 برافروختن آتش و حرب و مانند  
 آن شَبُّوْبٍ مثله \* و بلمدی هر چیزی  
 و شَبَّ لِي) مجهول لا تقل و رواندازه  
 کرده شد برای من و قَوْلُهُمْ فَعَلَهُ  
 مِنْ شَبِّ الْيَدِ فِي دَبِّ دَبِّ نَجْعُلُ  
 مَنَزِلَةَ الْإِثْمِ بِإِدْخَالٍ مِنْ عَلَيْهِ  
 وَإِنْ كَانَ فِي الْأَصْلِ فَعَلًا كَمَا قِيلَ نَهَى  
 رَحُولُ اللَّهِ عَلَى اللَّهِ عَلَيْهِ وَهَلِمَ مِنْ  
 قَبْلِ وَقَالَ  
 (ن ض) سَبَّ الْفَرَسُ شَبَّاهًا  
 با لکسر و شَبَّاهًا و شَبَّاهًا نشاط کرد  
 با صپ و آن برداشتن هرد و حس  
 باشد معا  
 (م شَبَّ) بکسر هین کار و کلان  
 صالی  
 (أَشْبَهُ اللَّهُ أَشْبَاهًا لِجَوَانِ

ارواحی و کذا أَشْبَّ اللَّهُ قَرْنَهُ  
 یعنی افزون و قوی کرد اند و را  
 حدای \* و أَشْبَّ الرَّجُلُ) پدر  
 فرزند آن جوان شد \* و أَشْبَّ لِي)  
 مجهول لا تقل و رواندازه شد  
 برای من \* و نَبَّ أَشْبَّاهًا بِإِثْمِ  
 و بر یا لا نید و بر و کلان سال  
 شدن کار و بنشاط آوردن اسپ را  
 (تَشَبَّهَ) غزل گفتن یعنی صورت  
 و جمال زنی و حال خود با وی از عشق  
 گفتن و آغاز نکردن و مقصود  
 لَا أَشْتَبُّ اللَّهَ قَرْنَهُ لِجَوَانِ  
 کرده اند ارواحی و القرون زیاده  
 فی الکلام  
 (تَشَبَّهَ) غزل گفتن  
 شب ب ت  
 (شَبَّهَتْ) بکسر و تین و تشدید مشافه  
 تری است که بهندی موانا مندل  
 محال و منقطع و مد و بول و حیض  
 وجهی و یرقان و امراض بلغمی نافع  
 شب ب ت  
 (شَبَّهَتْ) با لکسر تری است  
 (شَبَّهَتْ) محرکه تین و هزار پای  
 شَبَّهَاتُ) بکسر جمع \* و شَبَّهَتْ  
 (أَبْنُ سَعِيلٍ) محروقه صحابی است  
 (شَبَّهَتْ) بکسر و تین و تشدید مشافه  
 تری است که بهندی موانا مندل  
 محال و منقطع و مد و بول و حیض  
 وجهی و یرقان و امراض بلغمی نافع  
 شب ب ت  
 (شَبَّهَتْ) با لکسر تری است  
 (شَبَّهَتْ) محرکه تین و هزار پای  
 شَبَّهَاتُ) بکسر جمع \* و شَبَّهَتْ  
 (أَبْنُ سَعِيلٍ) محروقه صحابی است

و شَبَّهَتْ بِنِ رُبْعِي) تا بهی \*  
 و شَبَّهَتْ بِنِ مَسْجُورٍ و مَسْجُورٍ  
 عبد الرحمن ملقب به شَبَّهَتْ  
 محمد ثانی اند  
 (رَجُلٌ شَبَّهَتْ) کچف مود  
 چپان طبیعت  
 (شَبَّهَتْ) که مزیق آنکه همواره  
 ملازم حریف خود باشد و مفارقت  
 از وی نکند  
 (شَبَّهَاتُ بِنِ خَلِيجٍ) که  
 صحابی است که بشب هفت متولد  
 شد  
 (شَبَّهَتْ) گزیر کوهی است  
 بحلب و آبی است \* و شَبَّهَتْ  
 بن حکم بن مینا فرد است یا آن  
 بیای موهک است و کذا شت \* و ارد  
 (شَبَّهَتْ) مرینی اضطراب است \* و  
 صرین هلال بن بطاح شَبَّهَتْ  
 محمد ثانی است  
 (شَبَّهَتْ) که هینه دهی است  
 (شَبَّهَتْ) بالفتح شیر و پیشه  
 د رشت یل هر چیزی  
 (شَبَّهَتْ) که با بطشیر است  
 شَبَّهَتْ الْهَرَوِي قَلْبَهُ شَبَّهَتْ  
 آروخته شد و شَبَّهَتْ

شَبْرُوت (کثیرشماره در جمع مرکب)  
شَبَات کتاتان مثله شَبَا بیست

شبع

(شَبَث) در آراختن بجزی

و جنگ در زدن

ش ب ج

(شَبَج) محرکه دروازه بلند بناها

در وازه شَبَج یک

(أَشْبَجَ الْبَابَ) در دروازه

ش ب ج

(شَبَج) بالفتح و بحر که دروازه

بلند بنا \* و رجل شَبَج الْمَدْرَاعَيْنِ

بالفتح مرد بهن بازو

(شَبَج) محرکه کالبد و یسکن

أَشْبَاح و شُبُوح جمع \* و أَشْبَاحُ

مَالِك (عبارت است از اشتر و

کو سپند و دیگر و اشی

(شَبْجَان) بالفتح دراز

(شَبَحْتَان) محرکه در و جوب منقله

(شَبَاح) کتاتان وادی است باجا

(شَبَا لُحْج) مهرها است که در بالان

در عرض گذازند

(أَرْجُلُ شَبُوحِ الدَّوَّامِينِ)

پایین باز و در راه استخوان

(ف) (شَبَحْد) شکافت آن و

شَبَحَ الْجِلْدَ کفیل و دراز کرد

پوست را میان همها \* و شَبَحَ

الدَّاعِي (دواز کرد دست را در دعا

\* و شَبَحَ وَلَان لَنَا) ما نا و مثل

ما کردید \* و شَبَحَ الْحِرْبَاءُ

عَلَى الْعُودِ (دراز کردید

(بک) (شَبَحَ الْمَرْجُلُ شِبَاحَةً)

بهن باز و کردید

(مُشَبَّحٌ) که عظم پوست باز کرده

و خراشید ه شله و کلیم و رشت و

مخت

(شَبَحَ تَشْبِيحًا) بزرگ مال شد

پس به کالبد را داد و دید \* و شَبَحَ

الشَّيْءَ (به نظر کرد اندک آن چیز را

(تَشَبَّحَ) باز و در آفتاب پرست

بر چوب و مانند آن یقال تشبج

البحر بآلهی العود ای امتد

ش ب خ

(شَبَخَ) بالفتح آواز و شنیدن شیر

ش ب د ع

(شَبَّخَ) کز بهر ج کوه و زبان و

منه الحظیث من عَصَى عَلَى فِئِدِهِ

میل بهن الاثام ای مکت و داهیه

و بلا و بفتح داله شَبَاد ع جمع

ش ب ذ

(شَبَذَ) محرکه می است بایپور و

از آن ده است حافظ و شیل الدین

ابو بکر احمد بن ابی المجد ابراهیم

خالد بن شَبَذِی و نبیره او علامه

شمس الدین ابن ابراهیم بن محمد و

بهرش عیلا مه بحینی

ش ب ذ ر

(شَبَذَر) که غفر کیامی است مانند

اسپست مکر آنکه بر کش کلان و بزرگ

می باشد

(رَجُلٌ شَبَذَارَةٌ) بالکسر و در تخیل

غیرت

ش ب ر

(شَبَّرَ) بالفتح حق نکاح و حقیقت

پیمان \* و نکاح و منه دغله النبی

صلی الله علیه و سلم لعلی و فاطمة

جَمَعَ اللَّهُ شَتْلَكُمْ و بَارَكَ فِي شَبْرِكُمْ

\* و مزد کشن و قد نهی منه \* و آب

کشن و بخت کانی و یکسر \* و شَبَّرَ بَن

صَعْفُوق و بحرك صحابی است \* و

بشربن شَبَّرَ تا بعد از اصحاب عمل

بن الخطا بر عی الله منه \* و شَبَّرَ

بن حلقمة نیز تا بعد از امت \* و

نیز شَبَّرَ بر عی پا و بذر است



شبر

مر مَنَاد بن سُرَي زَا \* و نیز شبر  
 بد ست پیچیدن جامه و مانند آن را  
 و مال را بکمی داد و شمشیر دادن و  
 و تکرار دادن کشتن را بجهت کشتن  
 و کشتن کردن فعل و جماع نمودن  
 و بد را زان بریدن و الفعل من ضرور  
 ضرب  
 (شبر) بالکسر یک بد ست آن مابین  
 هر ایهام و هر عصر است و من کوه  
 آید اشبار جمع \* و قصیر الشبر  
 مرد کوتاه خلقت \* و قال الشبر سار  
 \* و شبر بن منغل آغور شاعر  
 است و تابعی  
 (شبر) محرکه عطیه و خیر و نیکی  
 و آنچه در میان یکی مرد دیگری را  
 فرستد و فرا گیرد مانند قربان یا  
 همان قربان است و اجسام و قوی  
 و انجیل  
 (رجل شابر المیزان) یعنی درد  
 (شبری) کسری اینجا و به موضع  
 اند و مصرده بشریه \* و پنج  
 و تاجیه \* و شبر نجیره قومینیا \* و  
 یازده بغریه \* و هفت بجمندریه \*  
 و هفت بنوفیه \* و هفت بجزیر بنوفیه نصن

شبر

\* و چهار به بجمرة \* و در بر منیم  
 \* و در و بجزیره  
 (شأبور) نام پاشاهی  
 (أشبور) بالضم ماهی است  
 (مشابر) کرمهای کز که جهت  
 بپایش ربع و نصف مانند آن داغ  
 و نشان کنند و باعتبار آن جامه  
 و جز آن را در و شند و نهادهای پست  
 که در روی از هر طرف آب آید  
 واحد آن مشبر و مشبره است  
 (شبر کبکم و شبر کقمیر و مشبر  
 کحادث) پسران هارون علیه  
 السلام اند قیل و با سمانهم سمي  
 النبي صلى الله عليه وآله وسلم  
 الحسن والحسين والمحسن  
 (شبره) کبقه جد احمد بن محمد  
 عابد فیسا پوری است  
 (شبرور) کتور کرفای لعه عبوانیه  
 (مشبره) ان سحیه  
 (شبر شبرا) بالفتح یک  
 فیرد و تکبر کرد  
 (اشبار) مال را بکمی دادن و  
 عطا کردن و يقال شبره فی کذا ما شبره  
 ای طلب منه فاعطاه  
 (شبر تشبیرا) انداز کرده و

شبرق

شبرق (شبرق) بزرگداشتن و بزرگ  
 (تشبر) بزرگ کردن  
 (نشابر) نزد یک شدن و در  
 با یکدیگر و در و کرم  
 ایشان انداز شبرق مانده است  
 شبرق رص  
 (شبر رص) کسفر جل شتر ریزه  
 شبرق رت  
 (شبرق) کشف کلبه است  
 باند اس  
 شبرق زد  
 (شبرقه) محرکه سرعت  
 (شبرق) بالقصر و التحریک  
 شتر نیز و شبرقه مونت و نام  
 مردی از بنی تغلب  
 شبرق رق  
 (شبرق شبرق) کسفر جامه پاره  
 (شبرقه) بالفتح کرفتن باز صید را  
 و دریدن آن و بریدن جامه و پاره  
 کردن گوشت و نوعی از دریدن متور  
 و بد بافتن جامه را  
 (شبرق) کزیرج قوم تری با صبر  
 که کیا می است دیگر و شبرق را  
 نمی خورد شبرقه یکی \* و بچه کرب  
 و مود بن شبرق و عاصم بن شبرق

تجدد ثانی اند

شبراق آبگرم شدت مرچیزی

و گفتگی جامه و تعویذ کردن امپ

و جزین جهت دفع چشم زخم \*

و می است بر بیدل و ثوب شبراق

جامه پاره

(شبارق) کهلا بطدرختی است

بلند و شلوار \* و ثوب شبارق

جامه پاره

(شبارق) پارهای جامه \* شبارق

بالند مثله \* و نرمی از درخت بلند

و پارهای گوشت مطبوخ و این معرب

است و جداست \* و ثوب شبارق

جامه پاره شبارق مثله

(ثوب شبارق) جامه بد باف

و بریده

ش بر م

(شبروم) کفند کوزه بالا و یفتخ \*

و بخیل و آبی است نزد یک کوفه مر

بنی محل را درختی است خاردار

که و بارادفع مازد و گیاهی است

دیگر که دانه مانند نخود دارد

نیخ آن درشت ریشیده تمامه آن

مسهل است و استعمال شیران

خطرات و انوائست عمل اصله مصلحا

بان ينقع فی الحليب يوما وليلة

ويجد دالین ثلث مرات ثم يجفف

وينقع فی عصير الهندباء والرازيانج

ويترك ثلاثة ايام ثم يجفف ويعمل

منه اقراص مع شئ من التبريد و

الهلنج والصبر فانه دواء فائق

(شبرومة) بالضم كربه ملده و آنچه

که از رمن ورشته پرا کند و شود \*

و معرفه صحابی است غیر منسوب

و له ذکر فی النیابة فی الحج فی

حدیث ابن عباس \* و عبد الله

بن شبرمه از بنی ضبه است

(شبروم) آنچه از رمن ورشته

پرا کند و شود

ش برق

(شبرق) که مفر پری زده \*

نصر الله بن سوسن بن شبرق موصی

محدث است

ش بر ب

(شیشبرق) تمام کردن چیزی را

ش بر ص

(شبرص) محرکه درشتی و در

همد یک در آمدن عار

(شبرص الشجر) بهم درشدند

درختان

ش ب ط

(شبروط) لکنور و یخفف نوبی

از ماهی نرم بدن خرد و باریک

دم کشیده میان به شکل بربط شبروط

کقد و من مثله شبروطه یکی

(شباط) کفراب ماهی است از مال

رومی و آن ماء آجر زمستان است

(شبیوط) کعد یوط قلعه است

باید از اندا

ش ب ع

(شبع) بالفتح و کعب میری

صد کره کی و میو شدن و الفعل من

صع یقال شبع خبزاً و لحماً و کذا

شبع من خبز و لحم یعنی میو شد

از نان و گوشت و معنوه آمدن از چیزی

یقال شبع من هذا الأمر و رونت

ای ستمه و کرمته \* و فی الحدیث

احوذ من نفس لا تشبع ای حریص

تتعلق بالآمال البیعة

(شبع) بالکسر و کعب مقلد میری

از طعام

(شبعه) بالضم مقلد اریک میری

از طعام

(شباعه) بالضم نام جاهل و مؤرم

در جاهلیت بد آن جهت که آب



آن میرمی مازد ورنه را \* و زیاد  
مانده بعد سیری

ر سابع \* صاحب میر و لم یجمع  
الا فی الشعر لا یجوز فی غیره

(شبعان) بالفتح میر و کوهی است  
بهمین و اطعی است بمل بنه

(شبعی) بالفتح و القصر مونث  
شبعان شبعانه بالتاء مثله \*

امراة شبعی الیراع) زن ساطع  
بازو \* و شبعی الخخال و

السوار) زن فربه دست و فربه پا که  
دست برنخن و پا بدین را و کند از

فربهی \* و نیز شبعی دهی است  
بد مشق

(ثوب شبع الغزل) گامی چاده  
میر یافت بسیار و سمان \* و رجل

شبعی العقل) مرد بسیار عقل  
\* و رجل شبعی) رهن بسیار تاه

(ك) شبع عقله شباعه) بسیار  
و را فر کردید عقل او

(رجل شبع العقل) بفتح الباء  
مرد بسیار عقل

(أشبعته من الجوع إشباعاً)  
میر کردانیدم او را از گرسنگی \*

فیر اشباع) بسیار و اخر نمودن

ورنك میخورانیدن جامه را  
و بد خواندن حرکات را \* و فی الدعاء

لأشبع الله بطنك ای ریل لك  
(تشبع) نزد یک میری رسیدن

گو سپند ان يقال شبعت ذنمه  
شبعه اذا قارت السبع ولم تشبع

(متشبع) بتكلف میورنما یتم  
خود را خوردن آرازیادت از وسع

خود و نا زنده دان و فی الحدیث  
المنسب بما لا یملك کلابس ثوبی

زونی  
(تشبع) بتكلف سیر نمودن خود را

و افزون شدن و بار بار خوردن  
ش ب ق

(ذات الشبق) بالکسر وضعی  
است

(شوق) بالضم چوب نان پز و عرب  
چوبك

(ش) شبق شبقاً) بالتحريك  
سخت آزمند شد بجماع \* و شبق

من اللحم) با کوار دشرار گوشت  
ش ب ك

(بنو شبك) بالکسر بطنی است  
(شبكة) بالضم قرابت يقال بينهما

شبكة ای نسب قرابة

(شبك) محرکة دندانهای هائمه  
\* و ذو شبع) است

ببلاد بني نصر بن معاوية  
(شبكة) بالتحريك دام شبع

بحدیث تا و شباك) اسرجع  
\* و چاه رای میلدیکه) بظواهر

خمیان و زمین بسیار چاه و صوراخ  
کلا کوش را بی است باجا و ابکی

است شرقی \* و میاهد را و آبی  
است مرینی و میاهد را و آبی

دیگر مرینی نمیورن چاهای است  
و آبی است دیگر

(طریق شایك) راه درهم و مشبه  
\* و اميد شایك شیر درهم دندان

(شباك) ککاب نام شه موضع  
است \* و شباك ضعی و شباك

بن عبد العزيز عثمان بن شباك  
مجد ثانی اند

(شبیك) کزیر وضعی است  
ببلاد مازن

(شبیكة) کچینه وادی است  
نزدیک عرجاء و وضعی است

میان مکه و زاهد ریاضی است  
آنجا را بی است مرینی ملول را

(شباك بن عمار) بنو شوق

کنداد \* رسدات بن عمرو  
 محمد ثانیان  
 (شَبَاک) کز تارکیاهی است مانند  
 نیاه دلموث و شیز بن ترازان و هر چه  
 از نی و مایه آن درهم نهاده باشد  
 هر صنعت بوی دانه شبا ندید باره  
 از آن \* و نیز شَبَاک در آل مای  
 درهم آمده میان خوبهای کج محمل  
 و حله \* معیل بن مبارک و جد  
 والد علی بن اسمعیل بن ابی الغر  
 که محمد ثانیان اند و دام شبا بیک  
 جمع \* و آنچه از آهن و چوب و حزان  
 بر شکل دام سازند و بجائی نصب کنند  
 (شَبَا بَانِک) کیاهی است بمصر  
 معروف بر نوف  
 (ض) شَبَلْکَه شَبْکَا) بالغت  
 و آمیخته و بیکد یکرد و آورد آن را  
 (اَشْبَکُوا چاههای محلی که در یب  
 کندند  
 (مُشَبَّکَة) که عظمت دام مانندی  
 از آهن و جز آن  
 (تَشْبِیک) در آمیختن و بیکد یکرد  
 در آوردن چیزی \* و منه تَشْبِیک  
 الا صابع  
 (اَسْتَبَاک) بیکد یکرد و آمدن

چیزی و در آمیخته شدن و درهم  
 شدن امور و نیک تار یک شدن  
 میاهی شب و نیک ظاهر شدن  
 متارکان  
 (تَشْبُک) بیکد یکرد و آمدن  
 چیزی و در آوردن و فاختن از چیزی و  
 درهم و مختلط شدن کارها  
 (تَشَابُکُ السَّبَاع) برجهینند  
 دادن \* و نیز تشابک مختلط و درهم  
 شدن امور

## ش ب ل ر

(شَبْرَکَة) بالفتح شب کوری معرب  
 است مبنی بر فعللة از شب کور

## ش ب ل

(شَبَل) بالکسر شیر بچه و قنیکه  
 شکار کند اَشْبَالَ و اَشْبُل و شَبُول  
 و شَبَالَ جمع \* و خضر بن شَبَل  
 از فقها است \* و شَبَل بن عباد  
 مکی \* و شَبَل بن العلاء \* و شَبَل  
 بن شریق \* و عبد الرحمن بن شَبَل  
 \* و شیمان بن شَبَل محمد ثانیانند  
 \* و ذوالشَبَلین لقب علمبر بن عمرو  
 بن حارث بدان جهت که او را  
 دو پسر بودند در یک بطن مشهور  
 بشبلین

(شَبَلِی) بالکسر نام جماعتی است  
 \* و ابو بکر شَبَلِی تلمیذ جنید  
 است و نام او جعفر بن عمرو عالم  
 بوده و فقیه و منصف مدعی داشت  
 و موطار حفظ کرده  
 (شَا بِل) که صاحب شیر که دندان  
 آب درهم آمده باشد و کودک پریدن  
 تازه جوانی  
 (شُبَیْل) بن عوف کز پیر ابو الطفیل  
 احمی نابعی است اد رک النبی  
 صلی الله علیه و سلم فی الجاهلیة \* و  
 شُبَیْل بن عذرة صبی حسن قتادة  
 \* و منبه بن شُبَیْل در نصب ثقیف  
 است \* و ابو شُبَیْل عبید الله بن  
 مسلم محدث \* و ابو الطفیل حارب  
 بن شُبَیْل بجلی ثقة است \* و  
 حارث بن شُبَیْل که میر ضعیف  
 (اَشْبِیلِیَة) بالکسر کار مینیة  
 شهری است بزرگ باندلس  
 (ن) شَبَل شَبُولاً کو الید کودلو  
 غوی و جوان کردید در نعمت  
 (البوءة مُشَبِل) که محسن شیر ماده  
 با بچکان  
 (اَشْبَل عَلَیْه اَشْبَالاً) مهربانی  
 کرد بر روی و اعانت نمود \* و اَشْبَلِیَة



المرأة على ولدها) بجه برورد  
 زنه بجه و شوی نکرد  
 شبنم بام  
 (شبنم) محرکه سرما سرد شدن  
 والفعل من جمع  
 (شبنم) گتف سرد يقال غداة شبنم  
 وماء شبنم اي بارد \* و سرما زده با  
 کرسنکي يا عام است و موت و زهر  
 بدن ان جهت که سرد کنند  
 (بقره شبنم) کفر حقه کار فریه  
 (شبنام) کسباب کيا هي است  
 (شبنام) کتاب چوب پتفوز بند  
 بزغاله وحی است از عرب و موضع  
 است بشام و کوهی است بیهن مر  
 همدان را و شهری است مر حسیرا  
 زیر کوه کوکبان و شهری است مرینی  
 حبیب رانزدیک دمر و شهری است  
 در حضور موت و رشته بند برقع و هما  
 شبامان  
 (شبنم) کخ دم چوب پتفوز بند  
 بزغاله  
 (ن) شبنم الجملی) چوب پتفوز  
 بدن را در دهن بزغاله کرد  
 (شبنم) کمعظم بزغاله با چوب پتفوز  
 بند و منه المثل تفرق من صوت الغراب

وتفون الاسد المشيم يعني می ترهي  
 از آواز زاغ و می در می پلر و همان  
 بسته را لا ترحق شخصی کویند که از  
 امر حقیر بترسد و بر امر خطیر اقدام  
 نماید و الاصل ان امرأة افتترست  
 امی انم سمعت صوت غراب فترعت  
 (شبنم الجملی تشبیها) شبام و  
 در دهن بزغاله کرد  
 شبن بدن  
 (شاین) کما حب کرد که نازک  
 اندام پر گوشت  
 (شبانة) بالفتح معرفة نام مردی  
 (احمد بن فضل بن شبانة)  
 بالضم ممدانی کاتب \* و عبد الرحمن  
 بن محمد بن شبانة که او را جزء  
 مولف است \* و علي بن عبد الملك  
 بن شبانة محمد ثانی اند  
 (شبانیه) بالضم مرد مرغ دری  
 و میگون بر و ت اشبانیه بالضم  
 مثله فیها  
 (اشبونة) بالضم شهری است بخرب  
 (ابن شبان) که داد عبد العزیز  
 بن محمد عطارا است  
 (شبان) کرمان لقب جعفر بن  
 عمر بن فرقد و احمد بن محمد بن

بغدادی معروف بشبان است  
 (ن) شبن الغلام \* پر گوشت  
 نازک اندام کردید \* و شبن منک  
 قریب او شد و نزد یک کردید  
 شبن بدن  
 (شبنه) بالکسر و کعب ما نند  
 اشباه جمع \* و کوز شبنه بالکسر  
 و فحوله کوزه برنجین  
 (شبنه) محرکه مانند مشایله و  
 مشایله جمع محلی غیر قیاس  
 کما هم و مدا کین \* و يقال بینهما  
 شبه یعنی مرد و ما نا اند \* و نیز  
 شبنة نوعی از درخت بزرگ و  
 و قیون و کمر اشباه جمع \* و کيا هي  
 است خاردار که شکوفه لطیف و  
 مرغ رنگ دارد و دانه مانند  
 شهدانه  
 (شبهه) بالضم پوشیدگی کاوی  
 مانند و اموری که در ان حکم بظواهر  
 صواب نکنند شبهه شبهات جمع  
 (شبیله) کامیر مانند  
 (شباة) بالفتح دانه است مانند  
 تخم امهاندان و بضم  
 (شبهان) بالتحريك نیاقي است  
 خوش بوی خاردار که شکوفه

الطوف وهرخ رنگ دارد و دانه  
 سازند شهد انده شبیهه یکی تریاقی  
 است مرکزید کی هوام را و هرقه  
 و قفتیت حصات را نفع بخشد و  
 شکم را بند کند  
 (أَشْبَهَهُ) مانند از حد \* و أشبهه  
 أمه) قاهر و ضعیف کردید  
 (شابهته متشابهته) مانند از شد  
 (امور مشبهه) کمعظمه کارهای  
 مشکل  
 (شبهه آیه و شبهه بد تشبیها)  
 مانند از کرد آن را \* و شبهه علیه  
 (الأمور مشبهه) کارهای مشکل  
 (امور مشتهبه) کارهای مشکل  
 و مانند  
 (اشتباه) مانند شدن يقال  
 اشتبهما إذا شبه كل منهما الآخر  
 حتی التباسا \* و پوشیده شدن کار  
 و مانند آن  
 (متشابه) آن آیت است که معنی  
 و حقیقت آن معلوم نشود خلاف  
 محکم و کار مشکل و مانند  
 (تشابه) مانند شدن يقال تغلبها  
 یعنی همدیگر را مانند شدن  
 (تشبه) مانند شدن

## ش ب و

(شَبْرَة) بالفتح کزدم آهن است  
 مقرب را مثل امامه مزاحم را و  
 کامی الف و لام هم داخل شود آن را  
 و بد رقبيله است و موصفی است  
 بنیادی و قلعه است بیمن یا شهری  
 است میان ما رب و حضرت مروت  
 مرهمیر را رزن بلین زبان  
 (شجاء) بالفتح کعصا جامة غوك و  
 رادیه است جلدینه و شبابین حارث  
 بن حضرت مروت از قبيله حمیر است  
 (شجاءة) بالفتح کزدم نون و ده یا  
 کزدم زرد رنگ را شب ندرم عنان  
 و احب صمغ یا و نیش کزدم  
 و تیزی هر چیزی و مرد و جانب  
 هر کفش شجاء و شبوات جمع  
 (ن) شجاء شبره) بلند کردید \*  
 و شجاء وجهه) روشن شد و درخشید  
 روی او بعد تغیر \* و شجاء الفرس)  
 صمغ یا کردید \* و شجاء النار)  
 افروخت آتش را  
 (أشبینی اشبأ علی داد و بخشید و  
 و یط اشبل او را بوزن دیرك \*  
 مشبیهی و مشبیهی نعمت است او را  
 و دنع محمود \* و أشبیهی و لایا) در چاه

یاذر مکر و بلا انداخت او را و گزاش  
 کرد و بزرگ پنداشت آن را از لغات  
 اصل داد است \* و أشبیهی الشجر)  
 بلبل و در هم به چید از تازکی و نراکت  
 و أشبیهی و یل الولاة) مشابه زید  
 شدند اولاد او

## باب الشیمین فصل التاء

## ش ت ت

(شتت) بالفتح پراکنده است ت و  
 شتوت جمع \* و يقال جاراً اشتاتاً  
 ای متفرقین فی المجاس شتوت من  
 الناس ای لم یسوا من قبيلة واحدة  
 و نیز شتت) پراکندگی و منه الحمد  
 لله الی جمیعها من شتت ای بعد  
 تفرق  
 (محمود و بن شتت) بالضم محدث  
 است  
 (حماؤ اشتات شتات) یعنی آمدن  
 متفرق و پریشان  
 (شتیت) کامیر کار پراکنده و وند این  
 کشاده  
 (قوم شتت) کقتلی گزده از اصناف  
 مردم \* و أشیاء شتت) چیزهای  
 مختلف  
 (شتان بینهما) و ینصب و ینبأ



مَا بَيْنَهُمَا وَشَتَانُ مَا بَيْنَهُمَا وَشَتَانُ مَا بَيْنَهُمَا  
وَأَخْبَرَهُ أَيُّ بَعْدَ مَا بَيْنَهُمَا وَشَتَانُ  
مَعْرُوفٌ كَمَنْ جَسَدًا إِذَا فُتِقَ فَالْفَتْحَةُ  
الَّتِي فِي النَّوْنِ مِنَ الْفَتْحَةِ الَّتِي كَانَتْ  
فِي الْبَاءِ لَعَلَّ لَطْفَ الْفَتْحِ مِنْ  
الْمَاضِي وَكَذَلِكَ سَرَعَانُ وَشَتَانُ  
مَعْرُوفَانِ مِنْ مَرَعٍ وَرَمَكٍ وَقَدْ  
تَكْسَرُ النَّوْنُ

(ض) شَتَّ شَتَاتًا وَشَتِيَّتًا  
پراکنده کرده و شتت هو پراکنده  
شد

(اَشْتَات) پراکنده کردن  
(تَشْتِيَّت) پراکنده کردن یغال  
هتته الله یعنی پراکنده و پشیمان  
کند او را خدای

(تَشْتَت) پراکنده شدن  
(اَشْتَاتَات) پراکنده شدن  
(اَشْتَتَا لَمْ) پراکنده شدن

ش ت ت ج ن  
(اَشْتِيْحَن) بکسر همزه و تار و ستانی  
است بکسر قند از آن رو هتا است  
محمد بن احمد بن مت محمد ت  
ش ت ر

(شَتْر) بالفتح بریدن و الفعل من  
ضرب و معرفة نام پدر و عبد الرحمن

کوفی محدث  
(اَشْتَر) محرکه بر کشتی بام چشم  
یا کشتی آن را تر و شتی امفل آن  
و گفته شدن لب ز برین و در آمدن  
خرم و قش در بحر مزج پس  
مفاهیم فاعلن شود و نیز شتر  
قلعه اصع باران میان بردعه  
و کنجه

(شُتْرَة) بالضم ما بین دو انگشت  
(اَشْتَر) بالفتح لقب مالک بن  
حارث نخعی شاعر تابعی از خواص  
اصحاب ملی کرم الله وجهه و اَشْتَرَان

مالک اشتر و یمرار ابراهیم  
(احمد بن اشتری و صحرین  
علی صوفی اشتری) هر دو  
روایت دارند

(ابن الشُّرَاء) دزدی بود  
(نقش شتار) کتاب میان بلقاء  
و مدینه است

(شُتِيرِبِنْ شَكْل) گزیر و  
شُتِيرِبِنْ نهار تابعیان اند  
(اَشْتَرُ غَار) بالهم کیم است و  
نازه آن را مثل کاهود مصر و موصل  
میخورند مفتوح مد و مد و بول

و مسخن معده و ماضم

(اَشْتَر) بالضم و تشدید و تشدید  
لقب مرد  
(شُتِيرِبِنْ) کفایت مرد و تشدید  
بسیار هیبت و بد خوئی  
(شُتْرَة) بالفتح زن و تشدید  
(س) شتر و العین و تشدید  
الرجل) معروف و مجهول و لا فیهما  
بر کشته بام چشم گردید و تشدید  
د شتم داد او را

(ن) شُتْرَة العین) بر کشته پلک کرد  
چشم را و شُتْرَة) و تشدید او را  
خمسته کرد

(اَشْتَار) بر کشته پلک کرد انیدن  
چشم را

(اَشْتِيرِبِنْ) پلک چشم کرد انیدن و  
همب کردن کسی را و تشدید نمودن  
(اَشْتَرْتِ الْعَيْن) بر کشته پلک  
کردید چشم

ش ت ع  
(شُتَع شَتَعًا) محرکه ناشکیبایی  
کرد از بیجاری یا از کوشکی

ش ت ع ر  
(شُتَعُورًا) بالفتح جو

ش ت غ  
(ض) شُتَع شَتَعًا) بالفتح چهر

کود از او و حقیرد است و خوان نمود

(مَشَاتَع) جایها و هلاکت واحد

آن مشتغله است بالضم

(سَتَغَه) اشتغاعا هلاک نمود

آن را

ش ت ع ر

(ابن جنی شیتغور) جو

ش ت م

(أَشْتُمُ) بالضم قلعه است به

تیمیس

(شَتِیم) گامبرد شام یا فته مذکر

و مونث در روی یکسان است

و مرد ناخوش روی و غیر غضبناک

(شَتِیمَة) کسینه دشنام

(شَتَامَة یا شَتِیم بن ثعلبَة)

کز بیمید رقبيله است در حبه

یا صواب شیم بد روی مشنات تختیه

است \* و شَتِیم بن خویلد فزاری

شامو است

(مَشْتُم) دشنام داده شده

مَشْتُمَة مونث

(ض ن) شَتَمَة شَتَمًا بالفتح و

مَشْتُمَة و تَمَّ التاء دشنام داد

اردا

(ك) شَتَم شَتَامَة زشت روی

کردید

(مَشْتَم) کس عظم شیوه و هیناک

(مَشَاتَمَة) ممد یکراد دشنام

دادن

(تَشَاتَم) یکد یکراد دشنام دادن

ش ت ن

(شَتَن) بالفتح بافتن و الفعل من

نصر و رجل شَتْنُ الكَفِّ

مرد و رشت دست

(شَاتِن) بافتند

(شَتَان) کسحاب کوفی است بکه

میان کندی و کداء

(أَشْتُون) بالضم قلعه است باندلس

و موه می است نزد یک انطاکیه

(شَتُون) کس مور بافتند

(شَتُون) بالضم جامه ای نرم گانه

جمع شَتْن

(شَتْنی) گچمز می است

بمصر

(محمّد بن ابی الطاهر بن

شَبَانَة) کرمانه محمد بن ابی توفرد

ش ت و

(شَتَا) کسما جای درشت و صدر

وادی

(شِتَاء) کسما زمستان و حرما

شَتْنی و أَشْتِیَة جمع \* و قحط

(شَتْرَی) بالتحریک و التحکین

منسوب به شتاء و نیز شَتْرَی

باران زمستان

(یوم شَات) روز سرد

(غداة شَاتِیَة) صبح سرد

(شَاتَاة) بمعنی شتاء است یا شتاء

جمع شَتْوَة بالفتح یا سرد و بیکد

معنی

(شَتْنی) کفنی باران زمستان

(مَشْتَا) سرما جای مَشْتَاة مثله

(ن) شَتَا بِالْبَلَاءِ اقامت کرد

در شهر ایام سرما \* و شَتَا الْقَوْمُ

با قحط شد نذر زمستان \* و شَتَا

الشِّتَاءُ نیک سرد شد زمستان

(أَشْتَاء) با قحط شدن در زمستان

و در شتاء در آمدن

(شَتْنی تَشْتِیَة) اقامت کرد

در زمستان \* و هَذَا الشَّيْءُ

يَشْتِينِي یعنی آن چیز بر من است

زمستان میرا

(مَشَاتَاة) بر شتاء معامله کردن

شتاء بالکسر مثله

(تَشْتِی) بجائی در زمستان اقامت

کردن يقال تَشْتِيتُ بِلَدٍ یکن



اِذَا اَقَمْتَ بِهِ الشَّاءَ

باب الشين فصل الثاء

ش ث ث

(شث) بالفتح كيامي است خوشبوی

تلخ مزه که دباغت کنند بوی و زنبور

بصل را آنچه از سر کوه شکسته بر هیأت

کنکره باقی مانده باشد شثات

جمع \* و جوز دشتی

ش ث ر

(ششر) بالکسر کرانه کوه ششور جمع

و کوهی است

(قنأة شثرة) کفر حه نیزه که

پارهایش وقت شکستن به پود

(ششیر) کامیر ریزه چوبها و شاخهای

باریک که از بیم درخت روید

(ششیرت عینه) ادویه و طب

کردید چشم او از ریم چشم

ش ث ث

(شثل الا صایع) درشت

۳ انکشتان

(شثلت اصابعه)

طپان کردید انکشتهای او در غمت شد

ش ث ن

(شثن الا صایع) بالفتح خوش

انکشتان

(س ک) شثنت کفد شثنا

بالفتح و شثونق درشت شد دشت او

و شوخ بخت و کذلک العصور \*

شثنت مشافر البعیر) درشت

شد لبهای شتر از خوردن عار

ش ث ر

(شثنا) که صامد روادی و تصحیف

شثانیست بلکه هر دو لغت است

باب الشين فصل الجيم

ش ج ب

(شجیب) بالفتح حاجت و افله و

و ستون خانه شجوب جمع \*

مشک خشک که در آن منکوبینما

کرده بجنبانند جهت ترسانیدن

اشتر و پند و قبیله است و دراز و

ذلولی که مشک را برید و از نیمه

آن ساخته باشند

(شجیب) که کثیف هلاک شوند و

اند و هکین

(شجیب) محو که اندوه و رنج و

اذیت بیماری یا اذیت و رنج که

از قتال حاصل شود

(شجیب) بضم تین سه پایه چوبین

که شبان بوی ادات خود را از زبان

مبارد

(شجیب) اند و هکین و هلاک

شوند و را دی است بعمره و

مرد بهیار فحوس کنند و بگرگویی

و زانغ صحت بانک

(شجیب) کتاب دار چوب که

بر روی جامه اندازند

(امراة شجوب) کصیر وزن

اند و هکین

(مشجیب) کمین در چوب که جامه

بر روی اندازند

(یشجیب) کینصر پس بعرب بن

قطان

(سن) شجیب شجوبا و شجبا

بالتحریر هلاک کردید

(رجل مشجوب) مرد هلاک شده

(ن) شجبد شجوبا) هلاک کرد

او را و اند و هکین ساخت و باز داشت

و کشید آن را \* و شجیب الطیبی

تیر انداخت آهوا چنانکه خمیده

کز دپای او رفتن نتوانست \*

نیز شجوب هلاک شدن لازم است

و متعلی

(شجیب) بهم در شدن کار

(شجیب) اند و هکین شدن

ش ج ج

(شَجَّة) هر شکمته شجج بالکسر

جمع

(أَشَجَّ عَصْرِي) همای است

و نیز اشج نام جماعتی \* و رجل

اشج (مرد که پیشانی خود را بر

شکسته دارد

(شجاج) بالکسر و با هم هر شکستن

بهمال بینهم شجاج ای شج بعضهم بعضاً

(لَشَجِيج) شکسته سر \* و رتد شجج

میخ سر شکسته

(شَجَجِي) کجی نوعی از مرغان

یا همان نوعی از زاغ است

(شَجُوجِي) مرد بسیار دراز پای

کوتاه پشت و نوعی از زاغ

(مَشَجُوج) شکسته سر \* و رتد

مَشَجُوج میخ شکسته سر

(لِنْ غِي) شجج راسه شجج شکست

آن را \* و شجج البحر شکافت

در بار \* و شجج المفاز طی کرد

بیا بان را \* و شجج الشراب

آمیخت شراب را

(تَشَجَّج) که عظم شکسته سراز

هر چه نوی شد لله الغة

(تَشَجَّجِي) دزک شدن در غنیمت

و بسیار هر شکستن

ش ج ذ

(شَجْدَة) بالفتح باران نرم و ضعیف

(مَشْجَاذ) بالکسر و لاخ \* و شجاذ

که طام معد دل است از آن

(أَشَجْدَةُ الشَّيْ) سخت شد

آن چیز بر روی و اذیت داد \* و

أَشَجْدَ الْمَطَرُ و شد باران سپس

پیوسته و بسیار باریدن \* و أَشَجَدَتِ

السَّمَاءُ سست و نرم شد باران

ش ج ر

(شَجَر) بالفتح کار مختلف فیه رمایین

مرد و جای تنک و جای گرفتگی

از بالان و زنج و شکاف دهن و مو

ما بین اللِّحْيَيْن یا مو رخ آن یا کرانه

دهن یا آنچه و اگر دزدان محل انطباق

دهان یا ملتقای سرد و تنیدی زید

نره کوش اشجار و شجور و شجبار

جمع

(شَجَرَة) بالفتح حاک کوچک در

زنج کودک و مقدار و میات چیزی

و نه ما احسن شجرة ضرب الناقة

ای قدره و میانه او عروق و حبله

و کعبه

(شجر) حرکت و رخت بانه باریک

باشد یاد رشت بمقارمت سرما را

و کعبه

(شجره) کفر حه زمین

باشد یاد رشت بمقارمت سرما را

و کعبه

تواند یا عاجز آید از آن و هر چه ساق

دارد از نبات شجرة یکی و بها سبی

الزجل شجرة \* و شجرة الزاهب

نباتی است و رغن آن سبی قوی \* و

شجرة الطلق شجرة مریم که

نوعی از نبات است و شجرة الدم

شاه تیره و شجرة الکافور اقحوان

است و شجرة سلیمان تفاح بری

و شجرة الجن دیو دار و شجرة

طیبة خرما بن و شجرة ابراهیم

پنج انگشت است و شجرة التین

فیل کوش و شجرة الخطاطیف

زرد چوبه و شجرة اللب زمرور

است

(ابراهیم بن یحیی شجره)

برای نسبت شیخ است مر بخاری

و رابو السعادات هبة الله بن علی

بن شجره علوی مخوی عراق

است

(حُرُوف شجرية) سه هروف

است مجسود و شجج

(شجر) که نبی درخت است و هر چه

ساق دارد از نبات شیر بالیاء مثله

(أَرْض شجرة) کفر حه زمین

باشد یاد رشت بمقارمت سرما را

و کعبه

(شجره) کفر حه زمین

باشد یاد رشت بمقارمت سرما را

و کعبه



## شجر

(برای شجر) آوردن بار بسیار درخت و  
 هَذَا الْمَكَانُ أَشْجَرٌ مِنْهُ (یعنی زیاده)  
 قوامت از آن در روی درخت و  
 كَذَا مِنْهُ الْآرْضُ أَشْجَرٌ مِنْ هَذِهِ أَيْ  
 أَكْثَرُ مِنْهَا شَجَرًا

(شاجر) باز دارند و مستی روزگار  
 شَوَّاجِرُ (جمع) و رِمَاحُ  
 شَوَّاجِرُ (نیزهای مختلف بعض  
 آن در بعض درآمده

(شجره) کصبراء درخت هر چه  
 حاق دارد از نبلت و آرض شجره

زمین درخت ناک واحد و جمع دروی  
 یکسان است و قیل هو جمع واحد  
 شَجَرَةٌ كَقَصَبَةٍ وَقَصَبَاءُ وَطَرَفَةٌ وَطَرْنَاءُ

(شجار) لکتاب و یفتح چوب هوده  
 یا مرکبی است بی پوشش کوچک  
 از هوده و کجاره و شجر ککتب جمع

و بالکسر یعنی آن تخت که بدان  
 تخت را استوار کنند و میخ پایه آن

و مترس در چوب چاه و داعی است  
 مرشتر از چوبیکه در دهان بزغاله  
 کنند تا شیر نمک و موم و مری است و

نیز شجار نام شاعری از کنده  
 (شجیر) کامیر شمشیر و غریب  
 و بیکانه از مرد مرا شتر و تیر قداح

## شجر

بیکانه در آورده ای آن که از آن چوب  
 نباشد و بار و میچکاره و رواد شجیر  
 رود بار بسیار درخت  
 (ارض شجیره) زمین درخت

(علائه بن شجار) کتان صحابی  
 است و ابو شجار عبد الحکم  
 بن عبد الله بن شجار محدث

(مشجر) کنبوسه پایه که بران متاع  
 و رخت اندازند و سه پایه کار و چوب

هوده یا مرکبی است کوچک از هوده  
 که پوشش ندارد و کجاره و یفتح  
 و شتر که درخت چرا کند مشاجر

جمع  
 (مشجر) بالفتح و دیدن گاه درخت  
 و کجاره و یکم

(مشجرة) بالفتح درختستان  
 (ن) شجر یبئهم الا مر شجورا

خلاف افتاد میان قوم در آن کار و  
 مختلف فیه کردید و شجر الشی  
 شجرا) بر بخت آن را و شجر  
 الرجل عن الامر بر کرد انید

مرد را از آن کار و یک مو کرد و باز  
 داشت و راند آن را و شجر فمه  
 و اگر دهان را و شجر الدابة

## شجر

یلکام و دستور و تا جانند و من و  
 کند و شجر البیت (ستون نهاد  
 خانه را و شجر الشجر) بر داشت  
 شاعهای فرودشته آن را و شجر  
 بالرمی (به نیزه زدن او را و شجر  
 الشی ابرمه پایه افکند آن چیز را  
 (س) شجر) بسیلر کردید جمعیت

آن  
 (واد مشجر) کجمن رود باز  
 بسیار درخت

(اشجرت الارض) دریا نمید  
 درخت را

(مشجر) کعظم جامه منقش بشاخ  
 و برك و جز آن را چه بر صنعت شجر  
 باشد

(تشجیر) منقش کردن بد درختان  
 و تشجیر النخل) بالای شاخ  
 نهادن حوشه خرما بن و تاشکسته  
 نکرد

(شاجر المال) درخت چرانید  
 شتران را یا عام است و شاجر  
 فلاناً) منازعت کرد او را

(اشجار) منازعت کردن در کربه  
 با هم و دست و احتون زنج کردن  
 از آن یسه و رفتن خواب از چشم نمی

وَرَمِيدَن جِشَم كَمِي رَاو مَخْتَلَف شَدَن  
 نِيَز مَادَر آمَدَن بَعْضِ آن دَر بَعْضِ  
 وَصْفِ الْحَدِيثِ يَشْتَجِرُونَ الشَّجَارَ  
 أَطْبَاقُ الرَّاسِ أَيْ يَشْتَبِكُونَ فِي الْفِتْنَةِ  
 وَالْجِرَابِ شَيْبَانُ عِظَامِ الرَّاسِ  
 (تَشَا جُر) مَنَازِعَتٌ وَخِلَافٌ كُودُن  
 دَو كُورَه بَاهِم وَبِرِيكَل يَكُونُ نِيَزَه زَدِن  
 وَجَرِيدَن مَتُور تَمَامِ كِيَاهِ رَاو بَخُورَدَن  
 وَرَسِيدَن دَر خَت وَدَر آمَدَن چِيزِي  
 دَر چِيزِي  
 (زَانَشَجَار) رَمِيدَن جِشَم كَمِي رَاو  
 بِي خَوَاب شَدَن

## فَس ج ع

(بَنُو شَجْع) بِالْفَتْحِ بَطْنِي أَمْتُ أَرْكَامٍ  
 (شَجْعَة) بِالْفَتْحِ شَتْرِبْجَه كَه مَادَر ش  
 آن رَا نَاقِص خَلْقَت زَادَه بَاشَل  
 (بَنُو شَجْع) بِالْكَسْرِ بَطْنِي أَمْتُ  
 اَز كِنَانَه رَا آن جَد حَارِث بِن مَوْفِ  
 صَحَابِي أَمْتُ  
 (شَجْعَة) بِالْهَمْزِ رِفْتَحِ لَا غَر  
 بِي دَل عَاجِز  
 (شَجْع) كَعْتَف دَلَاوَز وَهَر دَل  
 دَو شَدَن وَدَر مَخْتِي جَنك وَجَزْآن  
 شَجْع كَعْتَب مِثْلَه وَهَتُودِيَوَانَه  
 وَجَمَلُ شَجْعِ الْقَوَائِمِ وَهَتُودِيَوَانَه  
 وَجَمَلُ شَجْعِ الْقَوَائِمِ وَهَتُودِيَوَانَه

دَسْت وَبَادَر رِفْتَن  
 (شَجْعَة) كَفَرَحَة زَن دَلَاوَز وَهَر دَل  
 \* رَاقَة شَجْعَة شَتْرِبْجَه مَبَك دَسْت  
 وَبَادَر رِفْتَن  
 (شَجْع) مَحْرَكَة سَبَك بَر دَاشْتَن  
 مَتُور دَسْت وَبَادَر رِفْتَن وَفَعْل  
 مَن مَع \* وَدَرَاوِي  
 (شَجْع) بَضْمَتِيَن رِيضَه أَيْ دَر خَت  
 وَكَام جَوِيَن كَه دَر جَاهِلِيَّت  
 سَا خَتَن دِي

(شَجَاع) مِثْلَة دَلِير وَهَر دَل  
 دَر شَدَائِدِ وَمَخَافِ شَجْعَة مِثْلَة  
 وَشَجْعَة مَحْرَكَة وَشَجَاع بِالْكَسْرِ  
 وَشَجْعَان بِالْهَمْزِ وَكَمَر جَمْع \* وَ  
 نِيَز شَجَاع كَفَرَاب وَكُتَاب مَارِيَا  
 مَارَنِيَا نَوَعِي اَز مَار كُوجَك  
 شَجْعَان بِالْكَسْرِ وَفَعْل جَمْع \* وَ  
 مَار شَكَم \* وَشَجَاع بِن وَصَب صَحَابِي  
 اَسْت \* وَمَرْوَان بِن شَجَاع  
 اَز رَوَاة حَدِيثِ اَسْت \* وَابُو بَدْر  
 شَجَاع بِن وَابِل (كُوفِي) اَسْت  
 وَبَحِيَا رَحَدِيثِ فَرَاخِ رَوَايَتِ قَالِ  
 الْحَفِيَّانِ لَيْسَ بِالْكُوفَةِ اَهْلُ مَن  
 شَجَاع بِن الْوَلِيدِ  
 (شَجَاعَة) بِالتَّشَادُثِ زَن وَهَر دَل

وَدَلَاوَز دَر شَدَتِ شَجَاع بِالْكَسْرِ  
 وَشَجْع بَضْمَتِيَن جَمْع \* وَبَنُو  
 شَجَاعَة بِالْهَمْزِ بَطْنِي اَسْت اَز مَرْبِ  
 \* وَنِيَز شَجَاعَة بِالْفَتْحِ وَهَر دَلِي  
 وَدَلِيرِي دَر مَخَافِ وَشَدَائِدِ لَدَلْ كَز  
 وَالْأَنْثَى اَوْ حَاصٌّ بِالرِّجَالِ  
 (أَشَجَع) وَهَر دَلَاوَز وَهَر دَل مَبَك  
 هَر كُولِ وَشَتْرِبْجَه وَزَمَانَه وَدَرَاوِي  
 وَنِيَك دَرَاوِي نَوَعِي اَز سَارِ وَهَر بِيَوَنَد  
 بِن اَنكَشْتَان مَتَصَلِّ بِي بَشْت  
 دَسْت يَابِي بَشْت دَسْت اَز نَد دَسْت  
 تَاهِن اَنكَشْتَان يَابِي اَسْت خَوَان اَنكَشْتَان زَدَر  
 بِي بَشْت دَسْت مَلَصِق بِي بَشْت دَسْت  
 أَشَجَع بِالْكَسْرِ كَاصِب مِثْلَه بِنِ الْكَلِ  
 أَشَاجِع جَمْع \* رَا أَشَجَع بِن رِيك  
 بِن عَظْفَانِ اَهْل رَقَبِيْلَة اَسْت \* وَ  
 اَبُو سَعِيدِ أَشَجَع (عَبْدُ اللَّهِ بِنِ  
 سَعِيدِ مَحْدُثِ)  
 (شَجْعَاء) بِالْفَتْحِ زَن وَهَر دَلَاوَز \* وَ  
 نَاقَة شَجْعَاء شَتْرِبْجَه مَبَك دَسْت  
 وَبَادَر رِفْتَن  
 (شَجِيع) كَا مِيلِ وَهَر دَل وَدَلَاوَز  
 دَر خَطَرَاتِ وَمَخَافِ شَجْعَاء  
 كَا مَرَاءِ جَمْعِ شَجْعَانِ بِالْهَمْزِ  
 مِثْلَه



(شَجَرَة) کشفه زک پر دل  
رد لار شجاعت جمع

(مَشَجَع) کحمل نیک دیوانه

(مَشَجَعَة) بالفتح ندم منردی

(مَشَجُوع) مغلوب در شجاعت

(ك) (شَجْع شَجَاعَة) پردلی

و دلیری نمود در مغاروف

(ف) (شَجَعَة) غالب آمدن و تا

بدلیری

(تَشَجُّع) دلیر کردن و دل دادن

کسی را و بشجاعت صفت کردن

(تَشَجُّع) بتکلف دلیری نمودن

ش ج ع م

(شَجْعَم) بالفتح شیریشه و دراز

بالا رکاب انسان یا کردن او

مهم زایل است و زینش فعله

ش ج غ

(شَجْغ) بالفتح مبهک برداشتن

متورده است و باراد در رفتن

الغزیری والصواب بالعین

(جَمَلُ الشَّجْع) شتریش در آینه

ش ج م

(شَجْم) محرکه هلاک

(شَجْم) بضمین بلاهای دراز و بد

ش ج ن

(شَجْن) بالفتح راه وادی یا راه

در اعلای وادی شَجُون جمع

(شَجْنَة) مثلثه شاخ از هر چیزی

(شَجْنَة) بالکسر یک شعبه از درخت

انگور که تمام آن پخته باشد

و شکاف در کوه و موضعی است در زکها

و بیخهای درخت در هم شده و درهم

و يقال بئنی و بینة شَجْنَة رَحِمِ ای

قَرَابَة مُقْتَبِکَة و فی الحدیث الدَّحْمُ

شَجْنَة مِنَ الرَّحْمَنِ ای الرَّحْمُ

مُتَقَبِّکَة مِنَ الرَّحْمَنِ یعنی آنها

قَرَابَة مِنَ اللَّهِ مُشْتَبِکَة کَا شَتَبَا لَک

الْعُرُوقِ \* و شَجْنَة بن عطارد بن

مُوف بن کعب بن زید مناسبت است

(شَجْن) محرکه غم و اندوه و

شاخهای درخت در هم آمده

و شعبه و شاخ از هر چیزی و شتر ماده

امتوار خلقت در هم آمده اعضا

و حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد

شَجُون و اشجان جمع \* و منه

الحدیث و شَجُون یعنی انواع

نبوه و اغراض دارد در پیچ و پیچ

امت یا شاخها و شعبها دارد بعض

آن در بعض در آمده

(شجان) اندر هم گین

(شَلَجْنَة) راه اعلای وادی یا راه

وادی و وادی درخت ناک شرا چین

جمع

(شرا چین) وادی است بزرگ

بَل یا رَضْبَة

(ن) (شَجْنَة) الحاحه شَجْنَة

بالفتح بازداشتن او را حاجت

از کاری \* و شَجْنَة الْأَمْرُ شَجْنَا

و شَجُونَا) اندر هم گین کرد او را

کاری

(س) (شَجْن) شَجْن شَجْنَا محرکه

و شَجُونَا) بالضم اندر هم گین شد

(أشجند) الْأَمْرُ) اندر هم گین کرد

او را کاری \* و اشجن الْأَمْرُ

صاحب شجنه کرد ید درخت انکور

(تَشَجْن) بپاد آورد \* و تَشَجْن

الشَّجَر) بهم زد درخت

ش ج و

(شَجْو) بالفتح حاجت را ندوه

(شَجْوَة) بالفتح وادی است

(شَجَا) کعصا استخوان و چزان

که در کاه و مانند وادی است و نام

جائحه

(شَجْن) مشغول و اندر هم گین و

الْبَاءُ تَخَفُّفٌ و قد شد فی الشَّعْرَ قَال

نَامَ الْخَلِيلُونَ عَنْ لَيْلِ الشَّجِيئِينَ \*  
وَكُنِّيْ اَنْدَرَهُكَ وَنَامَ مَوْضِعِيْ اَمْت  
(شَجَوِي) بفتح جيم منسوب است  
بموضع شجي مخفف جنانة نمرى  
بموى نمر واريا كرديد ويا الف  
شجره وارشد  
(شَاجِي بَن مَعْل) مشيرة است  
رو شاجي بن نمر حضرمي  
(مَفَاذَةُ شَجَوَاء) بيايان نمخت  
کذايز  
\* (شَجِيَّة) كغنية موضعي است و  
بالتخفيف اندر مكنين

\* (شَجَوَجِي) بالقصر و يمد بيلك  
فهر از ياد تازان سطر استخوان يادراز  
رهای يادراز پشت کوتاه با عدا و صيب  
نر به سطر استخوان و موعی است  
ابلق ميايه مپيد شجوجاة مونت  
و ياد پيوخته

(شَجَوَجَاة) ياد پيوخته و عتق  
مدده که مرغی است ابلق  
(مَشْجُو) اندر مناک

(ك) شَجَاة شَجَوَا) با لفتح  
افرو مكنين كرو لور او شاد مان و طرب نانك  
ماخت از لغات امداد است \*  
و شجابينهم اختلاف و فراع شد

میان ایشان

(س) شَجِي بَا لْعَظِيم شَجَا  
غصه مند شد از استخوان و شجی  
الغريم حنه) بزفت ازوي غريم \*  
و شجی شجاءة اندر مكني شد  
(أَشْجَاهُ) اندر مكنين كرد او را  
شاد غم و فضل است و رفقه و رماخت  
و چيره شد بر روی و در اندوه افكند  
لوزا  
(شَاجِي) استخوان و موعی شدن و  
اندر مكنين كرد يدن  
بَابُ التَّشْمِينِ فَصْلُ الْحَلَاءِ

ش ح ب

(ف ن ك) شَحَبَ لَوْنُهُ شَحْرِيًّا  
و شَحْرِيَّةً) بر كرديد كونه اواز  
لا غري يا كرم منكي يا از مفر \*  
شَحَبَ لَوْنُهُ) مجهول كذا لك \* و  
شَحَبَ الْأَرْضَ) رنديد زمين را  
به بيل.

ش ح ت ل

(شَحْتَلَةٌ) بالفتح آنچه از يك بار  
بر كند و حاصل شود از موى و  
ما نند آن يقال اعطيني شَحْتَلَةً  
من كذا اي نشفة منه

ش ح ث

(شَحِيثًا) كلمه است هر ياني كه  
بدان كليلد ان بى كليلد شاده كردد  
(شَحَابٌ) بسعني شحاذ غلط عوام  
است

ش ح ج

(شَحِيحٌ) كاهير بانك زاغ و استرر  
شتر مرغ شحاج كغراب و شحجان  
با لشريك مثله  
(طَلْحَةُ بَن شَحَّاج) كشداد محمدي  
است \* و بنات شحاج) امترها  
اما كور خور و مشحج كمنبر و شحاج  
ككتمان نيز كويد \* و بندو شحاج  
دو بطن انداز ازيد

(ف غ ن) شَحَجَ الْغُرَابُ شَحِيحًا  
و شَحَّاجًا) بانك كرد زاغ و كلان  
مال شد و در شح كرديد بانك آن  
(أَمْت شَحَّاج) بانك از راغلي  
خوامتن و از اينجا است كه زاغان را  
مستشحات مينيا للسفعول خوانند  
اي امْتَشَحِين فَشَحِين

ش ح ح

(شَح) مثلثة زفتي و آزمندي  
(شَحَّة) بالكم و حالتی كه بران بخيل  
كردد و شود يقال ابرص في محبة بصر  
شَحَّة اي حَالَةُ الْبَرَصِ الَّتِي يَفْشَحُ عَلَيْهَا



شج

(شَحَا ح) که صاحب برفت و از مندر

زمین که بی باران بسیار روان نکردد

و زَنَد شَحَا ح) آتش ز نه که آتش

ندهد \* و ماء شَحَا ح آب اندک که

و مین نپوشد \* و اَبْل شَحَا ح)

شعران کم شیر

(شَحِيح) بخیل و حریر و شَحَا ح و

أَشْحَدُ أَشْحَاءَ جَمْع \* و فی الحدیث

فَعَلَّ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَيْ

لِلصَّدَقَةِ أَهْلُ فَقَالَ إِنَّ تَصَدَّقَ زَانَتْ

شَحِيح صحیح تا مل الغبی و تَجَشَّى

الفقر

(شَحِيحَة) شتر کم شیر شَحَائِحُ

جَمْع كَلَامُ النُّسخة الصحيحة من

القاموس

(شَحَشَح) بالفتح بخیل و حریر و

وینا بان فراخ و بیویتی و درام

کنند \* و بر کار و عو صادران و بد غوی

و خطیب بلیغ و دلا و در مرد بسیار

رَشک (ز اغ بسیار با نیک و زمین

که بی باران بسیار روان نکرد و آنکه

با نَدَلک باران روان شود از لغات

اصدا د است و در مَبک و یضم \* و مَنک

خوار سریع و شتاب و در از هر چیزی

(شَحْشَحَة) بر میسر و شتاب پس بدن

شج

مَرغ و شتاب برید کی قنطرة و مانند

آن در بانک و رگای و بر کردانید

شتر بانک را

(شَحْشَاح) بخیل و حریر و دراز

و درام کنند \* بر چیزی و بسیار

غیر تر رشک \* و امرأَة شَحْشَاح

زن قوی که در قوت و توانایی مردان

ماند

(شَحْشَحَان) زفت و حریر و دراز

از هر چیزی و مرد بسیار رشک

(مُشَحْشَح) که مسلسل مرد کم خیر

(مِنْ ص) شَحِشَتْ بِهِ وَعَلَيْهِ

شَحَا از فتنی کردی بروی و آزمندی

نمودی

(مُشَاحَة) با کمی چیزی بخیلی

کردن و بعدی بعلی یقال هو شَحَا

هَلْی فُلَانِی یَضْرِبُهُ \* و خمر و مت

و مَبه فِی صِفَتِهِ عَلَيْهِ السَّلَام لَیْسَ

بِقَطٍّ وَلَا غَلِظٍ وَلَا صَخَابٍ وَلَا فَحَاشٍ

وَلَا عِيَابٍ وَلَا مُشَاحٍ اِی لَا مُجَادِلٍ

وَلَا مَنَاقِشٍ

(تَشَاح) هم دیگر حریر صی کردن

بر کاری تا فوت نشود یقال تَشَاحُ

الرَّجُلَانِ عَلَى الْأَمْرِ اِی لَا یُؤَيِّدَانِ

اِنَّ یُؤَيِّدَهُمَا

شج

ش ح د

(شَحْلُ وُت) که صبور و مرد بد غوی

ش ح د

(شَحَا حَل) که صاحب بطنی است

از صدان

(محمد بن ابی شَحَا ح) کتاب

شاعر است صبی

(شَحْلَان) سحر که نیک را نند و

مرد کرمه و ریسکن و مَبک در کار خود

(شَحَا ح) کشاد است میهند و نیز کنند

و شَحَاتٍ بِمَا غَلَطَ اسْتَ چنانکه گذشت

\* و شَحَا ح بن ابی القتیح (محدث

است

(مُشَحَا ح) بالکسر پشته فراخ

و زمین هموار فراخ و مَرکوه

(مُشَحْل) که مبر فسان و محبت

راند

(ف) شَحْلَانِ السَّكِينِ شَحْلَانِ

بالفتح تیز کرد کار در \* و شَحْلَانِ

الْجُرْعِ الْمَعْدَةِ (سخت شد کرمگی

و مَوخَت مَعْدَة را \* و شَحْلَانِ الرَّجُلِ

راند آن مرد را \* و شَحْلَانِ بَعِیْنِهِمَا

چشم زخم رسانید آنرا \* و نیز

شَحْلَانِ (سخت راندن و خشم و خشم

کرم فتنه و متیهند در سوال

وزندیدن و بومست باز کردن

(اشحانی) تیز کردن کارد و ما نیند

آن

(شجذ السکین تشجیذا) تیز کرد

کارد را شد للمبالغة

(مشاحذة) برداشتن شتر ماده

دم را وقت آبستن پسترسخت

پیچ دادن آن را

(تشحن) راندن کسی را يقال تشحن

الرجل اذا طرده

ش ح ذ ف

(شجذ وف) کصفور تیز بند

از اسب و جزآن

ش ح ر

(شحر) بالفتح دهان کشادن

والفعل من فتح و ساحلی است سیان

عسان وعدن و یکسر و لکسر اکثر از آن

ساحل است محمد بن معاذ محدث

و حال شحری و محمد بن عمر اصغر

شاعر شحری و بطن وادی و آب راهه

و نشان پشت ریش به شده شتر

(ذو شحوبین و لیعة) بالکمر از

حذیر است

(شحره) بالکسر کرافه تنگ از رود

(شحرور) بالفتح کصفور و شحرور است

خوش آواز

(شجیر) کامیرد ز ختی است

(شحرور) کصفور بمعنی شحرور

است

ش ح ز

(شحز) بالفتح جماع کردن و الفعل

من فتح

(شحز) ترمید و بیجا ک

کردید

ش ح زر

(مشحزر) مرد آماده دشنام

مردم را یا آنکه اندک دشنام داده

باشد

ش ح ص

(شحس) بالفتح درختی است

مانند درخت ریتون بری مکر آن

که دراز تر است و چون که بسیار

خشک است گمان از آن نمی سازند

ش ح س ر

(شحسار) بالفتح دراز

ش ح ص

(شحص) بالفتح و بحرف کوهپند

و جز آن که از شیر با زبستد یستوری

فیهما الواحد و الجمع يقال ناقة شخص

و نوق شخص شخصیا یا لحد و

شخاصه و شخصه محرکه مثله

\* و کوهپند فربه و آنکه گاهی بر او

نر نهیلده باشد و کوهپند ناباردان

اشحان عن و شحاص بالکسر

و شخص بلفظ واحد و شخصات

و شخص محرکه جمع

(شحوص) کصفور ماده شتولافت

از تعب و مانند کی

(اشخصه) در تعب انداختن او را

\* و نیز اشحاص نفی کردن يقال

اشخصه عن المكان اذا اجلاه

ش ح ط

(شخط) بالفتح چوبکی که نزدیک

درخت و زنده نماند از زمین نگاه دارد

آن را و زمین است مرطی را

(شخطه) بالفتح بهاری است که

در زمینه شتر مرغ شود و نشان

خراش که به پهلوی با بران رسد

(شخط) شهری است بجم

(شوحط) بالفتح نوعی نزد درختان

کوهی که از جنوب وی گمان میزند

یا توهم از درخت نبع یا شوحط

و نبع و شریان یک است و اختلافه

اسم حسن خوب و بیرومید نگاه است

یعنی آن که بر سر کوه و در نبع است



و آنکه در دامن کوه شریانی و آنکه  
در جای نشیمن شخط

(شُوحَطَّة) یک شُوحَط و احب  
ماده دراز

(شُوحَط) کتلا بطا قلعته است  
بیمن و کوهی است نزدیک  
هزار فیه میان مکرمیننه \* و یوم  
شُوحَط (روزی است از روزهای  
من برد می است به صنعاء

(شُوحَط) بالکسر می است بطا  
و مذکور است در سخط

(مِشْحَط) کمینر چوبکی که نزدیک  
درخت رزقند تا بر زمین نرود

(فب) شَحَط شَحَطاً با لفتح  
و التحریک و شُحُوطاً و مَشْحَطاً

دور شد \* و شَحَط الشَّراب (تنک  
کریمزاج آن را \* و شَحَط الجمل)

ذبح کرد شتر را و بالسین اعلى \*  
و شَحَط البعير في السَّوْم

بنهایت قیمت خود در حید شتر  
یاد بر شد از حق و در گذشت از مرتبه

خود \* و شَحَطُ فَلَانَا مَبْقَعُ غُود  
از زود و در شد از این \* و شَحَطُ

الْحَبْلَةِ (چوبی را در بهلوی بیخ  
رزنه دنا بدان بر را دیج خود

بر آید \* و شَحَطُ الْأَنْاءِ  
بر کرد آورد را \* و شَحَطُ فَلَانِ

رینخ زد \* و شَحَطُ الطَّائِرِ (بانک  
کرد مرغ \* و شَحَطَتِ الْعُقْرُبُ

ایا \* (نیش زد کزدم او را \* و شَحَطُ  
الطَّيْنِ لم یبار کرد آب شیر را \*  
و شَحَطَ رَجَاءُهُ شَحَطاً برید  
امید او را \* و نیز شَحَط و شُحُوط  
هر کس افکندن مرغ و طبلدن

کشته در خون  
(س) شَحَط شَحَطاً (محرکه

دور شد \* و شَحَطُ الْبَعِيرِ فِي  
السَّوْم) در گذشت از مرتبه

خود یا بنهایت قیمت میل لفته  
فی لفتح

(اشحاط) دور کردن  
(شَحَطُهُ تَشْحِيطاً) در خون

طپانید آن را  
(تَشْحَطُ الْوَلَدُ فِي السَّلَى)

جنبید بچه در سلا \* و نیز تَشْحَطُ  
طپیدن کشته در خون صلتته بالباء

يُقَالُ نَحَطُ الْقَتِيلِ بِلِيَمِهِ  
شخط ج ظ ر

(مُشْحَنُظِر) مبنیاً للفاعل مرده  
بر آمده چشم بزرگ

(شَحَف) با لفتح باز کردن پرده

و از چیزی لغت آمدن  
و الفعل من فتح

(شَحَاك) بالكسر چوبی است که  
در دهان بره برزغاله در عرض کنند  
تا شیر نمک بقال شَحَاك الْجَدِي گفت  
ای جغد فی فیه الشَّحَاك

(شَحُول) با لفتح کجی و ل مرده  
در از پا

(ثَابِتٌ بِنِ شَحَلٍ) که بنویسند  
است

(شَحْم) با لفتح بیه و يقال لقيته  
بشَحْم (کلاه) یعنی ملاقات کردم

ار را در حال نشاط روی  
(شَحْمَةٌ) با لفتح پاره از بیه و می

أَخَصَّ مِنَ الشَّحْمِ و مرغی است و بازی  
است مرغیان را \* و شَحْمَةٌ

الْأَرْضِ (ما روغ سپید و گرمی  
است سپید یا آن خراطین اهت

\* و قيل دُرَيْمَةٌ كَثِيرَةٌ لَا رَجُلٌ إِذَا مَسَّهَا  
الْإِنْسَانُ تَجَمَّعَتْ مِثْلَ الْخَرَزَةِ وَرَوَّ

قَالَ مُرْسُ إِتْهَادِةَ صَغِيرَةٍ طَبِيعَةٍ  
الرَّيْحُ لَا يُحْرِقُهَا النَّارُ تَدْخُلُ مِنْ  
جَانِبِهِ وَتَخْرُجُ مِنْ جَانِبٍ وَمَنْ طَلَى  
بِشَجَرِهَا لَمْ تَنْصَرِفْ وَلَوْ دَخَلَ فِيهَا  
شَحْمَةُ الْأَذُنِ نَرْمَةُ كَوْشٍ وَمِنْهُ  
فِي صِفَتِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يُجَالِزُ  
شَعْرُهُ شَحْمَةَ أُذُنِهِ \* وَشَحْمَةُ الْمَرْحِ  
حَطَامِي \* وَشَحْمَةُ الْكَذْطَلِ  
بِهِ حَنْطَلُ رَأْسِ جِيزِي بَاشِلُ كَهْ  
دَرْجُوفِ آنَسْتِ مَوَايِدَ آنَه \* وَ  
شَحْمَةُ الرَّمَانِ بِهِ أَنْارُ آنِ بَوْمِ  
تَنَكِّ سَانَدِي اسْتِ زَرْدَكِهْ بِرَهْمِ  
ذَنَبِ أَنْارِ بَاشِلُ \* وَشَحْمَةُ النَّخْلِ  
بِهِ خَرْمَانِ اسْتِ \* وَشَحْمَةُ  
الْعَيْنِ سَيْدُ جُفْمِ كَهْ بِاصِيَاهِي  
بُود \* رَأْبُ شَحْمَةِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ  
بْنِ مَرْبَنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ \* وَ  
هَبْلُ بَنِي مُحَمَّدِ بْنِ أَبِي شَحْمَةَ مَحْدُثِ  
أَشْحَمِ (كَتَفِ بِيهِ خَوَارِ آنِ مَنْدِ بِيهِ  
وَالْكُورِ كَمْ آبُ  
(سَاحِمِ) بِيهِ خَوَارِ آنْدِهْ بِيهِ  
فَرِشِ وَبِيهِ دَارِنْدِهْ  
(رَجُلٌ شَحِيمٌ لَمْ يَمِرْ بِدَرْبِهِ  
(شَحْمِي) كَهْمِي مَنْصُوبِ اسْتِ  
بِسُورِي شَحِيمِ بَنِ مَرْقِ

(شَكَّامِ) كَشْدَادِ بِيهِ نَمُورُشِ  
(ك) شَحْمِ شَحَامَةِ نَرَبِهِ كَرْدِيدِ  
(س) شَحْمِ الرَّجُلِ شَحْمَا  
بِالتَّحْوِيكِ بِيهِ خَوَارِ آنِ مَرُورِ آنِ بِنْدِ  
بِيهِ بَخُورِ دَنِ كَرْدِيدِ  
(ف) شَحْمَةِ بِيهِ خَوَارِ آنِ دِ وَبِيهِ  
صَادِ آنِ رَا \* وَشَحْمِ الْأَكْثَمِ  
بِيهِ آنْدِرِ دِ بَوْمِ صَرَا  
(مُشْتَمِ) كَشْدُ ثِ بِيهِ بِمِيَا  
خَوَارِ آنِ دِ بِيهِ بِمِيَا دَارِنْدِهْ دَرْخَانِهْ  
وَصَاحِبِ شَتْرَانِ فَرِيهِ  
ش ح ن  
(شَحْنَةُ) بِالْكَسْرِ آنِ قَدِ رَاوِ كِيَا هِ كَهْ  
مَتُورِ آنِ رَا بَكِ شَبِ رُورِ كَفَايَتِ كَهْ  
وَأَنْ كَهْ ضَبَطِ مَدِينَهْ وَهْ بِاسْتِ آنِ  
أَرْطُوفِ سُلْطَانِ بَسْ بَاشِلُ رَكِينِهْ  
وَدِ شَمْنِي رَجَاعَتِ اِسْمَانِ يَا بَقْدِرِ  
كَفَايَتِ اَزَانِ يَقَالُ بِالْبَلَدِ شَحْنَةُ  
مِنَ الْخَيْلِ اِي رَابِطَةُ  
(شَاحِنِ) بِرِيقَالِ مَرْكَبِ شَاحِنِ  
اِي شَحُونِ كَلَامِ مَعْنِي مَكْتُومِ  
(شَحْنَاهُ) بِالْفَتْحِ رَا مَدِ دِ شَمْنِي  
(ف) شَحْنُ السَّيْفِ شَحْنَا  
بِالْفَتْحِ بِرِ كَرْدِ كَشْتِي رَاوِ كَذَا شَحْنُ  
الْمَدِينَةِ بِالْخَطِّ يَعْنِي بِرِ كَرْدِ

مَدِينَهْ رَا بَا سِهَانِ \* وَشَحْنَةُ اِرْمَلِهْ  
آنِ رَاوِ دِرْ كَرْدِ \* وَشَحْنَتِ السَّلَابِ  
دُورِ آنْدِ شَكَارِ رَاوِ مِيلِ نَكْرَدِيدِ  
وَأَيْنِ مَعْنِي اَزْ نَصَرِ رِ سَمْعِ نِيْزِهْ مَوْعِ  
اسْتِ  
(س) شَحْنُ عِلْيَهْ شَحْنَا كِينِمِ  
دُورِ دِ بَرِي  
أَشْحَنُ الْمَدِ نِيْنَةُ بِاَلْخَيْلِ  
بِرِ كَرْدِ شَهْرِ رَا بَا مِيَا \* رَا شَحْنُ  
الصَّبِيِّ اِمَادَةُ كَرِ يَسْتِ شَحْنُ كَرْدِ  
\* رَا شَحْنُ السَّيْفِ دَرْ نِيَامِ  
كَرْدِ شَبْشَهْرِ رَاوِ نِيْزِ بَرِهْمِ كَرْدِ اَوَانِ  
اَزْلَعَاتِ اَضْلَادِ اسْتِ \* رَا شَحْنُ لَهُ  
بِهْ جَمِ اِمَادَةُ شَبْ نَاسِرِ كَنْدِ تِيْمُورِ  
بِرَاوِ  
(مُشَاحِنِ) دِ شَمْنِ وَدَرْجُوفِ  
مَعْنِي مَبْتَدِعِ وَتَارِ بِجَبَاهِ اسْتِ  
(مُشَاحِنَةُ) بَعْضِ وَعْدَاتِ نَمُودَنِ  
(مُشَاحِنِ) كَطْمِشِنِ مَرْدِ  
خَدْمِكِينِ  
ش ح و  
(شَحَا) كَهْ صَا فَرَاخِ اَزْ مَرْجِزِي  
وَأَبِي اسْتِ  
(شَحْوَةُ) بِالْفَتْحِ كَامِ يَقَالُ فَرَسٌ  
بَعِيدُ الْخَوَّةِ اِي الْخَطْوَةِ



(شاحی) کهاده دهان و هتال  
جاء الخيل شواحي يعني دهان  
کهاده آمدند اسپان

(شخواء) بالفتح والماء جاء فراح  
(ن) سكا الفم شخوا خشكا  
باز کرد دهان را پس باز شد لازم

امت و متعدي  
(اشخاء) باز کردن دهان را  
(تشخي عليه) کشادن فراح کرد

زبان رادران

ش ح ی  
(شحي شحيًا) لغت امت  
در شخاشخوا

باب الشين فصل الخاء  
ش خ ب

(شخب) بالفتح و يجمع انجيليك  
کشیدن بهمتان فرود آید از شیر  
وقت در شیدن \* وفي المثل شخب  
في الأناة وشخب في الأرض يعني  
کاهمی خطا می کند و کاهمی صواب \*

و نیز شخب بالفتح خون  
(شخبتهما) بالضم يك دفعة از شیر  
شخاب جمع \* یا شیری که وقت  
در شیدن از بهمتان نا شود و ده  
بر مثال جط ممتل باشد و بهتلي

دهار امت  
(شخب) محرکة قلعة امت  
(شخاب) بالکسر شیر تازه

(أشخوب) بالضم بانک هین  
در شیدن و يقال إنها لا شخوب  
الواحایل

(شخوب) بالضم مرکه شخوبته  
مثله شنا خیب جمع والنون  
زائده

(ف ن) شخب اللبن شخبًا

بالفتح و رشید شیر را  
(انشخاب) در شیدن شدن شیر  
يقال شخب اللبن فانشخب \* و  
روان شدن يقال انشخب مرقة  
دما ای انفجر

ش خ ت

(شخت) بالفتح باریک از هر چیزی  
و غایبانه از لاغری و محرك شحات  
بالکسر جمع

(شخيت) کامیر غبار بالابر آمده  
و باریک اندام

(شخيت) کمیت غبار بالا بر آمده  
شخيت بالکسر مثله

(ك) شخت شخوتة باریک  
اندام که دید شخت بالفتح و

شخيت کسریم لغت امت از ان  
(تشخيت) رمانیدن

ش ح ح

(شخ) بالفتح کمین و آواز آن  
(ض) شخ في نوميد شخا  
خرخر که در خواب \* وشخ ببوله

(شخيا) با آواز آورد که بزرگ و دراز  
کرد و در راند اخت \* وشخت  
رجله دما) روان شد خون از پای او

(شخش شخشخة) کشیده و

در از شد \* و نیز شخشخة بالضم

صلاح و بانکه جامه نو و بانکه کاعل

و برداشتن شتر ماده نهفته می نهرا

\* و يقال انه لشخشاخ بالبول

يعني بلند کنند و در راند از کمین

امت

ش خ د ب

(شخل ب) بالضم کفیل جانوری

است از حشرات ارض شخا دین

جمع

ش خ د د

(شخلد) کجفر نام مردی

ش خ ذ

(أشخل الكلب اشخاذا)

برواغ لا نید همک را

شخص  
(شَاخَصَ الشَّعَابُ الصَّدْعَ)

کج کردگاه دوز شکاف را پس  
التیام نپذیرفت

(تَشَاخَصَتْ أَسْنَانُهُ) پس پیش

شد دندانهای او در یخته شدند

بعض آن از پیری و نیز تشاخص

اختلاف و خصوصیت و فساد افتادن

میان قوم و کشادگی خرد هان

خود را وقت همیازه و تباه و پریشان

شدن کار و پاره شدن مرز و ضرب

و ماثل و کنشیدن

شخ ش

(عَنْ ابْنِ الْفَطَّاعِ شَخْشٍ)

بافتح ریزهای بر مع آن سبکی

است نرم

شخ ص

(شَخِصٌ) بافتح کالبد مردم

و جز آن و تن اشخص و شخوص

و اشخاص جمع

(شَاخِصٌ) مسافر و منه الحديث

فلم ينزل شاحصاً في حبيل الله

تسهم شاحص (تیر که از بالا ی

نشان دهد و گذرد نعمت است مرا شخاص

یا مجرد را

(شَخِصٌ) کامیاب و شخاص

شخص

(تَشَخَّيْرٌ) کلیم از بهشت است و

برگرفتن از بهشت را به بهشت و

خوشه عروما و مانند آن را بهر شاخ و

نهادن تا شکسته نگردد

شخ خز

(شَخَزٌ) بافتح بی آرامی و بی آرام

کردن و در مشقت و رفج انداختن

و نیز زدن و کور کردن و بر غلاییدن

قوم را بر فساد و نزاع

(تَشَاخَزٌ) اختلاف و خصوصیت

افتادن میان قوم

شخ خزب

(شَخَزَبٌ) کجغیر درشت و سخت

شخازب کعلا بطامثله

شخ ص

(شَخِصٌ) بافتح بی آرامی و اختلاف

کردن و بی آرام نمودن و وا کردن

خرد هان خود را وقت همیازه و بالفعل

من فتح

(أَمْرٌ شَخِيسٌ) کامیاب کار متفرق

و پریشان و منطق شخپس

کلام متفاوت

(أَشْخَسٌ فِي الْمَنْطِقِ) ترش

روئی کرد در معن و اشخص

فلا تاربه غیبت کرد او را

شخ

شخ ذر

(شَخَرٌ) کجغیر نام مردی یا آن

بدل ال استبد

شخ ر

(شَخَرٌ) بالفتح بانک اسب و آواز

دهان آن و بلند کردن خر و مانند

آ از بینی شخیر و مثله و بالفعل من

ضرب و آنچه بر افتد از کوه و

شخو الشبَاب) اول جوانی و

شخو الرجل) جای بر نشستن

راکب از بلان که مایین کوه و بالان

ود نبالته آن است

(شَخَرٌ) بالفتح درخت و شخ

(شَخِيرٌ) کامیاب از کلویا آ از بینی

و بانک اسب یا آواز دهان اسب

(شَخِيرٌ) کسکیت مرد بسیار آواز

از بینی و شریح بن شخیر حضرت می

و عبد الله بن شخیر صحابی و

نزد بن شخیر از رواة حدیث

است و مطرف بن عبد الله بن

شخیر از عبد مردم و فضل ایشان

در وقت خود

(شَخَرٌ لَا مَتَّ) شکفت است را

و شخیر البعیر ملفی القِرَارَة

پریشان و پاره کرد آنچه در غار و بوی



مونت \* و مهتر و مخن درشت  
 ( ف ) شَخَصٌ شَخْرَصًا ( بلند  
 برآمد \* و شَخَصَ رَأْسَهُ ) بر داشت  
 هضم را \* و شَخَصَ بَصَرَهُ ( اگر دهم را  
 رو داد است و بر هم نزد آن را  
 و بلند کرده نگاه را \* و شَخَصَ مِنْ  
 بَلَدٍ إِلَى بَلَدٍ ) از شهری بشهری  
 رفت \* و شَخَصَ الْجَرْحَ ( گشاده  
 شد و درم گرفت زخم \* و شَخَصَ  
 السَّهْمُ ) در گذشت تیر از بالای  
 نشانه \* و شَخَصَتْ عَيْنُهُ ( باز ماند  
 چشم او \* و شَخَصَ النَّجْمُ ) بالا  
 بر آمد ستاره \* و شَخَصَتِ اللَّيْلَةُ  
 فَلَاحُهَا ( شد سخن بمری چنگ اعدا  
 و گاهی از روی خلقت باشد که وقت  
 معروف در سخن او بمری چنگ بالا بین  
 از تغاع پد بند و صاحبش بر خفص  
 آن نمواند \* و شَخَصَ بِهِ ) مجهولا  
 امری رسید او را که بی آرام و بی قرار  
 بگردانید  
 ( ك ) شَخَصَ شَخَصًا ( تناور شد  
 ( اشخاص ) بی آرام کردن و از جای  
 در کردن و بردن و رسیدن وقت  
 هضم و غیبت کردن کسی را و بعد از  
 باله و گذشتن تیر از بالای نشانه

و از جایی بجایی آوردن هضم را  
 ( مُتَشَاخِصٌ ) کار مختلف و  
 متناورت  
 ( تَشَخُّصٌ ) جد از ممتا و جدن  
 هضم خ ف  
 ( شَخَفَ ) بالفتح آواز شیروقت  
 دوخیدن  
 ( شَخَافَ ) کتاب شهرت هضمی  
 است  
 ش خ ل  
 ( شَخَلَ ) بالفتح درخت یا کودک  
 نوجوان که بانودرستی دارد یا علم  
 است من الخلیل  
 ( شَخِيلٌ ) گامیرد و صفت نوجوان  
 یا جام است  
 ( مِشْخَلٌ ) بالکسر بالتوند مشخلة  
 بالتاء مثله  
 ( ف ) شَخَلَ الشَّرَابَ شَخْلًا  
 بالفتح یا بود شراب را \* و شَخَلَ  
 النَّاتِلَةُ ( دوخید هضم را  
 ( مِشْخَلَةٌ ) با کسی دوستی خالص  
 داشتن  
 ش خ ل یه  
 ( مِشْخَلَةٌ ) بالفتح مهتره صبیله  
 که بدو لو لماندن یا زیور ( صفت که

از لیف هضم یا مهتره سازند و گاهی  
 دختر را که این زیور دارد هم  
 مِشْخَلَةٌ گویند کلمه عراقی است  
 و برین بنا چیزی نیامد  
 ش خ م  
 ( مِشْخَمٌ ) بهستین بقل دارند گاه  
 بینی از بوی خوش یا ناخوش  
 ( شَعْرًا شَخْمٌ ) موی صبیله \* و  
 رَوْضًا شَخْمٌ ( مرغزار بی گیاه  
 \* و حِمَارًا شَخْمٌ ) خردیزه و نعل  
 و آن نیک میاه بودن روی و پتغوز  
 آن است نمیت بر نعل ما نریدن  
 ( ض ك ه ) شَخَمَ الطَّعَامُ  
 شَخْمًا ( تباه شد طعام  
 ( أَشْخَمَ اللَّبَنُ ) بوی بر کرد آید  
 شیر  
 ( شَخَمَ الطَّعَامُ تَشْخِيمًا ) تباه کرد  
 طعام را  
 ( إِشْخِيمًا ) آمیخته شدن گیاه  
 ترکیبیه خشک یقالُ اشْخَامُ النَّبْتِ  
 إِذَا خْتَلَطَ النَّبْتُ الرُّطْبُ بِالْيَابِسِ  
 ش خ ن  
 ( شَيْخُورٌ ) بالفتح پیر  
 ( مِشْخَمٌ ) بهستین بقل دارند  
 ( مِشْخَمٌ ) بهستین بقل دارند

(شَخَا) كعصا شور زار

باب الشين

(شَدَّ حَتَّ) بالضم فراخي يقال

لَكَ مِنْهُ شَدَّ حَتَّ أَي مَعَّة

(كَلَّ شَادِح) كَيَا و فَرَاخ

(أَشَدَّ ح) بالفتح فَرَاخُ از هر چیزی

(نَاقَةُ شَوْدَح) بالفتح ماده شتر

چراغ بر روی زمین

(مَشَلَّ ح) بالفتح فرج چون

(فَب) شَلَّ ح شَلَّ حَا) بالفتح

غریبه شد

(مُشْتَلَّ ح) مَبْنِيَا لِلْمَفْعُول

فراخی

(أَشْدَّ ح) هر دو پای کشاده داشته

بشان جفتن

(شَلَّ ح) بالفتح مر شکستن و شکستن

هر چیز تر یا خمد یا خشک و هر چه

خیان کارانه باشد و الفعل من فتح و

معیلن و فَرَاخ شدن میباید روی امین

يقال شَلَّ حَتَّ الغَزَاةُ انْشَعَتْ فِي

الْوَجْهِ و هر مشدخ رسیدن چیزی

يقال شَلَّ حَتَّ أَي صَابَ شَدَّ حَتَّ

\* و با سپر کردن چیزی را و باطل

نمودن

(شَدَّ حَتَّ) بالفتح کیله فرم

ناز و تندر

(شَلَّ ح) محرکه ایچۀ نا تمام که

از شکم مادر افتد

أَشْدَّ ح) بالفتح هیرینده \* و فرس

أَشْدَّ ح) أَشَدَّ مَبِيل رَوِي \* و

شَدَّ خَا عَمِيونَت

(شَادِح) کودکی و جوان و ریزه

ناز و تندر و تاز \* و أَمْر شَادِح

کار ناز است و مابِل از تیر و

امتدال

(شَادِحَة) مَبِيل ی فَرَاخ روی

(شَلَّ ح) بالضم و التَّخْفِيف و شَلَّ ح

كُورَان و یفتح لَقَب بِمَعْنَى عَرَف

لَوْنِي بَن كَيَانَه يَكُونُ حَكَمَاءَ عَرَب

بدان جهت که میان قُلَامَة و قَمِي

در امر که به حکم بود و کشت و خون

بمیار شد پس خون و قضا و عا و باطل

و با سپر کرد و حکم بخانه کعبه برای

قَمِي فرمود

(أَشْدَّ ح) بالفتح مَبِيل ی فَرَاخ روی

(مَشَلَّ ح) كَعَصَا شَوْرَة حَرَمَا كَه

دین را بر روی تر نهادن شود تا بشکند و

مَرْدَ بَرِيدَة كَرْدِي و نِيْلَة شَلَّ حَتَّ

\* و يقال رَأْسُ مَبِيلٍ خَوْرٍ و م

مَبِيلٌ حَتَّ و بَرِيدَة نَكَاةُ كَرْدِي

(أَشْدَّ ح) مَرْدَ حَكَمْتَن هَدَّ لِلْمَبَالِغَةِ

\* و غَوْرَة حَرَمَاةُ تَرْنَهَادَن تَا حَكَمْتَه

کردد

(تَشَلَّ ح) شکسته شدن

(أَشْدَّ ح) شکسته شدن میان

کاراک یا عام است

شد د د

(شَلَّ) بالفتح د ویدن و بالا برد آمدن

آنش و زوز و زوز و دادن و استوار

کردن چیزی را و حمله کردن

بر کسی و الفعل من فَعَر و عَرَب \*

و اراده نمودن و مَضَع شدن چیزی

و الفعل من عَرَب \* و شَلَّ الْمُنْزَر

کنایه از بیهوش کردن از زنان و

کوشش نمودن و کار است \* و شَلَّ

الْمَنَاهَا و وقت ارتخا و ملو

(شَلَّ) بالفتح یک بهر حمله کردن

خروجتک

(شَلَّ) بالفتح مَبِيل ی فَرَاخ روی

أَشْدَّ ح) و قَمِي

(أَشْدَّ) بالفتح مَبِيل ی فَرَاخ روی

تَا حَكَمْتَه تَرْنَهَادَن تَا حَكَمْتَه



ابرا (الاشد) از دلیران عرب است

اسمه منان بن خالد بن الاش

و ابرو (الاشد سلمی) محمد ف

است یا آن بهین است و يقال

اشد لقد كان كذا و اشد محففة ای

اشهد یعنی گواه ام

(اشد) بشین مضموم و کامی هززه

و اهم ضمه د همد قوت و توانائی و

منه قوله تعالى حتى يبلغ اشد و

هوما بین ثمانی صفره سنة الى

ثلثین واحد جاء علی بناء التجمع

كانك ولا نظير لهما وجمع لا واحد

له من لفظه او واحد شدة بالكسر

قال سيبويه وهو حسن المعنى يقال

بلغ الغلام شدته مع ان معلقة لا

يجمع علی افعل او شد ككذب و

واكلب او شد كل ثوب و ثوب و

ماهما مضموعین بل قیاس و

یضاف الى المفرد و الجمع فیقال

بلغ اشد و بلغوا اشد هم

(شد ید) دلار و بخیل و شیرینه

و نام مولای ابو بکر رضی الله عنه و

شد ید بن قیس) محدث است

و نیز شد ید سخت و توانا

(حروف شد ید) همد

است اجل لك تقطبا

(شد ید) کزیر شامری است

(شد ا) ککتان نام مردی و

ابوعلی شد اد بن اوس بن ثابت صحابی

است انصاری پسر برادر حسان بن

ثابت و شد اد بن معقل تابعی و کذا

مد الله من شد اد بن الهاد و جامع بن

شد اد

(اشد اد) صاحب متور سخت شدن

و قوت دادن کسی را

(تشید ید) قوت دادن و کران نمودن

خلاف تخفیف و سخت احتراز کردن

از کمین يقال شد فی بوله ای بالغ فی

الاختراز عنه

(مشادة) سختی نمودن در چیزی

و منه لن يشاد الدين احد الا عليه

(اشتداد) سخت و قوی و استوار شدن

و حیدن و بالا بر آمدن روز

(متشدد) زفت و بخیل

(تشدد) سختی نمودن در چیزی و

سخت و دشوار کردن کاری

شد ف

(شد فة من الليل) بالفتح و هم

تاریکی شب

(شد فة) یا یعی پاره از شب و از

هر چیزی

(شد ف) بالتحريك كاليد و اما ان

مین بد بن معنی خطا است

شد و ف جمع و کجی رخسار و

شادمانی و فیرید کی و الفعل من و جمع

و بزرگی و ظلمت و تاریکی

(شد ف) کتف دراز بالا بر ر

سبك و شتاب جهنده

(اشد ف) دشوار و سخت و تنگ

روزی و اسب ما تل بیک جانب از

تعب و مشقت و شتر دراز و کشیده

تن از نشاط و رفتن و مرد کج رخسار

و اسب بزرگ تن

(شد فاء) بالفتح زن کج رخسار و

کمان کج فارمی شد ف کتب جمع

(ض) شق فة شد فاء) پاره پاره

کرد آن را

(اشد ف الليل) تا و یک شد شب

(قوم من متشادة فة) کسان کج

شد ق

(شق ق) بالكسر و فتح کنج دهان

از جانب باطن و خماری و مرد و جانچه

و رهاز و مرد و کناره ان اسد لق

تاریکی شب

(شد فة) یا یعی پاره از شب و از

ر صاحب خف و صاحب هم  
(مُشَلَّن) کنه حسن آهوما ده که  
بچه اش قوت گرفته باشد مشادین  
و مشادین جمع  
(أَشْدَنَتِ الظَّيْفَةُ) صاحب بچه  
توانا شد آهوما ده

ش د ن ج

(شَادَنَج) بفتح دال و نون معرب  
شادنه و بدل هم و آن را حیرالدم نیز  
گویند و آن منکی است نرم کوچک  
عد می الشکل جهت اسهال د موی  
قرحه غا و زحیر و سل نافع

ش د ه

(شَدَه) با لفتح و یضم و یحرک  
بی خودی و دهشت

(شَدَاة) کفر اب بخودی و بی هوشی  
(مَشَادَة) مشغله ها و کارهای

بازدارنده و بیخود کننده

(مَشْتُوَة) بیخود و سرگشته

(ف) شَدَه شَدَاة شکست سر

اورا \* و شَدَة فَلَانَا بی خود کرد

اورا \* و شَدَة مَجْهُولَا بیخود کردید

و متحیر و بازداشتنه شد

(أَشْدَاة) بی خود گردانیدن

(أَشْدَاة) بی خود گردید و متحیر شد

\* و محمد بن شادل بن قلی  
نیسا پوری صاحب الحق بن راهویه  
است

(شَادِلَة) دمی است بجز بیا آن  
بذل است از آن ده است مید  
ابوالحسن شادلی استاذ کروه شادلیه  
صوفیه اسکندریه و فیهم بقول  
أَبُو الْعَبَّاسِ عَطَاءٌ \* تَمَسَّكَ بِحَبِّ  
الشَّادِلِيَّةِ تَلَقَّى مَا \* تَرَوْمُ فَحَقِّقْ  
ذَلِكَ مِنْهُمْ وَحَصِّلْ \* وَلَا تَعْدُونَ  
عِيَّتَكَ عَنْهُمْ فَإِنَّهُمْ \* شُرُوسٌ مُلَى  
فِي أَعْيُنِ الْمُتَأَمِّلِ \*

ش د ن

(شَدَن) بالفتح درختی است

شکوفه آن مانند شکوفه یا همین و

موضعی است بیمن و یحرک

(شَادِن) آهوبره مستعنی از مادر

(شَدَنِيَّات) محرکه شتران منسوب

بموی شدن که دمی است یا موصی

بیمن یا شترتری موصی شدن محرکه

(مَشْدُونَة) دختر نوجوان

(ن) شَدَن الظَّيْفُ شَدُونَا

قوت گرفت آهوبره و شاخ بر آورد

بی نیاز شد از مادر و برین قیاس

است بی جان و صاحب طلب

(أَخْطِيبُ الشَّدَن) کلمه کفاده

شَدَق جمع

(أَمْرَأَةُ شَدَقَاء) کلمه کفاده

شَدَق جمع

(شَدَقَ يَتِي) کلمه کفاده و کناره رود

(شَدَقَ يَتِي) کزبیر وادی است

(شَدَقَ يَتِي) بتکلف فصاحت

نمایند و فوسوس کنند مردم را

(تَشَدَّقَ يَتِي) بتکلف فصاحت نمودن

ش د ق م

(شَدَقِم) کجعفر شیر بیشه و ذراخ

کنج دهان و کشنی بود و نوحسان بن

منذر را \* اَبْلُ شَدَقِمِيَّاتِ شَرَان

منسوب بدان کشتن و رجُل شَدَقِمِ

مرد فحیم

(شَدَقِم) کلابط شیر بیشه و ذراخ

کنج دهان

ش د ک ن

(شَدَقَان) بالفتح دام صیاد و

آلات صلاح

ش د ک

(شَادَكَ) کها جرید و یوسف

مجستانی محدث

ش د ک

شَادَكَ کها جرید و یوسف



و باز ماند

شد

(شَدَّو) بالفتح اندک از هر سیار

و قصد و جانب

(شَدَّأ) کعصا بقية قوت و طرفی

اران و حلقه هر چیزی بر کرمی و جنگ

(شَادِي) را نند و شعر خواننده

و آنکه بعض از ادب آموخته باشد

و قصد کننده و سرود کوی

(شَدَّوَان) بالفتح موضعی است

(ن) شَدَّوَالِیل شَدَّوَا بالفتح

و اند شتران را \* و شَدَّوَالِشَعْرَا

خواند شعر را یا سرایید \* و شَدَّوَا

الْأَدَبَ) آموخت بعض علم ادب را

و حاصل کرد \* و شَدَّوَا شَدَّوَا

قصد کرد قصد او را \* و شَدَّوَا فُلَانًا

فُلَانًا) تشبیه داد او را بری

(إِشْدَاء) در بن سرود ما هر شدن

یقال إشدی فلان إذا صار فاعلاً

مُجِيداً

باب الشين فصل الدال

شد

(شَدَّاب) محرکه پارهای درخت

یا پوست آن و بند آب و بقیه گیاه

و مانند آن درخت خانه ها

و جز آن بود و ستها و شاخهای پراکنده

از درخت که آن را ببرند شَدَّاب

یکی آشفاب جمع

(رَجُلٌ شَدَّابُ الْعُرُوقِ) ککلی

مرد ظاهر عروق در رکها

(شَادِب) دوزشونده از جای خود

و تنها مایوس از دستکاری خویش

(شَوْدَب) بالفتح دراز بالا نیکو

خو و رامید دراز خانه \* و دُرُو

الشَّوْدَب) لقب باد شاهی

(شَدَّاب) کسبید این که بد این

خشاوه کنند

(ن ض) شَدَّابُ اللَّحَاءِ شَدَّابَا

باز کرد پوست درخت را \* و شَدَّابُ

الشَّجَرَا) خشاوه کرد درخت را \* و

شَدَّابُ عَنَّةٍ) را ندود فتح کرد از آن

\* و شَدَّابُ الشَّيْ) برید آن را

(مُشَدَّاب) کعظم درخت خشاوه

کرد و هر مابین دراز \* و مرد نیک

مواز بالا نیکو خوی و رامید دراز

خانه

(شَدَّابُ اللَّحَاءِ تَشَدُّبَا) باز کرد

پوست درخت را \* و نیز تَشَدُّبَا

را ندن و دفع کردن و خشاوه کردن

و درخت را و کور و تراشیدن و درخت

و درخت را و کور و تراشیدن و درخت

و پوست بار کردن

(تَشَدُّبَا) پاشان و متفرق

شدند

(شَوْدَح) بالفتح بماد و شتر دراز

بر زمین یا آن بدال است

شد

(شَادِيَاخ) بکمر دال نام نیشاپور

و دهی است جرو

شد

(شَدَّوَا حُوف) تیز رفتن در هر چیزی

لغت است در شَدَّوَا

شد

(شَدَّوَا) بالفتح کس سک یا آن

شد است کعصا

(شَادُّوَا بِنُ فَيَاض) محدث است

\* و کذا شاد بن یحیی \* و نام ابن

فياض هلال است

(شَدَّاد) کرمه یا اندک و کم عدد

از مردم و مردم اجنب که از آن

قبیله نباشند و نیم خانه او شاین

در آن قبیله نبود

(شَدَّان) بالفتح و الضم و کرمه های

بدان کنند و جز آن





یا رنگ آن

(شَدَا) کفصاد رخت مهر الی

خارش و نمک و تیزی بوی و نوری

از کشتی و مکس منک یطعام است و

نکزل و زنج و دمی است بصره

از آن ده است احمد بن نصر شد اثی

مقری و ابو الطیب محمد بن احمد

شد اثی گاتب و جوب پارها و

شدت و شدت کرمکی یقال ضرر

شد اای شدن جوده

(شَدَاة) یک مکس و بغیه توانائی

و مرد بد خوی شد اجمع

(یوسف بن ایوب شَدَاة) سلطان

صلاح الدین و اقارب او روایت

لحدیث دارند و محمد بن شَدَاة

بخاری محدث است

(ن) (شَدَا) اذیت داد و مشک اندود

کرد و شد ابی الخیر دانست

خبر را پس فهمانید آن را

(أَشَدَّاهُ عَنْهُ) یک جو کرد آن را

و دور کرد انید

باب الشین فصل الزاء

شرب

(شَرِبَ) بالفتح موضعى است

نزدیک مکة معظمه و نوری از گیاه

(شَرِبَة) بالفتح خومابن که از دانه

زود و یک مقدار خورد نی از آب

و جز آن و یک بار خوردن

(شَرِبَ) بالكسر آب و بهر از آب

وفى المثل آخرها اقلها شرباً و اصله

ففى سقى الابل و جای آب خوردن

و هنگام آن و نیز شرب امر معی

است

(شَرِبَ) بالضم خورد کی و نوشید کی

اسم است مضارع و رار قرأ نافع و هاسم

و حمزة فشار یون شرب الهمیم بضم

الشین و الباقون بفتحها و هو اختیار

بابی مجید

(شَرِبَة) بالضم شرب روی و موضعی

است و یفتح و مقدار میرابی از آب

و بالضم موضعی است دیگر

(شَرِبَ) کصنف موضعی است

(شَرِبَة) بالتحریک بسیار آب

خوری و بسیار آب خوردن و تشنگی

و شدت گرمی و هو خجهای کرد اکر

نخلستان شرب و شربیات جمع

و کرد زمین

(شَرِبَة) که مزه نیک لب خوار

(شَارِب) آب نوشنده شرب بالفتح

جمع شرب جمع الجمع و میلت

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

شرب

بخوردن و تشنه شدن و مجرای شتران  
 و میراب و شتران تشنه شدن از لغات  
 اضداد است \* و نزد يك باب  
 بخوردن و رسیدن و میرانک  
 درخورانیدن جامه راود و خوردن  
 آن لازم متعده

(تَشْرِيبُ) خورائیدن و در مال  
کسی تصرف نمودن و منه شَرِبَ مَالِي  
رَکله ای اطعمه النابی و ظل مَالِي و کل  
و یَشْرَبُ ای یرهی کَیْفَ یَشَاءُ \* و  
(تَشْرِيبُ الْقَرْبَةِ) مشک بچویدن را  
کل اندود کردن تا خوش بوی گردد  
(تَشْرِيبُ) سیریت کرد و در نشت  
از چیزی بچیزی \* و تَشْرِيبُ الثَّوْبِ  
بِالْعَرَقِ (در خورد جامه خوی را  
(اِسْتَشْرَبَ لَوْنَهُ) سخت شد رنگ  
آن

شُرَبِثْ  
(شُرَبِثْ) كَعَصْفُرَادِي اَمِت  
میان بمامه و بصره  
(شُرَابِثْ) کَعَلَا بطاشیر بیشه  
(شُرَبِثْ) کَعَصْفُرَادِي اَمِت



شرح

درشت هرد و کف دمت و بای و...

بیشه و نام مردی

شربخ

(شرباخ) بالکسر مزارع و بزم و...

و تباہ

شربش

(شربش) بالفتح ریشه و پرزده

جامه لغت مولد است

شربق

(شربق الثوب شربقه) برید

جامه را

شربنت

(شربنتی) کجمنطی مرغی است

شربت

(شربت) بالفتح کفش کهنه شرنه

بالتاء مثله

(شربت) ککتف تیغ تیز

(شربت) محرکه مطبری پشت

دمت و کفید کی آن والفعل من

صمغ یقال شربت یده یعنی مطبر

و کفید شد بعت دمت او و

نامواری و نارامخی تیر یقال شربت

السهم ای لم یحو

(انشرآث) مطبر و کفید و هلن

پشت دمت

شرح

شرح

(شرح) بالفتح کوره یقال اصبحوا

فی مثل الامر شرحین ای فرقتین

آبرامه از زمین منک لاخ بموی

زمین نرم شراج و شروج جمع و

مانند و فوع و کونه یقال ماسخ

وحد ای ضرب واحد و در من کنجد

و انبازی و عود طبیعت و یحمر و مننه

فلا را هم رأی و لا شرحهم شرحی

ای طبیعتی و آمیختن و آمیختن

گوشت پخته با خام و بند بختن

خریطه را در اهرام آوردن و دروغ

بر بختن بر کسی و خوره نهادن و خشت

و الفعل من نصر و رادی است بیهمن

و آبی است مرینی حبس را و ندلم

جائش و شرح لعجز و موضعی

است نزد یک مملینه

(شرح) بالفتح شهری است هر کنار

د و بای یمن و کوی که در آن پوست

کمتر ده آب زینند تا شتران آب

بخورند دروی

(زرزربن صهییب شرحی)

محدث است

(شرح) محرکه جای فراخ زوادی

اشراج جمع و راه کیشکان و شرح

شرح

و کوهه جامه دان

(شریح) کامیر و نند و نوسی

از جوب که از این کسان ما زند

(شریح) کسفینه بار دانی است

که از جوب خرم و مانند آن با نند

خمس بار و غیره و مانند آن و کمالی

که از جوب شرح ما زند و کالک

کهوتران که از فی ماخته باشند شرح

جمع و پی که بقا ان پیور و ممانند

و باره از هر چیزی

(علی بن محمد شرحی)

محدث است

(شریح) در فرقه و درونک مختلف

از هر چه باشد و در خط از د و علم چادر

(زید بن شراج) کعبه شیع

است معروف اعرابی را و محدث

مقری فرد

(محدث بن شراج) حکمتان محدث

است

(اشرح) بالفتح شتر که یک حصیه

وی کلان باشد یا یک حصیه باشد

بر او

(شرح) شرجیت الداء بشرحاً

بالتحرک اخرج کرد و پل و شتر و

نیز شرح بر منکی و منکی کمان

اَشْرَاحُ اِدْوَالِدِ رَكِبِ شَعْبَانِ دَان  
وَمَا لَنْدِ اَنْ كَرْدِ دِقَالِ اَشْرَاحِ الْعَيْبَةِ  
اِذَا اَذَلَّتْ بَيْنَ اَشْرَاحِ اَهْلِ رَحْمَتِ  
مَهْرِ طَهْرَا  
تَشْرِيحُ نَجْمِ اَهْلِ بَحْثِ مَهْرِ طَهْرَا  
دُرُودِ رَحْمَةِ زَدَنِ جَامَةِ رَاوَنَكَنَه  
كَرْدَنِ وِدْوَالِ دُرُودِ جَامَةِ دَان  
كَرْدَنِ

(فَتَيَاتُ مَشَارِجَاتُ) دَعَا مَرَان

مَمْرُومِ مَن

(مَشَارِجَةُ) مَعْدِ يَكْرَمَانِ شَدَنِ  
(تَشْرِيحُ) بَهْمِ دَرُشَدَنِ چيزي بچيزي  
يَقَالُ تَشْرِيحُ اللَّحْمِ بِاللَّحْمِ اَي تَدْلُخِلُ  
(اَنْشَرَا ج) كَفْتِه كَرْدِيدَنِ پُوسْتِ  
وَجَزَائِ

مِنْ رَجَبِ

بِاَشْرَاحِ رَجَبِ بِالْفَتْحِ دَرَا زِيَادِرَا زِيَادِ  
بَزَرَكِ اَمْتِخَوَانِ وَاَصْبِ نَجِيبِ  
(شَرْحَبَانِ) بِالْفَتْحِ وِضْمِ دِرُخْتِي  
اِسْتِ كَه بُوْتَه وَنِمْرَانِ مَا بَنْدِ بُوْتَه  
وَنِمْرِيَادِ نَجَانِ اِسْتِ وِزْدَانِ پُوسْتِ  
پِيرَا يَنْدِ

نَسْرَجِ

(شَرْجَعُ) كَجَعْفَرِ دَرَا زِيَادِ مَرِيْمِ  
بِاجْنَا زِيَادِ مَرِيْمِ مَرْمَا دَهْ دَرَا زِيَادِ

مَهْرِ دَرَا زِيَادِ رَهْمُو  
(شَرْجَعَةُ) كَرَانِه رَهْمُو چيزي  
رَا بَرَا بَرِ كَرْدَنِ مَثَلَا مَهْرِ دَرَا زِيَادِ  
چُونِ خَوَامِي كَه بَرَا بَرِ كَرْدَنِ دَكُوْتِي  
شَرْجَعَا يَعْني كَرَاةُ اَنْ رَا بَرَا بَرِ مَارِ  
(مَشْرُوعُ) بِالْفَتْحِ دَرَا زِيَادِ شَدِه  
وَحَايِسَكِ اَمِنْ كَرَانِ دَرَا زِيَادِ كَرَانِه  
يُقَالُ مَطْرَقَه مَشْرُوعَه يَعْني خَايِسَكِ  
دَرَا زِيَادِ رَهْمُو

شَرْحِ

(بَنْوُ شَرْحِ) بِالْفَتْحِ بَطْنِيَا اِسْتِ  
(شَرْحَةُ) بِالْفَتْحِ پَارَهْ كُوشْتِ مَرِيْمِ  
بَدْرَا زِيَادِ يَدِه يَلْعَامِ اِسْتِ رَا مَوِي  
كَفْتِه خَشَكِ نَابِرِيدِه \* وَشَرْحَةُ بِنِ  
عَوَّةِ اَز بِنِي سَامِه بِنِ لَوِي اَهْمِ  
(اَشَارِ ح) بِيَا نِ كَنْدِه وَنَكَا مَبَا نِ  
زِيَا اَهْمِ لَزِ پَرِنْدَكَا نِ

(شَرْحَةُ) بِالْفَتْحِ مَكْرَا قَه زَمْنِي بُوْدِ  
مَعْدِ اَنِيَه مَكْرَا دَر حَضُورِ مَلِي بِنِ  
اَبِي طَالِبِ كَرَمِ اَللّهِ رُجْهْ اَقْرَارِ زِيَا  
كَرْدِه \* وَشَرْحَةُ اَمِ مَهْلَهْ \* مَحْدَنَه  
اَهْمِ

(شَرْيَحُ) كَا مَزِيَادِ پَارَهْ كُوشْتِ مَرِيْمِ  
بَدْرَا زِيَادِ يَدِه يَلْعَامِ اَهْمِ وَفَرْجِ  
بِاَنْ شَرْيَحُ اَهْمِ كَنْ پِيرِ

(شَرْيَحَةُ) پَارَهْ كُوشْتِ  
(شَرْيَحُ) كَنْ پِيرِ نَامِ مَرِيْمِ وَشَرْيَحُ  
اَلْحَضَرَمِي بِاَمْخَرَمَه بِنِ شَرْيَحِ  
اَلْحَضَرَمِي وَاَبُو اَلْمُقْلَامِ شَرْيَحِ بِنِ  
مَاهِي مَحَا بِيَا نِ اَنْدِرِ شَرْيَحِ بِنِ جَاهِلَه  
اَز مَحَا بِيَا نِ كَرَمِ اَللّهِ رُجْهْ وَاَبُو مَعْدِ  
مَعْدِ اَلرَّحْمَنِ بِنِ اَحْمَدِ بِنِ مَعْدِ  
بِنِ اَبْنِ شَرْيَحِ اَنْصَارِي شَرْيَحِي تَلْمِيْزِ  
بَغُوي اِسْتِ وَجَعْدُ اَللّهِ بِنِ مَعْدِ وَهَبَةُ اَللّهِ

بِنِ مَلِي شَرْيَحِيَا نِ مَعْدِ ثَانِ اَنْدِ

(شَرَا ح) كَفْتِ اَدِ نَامِ مَرِيْمِ

(مَشْرَحُ) بِالْفَتْحِ فَرْجِ زِيَادِ

(مَشْرَحُ) كَنْبَرِ پَرِ مَاهَا نِ اَهْمِ

وَتَا بَعِي \* رَمُودَه بِنْتِ مَشْرَحِ

مَحَا بِيَه وَفِيلِ بِالْحَمِينِ

(مَشْرُوحُ) مَرَا بِ

(ف) شَرْحُ شَرْحَا بِالْفَتْحِ پِيلِ مَرِيْمِ

مَحَا يَانِ كَرْدِ وِزْدِ وِزْدِ كَشَادِ وِزْدِ يَانِ

\* وَشَرْحُ اَلْبَكْرِ رِبُودِ وِزْدِ وِزْدِ كِي

اَنْ رَا يَاسْتَانِ كَرْدِه كَا يِيدِ وِي رَا \*

شَرْحُ الشَّيْ (فَرَا خِ كَرْدِ اَنْ رَا \*

شَرْحُ اَلْغَا مِضْ بِيَا نِ كَرْدِ مَحْمَدِ

پَرِ شِيدِه رَا

(شَرْحُ تَشْرِيحَا) نِيَكِ مَوِيْدِ اَكْرِدِ

وِزْدِ \* وَشَرْحُ اَللَّحْمِ كَفَا نِيَمِي



در پیداکردن تربیت گوشت را  
(اِنْشِرَاحُ) کشاده شدن یغافل شرح  
الله صمد و الله اعلم

فمن رجب

(شَرْحُ حَب) کیجئے در او مقام مزیدی

حق روحك

(شَرَّ أَحْيَلِك) لما منزهة ويقال  
شَرَّ أَحْيَلِك وشَرَّ أَحْيَلِك بن دارة  
يُشَرُّ أَحْيَلِك بن يزيد وشَرَّ أَحْيَلِك  
بن عمرو محمد ثمان اند وشَرَّ أَحْيَلِك  
من قري وشَرَّ أَحْيَلِك بمعنى يا ان  
شَرَّ حَيْلِ است وشَرَّ أَحْيَلِك بن  
مُرَّة وشَرَّ أَحْيَلِك بن زُرعة  
ضمحا بيان اند لا يَنْصَرِفُ عند  
سبب به معرفة ونكرة لأنه على زنة  
الجمع وعند الألفيش يَنْصَرِفُ كَثْرَةً  
فإن حَقَرْتَهُ يَنْصَرِفُ وَفَقَا

میں روح بال

(شُرْحَبِيل) كَحَرْحَبِيل حَنْطَلِي و  
شُرْحَبِيل جَفْنِي يَا اَنْ شُرْحَبِيل  
اَسْت و شُرْحَبِيل بِنْ ثِيْلَان و  
شُرْحَبِيل بِنْ مِطَا و شُرْحَبِيل  
بِنْ حَمْنَه و شُرْحَبِيل بِنْ اَوْس يَا اَنْ  
اَوْس بِنْ شُرْحَبِيل اَسْت صَحَابِيَان  
اَنْدَر كُوْبَل كَفُوْن مَحَبَّت شُرْحَبِيل

بن موطا باهني صلي الله عليه وسلم  
 اختلافات و شرح حبيب بن  
 سعد و شرح حبيب بن سعيد و  
 شرح حبيب بن شريك و شرح حبيب  
 بن مسلم و شرح حبيب بن يزيد و  
 شرح حبيب بن حكم و محمد ثابان اند  
 و شرح حبيب الحاجب تابعي

شیرخ ف

(اِشْرَحَافٌ) که معنی را ماد احتمله  
بر دشمن  
(اِشْرَحَافٌ) که قرطاس پیگان پهن  
و آنکه پشت پایش پهن و عزیز  
باشد  
(اِشْرَحَفَّ لَهُ) که تشعرا ماده شد  
برای خنک او و سبکی و شتابی گردد  
ش ر خ

(شَهْ خ) بالفتح اصل ربن و کرانه  
برآمده از چیتزی و کرانه سوفار و هجا  
شَرَحَان \* و شَرَحَا الرَّحْل دُنْبَالَه  
پالان و پیش آن رجای بر نهستن  
هوار میان آن مرد و واول جوانی  
و لتاج هر ماله شتر و قرزند مرد و  
تیغ که همورند و دست نه کرده باشند  
و آب نداده و جوانان و کودکان نابالغ  
جمع شارب و شارب و شرب و مینه

[illegible]

موضوعی است یا آن بدل است  
(شُرُوح) بالضم درخت صابون  
(و شُرُوح شُرُوح) کسکو برای صباغ

(۱) شَرَحَ نَفْسَ الْبَعِيرِ شَرْحًا وَ  
شُرُوحًا) دندان کفایتی در  
شَرَحَ الصَّبِي (جوان شد کودک  
هش و پنج

(شیرخوین) که صفور استخوان  
هشت

شُرْد  
(شَارِد) رمنده شُرْد كَحَدَم جمع  
(شُرُوخ) كه پور رمنده شُرْد كُزْبُر  
جمع \* وقافیه شُرُوذ اي سائرۃ في  
البلاد

(شَدِيدٌ) رَائِدٌ • وَبَنُو الشَّرِيدِ  
بَطْنِي أَمْتُ أَرْطَمٍ • وَشُرَكَاءُ بَنِي

مورید ثقی صحابی است

(غس) شُرْمُ شُرْدُ اَوْ شُرَادُ بِالْكَسْرِ

وَالضَّمِّ وَهِيَ

(اِشْرَادُ) رانده کردن ایدن يقال

لِلْمَرْدَةِ اِي جَعَلَهُ شَرِيْدًا

(تَشْرِيفًا) رانیدن و پراکنده نمودن

و شربها ایدن عیب گسی را و یعلی

بِالْبَاءِ يُقَالُ شُرِدَ بِهِ اِي مَسَحَ النَّاسُ

بِعُيُوبِهِ

شُر د ح

(شُرْدَاح) بالکسود را از بزرگ

میکنی از شتران و زنان و مردان و

نرم و فرو رفته گوشت و رَجُلٌ

شُرْدَاحُ الْقَدَمِ (مرد مطهر و پیر)

پای

شُر د خ

(رَجُلٌ شُرْدَاحُ الْقَدَمِ) بالکسر

بمعنی شرداح القدم است

شُر د

(تَشْرِيفًا) رانده و رمیده کردن ایدن

و پویشان و متفرق ساختن و منه

فَشَرَدَ بِهِمْ مَنْ خَلَفَهُمْ فِي قِرَاءَةِ

الاعْبَاشِ و قَالَ ابْنُ جُنَيٍّ لَمْ يَصِرْ

بِنَافِي كُتِبَ لِلْفَقْرِ تَرْيِيبُ شُرْدُوكَانَ

الذَّالُ بَدَلُ مِنَ الدَّالِ

شُر د م

(شُرْدَمَة) بکمر تپی کردن و فاندن

از مردم و پاره از بطن و از من و من

شُرَادِمُ و شُرَادِمُ جَمْعٌ و نَبْرٌ

شُرَادِمُ (جمله های که نه پاره شده

شُر د ر

(شُرٌّ) بالفتح بدی نقیض خیر و

یضم شُرٌّ و جمع و دَن و دَن تَوِیْقَان

و شُرْمِیْكَ و منه لایاتی هام الار

الدی بعد شونده و اشر قلیات از

رَدِیَّةٌ و عِطَانُ و تَب و حاجت و فقر

(شُرَّة) زن بد تر شُرْمِیْ که صغری

مشله قالت اُحْبِذْكَ بِاللهِ مِنْ نَفْسِ

حُرٍّ و عین شُرْمِیْ ای عین حَبِیْثَةٍ

(شُرٌّ) بالضم مکروه و ناخوش و منه

مَا قُلْتُ ذَاكَ لِحُرٍّ لَعَلِّي لَشَيْءٍ تُكْرَهُ

و عیب

(شُرَّة) بالکسر حرم و آز مندی

و شُرَّةُ الشَّبَابِ (نشاط جوانی

(شُرٌّ) محرکه پاره آتش که جهل

شُرَّةٌ مکی

(شُرَار) حکمتا به ریخته پاره آتش

که بر جهل شُرَارَةٌ مکی

(شُرٌّ) کامیرید آشوار و آشوراء

جمع و جانب در بار و رختی است

در یائی

(شُرْیَرَة) موزن آلان

(شُرْیَر) کز پیر موضعی است

(شُرْیَرَة) که ریور دختر حارث که

محبابه است و ابوشریرة کنیت

جبله بن مسیم

(اَشْرَارَة) بالکسر گوشت پاره خشک

و زنبیل برک خرمای که بران پینو را

خشک کنند و هر چه که بر روی گوشت

و پیر و مانند آن را خشک کنند و

کله نَزْرُک از شتران اَشْرَارِ جمع

(شُرْیَر) کسکیت مرد بسیار شر

شُرْیَرُونَ جمع

(شُرَّان) ککتان جانوری است

که به پشه مانند شُرَّانَه بالهاء کی

یا آن مکس ریزه است که در

شبانگاه بدید آید

(شُرْیَر) کحتی ناحیه است

به حدان

(شُرْیَر) کفر جل کوهی است

بنی سلیم را

(شُرْشَر) بالفتح و یکم کیامی

است که بر زمین هم چو رهن دراز

روید و شُرَّاء شُرَّاء بریان خورن

یا روغن چکان



شُرّ

(شُرّ شُرّة) بالفتح نام مردی

(شُرّ شُرّة) بالكسر كناية عن استهانة

از هر چیزی شرّ است جمع

(شُرّ شُور) كعصفور مرغی است

(شُرّ اشِر) كعلا بط نام مردی

(شُرّ نِشِر) مصغرا نام مردی و

شُرّ نِشِر با لیاء مثله

(شُرّ اشِر) كرا نیهار و نفس و محبت

و منه ألقى عليه شرّ شرّة ای نفسه و

تجسّته و تسمّاه تن و شرّ اشِر

الذی نَبَذَ بِأَذْبِهِ شرّ شرّة یکی فی الكل

و موضعی است

(ض ن) شرّ شرّا و شرّارة بالفتح و

شرّار و شرّة بالكسر شد و يقال

شرّرت یا رجل مثله الزّاء یعنی

بد شدی

(ن) شرّة شرّا بالضم عیب کرد اوزا

و شرّ الأقط شرّا بالفتح بافتاب

نهاد پینورا بر زنبیل بربك خرما

و جزآن تا خشک شود شرّ اللّحم

و الثّوب و نحوه كذلک

(مشرّ شر) مبنی اللّفاعل شیر بیشه

(شُرّ شُرّة شرّ شرّة) كفانید آن را

یو باره کرد و شرّ شرّ الشّیء كزید آن

و بستر شکست و ی را و شرّ شرّ فبی

شُرّ

فیبایله كمیر کرد در جامه خود و

شرّ شرّت الحیة كزید ملو و

شرّ شرّت الماشیة النبات خورد

چار و گیاه را و شرّ شرّ الحکیمین

تیز کرد و در برابر متک

(اشرار) بافتاب نهادن چیزی را

تا خشک شود و پیدا کرد و یو بدی

منسوب كزیدن کمی را

(شرّ تشریرا) مشهور و معروف

کرد آن را و نیز تشریر بافتاب

نهادن چیزی را تا خشک شود يقال

شرّرا لا قط و شرّاة ایضای وضعه

ملن خصفة او فیزه لیجف

(مشارّة) با کمی بدی کردن و

ممد یکر خصوصیت نمودن

(استشرار) صاحب کاه بزرگ از شرّان

شدن

شُرّ

(شُرّ ز) بالفتح درشتی و سختی

و سخت توانائی و هلاکت و منه رمّاه

الله بشرّرة ای بهلّکة و بریدن

و للفعل من ضرب

(شرز) محرّکة خالص از هر چیزی

(شیروز) بکسر و فتح را دهی است

بسرخی از آن ده است و شیرزی

شُرّ

بن محمد بن حمیل و مهر شیرزی بن

محمد بن علی که محمد فکند

(شیراز) بالكسر شیر خفته آب

بر آورده شواریز و شرّازیز جمع

شّاریز مثله فیمین بقول شرّاز

بالهمزة و نونام بصرط همیث که

در بلاد غار من قصبة بنما کرده بنام

خود نامید

(شُرّوز) كصبر و خلع است محکم

(شُرّوز) بالكسر و تشدید الزّاء كجلیق

کوهی است ببلاد دلم

(شرّاز) کرمان عذاب کننده ملک

مردم گانه جمع شارز

(اشرار) در سختی و نا پسندی

از اختن کسی را يقال اشرّره الله

ای القاه فی مکرره لا یرج منه

(مشرّز) كعظام آنکه اطرافش بلغم

سخت و محکم بسته باشد و این

اعجمی است مشتق از شیراز

(تشریز) عذاب کردن و دشنام

دادن

(مشارز) بد خوی

(حدیدة مشارزة) آهن سخت

که بر هر چیزی که کز و پیرد آن را

(مشارزة) منازعه بکردن

زبد خوئی نمودن

شروع

مکان شروع (بالفتح جای درشت  
شروع) بالکسر شوره کزود رختی  
است کوهی

شروع (بالضم غار شلب شتر  
شروع) عکتف بد خوی و آنه  
لشروع (الاکل) یعنی از نیک خوار  
است

شروع (محرکه دویست شوره کز  
آمرش) بد هو و مرد دلاور  
در جنگ و شیر بیعه و آشروع  
بن غامره کند صحابی است و  
مختی و منه المثل عشر با شروع  
الد برای بالشد

(شروع) ابرتنک همید و ارض  
شروعاً زمین درشت و سخت  
(ارض شروع) کتمان و رمان  
زمین درشت و سخت

(شروع) بالکسر مرشم کفش  
کران که بحوار اطباء اشراع است  
(شروع) کامیز بد خوئی و بد خو  
و شیر بیعه

(ابل مجرور) شتران که در لب  
آنها خارش باشد

(شروع) پیوسته چنانند که

شروع را در دوستی نمود با مردم  
و دوست گردید نود یک ایشان  
و نیز شروع بالتحریر بد خوئی و  
شدت خلاف و نزاع (شروع) بالفتح  
مثله و نیز شروعاً سخت خورزدن  
چار اعلف را

(ن) شروع شروعاً نیک و بسیار  
خورد و نیز شروع (بالفتح) ناکه را  
بهار کفیلین و بد مت مایلین  
پوست را و بد رد آوردن کمی را  
بمخن درشت و نخی المثل هذا  
جمل لم شروع ایلم یرش یعنی  
زیر بار نیامد

(ارض مشرقة) زمین شوره کز ناکه  
(اشراع) شوره کز را نیدن  
یقال بنو فلان مشرعون ای ترعی  
ابلهم الشرس

(مشارقة) با کمی در معامله  
مخت کهری کردن اشراع بالکسر  
مثله

(تشارع) همد یک در شمنایگی  
کردن

شروع

(شروع) که صغور کرگز ناکه با

شروع خوان های بهلو که هوی هم  
باشد شروعاً سیف جمع و شتر معید  
و شتر یک پای نیکی کرد و و بلاد اول  
مختی يقال اصاب الناس الشرامیف  
ای اوائل المدة

(شروع) بد خوئی  
(شروع) بفتح الهم  
کو سینه که هرد و بهلوی آن تاسر  
استخوان های بهلویش و پید باشد

شروع

(شروع) کز برج شعراق و آن  
مرغی است کوچک و پیک دل

شروع

(شروع) بالکسر نزعه و آن یلف  
هوی پیشانی است نزد یک صدع  
شروعاً کعبه و شروعاً بالکسر جمع  
(شروعاً) بالکسر و کرانه پیشانی  
و از انجا است ابتدای مرد و نزعه  
(شروع) بالتحریر بریدگی است

بر پستی شتر ماده یعنی بینی آن را  
و خنک کرده و من مهار را و آن کتک  
تا ناکه مطیع تر و هتا مایر باشد  
و بند می است از بند های گشتن

کیوان آن چنان باشد که هر یک را  
بر کمر خود گرفته بر زمین زدن



شرط

و در شتی زمین و الفعل من منع  
یقال شَرِيتُ الْاَرْضَ اِذَا اَمْلَطْتُ  
(شَرِيطَة) کشفینه رخسار شرائص  
جمع

(شَرِوا ص) بالکسر مطهر و فترم از  
هر چیزی

(مَشْرَاض) بالکسر آهنی است  
من کج که در میان دوشانه خوردم  
رفتند و بخلا نند تا تیز شود

(مَشْرُوع) بریده  
(بَن) شَرِطَه بِلَا مِنْ شَرِطاً  
صفت و پیشی کرد او را بسخن  
و نیز شَرِص بالفتح نخستین بر رفتار  
آمدن شتر بجه و کشیدن و سختی و  
در شتی و بریدن

ش ر ض

(جَمَلُ شَرِواض) بالکسر شتر نرم  
نریه درام

ش ر ط

(شَرَط) بالفتح لازم کرد ایدن  
چیزی را لازم کردن چیزی در بیع  
و مانند آن و پیمان شَرُوط جمع  
و فی المثل اَلْمَرْطَامُ لَكَ هَلِیکَ اَمْ لَكَ  
و تعلیق کردن چیزی را به چیزی و  
مستتر می باشد و الفعل من نصر و در

شرط

فی الکَل \* و ناکس و لغیم و فز و مایه  
أَشْرَاطُ جمع \* وُد و الشَّرَط) لقب  
عَدِی بَن جَمَلَة بدان جهت که  
شرط کرد قوم خود را که دفن نکنند  
مرد را تا وقتی که او جای قبر او را  
نشان نفرماید

(شُرْطَة) بالهم چیزی که معلق  
کردی آن را به چیزی یقال خُذْ  
شُرْطَتک \* و شرط و پیمان را هر آن و  
انصار و اولیای مرد و مینه یا شُرْطَة  
الله ای اَنْصَار الله و جایش شجسته  
در رهنک آن شرط که مرد جمع و هم  
أَوَّلُ کَتِيبَةٍ تَشْهَدُ اَلْحَرْبَ و تَنْتَهِيَا  
لِلْمَوْت \* و پیاده کوتوال شُرْطِی  
کتر کی و شُرْطِی کجهنی مثله سَمَوَا  
بِذَلِكَ لَا نَهْمُ اَعْلَمُوا اَنْفُسَهُمْ بِعَلَامَاتٍ  
يَعْرِفُونَ بِهَا

(شَرَط) محرکه نشان اَشْرَاطُ جمع  
\* و هر آب راهی خرد که از مقداره کنز  
آید و اول هر چیزی و مستور ریزه  
و بلایه و مردم هفله و ناکس و مستر  
و شریف قوم از لغات اهل ادب است \* و  
أَشْرَاطُ السَّاعَةِ) نشانهای قیامت  
\* و شَرَطَان) د و هتاره اند از برج  
حمل و آن مرد و شاخ وی اند یقال

شرط

اِذَا طَلَعَ الشَّرْطَانِ الْقَبْرَ الْاَبْلُ اَوْ بَارَمَا  
فی الاعطان و بها لب همال مناره  
اقت خرد بعضی در ب این هزمه  
را از منازل قمر کویند و اَشْرَاطُ ناهید  
و منه اِذَا طَلَعَتِ الْاَشْرَاطُ ظَهَرَتِ الْاَنْبَاءُ  
جمع النبط للما

(أَشْرَط) کانصل فرومایه تر یقال  
الغنم اَشْرَطُ اَلْمَالِ ای از ذله اغم تغصیل  
است بدون فعل و این نادرا است  
(شُرُوط) که مور کوهی است  
(شَرِيط) کامیر رهن از بومت عزما  
تافته جهت تخت و مانند آن یا عام  
است و طبله زنان که در روی بوی خوش  
نهند و جامه داند و دهی است  
بجزیره خضراء اندلسیه

(شَرِيطَة) کشفینه لازم کردن  
چیزی و پیمان شَرِاْطُ جمع \* و  
شتر شکانه گوش و گوشه پند که در گروی  
آن نشان اندک و خفیف مانند نشان  
حجامت کنند و رک کردن آن را  
نبوند و خون نریزند و کان یفعل  
ذَلْکَ فی اَلْجَاهِلِیَّةِ یَقْطَعُونَ یَسِیْرًا  
مِنْ حَلَقِهَا رَجَعُوا لَهَا ذِکَاةً لَهَا وَ فی  
الْحَدِیْثِ لَا تَأْكُلُوا الْمَشْرِیْطَةَ  
(شَرِیط) کز پیرد و نبط است

خداي بن بندگان در بند کي و راه  
روشن و راحت و منه قوله تعالى  
لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَا جَا \* و  
نيز شرع علقه ام مرغ منك خوار و  
زه کمان و يفتح شرعي بيبي  
نسبت مثله و مثل و مانند چيزي  
شرع بالكسر و يفتح و شرع كعصب  
جمع شراع بالكسر جمع الجمع  
(شُرْعَة) محرکة صفة مسقف و  
پوشيده اشراع جمع  
(شَارِع) خانه که در آن بهر  
رافتن با شد يقال منزل شَارِع  
و دار شَارِعَة \* رشت بآب و آينه  
ابل شروع بالضم و شروع کر که  
جمع \* و ماهي مرد در آید  
چیتان شرع کر که جمع \* و عالم  
رباني ردای ادب آموز و ستاره  
که قریب غروب است شَوَارِع جمع  
\* و قریب و راه بزرگ و پید اکنفده  
آن \* و نیز شَارِع کوهی است  
بد هواء و دمی است \* و شَارِع  
الانباء و شَارِع المبدأ و محل  
است بهر ادا  
(شَارِعَة) نیزه و است بهر کوهی  
شَوَارِع جمع

بعل صلاح  
ش ر ط ج  
(نه شَرَطَح) بکسر الطاء و يفتح  
روندة در بلادها  
ش ر ع  
(شَرع) بالفتح مانند و مثل چيزي  
يقال هذا شرع هذا و هذه شرعة  
منه و مما شرعنا اي مثلاً \* و  
في المثل شرعك ما بلغك المحل يعني  
بمع است از توشه آن قد و که  
بر مانند ترا بجهت خود و حق شخص  
گویند نه ا را تحریر بر قناعت  
با ندك چيز فرمایند \* و يقال  
مررت بر رجل شرعك من رجل  
اي جميعك يعني قابل آن است  
که او را طلب در مائي يمتوي في  
الواحد و التثنية و الجمع \* و  
الناس شرع واحد و يحرك يعني  
بر یک روشن و طریقه اند \* و کذا  
و الناس في هذا الامر شرع و يحرك  
يعني برابر اند مذکر و مؤنث  
واحد و جمع و روي یکسان است  
(شَرع) بالكسر موصی است و حال  
تعلین و تأرهای بریط  
(شُرْعَة) بالكسر راه پید کرده

بشرط) بالكسر مرد در از و شتر در از  
و شهاب يمتوي فيه المذکر و المؤنث  
يقال جعل شرطاً و ناقة شرطاً ايها  
(مشرطاً) کمبر نشتر  
(مشرطاً) کسحر اب نشتر و اول  
هر چيزی مشطاً ربط جمع \* و ساز و  
ماحتکي کار يقال اخذ للامر مشطاً  
اي امته  
(س) شَرَطَ شَرَطاً در کار و  
بزرگ افتاد  
(اشراط) نشان کردن شتر و کوسپند  
و جز آن جهت فروختن و آماده  
کردن چيزی را برای فروخت  
و شتابانیدن رسول را آماده کردن  
خوشتن و بکاري نشان کردن جهت  
آن کار  
(اشترط) پیمان و تعلیق کردن  
چيزی بچيزی و يعدي بعلی  
(مشارطة) ممد یکو شرط کردن  
يقال شارطه اي شرط كل منهما على  
صاحبه  
(تشرط في عمله) نیک نکردن  
در کار خود  
(استشرط) آه شدن چيزی بعد  
صلاح آن يقال استشرط المال اي قصد



شرح

(أَشْرَع) یعنی که مرآن حراز باشد

(شُرَاع) بالكسر زه کمان ملدام که

بر کمان است و کردن شتر و باد بان

کشتی أَشْرَعَة و شُرْع بضمتین

جمع

(شُرَاعَة) کساحه دایری

(شُرَاع) کفراب مردی بود که سنانشا

و نیز هابی ساخت و کیا به تمام

بر میله

(شُرَاعَة) کثما مة شهری است

میرهد بل را رنام مردی

(رُصَح شُرَاعِي) نیزه دراز و راست

(شُرَاعِيَة) بالهم والكسر والياء

مخففة ناعه دراز کردن

(شُرِيع) کامیر نیک دلیرو کتان

نیکو و حید

(شُرِيعَة) کصفینة راه پیدا آکوده

خدا ایتعالی بر رند کان در بند کی راه

روشن و راست و آستانه و جای باب

در آمدن

(شُرَاع) کشاد کتان فروشن

(مَشْرَعَة) بالفتح و تضم الراء جای

باب در آمدن

(مَشْرُوعَة) نیزه راست کرده شده

بموی کمی

(ف) شُرْع لَهُمْ شُرْعًا پیدا کرد

شرح

برای ایشان راه را و گذاشت

اللَّهُ لَهُمْ یعنی پیدا اگر خدا ایتعالی

راه را بر بند کان در بند کی و شُرْع

الْمَنْزِل) در خانه بموی راه ناخت

کشاده شد و شُرَعَتِ الدَّوَابُّ

فِي الْمَاءِ شُرْعًا و شُرُوعًا) باب

در آمدن مستوران و شُرْع فِي

الْأَمْرِ) بگاری در شد و شُرْع

الْحَبْلِ) کشاد کرده من را و مردی

کرانه آن را در گوشه د لور مانند آن

از داشت و شُرْع الْأَهَابِ) باز کرد

پوست را و کفایت و شُرْع الشَّيْءِ)

فیکو برداشت و بلند کردن چیزی را

و شُرَعَتِ الرِّمَاحُ) راست شد

نیزه ها بموی کمی و شُرْع الرِّمَاحِ)

راست کردن نیزه ها را بموی کمی لازم

متعد

(مُشْرَعَة) مجنبا للمفعول نیزه

راست کرده شده بموی کمی

(أَشْرَع الرِّمَاحُ) راست کردن نیزه ها را

بموی کمی و أَشْرَع بَابًا إِلَى

الطَّرِيقِ) کشاد در را بموی راه و

و أَشْرَع الطَّرِيقِ) بیان کرد و پیدا

و ظاهر کرد و فید راه را

(شُرْع الطَّرِيقِ تَشْرِيعًا) بیان کرد

شرح

راه را و نیز تَشْرِيعُ) باب آوردن

مستوران را که احتیاج بکشید بن د لور

و یختن آن در عرض نباشد و منه

حَدِيثُ عَلِيٍّ كَرَّمَ اللَّهُ رُجُلَهُ أَنَّ رَجُلًا

مَاتَ فِي مَحَبٍّ لَهُ فَلَمْ يَرْجِعْ بِرَجُلِهِمْ

فَاتَّيَهُمْ اصْحَابُهُ فَرَفَعُوا إِلَيْهِ نُرِيحَ فَمَالَ

أُولَئِكَ الْقَتِيلَ الْبَيْتَةَ فَلَمَّا عَجَزُوا

الزَّمِ الْقَوْمَ الْإِيْمَانِ فَأَخْبَرُوا عَلَيْهِ

بِحُكْمِ شَرِيحٍ فَقَالَ \* أَوْرَدُوا سَعْدُ

سَعْدٌ مُشْتَدِلٌ \* يَا سَعْدُ لَا تُرَوِّى

بِهَذَاكَ الْأَيْلِ \* رِيْرُو \* مَا هَذَا

تُورِدُ يَا سَعْدُ الْأَيْلِ \* ثُمَّ قَالَ إِنَّ

أَهْلَ الْإِسْقِيَّ الْقَشْرِيَّ ثُمَّ فَرَّقَ

عَلَيْهِمْ بَيْنَهُمْ فَمَالَ لَهُمْ فَأَقْرَبُوا قَتْلَهُمْ

أَيُّ مَا فَعَلَهُ شَرِيحٌ كَانَ هَيْئًا وَكَانَ قَوْلُهُ

أَنْ يُحْتَاطَ وَيُسْتَبْرَحَ الْحَالُ بِأَيْسَرِ

مَا يُحْتَاطُ بِمِثْلِهِ فِي الدِّمَاءِ

شرح

(شُرْعَب) کجاء دراز

(شُرْعَبِي) نوعی از جاد و هارموند

در آن نیکو بدن و لقب عبیده تابعی

و اطمی است بایه کوه ذباب

(شُرْعَبِيَّة) وضعی است

(شُرْعُوب) که مغز کیاهی است

یا شُرْعُوب است

(شَرَعَبَ الْأَدِيمَ شَرَعَبَةً) برید

پوست را بد را زان

ش ر ع ف

(شَرَعَفَ) بالکمر و بالضم پوست

مکونه خرمای بن نر

(شَرُوف) کعصفر و کیاهی امت

یا بار کیاهی

ش ر غ

(شَرُّغَ) بالفتح غولک ریزه و الکسر

الفتح و یحرق و دمی امت بمخارا

ازان ده امت ابو حکیم شاد بن

جعید شریقی و ابو الفضل احمد بن

علی شریقی و علی بن حمین بن سلام

شرقی و ابو صالح شعیب بن سلیمان

شرقی

ش ر غ ف

(شُرُوفَ) کعصفر و کیاهی امت

یا امرکیاهی و غولک ریزه

ش ر ف

(شُرْفَةٌ) بالضم کنکره شرف کسر

جمع و شُرْفَةُ الْمَالِ) کزیده ترین

مال و بزرگی و فضل و فرزونی و منه

قَوْلُهُمْ أَجِدْ إِيَّايَا نَكَمْ هُرْفَةٌ إِي فَضْلًا

و شرفا تشرف به

(شُرُقَاتُ الْفَنَنِ) بضمین

کردن امپ و جای بر نشستن و دیف

از امپ

(شَرَفَ) محرکه بلند می و جای بلند

و بزرگی آبائی یا عام امت یا بزرگی

ذاتی یا بلند می و حب و تقو و عذر

پرمیزگاری و کوهان شتر و تک امپ که

یک غایت جری آن امت یا مقلد از یک

کرو و رفته حدیث البخیل فاستخمت

شرفا و شرفین و بر امپ بزرگ و رسیدن

از غیر یا از شرف و کوهی امت نزدیک

کوه شریف و در کوه شرف است جای

ضریة و ربذة و موضع می امت

بالمشیملیة ازان موضع امت ابو اسحق

ابراهیم بن محمد شرفی خطیب قرطبه

و کنوئال آن جا و با قوت بن عبد الله

شرفی موصلی کاتب و محله امت

بمصر ازان محله امت علی بن

ابراهیم ضریر فقیه شرفی و جعید بن

مید قرشی شرفی و عتیق بن احمد

شرفی که محدثان اند و شرف

الْبَيَاضِ) از بلاد خولان امت

و شرف فلحاح) قلعه امت نزدیک

زبد و شرف علی) کوهی امت

دیگر در آنجا و موضع امت بد مشق

و شرف الارطی) منزلی امت

مزینی تمیم را و شرف الروحاء

موضع امت بر می و شش کروه از

مدینه چنانکه در صحیح مسلم امت

یا بر می یا بر جهل و نیز مواضع

دیگر است و شرف بن محمد معافری

و علی بن ابراهیم شرفی محدثان اند

و بیت شرف الکوکب) بیت

معزودان امت یعنی خانه قوت آن

کوکب مثلا حمل آفتاب را و نور قمر را

و صرطان مشتمل را

(شَارِفَ) کما حسب تیر کهنه و

دیگر بنه رمود قریب بفرات و بزرگی

و سیده و ماده شتر کلان سالی و رفی

المثل احسن من شارف لانها اشد حنینا

علی و اد ماشوارف و شرف ککب

و شرف کبزل جمع شرف کریم

و شرف بالضم کعدول مثله و

فتنه شرف ککتب جمع و منه

الحدیث اکتکتب الشرف الجون ای

الفتن المظلمة و یزوی بالقای

الفتن الطالعة و نیز شوارف

خم می و مانند آن

(شَارِفَةٌ) ماده شتر کلان مال

(أَشْرَفَ) شیب و مرغی امت دیگر

که آشیانه نسازد و فرود نیاید الا



رَيْشًا يَجْعَلُ لِبَيْضِهِ أَفْحُوصًا مِنْ  
تُرَابٍ وَيَبْيِضُ وَيَغْطِي عَلَيْهِ فَيَطِيرُ  
بَيْضُهُ يَنْفَقِسُ بِنَفْسِهِ فَإِذَا أَطَاقَ فَرَحَهُ  
الطَّيْرَانِ طَارَ وَكَانَ كَأَنَّهُ فِي مَدَنِيَّاتِهِمَا  
وَمِنْكَبُ أَشْرَفُ (دوش بلند و  
بلند تر از هر چیزی \* رُذْوَأُ أَشْرَفُ)  
موضعى است پيمون سبى بدي اشرف  
ملك من ملوك حمير  
(شرفاء) بالفتح خانه كنه دار شرف  
ككتب جمع \* وَاذْنُ شَرْفَاءِ كوش  
دراز  
(شَرَفُ) كقظام موضعى است يا  
آبى است مزينى آمد را يا كوهى  
است بلند يا منصرف است يا كسر  
ممنوع است  
(شَرَفُ) كغراب آبى است  
(شَرَفِيّ) بالضم جامه اى سپيد  
يا جامه اى كه از زمين هجم كه متصل  
هرب است حريفه شود  
(أَذْنُ شَرَفِيَّةٍ) بالضم كوش بزرگ  
\* وَنَاقَةُ شَرَفِيَّةٍ شتر ماده تن دار  
سطبر كوش  
(شَرِيفُ) كامير مرد بزرگ قد شرفاء  
وَأَشْرَابُ وَشَرَفٌ مَجْرُكَةٌ جمع \* و  
أَشْرَافُكُ هرد و كوش و بيمى تست

(شَرِيفَةٌ) كهفينة دختر محمد بن فضل  
است كه روايت حديث دارد  
(شَرِيفُ) كزبير كوهى است بصر  
بلند در بلاد عرب را بى است مزينى  
نمير را بنجد رآن و رزى است  
يا آبى است كه بزمين آن كوه شرف  
است و بر بشار آن كوه شَرِيفُ  
(اسحق بن شرفى) كسكرى شيخ  
است مرمفان ثورى را  
(شَارُوفُ) كوهى است و جاروب  
و آن معرب آن است  
(شَرِيفُ) بالكم مر برك كشت كه دراز  
و انبوه شود چنانكه بپزند آن را  
(مَشْرَفُ) بالفتح بلندي زمين  
و جاي بلند مشرفة مثله مَشَارِفُ  
جمع \* و مَشَارِفُ الشَّامِ ان دهنه  
است از عرب كه متصل زمين آبادان  
است از ان است مَشْرِيفَةٌ  
بفتح را يعنى شمشير هاى منحرب  
بمشارف و لا يقال مشارف لان الجمع  
لا ينسب اليه اذ اكان ملئ هذا الوزن  
ابو المشرقي عمرو بن جابر كه  
اول مولود است در واسط و كنيت  
ليث كه شيخ ثورى است و از ابو معشر  
روايت مى كند

(مَشْرُوفُ) مغلوب بزرگى  
(ك) شَرَفُ شَرْفًا مَجْرُكَةٌ وَشَرَفَةٌ  
بالفتح بزرگ و بلند قد رشد و هالى  
مرتبه كردن  
(س) شَرَفُ شَرْفًا (دوام كرد  
بر خوردن كوهان \* وَشَرَفَتِ الْأَذُنُ  
بلند شد كوش و كذا شَرَفَ الْمَنْكِبُ  
(ن) شَرَفَهُ شَرْفًا) بالفتح چيره  
شد از رابه بزرگى ياد و حسب \*  
و شَرَفَ الْحَائِطُ (كنكره ساخت  
براي حايطة  
(ك ن) شَرَفَتِ النَّاقَةُ شُرُوفًا  
كلان مال كرديد شتر ماده  
(شَرِيفَةٌ) شرف كشت را بريدن  
يقال شَرِيفَتُ الزَّرْعَ إِذَا قَطَعْتَ  
شَرِيفَةً  
(مُشْرِفُ) كمحسن و يكشتاني است  
بد هناه \* وَجِبَلُ مُشْرِفٍ كوه  
بلند و نسا يان \* وَقَبْرُ مُشْرِفٍ  
كور بلند مزينى بسنك و مانند آن و  
هر منهى هته و قد اباح السلف ان يبنوا  
على قبور المشايخ والعلماء ليزورهم  
الناس ويمشرون بالجلوس فيه  
(مُشْرِفُ) كمكرم منظر بر بلندى  
(أَشْرَفُ الْمَرْبَا) بالاول و آمد چاه





شرق

(شَارِق) که صاحب آفتاب و قتی که

بر آید رجا نب شرقی بالضم

جمع \* و نام بتی در جاهلیت و لقب

قیس بن معد یکر بن عبد المشرق

بن عبد الغزی شاعری بود

(شَارِقَة) قلعه است باندلس

(شَاةُ شَرْقَاء) کو میبند شکافته کوش

(شَرِیق) که میر آفتاب و قتی که بر آید

وزن خرد فرج یازنی که مرد در راه

آن یک شد و با شد و نام مردی و

موضع است بهین و کودکی خوب روی

شُرُق بالضم جمع

(شُرِیق) که بزم موضع است

بزد یک وادی عقیق

(شَارُوق) آهک بلخا کمتر و مانند

آن آمیخته

(شَرَقَرَق) مرغی است

(مِشْرِق) که بنر بطنی است از

آمدن

(مِشْرِق) که بر کوهی است به مغرب

و بر آمدن کاه آفتاب بقیض مغرب

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَرَبُّ

الْمَغْرِبَيْنِ یعنی مشرق تا بهمتانی و

زمستان و قول به بالیت بهینی و

بیند بهل المشرقین ای بعد المشرق

شرق

والمغرب \* ومخلاف المشرق

بین امت \* و شما که مشرقی

تابعی امت یا صواب آن کمر میم

و فتح راست مذروب بهوی مشرق

کنبر

(مِشْرِقَة) مثلثه الراء آفتاب کاه

(مِشْرَاق) بالکسر آفتاب کاه

(مِشْرِیق) که نایل آفتاب کاه و

شکاف در که از ان شعاع آفتاب در

آید و در وایت است در آسمان برای

توبه و آن محل و دامت مکر بقدر

روشنی که از شکاف در آید

(ن) شَرَقَتِ الشَّمْسُ شَرْقًا

بالفتح و شرو تا بالضم بر آمد آفتاب

\* و شَرِقَ الشَّاةُ شکافت کوش

کو میبند را \* و شَرِقَ النَّخْلُ

غوره بر آورد خرما بن \* و شَرِقَ

الْتَّمَرَة در وید ثمره را و جید

(ن) شَرَقَتِ الشَّاةُ شَرْقًا

بالشعر بلکه شکافته کوش شد کو میبند

\* و شَرِقَ بَرِیقُهُ (که از شرق بالماء

یعنی آب و در ونگوشش فرو ماند \*

و شَرِقَ اللَّامُ فِي عَيْنِهِ سرخ

شد چشم او \* و شَرَقَتِ الشَّمْسُ

ضعیف شد و روشنی آن یا نزدیک

شرق

مُزَوَّبٌ رَمِيدٌ وَمِنْهُ الْكَلْبُ يَتُ

مُتَدَرِكُونَ قَوْمًا يُوْخِرُونَ الصَّلَاةَ إِلَى

شَرِقِ الْمَوْتِ فَأَضَاهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ

و سلم إلى الموتى لِأَنَّهُ ضَوْءٌ هَائِلٌ

ذَلِكَ الْوَقْتُ مَا قَطَعَ عَلَى الْمُقَابِرِ أَرَادَ

أَنَّهُمْ يُوْخِرُونَ إِلَى أَنْ يَبْقَى مِنَ الشَّمْسِ

مِقْدَارٌ مَا بَقِيَ مِنْ حَيَاةٍ مِنْ شَرِقِ

بَرِيقِهِ عِنْدَ الْمَوْتِ \* و نیز شَرِقَ

اند و غصه ناک شدن و منه شَرِقَ

صَدْرُهُ أَي ضَاقَ

(أَشْرَقَتِ الشَّمْسُ) بر آمدن

آفتاب \* و أَشْرَقَ النَّخْلُ غوره

بر آورد خرما بن \* و أَشْرَقَ در طلوع

آفتاب در آمد یاد ران وقت بجائی

شد و منه قَوْلُهُمْ أَشْرَقَ نَبِيرُكَ مَا نَغِيرُ أَي

أَدْخَلَ أَيَّهَا الْجَبَلُ فِي الشَّرُوقِ \* و

أَشْرَقَتِ الشَّمْسُ روشن شد

تا بل شد آفتاب یا بلند کرد یل \*

و أَشْرَقَ الثَّوْبُ فِي الصَّبْغِ نیک

رنگ داد جامه را \* و أَشْرَقَ حُلُوهُ

اند و مکن و غصه ناک کرد دشمن را

(مُشْرِق) که معظم نماز کاد و منه این

مَنْزِلُ الْمَشْرِقِ أَي مَكَانُ الصَّلَاةِ وَ مَسْجِدُ

خِيفَ وَ كَوْنُهَا هِيَ مَرْهِيْلٌ رَادٌ

بِأَزْوَاطِيفِ رَجَامَةٍ مَرْخٍ وَ نَكْرٍ

قطعه آشك اندود

(تشریق) خوی و درخت  
روی و روی شرق شدن و روی  
بشرق کردن و منه المثل فتان  
بین مشرق و مغرب و فی الحدیث  
لَا تَسْتَقْبِلُوا الْقِبْلَةَ وَلَا تَحْتَدِ بِرُؤُوسِكُمْ  
لَعَنَ هَرَقُوا أَوْدَرِیُّوْهُ هَذَا الْأَمْرُ  
لِأَهْلِ الْمَدِیْنَةِ و نماز عید کردن و منه  
الحدیث لَا تَشْرِیْقُوا إِلَّا فِی مَعْرِ  
جَامِعٍ و قد ید کردن کوشش و منه  
ایام التشریق که سه روز است بعد از  
روز نحر و لأن الهدی لا یمنح حتی  
تشرق الشمس

(اشتراق) قد ید کردن کوشش  
و نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد  
(تشرق) بافتاب گاه نخستین

(انشراق) گفته و شکافته شدن  
کمان و جزآن

(اشرورق بالدمع) چشم ار  
پرا ب شد

شرك

(شرك) بالفتح موضعی است  
(شرك) بالكسر انبازی و كفر و منه  
أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ شَرِّ الشَّيْطَانِ وَ شَرِّ كَلَامِ  
مَایوس به من الاشرار بالله

و بر روی محركة ای حباب و امیر مصاوی

جمع شركة و انباز و انبازی در نسب  
یقال رغبتنا فی شرككم ای معا و كنتم  
فی النسب و دادن بکسی زمین را  
بر نصف یا ثلث و ریا و حبه و  
نصیب و منه من اعتق شركا له فی  
عبد و جب ان یعتق کله و نیز شرك  
آبی است بر بنی اسد را در ای کوه کنان  
(شركة) بالكسر و الفهم انبازی و  
شركة الشیطان حیث انت

ارست  
(شرك) محركة د ام صیاد و آنچه  
برای صید مرغان بر پا کنند شركة  
یکی شرك ككتب جمع فادر  
و شاه راه و راه میانه روشن و بلام  
موضعی است و مجاز و نیز کومی است  
دران

(شركة) محركة د می است بر بنی  
احد را و د ام صیاد و می اخص من  
الشرك

(شركی) كهذلی و تشدد الراء میر  
شتاب و لطم شركی لطم شتاب  
متواتر

(شراك) ككتاب بنید کفش از دال  
شرك ككتب و لشرك ككلب

جمع و کیا خشک با زبان و میل و  
و باره ازان

(شريك) كامیر انباز اشراك  
و شركاء جمع و دت و نیز از اسمای  
رجال است و شريك بن عبد و  
شريك بن سمعاء صحابی انلدوام  
شريك صحابی بنو شريك بن شهاب  
و شريك بن عبد الله تابعیان

(شريكه) كهفینة زانبا و اشراك  
جمع

(شريك بن مالك بن عمرو)  
كزیمو بد و بطانی است و نیز د ام جله  
مسدد بن مسدد

(شركه) كفی البیع و المیراث  
شركة بالكسر انباز و کردید  
شركت النعل پاره کرد بد  
شراك كفش

(مشرك) كمحسن كاذن مشرك  
بیری مشدد مثله

(اشرك بالله) كفر کرد و اشرك  
ببینهم اجمع کرد ایشان را و شريك  
کرد انید و اشرك النعل  
شراك ساخت برای كفش و اشركه

شريك یافت او را  
(فریضة شركه) كهفظة نومیدان



و محيم ميراث و هوزوج و ام و الهوان  
لَا مَّ وَ اَخْوَانِ لَا مَّ رَابَّ حَكْمَ فِيهَا  
عَسَّ فَعَلَّ الثَّلَاثَ لَا هَوَيْنِ لَا مَّ و لم  
يَجْعَلُ لِلْاُخْوَةِ لِلْاَبِ وَالْاُمِّ شَيْئًا فَقَالُوا  
لَهُ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ هَبْ اَنْ اَبَا نَا  
كَانَ حِمَارًا فَافْتَرَكْنَا بِقَرَابَةِ اُمِّ نَا  
فَا شَرَكْ بَيْنَهُمْ فَسَمِيَتْ مَشْرَكَةً  
و مَشْتَرَكَةً وَ عَسَارِيَّةً

(اَشْرَكَكَ) لَفْعَلْ تَشْرِيكَ (شراك)  
نهامت برای نعل و نیز تشریک  
قر و عتس بعض خریدن و بر ایقیمت  
خرید

(مُشَارِك) انباز و ریح (مُشَارِك)  
بادی که به باد نکباء قریب تر باشد  
از دو بادی که میان آن هر دو  
می وزد

(مُشَارَكَة) انبازی کردن  
(رَجُلٌ مُشْتَرِكٌ) مرد در دله  
اند و هناك یقال رایت فلا نامشترکا  
اِذَا كَانَ يُحَدِّثُ نَفْسَهُ كَالْمُتَوَمِّمِ  
(فَرِ يَضَّةٌ مُشْتَرِكَةٌ) بمعنی  
فریده مشترک است

(اِشْتِرَاك) انبازی کردن  
(تَشَارُك) انبازی کردن  
شون رل

(شِرْ وَاَل) با لکمر رفتی است  
در مرد و ال

شون رم

(شَرْم) بالفتح درختی است و لجة  
در یا یا شاخه آن و گیاه بهیار  
انجوه و بالیده که سر آن خورده شود  
و موضعی است و شکافتن و الفعل من  
ضرب و بریدن و کفتن طرف بینی  
و اندک از مال دادن صلت به باللام  
یقال شَرْمٌ لِمَنْ مَالُهُ اِي اعطاه  
قلیلا

(شُرْمَة) بالضم کوهی است  
(شَرْم) محرکة کفتنی  
بینی

(شَرْمَة) محرکة موضعی است  
نزدیک شجر  
(رَجُلٌ اَشْرُمٌ) مرد گفته بینی و  
لقب ابرمه بدن جهت که گفته  
بینی بود

(شَرْمَاء) بالفتح موضعی است و زن  
مغصاة یعنی مرد و فرجش یکی شده  
(شَارِم) کما احببنا تیری که کوشه  
نشانه را بشکافد  
(شَرْم) کعبور زن که مرد و فرجش  
یکی شده باشد

(شَرْم) کامین یعنی شرم و ماله  
کعبور و نیز فرج زن و آله است  
جوب تراشی بر شکل منشاور  
(مَشْرُومُ الْأَنْفِ) گفته بریده  
بینی

(تَشْرِيم) شکافتن و خست و بریدن  
مید  
(تَشْرِم) شکافته شدن و یقال تَشْرِمُ  
حواشی الکتاب ای تعزفت

(اِنْشِرَام) گفته شدن پرده  
شون رم ح

(شَرْمَح) بالفتح توانا بود و از شرم جمع  
و شرا محبة جمع  
(شَرْمَحِي) توانا و قوی

(شَرْمَاح) بالکسر قلعه است نزدیک  
نهاوند  
(شَرْمَح) کعبلس د راز  
شون رم ح  
(شَرْمَاح) بکمر شین و می است  
بعضر

شون زن

(شَرْن) بالفتح شکاف و گفته شدن  
منك و الفعل من صمغ  
(شَرْن) بالتحریک غده ای است  
بطبرستان





زده

(شَرَاءٌ) کما کوهی است و کقطام

موضع است

(فَرَسٌ شَرِیٌّ) کفنی اسب

بندهایت رسیده در رفتار و بسیار

جنبان و شتاب و کشاده کام

(شَرِیَّةٌ) کفنیة طریقه و روش

و طبیعت و زنی که مواره دختوار

(شَرُورِیٌّ) کج روی مثل زمانند

(شَرُورِیٌّ) علی فعل نام کوهی

(شَرِیَّانٌ) بالفتح و بالکسر و خشی

است که از وی که آن سازند و رک

جهنم و انکسراف صحرایین جمع

(و نیز شَرِیَّانٌ) بالفتح وادی است

(غس) شَرَاءُ شَرَاءً) بالمد و یقصر

خرید آن را یا فروخت از لغات

اضداد است (و شَرِیٌّ اللَّحْمُ)

در آفتاب گذاشت گوشت را تا خشک

شود و کذلک شَرِیُّ النَّوْبِ وَالْأَقْطَافِ

و غیره (و شَرِیٌّ فُلَانًا) قمری کرد

بر روی یا خوار و حقیر نمود او را و

شَرِیٌّ بِنَفْسِهِ) پیشی کرد از قوم

بذلّت نمود و جنگ کن بجای ایشان

یاد در حضور سلطان رفعت از طرف

ایشان سخن کرد (و شَرِیٌّ اللَّهُ فُلَانًا)

گرفتار کرد اند بلا نراخذ ای

بعلت شری

(سِنَّ شَرِیٍّ الشَّرِیْفُومُ شَرِیٌّ)

بالکسر و القصر و با کبه و شائع شد

بدی میان ایشان (و شَرِیُّ الْبَرْقِ)

در خشید (و شَرِیُّ فُلَانٌ) خستناک

شد و متیهد و سبک شد از غضب

(و شَرِیُّ خِلْدَةٍ) شری بر آورد جلد

ار (و شَرِیُّ الْفَرَسِ) قبی نعیره

بندهایت رسیده در رفتار و بسیار

جنبید

(أَشْرَى الْبَرْقِ) در خشید و

أَشْرَاهُ) کج کرد آن را (و أَشْرَى

الْحَوْضِ) پر کرد حوض را (و أَشْرَى

الْجَحْلِ) کشاده شد پشم شتر و

أَشْرَى بَيْنَهُمْ) بر اعدا لانید و

بر انگیخت میان ایشان

(شَارَاهُ مُشَارَاهٌ وَ شَرَاءٌ) همد یکر

خرید و فروخت کردند و گویند

مَوْشَارَاهُ یعنی جصومت می کند

بأرأله یشاروه فقلبت الرأیاء

(مُشْتَرِیٌّ) خرنده و مرغی است

و متاره که همد اکبر است

(إِشْتَرَاهُ) خریدن و فروختن

شد (و از دست دادی چیزی را

و جندل بجز آن زدن و منه اشترأ

الْعَلَالَةَ بِالْمَدِّ عَاصِلُهُ اشْتَرِیُّ

أَمْكَنْتِ الْبَاءَ لِثَقْلِ الْفِتَةِ عَلَيْهِمْ

حَدِثْتُ لِاجْتِمَاعِ السَّاكِنِينَ وَ حَوِثْتُ

الْيَاوُزَ وَ حَرَكْتُهَا لِلْسَّاكِنِينَ

(تَشَرُّیٌّ) متفرق و پریغان شد

(و تَشَرُّیُّ الرَّجُلِ) شاری گوید

یا نسبت کرد خود را به شری

خارج

(إِسْتِشْرَاءٌ) چشمکین شدن

و متیهدن و بزرگ و دشوار شدن

امور یقه ل استشرت الامور اذا

تَفَاقَمَتْ وَ حَضَطَتْ

(الْمُشْرُورِیُّ) بی آرام کردیدن

را ز جای رفت

باب المشین فصل الزاء

ش زب

(شَرْبَةٌ) بالفتح کمان که نه کهن

باشد و نه نو و ماده خراغن

(شُرْبَةٌ) بالضم فن است

(شَارِبٌ) جای درخت و لا غرر

خفک از اسب و جز آن شُرْبٌ کرک

جمع شُرُوبٌ مثله

(شُرُوبٌ) بالفتح نعان و علامت

(شُرْبِیٌّ) کام و شاخ بزمین و میوه

شزور (که اصلاح یا بد شزور و

جمع \* و کمان که نه در بلبل و نه کهن

ن (ل) شزور (شزور) بالفتح و

شزور (لا غر و جار یک کرد ید \* و

شزور (کمان) در هشت هشت جانی \*

شزور (القصب) خشک شد شاخ

پس مزید

شزور (تیشزینا) با یک و نیز مرده

و آن را

شزور (چشم) در ارنده حمله

بود یقال هم متشازینون ای لکل

یا حیدر عظیمه

شزور (چشم) داشتن بهره و در

ش زر

شزور (بالفتح) رشته باشد کونه

نار است و طعن شزور (یعنی بهوی

است کرد انید آمیا را \* و نیز شزور

بدت و سختی

شزور (یا الضم) سرخی چشم

شزور (محرکه) اعراض و تکبر و خیم

بنده فی لحظه شزور

شزور (مهر سرخ) طهر

شزور (چشم) سرخ که در

گاه آن تکبر و اعراض باشد

شزور (تکید) شهری است

شزور (که اصلاح یا بد شزور و

(حبل مشزور) در من باشد کونه

تافته

(حق) شزور (الیه شزور) بالفتح

ید نبال چشم فلان است در از غضب

یا از تکبر یا با اعراض و کرامت و بد

یا در یک جا قلب و ی نظر کرد ها

چهار است ید \* و شزور (فلاناً)

نیزه ز دوزا و چشم زخم و مانید \*

شزور (حبل) باشد کونه تافت

رسن را یا از حبه تاب داد آن را

و این معنی از نصر نیز آید \* و شزور

(الرحی) بهوی راست کرد انید

آمیارا

شزور (عشم کوفت \* و شزور

للقال) آماده شد برای جنگ

(شازور) حمد بیکر نظر کردن

بد نبال چشم یقال شزاز و اذ انظر

بعضهم الی بعض شزور

(مستشزور) بلند شوند

(استشزور) باشد کونه تافته خلعت

و محبت و نا شکونه تافتن آن را

بدن و بلند کردن

ش زر

(شی شز) بالفتح چیز محبت

شزور (که اصلاح یا بد شزور و

(شزور) سخت خشک شد

و بالفعل من ضرب

ش ز

(شزور) بالفتح شتالند که بهوی

بازی کنند

(شزور) بالفتح زن بخیل

(شزور) محرکه مرد د شوار و خور

سختی زندگانی و ناحیه و جانب و

دوری و زمین در هشت

(شزور) بضمه ن ناحیه و کرانه و

جانب چیزی یقال نزلنا شزنا من

الداری ناحیتها و شتالند که بدان

بازی کنند شزور بضمه ن و محبت و

بضمه ن و سکون و سختی و در هشتی و کرانه

(شزور) در هشتی زمین و در هشتی

(شزور) شزور (شادمان) بد

\* و نیز شزور (محرکه) سخت مانده شدن

از بر منگی یا ی و در هشتی زمین و

در هشتی

(شزور) عاصیه شزور (بر زمین

زدان را

(میشزور) آماده چیزی و در هشت

(شزور) سخت شد و در هشت

کردید \* و شزور (له) پیر و آماده



شد برای اوج دست مخصوصت و جز آن  
و منه تشن تشن للسمجود ای تهیا \* و  
تشن صاحب (بزرگین زد او را  
\* و تشن الشاة) خوا بانید  
گویند راتا ذبح کند

ش زو

(ن) شزاشزوا بلند گردید  
باب الشین فصل الهین

ش س ء

(شاشی) محبت و درشت

ش س ب

(شحب) بالکسر کمان که نه نوب باشد  
ونه کهن

(شاسب) که صاحب باریک و خشک  
از لا غری ولا غرلة فی الشارب

شحب بالضم جمع

(شسوب) کعبه و شتر ماده که چه  
اش در هر ماده باشد سپس  
آن دو شیده نشود

(شعیب) کامیر کمان که نه نوب باشد  
ونه کهنه شتر ماده که از کم شیر کی  
او بچه اش مرده باشد

(س ل) شحب شحب بآشش سابت

خشک و لا غری که بد

ش س تن

(شمتان) بالکسر علی بن ابی معید

بن شمتان محدث است

ش س س

(شمس) بالفتح زمین محبت و درشت

که بیک منك ملیند شمس و

شمس جمع شمس کشتن مثله

\* و نیز شمس نام گیاهی

(شامس) لا غریف و خشک

(ض) شمس شمس لا غریف

و خشک کردید

ش س ع

(شمع) بالکسر دوال نعل شمس و

و شمس جمع \* و حرف مکان رزمین

تنک و بقیه از مال و تمامه آن از قلیل

و کثیر از لغات اعداد است \* و آبی

است مر بنی شمس را و اند از مال

یق ال له شمع مال ای قلیل منه \* یا

پاره اندک از گویند ان و شتران \* و

رجل شمع مال (یعنی او نیکی

میاست کفند و شتران است و اصلاح

نمایند آن

(شمع) بکسر تین دوال نعل

(شاسع) که صاحب مرد شکسته دوال

نعل و پاره کردیده \* و منزل شامع

منزل در رزمین

(شمس) ع

بالضم جمع

(شمسین) که بروج دوال نعل و الثوی

زاید

(ف) شمع المنزل شمسین

و شمسینا (بعید شد) \* و شمس

النعل شمسینا) دوال ماحه نعل را

(هن) شمسینا الفرس شمسینا) میان

دندان ثنیه و رباعیه آن انفراتج و

کشاد کتی شد \* و شمسینا النعل

پاره کردید دوال آن

(أشمع النعل اشمسینا) دوال

ملعت برای نعل

(شمع النعل و شمسینا) دوال

ماخت برای نعل

ش س ف

(شسف) بالکسر کرد و خشک از نان

(شاسف) خشک از لا غری و پیز

پومست به استخوان خشک شک \* و

سفا شاسف) مشک خشک

(سفا شسیف) مشک خشک و

لحم شسیف) گوشت قرین به

خشک شدن رسیده \* و نیز شسیف

غوره خرما پاره و خشک کرد و شک

(ن ض ل) شسف شمسینا

تَشَوُّبُ كَمَنْ يَشُكُّ بِكَ كَوْنَهُ  
تَشَوُّبُ كَمَنْ يَشُكُّ بِكَ كَوْنَهُ

ش ص ل

(شَسْلَة) بالفتح قدم مطموسه

لَفَتْ فِي الشَّيْءِ  
بَابُ الشَّيْنِ فَصْلُ الشَّيْنِ

ش ش ب

(شَوْشَب) كجور كزدم و میش

ش ش ق ل

(شَقَّ قَتْلًا) بالفتح وهم قاتل و كمر آن

زرد یکی است و آن بیخی است

پر کرده بالزوجه و اندک شیرینی

شَقًّا قُلٌّ رَشَقًا قُلٌّ بِالْكَسْرِ

شَقِيقٌ مِثْلُهُ بِرُودَةِ آن ملین

طبع مهیج باه فاطع بلغم مقوی کسر

مسخن کردن و معده

(شَقْلٌ إِلَيْنَا رَشَقْلَةٌ)

برکرد انید آن را

ش ش ن

(شَشَانَةٌ) عملی است از اعمال

بطلب و س

بَابُ الشَّيْنِ فَصْلُ الصَّادِ

ش ص ب

(شَشَمٌ) بالفتح پاکیزه کردن

موی بر روی زغال جهت بریان کردن

و نوبت باز کردن و خشک شدن

و بالفعل من نصر

(شَصَب) بالكسر مختي و قحط

أَشْضَابُ جَمْعُ وَبَهْرَةٍ وَنَصِيبُ

(شَصَب) بالتحریر یک خشک شدن

و سخت و دشوار شدن کار و بالفعل من

مع

(شُصَب) بضم شین کومیند بومست

باز کرده

(عِيشٌ شَاصِبٌ) کما حب

زند گانی سخت و فرس شَاصِبٌ

اسب لاغر

(شَصَاب) قهاری است و زنا و معنی

(شَصِيبٌ) کامر بهره و مرد غریب

(شَصِيبَةٌ) کفینه سختی و سختی

زند گانی و لایقال دفع الله

شَصَائِبُ الْأُمُورِ أَيْ هُدَايَا وَ قَحْطٌ

و تنگ جاده

(شَيْصَبَانٌ) بالفتح موجّه تریا

موراح آن و قبیله است از پریان

یا در قبیله است از ان و نام دیوی

(شَصَائِبُ) چوبهای پالان کانه

جمع شَصِيبَةٌ

(ن ش) شَصَبَ عِيشُهُ شَصَبَا

و شَصُوبًا سخت شدن زند گانی او

و شَصَبَتِ النَّاظِقَةُ عَلَى الْفَحْلِ

بعمیار شد کشنی ماده شتور و باردار

نکردید \* و شَصَبَ الْأَمْرُ

دشوار شد کار

(أَشْصَبَ اللَّهُ عِيشَهُ) سخت و دشوار

کند خدا ی زند گانی او را

ش ص ر

(شَصُرٌ) بالفتح دورا دور و خشن و

مرو زدن گاو و نیز زدن و بر جستن

و خیلیدن خار و آردن گراهای برج

نلقه و تنک کردن آن جهت بر آمدن

رشد آن روی وقت ولادت و بالفعل

من نعه و ضرب بقال شَصُرَتِ السَّاقَةُ وَ

هوان نزلت فی اِحَاةٍ هَلَبٌ ذَنبُهَا

تَفَرَّقَتْ فِی أَشَاعِدِهَا إِذَا هَوِجَتْ رَحِمُهَا

عند الولادة رجوب شمار در مورخ

بینی ناقه در آوردن و در خشن چشم

باز نوگیر

(شَصُرٌ) بالكسر جوی که بد آن فرج

ناقه را تنک کنند

(شَصُرٌ) محرکة آهوی و قتی که توانا

کرد و حرکت کند یا آهوی یک

ما هدی آنکه مرو ن زند با آنکه

در کرد نش و من نه انداخته باشند

یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند



شخص

وقال ابو عبيدة وغيره هو ملا ثم  
خشف ثم شادن اذ اطلع قريبا ثم  
شمر اذ اقوي وتحرك ثم جزع ثم  
تني ولا يزال تني حتى يموت شمسرة  
هو ذئب اصار جمع \* ومرعى اصف  
كو چك تر از كنجشك  
(سأ صر) آه و بزه

(شامسرة) نوعی از دام دغان  
(شصار) ككتاب جوی اصف كه  
در مورخ بيني نافع كنند و نام مردی  
و نام جوی و جوی كه بدن آن فرج نافع  
و آنك كنند را از دي فرج آن  
(سوسر) بالفتح آه و بزه  
(شصير) كاميوه ليد كي خلكر  
(غن) شصير بصره عند الموت  
شصورا باز ماند چشم او و گرديد  
يا صواب شصا است  
(شصير) چوب شصار در بيني  
نافع كردن

ش ص ص

(شصص) بالسكر شصت ماهي و  
يفتح و دزد شوخ و چالاك  
شصص جمع  
(شصو ص) كصور نافع كم شير  
من اشصت الناقة و هي مخص

شخص

و شصو من نادرا و نه شصو من  
سال قحط كم نبات شصه تبص جمع  
(شصص) ابصمتين كو سپند كه  
از شير باز ايستد يعني فيه الواحد  
و الجمع يقال شاة شصص و شاء  
شصص اذ ذهب لبنها

(شصاصاء) بالمد مال سخت و سختي  
و مركب بد و اقيته على شصاصاء در  
شتاب در را روي ملايات كردم او را  
يا بجماعت سخت كه نولها را نفايد  
(ن) شصه شصا باز داشت  
او را

(عص) شصت الناقة شصو صا  
و شصاصا كم شير كردن \* و شصص  
فلان ندان كز يد از صبر \* و  
شصت المعيشه سخت و دشوار  
شد ز ندگان \* و شصص عنه  
باز داشت او را \* و ما اذري اين  
شصص هو يعني نمی دانم كه  
از كجا رفت

(مشصص) كم شير از نافع و كو سپند  
(اشصه) باز داشت او را \* و نيز  
اشصاص دور كردن و كم شير شدن  
نافع و كو سپند

ش ص ص

(شكا صلي) بضم مادم و تكبيل و لام  
و قصر و هو من مخفف هو اني ملك و  
باشد كياهي است

(شوصل شوصلة) خورد كياه  
شاصلى را  
ش ص ص  
(شصلب) كجفر سخت قوي  
و تولنا

ش ص ص

(شاصيرة) طرفه است صا لين  
يا از شيشه سوراخين جمع \* و نام  
مردی

ش ص و

(شصو) بالفتح شدت و سختي  
(ن) شصا بصره شصوا بالضم  
باز ماند چشم او \* و شصا السحاب  
ند شد ابر \* و شصت القرية  
پر كرد بد مشك پر در را شد فوايم آن  
اشصى بصره او كرد چشم را  
و برداشت

ش ص ص

(شاصي) مرد پای در را شد و  
المثل اذا ارجم من هاما فارفع يد  
اي اذ انقطع و رفع رجليه فلكف  
منه

(شاصیة) خیمه در آن کنند که  
 پایهای دروازه باشد شواصی  
 جمع .  
 (من) شصی الیت شصیا  
 بالضم والتشديد دروازه شود و دست  
 و پای مرده

### باب الشین فصل الطاء ش ط اء

(شطاء) بالفتح خرما بنان ریزه  
 و کشت یا خورده یا برك آن شطوء  
 جمع . وقال الاخفش في قوله تعالى  
 واجرج شطاء اي طرفه \* وشطاء  
 الشجر) آنچه کرد اگر در بیخ درختی  
 بر آید از شاخ و ریزه و جز آن شطاء  
 جمع \* وشطاء السور) کرانه جوی  
 شطوء) جمع

(شاطی الرادی) کرانه رود بار  
 شواطی و سلطان بالضم جمع  
 (ف) شطأ الزرع شطاء و شطوء  
 برك یا خورده بر آورد کشت \* و  
 شطأ الرادی) بر کنار رود بار  
 وفت \* وشطاء الناقة) بالان نهاد  
 ناقة را و کذا شطأ الرجل یعنی  
 بالان بست بر شتر \* وشطاء المرأة)  
 بید آن را \* وشطاء البعیر

بالحمّل) کران بار کرد شتر را \* و  
 شطأ الرجل بالحمّل) قوی و توانا  
 شد بر بار \* وشطأت الأم بالولد)  
 انداخت به راه \* وشطأ فلاناً)  
 مقهور کرد او را

(شطياً في رائحة) کثیف مست  
 شد در رای خود یا تباه عقل کردید  
 (اشطأ الشجر) شطه بر آورد  
 درخت \* و اشطأ الرجل) صاحب  
 پسر بالغ و صاحب پسر و مع خود کردید  
 یعنی پسرش بالغ و مانند پدر شد  
 (شطأ الرادی تشطياً) روان شد  
 رود و کرانه رود باز

(مشاطاة) مسدود کرد که رود بار و  
 مانند آن رفتن يقال شاطأته اذ امشى  
 كل مناعلى شاطئ یعنی هر واحد  
 از ما بر کنار رود بار می رفت

### ش ط ب

(شطب) بالفتح مزد در آن بالا  
 نیکو کردن و شاخهای بزیتر از خرما  
 بن یا هام است شطبة یکی  
 (شطبة) شاخ نخل ترومی اخضر  
 من الشطب و شمشیر \* و جاریه  
 شطبة) دختر در آن بالا \* و قرص  
 شطبة) اسب در آن خانه

(شطب) کثیف کوهی است  
 (شطبة) بالکسود خنری کوه و روی  
 تازه بدن در آن بالا و اسب نیکو  
 کوه شست و ریخت و خط پشت تیغ  
 شطوب جمع \* و یاره از کوهان  
 بدر از آن بریده

(شطبة) بالضم خط پشت شمشیر  
 شطبة کهنه مثله شطب کسود  
 و شطب کتب جمع

(طریق شاطب) راه مائل و کنر  
 (شاطبة) زنی که شاخ نخل را بار  
 کند تا از آن برور یا سازد \* و نین  
 زنی که اندیم را بعد از آن که کهنه کرده  
 باشد بتراشد شواطب جمع \* و  
 نیز شاطبة شهری است بمغرب  
 (شطاب) بالکسر آنچه بدان  
 نکنده زنند کلیم را از پشم و جز آن  
 (شطاب) کغراب نخلستانی است  
 مرینی یشکرا

(شطبتان) از وادیهای یامامه  
 است

(شطیب) کامیرو کوهی است  
 و نام موضعی

(شطیمة) کسفینه پاره از کوهان  
 شتر یا پوست بدن از آن بریده \* و ناقة



شَطْبِيَّةٌ شتر ماده خشک باریک

و جوب بد را ز بریده جهت کسان

و پوست پاره دراز

(شَطْبِيَّةٌ) بیای نسبت آبی است

د رکه اجا و مالی است فرد به قبا

(فَرَسٌ مُشْطَرِبٌ الْمَثْنِ

و اللَّفْلِ) اسب برآمده پشت و

سویین از فریهی و سیف مشطرب)

شمشیر شطبه دار

(شَطَائِبُ) نرزه های مختلف و

مختلیها

(ن) شَطَبَتِ الْمَرْأَةُ الْجَرِيدَ

پاره کرد شاخ خرما را تا پور یا بافت \*

شَطَبَ السَّنَامُ برید کوهان را \*

شَطَبَ عَنْهُ بر کردید از آن و

دور شد و کذا طعنه شَطَبَ الرَّمْحُ

هن دغنه ای مال و عدل هنه

(ض) شَطَبَ لَحْرِيْرَ شَطْبًا و اکود

و گسترد حریر را

(مَبِيفٌ مُشْطَبٌ) کم عظم شمشیر

شطبه دار \* رثوب مشطَب (جامه

خط دار

(مُشَطَّبَةٌ) کم عظمه کلیم مطبر

نکه زده \* رارض مشطَب (زمین که

در آن میل انداخته باشد

(شَطَبَ الْأَدِيمُ تَشْطِيبًا) برید

پوست را و کن لک العناب شد و

للمبالغة

(اِنْشَطَبَ الْمَاءُ وَغَيْرُهُ) روان

شد آب و جز آن

ش طاح

(شِطْحٌ) بالکسر و تشدید الطاء

کلمه است که بدان بنغاله یک

ساله راز جر اند

ش طار

(شَطَرَ) بالفتح نیمه چینی، پاره آن

و منه حَدِيثُ الْأَسَاءِ فَوَضَعَ شَطْرَهَا

ای بعضها اشطر و شَطْرُ رَجْمٍ \*

و صَوِيْرٌ زَنَاحِيْهِ وَلَا يَتَصَرَّفُ الْفِعْلُ مِنْهُ

فِيَقَالُ قَصَدْتُ شَطْرَهُ وَلَا يَقَالُ

شَطَرْتُ شَطْرَهُ أَيْ قَصَدْتُ قَصْدَهُ

أَوْ يَقَالُ ذَلِكَ \* و در پستان پیش

یا پیش از چهار پستان شتر و کار

و نوع و منه المثل حَلَبَ فُلَانٌ الدَّهْرَ

اشطره ای ضربه من خیر و شر \*

و فِي حَدِيثٍ مَاتَعَ الرَّكْرَاقُ أَخَذَ وَهًا

و شَطْرَهُ لَ \* الْحَرْبِيُّ مَوْغَلًا الرَّارِي

وَأَمَّا مَوْشَطْرُهُ أَلَمْ يَجْهَلْ أَيْ

يَجْهَلُ مَالَهُ شَطْرِيْرٌ فَيَأْخُذُ الْمَصْدِقَ

خَيْرَ الْبَصَفَيْنِ عَقْرَبَةً لِنَعِيْهِ \* و نیز

شَطَرْنِ در فیلدن و در پشیدن

و د و بکر را ز الفعل من نصر

(شِطْرَةٌ) بالکسر و نیمه از دو نوع

یعنی ولد و لَانِ شِطْرَةٌ یعنی نیمه نر

و نیمه ماده

(نَوِيْ شَطْرٌ) بضم نین جهت

بعید

(شَاطِرٌ) کصاحب شوخ و بی باک

که از خباثت خود مردمان را عاجز

کرده باشد

(شَاطِرِيُونٌ) خصی الثعلب است

(شَاةٌ شَطُوْرٌ) کصبور آنکه یک

پهتان و بی خشک و یک باشیر بود

یا یک پهتان آن دراز تر باشد از

دیگری \* رثوب شَطُوْرٌ (جامه که

یک طرف عرض آن دراز تر بود

(شَطِيْرٌ) کامید و دروغ و بی \* شَطِيْرٌ

کسکیت مثله \* و نیمه چیزی

(قَدْ حَشَطَرَانِ) کسکران و قصه

شَطْرِيْ) کسکر آنکه نیمه و بی

باشد

(شَطَا يَجْرُ) شهر ستانی است

بمعید ادنی

(مَشْطُوْرٌ) نان آبکامه اندرد \*

(مَشْطُوْرٌ) از بجزر جز آنکه

نامت	آن مأخوذ است از شَطَارَة یا از تَحَطُّط	همزای آن را از شش جز و انداخته باشند
(شَطَّة) با لکسر دوری	(شِطْرَج) بکسر اول بیخ نباتی	(ن ل) شَطَرَتُ الشَّاةُ شَطُورَاد
(شَطَط) محرکه متم وزادت دوری	است سرخ بسیار تند و تار یک	شَطَارَة) حد که یاد راز شد یک
ارحق * و منه لا و کس و لا شَطَطاً ای	معرب جیتراک هندی * در ذمماصل	پستان آن از دیگری * و شَطَر شَطَارَة
لا نقصان و لا زیاده	و برص و بهق را نافع و مفتوح مد و	هر دو بی باک * شَطَر عَنْهُمْ شَطُوراً
(رَجُلٌ شَاطٌ) مردی که مابین	ماخیم و مهیم باه	و شَطُورَة و شَطَارَة هر غم مردمان
د طرف او فرا خور و هیچ باشد و مرد	نس طس	دور کردید در اریان * و شَطَر بَصَرَة
کشاده سینه	(شَطُوس) بالفتح زیر کمی و دانش	شَطُوراً) نظر کرد بسوی تو و روشی
(جَارِيَةٌ شَاطَّةٌ) دختر راست	(شَطُوس) بالهم خلاف و نزاع شَطَّه	که با نود دیگری را هم می نکرد
قامت	بها مثله	(نَشْطِير) یک نیمه پستان دوشیدن
(شِطَّاط) با لکسر و با لفتح درازی	(شَطَّسِي) کجهنی مرد نا آشا	و مال را بد و نیمه کردن با کسی و
و در روی راستی قامت مردم و	مرکش زیرک	د و پستان بنا که را چمتن و دود بکر
نیزه و اعتدال آن و ریزه هشت	(شَطُوس) کصبر و آنکه خلاف	کذا شتن يقال شَطَرٌ بِنَاقَتِهِ ای سر
بخته	امری کند که بدان مامور بود * و	خَلْقِيَّهَا وَنَرَكٌ خَلْقِيَّيْنِ
(شَطَّاطَةٌ) بالفتح دوری	رونده بجهتی از جهات	(مُشَاطِر) همایه يقال هم شَاطِرُونَ
(شَطُوطاً) کصبر و شرم داده شکوف	(ن) شَطُوسٌ فِي الْأَرْضِ شَطْباً	ای د و هم قتل بد و ربا
و بزرگ و از کوهان شَطَّاطٌ	رندت در زمین و میر کرد	(مُشَاطِرَة) چیزی را با کسی بدر
جمع	ش ط ط	نیم کردن يقال شَاطِرَةٌ مَالِي إِذَا
(مُشَاطِرُونَ) موفقی است	(شَطَّ) بالفتح کرانه و دوجوی شَطُوط	فَاصْفَنَهُ رَمَدٌ بَكَرْخَانَهُ رَامَتَسِلَ
(شَطَّشَاط) بالفتح نوعی از موفقی	و شَطَّانٌ بِالْهَمْ جَمْع * و کرانه کوهان	خَلْعَتْنِ وَبِك نيمه پستان دوشیدن
(شَطُوطِي) کجهنی و شرم داده	یا نصف آن شَطُوط جَمْع * و دمی	ش ط ر ج
بزرگ کوهان	ست بهمامه و موفقی است بصره	(شِطْرَنْج) با لکسر کج و حل بازی
(ض) شَطَّ شَطَّ شَطُوطاً) دور	مغزف بسوی مشان بن ابی العاص	است مغزوف و بغا رمی آوند
شد * و شَطَّ عَلَيْهِ فِي حُكْمِهِ	محمای	هر اندو مین لغتی است در آن و
شَطِيطاً) جور کرد بر روی در حکم	(جَارِيَةٌ شَطَّةٌ) بالفتح دختر راست	



شَطْفِي سَلَعْتَهُ شَطِطًا) بالتشديد  
 تجاوز کرد از حد و مرتبه آن و در شد  
 از حق و اندازة \* و شَطْفِي السَّوْمِ  
 ضرورت ستورد رجا \* و شَطْفُلَانَا  
 شَطَا و شَطوطًا د شوار کرد بروی  
 و ستم نمود  
 (أَشْطَّ عَلَيْهِ إِشْطَاطًا) جور کرد  
 بروی در حکم \* و أَشْطَفِي السَّوْمِ  
 ضرورت ستورد رجا \* و أَشْطَفِي  
 الطَّلَبِ) در شد در طلب و بتک  
 رفت \* و أَشْطَفِي الْمَفَازَةَ  
 دور رفت در بیابان  
 (شَطَطَ تَشْطِيطًا) در گذشت از حد و  
 اندازة شد دَلِّمًا لَغَةً و قُرْبًا  
 وَلَا تَشْطَطُ وَ تَشْطِطُ وَ تَشْطِطُ وَ تَشْطِطُ  
 ای لَا تَمُتْ عَنِ الْحَقِّ یعنی از حد  
 مکن و از حق دور مشو  
 (مُشَاطَّةٌ) نبرد کردن کسی را در دور  
 رفتن و فعال مِشَاطَةٌ إِذَا غَالَبَهُ فِي  
 الْقَطَاطِ  
 (إِسْتِطَاطٌ) جور کردن بر کسی در حکم  
 و در رفتن ستور و چار و در شدن  
 شطح  
 (شَطَعَ) محرکة ناشکیبایی از بیماری  
 و مانع آن را الفلج من جمع

شطن ط فند  
 (رَمِيَتْ شَاطِطَةً) رمیه که از گشتن  
 گاه لغزید و رجنه بد باشد  
 (نِيَّةُ شَطُوفٍ) کصبر و جهت بعید  
 و بی پایان  
 (ن) شَطَفَ شَطْفًا) بالفتح و شَطْرًا  
 بالضم بر رفت و در شد و پویه درید  
 و مذهب مَوَادِيَّةٌ  
 شطن ط ل  
 (شَاطِلٌ) روشنک کرم است مسهل  
 صفراء و اخلاط علیظه  
 شطن ط م  
 (ن) شَطَمَ امْرَأَتُهُ شَطْمًا) بالفتح  
 گایید آن را  
 شطن ط ن  
 (شَطْنٌ) محرکة رمن در زیاعام  
 امت اشطان جمع  
 (شَاطِنٌ) هلید وید خوی  
 (بِئْرُ شَطُونٍ) کصبر و جاه در تنگ  
 یا چاهی که در آن آب اندر رمن  
 از د و طرف کشیده شود و بالای آن  
 چاه فراخ را سفل آن تنگ باشد \* و  
 نومی شَطُونٌ) جهت در و دراز  
 \* کذا غزوة شَطُونٍ) ای  
 بعید

(شَطُونٌ) بالضم مویعی انبت  
 و چاهی  
 (شَطْنَانٌ) محرکة رادی است  
 بنجل \* و بالضم رادی است  
 از وادیهای مدینه  
 (شَيْطَانٌ) بالفتح دیور و مرکب  
 و نافرمان از مردم و پری و متور  
 و جز آن شِیَاطِین جمع \* و منه  
 الحمد یث رای النبی صلی الله علیه  
 و سلم رجلا یتبع حما ما طائر فقال  
 شیطان یتبع شیطانا \* و ما ردا می  
 امت بر سرین شتران راست کشیده  
 بران ناپاشنه \* و شَیْطَانُ الطَّاقِ  
 لقب عبد بن نعمان و مذکور است  
 در طاروق \* و شَیْطَانُ الْفَلَا  
 تشنکی شِیَاطِینُ الْفَلَا مثله \* و  
 رُؤُسُ الشَّیَاطِینِ) گیاهی است  
 و منخه قوله تعالی طَلَعَهَا كَأَنَّ رُؤُسَ  
 الشَّیَاطِینِ او شبه طلعها بر رؤس  
 الشَّیَاطِینِ فی القبح او بر رؤس التحیات  
 \* و آن فیعال است از شطن یا فعلان  
 ایشاط \* و شیطان بن قهرطیا  
 از دی صحابی است و نبی صلی الله  
 علیه و سلم نامش را تغیر داد

بعد از آنکه موصوفه فرمود

(ن) شَطْنَهُ شَطْنًا بِالْفَتْحِ لَمَت

آن را برهن \* و شَطْنٌ صِلَحَبَهُ ا

مخالفت کرد او را بقصد و اراده

\* وَشَطْنٌ فِي الْأَرْضِ شَطْرًا

در رشد و در آمد و رزمین را منح

و ثابت باشد یا سمت و غیر را منح

و رفت

(مُشَيِّطَنَةً) بفتح طاء و الخ صرب

هندران

(شَيْطَنَ شَيْطَنَةً) بوی کرد و سرکش

و نافرمان کردید

(الشَّطَّانَ) دور کردن

(مُشَايِلِينَ) آنکه دلیرا از جاه و بدو

و من گشت

(تَشَيْطَنَ تَشَيْطَنًا) دیر شد و

نا فرمان و سرکش کردید

ش ط ن ف

(شَطْرُف) کمال زین دمی است

چهره

ع ش ظ و

(شَطَاة) دمی است بمصر شَطْرِي

منعوب بوی وادی است

(شَطِي) کفنی یک کرد از کرد مای

زمن شَطِيَان بِالْكَسْرِ جَمْع

(س) شَطِي الْمَيْتِ شَطِيًّا لَمَرًا

کردید مرده دست رهای مرده

(تَشْطِيَّة) پوسید ارشتر باز کردن

و جد کردن گوشت آن یقال غَطِيَّتْ

الْجُزْرُ ذَا مَلَحْتَهَا وَفَرَّقَتْ لَحْمَهَا

و کم کردن از چیزی یقال شَطِي

الطَّعَامِ أَيْ رَزَاة

(إِنْشِطَاء) پراکنده شدن یقال

إِنْشِطَاءً أَيْ انْتِشَاب

باب الثَّيْنِ فَصْلُ الظَّا

ش ظ ط

(شَظًا) با لفتح بقیه روز

(شِظَاظًا) کعبه تاب جو یک گوشه جوال

أَشْطَّةُ جَمْعٌ \* وَقَوْلُهُمْ طَارَرًا شِظَاظًا

و یفتح و تند پریشان و متفرق

\* وَكُنَّا بِدَنَامِ زَيْدٍ وَمِنْهُ الْمَثَلُ

أَمَرَقُ مِنْ شِظَاظٍ

(شَظِيظًا) کامیر جو شکافته شده

و جوال بخته

(شَظْشَظَةً) ستیخ شدن ذکر کردن

برقت بول

(ن) شَظُّهُ الْأَمْرُ شَظًّا دُشْوَرًا

او را کار و در مشقت انداخت \*

شَظُّ الْقَوْمِ متفرق و پیریشان

ماخت قوم را یا راند ایشان را \*

شَظُّ الرَّجُلِ ستیخ کردن از \*

و شَظُّ الرِّعَاءِ شِظَاظًا کرد و ریخته

جوال و گوشه بخت جوال را

(إِنْشِظَاظًا) جو ب گوشه جوال ماختن

و جو ب در گوشه جوال کردن و راندن

و پیریشان نمودن و امتیخ کردن و نرد

را و دراز کردن شتر دم خود را یقال

أَشْطُ النَّمِيرِ إِذَا مَلَذَّ نَبَهُ دُرِّهَا

ماختن

(مُشَظَّظًا) که معظم را است ایعتاده

یقال جَاءَ مُشَظَّظًا أَيْ جَاءَ رَأْدًا

مَنْهَلٌ

(شَظَّظَ الْقَوْمَ) پیریشان و متفرق

کردانید قوم را

ش ظ ف

(شَظْفٌ) با لفتح با زدا شدن و

بر کشیدن مرد و خایه قیقار یا مرد و

رادر و جو ب کرده از پی محکم بندند

تا پیر مرده کردند و گفتگی صفا

بد رازا و الفعل من نص

(شَظْفٌ) با لکمر نای خشک و

جو بکی است مانند میخ شَظْفَةٌ

کیر دة جمع

(شَظْفٌ) محرکه تنگی و سختی و

تنگی رهای زیست و سختی آن



شظف

شظاف جمع

(شظف) ککفتنک هیش بدن زندگانی

و بدن خوی و سخت مرید و جوی

\* زبیر شظف الخلاط شترنیک

امیه زنده بشتران

(ارض شظفة) کفر حنة زمین

درشت

(شظاف) کتاب دوری

(شظاف) کسباب تنگی و سختی

و تنگی زیست و سختی آن

(شظیف) کامیر درخت عسک

از بی آبی و سخت پزمرده

(مشظف) کمینبر لکه تعریض سخن

بغیر قصد کند

(شظف شظفا) بدن زندگانی

کردید و تنگ زیست شد \* و شظف

السهم در آمد تیر در پوست و

گوشت

(شظف شظافه) خشک

و نیک پزمرده کردید

شظم

(شظم) کحیدر سخت دراز تنه و در

جوان از شتر و اسب و مردم شپظه

مونت شپظه جمع \* رخا زبشت

بزرگ کلان مال بر نام مرد \*

شظی

و شپز پشه

(شظمی) سخت دراز جوان تنار

و مرد بخیار کوی نصیح و اسب خورش

آینده و شپز پشه

(تشیظم علیه بالکلام) اغتاب

کرد بر روی در سخن

شظو

(شظو) الفتح جانب راحیه

شظای

(شظی) کرمی استخوانک که بترا نو

یا باز را بجای باریک از ساق و ذراع

ستور پیوسته یا پتی ذراع \* روی رولن

قوم و ملحق شوندگان بیرون

بدانسان بهر کند و کرد زمین زراعت

یکی بعد دیگری تا نهایت کشت و

کشتن بعد الفحل من درون \* و کوهی است

\* و رادی الشظا رادی است از

راذیه های مدینه

(شظیه) بالکمره بزرگ بیرون

جمعه از کوه

(شظی) کفنی موضعی است

(شظید) کفنی که مان و استخوان صافی و

پاره از عصاره پاره از هر چیز شظایا

جمع شظی بفتح و کسر مشله \* و

تنه بیرون جمعه از مرگوه

شعوبه

(شظاة) بالفتح مرگوه

(شظی الغریب شظی)

لنکید اصپ از غریب دن استخوان

شظای آن \* و شظی المیت

درواهن مردود مت و پای مردود

(اشظاه) رمید شظای او را ورد

بر شظای آن

(تَشْطِیة) پریهان و متفرق کردن

(تَشْطِی العود) بر جمت پاره آن

و نیز تشظی تو بر توازم بر خاستن

نی و مانند آن چون بشکند و گفتن

پی

باب الشیخ فصل العین

شعوب

(شعوب) بالفتح قبيلة بزرگ و هو

ما تشعب من قبائل العرب والعجم

شعوب جمع \* وهو أبو القبايل

الذين ينسبون اليه اي يجمعهم و

يجمعهم \* ابو عبیده من ابن الکابی

الشعب اکبر من القبیلة ثم الفصيلة

ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ \* وکوه

و جای پیوند کاهای مرد و زنی و

دور و بطنی است از همان و شکفته

و در زویشل و مانند و کوهی است

بهمن و آن را ذر شعبین گویند \*

مردود و ش و میان مرد و شاخ کار  
و مانند آن است و کشاده شدن میان  
مرد و مرد و مرد و شاخ و الفعل  
من جمع

(شُعَب) کسر د انگشتان

(شَاعِب) دوش و هاشا عیان

(أَشْعَب) غام مردی طماع و هو

أشعب بن حبیبر مولی عبد الله بن  
الزبیر و منه المثل هو أطعم من

أشعب و کذا لا تکن أشعب فتعصب

و یروی فتعصب و تیسر (أشعب)

قیقار که میان مرد و شاخ آن بعد

بسیار بود شُعَب بالضم جمع و

نیز (أشعب) دهی است بیما و

(شُعَبِي) بالفتح محدث است و از

قبیله همدان و حسان بن عمر و

شعبي حمیری است و همچنین فقیه

علمی بن شراحیل شعبی که از خیاز

تابعیان است منحوب بحوری حسان بن

مهل و فمن كان منهم في الكوفة

يقال لهم شعبيون ومن كان منهم

بالشام يقال لهم شعبيون ومن كان

منهم باليمن يقال لهم آل ذي شعبين

ملك من ملوك حمير واسميه حسان

بن مهمل ومن كان منهم حمير والعرب

کرانه شاخ و آب راه خرد و آب راه

و یک و پشته خرد و جوی بزرگ از

جوبهای رود بار و شکاف کوه که آب

باران در روی کرد آید و مرغان دران

جا عکسیند و سختی زمانه شُعَب

کسر د و شُعَاب بالکسر جمع و

شُعَبُ الْفَرَسِ اطراف اسب و

هر چه از آن که بلند باشد مانند

سوکته و مثل آن و فی الحدیث

اذا فعل بين شعبها الاربع و جهله

و جب القمل جمع شعبه است و

مراد از آن مردود است و مرد و

پای زن یا مرد و پای و مرد و لب

فرج زن و آن کنایت است از ادخال

ذکر د و فرج زن و قیل الرجلان

و العبدان و رجح الارل بان الجلوس

بین شعبها حقیقه و عطف و جهل

ناهیس و علی الثانی الجلوس و از من

الادخال و جهل ناکید و نیز

شُعَبَة موعی است نزدیک بایل

و آن را شعبه عبد الله هم گویند و

از اسامی رجال است و شعبه بن

الحجاج از ثقه مسلمین و رکنی متین

از ارکان دین است

(شُعَب) بفتحین بعدی که میان

يقال التام شعبهم اذا اجتمعوا بعد

التعق و تفرق شعبهم اذا تفرقوا بعد

الاجتماع

(فَاتُ الشُعَبِيْن) موعی است

تبا و

(شُعَب) بالکسر راه د کوه شُعَاب

بالکسر جمع و فی المثل شغلّت

شعابي جد و اي اي شغلّت كثر

للموت عطای و آب راه در زیر زمین

و کشاده کی میان دو کوه و داعی است

مژشران را و موعی است و شُعَب

العجوز موعی است در زیر و

مدینه که کعب اشرف در نزد یکی از

گفته شد و آن را شرح العجور هم

گویند

(شُعَب) بالضم وادی است میان

هر مین که در وادی صفرا

می ریزد

(شُعَبَة) بالضم شاخ و آنچه مابین

دو شاخ درخت و میان دو شاخ کار و

مانند آن است و باره از هر چیزی

و منه الحياء شعبه من الايمان ای هر

یمنع من المعاصي کما یمنع الايمان

و کذا الشهاب شعبه من النجوم ای

طایفه منه و بیونند که در خنور و



يقال لهم اشعوب

(عَبْدُ اللَّهِ شُعْبِي) بالكسر بن

مظفر محلث است

(شُعْبِي) بالضم معوية بن حفص

منه وب بسوی جل خود

(شُعْبِي) كبشری کوهی است

(شُعْبِي) کاری موضعی است

(شُعْبَان) بالفتح قبيلة است بيمين

از حمير و موضعی است بشام و نام

ماهی شُعْبَانات و شعاب بن جمع

و غزال شُعْبَان جانورکی است

(شُعْبَان) بالكسر آبی است

مر بنی ابوبکر بن کلاب را

(شُعْبَتَان) بالضم پشته است که

در شاخ بلند دارد یا این دیگر

است

(شُعُوبِي) بالفتح دهی است بيمين

(شُعُوبِي) بالهمز آنکه عرب را

بر عجم تفصیل نهد و آن گروه را

شُعُوبِيه گویند

(شُعُوب) که هر معرکه مَرَك و آن

علم است منیت را و کاهی الف و لام

در آید و او را وقبيلة است و موضعی

است بيمين

(شُعَيْب) که میر تر شد و آن یا توشه

دان از و چرم و ختنه یا از و طرف

بود و و مملک که نه شعْب ککتب

جمع

(شُعَيْب) کز بیرون نام نبی علیه

السلام و گویند نام او بیرون بن

بن صيقرون بن عيفا بن ثابت

بن مدین بن ابراهیم و قیل هو شعيب

بن میکائیل من ولد من بن و قیل

من ولد بعض من آمن باهم ابراهیم

علیه السلام و نیز شُعَيْب

موضعی است و محمد بن احمد بن

شُعَيْب شُعَيْب و جعفر بن محمد بن

ابراهیم بن شُعَيْب شُعَيْب و صاعد

شُعَيْب بن ابوالفضل و عبد الاول

شُعَيْب بن محمد بن اند و شُعَيْب

بن حجاب تابعی است و شُعَيْب

بن ابی حمزة از زهری را است دارد

(شُعَيْبَة) که هینه وادی است

(مَشْعَب) که منبر بود

(مَشْعَب) بالفتح راه و مَشْعَب

الحق را می که حق را رابطل جدا

ما زد و داغی است شتران را

(مَشْعُوب) شتری که نشان مَشْعُوب

داشته باشد

(شُعَيْب) که مفر جل موضعی

۱۰

(شُعَاب) که دادگاه مدد روز

(ف) شُعَب شُعَباً بالفتح فراغ

آورد و در و شکاف را یا عام است

و پریشان ساخت و بهم پیوسته

و از هم جدا گردانید و شکو کرد و تبار

ساخت از لغات احمد است و شُعَب

الشَّيْخ ظاهر و پیداشد و شعيب

الْبَعِير شکست درخت را از بالای

آن و شُعَب فَلَاناً باز داشت

او را و شُعَب إِلَيْهِ رهول

فرستاد بسوی او و شُعَب

الْجَمَامُ الْفَرَس باز داشت تکام

اصب را از جهت اراده آن و

بر گردانید از آن طرف و شُعَب

إِلَيْهِمْ مایل و از و مندا ایشان

شد و بهم پیوست و جدا کرد اصحاب

را و مفارقت گردید از لغات احمد است

است

(أَشْعَبَ اشْعَاباً) هر دو نیک جدا

شد و مفارقت گردید که از آن باز گشت

نیست

(قَصْعَة مَشْعَبَة) که عظامه گامه

پیوند خورده

(شُعَب تَشْعِيباً) جدا و متفرق

كرو \* وشعب للقلج كثر من  
 كما شكمت من الزمان صاعد  
 (مشاعبة) دور كور وقل شاعبه  
 اذا باعدت من حد  
 (تشعب) يوا كثره شعل يقال  
 تشعب راس السوالك في تفرق وشاع  
 شاخ كوردن وراه درخت وشدن يكر  
 دور شدن ونيكو كوردن وشدن  
 (تشعاب) برا كنده شدن وشاخ  
 شاخ شدن درخت وراه وشدن  
 يمد يكر وشدن ونيكو كوردن  
 شمع باز

(شعبد) مبنيا للفا حل مرد  
 شعبه باز رفته با مرد محبور  
 كه در نظر او چيزي رايد و آن را  
 اصل نباشد  
 (شعبد شعبلة) محز كور شعبه  
 نمود

شع ع ث

(شعث) بالهم موضعي است  
 (شعث بن زهير) ريفهم جاملي  
 (شعبت) محركة برا كند كي گار  
 يقال لله شعبتك اي جمع امرك  
 المختهر \* زوليد موي شدن

والعمل من جمع  
 (اشعث) مرد زوليد موي شعفت  
 بالهم جمع \* ونيكو ونيكو  
 شعك ونيكو موي اشعث جمع  
 اشعث مثله والهاء للنسبة \* و  
 امي شعنا خاويد \* شعفت  
 بالهم جمع  
 (شعث) زن زوليد موي \* ونيكو  
 (شعنا) بنت عبد الله قوشيه  
 صحابه است \* واهل الشعنا جاهل  
 بن زبد واهل الشعنا سليم بن  
 الامرود ابيان اند \* ونيكو شعنا  
 كنيث جماعي است

(شعيت بن محز) كزير \* و  
 شعيت بن عبد الله بن الزبير \* و  
 شعيت بن مطير واهلهم بن  
 شعيت محمد ثان اند \* وشعيت  
 بن ابي اشعث رابعي ببا و موحده  
 كويند

(محمد بن عبد الله شعيتي)  
 وعبد الرحمن بن حماد شعيتي  
 محمد ثان اند  
 (شعيتي) بياي نمبت آبي است  
 (شعثان الراس) بالفتح زوليد  
 موي غبار آلوده هر

(شعفت) كه عظم در عروق يكي از  
 دو حركت و تله است كه افكنده شدن  
 كاتك استفتك من زوليد حركه في غير  
 موحده \* شعفت الجوز  
 (شعث منة شعيتا) دور كوردن  
 نمود از وي \* ونيكو شعيت پریشان  
 كوردن يقال شعته فتشعث اي فرقه  
 فتفرق \* ونيكو ميدن كسي را و منه  
 شعفت الناس في الطعن عليه اي اخذوا  
 في ذمه والقدح فيه كبتشعيت عروضة  
 (تشعث) پرا كند و پریشان شدن  
 و گرفتن چيزي را و كم خوردن طعام و  
 بوهم ديكر نشستن موي

شع ع ث م

(شعثم بن حيان) بالفتح نرور  
 فتح مصر حاضر بود \* وشعثم بن  
 اميل محمد شامت و ذؤيب بن  
 شعثم با شعث بنون صحابي است  
 (شعثمين) بالفتح موضعي است  
 كه در انجا جنگ واقع شد و از ان است  
 يوم الشعثين در قول مهلهل

شع ع ث ن

(شعثن) كجغفونام پل را بورديم  
 ذؤيب صحابي است  
 شع ع ث



(غالب بن شعوز) بالفتح \* و  
شعوز بن عبد الرحمن \* وشعوز بن  
خلیدة محمد ثانی اند \* وشعوز بن  
مالك از رط نعلان بن مندر راحت  
(شعوزة) بالفتح خبکی رجالاکی  
دست و شعبلة و افسون که بدان  
در نظر چیزی بر غیر اجل خود  
نماید  
(شعوزی) رموز امراء بر بنید  
(مشعوز) بکسر و اشعین به باز و  
افسون کرد و بفتح را و مجبور و افسون  
کرده

شعر

(شعر) بالفتح و یحکرموی شعرة  
یکی و گاهی از جمع کنایه کنند اشعار  
و شعور و شعاع بالکسر جمع \* و تیز  
شعر) بالفتح منوعها کوهی است  
مربوبی سلیم بابنی کلاب را \* و تیز  
شعر) رضم کیده و درخت هر چه  
باشد و زعفران و شعر الفول)  
پرسیا و شان  
(شعرة) موی و هی اخص من الشعر  
\* و ییری یقل رأی علان الشعرة اذا  
رای الشیب \* و درخت و معرفت نام  
مردی

(شعر) بالکسر قول منظور را  
همی به شعره بالوزن و القافية و  
ان کان کل علم شعره اشعار جمع \* و  
شعر شاعر کلام غیکو و جید و عیال  
هو فاعل بمعنى مفعول یعنی شعور \* و  
ان من الشعر حکمة ملخ است و  
می تواند که رود باشد موکمانی فرا  
که تمامه شعر را ملخ موم کویند \*  
و نیز شعر) بالکسر کوهی است بتلاد  
جشم \* و لیت شعری فلانا را صنع  
یعنی کا شکلی دانستمی و کذلک لیت  
شعری فلان و عن فلان ما صنع ای  
لیت علمی محیط بنا صنع فحذف  
الخبیر  
(شعرة) بالکسر موی زها و زن یا  
عام است و زهر نلف که و زویل نگاه  
زها و است و یلره از موی و موی  
در بخ و زن  
(شعر) ککشف مرد بهیار و هوار  
موی لذلک  
(شعرة) کفرحة کوسپندی که میان  
مرد و شکاف سم آن موی بدآمده  
باشد و عدل بر آمدن موی بسا است  
که خون رود از آن یا آنکه پیر و آن  
آن خارش باشد

(شعری) بالکسر یک و نندید  
الیا شعور من غ موز ان و هوار  
شعریات جمع  
(شاعر) شعر کوی زود انندید  
د و یا بنده شعر جمع موی غیر  
قیاس \* و الشاعر الملقب حذیل  
و من دونه شاعریم شویم شعر و  
ثم متشاعر  
(اشعر) بهیار موی اذ نام و موی  
کردا کردیم مترو اشاعر جمع \*  
و زانی موی کردا کرد و ج ذاقه  
و نام شاعر ی بلوی و لقب سر و بن  
حارثة بن آمدی و لقب نیتا بن  
اد و بدل ان جهت که وقت زادین  
موی بوقن داشت رآن پدر قبیله  
است بیهمن اشعری منسوب بوی و  
از ان قبیله است ابو موی اشعری  
\* و یقال جاء بك الاشعرون بحذف  
یا بنسبت \* و آبله ما نیندی که از  
سم کوسپند بر آید و کوهی است و  
کوشته که ز یونا خن و وید شعر  
بالهم جمع \* و یقال ما رأیت قصیدة  
اشعر جماعه مثلاً یعنی نیکو تر و  
جید  
(شعرا) بالفتح دین و شاعر

شعر

و جز آن که از صیم یا آمن و مانند  
آن جهت احتواری داشته بر شکل  
جو مانند \* و شعاع نورانی هب  
نوعی از پیرایه که بر شکل  
جو مانند

(شعران) بالفتح چراگاه شوره کیلی  
که از سبزی به تیرگی زنده گویی  
است نزدیک موصل به بیار گیاه

و بیار فواکه و طیور

(شعرانی) بالفتح مرد بهیاری  
در از موی اندام

(شعران بن عبد الله) که عثمان  
حضر می است

(شعری) کذ کردی گویی است  
نزدیک حرة بنی سلیم \* و الشعری  
العبور و الشعری الفعیضاء  
مرد راخت بهیل اند

(شعیراء) که میرا نوعی از درخت  
و نام دختر ضیة بن ادد که مادر  
قبیلة است یا لقب بکر بن مرکه  
پسر دختر ضیة است

(شعرو) بالهم نادر نک ریزه  
و مکس که بر ریش شتر نشیند و  
شاعر صبح شویر شعاع یو جمع \*  
و نیز شعاع یو یا یو جمع را می داند

شعر

الاختلاط وقت الحرب یعرفون به  
أصحابهم من اعدائهم وقت الظلمة  
و آنچه بدین محافطت شراب کنند  
و تخدر و درخت و یفتح و موت و خامه  
که بزین قایل چون پیرامن و از او  
مانند آن و یفتح اشعرة و شعر  
بمعنین جمع \* و شعاع الحج  
مشاعل و علامات آن

(شعارة) بالکسر اصل مناسک حج  
و معظم آن مثل نفوف و طواف و مانند  
آن شعاع یو جمع از شعاع ماعله  
التي تدب الله اليها و امر بالقيام  
بها

(شعور) که سور نام اسب پسران  
حارث بن مالک بن عمرو  
(شعیر) کامی جو شعیر یکی \* و  
یار و مصاحب قاله النوازي \* و  
محلله اسب بخدا دوزان محلله است  
شیخ عبد الصکریم بن حسن بن  
علی و اقلیمی است یا ندلس و  
موضع است ببلاد مذنب

(شعيرة) که فیه قرانی حج و آنچه  
بر روی نشانی باشد از جهت حج و  
اصل عبادت آن شعاع یو جمع \* و  
یکدانه جو و دنباله کار در شمشیر

وزن و ثاقه و جز آن و یو معنین و  
کثرت و بیاری مردم و موی زمار  
و مکس که بود یا مرغ که بر شتر و خور  
مکس نمیند شعرها هم جمع \* و  
درختی است از شوره گیاه و نوعی  
از شفا لور درین مردم معنی تشبیه  
و جمع یکسان است \* و زمین یا  
درخت یا زمین درخت فاک و  
خبر غزار به بیار گیاه و و یک نیکو  
توزیات تله گیاه نصی و مانند آن \*  
و اهیة شعراء بلا صحت از  
مردم زد و رکز اداهیه و براه شعر  
بالهم جمع \* و یقال لطلح رجل اذا  
تکلم بما یفکر علیه جئت بها شعراء  
ذات و بر معنی بد آوردی

(شعاع) بالفتح درخت در زم پیچید  
بود درخت به بیار سایه در زمین نرم  
که مردم در سایه آن از گرما و سرما  
پناه گیرند و غرود آیند \* ارض  
کثیرة الشعار و زمین به بیار  
درخت

(شاعر) بالکسر اصل و علامت  
و نشانی از جنگ و مفکره یکدیگر را  
بدان شنا سندن \* و قیل هو لفظ  
فصطلحون علیه یقرونه عند



شعر

و كَوْنُ بَدَلٍ لَعْنَتًا شَعْرًا يَرْتَدُّ قَدْرًا  
 قَدْ بَانَ قَدْ بَانَ مَمْنُونَاتُ رَنْبِزِ كَوْنِ  
 ذَمُّوا شَعْرًا بِرَبِّ بَقْلٍ أَنْ أَرَبَقْلٍ حَرْقِ  
 يَعْنِي رَفْتَنَدِ بِنِشَانِ وَ مَنفَرَقِ  
 (شَوْبَعَر) مَصْغَرُ شَاعِرٍ وَ لَقَبُ بَعْدِ  
 بِنِ بَعْدِ مَرَانِ جَعْفَرِي وَ لَقَبُ رُبْعِهِ بِنِ  
 عُمَانِ كُنَانِي وَ هَانِي بِنِ نَوْبَةِ  
 هَبَانِي كِه شَاعِرَانِ اَنْدِ  
 (شُعَارِي) كَلْبَانِي كُرْمِي اَمْتِ  
 وَ آبِي اَمْتِ بَسَامَةِ  
 (أَدْوَالُ شُعَارٍ) بِالْكَسْرِ لَقَبُ  
 مَالِكِ بِنِ خَطْمِ سَدَانِي دَارْتِي مَحَابِي  
 وَ لَقَبُ حَمَزَةٍ بِنِ أَيْفَعِ نَاعِظِي  
 هَدَانِي كِه شَرِيفِ قَوْمِ نَوْدِ  
 وَ دُرُوقَتِ هَمْرُضِي اَبَلَّةِ عَنْهُ  
 بِحَوِي شَامِ هَجَرَتِ كَرْدُونِ اَو  
 جَهَارِ هَزَارِ غَلَامِ نَوْدِ كِه هَمِهْ رَا  
 آزَادِ كَرْدِ هَمِهْ دُرُقَبِيلَهْ مَمْلُكَانِ  
 اِسْتَبَابِ كَزِيدِ بِنِ  
 (مَشْعَر) بِالْمَشْحِ دُرُوحَتِ زَمِينِ  
 نَرَمِ كِه مَرْدَمِ دِ رَسَائِدِ اَنْدَرِ  
 كَرْمَاوَرِ مَانَرِدِ اَبِنْدِ رِبْنَا حَوْبِنْدِ  
 وَ اَنْ جَاهِي كِه دَرُورِي قَرَبَانِي كَنْتِنْدِ  
 وَ مَعْظَمِ مَتَاسَلِكِ حَلِجِ وَ حَامِهْ مَشْأَعِرِ  
 جَمْعِ \* رَا الشُّعْرَ الْحَرَامِ مَزْدَلَفَهْ

شعر

اَمْتِ كِه اَمْرُوزِ اَبِدَانِ رَحَانِهْ اَدَلَرِ  
 نِهْ كُرْمِي اَمْتِ عَمْرُودِ نَزْدِيكِ هَمَارِ  
 جَتَانِكِهْ بَعْضِ رَمِّ كَرْدِهْ اَنْدِ وَ كَمَرِ بَعْدِ  
 لَعْنَتِي اَمْتِ دَرِ بِنِ  
 (اَنْ اَكْ) شَعْرِي شَعْرًا بِالْكَسْرِ وَ شَعْرًا  
 مَعْرُكَةِ وَ يَمَكُنْ وَ شَعْرَةٌ مِثْلَانِي وَ شَعْرِي  
 بِالْكَسْرِ وَ شَعْرِي بِالْفَتْحِ وَ يَضْمِ وَ شَعْرًا  
 وَ شَعْرَةٌ وَ مَشْعُورٌ وَ مَشْعُورَةٌ وَ مَشْعُورَانِ  
 دَانِمِي اَنْ رَاوَرْدِ رِيَا فِتْ \* وَ شَعْرِ  
 (اَشْعَرًا) بِالْكَسْرِ وَ شَعْرًا بِالْفَتْحِ شَعْرِ  
 كَفْتِ مَرَجِهْ بَا شَدِيَا اَزْ نَصْرِ مَطْلُقِ  
 اَمْتِ رَا زَكْرَمِ شَعْرِي كَوْنِ \* وَ شَعْرَةٌ  
 كَنْصَرَهْ جِيرَهْ شَدِ بِشَعْرِي رَوِي \* وَ  
 (شَعْرُ الْخَفِّ) مَوِي رَا دَاخِلِ مَوْرَهْ كَرْدِ  
 \* وَ يَقَالُ مَا كَانَ شَاعِرًا وَ قَدْ شَعْرِي يَعْنِي  
 شَعْرِي كَوْنِ كَفْتِ وَ اَلْضَمِّ فِي هَسَافِيَهْ اَكْثَرِ  
 \* وَ شَعْرَهَا) دَرِ شَعَارِ خَوَائِدِ بَا زَنْ  
 (هَلِ) (شَعْرُ شَعْرًا) مَعْرُكَةُ بِمِجَارِ  
 مَوِي شَدِ اَنْدَامِ وَ مَالِكِ بِنْدِ گَانِ  
 كَرْدِ بَدِ  
 (اَشْعَرُ الْجَنِينِ) مَوِي بَرِ آوَرْدِ  
 بَعْدِ دَرِ شَكْمِ \* رَا شَعْرُ الْخَفِّ) مَوِي رَا  
 دَاخِلِ مَوْرَهْ كَرْدِ \* رَا مَعْرُوتِ الْخَفِّ) (مَوْرَهْ  
 بَعْدِ مَوِي بَرِ آوَرْدِهْ اَنْدِ اَخْتِ شَتْرِ مَادِهْ  
 \* رَا شَعْرُ الْاَمْرِ) اَكَا هَلِ اَبِنْدِ اَبِ رَا  
 (مَشْأَعِرِ) اَنْ كِه خُودِ رَا شَاعِرِ بِنْدِ اَبِ

شعر

اَنْ كَارِ وَ كُنْ اَشْعَرًا بِالْاَمْرِ \* وَ اَشْعَرُ  
 شَعْرَانِ بَرِ شَانِيدِ اَوْرَا \* وَ نِيْزِ اَشْعَارِ  
 بِجَاهِي شَعْرِ رَجْفَمِيدِ اَنْدِ وَ هُوَ جَزَائِرِ  
 يَقَالُ اَشْعَرُ اَلْهَمِّ قَلْبِي يَعْنِي بِجَاهِي  
 شَعْرَانِ هَلِ اَنْدِ وَ هَدِ اَنْدِ مَرَاوَرْدِ اَكْثَرِ  
 مَا اَلْزَقْنَهْ بَشِي قَدْ اَشْعَرَهْ بَعْدِ \* وَ  
 بِاَشْعَرِ وَ نَشَانِ شَدْنِ قَوْمِ يَالِدِ اَكْرَدِ  
 بِشَعْرِ اَخُوْدِ يَقَالُ اَشْعَرُ الْقَوْمِ اِذَا نَادَوْا  
 بِشَعْرِ رَمِّ لِيَعْرِضَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا \* وَ  
 خُونِ اَلْوَدِ كَرْدِ كُرْمَانِ شَتْرِ قَرَبَانِي رَا  
 يَقَالُ اَشْعَرُ الْمَدْنَةِ اِذَا اَهْلُهَا رَمَوْا  
 اَنْ يَشُقُّ جِلْدَهَا اَوْ يَطْعُنُهَا حَتَّى  
 يَطْرُقَ اَلْهَمُّ \* وَ اَبْنِ قَعْلِ اَلْهَمِّ اَبُو حَنِيفَهْ  
 بَرِ خَلَا فَا حَا دِيْتِ مَحَا حِ كِه  
 دَرِ بِنِ بَابِ وَ اَرْدِ اَمْتِ بَدِ اَمْتِ كَوْنِ  
 \* وَ دَنْبَالِهْ سَاخْتِنِ كَارْدِ مَانْدِ اَنْ رَاوَرْدِ  
 نَرُو كَرْدِ قَمْنِ شَقِ كَمِي رَا بَهْ بِيْمَارِي  
 يَقَالُ اَشْعَرُ الْاَحْبَابِ مَضَامِعُ مَعْرُوفَهْ  
 وَ مَشْهُورِ كَرْدِنِ كَمِي رَا وَ شَعْرِ كَفْتِنِ  
 وَ كَشْمِنِ مَلِكِ رَا يَقَالُ اَشْعَرُ الْمَلِكِ  
 مَجْدُولا اِذَا قَتَلَ  
 (سَعْرُ الْجَنِينِ) شَعِيرَا) مَوِي  
 بَرِ آوَرْدِ بَعْدِ دَرِ شَكْمِ \* وَ شَعْرُ الْخَفِّ) (مَوْرَهْ  
 مَوِي رَا دَاخِلِ مَوْرَهْ كَرْدِ  
 (مَشْأَعِرِ) اَنْ كِه خُودِ رَا شَاعِرِ بِنْدِ اَبِ

و شعر بر روشنند و خود را شاعر  
نمایند

(مُشَاعِرٌ) نیز در کردن بشعر با هم  
یقال شاعر و شعرة کنصره لفتح ع یعنی

چیره شب بشعر بر روی \* و در جامه

شعار خوابیدن با کمی یقال شاعرها

ای نام معنائی شعار

(تَشَعُّرٌ) موی بر آوردن بچه در شکم

و با سوی شدن

(اِسْتِشْعَارٌ) شعار پوشیدن و پنهان

داشتن ترس و بیم در دل و موی

بر آوردن بچه در شکم مادر

ش ع هب

(شَعَشَ) بالفتح لات بن رفيدة

بن سوزین کلاب برادر تیم اللات

ش ع ص ب

(شَعَصَبٌ) کجعفر مرد کلان سال

(شَعَصَبَ الشَّيْخُ) پیر خانی کردید

ش ع ص ر

(شُعْصُورٌ) کعبه و چهار مغز

د شنی

ش ع ع

(شَعَّ) بالفتح پراکنده از هر چیزی

و کردن

(شَعَّ) بالفتح خفته نیند و شعاع آفتاب

روشنی آن

(شُعَاعٌ) کما غاب زای پریغان و

جان خوشه و مثلث و شیر تنک آب

آمیخته و محبت پراکنده \* و نفس

(شُعَاعٌ) آنکه محبت و محرم آن

متفرق باشد \* و ذَهَبُوا شُعَاعًا

یعنی پریشان و متفرق \* و طَارَ قُرَؤْدُهُ

(شُعَاعًا) یعنی محرم او پریشان شد

\* و نیز شُعَاعٌ پریشان کردن

و پریشان شدن خون و جز آن

(شُعَاعٌ) کغراب پاره از روشنی که

بر شکل کوه از پیش تو بنماید یا

روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب

که قریب طلوع بنظر می آید شُعَاعَةٌ

یکی اَشْعَّةٌ و شُعُعٌ بضم تین و شُعَاعٌ

بالکسر جمع

(شُعِيعٌ) کامیر کردن

(شُعْشُعٌ) بالفتح دراز \* و ظل شُعْشُعٌ

سایه پراکنده تنگ

(شُعْشُعٌ) که در مد نام مردی از

همس

(شُعْشَاعٌ) بالفتح دراز و صبر

نیکو و خوب خلعت و پریشان و

متفرق و سایه تنگ و پراکنده

(شُعْشُعَانٌ) دراز و نیکو خلعت \*

شُعْشُعَانِي) مثله

(نَاقَةٌ شُعْشُعَانَةٌ) شتر ماده دراز

نیکو خلعت

(ن) شَعَّ البَعِيرُ بَوْلَهُ شَعًّا) بالفتح

پراکنده کرد شتر بول را \* و شَعَّ الْغَارَةُ

عَلَيْهِمْ) از هر طرف ریخت غارت

را بر ایشان \* و نیز شَعَّ پراکنده

افتادن بول و شتافتن و پریشان شدن

قوم و الفعل من ضرب

(مُشْعَشِعٌ) سایه پراکنده تنگ

(شُعْشُعَ الشَّرَابِ) آب آمیخته

شراب را و کذا شُعْشُعَ اللَّبَنِ بِالْمَاءِ \*

و شُعْشُعَ الثَّرِيدِ) برداشت

سراشکنه را و دراز کردن و پرمیاری

کرد و رغن آن را و جرب ساخت \*

شُعْشُعَ الشَّيْءِ) آمیخته بعض

آن را بعض

(اِشْعَاعٌ) پراکنده انداختن شتر

بول را و خوشه بر آوردن کشت و

پری شدن خوشه از دانه و نور

که ترانیدن آفتاب و شک بر آوردن

خوشه

(تَشْعُشُعُ الشَّهْرِ) اندک ماند

از ماه

(اِنْشَعَّ الدِّثْلُ فِي الْغَنِيِّ)



شعف

خارث آورد كرك در كوهنندان

شعف مع ف

(شَعَف) محرکه سر کوهان و پوست

درخت غاف و بیماری است که

بساد شتر عارض شود و از آن موی

چشم آن فروریزد و شدت بیم و علق

که دل برد

(شَعَفَد) محرکه سر کوه و سر چیز

(شَعَفَ شَعُوفَ وَ شَعَافَ وَ شَعَفَاتِ

جَمْعٌ) و منه السحل يتلورجل في

شَعَفَةٍ من الشعاف في غنيمته له

حتی یانیه الموت \* و باره موی مجتمع

در حس یا عام است و منه في صفة

يا جوج صغار العيون صهب الشعاف

اي الشعور و سر قلب جاثی که بعلاقة

وك آربزان است \* و نیز شَعَفَةٌ

باران نرم و بسکن و منه المثل ما نفع

الشَعَفَةُ في الرادي الرغب در حق

شخصی گویند که شی اندک و حقیر

بکسی دمد \* و کی موی غلام

(رجل صهب الشعاف) بالکسر

مرد سرخ موی یا سرخ موی سر

(شُعَاف) کفر اب دیوانگی

(شُعَافَاء) شتر ماده شَعَفَ و حیل

خاص الا نكذ لا يقال جمل شعف

شعف

او يقال بالمهمله

(شَعَفَان) بالفتح در کوه است و بغیر

شعفین مثنی نام جاثی و منه المثل

لكن بشعفين انت جد و قال الرجل

التقط منبوذة فراها يوم ما تلاعب

اترابها و تقول احلبوني فاني خلفه

جد و الجد و الالان

(ما علي را بعل الا شعيفات)

نیست بر مرا و مکر موی چند از

کی سود و حق مفلس بی چیز گویند

(شُعَاف) بالکسر سر کوه و مرد

در از بالا شُعُوف بالضم مثله و

النون زائدة فيهما شيا عجب جمع

(مَشْعُوف) دیوانه و شیفته و دل

رفته از جنون و بیم و مانند آن

(ف) شَعَفَنِي حَبه شَعَفًا

بالفتح شیفته کرد و معنی او دل مرا

و قرأ الحسن قد شعفها حباً بالعین

المهمله اي بطنها حباً \* و شَعَفَ

البعير بالقطران) قطران مالید

شتر را \* و شَعَفَ البیدیس) مز

شدن گرفتگیه خشک یا ابن معنی

بغین معجمه است \* و نیز شَعَفَ

بیمار کرد و نیدن در معنی دل کس را

يقال شَعَفَ فلان بكذا

شعف

مجهولاً فهو مشعوف به

(س) شَعَفَ به و كذا شَعَفَ

يحببه پوشید در \* و شَعَفَ

\* و شَعَفَتِ الناقة شَعَفًا

بالتحريك بسیار شعف کردید

شعف ف

(شَعَفَر) کجعفر نام زنی و بطنی

است از بنی ثعلبه و ایشان را بنو

السعلاة گویند و اسب شمرین حارثه

شعی

(شَعْفَرَة) شاهزی است کلبی که

میان او و مرعش مهاجاة واقع شد

شع ع ل

(رجل شَعَل) بالفتح مرد سبک

تیز خاطر و از آن است لقب

تابطاشرا

(شُعْلَة) بالضم سپیدی در دم

اسب و پیشانی و پس سر آن \* و نیز

شُعْلَة) همه که در آن آتش در گرفته

باشد و زبانه و درخش آتش شَعَل

کتاب جمع شُعُول مثله \* و مبرقة

نام اسب قیس بن سباع

(شَعَل) محرکه سپیدی در دم

اسب و پیشانی و پس سر آن و سپیدی

در دم اسب و جز آن پیدا شدن

الفعل من سمع  
(يَسْمَعُ شَعْلًا) کز فریطنی است

از تنم

(شَا عِل) اسب که در دم آن  
میپید باشد \* (وَجَلَّ شَاعِل)

مرد پریشان غارت

(أَشْعَل) اسب که در دم آن میپید

باشد شَعْلَاء مونت یقال فرس

أَشْعَلُ رِبْعَلَةٌ شَعْلَاء \* واکر تمام دم

میپید باشد آن را اصبع نامند

(شَعِيل) کاسه میراسب که در دم آن

میپید باشد

(شَعِيلَةٌ) کسفینه آتش سوزان

در پایتیه یا پلیتیه سوران شَعِيل جمع

شُعْل بضم تین مثله

(ذُهِبُوا شَعَالِيل) رفتند پویشان

و متفرق

(مَشْعَل) کمقعد قندیل و پلیتیه

مَشْعَلَةٌ مناهج مَشَاعِل جمع

(مَشْعَل) کنبیر پالونه و خنور

از پیرم که در وی نبیند کنند مَشَاعِل

(مِشْعَل) بالکسر خنور و چرم که

در وی نبیند کنند مَشَاعِل جمع

(ف) شَعِيلٌ فِيهِ شَعْلَاءٌ بالفتح

ذکر یست با میان کار را \* و شَعَل

(النَّار) برافروخت آتش را

(مَشْعَل) کسب بر کده بهر

جهتی و المونت بالهاء یقال جراد

مَشْعَلٌ ركنية مَشْعَلَةٌ ای متفرق

(أَشْعَل النَّار) برافروخت آتش را

یقال أَشْعَلْتُ النَّارَ فَأَشْعَلْتُ \* و

أَشْعَلُ إِلَهُ بِالْقِطْرَان) در کرم

شترین خود را بطهران \* و أَشْعَلُ

النَّجِيلُ فِي الْغَارَةِ) پراکند کرد

اسبان را در غارت \* و أَشْعَلُ الْإِبِلَ

پویشان کرد شتران را \* و نیز

أَشْعَال) پراکنده شدن غارت و

جز آن یقال أَشْعَلْتُ النَّارَ إِذَا تَفَرَّقَتْ

\* و نیک میراب کردن آب چکیدن

از مشک و جز آن از هر جای و جای

جای عون بر آمدن از زخم نیزه

و بسیار زان شدن اسک از چشم

(شَعَل النَّارَ شَعِيلًا) برافروخت

آتش را یقال شَعَلْتُ النَّارَ فَتَشَعَلْتُ

(أَشْتَعَل) درافروختن آتش

و هر جوی میپید

(تَشْعَل) درافروختن آتش

(أَشْعِلَال) میپید در دم اسب

و جز آن پیداشدن و پوای جامدن

موی برافندام

(أَشْعِلَال) میپید در دم اسب

و جز آن پیداشدن و موی برافراشته

کردین یقال أَسْعَالٌ رَامَةٌ إِذَا

انْتَفَشَ

شعل ع

(شَعْلَع) کفر جل درازا مردم

و جز آن شَعْلَع بزیادت نهم

مثله

(شَجَرَةٌ شَعْلَعَةٌ) درخت پویشان

شاخ

شعل م

(شَعْم) بالفتح اصلاح کردن میان

قوم و الفعل من فتح

(شُعْمُوم) بالضم درازبالا

شعل ن

(شَعْن) محرکة برك خشک افتاده

از گیاه و درخت

(شَعْرٌ مَشْعُونٌ) موی پراکند

و پویده \* و مَشْعُونٌ مَشْعُونٌ

اراتباع است

(أَشْعَنَ عِلْوَةً) موی پیدانی

گرفت دشمن خود را

ر جلٌ مَشْعَانُ الرَّأْسِ) مردم

زرایده موی سر



شعور

(إِسْعَانَ شَعْرُهُ شَعِيفًا) زولیده  
و پریشان شد موی او

ش ع ن ب

(شَعْنَبَةُ) بالفتح راست بز آمدن  
شاخ کوه پند سپس آن ییچ خورده  
ما دل شدن آب بجانب کوش

ش ع و

(شَعَوُ) بالفتح بر پای خامتن موی  
بر اندام والفعل من نصر  
(شَعَى) مکه می موی زولید در هم  
پیش پیل در سر

(شَاعَى) بعید و همه مشترک  
جاءت الخيول شراعى یعنی  
آمدند اسبان متفرق

(شَعِيفَةٌ) کج مزه یا شعیفه که بیته بنت  
حبیب است یا بنت خمیس و  
کمیته بنت جلداء که از پدر خود  
روایت کند و پدرش از انص  
رضی الله عنه

(شَعِيفًا) بالفتح نام نبی علیه السلام  
که بآمدن موسی و محمد علیهما السلام  
بشارت داد و بچین مهله نیز رفت

مرفی عن کذا فی اللالی  
(شَعَوَاءُ) شعرماده است و غار  
شَعَوَاءُ غارت متفرق و پریشان

شغب

\* (شَجَرَةٌ شَعَوَاءُ) درخت پرانگده  
شاخ

(شَعَوَانَةٌ) بالفتح موی انبوه و نام  
زنی

(أَشْعَى إِلَهُ شَعَاءً) اهتمام و غمخوارگی  
ار نمود \* (أَشْعَى الْعَوْمُ الْبَغَارَةَ)  
پریشان و متفرق ریختند غارت را

باب الشين فصل الغين

ش غ ب

(شَغَبٌ) بالفتح و یحرک و رقیل لا  
بر انگیختن فتنه و تباهی و خصوصیت  
و نزاع والفعل من فتح يقال شغبهم  
وشغب بهم و علیهم ای هیچ الشر علیهم  
و از هم لغت ضعیف است شغب

با لفتح و کتف نعت است از ان  
و میل را نحراف و زیدن از راه يقال  
شغب عن الطريق ای مال و نیز

شغب) بالفتح آب خوری است میل  
مصر و شام از انجا است از کربا بن عیسی  
شعبی محلث و نیز موضعی است

(شَغْبِي) بالفتح و القصرد می است  
برودک مرحله از ابلة

(شَغْبٌ) بحركة ممنوعة نام زنی  
(عبد الملك بن علي بن  
شَغْبَةَ) شعبی محرکه محلث

شغب

بضری است

(شَغَابٌ) کشتل ادم و فتنه انگیز

شغب کجیف مثله

(مِشْغَبٌ) کسیر بمعنی شغاب

است کشتل اد

(تَشْغِيبٌ) بر انگیختن فتنه و

بدی و تباهی

(مُشَاغِبٌ) کمصاحب مرد فتنه

انگیز \* (ذُو مُشَاغِبٍ) بالفتح مثله

(مُشَاغِبَةٌ) اهل یکر خصوصیت

کردن و تباهی انگیختن و منه و نهی

عن المشاغبة ای الخاصة

ش غ ب ر

(شَغْبَرٌ) کج غر شغال و بزای معجمه

تصحیف است

(تَشْغِيرُ الرِّيحِ) پیمکان وزید

باد

ش غ ب ز

(شَغْبَزٌ) بالفتح شغب است که شغال

باقل یا تصحیف آن است

ش غ ر

(شُغْرٌ) بالضم قلعة است محکم

نزدیک انطاکیه

(تَفَرَّقُوا شَغْرَبَغْرًا) و یکمز اولها

پراکنند پدند بهر وجه و زمان

السمان جعلاً اسماً واحداً وبنياً ملئاً  
 شغور (شغور) بالفتح خالي وجاه بصير

آب يستوي فيه الواحد والجمع و  
 دورك است در بهلوی شتر \* و  
 کطام لعربی نزاره

(شغارة) کجبانة منك آتش زنه  
 (شاعر) نام کشتی از شتران

(شغارة) موضعی است وفتح العين  
 وارض شاعرة زمین خالی از مانع  
 ونگاهبان در زمین قراخ وبلدة سامرة  
 بر جلها ایلم تمتع من غارة احد  
 لخواها

(شاعران) جای منقطع شدن  
 وک نافع

(شغور) محصور موضعی است  
 بحارة و شتر مبادۀ دراز که پای  
 خود را بردارد چون خواهند که سوار  
 شوند آن را

(شغور) کمکری شهر دست یا  
 موضعی است و میکی است نزدیک  
 مکه که از آن بر ستور مواوشونند و  
 میکی است که بران میکان شاشند  
 (شغور) که صغور کیا می است  
 (شغور) بسکیت بلد خوی

(شغور) کجور است و خلقت

(شغورة) زنبیلان در خرما

(شاعور) کطار و من محله آفت

بد معنی

(ف) شغور الکلب شغراً

بالفتح و شغور پای برداشت مکه

فامیزد \* و شغور الرجل المرأة

بوداشت مرد و پای زن را تا بکاید \*

و شغورت المرأة رجلها برداشت

ون پای خود را و دست کایدن \*

شغرت البلاد خالی مانند بلاد

از مردم که حرامت و حفاظت آن

نمایند \* و شغرت بر جللی فی

الفرینها غالب بر آدم مردمان را

در حفظ او \* و نیز شغور بپرون

کردن کسی را از جای بقال شعرت

بنی فلان من موضع لئلا اخرجتهم

رد و روی و کشادگی و منه اذ انام شغور

الشیطان بر جلله مبال فی اذنه \* و دور

ماندن شهران ناصر و سلطان بقال

شغور البلد اذ اهد من الناصور

السلطان و بریشان و بر آکنده کردن

و بر سر برداشته بر زمین زدن شتران

ملاده را و با هم کردن چیزی را و

شغور فتن

(اشغور المنهل اشغارا) دور ماندن

آب خور از راه \* و اشغرت الوفقة

تنها رجا امانند ند از راه \* و اشغور

الحساب علیه پریشان و سباز

کردید بد روی حساب \* و نیز

اشغار برداشتن مرد و پای زن را

جهت کایدن و فراخ و بزرگ

شدن چنگ

(شغار) با لکسر نکاح جاهلیت

وهو ان تروج الرجل امرأة علی ان

ینزعك اخرى بغير مهر من او کل

واحدة تضع الاخرى و یخص بها

القائبات ای بقول الرجل لاخر

زوجنی ابتک از حک اختی علی

ان من او کل واحد منهما تضع

الاخرى و قد نهی عنه حیث قال

علیه السلام لا یعار فی الاسلام

(مشاعرة) مدد یکر هفت شغیر

بستن و متم کردن در کس مردی را

شغار مثله

(اشغور فی الفلوة) دور رفتن

در حیاطان \* و اشغور علیها متم

کردن بر ما و فخر نمود \* و اشغرت

الابل بسیار شد ند شتران و

مختلف گردیدند \* و اشغیر العبد



بسیار شد عدد چنانکه معلوم نمی  
 شود که چه قدر است **ر** اشتغز  
 علیه حساب (بخیار و فراخ  
 کردید حساب آن **ر** اشتغز  
 الّا مر) مشتبه شد کار  
 (تَشَغَّرَ فَيُ قَبِح) بعد نهایت  
 رسید در پستی **و** تَشَغَّرَ الْبَعِيرُ  
 بغایت جهد را مکان رفت شتر  
 سخت د وید

ش غ ر ی ت

(شَغَرَبِيَّة) نوعی از بند کشتی کیران  
 و آن پای خود را در پای حریف  
 پیچید و بر زمین افکندن باشد او را  
 شَغَرَبَة فعل وی است  
 ش غ ر ن  
 (شَغَرَنَةُ شَغَرَنَةً) پای پیچیده  
 افکند حریف را

ش غ ز

(شَغِيرَةٌ) کسفیته سوزن کلان که  
 بدان جوال و مانند آن در زدن  
 (حَجَرُ الشَّغْرِ) کسکری سنگی  
 اسبت نزد یک مکه که بد آن پرستور  
 سوار شوند و برای محله نیز  
 (ب) شَغَزَ شَغَزًا بِالْفَتْحِ کردن کلاه  
 کرد و زیادتی خود

**و** نیز شَغَزَ اِبراً غالا فیدل ن میان قوم  
 ش غ ز ی ت  
 (شَغَزَب) بالفتح نام کشتی کیری  
 که شغزیه منسوب بوی است یا مرد  
 سخت گوشت نیک توانا  
 (شَغَزَبِي) بیای مشد و سخت از  
 هر چیزی را آب حور و مثل و کزاز  
 را

(شَغَرَبِيَّة) همان شَغَرَبِيَّة است که  
 نوعی از بند کشتی کیران باشد  
 شَغَرَبِي مثله  
 (شَغَرَبَة شَغَرَبَةً) به بند شغزیه  
 بر زمین زد حریف را و سخت گرفت  
 آن را و پای در پیچید در کشتی  
 (تَشَغَّرَبَتِ الرِّيحُ) همچنان وزیدن باد  
 ش غ ش

(شَغَرَش) کسبو رکند م یلا  
 زان آمیخته شغوشی بیای نسبت  
 مثله و کاهنی بغم شین هم آید

ش غ غ

(شَغَشَغَة) جذباتیدن نیزه در  
 مطعون یا سهوختن و نهانیدن نیزه  
 را و نوعی از بانگ شتر و کم خوردن  
 آب و مانند آن و تیره کردن چاه را  
 و شتابی کردن و پرنای کردن ارند

و نیز آن را از آب و باز کردن  
 سوار لکام را در دهن اسب  
 ثاد ی ب  
 (ن شَغ) اَلْبَعِيرُ يَدُو لَهُ شَغًا  
 متفرق و دریشان اند اسب کمین  
**و** شَغ الْقَوْمُ پریشان شدن  
 ش غ ف

(شَغَف) بالفتح در آمدن کلاه بلغم  
 دانسته دل یا غلاف آن و بخت  
 فی الكل  
 (شَغَف) محرکه موضعی است  
 همان و پوست درخت غاف  
 (شَغَاف) کسباب غلاف دل یا پورده  
 آن یا دانسته دل یا خال سیاه آن یا در  
 آمدن کاه بلغم و بیماری زیر تنی که از  
 جانب راست و در تلاق و در  
 بردن دل و درین مرده معنی ضمه

نیز مشارکت دارد  
 (مَشْغُوف) دیوانه  
 (ف) شَغَفَهُ الْحُبُّ شَغَفًا بِالْفَتْحِ  
 رسید دوستی غلاف دل او را  
 شَغَفَهُ الْمَرَضُ  
 (ه) شَغَفَهُ شَغَفًا بِالْمَعْرُوفِ  
 غلاف دل او را درخته شد  
 ش غ ف ر

نفساً بالفتح زحور و زحور و مهرة  
 بالذاب الطوق اصرابي  
 شغل  
 شغل بالضم و بصمت و بالفتح  
 شغلین کار عمل فراغ اشغال  
 جمع شغول مثله و فایروانی  
 شغل شغل مبالغه است هر  
 شغل القرآن عمل بوجبات و است  
 با یا یا است فرائض و اجتناب  
 مسامی آن  
 شغلة بالفتح خر من و منه  
 الحدیث ان علیاً خطب الناس  
 بعد الحکیم علی شغلة ای پدر  
 شغل جمع  
 شغل ککف مرد نا کار  
 شغل در کار دارند  
 اشغول بالضم کار و بار و آنچه  
 بار دارد کاری و هی افعولة من  
 الشغل  
 مشغلة بالفتح کار بار که باز دارد  
 شغل جمع  
 شغل در کار داشته اند  
 شغل شغلا بالفتح و ضم  
 در کار است و را و شغل به  
 محض لا کاری داشته شغل و مهنة

يقال ما اشغله و مرشاد لا نه  
 لا يتعجب من الشغل  
 اشغله اشغالا در کار داشت  
 او را لغت بردی است باکم با جیل  
 و فصیح  
 مشغول و بفتح الیم نادر آمد  
 نا کار  
 اشغال کاری در خانه یقین  
 اشغله  
 شغل م  
 شغیم ککف آزمود  
 شغوم کعص و در از نیکو صورت  
 يقال رجل شغوم و امرأة شغوم  
 و شغومة ایضا و کذلک شغوم  
 و ناقة شغوم و شغومة  
 شغیم بالکسر کفله و در از  
 نیکو صورت  
 شغوم ناقة بسیار شغل  
 شغل غن  
 شغلة بالضم بفتوحه از طعام و  
 جز آن و شغل تر شغل کسر جمع  
 شغل غن ب  
 شغوب اکبرین شاح نازه و تر  
 و ابن شغوب یا آن بفتح است  
 یا مری است

شغوب بالضم شاح نازه و نذر  
 نام مردی  
 تیس شغوب و تکر و التوب  
 یعنی تیس شغوب بعین مهله  
 است  
 شغل  
 شغلا نامواری دند ان و نامواری  
 بر آمدن آن شغوب بالفتح و علم و الفی  
 من نصیر و جمع یقال شغل است سنانة  
 شعور شعای الاختلاف فی شغلها  
 بالطول و القصر و الدخول و الخروج  
 و نیز اسم است شغیة را  
 شغیة بالفتح نامواری دند ان  
 و نیز اسم است شغیة را  
 من شاعیة دند ان و اند  
 رجل اشغی مرد نامواری  
 در این دند ان شغوب بالضم جمع  
 شغولاء عذاب و امرأة شغولاء  
 زن نامواری و در از دند ان شغیة  
 مثله شغوب جمع  
 اشغاء در کار کمی خلاف مردمان  
 کردن بقال اشغوب ای حالوا الناس  
 می امیره و قطره قطره چکانیدن بول را  
 شغیة قطره قطره چکانیدن کمین را  
 باب الشین فصلی الفناء



شَفَر

شَفَر فَتَن

(شَفَرَة) پراکنده شدن و

پراکنده گشتن

(مُشَفَّر) کمقش و مرد صوفی بر تن

خاسته و مستعد امن بر زده و بر پای

خاسته

(اِسْفَرَار) پراکنده شدن و

پراکنده گشتن و شکسته شدن خوب

زیر نشان کردن بدن چیزی و فراخ

شدن شعله چراغ

(شَفَرَة) کوفتن مرد در خنده و می

(شَفَرَة) پراکنده و بریشان

شَفَر فَتَن

(شَفَرَة شَفَرَة) جماع کرد

و کائید

شَفَر فَتَن

(شَفَرَة) بالفتح کعبه ای دهی است

بهرانی اران ده است موفق الدین

همین بن شهر ضریبی نوری

صاحب تصانیف عربی

شَفَر فَتَن

(مُشَفَّر) کمقش و مرد صوفی

میرود

شَفَر فَتَن

(مَآبِلَ اِسْفَرَار) بالفتح نیست

شَفَر

در خانه کسی

(شَفَرَة) بالفتح گارد بنز و زلفه و زلفه

کفش کران و هر آهمن بهنا و تیز شفا

جمع و کرانه پیکان و تیزی آن

و تیزی شمشیر و خادم و کافی و نو

و یضم و منه المثل اصغر العزم شفرتهم

ای خادمهم و يقال ما بالدار شفرة

نیست در خانه کسی و فی الحدیث

كان انهم بن مالك شفرة اصحابه ای

اصغرهم

(شَفَر) بالضم کرانه نیام چشم که مزه

بر روی روید و یفتح اشفا جمع و

کرانه هر چیزی و کرانه فرج زن

و کرانه رحم و شفر السیف

نیزی نیغ و شفر الوادی کرانه

رود بار از جانب بالا بهین یا عام است

و ما بالدار شفر نیست در خانه

کسی و ذوالشفر لقب بهرا ابو

شرح خزاعی و لقب بهرا و تاجه از

حمیر ملکه یمن که در ایام قحط

یوسف علیه السلام از کرمه کی مرد و قال

قال ابن هشام حفر العیل من قیل

بالیمن فيه امرأة في عنقها سبع

مخايق من درونی بدنها و رجليها

من الامورة و الخلاخيل و الی مالیه

شَفَر

سبعة سبعة و لکن اصبع عاشر

جوهرة مشقة و چند را مهلتا بر

مملو ما لا لروح فيه و بیا مملو

الطهم اله حمیر اذنا جة بنیت ذی

الدخیر بعثت ماثرنا الی یوسف فاطما

هلیفا فبعثت لا ذتی مملو من وری

لتا تینی مملو من طحین فلم تجد

فبعثت مملو من ذهب فلم تجد

فبعثت مملو من بحر فلم تجد

فامرت به فطحن فلم انتفع به ففعلت

فمن سمع بی فلیرحمینی و ابة امرأة

لبست حلیا من حلیی فلا ماتت

الامیتی

(شَفَر) کز فرگوهی است مملو

(شَفَرَة) کفر حه زنیکه او را شهوت

در کرانه فرج باشد پس زود

انزال کند و آنکه اندک جماع بهر

کند آن را

(شافر) کرانه فرج زن و کرانه

رحم

(شَفَر) گاه و کرانه نیام چشم که

مزه بر روی روید و کرانه زادی و

کرانه هر چیزی و کرانه لب شتر و

کرانه رادی از جانب بالا تین

(شَفَرَة) کز زنیکه او را و کرانه فرج

شهرت یافت پس ز رخسار لکنک  
 و حکمت از لکنک جمیع بس کنند آن وقت  
 (شَفَار) کفر اب جزیره المحمدیه  
 ابراهیم و قطر  
 (یربوع شَفَارِی) بهم و بای  
 موشد موشد شتی که بر کوش موی  
 دار دیا مطبر کوش یاه راز کوش  
 بزرگ ناخن که زود گرفته نشود  
 یاد راوهای فر و هشته کوش  
 چربنا  
 (اذن شَفَارِیة) بالهم کوش  
 بزرگ  
 (بَشَقَرِی) با مشاوری و فی المثل  
 اعدی من الشمری و هو من  
 بالعدلیین  
 (مَشَقَر) بالکسر و بنتی ایچ شمر و هو  
 للبعیر کالغلة للانسان مشه اخبر جمع  
 \* و کامی بطار استعاره در مردم  
 هم آید مثال المتنبی بهج کافور و اسود  
 مَشَقَرَة نَصْفَه \* يقال له انت بَشَقَر  
 الذین \* و وقت شدت و باره از  
 زمین و از یک و فی المثل ازلک  
 بنیر ما حار به شمر ای اغنک الظاهر  
 عن موال الباطن و هو کما یه من  
 الاکل یضوب لیرحل تری له حاله

حسنة اومیئة ای لکنک اذ رأیت  
 بَعَثَ مَا غَنَّاكَ ذلک ان یحالی عن  
 اجله  
 (ن) شَفَرَهَا شَفَرًا بالفتح برکنلوه  
 فرج اورد  
 (هن) شَفَرَتْ شَفَارَةً اندک  
 شهرت کردید و نزد یک شد شهرت  
 اورا \* و شَفَر شَفَرًا کم شد و ناقص  
 کردیده  
 (عیش شَفَر) کم حدت زیست  
 تنک و کم  
 (شَفَر المَال شَفِيرًا) حکم و قایل  
 شد مال و رفت  
 (و شَفَرَتِ الشَّهْمُ) نزد یک فرو  
 شدن کردید آفتاب \* و شَفَر  
 الرَّجُلُ عَلَى الْأَمْرِ اطلاع یافت  
 در آن کار و آگاه شد \* و شَفَرُ الْمَرْأَةِ  
 کامی آن را بر کناره فرج و ری  
 ش فرح  
 (شَفَارِ ح) کعلا بطهرانچه و طبعی  
 باشد که تنقلات و کل و مانند آن  
 در محورها کرده در محفل آرند  
 معرب است بفارمی پیشیاره  
 ش فر  
 (شَفَر) بالفتح یکف پازدن کسی را

والفعل من ضرب یقال شَفَعْتُ شَفْعًا  
 إِذَا وَفَعَهُ بِصَدْرٍ قَدَمِهِ  
 ش ف ش ل ق  
 (شَفَعُ لَیْق) کزنجیل کند و پیر  
 مرو هشته کوشت صحت ادها  
 ش ف ص ل  
 (شَفَعُ صِلَى) بالکسر و کمر اصاد  
 مع شد اللام مقصورا کما هی است  
 که برد و حث پیچید و ابار آن است  
 و آن ده ده است مانند کنجد  
 (شَفَعُ صِل شَفَعِلَة) خورد کینه  
 شفع صلی را \* و نیز شَفَعُ صِلَة کینه  
 شاف صلی خوردن  
 ش ف ع  
 (شَفَع) بالفتح جفت خلاف رترو  
 روز عید اضحی و قیل فی قواه عالی  
 والشفع الزور هو الخلق لقوله یمن کل  
 شی خلقه اذ رزجیر او هو الله عز  
 وجل لقوله تعالی ما یكون من نجوی  
 ثلثه الامور اعهم  
 (شَفَعَة) بالضم خواهش کوی چیزی  
 که می خواهی آن را با چیزی که  
 داری ضم کنی تا زیاده گردد \* و نزد یک  
 فقه همان حق تسلک است در خانه و  
 زمین و معای یکی بر شریک خود دین



شفع

ويعرض \* وقول العبي وهو احد قول  
الشافعي الشفعة على رؤس الرجال  
اي اذا كانت الدارين جماعة  
فعلهم السهام فباع واحد نصيبه  
فيكون له اربع شركاء بينهم سواء على  
رؤسهم لا على سهامهم والى هذا  
ذهب ابو حنيفة واصحابه \* وقال  
بعضهم ايها على رؤس الا نصباء \* وروى  
قول مالك وعطاء وعبد الله بن  
الحسين \* وروى شفعه (ديوانكي ر  
شفعة الصحنى) اربعة ركعت  
هاشت است \* وشفعه بدان  
ناسيلند كه اربع ركعت زابل است  
(شافعي) خواش كرو جفت كنند  
وكنه يا آن زميش منزلتيمس است  
از يزيانچهار كه ماده را بپوسته بد و  
بچه باردار كردند \* وناقته شافع  
شتر ماده با بچه كه در شكم آن بچه  
ديكر باشد وكن اشافه شافع سميت  
شافعا لان زيد هاشمها ارشفعت هي  
شفعا بالفتح يا مصل را بن بكسر  
اسم \* وفي الحديث انه بعث  
مصل فاما بابه بشافه شافع فلم ياكلها  
فقال ايتهني بسعيا طايبي لم تحم  
\* وبنو شافع (كرومى است از ولاد

شفع

مطلب بن عبد مناف اراى كوره  
است امام هانعى رحمه الله وروى  
ابو عبد الله محمد بن ادريس بن  
العباس بن عثمان بن قافع بن  
السائب بن عبيد بن عبد يزيد بن  
هاشم بن المطلب بن عبد مناف  
القشري المطلبى وقد نظم نسبه الراغب  
فقال \* شعر \* عبد ادريس عباس ومن  
\* بعد هم عثمان ابن شافع \* سائب  
ابن عبيد سابع \* عبد يزيد ثامن و  
الماسع \* هاشم المولود ابن المطلب \*  
عبد مناف الجميع تاربع \*  
(عين شافعة) چشم كه يك رادويند  
(شافعي) بياى نسبت امام ابو  
عبد الله محمد بن ادريس است منسوب  
بموى جد جد خود كه شافع بن  
هاشب است ولقى شافع الهننى صلى  
الله عليه وسلم وهو مترعرع واسلم  
ابوه السائب يوم بدر وكان السائب  
صاحب راية هاشم فاشير وفدى نفسه  
ثم اسلم  
(ناقته شفع) كه صبور ناقه كه در  
يك در شيدن دوشيرد وشه راجع  
كن  
(رجل اشفع) مرد دازبالا عن

شفع

ابن العكيت  
(شفيع) كا مير خواش كروى  
ديكرى شفاعت خواشد \* صاحب  
شفعة \* وروى شفع (جد عبد العزيز  
بن عبد الملك مقرى  
(شفيع) كزير ابو صالح بن اسحق  
محدث محدث  
(شفعا شفع) القرآن علف كه دكانه  
وروى  
(مشفوع) ديوانه \* مشفوعة  
موند  
(ف) شفعه شفعاً (بالفتح جفت  
كرد اورا وكنه الحد يث امر النبي  
صلى الله عليه وسلم بلالا ان يشفع  
الاذان ويوتر الاقامة الا قبل قامت  
الصلوة \* وشفعت لي الاشباح  
\* ولايك شخص راد وديدم و  
ابن از ضعف بصريا تفرق وانتشار  
آن است \* وشفع شفاعته خواش  
كرد وشفاعت خواست \* وبنو  
شفع (اهانت كردن كسى بايق  
عدارت وخصمى يقال انه ليشفع  
عليه بالعداوة اي يعين عليه و  
بنو \* وبنو كروى چيزى را بر  
چيزى وكنه قوله تعالى ومن يشفع

اور از غیرت لرزه و شور بد کی در گرفته  
باشد

(شَفَّ شَفَّتْ) لرزیدن و آمیخته

شدن و شاشیدن بول و مانند آن  
و آمیخته شدن بشک کبانه و چنانکه

بمورد آن را برپراکندن و رابر

جراحت و خشک کردن کرم و سرما

چیزی را و نزار کردن غم تن را

(اشْفاف) بعضی را بر بعضی کزیدن

و فزونی نهادن و کم نمودن و زیاده

کردن از لغات اصدا است

(تَشْفِيف) سود منحل شدن و افزون

کردیدن

(اشْتَفَّ مَافِي الْأَنْاءِ كُلِّه) خورد

تمامه آب آوردن که پس خورده نماید

\* و نیز اِشْتَفَّاف استقصا کردن

در چیزی و تمامه آن را گرفتن

يقال اشْتَفَّ الْبَعِيرُ الْحِزَامَ كُلَّهُ إِذَا

مَلَأَهُ وَاصْتَفَاهُ

(تَشَافَّ) تمامه چیزی را گرفتن

و استقصای آن کردن و يقال

تَشَافَفْتُ مَافِي الْأَنْاءِ كُلِّه

یعنی خوردم همه باقی آب را و نه

المثل الری عن الشف \* و تَشَافَفْتُ لَهُ

بردم فضل و فزونی آن را

و شدت گرمی آفتاب از لغات اصدا

است \* و اندک از هر چیزی \*

نیز شَفِيف (موزش و الم و سرما شفاف

جمع

(شُفَافَة) کهنه متد باقی آب

در خنور

(شَفَّان) بالفتح مرد با دکه بانم

باشد \* و عَلَاةُ ذَاتِ شَفَّان

بامداد خنک بباد

(شُفَّاشَفَّ) کعلاب و بفتح شدت

تشنگی

(شَفَّشَاف) بالفتح باد خنک \*

ثُوبٌ شَفَّشَافٌ جامه بد باف

(ض) شَفَّ الثُّوبُ شُفُوفًا شَفَّافًا

و شَفِيفًا تَدَكُّ كَرْدِيدِ جَامِهِ چنانکه

پیدا و آشکار شد آنچه در زیر پی

است \* و شَفَّ شَفَّارِ شَفَّتْ بالفتح

و بکسر هر دو را فزون شد و مورد کرد

و کم کردیدن از لغات اصدا است \*

و جنبید

(ن) شَفَّ جَسْمُهُ شُفُوفًا لا غر

و نزار کرد دیدن او \* و شَفَّاهُ الهم

شَفَّاهُ بالفتح نزار کرد غم تن او را

(مُشَفَّشَفَّ) بفتح شین دوم و کم

آن مرد میله عقل بد خوی و آن که

شَفَاعَةُ حَمْنَةٍ أَيْ مَن يَدُ عَمَلِهَا

مَعْلُومٌ \* و بجه شدن در شکم ناله و

میش بر بجه که دارد \* و نیز شَفَاعَةُ

هو امش گرمی و قوله تعالی و لا تنفعها

شَفَاعَةُ نَفِي لِلشَّاعِ أَيْ مَالِهَا مَنَافِعُ

فَتَنَفَعَهَا شَفَاعَتَهُ

(تَشْفِيعُ) شفاعت دادن کسی را

پل رفتن شفاعت يقال شَفَعْتُهُ حِينَ

شَفَعْتُ أَيْ قَبِلْتُ شَفَاعَتَهُ

(مُشَافَعَةُ) مناد یکر طلب شفعه

کردن

(تَشَفُّعُ) شفاعت کردن

(اِسْتَشْفَعَهُ إِلَيْنَا) شفاعت او کردن

خواست از ما

ش ف ف

(شَفَّ) بالفتح و بکسر جامه تنگ و

پرده تنگ شُفُوفٌ جمع \* و باد

و فضل و فزونی و کمی حد است

و ثُوبٌ شَفَّ (جامه تنگ و باریک

و بقیه روز و فی الحدیث ولم یبق

منها الا شَفَّ أَيْ شَيْءٌ قَلِيلٌ

(شَفَّ) محرکه اندک از هر چیزی

(شَفِيفٌ) کامیر خنکی يقال فلان

يَحْدُ فِي أَهْنَانِهِ شَفِيفًا أَيْ بَرْدًا \*

پاران با سرما یا با دسر و خنک



شفق

(بِاسْتِشْفَافٍ) ما وراى چیزى را  
دیدن يقال استشف الثوب باى  
نظريما وراه

ش ف ق

(شَفَقَ) حرکت سرحي افق بعد از  
غروب تا نماز خفتن با قریب آن  
بلد قریب تاریکی شب و تباها از مهر

چیزی و روز و بیم مهر دانی و ناحیه  
اشفاق جمع را زمندی نصیحت  
کرد را صلاح منصور

(شَفَقَةٌ) حرکت مهر دانی

(شَفِيقٌ) کامیر مهربان و نصیحت کرد  
آن زند بر نصیحت

(شَفِيقَةٌ) کسینه بهای است  
فرد یک ابله

(شَفَقَ عَلَيْهِ شَفَقَةً)  
مهر دانی کرد بر روی

(مُشَفِّقٌ) کس حسن مهربان و نصیحت  
که ترسان و مرد بیمناک

(اشْفَاقٌ) ترسیدن بر روی  
و هکی بن درین و ابن فارس شفق  
و اشفق بمعنی را نکره اهل اللغة  
و مهربانی کردن و بعدی بعلی

و کم کردن

(عطاء مُشَفِّقٌ) که عظم دهنش کم

شفق

و قلیل

(تَشْفِيقٌ) کم کردن و بد بافتی  
جامه و بد بافتن جامه را

ش ف ق ل

(شَفَقَل) کجعفر نام مردی زابو  
شَفَقَل (راویة فرزدق است

ش ف ل

(مِشْفَلَةٌ) کسینه شکنجه مشافیل  
جمع

ش ف ل ح

(شَفَلَح) کسلس فرج مطهر لبها  
فراخ فروخته وزن فراخ مطهر  
لبهای فرج و فراخ بینی بزرگ  
و فروخته لبها و بار درخت کیر  
و درختی است که تنه آن چهار کرانه

تیز دارد چنانکه از هر کرانه آن کورچند  
ذبح توان کرد و شراب آن بسر زکی

ماند و غوره خرما شکافته شده

ش ف ل ع

(شَفَّلَعَ) شعلع است زنة و معنی  
یعنی دراز بالا از مردم و جز آن یا این  
نصیحت است و صواب شعلع

ش ف ل ق

(شَفَلَّقَةٌ) بتشیل لام با زی است  
و آن چنان باشد که از پیش و پس

شفقة

کشی و سخت زده بر زمین زینب

آن را

ش ف ن

(شَفْنٌ) بالعتم زبرک و دا ناز چشم

دارند و میراث چشم داشت و انتظار

(شَفْنٌ) ککتف زبرک و انا

(شَفْنٌ) کز فرتیز نظر

(ضی س) شَفْنُهُ شَفْنًا و شَفْرًا

بکنج چشم نکریست آن را یا بتعجب

نکریست بهوی آن یا بکرامت و

اعراض دید آن را شافین نعمت است

از آن شَفُون که صوره مثله

ش ف ن ج

(شَفَانِجٌ) کیا میست معرب شایانک

و آن بر نفو است

ش ف ن ه

(اشْفَتَا الْإِنْسَانِ) در لب مردم

شَفَّةٌ حرکت و کسر السیر یکی و اصل

آن شَفَّةٌ بهایا شَفُو ذبوا و است

شَفِیْهَةٌ مصغران و شَفَاةٌ بالکسر

جمع شَفَوَاتٌ بوا و مثله و بنف

الشَفَّةُ معن و يقال له فینا شَفَّةٌ

نَحَسَنَةٌ یعنی ذکر خیر است او را

میان مرفمان و ما احسن شَفَّةٌ

النَّاسِ عَلَیْکَ یعنی ترا بکرم

است میان مردم \* و رجل خفیف  
 الشفة (مرد میهند و در هوال  
 و مرد کم هوال از لغات اصل اداست  
 \* و شفة اگر کیمه اگر کرد جاه  
 (شَفِي و شَفِيَّ) منحرب بشفیت  
 \* و حروف شفیه (سه حرف است  
 ب ن م  
 (شافه) کصاحب تشنه  
 (رجل اشفی) دردی که لبهايش  
 قرانم نیاید شفها مونت  
 (شفاهی) بضم و شدید یا مطبولب  
 (مشفوة) آنکه از روی بسیار بالحاج  
 هوال کرده باشند \* و ماء مشفوة  
 و کذا طعام مشفوة آب و طعامیکه  
 بران کثرت نوشند کان و کثرت  
 خوردند کان باشد  
 (مشفو هة) کم و اندک بقال انا  
 و امواتنا مشفوة ای قلیله  
 (ف) شففه شففاً بالفتح زلب  
 اوزار مغول کرد آن را و متیهد  
 و الحاح کرد بوزی در هوال چند آنکه  
 خرج کرد محول منه هر چه در  
 دست داشت \* و کذا البعیا  
 يشفهن مآلی) یعنی بخورند  
 کیم کرد اند مال مرا \* و شففه

الطعام) مجهول بسیار شد ند  
 خوردند کان آن \* و شفل زل) بمیار  
 شدند او را سائلان و کذا شف المآل  
 یعنی بسیار شدند خراهند کان آن  
 (مشافهة) و باروری مخن گفتن  
 و هم د بکرب راقرب بکردن و نزدیک  
 کرد انیدن چیزی را يقال شافه  
 البلد و الامرای دافاه  
 ش ف و  
 (هیشم بن شف) کیم محدث  
 است و قول محدثین شفی کریمی  
 و شفی کسبی لکن است  
 (شفة) لب اصل آن شفوة است یا  
 شفة رمز کور است در ش ف و  
 (ابو سهیل شفی بن مائع  
 أصبجی) کسمی تابعی مصری  
 است و محدث  
 (شفیة) چاهیمت جکه  
 (ن) شفت الشمس) نزدیک  
 بغروب شد آفتاب \* و شفا الهلال  
 برآمد ماه نو \* و شفا الشخص)  
 نمایان شد  
 ش ف و  
 (شفی) اگر می اندک يقال للرجل  
 عند موته و لبقمره عند انحاره و

للشمس عند غروبها ما بقي منه  
 الا شفی ای قلیل \* و نیز شفا بقیة  
 هلاك و کرانه هر چیزی و و شه شفوان  
 مثیای آنست قال الاخفش الالف  
 فيه بدل من الواو لانه لم یجوز فيه  
 الامالة و الامالة من الیاء اشفاء  
 و شفی بالضم و بالكسر جمع  
 (اشفی) بالكسر و القصر و رفش و  
 موزن کوزن و بونث  
 (شفاء) بالمد و اشفیة جمع  
 اشفی جمع الجمع \* و نام مردی  
 و بفتح و تند رستی \* و لقب ام سلیمان  
 بن ابی حشمة لیلی بنت عبد الله  
 قرشیه عدو به محاییه  
 (اشفیاء) پشته است  
 (غن) شفاه شفاء) بالكسر و المد  
 تند رستی د اوزار و تند رستی  
 خواست برای اوزر کرد \* و شفیت  
 الشمس) فروشد آفتاب را این  
 معنی از جمع نیز آید يقال شفیت  
 الشمس شفا  
 (اشفی علیک اشفاء) مشرف  
 شد بران يقال اشفی المریض علی  
 الموت ای اشرف لا یستهیل الا فی  
 الشر \* و اشفی الشی ایاه) داد



شَقَب

اورا آن چیز که طلب شفا کند از آن  
 \* رَأَيْتُ اللَّهَ لَهُ عَمَلًا اِي جَعَلَهُ  
 به شفاء \* و اَشْفَاةُ تندرستی  
 خواست برای او تندرستی داد

(تَشْفِيهِ) سودمند کردن بدن را افزون

هستن

(اِسْتَفِيْتُ بَلَدًا) شفا یافتن بدان

(تَشْفَى مِنْ غَيْظِهِ) شفا یافتن

از خشم

(اِسْتَشْفَاءً) شفا خواستن

باب الشين فصل المقاف

ش ق ء

(مَشَقًا) بالفتح فرق کردن

(مَشَقًا) کمزیر شانه

(مَشَقَّةً) کمزیر شاخ مرخار

و شانه

(مَشَقَاءً) کمزیر شانه \* مشقی

بالکسر والقصر مثله

(ف) شَقَانًا بَشَقٍ ءَ اَوْ شَقْوَةً

پرا آمد دندان پیش او \* و شَقَارَسَهُ

شانه کرد موی سر او را \* و شَقَانُلَانَا

زد فرق سر او را

ش ق ب

(شَقَب) بالفتح و بکسر مغاک میانی

دو کوه یا شکاف کوه یا تنگ جای

شَقَب

از اردیه که مرغان در آن اشیانه

گیرند شَفَاب و شَقُوب و شَفَبَة

جمع \* رجای پست که آب می خند

در روی

(شَقَب) محرکه یا بکسر د رختی

است که بار آن بکنار ماند شَقَبَة

یکی

(شَقَبَان) محرکه مرغی است و

دهی است

(شَقُوب) کج و هر مرد دراز بالا و

هم فراخ و در جوب پالان که بدان

رهن او یزند

(أَشْقَاب) بالفتح موضعی است

نزدیک مکه

ش ق ح

(شَقَحَة) بالفتح فرج ماده مک

(شَقَحَة) بالضم پستان ماده مک

و غوره خرما که سرخی آن متغیر

شده باشد و یفتح و سرخی می پدید

آمیخته

(أَشَقَح) مرخ می پدید

(رَغْوَة شَقَاء) بالفتح هر شیر که

می پدید خالص نباشد

(قُبْحًا لَهُ وَ شَقًّا) بالضم و یفتح

از اتباع است یا هر در یک معنی

شَقَب

و کذا اَقْبَحَ شَقِيحٌ وَ جَاءَ بِالْاِتِّبَاحَةِ وَ

الشَّقَاحَةِ وَ قَعَدَ مَقْبُوحًا مَشْقُوحًا

(شَقِيحٌ) کامیرنا توان از بیماری و

بر خاسته از آن

(حُلَّةٌ شَقِيحَةٌ) بهم شین و فتح قاف

و تشدید یا حله مرخ

(شَقَّاح) کرمان گیاهی است و

کون مک ماده

(أَشْقَاحُ الْكِلَابِ) کون مکان

یا کنج دهان آنها

(ف) شَقَحَة شَقَحًا بالفتح شکست

آبن را \* و شَقَحَ الْكَلْبُ برداشت

پای را با بول کند

(ك) شَقَحَ شَقَاحَةً زشت کردید

(أَشَقَحَ الشَّقَاحُ) در رفت و در

کرد \* و أَشَقَحَ الْبُسْرُ مرخ شد غوره

خرما و رنگ کرد \* و أَشَقَحَ النَّخْلُ

ما حب غوره زرد مرخ شد و مرمان

(شَقَحَ الْبُسْرُ تَشَقِيحًا) رنگ کرد

غوره خرما و مرخ کردید

(مُشَاقَحَة) هم در یکر از شقام

دادن

ش ق ح ب

(شَقَحَب) کج غرض و معنی است

نزدیک مشق

شقل

ش ق ح ط ب

(شَقَطَب) کسفر جل و چقار  
دو شاخ یا چهار شاخ دار شَقَاحِط  
و شَقَاطِب جمع

ش ق د

(شَقْلَة) بالکسر حشیشی است بسیار  
پیله و بسیار شیر

ش ق د ف

(شَقْلُ ف) کشف نوعی از موده و  
بما الشَّقْدُ ف نلای من کلامهم

ش ق ذ

(مَا بِهِ شَقْلٌ وَلَا نَقْلٌ) بالفتح ر  
یضمان نیست از راهی و خالی  
(شَقْلٌ) کشف آنکه خواب نکند و  
بچشم کننده مردم و هر چیزی را و  
کَرک و یکسر

(شَقْلٌ) محرکه چشم کردن مردم  
و جز آن را و الفعل من جمع \* و قولهم  
مَا لَهُ شَقْلٌ وَلَا نَقْلٌ محرکتین  
نیست او را چیزی \* و بالما به شَقْلٌ  
و لَا نَقْلٌ یعنی نیست او را جنبشی  
و حرکتی قاله ابن الأعرابی

(شَقْلٌ) کسر به آفتاب پرست  
و بفتح و یکسر شَقْلٌ آن بالکسر جمع  
شَقَادِی کسکاری مثله

شقل

(شَقِيلٌ) گامیرو آنکه خواب نکند و  
بچشم کند مردم و هر چیزی را  
(شَقْلٌ) گجری عتاب سخت  
کرمه

(شَقْلَان) محرکه آنکه خواب نکند و  
بچشم کننده مردم یا هر چیزی را  
یا سخت نگاه زود تر بچشم کننده  
و آفتاب پرست شَقْلَان بالکسر  
جمع \* و کَرک و یکسر

(شَقْلَان) بالکسر جانوران ریزه  
زمینی و جانوران خزنده و کزنده  
و چوزهای شوات و چوزهای مرغ  
هنگ خوار

(شَقْلَاء) معایب سخت کرمه  
(ش ق ض) شَقْلٌ شَقْلًا بالفتح  
دور شد و دور رفت

(اشْقَان) براندن و دور کردن و قال  
أَشَقَلْتُه فَشَقَلْتُه طردته فَلَ مَبَّ  
(مُشَقَّلَةٌ) همد یکر را در همنی  
کردن

ش ق ر

(شَقْرٌ) بالفتح کار مقهور و دل  
جمع شَقْرٌ جمع \* و جزیره است  
بایند اس  
(شَقْرَةٌ) بالفتح نمرود ختر ابن ادد

شقل

۱۳۶۹

و هر ریه بن کعب

(شُقْرٌ) بالضم آبی و شهری است  
(شُقْرَةٌ) بالضم مرغ صید و  
موضعی است در راه نید برد و  
مرحله از مایند و نیز شُقْرَةٌ بن  
نُکْرَةٌ بن لُکْز است

(شُقْرَةٌ) بضمین لشکر گاهی است  
بد ریای یمن میان احور و ابین  
(شُقْرٌ) محرکه لقب ملکی از ملوک  
حمیرا مشرّف بن حسان است  
(شُقْرٌ) کتف لاله شُقْرَةٌ یکی  
شُقْرَات جمع \* یا گیاهی است  
دیگر مرغ رنگ

(شُقْرَةٌ) کفر حه شکر \* و شُقْرَةٌ  
بن حارث بن تمیم پدر قبیلۀ است  
از صبه شُقْرٌ بی بالتجریک منسوب  
است بوی

(شُقْرٌ) کسر و خروس و در رخ  
(أَشَقْرٌ) اشپ مرغ فش و دم و پر  
همید مرغ و آنکه صید و او را سرخی  
غالب باشد و خون بعنه را شب  
مروان بن محمد را شب قتیبه بن  
مسلم را شب لقیط بن زرارۀ \* و نیز  
أَشَقْرٌ لقب همد ملک د مشق \*  
و غیر اشُقْرٌ شتر سخت مرغ بوی





پاره واندك از هر چیز پنهان یا عام  
است

(شَقِيقَص) کامیر شرکت و انبازی  
و انبازی قال هو شَقِيقَصِي اى شریکی  
في شَقِصٍ مِنَ الْأَرْضِ اى قطعه منها  
(مَشَقَص) کمبر پیکان پهن یا تیر  
پیکان پهن دار، پیکان دراز یا تیر پیکان  
دراز دار که بدن وحش را شکا رکند  
(مَشَقَصَص) کحد ث قصاب

(تَشَقِيقَص) اعضای ذبیحه را جدا  
کرد و میان شرکا بخشهای برابر  
کردن و پاره پاره کردن گوشت را  
برای فروختن

(مَشَا قَصَصَة) ممد یکر شو یک شدن

## ش ق ط

(شَقِيط) کامیر مسمومی مفاصل یا اوند  
مفاصلین هر چه باشد

## ش ق ظ

(شَقِيطْ) کامیر سفالینه

## ش ق ع

(ف) شَقَعَ فِي الْأِنَاءِ بدن هان  
برداشت آب و خورد از آوند \*  
و شَقَعَ فَلَانًا بَعِينِدِ چشم کرد او را

## ش ق و

(شَقَف) محرکه مفاصل یا مفاصل

شکسته ریزه

(شَقِيف) کامیر چهار موضع است  
(دَرْبُ الشَّقَاف) کشد اد \* و  
دَرْبُ الشَّقَافِینِ در موضع است  
بمصر

## ش ق ق

(شَقَّ) بالفتح گفتی شَقُوق جمع  
\* و اصله مصدر یَقَالُ فِی يَدِ فُلَانٍ و  
رِجْلِهِ شَقُوقٌ و هو تشقَّق بِصَیْبِهَا \*  
و صبح جای گفته و شکاف میان دو  
کناره کس زن و سختی و دشواری  
و یکسر یا یکسر اسم است و یفتح  
مصدر

(شَقَّ) یکسر برادر یقال هُوَ أَخِي  
و شَقَّ نَفْسِي \* و جانب و اندك از  
هر چیزی \* و فی الحدیث انْفِوَالِ السَّارِ  
لَوْ شَقَّ تَمْرَةٌ یَعْنِی نصف یا جانب  
و اندك از آن \* و کرانه و کرانه کوه  
و در هت و منظور نظر و موضعی  
است بخیمبر یا رادی است در آن  
با دایره است از قلعه های خیمبر و یفتح  
ا و الصواب الفتح فی اللقمة \* و  
موضعی است \* قَبِلَ و منه الحدیث  
وَجَلَّ فِی فِی اَهْلِ غَنَمَةِ بَشَقٍّ ارمعنا  
بِحَقِّقَةٍ \* و نام گاهن کسری از شرابان

موضعی از پریان و نیمه هر چیزی  
و سختی و منه قوله تعالی اَلَمْ تَكُونُوا  
بِأَلْفِیهِ الْأَبْشَقِ الْأَنْفُسِ و یفتح  
بیهما \* و شَقَّ الشَّعْرَةَ مساری  
و برابر یقال اَلْمَالُ بَيْنِي وَبَيْنَكَ  
شَقَّ الشَّعْرَةَ و یفتح اى نصفان مواء  
(سَقَّة) بالكسر پاره از جوب و تخنه  
و پاره از هوا و جامه و جز آن بدر اطل  
شکافته و سفرد و رلغة فی الشقة و  
پاره از هر چیز شکافته شده و نیمه  
چیزی و موضعی است

(شَقِيقَة) بالكسر و یفتح اید الیاء نومی  
از جماع

(شَقَّة) بالفهم و الكسر بعد و دوری  
و ناحیه و جهت مسافر و مسافت  
بعید و سفرد و رود رار و سختی شَقَقِ  
کسرد و غناب جمع \* و جامه پیش  
شکافه خلاف جبهه \* و شَقَّة شَا قَدَّ  
سختی سخت سخت \* و شَقَّة الْبَابِ  
نیمه در

(شَقَق) محرکه درازی است

(أَشَقَّ) موضعی طبع و اسب که دین  
دویدن چهار است و رود یا اسب  
کشاده و صندوب های واسب دراز شَقَلَه  
مونت شَقَّ بالفهم جمع \* و اسب



## شَقَق

بنی صبیحة بن نزار وزن فراخ فرج  
 (شَقَّاق) کغراب گفتی رصغ هتور  
 (شَقُّوقَة) بالفتح مرغی است  
 (شَقَّاق) کومان ما بین سرین تا  
 جد  
 (شَقِیق) کا میز برادر گانه شق  
 نَسَبُهُ مِنْ نَسَبِهِ وَهَجْنِینِ هَرَجِیزِ  
 که در نصف شود هر واحد آن شقیق  
 است نزدیکری را شَقَّاء جمع \* و  
 ابورائیل شقیق بن سلمه اسدی کوفی  
 از مختصر مین است اذرك التبی ضلی  
 الله علیه وسلم ولم یره ولم یجمع منه  
 و شقیق بن عقبه عبدی تابعی کوفی  
 \* و نیز شَقِیق (کوساله قوت گرفته  
 و آبی است مرینی اُمید را و شمشیر  
 عبد الله بن حارث بن نوفل  
 (شَقِیقَة) کسفینه شکاف میان دو کوه  
 که گیاه رویاند یا زمین نیکورویانند  
 گیاه میان در پشته ریک شَقَّاق  
 جمع \* و مرغی است \* شَقِیقَة  
 مصغرا نسبت \* و باران فراخ بزرگ  
 بقطره و برق که از ارض خیزد و در  
 نیم درونیم روی و نام جد نعمان بن  
 مندل رود هتور باد بن زید بن عمرو  
 بن ذهل بن شیمان \* و بنو الشقیقة

## شَقَق

اخوال نعمان بن منذ را ند  
 (شَقَّاقُ النُّعْمَانِ) لاله واحد  
 و جمع در وی یکمان است هجیت  
 لِحُسْرَتِهَا تَشْبِیْهَا بِشَقِیقَةِ الْبَرْقِ  
 اُضِیفَ إِلَى النُّعْمَانِ ابْنِ الْمُنْذِرِ اللَّحْمِ  
 لِأَنَّهُ جَاءَ إِلَى مَوْضِعٍ وَقَدْ اعْتَمَ نَبْتُهُ  
 مِنْ أَصْفَرٍ وَأَحْمَرٍ وَفِيهِ مِنَ الشَّقَّاقِ  
 مَا رَأَاهُ فَقَالَ مَا أَحْسَنَ هَذِهِ الشَّقَّاقِ  
 أَحْمَرُهَا وَكَانَ أَوَّلَ مَنْ حَمَاهَا \* کرم  
 و خشک است در اول عصاره آن  
 مد ربول و حیض و موی را سیاه کند  
 و عیبدی چشم را جلاد مد و بهق  
 و برص را ببرد و جراحات خمیژه را  
 پاک سازد  
 (شَقِّشَقَة) بالكسر ربه ما نندی  
 که شتر بوقت بانك و مستبی از دهان  
 بیرون آرد \* و ذو شَقِّشَقَة خطیب  
 است تشبیهاً بالفعل \* و خطبة  
 شَقِّشَقِیَّة) علوی است منسوب  
 بعلي کرم الله وجهه لقوله لا بن  
 عباس لما قال له لو اطردت مقاتلك  
 من حیث افشیت یا ابن عباس  
 هیها ت نلک شَقِیقَة هذرت ثم  
 قدرت  
 (مَشَقَّاق) بالفتح شکاف میان در

## شَقَق

کناره کس زن  
 (مَشَقَّة) بالفتح هجیتی رد شواری  
 (ن) شَقَّة شَقَّاق کفایت آن را \* و  
 شَقَّاق نَابُ الْبَعِیْرِ برآمد دندان  
 نیش شتر \* و شَقَّاق الْعَصَا  
 مفارقت کرد جماعت را \* و شَقَّاق  
 عَلَيْهِ الْأَمْرُ شَقَّاق مَشَقَّة) دشوار  
 آمد کار بر وی \* و شَقَّاق عَلَيْهِ  
 انداخت او را در مشقت \* و شَقَّاق  
 بَصَرُ الْمَيِّتِ) بازماند چشم مرده  
 يقال شَقَّ بَصَرُ الْمَيِّتِ إِذَا نَظَرَ إِلَى شَيْءٍ  
 لَا يَرْتَدُّ إِلَيْهِ بَصَرُهُ وَلَا يُقَالُ شَقَّ الْمَيِّتُ  
 بَصَرُهُ \* و نیز شَقَّاق پریشان و متفرق  
 نمودن و منه شَقَّاق عَصَا الْمُسْلِمِينَ \*  
 و راست د راز شدن برق تاملانه  
 آسمان بی آنکه مایل راست و چپ  
 باشد \* و برآمدن صبح  
 (شَقَّاقُ الْفُحْلِ) بانك کدو شتر  
 نر و کد اشقاق العصفور رای صوت  
 (مَشَقَّق) کمعظم را دیمت یا  
 آبی است  
 (شَقَّقَ الْخَطَبَ) شکافت میز مرا  
 شد دلا مبالغة \* و شَقَّقَ الْبِكْلَامَ  
 سخن را به نیکوروش بیرون آورد  
 (مَشَقَّاقَة) هلافت شد شمای کی کرد

وهر پرهانیدن مردم را در صفت  
انداختن و بکسر شدن بخلاف از  
ایشان شقاق بالکسر مثله فی الکمل  
(اشقاق) نهیه چیزی را گرفتن و  
در آمدن در سخن و سخن را در  
خصوصیت چهار است بردن و بچپ  
و راست رفتن در آن حال و گرفتن  
کلمه را از کلمه

(تَشَقَّقَ الْحَطَبُ) شکافته شد  
... قال شَقَّ الْحَطَبُ فَتَشَقَّقَ \*  
تشق البرق) نیک پید ا کردید  
(اشقاق) شکافته شدن خوب  
و جز آن قال عبد الله بن معود  
رایت القمر قد انشق علی فرقتین و  
رایت الجبل بینهما \* و نیز متفرق  
و پیریشان شدن کار و يقال انشقت  
العصا اذا تفرقت الامر \* و انشقاق  
العیسم عن البرق) پید ا شدن  
برق است از ابر \* و انشقاق الفجر  
بر آمدن صبح

ش ق ل

(شَوَّلَ شَوْقَلَةً) برد بار کردید  
وصاحب هلم شد  
(شاقول) بضم قاف چوبی که کشاورزان  
بصوه یا خود دارند و در مرآن آهن

هر تیز کند و منکی که پریه مان  
کرده از کونیایا ویزند تا بدان  
همواری زمین معلوم کنند و منک  
بنایان که بد انراستی دیوار معلوم  
نمایند و نره مرد

(مِیمُونَةُ بنت شاقولَة)  
از متعبدات است

(شَقَائِلُ) مذکور است در ش ق ل  
(اشْقَالِيَّة) بالفتح و تخفیف یا وقد  
نشدد شهری است باندلس

(شَقْلُ الْمَرْأَةِ شَقْلًا) بالفتح  
کائید زن را \* و شَقْلُ الدِّينَارِ  
وزن کرد دینار را و بسنجید

ش ق م

(شَقَم) محرکة نومی از خرما یله آن  
برشوم است شقمه یکی

ش ق ن

(شَقْنٌ) بالفتح کم کردن و الفعل  
من نصر \* و شئ شَقْنٌ چیزی اندک  
(شئ شَنِینٌ) کتف مثله

(شئ شَقِینٌ) کامیر چیزی اندک  
(عباس بن محمد بن احمد  
شَقَانِی) بالتشدید و اسلم شَقَانِی  
بن فضل محمد نان اند

(ك) شَقْنَتِ الْحَطِیَّةُ شُقُونَةً

کم شد بختش و عطا  
(أَشَقْن مَالَهُ) کم کردید مال از  
\* و نیز اشقآن) کم کردن و کم دادن  
يقال اشقن العطية ای قللها

ش ق ه

(تَشْفِيَةٌ) رنک کردن غوره خرما  
يقال شقه النخل تشقیها ای شققها  
(اشقاه) رنک کردن غوره خرما  
و منه نهی عن بیع التمر حتی  
یشقه و یورى بالتشدید

ش ق و

(شَقْوَةٌ) و یکسرید بختی و تنکی  
(شَقَا) سختی و تنکی و یکسرید بختی  
(شَقْلَوَةٌ) و یکسرید بختی ضد سعادت  
(شَقِی) اندکی کوه بیرون جهته  
در از شواقی جمع

(أَشَقَى الْأُمَّةَ) و اشقی القوم) ابن  
ملجم مرادی است قاتل خیر الخلق  
(مِشَقَى) بالتکسر شانه لغه فی الهی  
(شَقَى) شَقَى شَقَا وَ قَةً و یکسر  
و شَقَا و شَقَاءً و شَقْوَةً و یکسرید بخت شد  
(ن) شَقَاهُ اللَّهُ) بد بخت کرد اند  
اورا خدا ای \* و شَقَاهُ) غالب آمد اورا  
(أَشَقَى) شَقَا عاً) عاذبه کرد \* و  
أَشَقَاهُ اللَّهُ) بد بخت کرد اورا



شکس

خدای

(مُشَاقَّة) سختی کشیدن و بمختی  
وجنک و مانند آن مر و هیدن و  
نبرد کردن کسی را در شقاء یقال شَقَاءُ  
مَسَاعَاهُ أَيْ بِالْبُؤْسِ فِي الشَّقَاءِ فَغَلَبَهُ

ش ق می

(ص) شَقِي نَابُ الْبَعِيرِ شَقِيًّا  
بافتن برآمد دندان نیش شتر را  
فی الهمز

باب الشین فصل الکاف

ش ک ء

(ف) شَكَا نَابُ الْبَعِيرِ شَكًّا  
بافتن برآمد دندان نیش شتر  
(س) شَكِي ظُفْرُ شَكَا مَحْرُكَةٌ  
گفته شدن ناخن او  
(اَشْكَاء) شاح بر آوردن درخت  
یقال اَشْكَاتُ الشَّجَرَةِ بِغُصُونِهَا  
اُخْرِجَتْهَا

ش ک ب

(شَلَب) بالضم نخشش و پاداش  
(احملا بن اَشْكَاب) بالکسر  
منه نوها محلث است

(شَلَبَان) بالضم دام منهدی است  
که بدان گاه کشند

ش ک ث

شکر

(شکروشی) و بعد لغتان فی الکثوثاء  
و آن کیامی است که بر درخت برود  
بی بیخ

ش ک ح

(شَوْكْحَة) بالفتح مانند در کلان  
بسته شده که در آن درازة خرد  
باشد شوکح جمع

ش ک د

(شَكَن) بالفتح بخشیدن و دادن و  
الفعل من نصر

(شَكَل) بالضم بخشش و سپاس  
منعم بر نعمت المغتیمین  
(اَشْكَاد) دادن و ورزیدن مال  
حتیر را  
(تَشْکِیل) دادن و بخشیدن

ش ک ذ ن

(مُشَكَّلَانَّة) بالضم لقب عبد الله  
بن عامر محدث

ش ک ر

(شَكْر) بالفتح فرج زن یا گوشت  
آن و یکسر نیهما و جماع و لقب دالان  
بن عمرو و لقب پدر قبیلته است بمحرمة  
و کوهی است بهمن

(شُکْر) بالضم سپاس داشتن و ثنای  
نیکو گفتن خدای و هر محسن را

شکر

بناحسان و قیل لا یكون الشکر الا عن ید  
\* و پاداش دادن خدای بنده را  
و الفعل من نصر یقال شُکْرُهُ وَ شُکْرُهُ  
شُکْرًا وَ شُکْرًا وَ شُکْرًا نَا وَ بِاللَامِ اَفْصَحُ  
و کذا اشکر الله و شکر الله و شکر نعمته  
الله و شکر بنعمته الله و قوله تعالی  
لَا نُرِیدُ مِنْکُمْ جَزَاءً اَوْ لَشُکْرًا اِیحْتِصِلَ  
ان یكون مصدر و ان یكون جمعا  
کبر و برود و کفر و کفور \* و قبول  
نکردن کاری در اسی بودن از وی یقال  
شکر الله معیه ای قبل عمله و رجب  
هنه \* و نیز شکر از اعلام است  
(شُکْرَة) پر شیر کی شتر ماده  
(نَاقَة شُکْرَة) کفر حه شتر ماده پر شیر  
شکاری و شکری و شکرات جمع  
\* و عشب شُکْرَة) گیاه که شیرافزاید  
(شُکْرَة) محركة پر شیر شد کی متور  
و هذا من الشکره یعنی هنگام پر شیر  
شدن شتر و گو سپند \* و نیز گویند  
هذا من الشکرية بیای شد یعنی  
وقت پر شیر شدن ستور از گیاه ربیع  
یا عام است

(شُکْر) کز فرج زیره است باندلی  
(شُکْر) مزد و روختن معرب  
چادر شاکری مثله و قبیله است بهمن

آن مرد آن را بجهان اولادها گزین  
 و بعه یمن مالک اند  
 (شکر) کجوهرا از علام است  
 (شکور) گصبر و مرد بسیار شکر  
 و متور باند که علف بسند کنند  
 و اند که پند پرو نامی از نامهای  
 باری تعالی و معنی آن پاداش دهنده  
 بندگان بر اموال ایشان یا بر عمل  
 قلیل جزای جزیل دهند  
 (شکری) که کوی گوشت پاره فربه  
 (رشاة شکری) که سپند پر شیر  
 (شکر) که بقم لقب محمد بن منذر  
 حافظ  
 (شکیر) موی بن یال امپ و موی مصل  
 و موی ریم کردن و موی زهار و شتران  
 و ریزه و موی ریزه میان موی کلان  
 و همچنین پر و پشم و گیاه ریزه میان  
 پر و پشم و گیاه کلان و بز و گاو و گیاه  
 که بعد گیاه خشک ریز میرید و روید  
 و شاخهای نرم و نازک میان  
 شاخهای خشک و در شتر و شاخهای  
 و ریزه که از بن درختی روید و خوبا  
 بنان ریزه و برك ریزهای کردا کرد  
 شاخ و شاخها و پوست درخت  
 شکر بضم تین جمع و نهال انکور

که از پاره شاخ روید  
 (شکیر) که پیر کوهی است باندلس  
 که هواره برف بار و بران  
 (یشکر) بن علی بن بکر بن وائل  
 که نصر و یشکر بن مبشر بن صعب  
 مرد و پند و قبيله اند  
 (شکران) بالضم میانس داری  
 ضد کفران  
 (شکوران) بالفتح و بضم الکاف  
 گیاهی است یا صواب بسین است  
 یا شوکران بواو  
 (شکائر) پیشانیها  
 (عُشْبُ مَشْكُورَةٍ) بالفتح از کحه حنة  
 گیاه که شیر افزاید  
 (ناقة مَشْكُورَةٍ) بالکسر شتر ماده  
 پر شیر  
 (ن هـ) شکر النخل شکیر بر آورد  
 خرما بنی  
 (س) شَكْرَتِ النَّاقَةِ شَكْرًا  
 بالتحريك پر شیر شد شتر ماده و  
 شَكْرَتِ الدَّائِيَةِ فربه شد متور و  
 شَكْرُ لَانِ جوان مرد کردید یا بسیار  
 عطش شد بعد بخل و شَكْرَتِ الشَّجَرَةِ  
 شکیر بر آورد درخت ای میوه مید  
 شاخ از بن آن

(اشکر الضرع) پر شیر بودید  
 بستان و اشکر القوم صاحب  
 شتران بسیار شیر شد دل قوم به  
 و شدند شتران پر شیر کردید دل  
 و اشکر النخل شکیر بر آورد خرما  
 بن و اشکر الشجر برك ریزه آورد  
 و اشکر الکرم برود مید نهال آن  
 از شاخ ری  
 (شکیر) سپاس داری کردن يقال  
 شکره بلاءه  
 (شاکرته الحدیث) آغاز سخن  
 کردم با او و شاکرته سپاس  
 گزار نمودم خود را پیش او  
 (مُشْكِرَةٌ) باد سخت  
 (اشتکر الضرع) پر شیر شد  
 بستان و اشتکر النخل شکیر  
 بر آورد و اشتکر الشجر برك  
 ریزه بر آورد و اشتکر الکرم  
 برود مید نهال آن از شاخ ری و  
 اشتکرت السماء نیک بارید  
 و اشتکرت الجحاح بالمطر باران  
 آورد باد و اشتکرت البحر سخت  
 شد کوهما کند و اشتکر البرد و  
 اشتکرفی عذوه نیک دوییدن و  
 کوشش کرد و راند



شکر

(تَشْكُرُ) میاس داری کردن و  
یعنی باللامه يقال تشكر له بلاءه اي  
شكر له بلاءه

شك ريب

(اِشْكِرْ ب) با صطخر شهر یمن  
شرقی انداس

شك لز

(شَكْرٌ) بالفتح میوختن و د وختن  
بانگشتان ورنجاندن بزبان و نیزه  
زدن و وطی کردن و الفعل من نصر  
(رَجُلٌ شَكْرٌ) ککتف و یسکن مرد  
بد خوی

(شَكَزٌ) کشاد آنکه او را از سخن  
گفتن بزنان انزال آید ش بی آنکه  
مخالطت کند و آنکه نزد جماع حدث  
کند و پیش از اذخال آید  
او را و آنکه بر شارب بد خوئی و جنگ  
جوئی کند

(شَكَزَةٌ) آنکه چون صورت ملیح را  
بیند در برابر او ایستد و بدست  
استدناء کند

(اَشْكُرُ) با هم کطرتب چیزی که  
با دیم سپید ماند و بد العزین را  
استوار کنند

شك س

شکس

(شَكْسٌ) بالفتح یک روزیاد و روز  
پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق  
است که در شب یا سه شب آخر ماه  
باشد و مرد د شوار خوی و یکسر الکاف  
شکس بالفهم جمع يقال رجل شکس  
و رجل شکس کبا يقال رجل صدق  
و آد م صدق

(شَكْسٌ) ککتف مرد بخیل و مرد  
د شوار خوی و یهم الکاف شکس  
بالفهم جمع  
(ك) شکس شکامة د شوار خوی  
کردید

(مُشَاكَاةٌ) صد یکرد شوار  
خوئی کردن

(مُتَشَاكِسٌ) د شوار خوی و مخالفت  
کننده متشاکسون جمع

(تَشَاكُسٌ) باریک یکدیگر بد خوئی  
کردن و مخالفت نمودن يقال  
اتشاکسوا اذا تعالفا

شك لخص

(شَكِصٌ) ککتف بد خوی لغت

فی الحین

(شَكِصٌ) بالکسر زن ناموار  
ندان

شك ع

شکع

(شَكِعٌ) ککتف بخیل نا بکس روشن  
روی رد و کین بقال نبات شکعای  
وجع الاینام  
(شُكَاةٌ) کمامه خار و است کدیو  
کند و ملک شقرا

(شُكَاةٌ) کجباری و قد یفتح کبایه  
است بداریک از دار و آن را باب  
منجاب بر آفتاب پوست نیز کوبند

و بجهت دقت آن لاغر آید ان قبیله  
د مندل و کوبند کانه عود الکامی  
شکاعاة یکی یار احدی را د و یقال  
شکاعی و احدى و شکاعی کثيرة  
شکاجیان تشبیه آن و شکا عیبات  
جمع و شکاعی بکیاه با ذ آورد ماند  
و با ذ آورد نیست تپهای کهنه و

آماس کام و در دند ان رافع بخیل  
(ف) شکع بعیره بر ماصه شکعا  
بالفتح بود اشت شتر ا چهار آن  
(س) شکع شلعا) بالنحو یک در د مندل  
شد و بیهار کردید یا نکه و فریا دار  
و بخیم شد و شکع الررع البیاض  
دانه کردید کشت

(اَشْكَعُ اشْكَاهَا) بخیم آورد آن را  
یا ماول ساخت و بختوه آورد و ری را

شك لثك

(شَكَّ) کمان خلاصه‌ی شُكُوت

جمع و گفتگی است خورد را استخوان

سوزار روی است که مویش را می‌کشد

و بر سعد نهد و خراصان حاصل شود

و آن در نوع است صید و زرد

(شَكَّتْ) بالکسر روده که بدن پشت

هردو بر کشته کتان را پوشند

(شَكَّتْ) بالکسر صلاح و باره خوب که

بوی دهنه تبر و جز آن را فانه کند

تاد صند محکم نه می‌شد

(شَكَّتْ) بالکسر جامه پیش شکافته

(شَالِق) کمان کننده و در نیزه کشنده

و رجل شَالِقُ اللِّمَاحِ (مرد با صلاح)

تجایم و کذلک شَالِقٌ فِي السِّلَاحِ وَالشَّارِقُ

السِّلَاحِ شَكَاكَ کتفای جمع

(شَاكَاة) آماش کلر

(شَكَات) کسحاب ناحیه و کراهه

از ز می‌برد

(سِكَات) گکتاب خانها که بی یک

رسته باشد

(شُكُوت) کصبر و ناله بسیار صوی

که لا غریب و غریبی آن پیدا نبود با

فانه که چیه که همان آن معلوم نباشد

شُكَّ بِالضَّمِّ جمع

(شَكِيكَة) کسفینه کز روی بر مردم

راه شَكَاكَ جمع شَكْلٌ مثله و کبر

و خنور که فواکه در آن نهان

(شَكِي) بالکام محبت

(شَكِيكَة) بالفتح صلاح نیز یا تیزی

صلاح

(شَكَّ فِي الْأَمْرِ) کمان کرد در

کار و شَكَّة بِالرَّمَحِ (نیزه دار و زرد)

نیزه کفید و شَكَّ فِي الْحِلَاحِ (در

صلاح جز آمد و پوشید آن را و شَكَّ

الْبَعِيرُ) بر جفید بازوی شتر

به روی آن و نکید و شَكَّوْا بِيُوتِهِمْ

خانها را بر یک طریق ما هستند

(مِنْ) شَكِيكَة و شَكِيكَة الْيَدِ

میل کردم به روی او

(شَكِيكَة) تشکیک (در شکاف کنند)

او را

(شَكَاكَ) کمان کرد

ش ن ک ل

(شَكْل) بالفتح ما، نند و یکمزد

هز چیز صالح و موافق بقول هذا

مِنْ هَوَايَ وَمِنْ شَكْلِي و کار مختلف

و معتبه اشکال جمع و صورت

چیزی محسوس باشد یا متصور

میرت و مذهب و منه الحدیث

فصالت ابی هن شکل النبی صلی الله

علیه وسلم اشکال و شکول جمع

و کیانی است برونه زرد و هزخ و

نوعی از تصرفات هر وزن و آن جمع

است میان عین و کف یعنی افکندن

حرف دوم و حرف هفتم ما کن چون

فَعَلَاتُ بِهِمْ تَادِرَةُ أَهْلَانِ و زبوی است

از مرور و بد و مرور و بد میم که

زبان در گوش کشند اشکال جمع

(شَكْلَة) بالفتح نام زدی

(شَكْل) بالکسر و بفتح ناز بقال

أَمْرًا ذَاتُ شَكْلٍ ای غنچ و دلال

(شَكْلَة) بالضم مرغی صید و چشم

یا عام است و ریه شَكْلَة طَبْنِ ابْنِ

ای شجه

(شَكْل) محرکه پد ربطی است

و نیز شَكْلُ بِن حَمِيل عَمِي صحابی

است و پدرش و شَتِير بِن شَكْل

محدث و اسماء بنت شَكْل صحابه

و بر روی فی الكل السكون

(أَمْرًا شَكَاة) کفوحه زن باناز

و کر شمه

(شَكَاة) الکسر یا چند مقور شَكْل

بضمتین جمع و رسن بالان که در

تصل بر و تنک شکر بلند شد تا بالان

میس رسن و در بختی میان تنک بالان



شکل

بند و تنگ و میان دشت و پانی متور  
 رامپی که مه پای سپید و یکی بر تنگ  
 و یکی با عکس آن بود من  
 (اشکل) بالفتح الکه در روی صرخ  
 و سپیدی با هم آمیخته باشد یا آنکه  
 در آن سپیدی مائل به صرخ و تیرکی  
 بود شُکُل بالضم جمع \* و کنار کوهی  
 و بهتری که میاهمی از بهر صخی  
 آمیخته باشد و فی الحدیث و کان  
 رسول الله صلی الله علیه و سلم اشکل  
 العین ای فی بیاضها شی من الحمره  
 و قبل طویل شق العین \* و ماء اشکل  
 آب خون آمیخته و قهقهه و سپید  
 تهیگاه \* و هذا اشکل به یعنی  
 مشابه تراست  
 (اشکله) بالفتح التباس و حاجت و  
 یک کنار کوهی و می اخص من الاشکل  
 \* و به یقال فیه اشکله من ابیه ای  
 شبه  
 (شکلا) حاجت و کو سپید تهیگاه  
 سپید \* و عین شکلا \* چشم  
 سپید مزخ شکل بالضم جمع  
 (شوکل) پیادگان یا میهنه یا میهنه  
 و ناحیه و کرانه و نومی لرخار که آن را  
 هر سجه هم گویند

شکل

(شکیل) کلامی که سخن آهسته  
 که بر دمانه لکا مپیدا باشد  
 (شواکل) رامهای کشاده که از هارح  
 عام بر آملد با شدن جمع شاکل یا  
 شاکله است  
 (شاکل) سپیدی بنا کوش و راه  
 \* و فیه شاکل من ابیه ای شبه  
 (شاکله) صورت و کرانه و نیت  
 و راه و روش و صوی و خرد و تهیگاه و  
 سپیدی بنا کوش و پوست ما بین  
 کنار تهیگاه و زانوی اصب  
 (مشکول) در عرض و رکنی است  
 که حرف ثانی و حرف سابع آن را  
 افکنده باشند  
 (ن) شکل الامور پوشیده شوکار  
 و مشتبه کردید \* و شکل العنب  
 رسید بعضی انکور یا میاه کردید  
 و به پختن در آمد \* و شکل الکتاب  
 مقید با مراب و نقطه کرد کتاب را  
 و واضح و پیداکرد انید \* و شکلت  
 صحن البعیر شکل را میان تصدیق  
 و تنگ آن بستم \* و شکل الدابة  
 بشکل بعث پای متور را  
 (س) شکلت المرأة ناز کرد \*  
 و نیز شکل محروکه سپید تهیگاه

شکل

شدن کو سپید و صرخ سپید شکل  
 چشم  
 (اشکل الا مر اشکالا) پوهیده شد کار و  
 مشتبه کردید \* و اشکل الخجل  
 رطب کردید خرما و پخته شد \*  
 و اشکلت العین صرخ سپید  
 کردید چشم \* و اشکل الکتاب  
 مقید با مراب و نقاط حروف را  
 کرد کتاب ای در کرد اشکال آن را  
 (شکله تشکیلا) صورت کرد آن را  
 \* و شکلت المرأة شعرها صوی  
 پیش سر را در غصه بافت زن چپ  
 و راست \* و شکل الامر مشتبه  
 کردید کار و پوشید شد \* و شکل  
 العنب رسید انکور یا برسیدن  
 در آمد \* و شکل الدابة پیاده  
 بند بعث پای متور را  
 (مشاکله) صد یک موافقت کردن  
 و ما نا و مشابه شدن  
 (اشتکال) مشتبه شدن کاریقال  
 اشکل الامر اذا اشتبه  
 (تشکل) صورت گرفت \* و تشکل  
 العنب به پختن در آمد انکور  
 و رسید شد بعضی آن  
 (تشاکل) موافقت کردن و

مستجاب شدن

ش ک م

(سُكِّم) بالضم ثواب و پاداش  
و دهنش

(سُكِّم) گتف شیرینه

(سُكَّامَة) کثامه نام مردی

(سُكِّيم) کامیردهانه شکیمه مثله

ارمی اخضر منه و شکیم القدر

کوشه دیک

(سُكِّيمَة) کسفینه تنک و مرکبی

جیغ ال فلان شد يد الشکیمه اذ اکان

انما اریا و دادستانی از ظلم و یوز و زهر

و نومی از شوره گیاه و زنک آهن

و سازند آن و دهانه لکام شکائم

و شکیم بالضم و شکیم بعد یف

تا جمع

(سُكِّيم) نزییر نام مردی

(سُكِّمِی) کبهمی پاداش و دهنش

و عطیه

(سُكِّم) کمبر نام مردی

(ن) سُكَّامَة سُكَّامًا بالفتح پاداش

داد او را و لی الحدیث انه صلی الله

عَلَّیْهِ و سَلَّمَ اَخْتَجَم فَقَالَ اَشْكُرُهُ

ای اعطوا اجره و شکمه شکما

و شکیمها کزید او را و سخم

شکو

الْوَالِیَ ارشود داد او را کانه مد

فمه بالعکیمه

(س) شکیم شکما محرکه کوهنه

کرد بد

(اَشْكَمَة اَشْكَمًا) پاداش داد

او را

ش ک ه

(اَشْكَة الْأَمْر) مشتبه کرد بد

کار و مشکل شد

(سَأَلَهُهُ مُشَاكَهَةً وَشَكَاَهَا) مشابه

و مانند او کرد بد و درین ارشد

(اَشْكَاكَ) مسد یکرم مشابه شدن بقال

تشاکها از تشابهها

ش ک ه ج

(سُكِّوْهُ) عسک است

ش ک یو

(سَأَوُ) بالفتح شتر ریزه و پید رطنی

است و کله و بیماری شکوی مثله

فیهما

(شُكْرَة) بالفتح پوست برف شیر خواره

که دروغی شیر و آب نهند شکوات

و شکاء جمع

(سُكَاة) بالفتح بیماری شکاء بالمد

مثله و نکومش و صیب

(شَاكِي) اندک بیمار و شاکی

۱۲۸۹

شکو

السَّالِی (مرد صاف شوکت

و حدت در صلاح خود و آن مقولوب

شاه است و نیز شاکی شیرینیده

و مرد کله مند

(شُكَّی) کحتی دهی است باریزیده

از آن ده است لجامها و پوسنها

و اما شک بیای شدند پس مذکور

است در ش شک

(شُكَّی) هفتی کله عرو شده و

عرو نایک و اندک بیمار و کله مند

(شُكَّیة) کفنیة کله و بیماری و بقیة

چینی

(مَشْكَاة) بالکسر عرو راغ ناکذار

که چراغ نهند دروی

(مَشْكُو) کله کرده شده

(ن ض) شُكَّی بِأَمْرِهِ إِلَى اللَّهِ شُكُّوْی

و بنویز شکاة و شکاوة بالفتح و شکیمه

و شکابه بالکسر کله کرد بنوی جدای

و شکاه بیماری کرد او را و نجانید

(اَشْكُی فَلَانَا) بیماری یافت او را

و اَشْكُی فَلَانَا مِنْ فَلَانٍ گرفت

از وی برای او چیزی که خوشنود

کردند او را و اَشْكَاة) بکله آورده

او را و نورد اذیت و کله او را و دور کرد

شکایت و کله او را و الزلعات است ادلیت



شلت

(شَكَّتِ النَّصَاءُ تَشْكِيَةً) شکوه  
 هاختمند آن را ناد و غزنند و شکستی  
 (شَاكِيَةً) باز ماند از روی و خوشنود  
 کرد دل او را

(اشْتَكَى) کله کرد و خَلَاتُ  
 (يُشْتَكَى بِهِ) یعنی او متهم  
 است بدان و نیز اِشْتِكَاءُ شکوه  
 هاختم پوشت را ناد و غزنند در آن  
 (تَشَكَّى) کله کرد و تَشَلَّتِ  
 الْمَرْأَةُ شکوه ساخت آن را ناد و غزنند  
 (تَشَاكُرًا) مدد یگوراکله کردند  
 باب الشين فصل اللام

ش ل ب

(شَلَبَ) بالکمر شهری است غربی  
 اشدلس

ش ل ب ن

(شَلَوُ بَيْنَ يَأْشَلُو بَيْنَةً) بنا  
 شهری است بجزب از آن شهر است  
 ابوعلی شلو بیني نحوی  
 ش ل ث  
 (شَلَا نِي) کجائی دهی است  
 ببصره

(شُلْدَان) سلطان است و زنا  
 و معنی

ش ل ج

شلتج

(شَلَجَ) بالفتح شهری است ببلاد  
 ترك از آن شهر است یوسف بن  
 یحیی شلتجی محدث  
 (شَالَجَ) بکسر لام و فتح آن نصف  
 قفیز بغدادی است

ش ل ح

(شَلَحَ) بالکسر دهی است نزدیک  
 حکبراء از آن ده است آدم بن محمد  
 شلحی  
 (شَلَحَاءُ) بالفتح تیغ تیز و یقصر  
 شلح بالضم جمع  
 (مَشْلَحَ) کمعظم جای جامه برکنیدن  
 از حمام

(تَشْلِيحٌ) برهنه کردن لغت  
 سوادی است

ش ل ح ف

(شَلَحَفَ) کجرد حل مضطرب  
 خلقت را حق فربه  
 ش ل خ  
 (شَلَحَ) بالفتح اصل و نسل و فرزند  
 مرد یا نطفه آن و فرج زن  
 (شَالَحَ) کهاجر نام یکی از اجداد

ابراهیم خلیل علیه السلام و هو  
 شالَح بن ارفخشذ بن سام بن نوح  
 حمله السلام

شلتج

(ن) شَلَحَهُ بِاللَّسِيفِ شَلَحًا  
 بالفتح پاره کرد آن را بشمشیر  
 ش ل خ ب  
 (رَجُلٌ شَلَحَبٌ) کجمنر مرد احمق  
 درشت کنکلاج

ش ل خ ف

(شَلَحَفَ) کجرد حل مضطرب  
 خلقت لغت فی السلف

ش ل ط

(شَلَطَ) بالفتح کارد شلطاء منلة  
 (شِلْطَةٌ) بالکسر تیرد را زلفیت  
 بارهک شلط کعب جمع

ش ل غ

(ف) شَلَعَ رَأْسَهُ شَلْعًا بالفتح  
 شکست سر او را

ش ل ف

(سَلَفَ) ککتف دهی است نزدیک  
 تعز که تختگاه یمن است و در آن ده  
 مسجدی است قدیم بنا کرده یکی  
 از اصحاب نبی صلی الله علیه و سلم  
 (سَلَا فَةً) کجبانة زن زانیه

ش ل ق

(شَلَقَ) بالفتح بتاز یانه و جز آن  
 ردن کسی را و جماع کردن و بهر از  
 شکافتن گوش را و تفعل من نصم

(شَلَق) بالكسر وحركاتها هي اهت  
بزه یا آن ما و ماهی است

(شَلَقْد) بالكسر بيضة موصلة لركه  
جنهد

(شَلَقَه) محرکة كوجه که بد ان  
چیزی را شکنند

(شَلَقَاء) كحرباء كارد

(شَلَقَان) محرکة درده اند بمصر

(شَوَلَقِي) بالفتح وتعدید یا آنکه  
شبه بونی جوید و درست دارد  
آن

(شَلَق) كشاد زنبیل گدا یا لبر  
ممكنینان و سائلان

(شَلِيق) بالكسر كسكة وقت خند  
دهن را بسیار و نماید

## شلل

(شَلَل) محرکة داغ جامه که بشستن  
ترود يقال ما هذا الشلل في ثوبك \*  
وراند کی اسم است شل را و خشکی  
و مت و تباهی آن

(رَجُلٌ شُلٌّ) كعنق و صرد مرد  
شتاب و سبك در حاجت نيكو صحبت  
خوش ذات

(شَلَل) بالضم ثيبت یا نیت سفرو  
كدر در كه می خواهی آن را بفتح

(رَجُلٌ أَشَلٌّ) مرد تباه دست

(شَلَاء) زن تباه دست \* و يد شَلَاء  
دست تباه و خشك \* و عین شَلَاء  
چشم که بینائی او رفته باشد

(شَلَال) بالكسر قوم پراكنده و  
پریشان یا قوم میكه شتران را راندند  
يُقَالُ جَارٌ أَشَلَاءٌ إِذَا جَارٌ أَطْرَدُونَ  
الْأَيْلَ

(شَلِيل) كاميرو شهر يست و بلاص  
از پشم یا موی كه بر كیمخت شتر  
پوشند پس بالان و پیرا همنچه

كه در روز روزه پوشند و زره كونا در  
ز روزه بزرگ با عام است شَلَّة

بالكسر جمع أَشَلَّة مثله \* و میان  
وادی یا جای جاری شدن آب آن

و آب بپینی و خطهای دراز از گوشت  
به پشت \* و نیز شَلِيلٌ نام جد

جری بن عبد الله بجلی \* و شَلِيل  
بن مهلهل شیخ است مر عبد المومن  
دمیاطی را

(شَلِيل بن اسحق زَنْبَقِي)  
كزیر \* و ابوا الشليل نفائنی  
شاعری است و دار بنی كلاب \* و

شَلِيل (بن مالك محدث است  
(شَلُول) كصبر و تمام سال از زن

و شتر ماده \* و نیز آبی است مر بقی  
عجلان را \* و رَجُلٌ شَلُولٌ (مرد  
سبك در حاجت نيكو صحبت  
خوش ذات \* و نیز شَلُول) موضعی  
است در نواح مدینه

(حِمَارٌ مَشَلٌّ) بالكسر خر بسیار  
واننده \* و رَجُلٌ مَشَلٌّ (مرد سبك

در حاجت نيكو صحبت خوش ذات  
(رَجُلٌ شَأْشَلٌّ) كجلب و قد قد  
مرد سبك در حاجت و شتاب نيكو  
صحبت خوش ذات \* و كجالب مرد

كم گوشت سبك بدن \* و ماء شَلْشَلٌ  
كقد قد آب بی هم چكان \* و دم شَلْشَلٌ  
كذلك

(شَلْشَال) بالفتح پریشان از احتیاج  
آب و جز آن اسم است شَلْشَلَة را

(ن) شَلَّةٌ شَلَاءٌ (بالفتح و شَلَلَاءٌ  
بالتحریر) را ند آن را دفع نمود \*

و شَلَّ الثَّوْبُ (سبك در حث  
جامه را \* و شَلَّتِ الْعَيْنُ دَمْعَهَا)

پارید چشم اشك خود را و ریخت  
(ه) شَلَّتْ يَدُهُ شَلَاءً (بالفتح

و شَلَلَاءٌ محرکة تباه شد دست او و  
خشك گردید \* و كذا شَلَّتْ يَدُهُ

مجهولا \* و يقال في الدعاء لله



شلل

لَا شَلَّ وَلَا شَلَالٍ (حفظام یعنی  
تباہ مبادا دست تو \* و کذا لا تَفَلَّ  
وَلَا تَكَلَّ \* و یقال ایضا لمن آجَادَ  
الرمي والطعن لا شَلًّا وَلَا عَمًى \*  
و یکن الا شَلَّ مَشْرُكٌ اِی اصابک  
(أَشَلَّ يَدَهُ) تباہ کرد دست  
اورا \* وَأَسَلَّتْ يَدَهُ) مجبور لا  
تباہ شد دست او و خشک کردین  
(مُشَلِّلٌ) که حدت غریب یا مائل  
جاده  
(مُشَلِّلٌ) که غم کوهی است که فرود  
آیند از آن به روی قدین  
(إِنْ شَلَّالَ) راندن شدن و بر رفتن  
در آمدن میل یقال اِشَلَّ السَّيْلُ اِی  
ابتدأ فِی اِنْدِ فَا عَ قَبْلَ اَنْ یَسْتَدِ  
و فرود آمدن باران  
(شَلَّ شَلَّ السَّيْفُ الدَّمُ) ریخت  
شمشیر خون را و شَلَّ شَلَّ الصَّبِيُّ  
بَوْلُهُ شَلَّ شَلَّهَ و شَلَّ شَلَّالًا) چکاند  
کودک کیز خود را و متفرق و پریشان  
انداخت آن را \* و شَلَّ شَلَّ الْمَاءُ  
چکانید آب را  
(رَحْلٌ مُتَشَلِّشٌ) مرد کم گوشت  
لا عرومک چالاک \* و مَاءٌ مُتَشَلِّشٌ  
آبی پی مر چکاند م متشلیل کن لک

شلو

(تَشَلَّشَلَّ السَّيْفُ بِالْدَّمِ) چکانید  
ریخت شمشیر خون را و تَشَلَّشَلَّ  
بَوْلُهُ) چکید و منه الحدیث یَتَشَلَّشَلُّ  
دَمَائِی یَتَقَاطِرُ \* و تَشَلَّشَلَّ بِبَوْلِهِ  
ریخت و چکانید کمیز را

ش ل م

(شَلِّمَ) که اجر اندم دیوانه شلیم  
کجو مر و شلیم کصیل مثل  
(شَلِّمَ) کهجا بدجوی است در  
منه لاخ میان و مط و مصر  
(شَلُّومُ) که صور نام رسول موم است  
از رسول اصحاب قریه که صادق و مدبر  
و شلوم اند قاله و هب  
(شَلِّمَ) که بقم نام بیت المقدس و  
در آن لغات است شلیم گفتف و شلیم  
کجیل و آن ممنوع الصرف است از  
جهت علمیه و عجمه و آن بعبرای  
اُور شلیم است  
(شَلِّمَ) که سر اول و شد بد لام شواره  
خشم و مانند آن یقال یَتَطَّأ یَرْشَلُّهُ  
ای شراره من الغضب

ش ل م

(شَلِّمَ) که فرزند و پس کلان مال  
ش ل و  
(شَلِّو) که لکیر اندام و منه الحدیث

شلو

اِیْتَنِي بِهَا و هَا لَا یَسْرُ \* و تَرَنُّزُهُ  
چیزی اشلأ جمع \* و مر پوست  
کشیده که آن را خورد و بقیه آزان  
مانده باشد \* و نیز بقیه از مردم یقال  
بنو فلان اشلأ فی بنی فلان ای  
بقایانیم

(شَلْوَةٌ) که لکسر باران و مر چیزی  
(شَلَا) که صا اندام با کوشش و تن  
از و چیزی  
(أَشْلَاءُ الْمَلْجَمِ) تسمهای یکام  
یا تسمهای که از باعث اعتقاد  
زمان آمن آن د قبی و تنک شده  
باشد

(شَلَّیْهِ) که غنیه پاره از گوشت و بقیه  
مال یقال ذَهَبْتُ مَا شِئْتُهُ فَلَانِ  
و قِیْتُ لَهُ شَلْمَهُ اِی جُیْتُهُ شَلَا یَا  
جمع

(نَ شَلَا) رفت \* و شَلَاَة برداشت  
آن را  
(أَشْلَى دَابَّتُهُ اِشْلَاءًا) تو بره  
منه و ستور را تا بیاید و انس کبرد  
\* و أَشْلَى النَّافَةَ) خواند ناته  
را برای د و شیدن \* و أَشْلَى  
الْكَلْبَ) خواند کله را تا بر اها لاند  
بر رسید

شمع

(مُشَلَّى) بفتح لام مشدود نحیف

ولاغر

(اشْتَلَاة) رها نید آن را و یک سو کرد

و خواند و عورتا را رها نید

(استشلی) خشم گرفت \*

استشلاء خواند آن را تا رهایی دهد

از تنگی و دشواری یا از هلاکت

و یک سو کرد اندوی را

باب الشین فصل المیم

شم م ت

(شَوَامِت) پایهای ستور و میام

لها قال ابو عمرو ولا تترك الله شامة

ای قائمه و يقال بات فلان بليلة

الشوامت ای بليلة تشيت الشوامت

(شَمَاتِي) زبان کاران واحد ندارد

و همچنین است شَمَات بالكسر يقال

رجع القوم شَمَاتَا ای عائبین

(س) شَمِتَ بِهِ شَمَاتًا و شَمَاتَةً

شاد شد بغم دشمن

(أَشْمَنَهُ اللَّهُ لَهُ) شاد گرداند

او را خدا ای بغم دشمن

(مَلَكَ مَشَمَّت) که عظم پادشاه

ملازم و تحیه کرده

(تَشَجَّعِيَتْ) دعای عطسه گفتن

اهام است و منه حدیث زواج

شمع

فاطمة فاتا هائل هالهما و شمت

عليهما ثم خرج \* و دعای عطسه

مسنون است نزد شافعی و دیگران بر

شمنده را و مشهور از مالکیه و جوب

آن است \* و حاضر و غائب کردن آمدن

کسی را و فراهم آوردن

(اشْتَمَات) اول فربهی

(تَشَمَّت) غائب باز کردیدن

يقال تَشَمَّتَ الْقَوْمُ اِى رَحَعُوا خَائِبِينَ

بلاغنية

شم م ج

(شَمَّج) بفتح آمیختن و شتاب

کردن و نكده زن جامه را و الفعل

من نصر \* و شَمَّجُ بَنُ فَرَارَةَ بخای

معجمه است و بجیم تصحیف آن

است

(شَمَّاج) بفتح اندك و حقیق

از هر چیزی و آنچه را نكور و مانند

آن براندازند و قت خوردن و منه

قولهم مَا ذُقْتُ شَمَّاجًا یعنی نه چشیدم

چیزی را در نان جوین

(نَاقَةُ شَمَجِي) کجمری شتر ماده

تیز رو \* و بنو شمجی بن حزم

از قضا عه است

شم م ج ر

شمع

(شَجَر شَجَرَة) مانند نرمنگان

درید

شم م ح ط

(شَحَط) کجفر بسیار

شَحَاط بالكسر و شَحُوط بالضم

منله

شم م ح

(شَمَخُ بَنُ فَرَارَة) بالفتح بطنی

است از عرب

(نَبِيَّة شَمَخ) محرکه نیت در دل

و بلند

(شَامِخ) بلند و متکبر شَمَخُ کرکع

جمع و نام مردی \* و جبال شَامِكَات

و شَوَامِخ کوههای بلند

(مَفَا زَة شَمُوخ) کعبور بیابان

دور در اطراف

(شُمَيْخ) لژیمر ابو عا مراست

(شَمَّاخ بن خَلِيف) کشداد

و شَمَّاخ بن مختار و شَمَّاخ بن علا

و شَمَّاخ بن عمرو و شَمَّاخ بن ضرار

و شَمَّاخ بن ابی شداد شاعران اند

و علی بن شَمَّاخ محدث \* و نبی

شَمَّاخ اطمی است مریخی سلیم

یا سالم را

(ن) شَمَخُ الْجَبَلُ شَمُوخا



شمن

بلند شد کوه و شَمَنَ الرَّجُلُ بِأَنْفِهِ

تکبر نمود

ش م خ ر

(شَمَخَرَة) تکبر و تکبر کردن و بزرگ

منشی نمودن

(شَمَخَرَة) بضم اول و فتح ثانی مشدد

و م کون خامر و متکبر

(شَمَا خَيْر) چند کوه است بحجاز

میان طائف و جرش

(مُشَمَخِر) که قشعر کوه بلند

(اشَمَخِر) کافشع دراز کردید

ش م خ ت ر

(شَمَخْتَر) که سفر جل ناکس و بد اختر

معرب شوم اختر

ش م خ ز

(شَمَخَز) بضم شین و کسر آن و

تشد ید میم بلند نظر و فربه و سطر

از مردم و شتر \* و شَمَخَزَة بالتاء تکبر

و بزرگ منشی شَمَخَزِيزَة مثله

ش م ذ

(شَمَلَة) بالتحريك و کسر حتى که

بر روی انکور و در و منه المثل الحبله في

شَمَلَتْ تَهَاوُذَكَ لَكَ أَنَّهُمْ يَدُ نُونٍ إِلَى

الحبله شجرة ترتفع عليها

(أَشَمَلَة) بالفتح مرغ تیز پرواز

شمن

يَشْمَنَة بِالْيَاءِ مِثْلَهُ

شَامَل (ناقه آبهتن شوامل جمع

(شَمَل) کرکع مثله \* و خرما بن

کشن یافته و کزد م

(شَمَلَان) بالفتح و ضم میم کرک

\* شَيْلَ مَانِ مِثْلَهُ

(مِشَمَل) بالكسر و متارسو

(ض) شَمَلَتِ الْيَاقُوتُ شَمَلًا

بالفتح و شَمَاذًا بالكسر و شَمُوذًا

آبهتن کردید ناقه پس دم را دروا

داشت \* و شَمَلَ أَرَارُ (برد داشت ارار)

\* و شَمَلَتِ النَّخْلَةُ (کشن یافت

خرما بن \* و شَمَلَتِ لَمْرَأَةً فَرْجَهَا

پر کردن فرج خود را بپاره رکوی

تا رها ان او بیرون نیفتد

(أَشْتَمَاذ) زدن قهار سرین ماده را

تا بلند کند پس بر جهل بر وی

يقال أَشْتَمَلَ الْكَبْشُ إِذَا ضَرَبَ الْآلِيَةَ

حَتَّى تَرْتَفِعَ فَيَسْقُطُ \* و يقال مِنَ

الْكِبَاشِ مَا يَشْتَمِلُ وَبَيْنَهُمَا يَغْلُ وَ

الْغَلَّ أَنْ يَهْتَدِيَ وَلَا يَرَفُغَ الْآلِيَةُ

ش م ذ ر

(شَمَلَر) بالفتح سیر شتاب و بکمر

(شَمِيلَر) که سفر جل شتر شتاب رو

شَمِيلَرَة مَوْنَت \* و کودک

شمن

آدمان و سبک و چست و سیر شتاب

(شَمَلَار) بالكسر سیر شتاب

(شَمَلَارَة) بالكسر کودک شادمان

و سبک

ش م ر

(شَمِر) بالكسر مرد و ما از موده کار

و جوان مرد و دانای امور و نام مردی

(شَمِرَة) بالكسر و فنار مرد فاسد و

تباه کار

(شَمِرُ بْنُ إِفْرِيقِيصٍ) کانتف

بانی صمر قند است یا آنکه بانی آن را

فتح کرده کما نَقَلَ أَنَّهُ غَزَامِلِيَّةٌ

السُّفْلُ فَقَلَعَهَا فَقِيلَ شَمِرُ كُنْدٌ أَوْ نَاعِمًا

و قِيلَ شَمِرُ كُنْتُ وَهِيَ بِالْتَّرْكِيَّةِ

الْقَرْيَةُ فَعَرَبَتْ صَمِرُ كُنْدٌ وَامَكَانُ

الْمِيمِ وَفَتَحَ الرَّايَ لِحْنٍ \* و شَمِرُ بْنُ

حَمَلٍ وَهِيَ لَغْوِيَّةٌ

(شَمِرِي) بالتحريك و بکسر ان

و الياء مشدد ة از موده کار دانای امور

شَمِرِي بضم تین مثله

(ناقه شَمِرِيَّة) بکسر ان و یفتح الميم

و تَضْحَانُ وَتَفْتَحَانُ شتر ماده تیز رو

و شتاب

(شَاةُ شَمِر) کوه بلند پستیان به شکم

جفسيله

(شَاةٌ شَامِرَةٌ) بمعنی شاة شامره  
 است \* و لثمة شامرة گوشت بن  
 دندان به بن دندان چمپیده  
 (شمار) بحساب رازبانه لغت  
 مصری است  
 (شمیر) کامیر کوهی است به یمن  
 و موضعی متبارمینیه  
 (شمیران) شهر بخت بارمینیه و  
 دهی است چرو و بطنی است از  
 خولان شمیری منسوب است  
 بان  
 (شمر) لقب نام امپجد جمیل  
 بن عبد الله بن معمر شاعر و نام نافه  
 و نام مردی  
 (شر شمر) کعلزیدی بخت  
 (شمیری) لقبی مرد رسا آزموده  
 کار و جلد و چابک خوبستن در حیات  
 و بفتح  
 (شمور) کتنور الماس  
 (شمیر) کسکیت دانی امور آزموده  
 کار و مرد جلد خوبستن در چیل و  
 نافه تیز رو  
 (ن) شمر شمر (بالفتح) خرامید در  
 رفتن یا کوشید دران و سرعت نمود  
 و بشتاب رفت \* و نیز شمر (فراهم

آوردن چیزی را و درودن خرما  
 (اشمار) همه پستان نافه را بستن  
 و شتابانیدن آن را و آبستن کردن  
 شتر ماده شتر را در نوریدن و  
 يقال اشمره بالسيف اذا درجه  
 (مشمیر) کحدثت مزد رسا آزموده  
 کار  
 (شمیر تشمیرا) خرامید و رفتن  
 و کوشید و سرعت نمود دران \* و شمر  
 الشیء (فراهم آوردن آن چیز را \* و  
 شمر الثوب و شمر عن هاقه)  
 برداشت جامه را و برچید \* و شمر  
 فی الامر (سبکی و شتابی کرد در  
 کار \* و شمر السفینة و غیرها)  
 و ما کرد آن را \* و نیز تشمیر عزیمت  
 کاری کردن و منه و شمر الى ذی المجاز  
 ای قصد و مهم  
 (لثمة متشمره) گوشت بن دندان  
 به بن دندان چمپیده  
 (تشمر) خرامید در رفتن یا سرعت  
 رفت \* و تشمر الامر (آماده شد  
 کار را \* و تشمر الفرس) بشتاب  
 رفت اسب  
 (انشمر) ب سرعت رفت یا خرامید  
 در رفتن \* و انشمر الامر (آماده

شد کاری را \* و نیز انشمارا بشتاب  
 رفتن اسب

## شمیر

(شمیرج) کقفل جامه و حل تنک و  
 رقیق بافنه شمیرج کز نبیره نمله فیها  
 (شمیرجته) دراد و روتماه درختن  
 جامه را و نیکو پرورش و دانگی بچه  
 و خلط کردن در سخن  
 (شمیراج) بالکسر سخن را بدو رخ  
 آمیزش دهند  
 (مشمیرج) مبنیا للمفعول نیکو  
 پرورش یابنده و لقب مردی مآخوذه  
 از شمیرجته  
 (شماریج) باطلها

## شم

(شمراخ) بالکسر مرشاخ خرما که  
 بران غوره باشد یا خوشه انکو \* شمروخ  
 بالضم نمله و بهما سرکوه و سراپرو  
 اعلاي آن و سپیدی پیمانی اسب  
 که تا پرفور نرسد \* و فرس ذو  
 شمراخ) اسب که بر پیمانی شمراخ  
 داشته باشد \* و نیز ذو الشمراخ  
 لقب اسب مالک بن عرف نصری  
 (شمراخیه) کپروهی از خوارج  
 اصحاب عبد الله بن شمراخ



(شَمْرَخَة) سرشاخ بریدن و خشه

انگورچیدن و منه قولهم شَمْرِخَ الْعِذْقَ

یعنی بتراش خشه خرما را بدست

ش م رد

(شَمْرَدِي) کبیرکی گیاهی است

یا درختی است

(شَمْرَدَاة) ماده شترتیزرق

ش م ردل

(شَمْرَدَل) جوان مبهک و شتاب

روا زشته و جزآن و نیکو خلقت و

خوب صورت \* و شَمْرَدَل بن شریک

پریوسی \* و شَمْرَدَل بن جابر بجلي

\* و شَمْرَدَل کعبی شعراء اند

(شَمْرَدَلَة) ناله نیکو خلقت

خوب صورت

ش م رد

(شَمْرَدِي) شبردی است معنی

دزدان و نام مردی از بنی تغلب

لغتی است در شبردی

(شَمْرَدَاة) ماده شتر شتاب رو

ش م ردل

(شَمْرَدَل) بذال معجمه لغت

است در شَمْرَدَل بهمله

ش م رض

(شَمْرَضَاض) یکمرد درختی است

بجزیره

ش م رطال

(شَمْرَطَل و شَمْرَطُول) مرد دراز

و مضطرب خلقت

ش م رق

(ثَرِب شَمَارِق) جامه پاره پاره

(ثَرِب شَمَارِيق و ثَرِب مَشْمُوق)

منله

ش م ز

(شَمَز) بالفتح قفرت نمودن نفس از

چیزی که ناخوشی دارد آن را \* و

احمد بن ابراهیم شَمَزِي محدث

و عمرو بن عثمان شَمَزِي مرد و

معتزلی اند

(شَمَازِيَة) گرفتگی

(تَشْمَز و جَهْل) برگردیدن کوفته

روی او و ترنجید

(مُشْمَز) کمقشع ترسان و ناخوش

دارنده و رمنده

(اَشْمَزَان) منقبض و گرفته شدن

و ترسیدن و مکرره و ناخوش داشتن

چیزی را \* و منه الحديث ميلكم

الامراء تغشع منهم الجلود و تشمزن

منهم القلوب و همزته زائدة

ش م هـ

(شَمْس) آفتاب موقوف است

شَمْس جمع کانه هم جعلوا کُل نَاحِيَةٍ

منها شَمْساً \* و نوعی از شانه و نوعی

از کوبند و بنی است در قدیم و نام

دختر قد ماد بن شرح خواهر

بنی هاشم ملکه هبار چشمه است و پدر

بطنی \* و عبد شمس پدر قبیله است

مضاف به وی آفتاب که آن را

می پرم کنند و هو السماء الا کبرین

بشجب بن یعرب بن قحطان بن هود

النبي علیه السلام و هو اول بنی هاشم

بهذا الاسم و اول من عبد الشمس

و در نسبت انهم مضاف به وجه

است نسبت بمضاف چون عبدی و

مضاف الیه چون شَمْسِي و بعض

از هر یک چون عَبْشَمْسِي در عبد شمس

\* و عَيْن شَمْس (موضعی است

بخطریه مصر

(عَبْشَمْس) بن سعد بن زید

منله است اصله عب شَمْسِي ای

حبها ای ضوءها فالعین مبدل لـ

من السماء کما فی عب قر و هو البرد

و قد یخفف \* و قال ابن الاعراب

أصله عب شَمْس موزن بالکسر

و افتح و هو النظیر و العدل

(شَمْسِل) کز برج فیل

ش م ش ط

(شَمِشَاط) بالفتح شهری است از آن

شهر است ابوالمریع محمد بن زیاد

شَمِشَاطی محدث

ش م ش ق

(شَمِشَقَة) بالكسر ریه مانند

که بیشتر بوقت معصی از دهان

برآرد

ش م ش ل ق

(شَمِشَلِیق) کز نجیبیل کنده پیر

بردهشته اعضا و شتاب رو

ش م ص

(جَارِیْذُ اُتِشَمَاصِ وَمَلَاصِ)

بالکسر د ختر صبک نرم بدن شوخ

ناگاه بی باکانه پیش آیند

(شَمَاص) بالهم شتابی

(شَمُوص) بصور مریع ر

شادمان

(شَمَصُ الدَّوَابِّ مَصَا)

پنومی یا بدر شعی و اند متور را \*

و شَمَصَ فُلَانًا زدار را \*

شَمَصَ الْفَرَسَ ناگوار شد

اسب از خوردن گیاه بیعت قر \*

و نیز شَمَصَ ادرخمتن \* نیز در الجوب

(شَمَافِی) کشد ادا از مهران

نرم کسی که بوی میانه مر خود

را بترشد جهت ملازمت پیغله

شَمَافِیة جمع \* و نام حد ثابت

بن قیس محلی

(شَمَافِیة) محله است بد مشق

و مومعی است نزدیک رصانه بغداد

(ن ض) شَمَسَ یَوْمَنا شَمَها

بالفتح آفتاب ناک شد روز ما \*

شَمَسَ الْفَرَسَ شَمُوصًا شَمَها

بالکسر تو منی کور است \* و شَمَسَ لَدَ

پدید کرد دشمنی را برای او

(ش م) شَمَسَ یَوْمَنا آفتاب ناک

شد روز ما

(ا ش م ا ق ن) آفتاب ناک شدن روز

(ت ش م ی ق ن) چیزی را بافتاب موختن

و در آفتاب کمر دین و پرستیدن

آفتاب را

(م ت ش م ن) محنت توانا ز نیک

بخیل و در آفتاب ایستاده شوند \*

و لقب پدر امید تابعی

(ت ش م ن) در آفتاب ایستادن

(ن ع ب ش م) دشمنی شدن یعنی محبوب

بصری غیل شمس

ش م م ل

ش م م ل

(شَامِس) اسب تو من شوالیس

جمع \* و جزیره شَامِس از جزائر

یونانیه است یقال انها نوق البلیثامه

جزیره

(شَمَافِیة) کثامه و یفتح نام مزدی

و بالفتح عبد الرحمن بن شَمَافِیة

تابعی است

(شَمُوص) کصورا صپ تو من

شَمُوص بالضم جمع شَمُوص کتب

مثله \* و می و نام د ختر ابو عامر

عبد عمرو را صپ رد ختر عمرو

لان حرام و د ختر مالک بن قیس

زد ختر نعمان که صحابه اند و

تمام است امود بن شریک و یزید بن

حذاق و سواد بن حذاق و صپ

عبد الله بن عامر قرشی و صپ

شَبِیب بن جرّاد از بنو وحید و یفته

است دشوار کدار \* و رجل شَمُوص

مرد بد خوی درشت

(شَمَافِیة) دوا بکی است در زمین

هموار بهن و آن سرگرمی است نرم

دراز بطرف کوه بنی غاصره

(شَمِیْمَتَان) بتصغیر و در جنت

است در مقابل فردوس

(شَامِیة) در میامی

(شَامِیة) در میامی



تا تیز رود

(شَمَص) محرکه شتاب زدگی

در سخن

(شَمَصَ الدَّوَابَّ تَشْمِصًا)

بد رشتی راند متور را یا عام اهت

\* و شَمَصَ الدَّابَّةَ در خمیت متور

را اجوب تا شتاب رود

(مُتَشَمِّصٌ) ترنجبله زود گرفته

شد و راهپ ناگوار شد

(تَشَمَّصٌ) ترنجبله زود گرفته

شدن

(اِنْشَمَّصَ) ترنجبله و پیمانه شدن

شمص

(شَمَنْصِيرٌ) یا شَمَاصِيرٌ گرمی

است مرهیل را

(شَمَصَرٌ) علیه شمصرة تنگ

گرفتند روی

شمص

(شَمَطٌ) بالفتح و تکرر و تحریک و یک

لفزار يقال قِدْرَةٌ تَسْعُ شَاةً يَنْطَلُهَا

و کذا أَبَا شَمَا طَهَا بِأَلْفَتْحٍ وَ شَمَا طَهَا

بالکسری یَتَوَابَلُهَا یَغْنَى وَ هَعَبٌ یُک

کو سپند باد یک افزارد اره

(شَمَطٌ) محرکه هپید ی موی

بسیاهی و آمیخته

(اَشْمَطُ) مزد هپید میاه موی شَمَط

و شَمَطَانٌ بالهم جمع

(شَمَطَاءٌ) زن د موی

(شَمَاطٌ) کفاحب لقب احمد

بن حیان قاطعی محدث

(شَمِيطٌ) کامیز در آمیخته و مبع

بدان جهت که هپید ی آن بخیامی

مخلوط است و اولاد مرد کهنیمه تر

و نیمه ماده باشند و گیاه خشک و تر

بام آمیخته و کرم میاه هپید و شیر

که از خوش مزگی ترشی و تازگی آن

معلوم نشود \* و طائر شَمِيطٌ

(الذَّنَابِيُّ) مرغ هپید میاه دم

(شَمِيطٌ) کز بیز قلعه است باندلص

\* و شَمِيطٌ بن بشیر و شَمِيطٌ بن

هبلون محدثان اند \* و نیز شَمِيطٌ

ریک توده است ببلاد بنی ابی

عبد الله بن کلاب یا آن بر وزن

امیر است

(شَمَطَانَةٌ) بالهم غررة خرما

بر هپیدن در آمیده یا نیمه آن رطب

شد و شد

(شَمَطُوطٌ) بالهم ذرازی و گروه

مردم ر جز آن

(شَمَطَاطٌ) بالکمر کرده از مردم

و جز آن روزگاری جامه

(شَمَطِيطٌ) بالکمر کرده از مردم

و جز آن

(شَمَاطِيطٌ) نام مردی و نیز زوهای

متفرقه شَمَطِيطٌ یکی \* و قُرْمٌ

شَمَاطِيطٌ ای متفرقه \* و ثوب

شَمَاطِيطٌ جامه شکافته و گفته

\* و جَاءَتِ الْخَيْلُ شَمَاطِيطٌ

یعنی متفرق و پریشان

(مَشْمُوطٌ) در آمیخته

(ض) شَمَطْدُبُهُ شَمَطًا بِالْفَتْحِ

در آمیخت آن را با چیز \* و شَمَطٌ

الْإِنَاءُ هر کرد آورد را \* و شَمَطَتِ

الْفَخْلَةُ بر افتاد غررة او \* و شَمَطَ

الشَّجَرُ انشاند و شدند برك درخت

(ض) شَمَطَ الرَّجُلُ شَمَطًا هپید

هپاه موی شد مرد

(اَشْمَطَ الرَّجُلُ اَشْمَاطًا) د موی

شد مرد \* و اَشْمَطَهُ بِهِ در آمیخت

آن را بان

(اَشْمِطَاطٌ) د موی شدن

(اَشْمِيطَاطٌ) در موی شدن

و مخلوط گردیدن

(اَشْمِطَاطٌ) د موی شدن بطل

اَشْمَاطُ الزَّجَلِ طَمَانٌ

(شُمَطَالَه) بالفصحى كوشة يا و

هیه ناله

شم م ظ

(شُمُطْ) بالفتح باز داشتن و آمیختن

و انداختن و کوفتن چیزی را و

پراکنیختن و نرم جنبانیدن و الفعل

نرم و نرم و آمیختن سخن نرم را

با سخن درشت

شم م ع

(شمع) بالفتح يك و يمكن او هو

مورد آنچه برای روشنی موزنند یا

موم شعله است شمعة یکی

(عبد الله بن عباس بن

جبرئیل شمعی) بالفتح و

مسجدین عثمان بن محمد بن جبرئیل

شمعی و محمد بن برکت شمعی

و احمد بن محمود شمعی

بغدادیان محمد ثانی اند هکذا

بجاء و صوابه التحريك

(شموع) كصبر و مرد بشیاء و

بشیاء بازی کرو خندند و هکذا

امراة شموع فی الکلی

(شمعان) بالفتح مومنی بود از

آتش و

(شَمْعُون) بالفتح پدر ما ربه قبطیة

مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله

علیه و سلم و ابو یحافه شَمْعُون

بن زید بن حنانه صحابی است

انصاری پدر ریحانه مریمه نبی صلی

الله علیه و سلم و بروی بالمهملة و

احمد بن ابراهیم بن هباده بن

شَمْعُون دیری و بکران بن طیب

بن شَمْعُون محمد ثانی اند و

شَمْعُون الصواب و دیومضی است

علیهما السلام و نیز نام یکی از حواری

همی علیه السلام

(مِسْكٌ مَشْمُوعٌ) مشک عنبر

آمیخته

(ف) شَمْعٌ شمعاً بالفتح و شَمُوعاً و

مَشْمُوعَةٌ بازی و مزاح کرد و منه

الحديث من تتبع المشعة اصاره الله

الى حالة يعيث به فيها من صبت

بالناس و شمع الشيء پریشان

و متفرق شد و شمع به انحراف داد آن را

(اشماع) نور کشته شدن چراغ یقال

اشمع الحراج اذا قطع و

(شمعة تشمیعاً) بر بازی انگیختن

او را بازی کنانید و شمع الثوب

خوبه و احجامه را در موم گذاخته

شم م ع ط

(اشمَعَطَ القوم فی الطلب)

شتابی کردند در طلب چیزی و متفرق

شدند و اشمَعَطَ الذکر برخواست

نور و اشمَعَطَ الحیل در طلب

چیزی تیز زد و پند امپان و

اشمَعَطَ الابل پریشان شدند

شتران و نیز اشمَعَطَ الحشکین

شدن یقال اشمَعَطَ اذا امتلا غصبا

شم م ع ل

(شمعل) بالفتح شتر ماده بانهاط

(شمعلة) بالفتح شتر ماده شادمان

و شمعلة بن فائد و شمعلة بن

طیلمه و شمعلة بن اخضر مری

شاعران اند و شمعلة الیهود

قراءت ایشان است

(شمعل القوم شمعلة) متفرق

شدند

(تشمعل) متفرق گشت

(مشمعل) گشت شتر ماده

شادمان و تیز و مود صبح و حاله

زیرك و ماد را مود و خوش طبع و یا

مرد درازی و شیرین و

مشمعل بن ملحان و شمعل

بن ایام محمد ثانی اند



شَمَق

(اَشْمَعَلَّ اَشْمَعَلًا) مطلع شد  
 بر چیزی و بر آمد به آن \* رَا اَشْمَعَلَّ  
 الْقَوْمُ فِي الطَّلَبِ شنافتند  
 در طلب چیزی و متفرق شدند \* و  
 اَشْمَعَلَّتِ الْاَبِلُ شادمان رفتند  
 و پریشان شدند شتران \* و  
 اَشْمَعَلَّتِ الْعَارَةُ عَلَى الْعَدُوِّ  
 از هر طرف و پریشان و متفرق شد  
 غارت برد شمن

(مُشْمَعِلَةٌ) شتر ماده دراز و شتاب  
 \* و غارَةٌ مُشْمَعِلَةٌ غارت از  
 هر جانب

شَم م غ

(شَمْعُون) بن زید صحابی است  
 یا صواب بعین است و کذاست

شَم م ق

(شَمَقَ) محرکه شادمانی و درج  
 دیوانگی  
 (اَشْمَقَ) کفک در میان شتر عرو  
 آمیخته  
 (شَمِيقٌ) کفک دراز شَمِيقَةٌ مونث  
 (شَمِيقٌ) دراز و شادمان \* و  
 اَبُو الشَّمِيقِ مروان بن محمد  
 شاعر است  
 (مِشَمِقٌ) شَمِيقًا شادمان شد

شَمَل

بذخا ط دیوانگی  
 (تَشَمَّقَ) شادمان شدن و غیبت  
 و رشک خوردن يقال تَشَمَّقَ الرَّجُلُ  
 اِذَا تَنَشَّطَ وَغَارَ

شَم م ل

(شَمَلٌ) بالفتح و بحر ک کروه و  
 جماعت يقال شَمَلٌ نِي شَمَلِهَا یعنی  
 در آمد در میان جماعت آنها و جمع  
 الله شَمَلَهُمْ یعنی فراهم آوردند ای  
 کار متفرق و پریشان را و فَرَّقَ اللهُ  
 شَمَلَهُمْ ای پریشان و متفرق کردند  
 کار فراهم آمده را کَاذِبٌ مِنَ الْأَمْدَادِ \*  
 و باد شَمَل

(شَمَلَةٌ) بالفتح نوعی از چاهر کوتاه  
 که در خود پیچند \* و نیز شَمَلَةٌ نام  
 مردی را م شَمَلَةٌ دنیا روی

(شَمَلٌ) بالکسر و الفتح خوشه خردا  
 پیر یا ریا کم بار  
 (شَمَلَةٌ) بالکسر هیأت در خود  
 پیچیدگی جامه \* و الشَّمَلَةُ الصَّمَاءُ  
 نومی از هیأت در خود پیچیدگی  
 جامه و ملک و راست در ص م م

(شَمَلٌ) بالنحر یک اندک از باران  
 از مردم و شتر و اندک از خرما يقال  
 مَلَى النِّخْلَةَ الْأَشْمَلُ \* و راست شَمَلًا

شَمَل

مِرَالِ النَّامِ لَا يَلِ اَي قَلِيلًا \* و اما بنا  
 شَمَلٌ مِنْ مَطَرٍ وَاَخْطَا نَا صَوْبَهُ  
 و اَبَاهُ اَي قَلِيلٌ مِنْهُ \* و نیز شَمَلٌ شانه  
 و باد شمال

(شَمَلَةٌ) بالنحر یک اندک از خرما  
 از باران و مانند آن \* و شَمَلَةٌ بَن  
 مَنِيَّتٍ و شَمَلَةٌ بَن مُزَالٍ محدثان  
 اند ضعیف

(شَامِلٌ) کصاحب نام مردی \* و امر  
 شَمِلٌ کار بهمه رساننده و فر از کبریا  
 چیزی را

(شِمَالٌ) بالکسر و یفتح جهت  
 یمن اَشْمَلُ و شِمَالٌ بِل و شَمَلٌ کتفه  
 و شمال یکسر بلفظ واحد جمع \* و بالکسر  
 هر شمس شِمَالٌ بِل جمع \* و شوم \* و  
 نَاقَةُ شِمَالٍ شتر ماده شتاب رو \*  
 و اَبُو الشِّمَالِ تا بی است در حدیث  
 اَبی الشِّمَالِ عطاردی \* و ذر  
 الشِّمَالِین لقب همیرون عبد ص  
 صحابی بدان جهت که بهر دو دم  
 کار میکرد \* و نیز شِمَالٌ ادغ پخته  
 گو میهند و مرد هتاه از زراعت که  
 وقت دژ و کشت بدست گرفتار  
 دروغا بیند و خلاف پختان گو میهند  
 و آب توبره مانیند ای است که بوقصد

لزال شدن پستان چنان از خند و  
 خاص با لغز و غلاف نعل نور و  
 و نیز شمال نام مردی  
 (شمال) بالفتح و یکصدی که  
 زجا نبد یار و مود و زدا و ما امتقبله  
 من یمنک و انت مستقبل القبلة  
 آنکه ما بین مطلع شمس و بنات نعش  
 و زرد و این صحیح است یا آنکه  
 از مطلع بنات نعش تا جای سقوط طنمر  
 طائر و شمال هم اسم باشد و هم صفت  
 و شب کسرت و در و ران لغات است  
 شمال بالیا و شأمل بالهمز و  
 شمال محرکه و تسکن المیم و شمال  
 بالهمز و قد تشد دلامه و شومل  
 گجو و شمول کصو و و شمیل  
 کامیر شمالات جمع شمالا ثل  
 مثله علی غیر قیاس  
 (شمول) کصو و بادی که از طرف  
 قطب و زدن لغتی است در شمال و می  
 بدان جهت که در می گیرد مردم  
 را بوی یا آنکه بلا و شدت دارد  
 مانند بلا و شدت باد شمال یا می  
 در باد شمال وزیده و زنی است  
 مغنیه  
 (شمیل) کزیز نام مردی

(شمیل) بن محمد بن جعفر کجینه  
 از اولاد امیرای مکه و محمد بن ضعیف است  
 (شمیل) بن ناتی علیه السلام  
 نبی بود از اولاد لاری بن یعقوب  
 علیه السلام  
 (شمال) کشداد پدر موی است  
 که محمد ث بود و فرد  
 (شمیل) کفلر خوشه حرما پر بار  
 یا کم بار  
 (ناقه شمیل) بکسرتون مشد دة  
 اللام ناقة مربع و شتاب رو  
 (شمال) بالکسر چپ صدمین  
 و ناقة شملا نانه مبک شتاب رو  
 (شمول) بالفهم اندک شمالیل  
 جمع و شاح پریشان صر و ذهبوا  
 شمایلیل یعنی متفرق و پریشان  
 و نیز شمایلیل چند کوه ریک اند  
 متفرق بناحیه معقله  
 (ناقه شمیل) شتر ماده سبک  
 و شتاب رو  
 (شمیل) بالکسر نوهی از حادر  
 که در خود پیچند و شمیل بالفاء  
 مثله و شمیر کوله که بجامه  
 بپوشند آن را  
 (شمال) کسراب الحافه

(شمول) آب و شراب که بر روی  
 شمال وزیده باشد و مرد خوش  
 خوی  
 (شمول) می مرد شمال وزیده  
 و همچنین است نار و شمولة  
 (ن) شملهم الامر شملا  
 بالفتح و شمول بالفهم همه و صمد  
 کار و فراز گرفت ایشان را و این معنی  
 از صمغ نیز آید و شمل بلیا بچپ  
 رفت و بچپ گرفت او را و نیز شمول  
 موی دست چپ بر که تن باد و  
 وزیدن آن بر کسی و شمل  
 النخلة برجید از خرما آنچه  
 برد رخت بود و شمل الخمر  
 در باد شمال نهاد می را تا سرد شود  
 و شمل المرأة شملا جماع کرد  
 (نض) شمل الشاة شملا  
 بالفتح و غلاف گرفت پستان  
 کوپند را و نیز شمال ساخت هرا  
 کوپند  
 (س) شمل شملا باد شمال رسید  
 او را و شملهم الامر همه  
 رسید آن کار و فراز گرفت ایشان را  
 و این معنی از نصر نیز آید  
 یا رسیدن خیر و شر از صمغ و رسیدن



هزار افعال \* شَمَلَه شَمَلًا و شَمُولًا

بچادر پوشید او را \* و شَمَلْتِ

النَّاقَة) قبول کرد شتر ماده بار را

و آبستن شد \* و شَمَلْتِ اِيْلَكُم

بعيرًا اَلنا) پوشیدند شتران شما

شتر مارا آوردن آمد در کله آنها

(شَمَلَل) دامن بر زد و سرعت

نمود \* و شَمَلَلِ النَّخْلَةَ) برجید

آن خرما آنچه بر درخت بود

(اَشْمَلَ الشَّاةُ) شمال ملاحظه بفرمای

مگو سپید \* و اَشْمَلَهُمْ شَرًّا) بدی

و شایسته ایشان را \* و اَشْمَلَهُ) شمله

دانه از را که چادر باشد \* و اَشْمَلِ

صاحب چادر مهمل کردید \* و اَشْمَلِ

اَلنَّخْلَةَ) برجید از خرما آنچه بر

درخت بود \* و اَشْمَلِ الْفَحْلَ شَوْلَه)

يَك نيمه نادر ثلث را از ما دکان

آبستن گردانید کشتن \* و نيز اَشْمَال

بهبوی باد شمال شدن و باد شمال

در آمدن يقال اَشْمَلُوا اِيْ دَخَلُوا

فِي السَّمَال

(شَمَل تَشْمِيْلًا) دامن برجید و

شتانفت و صاحب چادر مهمل شد

(اَشْتَمَلَ بِالتَّوْب) در خود پیچید

جامه را \* و اَشْتَمَلَ عَلَيْهِ اَلْأَمْرَ)

فرار گرفت او را را اعاطه نمود \* و

اَشْتَمَلَ الرَّجُلُ) بعتانفت \* و

اَشْتَمَلَ عَلَى هَيْفَةٍ) زیر جامه

خود کرد آن را

(تَشَمَّل) چادر مهمل پوشیدن

و صاحب آن شدن

(اَنْشَمَلَ) دامن برجید و بشتانفت

\* و اَنْشَمَلَ لِلْأَمْرِ) آماده شد برای

کار و هبک رجعت کردید \* و اَنْشَمَلَ

الْفَرْسَ) تیز رفت

ش م ل ق

(شَمَلَق) کجعفر کننده پیر کلان ملل

ش م م

(شَمَّ) بِالْفَتْحِ) بومیدن و الفعل من

ممع و هو الاكثر و من نصر قائمه

ابو هبید آیه اَل شَمِئْتَهُ شَمَلًا اَنْتَحَ و

شَمِئْتَهُ اَشْمَهُ بِالضَّمِّ شَأ و شَمِئًا و

شَمِئِي كخایفی هَرِ الْمَرْءُ مَخْشَرِي

بوییدم آن را \* و شَمَّ شَمًّا) کبر کرد

\* و شَمَّ) بِالضَّمِّ) آزموده شد

(شَمَّ) مَحْرُكَةً) نزدیکی و دوری

از له بپایند دامت و از اینجا است

که د ا ر ش م م در معنی آید \* و

بلند ی کوه و بلند ی نای بینی و

خوبی و راستی بالای آن را بختاد کی

بلندی باران و درختان است

نار و نیش و کوبند و آن در واری

نای و بار و کی و فرو و شتکی و بینی

(اَشْمَ) مَرَد بلند بینی و مهتر صاحب

ننگ رد و ش بلند شرا متخو و

جبل اَشْمَ کوه بلند شَمَّ بِالضَّمِّ جمع

(شَمَاء) زن بلند بینی و پشته است

و رخ درختای ضریه \* و ثَوَقَةٌ شَمَاءُ)

کوهی است

(شَمَام) کسحاب کوهی است و ثَوَقَةٌ

راسان یَمِئَانِ ابْنِ شَمَام

(قولههم

است که در شتم آرند

(اَشْمُوم) بِالضَّمِّ) و شهر اند و مصر

(شَمِيم) کامیز بلند و درخت بدان

جهت که متورمی بود آن را و بوی

خوش

(شَمِئِشَم) بخرمای تر که در خوشه

باقی ماند

(شَمَام) گشاد نوعی از خرمنه

کوچک که خطهای صرخ و سبز و زرد

دارد و بفارسی د م ت م و به است ا ل ح ن ه

بَارِدَةٌ طَيِّبَةٌ مَلِيْنَةٌ جَالِبَةٌ لِلْخُومِ و ا ک ل ه

مَلِيْنٌ لِلْبَطْنِ

(شَمَامَات) آنچه آن را به یخند از

غیر مهور شَنْتِی منسوبه است  
بآن شَنْتِی بالواو مثله \* و هفیلن  
بن ابی زَمیر شَنْتِی و یقال شَنْتِی  
ایضا زَمیر بن عبد الله شَنْتِی  
صحابیان اند

(رَجُلٌ شَنْتِیَّةٌ) یا لِنَحْفِیضٍ  
تشد مرد دشمنی کننده  
(شَنْتَانُ بْنُ مَالِکٍ) شاعر است  
(رَجُلٌ شَنْتَانٌ) مرد دشمنی کننده  
شَنْتَانَةُ مَوْنَتٌ شَنْتَانِی کسگری  
مثله

(شَوَانِی الْمَالِ) شترانی که بدان  
بغل نتوان کرد گاهها شَنْتِی فَعْدِ  
بها  
(رَجُلٌ مَشْنَأٌ) کمد عمل مرد  
زشت روی اگر چه دوست باشد  
بستوی فیهِ الواحدُ والجمع والذکر و  
الانثی یا آنکه مردم را دشمن دارد  
وفی الشمس یبغض الناس

(مِشْنَأٌ) کمراب زشت رو آنکه  
مردم او را دشمن دارند قال لوفیل  
مَنْ لَکْثَرُ مَا یُبْغِضُ لِجَلِیهِ أَحْسَنُ لَأَنَّ  
مِغْعَالاً مِنْ مِیْغِ الْعَاھِلِ وفی الشمس  
رَجُلٌ مِشْنَأٌ یُبْغِضُ النَّاسَ  
(مِشْنَوٌ) دشمن داشته شلوه

(اِسْتَشْمَامٌ) بوییدن هواستن  
شمن من

(شَمْنٌ) محرکه دهی است با ستر اباد  
ازان ده است ابو علی حُصَین بن  
جعفر شَمْنِی

(شَمُونَةُ) بفتح شین شهری است  
باند بس

(اَشْمُونُ جَرِیش) بالفهم دهی  
است زید شظنوف

(اَشْمُونِیْنِ) بالفهم مثنی شهری  
است بصحید ارسط

ش م ه ذ

(شَمَهَلٌ) بالفتح تیز از هر چیزی و  
مک مبهک تیز دندان شَمَهَلَةٌ  
مثله \* ونیز شَمَهَلَةٌ تیز کردن آهن

ش م و

(شَمَا) کعصا شمع  
(ن) شَمَا شَمُواً بلند شد امر او

باب الشین فصل النون

ش ن ا

(شَنْوَةٌ) بالفتح علی لغو لَه نیک  
پاک از آرایش و نیک بودن  
از آرایش و یض  
\* \* \* \* \*  
میت اشیان بینهم وقد تشد دالوار

بوییدن هواستن  
(مَشْمُومٌ) مبهک

(اِسْتَشْمَمَ) بوییدن و بویا نیدن  
مر استیخ رفتن و به سپور است بر کشتن  
\* (اِسْتَشْمَمَ الْحَرْفُ) بویا نیدن

حرف را ضمه یا کسره و روشی که شکیل  
نشود و هو اقل من روم الحریة و انما  
یتیمون بحریة الشفة ولا یعند بها  
حرکة لضعفها والحرف الذی فیهِ  
اِسْتِشَامٌ مَا کَانَ اَوْ کَالسَّاکِنِ وَلَا یُخْسِرُ  
وَرِثَانًا \* واندک بوییدن حجام و  
حجامه و بویا نیدن بظن و یقال اَشْمَمَ  
الْحَجَّامُ اِغْتِثَانَ وَالْخَافِضَةُ الْبَطْرَ اِذَا  
اَحْدَا مِیْمًا قَلِیلاً

(شَمِیمٌ) بوییدن  
(مَشَامَةٌ) شَمَامٌ اهدد یکر و بوییدن  
وجهتن و نظر کردن یقال شَامِیمٌ فَلَانَا  
ای انظر مَاءَ نَدَاهُ وَنَزْدِیکَ شَدَن  
نَقُولُ شَامَمْتُ الرَّجُلَ اِذَا قَارَبْتَهُ  
وَنَوْبَتِ مَنَّهُ وَکَذَ اِشَامَمْتُ الْعَدُوَّ  
ای قَارَبْتِ مَنَّهُ حَتَّى یَتَرَا اَی الْفَرِیقَیْنِ

(اِسْتَشْمَمَ) بوییدن  
(اِسْتَشْمَمَ) بوییدن  
(مَشَامَمٌ) اهدد یکر و بوییدن و  
نزدیک شدن





(شَنَاح) بالفتح جرارتین دال الحذف و  
و شَنَاح حنی بتعین و یا و شَنَاح حیه  
بتخفیف آن مثله و و بکر شَنَاح

شتر جوانه

(تَشَنِیح) زشت گفتن بر کسی و  
بعد از بدلی یقال شَنِع علیه اذا شَنِع

ش ن خ

(شَنَاح) لکتاب بیکی کوه

(مُشَنِّع) که عظم حرمین که از روی

خار آن بد و ترکند و پاهند

(تَشَنِیح) عظم ما بین و لای خا را آن

ه ای و یا کینه کردن یقال شَنِع علیه

تَشَنِیعاً اذا ذم منه مثلاً

ش ن خ ب

(شَنَاح) که عظم و از

(شَنَاح) بیا لکم عظم و کوه و کوه

شَنَاح بیه مثله شَنِع بیا لکم

عظم شَنِع بیا لکم جمع و عظم و

و عظم و پشیت

ش ن خ ف

(شَنَاح) بالفتح کیه و عظم و یقال

فیه شَنِع بیا لکم و عظم و

(شَنَاح) که عظم و از عظم و

عظم و

(شَنِیع) که عظم و از عظم و

شَنِیع و یا عظم و از عظم و

(شَنِیع) الشما عظم و

در کفید و رک را و عظم و

اذا شَنِیع یسترخ و عظم و

(شَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

(شَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

(شَنِیع) عظم و از عظم و

(مُشَنِّع) که عظم و از عظم و

(تَشَنِیع) عظم و از عظم و

(تَشَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

(شَنِیع) عظم و از عظم و

ش ن ج و

(شَنِیع) عظم و از عظم و

به عظم و از عظم و

در عظم و از عظم و

است عظم و از عظم و

آن عظم و از عظم و

خون و عظم و از عظم و

و عظم و از عظم و

ش ن ح

(شَنِیع) عظم و از عظم و

جمع

شَنِیع و یا عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

که عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

با عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

(شَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

ش ن ت ق

(شَنِیع) عظم و از عظم و

ار نی و عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

ش ن ح ح

(شَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

است

ش ن ت

(شَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

عظم و از عظم و

ش ن ج

(شَنِیع) عظم و از عظم و

عظم و از عظم و



مزد مطبر و درته

شهر

(شَنَخَم) بخای معجمه کجور دخل

شهر

(فَرَس شَنَدُ ف) کفمنل اشپ

بلبل یا کز و خسار

شهر

(شَنَدُ خ) بالضم معجمه و دراز پر گوشت

و شهر پشته را شب تیز و شتاب و طعام

عیافت بنای خانه یا قل و م از مهر

یا یا فتن کم شده را و بفتح الذال

شَنَدُ اخ بالکسر و بالضم و شَنَدُ خَ خَ

و شَنَدُ اخی بضمهما مثله

(شَنَدُ خ شَنَدُ خَ خَ) طعام مهمانی

خانه نو مانند آن را ترتیب داد

شهر

(رَجُلُ شَنَدِ یَرَة) بالکسر مرد

غیرت ناک یا پلید زبان \* رَجُلُ

شَنَدِ اَرَة) بالکسر مثله

شهر

(شَنَرَة) بالفتح پختا و دروش

مرد صالح

(شَنَرِی) گجری دهی است بنا حیه

شَنَرِ دِیَ و دهی است بنا حیه

شهر

(شَنَار) عیب بد تر و عار و امر

مهور و بید

(شَنَارِی) کجباری کز نه

(شَنَبِیر) کمکیست بد خوی و بمیار

شرو بسیار عیب شَنَبِیرَة بالتاء مثله

\* و بَنَو شَنَبِیر) بطنی است از عرب

(شَنَر صَلیبه تَشَنَبِیر) عیب کرد او را

یا شنو اغیل عیب او را در مو آورد

شهر

(شَنَبِیز) بالکسر سیاه دانه که بهندی

کلونجی است و در آن لعات است

شَو نیز بالضم و شَو نیز بالهمز

شَهَنیز بالکسر و بالهاء فارسی

الاصل است

(شَو نیز یَ) مقبره است صلحاء

را در بغداد

شهر

(شَنَزَب) بالفتح نیک مخت

(شَنَزُوب) بالضم موضعی است

شهر

(شَنَزَر) بالفتح نام مردی و موضعی

است یا آن که بهیبت و رامت

(شَنَزَر الرَجُل) درشت گردید

مرد \* و نیز شَنَزَرَة در غنی

شهر

شهر

(اَشَنَاس) بالفتح نام مردی و

موضعی است بکنار دریای فارس

شهر

(فَرَس شَنَاس) بالفتح اشپ

دراز میکل بتوانا لجیب فرس

شَنَاصِی و یضم مثله

(شَنَاص) کفراب موضعی است

(ن هس) شَنَص بالشی شَنُوصا

در آویخته شد بان چین یا لازم

گرفت آن را

شهر

(شَنَصَرَة) مطبری و مختی

شَنَصِیر بالکسر مثله یقال مُر فی

شَنَصَرَة و شَنَصِیر ای شد \* و نیز

شَنَصِیر پناه جای

شهر

(شَنَط) ککتب کوشته ی پخته

نهمج یا فته

(شَنَاط) ککتاب زن ن کو درشت

و تن و نیکورند شَنَاطات و شَنَاط

جمع

(مُشَنَط) کمعظم بریانی

(نَشِیط) بریان کردن





(شَنْعَاف) کفر طاعتی سرگشته

یا کرمهای باطل با کوه بلند و مرد

در آن بالا محنت عاچیز

(شَنْعُوفِی) کیمفور من کرمهای

کرمهای بلند

(شَنْعُف) کجور دحل در او مضطرب

و بار یک خلقت

ش ن غ م

(شَنْعُف) کجور دحل در او

ش ن غ ب

(شَنْعُف) بالفهم رهن و شایع در آن

بار یک یله از آن مریم و آن که باشد

(شَنْعَاب) بالکسر میورد و او در رهن

و شایع در آن و بار یک

(شَنْعُوب) بالفهم رهن و شایع در آن

و بار یک یله در آن و بار یک

در زمین شور

ش ن غ م

(شَنْعُورَة) بالفهم رهن و شایع در آن

شَنْعُورَة بالکسر مثل

(شَنْغِیر) بالکسر میورد و او در رهن

زبان

ش ن غ م

(شَنْعُف) کجور دحل در او مضطرب

و بار یک خلقت

ش ن غ م

(رَحْمَةُ اللَّهِ شَنْعُفًا) کجور دحل در او مضطرب

است یا آن بزمین است

ش ن ف

(شَنْف) بالفهم کوشواره بالائین

یا آریزه اعلای کوش یا معلق و بن

و آن خلاف نرط است که در نومه

کوش باشد شَنْف جمع و بنظر

بکرات یا بتعجب یا بنظر اعتراض

و بن آن چیزی را از الفعل من نصر و قال

عَفَفْتُ إِلَى اللَّهِ إِذَا غَطَرْتُ إِلَيْهِ

كَأَلْمُعْتَرِضِ عَلَيْهِ

(شَنْف) ککشف دشمن دار

(شَانِف) امر اخ کنند و روی

کرد الله و يقال انه لَشَانِفٌ صَا

بأنه يعنى او مردارنده و بلند کننده

است خود را از ما

(شَنْيِف) کز بیدار باعی است \*

شَنْيِف بن یزید محلات

(نَاوَة شَنْوَرَة) شتر ماده مه ار کرده

(شَنْفُولَة شَنْفًا) بالتحویل

دشمن داشت او را را پند شمر

و دریافت \* (شَنْف) بر کوه بلند

لب ز برین از بالا

(أَشْفَ الْجَارِيَة) کوهوار نهاد

د خ ت ر ا

(تَشْنِيف) کوهوار نهاد

(تَشْنِيف) کوهوار نهاد

يقال شَنْفَت الْجَارِيَة تَهْدِيَةً

تَشْنِيفَت هِي

ش ن ف

(شَنْفَا) بالفهم صبه و خفیف

(شَنْفَاوَة) بالکسر شادمانی شتر ماده

و شتر و نیز آن

(شَنْفِيرَة) بالکسر شادمانی شتر ماده

و نیز آن و مرد بد نوری

(شَنْفَرِي) بالفتح و القصر تام

شاعری آردی ارحد در کد رنده و

منه المثل أعدى من الشنفرى

ش ن ف

(شَنْفَلَة) بالفتح در احم بر او

در مطالبه

ش ن ق

(شَنْق) سحر که دیت جود احاطه و کار

و ما بین در نصاب ارزکات و بلاد

کو سبیل ما بین محل و یکصد و بیست

و برین قیاس است در غیر آن \*

دراری سر و کم از دیت و خطه که

زائد بماند در رهن و عدل او الشنق

الاملى الى الدنيا و صغر و نه حقه

گرفتن و واجب شدن دیت جراحی  
از لغات اضداد است و مرد را کردن  
ستر و بومینج بلند از بختن مشک را  
(مُشَنَّق) کس عظم کوسه پاره پاره  
و خمیر و قطع مالیده باز بستن و ترمیم  
یا فتمه  
(تَشْنِیق) چوب شنیق را در خانه  
کبت آنکسین کردن و پاره پاره نمودن  
و آرامش چیز را  
(شَانَقَه مُشَانَقَه وَ شَانَقَا) امهختن  
مال و اموال خود و نیز شناق  
گرفتن چیزی را از شنق و منه  
الْحَدِيثُ لَا شَنَاقَ اِی لَا یُوْخَذُ مِنْ  
الشَّنَقِ حَتّٰی یَتَمَّ

## ش ن ق ب

(شَنْقُوب) کفیل نوعی از مرغان  
شَنْقَاب کفیل طار و شله

## ش ن ق ص

(شَنْقَصَة) بالفتح نهایت چیزی  
رسیدن لغت مولد است  
(شَنْاقِصَة) نوعی از لشکر واحد  
آن شَنْقَا صی است بکسر

## ش ن ق م

(شَنْعَم) کجورد حل اندک

## ش ن ک

بالفتح سر بند مشک بسته  
طرف سر بند را برد و دست آن بست  
\* وَ شَنَقَ رَأْسَ الْفَرَسِ (سراسر)  
را بد رخت یا بچین بلند بست \* وَ  
شَنَقَ النَّاقَةَ وَ كَلَّ اشْنَقَ الْبَعِیْرَ  
بشناق بست آن را \* وَ شَنَقَ الْخَلِیَّةَ  
در خانه زنبور و عمل شنیق را بر پا کرد  
\* وَ نِیْزَ شَنَقَ (بار ایستادن شتر را  
بسخمت کشیدن مهار چنانکه پس  
کردن آن به پیش پالان چسبیدن با  
سر را نیک بردارد بوقتی که بروی  
نشسته باشد

(س ص) شَنْقَ (دوست داشت  
چیزی را چنانکه او بخته شد دل  
او بدان

(أَشْنَقَ الْبَعِیْرَ) باز ایستادن  
شتر را بکشیدن مهار چنانکه پس  
کردن شتر به پیش پالان چسبیدن  
یا بلند کرد سر را بوقتی که بروی  
نشسته باشد \* وَ اشْنَقَ الْبَعِیْرَ (باز  
ایستاد شتر از کشیدن مهار وقتی که  
موا بران است لازم است و متعدی  
\* وَ اشْنَقَ الْفَرَسَ (بشناق بست سر  
مشک را \* وَ اشْنَقَ عَلَیْهِ) متم کرد  
بر روی \* وَ نِیْزَ اشْنَقَ (دیت جراحی

وَالْأَشْفَلُ هَضْرُونَ بَنَیْطُ مَخَافٍ وَ لَی  
الزَّكوةُ الْأَعْلَى بَنَتْ مَخَافٍ فِی خَمْسٍ  
وَ عِشْرَیْنَ وَ الْأَسْفَلُ شَاةٌ فِی خَمْسٍ  
مِنْ الْأَبِلِ  
(قَلْبُ شَنْق) کتف دل مشتاق  
و نکران مهر چیزی

(شَنَاق) کسحاب دراز

(شَنْقَاق) بالکسر سر بند مشک  
از زوال ورشته و مانند آن \* وَ  
زه کسان و در واحد و جمع و مذکر  
و مؤنث در روی یکسان است  
(شَنْیق) کامیرو چوبی است که بران  
فرصه شهد را بردارند و در پهن  
خانه زنبور و عمل آن را بر پا کنند و  
این وقتی باشد که زنبور اولاد  
و بچکان خود را شهد خوراند \*

(شَنْیق) کسکین جوان خوشتر بین  
(شَنْبِقَة) کسکینه زن عشق باز  
(شَنْقَاء) مرغ که بچه را دانه

## ش ن ق ل

(شَنْقَاق) کس طراط در در پریان  
و بلاد امیه  
(رَجُلٌ مَشْنُوقٌ) مرد دراز بالا  
(ن ص) شَنْقَ الْقَرْبَةِ شَنْقًا



(شَنُوكَة) بالفتح كملوله كوهی

امت و جمع آن شَنَا ثَلَك امت

باعتبار اجزای آن

ش ن ك ب ث

(شَنَكِبَات) بالفتح موضعی امت

یلمودی از آن است احمد سَمَكِبَاتِي

بن ربيع بن نافع و احمد بن محمد

شَنَكِبَاتِي كه محدثان اند

ش ن ك ت

(شَنَكَات) به لکمر شهری است

و نام مردی و احمد بن عبد الجالی

شَنَكَاتِي و کامل بن عبد الجلیل

شَنَكَاتِي محدثان اند

ش ن م

(شَنَم) بالفتح خراشیدن و گامتن

و العمل من نصر \* و يقال رمى شَمَمَ

ای خرق طرف الجلد

(شَنَم) به معنای کوشش بریدن کان

(شَنَم) که آب پاره آتش که هر چه

يقال يتساقط منه ای هر چه از آن

الغضب

ش ن ث

(شَن) بالفتح مشک که نه در دهان

شَن آن جمع \* شَن بن اصر بن

قبیله است اعوشی

و قولهم وافق شَن طَبَقَة مذكور است

در طابق \* و حفص بن عمر بن

سَرة شَمِي صحابی است و عقبه بن

خالد شَمِي و عمر بن ولید شَمِي

و صلت بن حنین تا بهی شَمِي

محدثان اند

(شَنَة) بالفتح مشک که نه در دهان

\* و نیز شَنَة لیسر همدن خالد

جامل \* و ذوالشَنَة و صبه بن

خالد است که در هزی می گزند و با خود

شَمه می داشت

(شَنَان) کسحاب به شَمِي و خلاف

انتی است در شَمَان

(شَنَان) ککتاب وادی است

بشام

(شَنَان) کغراب آب متعرق و آب

مرد

(شَنَانَة) بالضم آب که از مشک

رازد و رخت چنگ

(شَنِي) بالکسر و القصر و النون

محدثان معنی است باهوان

(شَنُون) که به بمر لاء اربع

اصول است

نه لا غر

(شَنِين) که میر قطر مای آب و

اشک و چکدیل آن و شَمِي که در آب

آب ریخته باشند

(شَنِينَة) کچینه بطنی است او

عَمِيل \* و نیز نام پدر سَفَلاب قاری

مصری

(شَنِينَة) بالکسر گوشت پاره

یا پاره از هر چیزی و خود طبع است

(شَن) شَمِن المَاء علی الشَّراب

شَمِن شامیدن آب بر شراب و در آن

کرد و منه شَمِن الغارة هَلِیْم یعنی

پدر بعلان را از هر طرف رخت

دارت را بر ایشان

(شَمِن العَارِقَة أَلِیْم) از هر طرف

رخت غارت را بر ایشان \* و شَمِن

القُرْبَة) که نه کردن مشک

(شَمِن) در کشیده و تر نجید

شدن و که نه کردن مشک و بر

کرختن و خشک شدن اندام

بر استخوان از پیری

(شَمَان) در آهسته و در کشیده

شدن و که نه کردن مشک و

خشک شدن پوست

(شَمِشَان) لا غر و در آن و از منده

شیر کردن و در و که نه و در و شدن

مشک

ش ن

(أَشْنَدَ) کشف فرود می است فرود یله

اصفهان

ش ن د ب ر

(سَنَهَبُوا) کشف رجل کذا به پیر کلان

مال شنبه بقره بالذات مثله

ش ن ه ز

(نَهَضَ) علی الجمع قلعه است

رموت

ش ن و

(نَهَضَ) انتی است در شوعه که

قبیله است شنبه عنسوب بوی

(رَجُلٌ مَشْدُودٌ) مرد دشمن داشته

مشنی مثله

ش ن ی

(سَانِيَا) بکسرون ناحیه است بکوفه

(شَوَانِي) مذکور است در شن

باب الشين فصل الراز

ش و ع

(شِيَان) بالفتح کشف مان مرد دور

پس و جا

(نَاصِيَا) بضم ناصی بهمز بعد الف

پیشی گرفت در من و شله نسی

فَلَانٌ نَزِيهٌ) مذکور است در و در شکست

آورد مقلوب شای است و شوعه

ش و ب

(بَشَرٌ) کفالت به کفالت آمدن و معرور

وهاد مان کردید م

ش و ب

(شَوْبٌ) بالفتح آمیختن شیباب

بالکسر مثله والفعل من نصر و نرم

راندن و بعد یعن و قوام ماله

شوب و لا ر و ب یعنی لیست را

شورباتی و نه شیری و فی المثل هو

یشرب و ر و ب در حق شخصی گویند

که میان قول و فعل خلط کند و نه در

شوب) بازه از خمیر آب یا شوکه

بچیزی آمیزند و شعل

(شَوْبَةٌ) بالفتح فریب و مکر

(سَابَةٌ) گرمی است بکه یا بنجد

(شَائِبَةٌ) آمیزش و آوردن شوب و ب

جمع

(شِبَابٌ) بالکسر آبی که بچیزی

آمیخته شود

(كُوِنْدَ بَاتَتْ وَلِيْلَةٌ شَيْبَاءٌ)

بفتح و اعانت و معنن و لیله

المشيباء شبیکه در آن بکارت زن

با کده زانی کرده شد

(سَبَانٌ) بالفتح مثله است و

ابو محمد شیبان بن فرخ محدث است

(مُشَاوِبٌ) بضم میم و فتح و او و لاف

ش و د

(شَوْرٌ) جمع

(تَشْوِيبٌ) نرم کردن و دفع کردن

(أَشْتَابَ) اشتیاباً آمیخته شده

(أَفْشِيَابٌ) آمیخته شدن

ش و ث

(شَوَيْشِي) بیای نعمت کن بیری

فرعی از خرد

ش و ج

(شَوْرَجٌ) معرب شود

ش و ح

(تَشْوِيحٌ) ناشناختن و احوال کردن

ش و ط

(شَوْحَطٌ) بالفتح نرمی از درختهای

گرمی که اراکسان سازند و مر

ش و ذ

(تَشْوِذٌ) برآمدن آفتاب و بلند

شدن آن تشود مثله یا آل بمعجمه

است

ش و ظ

(شَيْظٌ) بالکسر میات حمامه

بعثن و منه انه لحسن الشیظ ای

حسن الامتصاص

(أَشْوَذٌ) بالفتح نام پیر و سام بن نو

مایه السلام زآفرید و منه اذ

خبر الاشاذ ای خبر الخلق



(مَشَوْد) کمبرد ستار و سر مشوآذ  
مثله مشاوذ و مشاوین جمع \*

ریاد شاه و مهر

(شَوذت الشمس) مائل بغروب

شد آفتاب \* و شَوذ السحاب

(الشمس) در گرفت ابر آفتاب

را پوشش مانند تنک بی آب

کرد اگر د آن شد \* و نیز تشوین

همامه بر سر بختن کسی را يقال شَوذته

فَتَشَوذُوا شَتَاذَ

(الشمس) عمامه بر سر بختن

(تَشَوذ) عمامه بر سر بستن

خویشتن را

ش و ذح

(شَوذح) بالفتح ناقه دراز در روی زمین

ش و ر

(شَوْر) بالفتح انگبین گرفته شده

و خوبی و هیأت لباس و فریبه \*

شور بن شور بن شور بن شور

و نام اود یو اشینی جد عبد الله بن عبد

بن مهکال مدح ابن دریدا است

در مقصوده آن و هر چه را ملوک

بوده اند و قعقاع بن شور تابعی است

(شَوْرَة) بالفتح خجلت و شرمندگی

(شَوْرَة) بالهم درون چیزی و برون

آن رجای شهد و مفتوح و خوبی و نیکویی

و هیأت و لباس يقال انه الحسن الصورة

والشورة ای الهیئة واللباس و فریبه

و آراستی و شتر ماده فریه

(شَاوَرَة) خوبی و جمال و هیأت و لباس

و منه حدیث ما شوراء کانوا

یلبسون فيه نساء هم حلیهم و شارتهم

ای لباسهم الحسن و فریبه و زینت

(شَوَار) بالفتح خوبی و هیأت و لباس

و فریبه و آرایش \* و ریم شوار باذریم

و بالانشلیت رخت خانه و رخت بار

و نره مرد یا فرج زن و فرج مرد

و حایه مرد و د بروی

(شیار) بالكسر نیکویی و هیأت و لباس

و نازکی و فریبه و نام روز شنبه

و شتران فریه ناز به بدن جمع شیر

است کجیل

(بنوشاور) که صاحب بطنی است

از همدان

(شوری) که مکرر کیاهی است

در یابی

(شوری) بالهم و القصر کنکاش و

کنکاش کردن مشورتی شله و هی

مفعلة لامفعولة

(شوران) بالفتح کل گازیره و کوهی

است نزد یک دقیق مدینه که آب

باران بسیار دارد \* و حمرة شوران

یکی از منکته تانهای حجاز است

(شیر) کجیل مشورت دهنده و يقال

فلان خبر شیر ای صالح للخیر و

المشورة شوراء جمع \* و فرس شیر

اسب فریه شیار جمع

(قصيلة شیرة) کجیله قصینة

نیکو

(شیروان) بالكسر دمی است بخارا

(شیر) بالكسر ممال لقب محمد جل

شریف نشا به عمری است و لفظ

معجمی

(مشوار) بالكسر آله انگبین گرفته

مشور و مثله و درون چیزی و برون

آن و آخو و یا همان نشوار است و

فخامس متور و منه ایاك و الخطب

فانهم امشوار کثیرا لغار \* و جمله کمان

ندان \* و اخذت الابل مشوارها

یعنی فریه و نیکستن شدند

(مشواره) بالكسر جای شهد

(شی مشور) که قول چیز آراسته

(ن) شار العمل شورا بالفتح و

شیار و شیاره بالكسر و مشاراد

مشارقة بالفتح انگبین چیدان خانه

زنبور و عمل هوشیار را تخفیل شروع و  
 و شیار را ریاضت دادا همان را یا  
 نحو از شق بران در وقت عرض بیع یا  
 آن مرد تا بنکرد حسن و نجابت و  
 تله آن را دایر کرد انید و عیاد کذا  
 الامه و شارت الناقه در به شد  
 شتر ماده و کذا اسار الفرس یا ای  
 لیمین یحسن و شارا الشی  
 هو ان کرد آن را  
 (مشار) بالفتح خانه زنبور که از وی  
 حاصل کبرند  
 (مشارة) بالفتح فریبی و خوبی  
 من یقال اخذت الابل مشارتها ای  
 هست و حسنت و نک کرد زمین  
 مشار و مشار ویر جمع  
 (مشار مشار) بالضم شهد سپید  
 که در گرفتن آن اهانت کرده شود  
 (مشيرة) کذیمة انکشت صبابه  
 (اسارة) انکبین چیدن و ریاضت  
 دادن اسیر یا سوار شدن بران در وقت  
 بیع تا بنکرد حسن و روش آن را و  
 لشارت کردن بصوی چو مری بدست  
 و جز آن و فرمودن کسی را یقال اشار  
 علیه بیدای امره و بلین کردن  
 انش را یقال اشار الی انش و انش و انش

شور

کذا انشور بها لثم صیح و بر گرفتن  
 شد اعانت کردن کسی را یقال  
 انشورنی عملا ای انی علی جنبه  
 (ثوب شور) که عظم جامه رنگین  
 بکل کا زیوه  
 (تشویر) ریاضت دادن اسیر را  
 یا سوار شدن بران و بر گردانیدن  
 در وقت عرض بیع تا بنکرد روش  
 و حسن و نجابت آن را و کردن با کسی  
 کاری را که موجب شرم وی باشد و  
 یعدی با لباء یقال شوریه فتشور  
 و اشارت کردن بصوی چیزی و بلند  
 کردن آتش را و برهنه نمودن عورت  
 (مشار ورة) کنکاش کردن و کنکاش  
 و منه الحدیث المشار ورة من السنه  
 و الا متبدل من شیمة الشیطان  
 (انشیار) انکبین چیدن و فریه  
 شدن و شور  
 (نشور) شرمندگی شدن  
 (تشاور) کنکاش کردن  
 (مستشیر) کشن که آبهتن را از  
 غیو آن بداند و کنکاش خواهند  
 (انشیارة) انکبین چیدن و فریه  
 شدن شتر و بید کردن کشن ماده  
 را تا بداند که باردار است یا نه و

شوی

پوشیدن لباس فاخر را و هوید شدن  
 کاری و کنکاش خواستن از کسی  
 شوز  
 (اشوز) بالفتح منکبر و کردن کش  
 (مشوز) که قول بی آرام  
 (ن) شیز به شوزا شیفته وی شد  
 شوش  
 (شوش) بالفتح خاییدن و محرومان  
 و دندان مالیدن دندان و العسل من نعمر  
 (شوش) محرکه نگر و عین بکوشه  
 چشم از نگرینا از چشم یا چشم را ننگ  
 کرده و پلنگها را فرو خوابانیده  
 نگر بعنن و الفعل من جمع  
 (ذوشوش) مصدر او وضعی  
 است  
 (اشوش) بکوشه چشم یا پلنگها را  
 فرو خوابانیده و چشم را ننگ کرد انید  
 نگرنده شوش جمع و دراز  
 (ماء مشاوش) آب کم که از  
 باعث کمی باد در تکی چاه بنظر  
 نیاید  
 (تشاوش) نگر و عین بکوشه چشم  
 از نگرینا عصب و رخساره کز کردن  
 در آن حال  
 شوش



(شاش) شهری است جا و راه  
النهر و قد يمنع ساشي منسوب  
است بدان

(شوش) الضم موضعی است نزدیک  
جزیره ابن عمر و محله است  
بجرجان و قلعه است شرقی جلّه  
موصل را رانجا است حب الرمان  
و هندوانه و ابو العلاء ادريس بن  
محمد بن عثمان عقیف الدین  
هامی شوشی محدث امام مدرسه  
نظامیه بغداد \* و نام شهر موم  
خوزستان معرب است بقلب  
مهمله بمعجمه \* و ابطال شوش  
شوش یعنی مختلف اند و سخت  
دلاور

(شوشه) بالضم موضعی است  
نزد بک بابل و نزدیک آن موضع است  
قبر ذوالکفل علیه السلام  
(ماء مشاوش) آب کم که بسبب  
کمی یابد و یکی چاه دیده نشود  
(شواش) کسحاب اختلاف بقال  
بینهم شواش ای اختلاف

(زاقه شوشا) شتر ماده سبک  
نافه شوساة بالهاء هتیه مثله  
(نشوش) شوریده کردن کار

\* وقال فی القاموس التثویش  
والتشوش والتشوش کلها لحن و  
الصواب التثویش والتثویش و  
المهوش  
(نشوش) شوریده شدن کار  
(نشوش) در آمیخته شدن

### شوش

(شوش) بالفتح بدست آستاده  
کردن چیزی را و جنباتید آن را  
ارجای وی و مالیدن بدست  
و شستن و نیک پاکیزه کردن و خائیدن  
معواک را و دندان مالیدن بمعواک  
یا معواک کردن از زردی معوی بالا  
و زد کردن دندان و درد کردن  
شکم و نگردن بچه در شکم مادر  
و الفعل من نصر و جمع فی الكل  
(شوشه) بالفتح باد که در بهلو  
نشیند مردم را و مردم درونی بهلو  
و درد شکم و جهیل نریک

(شوش) محرکه بکر بختن بکوشه  
چشم  
مع  
(اشوش) هم بهیاز بر هم  
زند  
(شوشاء) چشمه که بکنج چشم نکرد

\* و شوشاء العین \*  
چشم نکرد

(شیاع) بالکسر بد هوئی است  
شوامن  
(اشا صه) دندان مالیده  
معواک  
(تشریص) دندان مالیده  
معواک

### شوش

(شوط براح) بالفتح شغال \* و  
شوط باطل کرد آفتاب که از درون  
خانه نماید لغتی است در مذهب  
مهمله \* و نیز شوط) بک تانهای  
شوطه یکی اشواط جمع \* و یقر  
طاف بالبيت مبعه اشواط یعنی  
طواف کرد خانه را هفت گشت \*  
و قال فی القاموس و کرة جماعة  
من الفقهاء ان یقال لطواف  
الطواف اشواط \* و معانی

نزدیک کوه احد و جاتی است  
میان دو رشته که بواه مانند می رود  
در آن آب و مردم معاف آن  
سقا را ارادعی است شیاط بالکسر  
جمع \* و نیز شوط) شوشه است  
بملاطی

(تَشَاوُظ) فلعه است مانند لعل

(شَوَّطَان) کسکران موضعی است  
شَوَّطَانَشَوَّطَان دراز شد و صغیر او  
شَوَّطَانِ الْقَلْبِ (جوش داد دیک را  
و شَوَّطَانِ اللَّحْمِ) نیک بخت  
گوشت را و شَوَّطَانِ الصَّفِیْعِ النَّبْتِ  
خسب است که او را و نیز تَشَوُّبُط  
را در آب را بجای که ماند  
کرد

(تَشَوُّط) نیک راندن آب را  
شش و ظ

(شواظ) بالضم و الکسر زبانه آتش  
بی دود و دود آتش و حرارت آن  
و گرمی آفتاب و شدت تیزی شهود  
جمع و دشنام و بانگ و فریاد  
(مُشَاوِظَة) مکرر دشنام دادن  
شواظ مثله

(تَشَاوُظ) باهم دشنام دادن

شش و ع

(شَوَّع) بالفتح بوجه دوم که میان  
ایشان دیگری نزاع باشد شَبِيعَ بَالِیَاء  
وله یقال هَذَا شَوَّعٌ هَذَا شَبِيعٌ هَذَا لِي  
وَلِلْهَذَا وَلَمْ يَنْدُبْ بَيْنَهُمَا شَيْءٌ

(شَوَّع) بالضم درخت بان یا بار آن  
یا گیاهی است که در کوه و در زمین

نرم روید شَوَّعَة یکی

(شَوَّع) محرکه پراکنده و پیریشان  
و نیک سخت شدن موی هر بجای  
که بخار ماند و الفعل من جمع  
و میباید یک از دو رخسار آب  
(أَشَوَّع) مرد زولیده و پیریشان  
موی شَوَّعَاء مونت شَوَّع جمع  
و قاضی گوید معیل بن عمرو بن  
أَشَوَّع از ثقات است

(مَشَوَّاع) بالکسر محراب تنور گویا  
از شَبِيعِ النَّارِ است و اصل آن مَشِیَاع  
مکرانکه بوار و یا مرد و آمد مانند  
صَبِیَّان و صَبَوَان  
(لُك) شَوَّع رَأْسُهُ شَوَّعَاء بالفتح  
زولیده و موشد سر او را که ابو عمرو  
و القیاس شَوَّع کجمع

(شُع شُع) بالضم امر است بر تحریر  
بر قناعت و صبر بر تنگی همیش و  
تعاون و شمع

(تَشِیيع) پیریشان کردن آتش را  
شش و ف

(شَوَّف) بالفتح آله است از جوب  
و شک و استخوان است و از زمین  
زراعت را بر او بر سر

(شِیَاف) بالکسر ادویه چشم و

مانند آن

(شِیْفَة) کبسته دید بان و شِیْفَان

به تشدید یا می مکدر و مثله

(دینار مَشَوَّف) که قول دینار جلا

یافته و رجمل مَشَوَّف شتر و طران

مالیده و روشن تیز شد و بکشنی و

آراسته به یشم و نکیس و جز آن

(ن) شَفَفَة شَوَّافاً از مردم آن را

و جلا دادم و شَفَّ الْأَبْلُ فطران

مالید شتر را و شِیْفَتِ الْجَارِیَةِ

مجهول آرایش داده شد دختر

(أَشَافَ عَلَيْهِ أَشَافَةً) اطلاع یافت

بر آن و أَشَافَ مِنْهُ ترسید از وی

(تَشِیِیف) دوار و اشیا ف ساختن

یقال شِیْفَ الدَّوَاءِ إِذَا جَعَلَهُ شِیْفَانَا

(إِشْتِیَاف) کردن دراز کردن و

نکریستن در چیزی و دید بانی کردن

و درشت شدن جراحت و از دور

نکریستن برق را

(تَشَوَّف) خود را آراستن و دختر و

بر آمدن بر چیزی تا بنکرد و انتظار

خبری کردن و مرد را نکریستن

چیزی را یقال النِّسَاءُ یَتَشَوَّفْنَ مِنَ

السُّطُوحِ أَيْ یَنْظُرْنَ

شش و ق



(شَوِّق) بالفتح از مندی نفس و

میل خاطر اشراق جمع

(يُونُسُ بْنُ أَحْمَدَ بْنِ شَوْقَةَ

أَنْدَلُسِيٍّ) بالفتح معنا ذاهن

شقی اللیل است

(شَوْق) بالضم عاشقان

(الشَّوْق) شائق ترشوق جمع \* و دراز

هر چه باشد

(شَائِق) آزمند و باز آورنده

و معشوق

(سَيِّاق) ککتاب چیزیکه دراز کرده

شود بان چیزی تابسته شود به چیزی

و بکر

(شَبِيق) گکیس آرزومند

(مَشْوِق) کمحول باز آورنده

شده و عاشق

(مَشْوُوقَة) مشک ایستاده بدیوار

(ن) شَاقَ الطَّنْبَ إِلَى الْوَدَلِ

بست طاب را میخ و استوار کرد و آویخت

\* (و شَاقَ الْقُرْبَةَ) بر پا کرد

مشک را بدیوار \* (و شَاقَنِي حَبَهَا)

برافکیند توبه آرزو آورد مراد و متی

او \* (و يقال شَقُّ شُقِّ فُلَانًا) یعنی

آرزومند کردن او را بسوی آخرت

(مُشْنَق) آزمند چیزی

(اِسْتِيقَ) آرزومند چیزی شدن

يقال اِسْتَقَاهُ وَاشْتَقَى إِلَيْهِ

(تَشْوِيق) باز آوردن کسی را

(تَشَوُّق) ظاهر کردن شوق را بتکلف

و آرزومندی نمودن

شوک

(شَوْك) بالفتح خار شوکه یکی

اشوأك جمع \* (و قَنْطَرَةُ الشَّوْك)

دهی است بر نهی عیسای بخیلاد

شوکی منسوب است بدان \* (و يقال

حاء في الشوك والشجر يعني در

عد و بسیار آمد

(شَوْكَة) بالفتح ملاح و تیزی آن و

تیزی هر چیزی شدت و سختی جنگ

و قوت و قدرت و جراحت و دل مکالی

بد شمن و بیماری است یا آن جدی

و شوق است و موخی است از صلت

یکه بر اندام پیدا اید و کوفتگی

با فکار و آن اله است که بهی روی

جامه را هموار کنند و امار بر تار

جامه مالند و نیش کزد \* (و معرفة

نام زنی \* (و شَوْكَةُ الْكُتَّانِ) کل

ولا است که در آن خار خرمای نصب

کنند و بند آرند تا خشک شود و

بدان کتان را از کتان ریزه صاف

کنند \* (و شَجَرَةُ شَوْكَةٍ) درختی

خارناک

(رَجُلٌ شَاكٌ الْمَلِاحِ) مرده با

ملاح و تیزی هالاک

(أَرْضٌ شَاكَةٌ) زمین خارناک

\* (و كُنْ أَشَجَرَةً شَاكَةً

(و رجل شائك الملاح وشوكه

و شاکیه) مرده با ملاح و تیزی

شجر شائك درخت خارناک

شجره شائكته) مثله

(شَوِيلَة) کجهینه نوعی از شتران

و موضعی است و دهی است نزد یک

قد من

(شَوَكَء) جاد و درشت بافته و حلقه

شَوَكَء جامه درشت از نوبی

(شَوَكَان) بالفتح موضعی است

ببحرین و قلعه است و شهری است

میان مرخس و ابیورد از آن شهر

است عتیق بن محمد بن حبیبی شوکانی

و برادر او ابو العلاء بیس بن محمد

شوکانی

(شَوَكَان) موضعی است به بخارا

(مَشْوُوك) کمحول علت موخی

زده و بیمار شوق

(ن) شَاكَتُهُ الشَّوْكَه) در آمدن او را

خار \* وشكته أنا (بخار و ختم  
 از الزم متعل  
 (س) شاك شاكه وشيكه  
 بالكسر بخارستان در افتاد \* وكذا  
 شكك الشوك (اي وقعت فيه \*  
 وشاكته الشوكه) غليد  
 از \* در رويد و اندام او \*  
 شاكه بالشوكه (زمانيد او را  
 خار \* وشاك شوكا وشوكه) قوت  
 ونيز \* نمود \* وشيك الرجل  
 \* ولا يمارش \* كرديد \* وشاك  
 شوكا) ظاهر شد قد رت وحدت \*  
 وشاك قدي الجارية (پيدا آمد  
 بستان دختر \* وشاك لحيا  
 البعير) برآمد دندان نشتو شتر  
 (شجرة مشوكه) كحسنة درخت  
 بسيار خار \* وارض مشوكه (زمين  
 خارناك و آنكه درخت خار و ياند  
 \* اشاكه) خار آوردن درخت  
 يقال اشوك الشجرة اشراكا على الاصل  
 وكن اشاكك اشاكه اي اخرجت  
 شوكها \* و خارد و خمتن كمي و اثر  
 زمانيدن خار را در نجانيدن بان  
 (مشوكه) كحسنة قلعة است  
 بيمن در كره قلعا

(شوك الزرع تشويكا) سبيل  
 شد كشت پيش از آنكه بوانند  
 كرد \* و نيز تشويك (خار  
 بر آوردن و خارناك غدن درخت  
 و خار برورد بوار نهادن و دندان  
 فخر بر آمدن شتر را يقال شوك  
 لحيا البعير اي طالت انيابها و بستان  
 دختر بر آمدن و مخرج پر شدن حوزة  
 و مانند آن و سخت شدن سبيلت  
 كود \* و موي بر آمدن بعد از  
 متروك

## شول

(شول) بالفتح آمياندك و باقي  
 مانده درين مشك و جز آن و مرد  
 سبك و حالاك در هر كار و سبك از  
 هر چيزي اشوال جمع  
 (شولة) دم يانيش كزدم كه در را باشد  
 وزن كول و در ستاره است از منازل  
 قمر يقال له ساحمة العقرب \* و نيز  
 شولة نام اسب زيد فوارس ضبي و  
 نام زني كولي داهد و ان كانت  
 تنصح لمواليها فتعده و نصيحتها ربالا  
 عليهم لحمة ياقيل للنصيح الا حريق  
 انت شولة الناصحة  
 (رجل شول) ككثف مرد سبك

رجال و در كار و خلد متروجا و شتاب  
 (شولة) كفرحة علم است كزدم را  
 (ناقلة شائل) شتر ماده بي شير دم  
 برداشته جهت كشي شول كركم  
 شيل بالهاء و شيل بكسر هين و  
 شوال كجبال مثله  
 (شائلة) ماده شتر كه شير كم كرده  
 باشد و مفت ماه بر حمل يا از نتاج  
 آن گذشته باشد شول بالفتح جمع  
 بر ذير قياس اشوال جمع الجمع \*  
 و باره از كور سبيلان  
 (شويلة) كجهينة موضعي است  
 (شوال) كعداد ماه عيد فطر معي  
 به لانه و انق ان الابل شالت فيه  
 شوالا و شوا ويل جمع \* و  
 دهی است هر روز سالم بن شوال  
 تابعی است و هیل و بنت ابی  
 شوال از رابعه عذریه روايت  
 میکند  
 (شواله) بالتشديد علم است  
 كزدم را و مرغی است \* و امرأة  
 (شواله) زن سخن چين  
 (شويلاء) مصغرا كيا هي است كه  
 در تداری بكرا آید و آن را شويل  
 كقبیطه نيز كويند \* و نام موضعي



شول

(ذوالشاول) بفتح واو و لام پسر  
دعام بن مالک مدانی

(شوشلاء) بالفتح جاع یا آن لغت  
هشی است

(مشول) کنیز داس خرد \* هلا  
تفسیر مافی نسخه صحیح من الصحاح  
و نسرهما حب الصراح و فی نسخ  
من القاموس و المشول کنیز منخل  
صغیر الخاء المعجمة و نسرهما صاحب  
الترجمة غربال خرد

(مشوال) بالکسر سکی که آن را  
برد ارنده است آزمایش طاقت

(ن) سالت الباقه بذنبها شولا  
بالفتح و شولا نابتا بالتحریک بوداشت  
هتر ماده دم را \* و شال الذنب  
بلند و در اشد دم لازم است و متعدی  
\* و شال بالحجر برداشت سنگ  
را \* و شالمت لعمامت سبک شد و

آرام گرفت بعد خشم و جود \* و  
و شالمت القوم رفتند و عالی  
شد جای ایشان یا پراکنده و مختلف  
شد سخن ایشان یا رفت عزت و غلبه  
ایشان \* و نیز شول بر آمدن پله  
تراز و برداشتن میورا

(اشالک) دم برداشتن ناله و

شولم

برداشتن شک را

(شوال اللبن تشویلا) کم شد  
شیر و کذا شول الماء \* و شولت  
الناقة خشم شد شیر آن شامله  
کردید \* و شولت الابل \* و میده  
شد شکم آن به پشت \* و شولت  
المزادة کم کردید آب توشه دان  
\* و شول فی المزادة انداخت  
آب باقی گذاشت در توشه دان \* و  
شول العرب کم شد آب دل و نیز  
تشویل فرو رفته رست شدن  
نره وقت اراده مجامعت

(مشاوله) برداشتن شک مانند  
آن را به نیزه بهوی یکدیگر حمله  
کردن در جنگ

(امتیال) تعرض نمودن و دشنام  
دادن و برداشتن شتر دنبال را  
(نشاول) به نیزه و جز آن بهوی  
یکدیگر حمله کردن در جنگ

(اشیال) بلند و برداشته شدن  
سک و جز آن

شولم

(شولم) کجور کد مدیوانه  
و کشت

شیدن

شور

(شورقة) بالفتح زن کوفه و جمل  
ناله نهادن لغت بهوی است  
مربک آماده جهاد در دریا  
(تشوین) جد اوست غرق نمودن  
و را کردن یقال هویشون الروم  
ای یفرج شو نهها

(تشون) سبکی عقل و رای  
شور

(شاة) کوسیند و کار و حشی للذکر  
والانثی \* لموتکون من الطان  
والعزیر و الطباء و البقر و النعام  
و حیر الوحش \* و سعی زن شاء  
بهمن جمع \* اصله شاة بها شیاء  
شواء و آشواء و شوی کفی و  
شوی محرکه و شیء بالکسر و  
الفتح و شیء کسید مثله \* و اضل  
الشاة شامة لان نصغیرها شویقة  
والجمع شیاء بالهاء فخذت الهاء  
تخفیفاً و کان اصل شامة شوهة  
فابدلت من الواو الف فی ادنی  
المعد و تقول ثلث شیاء بالهاء  
الی العشر فاذا جاوزت قبالنا عشر  
احدی عشر شاة و اذا کثرت و غیر  
هذه شاء شیوة بالهمزة  
المشوهة بالهمزة و

(مَشْرُوع) محرکه زنی کردن و کوتاهی  
آن از لغات اصداد است

(رَجُلٌ شَاحُهُ الْبَصَرِ) مرد تیز  
بینایی رجل شَاةُ الْبَصَرِ مثله

(أَبْرُشَاة) کتبت صحابی است و

قد تروى بتاه \* و شاه کرمانی صوفی  
از اولیاء الله است یمنع و بصرف \*

و مدد الوهاب بن شاه محدث

(أَشْرَوة) مرد زشت روی و ضرر

متکبر و چشم رساننده

(شَوَاهَاء) زن زشت ترش روی

و زن نیکو روی از لغات اصداد است

و در شوم نامباک و اسب د راز

نیکو منظر یا کشاده دهن کشاده

منشورین و این صفت نیکو است

در آن \* اسب یک دم من ارا اصداد

است \* و نام در اسب

(رَجُلٌ شَاوِي) مرد صاحب

کوبه راجل شاهیه مثله اول

منعوب بشاء است و در منعیوب

بشاه

(شَاهِيْن) نومی ازجا نوزان

شکاری شراهن و شاهین جمع

لَيْسَ يَكْرِي لَكِنْ تَكَلَّمْتُ بِهِ الْعَرَبُ

\* و امحی بن شاه من معین است

\* (رِشَاهِيْن شَاه) بسکون نوری است و

روی شاه شاه و لتسمی به حرام

کالتسمی بالحقص به کابرجمن و

القدر من

(أَرْضٌ مَشَاهِقَةٌ) بالفتح برمین

کو میند ناک

(ن) شَاةُ وَجْهَهُ شَرَاهَا شَرَاهَةٌ

بالفتح زشت شد روی او این معنی از

همع نیز آمده \* و شَاةُ فُلَانَا

در سانید او را \* و شَاهِدُ بِالْعَيْنِ

چشم بد و مانید او را و حسد بود \*

و شَاهَتُ نَفْسِهِ إِلَى كَذَا) آزمند

شد دل او بمری آن و نکریمت

(مُشْرَوة) که عظم زشت روی

(تَشْوِيْهُ) زشت کرد اغیل ن روی را

و چشم بد و مانید ن کسی را بقال

لَا تُشْوِهُ عَلَيَّ أَيُّ لَانُصْبِنِي بَعِيْن

(تَشْوِيْةُ شَاةٍ) شکار کرد شاة را \*

تَشْوِيْةٌ لَهُ) ناشناسا کرد خود را برای او

## ش و ح

(شَيْءٌ) بالفتح موضعی است \*

عی شی از اتباع است و جاء بالعی

والشیء یعنی اندک و هیچ کاره آورد

(شَيْئَةٌ) کعبه کو میند ان

(شَوِي) بالفتح و اقصر کار سهل و

اندک از هر چیزی و متوزن و

اطراف و دستوار پایها و سر و

و هر عضو که نه جای قبل باشد یف ال

رَمَامَ فَاشْرَاهُ إِذَا لَمْ يُصَبِّ الْمَقْتَلُ \*

يُقَالُ لَا نُشِيرِي وَلَكِنْ تَقْتُلُ \*

کو میند ان و پهرمت هر شواة یکی

(شِرَاةٌ) بالکسر باره از بریان

(شَاةٌ) زن و متارها است کوچک و

کا و در وحشی و مو خاص بالذکر

(شَاوِي) خداوند کو میند ان و

قد مر

(مَعْفَقَةٌ شَاوِيَّةٌ) شاح خشک

(شَوَاءٌ) بالکسر و الضیم بریانی

(شَوَايَةِ) بالضم باره گوشت جهمت

دریانی یا عام است یقال ما بقی من

الشَاةِ الْأَشْوَايَةِ \* و اندک از هر چیز

بمبار و یقال ما بقی من المال الْأَشْوَايَةِ

ای قلیل \* و کار آسان \* و بالتخلیص

بقیة از قوم یا از شتران هلاک شد و

ردی و هیچکاره از شتران و کو میند ان

و شَوَايَةُ الْخَبْرِ کرده نان

(شَوِي) کغنی بریانی \* و یقال عی

الاتباع عوی شوی و کذا عمی شیی

ما خرد من الشوی و هو الرذال

(شَوِيَّةٌ) کذمة بقیة درم هلاک شده



هَرَايَا جَمَع

(شَيَان) بِالْفَتْحِ حُرُونِ حَيَاوِشَانِ

قَابُضِ قَرِيٍّ رَقَا طَعِ عَرُونَ اَزْ جَمْعِ

اَلْعُصَا وَمَرْدِ قَرِيٍّ رَدِ دَوْرِ نَكَاةِ

(قَرِ شَاةٌ) بِالْفَتْحِ شَتْرُ مَا دَعَا سَبَكِ رَوْدِ

وَسْتَابِ

(مَشْوِيٍّ) كَمَا هِيَ اَنْ كِهْ اَوْرَا جَنَكِ

عَطَا كَرْدِهْ بَاشَد

(ض) شَوِيٍّ اَللَّحْمِ شَيَا بِرِيَانِ

كِرْدِ كَرِ شَعْرَا هَرِ شَوِيٍّ اَلْمَاءِ كَرْمِ كَرْدِ

آبِ رَا

(اَشْوَاهُم) دَادَا يَشَانِ رَا كَرِ شَتِ تَا

بِرِيَانِ مَازَنْدِ وَايِزِ بِرِيَانِ

حُورَانِيْدِ اَنَهَارَا وَاَشْوِيٍّ اَلْقَمَحِ

رَقِيتِ مَالِيْنِ رَمِيْدِ كَنْدَمِ وَصَالِحِ

بِرِيَانِ كَرْدِنِ كَرْدِيْدِ وَمَا اَعْيَاةِ وَمَا

اَشْوَاهُ اَزَا تَبَاعِ اَمِتِ وَكَنْدَا اَعْيَاةِ

وَمَا اَشْبَاهُ لِيْلَةٍ يَعْنِي بَعْدَ عَاجِزَا حَتِ

اَيْنِ وَايِزِ اَشْوَاءِ بِشَوِيٍّ رَمِيْدِنِ

چِيْزِيْ يَمَقَالِ رَمَاهُ مَا شَوَاهُ اِذَا اَصَابَ

شَوَاهُ وَاَقْبِيْ كَنْدَا شَتْنِ يَمَقَالِيْ تَعْمَشِيْ

قُلَانِ فَاَشْوِيٍّ مِيْنِ عَشَاةِ اِيْ اَبَقِيْ مَنَدِ

بَقِيَّةٌ وَصَتُوْرِيْزِهْ كَرِفَتْنِ وَزَرْدِ شَدْنِ

شَاخِ خُصَابِنِ

(شَوَاهُمُ تَشْوِيَّةٌ) دَادَا يَشَانِ رَا

كِرْدِ شَتِ تَا بِرِيَانِ كَمَعَلِ وَاَشْوَاهُ

بِرِ هَوِيٍّ رَمِيْدِنِ اَوْرَا وَايِزِ تَشْوِيَّةِ

بِرِيَانِيْ حُورَانِيْدِنِ كَمِيْ رَا

(اِشْتِرَاءِ) بِرِيَانِ شَدْنِ وَبِرِيَانِيْ

مَا حَتْنِ

(اِنْشِرَاءِ) بِرِيَانِ شَدْنِ

بَابُ اَلثِيْنِ فَصْلُ اَلْهَاءِ

ثَبَّ ب

(شَهَبٌ) بِالْفَتْحِ كَوَهْ كِهْ بَا لَآيِ اَنْ

بِرِ فَيْلِرِيْدِهْ بَاشَد

(شَهَبٌ) بِالضَمِّ مَبِيْدِيْ بِرِ مِيَامِيْ

غَالِبِ اَمَدِ وَرِ مَرِضِيْ اَمَدِ

(شَهَبٌ) مَعْرَكَةُ مَبِيْدِيْ بِرِ مِيَامِيْ

غَالِبِ اَمَدِ وَغَالِبِ اَمَدِنِ اَنْ شَهَبَةٌ

بِالضَمِّ مِثْلُهُ فَيَسَاوُ اَلْفَعْلِ مِيْنِ كَرْمِ

وَصَحِ

(شُهَبٌ) اَكْثَرُ مِثْلِهِ حَتَارِ مَآيِ رِوْشِنِ

وَمِثْلِهِ اَزْ مَرْمَاةِ وَاحِدِ اَنْ شُهَابِ

بِالْكَسْرِ اَمَدِ

(شَاهِبٌ) كِهْ اَمَدِ اَمَدِ مَبِيْدِيْ مَوِيْ

(اَشْهَبٌ) شِيْوِيْشَهْ وَكَارِ شَعْرَا وَنَامِ

مَرْدِيْ وَمَادِهْ بِزْ كِهْ بِهْ شِيْدِيْ زَنْدِ

وَفَرَسِ اَشْهَبِ اَمَدِ سَبْزِ خَنْدِ

وَيَوْمِ اَشْهَبِ رُوْزِ بَا دِ مَرْدِ

نَصْلِ اَشْهَبِ پِيْكَانِ زَرْدِ

حَبِيْشِ اَشْهَبِ اَلْمَكْرُوْرِيْ قَمَارِ

مَلَا ح

(اَلْمُشْجَانِ) اَنْ دَرْ مَالِ بَنِيْ بِلَا رَا

كِهْ مِيَانِ اَنْ مَرِضِيْ مَالِ بِلَا رَا وَبِيْزِ

بَاشَد

(شَهْبَاءُ) بِزْ مَبِيْدِيْ مِيَامِيْ اَمَدِ

وَكِتْمَانِ شَهْبَاءِ اَلْمَكْرُوْرِيْ بِحِيَارِ

مَلَا ح وَاَعْرَ شَهْبَاءُ اَمَدِ

دَرْ مِيَامِيْ اَنْ مَوِيْ مَخَالِفِ مَبِيْدِيْ

بَا مَدِ وَحَنَّةِ شَهْبَاءُ مَالِ قَمَطِ

كِهْ مَبِيْزِيْ وَبَا رَا نَدَا شَتِهْ بَاشَد

وَلِيْلَةِ شَهْبَاءُ شَبَّ بَا دِ مَرْدِ

وَايِزِ شَهْبَاءُ نَامِ اَمَدِ قَتَالِ بَجَلِيْ

(شَهَابٌ) بِالْفَتْحِ شِيْرَتْنِ كِهْ دَو

تَنْگِ اَنْ آبِ بَاشَد

(شِهَابٌ) بِالْكَسْرِ رَخْشِ اَنْشِ وَبَارِ

اَزْ اَنْشِ وَدَرْ رَخْشِ مَرِضِيْ سَبِيْلِ بَا لَآ

بِرِ اَمَدِ وَاَشْهَابِ ثَا قَبِ شَعْلَةِ

اَمْرِ رَحْتِهْ وَايِزِ شِهَابِ مَرْدِ رَحَا

دِرْگَا رَمَاهُ مَنَدِ فُلَانِ شِهَابِ اَلْمَكْرُوْرِيْ

اِيْ مَافِ فِيْهَا شُهَبِ كَكْتَبِ حَمِجِ

شُهَبَانِ بِالضَمِّ اَلْكُسُوْرِ اَشْهَبِ كَا كَلْبِ

مِثْلُهُ وَاَشْهَابِ حِيْ اَمَتِ اَزْ مِيْنِ

رَا نِ شَهَابِ مَبِيْدِيْ مَالِ بَنِيْ اَرْمَعِ بِيْ

خَوَلَانِ اَمَدِ وَاَشْهَابِ بَنِيْ مَالِ

حجابي ولبني نام او را در جامه تنيد  
 بود آن حضرت صلي الله عليه وسلم  
 شام تغير فرمود \* و محمد بن مسلم  
 شهاب زمري از اصحاب حديث است  
 (شهابة) بالفيم شيرى كه دران  
 نيز ثلث و قباب باشند  
 (شهرهيب) بالفتح خار پشت يا  
 خار پشت نر  
 (شهبان) محرکه نوعى از كياه  
 (اشهاب) لقب بنو منذر است  
 بدان جهت كه جمال داشتند  
 (ف) شهبه الحبر والبرد موخت  
 او را كرمى و سري و بر كرد انيد كونه  
 آن را \* وشهبت السنه الفوم  
 لا غروى حلف كردايد مال مواشي  
 بايشان را و هلاك ساخت  
 (الشهب الفحل) بجهه ميزخك  
 آورد كدن \* راشهب السنه الفوم  
 لا غير كرد انيد سال مواشي قوم را كذا  
 في نسخة من العاموس  
 (شهبه الحبر شهيبا) موخت او را  
 كرمى و بر كرد انيد كونه او  
 (اسنهاب) پير شدن يقال اشتهمب  
 للولس اذا شاب  
 (الشهباب) چيد روشن است

(الشهباب) ميزخك شدن است  
 \* رجاي چاي ميزخانه خفك شدن  
 كدت يقال اشهاب الزرع اذا هاج  
 وبقي في خلالة شى اخضر  
 شيه بار  
 (رجل شهبر) بالفتح مرد پير و قيل  
 لا يوصف به الرجال \* و طبر و بزرگ  
 مرد \* و عصام بن شهبر دربان  
 نعماني بن منذر است  
 (امرأة شهيرة) زن كلان مال  
 با اندك قوت يا كنده پير فاني  
 شهبور و شنهيرة مثله  
 (شهبر الرأس) مبنيا للمفعول  
 بهن و كلان سر  
 (شهبرد بر البعير شهيرة) مائل  
 به چيد ي شد ريش پشت شتر \* و  
 شهبر لكذا آماده كويستن كردن  
 شيه بدق  
 (شهبيق) بالفتح و تفديم الموحدة  
 على المشاة التحتية شهرى است و  
 ابن القطاع آي را شهيدق بدوشين  
 بر رزن فاعلل خوانند  
 شيه جب  
 (شهجة) درهم شدن كار و مخلوط  
 و مشتبه شدن آن

(تشهجب الامر) درهم شدن كار  
 شيه ج ر  
 (شهاجر) نرعى از مرغ مردلر  
 خوار واحد ندارد  
 شيه د  
 (شهيد) بالفتح والضم انكبين بامرهم  
 شهيد اخص است از ان شهداد  
 جمع \* و آي است مريني مصطلق  
 را از خراطة  
 (شاهد) حاضر و مقیم شهود و شهد  
 كرك جمع \* و اد اى شهادت كنده  
 و كواه شهد بالفتح جمع كصاحب  
 و صاحب شهود جمع الجمع اشهاد  
 مثله \* و نامى از نامهاى نبى صلى الله  
 عليه وسلم و زبان و فرشته و روز جمعه  
 و ثر يوتك باقى بر جود است و آب  
 مطبر كه با بجه بيرون آيد از رحم  
 و كاه ريع و شهاب \* و شهود الناقدا  
 آثار و لادت آن است از خون و جزان  
 \* و صلاة الشاهد نماز مغرب است  
 (شاهد) زمين  
 (شهيد) و يكسر حاضر و كواه  
 و امين در شهادت و آن كه ارعيل  
 او چيزى فوت نشود و كشته در  
 راه خيل اى بدان جهت كه جلا نك



رحمت ا در حاضر شوند یا آن  
که الله تعالی بر فرشتگان شهادت دهد  
برای او به بهشت یا آن که آواز  
جمله آن کسان است که شامدی  
از آنها طلب کرده خواهد شد  
در روز قیامت بر امتهای گذشته  
یا آن که افتاد و است بر شامده  
یعنی زمین یا آن که زنده و حاضر  
است نزد پروردگار خود یا آن  
که مشاهده می کند ملکوت و ملک  
خدا را شاهد آء کاء مرء جمع  
(زاهد عمر بن شعیب بن شهید)  
گزیر امیر قلعه است و در نسخه  
امیر حمص \* واحد بن عبد الملك  
بن شهید ادیب است  
(مَشْهُد) بالفتح جای حاضر  
آدمان مودمان و های اثبات دعوی  
بمهر و گواهی اهالی مَشْهُد به فتح ها  
و ضم آن مثله و موضعی است و لقب  
اسما جده ا رخسان مدفن امام ثامن  
(مَشْهُود) روز جمعه یا روز قیامت  
یا روز عرفه

(مَشْهُودَة) نماز یا نماز مغرب  
یا نماز فجر بدان جهت که ملائک  
حاضر می شوند و مزد مصلی را

می نوبت کند یا ملائک شب و ملائک  
روز حاضر می شوند آن را  
(مِنْ ك) شَهِدَ عَلَيَّ كَذَا شَهَادَةً  
و قد يمكن هار و آگاهی یافت  
بران \* و شَهِدَتْ كَعَمَهُ شَهْرًا  
حاضر شد او را \* و شَهِدَ لَهُ بِكَذَا  
شَهَادَةً) گواهی داد برای او ادائی  
شهادت نمود \* و قَوْلُهُمْ أَشْهَدُ  
بِكَذَا) یعنی قسم می خورم \* و شَهِدَ  
اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ) ای  
هَلِمَ اللَّهُ ارْقَالَ اللَّهِ ارْكُتَبَ اللَّهُ  
\* و أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ  
یعنی میدانم و بیان می نمایم  
\* و نیز شَهَادَة) خبر درست و آگاهی  
قاطع و کشتگی در راه خدا یا تعالی  
(إِمْرَأَةٌ مَشْهُدٌ) که محسن بلاهات  
زن که شری او حاضر باشد نزد  
او خلاف مغیبه بالتاء \* و کرم  
کشته شده بی قصاص و دیه  
(إِسْهَاد) حاضر کردنیدن و مزی  
آورتن مرد و بالغ شدن دختر و  
حیض آوردن آن و کشته شدن در  
راه خدا یا بقال شَهِدَ الرَّجُلُ مجهول  
ای قِيلَ فِي مَجِيلِ اللَّهِ و گواه  
کردانیدن بقال شَهِدَتْ فَشَهِدَ

عَلَيْهِ اِي حَارِ شَاهِدًا عَلَيْهِ  
(شَهِدَ الرَّجُلُ تَشْهِيدًا) مَلِكٌ  
آورد مرد  
(مُشَاهَدَة) دیدن و معاينه  
کردن  
(تَشْهَدُ) أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ  
گفتن در نماز و شستن زانها \*  
فِي الْحَدِيثِ يَعْلَمُ أَنَّ شَهِدَ كَمَا  
يَعْلَمُ النُّورَةَ اِي النُّحْيَاتِ اللَّهُ  
(إِسْتِشْهَاد) گواهی خواستن و  
در راه خدا ای کشته شدن بقال  
أَشْهَدَ الرَّجُلُ مجهول

## شهادت ج

(شَهِدَ أَنْبِج) بالفتح و شَهِدَ أَنْبِج  
بالفد لَنْزَة قَبْ است سب رِبْع و بَرَص  
و بَصَر را شود دهد و کرم کد و دانه را  
اکلا و ضاد ا بر شکم بکشد و مفرج و  
مشهی و مبهي بالعرض و بعد از تحلیل  
اجزای حاره و بقای اجزای بارده  
مخدر و مضعف حواس و جگر و بعدا  
و مورث معاد رنگ رخسار و قطور  
عصاره آن کشنده کرم گوش

## شهادت د

(شَهِدَ رَا) کجعفر مرد فلان صاحب  
رأه و رلتیند

(شَهْرَة) جنبیدن و خیز کردن  
 مابین ماه مال تا شش یقال شهرد  
 التجاریة والعلام و هو ان يتجر كما تبین  
 قلت سنین الی ست و می شهرد  
 و هو شهرد  
 (شَهْرَة) بالکسر یلید زبان سخن  
 چینی یلین کلر که میان مردم فساد  
 انگیزد و کوتاه بالادرست

شهر

(شَهْدَاة) شهدا را معذورنا  
 معنی و میر سخت

شهر

(شَهْر) بالفتح دا نا تراشه ناخن  
 مانند ی و ماد نو و ماه یا وقتیکه آشکارا  
 گردد و قریب بکمال رسد و یک ماه  
 لانه ی شهر بالقمر ان شهر و شهر جمع  
 \* و نیز شهر بن حوشب محدث

است متروک

(یوم شَهْرَة) بالفتح از نرک تروین  
 و رهای بنی کنانه است

(شَهِیر) کامه معروف جای و مدکور  
 و نرک نام آور  
 (اتان شَهِیرَة) حرما ده یمن تن  
 فرج \* امواة شَهِیرَة مثله

(شَهْرَان بن غفونین) پدر قبیل

است از خشم  
 (شَهْرِيَّة) بالکسر نوعی از اسب  
 تا تاری  
 (أَشْهَر) و یستد مجیدی نرکس  
 (مَشْهُور) بمعنی شهیر است \* و  
 نام اسب نعلیه بن شهاب جدای  
 (ف) شَهْرَة شَهْرًا بالفتح و شَهْرَة  
 بالضم آشکارا کرد آن را \* و شَهْر سَیْفَة

بر کشید شمشیر خود را از نیام \* و  
 نیز شَهْرَة بالضم آشکارا شدن چیزی  
 بزشتی و رسوائی یا هان است

(أَشْهَار) معروف کردن و یک ماه  
 بحالی بودن و یقال اشهر را ای آتی  
 علیهم شهر \* و رسیدن زن حامل در  
 ماه ولادت و آمدن در ماه

(مُشْهَرَة) کمعظمة اسب مهلهل  
 بن ربیع و ذر المشهرة لقب ابود جانة  
 میاک بن اوس مخابی است کانت  
 له مشهرة اذا خرج بها یحتال بین  
 الصنفین لم یبق ولم یذر \* و حلة مشهرة

حله نکارین  
 (تَشْهِیر) آشکارا کردن و شمشیر  
 بر کشیدن از نیام و زرداشتن آن بر  
 مردم بیاعام است

(شَاهِرَة مَشَاهِرَة و شَهَارًا) بالکسر

ما هیانه کرد ار را  
 (أَشْتَهَار) آشکارا کردن و آشکارا شدن  
 یقال اشتهرة فاشتهر

شهر

(شَهْرَب) بالفتح مزدکلان هال و  
 المونث بالهاء و حوضچه زیر خرما بین  
 شَهْرَبَة یکی  
 (شَهْرَبَان) دهی است بنواحی

خالص

شهر

(شَاهْتَرَج) معرب شادتره مرکب  
 القوی و در حرارت معتدل و دودوم  
 خشک نقوع برون و دانه آن قوبار  
 خرب و حکه و تپهای کهنه را نافع و  
 آب باره وی با تمر مندی منقی معده  
 و امعا

شهر

(شَهْرُ زُور) مد بعه زورین ضحاک  
 است

شهر

(تَمَر شَهْرِيَّة) مد کور است در همین  
 شهر

(سَاهْمِيَوْم) ارجای باد انیز و بجان  
 مینماید و زردی محمل جمیع اوزام  
 و منوم و مفتوح مد د ما غی





(مَشْهُوم) نیز خاطر چا لاک و  
 تیرمان و بیم ناک  
 (ك) شَهْمُ الْفَرَسِ شَهَامَةٌ  
 نیز در توانا کرد بد \* و نیز شَهَامَةٌ  
 نیز خاطر و چالا لاک شدن  
 (ف) شَهْمُ الْفَرَسِ شَهْمًا  
 زجر کرد اسب را \* و شَهْمُ فَلَانًا  
 چَهِدَمًا و شَهْمًا (ترسانید او را و  
 بیم کرد و این معنی از مصر نیز آید  
 ش ه م ل  
 (شَهْمَلَةٌ) بالفتح کده پیر  
 (شَهْمِيل) بالکسر پدر بطنی است  
 ش ه ن ز  
 (شَهْنِيز) بالکسر شو نیز است و  
 کدشت  
 ش ه ن  
 (شَاهِيْن) مرغی است شکاری و  
 مذکور است در شوره و عمود ترازو  
 ش ه و  
 (رَجُلٌ شَاهِي الْبَصَرِ) مرد نیز  
 نظر قلب شاه به البصر  
 (شَهْوَان) مرد خواهان و آرزو مند  
 شَهْوَانِي مثله شَهْوِي مونت  
 شَهَاوِي عَلِي فَعَالِي جمع \* و مومِي  
 شَهْوَان شاعری است

(رَجُلٌ شَهِي) کفنی مرد خواهان  
 و آرزمند \* و طعام شَهِي طعام  
 مرغوب  
 (س ن) شَهِيَه شَهْوَةٌ درصت  
 داشت و خواست آن را و آرزو مند  
 ري کرد بد \* و نیز شَهْوَةٌ خواهان  
 تن و آرزو  
 (أَشْهَاءُ أَشْهَاءًا) داد مرغوب و  
 خواسته او را \* و أَشْهَاءُ بَعِيْنِ  
 چشم زخم رسانید آن را  
 (تَشْهِيَةٌ) بر خواهان چیزی  
 انگیزختن کسی را يقال هَذَا شَيْ  
 يُشْهِي الطَّعَامَ أَي يَجْعَلُ مَلَى أَشْتَهَائِهِ  
 (نَسَاهَا مَشَاهَاةً) مانا و مشا به  
 ارشاد  
 (مُشْتَهِي) خواسته و مرغوب  
 (أَشْتَهَاءُ) خواست آنرا و آرزوی  
 وي نمود و درصت داشت  
 (تَشْهَاءُ) خواهان آن کرد و  
 آرزو مند وي شد \* و نیز تَشْهِي  
 خواهان نمودن بعد خواهان  
 يقال تَشْهَيْتُ مَلَى فَلَانٍ كَذَا إِذَا  
 اقْتَرَحْتَ شَهْوَةً بَعْدَ شَهْوَةٍ  
 باب الشين فصل اليا

ش ه ي

(شَيْ) بالفتح چیزاً شَيْءٌ جمع  
 أَشْيَاءٌ رَاتٍ و أَشَارَاتٍ و أَشَارِي  
 بفتح الواو و کسر ما مثله \* اصله  
 أَشَاتِي مَلَى أَمَّا عِيْل مَمْرَه بیا بدل  
 شد پس هه یا جمع شد ند میانه  
 را حذف کردند و اخیر را بالف  
 بدل کردند و اول را بواو و جمع  
 ایضاً مَلَى أَشْيَاءٌ و حکمی ایضاً أَشْيَاءُ  
 و أَشَارَةٌ بها نادراست زیرا که  
 شیء ماندارد \* و أَشْيَاءُ بِرَمَلٍ صَب  
 اخفش أَفْعَلَاءُ است جمع بوغین  
 واحد خود مانند شعراء زیرا که  
 فاعل بر فَعْلَاءَ جمع نشود پس  
 همزه را که میان با و الف است جهت  
 تخفیف حذف کردند و لهذا غیر  
 مصروف آید \* و يَرِي الْخَلِيلُ  
 أَنَّهُ أَفْعَلَاءٌ نَائِبَةٌ عَنْ أَفْعَالٍ و بدل  
 منه و جمع لِوَاحِدِهَا الْمُتَعَمِّلُ  
 و مَوْشِي فَلَسْتُمْ تَقْلُوا الْهَمْزَتَيْنِ فِي  
 آخِرِهَا فَنَقْلُوا إِلَّا وَلِيَ الْكَأْوِلِ  
 الْكَلِمَةُ فَقَالُوا أَشْيَاءٌ مَلَى لَفْعَاءُ \* و بر  
 مذ ص ب کمائی اَفْعَالٌ است مانند  
 فَرَخٌ وَا فَرَاخٌ که از جهت کثرت  
 استعمال و مشابَهت بفعلاء در  
 جمع بالف و تا مانند شعراء و



شیب

مَنَحَرًا وَاحِدًا مِّنْ مَّوَرِدٍ مِّنْ مَّوَرِدٍ

\* و فرأى شیخ را مختلف از مصلد

گوید ما نند همین همین \* و تصغیر

شیمی شیمی است بضم شین و کمر آن

نه شوی بواو یا لغت و دیامت از

ادریس بن موسی نحوی \* و قولهم

یا شیخ کلمه امت که بدل از اظهار

تعجب کنند مکررند یا شیخ مالی

مهل یا شیخ مالی

(شِبَّةٌ) بالکسر خواص و ارادت

اسم است مصدر را یقال کل شیخ

بشيخة الله تعالى ای بمشیة

الله

(شَيَّانٌ) که بیان مرد دور نظر

و من کور است در من و

(ف) شَيْئُهُ شَيْئًا وَمَشِيئُهُ وَمَشَاءُهُ

و مَشَائِيَّةٌ خواستم آنرا

(أَشَاءُهُ إِلَيْهِ أَشَاءَةً) مضطر

کرد انید او را بسوی آن

(مُشَيَّاتٌ) که عظم مختلف و مختل

الخلق

(شَيَّانُهُ عَلَى الْأَمْرِ) برانگیختن

ار را بر کار \* و شَيْئًا اللَّهُ وَجْهَهُ

و بعد ای زشت کرد اند روی او را

(تَشْيِئًا غَضَبَهُ) ساکن شد خشم او

شيب

ش ی ب

(شَيْبٌ) بالفتح موی و پیل موی و

پیری و پیل شدن موی و الفعل من

ضرب یقال شاب راحه شیباً و شیبۃ

یعنی پیل کرد بد صراو \* و شیب

شائب مبالغه است اندل لیل لائل

\* و اشتعل الرأس شیباً نصب

على التمييز أو على المصدر لأن

اشتعل الرأس معنی شاب

(شَيْبَةٌ) کوهی است باندلس

و شیبۃ بن عثمان حجبی مفتاح

کعبه در ار لا دار است \* و جبل

شیبۃ کوهی است مشرف بر مروه

\* و ابو شیبۃ خدیژی \* و شیبۃ

بن عتبة خال معاویه بن ابی صفیان

صحابیان اند \* و نیر ابو شیبۃ کنیت

فروغ که پدر شیبان است

(شَيْبٌ) بالکسر هوال تازیانه

و کوهی است و حکایت آنرا زلب

شتر وقت آب بخور من و کوههای

با بنوی

(أَشْيَبٌ) پیل موی و پیر نعمی

است از ضرب بر غیر قیاس و

لأنه لاء شیب بالکسر جمع شیب

بضمتهن مثله \* و یوم أشیب

شيب

روز مرد با بر تنک

(لَيْلَةُ شَيْبَاءٍ) یا لا حاشه شمس

که در آن در شیزگی و شب

ر بوده شود یقال بأتت فلانة

بليلة شيباء اذا انتضت ربأتت

بليلة حرة اذا لم تقنض \* و آخر شب

از ماه

(ابو بکر بن شائب) مسجد

است و متاخر

(شيبان و ملحان) و قد یکسر این

نام دو ماه زمستان است که در آن

هر دوی زیاده باشد \* و شیبان

بن ثعلبه و شیبان بن ذهل در

قبیله اند \* و یوم شیبان روز مرد

ابر تنک بی با ران

(شيبین) بالکسر دهی است

نزدیک قاهره

(عبد الله بن شيباب) که داد

صحابی است

(مَشْيَبٌ) پیل موی و

پیری

(أَشَابَ رَأْسَهُ وَبَرَأْسَهُ) پیل کرد سر

او را \* و أَشَابَ الرَّجُلُ صاحب

غریزند ان پیر کرد بد

(شيب الحزن) را سیر بر آمد

شیم  
میداد کرد اندوه مروری \* و شیب  
الشَّيْبَانُ (پیر صاحب اورا افند  
شیم  
(شَبَّان) با لغت کرده افند  
از ملخ و جز آن  
شیم

(شَبَّان بن آدم) علیها السلام  
و شیب رولی مهداوست اول کمی  
که کعبه را بکل و مسک بنا کرده  
و پنجاه صحیفه بروی نازل شد  
هفت صد و دوازده سال زندگی  
کرده بعد فوت در عاریه و پس مدفون  
گشت

شیم  
(شَبَّان) کامل محدث است و از  
طایفه من روایت میکند  
شیم

(شَبَّان) بالکمر کیا می است بفارمی  
و رفته و نوعی از چادرهای یمن  
و مرد جل در کارها و مرد در حد  
شَبَّان بالکمر جمع \* و ذُر الشَّيْبَانِ  
موضع می است ایما و جزیره نیز  
و ذَاتُ الشَّيْبَانِ (موضع می است  
و در یاریت یربوع  
(شَبَّان) بالکمر آکی است شرقی

شیم  
فید و می است بطلب از آن ده  
است بوشی بن امیاط و عبد الحمز  
بن محمد و انجیل و مولا و او بن و  
و بحرین و بن بذر و احمد بن عبد  
بن حسن و احمد بن محمد بن محمد  
شَبَّان که محدثان اند

(شَبَّان) مرد جد در مرکار و صاحب  
غیرت و نرم رونده و اصیبت  
ندیم و کوهی است  
(شَبَّان) بالکمر لفظ و نیز گوش  
در مرکار و برهیز

(شَبَّان) بالفتح صاحب رشک و  
غیر و مرد بوجد و یمنناک و اصیبت  
مخت نفیس و دراز و مرمر و در  
یکسر و آنکه در دیدن نرمی بید و  
کوهی است بلند و حوالی قدس  
(شَبَّان) کا حمد قلعه است بیمن

(ناقه شَبَّان) شتر ماده شتاب  
(مَشَّوْحَاء) بالمد و مصر و مینی  
که کیا شیم و ریاند و کار سخت  
و کاری که در آن مبادرت نمایند  
مَشَّوْحَاء مقصوراً مثله يقال هم  
فی مَشَّوْحَاء و مَشَّوْحَاء من امرهم  
ای بی امر و متدرونه او فی اختلاط  
(ض) شَبَّان الرَّجُلُ عَلَى

شیم  
خا جتله جد کرد و در طاعت  
خود و نیز احترام خود  
(مَشَّوْحَاء) کفیم مرد جد و کارها  
و مرده متوجه بر تو و در بار  
آیند و توانا و مانع چیزی را  
که غائب و می پشت اوست \*

و جمل مشیم شتر توانا و مرید و  
نیز شتر یمن و بر آید و مینه  
(أَشْلَحَتِ الْأَرْضُ) کیا شیم  
و ریاند و مین \* و أَشْأَحَ الرَّجُلُ  
برهیز کرد \* و أَشْأَحَ عَلَى الشَّيْءِ کوشش  
نمود در کار و درام کرد بران \*

و أَشْأَحَ الْفَرَسُ بَدَنِيَّةً (مرو شست  
دم را و باله و حلقه ایضا از هوالمصواب  
\* و أَشْأَحَ بِوَجْهٍ) امراف  
نمود

شَبَّان  
شَبَّان مَشَّوْحَاء مثلاً مجد کرد  
در کار و برهیز نمود \* و نیز مَشَّوْحَاء حَقَّةً  
بله جنک کردن  
(نَشَّيْبُ) مَدْرَسَا بیدن و نظر و مضایقه  
نکرستن محرم را

شیم  
(شَبَّان) بالفتح مرد ممن که من  
در روی هوبد را آشکار گردیده باشد  
یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر عمر



یاقا هشتاد ملکی شیخون مثله \*  
 وخواجه وصال حب رای صائب و  
 د انشبنند شیوخ بهم شون و کمر آن  
 جمع اشباخ و شیخه کعبه و شیخه  
 و شیخان بالکمر و شیخه بالفتح  
 و شیخه بالکمر شین و مشیوخاء  
 و مشیوخاء بهم یا و مشایخ مثله \*  
 و نیز شین (درختی است) و شین  
 المرأة (شوی زن) و مشتاق المشین  
 موضع است باصفهان و اشباخ  
 النجوم (اصول ستارگان است که

هفت است

(شیخه) زن پیرمونت شین است  
 \* و ریگستانی است صید به بلاد  
 اهل و حفظه و منه قول ذی الحزق  
 الطاهری علی الصحيح \* و من حجره  
 بالشیخه الیه قصص \*

(عبد اللطیف بن نصر شینجی و  
 عبد الله شینجی بن عبد بن عبد  
 الجلیل محل نان اند منسوب بشینج میهن  
 شینج) بضم الشین و کسر هاء مصغر  
 شینج است و شینج نوا و کمتر  
 (شیخه) بالکسر بفتح است و میت  
 بهما الیها  
 (شباخه) مبتدل از هر چیزی

(شیخان) بالفتح لقب معجب بن  
 عبد الله محل \* و موضعی است  
 محل یند کفشگرگاه نبی بود صلی الله  
 علیه و سلم بر روزا حد \* و نیز نام  
 اطبی

(ض) شاع شیخا) محرکه و شیخه  
 و شیوخیه و شیخوخه شیخوخیه  
 پیر کردید و خواجه شد

(تشیینج) خواجه و پیر شدن و خواجه  
 و پیر خواندن کسی را به بزرگی و  
 عیب کردن و بعد از بعثی و رموا  
 نمودن بقال شینج به ای نسخه

(تشیینج) خواجه و پیر شدن  
 (تشیینج) خواجه و پیر نمودن خود را

ش می د

(شیل) بالکسر هر چه بد آن دیوار  
 را اند ایند از آهک رگج و مانند آن  
 (شیاد) بالکسر خواندن شتر و طیب  
 مالیدن پوخت را

(مشیل) بالفتح و کسر الشین شیل  
 اند و د

(ض) شاد الحائط شیل بالفتح  
 شیل اند و دیوار را یا بلند کردن آن  
 آن را \* و شاد فلان ملام شد  
 (اشاده) بر این شین چیزی را برداشتن

آراز و آشکار کردن چیزی و نصب  
 کردن معین را بکسی و بلند کردن  
 قد و منزلت کسی را يقال اشاد  
 بنی بکری و تعریف کردن و شنه مآئیدن  
 کم شده را و ملام کردن

(مشیل) کمزید شیل اغل و د  
 برافراشته و دراز قل و قول الجوهری  
 المشیل للجمع غلط و انما المشیل  
 جمع المشیل انتهى بقال قصه مشیل  
 بالتشدید و التثخیف و بروج مشیلة  
 بالتشدید

(تشیینج) برافراشتن چیزی و  
 شیل اند و د کردن شد و للمبالغة  
 (تشییل) پوخت را خوشبوی مالیدن

ش ذن ج

(شاذنج) معرب شاه دانه و مذکور  
 است در ص ذ ج

ش عار

(شیر) کعبه مرئیات که برماق  
 ایستد شیرة یکی

(شیار) ککناب روز شنبه آشیر  
 و شیر کضر و شیر بالکسر جمع

ش می ز

(شینز) بالکسر جوی است میا که  
 از وی کاها صا ز ند یا آن آب نرم

است یا ساهم یا محبوب جویشیزی  
 بئالکسر والقصر مثله فی الکمل \* وناحیه  
 است باذر بیجان  
 (برد مشیز) که عظم جاد و خط دار  
 صرخ  
 (تشییز) جاد و مخطوط بخطوطهای  
 صرخ بافتن  
 شعی شعی  
 (شیش) الکسر شیشاء بالمد لغتی  
 است در شیش و شیشاء یعنی حرما  
 دانه سخت نا کرده و حرما که دانه  
 سخت نکند  
 (نفیس بن عبد الجبار بن  
 شیشویه) محدث است  
 (اشاشه) دانه سخت با کردن  
 حرما بن  
 شعی ص  
 (شعیص) بالکسر حرما که خسته آن  
 سخت نشود یا حرما خسته نا بسته  
 شیشاء مثله فیهما \* یا نوعی  
 از ردی تر حرما است شیشیه و  
 شیشاء یکنی \* رد و دندان یا  
 در شکم و نوعی از ماهی \* و ابو  
 (الشعیص) خزاعی شاعر است  
 (شیا ص) بالکسر بد خویی

(اشاشه) کشتن نه بد رفتن  
 حرما بن یقال اشاحت الثغله اذا  
 لم تتلق  
 (تشییز) رنج و اذیت دادن  
 کسی را یقال شیصم ای عذیبهم  
 بالاذی  
 (مشایصه) مصل یکرداوری کردن  
 در حسب و نمب یا رمیدن و جدا  
 شدن از یکدیگر یقال بینهم مشایصه  
 ای منافرة  
 شعی شعیط  
 (شیباط) بالکسر بوی پنبه و پشم  
 سوخته  
 (شیطی) بالفتح کصیفی غبار  
 بالا رفته  
 (شیطی) بالکسر و القصر نام مردی  
 (شیط) که میل نام اسپ خزر بن  
 لوذان و اسپ انیف بن حبله  
 (شیطان) مثنوی کایس در زمین  
 هموار اند در صمان و دران هردو  
 ابکیرها است برای آب باران  
 (ناقه مشیاط) بالکسر زرد فربه  
 شونده مشیاط جمع  
 (ص) شاط شیطان و شیوطار  
 شیوطه و شیاطه بالکسر سوخته شد

\* رشاط السمن و الزيت مطبوخ  
 کردید روغن و زیت بچوشانیدن  
 یا سوخته قریب بفنار دید \* رشاط  
 فلان مملک کردید و منه الشیطان  
 فی قول \* رشاطت الجزور  
 تمام قسمت کرده شل شکر کشته  
 قمار و نصیبی نماید از آن \* رشاط  
 اللی ماء) آمیخت خورده را گویا  
 ریخت خون قاتل را بر خون مقتول  
 \* رشاط فی الامر) بشتافت  
 در کار \* رشاط دمه) زایگان رخت  
 خون او \* رشاطت القدر) سوخت  
 ذیک و چسپید بر آن آنچه در روی  
 است  
 (اشاطه) سوختن و هلاک نمودن  
 و باطل و نباه ساختن و جدا کردن  
 گوشت را و پراکنده نمودن و بکشتن  
 پیش آوردن کسی را یقال اشاء  
 دمه و بد می ای اذ فیه او عیل فی  
 هلاکیه او عرضه للقتل \* و بکشتن  
 شتر قمار را و صاحب سهم پسیر  
 شدن او شتر قمار  
 (مشیط) که عظم نام مردی  
 (تشییط) بریانی اسم است مانند  
 تمثین و سر و پاچه کوسپند سوختن



و پاک کردن آن و گوشت را بر آتش  
انداختن تا بسوزد و کندن و سوزی کندن  
و سوزانیدن حیثی را

(تَشْيِطٌ) سوخته شدن و لاغری

نزار کردن از بسیاری جماع

(مُسْتَشْيِطٌ) نیک خندیدن و تر

شتر فربه و کبوتر شادمان در پرواز

همان اتحاد الحمام للفرخ والبيض

والا نص و حمل الكتب جائز غیر

مکروه و اللعب بها بالتطییو مکروه

(إِسْتِشْاطَةٌ) برافروختن از خشم

یقال استشاط علیه غضبا ای التهب

و شادان پریدن کبوتر و مانند آن

و سبک شدن برای کاری و زود بر آمدن

از آن و فربه شدن شتر و نیک

خندیدن

شیعی

(شَيْطٌ) بالفتح پاره آرنیزه و جزان

شکسته جل شدن و الفعل من ضرب

یقال شاطت فی یدی من قناتک

شطیة ای انکسرت

(شَيْطَانٌ) شیطان بدن خوی

مخت دل

(تَشَايُطٌ) عمل بکرادشنام دادن

شیعی

(شَيْعٌ) بالفتح بهاء دوم که میان

ایشان دیگری نزاده باشند یقال هذا

شیع هذا و شروع هذا چنانکه گذشت

و مثل و مانند و شیر بهه اشباع

جمع و مثل او را ندازه یقال اقام

فلان شهرا و شیعه و آنیکه هذا و

شیعه ای بعد از چهل و روزه و

شعیع الله ا هم اصحابنا نذنیتم الله

(شَیْعَةٌ) بالفتح درختی است که کل

آن را زنبور عسل می خورد و شهد آن

صاف و نفیس ترین شهد است و

بدان جا مهارا خورشوی کنند

(هَوَشِيعٌ نِسَاءً) بالکسر یعنی او تابع

رای زنان و آمیزش کنند با آنها

است

(شَبِيعَةُ الرَّجُلِ) بالکسری روان و

یاران مرد و گروه واحد و تشبیه و جمع

و مذکر و مونث در وی یکسان است

و گروهی از مواد اران هلی و فاطمه

و اولاد ایشان رضی الله تعالی عنهم

و هو اسم لهم خاصا اشباع و شیع کعنب

جمع

(محمّد بن منصور شیعنی)

بالکسر از گروه منصور است و محدث

(شَاعٍ) کمیز شتر تیز شده بکشی

یا بر تمان و بر آینه از کسب و سحر

کشن یافته و جهیم شاع (نصیب)

غیر مقصوم

(شَاهَةٌ) زن بدان جهت که تابع

شوی خواه است و خبرهای پریشان

(سَهْمٌ شَائِعٌ) بهره بخش نا کرده

(شِیَاعٌ) بالکسر میزمریزه که بدان

آتش افروزند و بفتح و نای شبان

یا با آنک آن و خوانندگان یا خوانند کار

رسته پس مانند را

(شِیُوعٌ) کصور فروزینه آتش

(شِیعَانٌ) بالفتح موضعی است بیمن

(شَبِيعٌ) ککس تابع و پیرو شیعا

جمع یقال هم شیعاء فیہ ای کل

واحد شیع لصاحبه

(شِیْعَةٌ) ککیمه مشترک یقال

الدار شیعة بینهم ای مشاعة

(مِشِيعٌ) بالکسر کمیل کینه و پرازی

ناکمی و بخل

(مِشِيعَةٌ) کمکنمه کدوی خشک

میان نهی که زنان در وی پنبه نهند

(رَجُلٌ مِشِيعٌ) بالکسر مرد فاش

کنند که راز را ضبط ننمودند

(إِنَاءٌ مِشِيعٌ) بفتح میم آوند پر

(شَاعٌ) شاعر شیوعا شیوعا مشاعه

شیخ

مُرَشَّعُونَ بِمَوْشَعَانَا) مَعْرُكَةُ أَشْكَارِ  
سُفَانٍ شَدَّ عِبْرَهُ وَشَعَّتْ بِالشَّيْءِ  
فَاشْرَأَ أَشْكَارُكَرْدَمِ أَنْ جَمِيزًا وَشَاعَ  
الْإِنَاءُ) بِرُكُودِ أَرْدَرِ \* وَشَاهَكُمُ  
الْإِسْلَامُ كَمَا تَقُولُ هَلَيْكُمُ السَّلَامُ يَعْنِي  
مَصَاحِبُ وَرَفِيقُ يَادِ شَمَارِ صَلَاحَتِ  
\* يَا مَا تَلِيَا تَابِعِ بِي رَوِيَا لَازِمُ غَيْرِ  
مُفَارِقِ يَابِرْ كُنْدِ شَمَارِ صَلَاحَتِ \* وَ  
شَاهَكُمُ اللَّهُ بِالسَّلَامِ) تَابِعِ رِيَا  
شَمَا كَرْدَانْدِ خَدَايَ صَلَاحَتِ رَاوَمْدَا  
إِنَّمَا يَقُولُ الرَّجُلُ إِذَا فَارَقَ أَصْحَابَهُ  
(مَهُمُ مُشَاعُ) بِالْهَمْ بِهَدْوَةِ بَخْشِ  
نَا كَرْدِ \*  
(أَشَاعَ بِالْأَبْلِ) بَانَكِ كَرْدِ شَتْرَانِ رَا  
وَرِجْرِ غُودِ تَابِرْ كَرْدَنْدِ \* رَنِيزِ الشَّاعِلَا  
فَاشْرَأَ أَشْكَارُكَرْدَمِ خَبَرِ وَجْزَانِ يَقَالُ  
أَشْعَتُهُ وَاشْعَتُ بِهِ أَيْ أَفْعَنَهُ وَظَهَرَتْ  
\* وَتَابِعِ رِيَا كَرْدَانِيدِ كَيْزِي رَابِقَالِ  
أَلَّهِ أَهْلَكُمُ اللَّهُ السَّلَامُ وَبِالسَّلَامِ يَعْنِي  
\* صَلَاحَتِ رَا بِي رَوْرِبَارِ شَمَا كَرْدَانْدِ \*  
وَرِيشَانِ وَبَارِبَارِ أَنْدِ اخْتِنِ شَتْرُمَادِ  
بُولِ رَا يَقَالُ أَشَاعَ عَمَّا لَمَّا قَةُ بِمَوْلَاهَا  
إِذَا رَمَتْهُ مَتَمَرِقَا  
(مُشَّيْعُ) كَمَعْظَمِ دَلِيرْ كَانِهْ شَيْعِ بَغِيرِ  
أَوْ بِقَوْفِ قَلْبِهِ \* وَرَمْدِ شَتَابِ كَارِ

شیخ

فِي الْأُفْحِيَّةِ هِيَ النَّبِيَّةُ صَلَوَاتُ  
اللَّهِ عَلَيْهِ وَهَلَامُ عَنِ الْمَشَّيْعَةِ  
هِيَ بِالْكَسْرِ يَعْنِي كَوْهَمَنْدِ كِهْ  
أَزْ بَا عَثْ لَا غَرِي تَابِرْ كَوْهَمَنْدِ أَنْ  
نَرَمْدِ وَهَمَوَارِهُ خُودِ رَا تَابِعِ رَوِيَا رُو  
مَازِدِ \* وَبِالْفَتْحِ يَعْنِي كَوْهَمَنْدِ كِهْ  
بِحَبِّبِ ضَعْفِ وَلَا غَرِي مَحْتَاجِ أَنْ بُوْدِ  
كِهْ كَمِي تَابِعِ رَوِيَا رَا بَا شَدِ تَا لَزِ  
بَعِي بِرَانْدِ وَبَدُونِ أَنْ رَفْتِنِ نَتَوَانْدِ  
(شَيْعُ بِالْأَبْلِ تَشْيِيعًا) بِرُكُودَانِيدِ  
شَتْرَانِ رَا \* وَشَيْعُ فَلَانَا) بِرُكُودِ بَالُو  
تَا وَدَاعِ كَنْدِ أَزْ رَاوِ بَرْمَانْدِ أَوْرَادِ  
مَنْزِلِ وَكَمِيلِ كَرْدِ \* وَشَيْعُ رَمَضَانَ  
رُوزِ دَاشْتِ بَعْدِ رَمَضَانَ شَشِ رُوزِ  
\* وَشَيْعُهُ بِالنَّارِ) سَوْخَتِ أَنْ رَا  
بَآشِ \* وَشَيْعُ النَّارِ) أَنْ رَوْخَتِ آتَشِ  
رَا بِهِي زَمِ \* وَشَيْعُ دَلَانَا) شَجَاعِ وَ  
دَلِيرْ كَرْدِ أَنْدِ ارَا \* وَنِيَزِ تَابِعِ رَوِيَا رُو  
كَرْدِ \* وَشَيْعُ الرَّأْيِ) دَمِيدِ  
شَبَانِ نِي رَا

(مُشَايِعُ) لَاحِقِ رَوِيَا آيَنْدِ

(شَيْعُ وَشَيْعَانَعَةُ) بَا كَمِي دَوْمَتِي  
كَرْدَنْ وَخَوَانْدَنْ شَبَانِ رَمِهْ بَعِي مَانْدِ  
رَا رَا زِ كَرْدَنْ أَوْرِ بَعْدِ بِي بِالْبَاءِ وَدِ  
بِي رَفْتِنِ دَرْ كَارِي وَكَمِيلِ كَرْدَنْ رَا

شیخ

دَرْ بِي رَمِيدَنْ كَمِي رَا  
(تَشْيِيعُ) دَهْوَايِ شَيْعِيَّتِ كَرْدَنْ رَخُودِ  
رَا شَيْعِي غُودِ نِ  
(مُتَشَايِعُ) شَرِيكَ بِقَالَ مَحَامَتِ تَهَامِيَّانِ  
فِي دَازِ مُتَشَايِعَانِ أَيْ شَرِيكَانِ بِيَهْمَا  
(تَشَايِعُ) هَمْدِ يَكْرِ شَرِيكَ شَدْنِ  
خُودِ رَا شَيْعِي غُودِ نِ

شَبَابِ

(شَيْفُ) بِالْكَسْرِ خَارِي كِهْ دَرْدِ نَبَالِ  
شَاخِ خَرْمَا بَا شَدِ

شَبَابِ

(شَيْقُ) بِالْكَسْرِ مَرْكُوهِ رَمِخْتِ تَرِينِ  
جَايِ هَادِرَانِ بَا نَا حِيَهْ هَمَوَارِ شَوَارِ  
كَزَارِ وَكُومِي اسْتِ رَمِزِ نَوَهْ وَنُومِي  
ارْمَاهِي وَجَانِبِ وَطَرَفِ حِيَزِي رَمِزِ  
دَمِ اصْبِ شَبَقَّةِ يَكِي \* وَرَمِغِي اصْبِ  
آبِي خُودِ مِپِيدِ رَنَكِ وَشَكَا فِ تَنَكِ  
دَرْ كُوهِ يَادِ رَمِزِ كُوهِ يَادِ رَمِيَانِ دَوْمَنْدِ  
بَزَرِكِ وَكُوهِ دَرَاوِ مَوْضِعِي اصْبِ \*  
وَدُو الشَّيْقُ) مَوْضِعِي اصْبِ دِي كَرِ  
(الشَّيْقَةُ) مَرْغِي اصْبِ آبِي يَارَا حَلَوِ

شَيْقِ اصْبِ

(شَيْفَانُ) بِالْكَسْرِ دَكُوهِ اَنْدِ  
بَا مَوْضِعِي اصْبِ نَزْدِيكَ مَلِ بَنَدِ  
(شَيْقُ) بِالْكَسْرِ بَسْتِنِ طَنَابِ وَالْفَعْلِ



من ضرب

ش م

(شیم) بالكسر ما هي ادمت

(شیمه) بالكسر خوی و بهمز و

خاک بر کنده از زمین شیم کعنب

جمع

(شوم) بالضم هيلهان يقال بنات

الخصا شومها و حصارها اي سودها

و يصفها و رواه ابو عمرو و شيمها اي

بالكسر

(شام) لقب هشام پدر احمد \*

و ابن شام) محدث است و ذاهش

ابراهيم بن محمد بن احمد بن هشام

\* و بلاد الشام) مذکور است

در ش م

(شامة) خال شام جمع شلمات

مثله \* و نشان مخالف رنگ بدن

و زمان میاه و بدن و در زمین شام

جمع \* و شتر بادیه میاه و منه قولهم

ما له شامة ولا زهراء اي نافه سرداء

ولا بيضاء \* و نكهة ماه \* و ابن

الشامة) يعني ثغفي محدث است

\* و ذوالشامة) لقب خالد بن

جعفر بن ابي جهم که در مقدم سر

خبر خا لي داشت و لقب محمد بن

مدر بن ولید بن عقیبة \* و نیز شامة

کوهی است بمکه \* قال تصحيف من

المتقدمين والصواب بالباء و بالميم

رفع في كتب التحليل جميعها

انتهى \* قلت وفي النهاية وفي شعر

بلال \* و هل يدون لي شامة و

طويل \* منها جملان مشرفان على

محنة و قيل عينان عند ما و قيل

انه شامة بياض و هو جبل حجازي

(محمد بن محمد شاماني) و محمد بن

احمد عيل شاماني) محمد ثانی اند

(شیم) محرکه هر زمین که آن را

پیش ازین نکرده باشند و بر مخته

و ملاکت خود باقی بود

(اشیم) کاهن و با خال شیم بالكسر

جمع \* و بنو اشیم قبیله است \* و

صلة بن اشیم تابعی

(شیماء) بالفتح و المرد دختر حلیه

سعدیة خوالهر و صاعی نبی صلی الله

علیه وسلم

(شیام) بالفتح زمین نرم

(شیام) بالكسر خاک و یفتح و نوش

شیم کمال جمع

(اشیمان) بالفتح و موضع اند

(شیم) کنیز و بکمر ابو هاشم

صحابی است یا آن جنون و تا است \*

و شیم ابو مریم بکری تابعی است \*

\* و عروبة بن شیم از قاتلان عثمان

(مشیم) کبیع با خال

(مشیمه) بفتح میم آنون و آن

پوختی است که بچه در وی باشد

در رحم مشیم و مشایم جمع

(مشوم) بالنقص با خال مشیم

بالتمام مثله

(ض) شام سیف شیماء) بالفتح

و در پیام کرده مشهر را و بر کشید آن را

از لغات اضداد است \* و شام

البرق) سرد را و انگریست برق را

با میل باران نکه کجا بارد

کجا رود \* و شام ابا عیبر

یعنی رسید نره و بودن در شیزکی

مراد خود را \* و شام فلان) غبار

آلود ساخت هر دای او را خاک \*

و شام فلان) ظاهر شد بر پوخت او

خط میاه \* و شام شیماء و شیموها

استوار در امت کرد حمله را و جنگ

\* و شام فی الشی) در آمد در این

چیز \* و شام الفر من و فی

الفر من) ها ق خود را بر اسپ زد

\* و شام الشی) پنهان کرد آیین

همین را در آن

(اَشَامَةُ) در آمدن در چیزی

(شَيْمٌ مَا بَيْنَهُمَا تَشْيِيمًا) اندازه

کود آن را \* و شیم پدیده فی راسه

آرثویه) دست خود را در مریا

جامه اوزده کشت او را \* و نیز

تَشْيِيمٌ) در آمدن در چیزی

(اِسْتِيَامٌ) در چیزی در آمدن

(تَشْيِيمٌ أَبَاهُ) مانند پدرش در

خوی و طبیعت و در شکل و روش \*

و تَشْيِيمٌ الشَّيْبُ) در آمدن او را

پیری \* و نیز تَشْيِيمٌ) در چیزی

در آمدن

(اِنْشِيَامٌ) در آمدن در چیزی و

منظور نظر شدن يقال اِنْشَامَ الشَّيْءِ اِذَا

مَاتَ مِنْظُورًا اَيْهِ

ش می اند

(شَيْنٌ) با لفتح عیب و زشتی

ضد زین

(شِبْنٌ) حرفی از حروف معجمه

مجاهد مهموسه ولها حَقٌّ مِنَ التَّلْفِيمِ

و التَّفْشِيَةِ و مَخْرَجُهَا الشَّجَرُ وَهُوَ

مَقْرَجُ الْقِمِّ \* و شَادَ بَنُ شَيْنٍ)

محدث است \* و در پس بن بشام

شبینی شاعرانند که است

(شَانَةٌ) دهن است چمن

(مَشَايِنٌ) عیبها جمع مَشَانٌ است

(ض) شَانَةٌ شَيْنًا) عیب کرد او را

ضد زانه

(شَيْنٌ شَيْنًا حَمَنَةً) نوشت

شین نیکو

ش می ده

(اَشِيَهٌ) عیب گوی تو

(شَيْوَةٌ) کعبور بمیار عیب گوی

مودم يقال موشیوه من اشيئه الناس

(ض) شَاهِلَةٌ شَيْهَةً) عیب کرد او را

ش می ی

(شَيَاءٌ) بالقصر دهنی است بخارا

از آن ده است ابو نعیم بن عبد الصمد

بن علی شَيَاءٌ نِي كَدَا حَيَاءٌ وَ الْقِيَاسُ

شیرینی



الكتاب الرابع عشر في الصاد

باب الصاد فصل الهمزة

ص ص

(صِصْصِي) کز برج اصل هر چیزی

\* صِصْصِي كَقَنْدِيلٍ مَثَلُهُ

(صِصْصَاءٌ) خرما که دانه در میست

نشود صِصْصَاءٌ یکی

(صِصْصَاءَةٌ) نکرستن خواستن مک

همه پیش از چشم کشادن يقال صَا صَا

الْحَجَرُ وَاِذَا حَرَكَ عَيْنِيهِ قَبْلَ التَّفْتِيحِ

وَاِذَا يَفْتَحُهَا فِي الْحَدِيثِ فَقَدْ حَنَا

وَمَا مَاتُمْ اَيَّ اَبْرُنَا اَمْ نَارُ لَمْ يَبْصُرُوهُ

\* و ترمیدن و خوار گردیدن و رام

شدن و بانگ بر زدن و کشی

ناپن بر رفتن خرما بن زده صحت

ذا کردن آن و بد دل شدن مرد

(تَصَاصَا مِنْ فُلَانٍ) ترمید از وی

و رام از کردید

ص ب

(صَوَّابَةٌ) بالهم انبار کندم و

ذ خیره آن

(نُبَيْهٌ بَنُ صَوَّابٍ) کفر ابا

تابعی است

(صَوَّابَةٌ) کفر ابا بیضه پیش و

کیک صَوَّابٍ بحذف تار صِصْبَانٍ

بالکسر جمع

(صِصْبَابٌ) کمبر نیک میراب و پر

(س) صِصْبٌ مِنَ الشَّرَابِ)

میراب و پر کردید از آب و جز آن

\* و صِصْبٌ رَأْسُهُ) و شکناک کردید سر او

(اَصَابَ رَأْسُهُ) جمع صِصْبٌ رَأْسُهُ

است

ص ب



(عَسْبُول) کز بروج و تضم الباء بلا

ص ع ر

(صَاوِر) کجغفر و وضعی است

(صَوَّار) کغراب و وضعی است

جمل پنه

ص ء ك

(صَاكَّة) بالفتح بوی چوب تر

(رَجُلٌ صَدِیْكَ) ککشف مرد سخت

و درشت و توانا

(س) (سَدِیْكَ الدَّمُ صَاكَا)

والتحریر بک بسته شد خون و نیز

(صَاكَ) بد بوی خوی ردن از مردم

یُقَالُ لَصَدِیْكَ إِذَا مَرِقَ فَمَا جَتَ

مِنْهُ رِيحٌ مِّنْهُ \* وَصَدِیْكَ بَدِ

سید بآن

(صَدِیْكَ) هختمی نمودن در

کاری یقال ظَلَّ یَصَا یُكْنِیْ اِیْ یُشَادِنِیْ

ص ء ل

(صَالَتْ) حمله کردن و بد و بد ن شتر

و جزان بر مردم و الفعل من کرم

یُقَالُ صَوَّلَ الْبَعِیْرَ إِذَا وَاثَبَ النَّاسُ

أَوْ صَارَ یُفْعَلُ النَّاسُ وَیَعْلُو عَلَیْهِمْ \*

جمل صَدِیْلُ ککشف و هوَلُ کعصد

نعت است از آن

(صَبِیْلُ الْفَرَسِ) آواز اسپ

ص ء م

(صَائِمٌ) کصاحب تشنه

(م) (صَائِمٌ) بهیاء آب خورد

(ف) (صَامَ الْجَيْشُ عَلَیْهِمْ) آراه

نمود لشکر را بر ایشان

ص ء ی

(صَاةٌ) بالفتح آبی که از بچه

دان بعد ولادت بر آید

(صَائِيٌّ) کغنی و یثلت آواز چو ر

و مانند آن مثل خوک و موش

و کوبه و بیل و کلا کمرش و سک و قوت

در دیا عام است

(ف ض ر) (صَائِيٌّ صَائِيٌّ) آواز کرد

\* وَمِنْهُ الْمَثَلُ جَاءَ بِمَا صَائِيٌّ وَصَمَتَ

اِیْ بِالْمَالِ النَّاطِقِ وَالصَّامِتِ \* و

یقال ایضا جاء بما صاء و صمت و هو

مغلوب منه \* و فی المثل نلذخ للعقرب

و تصی در حق شخصی گویند که

اذیت دهد و بانک کند

(أَصَائِيْتُ) بباک آوردم او را

(تَصَائِي الْفَرْخُ) بانک کرد و آواز

خود چو ر

باب الصاد فصل الباء

ص ب ء

(صَابِيٌّ) از کینسی بکیشی شوند \*

صَابِرُونَ جمع صَبْرٌ کفصا قیام

بجعل المهور معتلا \* و قيل هم یزعمون

أَنَّهُمْ عَلَى دِینِ نُوحٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ \*

قيل هم جنس من اهل الكتاب

قيلهم من مهب الممال عند

منصف الممار

(ف ك) (صَبَأَ صَبَأٌ) بالفتح و صَبْرٌ

رَصْبٌ و ع (بضمتین از کیشی بکیشی

شد \* رَصَبًا عَلَیْهِمُ الْعَلَّ و آراه

نمود بر ایشان دشمن را \* رَصَبًا

عَلَیْهِمْ نمودار شد بر ایشان \* و یقال

قَدِمَ طَعَامُهُ فَمَا صَبَأَ یعنی بیش

کرد قشد طعام او پس انکشت نهاد

در آن \* و نیز صَبَأَ و صَبْرٌ بر آمدن

ندانان کودک و نشتر شتر کوه و بر

آمدن هم شکافته و طلوع کردن ثریا

(أَصْبَأَ النَّجْمُ) بر آمد ثریا \* و قيل

طَعَامُهُ فَمَا صَبَأَ یعنی انکشت نهاد

در آن \* وَاَصْبَأَ هُمُ) ناکاه هجوم

آورد بر ایشان

ص ب ب

(صَبَبٌ) بالفتح آنچه ریخته شود از

طعام و جز آن \* و صَاءٌ صَبَبٌ) آب

روزان \* و رَجُلٌ صَبَبٌ) مرد عاشق

صَبَبَةٌ مؤنث

صَبَبَ (صَبَبَ) بِالضَّمِّ أَيْ رَجَعَ وَخَسَّ وَهُوَ أَنْ  
 رَجَعَ مِنْ شَيْءٍ وَرَجَعَ بِرَأْسِهِ عَلَى عُنُقِهِ  
 - انْزِعُوا عَنْ مَانِدَاتِكُمْ وَكَلَّةِ أَهْلَانِ وَ  
 شُرَكَائِهِمْ كَمَا كُنْتُمْ تَكُونُونَ  
 وَهَذَا تِلْكَ الْكَلَّةُ شُرَكَائِهِمْ كَمَا كُنْتُمْ تَكُونُونَ  
 كَرِهَ مَعُودَ بَارِئٍ مِنْ شَيْءٍ يُقَالُ مَضَتْ  
 مَضَتْ مِنَ اللَّيْلِ أَيْ مَا نَعْتُهُ مِنْهُ وَانْدَلَك  
 أَيْ هَرَجَ بَيْنَ آبٍ وَخَنُورٍ وَبَقِيَ  
 شِيرُ  
 (صَبَبَ) مَحْرُكَةً زَمِينَ نَشِيبًا  
 هَمْنِي أَسْمُ امْتِصَّ رَأْسُهُ وَرَأْسُهُ  
 حَوِي وَرَأْسُهُ رَنَشِيبَ رَنَكٍ وَرَنَاقٍ  
 أَصْبَابُ جَمْعُ  
 (صَبُوبٌ) كَصَبُورٍ رَجَعَتْهُ مِنْ آبٍ  
 مَا بَدَأَ  
 (صَبَابَةٌ) بِالْفَتْحِ مَشَقٌّ وَشَوْقٌ بِأَنْزَمِي  
 دَلَّ وَرَفَتْ شَوْقٌ زَكْرَمِي وَهَوَاشِ عَشَقٍ  
 وَتَدَاكُلِي مِنْ عَشَقٍ  
 (صَبَابَةٌ) بِالضَّمِّ بَاقِي آبٍ وَشِيرٍ  
 خَنُورٌ وَمَقِيسٌ بَنُ صَبَابَةٍ بِمَحَلِّ  
 اسْتِ  
 (صَبِيبٌ) كَمَا يَرِ آبٌ عَصْفَرُ خ  
 وَهَذَا لَمْ يَرْتَمِ أَيْ هَتَكَ بِرُزْمِينَ أَيْ  
 وَبَسْتَهُ كَرْدَ حَوْصِي وَخُونِ وَأَبِ بَرَكٍ  
 هَذَا رَدِّ رَحْمَتِي أَيْ هَتَكَ بَدَّ رَحْمَتِي

هَذَا آبٌ مَا بَدَأَ رَجَعَ وَخَسَّ وَهُوَ أَنْ  
 رَجَعَ مِنْ شَيْءٍ وَرَجَعَ بِرَأْسِهِ عَلَى عُنُقِهِ  
 وَرَنَكِي أَيْ هَرَجَ بَيْنَ آبٍ وَخَنُورٍ  
 شَهْدٌ جَدِيدٌ وَطَرَفٌ تَمَعٌ وَهَذَا اسْمُ  
 يَأْنِ صَبِيبٍ اسْمُ كَزْبِيرٍ وَهَذَا  
 اسْتِ  
 (صَبِيبٌ) كَزْبِيرٌ لَمْ يَرْتَمِ وَهَذَا  
 اسْتِ يَأْنِ صَبِيبٍ اسْمُ كَزْبِيرٍ  
 (صَبَابٌ) بِتَشْدِيدِ جَامِي اسْتِ  
 مَوْبِنِي كَلَامًا  
 (صَبْصَبٌ) بِالْفَتْحِ مَطِيرٌ مَخْتِ  
 (صَبْصَابٌ) بِالْفَتْحِ مَطِيرٌ وَرَشَتْ  
 مَخْتِ وَبَقِيَهُ جِيزِي يَارْفَتْهُ وَهَذَا  
 شَدَّ مِنْ جِيزِي وَهَذَا شَعَاعٌ وَتَوَانَا  
 جَالِكٌ \* وَحَمْسٌ صَبْصَابٌ  
 حَمْسٌ بَاكُوشٌ \* وَحَمْسٌ نَوْمِي  
 نَوْتِ آبٍ بَاشِدٌ وَكَلَّ شَتِ  
 (صَبْصَابٌ) مَطِيرٌ وَرَشَتْ مَخْتِ  
 (مَصْبُوبٌ) رَجَعَتْهُ  
 (ن) عَدَبُ الْمَاءِ وَنَحْوُهُ صَبَابٌ بِالْفَتْحِ  
 رَجَعَتْ آبٌ وَجَزَانُ \* وَصَبَبُ هُوَ  
 رَجَعَتْهُ شَدَّ أَنْ لَا يَرْمِ مَتَعِدٌ \* وَصَبَبُ  
 فِي الْوَادِي (نَزْدَ آبٍ) نَزْدَ آبٍ  
 \* وَصَبَبُ مَالَهُ (مَهْلًا) رَفَتْ وَبَاطِلٌ  
 وَنَابِلٌ يَدُ كَرْدِي

(ن) صَبَبَ صَبَبًا مَحْرُكَةً هَامِشٌ  
 شَدَّ وَهَيْفَتْهُ كَرْدِي  
 (صَبْصَبٌ) بِرِيشَانِ وَنَاوَدَ كَرْدَانِ  
 أَنْ رَا \* وَصَبَبَ الرَّجُلُ  
 بِرِيشَانِ كَرْدِ مَرْدٍ لَشَكْرًا \* وَكَذَا  
 صَبَبَ مَالًا  
 (صَبَابٌ) دَرَفَشِيبٌ دَرَا مَدَن  
 يُقَالُ أَصَبْتُ إِذَا أَخَذَ فِي الصَّبَبِ  
 (تَصَبَّبَ) رَجَعَتْهُ شَدَّ وَنَزْدَ آبٍ  
 آبٍ أَيْ بِالْأَبَةِ نَشِيبٌ  
 (تَصَابُيبٌ) بَاقِي آبٍ وَرَدَنَ يُقَالُ  
 تَصَابَيْتُ الْمَاءَ أَيْ شَرِبْتُ صَبَابَتَهُ  
 (أَنْصَبِيَابٌ) رَجَعَتْهُ شَدَّ  
 (أَصْطَبَابٌ) رَجَعَتْهُ شَدَّ  
 (تَصَبَّبَ الشَّيْءُ) بِرِيشَانِ وَنَبَّ  
 كَرْدِي \* وَنَصَبَبُ نَابِلٌ  
 رَفَتْ أَكْثَرُ شَبَبٌ \* وَنَبَبُ تَصَبَّبُ  
 شَدَّ دَلِيلِي وَخَلَا فَرَنْزَاعُ  
 شَدَّ كَرْمِي  
 صَبَبُ  
 (صَبَبْتُ) بِالْفَتْحِ يَارَهُ دَرَخْتِ  
 بِرِيشَانِ رَأْسُهُ كَرْدَانِ آبٍ وَهَذَا  
 مِنْ نَصَرِ  
 (عَبْدُ الرَّحْمَنِ بَنُ صَبَلَاثُ)  
 كَعَرَابُ مَحَلِّ اسْتِ



(صَوَّبَج) وبضم آله است کہ بدن

نان سازند معرفت است

ص ب ج

(صَبَّج) بالضم سپید و دم یا اول

روز آصباح جمع \* ز آبی است

مقابل غلی \* و اُمُّ صَبَّج مکه خرنها

الله تعالی \* و اَتَيْتُهُ لَصَبَّج

خامسہ و یکسر کہ ایقال لمی خامسہ

یعنی آمد م در وقت صبح پنجروز

(صَبَّحَة) بالضم خواب بکا و بفتح

ومنه الصَّبْحَة تمنع الرزق \* و خرجہ

بدن ان بکا و تعلل و مشغولی کنند و

ہیامی ماثل بحرخی یا سپیدی

ماثل بصیا ہی یا سرخی ماثل

بہمندی یا بزردی و بالفتح معرفت

قلعہ است بدن یا پکر

(صَبَّج) محرکة نور موی شدن

صَبَّحَة بالضم مثله والفعل من جمع

\* درخش آمدن

(أَصْبَج) مرد نور موی و شیبہ پشہ

بدن ان جهت کہ نور و رواست \*

رَشَعْرًا صَبَّج موی سپید ماثل

بسرخی \* و ذَا صَبَّج القلب ملکی

است از ملوک یعنی از خداداد امام

مالک بن انص و نامش حارث بن

عُود بن مالک بن زید \* أَصْبَجِي

منصوب بذی اصبح و تازیانه نمیتہ

الی ذی اصبح المذکون

(صَبَّحَا) زن نور موی مونت

اصبح و نام امی

(الْحَقُّ الصَّابِحُ) کصاحب

حق پیدا و آشکار

(صَبَّاح) بالفتح بامداد \* و یوم

الصَّبَّاح روز غارت \* و لَقِيتُهُ

صَبَّاح رذا صبح دیدم در

بامداد و لَا یُسْعَعِلُ إِلَّا ظَرْفًا غَیْرَ

ممکن \* و صَبَّاحُ بْنُ هَذَّانَ

برادر امام زفر فقیہ است \*

و صَبَّاحُ بْنُ حَافَا (کریمی بود

صَبَّاحَة) بالفتح خوبی و الفعل

من کرم

(صَبَّاح) بالضم و بالفتح شعله

قندیل \* و بنو صَبَّاح بطنی است

\* و ذُو صَبَّاح موضعی است و لقب

بادشاهی از حمیر و بالضم آبی است

مخاضی غلی \* و صَبَّاحُ بْنُ طَرِيف

جاهلی است \* و زَجَلُ صَبَّاح

مرد صاحب خوبی و جمال

(دَم صَبَّاحِي) بالضم خون بسیار

(صَبَّاحِيَة) بالضم سناهای پونا

(طَبَّوْح) کصور بامدادی اوشہ

و شراب و مانند آن خلاف غموق \*

مادہ شکر کہ در بامداد نوشیدہ شود

\* رَأَيْتُهُ صَبَّوْح رذا صبح

یعنی آمد م در آبگاه و موظف غیور

ممکن

(صَبَّوْحَة) ناقہ کہ آن را بکا

دو شد

(اَتَيْتُهُ صَبَّوْحَة كُلَّ يَوْمٍ)

بالضم آمد م در صبح هر روز

(رَجُلٌ صَبَّيْحٌ) کامیر مرد صاحب

جمال

(صَبَّيْحَة) کسفینہ بامداد

(صَبَّحَان) کسکران صاحب خوبی

و جمال و مرد صبحی کنندہ صَبَّحِي

مونت رفی السئل انه لَا كَذِبُ مِنْ

الاخيل الصبحان

(رَجُلٌ صَبَّحَان) محرکة دق

شراب بامدادی شتابی کنندہ

(مَحْمَدُ بْنُ صَبَّاح) کشاد روح

بن صَبَّاح و حسن بن صَبَّاح بن

محمد و پسرش عبد الله محمد ثانی اند

(رَجُلٌ صَبَّاح) کرمان مرد خوب

و صابر جمال  
 (مُصْبِح) گنبد کافر بزرگ  
 (مُصْبِح) با لکمر چراغ و ناله  
 که تا آفتاب بلند تر نشود بر نخیزد  
 از خوابگاه بچویدن \* قَالَ الْأَصْمَعِي  
 و هذا امر أخصب من الابل وحنان  
 بهنار کاه بزرگ که صبح کنند  
 یا آن  
 (ف) صَبَّحَ آمد او را در بامداد  
 (مُصْبِح) که کرم بامداد و بامداد  
 کردن و جای بامدادی و وقت  
 بامدادی  
 (ا) صَبَّاحُ لبا لکمر بامداد و فرا آمدن  
 در بامداد و بجائی شدن در آن  
 بامداد کردن يقال أصبح الرجل \* و  
 نیز أصبح معنی صابر و خبردار  
 شدن و انجام کار نکردن يقال  
 أصبح أي أتت به و أبصر رشيدك  
 (مُصْبِح) که حدیث نام اجبی  
 (صَبَّحَ تَصْبِيحًا) گفت او را  
 صبح صباحت \* و آمد او را در بامداد  
 و نو شایند او را صبح که شراب  
 بامدادی است \* وَصَبَّحَتِ الْقَوْمُ  
 (الْمَاء) میرکنانید مقوم را تا اینکه  
 صبح کردند بر آب \* و نیز تَصْبِيح

طعام چاشت امر است بر تفتیل و  
 در دعا گویند صَبَّحَكَ اللَّهُ بخیر  
 یعنی صبح بلخیر دارا و کز آمدن  
 الله بخیر  
 (تَصْبِيح) نگاه گرفتن و در آن وقت  
 چیزی تعلل کردن و خوردن  
 (مُصْطَبِح) صبحی کنند و چراغ  
 افروزند  
 (ا) صَبَّاحُ صبحی کردن و چراغ  
 افروختن  
 (ا) صَبَّاحُ چراغ خواستن و  
 چراغ افروختن  
 (ا) صَبَّاحُ نور موی شدن و آن  
 سرخ نیم میراست  
 ص ب خ  
 (صَبَّحَ) محرکه و ممکنه زمین  
 خورده صَبَّاح جمع  
 (صَبَّيْحَةُ الْقُطُن) کنبه پنهان کرده  
 شده جهت رسیدن  
 ص ب ر  
 (صَبْر) بالفتح فکیبا ئی نقیض  
 جنج \* و یعین الصبر قسیمی  
 که بران کسی را باز دارند و حبس  
 کنند تا قسم خورد یا قسم لازم که  
 خالف را بر آن جبر نمایند \* و شهر

الصبر ماه رمضان  
 (صَبْرَة) بالفتح هر چه بر هم نشسته  
 باشد از سر کین و بول و بعد و حوض  
 \* وَصَبْرَة الثَّتَاء در میان زمستان  
 \* و نیز صَبْرَة بلالام شهری است  
 به غریب و نام مردی  
 (صَبْر) بالكسر و الفم کرانه و  
 عطبری هر چیزی و طرف آن  
 ابر سپیداً صَبْر جمع \* و طرف آب  
 جامه و تمامه هر چیزی يقال مَلَأَ  
 الْكَأْسَ الْاَصْبَارَ مَا اِي رَأْسًا وَ اطرافها  
 \* وَ اخَذَ بِاَصْبَارِهِ اِي اجمیع  
 الْأَصْمَعِي اِذَا لَقِيَ الرَّجُلَ الشَّدِيدَ يُقَالُ  
 لِقِيَهَا بِاَصْبَارِهَا یعنی سختی دیدن  
 بلبهای آن \* و بالفم بطنی است  
 از غمان \* و نیز صَبْر بالفم  
 بضمین زمین منکر زنه ناک  
 (صَبْرَة) بالفم انبار کندم کیل دوزن  
 ناکرده و طعام پیخته و منکر زنه های  
 درشت فرا هم آمده صَبْرًا لکمر  
 جمع \* و سختی مرما ی زمستان  
 و یفتح  
 (صَبْر) ککتف و لا یسکن الانی  
 صر رة شعر عماره درختی تلخ  
 امضا و بهندی الملو او کوهی است



مدرف بر تنق

(صَبْرَة) بکمر با نام مردی

(صَبْرَة) صبر که بر قه

(لَقِيَّ طَبْنَ عَامِرِ بْنِ قَبْرَة)

بالتکمر صحابی است

(صَبْرَة) بالفتح شکبای وعلیمی که

عاصیان را بعد از بنواخذ نکند بلکه

به بخشد یا در گرفت آن ماستابی

نفرماید \* و امپنا ف بن جبلة

(زَجَلْ صَبْرَة) بالفتح مرد باز داشته

قد به بر قتل

(صَبْرَة) لکتاب مرید شیعه و مانند

آن و بار درختی است ترش

(صَبْرَة) متکبرین و ثلث و باره از

آمن یا از سبک \* و به تشدید را سختی

... ای زمستان رقد بخفف

(صَبْرَة) لغراب تمر مندی و جنون

مرد اوی

(صَبْرَة) کما حب مرد شکبای

و نام مردی \* و معرفه کوجه است

مردی باز دارنده کمی را بهت

گشتن \* و منه و الحی یث فی وحل

آمده ر جلا فقتله آخر افتاوا

القاتل را صبر و الصا برای احبوا

الذی حبه للموت حتی الموت

(صَبْرَة) کما مهر شکبای و پندار

کفیل و مقتیل او معتدل قوم در امور

ایمان \* و کوه صَبْرَاء کما مرء جمع

\* و ابر صیل یا ابر صطیر بالای ابر

باره یا ابر تو بر تو به باره از ابر

صیل بر یک جا تا بهت و ایستاده

یا ابر یا ره های صیل متفرق و

پرشان صبر ککتب جمع \* و نان تنک

پهنارمانند آن که بران دیگر از

ما کولات نهند و مرجه که بران

طعام عروسی بر آرند و خوان

(صَبْرَة) کسفینه نان تنک و جز آن

که بران طعام برارند و خوان

(ابو صَبْرَة) کجهینه مرغی است

مرخ شکم میا بهشت و مردم

(أَصْبَرَة عَلَی الْجَمْع) کوسپندان

و شترانیکه با ملاد و چار و ند

و سبکاه باز آیند و بسفر نروند

و احد ندارد

(ام صَبْرَة) کشد از زمین مسکنک

هوخته و بلا رجنک سخت

(صَبْرَة) کجهانه زمین درخت

بلند

(صَبْرَة) کرمان تحر هندی

(ام صَبْرَة) کتنوز زمین منک ناک

هوخته و بلا رجنک سخت

یقال و قع فلان فی ام صَبْرَة

فی امر شدیل

(مَصْبُور) آنکه او را جهت گشتن

باز داشته باشند

(مَصْبُورَة) سو کنند و زن باز داشته

جهت گشتن

(ص) صجره عند صَبْرَة باز داشته

او را از آن \* و صَبْرَة عَلَی الْقَتْلِ

باز داشته کرد او را بر قتل \* و زن

صَبْرَة عَلَی الْيَمِين وینا ل قتل

فلان صَبْرًا و حلف صَبْرًا اذا حَرَّ

مَلَى الْقَتْلِ حَتَّى قَتَلَ او علی اليمين

حتی بحلف \* و صَبْر الرُّجُل

لازم شد او را \* و صَبْر عَلَی

شکبای می خورد بران رثبات و دوام

و وزید

(ن) صَبْر بَصْبَرَة صَبْرَة بالفتح

کفیل و پندار شد او را و یقال

أَصْبَرْنِي کأنصوني یعنی بده مرا این بیرون

و کفیل \* و صَبْرَة فَلَانًا پندار شد

داد او را فلان را \* و صَبْر طَعَامَه

الباز کرد کند م خود را

(أَصْبَرَة أَصْبَارًا) شکبای می خورد

او را و صابر گردانید \* و أَصْبَر فَلَانًا

العَدَّ اِزَامِي نَوْعِي اِزَانِكُوْد وَاِنْ اَنْتَل  
بِلَوْ طُشِيَه بِيْنَانِيَه \* رَاَصَابِعُ صُفْر \*  
كِيَا مِي اَمْت بِر شَكْل كَف دَسْت جُنُون  
وَمَهْر اَنْفَع دَهْد \* رَاَصَابِعُ فِرْعَوْن  
چِيْزِي اَمْت مَعَا بَه بِرُوْد وَاِنْ رَاِي  
اَنْكَشْتِي اِزْدَرِيَاي حِمَا زَايْد بِرُوِي  
اَلتِيَام جَوَا حَات مَلِي الْفَوْر مَجْرُب اَمِي  
\* رَاَصَابِعُ زَيْنَب \* نَوْعِي اِزْ حُلُو \*  
رَدَاتُ الْاَصَابِعُ (مَوْعِي اَمْت)  
(مَصْبُوع) مَكْبَر  
(فَصَا صَبْعُ يَدِيْ رَا لِيْدِ صَبْعَا) بِالْفَتْحِ  
اَشَارَت كُود بِهَوِي اَوْ بَا اَنْكَشْت بَا مَانَت  
يَا عَام اَمْت \* رَصَبْعُ فُلَانَا عَلَي  
فُلَانٍ (دَلَالَت كُود فُلَان رَا بِر فُلَان  
بَا اَنْكَشْت \* رَصَبْعُ فُلَانَا بَعِيْنَدِ)  
اَشَارَت كُود بِهَوِي اَنْ \* رَصَبْعُ  
الْاِنَاءِ) ذَا يَزَه مَا حَت اَنْكَشْت رَا  
بِرْ خُور بَوَقْت رِي خُشْت اَلْجَه دُ رُو  
بَا شَد بِخُور دِي كُر \* رَصَبْعُ اللّٰجَا جَلَا  
دُرْ اُورْد اَنْكَشْت رَا دُرْ مَا كِيَا نَبَا دَانْد  
كِه بِيْضَه مِيْل مِلْ بَا نَه \* رَنِيْزُ صَبْعُ  
تَكْبَرُ مَصْبَعُ (بَا لَفْتَح مَعْلَه

ص ب ع

(صَبْعُ) بَا لَكُم رَنَك صَبْعُ كَعْنَب  
مَثَلَه اَصْبَاعُ جَمْع \* وَنَان خُورِش

هَمْزَه تَشْلِيْث بَا \* رَدَم اَنْ اَصْبُوع  
بِالْفَتْحِ رَكْل ذَلِك مَن كُرَاع وِيْد كُر  
اَصَابِعُ رَاَصَابِعُ جَمْع \* رَنِيْزُ اَصْبِعُ  
كُود رَم كُوفِي اَمْت بِنَجْد \* وَذُو  
الْاَصْبَعِ) اَلْقَبْ حُرْتَان بِيْن مَحِيْرَت  
مَدَّ وَاِنِي حَكِيْم شَا مَرِ حَطِيْب مَعْمُو  
بِدَا ن جَهْت كِه كُزِيْد مَارَا اَنْكَشْت نَر  
اُور اِيْص بَرِيْد اَنْ رَا يَص مَلَقَب  
بِد يَنْ لَقَب بَشْد \* رَلَقَب حَيْلَان بِيْن  
مِيْد اَللّٰهُ تَعَالٰي شَا عَرِ رَلَقَب شَا مَرِي  
دِي كُرَا زَمْدَا حَا ن وَاِيْد بِيْن يَزِيْد \* و  
كُوْنْد مَرِ شَبَان رَمَلِي مَاشِيْنْدَا اَصْبَعُ  
يَعْنِي اَثَر نِي كُو اَمْت وَكُذ اِنِي هَذَا  
الْاَمْرُ اَصْبَعُ اِيْ اَثَر حَسَن \* رَاَصْبَعُ  
خَفَان بَا بَا نِي اَمْت دَس مَالِي ر  
بِرْ رَك نَزْد يَك كُوفَه \* رَدَاتُ  
الْاَصْبَعِ) لَقَب رَضِيْمَه \* وَكُوْبَنْدُ  
هُوَ مِغْلُ الْاَصْبَعِ) يَعْنِي خَا يَنْ  
اَمْت \* رَا بِيْن اَبِي الْاَصْبَعِ)  
مَتَا خَرَا مَت كَتَبَ مِنْهُ اَلْحَافِظُ  
اَلدِّ مِيَا طِي

(ذُرَا اَلْاَصَابِعُ) تَسْمِيِي بَا خُرَاعِي  
يَا جُهَنِي مَحَا نِي اَمْت \* رَاَصَابِعُ  
الْفَتَيَاتِ) فَرَنَك مَشَك \* وَاَصَابِعُ  
هُرْمَسِ) كَل مَوْر نِيْجَان \* وَاَصَابِعُ

بَا زَد اَشَب اَرَا \* رَاَصْبَرُ) خُورْد  
مِيْزِيَه رَا رَه اَدْر دِلَا رَنَشْت بِرْ صِيْبَر  
وَرِيْد كُود مَرِ فَيْشَه رَا \* رَاَصْبَرُ  
اَلْقَبْ بِيْن) مَحْت تَرِش كُود يَلْ غِيْر \*  
وَمَا اَمْرَم مَلِي الْاَوْرَجَه چِيْز دَلِيُو  
كُود اَنِيْدَه اَمْت اِيْنَهَا رَا بِرْ اَتَش  
وَه چِيْز مِلْ كُنَا نِيْدَه اَمْت اِيْزَا يَنْهَا

مِلْ اَمَل نَار

اَلصَّبْرَةُ تَصْبِيْرًا) شَكِيَا نِيْ نَرْمُوْد  
اَنُوْر اَرْخُو اَمْت اِزُوِي شَكِيَا نِيْ رَا

(صَبَارُ) مَسْد يَكُرْ شَكِيَا نِيْ كُودِن  
مُصَابِرَةٌ مَثَلَه

(تَصَبَّرُ) شَكِيَا نِيْ كُودِن وَاِنْ خُود رَا  
بِهَمْت بَا رَد اَشْتَن

(اَصْطَبَارُ) شَكِيَا نِيْ مَوْدِن وَاِنْ رُوِي  
وَرِيْتَن وَاِنْ رُوِي قِصَاصُ شَدْلَا وَاِنْ خُود رَا

بِهَمْت بَا زَد اَشْتَن

(اَصْبِرَارُ) شَكِيَا نِيْ كُودِن

(اِسْتَصْبَارُ) سَطْبَرُ شَرِن

ص ب ط

(اَزْدُ بِيْطُ) بِالْفَتْحِ اَنَّهُ اَسْتَد وَاِنْ اَزَارُ  
اَلَاتُ شَاوَرَزَان

ص ب ع

(اَصْبَعُ) اَنْكَشْت وَاِنْ نَه لَغْت  
مَسْرُ تَشْلِيْث هَمْزَه رَا بِرْ حَرَكْت



وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى وَصَبْغٌ لِّلَّاهِ  
صَبَاغُ جَمْعٌ \* وَيُقَالُ مَا أَخَذَهُ  
بِصَبْغٍ قَمَحًا (يعني نكرت آن را  
بر روق قیست آن بلکه گران خرید  
\* رَأَيْتُهَا كَحَدِّ يَتْنُ الصَّبْغِ) یعنی  
اول زن است که بزنی در آمد و  
ازدواج یافته باشد

(أَحْمَدُ بْنُ أَحْمَدَ صَبْغِي)  
از نطقها است

(صَبْغَةٌ) بِالْكَسْرِ رَنَكٌ وَدِينٌ وَمِلَّةٌ  
\* وَصَبْغَةُ اللَّهِ (فطرت خدای  
موجودات را و دین او تعالی یا آن  
که امر کرد بآن محمد صلی الله علیه  
و سلم را آن عنایت است

(صَبْغَةٌ) بِالضَّمِّ غُورٌ وَخُرْمٌ وَبُخْتَنٌ  
در آمدن و از دنیا له رنگ گرفته

(نَا قَدْ صَابِغٌ) نَاقَةٌ كَهَيْئَةِ بَسْتَانِ آن

پر مهر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد  
(أَصْبَغَ) بِالْفَتْحِ شَيْلٌ بَزْوَنٌ وَكَسَى

که در وقت زدنش در جامه ریخته  
باشد و رادی است بجزین و نکل

ولای تنک میله و مزغ میپندم  
و اسب میپند پیشانی یا میپند اطراف

کوش یا سپید نشن یا دلم \* وَأَصْبَغَ  
بَنُ غِيَاثٍ (گویند که صحابی

است \* وَأَصْبَغُ بْنُ نُبَاتَةَ) تابعی  
رَأَصْبَغُ ابْنُ الْفَرَجِ مَصْرِيٌّ  
د اناقرین مردم است بقول و رای  
امام مالک \* رَأَصْبَغُ بْنُ زَيْلٍ  
محدث است و مولای مصر و بن  
حُرَيْث

(صَبْغَاءُ) كَوْمِينْدٌ مَسْبُودٌ نَبِيَّةٌ يَأْ  
میبند طرف و نب و کیا هنی است

معتیف مائند تمام رنگتانی میپند  
بار و سته و شاخ از گیاه و در آن جهت

که نورقانی آن که در آفتاب است میپند  
و تحتانی آن که زیر سایه میپند

(صَبَاغٌ) كِتَابٌ رَنَكٌ  
(صَبِيبٌ) كَلِمَةٌ بِمَعْنَى عَمَلٍ هِيَ كَلِمَةٌ

مردمان را با جور مشکله قرآن و  
مترالات مشتبیه در دشواری و شدت

می افکند لهذا صبر بر روی الله عنه  
او را بتنازی یا به ادب داده از مدینه

بموی بصره بغی فرمود  
(صَبِيبٌ) نَزِيرٌ أَيْ هِيَ كَلِمَةٌ مَرِيضَةٌ

منقذ را  
(صَبِيبَاءُ) كَمِيرَاءُ بِمَعْنَى هِيَ كَلِمَةٌ

نزد یک طلع  
(صَبَاغٌ) كَشَادٌ رَنَكٌ مَزُودٌ رَوْحٌ

کوی که سخن را رنگ میدهد و  
کوی که سخن را رنگ میدهد و

د یکنز کون مینما ز صوفی (المجلد ۱)  
ا کذب الناس الصباغون قیل  
بجمله ملها \* و ابن الصبغ (ابو نصر  
عبد العیل بن عبد فقیه است

(فَخَضَنَ) صَبْغُهُ بِهَا صَبْغًا  
بالفتح و کعب رنک کریم جامه را

بآن \* وَصَبَّغَ يَدَهُ بِالْمَاءِ غَيْرَهُ  
غوطه داد دست خود را در آب و جوان

\* وَصَبَّغَ صَرَعَهَا صَبْرًا (پوشید  
و نیکو شد رنک بستان آن \* وَ

صَبَّغَتْ عَصَلَتَهُ) دراز شد کرشمت  
صخت آن که میان پی میباشند \* وَ

صَبَّغَ فَلَا نَلْحَدُ فَلَانَ رَنَكًا  
صَبَّغَ فَلَا نَافِي صَبْنِ فَلَانٍ

اشاره کرد بموی ار که بتحقیق آن  
موضع است برای چیزی که قصد

کردی بآن \* وَصَبَّغَ فَلَانًا بِعَيْنِهِ  
اشاره نمود بموی آن یا آن تعیین

بمهمله است  
(مُصْبِغٌ) كَمَحْمَنٌ غُرْمَانٌ كَيْفَ

غور آن به بخشن در آمدن یا  
(أَصْبَغَ النِّعْمَةَ أَصْبَاغًا) تمام

کرد و کامل کرد و انید آن را  
أَصْبَغَتِ الْمَجْلَّةُ غُورَةَ آن

به بخشن در آمد \* وَ أَصْبَغَتِ  
بجمله ملها است

(اصْبَهَان) مذکور است در اصل من

ص ب و

(صَبْوَة) بالفتح نادای جوانی و  
کودکی و بازی و تیزجای شمشیر و  
جز آن که قریب بطرف است

(صَبَا) بالفتح باد برین که جای  
و زدن آن از معلق ثریا تا نبات

نعلش است و آن را قبول هم نامند  
خلاف دبور کرم تراست تنه  
آن صَبَوَان و صَبِيَان است و  
صَبَوَات و اصْبَاء جمع

(صَابِيَة) کما حبة باد میان صبا

و شمال

(صَبِي) کفنی کودک یا کودک که  
هنوز از شیر بازن نشده صَبِيَّة

مونت آن است صَبَا یا جمع مثل

مطیة و مطایا صَبِيَّة مصغر آن است

و قد جاء اصْبِيَّةً کأنه تصغیر اصْبِيَّة

\* و نیز صَبِي (ناظرین و مردم

آن را مستخوان زیر نرگه گوش و

جای تیزی شمشیر و جز آن که

میان برآمد و قریب طرف است

و مترکرامی و رئیس قوم و پشت

قدم تا بن انگشتان و طرف زنجیر

ابن الصَّابُون ادیبی است که در

اخبار عرب ید طولی داشت

(صَبْنِي) عصاة منای مکی است

(صَبِيُون) بالفتح موضعی است

(صَبْنِ الهَلِيَّة عَصَابِنَا)

بالفتح باز داشت از مادی و او

کذا صَبْنِ البر و المعروف و صَبْنِ

المقامير الکعبتين) مرد و

کعبتین واحد است و است و برابر

کرده زد قمار بار \* و صَبْنِ عِنْدُ

الکاس) بر کردانید از وی کامه را

به وی دیگری قال عمرو بن کلثوم

فِي مَدِينَةٍ \* صَبْنَتِ الْكَاسُ عِنْدَ

أُمِّ عَمْرٍو \* وَكَانَ الْكَاسُ مُجْرَاهَا

الْمِیْنَا \* و بیروی صرف

(صَبْنِ عِنْدُ صَبْنَةٍ) بر کشت

اران

(اصْطَبَان) بر کشتن

(انْصَبَان) جمع اصْطَبَان است

ص ب و

(اصْبَهَان) بالفتح شهریه است

ببلاد دیلم

(اصْبَهَانِيَة) نوعی از درمهای

عراق و مدینه است بنفاد همان

در کوه

الباقية) میکند بجهت موی بر آورده را

\* و اصْبَغَ يَدَهُ فِي لَحْمِ خِنْزِيرٍ

و مَه) یعنی خورد آن را و این

حجت است مرشاهی را بر حرمت

فرد و آن بدتر از شطرنج است

(ثِيَابٌ مُصَبَّغَةٌ) کعظمة

جامهای رنگین

(صَنَعَتِ النَّاقَةُ تَصْبِيغًا)

انداخت بجهت موی بر آورده را \*

(وَصَبَّغَتِ الْمَحَلَّةُ) غوره آن

به پختن در آمد و ارد بناله رنگ

در آوردن گرفت \* و صَبَّغَ الشَّوْبَ)

رنگ کرد جامه را شد و للمبالغة

(اصْطَبَاغٌ) ان غورش ماختن

(تَصْبِغٌ) در دین و ملت در آمدن

(اِسْتِصْبَاغٌ) رنگ خواستن

ص ب ن

(صَبْنَاء) بالفتح دست مفاصل

و قتی که مائل کرد اند آن را تا حریف

خود را فریب دهد و غلبه کند باری

(صَابُون) ما بون است حار یا بص

مفرج للحم \* منضج \* امین جان

ملو \* و صَابُونُ الشَّبَابِ) شمه

ابوما لک است \* و نیز صَابُونُ یا

صابونی دهی است بمصر و همچنین



صَبَو  
مَا صَبِيَّانَ رَأَى صَبِيَّةً وَأَصْب  
وَصَبَوَةٌ وَصَبِيَّةٌ وَصَبَوَاتٌ وَ  
وَصَبِيَّانَ بِالْكَسْرِ وَالْفَتْحِ فِي الْكُلِّ

جمع

(صَبِيٌّ بَنُ مَعْبَدٍ) كَمَنْ تَابَعِي  
أَمْتُ رَصِيٍّ بَنُ أَشْعَثَ تَبَعَ تَابَعِي  
(أُمُّ صَبِيَّةٍ) كَمَنْ مِثْلُ خَوْلَةٍ بَنَتْ قَيْسَ

جَهَنِيَّةً صَحَابِيَّةً اسْت

(ن) صَبَا صَبَوًا بِالْفَتْحِ وَصَبَوًا  
بِالْفَتْحِ وَصَبِيٌّ بِالْكَسْرِ يَفْتَحُ  
مَقْصُورًا وَصَبَاءً بِالْفَتْحِ مَصْدَرًا

مِيلَ كَرْدَ بَعْرِي تَادَانِي جَوَانِي وَ  
بَا زِي وَكُودَكِي \* وَصَبَا إِلَيْهَا  
صَبَوَةٌ وَصَبَوَةٌ وَصَبَوًا مِيلَ كَرْدَ

بَعْرِي كُودَكِي وَهَشْتَاقِ آن شَد \* وَ  
فِي زِي سَبَا بِالْكَسْرِ الْقَصْرُ كُودَكِي \*  
وَصَبَبَتِ الْمَخْلَةُ مِيلَ كَرْدَ خَرْمَا  
بَنُ بَعْرِي خَرْمَا بَنُ نَرْدُور \* وَصَبَبَتِ  
الْمَرْأَةُ صَبَبًا مِيلَ كَرْدَ الْفَيْدِ  
مَاشِيهِ سَرِخُودِ رَاوَنَهْدِ آن رَادِر  
مَرَعِي \* وَصَبَبَتِ صَبَا وَصَبَوًا  
وَزَيْدِ بَادِ مِيَا \* وَصَبِيٍّ الْقَوْمُ

مَجْهُولًا بَادِ صَبَا زِدَ شَد قَوْمُ  
(م) صَبِيٌّ صَبِيٌّ بِالْفَتْحِ وَصَبِيٌّ  
وَصَبَاءً بِالْفَتْحِ وَالْمَذَكَارُ كُودَكِي

صَبَو  
كُودَكِي  
صَبِيٍّ إِلَيْهَا مِيلَ كَرْدَ بَعْرِي  
كُودَكِي

(أَمْرَاءُ مُصَبِيَّةٌ) كَمَنْ مِثْلُ زَنْ  
بَعْدَ ذَلِكَ وَزَنْ بَعْدَ دَارَا مَرَأَةً مُصَبَّ  
مِثْلُهُ فِيهِمَا

(أَصْبَتْهُ الْمَرْأَةُ أَصْبَاءً) مُفْتَقٍ  
كُودَ آن رَارَنُ بَعْرِي كُودَكِي وَصَبَا  
وَخَوَانْدِ آن رَابَعْرِي آن \* وَأَصْبُوا  
دِرْآمَدِ نَدِ دِرْآمَدِ صَبَا \* وَنِيْزِ أَصْبَاءُ  
قَلْ بَرْدَنِ اَزْ كَسِي وَبَعْدَ نَاكِ شَدَنِ زَنْ  
وَبَكِ صَبَا آوَرْدَنِ رُوزِ يَقَالَ اَصْبَابُ مَنَا  
اِذَا جَاءَ بِالْصَبَا

(مُصَابِيَّةٌ) بِكَسْرِ بَا وَتَخْفِيفِ يَابَلَدُ  
دَاهِيه

(صَبَابَةُ الْبَيْتِ) خَوَانْدِ بَيْتِ رَاو  
رَامَتِ نَكْرَدَ \* وَصَبَابَا الْكَلَامَ  
بِرُوشِ بَا يَمَتِ جَارِي نَكْرَدِ مَخُونِ  
رَا \* وَصَبَابَا بِنَاءُ \* كِچِ وَ مَانَلِ  
كُودَا نِيدِ بِنَايِ خُودَرَا \* وَصَبَابَا  
الْبَغِيرِ مَشَافَرَةً بِرْ كُودَا نِيدِ شَتَرِ  
لِبَهَارِ اَوَقْتِ آبِ خُورْدَنِ \* وَصَبَابَا  
السَّيْفِ) دِرْ نِيَامِ كُودِ شَهْرِ رَا  
مَقْلُوبِ وَكُودَا صَبَابَا الرَّمْحِ اِذَا اَدْخَلَهُ  
فِي مِخْدَمِ مَقْلُوبَا \* وَنِيْزِ مُصَابَاةُ

صَبَو  
كُچِ كُودَكِي نِيْزَه وَ مَانَدِ اَلْبَدْرِ بَعْرِي  
زَدَنِ يَقَالَ صَبَابَا رَمَحَهُ اِذَا مِيَا  
أَمَالَهُ لِلطَّاعِنِ

(تَصَبَّتْ الْمَرْأَةُ) خَوَانْدِ آن رَابَعْرِي  
صَبَا وَهَشْتَاقِ كُودَكِي \* وَتَصَبَّتِ الرَّجُلُ  
الْمَرْأَةُ \* وَهَشْتَاقِ مَرْدِ زَنْ رَاوَدِ رَفْتَه

اِذَا خَتِ

(تَصَابَا الرَّجُلُ الْمَرْأَةَ) دَرِيبِ دُودِ  
آن رَاوَدِ مَقْلُوبِ مَخَاخَتِ \* وَتَصَابَا بِنِ  
مِنْ الشَّقِيقِ مِيلَ كَرْدِ بَعْرِي كُودَكِي  
دِرْ بَارِي وَ لَهَو

### باب الصاد فصل التاء

ص ت ء

(ف) صَتَاءُ وَصَتَاءُ الْقَصْدُ كُودَاوَرَا  
ص ت ت

(صَتَّ) بِالْفَتْحِ كُودَا مَرْدُومِ وَ مَنَّةُ  
الْحَدِيثِ قَامُوا صَتِيْنِ اِيْ جَمَاعَتِيْنِ  
وَبَعْرِي صَتِيَّةِيْنِ \* وَنِيْزِ صَتَّ اِرَانْدِ  
بَقْعَرِ يَابَدِ مَعْدُودِنِ وَكُودِ مَخُونِ  
بَا نَكِ كُودَنِ بَا نَكِ مَخَتِ وَالْفَعْلُ  
مِنْ نَصَرٍ وَهَشْتَاقِ كُودَنِ مَخِيْنِ رَا  
بَدِ اَمِيْدِ بَا مَخُونِ يَقَالَ مَنَّةُ بَدِ اَمِيْدِ  
اَرَبْ هَلَامِ اِيْ رَامَاةُ بَهْ

(صَتَّ) بِالْكَسْرِ مِيلَ كُودَاوَرَا  
مِيرُومِ

(صَنَعْتُ) بالضم صد

(هَوَيْتُنِي) محرّكة ودا بهیوی

اغت

(صَنَيْتُ) کامیر با ذلک وفع واد و غوغا

وکرده مردم

(صَنِيتُ) بالضم وفع واد یا جادر

و جامه اغت یعنی

(مَصْنُوتُ) بالکسر مردم و مادر کارها

(صُنُوتُ) بالضم فردیکانه

(صَنِيتُ) بالکسر لشکر و مهر

گرامی در رئیس قوم

(عَصَانُهُ مَصَانُهُ وَصَتَاتُ) منازعت

و خصوصیت کردار را بقال ما زلت

اَصَاتُ فُلَانًا اِخَامَهُ

(نَصَاتُ) مدد یکر جنگ کردن بقال

تَصَاتُوا اَدَا تَحَارَبُوا

## ص ت ع

(صَنَعَ) محرّکه بردن و مخفی تار

هر شتر مرغ یا نرغی و لطافت هوان

و حیوان توانا و کور شر

(صُنُجُ) کفایت خو خورد سرور

بشیر مرغ سحت مر یا خورد سر

(ف) صَنَعَهُ صَنَعًا بر زمین زد و دار

(تَصَنَعُ) دود له شدن در کاری

یا آنها آمدن یا اندون چیزی دیگر یا

نورنده آمدن یا آمدن و رفتن

## ص ت م

(صَنَمُ) بالفتح و بحرک درخت سحت

بقال رجل مَنَم و عبد مَنَم و جمل

مَنَم و حجر مَنَم و غیر ذلک صَنَم بالضم

جمع مردم و بالغ بنهایت من که ولت

و بعد و کمال چیزی و تمامی آن

بقال الف مَنَم بالتمکین او هو لا کثر

یعنی هزار تانم و اموال صَنَم

بالضم ای کامل و الحروف الصنم

غیر مر بنفل است و فی الشمس

و الحروف الصنم التي لیست من

حروف الحاق

(صَنَمَةٌ) بالفتح سحت از مذکر

نلقه و مانند آن

(هَامَةُ صَنَامُ) کذراب مر مطبر

و فریه

(صَنِيمَةٌ) که فینه منک سحت

(أَصْنَمَةٌ) بالضم و تشدید میم معظم

چیزی

(الْمَلَبُ مَصْنَعُ) که معظم هزار کامل

و تمام و شی مَصْنَعُ چیزی محکم

و نیز مَصْنَعُ کوه که منفذ ندارد

و کذلک الوادی

(تَصْنِيتُ) نام کردن انیلن چیزی

و امشوار کردن

(تَصَنَّمَ) سحت دریدن بقال تَصَنَّمَ

بی عد اشد بد

## ص ت ن

(صَوْتِنِ) که عبط و یفتح تا و در لا

نظیر له فی الكلام بخبل و معنک

## ص ت ه

(ف) صَتَّهَهُ صَتَّهَاً خوار کردن انیل

آن را و رام ماغت

(تَصَنَيْتُهُ) هو و حقیر نمودن کسی

را و رام کردن انیلن شد و لله بلذنه

## ص ت و

(صَتُّوا) بالفتح جهان جهان رفتن

و الفعل من نصر یقال صَتًّا اِذَا هَشَى

مَشِيًّا بِهِ وَثَبَ

## باب الصاد فصل الجیم

## ص ج ج

(صَجَّ) بالفتح آمن بر آمن کوفتن

بدان مرتبه که آواز بر آید و الفعل

من نصر یقال صَجَّ التَّحْدِيدُ اِذَا هَرَّوْهُ

عَلَى حَدِّ بَدِيٍّ مَقْصُومًا

(صَجَّجَ) بضم جیم آوار کوفتن

آمن بر آمن

## باب الصاد فصل الحاء

## ص ح ب



صحب

(صَحْبُ بِنِ سَعْدٍ) بِالْفَتْحِ ثَلَاثٌ

فِيهِ لَمْ يَكُنْ مِنْ قَبِيلِهِ هِيَ اسْتَأْذَنَتْ

مَحَبِّي شَاعِرٌ

(بِنَوْصَحْبٍ) بِالضَّمِّ دَرْ بَطْنِ اسْتِ

(أَحْمَارُ أَصْحَابٍ) أَخْرَجَهُ رَنَاشُ

مَا ثَلِ بِمَرْخِي بَاشُ

(صَاحِبٍ) بِكَسْرِ حَايَا رَ صَحْبٍ

بِالْفَتْحِ جَمْعٌ وَصُحْبَةُ صَحْبَانٍ بِالضَّمِّ

فِيهِمَا رَ صَحَابٍ وَصَحَابَةٌ بِكَسْرِ هَا

وَصَحَابَةٌ بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ وَلَمْ يَجْعَلِ فَاعِلٌ

مَعْلَى فَعَالَةٍ بِالْفَتْحِ الْأَعْمَلُ أَصْحَابٌ

جَمْعٌ صَحْبٌ اسْتِ وَأَصَاحِبِي

جَمْعٌ أَصْحَابٌ \* وَلَقَبَ أَبُو الْقَاسِمِ

أَسْمَعِيلُ بْنُ عَبْدِ وَزِيرٍ فَخْرًا دَوْلَةً

\* وَيُقَالُ فِي النَّدَاءِ يَا صَاحٍ مَرْحَمًا

مَعْنَاهُ يَا صَاحِبِي \* وَنِيزَ صَاحِبٍ

أَسْمَى بُوْدَازَنْعَلُ حَزُونٌ

(صَحْبَانٍ) بِالْفَتْحِ نَامُ مَرْدِي

(مَصْحَابٍ) بِالْكَسْرِ طَبِيعٌ وَمَنْقَادٌ

يُقَالُ لَهُ وَمَصْحَابٌ لَنَا يَا نُجَبَةَ

(مَصْحَبِيَّةٌ) بِالْفَتْحِ وَتَشْدِيدُ الْيَاءِ

أَبَى اسْتِ مَرْقَشِيرَا

(س) صَحْبَةُ صَحَابَةٌ وَيَكْمُرُ

صَحْبَةً بِالضَّمِّ يَارِي نَمُودَرَامِيزَشْ كَرْدُ

\* وَمِنْهُ مَنْ صَحِبَ الْبَيْتَ عَلَى اللَّهِ

صحب

عَلَيْهِ وَعَلِمَ أَوْ آفَمَنَ الْمُحَلِّينَ فَهُوَ

مِنْ أَصْحَابِهِ

(ف) صَحْبَ الْخَلِّ بُرُوحَ) بَا زَكْرَدُ

بُوسْتِ آن اَوِيَا كِيزَه هَاخْتِ

(مُصْحَبٍ) كَحَسَنِ رَامِ بَعْدُ

مَعْرُوبَتِ وَرَمِيدِ كِي وَرَاسْتِ رَوْنَدِ

كِه دَرَنَكِ نَكَبَدِ وَبَطْرِ فِي مَا ثَلِ

نَشُودِ رَا بِي كِه بَرُودِ جَغَزَلَاوَه هَاشُ

وَبَدَلِ رِيسَرِ بَالِغِ وَمَرْدِ مَاحِبِ خَطَرَاتِ

وَرَمَا رَمِنْ رُتَفَتْحِ الْحَمَاءِ

(مُصْحَبٍ) كَمَكْرَمِ دِيَوَانِه رِيسَرِ

كِه بَرَانِ بِشَمِ رَمُودِ اَوِيَا قِي بَاشُ

(قِرْبَةُ مُصْحَبَةٍ) كَمَكْرَمَةِ مَشَكِ

بِشَمِ دَارِ

(أَصْحَابُ الرَّجُلِ) مَاحِبِ رِيسَرِ

بَالِغِ شُدِ مَرْدِ مَاحِبِ بَارِ وَمَاحِبِ

كَرْدِ يَدِ \* رَا صَحْبَتُهُ الشَّيْخِ

كَرْدِ اَفْتِيدِ مَ اَوِيَا مَاحِبِ آن چِيزِ

يَا آن چِيزِ رَا مَاحِبِ اَوِيَا خَتَمِ \* وَ

أَصْحَابُ فَلَا نَا) نَكَا مَبَانِي اَوِيَا

وَبَا زَدَ اسْتِ اَوِيَا وَمِنْهُ اللَّهُمَّ أَصْحَابَنَا

فِي مَغْرَنَايِ احْفَظْنَا وَارْجِعْنَا بِمَا نَكُ

وَعَهْدِ لَكَ \* وَأَصْحَابُ الْبَيْعِ رَامِ

كَرْدِيدِ بَعْدِ مَخْتِي وَرَمِيدِ نِي \* وَ

كَذَا أَصْحَابَتِ النَّاقَةِ اَيِ انْقَادَ مَخْتِي

صحب

اسْتَرْسَلَتْ فَتَبِعَتْ صَاحِبَهَا رَا صَحْبٍ

الْفَرْقِ) مَوِي وَبِشَمِ مَشَكِ رَا بَرُودِ

كَذَ اسْتِ \* رَا صَحْبَ الْمَاءِ) جَغَزَلَاوَه

اَوِيَا رَدِ آبِ \* رَا صَحْبَ الْاَدِيمِ

مَوِي كَذَ اسْتِ بَرِ رِيسَرِ

(مُصْحَبٍ) بِكَسْرِ حَايَا زَوْرَفِي

وَرَامِ بَعْدِ مَعْرُوبَتِ وَرَمِيدِ نِي وَفَانِ

اَسْمَى

(مُصْحَبَةٍ) مَعْدِ يَكْرِيَا رَوْرَفِي

شُدِ

(أَصْحَابُ فَلَا نَا) نَكَا مَبَانِي وَ

حَفَاظَتِ اَوِيَا كَرْدِ \* وَأَصْحَابُ بَرَا

مَعْدِ يَكْرِيَا رَوْرَفِي مَاحِبِ شُدِ نَدِ اَصْلِهِ

اَسْتَحَبَّ \* وَتَاءُ الْاِفْتَعَالِ يَتَغَيَّرُ مَعْنَى

الْضَادِ مِثْلُ هَذَا \* وَمَعْدِ الضَادِ مِثْلُ

اِضْطَرَبَ \* وَالطَّاءُ كَالطَّلَبِ \* وَالطَّاءُ

كَالظَّلَمِ \* وَالذَّالُ كَالذَّاعِي \* وَالذَّالُ

كَالذَّخْرِ \* وَالزَّاءُ كَالزَّجْرِ لِأَنَّ الْتَّاءَ لَا يَنْ

مُخْرَجَهَا فَلَمْ تَوَافِقْ هَذِهِ الْحُرُوفُ

اَشْدَ مِخَارِجَهَا فَاَبْدَلُ مِنْهَا مَا

يُوَافِقُهَا لِخَفِّ عَلَى اللِّسَانِ وَدَوْدَبِ

الْفَتْحِ

(لَصْحَبٍ) شَرْمِ دَا شَتْنِ يُقَالُ هُوَ

تَتَصَحَّبُ مَذَايِ يَسْتَحَبِّي

(اِبْتِصَحَبَهُ) خَوَانِدَا اَوِيَا بَهْودِ

اللَّهُ فُلَانًا) د و رکرد اند خدا ی  
مرض را و تند رستی بخشد او را

(أَصْحِيحٌ) درست کردن و درست

کفتن چیزی را

(أَسْتَصِحُّ الْمَرِيضُ اسْتِصْحَا) (استصح)

به شد بیمار از بیماری

### ص ح ر

(عَصْرٌ) بالضم و بصرف خواهر و برادر

است عَصْرٌ عَلَى الْأَحْمَانِ فَقِيلَ

مَا لِي إِلَّا ذَنْبٌ صَحْرٌ

(صَحْرَةٌ) بالضم زمین هموار نرم

میان منکستان صحر کسر جمع \*

و سرخی سپیدی آمیخته او غبیره

فِي حُمْرَةٍ خَفِيفَةٍ إِلَى بَيَاضٍ قَلِيلٍ \*

بیز زمین است غریبی وادی صفراء

(كَوْنُهَا لَقِيَتْهُ صَحْرَةٌ بَحْرَةٌ)

بالفتح بلا بنوین یعنی دیدم او را

کشاده بی حجاب و پرده \* و کذا

صَحْرَةٌ بَحْرَةٌ بِالتَّيْنِ وَنَصْحَةٌ بَحْرَةٌ

بَحْرَةٌ وَصَحْرَةٌ بَحْرَةٌ بَحْرَةٌ وَبَحْرٌ الْكَل

(صَحْرٌ) محرکه سرخی سپیدی

آمیخته \*

(أَصْحَرُ) سرخ سپیدی آمیخته

يَقَالُ حَمْرًا صَحْرًا وَأَبَانٌ صَحْرًا \*

شیر پیشه

و بد ر قومی ار تیم و بد ر قومی از طی

(رَجُلٌ صَحِيحٌ) کهد هل مرد رسا

دانا ی امور با یک بین رجل

صَحْرٌ (کعصفور مثله

(صَحْصَاحٌ) جای هموار فراخ

(صَحْصَكَانٌ) زمین هموار فراخ

و موضعی است میان حلب و تند مر

(مُصَحِّحٌ) مبنی اللفاعل دوست

محبت و نیز کسی که امورهای باطل

آرد و مرتکب آن شود

(مَصْحَجَةٌ) بالفتح رقد تکمر الصاد

سبب تند رستی و منه الصَّوْمُ مَصْحَجَةٌ

و كَذَّ الصَّفَرُ

(ض) (صَحَّ الْمَرِيضُ صَحَدٌ)

دند رست شد بعد از بیماری \*

صَحَّ الْأَمْرُ درست شد کار

(صَحَّصَ الْأَمْرُ) پیدا و آشکارا

شد کار

(مُصَحِّحٌ) مبنی اللفاعل صاحب اهل

و مواشی تند رست و منه الْحَدِيثُ

لَا يُورَدَنَّ ذُرْعَامَةٌ عَلَى مُصَحِّحٍ لَا

يُورَدَنَّ مِنْ أَيْلِهِ مَرَضٌ عَلَى مَنْ أَيْلُهُ

صَحَّاحٌ

(أَصَحَّ أَحْضًا) صاحب اهل و

مواشی تند رست شد \* وَأَصَحَّ

محبت و معاشرت و یاری خواست

از وی و لازم گرفت او را و کلّی

لَا زَمَّ شَيْئًا فَقَدْ اسْتَصَحَبَهُ \*

### ص ح ت

(تَصَحَّحْتُ) شرم داشتن و شرمناک

شدن

### ص ح ح

(صَحَّ) بالضم تند رستی از بیماری

خلاف سقم صحّة بالکسر صحّاح

بالفتح مثله \* و بهی و براءت از

هر عیب

(صَحَّاحٌ) بالفتح تند رست و

درست صحّاح بالکسر جمع \*

طریق صحّاح راه سخت \*

صَحَّاحُ الْأَدِيمِ) ای غیر مقطوع

(صَحِيحٌ) تند رست و درست اصحاء

و صحّا ئجمع جمع \* و نام اسپ اسد

بن رعیص طائی \* و صحیح الْأَدِيمِ)

پوست نابریده

(صَحْصَحٌ) بالفتح زمین کشاده

هموار و باطل از هر چیز صحّا صحّ

جمع \* و منه تَرْهَاتُ صَحَّاحٍ ای باطل

و الاضافة أجود \* و نیز صَحْصَحٌ

موضعی است ببحرین و بد ر محرز

که یکی از بنی تیم الله بن نعلیه است



(صَحْرَاء) نام هفت جای است  
در کوفه رده شت هموار و کشادگی  
فراخ بنی کیه و می غیره صروفه  
لِلزوم حرف التَّائِيَةِ وَاِنْ لَمْ تَكُنْ  
صَفَةً لِلتَّائِيَةِ صَحَارِي بِكسر  
الراء وفتحها جمع صَحَرَات مثله  
\* و همچنین هر فعلاء معد و د  
که مونث افعَل نباشد چون  
وَرَقَاء نام مردی جمع وی بر وزن  
فعلا لی بفتح لام و کسر آن  
وَفَعْلَاءَات آید و می فی الاصل  
بالتشدید رجاءات مشددة فی قوله  
\* شعر \* وَقَدْ اغْدُ وُلَى اشْفَرِ بَجْتَابِ  
الصَّحَارِيَا \* یا ی اول را حذف و  
دوم را بالف بدل کرد و جهت  
علامت الف ما قبلش را فتحة دادند  
و بعضی یا ی دوم را حذف کنند  
و را را همچنان مکسور مانند و در  
حالت رفع و جر با تنوین را گویند  
نحو هَذِهِ صَحَارٍ و مَوْرَتِ الصَّحَارِ  
مثل حواری و نیز صَحْرَاء خرماده  
مرخ میباید آمیخته مورتک اصح  
(اَتَانُ صَحُورًا) با لفتح خرماده  
مرخ میباید آمیخته یا پشتک زن  
(صَحِيرٌ) کامیر آواز خر

(صَحِيرَةٌ) کسفینه شیری که آنرا  
جرشائید و روغن بر آن ریخته  
باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد  
مازند  
(صَحِيرٌ) گزیر و موضع است نزدیک  
فید و کوهی است شمالی قطن  
(صَحَارٌ) کفراب عرق اشپان یا تب  
آنهار مردی از عبد القیس و نام  
قبائل ارقضاعه از اولاد نهد و  
معد مزیم و دیر مزید بن لیث \* و  
ابن اسخارد و بطن است از عرب  
یا همان از قضاة \* و نیز صَحَار  
شهری است بر لب عمان  
(صَحِيرَاء) کحمیراء نوعی از شهر  
(صَحِيرَات الیمام) مصغرانام  
جائی  
(ف) (صَحْرَةٌ) بخت آن را \* و  
صَحْرَتِ الشَّمْسِ بجوش آورد  
آفتاب دماغ او را راذیت داد \*  
و صَحْرَتِ اللَّبَنِ صحیره مباحتم  
شیر را  
(مُصْحِرٌ) کحمن شهر بيشد  
(اصْحَر اصْحَارًا) بصحرای بیرون  
شد \* و اصْحَرُ الْمَكَانِ فراخ کردید  
جای \* و اصْحَرُ الرَّجُلِ یک چشم

کردید  
(مُصَاحِر) آنکه آشکارا حرب کند  
نه بفریب و نه لك فی غیر ما  
(صَحَارٌ) با لکسر آشکارا آشکارا کردن  
گازی را مصاصا حرة مثله يقال ابرز  
له الامر صَحَارًا یعنی آشکارا و پیدای  
و نمایان کردن آن کار را  
(اصْحِيرَارًا) خشک شدن گرفتن  
کیا ه يقال اصْحَار النبت اذا ما ج  
و اصفر صفرة غیر خالصة و تفحیر  
صاحب صراح بر آمدن نبات غلط است

## صح ف

(صَحْفَةٌ) بالفتح کاسه بزرگ صِكَاف  
بالکسر جمع \* قال الکسائي اعظم  
القصاص الجفنة ثم القصة تليها  
تشبع العشرة ثم الصحيفة تشبع الخمسة  
ثم المثكلة تشبع الرجال و الثامنة ثم  
الصحيفة تشبع الرجل  
(صَحْفِيٌّ) محرکه کسیکه در قراءت  
صحیفه خطا کند و بضم سین لحن  
است  
(صَحَاف) ککتاب فراهم آمد نگاه آب  
کوچک صحف ککتب جمع  
(صَحِيفٌ) کامیر روی زمین صحیفه  
بکی  
(صَحِيفَةٌ) کسفینه نامه و کتابچه

(صَحْن) بالفتح شکم و تدح از شکم  
و میان سرای و ساخت آن و منج و آن  
در صحن کوچک باشد یکی را برد یکی  
زند با آواز آید و گویی است نزدیک  
مواقیقه که آب خوشی دارد

(صَحْنَة) بالفتح بمعنی صَحْنَة است  
(صَحْنَة) بالضم زمین فراخ هموار  
نرم میان مسکستان

(صَحْنَا) بالقصر و صَحْنَاءُ بالتاء و  
صَحْنَاءُ بهاء و بکسر و رسته و فتحه نیز

نان خورش است که از ماهی کوچک  
نزدیب دهند فارسی ماهیان مشهور  
و مصلح معدّه است \* و صَحْنَاءُ

الاذنیین) بالفتح داخل مرد و  
کوش

(ناقة صَحُون) که بور ناله لکد زنند

(مُصَحْنَة) که کنه آوندی است  
مانند کاه

(ف) صَحْنَة صَحْنَاءُ بالفتح زدن او را

\* و صَحْن بینهام اصلاح کرد میان

ایشان \* و نیز صَحْن نیکو کردن و

دادن کسی را چیزی در صحن

(نَصْحَن) خواستن چیزی را

ض ح ر

در رشت کردید یا شکسته شد  
با گرفتگی

(صُحْمَة) بالضم میاه زردی  
ماثل یا تیرگی با اندک میاه یا  
مرخی در مپدی

(أَصْحَم) میاه زردی ماثل صُحْم  
جمع

(صَحْمَاء) میاه زردی ماثل مونت  
اصغیر و تیره رنگ و تیره است \* و ماله  
صَحْمَاء) زمین کردن

(أَصْحَمَ بْنَ بَحْرَجَاشِي) پادشاه  
حبشه است ابله آورد در عهد

نبی صلی الله علیه و سلم

(إِصْحَامُ النَّهْمِ) زرد شد گیاه و  
نیک سبز کردید از لغات اصل اد

است یا میاه سبزی آن زردی  
آمیخته شد \* و اصْحَامَتِ الْأَرْضِ

متغیر شد گیاه آن و رفت و پشت  
داد باران روی \* و اصْحَامُ الزَّرْعِ

سرمه زده شد زراعت و خشک  
شد و گرفت \* و نیز اصْحِيْمَام

زرد شد ن

(صُطْحَام) راست ایستادن يقال  
اصْطَحَمَ إِذَا انْتَصَبَ قَائِمًا

جَائِثٌ رُصُفٌ کاتب جمع و  
اخیر ناد رست زیرا که جمع فَعِيلَة

يَفْعُلُ کمتر آید \* و روی پوشت  
و دم و غیر آن صَحِيف جمع

صَحِيفَة) که هینت کاغذ و مد کور شد  
مُصَحَّف) بتثلیث میم کراسه

مَصَاحِف جمع می بذلک لانه  
جُمِعَتْ فِيهِ الْمَصَاحِفُ

(إِصْحَاف) فراهم آمدن نامه ها و  
فراهم آوردن يقال اصْحِفَ الشَّيْءُ

مُجْهولًا إِذَا جُمِعَتْ فِيهِ الصُّحُفُ  
مِنْهُ الْمُصْحَفُ لِلْقُرْآنِ

(تَصْحِيف) خطا زبسته

(تَصْحُف) خطا خواندن نبشته را  
يقال تَصْحَفُ عَلَيْهِ یعنی بخطا

خواند صحیفه را

(صَحْل) محرکه طو گرفتگی یا سختی  
مین و شکسکی و ناستگی آواز

(رَجُلٌ صَحْلٌ) کتف مرد طو گرفته  
آواز

(رَجُلٌ أَصْحَلُ) بمعنی رجل صَحْلٌ  
است

(س) صَحْلٌ صَوْتُهُ صَحْلًا) محرکه  
طو گرفته شد آواز او یا گران و گرفته



(صَحْوًا) بالفتح هوشیاری و هوشیار

شدن از مستی و ترك دادن نادانی

جوانی و كودگی و باطل را و رفتن

مردی و رفتن ابریا پریشان شدن آن

و الفعل من نصر و جمع يقال صحى

السَّكْرَانُ یعنی هوشیار شد مست از

مستی و كذا المصنف یعنی هشیار شد

از مستی عشق \* و يوم صحوا روز

كشاده و بی ابر \* مماء صحوا ذلك

(يوم مباح) روز كشاده و بی ابر

(مصحاة) یا كمر و خمر و آب جامه

(مماء مصحبة) آسمان كشاده و بی ابر

(اصحى السَّكْرَانُ اصحاءً)

هشیار شد مست از مستی \*

اصححت السماء كشاده و بی ابر

شد و متفرق و پریشان گردید از بی ابر

\* را اصحى فلان در روز كشاده

رفت بجائی

## باب الصاد فصل الخاء

### ص خ ب

(صَحَبَ) محرکة بانك و فریاد

را میزنش و اضطراب آزار و در وقت

خصوصیت

(صَحِبَ) ككتف مرد با بانك

و فریاد صَحَبَةً \* مژند \* يقال

ماء صَحَبُ الاذی آب بانك

و آزار موج \* و عین صَحَبَةٍ و بسكن

چشمه با بانك و فریاد جوش \*

حمار صَحَبُ الشَّوَابِ غرمت

بانك و آنكه نهیق را در حلق

خود گرداند

(صَحَبَةً) بالفتح مهره ص و

بغض

(صَحْرَبَ) كصبور و سخت آواز

(صَحْبَانُ) بالفتح مرد با بانك و

فریاد صَحْبَانُ بالضم جمع

(صَحَابَ) كشداد مرد با بانك

و فریاد صَحَابَةٌ مرنث \* و مژد

درشت آواز بلیل زبان

(صَحْبَةٌ) بضم سین و تشدید الباء

زن با بانك و فریاد

(س) صَحَبَ صَحْبًا بانك كرد

(تصاحب) همدیگر فریاد كردن

و همدیگر رازدن يقال تصاحبوا اذا

تصاحبوا و تفاووا

(ماء مصطحب الاذی) یعنی

صخب الاذی است

(اصطحاب) بانك و فریاد كردن

\* و اصطحاب الطیر بانك و

فریاد مرغان و اختلاط آواز آنها و

بانك كردن موج \*

### ص خ ب

(اصحيتات) فرود شدن آسمان

جراحت يقال اصحات الجرح اذا

مكس و رمه و به شدن بیمار نقول

اصحات المريض اذا برأ من مرمه

### ص خ خ

(صح بالفتح زدن چیزی سخت را

بر چیزی برست و سخت و كر كردن

آواز گوش را و منقار زدن زاغ

ببشت ریش شتر را و الفعل من نصر

\* و آواز سنگ صخرة و صخيم كامير

مثله \* يقال ضربت الخخرة

فجمعت لها صخرة أي صوتا

(صاخة) آواز سخت كه گوش را كر

كند و پیامت و بلا و سختی

### ص خ د

(صاخل) بالفتح شهری امت و قد

يمنع

(صاخل) خرما بن تنها گانه و امت

رفته \* و حر صاخل كرمای سخت

\* و واحد فاحد صاخل از اتباع است

(صائح) بالفتح چشمه آفتاب

مبيت بذلك لشدة الحر

(يوم صائح) بالفتح روز نيك

الیمام بالمشاة التحتية او موضع آخر  
قال فی المجمع فی باب الصاد مع الحاء  
رأى رجلا يقطع سيرة بصحيرات  
الیمام هو اسم موضع والیمام شجر  
طير وهو مصغر جمع صحرة وهي ارض  
لينت تكون وسط الحرة كذا قيل و  
تفسير الیمام بالطير صحيح واما الشجر  
فالمعروف فيه ثمام بمثلثة انتهى  
(مكان مُصْخَر) كمحسن جای  
مكنك

(إِصْخَار) در جای مكنك در آمدن  
(تَصْخِير) فرمان بردار کردن  
دیگری را در ام کردن

## ص خ ف

(صَخْف) بالفتح به بیل کارادن  
زمین را والفعل من فتح  
(مُصْخَفَة) که کنسه بیل آهن و  
کند مصاخف جمع

## ص خ م

(صَحْمَاء) زمین سبلاخ موخته  
مخلوط بنرم و درخت  
(ن) صَحْمَةُ الشَّمْسِ صَحْمَاءُ  
بالفتح موخت آن را آفتاب  
(إِصْطِحَام) راحت بر پای ایستادن  
يقال إِصْطَحَمَ فهو مُصْطَحِمٌ اي قائم

(صَخْرَبْنِ صَمْرًا) بالفتح برادر  
خَمَاءُ است و ابرو سفید صَخْرَبْنِ  
حرب بن امیه بد و معاویه و از  
مولعة القلوب است پیداشده سال  
پیش ارتقاء قیل و ایمان آورد بر روز  
فتح و ابن عبد البر می گوید که در  
حسن اعلام او اختلاف است و  
صخر بن هبله و صخر بن وداعة  
صحابیان اند

(صَخْرَة) بالفتح و یحرك منك بزرگ  
سخت صَخْر و صَخْر و صَخْر و  
صَخْرَات جمع و نیز صَخْرَة از  
اعلام است

(صَخْرَات) موضعی است بعرفه  
(مكان صَخْر) مكنتف جای مكنك  
ناك

(صَاخِر) که صاحب آرا من بر آ من  
(صَاخِرَة) آب جامه سفالین  
(صَخِير) کامیر کیا میست

(صَخِيرَة) که بهینه دمی است بحجاز  
(صَخِيرَاتُ الْيَمَامِ) بالتصغير  
منزلی است که آن حضرت صلی الله  
علیه و سلم در آن فرود آمد و قلت  
کذا فی القاموس والظاهر انه تصحيف  
صحيرات الیمام بالحاء المهملة و

كُوسِمَ و صَخْرَة صَخْرَة منك  
نیک محبت تابان صیبا خیل جمع  
(نِیوم صَخْدَات) و یحرك روز  
فیک کرم  
(صَخْرَة صَخْدَاد) بالفتح مكنك  
بیمار سخت  
(صَخْدُون) بالفتح سختی و  
صلابة

(مَصْخَدَة) بالفتح نیم روز  
مصاخذ جمع  
(ف) صَخَدَ تَدَ الشَّمْسُ صَخْدًا  
بالفتح موخت او را آفتاب و  
صَخَدَ الصَّرَدَ بانك کرد کنجشك  
و كحل اصْخَدَ الْيَرْبُوعُ یعنی بانك کرد  
کلا کموش و صَخَدَ إِلَيْهِ صَخْرًا  
گوش داشت سوری او

(م) صَخَدَ النَّهَارُ صَخْدًا  
بالتحريك نیک کرم شد روز و  
صَخَدَتِ النَّارُ وَغَيْرُهَا كَذَا لَكَ  
(أَصْخَدَ) درآمد در کریم و رَأَصْخَدَ  
الْحَرْبَاءُ کرم کرد خود را در آفتاب  
(إِصْطِحَاد) راحت ایستادن  
در آفتاب مُصْطَحِلٌ نعت است  
از آن

## ص خ ر



صَتْمًا

صَحْخ و

(ثوب صَنِخ) بجامه چرکین

(صَخَاءَة) بالفتح چرک در بزم

ترو است

(صَحِيحُ الثَّوْبِ صَخِيٌّ)

چرکین و پنهان شد بجامه

(ن) صَخَاءُ النَّارِ بِكَشَادِ آتَشِ رَا

باب ا لعماد فضل الدال

ص د ع

(رَجُلٌ صَدَأٌ) محرکه مرد نارک بدن

لطیف اندام لغه فی صدع

(صَلَاءَة) بالضم سرخی هیروما تل

بسیاهی و هی من هیات المعز و

الخیل

(كَمِيَّتٌ أَصْدَأُ) اصپ کمیت نیک

مروخ مائل بسیاهی \* رجُلٌ صَدَأٌ

أَصْدَأُ) برغاله مروخ که بسیاهی

زند

(صَدَأٌ) اصپ ماده که یحسب موقت

است اصْدَأُ رَا \* وَكَتَيْبَةُ صَدَأٌ

لشکر فریق آهن که از آن یو می زند

آید \* وَنِيز صَدَأٌ) چاهی حتم

پناه ده که شیرین تر از آب بی در

حرب نیست آن را صَدَأٌ کشد ادهم

صلح ج

گویند \* وَمِنْهُ الْمَثَلُ مَاءٌ وَلَا كَمَصْدَاءِ

(صَدَأٌ) کفر اب قبیله است بیمن

اران قبیله است و یاد بن سارث

صَدَأُی

(فَلَانٌ صَاعِرٌ صَدَأُیٌّ) گامیز یعنی

اورانک و ناکسی لازم است

(يَدِی صَدَأُیَّةٌ مِنْ الْحَدِيدِ)

دست من یو زند آهن گرفته \*

یَدِی صَدِیَّةٌ) کفر حه مشده

(مَنْ لَكَ) صَدِیٌّ الْقَرْمِصُ صَدِیٌّ

نیک کمیت کرد اصپ \* وَصَدِیٌّ

الْحَدِيدُ) رنگ گرفته شد آهن و

رسانک کردید \* وَصَدِیٌّ الرَّجُلُ

راست ایستاد و نظر کرد \* وَنِيز

صَدَأُ) و یحرک زند آهن و حص

ر ا ن

(ب) صَدَأُ الْمِرْآةِ صَدَأٌ زِدُود

زنگ آینه را

(صَدَأُ الْمِرْآةِ) زنگ زدود آینه را

تا بد آن چشم را مرده کشد

(تَصَدَأُ لَهُ) پیش آمد او را

ص د ح

(صَلَحَ) بفتحین علم است و جای

حالی و پشته خرد و سخت منکین و

شمره است صرخ تر از غناب و

صلح د

منکیست بهما و میاه لب آب

بالمکر جمع

(صَلَحَ) بالفتح و یحرک منقوره

افزون که بدان ز نای مردمان

را بند کنند \* صَلَحَ بِالضَّمِّ مَعْلَهُ

(أَصْلَحَ) بالفتح شیو بیده

(صَلَحَ) کصبر و سخت با نیک

و فر باد

(صَلَحَ) بالفتح مرد سخت با نیک

واصپ سخت آواز و نام ماده شتر

ذی للرمه

(صَلَحَ) بالفتح مرد بهیار با نیک

مکنده

(مِصْلَحَ) کمین و بسیار با نیک کننده

از مردم و جزان

(ف) صَدَحَ الرَّجُلُ صَدَحًا بِالْفَتْحِ

وَصَدَحًا بِالضَّمِّ) با نیک کرد و سرو \*

وَكُنْ صَدَحَ الدَّيْكَ وَغَيْرَهُ

ص د د

(صَدَّ) و یضم کوه و ناحیه رادی و

جانب آن

(صَدَانٌ) دو کرانه ببلیدار و بی

نسخه من القاموس و الصدان شرحا

الفرق بالواو مکان الراي بعضی دیر

کیرانه موفار تیر

(صَلِّ د) بالتخريك نزديكى و  
 و باري يقال دَاوَةُ صَلِّ دَاوَةٍ  
 قَبْلَ التَّوَرَةِ نَصَبٌ عَلَى الظَّرْفِ  
 بِسَلَادٍ كَتَابٍ بِرَدِّهِمْ أَنْ  
 مَلُوكَ أَكْصَرُ حَيْلَةٍ كَرِّحَالٍ كَوِي  
 بِمِزِي كَهْ أَنْ رَابِعًا يَنْهَى جَالِي هِمْ  
 أَنْ مَرْمَةٍ كُنْ جِشْمَ رَا  
 صَلِّ يَلِّ زَرْدِ آبِ وَرِيمِ وَخَوِي و  
 بِكَرْمِ دَفْزِكِ وَخَوْنِ بَرِّمْ آمِخْشَه  
 زَالَهُ وَفِ يَادِ  
 صَلِّ اءِ) بِالْمَعْدِلِ يَدِ كَعَلَاءِ لَعَةٍ  
 بِ صَلِّ آءِ كَضْحَرَاهُ مَلِّ كَرَامَتِ دَر  
 مِ دِ  
 صَلِّ اءِ) كَرْمَانِ مَارِ وَجَانُورِ كِي  
 هَا كَرِيحَه اَمْتَرُ كَلَا كَوْشِ صَلِّ ائِلِ  
 جَمْعُ \* وَرَا مَعْرِى آبِ  
 صَلِّ صَلِّ كَقَدِ قَدِ زَنِي اَمْتِ  
 صَلِّ اَصَلِ كَعَلَا يَطِ كَرْمِي اَمْتِ مَر  
 مَلِّ يَلِ رَا  
 (بِنِ) صَلِّ عَنْهُ صَلِّ وَدَا) رَوِي  
 مَرَكْرَه اَنِيْدِ اَزَانِ وَاعْرَا فِى كَرْدِ \*  
 وَصَلِّ فَلَا نَا عَنْ كَلِّ اَصَلِّ ا)  
 بازداشت او را از آن و بر کرد انچه  
 (اَعْنِ) صَلِّ صَرِّ اَنَّا اَمْتِ كَرْدِ  
 بَرِ نَالِيْدِ

(أَصْلُهُ عَنْ كَلِّ ا) بازداشت  
 او را از آن و بر کرد انچه \* وَاصِلًا  
 الْأَجْرُ حِ) رِيْمَا كَهْ هَذَا جَوَاحِيتِ  
 (تَصَلِّ يَلِ) دَمْتِ بَرْدِ هَبْزِ يَزِيدِ  
 چند آنكه او را آيد  
 (تَصَلِّ هُ) اَبِيْشِ اَمْدِنِ وَتَبْدِلُ الدَّالِ  
 يَاءً اَفِيْقَالِ التَّصَلِّيِ وَالتَّصَلِّيَةِ  
 ص د ر  
 (صَلِّ و) بِالْفَتْحِ حَيْثُ مَرْدَمِ مَلِّ كَرِ  
 اَمْتِ وَاعْلَاى مَقْلَمِ مَرِ جِزِي وَوَلِ  
 و بِشَكَا هِ أَنْ صَلِّ وَرَجْمِ \* وَمَرِ جِزِي  
 كه مقابلِ رَوِي تَمْتِ \* وَصَلِّ الْعَسْمِ  
 نَصَفِ بِاِيْمِ تَبِيْرِ اَمْتِ نَا هِمَكَانِ  
 بَدِ اَنْ جِهَتِ كَهْ دَرِ وَفَقِ اَنْدِ اَحْتِنِ  
 تَبِيْرِ مَمَانِ جَانِبِ مَقْلَمِ اَمْتِ وَصَلِّ  
 الْقَلَمِ) جَاى پِيُوْنْدِ اَنْكَشْتَانِ رِ  
 اَزِ مَرِ جِزِي وَانْدِ اَحْتِنِ اَلْفِ فَاَعْلِنِ  
 رَا دِ رَهْرِ وُشِ وَبَا زِ كَشْتِنِ وَبَا رِ كَشْتِ  
 وَبِحَرْكِ اَهْمِ اَمْتِ مَصَلِّ رَوَا اَلْفَعْلِ  
 مِنْ ضَرْبِ وَنَصْرٍ اَيْضًا \* وَمِنْهُ طَوَافُ  
 الصُّدْرِ يَعْنِي زِيَارَتِ بَا زِ كَشْتِ \* وَ  
 بَا رِ كَرْدِ اَنِيْدِنِ وَبِرِ سِيْنَه زَدِنِ وَرَسِيْدِنِ  
 سِيْنَه رَا يَقَالِ صَدْرُهُ اِي ضَرْبُهُ  
 فَا صَابَ صَدْرُهُ وَدَرْدِ كَرْدِنِ سِيْنَه يَقَالِ  
 بَدِ رَزِيْدِ مَجْمُورِ لَا يَعْنِي دَرْدِ كَرْدِ

هَيْئَةً اَوْ  
 (صُدْرَةً) بِالضَّمِّ هَيْئَةً يَا مَرِ هَيْئَةً وَ  
 شَا مَا كَهْ  
 (صَدْر) بِحَرْكِه رَوِي جِهَارِ مِ اَزِ  
 رَوِي هَاى نَحْوِ رَاسِمْ جَمْعِ اَمْتِ مَرِ صَادِرِ  
 رَا دِ مِي اَمْتِ بَه بِيْتِ اَلْمَقْلَمِ  
 يَا اَنْ صَلِّ رَا مْتِ كَزْفَرِ وَبَا زِ كَشْتِ اَزِ  
 آبِ وَحِمْ وَمِنْهُ اَلْمَثَلُ بَرِ كَتَبَهُ عَلَى مَثَالِ  
 لَيْلَةِ الصُّدْرِ يَعْنِي حَمْنِ صَدْرِ اَلْهَيْئِ  
 مِنْ جَمْعِ  
 (صَلِّ و) كَزْفَرِ مِي اَمْتِ بَه بِيْتِ  
 اَلْمَقْلَمِ يَا اَنْ صَلِّ رَا مْتِ كَهْ جِهَلِ  
 (أَصْلُهُ) بِالْفَتْحِ نَزْرِكِ هَيْئَةً  
 (أَصْلُهُ) اَنْ دَوْرِكِ اَنْدِ زِيْرِ مَلِّ غَوْنِ  
 \* وَيَقَالِ جَاءَ يَفْعَلُ بِأَصْلِهِ رِيْلِيْ يَعْنِي  
 اَمْدِ دِ وَحَالِيْ كَه فَاوُغِ بُوْدِ  
 (صَادِر) باز كَرْدِنِ وَيَقَالُ مَالُهُ صَادِرٌ  
 وَلَا رَا رِدُ يَعْنِي نِيْمَتِ اَوْ رَا جِزِي \*  
 وَنِيْزِ صَا دَرِ) مَرِ جِزِي اَمْتِ \* وَ  
 بِطَرِيقِ صَادِرِ) رَا هِ باز كَرْدِنِ اَزِ آبِ  
 (صَادِرَةٌ) اَنَامِ مَدِيْرَةُ اَلْمَخْتَمِ اَمْتِ  
 (صِلَانِ) كَلَنَابِ جَامَةِ اَمْتِ كَه مَرِشِ  
 مَانِيْدِ مِقْنَعَه وَدَا مِنْ اَنْ مِي پِيُوْشِ  
 مَرِ دَرِشِ رَمِيْغِه رَا بَعَارِ مِي پِيُوْشِ  
 \* وَدَاغِ كَه پَرِ هَيْئَةً اَشْبَهَ نَهْنِيْلِ بِجِهَتِ



نشان و پیش بند ستور و قی القل  
 كَلَّ ذَاتِ صِدَارٍ عَالَةً أَيْ مِنْ حَقِّ  
 الرَّجُلِ أَنْ يَغَارَ عَلَى كُلِّ امْرَأَةٍ  
 (صَدَارَةٌ) بالكسر و می است به یمامه  
 (صَدَار) کغراب موضعی است  
 نزد يك مدینه و آن را صدارة  
 هم گویند  
 (صَدُّ وَ الرَّوَادِي) أَعْلَى وَادِي وَ  
 پیشگاه و می است جمع صدارة است  
 (مَصْدَرُ الرَّوَادِي) بمعنی صدور  
 الروادي است جمع صدورة است  
 (مَصْدَر) بالفتح بازگشتن و جای  
 بازگشتن و اسمی که صفات و افعال آید  
 از وی مَصَادِرُ جمع  
 (مَصْدُور) رد مند مینه  
 (مُصْدِر) کجمن بام جمادی الاولی  
 (اصْدَار) باز کردن آید  
 (مُصَدَّر) که عظم مورد سخت قوی  
 مینه و آنکه خوی او تا بمینه ری  
 رسید باشد و میباید هر مینه از  
 کوه پند و اسب و پیش میاه مینه  
 میباید بدن و اسب سابق و در گذرنده  
 و تیر مطهر مینه و ارل تیر قمار که بی  
 علامت و نشان باشد و شهر و کرك  
 (صَدَرَ كِتَابُهُ تَصْدِيرًا) نوشت

عنوان و صدر نامه را و عند و بعيرة  
 پیش بند بخت شتر را و صدَر  
 (الْفَرَسُ) ظاهر و کرد و خود را  
 در کت شتر و پیشی نمود و نیز  
 تَصْدِيرُ باز کردن آید و در گذشتن  
 اسب در ویدن از اسپان دیگر و  
 در پیشگاه نشان دادن کسی را  
 (مُصَادَرَةٌ) خون کسی را جمال او  
 فروختن و تاوان فرموده ن یقال  
 صَادَرَهُ عَلَى كَذَا إِذَا طَالَبَهُ بِهِ  
 (تَصَدَّر) مینه را را منت کرده  
 نشستن در مجلس و در صد و جای  
 نشستن از مجلس و در گذشتن اسب  
 بد ویدن از اسپان دیگر  
 هن د ع  
 (صَدَع) بالفتح شکاف و فقه و کوره  
 از هر چیزی صَدُوعُ جمع سَمِيت  
 بالمصدر و مرد نازك بدن لطیف  
 اندام و یحرك و گیاه و منه و الأرض  
 ذات الصدع سمي بذلك لأنه يصدع  
 الأرض أي يشققها و يقال الناس  
 عَائِدٌ صَدْعٌ وَاحِدٌ یعنی مردم  
 بروی مجتمع اند بد شمنی  
 (صَدَع) بالكسر جماعت مردم  
 پاره از هر چیزی

(صَدَعَةٌ) بالكسر كلمة شتران و  
 روم کوه پند ان و نیمه از هر چیزی  
 شکافته بد و نیم  
 (صَدَع) محركة نوجوان قوی و  
 توانا از بزرگویی و آمو و کور و شتر و  
 یسكن الدال فی الكل \* یا میانه  
 میان در چیزی از هر نوع که باشد  
 مثلاً میانه در دراز و کوتاه و میانه  
 در جوان و پیر و میانه در فربه و لاغر  
 و میانه در کلان و خرد و نیز صَدَعُ  
 ریم و حرك آهن  
 (صَدَعَات) بالتحريك تفرق و  
 پراکندگی یقال بَيْنَهُمْ صَدَعَاتٌ فَيُفَرِّقُ  
 الْوَلَدَ وَالْهَوَى أَيْ تَفَرَّقَ  
 (جَبَلٌ صَادِعٌ) کصاحب کوه  
 رونک در زمین بد از اسمیل صَادِعٌ و  
 وَادٍ صَادِعٌ كَذَا لِكَتْمِ الصَّبْحِ  
 الصَّادِعُ بامداد روشن  
 (صَدَاع) کغراب درد سر  
 (صَدِيع) کامیر نیمه از هر چیزی  
 شکافته بد و نیم و کلمه شتر و روم کوه پند  
 و بامداد و پیوند نود و جامه کهنه و  
 هر نیمه از جامه با از چیزی دیگر  
 در پاره شک صَدَعٌ ع ککتب جمع  
 و شهر در شک نیمه ده شک که پوستی

شکایتی از هر اهل شهر بخت  
 بشد و بزگرمی جوان و مرد میانه  
 بخت و جاه که زیر زلف پوشند  
 (صلح) بالفتح راه نرم در زمین  
 بخت مصادع جمع  
 (صلح) اکنه بیکلک بهن دراز  
 مصادع جمع و خطیب مصلح  
 خطیب بلیغ و رجل مصلح  
 ضرر مادر امور و نذر مصلح  
 ندم مردی  
 (صلح) در دمر گرفته  
 (ف) صلح صدعا بالفتح  
 شکایت آن را یاد و بار ساخت یا  
 شکایت آن را چنانچه جدا نکرد  
 صلح اعنم او کرده کرد گویند آن  
 را و صلح فلانا قصد او کرد  
 جهت کرم و چرد او و صلح  
 بالحق سخن حق را آشکارا گفتند  
 و صلح بالامر کار را بعمل او  
 رسانید و آشکارا کرد و صلح الید  
 صلح وعا میل کرد بخواهی او و صلح  
 حنه بر کرد انید آن را و صلح  
 الفلانة برید بیابان را و صلح  
 مجهول در دمر گرفته و صلح  
 در مجرد کمتر آید و نیز صلح

شکایت چیزی سخت را و بیل کردن  
 و حکم راست دادند در میانه راه رفتن  
 و خواستن چیزی را و ممتاز ساختن  
 حق را از باطل و قوله تعالی فاصح  
 بما نؤمن یعنی بشکاف و رخنه انداز  
 در جماعتها یا گفوان بتو حید  
 باری تعالی یا آشکارا قرآن را بر آنهد  
 بخوان و ظاهر کرد آن را یا حکم کن  
 بحق را و مر بین فیمل نما یا قمل  
 امضای احکام کن که بدان مامور  
 گشته و دین خود را از امر کن یا فرق  
 کن با حکام قرآنی همان حق باطل  
 (مصلح) کجالت شمه غیر زیر  
 بن جند یقه و موجه می است  
 (تصلیح) جد اجد کردن و در دمر  
 رسانیدن کسی را و در دمر شدن  
 بمشعل مجهول  
 (تصلح) مفتوح و بریشان گشته  
 اصلا ع مثله و رتصلح عمت  
 الارض بفلان یعنی گریخته  
 غائب شد در آن و رتصلح الشی  
 شکایت شد آن چیز  
 (انصلح) شکایت شد  
 صلح  
 (صلح) بالضم مابین چشم و گوش



مد ف

(بَعِيرٌ مُصَدِّغٌ) که عظم معنی بعیر  
 مُصَدِّغٌ وَفَّاحٌ است  
 (تَصَدِّغٌ) بر صدغ شتر داغ  
 و نشان کردن شد ذل للمبالغة  
 (صَادَعَهُ) محل بکر نر می کردند  
 با ببرد کرد او را در رفتار

ص د ف

(صَدَفٌ) بالتحريك غلاف سر راوی  
 صَدَفَةٌ بکي اَصْدَافٌ جمع \* و  
 هر چیزی که بلند بنا باشد از  
 دیوار و مانند آن \* و کرانه کتف  
 از سرباز و دهنی است نزدیک  
 قیصران و گوشت پاره ما را بکر کرانه  
 که در شبیه سوزند یک کا حقه  
 هر وید و هدف \* و لقب والد نوح  
 بن عبد الله بن شيف بخاری \* و  
 نیز از آنها نزدیک و مسهاد و در در  
 هادن اسب در اندک پیچیدن کی  
 و هر دو بند دهن \* و بیرون از زویه  
 جل کردن هم متوجه جانب راست آن  
 اَخْرَجَ اَصْدَفُ لَعْتَ است از آن  
 و اگر جانب چپ باشد آن را اَلْمَقْدَفُ  
 اَمْدَرُ اَلْفَعْلُ من جمع \* و بر روی کی  
 لوه و فاحیه و جاف با و کرانه آن  
 صَدَفٌ کعبی و صَدَفٌ و صَدَفٌ لغت

مد ف

مثله و قریه بهمن \* یا صَدَقَانِ در  
 قرآن دو کوه اند با هم ملحق میان  
 ما و میان یا جوج و غا جوج \* و  
 صَدَقَانِ بهمعین حاشیه در  
 کرانه راه در کوه یاد کرانه رود  
 (صَدَقَتْ) کسر و مرعی است یا نومی

از دو کان

(صَدَفٌ) کتف بطنی است از کتف  
 و الحال منسوب اند بهوی حضرت موسی  
 یَقَالُ مَوْصَلٌ فِیهِ بِالْتَحْرِیکِ و  
 تنصب الیه النجائب  
 (اَصْدَفٌ) نام شاعری از طبری  
 (صَدُوفٌ) اسب فاسط حشمی را سپ  
 عبد الله بن حجاج ثعلبی  
 (سَوَادِفٌ) شتران که یاران خود را  
 را آب خور یا بلند و منته نظر باشند  
 در پیش ایشان نو بنه آید و او را صدق  
 آن صافه است  
 (صَدٌّ وَفٌ) کعبه و زوئکه روی آرد  
 و باز کرد اند و کله پوی دهن و علم  
 است مرزبانان و بودین معنی بلون  
 الف و لام آید  
 (ضَرَبَ صَدْفًا) بالفتح  
 روی کرد و انیل لروی و منه صَدَفٌ  
 آیاته ای اَعْرَضَ \* و صَدَفٌ فَلَاحٌ

ص د ق

بر کرد و انیل آن را  
 (ان ضَرَبَ) صَدَفًا فَلَاحًا  
 و صَدَفًا و فَلَاحًا و مَثَلٌ  
 اَصْدَفُ فَلَاحًا اَصْلًا اَفَا و کرد و انیل  
 او را به لاده  
 (حَصَادٌ فَهْمٌ صَادَفٌ) یافت او

و د ق

(تَصَدَّقَ عِنْدَهُ) و بر کرد و انیل  
 از وی  
 ص د ق  
 (صَدَّقَ) بِالْكَسْرِ و انقیاد را  
 صَدَّقَ لِبِیاضٍ جمع مصد و است و بکسر  
 اتم \* و بالکسر معنی در شتی و مال  
 مورجل صدق و صدیق صدق مصافین  
 یعنی ارمو صاحب در شتی و معنی  
 است و کف ا مرأة صدق و حیل  
 صدق و رجال صدق و زهاء صدق \*  
 و تیکو و منه لَقَدْ بَوَّأْنَا بَنِي إِسْرَءِیْلَ  
 مَبُورًا لِّصَدِّقِیْهِ اِیَّا اَنْزَلْنَاهُمْ مِّنْزِلًا مَّالِحًا  
 و کذا انی مقعد صدق ای نعم المقعد  
 و تذا و نام نیکو و منه قوله تعالی و اجعل  
 لِّی لِسَانَ صِدِّیقٍ فِی الْآخِرِینَ یعنی  
 زبان را انجا بوی کرد از ابره و من در پیش  
 (صَدِّقٌ) بِالْكَسْرِ و انقیاد را

محلہ

[illegible]

—

(صَدَقَهُ) بِالْفِهمِ كَإِيمَانِ مَنْ صَدَقَاتِ  
بِالْفِهمِ رُصَدَاتِ بِفَتْحِ دَالِ جَمْعِ  
صَدَقَاتِ بِفَتْحِ تَيْنِ مِثْلِهِ وَالْمِنْ أَنْهِيَ

(صَلَق) محرّكة شَبَّأَش افروختن  
مغان و اعراب غلظت و صواب بمین  
- مهمله معرب مد و کُل شت

اصدقة) بالتحريك آنچه بدر ویش  
در راه دل ای تعالی \* و کابین  
درین صدق قاتل \* بر ریحی و مننه  
الحمد لله من ربي \* من ریحی و مننه  
در غیبه از لا حرکت حدیقه کاه اصدقه \*

ملق.

وهذا رأي مالك والشافعي وهو مروي  
عن عمرو بن دينار وقائصة \* وقال ابو حنيفة  
لا تجب الزكاة في مال اليتيم والمجنون  
والعمى \* وقال الثوري والاوزاعي  
تجب وليس لوليها اخراجها فاذا  
بلغ اعلمه ليخرجها \* ومثله بين  
يسار جزي مكي ويفتح تابعي است  
(صَلَقَتْ) يضم وقال مصعب بن ابيان و  
كا بين زن صَلَقَتْ جمع \* ومنه  
قوله تعالى رَأَتْهُ النِّسَاءُ صَدُقَاتِهِنَّ نِحْلَةً  
(صَلَقَتْ) لغمتين دعت بهن ان  
صَلَقَتْ جمع

(صَادِق) را معنوی و راست و  
 پید و آشکار و منه قولهم قَطَعَهُ غِبٌّ  
 مَصَادِقَهُ یعنی کرد آن را بعد از  
 که ظاهر شد از راستی و راستی  
 (الصَّادِقُ) فجر دوم است

(صَدَقَ إِنْ) بِالْمَفْتَحِ وَالْكَسْرِ دُمْتُ  
بِهِمَا وَكَأَبَيْنِ زَنْ صَدَّقَ بِالضَّمِّ وَ  
بِضْمَتَيْنِ جَمْعَ

(صَلِّ إِقَّةً) بِالْفَتْحِ دُرُومَتِي وَرَحْمَتِي وَ  
رَاحَتِي  
(صَلِّ رُقًى) الْمَكْشُورَةَ دُرُومَتِ خَلْقِ  
بِالْيَمِينِ وَبِالْيَسَارِ جَمِيعَ  
(صَلِّ يَتِي) كَامِئِ رَاحَتِي وَدُرُومَتِي

ملق

واحد و جمع مذ کرمونث ذروی یکسان  
 است \* و گاهی مونث آن بتانیث  
 آید اَصْلٍ قَاءٌ وُصْلٌ قَاءٌ گرامر  
 صُلِّقَانِ بِالضَّمِّ جَمْعُ اَصْبَادٍ قِ جَمْعُ  
 الجمع \* و خُشَنَامِ بْنِ صَدِيقٍ محدث  
 است یا آن بر وزن یکیت است  
 (صَلِّدِیق) بنشدل یا صغر صدیق  
 است و ولهم هو هَبْكَ یَقْنِ یعنی او  
 خدایم تر در دستان من است و اینها  
 تصغیر بنظر مدح است  
 (صَلِّیق) کنیز کوهی است و هَبْكَ یَقْنِ  
 بن مومنی را جمعیل ذراع بن صَلِّیق

## مکمل نشان اند

(صیدل ق) بالفتح کصیقل امانت داور  
معقل علیہ و مہا کہ بستیا رۃ اسیت  
ورپادشاہ

(صِدِّیق) کسکیت هر دو بصیر صدیق  
 و دائم الصدق و آنکه قول خود را  
 بفعل خود راست گرداند \* و لقب  
 ابو صف بن یعقوب علیه السلام \* و  
 لقب ابو بکر بن ابی قحافه شیخ الخلفاء  
 رضوان الله علیهم \* و نام او هذق  
 تابعی و در پدر محمد بن بلخی محدث  
 \* و ابو الصدیق کنیت بکر بن عمرو  
 باجمی تابعی است



صدق

(شجاع ذو مصداق) گفته بود لا اوتن

باعت حمله و کذا جواد ذو مصداق

یعنی اشپ راست تک و راست

در هر کانه و صدق فیما بعد کما

فیکه و فی الشمن شجاع ذو مصداق

و کذا جواد ذو مصداق با لفتح فیما

(مصلیق) بالکمر آله صدق چیزی

یقال مذل امصل اق مذل ای مایصل

وما یصدق علیه

(مصل رقه) مراستی

(ان) اصل ق فی الحک یصل راست

شد در سخن و راست گفت و صدق

فلا نأ الحک یصل راست کرد آنرا

مصل یصل یصل ولا قال الله تعالی و

هو من الصادقین و قال الله تعالی و

لقد صدقکم الله و عدّه و صدقّه

القتال را راست کرد جنگ را

و مصل قوا فی القتال با معنی راست

شدند و فی المثل صدق فی بکره

یرفع من توسعا یعنی آگاهانید

مرا بدان که در دله بود و

با لتصب علی معنی هر فنی

من بکره و اخصر من اوفی من

بکره ضرب المصادق فی خبره و

الاصل ان رجلا من رجلا فی بکره

صدق

قال ما منه فقال بازا ثم نظر البکر

فقال له متابعه هداج و هذا اللفظ

یعنی به الصغار فلما سمعه المصداق

قال المثل و قد لهم صدق قمت الله

حک یثنا ان لم افعل کذا

فهم اصحت معربان را ای لا صدق قمت

الله

(اصداق) دهشتیمان نامیدن

(مصلیق) راست کرد و اشمن

کمر و مصل نکذیب و ذویدن و خشی

والثقات با کردن آن وقتیکه حمله

آرند بدوی و صدقات گرفتن

مصلیق کسحت صدقات کیوند

نعت اصحت از آن

(مصادقه) مصل یکرد و مستی کردن

مصل اق) بالکمره مثله

(مصلیق) مبنی للفاعل صدق

کنید و مصلیق بتشدیل صاد مثله

قال تعالی ان المصلقین و المصلقات

اصله المتصلقین فقلبت التاء صاد

و ادغمت فی مثله

(تصلیق) صدق کردن

(تصلیق) با هم دوستی کردن

با یکدیگر راست شدن در دوستی

و سخن

صدق

خص دم

(صدق) بالفتح کوختن و روتن

چیزی صحت را چیزی صحت مثل

آن و الفعل من غروب و رسیدن

کامری بزیر و راندن

یقال صدق منهم امرای اصابتهم شد

(مصل مة) بالفتح مصیبت و برکنندگی

متری الحدیث الصبر و صدق مة

الاولی ای الصبر یحمل عند اول

اوریة و یک بار راندن

(مصل متان) و کامی دال مکهور

هم آید در سوی پیشانی یا هر دو

کرانه آن

(اصلاح) برکنده تر

(مصل ام) ککتاب علی امتا که

در هر صورت یابد و لا یضم و اشکان هو

القیام و نیز مصل انم) نام اصپ

قیس بن شیبته و اصپ زفر بن جارت

و اصپ لقیط بن زرار و لیز نام

مردی

(مصل م) گمنام سرده

(مصاد مة) مصل یکرد و کوختن

بر هم زدن

(اصطک) با هم کوختن و بر هم

زدن و نقول المصلح المصلح

صلی

لَمْ يَمَ بِهِ مَهَابَةً \* وبامم گرفته  
 دیکن یقال صَادَمَهُ نَاصُطَانَمَا  
 تَصَادُمَ (بهم زدن وبامم گرفتن  
 نبوهی کردن یقال تَصَادُمُوا إِذَا  
 زَا حَمُوا

ص د ن

(صَبَدَن) بالفتح گفتار و چادر  
 در پشت بافت و پادشاه در و پناه و  
 جانور کی است که در زمین خانه  
 دارد و آن را ناپدید کند

(صَيْلَنَة) نام کتاب ابو ریحان  
 و علم صید نه علم دار و شناسی است  
 (صَيْلَنَ نَاسِي) پهلور و جانوری  
 که در زمین خانه سازد و ناپدید  
 کند

ص د و

(صَلَو) بالفتح دست برد ست  
 زدن چند آنکه از کند و العمل  
 من نصر

ص د ی

(صَلَمِي) گریه مرد لطیف تن و  
 تن آدمی بعد از مرگ او رجای شنیدن  
 سخن از مرگ و غم و غم و غم و غم و غم  
 و ملخ میاه که شب بانگ میزنند و غم  
 است که از مرگ برآید و غم

صلی

بوسید و کرد بقول جاهلیت و  
 انشغال چیزی و تکراری خاطر بسوی  
 آن و مرد و انا ج صالح شتران بقال  
 إِنَّهُ لَصَدِيٌّ أَبْلَى أَيْ ظَالِمٌ بِهَا وَ  
 بصلیها \* و تشکی و آواز کوه و  
 و دوی و مانند آن و نوعی ارمای  
 هیاه و آواز \* و یقال صَدَّاهُ وَكَذَّاهُ  
 أَمَّ اللَّهُ صَدَّاهُ یعنی هلاک کرد و آید

اورا چلای

(صَدِي) ککف تشنه

(صَادِي) کفافی تشنه صَادِيَّة مَوْنِث  
 (صَوَادِي) خرمانان درازی آب  
 مانند صَادِي را حد آن است  
 (صَدْيَان) بالفتح تشنه صَدْيَا  
 مَوْنِث \* و نیز صَدْيَان موضعی  
 است

(صَدَيِّي) کفافی آبی است و نام  
 امپری \* و صَدَيِّي بَن مَخْلَان صحابی  
 است \* و صَدَيِّي مخففة نام شمشیر  
 ابو موسی اشعری رضي الله عنه  
 (س) صَدِي صَدِي صَدِي بانه

کردند  
 (أَصْدِي) اصداغاً \* و  
 (أَصْدِي الْجَبَل) آواز داد کوه  
 (تَصَدِيَّة) دهن پر دست زدن

I 5 X

صلی

او مَعْلَمَةٌ مِنَ الصَّدِّ لَأَنَّهُمْ كَانُوا يَصْدُونَ  
 مِنَ الْإِسْلَامِ

(تَصَادَعَة) مدارات کردن و معترضه  
 نمودن یقال صَادَاهُ إِذَا دَارَاهُ وَاجَاهُ  
 و سائر و عارضه

(تُتَصَلَّى) تعرض نمایند و پیش  
 آیند

(تُصَلِّي لَه) تعرض نمود و پیش  
 آمدن را

باب الصاد فصل الذال

ص ذ م

(صَدُّوم) شهر است بمصر لمة  
 فِي صَدُّوم یقال هذا قضاء صَدُّوم  
 صَدُّوم و لا یقال بالدال الهه

باب الصاد فصل الراء

ص ر

(کویند صرأ) مهمل است و اخفش  
 از خلیل نقل کرده که هر اصل صرغ  
 بود یعنی ناله کرد خای معجمه را  
 بهمهزه بدل کردند و ابدال خا  
 بهمهزه عریب قراست و ناد رتر

ص ر ب

(صَرَب) و یحرک شیرد و شیر  
 بر شیر خفته ترش و ناله سرخ و شیری  
 کید و رشک کرده و نوشه ما زدن



آن را در صمغ درخت طلع صَرْبَةً

یکی

(صَرْبَةً) محرکه گیاه نیکو و برکنزیده

و چیزی است بمقدار مرکبیه در آن

چیزی مانند در شهاب می باشد

آن را می مکند و می خورند صَرْبَ.

جمع

(صَرْبَ) با لکس خانهای چند مر

ضعفای عرب را

(صَرْبَ) کامیر شیر ترش صَرْبَ

بالضم جمع

(صَرْبَ) اکسری بحیره و آن ماده

شتر یا گاو پند است که در جاهلیت

هرگاه ده بطن می زاد کوشن آن را

شکفته مرمی دادند تا برود و

بچرد هر جا که خواهد و می دوشیدند

شیر آن را مکر برای موهان پس

جمع می شد شیر در پستان وی کوبا

بار داشته شد است یقال شاة صَرْبَ

گو مپند که شیر در پستانش جمع

باشد

(صَرْبَ) کتاب گشت که آن را

بکارند بعد برداشتن خریف

(صَرْبَةً) غنظل که مائل بزردی باشد

(صَرْبَ) کسب خنور که دزوی

شیر نهند

(ن) صَرْبَةً صَرْبًا بریدن آن را ز

دزدی \* و صَرْبَ اللَّجَنِ جفرا

ساخت شیر را \* و صَرْبَ بَرَكَةَ

بازداشت آن را و بند کرد بقاضات

تا فربه شود \* و یقال صَرْبَ الصَّبِي

مجهولاً اِذَا اخْتَبَسَ بَطْنُهُ فَيَمُوتُ

يَوْمًا لَا يُحْيَتْ \* و صَرْبَتِ الْأَرْضُ

گیاه خوش و برکنزیده آورد

(ن) صَرْبَ صَرْبًا فراهم آمد

(تَصَرْبَ) صمغ مورخ را خوردن و

شیر ترش نوشیدن

(اِصْرَابَ) دادن و شیر ترش خوراندن

کمپ را

(اِصْطِرَابَ) اندک اندک فراهم

ردن شیر را در مشک و کد اشتر آن

تا بمسید و ترش گردد

(اِصْرُ ثَبَابَ) نرم و تابان شدن یقال

اِصْرَابُ الشَّيْءِ اِذَا امْلَأَ

صرباخ

(صَرْبَخَةً) مبکی و چالاک

ص ر ج

(صَارُوجَ) آهک آمیخته با خاکستر

و شیر آن معرب و کد اکل کَلِمَةً فِيهِ

مَادُورِجِمُ لِأَنَّهُمَا لَا تَجْتَمِعَانِ فِي كَلِمَةٍ

واحدة من كلام العرب

(صَرْجَ الْحَوْضِ نَصْرِيًّا) شار

اند و در حوض را

ص ر ح

(صَرْحَ) بالفتح کوشک و هربنای

بلند صَرْحَ جمع \* و بنائی

مربطت نصر را نزد يك با بل و نیز

پیدا و آشکارا کردن الفعل من فتح

(صَرْحَةً) بالفتح زمین استوار و

درشت هموار \* و صَرْحَةُ الدَّارِ

کشادگی میان صرای \* و خَرْجَ نهم

صَرْحَةُ بَرْحَةٍ برآمد برای ایشان

ظاهر و غمیان و آن خروج صَرْحَةُ

بَرْحَةٍ ای لکثیر

(صَرْحَ) محرکه خالص و بی آمیغ

از هر چیزی و کنده آن

(صَرْاحَ) بالضم و الفتح خالص و بی

آمیغ از هر چیزی \* و غراب اهم است

مواجهه را یعنی روبروی \* و کائن

صَرْاحَ) کائن پاکیزه و خالص از

آمیختگی و سخن خالص و بی آمیغ

(صَرْاحِيَّةً) بضم و تشدید یا خنوب

شراب \* و بضم و تشدید یا خنوب

خالص و بی آمیغ

(صَرْاحَةً) بالفتح خلوص و بی

مثله والفعل من فتح  
 (صَارِخ) فریاد در من و فریاد خواه  
 از لغات اخذ ادا است و غرور من  
 (صَارِخَة) فریاد رسیدن مصدر  
 است به وزن فاعلة و آواز فریاد خواهی  
 (صَرَاح) کفر اب فریاد و آوازی  
 آواز سخت  
 (صَرِيح) کامیور فریاد رسند و فریاد  
 خواهانند صد است و آواز فریاد خواه  
 (صَرَاح) ککشان طار من  
 (مُصْرِخ) کجمن فریاد در من  
 زیاری کر  
 (اصْرَاح) فریاد در میدان زیاری کوی  
 کردن  
 (اصْطِرَاح) بانگ فریاد کردن با هم  
 (تَصْرِخ) تکلف کردن و فریاد  
 \* وَمِنْهُ التَّصْرِخُ بِالْعَطَاءِ مِنْ جُنْحٍ  
 (تَصَارُخ) با هم بانگ و فریاد کردن  
 (مُتَصَرِّخ) فریاد خواه  
 (استَصْرَاح) فریاد خواهستن  
 يقال استصْرِخني فاستصرخني یعنی  
 فریاد خواستن از من پس بفریاد  
 او رسیدم  
 ص ر خ ب  
 (صَرَخْبَة) بالفتح مبکی و جالانکني

ص ر خ  
 وفي المثل صَرَخَ الْحَقُّ مِنْ مَحْضِهِ  
 یعنی نیکه هوید او آشکاره کردید  
 \* وَصَرَخَتْ لَحْلُ نَيْكِهِ سَخَتْ  
 شد سال فخط و صریح و خالص کردید  
 در شدت و تنگی \* وَصَرَخَ الرَّامِي  
 خطا کرد تیراند از و فریاد تیر آن بر  
 مدف \* وَصَرَخَتْ بِجَدِّهِ الْمَذْكُورِ  
 است در جدد \* و نیز تصریح  
 کشاده و روشن گفتن خلاف تعريض  
 و پیدا و آشکارا کردن مکرر و پیدا و  
 آشکارا شدن آن لازم است و متعدی  
 و رفتن کفک شواب و روشن و پاکیزه  
 شدن آن  
 (اصْرَاح) پیدا و آشکارا کردن  
 (شَتَمَ مَصْرًا حَقُّ مَصْرًا) \*  
 و القم و زیاری دشنام داد او را  
 وجاء بالكفر صِرًا حَاكِدًا اجَاءَ بِالْشَّرِّ  
 صِرًا حَاكِيًا \* وَصَارَ حَبْمًا  
 فِي نَفْسِهِ پیدا و آشکارا کرد چیزی  
 را که در دل داشت  
 (انْصَرَّاح) پیدا و آشکارا شدن  
 ص ر خ  
 (صَرَخ) بالضم کوهی است بشام  
 (صَرَخَة) بالفتح بانگ و آواز سخت  
 و آواز بانگ و فریاد کردن ص ر خ

ص ر خ  
 آه یختگی چیزی اسم است مصدر  
 راسر و حده بالضم مثله  
 (صَرِيح) کامیور خالص از هر چیزی  
 پاکیزه و بی آمیغ نصب صَرَحاء  
 و صَرَائح جمع \* و شیور و غن بر گرفته  
 و نیز صَرِيح نام اسب عبد یغوث  
 بن حرب و دیگری مربی نه شل را  
 و دیگری مرخم را  
 (صَرِيخَة) خالص و بی آمیغ يقال جاء  
 بِنَوْمٍ صَرِيخَةً اذ لم يخالطهم غيرهم  
 (صَرَاح) کرمان نوعی از ملح که  
 خورده می شود  
 (صِرَاح) بالکسر حصنی است بمن  
 بنا کرد و دیوی برای بلیقین  
 (بِصْرَاح) بالکسر ماده شتر که همراه  
 نکند  
 (صَرَاح) که علاوه خالص از هر چیزی  
 میم زائد است  
 (ك) صَرَخَ نَحْبَهُ صَرَاحَةً  
 صَرُوحَةً خالص و بی آمیغ شد  
 نصب او  
 (نَوْمٌ مُصَرِّحٌ) کحدت روز  
 بی ابر و باد  
 (صَرَاحٌ بِمَافِي نَفْسٍ) بالضم و آشکارا  
 کرد چیزی را که در دل داشت \*



صرد  
ص رخ د

(صَرَّخَلْ) بالفتح اسم است مرهم را  
ویدرن لام شهری است بشام شراب را  
بوی منسوب کنند

ص ز د

(صَرَد) بالفتح ماده و خالص از  
مرچیزی يقال اُجِبَهُ حَباً صَرَدَاو  
نَبِیْتُ صَرَدٌ وَكَذِبَ صَرَدَايِ عَالِیْنِ وَ  
جای بلند از کوه و میخی است  
در هستان که نیزه بدان منتظم گردد  
و لشکر کران و بحر و مرد یارمی  
است معرب

(صَرَد) مکتف مرد توانا بر سرما  
و سرما زده \* و فرس (صَرَد) اسب  
پشت ریش \* و لَبَنٌ صَرَدٌ شیر  
پروغان و پراکنده شده که بهم نشود  
(صَرَد) بضم صاد و فتح را مرغی  
است که کنجش را شکار کند بغار می  
ورک است و هو اول طائر صام لله  
تعالی صَرَد ان بالکسر جمع \* و  
سهول ی پشت ریش اسب که بعد از  
به شدن همانند

(صَرَدَات) بالضم و فتح زاد و رک  
مزیر زبان  
(عَارِد) نام سهیل هاسم بن ثابت

صرد

بن ابی الاثلح رضي الله عنه \* و هم

صَارِدٌ) تیرد و کز رنده \* و بنو  
الصَّارِد) قومی است از عرب

(صَرُود) کعبور مرد هیر

(صَرِيْلَة) کسفینة میس هوما زده

صَرَائِد جمع

(صَرْدَاء) بالفتح و المذکوری است

(صُرَاد) کرمان ابر تنک بی آب

و باران

(صُرَيْد) بالضم و التثنية لکفیط

ابر تنک بی آب

(رَجُلٌ مِصْرَادٌ) بالکسر مرد توانا

بر سرما و ضعیف بر سرما ضد و سرما

زده \* و هم مِصْرَادٌ) تیرد و

کز رنده \* و نیز مِصْرَادٌ) زمین

بی آب و گیاه

(ل) عِرْد السَّهْمِ صَرْدَاً) بالفتح

در کز رانید تیر را از نشانه

(جی) صَرْدَ صَرْدَاً) محرکة

سرما زده شدن \* و صَرْدَ الْفَرَسِ

پشت ریش کردید \* و عِرْدَ السَّقَاءِ

پاره پاره برآمد مسکه آن \* و صَرْدَ

قَلْبِي عَنْهُ) باز ماند دل من از وی

و مرد شد \* و صَرْدَ السَّهْمِ) خطا کرد

تیر و در آمد پیکان آن و در کزشت

صردغ

از لغات افسانیه است

(سَهْمٌ مِصْرَدٌ) که کرم تیری که

خطا کرده باشد

اَصْرَد السَّهْمِ) در کز رانید تیر را

(شراب مِصْرَد) که عظم شراب

کم کم داده

(تَصْرِیْد) کم کردن عطا و کم از

سیرابی آب دادن

(مِصْطَرِد) یکسر و مرد سخت

خشم خبه کرده و کلو کوفته شدن

از خشم

(صِرْد) کز برج ناته کم شیرم

زائد است

ص ردح

(صَرْدَح) که جعفر جای هموار \*

صَرْدَاح بالکسر مثله

(صَرَبُ صَرَاد حِی) بضم و کسر

دال ضرب سخت و نمایان

ص ردغ

(صَرْدَغَة) بضم صاد و دال در

گوشت پاره بی استخوان زهره

در طرف پهنای کردن کوسپند و

آن مرکوسپند آن را بمنزله بادره

است سرانجام را این مروی است

از مالی محری

ص ر د ف

(صَرْدَف) کجهر شهری است شرقی  
جند از آن شهر است اسحق بن  
یَعْقُوبَ فَرَمِي صَرْدَفِي.

ص ر ز

(صَرَّ) بالفتح دلوم سترخ و فرو هشته  
شده که بران دمه بندند تا بپایان  
گردد

(صَرَّة) بالفتح سختی اندر ده و سختی  
منک و سختی کرمارد رختی که  
مران شاخه های نکور آویخته باشد  
و بانک و بریاه و جماعت مردم و  
جزآن و توش روی و کوسپندی که  
نه در شدن آن را با پستانش پراز شیر  
کرد و مهره افسون که زنان بدان  
مردان را بند کنند و حملت سخت

(صِر) بالكسر سختی سرما یا سرمای  
سخت نو مرغی است زرد رنگ  
کوچک مثل کنجشک و ریج صِر  
باد سخت بانک یا نیک سرد

(صِرَّة) بالكسر سختی سرما یا سرما  
که کینه و نبات را بسوزد و بانک  
و آواز سختی

(صِرَّة) بالضم همتیان در راه و  
مانند آن

(صَرَر) محرکه خورش که آماده  
بر آمدن گردد یا مادام که در آن  
کنند نه بر آمده باشد صَرَرَة یکی  
\* و نیز صَرَر (ملعه است بیمن

(صَار) بتشدید راد رخت بخیار  
شاج در هم پیچیده پیوسته سابه

(صَارَّة) حاجت و تشکی صَرَاثِر  
و صَرَاژ جمع \* یقال قصع الحمار

صَارِيه اذ اشرب الماء فذهب عطشه  
(صَرَار) کسحاب و کتاب رودباری  
است بحجاز \* و کتاب پستان

بند نانه اصِرَة جمع \* رجایهای  
بلند و موضعی است نزدیک مدینه  
\* راطمی است در شامی مدینه

\* و آبی است در حرة شرقیه  
(صَرَارَة) بالفتح آبله حج نکرده باشد  
و کرد در نکرده \* و نیز صَرَارَة  
نهری است

(صَارِي) مثل قاضی کشی بان  
(صَرَصَر) کهد صد و فصد جانور کی  
است صر صر نام \* و کف فند

خروش و دوده است بهغلاد علیا  
و مغلی و این بزرگ تراست از علیا  
و جوی است بعراق و ریج صر صرا  
باد سخت آزارناک و سخت سرد

و گویند که صر صر نگوید مگر آنکه آواز  
سخت داشته باشد و صر صر رای  
دوم و بعد بدل گردد صر صر  
گردد

(رَجُلٌ صَرُورَةٌ) کصبوره آنکه  
حج نکرده باشد و کذل رجل صرور  
و صَرَارَة و صَارُورَة و صَارُور  
صَرُور و صَارُورَاء مذ کرم و نث  
واحد و جمع دروی یکسان است

صَرَارَة و صَرَار جمع \* و مردی که  
لردن نکرده و قیل الصرورة الذی  
لَمْ يَزُجْ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّمَاءِ \*  
و قیل هو الذی يَدْعُ النِّكَاحَ مَتَبَيِّلًا  
و مِنْهُ التَّحْدِيثُ لَا صَرُورَة فِي  
الْإِسْلَام

(صَرِي) کشعری ذیک عزیز است  
برکاری بقال وَاللَّهِ إِنَّمَا مَنِيَّ صَرِي  
ای عزیزه رجد \* و دران لغات  
است اصری بزایات مهره متوج  
\* و صری و اصری بسکون یا صری  
بالضم و القصر و صری بسکون یا  
و می مشتقه من الاصرای الانامه  
والدرام علی الشی \* قال أبو ماری  
الاسدی رقد ضمت نائته ایمنک  
لش لم نرد سائلی لا عبدک ما سائب



صرد

نَاقَتُهُ فَاخَذَ هَارِقَانَ عَامَ رَبِّهِ أَبَاهَا  
مِنِّي صَرِي

(صِرَّةُ صَرَاءُ) منک سخت و

حیة صَرَاءُ) مار که دوله پذیرد

(صَرَارِي) بتخفیف را و تشدید

یا کشتی بان صَرَارِ یون جمع

(صِرَّةُ) درهم نقد کرده شد و آنکه

در چهره بسته باشد

(صِرْصُور) که صغیر و جا نورکی است

و شتر نیز را میگویند و شتر بختی

(صَرَّيْن) بالکسر هر بخت بشام

(أَمْرَار) بالفتح قبیلۀ است که در

قلعه صر میگویند دارند

(صَرَصْرَان) نومی از ماهی تابان

هموار صر صرانی مثله

(صَرَصْرَانِيَّات) شتران محض

همچون بختی و عربی یا شتران بزرگ

چون کوهانه صر صرانی را حد آن

است

(درهم صِرَّة) بفتح صاء و کمر آن و

تشدید یادرم بانک آور که بر فاختن

و نیند

(صَرَارُ اللَّيْلِ) کشد از ملخ میاه

که شب بانک کند

(صَرَا صِرَّة) ترکمانان شام

صرد

(صُرَّان) کرمان درخت مصطکی که

بر زمین سخت روید

(صَوِيرَة) مصغر اکل و بخت تنگ جوی

کوتاه و عقل

(مَصَار) رو و ما

(حافِر مَصْرُور) هم تنگ کرد یا

ترنجید

(ص) صَرَصْرَا و صِرَّيْرَا) در یاد

کرد و یا تنگ سختی بر آورد و

صِرَّ صَمَّا خَدُّ صِرَّيْرَا) تنگ کرد گوش

او را باعث تشنگی و نیز صِرَّيْرَا) بانک

کردن قلم و در و ملخ يقال صِرَّ الْجُنْدُبُ

و صِرَّ صِرَّ الْأَخْطَبُ قَدَّرَ و اِي صِرَّ

الْجُنْدُبُ الْمَدَّ و فِي صِرَّ الْأَخْطَبُ

جَمِيعَ نَحْوِهِ عَلَى ذَلِكَ و بانک

مصل و مانند آن و صِرَّ الْخَبَاتُ

مجهول و لا صر مازده شد کیا

(ن) صِرَّ النَّاقَةِ أَوْ بِاِ لِنَاقَةِ صَرَا

بخت پستان ناقه را و صِرَّ الصَّرَّةُ

بخت میان را و صِرَّ الْفَرَسُ

بأذنيه و أذنه و حَذَّ لِهَذَا الْحِمَارُ

راحت کرد گوش را تا بشنود

(صِرَّ صِرَّ) سخت بانک کرد و نیز

صِرَّ صِرَّة) بانک کردن و رگه و باز

و جرح و مانند آن

صرد

(نَاقَةُ صِرَّة) بکبر خنثی ناقه که شیر

ندهد

(أَصْرُ السَّنْبُل) آمده بر آمدن

کرد بد خو شمه و اصغر فلان در

رفت و بختاف و اصغر ملسی الامر

من بخت نمود بر کار و بخت و دام

در یاد بخت و اصغر الفرس باذن

راست کرد گوش را تا بشنود

(مَصْرَاة) بانکه و جز آن که نه درشتن

آن را تا بشود و بختانش جمع شود و

در نظره شتری بزرگ پستان و بر شتر

نماید و در اصل مَصْرَاة بسمه را صفت

یا از صری صری تصری که عداوت

از نا دو شدن شتر و جز آن است

تا غیر جمع شود در پستان

(صَرَّرَت النَّاقَةُ) پیشی گرفت ناقه

در شتر

(مَصَارِق) لکراه کردن کمی را و چیزی

(حافِر مَصْطَر) هم تفکیا ترنجید

صرد

(صِرَاطُ الْكُسْرَاة) ریلی است که کشود

بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث

صحیح وارد است و بالفهم شمشیر دراز

و بخت بختی است و رومه

بخت

عن ابن عباس



صرف

(صَرْفٌ) بالفتح در حدیث جمعی  
 توبه است و عدل یعنی قلیه یا  
 صرف نافله و عدل فریضه یا بعکس  
 یا صرف وزن است و عدل کیل یا  
 صرف اکتساب است و عدل قلیه  
 یا صرف عمل است و عدل قلیه یا  
 صرف رشوت است و عدل کفیل و  
 نیز صرف حمله و منه نما یستطیعون  
 صرّاً ولا نصراً یعنی قلیتند از بند  
 برینکه بر کرد از بند ذات های خود  
 هتأب را و صرف الی هر حوادث  
 رشد اند زمانه و شب و روز و هما  
 صرفاً و یکسر و صرف الکل یث  
 زیادت در سخن و آراستگی و آرایش  
 آن بزیادت ماخوذ از صرف الدراهم  
 که زیادت قیمت بعض آن بر بعض  
 است و کذلک صرف الکلام و  
 منه الکل یث من طلب صرف  
 الکل یث ای تزیننه بالزیادة فیه  
 و نیز صرف فضل و فزون بی مرتبه  
 و منه له علیه صرف ای فصل و آن  
 مشتق است از صرف جمعی بر کرد اندیدن  
 زیرا که چون زیاده شود بر کرد اندیدن  
 می شود از شکل خود  
 (صَرْفَةٌ) بالفتح منزلی است از

صرف

منزل قصر و آن یک هتاره است  
 روشن پس زینة مسمی بها لا تصرف  
 البرد بطلوعها و مهرة است که بدان  
 زبان مودان را بند کنند و نیک  
 سختی زمانه و کمان خنجره در هیاه  
 که تیر آن به هدف نرسد و بگاه دوشیدن  
 ناقة را پس از آن گذاشتن آن را تا  
 بگاه دیگر مانند آن  
 (صِرْفٌ) بالكسر رنکی است و سرخ  
 که بدان پوست و شراب نعل را  
 رنگ کنند و خالص از شراب راز  
 هر چیزی  
 (صَرْفٌ) بالتحريك قبيله است  
 (صَرْفِيٌّ) بالتحريك از نجائب  
 منسوبه اند به سوی صرف که قبيله  
 است یا صواب صدفی بدل است  
 (صَرْفَانٌ) محرکة مرکب و معنی  
 قلعی و نوعی از خرما کران منک  
 سخت مضغ که بیشتر از جهت  
 کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار  
 خرج و مزد در آن و بند گان آید با  
 آن صیجانی است و از امثال ایشان  
 است صرافانه رعیة تصورم بالصفیف  
 و توکل بالشتیه  
 (صَارِفٌ) کما حب مک ماء و

صرف

آزمند نر  
 (نَاقَةٌ صَرْوٌ) که صبور ناقة که  
 دندانش بهیاری با نیک کند  
 (صَرِيفٌ) کامیر همیم خالص و منه  
 ما انتم ذمماً ولا صرباً و لکن انتم  
 الخرف و باند در و بانک دندان  
 شتر و از هر رخ دلو و شیر کرم دوشیده  
 و موضعی است نزد یک نباح مویبی  
 امیل بن عمرو بن تمیم را و شاخ  
 خود خشک شده از درخت بفارهی  
 خود خوش است  
 (صَرِيفَةٌ) کسفینه شاخ خشک از  
 خرما و نان تنک صرف و صراف  
 و صرِیف جمع  
 (صَرِيفُونَ) دهی است بزرگ  
 بسیار اهل بهیاری و ارات بهیاری که  
 و درخت نزدیک عکبراء و دهی است  
 بواسطه منها الخمر الصرِيفیة اوقیل لها  
 صرِيفیة لانها اخذت من الدن  
 ما عتزل اللبن الصریف  
 (صَرَّافٌ) کشداد همیم صره کنند  
 (صَبِيفٌ) بالفتح مزد محتال و  
 چاره کر تصرف کنند و کارها و  
 درم صره کنند  
 (صَبِيفِيٌّ) مرد محتال و چاره کمر

تصرفه کنند در کارها و هم در  
کننده صیاریفته جمع راء المنة  
وجاء صياريف

(مصرف) بکمرالراء جای بازگشت  
(مصرف) شراب خالص بی آمیخ  
(مصرف) می خورده شده

(ض) صرفه صرفا برکرد انید  
آن را \* و صرفت الکلبه  
صرفا و میرافا) بالکسر خواهش  
نکردن ماده و خورده شد \*

(صرف الشراب) نیامیخت شراب  
را چیزی \* و صرفت البکرة  
صرفا) باز کرد چرخ دلو وقت  
آب کشیدن \* و صرف الخمر  
خورد می را \* و صرف الصبیان

باز کرد انید کودکان را از مکتب  
(أصرف شجرة) حرکت روی را  
مختلف آورد یعنی یک قافیه برفع  
زد یکی بجز یا یکی برفع و دیگری

بنصب و خلیل این را جاندار و  
قد جاءني شعر العرب مننه \* اطعست  
جا بان حتی اشتد معرضه \* رکاد  
ينقل لولا انما \* فقل لجا بان

که الطیبة \* نوم الله بعد نوم الليل  
المراغ

(صرفت في الأمر تصرفا)

تصرف دادم او را در کار \* و نیز  
تصرفت بیان و واضح کرد انید  
آیات را و روان در آنچه کرد انید

در راهم و متاع و کالای فروختنی  
را و بر آوردن بعض کلام را از بعض  
و بر کردیدن باد از طرفی بطرفی  
باجر کرد انید آن است و شراب  
ماده خوردن و بر کرد انید  
(أطراف) برکشتن در کشت

چیزی  
(تصرف) دست در کاری کردن  
و بر کردیدن

(استصرف) بر کرد انید خواستن  
يقال استصرفت الله المكاره یعنی

بر کرد انید نیکاره خواستم خدای را  
(منصرف) بفتح الراء برکشتن  
موجای برکشتن \* و نیز منصرف  
موضع است میان در بین و یکبار  
(اسم منصرف) آنکه جای دهد

کسوف و تنوین و اخلاف غیر منصرف  
(انصرف) برکشتن و باز ماندن

صرف  
(صرفت) بالفتح شهری است  
بما حل شام

صرف

(صرف) محتره تنک از هر چیزی

(صرف) کسینه نان تنک صرفت

و صرف و صرائق جمع

صرف

(صرف) درهم همانیدن انگشتان

و بانک آوردن از وی

(صرف) بالکسر طرف

فلا حن که بانک کند

صرف

(صرف) بالفتح حرم پیرامنه معرب

است

(صرف) بالفتح آنکه خشم

او زود در صرمات جمع يقال هو

صرمه من الصرمات ای بطی

الرجوع من غضبه

(جصرم) بالکسر نوح و گروه مردم

و جز آن أصرام و أصارم و

أصاریم جمع \* صرمان) بالهم

مثله و مورد نعل زده رختانهای مردم

جمع یکجا

(مصرم) بالکسر کلان شتران مابین

بیست عدد تا سی یا پنجاه یا چهل یا

مابین ده تا چهل یا مابین ده تا چهارده

یا نوزده \* و باره از بر صرم کعبه



صوم

جمع \* رَصْرَمَةٌ بَنِي عَمِيٍّ يَا رَصْرَمَةَ

بَنِي عَمِيٍّ يَا رَصْرَمَةَ بَنِي عَمِيٍّ وَ

رَصْرَمَةَ يَا أَبُو رَصْرَمَةَ عَذْرَى

صَحَابِيَّاتُ الْكَلْبِ وَنِيْزِ رَصْرَمَةَ بَنِي

اَهْتِ رَصْرَمَةَ وَكَهْ بَدْرِيْدٌ رَهَاشِمُ

مِنْ حَرَمَةِ اَهْتِ وَهَلْ كَوْرَاجِصَةُ

دِرْضَاد

\* (صَرَام) بِالْفَتْحِ وَيَكْسِرُ مَنَکَامَ

رَصِيْدِنَ عَرَبًا وَهَنَکَامَ دُرُوْا نَ وَرَبِّزْ هَامَى

دَرْخَتِ بَرِيْدِهِ وَكَقَطَامَ اسْمُ اَهْتِ

هَرْبَرَا كَهْ قَطَاعِ مِيْکَنْدِ قَرَابَتِ وَهَوْدَتِ رَا

\* (صَرَام) كَغَرَابِ مَرْدِ تَوَانَا وَهَنَتِ

بَرِيْدِهِ نَامِ جَنَکِ بَدَنِ اَنْ جَهْتِ کَهْ

مَنِيْ بَرِيْدِ قَرَابَتِ وَهَوْدَتِ رَا وَدَاهِيَهْ

وَرَبْلَا وَبَا قِيْ مَا نَدِ هَ شِيْرَکَهْ

بَارِدِ يَکَرْدِ وَهِيْدِ هَ شُوْدِ دُرُوْقَتِ

حَاجَتِ وَهَوْدَتِ \* وَهَنَةُ الْمَثَلِ

حُلِيْمَتِ صَرَامِ يَعْنِيْ غُلْ رِبْنَهَا يَصْ

وَصِيْل

\* (صَارِم) كَصَاحِبِ شَهِيْرِ بَرَانِ

وَمَزِدِ دَلَاوَرِ مَادِرَا مَرُوْزِ شِيْرِ بِيْشَهْ

\* (صَرُوْم) كَقَبُوْرٍ تَمِغْ بَرَانِ وَهَرْدِ

تَوَانَا وَنِيْکِ بَرِنْدِ هَ وَنَاقَهْ کَهْ رَاوَرْدِ

هَرْخِشِ نَشُوْدَتَا کَهْ خَالِيْ نَعَرْدِ

\* (أَصْرَم) مَرْدِ مَحْتَاَجِ بَسِيَارِ عِيَالِ

صوم

وَأَصْرَمَ شَقِيْرِي وَأَصْرَمَ يَا أَصِيْرِمَ

أَهْلِيْ رَنَامِ لَوَصْرُوْ بِنِ ثَابِتِ اَهْتِ

صَحَابِيَّاتُ الْكَلْبِ

\* (أَصْرَمَ مَلِكُ) أَوْرَاكُ زَوَاغِ وَهَسْبِ وَ

رَجَزِ زَكْرِيْكَ زَوَاغِ

\* (صَرْمَاءُ) بِالْفَتْحِ وَهَلْ دَعَمَتِ بِيْ آبِ

وَفَاقَهْ كَمِ شِيْرِ صَرْمِ بِالْفَتْحِ جَمْعِ

\* (صَرْمِي) كَذِكْرِيْكَ تَامِ مَرْدِيْ

\* (صَرِيْم) كَامِيْرِيْ بَارَةُ جَلِ اَزْ رِيْکِ

تُوْدَةُ بَزْرِيْکِ وَهَنَةُ اَفْعَى صَرِيْمِ يَعْنِيْ

مَا رِيْکِ تُوْدَةُ \* وَبَا مَدِ اَدْوَشَبِ

تَارِيْکِ اَزْ لَفَاغَتِ اَصْلَادِ اَهْتِ

\* وَبَارَةُ اَزْ شَبَرِ وَجُوْ بِيْ اَهْتِ کَهْ بَرِ

دِهْنِ بَزْغَالَهْ بَنْدِنْدِ تَا شِيْرِ غَمَکِنِ وَ

زَمِيْنِ مِيَادِ سُوْخْتَهْ کَهْ هِيْچِ نَرُوِيَانْدِ

وَمَوْضِعِيْ اَهْتِ رَنَامِ مَرْدِيْ وَهَنُ صَرِيْمِ

قَبِيْلَةُ اَهْتِ وَنِيْزِ صَرِيْمِ بَرِيْدِ هَ اَزْ

هَرْجِيْزِيْ \* وَفَوَاهِيْمِ بَا عَصَرِيْمِ

سَخِيْرِيْ يَعْنِيْ خَائِبِ وَخَا مَرِيْرِ کَرْدِ بَدِ

\* (صَرِيْم) کَزَبُوْرِيْ نَامِ مَرْدِيْ

\* (صَرِيْمَةُ) کَسَفِيْنَةُ هَنْزِيْمَةِ بَرْکَاَرِيْ

وَفِيْکِ دَلِ نِهَادِنِ بَرَانِ وَبَارَةُ اَزْ رِيْکِ

تُوْدَةُ جَلِ اَوْزَمِيْنِ دُرُوْدَهْ کَشْتِ وَنَامِ

مَوْضِعِيْ وَبَارَةُ اَزْ شَبَرِ \* وَصَرِيْمَةُ

الْجَلِيْ (يَا) کِيَا مِيْ اَهْتِ مَدِ رِيْوَلِ

صوم

وَمَلِيْنِ تَابِعِ وَمَخْرَجِ مَشِيْمِهْ

\* (صِيْرِم) بِالْفَتْحِ مَرْدِ مَحْکَمِ رَاغِيْ وَ

زِيْرِيْکِ رَاهِمِ اَهْتِ دَرْ شَبَانِ رُوْزِيْ يَکْکَاَرِ

خُوْرْدِنِ رَا يَقَالُ هُوْ بَا مَلِکِ لَعْنَتِ مَرْدِيْ

اَوْدِ رَشَبَانِ رُوْزِيْ يَکْکَاَرِ مِيْ خُوْرْدِ

\* (مَصْرَم) کَمَنْبَرِ دَا مَنِ خَشَاوِ

\* (مَصْرِم) کَمَنْزَلِ جَا يَ تَنَکِ شَتَابِ

سِيْل

\* (يَض) صَرْمَةُ صَرْمًا وَيَضْمُ نِيْکِ

بَرِيْدِ اَنْ رَا \* وَصَرْمُ فُلَانًا قَطْعِ کَرْدِ

مَحْنِ اَوْرَا \* وَصَرْمُ الشَّخْلِ (دُرِيْدِ

خُوْرْمَا بِنِ رَا صَرْمُ الشَّجَرِ وَالزَّرْعِ

کَذَلِکَ \* وَصَرْمُ عِنْدَ نَائِيْهِ رَا

دَرْ نِيْکِيْ کَرْدِ رَا نَتَظَا وَهَوْدِ نَزْدِ مَا يَکِ

مَاهِ \* وَصَرْمُ الْاَحْبَلِ (بَرِيْدِ هَ شَدِ

وَمِنْ وَهْنِ قَطْعِ کَرْدِ يَدِ

\* (لَ) صَرْمُ صَرَامَةٍ اَدْلِيْرِ وَجَالَاکِ

کَرْدِ بَدِ

\* (مَصْرِم) کَمَحْسَنِ مَرْدِ مَحْتَاَجِ بَسِيَارِ

عِيَالِ وَصَاحِبِ کَلَّةِ شَتَرَانِ

\* (أَصْرَمُ الشَّخْلِ) بَرُوْقَتِ دُرُوْرِيْ مَحْدِ

خُرْمَانِ \* وَأَصْرَمُ الرَّجُلِ (بَسْتَاَجِ

بَسِيَارِ عِيَالِ کَمِيْ يَدِکِ وَصَاحِبِ کَلَّةِ

شَتَرَانِ شَدِ

\* (مَضْرَمَةُ) کَمُعَظَمَةِ نَاقَهْ کَمَحْسَنِ مَحْتَاَجِ

(صَرِيّ) کغنی اقدم کنند بر زن

بد و خود

(صَرِيّ) کرینی ناقه و مانند آن که

آن را نادر و شید باشند تا شیرد.

پستان وی جمع شود و بزرك پستان

و پرشیر غما بد

(نَاقَةُ صَرِيَاء) ناقه که از نادر و شیدن

بزرك پستان و پرشیر باشد صَرَايَا

جمع

(ض) صَرَاهُ صَرَبًا) بالفتح بزید

آن را و يقال صری بوله ای قطع \*

و صَرِي الْمَاءِ فِي ظَهْرِه) بند کرد

منی را در پشت خود با اینکه باز

ابستاد از نکاح \* و صَرِي الْمَاءِ

قطع کرد آب را بعد از آن که خورائید

\* و نیز صَرِي) را ندن و دفع

کردن بدی و جز آن از کسی يقال

صَرِي الله شَره \* و غراهم آوردن

و با زداشتن و نگاه بانی نمودن و

کار گذاری کردن و یاد گرفتن و

پناه دادن و صل کردن میان قوم

يقال صَرِي بيسم ادا صلح \* و پیش

در آمدن و پس ماندن و بالا رفتن

و فرود آمدن از لغات اجداد است

و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن

مرکش و با کنند که فریب نخورد

و چیزی که دارد دعت کمی نرود

و احدى طمع آن نکند \* و مورد

زرك

صَرَر

(صِرْوَة) بالکسر گیاه ریزه

(ن) صَرَا صَرَوًا) نظر کرد و دید

ص ر ي

(صَرِيّ) اگر حی بقیه چیزی \* و

آبِ صَرِيّ) شیر بر کشته مزه \*

و نیز صَرِيّ) اگر حی با آبی آب استاده

رنگ و بوی بر کرد انیک

(صَرَاة) نهري است بعراق و ناقة

که آن را نادر و شید باشند تا بزرك

پستان و پرشیر غما بد \* و نطفه

صَرَاة) نطفه محبوس و با داشته

شده

(صَارِي) کشتیان صَرَاء کفرا و

صَرَارِي و صَرَارِيون بتشدید یا

\* و تیر کشتی

(صَارِيَة) جامی که آب آن از دیر

ماندگی بر کردید و رنگ و بر کشته

مزه باشد

(صَرَايَة) حنظل و آب آن صَرَاء

بالمد جمع

صَرَق ببردن تا مورخ پستان بند گردد

و میر آن خشک شود و گاهی پستان

آن را بنسبی داغ کنند و بدان جهت

شیر منقطع کرد و انقطاع شیر

باعث قوت ناقه است

(تَصَرَّبُ) هر پستان ناقه ببردن

تا شیر منقطع و خشک کرد و باره

پاره کردن رهن را و زین ببردن

و رخت شد للکثرة

(تَصَرَّم) چا بکی کردن و نیک رسا

شدن در کار و ببردن کردیدن

(تَصَارُم) با هم ببردن

(أَنْصَرَمَ الشَّجَرُ) دروید درخت

و دروید \* رَأَصْطَرَمَ الزَّرْعَ) دروید

کشت را

(أَنْصَرَمَ الْحَبْلُ) بربیده و منقطع

گردد بد رهن

ص ر م ج

(صَرْمَنجَان) ناهیه است از نواحی

در مد مغرب جرمنگان

ص ر ح

(صَرْمَنجِي) کسب و جل فریاد و فغان

کنند

ص ر ح

(صَرْمَنجِي) کسب و جل مرد و سخت



کسی را از ملاکت و محبوس ماندن  
درد ست کسی بکرویا عام است يقال  
صَرَى فُلَانٌ فِي يَدِ فُلَانٍ اِذَا بَقِيَ فِي  
يَدِهِ مَحْبُوسًا \* وجد اکردن  
دو خصم را از هم يقال اخْتَصَمْنَا اِلَى  
الْحَاكِمِ فَصَرَى مَا بَيْنَنَا وَفَصَلَ  
(س) صَرِي الْمَاءُ صَرِي  
نبرکشته رنگ و بوی گردید  
(اَصْرَى اَصْرَاءً) فروخت یا  
خرید کرد مَصْرَاةً را  
(مَصْرَاةً) بتشدید را بمعنی صَرِي

کمر بین است

(تَصْرِيَةً) نادر و شیلان گویند و  
لجزان را تا شیر جمع شود در رستان  
و منه الحد يث ولا نصرا والابل و  
الغنم فمن ابتاعها بعد ذلك فهو  
يخبر النظرين بعد ان يحلبها ان  
رضي امسكها ان سقطها زد هار  
ما اما من ثم رخلا لا يبي حنيقة رج  
في ذلك

باب الصاد فصل الصاد

ص ص ص

(صَصَصَ الصَّبِي) حدث کودک  
و پلیدی آن \* ولم يوجد في كلامهم  
قلمة احرف من جنس في كلمة الامور

وَقَقَّ الصَّبِي اِي حَدَّثَهُ لَا غَيْرَ

ص ص ل

(صَاَصَلَ) بفتح صاد كعالم وصَوَّصَلَاءُ

مکر بلاه کیا می است

باب الصاد فصل الطاء

ص ط ب

(اَصْطَبَّ) بالضم وتشديد باء جین یک

از کتان بیفتد

(مِصْطَبَّةً) بکسر میم در کان سائندی

که برای نشستن سازند بهندی

چونند

ص ط ح

(مِصْطَح) کمنبردشت بی گیاه و

جایی که آن را برای کوفتن در رویه

و خرمن برابر و هموار کنند

ص ط ر

(صَطَّرَ) بالفتح و يحرك رسته از

هر چیزی و خطا صَطَّرَ و صَطُّور

جمع \* و نبشتن و الفعل من نصر

(صَطَّرَ) محرکة بزغالة یک حالت

(مِصْطَار) بالضم و الكسر و يترش

(مِصْطِطَر) برک داشته و حافظار

نکامیان

(تَصِيطَر) برک داشته شدن

ص ط ع

(مِصْطَع) کمنبرد و فصیح بلوغ

ص ط م

(اَصْطَحَّ) بالضم وتشديد ذ میم

معظم چیزی و مجتمع و فراهم آمدن

یا میانه آن اَصْطَحَّ بسین مثله

بی ا بکل

ص ط ک م

(اَصْطَا) بالضم و تشديد ن ن مک

درخت بسته بسته با نند

باب الصاد فصل العين

ص ع ب

(صَعَبَ) بالفتح دشوار زکار سخت

صِعَابٍ جمع \* و منه انذر تكم صِعَابٍ

الامور ای معاذل دقیقه غامضة

يقع بها فتنة في العلماء \* و صِعَابُ

المنطق (اغلوها) آن است

تند و سرکش از مردم و شتر خلاف

ذلول و شهر پیشه و نام مردی \*

صَعْبُ بن عبد الله بن مالك بن يزيد

بن سعد بن حمير اصغر ذوالقرنین

میارانی من یا جوج و یا جوج است

بروایت علی بن ابی طالب و ابی

عباس رضي الله عنهما \* و نیز لقب

مندی و بن ماعل السماء \* و صَعْبُ

بن جثامة صحابی است و

صعب

موضعى است بيمين

(صَعْبَةٌ) بالفتح زن تند و سرکش

يقال امرأة صعبة وكذا ناقة صعبة

صَعَبَات بالسركون جمع \* ونيز

صَعْبَدُ (صَعْبَدُ) دختر چيل خواهر معاذ \*

و صَعْبَةُ بنت مهمل صحابيات

اند \* ونيز صَعْبَةُ و صَعِيبَةُ

بتصغير وزن بوده اند

(صَعِيبَةٌ) بتشد يد با آبى است

مربنى خفاف را

(صَاعِب) كصاحب زمين منك

ود رختناك كه كسته شود

(صُعَيْب) كزير كوهى است و آن را

صعين بنون هم گویند

(صِعَاب) بالكسر كوهى است همچنان

يسامه و بحرین \* و يوم الصعاب

روزی است بر عربان را

(صُعُوب) بالضم دشوار و سخت

صَعَابُ جمع

(صَعْنَب) كجعفر خرد سر مردم

و جريان نون نند است

(صَعْبُ الْأَمْرِ) صُعُوبَةٌ

دشوار شد كار و مشكل كرد يد

(مُصْعِب) كمحسن صاحب شتر

شراش

صعب

(مُصْعَب) كمكرم كفن يا كفن كه

منوز زير با و زير موارى نيامده و

شتر سرکش و نام مردى \* و مُصْعَبَان

مصعب بن الزبير و هر ش عيسى

يا برادر را و عبد الله بن الزبير \*

مُصْعَبُ بن عمرو صاحب لواء رسول

الله صلى الله عليه وسلم

(أَصْعَبُ الْأَمْرِ) دشوار شد كار \*

و أَصْعَبُهُ دشوار يافت آن را لازم

است و متعدى \* و أَصْعَبُ الْجَمَلِ

كداشت شتر را و سوار شد بر او

چند آن كه سرکش كرد يد \*

أَصْعَبُ الرَّجُلِ صاحب شتر

سرکش شد

(صَعْبُهُ تَصْعِيبًا) دشوار كرد انيد

آن را

(تَصْعَبُهُ) دشوار كرد انيد آن را

(صَعْنَبُ الثَّرِيدِ) سر بر آورد

اشبكه را و تاجدار كرد

(أَسْتَصْعَبَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ) دشوار

شد كار \* و أَسْتَصْعَبَ الشَّيْءَ

دشوار يافت آن چيز را لازم است

و متعدى

صعب

(صَعْبَر) كجعفر و رختى است ماها

صعتر

بكنار صنعبير كسمندل مثله \*

النون زائدة

(صُعْبُور) كعصفور كوچك چراز

مردم و جزآب

ص ع ت

(صَعْتُ) بالفتح مياهد يد \* و رَجُلٌ

صَعْتُ الرِّيَّةُ امرؤ لطيف مینه و

لطيف درون

ص ع ت ج

(تَصْعَتَج) مبنيا للامعول راحت

ايستاده و درست و نايان

ص ع ت ر

(صَعْتَر) بالفتح معتراست كه بودينه

كوهى باشد و آن را معترا الحمار

هم گویند آشامیدن آن با شراب

كزند كي جانوران را هود مند بود

و معد و جگر را بعا بى نافع و رايحه

آن موام را كزیزاند و تخم آن در

جميع افعال قوى تر \* و نيز صَعْتَرُ

را بوس صَعْتَرُ) د و مرد بوده اند

و صَعْتَرُ شامى) بودينه پرى است

(صَعْتَرِي) بياى نهميت مرد چانك

و شوخى ناك و جوان مرد دلاور

(صَعَاتِر) سختيها و دشواريها

(صَعْتَرُ السَّحْلِ صَعْتَرَةٌ) چريد



زنبور عمل صاعتر را \* و صَعْتَر  
الشَّيْءَ زینت داد آن را و آراسته  
نمود

ص ع ت ل

(رَجُلٌ مَصْعَتُلُ الرَّاسِ) بفتح  
التاء مرد دراز سر  
ص ع د

(صَعُونَةٌ) بالفتح نیزه است و راست  
رسته که محتاج به تثقیف نباشد  
صَعَلَاتُ بالتحريك جمع \* وزن  
راست قامت صَعَلَاتُ بالتحكين  
جمع \* رماده خروآله و دست افزار  
رماده بزی است و نام اسپ ذریب  
بن ملال و موضعی است در چین  
از آن موضع است محمد بن ابراهیم  
بن مسلم \* و آبی است میان دو علم  
جبی سُلُول و موضعی است مریخی  
هوف را شهری است بیسن مرخولان  
بن عمرو را \* و نبات صَعَلَةٌ  
کوزخرا صاعل یا منخوب است  
جوی شد و ذ

(صَعْلٌ) بالضم موضعی است  
(عَلَّ ابْنُ صَعْلٍ) محرکه عناب  
صعنت قال الله تعالى يسلكه عن ابنا  
صعدا

(صَاعِلٌ) باللام برآیند و قولهم بَلَغَ  
كَذَّافًا صَاعِدًا یعنی فوق آن \* و  
نیز صَاعِلٌ اسب بلعاء بن قیس  
کنانی را اسب صخر بن عمرو  
(صُعْلُدٌ) کهل شد موضعی است  
\* و نیز صُعْلُدٌ دشواری و مشقت  
(صَعْفُودٌ) کعبور حای بلند و بلندی  
شد هبوط صُعْلُ کتب جمع صَعْفَانِ  
مثل \* و ناقة که بچه ناصص خلقت  
زاده پس او را بر بچه سال گذشته  
مهربان کرده باشند تا شیر دهد \*  
و کوهی است بجهنم و عقبه دشوار  
گذارد و امرد دشوار و مشقت و منه  
ما رهقه صَعُودٌ ای مانده مشقة  
من العذاب  
(صَعِيلٌ) کامیر خاک یازوی زمین  
صُعْلٌ و صُعْلَاتُ جمع \* و راه  
از آن است اِنْبَاكُم و القعود بالصُعْلَاتُ  
\* و يقال هذا النبات ينسب صُعْلًا  
ای طولا و کور و بلادی است  
بوسعت با نژده روز و طول موضعی  
است نزدیک وادی قری و در آنجا  
است مسجد نبی صلی الله علیه و سلم  
\* و صَعِيلٌ مصر منو ضعی است  
در مصر

(صُعَائِلٌ) بضم موضعی است  
(صُعْلَاءٌ) بالفتح مشقت و دشواری  
(صُعْلَاءٌ) که رجاء دم مرد در آن  
(صُعِيلٌ) که در طاء موضع است  
(صُعَادِي) که باری موضعی است  
(نَاقَةُ صُعَادِيَّةٌ) که باریه ماده  
متردد راز  
(صُعُودَاءٌ) بفتح صادق و دشوار  
گذارد  
(مِصْعَادٌ) بالکسر و ضعی که بان بر  
درخت خرما برآیند  
(مِصْعَدٌ فِي السَّلْمِ صُعُودًا)  
برآید مد زینه را  
(مُصْعِلٌ) که حسن روند و در زمین  
مخلاف منحل رکه راجع باشد  
(أَصْعَلُ الرَّجُلُ إِصْعَادًا) آمد  
مکر \* و أَصْعَلُ فِي الْأَرْضِ رفت  
و مهر کرد در زمین \* و اصْعَلُ فِی  
الْبَوَادِي) فرود آمد در آن \* و  
أَصْعَلَتِ النَّاقَةُ) مهربان شد  
ناقه بر بچه مال گذشت \* و اصْعَلَتْ تِلْهَا  
الْأَمْهَرِيَانِ) کرد انید ناقة را بچه  
مال اول  
(شَرَابٌ مُصْعَلٌ) که عظم شراب  
کرم کرده شده بآتش

أَسْعَدَ فِي الْجَبَلِ وَعَلَيْهِ

تَصْعَيْدًا (بَنُو آتَمِد بَرَكُوهُ وَلَمْ يَمْعَمِ

بَرَكُوهُ فِيهِ كَمَع \* وَصَعَدَ قَسِي

الْبَرَكِي) فَرَدَّ آتَمِدُ دَرَان \* وَنِيز

قَصْعَيْدُ كَدَّازَانِيدَن چيزي را

• (إِصْعَادُ) بِالْأَبْرَامِدَن

(إِصْطِعَادُ) بِرَأْمِدَن

(تَصْعَعَلَنِي الشَّيْءُ) دُشْوَارِ آتَمِد

بِهِمَن رِشَاقُ كَرْدِيد

(تَصَاعَلَنِي الشَّيْءُ) دُشْوَارِ شَد

بَرَمَن

(إِصْعَانُ) بِكَمَرِ مَزَهَرِ فَتَحِ صَادِرِ صَم

مِینِ مَشْدُ دَتِینِ بِالْأَبْرَامِدَن

(إِصَاعُلُ) بِالْكَمَرِ وَتَشْدُ يَدِ صَادِرِ

بَرِ آتَمِدَن

ص. ع. ر

(صَعَبَرُ) مَحْرَقَةُ كَبِي رَوِي يَا كَجِي يَك

بَزْدُ وَجَانِبِ رَوِي يَا بِي مَارِي اَمِت

دِرِ شَتْرَكِ بِلْدَانِ جِهَتِ كَرْدَن رَا پِیچ

دَهْد \* وَكُرْ كَرْدَن رِخْسَارِ از كِبَر

بِرَ الْفَعْلِ مَن مَع \* وَكُوجَكِ شَدَن

مَرِ رِخْوَرْدَن مَعْلَرِ بَرِ رَا كِه مَعْنِي

اَمِت

(أَصْعَرُ) شَتْرُ كَرْدَن بِیچند زَنَام

نَبُودِي \* رَنِيزَ أَصْعَرُ مَا لَكَ وَتَبَاه

شوند.

(صَعَارُ) كَشْدَادِ مَتَكَبُرِي كِه مَرْدَمَان

رَا پِشَمِ عَقَارَتِ نَكُرْد

(صَعِيرُ) كَزِ بَرِ جَدِ اَمِتِ مَرِ اَلِي ذَر

رَا وِیْدَرِ ثَعْلَه صَحَابِي وِیْدَرِ رُفْعَه

مَحْدُث

(صَعْرَانُ) كَفْجَلَانِ زَمِیْنِي اَمِتِ ر

نَامِ مَرْدِي

(صَعْرُورُ) بِالْفَمِ صَمْعُ بَحْتِه وَنَمِیچَمِد

وَصَمْعُ ذَرِ از بَارِيكِ دَر مَهْمَن پِیچِيدِه

\* رَنَمَنُ چيزِي اَمِتِ زَرْدِ رَنَكِ مَطْبَرِ

خَشَكِ بَا اَنْدَكِ دَر مِی وَغِي كِه اَوَل

از سِرِ رَاخِ پِستَمَانِ بَرِ آتَمِدِ يَا مَلِه فُشْرَدِه

يَعْنِي اَنچِه اَوَلِ دُوشِيكِ شُودِ از بَا

\* وَبَلَرْدِ رِخْتِي اَمِتِ كِه بَا بَهْلِ وَ

فَلْفَلِ وَنَحْوَانِ مَانْدَرِ رِخْتِي يَا صَمْعِ

اَمِتِ عَمُومًا صَعَارِ بِرِ جَمْعِ

(صَعْرُورَةُ) بِالْفَمِ كُويَكِ كُوهِ كَرْدَن

(صَعْرُورُ) بِضَمَاتِ وَتَشْدُ يَدِ رَايِ اَوَلِ

بِهَمِي صَعْرُورُ اَمِتِ فِي الْكَلِّ

(صَعِيرُ) كَجِيدِ رَقَبِيلَه اَمِتِ بِيَمَن

از قَطَاعَه رَمَمِ صَعِيرِ بِنِ عَمُرِ بِنِ

حِيدِ اِنِ

(صَعِيرِيَّةُ) بِالْفَتْحِ نَوْعِي از رِفْتَارِ

رُودِ اَغِي اَمِتِ رُكُودِنِ مَادَه شَتْرِ

خَاصَّةً يَاعَامِ اَمِتِ

(أَخْصِرُ صَعِيرِي) سَخْتِ مَرِخِ

بِرِ سَنَامِ صَعِيرِي) كُوهَانِ بَزْرَكِ

(صَعِيرَاءُ) كَجَمِيرَاءِ مَوْضِعِي اَمِتِ

دِرِ بَرِ اَبَرِ صَعِيرِي

(صَعَارِي) بِالْفَمِ مَوْضِعِي اَمِتِ

(صَمْعَرُ) بِالْفَتْحِ سَخْتِ مِمِ زَانِدِ

اَمِتِ صَمْعَرِي مِثْلِه

(صَمْعَرَةُ) زَمِیْنِ دَرِ شَتِ

(قَرَبُ مَصْعَرُ) كِمَكْرَمِ مِيرِ شَبِ

سَخْتِ

(إِصْعَارُ) كُرْ كَرْدَن رِخْمَارِ از بَرِ

وَنَخْوَتِ

(صَعْرُورَةُ تَصْعِيرًا) كُرْ كَرْدَن

رِخْمَارِ از كِبَرِ رَمَنِه قُوه تَعَالِي وَلا

تَصْعَرُ خَدَّكَ لِلنَّاسِ \* وَكَامِي اَبِي

مِيلَانِ زَكُرِي رِخْمَارِ خَلْقِي بَاشْدَنْدَه از

سَاخْتِكِي وَاخْتِيَارِ

(صَاعِرُ خَدَّكَ مَصَاعِرَةً) كُرْ

كُرْدَانِيدِ رِخْسَارِ رَا از تَكْبَرِ

(صَعْرُورَةُ) كُرْدَمَا خَتَنِ چيزِي رَا

يَقَالُ صَعْرُورَتَه مَخْتَصِرُورُ

(تَصْعَرُ) كُرْ كَرْدَن رَوِي يَا كُرْ كَرْدَن

رِخْسَارِ

(تَصْعَرُورُ) كُرْدَشْدَن اَز مَرْدِي



جز آن

(اصْعَرَار) گرد شدن بعد از نرسیدن

يقال ضربته فاصْعَرَّ راي استند از

مِنْ الْوَجَعِ مَكَانَهُ وَتَقَبُّضٌ

(اصْعِنْرَار) گرد و منور شدن از

درد و نرسیدن يقال ضربته فاصْعِنْرَار

اي استند از رفته قبض

ص ع ر ب

(صُعْرُوب) بالضم کوتاه سر از مردم

و جز آن

ص ع ظ

(صُعُوط) که بر داری به بینی

ریختنی

(ف ن) ضَعَطَهُ ضَعُطًا داری

به بینی ریختنی در بینی او ریخت

(اصْطَاعُط) داری به بینی ریختن

(اصْطِطَاعُط) خود را خود ریختن

داری به بینی

ص ع ص ع

(صُعْصَع) بالفتح متفرق و پراشان

و مرغی است حالدار که ملخ را شکار

کند و بضم صَعَامِئِعُ جمع \* وَذَهَبُوا

صَعَامِئِعَ) یعنی رفتند پراکنده

و پراشان

(صُعْصَعَةُ) متفرق و پراشان

کردن و جدا نمودن و جنبه لیک و

تر کردن و برابری و غن و گیاهی

است که شکم را بد \* وَصَعْصَعَةُ بَن

مَعَاوِيَةَ) پدر قبيلة است از هوازن

\* وَعَبْدُ الرَّحْمَنِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ

عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ أَبِي صَعْصَعَةَ

تابعی شیخ اعنت مر مالک و ابن

عَيْنَةَ رَأَى قَلْبَ اسْمِهِ بَعْضُهُمْ فَقَالَ

عَبْدُ اللَّهِ بْنِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ \* وَ

صَعْصَعَةُ بْنُ صُوحَانَ) تابعی

از اصحاب ملی بن ابی طالب اکرم

الله رجعه

(تَصْعَصَعُ) جنبید و متفرق و

پراکنده گردید و بد دل و خوار و

ذلیل شد و فرو رفتی کرد \* وَ

تَصْعَصَعَتِ صُفُوفُهُمْ) صفهای

قوم از جائیکه بود زوال پذیرفت

\* وَتَصْعَصَعَ بِهِمُ الدَّهْرُ) متفرق

و پراکنده کرد آنها را زمانه

ص ع ف

(صَعْفُ) بالفتح مرغی است کوچک

صَعْفَاتُ حَبِيبٍ \* وَنَوْحٌ مِنْ شَرَابِ أَهْلِ

یمن که از شهد گیرند یا انکور را

شکسته در ظرفی اندازند تا جوش

زند و کف کند دارد \* وَلِرِزَّةٍ كَرَفَتِ

و الفعل من فتح يقال صَعِفَ مَجْهُولًا

یعنی لرزه زده شدن

(صَعْفَةُ) بالفتح لرزه که از بیم یا

مردی و جز آن گیرد

(صَعْفَان) کسکران مرد آژمند

شراب صعف من کور

(مَصْعُوفُ) لرزه گرفته

ص ع ف ص

(صَعْفَصَةُ) سکه باده یعنی شوری با

با سرکه آمیخته لغت یمانی است

ص ع ف ق

(صَعْفَقَةُ) لاعتن شدن

(مَصْعَفِقُ) مرد لاغر جسم

(صَعْفُوقُ) بالفتح مرد ناکس و

دهی است بی مایه لهم فیها وقعة و

آن را صَعْفُوقَةُ هم گویند \* وَلَيْسَ

فِي الْكَلَامِ فَعْلُولُ سِرَاةٍ وَخَبْرُ نَوْبٍ

صَعِيفٌ وَالْفَصِيحُ الضَّمُّ أَوْ تَشْدِيدُ

الرَّاءِ حَكِي الْحَيَّانِي زَرْئُوقٌ لِلْعَمُودِ

الَّذِي عَلَيْهِ الْبَكْرَةُ \* وَصَعَا فِقَّةُ

أَحْوَالِ أُنْدِ مَرْبِيٍّ مَرَوَانٍ وَأَوَائِدِ

رَأْبِيٍّ صَعْفُوقٌ وَيَضُمُّ هَمْ كُوَيْنِدُ

غَيْرُهُ مِنْصَرِفٌ الْمَعْجَمَةُ وَالْتَعْرِيفُ \*

مُسَوَّاهٍ لَأَنَّهُمْ سَكَنُوا بِصَعْفُوقٍ \* وَنَيْزُ

صَعَا فِقَّةُ) قومی که بدون را من

الما لدوبار بهر تبار و فروند ز  
هرگاه تجار چیزی را خرید کنند  
ایمان داخل در شهرک آنها شوند  
واجب آن صَعَقِي و صَعُوق است  
صَعَا فَيُقِ نيز جمع

## ص ع ق

(صَعَقَ) کتف آنکه بشنیدن  
آزار سخت بپوش کردیده باشد و  
مرد سخت آزار \* رَكَذَ اِحْمَارُ صَعَقُ  
الصَّوْتِ ارمه منتظر و متوقع صاعقه  
از شدت هول \* واقب خويلد بن  
نُفيل و دلوري بود مریخی کلاب را  
و يقال فيه الصَّيْقُ كَابِلُ صَعَبِي  
کعبی منسوب است بوی بر پیر  
فیما من \* لَقِبَ بِهِ لَانْ تَمِيمًا صَابُوا  
رأسه بضربه فكان اذا سمع صوتا  
صَعِقَ فَرَلَا نه انخذ طعاً متفكفات  
الربيع قد و رة ملعنهما فارسل الله  
عليه صاعقة \* و نيز الصَّيْقُ بالالف  
و اللام نام مردی مثل النجم للثريا  
\* و صَعِقَ بن حرب و سكن العين

مجدد شواست

(صَعَقَةَ) بالفتح آتش که آرا همان  
افتد لغتی است در صاعقه \* و قرأ  
الكسا ئي فَأَخَذَتْهُمُ الصَّعَقَةُ وَهُمْ

بنظر ورن \* و بپوشی و اولین دم صور  
(صَعَقَ) محرکه ضدمه و آزار سخت  
(صَعَقَ) کز فر مو یعنی است  
(صَاعِقَةُ) مَرَك و هر عذ اب مهلك  
و بانك و آزار مولتاك عذ اب و  
نارانه که بدن مت فرشته راننده  
ابر است غیر من چیزی مکر آنکه  
می موزد آن را یا آتشی است که  
از آسمان امتداد روید شد بد \*  
و نيز صَاعِقَةُ آتش افکندن از آسمان  
مصد را است مانند راهبه

(صَعَائِقُ) کعلا بط موضعی است  
بجمل مریخی آمد را

(ف) صَعَقَتْهُمْ السَّمَاءُ صَاعِقَةً  
افکند بر ایشان صاعقه را \* و رَكَذَ  
صَعَقَتُهُمُ الصَّاعِقَةُ

(س) صَعِقَ صَعَقًا بالفتح و  
بمحرك و صَعَقَةً و تَصَاعَفًا بالفتح  
بپوش کرد بد \* و صَعِقَ مَنْ  
فِي السَّمَاءِ وَ مَنْ فِي الْأَرْضِ

ای مانت

(إِصْعَاقُ) آتش افکندن از آسمان  
و بپوش کردن

## ص ع ق

(صُعْفُرُ) کبرقع بیضی مایه

## ص ع ل

(صَعَلَ) بالفتح و بمحرك خرد و  
باريك مر و کردن از مردم و خرما بن  
و شتر مرغ \* و د راز از هر چیزی  
و خرپشم ریخته  
(صَعْلَةٌ) بالفتح خرما بن کج که  
بشخهای شاخ روی خالی از برك باشد  
یا خرما بن کزی برك \* و بار یک  
و خرد مر و کردن از مردم و از  
درخت خرما و از شتر مرغ و خرما ده  
پشم ریخته

(صُعِيلُ) کز پیر نام مردی

(رَجُلٌ أَصَعَلُ) مرد بار یک مر  
و کردن و كذلك من النخل و النعام  
(صَعْلَاءُ) بالفتح و المذ بار یک مر  
و کردن از مردم و خرما بن و  
شتر مرغ و خرما ده پشم ریخته

(س) صَعَلَ صَعْلًا محرَّكة  
باریک مر و کردن کوفید

(إِصْعِيلَالُ) باریک مر و کردن  
شدن

## ص ع ل

(رَجُلٌ مُصَعِّلُكَ الرَّاسِ)  
بفتح لام مرد کرد مر

(صُعْلُوكُ) کعصفور و درویش



صَعَا لَيْكَ جَمْعٌ \* وَصَعَا لَيْكَ  
الْقَرَبُ (ذَرْبَانَهُ) وَصَعُورَةُ الصَّعَالِيكَ

لقب ابن المورداً است بدان

جست که محتاجان را در جائی

فرام آورده مرجه از غنیمت

می یافت می خورانید ایشان را

(صَعْلَكَيْكَ) نام مردی

(صَعْلَكَيْكَ) درویش کرد و را \*

وَصَعْلَكُ الثَّرِيَّةُ (سرماخت

برای اشکنه و بر آورد سر آن را

\* وَصَعْلَكَ الْبَقْلُ الْإِبِلُ)

فربه کرد تره شتران را

(تَصَعَّلَكَ الرَّجُلُ) درویش

و محتاج گردید \* وَتَصَعَّلَكَ

الْإِبِلُ) انداختند شتران پشمها

و

ص ع م ر

(صَعْمُورٌ) بالفهم و لا بیدلوان

ص ع ن ب

(صَعْنَبٌ) بالفهم خرد مر از مرد مر

جز آن

(صَعْنَبِيٌّ) بالفهم و القصر موضعی

است بیمانه

(صَعْنَبُ الثَّوِيلَةِ) فرام آورد

میلان اشکنه را در جلد ممتاز کرد و

آن را \* وَنَمِزَ صَعْنَبَةً (منقبض و

نرمجید شدن

ص ع ف ر

(صَعْفَرَتِ الْعُنُقُ) پیچید و شک

کردن \* وَصَعْفَرُ الْحَمَرِ الْخَوْنُ)

و ما نید خزان را بیم و پراکنده کرد

(تَصَعْفَرَتِ الْعُنُقُ) جمعی صعفرت

العنق است

(مُصَعْفِرٌ) را ماد را عا و خور منده

لزم

(إِصْعَفَرَتِ الْحَمَرُ) رسیدند

خران از ترس و پراکنده شدند \*

وَإِصْعَفَرَتِ الْعُنُقُ) پیچ خورد

کردن

ص ع ن

(صِعُونٌ) بالکسر و تشدید النون

کارد بشت و مرغ نر بار یک کردن

خرد و یا مام است صِعُونَةٌ مَوْنَتُ

(أَصْعَنَ رَأْسُهُ أَصْعَلًا) خرد کردید

مرا و کوتاه شد و خردید

(أَذُنٌ مُصْعَنَةٌ) گوش تیز و مستقیم

(أَصْعَنَ إِصْعَنَانًا) بار یک و لطیف

گفت

ص ع و

(صِعُورَةٌ) بالفهم مر و ام و کوچک

فارهی سنگانه و مندی ممولاً صِعُورٌ

و صِعَاءٌ جَمْعٌ \* وَقِيلَ صِعُورَةٌ مَوْنَتُ

صِعُورَاتُ جَمْعٌ \* وَنَاقَةٌ صِعُورَةٌ (شتر

ماده خرد و مر \* وَصِعُورَةٌ بَنُ أَبِي

الصِعُورَةِ) محمد است

(ف) صَعِيٌّ (رَأْسُهُ) خرد و بار یک

شد مرا و \* وَصَعِيٌّ الْفَرْخُ) بانگ

کرد چو ز

باب الصاد فصل الغین

ص غ ب

(صَغَابٌ) بالفهم بیضهای مبعی

(مَصْغَبَةٌ) کرمکی و حاجت

ص غ ب ل

(صَغْبَلَى الطَّعَامُ) نیک چرب کرد

طعام را

ص غ ی ن

(صَغْبَيْنٌ) بالکسر مکینیم است

ص غ د

(صَغْدٌ) بالفهم موضعی است

بمصر قتل و موضعی است به بخارا

\* وَصَغْدُ بَيْلٍ (شهری است

بارمینیه بنا کرده نو شهر و اند عادل

ص غ و

(صَغَرٌ) بالفهم خواری و متهر صغان

بالفهم مقله

(تَصَاغِر) خرد نمودن بخود یعنی  
 \* و يقال تَصَاغَرْتُ إِلَيْهِ نَفْسُهُ  
 خوار شد و حقیر او دید

(اِسْتَصْغَرَهُ) خورده شمرده او را

ص غ غ

(ن) (صَغَّ صَغًا) بهیاء خورد

(صَغَصَغَ شَعْرَةً) ساله کرد موی

او را بر روغن اندود \* و صَغَصَغَ

التَّيْرَ (نیک هرب کردا هکنه را

ص غ ل

(صَغِلَ) هکنتف مرد خرد و هکنتف

جهه لا غربا یک قدم مضطرب

خلقت بی آرام بد خوئی بد خواری

(صِغِلَ) کچر دحل خرما ئیکه بعض

آن به بعض چمپیده چون بشکافند

در آن مانند خطوط نمودار شود و

کم است که این چنین در غیو بر نی

یافته شود \* و طِينٌ صِغِلٌ کلبی

که بعض آن بن بعض نشسته باشد

و لَيْسَ طِينٌ فَيَعْلُ غَيْرُهُ

ص غ ن

(صَغَاتَهُ) کسحابه از آلاطم رود

امت معرب چغانه

(اسحق بن ابراهیم بن صِغُونِ

صِغُونِي) زامد به جلد میبرد

است صَغِيرٌ بعد یا مثله

(ك خ ص) (صَغْرَ صَغَارَةً وَصَغْرًا)

کعبه و صَغْرًا محرکه و صَغْرًا نأ

بالضم خرد کردید \* و صَغْرًا کرم

صَغْرًا) کعب و صَغَارًا و صَغَارَةً

بفتح مرد و صَغْرًا نأ و صَغْرًا بضم مرد و

خوار شد \* و مَا صَغْرَ عَنِّي الْاَبْسَنَةُ

یعنی از من خرد نیمت مکربک مال

\* و صَغَرَتِ الشَّمْسُ (ما تکل بغروب

شد آفتاب

(ن) (مَا صَغَرَنِي الْاَبْسَنَةُ) یعنی

خود نیمت از من مکربک مال

(اَرْضٌ مُصْغِرَةٌ) کعبه زمینی

کونا کبیه

(اَصْغَرُهُ) خرد کرد انید آن را \*

رَا صَغَرَتِ الْاَرْضُ (کیاه خرد و

کونا آرد \* و اَصْغَرُهُ) خوار کرد انید

او را \* و اَصْغَرُ الْقَرْيَةِ (خرد و رخت

مهلک را \* و نیز اَصْغَارُ رَجُلٍ صغیر

ز پائیدن يقال اِرتَبَعُوا لِطُغْرٍ رَا

یعنی در ربیع جایی اقامت کردند

تا بهیهای صغیر زبانه

(صَغْرَةٌ تَصْغِيرًا) خرد کرد انید

آن را \* و صَغْرًا لِاِسْمٍ (جاری کرد

آن را بر قیل و نجوان

(صَغْرَةٌ) بالكسر لو تاه تر يقال اَنَا مِنْ

صَغْرَتِهِمْ ابي اَصْغَرُهُمْ \* و كَذَّ اَنَا مِنْ

الصَّغْرَةِ

(صِغْرًا) کعبه خردی خلاف کبر

صَغَارَةً بالفتح مثله \* یا اول خردی

تن اصغود و م خردی قد و ر

منزلت

(صُغَارًا) کفراب خرد

(صَاغِرًا) کصاحب مرد خوار و متم

و خواری دوست صَغْرَةٌ کطلبه

جمع

(اَصْغَرًا) خرد ترا صَاغِرًا صَاغِرَةً

جمع \* و اَصْغَرَانِ دِل و زبان

صَغْرَتَانِ بالضم مونت اَصْغَرُ صَغْرٍ

بفتح الغین جماعت \* قال حنبله

بِاَلِ نِسْوَةِ صَغْرٍ لَا قَرْمٌ اَصَاغِرُ

لَا لَفٌ وَاَلَامٌ وَاَصْغَرُونَ

...

(صَغِيرًا) کاهم خرد صِغَارًا بالضم

و صِغْرًا کاهم جمع \* مَصْغُورًا

مثله \* و نیز صَغِيرٌ نام مردی

(صَغِيرَةٌ) از اعلام است

(صِغْرَانِ) کسحبان موضعی است

(صِغْرَانِ) بالضم خرد و نام مردی

(صَغِيرٌ) کمر بای شدید صَغِيرٌ صَغِيرٌ



(صَدَا بِيَان) صدای بلند است و نیز  
 بهار راء النهر يُنْسَبُ اليه الا مأم  
 الحافظ في اللغة الحسن بن محمد بن  
 الحسن ذو النصاب نيف رح معرب  
 جغایان صغای رصایانی منسوب  
 است بوی

## ص غ و

(صَغُور) بالفتح میل اسم است  
 مطهر و رایعال صغوره معک یعنی  
 میل او سوی تست \* و کل  
 صغوره بالكسر و صغاه بالفتح \* و  
 صغور المخرقة بالكسر شکم کفلیز \*  
 و صغور البئر کانه چاه \* و صغور  
 اللؤلؤ کناره دلو که در تن باشد  
 (صَغَاغِيَة) کمانیکه در حوائج  
 خویش مائل و محتاج دیگرای  
 باشند يقال لهم صاعيتك اي يحملون  
 اليك في حوائجهم و اکرموا فلا نافي  
 صاعيتك اي المن بن يحملون اليه  
 (صغواء) بالفتح و المدا فتاب مثل  
 بغروب

(أصغى) شهری احاط

(ن ض ص) اصغوا و صغوا  
 و صغى صغى كرضي و صغيا  
 بالهم ميل کرد یا میل کرد کام دهن

ویکی از دو جانب بوی اصغی نعت  
 است از ان \* و صغيت الشمس  
 مائل شد بغروب \* و صغيت  
 النجوم اذا مالت للغروب \* و  
 صغى قلبه از حق میل کرد  
 دل باری

(قوله هو مصغى اناره) دوجق  
 شخصی کویند که از بهره و نصیب  
 او کم کرده باشند

(أصغى اخغاء) گوش داشت  
 بسخن بوی \* و اصغى اليه سمعه  
 نیک مائل کرد گوش را بسوی او \*  
 و اصغى الاناء کز کرد خنور را  
 بوقت ریختن \* و في الحديث كان  
 بصغى الاناء للهريشرب و يتوصأ  
 بفصله \* و اصغى الشئ ناقص  
 و انما کرد آن چیز را \* و اصغيت  
 الباقه مائل کرد سر خود را بسوی  
 پالان چنانکه می شنود چیزی را \*  
 و اصغى حظه کم کرد بهره او را

## ص غ ی

(س ض ص) صغى صغيا بالفتح  
 و صغيا بالضم و یسر میل کرد و  
 شنید لغتی است در ص غ و  
 باب الصاد فصل المقاء

## ص ف ت

(صَفْتَة) بالفتح ظلمه و چیز کی  
 (صَفْتِيَة) بالكسر مرد توانا  
 تن آوریامرد با کوشت کرد اندام  
 یا توانا در شت خلقت صفات  
 بالكسر و صفت کعلز و صفتان  
 کطرمایح و صفتان بتشدیل قفا  
 کصدیان مثله فی الكل \* صفات  
 بالهاء مونت \* و بعضی صفات را  
 صفت مشترک گویند و بعضی را  
 صفات ذکور خاصه \* و نیز صفات  
 کفانز مرد نیک چیره و غالب  
 (تَصَفَّتْ تَصَفَّتَا) چالاک و

توانا شدن

(تَصَفَّتْ) توانا و چالاک گردیدن

## ص ف ح

(صَفَح) بالفتح کناره هر چیزی  
 صَفْحَة مثله \* و پهلوی مردم و  
 رخسار او و رخسار و شمیر و بهنای  
 آن و بهنای هر چیزی و یغهم يقال  
 نظر اليه بصفح وجهه اي بعرض  
 وجهه صفاح جمع \* و نام مردی از  
 بنی کلب \* و صَفْحُ الْجَبَل بن  
 کوه یا پایین کوه یا جای موار  
 از کمر آن \* و روی کوه

مصفتح

\* وآنکه هر دو جنبه را به دست و  
و پيشاني برآمد باشد و کمر و مائل  
از هر چیزی و منه الحد يث قلب  
المومن مصفتح على الحق اي ممال  
\* و بيني له اختوان آن معتدل  
باشد و مرتب در از پيشاني در از  
و پست کردن و مردل که در آن ايسان  
و نفاق فراهم آمده باشد و تهر ششم  
قدار و آن را مهمل هم گویند \* و روی  
نرم و نیکو \* و سيف مصفتح تیغ  
پهناور \* صدر مصفتح کذلک قال  
\* و صدري مصفتح للموت نهی \*  
اذ اصابت عن الموت الصلور \*  
قوله نهی ای مصم

(اصفح السائل) باز کرد انید او را  
\* و اصفح الشيء بهن کرد آن چیز  
را \* و اصفحه (بو کرد) انید آن را  
(رجل مصفتح الراح) که عظام  
مردی بهن مر \* و صيف مصفتح  
تیغ بهن و خمار و پهناور از هر چیزی  
(مصفحة) که عظامه گویند  
که ناد و شنند آن را تا بزرگ بختان  
و پرشید نماید و شمشیر بهن و یکسر  
مصفحات جمع  
(اصفح الشيء تصفيجا) بهن

مصفتح

(صفاح) در مان منکری های  
پهناور و در از صفاحه یکی \* و  
شتران بزرگ کومان صفاحات  
و مصفح جمع \* و موضعی است  
نزدیک ذررة

(ف) صفح صفحا بالفتح روی  
کرد انید و ترک داد \* و کذا  
ضربت منه صفحا ای اعرضت عنه  
و نرفته \* و صفح عنه در گذشت  
از آن و معاف کرد \* و صفح الابل  
عالمی الجحوض اراد کرد شتران  
را بر جحوض \* و صفح السائل ارد

کرد مائل را و باز کرد انید \* و  
صفحه بالسيف در او را به پهنای  
شمشیر \* و صفح فلانا هیراب  
کرد انید او را بنوی از شراب \*  
و صفح الشيء بهن کرد انید آن را \* و  
و صفح القوم پیش کرد یکدیگر  
را و بنا هر نمود و نذا صمغ ورق  
المصحف ای عرضها را حد  
و احد \* و صفح الامر نظر کرد  
در ظاهر کار و بنکرد صفحات آن  
\* و صفحت الباقية صفوحا

رفت شیر آن و خیمه کردید  
(مصفتح) که کرم بهن از هر چیزی

مصفتح

(صفح) محرکه پهنا يقال في  
جبهته صمغ اي عرض فاحش  
(صفاح) که کتاب چیزی است  
همیشه به مسجده که بر رخسار سی برآید  
و به سبب آن رخسار فراخ می گردد  
و آن در اسب مکرره است \* و  
گروه ها اند بر سر حد نعمان \* و  
موضعی است نزدیک حنین

(ا) صفح (مرد بهن پيشانی و منه  
ابراهيم الاصفح مؤذن مدینه  
منوره

(صافح) ماده شتر نه شیر آن  
رفته و خشک شده باشد

(صفيرج) گاو پیر آسمان یا آسمان  
بالا بین و روی پهناور از هر چیزی  
(صفيرجة) که فینه شمشیر پهناور  
و صفيرجة الرجل ظاهر بوست  
و سنگ بهن صفائح جمع \* و روی  
بهن از هر چیزی و نخته در

(صفوح) کعبور جوان مرد  
بمشتند و عفو کنند وزن روی  
کرد انید باز دارند آنها لا تصمغ  
الا بصفحتها

(صفائح) چهار استخوان هر دو  
موضعی است



گردانید آن چیز را \* و نیز تصفیج

دست بر هم زدن و منه الحدیث

التصبیح للرجال والتصفیح للنساء

\* و بر روی بالقاف ایضا

(مُصَافِح) مرد یکه زنا کند بهر

زن امیل باشد یا کمیز

(مُصَافِحَة) دست یکن یکور گرفتن

(تَصَافِح) صد یکدست گرفتن

(تَصَفَّحَ الْأَمْرَ) نظر کرده در ظاهر

کار و دست و عوی آن نمود \* و تَصَفَّحَ

النَّاسَ) نظر کرد در احوال مردم

### ص ف د

(صَفَل) محروم بنده و عطار بلام

شعوی است بهام

(صَائِل) کما حب آنکه مرد در پای

آورد ریند باشد و منه نهی عن صلوة

عصا فل هو ان یقرن بین قد میه

گانه باقی قیل

(صَفَاد) کتاب دال و بند یا زنجیر

که بان امیر و بندند اعتقاد جمع

(ض) صَفَلَة صَفَلْ اَلْاَلْفَتْحَ بِنْدِي

کرد آن را و محکم بود

(أَصْفَلَة) محکم کردن آن را و قید

نمود

(صَفَلَة تَصْفِيل) نیکه بند کرد

آن در محکم ساختن و للمبالغة

### ص ف ر

(صُفْر) بالضم و یکر روی و مروضی

است زر و خالی از هر چیزی و یثلاث

للو احد والجمع أَصْفَارُ جمع یقال

آیة صُفْر و آباء أَصْفَار \* و فی الحدیث

إِنَّ أَصْفَرَ الْبُیُوتِ مِنَ الْخَيْرِ الثَّیْتِ

الصُّفْرُ مِنَ كِتَابِ اللَّهِ تَعَالَى \* و یجمل

صُفْرُ الْبُیْدَیْنِ) مرد بی چیز

(صُفْرَة) بالضم زردی و میامی از

لغات اصل اداست و موضعی است

بهامه \* و یقال انه لقی صُفْرَة و یفتح

لِلَّذِی یَعْتَرِبُهُ الْجَنُونُ \* و أبی صُفْرَة

مردی است که مهالیه منسوب اند

بروی یا کنیت ابو المطلب بن

ابی صُفْرَة و نامش ظالم بن سراق

بن مبیج کنیدی است \* و نیز صُفْرَة

معرفة علم است مریز را

(صُفْرَة) بالفتح یک بازگوشه شدن

(صُفْر) بالفتح یک بیماری شکم که

روی صاحب خود را زرد کرد اند

و نیز مبیج بودن محرم را تا صفر

یعنی صفر را داخل محرم کردن

و منه لا صفر ولا هامة یا نهی از معنی

اول است بهیچت زعمی و این که

بیماری صفر از یکی بدن یکری قیل

می کنند \* و قیل و یثلاث و یثلاث

و نفس و دل یقال لا یلقا ط صُفْرِي

! و لا یلُزِقُ بِنَفْسِي و لا یقبله قُلُوبِي \*

و ماری است در شکم مردم بی چیز

با استخوان های پهلور میکند آن را

یا کرمی است که میکند استخوانهای

پهلور سر آن را یا کرم شکم و کرمی

زما و پس از محرم که ماده و م است

از سال های قمری و قد یمنع أَصْفَارُ

جمع \* و کرمی است از کوه های مثل

و بران بنائی است پس عالی مرجهن

بن زید را

(صُفْرَان) تشبیه صفر و ام و زمانه

از سال در جاهلیت یکی را از ان در

اهلام محرم نام نهادند

(صُفْر) ککتف خالی صفر

مثله

(صُفْرَة) بالضم خرما شای است

یمانی که در حالت بحریت آن را

خشک کرده بجای شکر در هر پی

اندازند و بالضم و لکمر کرمی

است از خوارج منسوب بعبد الله

بن صفار یا بصیری زیاد بن أَصْفَر یا

جند ان جهت که زرد رنگ اند یا جهت

مالی شدن ایمان از دین

کبریا (صفری) آن حرکت اول از منته

بچه کوچند ان که در طلوع مهیل

راد و باشد چپس قیظی و باران

که در اول خریف بارد

(صفریة) بالبحرین کیهی است

که در اول خریف بر آید یا آن ایام

بر آمد کر ما و در آمد مر ما است

یا اول از منته و آن یک ماه باشد

و بچه کوچند ان در طلوع مهیل

(اصفر) زرد و هیاهو است

و خورش (اصفر) اسب زرد رنگ

در بحالی تو به چیزی و مرغ بهیار

باند و بمواید صفر روم باملوك

روم اولاد اصغر بن روم بن هیمو

بن امحق یا آنکه صنفی از حبش

در غالب آمدند پس باز نان

آه صاع کردند و اولاد آنها زرد

رنگ پید اشد

(اصفران) زعفران و زرد و زعفران

و درین یا مویر منه املک النساء

الاصفران ای الذهب و الزعفران

(اضافر) گوه ها اند کانه جمع

مالاصفر

(صفر آه) بالفتح زرد خلط مشهور

و مملوح که از بیضه فارغ شد با شد

و کیا می استار یکستانی که برون

آن ببرک گاهو ماند واسپ جارت

الحکم واسپ مجامع ملسمی و رود باری

است بنمیا ر آب بود و رخت میان

حرمین ر که ان از جوب و رخت نبع

یا عام است

(صافرا) دزد و مرغی است بد دل

و چنه المثل اجبن من صافرا

اصغر من بلبل و هر مرغ بانک آور

و هر مرغ که عکار نکند و قولهم

وما بها صافری یعنی نیست در خانه

کسی

(صفار) بالضم مار شکم و گرم آن

و زرد آب شکم و کنه و آنچه درین

دندان ستور باقی ماند از گاه و

جز آن و یکسر و گرمی که در من ستور

و میل شتر پید اشد و کیا و بهی

عشک ریخت و بانک و فریاد

(صفا رة) بالهم و الفتح کیه

پز می پید و عشک صفا ر جمع

(صفا رية) مرغی است از انواع

مصافیر یا همان صافرا است

(صغیر) کامیر بانک و فریاد مرغان

یا عام است

(صغیرة) رنگ توده بزرگ میان

دو زمین

(صغار) کشتاد روی کر و یعقوب

بن لیث صغار و رخنه را فتح کرده و

ملک آن که دعوی خدائی میکرد

برد ست او کشته شد

(صفا رة) کجپانته کون و چیز گی

است میان کاراک از من و مانند آن

که کردگان بدان کبر تران را صفر

کنند تا بپزند یا خیر را تا آب خورد

(مرج الصفر) کسکر موضعی

است بشام و دران موضع مسلمانان

را باروم جنک عظیم واقع شد

(صفریة) بفتح صاد و تشدید

فا شهر است بارون

(صفریة) بالضم و شد الیاء نوحی

از کیا

(صفر آه) بالفتح و المد یا صفر آه

یا صفره نام دختر عجیب علیه

السلام که در نکاح موسی علیه السلام

بود

(صفر اولت) موضعی است با وادی

است بین البحرین نزد یک

مرا الظهران

(صفرور) کر من و بهار صفا ر



آنکه شکم او زرد آب ناک باشد

(س) صَفَرُ الْإِنَاءِ صَفَرٌ أَوْ صَفُورٌ

خالی شد خنور \* و منه نَعُوذُ بِاللَّهِ

مِنْ صَفَرِ الْإِنَاءِ يَعْنُونَ بِهِ مَلَأَكَ

بِأَوَانِي \* وَصَفَرْتُ وَطَأْتُ (یعنی

مرد \* وَصَفَرُ صَفَرًا) مجهول از رد

آب جمع شد در شکم او

(ض) صَفَرٌ صَفِيرًا) بانگ کرد \*

وَصَفَرُ بِالْحَمَارِ) خواند خورا

بعموی آب نا بخورد

(مُصَفِّرٌ) که حسن تهنی دست و

محتاج

(أَصْفَرُ فُلَانٌ) در رویش و تهنی دست

نگردد \* وَأَصْفَرُ الْبَيْتِ) خالی کرد

خانه را

(مُصَفِّرٌ) که عظم کره میخند

(فُلَانٌ مُصَفِّرٌ اسْتَدِ) که محال است

یعنی او بسیار تیز دهنده است

(مُصَفِّرَةٌ) که حدیثه کسانی که نسلن

و علامت آنما زردی است

(صَفْرَةٌ نَصْفِيرًا) زرد رنگ کرد

او را \* وَصَفَرُ الْبَيْتِ) خالی کرد

خانه را \* وَنِيزَ قَصْفِيرٌ بَانِكٌ وَ

فریاد کردن و خواندن خنور

بعموی آب

(أَصْفَرُ) زرد شدن \* أَصْفِيرَارٌ

مثله

### ص ف ر ت

(صَقْرِيَّتٌ) بالکمر مرد محتاج

بسیار عیال تهنی دست صَفَارِيَّتٌ

جمع تاراند است

### ص ف ر د

(صَفُورٌ) کز برج چکارک رآن

مرغی است که عامه ابوالمالیح کزیند

و منه المثل هو اجبن من صَفُورٍ

### ص ف ر غ

(صَفْرَاغُونٌ) نوعی از کچمشک

لغة بونانیه

### ص ف غ د

(أَصْفَعِدُنْ) بکسر مزه و فتح فار

لسر عین می

### ص ف ق ه س

(صَفَا قِيسٌ) بفتح صاد و ضم قاف

شهری است با فو قیه بر کار زبانی

محیط را هل آن شهر آب از جاه

خورند

### ص ف ن ط

(أَصْفِنُطٌ) بالکسر و بفتح الفاء

نوعی از شراب خوش لعته است

در اسفینط

### ص ف ح

(صَوْفَعَةٌ) بالفتح مرء ما مة و کلاه

کردی يقال ضربته علی صَوْفَعَتِهِ \* یا

صَوْفَعَةٌ بنا تصحیف است و صواب

بقاف

(رَجُلٌ صَفْعَانٌ) بالفتح مرد

میایی زننده \* رَجُلٌ مَصْفَعَانِي

بالفتح مثله

(ف) صَفْعَةٌ صَفْعًا) بالفتح میایی

ز داؤرا یا نرم مشمت زد پس کردن

او را \* وَ قِيلَ أَصْفَعُ لَعْنَةُ مَوْلِدَةٍ

### ص ف خ

(صَفْعٌ) بالفتح مرفوف باختن و

مالیدن بدست و الفعل من صَفَعْتُ

(أَصْفَاغٌ) مرفوف کنایه بدین چیز

رایقال أَصْفَعُ الرَّحْلُ الشَّيْءَ إِذَا قَصَحَهُ

ایاه

### ص ف ف

(صَفَفٌ) بالفتح رسته صَفُوفٌ

جمع \* و قوم صف زده رد صف

ایستاده رد می است جمع صف

(صَفَّةُ الدَّارِ) بالضم پیش دالان

\* وَصَفَّةُ السَّرَجِ) پیش زین

صَفَفٌ کسر جمع \* وَصَفَّةُ الدَّهْمِ

بجاره از زمان \* و اندک از هر چیزی

وَأَهْلُ الصُّفَّةِ (مهما كان اعلام  
بود نیکه در صفه مسجد نبی صلی  
الله علیه و سلم شب میکند اردند  
و آن سایه پوشی بود پیش مسجد  
(صَفَفٌ) حجر کعبه که زین  
بزره بوشند  
(صَافَةٌ) شترانی که پایها را به صف  
کشد و صَوَافٍ جمع و فی المنزِل  
عَازِ كُرُوا بِسْمِ اللَّهِ عَلَيْهَا صَوَافٍ  
مَصْفُوفَةٌ فَوَاعِلٌ بِمَعْنَى مَفَاعِلٌ  
قِيلَ مَصْطَفَةٌ يَعْنِي صَفَّ زَنْدَةً  
الصَّافَاتُ عَصَفًا) فرشتگان صف زده  
تجسیم کویان در آسمان و ایشان را  
می نامند که برای پیام دارند صف  
بسته مانند صف نمازبان  
(نَاقَةُ صَفُوفٌ) کعبور ناقة که  
چند قدح شیر و دل بیک دوشیدن  
یعنی از باعث کثرت شیر صف  
اقداح می بندد یا بهر دودست  
خود صف می بندد دوبرت دوشیدن  
(صَفِيفٌ) کامیر گوشت بصیغ در  
کذیل جهت بنیانی و چیزی که  
در آفتاب گذارند تا خشک شود یا  
بر حد و آتش نهند تا کباب گردد  
(صَفْصَفٌ) بالفتح زین هموار

وکناره کوه  
(صَفْصَفَةٌ) سکا جعه نر می  
از آتش است و بانك كنجشك  
(صَفْصَفٌ) مکمل فل كنجشك  
(صَفْصَافٌ) درخت بید صف صافه  
یکی \* و نیز صف صافه سکا جعه  
(مَصْفٌ) جای صف زدن و جای  
صف زدن در جنگ مصاف جمع  
(ن) صَفَفْتُ الْقَوْمَ صَفًّا و صف  
جنگ و جز آن ایستاده کردن  
ایشان را \* و صَفَفْتُ السَّرِيحَ  
صفه ساختن زین را \* و نیز صَفَبَ  
بصف ایستادن و گوشت در میخ  
کشیدن و در دوشیدن و شیدن ناز  
پی یکد یکد و شیدن ناز و  
کشدن مرغ مرد را ز در و صف  
کشیدن شتران پایها را يقال صَفَفْتُ  
الْأَبْلَقَ قَوَائِمَهَا \* و بُوْكَلَ مَا دَفَّرَ  
لَا يُوْكَلُ مَا صَفَّ مَذْكُورًا هَبْ  
درد ف ف  
(صَفْصَفٌ صَفْصَفَةٌ) تنهارفت  
دیز زمین هموار \* و صَفْصَفٌ  
چراغ بید صف صاف را  
(اصْفَافٌ) صفه ساختن زین را  
يقال اصْفَفْتُ السَّرِيحَ إِذَا جَعَلْتُ

لَهُ صَفَّةٌ  
(تَصْفِيفٌ) بصف ایستادن و  
ایستاده کردن  
(مُصَافَّةٌ) صف بسته ایستادن  
يقال مَافُومٌ فِي الْقِتَالِ إِذَا وَقَعُوا  
مُصْطَفِينَ \* و صفه را در برابر صفه  
ساختن و منه هُوَ مُصَافٍ یعنی  
صفه ایستادن صفه من است \* و فی  
الحل بیت کابن صلی الله علیه و سلم  
مُصَافٍ الْعَدُوَّ وَافٍ مَقَابِلَهُمْ  
(اصْطِافٌ) صف بسته ایستادن  
يقال اصْطَفَوْا إِذَا قَامُوا مَعَهُمْ  
(اصْافٌ) هم یکد یکد بصف  
بود و رسته کردن بدن با هم

ص ف ر ق

(صُفْرُقٌ) بصفات و تشدید را  
فالوده و یکایمی است  
ص ف ب ق  
(صَفْقٌ) بالفتح کوانه هر چیزی  
و بضم رجای در روی کوه یا بن کوه  
و کناره کردن و صفا صَفْقَان \*  
و همچنین رخت را صفا و آب زرد  
که از بومست نوترا و بعد از آن  
که در آب پاشند یا بهر پیل  
د باغ



(صَفَقَةٌ) يك بار دست زدن در بيع  
و بيع يقال صَفَقَهُ بِالسَّحْتِ اَوْ عَامِرَةً يَبِيعُ  
سود مند با زبان کال و صَفَقَ اَوْ صَفَقَ  
صَفَقَتَكَ

(الصَّفَقُ) بالکمر یک دور دروازه  
(صَفَقُ) بالتحریر یک آخر دماغ و کراته  
هر چیزی را آب زرد که از جرم نو که  
میران آب ریخته باشند بر آید یا بوی  
دبباغ و طعم آن لطفه فی الصَّفَقِ و نیز  
جرم ناپیراسته که از آن آب  
تراورد یا عام احتیاج و فتح فی الکُلِّ و  
آب که در مشک نوبوی گرفته و زرد  
شده باشد یا آب که در مشک نو کرده  
بجنبانند تا زرد گردد و يقال وَرَدَ مَا  
مَلَأَ اَكَانَهُ صَفَقٌ

(صَافِقَةٌ) کمره مردم با عام است  
و سختی رخا دانه صَوَافِقُ جَمْعُ

(صَفَاقَةٌ) بالفتح شوخ و رُئِي و سختی  
جامه

(صِفَاقُ) حکمتاب پوست تنک ریور  
پوست که بروی سوری رود یا پوستیکه  
زود هار از آن است پوست

شکم  
(صَفُوقُ) که مور که بلند صعب  
المرتقی و کمان نرم و منکتابان بلند

صَفَقُ ککتب جمع و نَافَةٌ که بچه  
نا تمام آنکستند باشد و آن را بوجه  
اول مهربان کرده اند تا شهادت دهد  
صَفَائِقُ و صَفَقُ جَمْعُ

(صَفَقُ صَفِيقُ) جامه سخت باف  
و رُو حَبْلُ صَفِيقُ (رُوی شوخ و  
بی باک

(صَفِيقَةٌ) عاده صَفَائِقُ جَمْعُ  
(صَفَائِقُ) مرضعی است

(صَفَاقُ) کشتن ادبسیار و غیر کشتن  
و بمیارتصرف نمایند در کار و بار  
تجارت

(ض) صَفَقَ يَدَهُ بِالْبَيْعَةِ صَفَقًا  
(و صَفَقَهُ) بالفتح دست برد دست  
دیگری زد و ربع یا بیعت و کذا صَفَقَ  
لَهُ الْبَيْعَ و صَفَقَ عَلَى يَدِهِ و صَفَقَ  
الطَّائِرُ بِجَنَاحَيْهِ (زد مرغ مرد و

باز در که آرا ز بر آمد و صَفَقَ  
الْبَابُ) فراز کرد در را و کشاد از  
لغات اعداد است و صَفَقَ عَيْنَهُ

فرو خرابانید چشم خود را و صَفَقَ  
الْعُودَ) چنانبند تارهای نود را  
و صَفَقَ الرَّجُلُ اُفْتِ و میر کرد  
و صَفَقَتِ الرَّبِيعُ الْاَشْجَارَ  
چنانباید نادرختان را و صَفَقَ

الْفُلْحَ) دیگر د کاهه را و صَفَقَ  
عَلَيْنَا صَافِقَةً) برود آمدن بر ما  
کرد می و صَفَقَتِ الْمَنَافِلُ) فرو رفته  
شد زدن این را از بچه اش تا ایمن که  
چپ بود بجه و صَفَقَ فَلَانًا بِالْمَسِيفِ  
زد او را به شمشیر و صَفَقَ الشَّرَابَ  
صَفَقًا) از خنوری بخورد و دیگر کرد  
شراب را و نیز صَفَقَ) دست بر هم زدن  
چند آن که آواز آید و بار کرد انید  
يقال صَفَقَتْهُ فَاَنْصَقَ و فروختگی  
یا خرید کی است صَفَقِي  
بکمرتین مدد دقت القاف مقصورا  
مثله

(ل) صَفَقَ الرَّجُلُ صَفَاقَةً شوخ  
ربی باک کردید و صَفَقَ النَّوْبُ  
سخت یافت کرد بد جامه

(ا) صَفَقَهُ صَفَاقًا) باز کرد انید آن را  
و صَفَقَ الْبَابَ) فراز کرد در را  
و صَفَقَ الْفُلْحَ) پر کرده در را  
و صَفَقُوا اَصْلِي كَلًّا) تغای

نمودند بران و کرد آمدند و و صَفَقَتِ  
بِدِي يَكْنَى) در خوردن  
بان کار و موافقت کرد و و صَفَقَ  
الْقَوْمَ) آمد ایشان را طعانی که  
میکردند و و صَفَقَ الْخَنَمَ) رری

بکار و شید کو چهندین را \* و نیز  
 (صَفَاقِ) در اندازن نوری بخنور  
 دیگر کرد اینسان تا صاف گردد  
 (تَصْفِيق) بر کرد اینسان در شراب را  
 یا شراب مملو و ج را از نوری بخنور  
 دیگر کردن تا صاف گردد و دست بر  
 دست زدن و متور را از چاکه بچاکه  
 دیگر کردن اینسان و رفتن بر کرد چیزی  
 کردیدن  
 (مُصَافِق) شتری که گاهی برین پهلوی  
 خوابد و گاهی بران پهلوی  
 (مُصَافِقَة) از پهلوی به پهلوی بر کردن  
 يقال صَافِقٌ بَيْنَ جَنْبَيْهِ اَي انْقَلَبَ  
 و در یک سر ناچه را در میان دو  
 جامه مطابق کردن يقال صَافَقَ  
 بَيْنَ ثَوْبَيْنِ اِذَا طَلَبَ  
 (صَفَاق) انفاق که بیلدن درخت از باد  
 و در تارهای خود از زخمه  
 (تَصْفِيق) در دله شد \* و تَصْفِيقُ  
 للامور پیش آمد و متعرض شدن  
 و تَصْفِيفَةُ النَّاقَةِ بر کردن بد  
 شکم  
 (نَصَافِن) حمل یکر دست زدن در  
 بیع و بیعت  
 (انْصِافُ) بازگشتن

ص ف ص ل

(صِفْصِلِي) بالکده و مثل دة اللام  
 گیاهی است  
 (اَصْفَال) گیاه صِفْصِلِي چراندن  
 شتران را يقال اَصْفَلْ اِذَا رَمَى اَبْلَهُ اَيَا  
 ص ف ن  
 (صَفْن) بالفتح پوست خایه مردم  
 و خنور و زمین و حرکت فیهما صَفْنَان  
 بالضم جمع \* و صفرة و ضم و ریه شتر  
 که برقت بالک و معنی از دهن  
 بیرون آرد  
 (صَفْنَة) بالفتح صفرة و ریه شتر که از  
 دهان بیرون آرد و توبره شبان و  
 شتریان که را در ادا ت خود را دران  
 نهاد  
 (صَفْن) بالضم خنور از حرم کلدروی  
 آب کنند و توبره شبان و شتریان که  
 را در او سباب خود دروی نهاد  
 (صَفْن) محرکه آنچه در وی خوشه  
 باشد از گشت و خانه رنبر که برای  
 خوردن \* و صفاخته و ترتیب  
 داده بد  
 (صَفْنَة) بفتح تحتین موضعی است  
 جملینه  
 (افن) است برمه پای استاده  
 خانه را

و هر هم چهارم بر زمین نهاد \*  
 صَافِنَا بت جمع \* و نام است مالک  
 بن خزیم حملانی و مردایستاده  
 مرد و پای را صاف بسته \* و منه  
 الحدیث کذا اِذَا صَافِنَا خَلْفَهُ فَرَفَعُوْهُ  
 را من الرکوع قَسَا صَفُونَا فَاذْ  
 حَلَّ تَبَعْنَاهُ اَي تَمَاضَا فِیْنِ لَقَدْ اَمْنَا  
 \* صَافِن اِذَا رَكَ مَاقِ  
 (صَفِیْنَة) که هینقه شهری است  
 بعالیه در دیار بنی مسلم  
 (صَفِیْن) که چون موضعی است  
 نزد یک سر که در کنار فرات و دران  
 موضع غره صفر منه می و صفت  
 هجری میان علی کرم الله وجهه و  
 معاریه بن ابی صفیان جنگ عظیم  
 واقع شد و اینجا است که مردم در صفر  
 از سفر احتراز کنند  
 (ض) صَفْنُ الْفَرَسِ صَفُونَا  
 بالضم برمه پای استاده شل است  
 و زم چهارم را بر زمین نهاد \*  
 و صَفْنُ الرَّجُلِ صَف بخت  
 و مرد و پای خویش \* و صَفْنُ يَدِ  
 الْأَرْضِ اردار بر زمین  
 (تَصْفِیْن) بریب دد بر نیو  
 خانه را



صغ

(تَصَافُن) بخش بخش کردن

آب را يقال تَصَافُوا الْمَاءَ إِذَا

اقسموه بِالْحَصَصِ

ص ف و

(صَفَوُ) بالفتح وروشنی خلاف کدر

که تیرکی باشد صَفُوْ عَائِیْ فَعُول

مثله \* وخالص وبرکنزیده از

هر چیزی

(لَصْفَوَةُ الشَّيْءِ) مشابهة خالص آن

سویز و برکنزیده و نه محمد صلی الله

علیه و سلم صَفْوَةُ اللَّهِ مِنْ خَلْقِهِ

(اصفا) بالمعصر کوهی است بکه و

نهری است بحرین و سنک سخت

صفاة یکی

(اصفاة) سنک سخت تابان که هیچ

در ویانند \* ومنه النمل لا تندی معاته

یعنی نمی تراود سنک از صفوات

وهمنا جمع اصفاء و صفی بدم

و صفی بکسر جمع الجمع

(یوم صاف) روز مرد د صاف

بی این

(صفاء) بالفتح و المذروشنی

(صفی) کفنی در صفت خالص و

کنزیده از غنیمت که امام پیش از

تقسیم برای خود اختیار کند و خالص

صغ

وکنزیده از هر چیزی و ناله بهیار شیر

صدایا جمع \* وخرما بن بهیار بار

صدیقته مثله فیها

(صفیة) کنزیده از غنیمت صفایا

جمع \* ونام زنی \* و ام المومنین

صفیة بنت حبیبی از اوزاج نبی است

صلی الله علیه و سلم \* و صفیة

بنت عبدالمطلب عمه نبی و شقیقة

حمزه بن عبدالمطلب \* و در رویت

صفیة بنت شیبه مر آن حضرت را

اختلاف است \* و صفیة بنت ابی

حبیب صحابیة

(صفیة) کمیة اول ایام مرماه

آبی است

(صفراء) بالمد سنک سخت تابان

صغ و ا و صغیر آنه مثله صفوان

بالفتح جمع و بحرك عن الکما می \*

قال الله تعالى کمثل صفوان علیه

تراب قال بعدهم هو واحد

(یوم صفوان) روز مرد بی اهر

روزی درم از ایل مرماه و نیز صفوان

نام مردی \* و صفوان بن امیه \*

و صفوان بن عمال \* و صفوان

بن المعطل \* و ابو صفوان هوید بن

قیس صحابیان \* و صفوان

صغ

بن ملهم \* و صفوان بن عبد الله

بن صفوان بن امیه \* و صفوان

بن محرز تا بعدیان

(صفوی) کجروی موضعی است

(صفاءة) کثامة موضعی است

(مصفاة) بالکسر با بونه

(ان صفاء الجو) صاف و بی اهر

کردیدل هوا \* و صفوت القلوب

کرتم خلاصه دیک را \* و صفیت

الناقة (بسیار شیر کردید ناقة

(ك) صفوت الناقة (بسیار شیر

کردید ناقة

(اصفی من المال) خالی شد

از مال اصفی من الادب کذلک \*

و اصفیت النساء ماء صلیب

تمام کردند زنان نطفه آن را \*

اصفی فلانا بکذا با اختیار کرد

از را بران \* و اصفاء الود (حالین

کردار را درستی \* و اصفی

الشاعر نکفت شعر را یا منقطع

شد شعر از \* و اصفیت الدجاجة

منقطع شد بیضهای آن

(محمد بن المصفی) کثیم

ثقه است

(تصفیة) روشن کردن

صَغَبًا رَاحَتِ رِجَالُهَا كَرْدِ رَمَتِي

وَلَمْ يَحُوتْ أَوْرَا

(صَغَبًا نِي) بِالْفَتْحِ نَوِي فَرُوش

(صَغَبًا) بِرَكْزِيدِ آن رَا

(صَغَبًا) كَرْدَتْ خَالِصَ آن رَا

وَبِرَكْزِيدِ رَدِّ رَمَتِ خَالِصِ وَكَزِيدِ

شَمَرْدِ آن رَا \* وَاصْتَصَفَى بِمَا لَهُ

كُلِّ مَالٍ أَوْ رَا كَرَفَت

### باب الصاد فصل القاف

ص ق ب

(صَغَبًا) بِالْفَتْحِ دَرَا زِبَا فَرِيهِ اِنْ

مَرَجِزِي يَادَرَا زِبَا نَزَارَتِ وَلَا غَرِي

وَشَتْرَكِرِه صِقَابٍ بِالْكَسْرِ وَصُقْبَان

بِالضَّمِّ جَمْعٌ \* وَصُقُوتُ خَانِهِ يَاسْتَمُوتُ

دَرَا زِدِ مِيَانِ خَانِهِ صُقُوتُ جَمْعِ

(صَغَبًا) بِالتَّحْرِيكِ نَزْدِيكُ وَ

نَزْدِيكِي وَصُورِي اَزْ لَغَابِ اَصْدَادِ

اَمْتُ \* وَفِي الْحَدِيثِ الْحَارِ اَحَقُّ

بِصُغْبَةٍ اَيُّهَا يَلِيهِ وَيَقْرُبُ مِنْهُ يَعْنِي

بِمِ الشَّعَةِ وَهُوَ قَوْلُ أَبِي حَنِيفَةَ وَ

اَصْحَابِهِ وَالتَّوْرِي رَقَالَ الشَّافِعِي لَا

شَفْعَةُ لِلْجَارِ

(صَغَبًا) نَامُ كَرَمِي

(صِقَابًا) بِالْكَسْرِ صِقَابُ اَمْتُ كِه

مَلَامَتِ اَمْتِ يَاشِدُ مَرُزِيَانِ رَا

د رجا فليت رمد كور است

د ر م ق ب

(صَغَبًا نِي) بِالْفَتْحِ نَوِي فَرُوش

(صَغَبًا) بِرَكْزِيدِ آن رَا

نَزْدِيكُ كَرْدِيدِ

(ن) صَغَبًا بِالْفَتْحِ جَمْعٌ

زِدَارِ \* وَصَغَبُ الْبِنَاءِ (غَيْرُهُ)

بَلَنْدِ كَرْدِ آن رَا \* وَصَغَبُ الشَّيْءِ

فَرَامِ اَوْرَدِ آن چيز رَا \* وَصَغَبُ

الطَّائِرِ (بَاكُ كَرْدِ مَرُغِ \* وَنِيَزِ

صَغَبًا) زِدِنِ بَرِ چيزِ رَمَتِ خَشَكِ

(اَصْقَبَدُ اَصْقَابًا) نَزْدِيكُ كَرْدِ اَنِيَدِ

اَوْرَا \* وَاصْبَبْتُ دَارَهُمْ (نَزْدِيكُ

كَرْدِيدِ خَانَةِ اَيَّسَانِ \* وَاصْقَبَكَ

الصَّيْلُ) نَزْدِيكُ شَدِ تَرَا شَكَارِ حَلِي

كِه مِيَتُوَانِ اَنْدِ اَخْتِ

(مُصَاقِبَةً) رَوِي بَا رَوِي شَدِنِ

صِقَابُ بِالْكَسْرِ مِثْلُهُ يَقَالُ صَافِيَهُمْ

اِذَا رَاجَعَهُمْ \* وَهَمَلُ يَكْرُزْدِيكُ

شَدِنِ

ص ق ح

(صَغَبًا) بِالتَّحْرِيكِ نَوِي فَرُوش

پِيَشِ مَرُورِ الْفَعْلِ مِنْ مَعِ \* اَصْقَبِي

بِي مَرُورِ پِيَشِ مَرُورِ مَلِكِ اَمْتِ

اَزَانِ صِقْبَاءِ نَعْتِ مَرُورِ صَفِي

بِالضَّمِّ جَمْعٌ

(صَغَبًا) بِالتَّحْرِيكِ مَرُورِ رَفْتِكِي

پِيَشِ مَرُورِ اَمْتِ مَصْدَرِ رَا

ص ق ر

(صَغَبًا) بِالْفَتْحِ جَرُغِ مَرُورِ

شَكَارِي اَوْرَا زِدَارِ مَرُورِ جَزَا نِ

اَصْقَبُ رُصْقُورِ وَصُقُورَةُ جَمْعِ صِقَارِ

وَصِقَارَةُ بِالْكَسْرِ وَصُقُورُ بِالضَّمِّ مِثْلُهُ

\* وَكَرَمِي اَمْتِ مَرُورِ بِيَامِ مِهْ وَشِيرِنِيكِ

نَرَشِ وَدَائِرَةُ مِصْبِ جَايِ كَبَلِ \* وَهَمَا

صُقُرَانِ \* وَدِشَابِ وَدِشَابِ

خَرَمَا وَمَوِيَزِ وَبَحْرِكِ رَا بِرِ كَرْدِيدِ

رَنَكِ وَمَزِهْ صُقُورِ وَصِقَارِ جَمْعِ \*

وَنَامِ مَرُورِ وَصُقُورِ صَاقِرِ) تِيَزِ نَظَرِ

(صَغَبًا) بِالتَّحْرِيكِ بَرَكِ عَضَاهِ وَ

عَرَفْتُ كِه اَفْنَادُهُ بَاشِدُ بِاللَّامِ اَسْمِ اَمْتِ

جَهَنَّمَ رَالِغَةً فِي الْحَمِيمِ

(صَغَبًا) بِالتَّحْرِيكِ اَبِ بَاقِي مَانِهْ

دِرْجُوزِ كِه هَا شِيدِ بَاشِيدِ دَرَانِ

مَكَانِ وَرَوِي بَا مَانِ

(وَطَبُ صِقْرِ) كَلْتَفِ خَرَمَا كِه اَزَوِي

دِشَابِ سَارِنْدِ مَرُورِ دِشَابِ نَاكِ

(اَمْرَاةٌ صَغَبًا) كَفَرَحَةُ زَنِ تِيَزِ

فَهْمِ مَحْتِ بِيَانِي

(صَغَبًا) كَزِيدِ كَرْدِ مَرُورِ يَقَالِي جَاهِ



بِالصَّقَرِ وَالْبَقَرِ لَا يَفْرَدُ يَعْنِي دُرُوعَ  
صَدِيعِ آوَرْدَرِ آن نام چینی است که  
دانسته نشود

(صَاقِرَةٌ) بلای فرود آینده

(صَوْقَرٌ) بالفتح تبریز رک

(صَقِيرٌ) کز بیونام مزدی

(أَصْقَرٌ) بسیار در شب یقال هذا  
التسر أصقراي أكثر صقرا

(صَاقُورٌ) تبریز رک و میتین و ژبان

(صَاقُورَةٌ) باطن استخوان کاسه

هر که مغز بر دماغ است و آستان

موم

(صَقَّارٌ) کهد ادبیا رلعن کنند

و صحن چین و کا فرود و شاب فروش

(صَقُّورٌ) کتنور زن جلب

(صَقَّارِي) کسلی نام موضعی و قولهم

جاء بالصقار و البقار و یعنی آورد

دروغ صریح را

(صَوْقَرِي) بالفتح حکایت آواز و مرغی

است

(ن) صَقْرَةٌ بِالْعَصَا صَقْرًا بِالْفَتْحِ

زدارا بچوب منی و صَقْرٌ الْحَجَرِ

شکست منک را به تبریز رک و

صَقْرُ اللَّبَنِ سخت شد توشی شهر

و صَقْرُ النَّارِ افروخته آتش را

(وَصُقْرِيْدَا الْأَرْضِ) مجبور و لا زد

آن را بر زمین و نیز صَقْرٌ سخت کرم

نافتن آفتاب صَقْرَةٌ مثله و زن

جلبی رلعن کردن که می را که مستحق

لعن نباشد

صَوْقَرٌ صَوْقَرَةٌ حکایت کرد آواز مرغ را

(أَصْقَرَتِ الشَّمْسُ) نافته کرد بد

آفتاب

(مُصَقَّرٌ) کمعظم و طب تر نهاده

(مَقْرَأُ النَّارِ تَصْقِيرًا) افروخته شد

آتش را

(تَصَقَّرَ دَرَكُكَ) و تَصَقَّرَتِ النَّارُ

افروخته شد آتش و نیز تَصَقَّرَ

شکار کردن بچرخ

(أَصْتَقَرَتِ النَّارُ) افروخته شد

آتش اصْطَقَرَتْ مثله

(أَصْقَرُ اللَّبَنِ أَصْقَرًا) سخت شد

توشی شیر

(أَصْقَرُ اللَّبَنِ أَصْقَرًا) سخت

توش کردیل شیر می زائد است

ص ق ج

(صَقْعٌ) بالضم کرانه و گوشه زمین

یقال هو من هذا الصقع ای الناحية

(صَقْعَةٌ) بالضم و یقال میلان من

او جانور

(صَتَاقِعٌ) پیر مرد زنده و در نیک صاقع

خروس بابانک و صِلَصَا قَوْحٌ

یعنی خاموشی و آواز دروغ

(أَصْفَعٌ) مرغی است و آن را صفاریه

هم گویند و جانور که میان نه سر آن

میدان باشد صَفْعٌ بالضم جمع و جاحم

بن صَفْعٌ شاعری است از مدح

(صَقْعَاءُ) بالمد آفتاب و مونس صَقْعٌ

که جتان و پدید می باشد

(صِقَاعٌ) بابکم برق و آنچه بدن آن

بینی ناله را بدنند و خرقه که زیر

شعیرا بکنند تا ریم نگیرد و آهنی

است بجای کام لکام و دغی است

سپس سرشتر

(صَقِيعِي) محزنة اول نتاج است

هنگامیکه آفتاب سخت گرم باشد

و غمگین که در ایام صقیع زاده باشد

و آن از بهترین نتاج است

(صَوْقَعَةٌ) کج و هر که عمامه و جای

روغن از آشکنه و میان سر و جای

منپیدی آن و سخت جای حرب و

خرقه که زنان زیر معجز اند از نند

ناچر که نگیرد و رد و الصوقعة وادی

اصص و ربيعة را

(صَقِيعٌ) کامیرومی از زنبور و پشه

## ص ق غل

(شربذ صَقَعْلَةً) بالفتح شرب

خنک

(صَقَعْلٌ) بالكسر كسبل حر مای

خشك یا حر مای خشك که در شیر

تازه تر نمند

## ص ق غ

(صَقْعٌ) بالضم کرانه و گوشه زمین

لغة فی الصقع

## ص ق ف

(صُقُوفٌ) آسان خانها جمع صقف

است والا مل فيه السین

## ص ق ق

(صَقَّ) نَحْرًا صَقًّا) بانك

کرد آفتاب پرست و نیز صَقَّ

میخی که در جای سخت بکوبد و زوز

کوبته شود

## ص ق ل

(صَقْلٌ) بالضم بهاء و صقل استور

و تهیگاه صَقْلَةٌ مثله

(صَقْلٌ) لكثف مختلف در رفتار

را صپ کم کوشش و صپ دراز تهیگاه

و میان

(صَقْلٌ) كز نر نام مشهور در و

بن زید الخیل

جاءه زاندره ساندنی که نامه آرد از

شدت کرمی یا عام است و قیل

المصقع الضرب علی شیء مضمت

یا بس و قیل هو الضرب ببساط الکف

(صَقَعَةٌ) بر سر آرد یازد او را

(أَصْقَعَهَا الصَّقِيعُ) پشک افتاد

زمین را و أَصْقَعَتِ الْأَرْضُ

مجهولا پشک رده شد زمین و

أَصْقَعُ فَلَانٌ) در آمد بهمان در

صقیع

(صَقْعٌ لَزِيدٌ تَصْقِيعًا) سوکند خورد

برای زید بر چیزی

## ص ق ج ب

(صَقْعَبٌ) بالفتح دراز بنام مردی

و بانك كنده از شتر ماده راز در او

## ص ق ع ر

(صَقْفَرَةٌ) بالفتح بانك کردن بود

کوش دیگری

(صَقْعَرٌ) بالضم آب سرد و آب تلخ

مسطح بر آب بر کرد یک رنگ و متزه

(صَقْعَرٌ) كجرد حل بینو و باره از

صقغ نون ز قد است

(أَصْقَعَرَارٌ) رسیدن ملخ را آفتاب

پس رفتن آن يقال اصقعر الجراد

ایها صابه الشمس فذمت

که شدهای تیر ماه اکتل بر زمین

ساندند برف

(صَقْعٌ) كسبل و بلیم صقغ یا بلند

آرازی مودی که در زمانه در سخن

و نه نشو و نیروی کلام

(أَرْضٌ مَصْقُوعَةٌ) زمین پشک

زده

(ف) صَقَعَهُ صَقْعًا) بالفتح زدا و را

یا بر سر آرد و صَقْعَ الْيَلِّكِ صَقْعًا

و صَقِيعًا و صَقْعًا) بالضم بانك کرد

خردن و صَقْعَ الصَّقِيعِ) پشک

افتاد بر زمین و صَقَعَهُ بَكِيٌّ

داغ کرد بر روی او یا بر سر آرد و صَقْعَ

بَدِ الْأَرْضِ) بوجاه انداخت او را

را و ما دري این صَقْعَ) ای ذهب

و صَقْعَ الْحَمَارِ بِصُرْطَةٍ) سخت

تپو داد خرد و صَقْعَ الْوَلَدِ) رفته یا

مائل شد از راه یا بر کشت از راه خیر

و كرم و صَقَعَتْهُ الصَّاعِقَةُ) رسید

او را آتش آسمان یا بیهوش کرد او را

صاعقه و صَقَعَتِ الْأَرْضُ) مجهولا

پشک زده شد زمین

(س) صَقْعَ صَقْعًا) بیهوش کردید

و صَقْعَ الْفَرَسِ) میان سراسر

همید شد و نیز صَقْعَ) فرو بردن



(صاقِل) زداينده صَقْلَةً كَطْلِبَةٍ

زداورا بچوب د منی.

وې بوم خورده \* رَعْدًا لَكَ ظَلِيمٌ

جمع

ص ق ل ب

أَصْلُكَ يَعْنِي شَتْرِبَرِغ تَر مَحْت

(صَقِيلُ) گامير زرده و شمشير

(صَقْلَب) كجمن شهرى است

(صِقَالُ) بالكسر زود كى اسم است

بمقلبه

خلعت از مردم و جزآن

وزردن شمشير راينه و جزآن و

(صِقْلَاب) بكسر بختيار خوار و سپيد

شم \* وَصِقَالُ الْفَرَسِ) نيكو

و سرخ و سر ماحت و شتر ماحت خوار

سياحت و حسن سيافت آن

(صِقَالِيَّة) بتخفيف يا كرومى از

(صَقِيلُ) بالفتح تيز كننده شمشير

مردم كه حد بلاد آنها ببلاد خزر

زداينده آن صِيَاقِلُ وَصِيَاقِلَةٌ

ميان بلغور و قسطنطينيه اتصال دارد

جمع

ص ق م

(صَقْلَاءُ) بالفتح المد موصى است

(صَيَقْمُ) بالفتح كنده بوى

(صِقْلِيَّة) بكسرات و تشديد لام

باب الصاد فصل الكاف

جزيره است به غرب

ص ن ك ك

(صَقْلِيَّان) بكسرتين و تشديد

(صَكُّ) بالفتح چك معرب آن است

لام مكسور موصى است بشلم

أَصْلُكَ وَصَكُّوكَ وَصَكَّاكَ جمع

(خَطِيبُ مَصْفُلٍ) كمنبر خطيب

(صَكَّة) سختى كرمای نيم روز

تبايع

(مَصْقَلَةٌ) بالكسر آلة زردن و

و آن مصاف بحوى عسي آيد كويدد

نام مردى

لَقِيْتَهُ صَكَّةً عَمِيَّ يَعْنِي لَدِيدٌ مِائِرَا

(مَصْقَلَةٌ) بالفتح كسامة نام مردى

در شدت كرمای نيم روز \* وَعَمِيَّ

(مَصْقُولُ) زدرده

نام مردى است از عمالقه كه غارت

(ن) صَقْلُهُ صَقْلًا زرد آن را \*

آورد قومي را در نيم روز و از بين

وَصَقْلُ النَّاقَةِ) لاغر كردانيد

بر كند آنها را و يقال تصغير اسعى

بناقه را \* وَجَفَلَ بِهِ الْأَرْضُ)

(رَجُلٌ أَصَكٌّ) مرد ممت زانور

زدا آن را بزمين \* وَصَقْلُهُ بِالْعَصَا)

مست پي باشنه كه در رفتن زانوى

(صَكِيكُ) ك مير ضعيف و

ناتوان

(صَكَّاكُ) كغراب هوا مكاك بالاسين

مثله

(مَصَكُّ) بالفتح ميم ممت زانوكه

در رفتن زانوى او بر هم زند.

(مِصَكُّ) بكسر ميم قوى و توانا از

مردم و جزآن يقال جمل مِصَكِّ

و حمار مِصَكِّ اى قوى شد يد.

مِصَكَّةٌ مَوْنٌ \* و نيز مِصَكِّ

نام نعل ابرش كلبى و كلبان

(ن) صَكَّةٌ صَكَّا ممت زداورا

و كوفت \* وَصَكُّ الْبَابِ) فزان

كودد را \* وَصَكُّ لِحْمِهِ صَكُّوگَا

در شدت ممت كرد يد كوشت آن

\* وَصَكُّ الصَّكِّ صَكَّا) نبشت

چك را

(م) صَكِّكَ صَكَّا وَصَكِّكَ صَكَّا

مست زانو كرد يد.

(أَصْطَكَّاكَ) زانور زانور خور و

از ممتي و ناتواني در رفتن

میل یکرمه قاتله کردن و منه اصطکوا  
بالعیوف ای تضاربوا بها

## صحن ك م

(صَكْمَة) بالفتح كوست سخت  
بمنك زمله ننگ آن

(صَاكِمَة) معنی و مصیبت  
ضرباً بكم جمع

(صَبَكَم) كمر میل شتر مانند آن  
(ن) صَكْمَة صَكْمًا زدارا  
ژراند \* وَصَكَمَ الْفَرَسُ عَلَى  
لِجَامِهِ گرفت لکام را بدندان و  
دراز کرد کردن را \* وَصَكَمْتُهُ صَوَاكِمَ  
الْفَرَسِ یعنی رمید او را سختیهای  
زمانه

## ص ك و

(ن) صَكَاةً لازم گرفت او را  
باب الصاد فصل اللام

## ص ل ب

(صَلَب) باضم رمت و سخت  
ستخوان پشت از دوش تا بن  
سریں اصلب و اصلاب و صلبه  
جمع وزمین پست درشت و جای  
درشت منکاف و درین هر سه  
بتحریک هم سی آید صلبه جمع  
\* و نیز بضم حسب و شرف آبائی

و توانائی موضعی است بصمان  
و اما قوله \* مَقْنَاهُ الصَّلْبَانِ و  
المصنأنا \* یا ما تنشیه للضرورة  
گرامتین فی رامة و اما مصما موضعی است  
تغلب علیهما هذه الصفة

(صَلَب) محرکه چوبش استخوان  
و فی الحدیث لما قَدِمَ مَكَّةَ اَتَاهُ  
اصحاب الصلَب ای الذین یجمعون  
العظام و یستخرجون رده کها و  
یأندسون به \* و نیز صَلَب استخوان  
پشت وزمین درشت لغت است  
در صلب

(صَلَب) کمر در موضعی است  
(صَلَب) استخوان پشت از دوش  
تا بن سریں \* وَحُمَى صَلَب تپ  
لرزه سخت مذکر آید در هم مونت  
(صَلُوب) کسور موضعی است  
(دیر صَلُوب) آدمی است جوهر  
(صَلِیب) کلمه میر سخت و محکم و  
چوبش استخوان و پردار کشیده  
صلب کتب جمع \* و نشان و رایت  
یا کمره خرد و ستاره چهارگانه هم  
نحوظ اکثر چلیبای ترمایین صلبان  
بالضم جمع \* و داعی است مرشتر اندرا  
بر شکل چلیب \* وَذَرِ الصَّلِیبَ الْجَعَالَ

تغلبی ثانیاً عن امت  
(دیر صَلِیباً) کلیه ثانی اهمیت  
بد مشق  
(صَلِیب) گزیز موضعی است  
کوهی است

(صَلَب) کسر سخت را متوازن  
و سنگ فسان  
(صَلْبُوب) بالضم نای  
(صَلُوب) بالفتح تخمیکه بکارند  
همچو آن زمین را بالحدوث بگردانند  
تا بر خاک گردد و صَلُوب بیا مثله  
(صَلِیبی) سنگ فسان و سنگی که  
بدان جلاد دهند

(صَلْبِیَّة) سنگ فسان  
(تُصَلَب) بضم و فتح لام آبکی است  
بنجد  
(مُصَلُوب) بردار کشید و شدت  
سخت تپ زده  
(ك م ص) صَلَب صَلَابَة سخت  
کردید

(ض) صَلَبَة صَلَباً بردار کشید  
اورا \* وَصَلَبَ عَلَيْهِ حِمَاةً  
مد اومت کرد بر روی تپ او سخت  
کردید \* وَصَلَبَ الْحِمَمَ بریان  
کرد کوشش را \* وَصَلَبَ الْعِظَامَ



بر آورد چربش استخوان ها را و  
 موخت و معنی اخیر از نصر هم آید  
 \* وَصَلَبَ التَّلُو (و در جلیب ساخت  
 بر مرد تو  
 (أَصْلَبَتِ النَّاَقَةُ) ایستاده شد  
 ماده شتر و دراز کرد کردن خود را  
 جانب آسمان تا شیردود بچه خود  
 را بکوشش  
 (مُصَلَّبٌ) مجنبا للفاعل بحرمانی  
 خسته  
 (ثوب مُصَلَّبٌ) که عظم ها به با  
 نقش چلیپا  
 (صَلَّبَ تَصْلِيْبًا) سخت و محکم  
 کردید \* وَصَلَبْتُهُ اَنَا سخت و محکم  
 کرد انیدم آن را لازم است و متعدی  
 \* وَصَلَّبَ الرُّطْبُ (خشک شد  
 حرمانی تر \* وَصَلَّبَهُ) بردار کشید  
 او را شد دلمبالغة و منه لا صَلْبَكُمْ  
 فی جزع النخل \* وَصَلَّبَ الْقَوْمُ  
 چلیپا ساختند \* وَصَلَّبَ التَّحْمُ  
 چربش گرفت از گوشت \* و نیز  
 تَصْلِيْبٌ) بنکار چلیپا نکردن کردن  
 جامه و جز آن \* و نیز ضیأت حمار  
 پوشی است مرز نادر \* فی الحدیث  
 لم یکن فیہ تصالیب الا بغضة و می

جمع تصلیب و هو تصویر الصلیب و  
 المراد هنا الضور

(اصْطَلَابٌ) زوغن بیرون کردن  
 را استخوان

(تَصَلَّبَ) سختی کردن يقال تَصَلَّبَ  
 قُلَانٌ فِی اَمُوَةٍ اِی تَشَدَّدَ

### صلوات

(صَلَّاتٌ) بالفتح پیشانی کفاده و  
 منه فی صفتہ صلی الله علیه و سلم  
 و کان صلت الحجین ای و امعه او الا ملص  
 و روی سهل الخدین صلتها \* و میدان

محو را بر و بر و شمشیر صقیل بران  
 و برهنه يقال ضرب به بالسیف صلتاً  
 ای مجرد او کار بزرگ و بضم أَصْلَات  
 جمع \* و مرد را در امور و جوابی  
 خود و نام مردی \* وَصَلَّتْ بِنُزْبِید

کندی و صلت بن عبد الله هاشمی  
 تا بعیان اند \* و نیز صَلَّاتٌ و بضم  
 بشمشیر زدن در بختن آنچه در جام  
 باشد و تا ختن اسب و الفعل من  
 ضرب \* و يقال جاء فلان بلبسٍ یصلت  
 و کذا امر فی یصلت یعنی آورد شیرو  
 شورای که در رغن بمیار آید

(صَلَّتْ) بالکمر دزد  
 (صَلَّمَانٌ) محرکة اسب نیز بانشاط

همینار و شاه ران اند عین و صبی  
 و فهمی

(أَصْلَيْتُ) بالکسر و بضم زرد و ده  
 بران آمیخته

(أَصْلَيْتُ) بالفتح مرد را در امور  
 (مُصَلَّتٌ) که نمبر مرد را

(مُصَلَّاتٌ) بالکسر مرد را در امور  
 (ك) صَلَّتْ صَلَوَتَهُ کفاده

پیشانی شد  
 (سَيْفٌ مُصَلَّتٌ) که کرم شمشیر  
 آمیخته

(أَصْلَاتٌ) شمشیر آمیختن  
 (مُصَلَّتٌ) شمشیر زده و بران  
 و مرد را در امور

(انْصَلَّتْ فِی عِیرَةٍ) در گذشت  
 و صفت غمزد

### صلح

(صَلَحَ) محرکة دري  
 (صُلِّحَ) بضمین در میهای جید و  
 تمام

(أَصْلَحَ) سخت تابان و مردگر  
 (صُلْحَةٌ) بضم اول و تهلید لام  
 مفتوح جامه ابریشم

(صَوَّلَجَ) بالفتح هم و خالص و بی آمیغ  
 از هر چیزی

صلح

(صَوْلَجَة) خالص از مرغیزی \*

فَصْلَة صَوْلَجَة (سیم جیدوبی آمیخ

صَلِيْبَة) کفینینه با و از نفوذ

خالص کداخته

(صَلِيْبَة) کزینجا از اعلام است

(صَوْلَجَان) بفتح صاد و لام هوکن

صَوْلَجَة جمع والهاء للعجة

(ن) صَلَّجَ الْفَصَّةَ صَلَّجًا کداخته

میم را \* و صَلَّجَ الذَّكَرَ مالبند

نور را \* و صَلَّجَ بِالْعَصَا زداورا

بجذب دست

(تَصَالِح) بامم کوی نمودن

صلح

(صُلِّحَ) بالضم آشتی و موث هم

آمده و نام جماعتی و نیز زنا مردی

(صُلِّحَة) بالضم وادی است مرهني

سلمه را

(صُلِّحَ) بالكسر نیک و نهی است

چیمان

(صَالِح) کصاحب نیک و نام نبي

عليه السلام که مرسل بود بحوری

ثمود و هو صالح بن عبید بن عابر

بن ارم بن مام بن نوح علیه السلام

و صالح بن ميمع بن ذي ماذن

نیز نبي بود از حمير زآل ذي رعين

صلح

\* و صالح بن عوات و صالح بن

کیمان و ابو صالح سعيد بن عبد

الرحمن و ابو صالح ذکوان السمان

و ابو صالح ميمرة تا بعيان اند

\* و ابو اقل صالح بن محمد ليشي

ضعيف الجديت است قاله الجي

وقال البخاري هو منكر الحد يشد

(صَالِحِيَّة) دمی است نزد یک

رهي و محله است ببغداد و دمی

است دران و بظاهر دمشق و دمی

است همصر و کروی است ارشيعه

زیدیه منحوب بحوری حمن بن

صالح بن حبي ثوري همدانی و

حمن درحق ابو بکر و عمر رضي الله

عنهما ظن نیکو داشت و قائل

بامامت انها بود رية ول الامامة شورى

وانها ثبت بعقد رجلين من خيار

المعلمين

(صَلَّاح) بالفتح نیکي فعل فساد که

تباهی باشد صَلَّوْخ مثله \* و قطام

وقد يصرف نام مکه شرفها الله تعالى

\* و روح بن صلاح محدث است

و نیز نام مردی

(صَلِيْح) کامير نیک

(صَلِيْح) کن بر نام مردی

صلح

(صَالِحَان) محله است باصفهان

(مُصْلَحَة) بالفتح نیکي مصالِح

جمع

(فك) صَلَّحَ صَلُّوْجًا نیک

کردید \* و هذا يصلح آك (کینمر

يعني اين از شرط و غائت و با به

تحت

(مُصْلِح) کحمن نام مردی

(إِصْلَاح) نیکو کردن ضد انقاد

و نیکوئی نمودن يقال اُصلح إليه إذا

أحسن

(تَصْلِيْح) نیکو کردن چیزی را

(مُصْلَحَة رِصْلَاح) همد یکر

آشتی کردن و نیکوئی نمودن

(إِصْلَاح) همد یکر نیکو کردن

و آشتی نمودن اِصْلَاح مثله \*

و فرام آمدن قومی برامری

(تَصَالِح) بامم آشتی کردن و

نیکو نمودن اِصَالِح مثله

(اِصْطِلَاح) نیکو کردن خواست

فعل است فسد \* و منه أربع لا تحتصلح

فساد ما محامدة الا كفاء و مدارة

القرباء و البركانة في الأمراء و الفسق

في العلماء

صلح



(صَلَحَ) محرکه سخت کر شدن

والفعل من جمع

(أَصْلَحَ) سخت کر که هیچ نشود و

سخت کر کین

(نَاقَةُ صَلَحَاءَ) ناقة که کین \* ابل

(صَلَحِي) لقتل شتران کر کین

(جَرَبُ صَلَاحٍ) کره پوست برد

(دَاهِيَةُ صَلَوَخٍ) کعبور بلای

سخت و مهلك

(اتِّصَالَحَ) خویشتن را کر ساختن

(إِصْلَاحُ) بر بهار و خفتن

## صل خ د

(جَمَلٌ صَلَخْدٌ) کعبور شتر قوی

سخت یا تیز خاطر جالاک \* جمل

صَلَخْدٌ بکمر صاف و فتح لام و صَلَخْدٌ

کعبور حل و صَلَخْدٌ کفر طاس و

صَلَخْدٌ می کسبنتی و صَلَاخْدٌ

کفلا بط مثله فی ماصلا خلق بالفتح

جمع

(نَاقَةُ صَلَخْدِ) ناقة قوی دراز

(نَاقَةُ صَلَخْدٍ) بالفتح ناقة قوی

سخت

(أَصْلَحِدْ) بزنی ایستادن

بقال إِصْلَحْدَ) اذا انتصب قائما

## صل ی خ د م

(جَمَلٌ صَلَخْدَمٌ) کعبور جلد شتر

قوی دراز

## صل خ ف

(صَلَخْفٌ) کعبور حل نره متور

و مرد

(قَصْعَةُ صَلَخْفَةٍ) کاسه په خاور

فرب تک

## صل ی خ م

(صَلَخِمٌ) کعبور امتوار سخت رضا

\* رجبل صَلَخِمٌ کوه بلند

(بَعِيزٌ صَلَخَامٌ) بکسر شتر دراز یا

شتر قوی و سخت

(صَلَخِمٌ) کعبور حل رما سخت

امتوار

(مُصَلَخِمٌ) که صبط امتوار سخت

\* رجبل مُصَلَخِمٌ کوه بلند

(إِصْلَاحِمَامٌ) بر پای ایستادن و

خشم گرفتن

## صل ن د

(صَلَدٌ) بالفتح و یکسر سخت و

رست تابان و جای سخت که هیچ

نرو باند را صپ که خوی نکند و سر

بن موی و نام مردی \* و يقال حجر

مَلْدٌ و جبین صَلْدٌ ای صلبا مله

(نَاقَةُ صَلْدَةٍ) بالفتح شتر ماده

بی شد

(صَلَدٌ) بالفتح موضعی است

بیمن یا نزد یک و خرچان

(أَصْلَدٌ) مرد زفت و بحیل

(صِلْدٌ) بالکسر و المذ زمین

د رشت نیک سخت صَلْدٌ

بالتاء مثله

(أَنْبِیَاطٌ صَلْدَةٌ) دندانهای

بانایان صَلْدٌ جمع

(صَلْدٌ) کعبور صپ خوی ناکند

و این مذ موم است و مرد تنهار و دیکه ویر

و جوش آینه و ناقة کم شیرد رشت

پوست پستان و بر کوه بر ایند

اذیم

(صَلْدٌ) کاه میرتنها و درخش

(صَلْدٌ) کعبور حل رست تابان

سخت

(مُصَلَّدٌ) کنگران خوب که

آتش نگیرد

(مُصَلَّدٌ) بالکسر ناقة کم شیر و

شتر ماده بچه داری شیر

(ض) صَلَدَتِ اللَّابَةُ زدمتور

زمین را بهود رست در دیدن \*

و صَلْدٌ فِی الْجَبَلِ برآمد بر کوه

و صَلَدَتِ أَنْبِیَابُهُ بانک کردند

صلدم  
بخت انهای ری \* رَصَلَدَتِ الْأَرْضُ

درشت و سخت شدن زمین \* و  
صَلَدَتْ مَعْلَقَتُهُ درخشید جای  
موی رفته از سر \* رَصَلَدَ التَّوْنُ  
صُلُودًا آزار آورد چنانچه آتش  
نداد

(ك) صَلَدَ الْمَرْجُلُ مَلُودًا  
بخیل گردید

(مُصَلِّ) کجمن شیر که در شیر  
دوشه چربن دوشیده شود پس  
کفک و سرشیر باشد آن را

(أَصْلَدَتِ الْأَرْضُ) درشت  
گردید زمین  
(جَدَّدَ تَصْلِيدًا) نیک بخیل گردید

صل دح  
(صَلَدَح) کجمن شیر که پها  
(جَارِيَّةُ صَلَدَحَةٍ) دختر پهنار  
(صَلَوْدَح) قوی سخت  
(نَاقَةُ صَلَدَحَةٍ) کسفر جله و بسم  
الماد ماده شتر پهنار توانا خاص  
بالا نا

صل دم  
(صَلَدِم) گزرج شیر پشته و آب  
سخت سم و امترا و صَلَدِمَة مونت  
(صَلَدَام) بالکمر اسب استوار

صلع  
و درشت سم

(صَلَادِم) کعلا بط اسب استوار  
و سخت سم و شیر پشته و سر سخت  
صَلَادِم بالفتح جمع  
صل ن ر

(صَلَّور) کمنور مار ماهی ری  
الحديث لا تاكلوا الصلور  
الا بقليص و ما نوعان من السمك  
كالحيه

صل ط  
(تَصْلِيْطٌ) بر که اشتن لغت است  
در تسلیط

صل طح  
(صَلَطَح) بالفتح مطبر فربه  
(صَلَطَح) رن پها و ر  
(صَلَاطِح) کعلا بط پهنار \* و صَلَاطِح  
بَلَاطِح از اباع است  
(صَلَوَطِح) کمنور جل موضعی  
است

(مُصَلَطِح) بسم رفتن طاهن فراخ  
(إِصْلَنْطَحَتِ الْبَطْحَاءُ) فراخ  
شد جوی منک لاخ

صل ع  
(مُصْلَع) محرکه موی رفتگی پیش  
هر دین یا از جهت نقصان ماده

صلع  
موی است در آجای یا غلبه بمرصت  
یا از جهت پستی دماغ ارکامه هر  
که عقی دماغ بکامه غیر مد  
(صَلَعَة) بالتخريف و يضم جای  
صلع از سر

(صِلَاع) کتاب ترمی آفتاب  
(أَصْلَع) مرد بی موی پیش مرصع  
رَصْلَعَان بانضم جمع \* و بان رده  
(صَلْعَاء) زن بی موی پیش مرور  
هر امر بزرگ و مشهور و سختی  
و بلاد زمین با ریک بی درخت  
و علف \* و عَرْفَطَةُ صَلْعَاء طاق

که مرهای شاج وی رفته باشد \* و  
صَلْعَاء الدَّعَام) موضعی است  
بد بار بنی کلاب یا غطمان میان  
نقره و معیشه و موار را روزی است  
(أَصْبِلَع) بتصعیر اصلع نره ابو اصیلع  
مثله و ماری است بازنگ کردن کرد مر  
(صَلْبِعَاء) کجمن موضعی است  
و شنیعه نمایان در موایی و هر فاخته  
و کار بد ظاهر و پیدایا بلای سخت  
و منه قول عائشة رضي الله عنها  
لما ربه بن ابي سفيان ما شهدت  
الشهود ولكن ركنت الصليعاء  
یعنی دهرای تو زیاد را که برادر



من امت و پسران و غنیان و صریح

خلاف حل بشت صحیح است الولد

لدراش و العاهر و الحجر چرا که سمیه

ماد رزباد فراش ابوسفیان نبود

(صَوَّاع) کج و هر منان زدوده

(صَيَّلَع) کصیق کوهی است یا

موضع است

(جَبَلٌ صَلِيعٌ) کامیر کوه بی گیاه

(صُلَاع) کومان او صُلاع کسکر سنک

پهنای سخت واحد آن صُلَاعَة است

صُلَاع و صُلَع با لضم جمع و نیز

صُلَاع کسکر چا نیکه هیچ نرو باند و

دیز صُلَاع یح پهنای و یخف یا تخفیف

ضرورت است

(صُلَيْعِيَّةٌ) مصغر منسوب آبی

است

(س) صُلَع عِلْعَا محرکه بی موی

پیش سر کرد بد

(صَلَّعَ نَبْلُهُ) نعل و زرد \*

صَنَعَتِ الْحَبَّةَ ظاهر شد عبه

و نیست بر این \* و صُلَعُ فُلَانٌ

هر دو دست را در بر و بر و کستوده

ریند \* و صُلَعُ الْجِلْدِ پهن و کشاده

کرد پوست را

(انصَلَعَتِ الشَّمْسُ) بالا برآمد

آفتاب یا در وسط آسمان رقیق یا

از بر بیرون آمد

(تَصَلَّعَتِ الشَّمْسُ) بمعنی

انصلعت الشمس است

## صلغ

(صَلْغَةٌ) بالفتح کھتی بزرگ

(صَلْغٌ) محرکه پشتی سرخ

(صَلْتَةٌ) بالتحريك نافه در ده که

دندان را با هیاه افکنده باشد یا

در ششم در آید

(صَالِعٌ) کار و کوششند که داخل این

شش سالگی افکنده باشد او الصَالِعُ

منها کالغارج من الخيل صَوَالِغُ

جمع صُلَغ کرکج مثله

(ن) (صَلَفَتِ الشَّاةُ) دندان شش

سالگی افکند و سپند لغت فی الحین

یاد رنجم در آمد یاد در ششم

## صلغ

(صَلْغٌ) کج رد حل کسیکه پوحت

بیخ را روا شک باشد از مرخی

## صلف

(صَلَفٌ) بالهمزة و همزه است

در میان خرمابن صُلْفَةُ یکی

(صَلَفٌ) ککتف مرد لای صِلَافَتِی

و صُلَفَاء و صُلَغِین جمع و خنور

کران و طعام بی مزه و خنور که است

کم برد و صَحَابٌ صَلَفٌ) است

رعلم کم باران و منه لَمْلَمٌ رَسَمٌ ف

تَحْتِ الرِّاعِدِ و در حق شخصی گویند

که تهل د کند و قیام بدانند باین

یا در حق بیل و الدار باین خیر

لانی بسیار دح نفس خود

(صَلَحَدٌ) کمر خه زن بی بهره از

شوی صلفات و صِلَاف جمع

(صَلَفٌ) بالتحريك بی برکت و

بی مزه شدن طعام بی بهره شدن

زن از شوی و سخن نا خوش گفتن

و لاف ردن و از حل خود در گذشتن

در سخن و العمل من جمع و فی المثل

من یَبَحُ فی الدِّینِ یَصْلَفُ یعنی

کسیکه ابکار کند در دین بر مردم

بهره نکیرد از ایشان در نرغیب

مخاطبه مردم با تمسک بدین

استعمال کنند

(صَالِفٌ) کوهی است که در جاهلیت

نزد او سو کند خوردندی

(صَلِيفٌ) کامیر یک کرانه کردن

\* و صَالِيفَانِ یا آن مرد و سر مهر

پشت است متصل بمرز و جانب

رد و جوب که بر دو جانب پالان

عبدالرحمن بن ابی لادن بن ابی بنی فدل

(صَلَفَاء) بالفتح والمد ویکم زمین  
درشت سخت صلفاءة بالها

کذا یا مکه تابان باز زمین برابر  
شده یا صلف و صلفاء زمین سخت  
است اصالف جمع صلفی بکس یا  
مثله بقال مکان اصلف وارض  
صلفاء ای دشمن علیط

(مُصْلِف) کس که مردی که زن  
از وی بهره یاب نکرد

(اصْلَفَهُ اصْلَافًا) دشمن داشت  
اورا وبقال للسرأة صلف الله رفقه  
دشمن کرد اند خدای ترا بسوی  
شوی تو و نیز اصلاف کران جان  
و کم خیر شدن بقال اصلف اذا ثقلت  
بروجه وقل خیره

(رَجُلٌ مُتَصَلِفٌ) مودلانی

(تَصَلَّفَ) چاهلوسی که درلاف زنی  
نمود و تصلف البعیر ملول شد

شتر از علف شیرین و میل نمود  
بحری شوره کلاه و تصلف القوم  
در زمین درشت افتادند

### ص ل ف ح

(صَلَا فیه) دراهم واحدند ارد  
(مُتَصَلِّحٌ) بغیة فاهرین

(صَلَفْتُمْ) کفر جل بهیا را فک

از مرد موحزان

(صَلَفَ الدَّارَ اَھَمُ صَلَفَةً)

برکرد انید در مہارا

### ص ل ف ع

(صَلَفَ عِلَاوَتَهُ صَلَفَةً) زد

کردن ار را و صلفع راسه متد

موی ہوا را رنیز زد موی را

(وَصَلَفَ فُلَانٌ) مفلس وی چیز

کردید

### ص ل ق

(صَلَّقَ) بالفتح بانک و فریاد سخت

صلفة مثله

(صَلَّقَ) محرکة دمت کرد موی

اصلاق جمع اصالیق جمع المجمع

(صَلَاقَة) نسا مة آبی که در جانی

دبر ماند و مستوران بر می کند شسته

و آمد و شد کرد و میباشند

(صَالِقَانِ) بکمر لام دمی است

بیلخ و شهری است بدست

(صَلِیقٌ) کامیر شهری است بواسط

و تابان از مر چیزی

(صَلِیقَةٌ) کسفینة گوشت بریان

بختہ صلاقیق جمع و نان تنک

(خطیب صلاق) کشد اد معنی

خطیب مصلق است

(صَلَّقَی) کعلند و و یمل مود

بھیار کوی

(خطیب مصلق) مالک خطیب

بایغ خطیب مصلق اکسراب

مثله

(مَصَالِیْقُ) مسکهای بزرگ و

فتران حبک و جالاک

(مَصْلُوقٌ یا مَصْلِیقٌ) که بندین

آبی است موی موی کلاب را

(مَصْلُوقَةٌ) آب دیر ماند و پاسپر

مکند و مستوران

(ن) صَلَّقَ صَلَقًا سحت بانک

کرد و صلق فلان یا بالعصا زد

اورا عصا و صلق جارینتہ کمتد

آن را پس حماع کرد باوی و صلق

فین بنی فلان سخت جنگ

انداخت میان ایشان و نیز کارزار

کرد و صلق الشمن فلان

کنند و ما نید او را بکوی خود و

صلق فی الماء آمد شد کرد

در آب و صلق بنابه

بانک کرد بان

(اصلق) سخت آواز کرد

(مُصْطَلِقٌ) لقب جل یسه بر



صلق

معد بن مورو سمي به لحم من صوته  
وكان أول من غنى من خراقة  
(اصطلاق) بانك كودن يقال  
الفحل يصلق الفحل بنابه وذلك  
صريفه

(تصلقت المرأة) فریاد کردن  
از دروزه \* وتصلقت الدابة ر  
خیرها) در خاک غلطید ستورو  
جزان از مشقت و اندوه \* وتصلق  
في الماء) آمد و شد نمود در آب

صلق ب

(صلقاب) بالکمر آنکه بمالد و  
تمیز کند بعضی اسنان خود را ببعض

صلق ع

(صلقع بلفع) دشت عالی بی آب  
وکیاه

(رجل مصلقع) مرد مغلس  
بی چیز

(صلقة) گرفتن زدن و موی سر  
متروک و مغلس شدن و سختی و

بهلت کردن کسی را \* وتفسیر صاحب  
صراح صلقة نیست کردن غلط است

شاید اعلی ام را که بمعنی مغلس  
شدن است معدوم کردن دائمی

(صوت مصلقع) که مندل بانک

صل

و فریاد سخت \* ورجل مصلقع  
مرد رماد لا ورتونا \* و طریق  
مصلقع بلفع) راه پیدار روشن

صلق م

(صلقم) بالفتح آنکه بعضی دندان  
خود را بر بعضی برهم زند و شیر  
بیش و شتر فربه

(صلقم) گزیر ج کند \* پیرکلان  
سال وسطی

(صلقام) کفر طام شیر بیشه  
(صلاقیم) سرها و دندان ها گانه

جمع صلقام

(صلقم صلقة) برهم زد بعض  
دندان خود را بر بعض

صل ل

(صلك) که منب آنچه اول از پستان  
کو میزند بر آید پیش از غله

(تصليك) به متن سر پستان  
ناقص را

صل ل

(صل) بالفتح ویکسر بازان فراخ  
و باران کم و پریشان است

(صلة) بالفتح پوست و منه خف  
چند الصلة یا پوست خشک  
ناپیراسته و کفش و زمین یا زمین

صل

خشک یا زمین بی باران \* و  
دو زمین باران و میل \* و صلال  
بالکسر جمع \* و باران فراخ و حیار  
و باران کم و پریشان کم یکم افتد  
از لغات اضداد است و باره از  
کیاه و خاک نم و بانک میخ و مانند  
آن وقت فرو بودند و چیزی سخت  
و یکسر \* و بانک کام و پوست بد  
بود و دباغ

(صل) بالضم برکردید و ورمز  
از گوشت و جز آن

(صلة) بالضم باقی مانده آب و  
جز آن و بوی ناخوش و بوی بد  
گوشت ترو مطبوی آن

(صل) بالکسر ماریا ماریا یک  
زرد رنگ یا مار خرد که فسون

نه پذیرد و کیاهی است و بلا و سختی  
و مانند و متاورد و خنی است و شمشیر

بران اصلال جمع \* و يقال انه لصلی  
اصلال) ای ماری است از مارها

یعنی در خصوصت و نزاع و جز آن  
بد بلائی است

(صال) باران سخت و بزرگ قطره  
که زمین شکافته گردد از وید

(صاله) بلا و سختی

(صَلَاةٌ) بِالْهَمْزِ أَنْجَهَ بَرَّ اخْتِدَارَ  
وَيُخْتَنِ آبُ وَجْزَانٍ يُقَالُ مَذَّةُ  
مِلَّةٍ لِيَهْجُ

(صَلَاةٌ) بِالْكَسْرِ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
مُورَةٍ صَلَّالٍ بِالْكَسْرِ مَثَلُهُ فِيهِمَا  
أَصْلَةُ جَمْعٍ

(صَلِّيَانِ) بَدَلُ كُفْرَةٍ وَتَشْدِيدُ لَامٍ  
كَيْفَايِي اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
وَلِ الْمَثَلِ حَذُّ مَا جَدَّ الْبَعِيرُ الصَّلِيَامَةُ  
دَرْجَتِي شَخْصِي كَرِيمٌ كَرِيمٌ دَرْجَتِي  
هَذَا بَدَلُ كُفْرَةٍ وَتَشْدِيدُ لَامٍ

(صَلَّالٍ) كَقَدَّادٍ آبُ بَرَكْرَدِيدَةٍ  
رَنَكُ وَمَزَّةٌ وَطِينٌ صَلَّالٌ كُلُّ كَلٍّ أَزْوِي  
بَانِكٌ آيِدٌ

(مِصْلَةٌ) بِالْكَسْرِ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
شَرَابٍ رَاصِفٍ كَنَدٌ

(طِينٌ مِصْلَالٍ) بِالْكَسْرِ كُلُّ بَا  
بَانِكٌ وَمَرْبَادٌ

(حِمَارٌ صَلَّالٌ) كَقَدَّادٍ حَرَبِيَّارٍ  
بَانِكٌ وَبَاقِي مَا بَدَدَ آبِدٌ رَنَكٌ

حَرْفٌ وَمَعْنِيهِ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
مَا بَدَدَ آبِدٌ حَرَبِيَّارٍ

وَمَعْنِيهِ مَوِيَّ يَالِ آبِدٌ رَنَكٌ  
بَزْرُكٌ يَأْقَدُ كَوَاجِدٌ وَمَعْنِيهِ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ

يَا أَنْفَاخَتَهُ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ

حَاقِ وَمَعْنِيهِ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
رَأْيِي اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
وَمَعْنِيهِ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ

(صَلَّالَةٌ) بِالْهَمْزِ كَبُرُورٍ مَوِيَّ  
فَرَامُ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
دَرْجَتِي حَرْفٌ

(صَلَّالَةٌ) بِالْهَمْزِ بَاقِي مَا بَدَدَ  
آبُ رَنَكٌ حَرْفٌ وَكَذَا مِنْ الدَّهْنِ  
وَالزَّيْتِ (وَصَلَّالَةٌ لَلْجَامِ) بَانِكٌ  
لَكَامٌ

(صَلَّالٌ) كُلُّ نَبْكَوَابٍ رَنَكٌ آيِدٌ  
يَا كُلُّ كَلٍّ هُنُوزٌ سَمَالٌ نَعْمَا حَتَّى بَلَدٌ  
أَنْ رَحِمَارٌ صَلَّالٌ حَرَبِيَّارٍ  
آرَارٌ وَطِينٌ صَلَّالٌ كُلُّ  
خَشَكٌ كَقَدَّادٍ كَبُرُورٍ مَوِيَّ  
يَا كُلُّ بَرٍّ

(حِمَارٌ صَلَّالٌ) لَعْلَابُ حَرَبِيَّارٍ  
فَرِيَادٌ وَنَبْكَوَابٍ رَنَكٌ آيِدٌ  
مَوِيَّ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
حَرْفٌ

(مُصْلَصِلٌ) بَقْتَمِ مَهْتَرُ كَرِيمٌ حَمْبٌ  
خَالِصٌ نَسَبٌ وَحِمَارٌ مُصْلَصِلٌ  
بَكْسَرُ حَرْفٌ آوَارٌ

(صَلَّالٌ) بَقْتَمِ مَهْتَرُ كَرِيمٌ حَمْبٌ  
وَصَلَّالٌ لَلْجَامِ دَرَا شَدَّ آوَارِ آن  
اگر در صوت تروم تر حَمْبٌ بَقْتَمِ  
کوبند (وَصَلَّالٌ الْبَيْضُ) شَنِيدٌ  
شَدَّ آوَارِ آن رَنَكٌ كَرِيمٌ وَصَلَّ  
الْمَسْمَارُ صَلَّالٌ بَانِكٌ كَرِيمٌ  
وَصَلَّالٌ الْبَيْضُ شَنِيدٌ  
رَدَّ هَمَّ شَتْرَانِ آن رَنَكٌ شَنِيدٌ  
چند آن که بَانِكٌ می کند رَدَّ هَمَّ  
وَصَلَّالٌ الْبَيْضُ شَنِيدٌ  
حَمَّاتِ الْخَيْلِ تَعْلُ عَطْفًا بَعْنِي شَكَمٌ  
آلَهَا رَاصِلٌ وَصَوْتٌ اسْتَرْمَوْهُمَا قِيَامُ  
وَصَلَّالٌ السَّقَاءُ صَلَّالٌ خَشَكٌ  
شَدَّ هَمَّ (وَصَلَّالٌ لَلْجَمِ صَلَّالٌ)  
کند رَدَّ هَمَّ شَدَّ هَمَّ وَصَلَّ  
الْمَاءُ بَرَكْرَدِيدٌ رَنَكٌ وَمَزَّةٌ هَمَّ  
آبٌ

(ن) عَمِلَ الشَّرَابَ صَلَّالٌ صَافٍ  
دَرْوَشَنِ کَرَدِ شَرَابِ (وَصَلَّالٌ لَلْجَمِ)  
الْمَخْتَلَطُ بِالْثَرَابِ جَدَّ اِکْرَدُ  
مَوِيَّ رَاصِلٌ بَقْتَمِ مَهْتَرُ كَرِيمٌ حَمْبٌ  
وَصَلَّالٌ الصَّالَةُ رَمِيدٌ اِیْدَانِ  
حَادِثَةٌ دَلَا  
(أَصْلُ اللَّحْمِ) کَنْدَةُ وَهَلْوِیٌّ هَمَّ





صلوات

بفتح میکا بنده  
قوی و استوار

صلوات

صلوات (کفر طاعت شیر بیشتر  
بر دلیر

اصلاح (محبت و استوار کردید)

صلوات

صلوات (بالقصر میانه پشت مردم

بالزهر چار پایه و طرف مرین با

وجه میان کون و دنب یا آ. بجه

بانب راست و چپ دنب است و

مماصلوات و صلوات و جمع

صلوات (دعا از بند و منه الحدیث

ذا دعی احدکم الی طعام فلیجب

ان کان مفطرا فلیأکل وان کان

صائما فلیصل ای یذع لایله بالبرکة

والنیر \* واستغفار از ملک و نبی

\* و رحمت و مغفرت و ثنای نیکو

و در و در تعظیم در دنیا با علای

ذکر اظهاردعوت و ابقای شریعت

او در اثر تشفیج او را است و

تضعیفه جرا و از جانب خدای بر

رسول صلی الله علیه و سلم \* و رحمت و

اصم یومع موضع المصدر تقول صلی

صلوات

(صلوات) بفتح می کنا و س

جهود ان اصله بالعبرانیة صلواتا

(ن) صلواته (زدم صلاى آن را

(ه) صلوات الفرس (فرشته

کردید صلاى آن از قرب نتاج

(اصلا الفرس) فرد و مشتبه

کردید صلاى آن از جهت قرب

نتاج

(مصلی) کجالت نماز گزار و

دومین اسب رهان لان راسه غل

صلا السابق

(صلی الفرس تصلیة) دوم

اسب رهان کردید یعنی تالی ش

سابق را و صلی الحمار اتفه اراند

خرماده را و در آورد بر راه \* و نیز

تصلیة نماز گزاردن و در و گفتن

صلی

(صلوات) ککماء بر یانی و در رختن

آتش باتش \* صلا بفتح و القصر

مثله فیما

(صلایة) بفتح میشانی و منک

بهن بوی صلا صلاة بالهمز مثله

صلی بضم الصاد و کسر ما علی فعول

جمع و نام مردی

(ارضی مصلاة) بفتح میشانی

کیاه صلیان ناله \* و نیز مصلاة

و یکسر دایم مصلای جمع \* و منه

الحمد یست ان للشیطان فخر جاور

مصلای

(صلیان) کیامی است دشتی و

من کو را است در میل

(ض) صلی اللحم صلیا بفتح

بریان کرد کوشش را یاد رآتش افکند

و فی الحدیث انه انی بشاة مصلیة

\* و صلی یدة بالنار) کرم کرد

دست را باتش \* و صلی فلا نیا

بد سکا لیل ار را بهلاک افکند و

فریب داد رها بلومی کرد و مدارا

نمود \* و صلاة النار) در آتش در

آورد ادا و

(ه) صلی النار و بها صلیا

بفتح و صلیا با هم و الکسر و صلا

و یکسر کشید گرمی آتش را و هخته

شد باتش \* و هذا صلی الامر

یعنی کشید سختی کار را

(اصلا) باتش در انداختن و

باتش در آوردن و ملارم و مقیم

کردانیدن در آن



صم

(تَصْلِيَةً) باتش در آتش اختن و  
باتش در آوردن و تمغیم کردن آیدن  
در آن يقال صَلَاةُ النَّارِ فِيهَا وَعَلَيْهَا  
إِذَا ادَّخَلَهُ أَيُّهَا وَاتَّوَاهُ نِيَّهَا \* و  
راحت کردن عضا و جوب را با تش  
(اصطلى بالمار) تا بید باتش  
و کرم عد و يقال فلان لا يصطلى  
ببارة يعني ولا وری است که کسی  
تاج مقاومت او ندارد

(تَصْلَى النَّارَ) کشید گرمی آتش  
پارنا بید باتش \* وَتَصَلَّى عَصَاهُ  
عَلَى النَّارِ راحت کرد عصای  
مرد را بر آتش

(اصتصلاء) بر بانی خواستن

باب الصاد فصل الميم

ص م

(ف) صَمًا عَلَيْهِمْ بر آمدن و  
مردار شدن بر ایدگان \* وَمَا صَمَّاكَ  
عَلَيَّ کدام چیز است که برانگیخت  
بر ابر من \* وَصَمَّا تَهُ عَلَيْهِ  
بیرانگیختن او را بران  
(انصماء) برداشته شدن و يقال  
صَمَّا تَهُ فَاَنْصَمَّا

ص م ت

(صَمَمْتُ) بالفتح خاموش بودن

صم

صَمَمْتُ مثله والفعل من صَمَر \*  
و بسته شدن زبان مریض يقال  
صَمَمَتِ الْعَلِيلُ إِذَا اعْتَقَلَ لُحَاظَهُ \*  
و خاموشی و منه لَصَمَمْتُ يَوْمًا إِلَى  
اللَّيْلِ أَي لَا يُصَمَّتْ يَوْمَ تَامَ رُكْزَا  
لَا صَمَمْتُ يَوْمًا لَمْ يَوْمًا أَي لَا تَفْصِلُهُ لَهُ  
ولا هو مفعول عنده نا

(صَمَمْتُ) بکسر صا در هم آن آنچه  
بدان کودکان را خاموش کردنند  
و تمکین دهند از طعام و شیرینی و  
مانند آن

(صَمَمَات) بالهم خاموش بودن  
و آنچه بدان خاموش شوند يقال  
رَمَاهُ بِصَمَمَاتِهِ أَي بِمَا صَمَمَتْ مِنْهُ وَ  
من همت نشستی

(صَمَمَات) کسحاب شی اند که و  
هتیر و منه ما ذقت صَمَمَاتَا أَي شَيْئًا  
(صَمَمَات) بالکسر نزدیکی و نزدیکی  
انجام کار يقال فَلَا يَنْفَعُ عَلَى صَمَمَاتِ  
أَلَا مَرَايَ اشرف علی قضاة \* و  
بَاعَتْ مِنَ الْقَوْمِ عَلَى صَمَمَاتِ  
أَي جَرَاءً وَ مَسْمُوحٌ فِي الْقُرْبِ  
(صَمَمَات) شیر و خفتن ریختن عید

ارشتران \* و زرو میم و هر مال از  
جسادات و منقولیم ماله صَمَمَاتِ

صم

وَلَا نَأْتِقُ أَي الْجَمَادِ وَالْحَبِيرِ أَلَمْ  
الذَّهَبِ وَاللَّحْمِ وَالْأَبْلِ وَ لَغْنَمٍ  
(صَمَمْتُ) کسب و زور کردن منته  
و شمشیر گذراندن و شهد با موم که  
صم خانه آن پیر شهد باشد و نام اصم  
عباس بن مرداس نا اصم خفاف  
بن بدنه \* صَرْبُهُ صَمَمْتُ زده که  
استخوان بر دوزان و رک و د  
\* رجاریه صَمَمْتُ الْمُحَلَّخَاتِیْنِ  
دختر فربه و سطر ما قین که آ و ظفر  
خلخال او زمین نه می شود

(يَقَالُ نَرَكْتُه بِلْدَةٍ  
اصممت) بکسر قین و کذا اصمراء  
اصممت و یوحش اصممت و اصممة  
بقطع همزة و وصل آن گذاشتم او را  
در بیابان خالی از مونس و یار  
یا بجای نیکه معلوم نمی شود که کجا  
است و هو غیر مصروف

(صَمَمْتُ) کمیت بسیار خاموش  
(صَمَمْتُ) کسب نام شمشیر  
شیمان نهدی

(صَمَمْتُ) ککرم مرمت \* و باب  
مصممت اد و بسته و مشتبه و کذا  
فعل مصممت ای مبهم \* و الف  
نصممت و شد و میزار کا بل و تمام

وَرَوَّبُ مُصَمِّتٌ (جاءه بك رنك)  
 هُنَّ مُصَمِّتَاتٌ كَذَلِكَ رَوَّبُ الْحَدِيثِ  
 مِنَ النَّبِيِّ هُنَّ اللَّهُ عَلَيْهِ رَمْلٌ هُنَّ  
 لَوْرَبُ الْمُصَمِّتِ وَهُوَ الَّذِي جَمِيعُهُ  
 لَمْ يَسْمَعْ لَا يُخَالِطُهُ قَطَنٌ وَلَا غَيْرُهُ  
 جُرُوفُ مُصَمِّتَةٍ (هوای شش  
 مرف مر بنفل است  
 أَنْصَمَّتِ الْأَرْضُ) (میدان آخر  
 و مال را رگشته نشد) وَأَصَمَّتِ  
 الْمَرْيَضُ (بند کردید زبان او  
 و نه ز صمات) خاموش بودن و  
 خاموش کردن انیدن لازم است  
 و متعلی و رمت کردن چیزی را  
 أَنْصَمَّتِ (خاموش بودن و  
 خاموش کردن انیدن لازم است  
 و متعلی

ص م ج  
 (صَمَجَّةٌ) محرکه قندیل مسیح  
 جمع لغت رومی است  
 (صَوْمَجٌ) بالفتح یا صومجان  
 موضعی است یا آن بحامهمله است  
 ص م ح  
 (أَصْمَحٌ) مرد مردانه که بشکند  
 هر مای پهلوانان را بضر بضمیر  
 و نیزه

صمغ  
 (صَمَحَاءٌ) بالکسر و الم ز مین  
 درشت \* صَمَحَاءَةٌ (بالها \*  
 مثله و می اخس منه  
 (صَمَاحٌ) کفواب غوی بک بوی  
 و کند بعل و داغ کردن و داغ  
 صَمَاحِي مثله رجاء نوری است  
 مانند کوبه که پشم بد دارد و پیه  
 کد اخته که دواء ابرش کاف پانهند  
 (حَافِرُ صَمُوحٍ) کعبورم صمغ  
 و امتواز  
 (صَوْمَحَانٌ) بالفتح موضعی است  
 (صَمَحَمَجٌ) کسفر جل مرد صمغ و  
 درشت توانا کرد اندام و کونا بالاد  
 و مرد رفته موی پیش هر مرد متروحه  
 موی سر \* صَمَحَمَجِي بیای نمبت  
 مثله فی الکمل \* و رأس صَمَحَمَجِي  
 مرموی رفته رخت و درشته

ص م خ  
 (صَمَخَلْدٌ) کسفر جل خالص و  
 بی آمیغ \* صَمَخَلْدٌ (کذل عمل  
 مثله و منه انت فی صَمَخَلْدٍ دِقْرَمَلَه  
 یعنی در خالصان قوم هستی  
 (أَصْمَخَلْدٌ) (بر اما گیلدن از خشم  
 يقال أَمْخَلْدٌ إِذَا انْتَفَخَ غَضَبُهُ  
 ص م د  
 (أَصْمَلٌ) بالفتح آمهک کردن و انظار  
 (صَمَجٌ) بالکسر چیزی است صمغ

صل  
 که در موراخ پستان کومینم این  
 یافته شود نزد یک ولادت و چون  
 برآورده شود راه شیر کشاده گردد  
 صَمَخَةٌ یکی  
 (أَمْرَأَةٌ صَمَخَةٌ) کفر حه زن نرم ز  
 قار و بدن  
 (صَمَاحٌ) بالکسر موراخ گوش و گوش  
 و آب کم  
 (صَمَاحٌ) بالضم آبی است  
 (أَصْمُوحٌ) بالضم موراخ گوش  
 (صَمَاحَةٌ) کجبانة زن زبون  
 (ن) (صَمَخَةٌ) رد صماخ اورا و  
 صَمَحٌ عَيْنُهُ بشت زد چشم اورا  
 \* و صَمَخَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ  
 اذیت داد گرمی آفتاب روی اورا  
 یا صمغت تا بید بوری

ص م خ د  
 (صَمَخَلْدٌ) کسفر جل خالص و  
 بی آمیغ \* صَمَخَلْدٌ (کذل عمل  
 مثله و منه انت فی صَمَخَلْدٍ دِقْرَمَلَه  
 یعنی در خالصان قوم هستی  
 (أَصْمَخَلْدٌ) (بر اما گیلدن از خشم  
 يقال أَمْخَلْدٌ إِذَا انْتَفَخَ غَضَبُهُ  
 ص م د  
 (أَصْمَلٌ) بالفتح آمهک کردن و انظار  
 (صَمَجٌ) بالکسر چیزی است صمغ



فرصت نمودن و زدن و پای کردن  
 و اثر نمودن و سختی آفتاب در روی  
 و الفعل من نصر و آبی است و مضاب  
 را و جای بلند درخت  
 (صَمْلَة) بالفتح صمک بزرك استوار  
 و ثابت در زمین بلند باشد از  
 زمین یا بر او ماده شتر که ما لها  
 با رنگبرد  
 (صَمَل) محركة مهنر و آنکه آهنگ  
 بوی کنند در مهمات و پایند و رفیع  
 و بی نیاز درخت از هر چیزی و مردی  
 که کرسنه و تشنه نشود در جنگ و قومی  
 که حرفه نباشد ایشان را  
 (صَمَاد) مکتوب صریند شیشه یا  
 پوست پاره که در شیشه بدل اندند  
 و خرقة یا مندل که مردم بر سر  
 پیچند جز عمامه  
 (نَاقَةُ صَمَاد) بالکسر هتماده  
 پیوسته شیر که در شتار جد باقی  
 باشد بران مَصَامِل و مَصَامِیل  
 جمع  
 (مُصَوِّم) بالکسر مینم و دم درشت  
 (ف) صَمَلُ النَّارُورَة) سریند بخت  
 شیشه را  
 (مُصَمِّل) مکرر درخت از هر چیزی

لغة في مصمت  
 (مُصَمِّل) کمعظم مقصود و چیزی  
 سخت و رست که در آن ضعف نباشد  
 (مُضَامَلَة و صَمَاد) بشصمیر  
 زدن یکبار یکبار  
 ص م د ح  
 (صَمِينَة) کسید و روزگرم و  
 سخت  
 (صَمَارِح) مکتوب طخالص از هر چیزی  
 در روزگرم و سخت \* صَمَاد جی  
 بیای نمیت مثله فیهما \* و شیر  
 بیشه و راه واضح و پید  
 (صَمَلَحَ یُرْمَنُ صَمَلَحَة) سخت  
 شد گرمی امروز  
 ص م ر  
 (صَمْر) بالفتح و یحذف کند و بوی  
 گوشت و ماهی تازه  
 (صَمْرَة) بالفتح شیرینی مزه  
 (صِمْر) بالکسر و درگاه آب که سخت  
 را باشد یا عام است  
 (صَمْر) بالضم لب آب جامه و جنور  
 اصم و جمع \* يقال لود مقبت الکام  
 الی اصبارها و اصمارها یعنی پرگرم  
 جام را با بهاش \* و غیر مستثیری  
 جنور

(صَمْرَة) کفرحه کند و بر  
 يقال یل ی من البسمک صمیر  
 بوی ماهی کوبه  
 (صَمُور) بالفتح و مستور و حان  
 کوهی  
 (صَمِیر) کجید و گاهی میم مضمره  
 آید شهری است میان خوزستان  
 و بلاد الجبل و نهری است بهبصره  
 و بران دها است از یکی از ان  
 دها است عبد الواحد بن حسن بن  
 عبد فقیه شافعی  
 (صَمِیرَة) بالفتح شهری است  
 نزدیک دینور از شهر است ابراهیم  
 بن احمد بن حمین \* و ناحیه  
 است بهبصره و در دهانه نهر معقل و اهل  
 آن پرستش مردی کنند ماهی نام  
 و پرستش بدوش بعدوی را ایشان  
 را درین اخبار ما است منسوب  
 است بدوی آن قبل از ظهور این  
 کمراهی و بطالست در آنها عبد  
 الواحد بن حمین شافعی و قاضی  
 ابو عبد الله حسن بن علی بن محمد  
 حنفی و دیگر جماعت علماء  
 (صَمِیر مَآ) باسم صریانی همیشه  
 است

(صَمِيرًا) گامیر مرد خشک گوشت

و ... است بر استخوان جمید که  
از ... می آید

(صَمِيرًا) گزیر رقت غروب آفتاب

صَمِيرًا میسر سخت ترش

(صَمِيرًا) کجاری و جباری

عَدَارِي کون

(صَمِيرًا) صَمِيرًا و صَمِيرًا زفتی

کن و بازداشت و منع نمود \* رَصَمَر

(الماء) روان شد آب از زمین نشیب

در زمین بر این و هموار قرار گرفت

در آن با جریان سخت و ضعیف

(ض) صَمِيرًا لَبَنٌ نیک ترش

گودید \* رَنَدَ لَبَنٌ صَمِيرًا کفوح

(أَصَمِيرًا) بخل کرد و منع نمود

\* رَاَصَمِيرًا لَبَنٌ سخت ترش

گودید شیر \* رَاَصَمِيرًا لَقُومٌ در

و قبا غروب آفتاب در آمدند

(صَمِيرًا) بخل کرد و منع

نمود \* رَصَمِيرًا در وقت غروب

آفتاب در آمدند

(مَتَصَمِيرًا) در آفتاب ...

شوند و هر در این در آمدند و هر

تقریب سخت بخیل

• ص م ع

(صَمِيرًا) گزیر ج ماده شتر بسیار

شیر و کم شیر از لغات اهل است

(صَمِيرًا) زمینهای سخت و

کو مفتدل در بولا غرا لغات اهل است

است گانه جمع صمیرا

ص م ع

(رَجُلٌ مَصْمَرٌ الرَّأْسِ) مرد

در از مَر

ص م ع

(الْجَمْعُ) خورد گوش و ده شیر بران

و بر اشرف مواضع بر آید و مرد

هر امیده و شوخ بی بالک و شالنگ خورد

و لطیف و گیاه که با آن هنوز از

غلاف بر نیامده باشد و بود از

لطیف یا بهترین بر ها صَمَعَان

بالغم جمع صَمَعٌ مثله \* و منه کلاب

صَمَعُ الْكُفُوبِ یعنی مکان سرد

شالنگ \* و نیز اصَمَعٌ مدعا و دل

تیزها طریبدار \* و عبد الملك بن

قُرَيْب بن عبد الملك بن علی بن

أَصَمَعٌ ابو سعید اصمعی است یکنی

یا ابا القیس ایضا \* و بنو اصمَع

کیرومی است از قبیل غیلان از ان

آورده است عبد الملك بن قریب

اصمعی

(صَمَعًا) خورد گوش و شتر بسیار

و فی الجمل بٹ عن ابن عباس گان

لایری باسا ان تَصَمَعُ بالصَمَعَاء

و گوش خورد لطیف منظم بهر و کرانه

کردن و گیاه کوالید تازه کرد و

در هم آمده باریک یا گیاه بهی

کوالید پیش از شکفت غنچه آن و

هر غلاف میوه در هم آمده که هنوز

شکافته نشود و صَمَعٌ بالغم جمع

(أَصَمَعَان) دل مشیار و رای پر گان

(صَمَعَان) بالفتح لطیف تر از

بر های مرغ که بدان بر تیر مانند

(أَصَمَعَةٌ) بالفتح خانه است در

تیر مایان را صَمَعٌ مثله \* و می بوعلة

من صَمَعِ ای دقیق لانهاد قیقة الرأس

\* و عقاب بدان جهت که بلند پرو

و کلاه دراز و هرا شکنه

(ثَرِيلَةٌ مَصْمُوعَةٌ) اشکها با و رنگ

ص

(ف) صَمَعَةٌ بِالْعَصَا بزد او را

بجوب دمتی \* و صَمَعُ الْقَوْمِ

گذر کرد بر قوم و باز داشت ایضا

بسخن

(هـ) صَمَعٌ بِي بَاكَانَةَ تَرْمِزُهُ

رفت \* و صَمَعٌ نَسِي حَبْلًا مَنِي



خطا کرد در سخن و صمغ فلان

خرد کوشید

(صمغ راس الثريد صمغ)

باریک کرد مر آن را و صمغ

الشحم (غرام آورد آن چیز را

(طبی صمغ) که عظم امور متین

کوش

(ثريد صمغ) که عظمه اشکنه

بر آورده مر و تاج دار و بقرات

صمغات کالک تشنه بر هضمیه

میش بوته یگانه و بهلوا ز تشنگی و

لاغر شکم

(صمغ علی رانده تصمیعاً)

در کشت بر منبت خود و

صمغ راس الثريد بر آورد

خراشکنه را و باریک کرد

(سهم متصمغ) تیری که خون

آلوده و بر هضمیه پیرون آید

از خسته

(تصمغ) خون آلود شدن

(انصمغ فی غضبه) رخت هر

خشم خود

صمغ د

(صمغ) که در شیر تبیه

(اصمغ) بهشتاب زدن

ص م ع ر

(صمغ) بالفتح سخت و نام مردی

و نام اسب جراح بن ارفی و اسب

یزید بن حدّاق و نافع است و زمین

درشت و موضعی است

(صمغرة) پوست مرطبر و

زمین درشت

(صمغور) بالضم گوناوه بالاد لیر

(صمغری) بالفتح سخت و ناکس

و نافع در وی و محروم فحون کارگر

نشود و مرغ خالص از هر چیزی

(صمغریه) بالهاء مار خبیث که

فحون نه بدی برد

ص م ع ی

(صمغیوت) بیای تحتیه بر وزن

هفکبوت نیز هر

ص م غ

(صمغ) و بحر شلم درخت

صمغ غ جمع و چون مرد درخت

و صمغ است انواع کثیر در اما

صمغ عربی صمغ درخت بلبل است

و فی المثل ترکیه علی مثل مقریف الصمغ

در حق شخصی گویند که نزد او هیچ

نکند اشقه باشند

(صمغ) بالفتح ریش و پا و از

صمغ

(صمغ) که غیب چیز است

که در مورخ پستان و تشنه است

و چون آن بر آید شیر می خورند

و با کیزه کرد در صمغ اجهاء مثله

\* و نیز صمغ و یفتح موضعی

است یا نر می

(صمغان) در کرانه دهان که

ملتیقای هرد لب است یا جانی

درهم آمدن آب دهان درد و جانب

لب صمغان و صمغان بکمرها

مثله \* و نیز صمغان شهری

است بطبرستان

(لغیت صمغان) کمران و کذا

لغیت ابا صمغ با لکسر یعنی

دیدم شخص را که صمغ می آرد

دهن و هرد و کوش و هرد و چشم و

بینی او چنانکه صمغ می آرد درخت

(شاة صمغ بلبلها) که صمغ

گویند شیر تازه آور

(اصمغ شد قد اصمغاناً) بیمار

شد آب دهن او \* و اصمغیت

الشجرة برآمدن صمغ و صاحب

صمغ کرد بد \* و اصمغیت الشاة

شیر تازه و خوب داد گویند

(صَقْرُ مَصْمُغٍ) که غلام میامی

با مهر

(صَمَّغَهُ تَصْمِيغًا) داخل کرد

از آن صمغ را

(اِسْتَصْمَغَ الصَّابِ) در خدمت

فرزند صاحب را تا ابروی شیرو تلخ

بمیرودن آید مانند صبر و استعصم

قَلَانٌ) قرحه شد ببلندی و

اِسْتَصْمَغَهُ) صمغ خواست از وی

ص م غ د

(اِصْمَغَل) که بخیل استوار صحت و

توانا

(مُصْمَغِلٌ) که شمع بر آما مید

از پیه یا از بیماری

ص م ق

(صَمَّغَةً) با تحریک شربی مترا

مجوی مطبوک کنایه بنمحه الموثوق

بها

(مَازَالَ صَامِقًا) پیوسته کرمه

است یا تشنه

(اَصْمَقَ اللَّبَابُ) دراز کرد و

رایا باز کرد و آن را و حکم

کرد و اَصْمَقَ اللَّبَنُ) سوزید و بر کردید

شد شیو و تباہ کرد و اَصْبَقَ الْمَاءُ

کند شد

(مُصَمِّقٌ) که غلت عیون زده

که فخر و رنود

ص م ق ر

(صَمَّقَ اللَّبَنُ) صمغ ترش کردید

شیر

(مُصَمِّقٌ) که صمغ و وزنی که کرم

(اِصْمَقُوا) نیک ترش کردید

شیر و صمغ کرم شدن آفتاب و

روز

ص م ک

(صَمَّاك) که کتاب جو بیکه با

بغیر باشد که پیمانه است صمک

که کتب جمع

(جَمِلُ صَمَكٌ) بحر که شیر

توانا

(صَمَكُكُمْ) آنکه بوی بد داشته

باشد و آب که ارد و چک و متعیر

شود بوی آن و توانا را متوار

(صَمَكِيك) با تحریک نادان

شتاب شرو مرد توانا در شت در شت

مخوی و لزج و مطبوک و شیر و مانند آن

صَمَكُوك كحلزون مثله فی

الكل و نیز صَمَكِيك موعنی

است بر احمق شتاب کار

(اَصْمَاكُ الْوَحِيلُ) با لهر

کلمتان هم گرفت مرد و اَصْمَاكُ

اللَّبَنُ) نیک مطبوک کردید و شیر و

اَصْمَاكُ الْاَرْضُ) ترشد از باران

مُصَمِّكَةٌ نعت است از آن یقال

الارضُ مُصَمِّكَةٌ و السماءُ مضمویة یعنی

زمین تراست از باران و آسمان

لا ینقی باران

ص م ل

(صَمَلُ الشَّجَرِ) بالفتح یعنی

خشونت و ریخت

(صَامِلٌ) خشک

(صَوْمَلٌ) بالفتح درختی است

بعالیه

(صَمِيلٌ) کامیور خشک

(صُمْلٌ) بضمین مشددة اللام

مرد قوی نبشته کرد اندام صُمَّلَّة

مونت و حافر صُمْلٌ) هم صمیت

و امتوار

(صَمْلِيلٌ) با لکهر که می است و

مرد ناتوان چنه و ضعیف

(صَمَلٌ) بالعصا صَمَلًا) بالفتح

زدا و را چوبیده متنی و صَمَلٌ

الشَّيْءُ صَمَلًا و صَمْرًا) صمیت

شد و درشت کردید و صَمْلٌ

الشَّجَرُ خشک و خشن کردید و بلبل





نم. و درین استعمال طرح آید  
 کزده و صخره عسما  
 در صخره صمت و رعد اقبانه  
 حاء یا یعنی نیزه صمت و حیه  
 حاء یا کسب فسون نمیشود  
 (صمان) بالفتح زمین در شصت  
 صنگناک در جنب زمین نوب یکبار  
 است یا است صمانه مثله و موهبی  
 است بعالج و یکمرفی الکل و کوهی  
 است صمخ و گویند صفت کوه است  
 از یک قریب یک ماله  
 (صمیم) کاملاً استخوان که بدن آن  
 مفراست و اصل چیزی و خالص و خلاصه  
 آن و صومای صحت و کرمای صحت  
 و صومیت خشک که از ایضه برآید و  
 رجل صمیم (مرد خالص و احد و جمع  
 در بی یکسان است و يقال هودی  
 صمیم قومه ای خالصهم و لیهم  
 (صمیماء) صغیراکیا می است که  
 بکاه غزیر باند  
 (صمصم) یا بالفتح کف بند موهبی  
 زینت و ناکس  
 (صمصمة) بالفتح بانگ غار صمت  
 ماده  
 (رجل صمصم) کربوح مرد

در کد رند و در کار و در موی است و  
 مود و سادلا و در شیت کوتاه بالا  
 و ایل صمصم (استخوان قوی و نعل  
 صمصم) زمین در شیت  
 (صمصمة) یا کز بوجیه خیابان و مود  
 بفتح و کوره مودم صمصم جمع  
 (رجل صمصم) کعبه  
 و صمصم و صمصمة (کعبه  
 و علابه کد رند و در زمین است و  
 در شیت و استوار و نیز صمصم)  
 کعبه شیری به صمصم (کعبه  
 مثله  
 (رجل صمصام و صمصامة و  
 کد افرس صمصام و صمصامة)  
 کد رند و در کار و در شیت و در شیت  
 و استوار و نیز صمصام (بیغ بران  
 که باز نکرد صمصامة مثله و  
 نام مشهور صمصم و بن معد یکرب  
 زبیدی که این املقه بن ذی قینان  
 ملک هم داده بود  
 (من) صمصا و صمصیا و کذا  
 صمصم (بفک الادغام نادرا کرشد  
 و نه شتون و نوسم صمصمة بیدم  
 یعنی کثرت خون بجای است که اگر  
 مسکری را اندازی شنید و نشود

آن را آوازی چنانکه بر زمین می افتد  
 و قول امرأ للمیص صمی اذ  
 الجمال از بن معنی است و مراد  
 انیة الجمال آواز کوه است یا حنک  
 بز و عباد امیه و بلا و نیز صمصم  
 صحره کوی و کرانی کوش  
 (ن) صم القارورة (سربند بهمه  
 شیشه و صمصمة کجرا از دارا  
 بسنگ صمصمة یا عصا عدلک  
 صمصمة (ملاک کردید و مرق  
 (صمصم فی الامر) در کد شص  
 در کار  
 (اصم) کرهد و اصمصمة الله  
 کر کرد انداز اخذ ای لازم اصمصم  
 و متعلی يقال اصمصمة الله فمصم و اصمصم  
 ایضا و اصمصم القارورة (سربند  
 ماحت برای شیشه و اصمصمة)  
 کربا فتم اورا  
 (رجل صمصم) کعبه مر  
 در صمت غریمت در شکار  
 (صمصم فی الامر تصمیما)  
 کد شیت در کار و در صمت و کذا  
 صمصم فی الخیر و صمصمة کزین  
 آن را و ندان در و برد دران و صمصم  
 السیف) در کد شیت مشهوران



استخوان را آمن و خزان از آنجا  
 به روی آمد یارمید بیوند هار و بزین  
 \* وَصَمَّ الرَّجُلُ الْفَرَسَ الْعَلْفَ  
 قادر کرد صاحب را بر کلاه پس فر به  
 و کلاه شکم کردید \* وَصَمَّ  
 صَاحِبَهُ الْحَدِيثَ بِيَادِ اَزْدَادِ  
 حشمت را  
 (تَضَامُّمٌ) خویشی را اگر نمودن  
 يقال تَضَامُّمٌ مِنَ الْحَدِيثِ اِي اَرَى  
 أَنَّهُ أَصَمُّ

صن م صی

(صَمِيَّانٌ) محرکه مرد دلاور را است  
 جمله و رما مرد را مور

(ص) صَمَى الصَّيْدُ صَمِيًّا  
 صَمِيًّا نًا) بالتحريك هر جای مرد  
 \* وَصَمَى الْأَمْرُ فَلَانًا) فرود آمد  
 لور آن کار \* وَمَا صَمَّاكَ عَلَيْهِ  
 کلام چیز بد داشته است ترا بر روی \*

وَصَمَمَ بِيَانِ) بر کشتن و بر جستن  
 وشتابی کردن \*

(إِصْمَاءٌ) رسانیدن تیر صید را و  
 کشتن معاينه يقال رَمَى الصَّيْدَ  
 فَأَصْمَاهُ \* وَمِنْهُ الْحَدِيثُ كُلُّ مَا أَصْمَيْتَ  
 وَدَعَّ مَا أَنْصَيْتَ \* وَلِكُلِّ امْرَأَةٍ  
 كَلْفَتْنِ اصْبَ بِلْهَلْ و کزیدن

بر و غار رفتن و بر کشتن و بر جستن  
 وشتابی کردن

(إِصْمَاءٌ) رسانیدن تیر صید را و

باب الصاد فضل النون

ص ن ص

(صَنَابِيبٌ) بالکسر در از بهشت و شکم  
 هَتَّابَةٌ مثله \* وفان خوشی است  
 که از خردل و زردی بپزیب دهند  
 (صَنَابِيبٌ) بکسر و تعدیل یا اصیب  
 کمیت یا اصیب کلکون که بیا مویهای  
 صید آن صفت باشد چنان بر ذوق  
 ما بی اذ انا لطت شعرة شعرة  
 بیضا ینصب الی الصناب

(صَنَابِيبٌ) کزیر نام اصیب شیبان  
 نه دی

(مِصْنَبٌ) کنبه سرین و از بند  
 خوردن صناب

ص ن ص

(صَنَابِيبٌ) بالضم پل در قبيله است

از مراد و آن صَنَابِيبُ بن زاهر بن  
 هاشم است از ان قبيله است صفوان  
 بن عیال صحابی \* وَصَنَابِيبُ بن  
 اضر صحابی است و یکر

ص ن ص

(صَنَابِيبٌ) کجه فرست و یار یک

ص ن ص

(صَنَابِيبٌ) بالفتح هر کس و هر کس

وکیل و مانند آن که یوزمین افتاده

خسک درشت و صواب شد باطن

ص ن ص

(صَنَابِيبٌ) کزیر چکوهی است بر او  
 نه صفت صنبیر

(صَنَابِيبٌ) کسفر جل درخت

ص ن ص

(صَنَابِيبٌ) بکسر تین مشد ده التری

و سکون الیاء و کسرها با د سر حیا

تباد مرد و از روز دوم از روزهای

صناب و صنبیر و صنبیر و صنبیر

صناب و صنبیر و صنبیر و صنبیر

و قد یفتح النون و قیل و انصح \*

و کوی شک حرکت با ضروری است

چنانکه تشدید را در قول شاعر \*

نُطْعِمُ الشَّجَرَةَ السَّيْدَ يَفَ وَ نَحْنُ

الْمَحْضُ فِي الصَّنَابِيبِ وَالْمُصْرَا \*

(صَنَابِيبُ الشِّتَاءِ) صختی و صما

(صَنَابِيبُ) بالضم حرما بن کم بار

برهنه شاخ پوهت رفته بباریک شاق

\* و حرما بن تنها گانه و نیز شاخها

که از بین حرما برآمده باشد و تنه

حرما بن حرما و حرما بن حرما

صنّيع

وَنَدِيٍّ مِّنْ عَمْرِو بْنِ مَرْثَدٍ  
بَارِدِي الْحَدِيثِ كَانَتْ قَوْلُهَا  
تَقُولُ إِنَّهُنَّ صُنُبُورٌ لَا ذُلَّ لَهُ  
وَلَا خُشْيَ مَرَدٍّ وَكَأَنَّهَا مَرَدٌ  
وَدَهَانَةٌ كَانَتْ مَرَدٌ مَرَدٌ  
وَأَزْزِيزٌ مَا نَدَى أَنْ كَرِهَ  
أَهْلُ مَتَانٍ وَخُشْيَ مَرَدٍ أَنْ آبِ  
مَرَدٍ وَنَادَى أَنْ حَوْضٍ يَأْخُذُ  
كُلَّ أَنْ آبِ حَوْضٍ يَبْرُونَ وَرَدَ  
وَكُودُكَ حَرْدُ مَالٍ وَفَتْحُهُ وَبَلَا وَبَادَ  
سَرْدٌ وَبَادُ كَرْمٍ مَدَامُ

(صُنْبُورَاتُ النَّخْلَةِ) كَمْ بَارِدٍ وَبَارِكٍ  
مَا قَدْ كَرْدَ يَدِ عَرْمَانٍ وَصَنْبَرٍ  
الْقَوْمُ) أَيْ اخْذُ الطَّعَامِ الدَّيَامَةِ

ص ن ب ع

(صَنْبَعَةٌ) بِالْفَتْحِ تَرْفِيعٌ كِي  
سَوْدُشِ رَوِيٍّ بِخِيلٍ وَقَدْ سَوَّاهُ  
رَأَيْتَهُ يُصْنَعُ أَوْ بَأْ يَعْنِي دِيلَمِ أَوْ  
كُلَّ مَنْبَغِضٍ مَيَّكَرْدُ مِنْ بَخْلٍ وَ  
فَاكُمِي

(صَنْبِيعَاتُ) مَصْغَرٌ مِنْبَعَةٍ كَقَنْفَلَةٍ  
مَوْضِعِي أَمَّا

(رَجُلٌ مُصْنِعُ الرَّاسِ) بِالْفَتْحِ  
مَرْدٌ مَائِلٌ رَأْسُهُ سَوِيًّا دَرَايَ  
مَرْجِهَ بَاشَدُ

صنّيع

ص ن ب ع

(صَنْبَعُورٌ) كَجَرْدِ حُلْدِ عَرِي

ص ن ب ل

(صَنْبِلٌ) بِيَايَ مَوْحِكَةٍ كَقَنْفَلَةٍ وَ  
جَنْدَةٍ بِمَرْدٍ زِيرِكَةٍ نَاشَاخَتُهُ وَ  
نَاشَا

(صَنْبِلٌ) بِكَسْرِ كُفٍّ نَامُ مَرْدِي  
أَزْغَلَبَ

ص ن ت

(صَنْتُوتٌ) كَمَنْبَرٍ وَفَرْدٍ وَبَكَانَةٍ  
(صَنْبُوتٌ) كَشُورٍ زَنْبِيلٍ أَزِيرِكَةٍ حَرْمَا  
يَا حَلَفَ قَارُورَةٍ وَفَرْدٍ أَنْ صَنْتَانِيَّتِ

جمع

(صَنْتَانِيَّتِ) مَنَدَلٌ أَمَّا سَوْرُ نَدَارٍ  
مَعْنَى يَعْنِي مَهْتَرِكِرَامِي \* وَنِيَزِ  
(صَنْتَانِيَّتِ) لَشَكْرٍ

(إِصْنَاتُ) أَمَّا تَوَارِدُ مَجْمُوعِ كَرُونِ

ص ن ت ع

(صَنْتَعٌ) كَقَنْفَلَةٍ شَتْرَمَرِغٍ خُودِ حَرِ  
يَا مَخْتَمَرٍ وَهَمَجْنِيْنِ أَمَّا حَرِ  
يَا بَرَامِدٍ وَهَرْدٍ وَخَسَارٍ وَهَرْدٍ وَبَرِ  
بَزِيرِكَةٍ بِشَانِي يَابَارِكَةٍ دَرَايَ خَسَارِ  
أَزْغَلَاتِ أَمَّا أَمَّا مِيَانِ كَاوَلِكِ

أَزْغَلَاتِ مِيَانِي

(مُصْنَعٌ) مِيَانِ كَارَاكِ

صنّيع  
ص ن ج

(صَنْجٌ) بِالْفَتْحِ جِيْزِي أَمَّا كَهْ ۱  
رَوِيٍّ مَازَنْدِ وَبِكِي رَابَرْدِي كَرِي زَنْبَدِ  
نَا آوَزْدَهْدِ بِهَنْدِي جِهَانَجَهْدِ  
\* وَجَنْكِ كَهْ مَازِي أَمَّا مَعْرَبِ  
أَمَّا \* وَمَا دَرِي أَيْ صَنْجٌ مَوْيَعْنِي  
نَحْمِي دَامِ كَهْ أَوَكْدَامِ مَرْدَمِ أَمَّا  
(صَنْجَةٌ) بِالْفَتْحِ نَهْرِي أَمَّا مِيَانِ  
دِيَارِ مَعْرُودِ يَدِ رِبَكِرِ \* وَصَنْجَةٌ  
الْمِيْزَانِ) مَنَكِ تَرَاوِ مَعْرَبِ أَمَّا  
(صَنْجٌ) بِهَمَجْنِيْنِ كَامِهَائِي آبَنُومِ  
يَا جَوِي أَمَّا مِيَاهِ دِيَكِرِ

(أَعْنُوجَةٌ) بِالْهَمْزِ تَغَارُمَايِ آرَدِ

خَمِيرُ كَذَائِي الشَّرْحِ

(أَبْنِ صَنْجَا) كَقَدْ أَدِيَوْمِ بِي  
مِيْدِ الْعَظِيمِ مَحْدَثِ

(صَنْجَاةٌ) كَقَدْ أَدِيَوْمِ رَوِيٍّ  
يَقَالُ لِمَا لَمْ يَمُتْ صَنْجَاةٌ \* وَنِيَزِ لَقِبِ

أَعْنِي بِيْنِ قِيَمِ بَهْمَتِ جَوْدِ  
هَعْرَاوِ

(ن) صَنْجِ النَّاسِ صُنُوجَا) رَدِ  
كَرْدِ مَرِيَكِرِ بِمَوِي أَمَّا رَوِي \* وَ

صَنْجِدُ بِالْعَصَا) زَدَارِ رَابِعَا

(صَنْجٌ يَدِ قَصْنِيْجَا) بِرَزْمِيْنِ أَفْكَندِ  
أَوَا



ص ن خ

(صَنِخ) بِالْكَرَامِلِ وَبِئِصْنَاخِ

جمع

(لَقَمٌ صَنِخٌ) كَكَفِ دِهَانٍ كَدَبِيخِ

وَنَدَانِ نَمَائِ آنِ بَرَأْمَدِ بَاهِدِ

(صَنْخَةٌ) مَحْرُكَةٌ حَرَكَةُ وَرِيمٍ وَمِنْهُ

الْحَدِيثُ نَعَمَ الْبَيْتِ الْحَمَامُ يَنْسَبُ

بِالصَنْخَةِ وَبِذِكْرِ النَّارِ

(رَجُلٌ صِنَاخِيَّةٌ) بِأَلْفٍ مَرْدٍ مَقْلُوعٍ

خَرَبَةٍ

ص ن خ ب

(صِنْخَابٌ) بِالْكَسْرِ مَقْرُونٌ فَرْخٌ

ص ن خ ر

(صِنْخِرٌ) بِأَلْفٍ أَسْرُكٌ خَصْرٌ شَرَفٌ رِيهٌ

أَمْرٌ بَزِيرٌ جَمْعُهُ رَاثٌ بِأَلْفٍ صِنْخِرٌ

كَعَلَابُطٍ وَصِنْخِرٌ كَعَلَابُطٌ مِثْلُهُ فَيَهْمَا

وَمَعْرُوفٌ خَرْمٌ خَشْكٌ

(صِنْخِرٌ) كَبَجَرٍ حُلٌّ شَتَّى فَرْخٌ وَمَرْدٌ

بَزِيرٌ تَنْ دَرَا زِدَا لَو مَرْدٌ كَوَلٌ

ص ن د

(صِنْذٌ) كَزَبْرِ جَمْعُهُ تَنْزِيلٌ

عَا قِلٌ يَدْرُدُ بِتَرْبِ جَوَانِهِ مَرْدِيَّاشَرِيفٌ

وَتِيْرِي كَوَهْ لَنَهَا كَانَهُ وَكُوْمِي اسْتِ

بَتَهَامَهُ

(صِنْذِيْلٌ) بِالْكَسْرِ مَهْمَزٌ لَوْرٌ

صَنَادِيْلُ جَمْعٌ وَبَا دَتَنْدَلٌ وَهَرْمَايَ

مَخْتٌ وَبَارَانِ بَزِيرٌ وَطَرَهُ وَجَهْرُهُ

وَعَالِبٌ وَرَيْسٌ صَنَادِيْلُ (مَخْتِيهَا

وَمِنْهُ قَوْلُ الْحَسَنِ نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْ

صَنَادِيْلِ بِلِ الْقَنْ رَايَ لَوَائِبِهِ الْعِظَامِ

\* وَجَمَاعَتُ لَشْكُرٍ \* رِيَوْمٌ حَامِي

الصَّنَادِيْلُ (يَعْنِي مَخْتٌ كَرَمٌ

(صَنْدُودٌ) بِالْفَتْحِ وَالْمَدِّ مَوْضِعٌ

اسْتِ بِشَامِ

ص ن د ح

(صَنْدَحٌ) بِالْفَتْحِ مَنَكٌ يَهْنَادُ

ص ن د ع

(صِنْذَحَةٌ) بِالْكَسْرِ تَنْدِي كَوَهْ

جَلْ اَكْلَنَهُ اَزْ كَوَهْ

ص ن د ق

(صَنْدُوقٌ) بِالضَّمِّ وَفَتْحٍ مَنْدُوقٌ

صِنَانِيْقٌ جَمْعٌ

ص ن ذ ل

(صَنْدَلٌ) بِالْفَتْحِ جَوْبٌ خَوْشٌ بَوِي

صَنْدَلَةٌ بِكِي مَعْرِبٌ جَنْدَنٌ بَهْمَزِيْنٌ

لَنْ مَرْخٌ يَأْسِيْدُ اسْتِ مَحْلَلٌ

اَرَامٌ وَنَا فَعْ غَفِيْلًا لَو مَدْلُوعٌ وَغَرْفٌ

سَعْدٌ مَحَارٌ وَتِيْهَا \* وَنِيْزٌ قَوِيٌّ وَتِيْ

مَزَارٌ شَرَحٌ اَصْنَادِيْلٌ كَعَلَابُطٌ مِثْلُهُ

فِيْهَا \* وَرِيَوْمٌ صَنْدَلٌ (رَوِيٌّ

اسْتِ مَرْمَزَانِ رَاكُهُ وَرَاكُهُ

مَظِيْرٌ وَاقِعٌ شَلْ

(رَجُلٌ صَنْدَلَانِيٌّ) مَرْدٌ يَلْبَسُ

(صَنْدَلُ الْبَيْتِ) مَرْفُوعٌ بِرِيْكَ وَ

مَخْتٌ مَرْدٌ شَرَحٌ صَنْدَلُ الْحَمَارِ

كَذَلِكَ

(تَصَنْدُلُ) مَخْنُ كَفْتَرٌ مَارِزَانِ

وَعَشَقٌ بِاَزِي كَرْدَنٌ يَقَالُ تَصَنْدُلُ

تَنْزِلٌ مَعَ النِّسَاءِ

ص ن ر

(صِنَارٌ) بِالْكَسْرِ جَنَارٌ وَتَخْفِيْفُ الشُّوْبِ

اَكْثَرُ مَعْرَبٍ اسْتِ وَسَرْدُوكٌ صِنَارَةٌ

مِثْلُهُ وَبِزِيْ صِنَارَةٌ (كَوْشٌ بَلَغَتْ يَمِيْنُ

وَمَرْدٌ بِلِ خَوِيٍّ وَيَفْتَحُ صِنَانِيْرٌ

جَمْعٌ \* وَمَرْدٌ بِيْ اَدَبٌ كَوْدٌ اَنَارٌ آكَاهُ

بَاشِدٌ وَبِقِصَّةٍ سِيْرٌ

(صِنْوَرٌ) كَسِنْوَرٍ زَنْتٌ نَاكِسٌ بِلِ خَوِيٍّ

ص ن ط

(صَنْطٌ) مَحْرُكَةٌ وَيَسْكُنُ بَرَكٌ هَلَمْ

كَهْ بَوِيْ پَوَسْتِ پِيْرَا يَنْدَلْغَتِيْ اسْتِ

دَرْ مَنَظَرِ

ص ن ظ ل

(مُصَنْطَلٌ) بِكَسْرِ الطَّاءِ اَنَكُهُ دَرْ

رَقْمِيْنٌ مَرْطَبٌ مَهْمَزٌ اَرْدُ

صِيْنٌ ع

صنوع

(صَنَعُ) بِالْفَتْحِ جَانِبُ رُكْبَةٍ بِأَمْرِ

أَمْت

(صَنَعَةُ) بِالْفَتْحِ كَارِبِيَّةٌ وَصَنَعَةُ

الْفَرَسِ كَرِيحِيَّةٌ وَنَهْكَوْنِيَّار

وَيَأْمَتُ وَنِيْزُ صَنَعَةٍ دَهِي

أَمْت بَعِيْن

(صُنْعُ) بِالضَّمِّ كَارِبِيَّةٌ مَا أَحْسَنَ

صُنْعُهُ عِنْدَكَ يَعْنِيْ جَدِّ نِيْكَوَأَمْت

كَارِبِيَّةٌ وَنِيْزُ صُنْعٍ كَوْنِيَّامْت

بَدَلُ بَرِيْنِي سَلِيْم

(صِنْعُ) بِالْكَسْرِ مِيْعَ بَرِيَانِ كَنْ وَ

وَمَرْجَةٌ مَخْتَمَةٌ شُودِ اِزْ سَفَرَةٍ وَجَزْآءُ

وَدَرْزِي يَابَا رِيْكَ كَارِبِيَّةٌ نَبِي

وَجَامَهُ وَدَسْتَارُ جَايَا كَرْدِ آمَدَن

أَبَا رَا اَصْنَاعُ حَمْعٌ وَوَسْعِي

أَمْت اِرْمَضَاتُ قَسَاةٌ وَرَجُلٌ صُنْعُ

الْيَدَيْنِ (مَرْدُ جَرَبِ دَسْتِ وَ

بَارِيْكَ كَارِمَا مَرْدُ رِيْشَةُ خُودِ مَن

بِقَوْمِ صُنْعِي الْاَيْدِي بِضَمَّةٍ وَبَضْمَتَيْنِ

وَبَضْمَتَيْنِ وَبَكْمَرَةٍ اَصْنَاعِي

الْاَيْدِي

(رَجُلٌ صُنْعُ الْاَيْدَيْنِ) مَحْرَكَةٌ

جَرَبِ دَسْتِ بَارِيْكَ كَارِمَا مَرْدُ رِيْشَةُ

وَكَارِبِيَّةٌ وَرَجُلٌ صُنْعِي صُنْعُ

لِللِّسَانِ وَكَيْدُ الْمَسَانِ صُنْعِي

صنوع

بِعْنِي بَلِيْعٌ وَنِيْكَوَأَمْتُ دَرْ شَعْرِ

وَمَحْن

(رَجُلٌ صُنْعُ الْاَيْدَيْنِ) بِضَمَّتَيْنِ

بَارِيْكَ كَارِمَا مَرْدُ رِيْشَةُ خُودِ

(صَنَاعُ حِمَصِي) كَسْبَاب

شَخْصِي بُوْدَه كَهْ اَوْرَا اِدْعَبِلْ بِنْ عَلِي

حَكَايَتِي اَمْتٌ وَنِيْزُ صَنَاعِ

جَوْبِيَّامْت كَهْ بَدَانِ آبِ رَا جَنْدِي

بَنْدِ كَنْدِ وَرَجُلٌ صَنَاعِ

الْيَدَيْنِ) مَامَرِ بَارِيْكَ كَارِبِيَّةٌ

دَسْتِ دَرْ رِيْشَةُ وَكَارِبِيَّةٌ وَكَنْدَا

اَمْرًا اَصْنَاعُ الْاَيْدَيْنِ) اَمْرًا ثَانِ

صَنَاعَانِ وَنِيْزُ صُنْعُ كَلْتَبِ وَكَنْدَا

رَحَالُ صُنْعُ كَنْدَا لِرَقْدُلِ

(صِنَاعَةُ) بِالْكَسْرِ رِيْشَةُ

(صَنَاعِ) رِيْشَةُ وَرَصْنَاعُ كَطْلَابِ

حَمْعٌ

(صُنْيَعُ) كَامَرِ كَارِبِيَّةٌ دَسْتِ

نِيْكَوَأَمْتِ وَشَمَشِيْرُ رُوْدَه اَزْ مَوْدَه

وَتَهْ رِيْكَانِ زِدْرَدَه اَوْرَا اَمْتِ بَاعْتِ

بِنْ حَوِيْصِ طَائِيٍّ وَطَاعَمِ كَهْ دَرْ رَا خُودِ

دَسْتِ بَارِيْكَ كَارِبِيَّةٌ وَشَمَشِيْرُ رُوْدَه اَزْ مَوْدَه

وَتَهْ رِيْكَانِ زِدْرَدَه اَوْرَا اَمْتِ بَاعْتِ

بِنْ حَوِيْصِ طَائِيٍّ وَطَاعَمِ كَهْ دَرْ رَا خُودِ

دَسْتِ بَارِيْكَ كَارِبِيَّةٌ وَشَمَشِيْرُ رُوْدَه اَزْ مَوْدَه

وَتَهْ رِيْكَانِ زِدْرَدَه اَوْرَا اَمْتِ بَاعْتِ

بِنْ حَوِيْصِ طَائِيٍّ وَطَاعَمِ كَهْ دَرْ رَا خُودِ

دَسْتِ بَارِيْكَ كَارِبِيَّةٌ وَشَمَشِيْرُ رُوْدَه اَزْ مَوْدَه

صنوع

وَمَامَرْدُ رِيْشَةُ خُودِ وَطَاعَمِ حَمْعٌ

صُنْيَعُ اللّٰهِ عِنْدَكَ) جَدِّ نِيْكَوَأَمْتِ

اَمْتِ كَارِبِيَّةٌ

(صُنْيَعَةُ) نِيْكَوَأَمْتِ وَشَمَشِيْرُ رُوْدَه اَزْ مَوْدَه

نُوْبَرِ اَوْرَدَه اَيْقَالُ هُوَ صُنْيَعَتِيْ

يَعْنِيْ اَنْ رَامَنِ اَزْ خُودِ وَدَرَايِ خُودِ

مَخْتَمَةٌ وَبَرِ اَوْرَدَه اَمْرَمَنْهْ قَوْلُهُمْ فُلَانِ

صُنْيَعَةُ فُلَانِ يَعْنِيْ خَاصِ بَرَايِ ذَاتِ

رِيَّامْتِ

(صُنْعَاءُ) بِالْفَتْحِ وَطَاعَمِ حَمْعٌ

بَعِيْنِ دَرْ كَثْرَتِ مِيَّاهِ وَوَرُوْدِ اَوْرَا كَهْ

اَشْجَارِيْ دَسْتِ مَابِدِ رُوْدَه اَمْتِ

بِيَّابِ دَسْتِ

(صُنْعَائِي) بِنُوْنِ مَنُومِيَّامْتِ

بَصْنَعَاءِ يَمْنِ يَابَصْنَعَاءِ دَسْتِ بَرِغَرِ

قِيَّامِ كَثْرَتِ بَرِغَرِ اَوْرَا اَمْتِ وَكَنْدَا

بَرِغَرِ ثَانِي

(صَنَاعَةُ) بَتَدَلِ يَدِ جَوْبِيَّامْتِ

كَهْ رَقْتِيْ بَدَانِ آبِ رَا بَنْدِ كَنْدَا

(صُنْعُ) كَجَوْمَرِ جَانِبِ رُكْبَةٍ اَمْتِ

بَارِبِيَّةٌ

(مَصْنَعُ) بِالضَّمِّ كَرْدِ اَمْلُوْنِ

أَبَا بَارَانِ

(مَصْنَعَةُ) بِجَعْنِيْ مَصْنَعِ اَمْتِ وَبَعِيْنِ

النُّونِ عَنِ اِيْمَةِ بَيْدَةِ رُوْدَه وَفَرِغِيَّامْتِ



محکم و استوار از قصر و قلعه و مانند  
آن مصانع جمع قال الامید لله در  
ورضی الله عنه \* بَلَيْنَا وَمَا تَبَلَيْنَا  
الْمُتَجَرِّمُ الطَّوَالِغُ \* وَتَبَقِيَ الْجِبَالُ بَقْدَنَا  
وَالْمَصَانِعُ \* و طعام و دعوت که بهوی  
آن برادران را خوانند.

(ف) صَنَعَ إِلَيْهِ صُنْعًا بِالْفهم  
نیکوئی کرد بدوی او \* و صَنَعَ بِهِ  
صَنِيعًا قَبِيحًا بدی کرد بدوی \* و  
صَنَعَ الشَّيْءَ صُنْعًا بِالْفهم و الفهم  
بگرد و ساخت آن چیز را و قال  
يَعَالَى صَنَعَ اللَّهُ الَّذِي اتَّقَنَ كُلَّ شَيْءٍ  
أَي خَلَقَ وَصَنَعْتُ قَرْنِي صُنْعًا  
وَصُنْعَةً بِالْفهم نیکو تیمار کردم  
اصب خود را \* و صَنَعَ خَلْقًا  
کار و پیغمبر کرد \* و صَنَعَتِ الْجَارِيَةُ  
و مجهولانی که پدرش یا ملت تافزیه  
بگردید \* و قَوْلُهُمْ مَا صَنَعْتَ وَأَبَاكَ  
تقدیر مع اینک لَانَّ مَعَ وَالْوَادِ  
جَمِيعًا لَمَّا كَانَالَا شَرَاكَ وَالْمَصَاحِبَةُ  
أَقِيمَ أَحَدُ مَسَامَقَامِ الْآخِرِ رَأْيًا نَصَبَ  
لِقَبْلِ الْعَطْفِ عَلَى الْمُضْطَرِّ الْمَرْفُوعِ مِنْ  
هَبِ تَوَكُّيدَ فَا ن وَحْدَتَهُ رَفَعَتْ  
قُلْتُ مَا مَنَعَتْ أَنْتَ وَأَبُوكَ

(وَصْنَاع) بهاری کردن کسی را و

اموختن نادان کاری را و محکم کردن  
کاری

(صُنِعَتِ الْجَارِيَةُ تَصْنِيعًا)  
مجهولانی که تربیت یافت تافزیه  
شد یا به تربیت اصیان اصنع القوم  
بتخفیف از مجرد و در تربیت دختران

صَنَعَ الْجَارِيَةَ بِالتَّشْدِيدِ كَوَيْدِ زِيَارَةِ  
تصنیع جاریه نمی شود مگر به باب  
و اشیای بسیار

(مَصَانِعُهُ) و شربت دادن و منه المثل  
من صَانَعٍ بِالْمَالِ لَمْ يَحْتَسِبْ مِنْ طَلَبِ  
الحاجة و نرمی کردن و آسان فرا  
گرفتن کار و تسام نیاز کردن اصب  
و تار را که دارد گویا مدانه می کند  
بانود و نذل و تار خویش

(اصْطِنَاع) دعوت مصنعة صاحب  
و نیکوئی کردن صلت به بعد و بنفسه  
يقال اصْطَنَعْتُ عند فلان صَنِيعَةً و  
اصْطَنَعْتُ فَلَانًا بِنَفْسِي و بر آوردن  
کاری را از خود و کاری را اثر نمودن  
بکسی و منه اصْطَنَعَ لَهُ خَاتَمًا أَي أَمْرًا  
يُصْنَعُ لَهُ و بر گردیدن کسی را و اختیار  
کردن جهت خاص ذات خویش  
يقال اصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي أَي اخْتَرْتُكَ

لخاصة امر استکفیه که \* و طعام صَنِيعُ

صانع

(تَصْنَعُ) روش نیکو نهادن از  
خود و خوب شدن و آراستن و بتکلف  
نیکو میرتی نمودن

صنع

(صُنْعَبَةً) بالفتح مادة شمرحت  
و قوی

صنع

(ابو الطاهر صَنَعَ) کرکع فی قول  
رویه \* فَلَا تَسْمَعُ لِلْعَمَلِ الصَّنِيعِ \* يَمَارِسُ  
الْإِعْضَالَ بِالْمَلْعِ \* تصحیف و جمع  
فی غالمبار اجیزه بخطوطه لاثبات و  
قيل الصواب صَنِيعٌ عَلَى فِعْلِ مِنْ صَالِحٍ  
يصوغ وهو الكذاب أصله صيوغ كسید  
و صیب

صنع

(صِنْفٌ) بالكسر و الفتح نوع و  
گونه اصناف و صنوف جمع \* و  
هو صِنْفِي بِالْفهم منسوب است  
بوی یا بجایی و هو اَرْدَا أَجْنَابِ  
الْعُرْدِ اَرْمُودُ دُنِ الْقَمَارِي وَفُقِ  
الْقَالِي \* و بالكسر صنف و نوع و بازه  
از هر چیزی \* و صِنْفُ الثَّرِيدِ  
حاشیه چاپه

(صِنْفَةُ الشَّرِبِ) کفر عه

بیشینه جامه هر چه باشد یا حاشیه  
 بی جانب که زینش و نپزه دارد  
 یا آن جانب که ندارد و جانب  
 و ناحیه رقی - الحدیث بصنیفة  
 برپا و آریه ای طرفه میسایلی طرفه و  
 مدیة ال صنیفة  
 (أَصْنَف) بالفتح شتر مرغ نر  
 خراشیده ساق صُنْف بالضم جمع  
 (مُصَنَّف) کمعظم درختی که  
 برك در کونه دارد خشک و تر  
 (صَنَفَه تَصْنِيفًا) کونه کونه  
 ساخت آنرا جد ا کرد بعض آنرا  
 از بعض و تمیز داد و منه تصنیف  
 الكتاب \* و صَنَّف الشَّجَر برك  
 آورد درخت و منه قول عبد الله  
 بن قيس الرقيات \* مَفِيًّا لِحُلُوانِ  
 نَمِيٍّ الْكُرُومَ وَمَا \* صَنَّفَ مِنْ تِينَةٍ  
 وَمِنْ هِنَبَةٍ  
 (تَصَنَّفَتْ شَفْتُهُ) خراشید و  
 بومست کند و شد لب ار \* و نیز  
 تَصَنَّفَ (آماده شدن گیاه و درخت  
 برك آوردن را بقال تصنف النبات  
 اذا تَغَطَّى لِلاِبْرَاقِ وَكَذَلِكَ الْارْطَنُ  
 وَغَيْرُهُ

(صَنَق) مجرته شدت کند بغل  
 و سخت شدن کند بغل و الفعل من  
 مع  
 (صَنَقَة) مجرته زبون سنگ لاخ  
 مورخته درخت  
 (صَنِق) ککف سخت و امتوار  
 او هر چیزی و سخت کند و بوی  
 \* و رجُلُ صَنِقُ (مرد فربه و  
 کلان جثه  
 (جَمَلٌ صَنِقَةٌ) شتر بزرگ و کلان  
 \* ذاقه صَنِقَةٌ كذلك ارمی خاص  
 با آن کور  
 (عَمَاقُ) بالفتح کند بغل صَنِقُ  
 بصفتین جمع  
 (صِنَاقُ) ککتاب شتر بلند بانک  
 (صَانِقُ) سخت قوی و امتوار  
 و شتریان با هر دو خد مت شتران  
 صَنِقَةٌ مجرته جمع  
 (صَانِقَانُ) دمی امت مجر  
 (مُصْنِقُ) کمحسن خادم با هر دو  
 خدمت شتران مُصْنِقُونَ جمع  
 (أَصْنَقُ عَلِيَه) عزیمت کرد  
 بران وثبات و رزید \* و اصْنَقَ فَنِي  
 مَالِه (نیگو کرد خد مت شتران را

(صَنِمٌ) بالضم موضعی است  
 (صَنِمٌ) محرکه پلید و بدل شدن بوی  
 و پلیدی بوی و الفعل من مع  
 و قوت و طاقت بینه و ثبت معرب  
 صمن اصنام جمع  
 (اَقْلِيمُ الْأَصْنَامِ) باند اس است  
 (صَنِمَة) بالتحريك ما شوره بوی  
 هر قدر رازان که میان کاه و ک باشد  
 و سختی و بلا لغتی است در صلحه  
 (صَنِمٌ) ککف قوی و توانا  
 (صَنِمَة) کفرحه ناقة که بهر در  
 نوبت یکبار و رشیده شود صَنِمَات  
 جمع  
 (بَنُوصَنِيمٌ) کزیر بطنی است  
 (بَنُوصَنَامَة) ککثامه اراشاعرة  
 است  
 (مَضْمَانُ) بالفتح دمی است  
 بد مشق  
 (صَنِمٌ تَصْنِيمًا) تصویر کرد و نقش  
 بمت \* و نیز تَصْنِيمٌ بهر دو و نوبت  
 یکبار و رسیدن شتر را بقال صَنِمَ النُّوقُ  
 ای غزرها و ذلک اذا اد بر این  
 الناقة  
 صن ن  
 اکثر کمیز شد و آن بهیاری



بروی بد دارد و اول از رویهای مجوز  
و جمله ما فضل آوردی هر بنویسید و که  
و روی نان نهفتن یا زنبیل بنزد

و بفتح

(صِنَّةً) بالکسر کنن بغل و کنن هر کنج  
بنن \* و منه الحدیث نعم البیت  
الحمام یدهب الصنعة و ید کر النار  
و بر روی الصنعة و قد سر

(صَنَانٌ) کعرب کحل بغل

(رَجُلٌ أَصَنٌّ) سرده و تغافل

(صَنَانٌ) کعداد و لاری بود

اهت

(صَنِینٌ) کسکین موخه می اهت

بکوفه

(أَصْنَنٌ) خشمناک و یقال فلان

مُصْنَعٌ عَصَباً ای مبتلع

(أَصْنَنَ الرَّجُلُ) ضاعب صغان

کرد یدلر نیز نکبر غمور و خشمناک شد

\* وَأَصْنَنَ اللَّحْمُ بر کرد ید بری

آن \* وَأَصْنَتِ الشَّاقَّةُ بازدار

کرد ید و مرکشی هو د برکشون \*

أَصْنَنَ الْمَاءُ متغیر گشت و بر کرد ید

رنک و روی شد \* وَأَصْنَنَ عَلَى الْأَمْرِ

قیام در زید بران کاره \* وَأَصْنَتِ

الْفَرْسُ بِهَا در آن بخت به آن در

شکم جاع و در لعل بصر و در خوران  
مادر یعنی هر روزه بهار و ده که متصل  
دبر امت

صن نه ج

(صِنْهَاجٌ) بالکسر ید غریق در  
مهر دیت \* صِنْهَاجَةً بالکسر  
مثله \* و نیز صِنْهَاجَةً تومی است  
بد یا مرغوب از اولاد صِنْهَاجَةً  
حسری

صن ن و

(صَنُو) بالفتح چوب رسی و هیچ گاه

میان د و کوه یا آب اندک میان

د و کوه یا منکی میان د و کوه صَنُو

جمع

(صِنُو) بالکسر کوه معطل رسی کار خالی

از اهل و چاه می است و برین ثعلبه

را و براد رید رسی و ماوری \*

فی الحدیث العباسُ صِنُوایی

و بر روی صِنُوایی و بر روی مرد اصنماء

و صِنُوَانٌ بالکسر جمع \* صِنُوَةٌ

مونت \* و مثل و مانند و هر واحد

از چند تنه درخت که همه از یک

بیج رسته باشند و یغم یا خاص است

بخر ما بن و الاول اصم قال الله تعالی

و زرع و تخیل صنوان و غن صنوان

و صنایع و صنایع و صنایع  
(صَنَائِعٌ) مرد صنایع و صنایع  
(صَنَاءٌ) بالمد ها کستر و بقصر و جره

و بر روی و بر روی با لفظ

(صُنْفِي) مصدر و صنو و صنفی در

زمین نرم که آب در روی کرد آید و

کسی وارد نشود آن را و بر روی

نکنند \* و یقال هو شق فی الجبر

(صِنَايَةٌ) بالکسر همه یقال آخله

بصنایته ای بجمیع

(صِنُوَانٌ) دو چاه نزدیک بهم که آب

مرد و از یک چشمه باشد

(أَصْنَى عِنْدَ الْقَدْرِ) نشست

نزدیک د یک بحر ص که کوشش را

کفائید کباب می سازد و بر یا نید

می کند بعد ی که مهر و او را صناء

(تَصْنَى عِنْدَ الْقَدْرِ) یعنی اصی

عند القدر است

باب الصاد فصل الواو

ص و ع

(صِيْثَةٌ) بالکسر نیکو ناسکستکی هنر

اسم است مصدر را

(صَافَةٌ) علی ساعه آب و جز آن از

بلیدی که در سیلاب بر سر بچه باشد

د و هم و بعد ولادت بفرز آید از آن

صوب

صَاءٌ يَجُولُ فَمَا مَوْعِدُهُ كَعَتَاةٍ مِثْلُهُ  
 اثنانی تصحیف است از ابو هبیه  
 یَصِيًّا رَأْسُهُ لَا يَكُ تَرْكُورٍ مَرَرًا  
 نیکو نداشت آن را \* و صَيَّاتٍ  
 (لَتَخْلَلُهُ) مَرُوحٌ شَدِيدٌ كَوْنُهُ  
 هَوْرٌ آتٍ

صوب

(صَوَّبَ) بِالْفَتْحِ فَرُودَ آمَدَنِ بَارَانَ  
 وَفِعْلُهُ مِنْ نَصَرٍ يُقَالُ صَابَ الْمَطَرُ  
 صَوَّبًا أَيْ نَزَلَ \* وَبَارَانَ رَاسَةً  
 ضَلَّ حَطًا وَمِنْهُ دَعْنِي وَعَلَيَّ حَطًا أَيْ  
 وَصَوَّبِي \* وَقَصْدُ رَأْسِكَ وَقَصْدُ  
 رَأْسِكَ كَرْدَنِ رَأْمَدَنِ أَيْ زِيَالَا بَه  
 نَشِيبٍ وَبَدْرِ قَبِيلَةٍ اسْمٌ وَنَحْتَنُ  
 آوَرْدَنِ بَارَانَ رَأْمَدَنِ فَرُودَ آمَدَنِ  
 تَوْرَقَالَ صَابَ السُّهْمُ الْقِرْطَاسَ  
 صَوَّبًا وَصَيُّوْبَةً أَيْ فَصَدَ وَلَمْ يُجْزَ \*  
 وَيُقَالُ لِلشَّيْءِ إِذَا نَزَلَتْ صَابَتْ بِقِرَائِي  
 صَارَتْ فِي قَوَارِمَا

(صَوْبَهُ) بِالْفَتْحِ نَامٌ دَرِ اسْمِ اسْمِ  
 یکی اسم حسان بن مره ردیگری  
 عباس بن مرداس را  
 (صَابَ) مِثْلُ مَا لِي بَارَانَ رِيْزَانِ  
 (صَابَةً) آمَتِ وَمُصِيبَتٍ وَضَعْفٍ  
 مِثْلُ عَقَاةٍ دَقَاةٍ فِي عَقْلِهِ حَابَةٌ

صوب

أَيُّ طَرَفٍ مِنَ الْجَنُونِ زِدْرُخْتِي اسْتِ  
 تَلَخَ صَابَ بِحَذَفٍ مَا جَمَعَ  
 (صَوْبَةً) بِالضَّمِّ تَوْدَهُ رَأْيًا مَوْجِيزِي  
 يُقَالُ دَخَلْتُ عَلَيْهِ يَأْذَا الدُّنَا نِيْزِ  
 صَوْبَةً بَيْنَ يَدَيْهِ \* يَا اَنْبَارُ كُنْ مَرُ  
 حَرَامِدَانِ بَزْرَكِ

(صَوَابَ) كَسَحَابٍ رَاسَةً نَقِیْضِ  
 خطا  
 (صَيُّوْبَ) كَصَوْرِ بَارَانَ رَاسَةً  
 (صَائِبَ) نَقِیْضِ خَائِي وَمِنْهُ الْمَثَلُ  
 مَعَ الْحَوَاطِي سَهْمٌ صَائِبٌ \* وَبَارَانَ  
 رِيزَانِ

(صَوَيْسَهُ) كَامِيرَاسَةً  
 (صَيِّبَ) بِلِسْرَةٍ أَيْ مِثْلُ دِهَارَانَ  
 رَا بَرِ بَارَانَ  
 (صَوَّابِدُ الْقَوْمِ) كَرِمَانَةٍ يَرْكُزُونَ كَانِ  
 قَوْمٌ وَخِلَاصَةُ إِيشَانَ صَيَّابَةً يَبَا وَ  
 صَيَّابَ بِحَذَفٍ مَا مِثْلُهُ يُقَالُ مِمَّ  
 فِي صَوَابَةٍ قَوْمِهِ أَيْ فِي صَحِيحِهِمْ وَكَذَا  
 فِي صَيَّابَةٍ قَوْمِهِ وَصَيَّابَ قَوْمِهِ \*  
 وَنِيزِ صَيَّابَةً كَزَيْدَةٍ أَوْ مَوْجِيزِي  
 نَازِ بِحَذَفٍ مِثْلُهُ

(مِصْوَوبَ) كَمِصْرٍ كَعَلِيزِ  
 (مَضْوَوبَةً) بِفَتْحٍ مِمَّ مُصِيبَتِ  
 (مُصَيَّبَةً) تَعَزِيزَتِ وَصَحَّتِي وَانْدَرَه

صوب

وَمِنْهُ هُكْمِي مَصَائِبَ جَمْعُ \*  
 مَصَارِبٌ عَلَى الْأَمْلِ مِثْلُهُ \* أَجْمَعَتِ  
 الْعَرَبُ عَلَى هَمَزٍ لِمَصَائِبِ وَأَصْلُهُ  
 الْوَارِكَانَهُمْ شَبَهُوا الْأَصْلِيَّ بِالزَّائِدِ  
 (مُصَابَةً) دَرْدَمِدُومَةٍ مِثْلُ بَيْتِ زَدَه  
 كَرْدَنِ وَمُصِيبَتِ وَآمَتِ

(إِصَابَةً) آمَنَكَ كَرْدَنِ وَبَرِ آمَدَنِ  
 خِلَافَ اصْعَادٍ وَرَاسَةً آوَرْدَنِ وَ  
 آمَنَكَ رَاسَةً كَرْدَنِ وَبَافْتَنِ  
 وَرَهِيدَنِ جِيزِي رَا وَحَاجَتِ  
 مِثْلُ شَدِيدَنِ وَدَرْدَمِدُومَةٍ وَمُصِيبَتِ  
 زَدَه كَرْدَنِ وَرَهِيدَنِ تَوْرَقَانَهُ رَا  
 (صَوْبَةً تَصَوُّبًا) رَاسَةً كَوِي  
 دَاشَتِ اَوْرَاوَرَا رَاسَةً كَوِي شَمَرْدَنُ  
 (صَوَّبَ رَأْسَهُ) بِصَتِ دَاشَتِ مَرَرًا  
 \* وَصَوْنَتُ الْفَرَسِ رَا كَرْدَمِ  
 اسْمِ رَا بَاتَمِزَنُورِدِ

(نَصَوْبَ) آمَدَنِ أَيْ زِيَالَا بَه نَفِيسِهِ  
 وَفَرُودَ آمَدَنِ بَارَانَ  
 (إِسْتَصَابَةً) صَوَابَ خَوَاسَتِ اَزْدِي  
 وَصَوَابَ شَمَرْدَنِ رَا \* وَاسْتَصَابَ  
 فِعْلُهُ رَاسَةً بِأَفْتِ فَعْلُ اَوْرَا \* وَ  
 اسْتَصَوْبَةً مِثْلُهُ فِي الْكَلِّ  
 (إِنْصِيَابَ) فَرُودَ آمَدَنِ بَارَانَ

صوب



صوت

(صَوْت) بالفتح آواز و يقال اتخضر  
صوته في الناس اي التواكروا لهمن  
آواز و سرها د

(صِيْت) بالكسر آواز و خا يحك  
آهنگران و زكر و زدايند و شمشير  
و مانند آن

(صَيْتَة) بالكسر آواز و  
(صَات) آواز و رجل صَات  
مرد و صحت آواز و صا صا كك نك

اصله صوت بكسر العين مثل رجل مال  
و قال اي كثير المال و النوال  
(طَائِت) در ياد كنند

(رجل صِيْت) كسيد مرد و صحت  
و بلند آواز  
(صَوَات) كحرا ب بعد آواز و

و يقال ما بالدار و صوات نيمست در  
خانه کسی  
(صَات صَوْنًا) بالفتح آواز

کرد و اين معني بشدت از هم آيد  
(أَصْلَتِ إِصْنَانَةً) آواز كرد و بانك  
بر آورد

(مُصَوْت) كصوت بعيار آواز  
(مَوْتُ تَصْوِيْنًا) آواز كرد شد و  
السمبالغة

(مُنْصَات) رامت قامت

صوح

(إِنْصَاتَ الرَّجُلُ) رامت شد  
قامت از و كذا انصات المنحني  
اي استوی و انصات فلان

پوشيد و برفت و انصات به  
الزمان مشهور كشت و يقال  
دُهي فانصات يعني با سخ

د اذ اورا و روى آورد و انصات  
الرجل كلان مال كرديد

صوح

(صَوَّجَان) بالفتح هر خشك و  
صحت لا عراز ستور و مردم و يقال  
ما ادري اي صوَّجان هو يعني

نميدانم كه امر كا و مردم است  
(نخله صوَّجَانَة) بخر ما بن خشك  
و خشك شاخ

صوح

(صَوَّح) بالضم و الفتح جان ب  
وادی ردیو آ آن و صوَّحان  
و پائين كوه با وحي كوه كه بد بوار

و مانند پا جانب و ناحیه آن و كوه و  
مخه الجبل يمش والقوة بين الصوَّحين  
اي بين الجبلين و نیز صوَّح

بالفتح كفا نيدن چیزی را و بالفعل  
من نصر يقال صحتة فانصاح أي  
شعقة فلان شق

صوح

(صَاخَة) زمينيكه گاهي نروغاند  
كياه را و نیز صَاخَة كوهی است  
يا پشتهای صراخ است نزدیک عمیق

مد يند

(صَحَا حَان) موضعی است  
(صَا حَات) كوهها اند بخره  
(صَوَّاح) كفراب كج و خوی است

مخه منه و شیر بکه بران آب خائب  
بناهند و پشته بلند از زمین و شود  
خرجا

(صَوَّاحَة) کرمانه موی كفیله و  
پزیشان  
(صَوَّحَان) بالضم خشك از هر چیزی

و بنو صوَّحان با قبيلة است از  
عبد القيس  
(نخله صوَّحَانَة) خرما بن خشك

شاخ

(تَصْوِيْن) خشك ساختن كياه را  
يقال صوخته الريح اي ايسته و صوخته  
لعله و يه و خشك شدن لازم است و

متعدی

(تَصَوَّح) كفیل کی و پروا كند کی  
موی و خشك شدن نرود از صر يقال  
تصوَّح البغل اذا بدس اهلا و فيه

نخله

(ذَوُّ صَوِيرٍ) کز پیر موصی است  
بعقین مدینه

(صَبْر) کس خوب صورتی عال  
رجل صبر شیرای حسن الصورة  
الفارة

(صَوْر) کمردهی است بساحل  
بها بر و بفتح صاد موصی است از  
عمل مدینه

(صَارِي) بالقمر ممنوعة راهی  
در کوه است و قد تصرف

(صَارَة) نانه مشک \* و صَارَة الْجَبَل  
اعلا ی کوه \* و نیز صَارَة موصی  
است یا کوهی و در خبستان

(أَصْوَر) بالفتح کرکر کردن صور بانهم  
جمع و منه الحدیث حملة العرش  
صواری مائل اساقهم

(صَوَار) ککنا بکلمه ماده کاران  
صیران جمع ربوی خوش و اندک  
از مشک یا نانه آن أَصْوَرَة جمع

(صَوَار) کفراب کلمه کاران ربوی خوش  
و موصی است نزدیک مدینه  
(صَوْرِي) کککری آبی است ببلا

مزینه و رادی در جانب بقیع معروف  
بصوریه  
(صَوْرَان) بالضم دمی نسبت بیمن

هذه الصور رجل من اهل الجنة  
فطلع ابو بكر و صیران بالکسر جمع

\* و صفحه کردن و کرانه رود و بین  
خرما و قلعة است نزدیک ماردین  
\* و بنو صوریطی است

(عَصَوْرَة) بالفتح خارش مرجبانکه  
صاحب آن خواهد که کسی سپس  
هر او را جویند

(صُور) بالضم شاخ که در آن دمنند  
و آنچه لیسرا فیل علیه السلام روی

د مد جهت میرانیدن و رنده  
کردن خلق و شهری است بساحل  
شام و بدین معنی بدین الفار  
لام آید

(صُورَة) بالضم بیکر صور کصرد  
و صور کغیب جمع صور بالتحریک  
مثله و نوع و صفت و فی الحدیث

خلق آدم ملی صورته ای صوره آدم  
ای خلقه اول مرة بشرا سو یا بطول  
متین لا کغیره نطفه فی الاطوار

و در تعیین مرجع ما معانی اقوال  
است و می تواند که صوره جمع  
صفت باشد ای من گونه مبعیا  
بصیر امتکما عالما \* و موصی است از

صدر یلملم

(تَصْبِيح) پراکندگی موی و پریشانی  
آن لغت فی التصوح

(مُنْصَاح) آفران و جاری بزوری  
زمین  
(إِنْصَاحُ الْقَمَر) روشن شد ماهتاب

\* و نیز انصیاح کفیدگی و کفیده  
مدن  
ص و خ

(صَاخَة) آما میدگی استخوان از  
کزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد

زود امیه و بلا صاخات جمع صاخ  
مثله  
(بَلَدٌ صَوَاخ) کرمان شهری که

در آن پایها بزمین فرورود  
(ن) صَاخَتْ قَرَائِمُهُ صَوَاخًا  
فرورفت پای او بزمین

(إِصَاخَة) گوش داشتن بقال اصاخ  
له ای استمع  
ص و د

(صَوْدَ الصَّادَ تَصْوِيدًا) نوشت  
صادر  
ص و ر

(صَوْر) بالفتح خرما بنان ریزه  
لا واحد له یا جماعت و فرا هم آمده  
و منه الحدیث یطلع من تحت



صوز

(صَوْرَان) بالفتح موصی است  
نزدیک مدینه در اقطاعی بقیع  
غوقل

(صَوْرَان) بالکسر و کنج دهن  
(عبدالله بن صُورِیا) کبوریان  
دانشمندان یهود است ایمان  
آورد سپس آن کفر کرد مزاورا ذکر  
است در حد و

(صُورُ صَوَار) کشد اذکنج شک  
گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخوانی  
آن را جواب دهی

(صَوَار) کلمه کاران \* و صَوَارِس  
عبد شمس بر فعال است بضم فار  
تشیلید همین

(صَوْرَان) بفتح الواو المثل ده  
شهرستانی است بحمص  
(صَبَار) کلمه کاران

(ن) صَارَ صَوْرًا بالفتح بانه کرد \*  
و صَارَ الشَّيْءُ کبر کرد و میل داد  
یا شکست آن چیز را \* و صَارَ وَجْهَهُ

روى آورد \* و صَارَ رَجُلٌ متوجه کرد

آن را  
(صَوْرُ صَوْرًا) بالتحریک کز  
کزدید \* و صَارَ وَجْهَهُ (روی آورد  
بهجتی) یا این معنی از ضرب نیز

صوص

آید \* و صَارَ الشَّيْءُ برید و جدا  
کرد آن را \* و نیز صَوْرًا کژی اعم  
است

(أَصَارَ الشَّيْءُ) کز کرد یا بشکست  
آن را

(مُصَوِّر) که عظم شمشیر بجیر بن  
ارمن

(صَوْرَةُ تَصْوِيرًا) صورت کرد او را و  
و آنرا

(تَصَاوِير) صورت هادی بر انگیزد  
از چوب و گل و سزآء جمع تصویر

(تَصَوَّر) صورت و بیند کردیدن \* و  
صُورَةُ ثَمَرَةٍ درار اس پخته

\* و نیز تَصَوَّرَ باخود  
چیزی را و صورت بدست آورد

شدن به فتادون يقال تصوَّر السَّيِّءُ  
آپ تو هست صورت متصور لی \*

طعنه قَتَصَوَّرَ لای مال الی السَّقُوطِ  
(أَنْصَارَ الشَّيْءِ) کز کردید و شکسته

ببین

صوص

(صُوص) بالهمزة صغیر زفت  
ناکس که تنهافرو آید و تنها خورد

در مایه مهابت تا قیف نه آیند  
ار را و منه المثل أَوْصُصَ حَلِيَّتُهَا

صوع

صوص

(مُصَوِّصِي) از ایام مجوز است  
ص و ط

(صَوِّط) بالفتح آرا آب که ایستادن  
گاه او نیک و در را باشد

ص و ط ل

(صَوِّطَل) شلغم بری است لغت  
مغربی است

ص و ع

(صَوِّع) بالفتح و یضم پیمانه است  
(صَوِّعَة) بالفتح پشته است

(صَاع) پیمانه است که بران احکام  
مسلمانان از کفاره و فطره و جزآن

د نرو جاری است \* با صاع غیر صواع است  
و یوننت \* و آن چهار مد است و

هر یک مد یک رطل و ثلث رطل و  
رطل دوازده اوقیه است و اوقیه

یک امانارد و ثلث امانار و استقر  
چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال

یک درهم و سه درهم و درهم و درهم  
شش و آنک و آنک و قهرا و قهرا

دو طسوج و طسوج در جو میانه و جو میانه  
شش یک از هشت یک درهم است

و حبه چهل و هشتم درهم \* داردی  
کوئل که معیار صاع که بر این اختلاف

واقع نفود چهارمشت است از  
در کف مرد میانه که نه بزرگ کف  
باشد و نه خرد کف زیرا که در هر جا  
صاع نبی صلی الله علیه و سلم یافت  
نمی شود **أَصْوَعٌ** بالهمزة و **أَصْوَعٌ**  
جاءوا و **أَصْوَعٌ** و **صَوَّعَ** بالمضم  
جمع **صَيِّغَاتٍ** بالكسر مثله \* یا  
صیغگان جمع صواع است که جام باشد  
و نیز **صَاعٌ** زمین پست و چوکان  
جائیکه برو بند آن را برای بازی  
دن و جای سینه شتر مرغ و قتیکه  
رزمین گذارد  
**صَاعَةٌ** زمین پست و جائیکه زنان  
رای پسه زدن رفته و آمده کرده  
باشند  
**صَوَّعَ** (کسر و) بازه گیاه خشک  
در میان گیاه تر  
**صَوَّاعٌ** (بالکسر و) الفم پسمانه است  
و قری بهن \* و نیز جام بزرگ که  
در وی آب خورند  
**صَوَّعَتْهُ صَوَّعًا** پیسودم آن را  
صاع رجه کردم وی را و برانده  
و متفرق ساختم \* **وَصَّغْتُ فَلَانًا**  
ترسانیدم او را \* **وَصَّغْتُ الْأَقْرَانَ**  
بر غم نهادم آنها را \* **وَصَّغْتُ** ایشان را از

نواحی آنها \* **وَصَّغْتُ النَّحْلَ**  
بعض زنبور و عمل پس بعض رفت  
**صَوَّغْتُ الرِّيحَ النَّبَاتَ** خشک  
کرد باد گیاه را \* **وَصَوَّغَ الشَّيْءَ**  
تیز کرد مر آن را و کرد ساخت از  
اطراف زجوانب آن \* **وَصَوَّغَ**  
**الْحِمَارَ** بر راه آورد خرما و خررا  
و چپ و راست وی رفت \* و نیز  
**تَصَوَّيْعٌ** آماده کردن زن جائی را  
برای عینیه ردن  
**نَصَوَّغَ النَّبْتِ** خشک شد گیاه  
\* **نَصَّبَعَ النَّبْتُ** مثله \* و **تَصَوَّغَ**  
**الشَّعْرُ** بکند و بریشانه شد موی  
\* و **تَصَوَّغَ الْقَوْمُ** همدیگر دور  
و متفرق شدند  
**انْصِيَاعٌ** پراکنده شدن و  
بسیما یکی بر کشتن و شتاب گذشتن  
یقال **انْصَاعَ الْقَوْمِ** مرا عا ای مرا

## صوغ

**أَنْ أَصَوَّغَ أَخِيهِ** بالفتح یعنی  
میان آن مرد و دیگری نزاده و گذا  
\* **وَصَوَّغَانِ** و قری  
**نَعَّدُ صَوَّغَ الْمَلِكِ** مصدر کقولک در قم  
**ضَرْبُ الْأَمْرِ** \* **وَقَرِي صَوَّغٌ** کفراب  
فانه مصدر کالبوال و القوام \* و نیز

**صَوَّغَ** مثل یقال **هَما صَوَّغَانِ**  
ای مثلاً  
**صَيِّغٌ** (بالکسر و) ناحیه است بخرامان  
**سِهَامٌ صَيِّغَةٌ** (بالکسر و) یعنی صده  
از کار و عمل یک کس است \* و **مَوْنٌ**  
**صَيِّغَةٌ كَرِيمَةٌ** یعنی از اهل  
بزرگ است  
**صَائِغٌ** (کصاحب زرگر  
**أَصْيَغٌ** (راد و) است  
**صَيَّاعَةٌ** (بالکسر و) زوکی  
**صَيِّغٌ** (کمدید کذاب بیهود و کوی  
\* **صَغْنٌ** آرای  
**صَيِّغَةٌ** (کمدید و) اشکنه  
**صَوَّاعٌ** (کشداد زر و صباغ مثله  
\* و در رخ کوی **صَوَّاعُونَ** جمع و  
منه **الْحَدِيثُ كَذِبٌ كَذِبًا**  
**الصَوَّاعُونَ**  
**صَاعُ الْمَاءِ شَوْغًا** نر و زیت  
آب بنهین \* **وَصَوَّغَ الْأَذْمَى**  
**الطَّعَامَ** یعنی نان خورش در این  
فرودفته \* **وَصَوَّغَ**  
**حَسَنَةً** (فریداد و) اعدای \* **وَصَوَّغَ**  
**الشَّيْءَ** (آماده کرد آن را بر مثال  
راحت و نیز در کالد و نعت چیز  
کداخته را \* **وَصَوَّغَ لَهُ الشَّرَّابَ**)



صوف

والتراشد جرائی و شراب و آسان بکلو  
فرشد \* و قولهم فلان يصوغ  
الكعاب (يعنى دروح می بندد)  
و می آراید

(انصباغ) آماده شدن در کالبد  
و ریخته گردیدن چیزی

صوف

(صوف) بالضم پشم کوهپندی \* و  
فی المثل عرفاء وجدت صوفاً و حق  
الحقی گویند که جمال بزم و ضائع  
گرداند آن را مانند نیکو رسیدن  
نیکو نداند اگر صوف بدستش افتد  
تباها سازد \* و يقال أخذت بصوف رقبته  
و كذا أخذت بصاف رقبته و بطوف  
و رقبته و بطاغ رقبته و بوقوف رقبته  
و بقاء رقبته همه بیک معنی است  
یعنی گرفتن پوست کردن او را و  
خیل گرفتن موی او را که دو مغاکچه  
بهای او فروخته است یا پس کردن  
او را یا گرفتن او را بقهر و این کلام را  
وقتی استعمال کنند که شخصی در پی  
بعضی زود و گمان او چنان باشد  
که تابا و نخواهد رسید و برسد بگوید  
مردم او را یا نگیرد \* و أخطأه  
بصوف رقبته (او را بپشم یارایکان

صوف

و می قیمت داد

(صوفه) بالضم پشم کوهپندی و می  
أخص من الصوف \* و نیز صوفه  
پدر قبیله است از مضر و او غوث  
بن مرین ادب تا بخت است رگنوا  
يخذ من الكعبة يجيزون الحاج  
في الجاهلية أي يفيضون بهم  
من عرفات ركان أحد هم يقوم  
فيقول اجيزي صوفة فإذا أجازت  
قال اجيزي خذ ف إذا أجازت اذن  
لننا من كلهم في الأجازة أروهم  
قوم من أدناء القبائل تجمعه و اقشبهوا  
كتشبهك الصوفة \* و ذر الصوفة  
اسمی بود و آن پدر خزرویل را

او ج است

(كعبش صاف) کمال قهار  
بسیار پشم کبش صوف ککف مثله  
\* و نیز صاف) اهم است ابن صياد  
را یا آن صافی کف می است یا  
نام او عبد الله

(كعبش صائف) کما صاب بمیل  
پشم کبش صاف کف می مثله  
(كعبش اصوف) بسیار پشم  
(صوفانه) بالضم تیره است زرد  
موی دار خرد

صوق

(صوفانتي) بسیار پشم صوفانیه

مونت

(ن) صاف الكعبش صوفاً  
(و صوفاً) بسیار پشم شد قهار  
وصاف السهم عن الهدف  
میل کرد و میله هورمت تیمار نشاند  
\* و صاف عني وجهه) مائل شد  
و نگرید از ماروی او \* و ن  
صوف (بیک سر شدن بد  
از کسی

(ص) صوف الكعبش) بسیار  
پشم شد

(أصاف الله عني شرة أيبك \*  
کند و باز د ارد خدای از من بد  
انرا

صوق

(صوق) بالفتح راندن از پیش  
الفعل من نصر يقال صاق الدابة  
اي صاقها

(صوق) بالضم باز و موضع است  
نزد یک غیقه مدینه و يقال  
صوقی کطوبی \* و کثرت شعره  
صوقاً و آردده یعنی جمع با جزاء  
(صاق) صاق  
(صويق) کا می جمع

هول  
(تَصَوُّقٌ) آلوده شدن يُقَالُ تَصَوَّقُ  
تَعْدِلُ رَتَبُهُ يَعْنِي آلوده کردن بد  
بچه پلید و خود

### ص و ك

(صَوَّكٌ) بالفتح اول هر چیزی  
يُقَالُ لَقَيْتُهُ أَوَّلَ صَوَّكٍ وَبَوَّكٍ أَوَّلُ  
بُيْتٍ \* رَمَاهُ أَبَدَ صَوَّكٍ وَبَوَّكٍ يَعْنِي  
بَيْتِست او را جنبه بی و نیز صَوَّكٌ  
آب مرد

(ن) صَاكَ بِالْمَزْعِفَرَانِ صَوَّكًا  
بالفتح جفصید او را زعفران \* و  
نیز صَوَّكٌ (بوی خوش کردن جامه  
و اندام و جز آن) يُقَالُ صَاكَ الثَّوْبَ  
بِالزَّعْفَرَانِ أَيْ تَلَطَّحَ بِهِ

(تَصَوَّكَ فِي رَجِيْعِهِ) آلوده شد  
بهر کین خود

### ص و ل

(صَوَّلٌ) بالفتح دهی است بصعید  
مصر از آن ده است فقیه مالکی محمد  
بن جعفر

(صَوَّلَةٌ) بالفتح نام مردی  
(صَوَّلٌ) بالضم نام مردی و بدوی  
نوی محمد و بابا است ابو بکر و ابی و یسر  
هم از ابراهیم و موسی

(حِنْطَةٌ صَوَّلَةٌ) بالضم کندی را

### صول

و یا کیزه  
(صِيْلَةٌ) بالکسر کوزه یا بقی تا زیاده  
(صَالَةٌ) بنحر یک موزه حمله  
(صَوَّلٌ) کسور و شتر کشنه  
(مِصْوَلٌ) کمنبر چیزی است که  
در روی حنظل تر نهند تا تلخی از روی  
رود

(مِصْوَلَةٌ) کمنبره جاروب  
(ن) صَالَ عَلَى قِرْنِهِ صَوَّلًا بِالْفَتْحِ  
و مِصْبًا لَهَا لَكْسُ وَصَوَّلًا بِالضَّمِّ  
صَوَّلًا نَابًا لَتَحْرِيكِ وَصَالًا وَمِصَالَةً  
حمله کرد بر حریف عود و زیادت  
نمود \* وَصَالَ الْفَحْلُ عَلَى  
الْإِبِلِ صَوَّلًا وَصَالَةً کشت آن را  
\* وَفِي الْمَثَلِ قَوْلٌ أَشَدُّ مِنْ صَوَّلٍ  
\* وَصَالَ الْعَبِيرُ عَلَى الْعَانَةِ  
رازد کوز و خرما ده یا کوزه خرکده را \*  
وَصَالَ عَلَيْهِ صَوَّلًا وَصَوَّلَةً  
بر جست بران \* وَصِيلٌ لَهُمْ كَذَا  
مجهول انداز کرده شد بر پا

ایشان

(حِنْطَةٌ مُصَوَّلَةٌ) کمنبره کندی  
بر آورده و یا کیزه

(تَصَوَّلٌ) بر آوردن چیزی را  
بآب و رفتن اطراف و در من زار

و معتن و آمیختن چیزی را بچیزی  
و یقال الجَرُّ أَدُّ يُعْمَلُ فِي مَشْوَاهُ أَيْ  
یُفَاعَلُ  
(مُصَارَلَةٌ وَصِيَالٌ وَصِيَالَةٌ)  
بیکدیگر حمله آوردن و ترجعتن  
(تَصَارُلٌ) بیکدیگر حمله نمودن  
و بر جستن یقال الْفَحْلَانِ يَتَصَارُلَانِ  
ای بتوانان

### ص و م

(صَوِّمٌ) بالفتح روزه و درختی است  
تا خوش منظر بلفست مذل صومه  
یکی و کلیمای ترسیان و رمضان و  
سر کین شتر مرغ در روز داری  
(صَائِمٌ) روزه دار و هر یاز دارنده  
عود را از طعام و کلام و شغل و کج  
و جز آن للواحد والجمع و اینستاده  
و هر یای صَرام و صِيَامُ کرمان و  
صَوْمٌ و صِيَمٌ کرک و بکمر و صِيَامٌ  
بالکسر و صِيَامِي کجاری جمع  
(أَرْضٌ صَوَامٌ) کسحاب زمین  
خشک بی آب

(صَوْمَانٌ) بالفتح جمع صَائِمٌ  
است

(مَصَامُ الْفَرَسِ) و مَصَامِيه  
ایستاده و ...



(ن) صَامَ صَوَامًا (صَامًا) باز ایستاد  
از خوردن و نوشیدن - رخص کردن  
رجاء نمودن \* و صَامَ مَنِيَّتَهُ  
چشید مرگ را \* و صَامَ النِّطَامَ  
اطکند هتتر مرغ سرکین را \* و صَامَ  
الْمَرْجُلَ (ما یه گرفت بد رخصت  
منوم \* و صَامَ الْمَنَهَا رُ) به نیم روز  
رسید \* و نیز صَوَّمَ (غاموش بودن  
و منه نَذَرْتُ لِلرَّدِّ مِنْ صَوْمًا \* و ایستادن  
بها و ایستادن بی کار  
(اصططام) باز داشت خوردن را از  
خوردن و نوشیدن و حرف زدن و  
جماع کردن

ص و ن

(صَوْنَةً) بالفتح طبله که در آن  
خوشبوی نکاه دارند  
(صَوَانُ الشُّوبَرِ صَيَانُهُ) مخلصین  
جامه دادن و تحفه جامه  
(صَوَانَةٌ) بالفتوح نعل کون  
و نوعی از سنگ سخت صوان بخند

ما جمع

(مِصْرَان) بالكسر علفان گمان  
(مَصُون) بالانقص محفوظ و  
نگاه داشته مَصُونُونَ) بالتمام  
مثله \* و لم یأت من المعتل العین

مَنْ بَنَاتِ الْوَاوِ بِالْتَّعَامِ الْأَصْرَافِ  
مِصْكٌ مَدْرُوفٌ أَيْ مَسْحُوقٌ مَبْلُولٌ  
و ثوبٌ مَصْرُورٌ وَ هَذَا الْفَاعِلُ نَادِرٌ  
(ن) صَانَهُ صَوْنًا بِالْفَتْحِ صَيَانًا  
و صَيَانَةً) بالكسر نگاه داشت آن را  
\* و صَانُ الْفَرَسِ (از مودگی پای  
یابی نعلی در طرف هم ایستاد اسب  
(اصطانه) نگاه داشت آن را

ص و ز

(صَوْرًا) بِالْفَتْحِ فَا رَغْر خَالِي  
(صَوْرَةً) بِالضَّمِّ جَمَاعَتٌ دَدْكَانِ  
سنگ یا سنگ توده بر راه بجهت  
نشان و باد مختلف بفارمی باد رافه  
است و آراز کوه و زمین بلند درشت  
صَوْرِي جَمْعُ أَصْوَاءِ جَمْعُ الْجَمْعِ  
\* و فی الحدیث انَّ لِلْإِسْلَامِ صَوْرِي  
و مَنَارًا كَمَنَارِ الطَّرِيقِ \* وَ ذَاتُ  
الصُّوْرِی (كهذه موضعی است  
\* و اخذَهُ بَصْرَاةً) یعنی گرفت  
بدر ایمنه اطراف وی

ص و ی

(صَاوِي) خشک  
(نَخْلَةٌ صَاوِيَةٌ) خرما بن خلد  
(صَوِيَّةٌ) كغنية خشك  
(ض) صَوْتِ النَّخْلَةِ صَوِيًّا) خشک

کردید \* و صَوْتِ الشَّائِطِ خشک  
شدن شهر کوپید  
(ض) صَوِيَّتِ النَّخْلَةِ) خشک  
شد نخله \* و صَوِيَّتِ الْفَحْلِ رَغِيَّةً  
قوی و توانا کردید

(اصواء) خشک شدن

(تصويته) خشک شدن و شهر  
ناد و شنیدن ناله و مانند آن را تالیه  
شود و بنا را کردن شتر را و جهاد ار  
گذاشتن تا کفن قوی گردد و يقال  
منه صَوِيَّتِ لَابِلِي فَخَلَا اذْ اخْتَرْتَهُ وَ  
رَبِيَّتَهُ

باب الصاد فصل الهاء

ص ه ب

(صُهْبَةٌ) بِالضَّمِّ مَرْخٌ مَبِيدٌ  
(صَهَبٌ) مَحْرَكَةٌ مَرْخِي يَمْرُخُ  
مپیدی موی  
(صُهُوبَةٌ) بِالضَّمِّ مَرْخٌ مَبِيدٌ  
يُقَالُ فِي رَأْسِهِ صُهُوبَةٌ أَيْ شُقْرَةٌ  
(أَصْهَمًا) شتر مرغ مپیدی آمیخته  
صُهَبٌ بِالضَّمِّ جَمْعٌ \* و شُرْبِيْشَه  
و چشمه است بمحربین رود را رفته  
آن را بر اصهبیات جمع کرده و  
روز مرد و موی که مپیدی آن را  
مَرْخِي آمیخته اند و در زمین

الْمَصْهَبُ (مَصْهَبٌ) مَصْهَبٌ مَصْهَبٌ

بَصْرَةَ وَبَحْرَيْنِ

(صُهَبُ السَّبَالِ) دشتنان کور

بر رتھای ایشان اَصْهَبَ نموده باشد \*

قَالَ الْأَصْمَعِيُّ يُقَالُ لِلْأَعْدَاءِ مَصْهَبُ

السَّبَالِ وَهُوَ دَالٌ لَا كِبَادٌ وَإِنْ لَمْ يَكُونُوا

كُلُّ ذَلِكَ

(صَهْبَاءٌ) بالفتح می و فشارده انکور

سپید و این علم است آن را ولها احماء

كثيرة اخرجناها في رسالتی المصممة

بضرورة الاديب \* و موضوعی است

نزدیک خیبر و آن مالی بود مر

ابن عباس را که صدقه فرمود.

(صُهَبِي) کجایی نام امبی

(ابو یحیی صُهَيْبُ بن سنان

الرومی) کز بهر صحابی است

گویند که او و عمار بن یامرد ریک

روزایمان آوردند یعنی بعد می ر

چند کس و آن حضرت بد اراقم بود

و ابوالمهباء صُهَيْبُ بکری تابعی

است !

(صِهْبُ) کسالت شدت کرما و

روز لیم و مرد و یزید و لایم و سبخت

و جای سخت رزمین و مرار و متنتان

تأبد که گوشت نران بریان توان کرد

(أَصْهَبُ صَاهِبٌ) کلمه است که

بدان میش را برای درشیدن

خواهند

(صُهَابٌ) کفراب موضعی است

یا کفی است که حمل مها بی

منحرب است بوی

(جَمَلٌ مَهَابِيٌّ) بالضم ای اَصْهَبُ

اللون یعنی شتر که سپیدی وی را سرخی

آمیخته باشد و چیز بهیاری که لم

نشده باشد و مردی که او را د فتر

حساب نباشد و چار بایه که صدقه آن

نکر فته باشند و سخت از هر چیزی

و منه موت مَهَابِيٌّ یعنی مرگ سخت

و بشم که سپیدی آن را سرخی

آمیخته باشد

(صُهَابِيَّةٌ) ملج

(أَصْهَبُ الْفَحْلُ) بجه مرغ

هپیدی آمیخته آورد

(صُهَبٌ) کلمه معظم گوشت بهیخ

در کشیده جهت بریانی و وجش

مخاطب با هم

(أَصْهَبِيَّاتٌ) مرغ هپید شدن

ص ه ح

(صُهَابِيَّةٌ) کلابا بشم که سخت

صِهْبٌ نیا شد

ص ه ح

(صِهْبِيٌّ) بالفتح منک بز و

شتر ماده محتوای خلقت

(صِهْبُوجٌ) بالفتح تابان \*

بیت صِهْبُوجٌ خانه کپکار تابان

ص ه د

(صَهْوَدٌ) بالفتح تن دار

(صِهْهَلٌ) بالفتح نمایش آب و

شدت کرما و دراز و بیابان بی آب و

نرودن فزک مرگ و موضعی است همان

یمن و حضر موت

(صَهْدَانٌ) محرکه شدت کرما

(صِهْهَوْدٌ) بالفتح بیابان بی آب \*

و عز صِهْهَوْدٌ عزت بلند و استوار

(ف) (صَهْدٌ صَهْدًا) موخت آورد

کر می آفتاب

ص ه ر

(صَهْرٌ) بالفتح کرم از هر چیزی

(صِهْرٌ) بالکسر خویشتن و قرابت و

و حرمت تزوج و مصافحت اَصْهَارٌ

و صَهْرَاءٌ جمع \* و کوز و داماد و شوی

خواهر مرد و خسر \* و نیز اَصْهَارٌ

بالفتح داماد و بدل و زن و برادر

و دیگر اهل بیت زن چنانچه اسماء



صهر

اهل بیت مرد و از مرد و جهت  
صهر نیز گویند

(صَهْرَة) بالکسر ماد رزن بغار می  
خس است

(صَهْرِي) بالکسر و بیای مشدد  
حوض و مغاکي که در آن آب کرد آید  
(صَهَارَة) بالضم کد اخته از هر چیزی

و هر باره از پیه و عجز استخوان و  
مغز سر و جز آن و آفتاب پرست

(صَهْوَر) کصو و بریانی ساز صَوْر  
بالضم جمع و کد از نده پیه

(صَهِير) کامر کد اخته  
(صَهِيْرُوْر) بالفتح منبر و مانند ی که

از کل سازند برای رخت خانه از  
صحر و برنج و مانند آن

(صَاهُوْر) غلاف ماه  
(ف) صَهْرَتُهُ الشَّمْسُ صَهْرًا

بالفتح سوخت او را آفتاب و  
صَهْرَ رَاسَهُ جیب کتف و وتر خود

مر را به پیه کد اخته و مانند آن  
(صَهْرَ الشَّيْ) کد اخته آن

هیز را  
(مُصْهَر) که حسن قریب یقال

بلا من مَصْرِنَا ای قریب منا  
(لِصَهْرَانِ) بیا مادی پیوستن

صهرج

کسی را بقال صهر بفلان یعنی داماد  
او شد و نیز پیوستن بحکم میت

یا به نسب  
(مُصَاهَرَة) داماد حمیری کردن

يُقَالُ صَاهَرَهُمْ وَ صَاهَرَفِيَهُمْ وَ  
صَاهَرَالِيَهُمْ ای صَاهَرَفِيَهُمْ صَهْرًا  
(إِصْطِهَارًا) کد اختن چیزی را

و پیه و مغز استخوان و مانند آن  
خوردن

(إِنْصَهَارًا) کد اخته شدن  
(إِصْهَارًا) مدد یکنزدیک شدن

دولشکر اقال صَهْرُ الْجَيْشِ لِلْجَيْشِ  
إِذَا دَنَا بَعْضُهُمْ مِنْ تَحْتِهِ

(إِصْهَارًا) کد اخته شدن و  
در خشیدن پشت آفتاب پرست از

کرمی آفتاب  
صهرج

(صَهْرَجَة) دُروده اند شالی  
قاهره

صَهْرِيْجُ کفندیل حوض و مغاکي  
که در آن آب کرد آید صَهَارِج

کعلا بط مثله صَهَارِيْجُ جمع  
(مُصَهْرَج) بجمع الرءا حوض

کچکار یقال حوض مَصْرَجُ بركة  
مَصْرَجَة یعنی بصار و بر آورد

صهل

(صَهْرَجُ الْبِرْكَةِ صَهْرَجَة)  
بصار و ج بر آورد حوضه را

صَهْرَقَ لِق  
(صَهْرَقَ) کند و پیر یا فریاد

و با نك صَهْرَقَ مثله و با نك  
مخت

صَهْرَقَ لِق  
(صَهْرَقَ) بالفتح نرمی و فرو نهادن

هر چیزی  
صَهْرَقَ لِق

(صَهْلًا) بالفتح تیزی آواز و سختی  
تا کر رفتگی کلو و کاو و رفتگی

(صَهْلًا) بالتحريك تیزی آواز  
کرفتگی کلو و آواز سخت

(مَمَاهِل) شتر که دست و بار  
بسیار بر زمین زند و بکزد و با نك

نکند بهیچ یکی از جهت عزت نغم  
خود و در اندرون او با نكی باشد

مانند بانك با صفاة ذات صاهم  
است صَوَاهِلُ جمع و رجُلُ ذ

صَاهِل (مرد و سخت جهنده  
برانگیزنده

(شَاهِلَة) با نك مَصْرَجَة  
بروزت فاعله آواز و با نك مکه

در کشت زار و مَصْرَجَة  
مَصْرَجَة

خی است

(صَهَال) کفریب بانگ و فریاد است.

(صَهِيل) گامیز بانگ است

(صهال) کشاد است با بانگ

(ض ف) سهل الفوم صهیل است.

بانگ کرد است

ص ه م

(صِهْمِيم) کفندیل مهتر شریف و

شتر که بانگ نکند شتر بد خوی رمودی

که از مراد خود برنگردد و خالص

هر چیزی از نیکی و بدی و نمودن

(رَجُلٌ صِيْهْمٌ) که مطر و جرد حل

مرد درشت مطبر سخت و توانا

یا بهیار مرد بالادارنده و المونث

بالماء

(تَصْهِيْمٌ) کار صهیم کرد

ص ه ه

(صَلْبًا) بسکون الهاء و کسر هاء منوثة

کلمه است که بدل آن متکلم را زجر

کند ای است یعنی خاموش

باشد و عید واحد درونی یکسان

است و هو اسم و بنی علی السکون

فان وصلت ثو نته و قلت صه صه

فان قلت صه یارجل فاما نرید

الفرق بین التعریف والتنویلان

التنوین تنکیر

(صَهْصَه صَهْصَه) بهم خاموش

کرد ایشان را و گفت صه صه

ص ه یو

(صَهْوَةٌ) بالفتح میان بخت است

یا اندک فروتر مرد و جانب از اعلای

بخت یا جای برونشست و لرو و میس

کوهان و مرکوبه و بالافه هر چیزی

صه و بتو صها جمع و برج

بوسه بشته و توده صوی جمع و

جای کرد آمدن آب از کوه و زمین

بخت که شتران کم شده بصوی آن

جای گیرند

(رَوْضَةُ الصَّهِي) مرغزاری است

در شامی مدینه بر مسافت

روزه

(صَهْيُون) کبر ذون بیت اندک

یا موضعی است در آن

(صِي) کسر م است غزین

تولب

(فَتَا صَهِي) بشار شد مال

از روضه الجرح زمین آب

جراحت و روان شد و این معنی از

جمع هم آید قاله ابی عبید

(أَصْهَى الْعَيْسَى) روغن است

بچه را و در آنجا بپزند است و بپزند

این بیمازی باشد که میزد او را

و نیز اصنها (بدر آمدن صهوه

است

(صَاهِي الْقَرْص) بر صهوه است

بر نشست و سوار شد

باب الصاد فصل الیاء

ص ی ا

(صَيَاةٌ) بالفتح آب و دیگر بیلیدی که

از سلا بر آید بعد ولادت صیاءة

کتابه مثله یقال القیت النشاء

صیاءها و کذا صیاءها یعنی انداخته

آب بیلید و دیگر بیلیدی را

(نَصِيْبُو) و شورانیدن سورا

بشستن جدا نکه جرك اروی پاک

نشود نصیفة مثله

ص ی ب

(سَهْمٌ صَهِيْبٌ) کسور و تیر و منبله

صیب کتب جمع

(صَيَّابٌ رُصِيَّابَةٌ) کرمان و رمانه

و یخفغان خالص و بی آمیغ و اصل

و برگزیده از هر چیزی یقال قوم

صیاب ای خیاب و نیز صیاب

مهتر و رئیس قوم



(ضی) صیابَه صِبَا (بیا) رسید آنرا

### ص ح ج

(لَيْلَةُ صِيَا حَتَمَ) کجیانه شب روشن

### ص ح ج

(صَيِّحٌ) بالفتح کوشکی است بیم

مرملکی از ملوک حبر را \* و قولهم

خَضِبَ مِنْ عَيْرِ صَيِّحٍ وَلَا نَفَرٍ یعنی

عشمتین شد بخشم میانه نه کم

نه بحیارنا لصيح العليل والنفير

الجنير \* ولقيته قبل كل صيحه ونفر

یعنی پیش از طلوع فجر نا لصيحه

الصياح والمفر التفرق

(صَيِّحَةٌ) بالفتح ذاب

(صَائِحَةٌ) آواز کویه و مانم

(صَيِّحَانِي) بالفتح نوعی از خرما

چندینه منسوب بسوی صيخان نام

که بان درخت بسته می شد

یا نام فجار صياح است و صيخاني

از تغییرات نسب چنانکه مشاف

در صنعا

(صَيِّحَا) کشد ادبوی خوشی است

یا مرهم قنی و نام مردی

(صَيَّا حَتَمَ) کجیانه عمره متانی

است بیامیه

(ضی) صَا حَتَمَ النُّجْلَةَ صَيِّحَانًا

### ص ح ج

بالشعوبك باليد و دراز شد خرمایش

\* (وَصَاحَ الْعَنْقُودُ) بانتهار مید

بالید کی آن و برآمد از خلاف خود

و دراز شد با نازکی \* (وَصَاحَ بِهِ)

نداداد بان \* (وَصَيِّحَ بِهِمْ) مجهولا

ترسیدند و بیمناک شد ند \* و کذا

صَيِّحَ فِيهِمْ) یعنی هلاک گشتند \*

و نیز صَيِّحَانِ و صَيِّحَ و صَيِّحَةً

بالفتح و صَيِّحَ بالكسر و الفم آوار

بلند حسب طاقت و آوار کردن

(إِصَاحَةٌ) کوش فرا داشتن و انتظار

چیزی کردن و نرسیدن

(صَيِّحَ الْمَبَاتِ الشَّمْسِ نَصِيحَةً)

خشک کرد گیاه را آفتاب

(مُصَائِحَةٌ) یتد یکر آواز دادن

صَيِّحَ بالكسر مثله

(نَصِيحَ الْبَقْلُ) خشک شدن گرفت

قره از مر

(تَصَائِيحُ) یکدیگر آواز دادن و گفتن

نیام شمشیر

### ص ح ج

(الصِّيَا حَتَمَ) کجیانه عمره متانی

است بیامیه

(ضی) صَا حَتَمَ النُّجْلَةَ صَيِّحَانًا

(صَيِّدًا) بالفتح پارس و دام رانچه

### ص ح ج

بدان شکار کنند و هر چه میوه

اعتوار که در ملک احدی نباشد

و کوهی است بلند بیم \* و منه

المثل هو نَقِيلُ صَيِّدٍ

(صَيِّدٌ) بالكسر و يَحْرُكُ بیماری

است شتران را که بدان بینی آنها

آب راند لهذا امر را بلند دارند

(صَادٌ) بمعنى صيد است که بیماری

باشد \* (وَبَعِيرٌ صَادٌ) شتر صاد زده

\* (وَنِيْزٌ صَادٌ) روپین و مس یا

نوعی از ان و رکیست میان دو چشم

شتران را ان رك بعلت صيد مبتلا

میکرد و اصياد جمع اصائد جمع

الجمع \* و حرفی از حروف صجا

(صَائِلٌ) شکاری را بن صائد یا

ابن صياد) شخصی بود که بروی

کمان دجال داشتند \* و بنو الصائِلُ

بطنی است از مدان

(صَائِلٌ مِي) منسوب است بحری

صائد بطنی از مدان و نامش کعب

بن شرجیل

(أَصْيَبٌ) بالفتح کز کردن و آباد

التفات کم کند و کردن

بلند دارند و انکبر و شربیشه

(صَيِّدًا) بالفتح و المد زمین

در وقت و شهری است بمحافل دام

و دیگری بچوران و جاهی لغتی است

در صید آه و نام زنی که ذوالرمة بوی

تشبیه کرده و منک که از وی ذیک

ماز نه \* و نیز الطیل (ء) بطنی

است از اصل

(صیود) کعبور شکاری صید

بضم تین جمع صید بالکسر مثله \*

و نام امی

(صیود) کتور و نیز متالب و

نرمه ف

(صیاد) کشاد شکاری و شیربیشه

و ابن صیاد یا ابن صاید شخصی بود

در عهد نبی صلی الله علیه و سلم که

مردمان را کمان دجال بر وی بود

(صیلان) ذالفتح ممن و ز و

دیکهائی منکین و منک مع صیل آنه

یکی وزنه فلان اوفیعال ملحق اختلاف

الملح معین

(صیلان) غول وزن بد عوی و

بصار کوی

اه صیل اکمنبر دام و آنچه بدان

صید کنند میضیل یا لثه مثله

(مصیل) کعبیة آیه بوی

بضم ی که

(ض ف) صاده صیدا) بالفتح

شکار کرد آن را \* و صلت فلانا

صیدا) شکار کردم آن را برای او \*

و نیز کچ کردن ماهتم از او

(هن) (صیل صیدا) بالتحريك

کچ کردن شد \* و صاده صیدا)

شکار کرد لغتی صاده یصیده \*

اهل حجاز یا ز را صید و عور را

است دارند و دیگر عرب صادر و عار

گویند \* و نیز صینک) متر بلند

داشتن از کمر

(اصاد البعیر اصادة) رنجانید

شتر را نیز درمان کرد او را از علت

صاد از لغات اهل اداعت

(مصطاد) شهر بیعه

(اصطاده) شکار کرد آن را

(تصید) شکار جماعتی يقال فلان

خرج بتصید

(اصیق اصیل ادا) اگر بکودن کرد بد

صنعی دل

(صید لان) شهری است یا موضعی

است صید لا نی و صند لا نی

و صید لا نی منسوب است بوی

صبار لثه جمع \* و بعد برین آورد

بقیه صید لا نی و نیز صید و صلیان

مزد و منسوب است بویع صید لا که

بوی خوشی است

پس ص

(صیرة) بالفتح موضعی است بیمن

(صیر) بالکسر آیه که جوان کرد آیند

و حاضر شوند و طرف ربا یا ن کار و

بازگشت و مال آن و بفتح \* و شکان

در و منه الحدیث من نظرمین صیر

باب من غیر از آن فعینه مد و

ماهیانه که نومی از نان خورش است

که از ماهی ترتیب دهند یاد بکر

نان خورش است که ماهیانه مانند

یا ماهی تخمین نه از آن ماهیانه

میازند یا ماهی صغیر است و بیه و

جهودان و کوهی است با باد و بلا

ملی میان سوراخ و حمان و موضعی

است بنجد

(صیرة) بالکسر خطی و کوهی است و

کار و صیر کعبه جمع صیر بالکسر

مثله و بشتلین بعلن این و خانه

است از شهر بخرن \* و یوم صیر

روزی است از روزهای خربان

(صیار) بالکسر و از جنگ که

بسازی است و لثه مشک

(صیار) بالکسر خطی و کوهی است و کار



(صَاغِرُ الْهَابِ) شکاپ در

(صَائِرَةٌ) گیاه خشک که بعد

شدن خورده شود

(صَيِّ) کجایی کردن

(مَصِيرُ) کثرت پایان کار و مال آن

و عقل درای یقال ماله صیورای عقل

درای \* و گیاه خشک که بعد

شدن خورده شود \* رَامُ صَيُّورِ

کار مشکل و مشتبه

(صَيُّورَةٌ) پایان کار

(مَصِيرُ) جای بازگشت آب یا عام است

(ض) صَارَ إِلَى صَيَّرَ

مَصِيرًا صَيَّرَ (باز کردید کار

و میل کرد بسوی وی \* رَصَارَ النَّاسُ

الماء حاضر شد آب را کرد

آمدند بر آن \* و نیز صَيَّرَ بالفتح

بریدن و میل دادن و باز کردن طلب

کنندگان گیاه به جای بازگشت

(اصْلُهُ إِلَى اصَادَةٍ) بازگردانید

آن را و میل داد او را بسوی آن

(تَصْيِيرُ) میل دادن و باز کردن ایمان

یقال صَيَّرَهُ إِلَيْهِ إِذَا مَالَهُ يَرْدُّهُ إِلَيْهِ

(تَصْيِيرًا) به پدر خود مانا شد

ص ص

(صَيِّصٌ) بالکسر خوی به به

که دانه وی سخت نهود

(صَيِّصَةٌ) بالکسر غرواشه با فتنه

که بدان تار و بود را برابری سازند

صَيَّا صَيَّ جمع \* و خا رخسار من و

و شاخ کار و آمو و حصار و هر چیز

که بدان باز دارند چیزی را و بوی

پناه گیرند و شبان نیکو سیاست

و میخ که بوی خرما را برکنند \* و

نیز اطنی است در قبار چها ده الم

د نکر است در آن که آنها را صیامی گویند

(صَيِّصَاءٌ) بمعنی صیص است و

دانه حنظل بی مغز

(ض) صَاعَتِ النَّخْلَةِ خرما

بلايه آورد خرما بن

(أَصَاعَتِ النَّخْلَةِ) بمعنی صاعت

النخلة است

(صَيِّصَتِ النَّخْلَةُ) بلايه بار آورد

ص ص

(صَيَّا) بالکسر باند خرمن بلند

ص ص

(ض) صَاعَهُ صَيَّعًا پراکنده

کرد آن را \* و صَاعَ الْقَوْمُ بر

سد یکرحمله کردند

(تَصْيِيعُ الْمَاءِ) جنبیدن آب بر زمین

معن بست خشک شد گیاه

(أَنْصِيَاءٌ) پراکنده شدن و

سپه های یکی بر کشتن و بشتاب کشتن

راوی اشته وینایی

ص ص

(صَيَّعَ طَعَامَهُ تَصْيِيعًا) طعام

را در آن خودش ترک کرد و چرب نمود

ص ص

(صَيِّفٌ) بالفتح تابستان و گرم

یا ایام بعد ربیع اصیاف جمع \* و

صَيِّفٌ صَائِفٌ) مبالغه است

یعنی تابستان گرم \* و فی المثل فی

الصَّيْفِ ضَيَّعَتِ اللَّبَنُ د ر حق

شخصی کویند که در کاری شتاب

زدکی نمایند و باز نادم شود و مذکور

است در ضیاع و باران تابستانی

\* و نیز صَيِّفٌ از اعلام است

(صَبْفَةٌ) تابستان و هی اخص من

الصَّيْفِ صَيِّفٌ کعنب جمع مانند

مُدْرَةٌ و بذر

(صَيِّفِي) بچه که در پیبری شده

باشد صَيِّفِيون جمع \* و نام مردی

و بارن تابستانی

(يَوْمٌ صَائِفٌ) روز گرم

(يَوْمٌ صَائِفٌ) روز گرم \* و نیز

صَائِفٌ) موضعی است



غلة) غزوة روم بلدان جهت  
شدت هم میا ویرف در تابستان  
کردندی رخوار باره  
بلد صائفه) شب کرم

بف) کسید و تخفف ارا  
تان یا باران بعد ربیع \* صیفه  
ن منه یقال اصابتنا صیفه  
بره

ن مصیف و مصیف و ارض  
صیفه و مصیفه) جای وزمین  
ر نیز باران تابستانی  
ن \* بافه مصیف و مصیفه)  
ماده بجه دار

جل مصیاف) با لکسر آنکه  
دواج نه پذیرد تاد و مونکرده \*  
رض مصیاف) زمین که بدیر  
بهره و باند وزمین باران تابستانی  
مید \* و نافه مصیاف) نافه  
چه دار

صیفون. نام مرهی  
(ض) صاف بد صیفها) در تابستان  
انیا دامه میبرد \* و صیفه الارض  
مجهول در تابستان اقامت کرده شد  
آن زمین \* و نیز باران تابستانی  
رسیده آن را و که صفا ای اصابتا

حقیق

مطر الصیف \* و صاف السهم  
صیف و صیفه) بیک مو افتاد  
توز نشانه لغتی است در صاف  
یصوف

(اصاف) لزجی اصافه) در بری  
بجه شد ارزا \* و اصاف الفوم) در  
تابستان در آمدند \* و اصاف عند  
نوره) د و یکدیدی را روی

(صیفه) نل ا) بس است این  
مراد برای تابستان من  
(مصایفه) معامله نا بهستانی  
چنانکه مشاهیر از شهر و میا و نه اربوم  
(مصطاف) جای تابستانی

(اصطیاف) ابا بنان بجائی اقامت  
نمودن  
(تصیف) جمعینی اصطیاف است

ص ح ق

(صیفون) با لکسر غبار بالا رفته یا عام  
است صیفه اخص منه یا حقیق  
کثرت و کثافت و سطری و بلند ی  
غبار است \* و بان و غریاده و خوی  
بنوی بد سفدان و بیه سرخ داخل  
حرما بن صیق کعبه جمع \* و  
کنشک صیقان با لکسر جمع \* و  
بطنی است از عرب

(صیقاة) بالفتح

است

(صائق) چسبند

ص ی ک

(ض) ا) بد الطیب صیگا  
بالفتح بوی خوش گرفت جامه و اندام

ص ی ل

(ض) صال علیه صیلا) حمله  
کرد بر روی لغتی است در صال یصو  
\* و صیل له کذا) اندک شود  
شد برای او

ص ی م

(صیم) کعبه شست و استوار و نوا  
کرد اندام

ص ی ب

(صین) با لکسر و وضعی است  
نکوهه و موضعی است تا مکدر ده  
و در موضع اندک سکر و کروهی است  
از اولاد چین بن یافتن نوح  
علیه السلام \* و چین و آن بلاد ترک  
است \* دار صینی استسوب بوی  
(صینی) بکسر شهری است در  
تحت راسط عراق و او انی صینید  
ظرف چین است صوانی جمع



قد استشهد به ————— في الربع الثاني من المنتهى الأول في لغات  
العرب في جمادى الأولى المملوكة في شهر ربيع سنة خمس  
وخمسين بعد ألف والمائتين من هجرة سيد العالمين  
صلوة الله وسلامه عليه وعلى آله وأصحابه أجمعين .  
بسم الله وعونه وحسن توفيقه ومنه و  
يتلوه في أول الربع الثالث  
الكتاب الخامس

بمشرقي

الصاد

\*\*\*

•

